



از کمیترین تا کمینفورم

نوشته فرناندو کلودین



ترجمه
فرشیده میرغداد آبادی
شاپور اعتماد
هایده سناوندی



از کمیتن تا کمینفورم

نوشتهٔ فرناندو کلودین

ترجمهٔ فرشیدهٔ میر بغداد آبادی
شاپور اعتماد — هایدی سناوندی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

فرناندو کلودین

Fernando Claudin

از کمینترن تا کمینفورم

From Comintern to Cominform

Éditions Ruedo ibérico 1970

چاپ ترجمه انگلیسی در انتشارات پنگوئن، ۱۹۷۵ م. - لندن

چاپ اول ترجمه فارسی: شهریورماه ۱۳۷۷ ه. ش. - تهران

حروفچینی: شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی

تعداد: ۲۳۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

شابک ۹۶۴-۴۸۷-۰۱۱-۵ ISBN 964-487-011-5

فهرست مندرجات

۶	دیباچه (خورخه سمپرون)
۱۷	مقدمه

بخش اول: بحران بین‌الملل کمونیست

۲۵	۱. انحلال
۲۵	— پرده آخر بحرانی طولانی
۳۱	— طعن تاریخ
۴۵	— اعتراف به ورشکستگی
۵۲	ضمیمه فصل اول: متن قطعنامه هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست
۵۷	پاسخ استالین به مخبر رویتر (۱۹۳۳)
۵۹	۲. بحران نظریه
۵۹	— طرح نظری لنین
۷۰	— سرمایه‌داری در حال احتضار
۷۸	— آخرین تربندهای لنین
۸۷	— استالین به عنوان تجدیدگرا...
۱۰۹	علل فلج شدن نظریه
۱۲۲	۳. یکپارچگی
۱۲۲	— انتقال الکوی شوروی
۱۳۲	— ماوراء مرکزیت‌گرایی و روسی‌کردن

- ۱۲۸ - سیر یکپارچگی
- ۱۲۸ .۴ بحران سیاست
- ۱۲۹ - تجربه آلمان
- ۱۵۲ - قیامهای پیشرس و اخراجهای هشداردهنده
- ۱۵۸ - دیدگاه تغییریافته: انقلاب در آلمان خطری برای روسیه دوره نپ می شود
- وقتی استالین و «سیاست لنینیستی» موجود است دیگر چه احتیاجی به نظریه انقلاب آلمان است
- ۱۶۵
- ۱۷۰ - جبهه واحد در سرمایه‌داری و حزب واحد در سوسیالیسم
- ۱۷۷ - سوسیال دموکراسی - سوسیال فاشیسم - دشمن اصلی
- ۱۸۶ - راه فاجعه
- ۱۹۲ - تجربه جبهه خلق
- ۱۹۹ - چرخش سال ۱۹۲۴
- ۲۱۲ - کنگره هفتم بین‌الملل کمونیست
- ۲۲۵ - انقلاب نابهنگام: اسپانیا ۱۹۳۶ تا ۳۹
- ۲۸۲ - تجربه مستعمراتی
- ۳۱۶ - انقلاب چین
- ۳۲۲ - پرده آخر

بخش دوم: اوج استالینیسم

- ۳۵۷ ۵ انقلاب و مناطق نفوذ
- ۳۶۸ - انقلابی که ناکام شد (فرانسه)
- ۳۷۲ - نفی راه حل سوسیالیستی
- ۴۰۲ - چرخش سالرنو
- ۴۱۲ - از وحدت ملی تا انحصار دموکرات مسیحی
- ۳۲۲ - انقلابهای بی‌اجازه: انتقادهایی به فرصت‌طلبی فرانسوی و ایتالیایی
- ۳۲۵ - انقلابی که پیروز شد (یوگسلاوی) و انقلابی که خفه شد (یونان)
- ۳۲۶ - انتقاد یوگسلاوها از فرصت‌طلبی فرانسویها و ایتالیاییها

۳۶۲	– تشکیل «مناطق نفوذ»
۳۹۷	– بی‌اثر ساختن فرصت‌طلبی استالین
۵۲۲	۶ کمینفورم انقلاب‌های اقماری
۵۲۴	– کمینفورم و تاکتیک‌های جدید
۵۵۲	– عقب‌نشینی عمومی جنبش کمونیستی غرب
۵۶۱	۷. قطع رابطه یوگسلاوی
۵۶۱	– برقراری دیکتاتوری پلیسی بوروکراتیک در اعمار
۵۶۸	– انقلاب الحادی
۶۰۲	– محاکمات
۶۲۰	– مبارزه با تیتونیسیم در احزاب کمونیست غربی
۶۳۷	۸ شرق ابتکار را بدست‌می‌گیرد
۶۵۰	– انقلاب چین و «اتحاد بزرگ»
۶۵۷	– جنگ انقلابی یا «وحدت ملی»
۶۶۳	– بختک «تیتونیسیم» چینی
۶۷۹	توازن جدید جهانی
۶۷۹	– مبارزان صلح
۶۹۶	– ارزیابی دوره کمینفورم
۷۰۵	پسگفتار
۷۵۹	یادداشت‌ها
	۱. انحلال (۷۵۹) – ۲. بحران نظریه (۷۶۳) – ۳. یکپارچگی (۷۸۲) – ۴. بحران سیاست (۷۹۰) – ۵. انقلاب و مناطق نفوذ (۸۶۵) – ۶. کمینفورم (۸۹۳) – ۷. قطع رابطه یوگسلاوی (۸۹۷) – ۸. شرق ابتکار را بدست‌می‌گیرد (۹۱۲) – ۹. توازن جدید جهانی (۹۲۰) – پسگفتار
۹۳۱	فهرست راهنما

دیباچه

در سال ۱۹۵۰، ایزاک دویچر در یکی از مقالات کتابش به نام مرتدان و دشمنان^۱ نوشت: «بنظر می‌رسد تنها برخورد محترمانه‌ای که کمونیست روشنفکر سابق می‌تواند داشته‌باشد این است که ورای جامعه قرار گیرد.» در نگاه نخست، این توصیه غریب می‌نماید اما بگذارید آن را دقیق بررسی کنیم.

در این صفحات که در سال ۱۹۵۰ نوشته شده‌است، دویچر آراء و تأملات نویسندگانی چون آرتور کوستلر، ایگناتسیو سیلونه، آندره ژید، لویی فیشر، ریچارد رایت و استون اسپندر را دربارهٔ کمونیسم، تجزیه و تحلیل می‌کند. این نویسندگان یا از اعضای حزب کمونیست و یا از طرفداران آن بوده‌اند، و دویچر شتابان به این نتیجه می‌رسد که بهتر بود همگی خاموش می‌ماندند. دویچر آشکارا روشنفکرانی را که از حزب اخراج شده بودند دوست نداشت، یا لااقل می‌شود گفت کسانی را که پس از سال ۱۹۲۹ یعنی پس از شکست مخالفان (اپوزسیون) چپ، اخراج شده بودند دوست نداشت. احتمالاً دویچر می‌خواهد بگوید که برای آنها بازی کردن نقش دشمن بسیار آسان بوده‌است و تمامی شرایط نیز آنها را به آن سو می‌رانده، شرایطی چون تنفربرانگیز بودن طرز اخراجها و ریشخند پرافادهٔ کسانی که زودتر اخراج شده بودند.

در واقع آدمی همیشه در لحظهٔ نادرستی اخراج می‌شود یعنی یا

1. Isaac Deutscher, *Heretics and Renegades*

خیلی دیر و یا بسیار زود. خیلی دیر، وقتی پای حقایق عینی راجع به استالینیسیم در میان است، حقایق مربوط به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و جوامعی که از گسترش قلمرو نفوذ روسیه در جهان بوجود آمده بود، حقایقی که آدمی، طی دوره‌ای طولانی در پس‌هاله‌ای مسلکی - که اولویت‌های عمل را دربرگرفته بود - و ترفندهای «خرید تاریخی»، از خود پنهان کرده بود. و بسیار زود، هنگامی که امکان فهمیده شدن و سرمشق قرارگرفتن در درون حزب فراهم شده بود، یعنی جایی که آدمی به نبردی پای می گذاشت که در آن همواره در اقلیت قرارداشت، نبردی که از پیش آن را باخته بود. اما این دیرکرد دوریه - دیرکردی در رسیدن به آگاهی نسبت به پیچیدگی عینی سیر وقایع، و عقب ماندن توده مبارزان، در قیاس با اقلیت‌های پیشروی که می‌خواهند شاهد اتخاذ یک «سیر جدید» باشند - از یک موقعیت اتفاقی ناشی نمی‌شد که بتوان با مسخره‌بازی از شر آن خلاص شد. این دیرکرد از همان دقت و سخت‌گیری، از همان خصلت دقیق قانونی تاریخی برخوردار است که در مورد تمام دوره‌ها و تمامی بحران‌های کمونیسیم صادق است.

بدین ترتیب ایزاک دوپچر نسبت به تمام روشنفکرانی که حزب کمونیست آنها را کنار گذاشت یا آنها از حزب بریدند بی‌اعتماد است. توصیه دوپچر به آنها این است که دیگر وارد سیاست نشوند و ورای کشاکش باقی‌بمانند: خلاصه اینکه از درگیر شدن پرهیزند. دوپچر بدون شک روزه ویان^۱ را مورد تأیید قرار می‌دهد که ناگهان از یک ایمان و اعتقاد منزوی‌کننده به ندانم‌گرایی یک استاد اعظم تغییر موضع داد.

با توجه به رغبتی که برای یافتن شباهت‌های تاریخی وجود دارد و این خود در میان انقلابیون به‌زیانهای نظری عظیمی منجر شده است، شاهد مثال دوپچر برای روشنفکران سابق کمونیست طرز برخوردی است که مردانی چون جفرسون، گوته یا شلی در گذشته داشته‌اند. چرا

دویچر نامهایی چنین پرابهت را عنوان می‌کند؟ دویچر معتقد است که می‌توان میان عصر استالین و عصر ناپلئون شباهتی تاریخی یافت و بدین دلیل روشنفکران سابق کمونیست باید از جفرسون، گوته و شلی تقلید کنند، زیرا، آنها می‌توانستند درک کنند که «به‌رغم خشونت و خیانت‌های ناپلئون، پیام انقلاب فرانسه پابرجا می‌ماند تا در تمام طول قرن نوزدهم با قدرت بسیار طنین‌افکن باشد»، با چنین درکی آنها هرگز به همسرای با لیبرال‌ها که بازیچه اتحاد مقدس بودند نیوستند.

چنانچه می‌بینیم، این شباهت تاریخی جالب توجه است. آیا پیام انقلاب اکتبر نیز به‌رغم «خشونت و خیانت‌های» استالین همچنان به‌گسترش خود ادامه خواهد داد؟ آیا جوهر «ژاکوبینی» لنینیسم به‌رغم «ترمیدور» شورویایی همچنان خود را قابل لمس خواهد ساخت؟ آیا روشنفکرانی که از جنبش کمونیستی اخراج شده‌اند ناگزیر برتر انگاشته می‌شوند، زیرا که حزب تجسم خرد تاریخی است؟ دویچر این نتایج را بوضوح اعلام نمی‌کند، لیکن با آمیزه‌ای از توهم مسلکی و یاسی که بشدت ویژگی دورانی را می‌نمایاند که او مقاله‌اش را در آن زمان نوشته است، بنظر می‌رسد که چنین نتایجی را القاء می‌کند.

امروزه، به‌هر صورت، در دروه دیگری بسر می‌بریم؛ و فرناندو کلودین، نویسنده‌ای نیست که به‌خاطر برنامه سیاسی جبهه خلق، که دفاع از فرهنگ و صلح را سرلوحه کار خود قرار داده بود، به‌جنبش کمونیستی پیوسته باشد و سپس به‌جرم انسان‌دوستی خرده‌بورژواآبانه از آن اخراج شده باشد.

فرناندو کلودین به‌عنوان رهبر کمونیست‌های جوان مادرید و به‌عنوان دانشجوی معماری در حدود سال ۱۹۳۳ تمام بلندپروازیهای شخصی خود را کنار گذاشت تا به‌عضو فعال انقلاب بدل شود. (این واقعیت که انقلاب بر اساس دستورالعمل‌های اعضای فعال خود عمل نکرد، کاملاً مسأله دیگری است). از آن زمان، زندگی کلودین - تا زمان اخراجش از حزب کمونیست اسپانیا در فوریه ۱۹۶۵ - با زندگی جنبش

کمونیستی یکی بود یعنی با تاریخ انقلاب اسپانیا، موفقیتها، عقب نشینی ها و اشتباهات آن. سالهای جمهوری بورژوازی، جنگ داخلی، شکست و مهاجرت، فعالیت های زیرزمینی علیه فرانکو و... تمامی این دوران کلودین در ماشین حزب کمونیست عهده دار مسؤولیت های اصلی بود. در پایان سال ۱۹۶۳ بحثی در کمیته اجرایی حزب کمونیست اسپانیا در گرفت که تا بهار سال ۱۹۶۴ ادامه یافت و با اخراج کلودین و چند تن دیگر از رهبران حزب پایان رسید. (بحث؟ ولی آیا می توان به آن تقابل تکراری و بی ثمر، آن دو تک گویی، نام بحث نهاد، تک گویی کسانی که با یکدیگر سخن می گویند بی آنکه اندیشه هایشان با یکدیگر برخورد کند، تقابل بی ثمری که حاصل همان «مرکزگرایی دموکراتیکی» بود که سی سال سلطه استالینیستی بوجود آورده بود و به انتخابی می انجامید که به یک اندازه - گرچه به دلایل مختلف - بی اثر و بی کفایت بود. انتخاب میان سرفرود آوردن مکانیکی اقلیت از یک سو، و کار جناحی از سوی دیگر؟)

پرسشهایی اساسی که در این تقابل مطرح می شد طی سالها، یعنی از سال ۱۹۵۶ پخته و آماده شده بود. دیر یا زود می بایست در رأس ماشین حزب کمونیست اسپانیا بحرانی پدید آید. به این دلیل، تاریخ شروع و پایان این روند (در هر دو مفهوم تاریخی و حقوقی کلمه) از اهمیت بسیار برخوردار است. سال ۱۹۵۶ تنها سال کنگره بیستم نبود، یا سال «گزارش مخفی» منتسب به خروشچف، بلکه این سال همچنین - و مهمتر از همه - سالی بود که تمام تمایلات مرکزگريزانه در مجموعه کشورهای تحت سلطه روسیه نیز خود را نشان داد. برخی از این تمایلات که خصلت «ملی» داشت در اصل منفی بود، گرچه از آنها گزیری نبود، زیرا نمایانگر بهایی بود که می بایست به خاطر تمامی سالهای گذشته پرداخت، چون منافع انقلابی «ملی» به نحو وحشیانه ای تحت الشعاع حضور و سلطه روسیه واقع گردیده بود و این یکی از مسائل تاریخی است که تحلیل کلودین آن را آشکار می سازد. تمایلات مرکزگريزانه دیگر، ماهیتی «اجتماعی» داشت

و بسیار مثبت بود. طی سالیان دراز و به‌رغم سرکوب نظامی اعمال شده یکی پس از دیگری توسط دولت روسیه، این گرایشها از لهستان تا مجارستان و چکسلواکی نیاز به ابزار جدید دموکراسی سوسیالیستی را در دستور روز قرارداد: نیاز به انقلاب و در واقع نیاز به انتقاد از تسلیحاتی که جانشین سلاح انتقاد شده بود. مطمئناً بیان سیاسی این گرایشها اغلب بیانی آشفته و درهم بود، زیرا نیروهای اجتماعی القاء‌کننده آن زاده چندین دهه ظلمت تاریخی، انهدام دیوانسالارانه هرگونه ابتکار از سوی توده‌ها، و غیرسیاسی کردن و تخریب روحیه جمعی بود که هیچ راهی جز راههایی که به «رستگاری» فردی بینجامد باقی نمی‌گذاشت، راههایی چون فرصت‌طلبی شغلی، بدبینی نوکرباب و فن‌مدار، مذهب‌گرایی و غیره.

از سوی دیگر سال ۱۹۵۶ در اسپانیا سال سرنوشت‌سازی بود. سال ۱۹۵۶ در اسپانیا، سال مبارزات عظیم و توده‌ای کارگران و دانشجویان بود که طی آن روابط جدیدی میان نیروهای طبقاتی آغاز به شکل‌گرفتن کرد، و تا حدودی کشور از زی‌خیالی و جبرگرایانه ستایش مسلک دوران جنگ داخلی، رها گردید. ۱۹۵۶ سالی بود که طی آن نظام رهبری سیاسی که میراث دوره خودکفایی و استقلال اقتصادی بود، دچار بحران شد. هدفهای اقتصاد سرمایه‌داری اسپانیا، در زیر فشار نیازهای عینی، شروع به تغییر کرد: مرحله انباشت گسترده، جای خود را به افزایش بارآوری نیروی کار، و کسب قابلیت برای رقابت در بازارهای جهانی داد. به‌کلام دیگر، نیروی محرکه اقتصاد سرمایه‌داری اسپانیا دیگر نمی‌توانست از ارزش اضافی مطلق بدست‌آید، بلکه می‌بایست محصول یک ارزش اضافی نسبی باشد. این آشکارا نشان‌می‌داد که سرمایه‌داری اسپانیا به مرحله «جدید» خود نزدیک شده‌است.

با این همه، در سال ۴-۱۹۶۳ که بحران رهبری در حزب کمونیست اسپانیا به نقطه انفجار رسیده بود، هنوز هیچ‌یک از مشکلاتی که در مقابل جنبش کمونیستی قرارداشت، یا هیچ‌یک از پرسشهایی که در

برابر نقشه مبارزه (استراتژی) در اسپانیا مطرح بود حل نشده بود. برعکس، شکاف میان دیدگاه ذهنی و ظفرمندانۀ مسلکی (ایدئولوژیک) از واقعیت، و خود واقعیت، عمیقتر شده بود. این دوره در تمامی سطوح و در تمامی زمینه‌ها نشان‌دهنده سیری قهقهرایی بود.

در اتحاد جماهیر شوروی، روند استالین‌زدایی از حد تسویه حساب میان گروه‌های رهبری و مرکز حزب، و از دیوانسالاری سیاسی، فراتر نرفته بود، یعنی تقسیم جدید نقشها در نظامی که در تمامی مسائل اساسی خود دست‌نخورده باقی مانده بود.

در اسپانیا عظمت مبارزات کارگری در سال ۱۹۶۲ کمک کرد تا شکست مطلق نقشه «اعتصاب ملی مسالمت‌آمیز»، نمایان گردد. این مبارزات نشان داد که به‌نگرشی کاملاً جدید در مورد مسائل انقلابی اسپانیا نیاز است. این مسائل عبارت بودند از پرسشهایی در مورد خصلت این انقلاب، هدفهای فوری و درازمدت آن و اتحاد طبقاتی موجود در آن. فرناندو کلودین که در سال ۱۹۵۶ از حزب اخراج شده بود به‌توصیه ایزاک دویچر عمل نکرد. خود را «ورای کشاکش» قرار داد و از «مداخله» پرهیز نکرد. او در پی رقابت و چشم و هم‌چشمی با نمونه‌های دوری چون جفرسون، شلی یا گوته برنیامد بلکه به‌نمونه‌ای نزدیکتر به‌زمان خود، به‌خود دویچر اندیشید. فرناندو کلودین مانند دویچر - و به‌رغم تفاوت‌های عمیقی که در شیوه کار آن دو، روش و نتایج سیاسیشان وجود داشت - فهم همه‌جانبه دلایل شکست و انحطاط جنبش کمونیستی را هدف کار خود قرارداد. در نتیجه واضح است که او با این عمل، خود را در معرض محاکمه و بازجویی قرارداد. آیا این بهترین راه برای شناخت خوشتن و درک معنای زندگی خویش نیست؟ بهترین راه برای فهم کامل تجربه‌ای تاریخی که آدمی از سرگذرانده و به‌ساختن آن یاری کرده است؟

*

کلودین طی این اثر خود ویژگیهای اساسی مارکسیسم انتقادی را کشف دوباره کرده است. در تحلیل تاریخی بین‌الملل کمونیستی، کلودین

به واقعیت جنبش کمونیستی متوسل نمی شود تا در آن برای سوء ظنها و لجاجت های خود، یا کشف و شهود نظری خود تأییدی بیابد. او این واقعیت را مورد مطالعه و بررسی قرار می دهد تا آن را در مقابل چشمان ما با تمام اهمیتی که دارد، از هم بگشاید و به شیوه دیالکتیکی نمایان سازد. و این استفاده از واقعیت تاریخی است که به کتاب کلودین ساختار رسمی و اصلی آن را می بخشد، زیرا چارچوب تنگ «نظم تاریخی» را درهم می شکند تا نظمی دیالکتیکی برقرار کند، نظمی که، دو رویه تکمیلی و متضاد دارد: رویه بازسازی منطقی غیر قابل اجتناب، و رویه خود تاریخ، در زمان و همزمان. لیکن آیا ما در اینجا دقیقاً با مشخصه های روش مارکسیستی روبرو نیستیم؟

خورخه سمپرون^۱

۱. نویسنده اسپانیایی (متولد ۱۹۲۳ م.) عضو اخراج شده حزب کمونیست اسپانیا.

مقدمه

سال ۱۹۵۶ برای من، و برای بسیاری از کمونیستهای دیگر، آغاز قطع رابطه با تصور راحت و خوش‌بینانه از موقعیت و چشم‌اندازهای جنبشمان بود. تا آن زمان، گذشته و حال آن، و حتی آینده‌اش، مسأله‌ای پیش‌نیاورده بود. مارکس و انگلس، لنین و استالین، این ابر نایب‌های بشریت، از طرف ما همه مجهولات اساسی را حل کرده بودند. راه انقلاب بی‌یقین طولانی‌تر و دشوارتر از آن بود که وقتی جوان بودیم انتظارش را داشتیم، و از میان کشورهای عقب‌افتاده منحنی و سیمی را طی کرده بود که مارکس پیش‌بینی نکرده بود، اما در نظر ما این راه همچنان روشن و مطمئن بود. سوسیالیسم، که عاقبت تا آن تاریخ در يك ششم کره زمین مستقر شده بود، در تعدادی کشورهای دیگر نیز با همان موفقیت شروع به ساخته شدن کرده بود، در حالی که سرمایه‌داری، در مرحله احتضار و درگیر با «مرحله دوم بحران عمومی» خود بود. پیروزی انقلاب عظیم چین، سقوط «پشت جبهه مستمراتی» امپریالیسم را نوید می‌داد. در نقاط دیگر جهان، ما کمونیستها، که از «سرشت ویژه‌ای» بودیم، تنها نیروی انقلابی آگاه و سازمان‌یافته را تشکیل می‌دادیم. برای ما که صاحب نظریه‌ای بودیم که هزار بار در عمل ثابت شده بود و پشتیبانان قدرت سهمگینی بود که ارتشهای هیتلری را درهم شکسته بود، جای شکی نمی‌ماند که آینده از آن ماست. شکستهای گذشته به دلیل «شرایط عینی» و «خیانت‌های سوسیال دمکراتها» بود، ولی خط‌مشی ما همیشه در اساس درست بوده است. با خروج بین‌الملل کمونیست Communist International از صحنه، همچنان به کمک راهنمای هوشیار و با تجربه‌ای چون حزب لنین و استالین امید بسته بودیم - کمکی که نارسایی احزاب کمونیست دیگر را، که شاگردان آن بودند، جبران می‌کرد. خلاصه آنکه پیروزی نهایی در سطح جهانی تضمین شده بود. فقط مسأله زمان بود و استقامت و پشتکار.

آنچه خروشچف در «گزارش محرمانه» خود برملا کرد، و بعد از آن شورش کارگران و روشنفکران مجارستان و لهستان علیه نظام استالینی، با يك ضربت، همه این تصور از اوضاع را، ویران کرد. و از ویرانه‌های آن،

علامتهای سؤال ناراحت کننده‌ای برپا خاست. خاصه، یکی از آنها، که همه علامتهای سؤال را در بر داشت، این بود که: این مارکسیسم ما چه نوع مارکسیسمی بود، با دو جنبه نظری و عملی خود، که به جای آنکه به ما یاری دهد تا واقعیت را تعبیر کنیم آن را نشناختنی و از ما پنهان کرده بود؟ در مورد شخص خودم، جواب این سؤال اساسی در نتیجه تویه حسابی طولانی و دردناک با ۲۵ سال تعلیم و تربیت در استالینسم، و یک رشته ستیز در داخل رهبری حزب کمونیست اسپانیا - که خودم از سال ۱۹۴۷ عضو آن بودم - روشن شد. در سال ۱۹۶۵، همزمان با اخراج فردریکو سانچاس^۱، جوانترین عضو دستگاه رهبری، که سیر تکامل فکریش مشابه من بود، از حزب اخراج شدم. همچنان که تجربه نشان داده‌است، هیچ بادی نمی‌وزد که برای کسی مساعد نباشد، و این اتفاق اجتناب‌ناپذیر به من وقت و آزادی فکر لازم را داد - تا آنجا که دانش و تجربه‌ام اجازه می‌داد - که در پی یافتن جواب سؤالی که در بالا مطرح کرده‌ام برآیم. چنین بود پیدائی این کتاب.

در ضمن کار خود به نتیجه‌ای رسیدم که در ابتدای کار برایم روشن نبود: جنبش کمونیستی - حزب استالینی، در ابعاد ملی و بین‌المللی هر دو، هم در اعمال قدرت و هم در نقش ابزاری در مبارزه برای رسیدن به قدرت - در دهه ۱۹۵۰ وارد بحرانی عمومی و بازناگشتنی شده‌است؛ و بنا بر ماهیتش قادر نیست خود را دگرگون سازد، یا به معنای هگلی کلمه خود را «نفسی کند». بیقین، این وضع این امکان را منتفی نمی‌سازد که بخشهای کمابیش قابل ملاحظه‌ای از این جنبش بتوانند به ایجاد یک پیشاهنگ انقلابی مارکسیست تازه، که در ضرورتش در لحظه کنونی جای هیچ تردید نیست، یاری دهند. باید میان ذهنیت انقلابی بسیاری از کمونیستها، و نظام ایدئولوژیکی و سازمانی که آن را عقیم می‌کند، فرق گذاشت.

از این جهت از یک پیشاهنگ انقلابی مارکسیست تازه سخن می‌گویم که به اعتقاد من - که کاری که برای نوشتن این کتاب کرده‌ام تردیدهایی را که در مرحله‌ای درباره آن پیدا کرده‌بودم از بین برده‌است - آنچه از لحاظ تاریخی ورشکسته شده مارکسیسم نیست، بلکه اندیشه مارکسیستی است که دستخوش نوعی جزمیت و انحطاط شده‌است. جوهر انتقادی و انقلابی آن، و بسیاری از مفاهیم و تزه‌های عمده‌اش، زنده و پا بر جای مانده‌است - طبعاً به این شرط، که توافق کنیم که مارکس را در متن زمان خودش قرار دهیم، و با در نظر گرفتن دوره‌ای که خود در آن هستیم به ادامه کارش پردازیم. این امر ما را به پذیرفتن چند واقعیت وامی‌دارد، از جمله اینکه

مقدمات جزمی شدن و انحطاط مارکسیسم، درست در کارکرد خود آن به عنوان ایدئولوژی جنبش انقلابی نهفته است. تصادفی نیست که استالینیسم نخستین این تغییر شکلها و انحطاطها نبوده است و احتمالاً آخرین آنها نیز نخواهد بود. پژوهش من در مورد بحران جنبش کمونیستی نشاندهنده کوششی است در جهت کاربرد مارکسیسمی که به این طریق درک شده است، برای تحلیلی انتقادی از نظریه و عمل سیاسی مارکسیسم از انقلاب اکتبر به این طرف.

مسأله‌ای که در اینجا مسورد بررسی است بحمدی گسترده و پیچیده است که روشن شدنش تنها به وسیله کارهای بسیار در همه شاخه‌های علوم اجتماعی انجام‌شدنی است. تعداد قابل ملاحظه‌ای از این کارها تا کنون انجام گرفته است. ولی با این همه بخش اعظم کار باقی مانده است و باید انجام پذیرد. کتاب حاضر داعیه‌ای ندارد جز اینکه یکی از این کارهاست. تاریخ جنبش نیست، بلکه تحلیل عوامل و روندهای عمده‌ای است که موجب بحران جنبش شده است. بی‌شک این وضع به تحلیلی که کرده‌ام جنبه‌ای «منفی» می‌بخشد. ولی اگر این «منفی‌بودن» بتواند حتی تا اندازه کمی راه را برای اشکال جدید جنبشی انقلابی باز کند، و این جنبش تا آنجا که ممکن است از افسانه‌ها و خطاهای گذشته‌های یافته‌باشد، آنگاه، چنانکه نیت من است، منفی بودن، دیالکتیکی و مارکسیستی خواهد بود.

آیا نیاز به تذکر این نکته هست که این کتاب تنها انتقاد از جنبش کمونیستی نیست، بلکه انتقاد از خود نویسنده هم هست؟ لیکن، جنبه دوم بهیچ وجه اهمیتی ندارد.

همانگونه که در زندگی خصوصی، آدمی میان آنچه در مورد خود می‌اندیشد و می‌گوید، و آنچه هست و انجام می‌دهد فرق می‌گذارد، در مبارزات تاریخی هم باید میان عبارتها و خیالپردازیهای احزاب و ترکیب واقعی و منافع واقعی آنها، میان تصور آنها از خود و واقعیت آنها، تفاوت قایل شد.

مارکس

نباید اشتباههای خود را از دشمن بپوشانیم. هر کس که از چنین عملی می‌ترسد انقلابی نیست.

لنین

بخش اول:
بحران بین الملل کمونیست

انحلال

۱

هنگامی که رفیق لنین ما را ترك می کرد مقرر فرمود که به اصول بین الملل کمونیست وفادار بمانیم. با تو، رفیق لنین، پیمان می بندیم که از جان خود دریغ نورزیم تا اتحاد کارگران همه جهان، یعنی بین الملل کمونیست را قوام بخشیم و بسط دهیم!

استالین ۱۹۲۴

پرده آخر بحرانی طولانی

روز دهم ژوئن ۱۹۴۳ عمر بین الملل کمونیست^۱ به عنوان «مرکز رهبری جنبش بین المللی طبقه کارگر» بسر رسید. این گفته به این معنا بود که بخشهای ملی بین الملل کمونیست به زندگی خود ادامه می دادند، ولی تبدیل به احزاب کمونیست مستقلی می شدند و «از هر تعهد ناشی از نظامنامه و مصوبات کنگره های بین الملل کمونیست»^[۱] آزاد بودند. در قطعنامه هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین الملل کمونیست که این تصمیم تاریخی را اعلام کرده بود نه پیوند بین المللی دیگری میان احزاب کمونیست تأمین شده بود و نه به امکان ایجاد پیوندی در آینده کوچکترین اشاره ای. احزاب کمونیست، يك شبه، از صورت بخشهای «حزب کمونیست جهانی واحدی» که به وسیله اجرائیه ای رهبری می شدند که تصمیماتش «از سوی همه بخشهای بین الملل کمونیست لازم الاجرا بود و می بایست بی درنگ اجرا شود»^[۲] به صورت احزابی ملی در آمدند که

1. Communist International - Comintern

کاملاً مستقل بودند و هیچ رابطه‌ای با یکدیگر نداشتند - لااقل اگر به مدلول سند رسمی که به موجودیت کمینترن پایان بخشید استناد کنیم. سازگار ساختن این گونه استقلال کامل احزاب کمونیست با انترناسیونالیسم مارکسیستی کار دشواری بود. ایجاد بین‌الملل سوم، همانند دو سلف آن، در عرصه کردار سیاسی، نتیجه منطقی اصلی نظری بود که مارکس به‌طور صریح در اساسنامه بین‌الملل اول بیان کرده بود: «رهائی کارگران مسأله‌ای محلی یا ملی نیست، بلکه مسأله‌ای بین‌المللی است.» [۳] از هدف بین‌المللی این وظیفه، ضرورت سازمانی متناظر با آن برمی‌آمد. بی‌تردید ساختش، طرز کارش، برنامه و سایر چیزهایش می‌بایست در پرتو تغییرات اوضاع تاریخی دگرگون شود؛ وای مارکسیستها هیچ‌گاه در لزوم انترناسیونالیسم پرولتری در یک شکل مشخص سازمانی تردید نکرده بودند.

هنگامی که جنگ فرانسه و پروس و شکست کمون، به علاوه مبارزه داخلی بین‌الملل اول میان پیروان مارکس و پیروان باکونین، بحران بین‌الملل را بوجود آورد مارکس و انگلس از بین رفتن آن را صرفاً موقتی می‌پنداشتند. [۴] و هنگامی که اکثر رهبران بین‌الملل دوم در جریان جنگ ۱۸-۱۹۱۴ از مواضع انترناسیونالیستی دست کشیدند تا با بورژوازی کشورهای خود وارد اتحاد مقدس^۱ شوند، لنین رفتارشان را خیانت خواند، و بی‌درنگ ضرورت و فوریت ایجاد بین‌الملل جدیدی را اعلام کرد. یکی از ویژگیهایی که این بین‌الملل جدید را از سلفهای خود کاملاً متمایز می‌کرد اولویت مطلق بود که بر جنبه «بین‌المللی» نسبت به جنبه «ملی» داده می‌شد. بین‌الملل سوم از همان نخستین لحظه، این ضرورت را که «مصالح جنبش در هر کشور باید تابع مصالح مشترک بین‌المللی باشد» [۵] را به یک اصل ارتقا داد. این اصل در تمام کنگره‌هایش از نو تأیید شد. در برنامه کمینترن که به تصویب کنگره ششم (۱۹۲۸) رسید تأکید شده است که «پیروزی انقلاب پرولتری جهانی، کارگران را مجبور می‌سازد که صرف‌نظر از مرزها و تفاوت‌های ملیتی و فرهنگی و زبانی و نژادی و جنسی یا شغلی به‌طور یکپارچه در یک ارتش واحد بین‌المللی پرولتاریای همه

کشورها متحد شوند.» [۶] کمینترن سازمان‌دهنده و رهبر این «ارتش» و ستاد فرماندهی آن است و رسالت تاریخی آن تدوین و اجرای استراتژی عمومی است که فعالیت «واحد‌های» مختلف ملی ارتش جهانی پرولتاریا را تعیین و تنظیم می‌کند [۷].

علاوه بر این، لنین و پیروانش معتقد بودند که ضرورت سازمان انقلابی بین‌المللی بی‌اندازه متمرکز و منضبطی، بویژه در زمان جنگ، امری مسلم می‌شود؛ یعنی وقتی که تضادهای اجتماعی حدت می‌یابد و امکان راه حل انقلابی می‌تواند به صورت مسأله‌ای فوری درآید. ساختهایی که کمینترن پذیرفت درست به این منظور بود که از تکرار آنچه در ۱۹۱۴ روی داد، جلوگیری شود: یعنی وقتی که لحظه موعود فرارسید بین‌الملل سوم نیز چون بین‌الملل دوم فرونریزد. به این سبب بود که کنگره ششم کمینترن از همه بخشهایش خواست «تا به مبارزه با جنگ، خصلمتی بیشتر بین‌المللی دهند و به تمهید مقدماتی پردازند که به عمل انقلابی، هماهنگی بین‌المللی بخشد تا بتوانند در وضعی قرار گیرند که در لحظه لازم، عمل توده‌ای بین‌المللی مهمی علیه جنگ امپریالیستی صورت دهند.» علاوه بر این، کنگره مقرر داشت که: «پیش از شروع جنگ، میان همه بخشهای بین‌الملل کمونیست نزدیکترین تماس ممکن برقرار شود، و هر وسیله‌ای بکاربرده شود تا این تماس در تمام طول جنگ حفظ گردد» [۸]. «هفتمین و آخرین کنگره (۱۹۳۵) نیز تا آنجا که مربوط به جنگ بود تصمیمهای کنگره ششم را تأیید کرد، و تز لنین و روزا لوکزامبورگ را که از طرف کنگره اشتوتگارت بین‌الملل دوم پذیرفته شده بود بار دیگر مورد تأیید قرار داد، به این شرح: «با وجود این اگر جنگ در گیرد وظیفه آنان است که برای پایان یافتن سریع آن بکوشند و با تمام قدرت تلاش کنند که بحران سیاسی و اقتصادی ناشی از جنگ را برای برانگیختن توده‌های مردم بکاربرند و بدین وسیله سقوط فرمانروایی طبقه سرمایه‌دار را تسریع کنند» [۹].»

جنگ سر رسید. پرولتاریای بین‌المللی با مبارزه‌ای روبرو شد که ابعاد جهانی‌اش در تاریخ جنبش کارگری سابقه نداشت. بعلاوه، این جنگ - بویژه پس از حمله آلمان به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی - با هیچ

يك از الگوهایی که کمینترن با دقت فراهم کرده بود تطبیق نمی کرد، و خصوصیات تازه و اصیلی داشت [۱۰]. از دیدگاه اصول و احکام سنتی کمینترن، این موقعیت ضرورت وجود مرکزی را برای تأمین رهبری تاکتیکی و استراتژیکی پرولتاریای جهانی، چه در طول جنگ و چه در لحظه پیروزی، بسیار مبرم می ساخت. ولی درست در زمانی که «ارتش جهانی پرولتاریا» درگیر شدیدترین مبارزه با امپریالیسم فاشیست بود، و زمانی که انگیزه های نهایی بخش دیگر امپریالیسم، که اوضاع و احوال، آن را متحد موقت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کرده بود، آشکارا شکل می گرفت، درست در این زمان «ستاد فرماندهی» انقلاب جهانی تصمیم گرفت... خود را منحل کند.

چه شد؟ آیا، همچنان که پیروان تروتسکی در دم اعلام کردند، این کار عملی خیانت آمیز بود؟ یا چنانکه استالین اظهار داشت تصمیمی «درست و بموقع، زیرا که سازمان بخشیدن به حمله شدید و مشترك همه ملل دوستدار آزادی را، به دشمن مشترك، تسهیل می کرد»؟ آیا این اقدام، بطوری که خود کمیته اجرایی کمینترن اعلام کرد، نتیجه اجتناب ناپذیر تجربه تاریخی کمینترن بود، تجربه ای که نارسایی ساخت آن را آشکار ساخته بود؟

همانطور که همه کسانی که این مسأله را به طور انتقادی بررسی کرده اند گفته اند، و همانطور که من کوشش می کنم از درون نشان بدهم، کمینترن در بهار سال ۱۹۴۳ به دستور شخص استالین به طور کاملاً ناگهانی منحل شد تا مذاکره با روزولت و چرچیل را تسهیل کند، مذاکراتی که هدفش نه تنها شکست آلمان، بلکه تقسیم جهان میان «سه قدرت بزرگ» بود. در قطعنامه هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین الملل کمونیست، این واقعیت از دیده کمونیستها - در پس پرده ای از استدلالهای حق بجانب درباره اینکه انحلال مطابق با اساسترین مصالح پرولتاریای جهانی، و با الهام از مثالی که مارکس نشان داده بود و از این قبیل سخنان - پنهان شده بود. قطعنامه اعلام می کرد که کمینترن از لحاظ تاریخی پیروز شده است، و گزارش تر و تمیزی از سلامت آن به جنبش کمونیستی عرضه می نمود. حال، بعد از گذشت بیشتر از يك ربع قرن، حزب کمونیست اتحاد

شوروی نیز همان توضیح فریبنده را در مورد آنچه روی داده بود عرضه می‌کرد. و این حکم، چنانکه به هنگام فرارسیدن پنجاهمین سالگرد ایجاد کمیترون و بیست و پنجمین سالگرد انحلال آن توانست دیده‌شود، تقریباً در مورد همه احزاب کمونیست دیگر نیز صادق است. [۱۱]

در واقع، استالین توانست خیلی بسرعت خود را از شر کمیترون خلاص کند، زیرا که کمیترون مدت‌ها بود که بشدت بیمار بود. مرگ بی‌افتخار آن بر سر چهار راهی از تاریخ جهان، آخرین پرده بحرانی طولانی بود، بحرانی که مقدماتش در زمان حیات لنین شروع به پیدایی کرده بود، یعنی در زمانی که مسیری که جهان سرمایه‌داری عملاً پیش گرفت با برخی از پیش‌فرضهای نظری و سیاسی و سازمانی بین‌الملل کمونیست به معارضه پرداخت. تاریخ بین‌الملل سوم، داستان ناتوانی آن در غلبه بر این تعارض به وسیله اصلاح خویش است؛ اصلاحی که در صورت تحقق، آن را قادر می‌ساخت که واقعیت را درست تعبیر کند و به طور کارا بر آن اثر گذارد تا آن را بنحوی انقلابی دگرگون سازد.

اما، آنچه در انحلال کمیترون در خور توجه است به این واقعیت محدود نمی‌شود که این انحلال مبین مرحله نهایی بحران این نهاد به گونه‌ای فشرده است. این رویداد در عین حال شامل مقدمات بحران بعدی جنبش کمونیستی جهان نیز هست، جنبشی که گواهی تولدش در گواهی مرگ کمیترون نوشته شده بود. در واقع انحلال از عهده حذف عواملی که موجب این بحران شده بود بر نیامد؛ آنها را، یا به صورتهای دیگر و یا بی هیچ تغییری، به درون مرحله جدید جنبش کمونیستی پیش‌راند. بحران جنبش اخیر را، که موضوع اصلی پژوهش من است، نمی‌توان بدون بررسی کامل این عوامل درک کرد. به عبارت دیگر، برای کسی که بخواهد بحران کنونی جنبش کمونیستی را قابل درک سازد از تحلیل بحران کمیترون گزیری نیست. به این دلیل است که بخش اول کتابم را به بررسی بحران بین‌الملل کمونیست اختصاص داده‌ام. کار را با تجزیه و تحلیل انحلال آغاز می‌کنم، زیرا که شناخت مقصد نهایی آدمی را به درک روند یاری می‌دهد. آنگاه بررسی این روند به ما امکان می‌دهد که، مجهز به شناخت همه پی‌آمدهایی که انحلال کمیترون برای تحول بعدی جنبش کمونیستی در بر داشت، به

این انحلال باز گردیم.

روایت رسمی انحلال کمیترن در سه سند منعکس است که آنها را به طور کامل نقل کرده‌ام [۱۲]، زیرا که هم بنسبت کوتاهند و هم مکرر به آنها اشاره می‌کنم. این اسناد، که تنها منابع موجودند، عبارتند از: قطعنامه هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست مورخ ۱۵ مه ۱۹۴۳ با بیانیه‌ای که در روز ۹ ژوئن ۱۹۴۳ از طرف همین کمیته صادر شد؛ و مطالبی که استالین در روز ۲۸ مه همان سال [در مصاحبه‌اش با مخبر رویتر] اظهار کرد. بحثهایی که ممکن است در درون هیأت رئیسه شده باشد، نظرهایی که دیگر رهبران کمونیست ابراز داشته‌اند، نحوه خاص مداخله استالین در این امر، واقعیتهای دقیق در مورد رابطه درونی میان انحلال کمیترن و مسائل دیپلماتیکی که در آن لحظه حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با آنها مواجه بوده است... همه پرسشهایی هستند که پاسخشان هنوز در بایگانی محرمانه شوروی محبوس است. در این بررسی - و نیز در بسیاری دیگر از مسائل مربوط به کمیترن - به دشواری رایجی بر می‌خوریم که حتی تولیاتی^۱ نیز آن را گوشزد کرده است. در ۱۹۵۹ چنین نوشت:

«دسترسی به منابع فعالاً دشوار است، چون در نقاط مختلف پراکنده‌اند و در نشریات و کتابهایی چاپ شده‌اند که به دست آوردنشان در غرب تقریباً ناممکن است. حتی در اتحاد شوروی نیز تجدید چاپ اسناد لازم برای يك بررسی تاریخی هنوز آغاز نشده است. از افزودن این نکته چاره‌ای نیست که علاوه بر دشواریهای مادی، مشکلات دیگری هم هست که مربوط است به جوهر موضوعهایی که در هر تاریخ مربوط به کمیترن باید به آنها پرداخت [۱۳].» به جای واژه «حتی» در انتقاد محتاطانه تولیاتی از رهبران شوروی باید واژه «بخصوص» را گذاشت تا به حقیقت نزدیکتر شد. زیرا در تاریخی که تولیاتی این سطور را می‌نوشت اسناد مربوط به بین‌الملل کمونیست در غرب خیلی بیشتر تجدید چاپ شده بود تا در اتحاد شوروی؛ و این مطلب در مورد سالهای پس از نوشته تولیاتی بیشتر به حقیقت مقرون است [۱۴]. علاوه بر این، برای انتقادی

مارکسیستی محتاج دسترسي به اسناد داخلي کمیترین هستیم، نه فقط به تجدید چاپ اسنادی که چاپ اصلی آنها برای عموم بوده است. طبعاً وقتی که تاریخ سازمانی انقلابی مورد بررسی قرار می‌گیرد، بخش اعظم فعالیت آن پنهان است، و برخی از وجوه تاریخش را حتی پس از گذشت زمانی طولانی از وقوع حوادث نیز نمی‌توان در دسترس عموم گذاشت. ولی، از يك سو، فعالیت‌های کمیترین بین بیست و پنج تا پنجاه سال قبل انجام پذیرفته است، و از سوی دیگر، «جوهر»ی که تولیاتی از آن سخن می‌گوید اساساً مطالب مربوط به «شیوه پنهانکاری» نیست؛ بلکه در درجه اول خصالت سیاسی دارد، و ناظر است به مبارزه‌های داخلی حزب کمونیست شوروی و کمیترین، روشهایی که در این مبارزه بکار برده شده، و رابطه میان فعالیت کمیترین با سیاست خارجی شوروی، و امثال آن. واضح است که از دیدگاه مصالح مبارزه انقلابی - چه نظری و چه سیاسی - این وضع امور، رسوایی راستینی شمرده می‌شود؛ و بنحوی بسیار محسوس سدی است در برابر استفاده انتقادی از تجربه‌ای غنی که در بیست و پنج سال حیات کمیترین تجسم یافته است. مارکس در بیانیه افتتاحیه بین‌الملل اول از کارگران خواست که «احاطه کاملی به رموز» سیاست بین‌المللی پیدا کنند. بی‌یقین هیچگاه به ذهن او خطور نکرده بود که با گذشت زمان، برای خود مارکسیستها احاطه پیدا کردن به «رموز» سازمان خودشان، چنین دشوار خواهد شد. بهرغم همه این دشواریها، تحلیل اسناد موجود شاخصهای مهمی در رابطه با علت این انحلال بی‌مقدمه - مصلحت دولت استالین - برایمان فراهم می‌آورد و نیز نشان می‌دهد که انحلال، همان طور که پیشتر گفتیم، تجلی بحران تاریخی کمیترین بود.

طعن تاریخ

معروف است که نحوه انجام يك کار^۲ گاهی اوقات بسیار روشن‌کننده اصل امر است، بخصوص در سیاست. در نگاه نخست، نحوه انحلال کمیترین (نگاه کنید به قطعنامه، ماده ۷، و به بیانیه) تا آنجا که شرایط اجازه می‌داد دمکراتیک بود. بی‌شک برگزاری کنگره - که برای

1. raison d'état

2. procedure

تصمیم در مورد چنین مسأله مهمی طبق اساسنامه الزامی بود - غیرممکن بود؛ اما هیأت رئیسه که «اصرار داشت» بتهنهایی تصمیم نگیرد، مسأله را برای بررسی با کلیه بخشها در میان گذاشت. هیأت رئیسه سی و یک پاسخ مثبت دریافت کرد که شامل پاسخ «همه مهمترین بخشها» بود؛ از سوی هیچ کدام مخالفت نشد. تحت شرایط جنگ بیشتر از این چه می شد انتظار داشت؟

اما اگر به این مشورت دقیقتر نگاه کنیم واقعیت امر به گونه دیگری جلوه می کند. در درجه اول، بیانیه هیأت رئیسه نشان می دهد که انحلال تنها با آراء بخشهایی تأیید شده است که در اقلیت بوده اند. طبق آخرین کنگره کمینترن، کمینترن شامل شصت و شش بخش بوده است [۱۵]. بنا بر این سی و پنج حزب یعنی بیش از نصف مجموع بخشها «قادر نبودند تصمیم خود را ارسال کنند». این احزاب تقریباً شامل کلیه احزاب کشورهای مستعمره و وابسته آسیا و افریقا بود. از آنجا که طبق بیانیه هیأت رئیسه «مهمترین بخشها» نظر خود را فرستاده بودند، این به آن معنی است که در نظر رهبران بین الملل هیچ کدام از احزاب کمونیست آسیا، بجز حزب کمونیست سوریه و چین، در این مقوله نمی گنجیدند؛ این واقعیتی جالب توجه است که فعلاً صرفاً به ذکر آن اکتفا می کنم.

علاوه بر این، از میان سی و یک بخشی که ابراز عقیده کردند چهارده بخش (بغیر از بخش شوروی) در آن زمان به طور غیرقانونی فعالیت می کردند، یا در کشورهای فاشیستی بودند و یا در کشورهایی تحت اشغال نیروهای فاشیستی؛ و میان آنها و مسکو جبهه های جنگ قرار داشت. آیا قابل تصور است که این احزاب در عرض چند روز توانسته باشند به پرسش هیأت رئیسه پاسخ داده باشند؟ «پاسخ» این بخشها در مورد تقریباً همه آنها به یاری این واقعیت قابل توضیح است که برخی از اعضای رهبری این بخشهای کمینترن، به صورت پنهانده، در مسکو زندگی می کردند. بی شک همین افراد بودند که به اسم حزبشان انحلال را تأیید کردند.

یک واقعیت قابل توجه دیگر این است: قطعنامه پانزدهم مه بلافاصله چاپ شد (بهین سبب بود که مخبر رویتز در مصاحبه خود با

استالین توانست به نظر «خیلی مساعد» بریتانیا نسبت به قطعنامه اشاره کند)، روز ۲۸ مه اظهار نظر استالین منتشر شد که طی آن از انحلال به عنوان عملی انجام شده سخن گفته بود. به این ترتیب، پیش از آنکه هیأت رئیسه توانسته باشد تعداد آبرومندانهای رأی «مثبت» جمع آوری کند، انحلال کمینترن به عنوان امری از پیش تصمیم گرفته شده به کل جهان عرضه شد. مشورت با بخشها فقط نیرنگی بود در خدمت پنهان نگاه داشتن نحوه انحلال.

این بروشنی نشان می دهد که انحلال کمینترن امری فوری بود. به دلایل فوری، صبر کردن غیرممکن بود. ولی در عین حال اگر آن را تنها با صدور دستور منحل می کردند زیاده روی بنظر می رسید. راه حلی که پیدا شد عبارت بود از پنهان کردن دستور در پس مشورتی ساختگی.

چرا انحلال کمینترن تا این اندازه فوری بود؟ پس از پیروزی شوروی در استالینگراد و شکست ممالک عضو محور در افریقای شمالی چشم انداز روشنی از پیروزی اتحاد ضد فاشیست پدیدار شد. چه دلایلی صبر نکردن تا آخر سال را توجیه می کرد (یعنی تا وقتی که احزاب بتوانند مسأله مهمی مانند انحلال سازمان بین المللی خود را، هر یک در کنگره خود بررسی کنند؟) قطعنامه هیأت رئیسه چیزی نمی گوید. استدلال اساسی هیأت رئیسه این است که تجربه کمینترن ثابت کرده است که رهبری جنبش کمونیستی از مرکز بین المللی واحدی امکان پذیر نیست. حتی اگر بپذیریم که این استدلال درست باشد - این نکته را بعداً بررسی خواهیم کرد - باز هم فوریت انحلال توجیه نمی شود. اگر امکان ناپذیری مورد ادعا حقیقتاً راست بود، تنها کافی بود کار ارگانهای رهبری کننده کمینترن تا زمانی که کنگره بتواند تصمیم بگیرد «متوقف» شود.

لیکن دلیل واقعی این فوریت از لابلای گفته های استالین به مخبر رویتر خود را آشکار می کند: «انحلال کمینترن درست و بموقع است، زیرا که سازمان بخشیدن به حمله مشترک همه ملل دوستدار آزادی را به دشمن مشترک، تسهیل می کند... انحلال کاملاً بموقع است - زیرا درست در همین لحظه است... که باید حمله مشترک کشورهای دوستدار آزادی را سازمان داد، زیرا که این سازمان بخشیدن «به تقویت بیشتر جبهه متحد

متفقین» منجر خواهد شد. معنی دقیق این صورتبندیها در کتاب «تاریخ سه بین‌الملل» نوشته ویلیام فاستر^۱ بخوبی توضیح داده شده است. فاستر که تا آخر عمر خود در صدر حزب کمونیست ایالات متحده آمریکا بود از سال ۱۹۳۵ به بعد یکی از اعضای هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست نیز بود و شهرت داشت که مواضعش همیشه با مواضع اتخاذ شده از سوی رهبران شوروی انطباق کامل دارد. کتابش با الگوهای تاریخ‌نگاری استالینیستی کاملاً منطبق است؛ و درست بهمین سبب متن زیر بسیار جالب توجه است:

قابل توجه است که این تصمیم تاریخی درست در حساسترین لحظه، یعنی در لحظه تلاش برای ایجاد جبهه دوم اتخاذ شد. ایجاد این جبهه برای پیروزی قطعی و سریع بسیار بسیار ضروری بود؛ ولی ارتجاعیون غربی (که دروغهای گوبلز^۲ درباره کمینترن را باور کرده بودند) مانع از ایجاد آن جبهه می شدند. بی شک اثر مساعدی که انفلال کمینترن بر مراسم دنیای بورژوازی گذاشت در گشودن این گره کبود بسیار تعیین کننده بود. تنها پس از گذشت چند ماه (در نوامبر و دسامبر ۱۹۴۳) ازین زمان بود که کنفرانس معروف تهران تشکیل شد، کنفرانسی که در آن، بالاخره در مورد تاریخ ایجاد جبهه دوم تصمیم گرفته شد [۱۶].

«گره کور» مورد اشاره این بود: کمینترن برنامه «انقلاب جهانی» را به طور رسمی نفی نکرده بود؛ این برنامه که در طول دوره جبهه خلق به فراموشی سپرده شده بود در دوره پیمان شوروی-آلمان بار دیگر به وسیله کمینترن به نشانه تهدید در برابر دول دیگر علم شد، و آنهم درست در برابر آن دول سرمایه‌داری که بزودی متحدین اتحاد شوروی شدند. دنیای بورژوازی هنوز این برنامه را جدی می گرفت. از این رو در تاریخ ۱۴ فوریه ۱۹۴۳ نیوپولد تایمز نوشت: «سپاهیان روسیه شوروی با قاطعیت و سرعت به پیشروی خود به سوی غرب ادامه می دهند.»

1. William Z. Foster

1. Goebbels

پیروزیهای آنها سقوط «نظام جدیدی» را که هیتلر شروع به تحمیل آن بر دنیا کرد، نوید می‌دهد. ولی همچنان که ارتش سرخ به پیشروی ادامه می‌دهد برای خیلیها طبعاً سؤالهای بسیاری مطرح می‌شود که آنها چه نظامی را در عوض بر پرچمهای خود نوشته‌اند... و این سؤالها حامل این خطر است که زمینهٔ مساعدی برای تبلیغات جدید نازی فراهم کند، تبلیغاتی که به یاری آن هیتلر امیدوار است بتواند از پیامدهای شکست بگریزد؛ تبلیغاتی که مترسک سلطهٔ بلشویکی بر اروپا را علم می‌کند تا از این راه دنیا را بترساند، سازمان ملل متحد را به دو دستگی بکشاند، و به این ترتیب راه مذاکرات صلح را هموار کند.

ارتش شوروی برای آنکه جنگ را ببرد ناچار بود پیشروی کند و ارتش هیتلری را نابود سازد. ولی ترس از پیامدهای انقلابی شکست آلمان می‌توانست ائتلاف ضد هیتلری را از هم بپاشد. از این رو لازم بود که «گره کور» به این صورت گشوده‌شود که هدفهای پیروزی متفقین بروشنی، و بنحوی قابل قبول برای همهٔ نیروهای ذینفع، تعریف گردد. و، البته، چشم‌انداز انقلاب در اروپا امری نبود که مورد قبول متحدین سرمایه‌داری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی واقع شود.

تا به امروز سندی چاپ نشده‌است که ثابت کند روزولت و چرچیل رسماً از استالین خواسته‌بودند کمینترن را منحل کنند. اما این خواست به گونه‌ای در لابلای متن برخی از مقاله‌هایی که در مسؤولترین ارگانهای مطبوعات بورژوازی به‌چاپ رسیده‌است و برخی از اظهارات علنی شخصیت‌های بلند پایهٔ دولتی، مستتر است. برای نمونه، همان نیوپودلا قایم‌ز در تاریخ ۲۵ دسامبر ۱۹۴۲ نوشت که «به خاطر فعالیت‌های خرابکارانه و در نتیجهٔ انتحارآمیز همین بین‌الملل کمونیست که به وسیلهٔ ایدئولوژی تروتسکیستی انقلاب جهانی پرولتری، هدایت می‌شود»، بود که هیتلر «توانست... چنان مسأله‌ای را مطرح کند که بسیاری از آلمانها از ترس به او پیوستند و در جاهای دیگر پیروانی برای اشخاصی مثل خودش جمع کند، حتی در ایالات متحد امریکا». و هنری والاس معاون رئیس‌جمهور ایالات متحد روز هشتم مارس ۱۹۴۳ ضمن سخنرانی دربارهٔ

روابط آتی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و متحدین غربی گفت که «اگر روسیه اعتقاد به اندیشه تروتسکیستی برانگیختن انقلاب جهانی را از سر گیرد... جنگ جهانی سوم اجتناب‌ناپذیر است» [۱۷]. همانطور که در فصل مربوط به بررسی استراتژی استالین در طول جنگ نشان خواهیم داد، استالین به خاطر ترس از صلح جداگانه نبود که تسلیم تهدید متحدینش شد، بلکه به این خاطر که تقبیح هر گونه نیت برانگیختن انقلاب جهانی، شرط ضروری توافقی همه‌جانبه، بر اساس تقسیم «مناطق نفوذ»، با امپریالیسم امریکا بود؛ و این یکی از هدفهای اساسی استالین بود. به توافق رسیدن در مورد جبهه دوم، بخصوص در مورد مکانش، عملاً به این منجر شد که گامی تعیین‌کننده در جهت «تقسیم» قاره اروپا برداشته شود. به این دلیل بود که استالین نمی‌توانست از حذف آن عامل مجهولی که باعث دودلی «دنیای بورژوازی» می‌شد، خودداری کند.

به این ترتیب، دلایل فوری بودن امر انحلال کمیترین به اندازه کافی روشن بنظر می‌رسد. حتی اگر دلایل دیگری هم برای این کار وجود داشته باشد، باز لحظه انتخاب‌شده برای انجام آن، کاملاً به وسیله نیاز فوری تأمین «ضمانتی» برای دولتهای سرمایه‌داری تعیین شده است - «ضمانتی» که مربوط به هدفهای سیاسی دولت شوروی می‌شد. با طرح مسأله به این صورت، بخوبی قابل فهم است که چرا استالین نمی‌توانست تا تشکیل کنگره کمیترین، یا حتی تا زمان مشورت با رهبران کمونیست کشورهای دیگر، صبر کند (که در مورد اخیر، بما در نظر گرفتن امکانات «فنی» کمیترین به هیچ وجه غیرقابل انجام نبود بلکه فقط باعث تأخیر زمانی چند ماهه‌ای می‌شد). به هر حال، در تحلیل نهایی، عنصر تعیین‌کننده در تصمیم‌گیری درباره آنچه می‌بایست در موردش تصمیم گرفته شود، عقیده روزولت و چرچیل بود، و نه عقیده کمونیستها - به قول فاستر طرز تلقی «دنیای بورژوازی».

در حاشیه، ذکر چند نکته ضروری است - بی‌آنکه بخواهیم به جزئیاتی پردازیم که ما را از موضوع خود دور می‌کند - بنظر می‌رسد که انحلال کمیترین با چند اقدام دیگر که در همان جهت بود «هم زمان تنظیم شده بود». چندی از این انحلال نگذشته بود که استالین متروپولیتن

سرگیوس^۱ پیشوای کلیسای ارتدکس روسیه را، پذیرفت و در پایان مصاحبه طولانی و دوستانه‌اش با او تصمیم خود را در مورد احیاء شورای روحانیون اعلام کرد. و نیز در همین زمان بود که سرود افترانامیونال، به عنوان سرود رسمی دولت، کنار گذاشته شد و جایش را سرودی در ستایش «وسیة کبیر گرفت. و در روز دهم ماه مه، پنج روز پیش از تاریخ قطعنامه انحلال کمیترن، در مسکو کنگره پان‌اسلاو تشکیل شد که ریاست آن را دیمیتروف^۲ به عهده داشت: «تغییر سمبلیک نگهبان»!

ولی برای ریختن ترس متحدین اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از انقلاب، آیا انحلال کمیترن می‌توانست واقعاً کافی باشد؟ به اعتقاد استالین این اقدام به معنای «تقویت جبهه متحد متفقین» بود و «درست در همین لحظه» بود که می‌توانست سازمان‌بخشیدن به «حمله مشترک» را تسهیل کند، زیرا هم این «دروغ» را که مسکو در امور ملل دیگر دخالت می‌کند تا آنها را «بلشویکی‌کند» برملا می‌کرد، و هم این «اتهام مغرضانه» را که احزاب کمونیست «نه بر اساس مصالح مردم کشورشان بلکه طبق دستورهای از خارج رسیده» عمل می‌کنند. به گفته استالین نازیها و «مخالفین کمونیسم در جنبش کارگری» کمیترن را به‌عنوان ابزار این دخالت معرفی می‌کنند، و از این رو انحلال آن به این اتهامات مغرضانه برای همیشه پایان می‌دهد.

معنی واژه اتهام مغرضانه^۳ طبق لغت‌نامه، اتهام دروغی است که از روی سوءنیت جهت لطمه زدن به... وارد می‌شود. اگر متهم کردن کمیترن به دخالت در امور کشورهای دیگر، اتهامی مغرضانه بود، آنگاه این باید به این معنی باشد که کمیترن واقعاً در مسائل کشورهای مختلف دخالت نمی‌کرد و به احزاب کمونیست مختلف هیچ دستوری نمی‌داد. اگر برآستی چنین بود در آن صورت انحلال آن لااقل به حال افراد مطلع فرق قابل ملاحظه‌ای نمی‌کرد؛ و این اقدام تنها می‌توانست ارزشی تبلیغاتی داشته باشد، تبلیغاتی که مخاطبش افراد نامطلعی بودند که اتهام مغرضانه را به جای حقیقت می‌گرفتند. آیا می‌شد رهبران سرمایه‌داری جهانی، شخصیت‌هایی مانند روزولت و چرچیل، را در این دسته قرار داد؟ در

1. Metropolitan Sergius

2. Dimitrov

3. calumny

حقیقت آنچه مطرح بود تدوین مقدمات سیاسی توافقی بود که سرنوشت دنیا را برای يك عصر كامل تعیین می کرد. اگر انحلال کمینترن در واقع چیزی را تغییر نمی داد و تنها به «از میان برداشتن» آنچه وجود نداشت محدود می شد، آیا می توانست اثر مهمی - یا به قول فاستر اثر تعیین کننده ای - بر سیر این روند بی سابقه دیپلماتیک داشته باشد؟

استالین با خونسردی تمام بیست و پنج سال تاریخ را به يك «اتهام مغرضانه» صرف خلاصه کرد. اساسنامه، برنامه و مصوبات کمینترن، همه بگونه آشکاری سخن از این می گفتند که کمینترن وجود دارد و کمیته اجرایی آن با هدف بسیار معینی دائم کار می کند: رهبری مبارزه انقلابی در هر کشور، از طریق بخش ملی کمینترن در آن کشور، در هماهنگ کردن این مبارزه ملی با استراتژی جهانی انقلاب سوسیالیستی.

بورژوازی همه کشورهای سرمایه داری جهانی همواره از نظریه و عمل کمینترن استفاده کرده بودند تا کمونیستها را به دستور گرفتن از مسکو متهم کنند، و مانند آن. لنین و کمونیستها به این اتهامات، نه با نفی واقعیتها، بلکه با نفی تعبیر ارتجاعی که بورژوازی از آن می کرد، پاسخ می دادند. آنان بصراحت می گفتند که دخالت غیرقابل انکار کمینترن در امور داخلی هر کشور با مصالح پرولتاریای آن کشور انطباق دارد؛ جنبه «ملی» مبارزه باید تابع جنبه «بین المللی» آن باشد؛ دولت شوروی موظف به کمک به مبارزه انقلابی در کشورهای دیگر است... که این خود شکل آشکاری از دخالت در «امور داخلی» بود و... بعلاوه، کلیه احزاب کمونیست و خود کمینترن به طور علنی معترف بودند که حزب کمونیست اتحاد شوروی «حزب اصلی» کمینترن است. تازه، همه این مطالب به کنار، خود قطعنامه ای که هیأت رئیسه در مورد انحلال کمینترن صادر کرد نفی صریح تز «اتهام مغرضانه» بود. قطعنامه با بیان این مطلب که کمینترن خود را از این رو منحل می کند که به روش «حل مسائل جنبش کشورهای دیگر» از يك «مرکز بین المللی» پایان دهد؛ یعنی اعتراف می کند که کمینترن در امور داخلی کشورهای دیگر دخالت می کرده است. بنا بر این انحلال کمینترن نه به يك «اتهام مغرضانه» بلکه به يك واقعیت پایان داد، به آنچه واقعاً وجود داشت: با همه خطاها و موفقیتهايش؛ و بهمین خاطر بود که

این اقدام می‌توانست مذاکرات استالین را با روزولت و چرچیل تسهیل کند.

چرا استالین به توجیهی از قبیل «اتهام مغرضانه» متوسل شد؟ شاید فکر می‌کرد با این توجیه می‌تواند اهمیت اساسی امتیازی را که به رهبران سرمایه‌داری جهانی می‌دهد از چشم کمونیستها و توده‌های زحمتکش پوشیده نگه‌دارد. با جلوه‌دادن این امر به این شکل، انحلال می‌توانست به صورت خدعه‌ای جنگی تعبیر گردد؛ و در عمل هم کمونیستها آن را روی هم رفته به همین صورت درک کردند. تبدیل استالین (که در این زمان، ۱۹۴۳، به شکوه نبرد استالینگراد هم آراسته شده بود) به شخصیتی مقدس، روندی که کمینترن هم آن را به طور منظم ارتقا داده بود، کمونیستها را به دیدی عادت داده بود که برایشان خواندن بیانیه ۲۸ مه با دیدی انتقادی دشوار بود [۱۸].

استالین «اتهام مغرضانه» ای را صرفاً به‌خاک نسپرد، کوشید به متفقین اطمینان دهد که آن هرگز تکرار نخواهد شد. عملاً به آنها گفت که احزاب کمونیست دیگر يك نیروی سازمان‌یافته بین‌المللی نیستند، و از این پس عمل خود را در چارچوبی صرفاً ملی و محدود نگه‌خواهند داشت. معنی سکوت غیرعادی قطعنامه در مورد امکان هر نوع رابطه بین‌المللی میان احزاب کمونیست، بی‌یقین همین بود. ولی برای سیاستمداران باتجربه امپریالیسم نه انحلال کمینترن کافی بود و نه قول ضمنی در مورد عدم ایجاد آن به شکلی دیگر. برای آنان بدیهی بود که همچنان رابطه‌ای وجود خواهد داشت هر اندازه هم که نحوه برقراری آن پنهان باشد - یعنی رابطه هر کدام از احزاب کمونیست با مرکز شوروی، در صورت عدم انحلال احزاب کمونیست - که علی‌رغم حسن‌نیت زیاده از حد استالین خیال‌پوچی بیش نبود - آنچه برای حکومت‌کنندگان بورژوازی مهم و اساسی بود این بود که بدانند نفوذ مسکو در چه جهتی اعمال خواهد شد. به طور خلاصه، آنان می‌خواستند بدانند که سیاست احزاب کمونیست در آخرین مرحله جنگ و در دوره بلافاصله پس از آن چه خواهد بود؟ اینکه آیا این احزاب طبق مصوبه آخرین کنگره کمینترن «با تمام قدرت کوشش خواهند کرد که از بحران سیاسی و اقتصادی ناشی از جنگ استفاده کنند

تا توده‌های مردم را بیدار کنند و از این راه سقوط فرمانروایی طبقه سرمایه‌دار را تسریع کنند؟ امتیاز اساسی که استالین به متفقین داد در پاسخ او به این پرسش نهفته است. قطعنامه هیأت رئیسه در حقیقت خود را به انحلال بین‌الملل کمونیست محدود نمی‌کند. بلکه از جهت‌گیری معینی نیز سخن می‌گوید که این جهت‌گیری توانسته است نظر دولتهای سرمایه‌داری عضو ائتلاف ضد هیتلری را تأمین کند؛ نه از این رو که ضمانتی قطعی در مورد انقلاب نکردن داده باشد - احزاب کمونیست اگر هم می‌خواستند، چنین قدرتی نداشتند که چنان ضمانتی بدهند - بلکه از این رو که به احزاب بورژوایی امکان مانور در میدان وسیعی را داده است، میدانی که در آن توانستند هر خطری را دفع کنند. حوادث بعدی نشان داد که آنها می‌دانستند چگونه از این امکان هوشیارانه استفاده کنند.

ائتلاف ضد فاشیستی «مستقل از اختلافات حزبی یا مذهبی»، (ماده ۴ قطعنامه)... این عبارت کلی، همه تاکتیکهایی را در بر می‌گرفت که کمینترن ضمن ترك صحنه، به احزاب کمونیست و به پرولتاریا در مجموع توصیه کرد. این صورتبندی خیلی عام، می‌توانست شامل محتویهای کاملاً متفاوتی باشد. همانطور که همه می‌دانند، نخستین تجلی سیاست وحدت ضد فاشیستی عبارت بود از جبهه‌های خلق. ولی در آن زمان این جبهه‌ها به طور صریحی شامل چشم‌انداز عمق‌پذیرفتن انقلابی مبارزه بود، عمق‌پذیری که از استراتژی لنینیستی در باره تبدیل انقلاب بورژوا دمکراتیک به انقلاب سوسیالیستی الهام می‌گرفت. در همان زمان که سیاست جبهه خلق اتخاذ شد کنگره هفتم همانطور که اشاره شد جهت‌گیری سنتی کمینترن را از نو تأیید کرد - یعنی بهره‌برداری از بحرانی که جنگ جهانی جدید بضرورت ایجاد می‌کرد در حمله به اساس سرمایه‌داری. ولی در قطعنامه هیأت رئیسه نه تنها در مورد این چشم‌انداز سکوت شده بود، بلکه رهنمودهای تاکتیکی ارائه می‌شد که به طور آشکار متوجه محدود کردن مبارزه ضد فاشیستی به چارچوب دمکراسی بورژوایی است. در قطعنامه، در ارتباط با دولتهای متحد اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اعلام شده بود که «وظیفه مقدس» کمونیستها «کمک به هر نوع ممکن است، به اقدامات نظامی دولت وقت کشورهای خود»، به این

صورت که هر حزب «در چارچوب کشور خود عمل کند». در قطعنامه حتی از توجیه در مورد حفظ برخوردی انتقادی نسبت به این «اقدامات نظامی» اثری نیست، اقداماتی که در چندین مورد بسیار ناچیزتر از آن بود که انتظار می‌رفت. و در ارتباط با متحدین هیتلری وظایف کمونیستها طبق بیانیه: کمک به شکست و سقوط «دولت‌های مسؤول» جنگ بود. قطعنامه به سرمایه‌داری انحصاری ایتالیا و آلمان یعنی به مشوقین اصلی سیاست تجاوزکارانه این کشورها (نگاه کنید به ماده ۴ قطعنامه) هیچ اشاره‌ای ندارد. خلاصه آنکه چشم‌انداز تبدیل مبارزه ضد فاشیستی به انقلاب سوسیالیستی به طور ضمنی کنار گذاشته شده بود. می‌توان اعتراض کرد و گفت که این چشم‌انداز می‌توانست در مقاصد پنهانی احزاب کمونیست ادامه یافته باشد. لیکن حتی اگر چنین هم باشد مسأله تغییر فاحشی نمی‌کند. انقلاب تنها از راه فعالیت سیاسی و ایدئولوژیکی (دوشن و آشکادی که طی آن هدفها، روشها و غیره بصراحت صورتبندی شده باشند تدارک دیده می‌شود.

رابطه دقیق آخرین خواسته و وصیتنامه کمیترون با نیازهای مذاکرات میان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و متفقین آن (رهبران شوروی آنها را این چنین تصور می‌کردند) در جنبه دیگری از قطعنامه نیز نشان داده شده است: قطعنامه کوچکترین اشاره‌ای به مبارزه نهضت‌های رهایی‌بخش مردم مستعمرات و نیمه‌مستعمرات نمی‌کند. برخی از اینها، درست در آن زمان تلاش می‌کردند که از گرفتاریهای امپریالیسم فرانسه و انگلیس (و نیز از گرفتاریهای امپریالیسم هلند) سودجویند و زنجیرهای اسارت استعماری را پاره کنند. کمیترون برای آنکه متفقین اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ناراحت نشوند در مورد این مبارزات با احتیاط سکوت کرده بود. دیگران، مانند مردم انقلابی چین، در جنگ رهایی‌بخش علیه امپریالیسم ژاپن درگیر بودند؛ و این امپریالیسم خود نیز با ایالات متحد آمریکا، متفق اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، در جنگ بود. بنا بر این ملاحظه‌ای که در بالا ذکر شد می‌توانست در ارتباط با ایالات متحد آمریکا به حساب نیاید. اما اتحاد شوروی در ۱۹۴۱ پیمان عدم تجاوز و شناسایی بیطرفی، با ژاپن منعقد کرده بود که این نیز همچنان به اعتبار خود باقی ماند

تا زمانی که ژاپن عملاً شکست خورد؛ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، در این زمان برای اشغال چند موضع استراتژیک در خاور دور، علیه ژاپن اعلام جنگ داد. قطعنامه ۱۹۴۳ برای آنکه خدش‌های به قرارداد شوروی - ژاپن وارد نکند در مورد مبارزه انقلابی که به وسیله حزب کمونیست چین رهبری می‌شد، سکوت کرده بود.

و کل این جهت‌گیری که کمینترن در لحظه محو شدنش از تاریخ به احزاب کمونیست توصیه کرد - جهت‌گیری که شامل حفظ کل هسته اصلی سرمایه‌داری امپریالیستی بود، نه تنها به عنوان یک واقعیت تثبیت شده گذرا، بلکه به عنوان چیزی که در دوره پس از جنگ نیز باید برسمیت شناخته می‌شد - در قطعنامه هیأت رئیسه و مصاحبه استالین به این عنوان عرضه شده است که تأمین‌کننده «ضمانت دوستی ملل بر اساس برابری آنها» است، و قادرست که «راه را برای سازمانیابی آتشی دوستی ملل بر اساس برابری آنها» هموار کند. به این ترتیب، سران اصلی جنبش کمونیستی، این توهم را میان توده‌ها نشر دادند که برابری و برادری میان ملل، با وجود دولتهای امپریالیستی اصلی ممکن است؛ آنان این توهم را نشر دادند که این دولتها به‌صرف اینکه در کنار شوروی با رقبای سرمایه‌دار خود در حال جنگ باشند، در حقیقت قصد این را دارند که دنیایی آرمانی بسازند. رهبران سرمایه‌داری بعدها در عمل نشان دادند که قادر هستند از این اعتبار اخلاقی اضافی، که رهبران کمونیسم به آنان بخشیدند، سودجویند، درست همانطور که ماهرانه از امکانات محدود مانوری سود جستند که با تحدید هدفهای احزاب کمونیست به چارچوب دمکراسی بورژوایی، به آنان داده شده بود.

تأکید این واقعیت بی‌جا نیست که درخواست ضمناً صریح قطعنامه ۱۹۴۳ در مورد اینکه مبارزه ضد فاشیستی از حدود مورد قبول قدرتهای سرمایه‌داری تجاوز نکند، درست در لحظه‌ای پیش کشیده شد که تازه مرحله تهاجمی جنگ برای ائتلاف ضد هیتلری شروع شده بود. مشخصه این مرحله نه‌تنها شروع تهاجمات جنبش مقاومت در جبهه‌های نظامی، بلکه پیشرویهای قاطع آن بود، در کشورهای تحت اشغال و قویتر شدن رادیکالترین جناحهای آن. این مرحله مرحله‌ای بود که در آن خطر

براندازی متفقین^۱ موجود بود - اگر چه اوضاع سیاسی موجود، در مجموع، رفته رفته این امکان را هر چه بیشتر غیرمحمتمل می‌ساخت - و نیز مرحله‌ای بود که طی آن نیروی جدیدی که از لحاظ توانایی انقلابی غنی بود، رشد می‌کرد...

در قسمت دوم بررسی خود به این مسأله بازخواهم گشت. در اینجا، فعلاً، تنها به نکته زیر اکتفا می‌کنم. تا کنون هیچ تحلیل عینی از جنگ جهانی دوم نشده است که کل پیچیدگی همبستگی و پویایی عوامل نظامی، اجتماعی و سیاسی این مرحله از این فاجعه عظیم را بررسی کند. بنا بر این نمی‌توان این فرضیه را نادیده گرفت که قطعنامه ۱۹۴۳ در واقع با درک واقع‌بینانه‌ای از این همبستگی نیروها، خطرات موجود، و امکانات واقعی در حال پیدایش برای پیشاهنگ انقلابی، مطابق بوده است یا نه. لیکن، حتی اگر این فرضیه درست باشد، قطعنامه همچنان متنی مطلقاً فرصت طلبانه بنظر می‌رسد، درست به خاطر نحوه فریبنده‌ای که امتیازات داده شده به امپریالیسم، «ضد فاشیست» توجیه شده است؛ و توهماتی که احزاب کمونیست با مشی خود که ملهم از چنین سیامتی بود میان توده‌های مردم نشر دادند؛ همه فریبکاری و توهماتی بود که تنها توانست به رهبران «دنیای آزاد» در گول زدن مردمشان یاری کند.

البته، «متفقین سرمایه‌دار» شوروی هم چیزی پرداختند. آنها برای آنکه پیروزی خود را بر رقبای خود در استعمار دنیا تأمین کنند مجبور شدند که به پیروزی دولت زاده از انقلاب اکتبر، کمک کنند. دومین تقسیم بزرگ «مناطق نفوذ»، دومین تقسیمی که در قرن بیستم انجام شد - که در کنفرانس تهران، با تصمیم در مورد مکان ایجاد جبهه دوم شروع شد، و طی گفتگوی استالین و چرچیل در اکتبر ۱۹۴۴ به طور دقیقتری تعریف گشت، و عاقبت در یالتا و پتسدام شکلی نهایی و رسمی یافت - به این معنی بود که دولتهای سرمایه‌داری، منگر با خط دفاعی شوروی، یعنی اروپای شرقی را برسمیت شناختند [۱۹]. این منگر به معنای استقرار حکومت‌هایی در شرق و جنوب شرقی اروپا بود که ضمانت کامل و مطلقاً را برای اتحاد شوروی پدیدمی‌آورد، و این عملاً چیزی بود که به هیچ وجه

با حفظ ساختارهای سرمایه‌داری آنها سازگار نبود. انقلاب - نوعی انقلاب - که وصیتنامه کمینترن آن را نفی کرده بود، تا آنجا که مربوط به این کشورهای معین بود به بهانه مصلحت دولت دوباره مطرح شد [۲۰].

اگر نگاه دقیقی به مسأله بیندازیم، باید بپذیریم غرامتی که دولتهای امپریالیستی به متفق «طبقه کارگر»ی خود - که زمانه متفق آنها ساخته بود - پرداختند اگر چه تا آنجا که رقیب «سوسیالیست» بزرگشان را قویتر می‌ساخت ناچیز نبود، ولی از دیدگاه منافع این دولتها هم زیاد گران نبود. آنها در عوض نابودی رقبای سرمایه‌دار خود و گرفتن ضمانت در مورد انقلاب‌نکردن در اروپای غربی از نظر صنعتی پیشرفته، و در ناحیه از نظر استراتژیکی مهم مدیترانه، قویترشدن دولت شوروی و از میان رفتن سرمایه‌داری را در عقب‌افتاده‌ترین قسمت اروپا پذیرفتند. اما نباید فراموش کرد که نظام سرمایه‌داری در حال پشت سر گذاشتن دوره‌ای بود که طی آن جدیدترین بحران اقتصادی و وحشتناکترین برخورد مسلحانه را در تاریخ خود آزموده بود. و نیز نباید فراموش کرد که سرمایه‌داری در ضمن نجات اروپای غربی و دولت سرمایه‌داری بزرگ در خاور دور، همچنین خود را به نحو بی‌ظنری در ایالات متحد امریکا تقویت کرد.

حوادث بعدی نشان داد که ضمانتهای داده‌شده از سوی استالین به متفقینش مبنی بر اینکه مبارزه ضد فاشیستی چندان از حدود خود، در جهت انقلاب، تجاوز نکند، در واقع در جاهایی که قرار بود عمل کند، به طور مؤثری عمل کرد. در آخرین مرحله جنگ و در دوره پس از جنگ، توازن نیرو بدون شك برای بورژوازی فرانسه و ایتالیا بسیار نامساعدتر بود تا برای بورژوازی اکثر کشورهای اروپای شرقی. احزاب کمونیست در ایتالیا و فرانسه از نفوذ عظیمی برخوردار بودند و جناح چپ قابل ملاحظه‌ای در میان سوسیال دمکراتها وجود داشت. ولی این احزاب می‌دانستند چگونه «عامل خارجی» را محتاطانه بشمار آورند.

در یونان، که موقعیت داخلی بروشنی انقلابی بود، حزب کمونیست چنین احتیاطی بخرج نداد و در هم شکست. در این زمان، «عامل خارجی» چنانکه تاریخ کمونیستی رسمی معتقد است فقط شامل میل نیروهای

انگلیسی-امریکایی به مداخله نبود، بلکه شامل میل نیروهای شوروی به عدم مداخله نیز می‌شد. و عکس این نیز تا آنجا که مربوط به کشورهای واقع در سنگر شوروی می‌شد درست است. «عامل خارجی»، مصالحه به توافق رسیده میان سه رئیس، استالین، روزولت و چرچیل بود که تنها یک خدای راستین داشتند - مصلحت دولت. به خاطر همین مصالحه، انقلاب در ایتالیا و فرانسه از مرحله بالقوه تجاوز نکرد، در یونان در هم شکسته شد، و در اسپانیا نتوانست حتی سرش را هم بلند کند، اما در تمام کشورهای اروپای شرقی، عاقبت خود را تحمیل کرد.

برای رسیدن به این مصالحه، کمیترون، هم منحل شد و هم مورد استفاده قرار گرفت. منحل شد تا از طریق چنین اقدام شکفت‌آوری ثابت شود که رهبران شوروی به هیچ روی قصد «برانگیختن» انقلاب را در مراکز اصلی متفق خود ندارند، مودد استفاده قرار گرفت که به این انکار شکلی مثبت داده شود تا کمونیستها و پرولتاریای اروپا را از نظر سیاسی و ایدئولوژیک آماده پذیرش این مصالحه کند. قطعنامه مه ۱۹۴۳ در آن واحد، هم گواهی مرگ گذشته بود، و هم سندی که محکوم بود نقش راهنمای حال و آینده نزدیک را بازی کند.

زیرا این طعن تاریخ بود: کمیترون که در سال ۱۹۱۹ تأسیس شده بود «تا عمل مشترک پرولتاریای کشورهای مختلف را سازمان بخشد، پرولتاریایی که تنها یک هدف را دنبال می‌کند: براندازی سرمایه‌داری، استقرار دیکتاتوری پرولتاریا و جمهوری شورایی بین‌المللی...» [۲۱]. در ۱۹۴۳ تصمیم گرفت خود را منحل کند تا «عمل مشترک» نخستین دولت شورایی و دولتهای سرمایه‌داری، که مداخله نظامی برای در هم شکستن آن در بدو تولدش را سازمان داده بودند، تسهیل کند؛ کمیترون که با یک برنامه انقلاب جهانی در آینده نزدیک متولد شده بود پس از ۲۵ سال با طرح فرضیه چشم‌انداز همکاری برادرانه میان دولت شوروی و دولتهای سرمایه‌داری، مرد.

اعتراف به ورشکستگی

همانطور که از شیوه کاری که در کمیترون، مدتها قبل از انحلال

آن، رایج بود انتظار می‌رفت، سند هیأت رئیسه از هر گونه اشاره صریحی به این واقعیت - که به خاطر نیازهای فوری مذاکرات میان استالین و متفقینش بود که این گام برداشته شده است - با دقت پرهیز می‌کرد. تمام استدلال آن متکی بر این بود که انحلال، حاصل تجربه تاریخی بین‌الملل بوده است. این واقعیت، که این استدلال برای آن مورد استفاده قرار گرفت تا مسأله‌ای را که در بالا تحلیل کردم از چشم کمونیستها پنهان کند، به این معنا نیست که خود آن فاقد هر گونه جوهر و اهمیتی است. همانطور که دیدیم، این استدلال متکی به این نظر بود که فعالیت کمینترن خود نشان داده است که رهبری جنبش طبقه کارگر در کشورهای مختلف از مرکزی بین‌المللی غیرممکن است. قطعنامه به سیر جریانی اشاره می‌کند که طی آن فاصله هر چه بیشتری میان کمینترن - در قالب سازمانی بین‌المللی و روش رهبری آن - و نیازهای طبقه کارگر پدید آمده بود (نگاه کنید به قطعنامه، ماده ۳). تصویر این جریان عبارت بود از:

۱) مرحله نخست - که مدت آن تصریح نشده است - و طی آن کمینترن سازمانی بود که با نیازهای جنبش مطابقت داشت. در این دوره ظاهراً «حل مسائلی که جنبش هر کشور با آن روبرو بود از یک مرکز «مرکز بین‌المللی» امکان داشت.

۲) مرحله نهایی که طی آن این روش با «موانعی از میان برداشتنی» روبرو شد، و کمینترن حتی، به «مانعی بر سر راه قویتر شدن احزاب ملی طبقه کارگر» تبدیل شد. تصریح نشده است که این «مرحله نهایی» درست از چه زمانی آغاز شده بود، ولی تاریخ آن به هر حال «بسیار پیشتر از جنگ» بود. تولیاتی، یکی از امضاکنندگان قطعنامه ۱۹۴۳، در سال ۱۹۵۹ گفت که از سال ۱۹۳۴ دیگر «تصور انجام کار واقعی رهبری از مرکزی واحد غیر ممکن و حتی احمقانه شده بود» [۲۲].

اگر نخواهیم تصور کنیم که کمینترن با استعاله‌ای ناگهانی، از سازمانی مناسب برای نیازهای جنبش طبقه کارگر به مانعی در برابر آن تبدیل شده باشد؛ باید فرض کنیم که میان «مرحله نخستین» و «مرحله نهایی» یک «مرحله میانی» وجود داشته است که در خلال آن نارسایی کمینترن موجود بوده است، حتی اگر هنوز ابعاد نامعقول پیدا نکرده باشد.

خلاصه آنکه قطعنامه ۱۹۴۳ چیزی را به عنوان واقعیت می‌پذیرد - گرچه بصراحت بیان نمی‌کند - و آن این است که کمیترین در بخش اعظم تاریخ خود آن سازمان بین‌المللی نبوده‌است که جنبش طبقه کارگر به آن نیاز داشته‌است.

درست است که این اعتراف به ورشکستگی، تنها در رابطه با کمیترین، به عنوان روش رهبری و ساختاری بین‌المللی بود؛ ولی قطعنامه ۱۹۴۳ کوچکترین اشاره انتقادی به کار سیاسی و نظری این بین‌الملل نمی‌کند. و چون از زاویه مارکسیستی به این مسأله نگاه کنیم آیا قابل تصور است که نامناسب بودن روش و ساختارهای سازمانی هیچ اثر منفی بر مصوبات سیاسی و ساخته‌های نظری آن نداشته باشد؟

استدلالی که هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست از آن استفاده کرده‌است تا آنجا که شکست مکانیسم متکی به ماوراء تمرکز بین‌المللی جنبش را روشن می‌کند نامتناقض و منطقی است. در واقع استدلال با واقعیت انکارناپذیری شروع می‌شود که هیأت رئیسه جوانب اصلی آن را چنین برمی‌شمرد: «تفاوت‌های عمیق میان راه‌های تاریخی تحول کشورهای مختلف، تفاوت‌های میان خصلت آنها و حتی تضادهای میان نظام اجتماعی آنها؛ تفاوت‌های میان درجه و سرعت تحول اقتصادی و سیاسی آنها؛ عاقبت تفاوت‌های میان سطح آگاهی و سازمانیابی کارگران». از این واقعیت انکارناپذیر حکم دیگری استنتاج می‌کند که به همان اندازه انکارناپذیر است، یعنی، وجود «گوناگونی مسائلی... که طبقه کارگر کشورهای مختلف با آنها مواجه است.» و از این دو واقعیت انکارناپذیر حکم زیر را نتیجه می‌گیرد: عدم امکان حل مسائل جنبش کارگری کشورهای مختلف از هر گونه مرکز بین‌المللی. قطعنامه تأکید می‌کند که درستی این حکم به وسیله کل تجربه عملی کمیترین ثابت شده‌است (نگاه کنید به قطعنامه، ماده ۳)

بنا بر قطعنامه، با وجود این، این تجربه «به طور قانع‌کننده‌ای نشان داد» که شکل سازمانی انتخاب شده به وسیله نخستین کنگره کمیترین جهت متحد کردن کارگران، شکلی بود که «با شرایط مراحل نخستین جنبش طبقه کارگر مطابق بود.» چگونه باید این تزر را به استدلال پیشین ربط داد؟ آیا در این «مراحل نخستین» تنوع عمیقی در راه‌های تاریخی و نظام‌های سیاسی

و اجتماعی وجود نداشت، آیا هیچ اختلافی میان سطح آگاهی و سازمانیابی جنبش طبقه کارگر موجود نبود؟ تنها کافی است نگاهی به منظره اروپا و جهان در فردای جنگ ۱۹۱۴ تا ۱۸ بیفکنیم تا دریابیم که این جوانب در آن زمان به همان اندازه آشکار بودند که در دوره‌های بعد کمینترن. آنچه در اینجا مطرح است جوانب کلی است که مطلقاً در هر دوره جنبش طبقه کارگر یافتنی است، و پایه مشترک آنها بخوبی شناخته شده است، یعنی: وجود ملت‌ها. همه استدلال‌هایی که هیأت رئیسه برای توجیه انحلال بکاربرد به پذیرفتن این مطلب می‌انجامد که کمینترن در اثر [بشمار نیاوردن] واقعیت ملیت درهم شکسته شد. و این امر در واقع یکی از علل اساسی بحران آن بود. کمینترن از همان زمان ایجادش، با آن «شروط بیست و یک گانه» [۲۳]، ماوراء تمرکز گرایش؛ تابع کردن شدید محیط به مرکز و پایه به رأس؛ واقعیت تفاوت‌های ملی را، در زندگی داخلی خود، در عمل نادیده گرفت. نتیجه، به رغم تزه‌های نظری و بیانی‌های سیاسی خود در مورد برسمیت شناختن حق ملل در تعیین سرنوشت خود، هر زمان که بشمار آوردن این واقعیت در دنیای خارج مطرح شد، خود را با دشواری روبرو دید. لیکن، واقعیت ملیت جزو آن واقعیت‌هایی نیست که اجازه می‌دهند باسانی نادیده گرفته شوند. بیست سال گذشته، از «بحران یوگسلاوی» گرفته تا «بحران چکسلواکی» - از طریق بحران‌های مجارستان، لهستان، رومانی، آلبانی، چین و غیره - تاریخ انتقام آشکار واقعیت ملیت در جنبش کمونیستی را ثبت کرده است. پیش از این مرحله، مرحله انتقام «پنهان» بود که شیره بین الملل کمونیستی را بتدریج کشید. در طی بررسی خود چندین بار به این عامل اساسی در بحران کمینترن باز خواهم گشت، عاملی که خود را در همه سطوح - نظری، سیاسی، سازمانی - محسوس ساخت.

قطعنامه ۱۹۴۳ هیچ دلیلی در تأیید تز خود که بنا بر آن شکل سازمانی کمینترن، در «نخستین مراحل» خود، منطبق با نیازهای جنبش انقلابی بود ارائه نمی‌دهد. بر عکس، همه استدلال‌هایی که هدفشان نشان دادن وجود تضاد رشد یابنده‌ای در دوره‌های دیگر میان این شکل سازمانی و نیازهای جنبش بود، همانطور که در بالا نشان داده‌ام، در مورد «مراحل نخستین» نیز کاملاً صادق هستند. نمی‌توان تصور نکرد که تلاش

برای مستثنی کردن این دوره نخستین نتیجه مستقیم انگیزه‌های ذهنی بوده است، یعنی، حفظ آبروی خود در برابر تاریخ تأسیس کمینترن، واقعه‌ای که به طور جداناپذیری با نام لنین پیوند داشت.

در «نخستین مراحل» در واقع نوعی «انطباق» وجود داشت، ولی نه آنکه در قطعنامه به آن اشاره شده بود. ساختار ماوراء متمرکز کمینترن، و روشهای رهبری آن، با نیازهای جنبش طبقه کارگر منطبق نبود، بلکه با تصور نظری معینی از سیری که انقلاب جهانی باید دنبال می‌کرد و نیازهای سازمانی و تاکتیکی آن تطبیق می‌کرد؛ و این همان تصور لنین و هسته بلشویکی بود (و لنین در اواخر عمر خود شروع به تجدید نظر در آن کرد). تضاد میان ساختارهای سازمانی کمینترن و «نیازهای جنبش طبقه کارگر» تنها مشخص شدن تعارض معینی در سطح عمل بود: تعارض میان تصور نظری سیر انقلاب جهانی همچون نوعی جنگ داخلی عظیم در مقیاس جهانی و سیر واقعی که حوادث جهانی دنبال کردند. خلاصه آنکه می‌توان گفت بحران کمینترن تنها به علت ساختارهای سازمانی آن نبود؛ بحران کمینترن بحرانی نظری و سیاسی هم بود.

در این رابطه، مطلب جالب توجه آنست که رهبران در هنگام انحلال کمینترن و ارائه کارنامه تاریخی آن، قادر نبودند حتی يك پیروزی انقلابی به آن نسبت دهند. آنان مجبور شدند به ذکر چهار تعمیم «مثبت» اکتفا کنند، که هر کدام جنبه منفی هشدار دهنده کارنامه را می‌پوشاند. قطعنامه ۱۹۴۳ می‌گوید، «نقش تاریخی بین‌الملل کمونیست... عبارت بود از، الف) حفظ اصول مارکسیسم در برابر عامیانه ساختن و تحریف آنها توسط عناصر فرصت‌طلب جنبش طبقه کارگر، ب) کمک به انسجام یافتن کارگران پیشتاز در احزاب کارگری در چندین کشور، ج) کمک به این احزاب جهت بسیج کارگران برای دفاع از منافع اقتصادی و سیاسی خود و در حمایت از اتحاد شوروی به عنوان سنگر اصلی در برابر فاشیسم» [۲۴]. هیچ اشاره‌ای به این واقعیت نشده است که بخش اعظم طبقه کارگر کشورهای سرمایه‌داری پس از گذشت ۲۵ سال از ایجاد کمینترن همچنان تحت نفوذ رفرمیسم قرار داشتند، و اینکه، در سنگر اصلی سرمایه‌داری نفوذ مارکسیسم در میان پرولتاریا عملاً صفر بود [۲۵]. هیچ

مطلبی پیرامون این واقعیت گفته نشده است که در غالب کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته احزاب کمونیست عامل سیاسی کم وزنه یا اصولاً بی‌وزنه‌ای بودند؛ و اینکه هر جا احزاب کمونیست نقش مهمی بازی کرده بودند شکستهای سختی خورده بودند، و اینکه قویترین آنها یعنی حزب «نمونه» در جهان سرمایه‌داری نتوانسته بود در برابر فاشیسم به طور مؤثری مقاومت کند. قطعنامه همچنین از بررسی يك واقعیت اساسی سر باز می‌زند: در عرض ربع قرن موجودیت کمینترن، سرمایه‌داری شدیدترین بحران اقتصادی تاریخ خود را از سر گذراند، و به دنبال آن نیز جنگ جهانی دوم آغاز شد، ولی با وجود این، کمینترن در هیچ کشوری نتوانسته بود راه انقلابی خروج از بحران اقتصادی عظیم را پیدا کند، و در لحظه انحلال خود، که جنگ دوم در جهت شکست فاشیسم پیش می‌رفت، برای احزاب کمونیست چشم‌انداز استقرار مجدد یا دفاع از دموکراسی بورژوازی را از خود به جای می‌گذاشت. قطعنامه در مورد شکست انقلاب ۱۹۲۶ تا ۲۷ چین، ضعف عمومی کمینترن در کشورهای مستعمره، شکست انقلاب اسپانیا، عقیم‌شدن جبهه متحد خلق در فرانسه، و امثال آن، سکوت اختیار می‌کند.

هیچ حزب کمونیستی نمی‌تواند راهی بدون شکست و عقب‌نشینی برای پرولتاریا تضمین کند؛ ولی در مورد حزبی «مارکسیست» که تاریخ خود را چنان مرور می‌کند که گویی شکستها و عقب‌نشینی‌هایی که نقش اصلی را در تاریخ آن بازی کرده‌اند، هیچ‌گاه روی نداده است، چه قضاوتی باید کرد؟ تصویر تیره‌ای را که در بالا ترسیم کردیم - بر خلاف آهنگ از خود رضامندانهای که در قطعنامه ۱۹۴۳ نواخته شده - نمی‌توان تنها به عوامل ذهنی، اشتباهها و کمبودهای کمینترن، نسبت داد. عوامل عینی قوی نیز در آن نقش داشتند، عواملی که تا حد زیادی کمک به توضیح این مسأله می‌کند که چرا سرمایه‌داری توانست، نه تنها از این امتحانات سخت، جان سالم بدر برد، بلکه حتی خود را از لحاظ يك رشته رموز اساسی، تقویت کند. اما نباید فراموش کرد که نخست: در دیالکتیک عین و ذهن، آنچه ذهنی است واقعیت عینی می‌شود، و بالعکس؛ و دوم اینکه یکی از ضعفهای اصلی کمینترن درست در این بود که قادر نبود این عوامل

عینی را از لحاظ نظری بازشناسد، و بر آن پایه، اشکال متناسب عمل را طرح ریزد. (در اینجا تنها به ذکر دو مسأله‌ای که با هم ارتباط نزدیکی دارند اکتفا می‌کنم، زیرا قصد دارم در فصول بعد آنها را بتفصیل بررسی کنم: یکی نفوذ سوسیال‌دموکراسی در جنبش طبقه کارگر، ریشه‌های عینی آن و غیره است؛ دیگری مسأله سرمایه‌داری در مرحله انحصاری آن است، یا به عبارت دقیقتر، مرحله گذار آن به سرمایه‌داری دولتی که در فاصله دو جنگ جهانی آغاز شد.)

شکست و عقب‌نشینی، تاوانی است که مبارزه انقلابی باید پردازد تا عاقبت پیروز شود؛ ولی این تاوان تنها وقتی مشرثمر است که حزب انقلابی قادر به هضم انتقادی تجربه شکستها و اشتباهاتی که مرتکب شده‌است، باشد. آنچه در نحوه انحلال کمینترن از همه بدتر بود این بود که صفحه‌ای ورق زده‌شد، بی‌آنکه تجارب انباشته شده به باد انتقادی دقیق گرفته‌شود. و این کار را در زمانی کرد که عصر جدیدی از تغییری ریشه‌ای، و در ابعادی جهانی، در همه حوزه‌ها آغاز می‌شد؛ در زمانی که میلیون‌ها انقلابی تازه نفس وارد عمل می‌شدند، و در زمانی که موفقیت عمل آنان تا حد زیادی به جذب مارکسیستی تجارب گذشته بسته بود.

جنگ هیچ‌گونه توجیهی برای انجام‌دادن این وظیفه نمی‌توانست فراهم کند، یا لااقل برای فوریت‌ترین جوانب آن (بگذریم که پس از پایان جنگ هم تلاشی برای انجام این وظیفه صورت نگرفت). اگر احزاب کمونیست واقعاً پیشاهنگ انقلابی بودند نمی‌شد کمونیستها را تنها سربازان و افسران ضد فاشیست صرف قلمداد کنند؛ می‌بایست از آنان خواسته شود که، با آنکه درگیر مبارزه هستند، استراتژی و تاکتیکهایی را طرح ریزند تا در هر کشور و در سطح بین‌المللی، از امکاناتی که به سبب بحران عمیق نظام سرمایه‌داری بوجود آمده بود و موج انقلابی که در حال شروع بود، حداکثر استفاده بشود. از این دیدگاه، تجاربی از قبیل جنگ داخلی اسپانیا و جبهه خلق در فرانسه، که نشان داده‌بودند که تاکتیکهای ضدفاشیستی به چه بن‌بست‌هایی می‌تواند بینجامد، برای موقعیتی که احزاب کمونیست در آخرین مرحله جنگ و پس از پایان جنگ می‌رفتند در آن قرار گیرند، ارزشی بی‌حد و اندازه داشت. بعلاوه، در

شرایط جنگ ضدفاشیستی در مقیاس اروپایی، یعنی در زمانی که نتیجه مبارزه در هر کشور کمتر از هر زمان دیگری به رابطه صرفاً داخلی نیروها بستگی داشت، هماهنگی فعالیت احزاب کمونیست مختلف آشکارا ضروری بود. قطعنامه ۱۹۴۳ درست بر خلاف این دو نیاز بود.

نخست اینکه، قطعنامه به جای آنکه از احزاب بخواهد که بر اساس ابتکار خود سیاستهایی را طرح ریزند که به بهترین وجه با خصوصیات هر کشور منطبق باشد، مشی ثابتی برای همه آنها تعیین کرد. به عبارت دیگر، بین الملل خود را با این ادعا منحل کرد که از لحاظ تاریخی ثابت شده است که روش رهبری جنبش انقلابی هر کشور از مرکزی بین المللی روشی ورشکسته است، ولی در عین حال خود درست از همین روش استفاده کرد.

دوم اینکه، این مشی در درجه اول از نیازهای مذاکرات میان «سه قدرت بزرگ» ائتلاف ضد هیتلری ناشی شده بود؛ واقعیتی که تنها می توانست گرایشهای دست راستی را، که در دوره سیاست جبهه خلق حاصل خود را نشان داده بود، تا حد اکثر تشدید کند.

سوم اینکه، کمینترن منحل شد بی آنکه مسأله انواع جدید رابطه میان احزاب کمونیست اصلاً بررسی شود. شکست شکل کمینترنی سازمان بین المللی، به طور ضمنی همچون دلیلی ارائه شد که سازمان بین المللی جنبش انقلابی به هیچ شکلی نباید وجود داشته باشد. در موقعیتی که آشکارا هماهنگی فعالیت های احزاب کمونیست را ضروری می ساخت، قطعنامه ۱۹۴۳ بر هر یک از آنها تحمیل می کرد که فعالیت خود را شدیداً به چارچوب ملی محدود کنند.

همانطو که می دانیم، در عمل هر حزب مجبور بود خود را به حدود کشور خود محدود کند، اما این کار در رابطه نزدیک با راهنمایی بهتر اتحاد شوروی انجام می شد. در واقع، روشهای کمینترن پس از مرگ آن همچنان ادامه یافت. نه تنها در لحظه مرگ برای همه احزاب کمونیست یکبار دیگر مشی ثابتی تعیین کرد؛ بلکه از آن پس نقش کمیته اجرایی بین الملل کمونیست - به عنوان واسطه حزب کمونیست اتحاد شوروی در گرداندن کمینترن - را دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی

مستقیماً بعهدہ گرفت؛ اگر چه نہ بہ طور علنی [۲۶]. تحت این شرایط، نہ تنها صورتبندی کلی مشی تعیین شدہ بہ وسیلہ قطعنامہ ۱۹۴۳، بلکہ کاربرد مشخص آن نیز، مستلزم تطبیق فوری با نیازهای مصالح عالیہ استراتژی سیاسی-نظامی اتحاد جماہیر شوروی بود. در بخش دوم این مجلد پیامدہایی را کہ این وابستگی برای جنبش کمونیستی پس از کمینترن بہمراہ داشت، بتفصیل خواهیم دید.

در فصلهای بعدی بخش اول قصد دارم نظر صورتبندی شدہ در بالا را مدلل سازم، یعنی این عقیدہ کہ در پس انحلال کمینترن، در نقطہ عطفی از تاریخ جهان، فرارسیدن لحظہ بحرانی^۱ نہفتہ بود، بحرانی طولانی^۲ کہ از همان سالهای اول بین الملل آغاز شدہ بود و من از بررسی شروع و سیر این بحران در پهنہ تصوراتی کہ پایہ نظری فعالیت سیاسی و ساختارهای ترکیبی کمینترن را تشکیل می داد آغاز می کنم.

ضمیمہ فصل اول

معن قطعنامہ ہیات رلیہ کمیٹہ اجرایی بین الملل کمونیست (۱۵ مہ ۱۹۴۳) [۲۷]

۱- نقش تاریخی بین الملل کمونیست - کہ در سال ۱۹۱۹ در اثر سقوط سیاسی اکثر احزاب کارگری قدیمی و قبل از جنگ پایہ گذاری شد - عبارت بود از، الف: حفظ اصول مارکسیسم در برابر عامیانہ ساختن و تعریف آنها توسط عناصر فرصت طلب جنبش طبقہ کارگر؛ ب: کمک بہ انجام یافتن کارگران پیشتاز در احزاب واقعاً کارگری در چندین کشور؛ ج: کمک بہ این احزاب جهت بسیج کارگران برای دفاع از منافع اقتصادی و سیاسی خود و برای حمایت از اتحاد شوروی بہ عنوان سنگر اصلی مبارزہ با فاشیسم.

۲- بین الملل کمونیست از همان ابتدا معنای واقعی «پیمان ضد کمینترن» را بہ عنوان سلاحی جهت تدارک جنگ توسط هواداران ہیتلر افشا کرد. بین الملل کمونیست از مدتہا قبل از جنگ اعمال بدخواہانہ و خرابکارانہ ای کہ هواداران ہیتلر در کشورهای دیگر انجام می دادند و با فریادہای خود دربارہ بہ اصطلاح مداخلہ بین الملل کمونیست در امور داخلی این دول بر آن سرپوش می گذاشتند، بہ طور دائمی و خستگی ناپذیری افشا کرد.

۳- ولی مدتها قبل از جنگ، روز بروز روشنتر می‌شد که در اثر پیچیدگیهای روزافزون روابط داخلی و بین‌المللی کشورهای مختلف، هر نوع مرکز بین‌المللی، در حل مسائل جنبش در کشورهای مختلف، با موانع سختی مواجه است. تفاوت‌های عمیق میان راه‌های تاریخی تحول کشورهای مختلف، تفاوت‌های میان خصالت آنها و حتی تضادهای میان نظام اجتماعی آنها، تفاوت‌های میان درجه و سرعت تحول اقتصادی و سیاسی آنها، و عاقبت تفاوت‌های میان سطح آگاهی و سازمان‌یابی کارگران، مبنای گوناگونی مسائلی است که طبقه کارگر کشورهای مختلف با آنها مواجه است.

کل سیر حوادث ربع قرن گذشته و تجربه اندوخته شده توسط بین‌الملل کمونیست به طور قانع‌کننده‌ای نشان‌داد که شکل سازمانی را که نخستین کنگره بین‌الملل کمونیست برای متحد کردن کارگران انتخاب کرد نیازهای مرحله اول احیاء جنبش طبقه کارگر را برآورد، ولی با رشد و گسترش این جنبش و پیچیدگیهای مسائل آن در هر کشور، دیگر نمی‌تواند پاسخگوی نیازها باشد، و حتی به مانی در برابر تحکیم و قوام بیشتر احزاب ملی طبقه کارگر تبدیل شده است.

۴- جنگ جهانی، که هیتلریها براه انداخته‌اند، تفاوت‌های میان وضع کشورهای مختلف را شدیدتر نیز کرده است، و میان کشورهایی که تحت ظلم و استبداد هیتلری قرار گرفته‌اند و ملت‌های دوستدار آزادی که در ائتلافی ضد هیتلری و قوی متحد شده‌اند، خط فاصل ژرفی کشیده است.

در کشورهای بلوک هیتلری وظیفه اساسی طبقه کارگر، زحمتکشان و کلیه افراد صادق عبارتست از کمک بی‌دریغ جهت شکست این بلوک: هم از طریق اخلال در دستگاه نظامی هیتلری از درون، و هم از طریق کمک به براندازی دولت‌های مسؤول جنگ. در کشورهای عضو ائتلاف ضد هیتلری وظیفه مقدس توده‌های وسیع مردم، و در درجه اول کارگران پیشتاز، عبارتست از کمک از هر طریق ممکن به اقدامات نظامی دولت کشور خود جهت شکست هر چه سریعتر بلوک هیتلری و تأمین دوستی ملت‌ها بر اساس برابری آنها.

در عین حال نباید این واقعیت را از چشم دور داشت که کشورهای مختلف عضو ائتلاف ضد هیتلری هر يك مسائل ویژه خود را دارند. برای مثال، در کشورهای تحت اشغال هیتلریها، کشورهایی که استقلال ملی خود را از دست داده‌اند، وظیفه اساسی کارگران پیشتاز و توده‌های وسیع مردم عبارت است از به راه انداختن مبارزه مسلحانه و تبدیل آن به يك جنگ آزادیبخش ملی علیه آلمان هیتلری.

همچنین، جنگ آزادیبخش ملت‌های دوستدار آزادی علیه ظلم و استبداد

هیتلری، جنگی که توده‌های مردم را بدون اختلاف حزبی و مذهبی در صفوف ائتلافی ضد هیتلری و قوی، متحد و بسیج کرده‌است، بروشنی، روشنتر از روز نشان داده‌است که قیام و بسیج ملی مردم برای پیروزی هرچه سریعتر بر دشمن وقتی می‌تواند توسط پیشتاز جنبش طبقه کارگر هر کشور به بهترین و پرثمرترین شکل صورت گیرد که حزب در چارچوب کشور خود عمل کند.

۵- کنگره هفتم بین‌الملل کمونیست که در سال ۱۹۳۵ تشکیل شد، با در نظر گرفتن تغییراتی که در وضعیت بین‌المللی و جنبش طبقه کارگر صورت گرفته بود - تغییراتی که انعطاف و استقلال بسیار زیاد بخشها را در تصمیم‌گیری در مورد مسائل خود ایجاب می‌کرد - این ضرورت را برای کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست تأکید کرد که در تصمیم‌گیری در مورد کلیه مسائل جنبش طبقه کارگر که از شرایط مشخص و ویژگیهای هر کشور ناشی می‌شوند قاعده باید این باشد که همواره از دخالت در امور سازمانی و داخلی احزاب کمونیست بپرهیزد.

درست همین ملاحظات بود که بین‌الملل کمونیست را در بررسی قطعنامه مورخ نوامبر ۱۹۴۰ حزب کمونیست ایالات متحد آمریکا مبنی بر ترك صفوف بین‌الملل کمونیست هدایت کرد.

۶. کمونیستها با الهام از قضاوت بنیانگذاران مارکسیسم لنینیسم هیچ‌گاه هوادار حفظ و ابقای اشکال سازمانی کهنه شده نبوده‌اند. آنان اشکال سازمانی جنبش طبقه کارگر و نحوه عمل این سازمانها را همواره تابع منافع سیاسی اساسی جنبش طبقه کارگر در مجموع، و ویژگیهای وضعیت تاریخی مشخص و مسائل بسلاواسطه ناشی از این وضعیت، ساخته‌اند. آنان نمونه مارکس بزرگ را به خاطر دارند، که کارگران پیشتاز را در صفوف اتحادیه بین‌المللی کارگران متحد کرد و هنگامی که بین‌الملل اول با ایجاد پایه‌های رشد احزاب طبقه کارگر در کشورهای اروپا و آمریکا، به علاوه وضعیت مساعدی که موجب پیدایش احزاب ملی طبقه کارگر شد، رسالت تاریخی خود را انجام داد، آن را منحل کرد؛ زیرا این شکل سازمانی دیگر نمی‌توانست به مسائلی که با آن مواجه بود پاسخ گوید.

۷- با ملاحظه مطالب مذکور و با در نظر گرفتن رشد و پختگی سیاسی احزاب کمونیست و کادر رهبری آنها در کشورهای مختلف، و نیز با توجه به این واقعیت که در طول جنگ کنونی برخی از بخشها مسأله انحلال بین‌الملل کمونیست (به عنوان مرکز رهبری کننده جنبش طبقه کارگر) را طرح کرده‌اند، کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست از آنجا که به خاطر وجود شرایط جنگ جهانی نتوانسته‌است کنگره بین‌الملل کمونیست را تشکیل دهد، پیشنهاد زیر را جهت تأیید توسط بخشهای بین‌الملل کمونیست طرح می‌کند.

بین‌الملل کمونیست، به عنوان مرکز رهبری‌کننده جنبش جهانی طبقه کارگر، منحل می‌شود و در نتیجه کلیه بخشهای بین‌الملل کمونیست از قیود و وظایف ناشی از اساسنامه و مصوبات کنگره‌های بین‌الملل کمونیست آزاد می‌گردند.

هیأت‌رئیس کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست از کلیه هواداران بین‌الملل کمونیست می‌خواهد که نیروی خود را متمرکز کنند در حمایت صادقانه از جنگ آزادیبخش ملت‌ها و دولتهای عضو ائتلاف ضد هیتلری و شرکت فعال در آن، جهت شکست هرچه سریعتر دشمن خونخوار طبقه کارگر و زحمتکشان، یعنی فاشیسم آلمان و وابستگان و جیره‌خواران آن.

هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست (امضاء کنندگان):

ج. دیمیتروف، م. ا. کولسی، و. فلودین، ک. گاتوالد، و. کولادوف، ج. کوپلینگ، ا. کوزنین، د. مانویلسکی، آ. مادتی، و. پیاک، م. تودا، آ. اُدانوف.

امضای این نمایندگان احزاب کمونیست نیز ضمیمه این قطعنامه است: بیانکو (ایتالیا)، دولوس ایالودی (اسپانیا)، لئین (فنلاند)، آناپاکر (رومانی) ماتیاس (اکوشی (مجاستان)).

بیانیه هیات رئیسه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست در رابطه با انحلال بین‌الملل کمونیست (۹ ژوئن ۱۹۴۳)

هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست در آخرین جلسه خود مورخ ۸ ژوئن ۱۹۴۳ تصمیمات دریافت‌شده از سوی بخشها، در رابطه با پیشنهادهای خود به تاریخ ۱۵ مه ۱۹۴۳، ناظر به انحلال بین‌الملل کمونیست را بررسی کرد و به تصمیمات زیر رسید:

۱- اینکه پیشنهاد ناظر به انحلال بین‌الملل کمونیست توسط احزاب کمونیست زیر تأیید شده‌است: احزاب کمونیست استرالیا، اطریش، آرژانتین، بلژیک، بلغارستان، بریتانیای کبیر، مجارستان، آلمان، ایرلند، اسپانیا، ایتالیا، کانادا، حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا، احزاب کمونیست چین و کلمبیا، اتحادیه کمونیستی انقلابی کوبا، حزب کمونیست مکزیک، حزب کارگران لهستان، احزاب کمونیست رومانی، سوریه، اتحاد شوروی، اروگوئه، فنلاند، فرانسه، چکسلواکی، شیلی، سوئیس، سوئد، یوگسلاوی، اتحادیه افریقای جنوبی، و بین‌الملل کمونیست جوانان (که با حقوق کامل یک بخش در بین‌الملل کمونیست ادغام شده‌است).

۲- حتی يك بخش هم از بخشهای موجود بين الملل کمونیست مخالفتی با پیشنهاد هیأت رئیسه بین الملل کمونیست ابراز و ارسال نکرده است. با توجه به این مطالب هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین الملل کمونیست اعلام می کند:

۱- پیشنهاد ناظر به انحلال بین الملل کمونیست توسط همه بخشهایی که امکان داشتند تصمیم خود را ارسال کنند، که شامل همه مهمترین بخشها می شود، به اتفاق آرا تصویب شد.

۲- هیأت رئیسه کمیته اجرایی بنا بر این اعلام می کند که از تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۹۴۳ کمیته اجرایی بین الملل کمونیست، هیأت رئیسه و دبیرخانه کمیته اجرایی، و همچنین کمیسیون نظارت بین المللی، منحل خواهند بود.

۳- هیأت رئیسه [به این مناسبت] رسیدگی نهایی به امور ارگانها، دستگاه اداری و اموال بین الملل کمونیست را به هیأتی مرکب از دیمیترف (با سمت ریاست)، مانویلسکی^۱، ارکولی^۲ و پیاک^۳ محول می کند.

(امضا) از طرف هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین الملل کمونیست: دیمیترف

پاسخ استالین به مخبر رویتر در مسکو (۲۸ مه ۱۹۴۳)

پوشش: نظر بریتانیا نسبت به تصمیم انحلال کمینترن بسیار مساعد بوده است. نظر شوروی در مورد این مطلب و اثر آن بر روابط بین المللی آتی چیست؟

پاسخ: انحلال بین الملل کمونیست درست و بموقع است، زیرا که سازمان بخشیدن به حمله مشترک همه ملل دوستدار آزادی به دشمن مشترک - هیتلریسم را تسهیل می کند. انحلال بین الملل کمونیست کار درستی است زیرا که:

الف) دروغ هیتلریها را، مبنی بر اینکه «مسکو» قصد دارد در زندگی ملل دیگر مداخله کند و آنها را «بلشویزه کند»، بر ملا می سازد.

ب) اتهام مفرضانة مخالفین کمونیسم در جنبش کارگری را مبنی بر این ادعا که احزاب کمونیست کشورهای مختلف نه بر اساس مصالح مردم خود، بلکه بر اساس دستور از خارج عمل می کنند بر ملا می سازد. از این پس به این اتهام مفرضانه نیز پایان داده می شود.

پ) کار میهن پرستان همه کشورها را برای متحد کردن نیروهای مترقی کشورهای خود، بدون در نظر گرفتن حزب یا اعتقاد مذهبی، در اردوگاهی واحد، در کار رهایی ملی - برای تحقق مبارزه علیه فاشیسم -

تسهیل می‌کند.

ت) کار میهن‌پرستان همه کشورهای را برای متحد کردن همه ملل دوستدار آزادی در اردوگاه بین‌المللی واحدی برای مبارزه علیه خطر سلطه جهانی هیتلریسم تسهیل می‌کند، و به این ترتیب راه را برای سازمان‌دادن دوستی ملل بر پایه برابری آنها هموار می‌سازد.

به نظر من همه این شرایط در مجموع، به تقویت بیشتر جبهه واحد متفقین و ملل متفق دیگر، در مبارزه خود جهت پیروزی بر استبداد هیتلری، منجر خواهد شد؛ معتقدم که انحلال بین‌الملل کمونیست کاملاً بموقع است، زیرا که درست در همین لحظه است - یعنی هنگامی که جانور فاشیست آخرین زور خود را می‌زند - که باید حمله مشترک کشورهای دوستدار آزادی را سازمان داد تا این جانور را نابود کنند و مردم را از ستم فاشیستی خلاصی بخشند.

هیچ نظام اجتماعی ناپود نشده است مگر آنکه همه نیروهای مولدهای که برای آن کافی هستند تحول یافته باشند، و روابط تولید هیچ گاه جای روابط قدیمتر تولید را نمی گیرد مگر آنکه شرایط مادی برای وجود آنها در بطن جامعه قدیم کمال یافته باشد.

طرح نظری لنین

برای لنین هم، چون مارکس و انگلس، انقلاب سوسیالیستی اساساً به معنای انقلابی جهانی بود، حتی اگر برای طبقه کارگر این امکان وجود نداشته باشد که در همه کشورها قدرت را همزمان یا حتی (مگر در شرایط استثنایی) فقط در چند کشور در آن واحد، تسخیر کند [۱]. برای مارکس این ماهیت جهانی انقلاب ناشی از خود ماهیت نیروهای مولده جدید است که سرمایه داری را به نظامی جهانی تبدیل می کند، یعنی به نظامی اقتصادی که به ادغام جامعه بشری در مقیاس کره زمین گرایش دارد. به طریق اولی، سوسیالیسم که خود، در تحلیل نهایی، محصول گذار نیروهای مولده به سطح عالیتری است تنها به صورت نظامی جهانی می تواند وجود داشته باشد. بر این اساس است که ضرورت پیروزی انقلاب در کشورهای پیشرفته طرح می شود، یعنی «پس از آنکه انقلاب عظیم اجتماعی به دستاوردهای عصر بورژوازی، بازار جهانی و نیروهای مولده جدید، محیط شده باشد و آنها را تحت نظارت ملت‌های پیشرفته در آورده باشد»، مارکس تأکید می کند «تنها در آن هنگام است که پیشرفت بشر، دیگر همانند آن بت نفرت انگیز بت پرستان نخواهد بود که نمی خواست

جز در کاسه سر کشته‌شدگان، اکسیرحیات بیاشامد[۲].»
 آن تعبیری که مدعی است لنین با اثبات نظر خود دربارهٔ امکان
 استقرار سوسیالیسم در يك کشور، در مورد نظریات مارکس دربارهٔ انقلاب
 جهانی تجدید نظر کرد، با واقعیت تاریخی انطباق ندارد؛ این تعبیر را
 استالین از خود درآورد تا از استدلالهای صاحبنظران به عنوان پشتوانهٔ
 تزه‌های خودش در مورد این مسأله استفاده کند. رهبران کنونی شوروی
 این تزه‌ها را تا آن حد «پروورانده» اند که مدعی امکان ایجاد کمونیسم در
 اتحاد جماهیر شوروی شده‌اند، حتی اگر سرمایه‌داری همچنان به سلطهٔ خود
 بر بخش قابل ملاحظه‌ای از نیروهای مولدهٔ جهان ادامه دهد[۳].

دستکاری استالین در اندیشه‌های لنین دربارهٔ انقلاب جهانی، به وسیلهٔ
 اشتباه بسیار رایجی نیز تسهیل شد؛ و آن عبارت است از خلط دو مفهوم
 که معمولاً به کمک واژه‌های مشترکی بیان می‌شود: مفهوم انقلاب
 سوسیالیستی به عنوان انقلاب اجتماعی، یعنی به عنوان دگرگونی
 سوسیالیستی ساختهای اقتصادی و اجتماعی و روساختهای فرهنگی و
 سیاسی؛ و مفهوم انقلاب سوسیالیستی به عنوان انقلاب سیاسی که مشخصهٔ
 آن تسخیر قدرت توسط طبقهٔ کارگر است. محتوی اول، یعنی مفهوم
 «انقلاب سوسیالیستی»، محتوی دوم را کاملاً در بر می‌گیرد: هر انقلاب
 اجتماعی، چه سوسیالیستی چه بورژوایی، شامل انقلابی سیاسی - تسخیر
 قدرت توسط طبقهٔ جدید - به عنوان مرحله‌ای ضروری است، ولی محتوی
 دوم تنها چیزی از محتوی اول است: هر انقلاب سیاسی - مگر آنکه صرفاً
 کودتا باشد که در آن صورت تنها قدرت را از يك گروه به گروه دیگری از
 همان قشر حکومت‌کننده انتقال می‌دهد - محتوی اجتماعی کمابیش تکامل
 یافته‌ای دارد؛ و وقتی که انقلاب سیاسی مورد نظر، تسخیر قدرت به وسیلهٔ
 طبقهٔ کارگر باشد، درستی مطلب بالا دو چندان می‌شود. ولی این محتوی
 سیاسی-اجتماعی تنها سنگ نخست ساختمان است، ساختمانی که ساختن آن
 تابع قوانین و شرایطی است که با قوانین و شرایط زمینه‌ای که امکان
 گذاشتن سنگ نخست را می‌دهد فرق دارد. لنین برای آنکه این دو محتوی
 مختلف مفهوم «انقلاب» را از یکدیگر تمیز دهد اصطلاح «انقلاب به
 معنای وسیع کلمه» و «انقلاب به معنای محدود کلمه» را بکاربرد و من نیز

از این پس این دو اصطلاح را بکار خواهیم برد[۴].

تفاوت میان محتوی انقلاب سوسیالیستی به معنای وسیع کلمه و انقلاب سوسیالیستی به معنای محدود، سوای جوانب اساسی دیگر، شامل تفاوتی مکانی و زمانی هم هست. در مورد اولی، مکان سراسر جهان است و زمان شامل يك عصر کامل تاریخ است، در مورد دومی، مکان ملی (یا، به سخن دقیقتر، قلمرو کشور) است و زمان به يك دوره کوتاه تاریخ تقلیل می‌یابد. هنگامی که مارکس و انگلس از امکان پیروزی انقلاب سوسیالیستی در کشوری معین و جدا از کشورهای دیگر سخن می‌گویند مفهوم را به معنای محدودش بکار می‌برند. آنان این فرضیه را در نظر نداشتند که پیروزی ممکن است برای مدتی طولانی در چارچوب مکانی ملی و تک افتاده باقی بماند. این مسأله، در سالهای بعد از جنگ ۱۸-۱۹۱۴ هنگامی که انقلاب پرولتری در همه جا جز روسیه سرکوب شده بود و قدرت شورایی قوام یافته بود، در عمل به صراحت مطرح شد. بررسی نکردن چنین پیامدی توسط مارکسیستها، از مارکس گرفته تا لنین، به خاطر این واقعیت بود که تصور نظریشان از انقلاب سوسیالیستی همچون يك انقلاب لزوماً جهانی، موجب شد که اصلاً چنان امکانی را حذف کنند[۵].

اگر از بررسی این تصور مارکس و انگلس آغاز کنیم، فرض آنان در مورد سیر مشخص تحول انقلاب سوسیالیستی به قرار زیر بود: این انقلاب يك دوره کامل تاریخ را در بر خواهد گرفت و روندی طولانی خواهد بود، نه عملی لحظه‌ای - روندی که ضمن آن دگرگونیهای ساختاری در پهنه سیاست، فرهنگ و غیره یکی پس از دیگری روی خواهند داد و در سطح جهانی مکمل یکدیگر خواهند بود؛ ولی شروع این روند، یا به سخنی دیگر شرط اصلی شروع شدن آن، پیروزی انقلاب (به معنای محدود کلمه) در کشورهای از لحاظ اقتصادی پیشرفته است. با آنکه مارکس و انگلس هرگز معتقد نبودند که این پیروزی بتواند در همه کشورهای همزمان روی دهد، ولی تصورشان از سیر آن توالیی از انقلابهای سوسیالیستی سیاسی بود که به فاصله زمانی کمی، یکی پس از دیگری، روی دهند و بشدت به یکدیگر وابسته باشند. چنانکه خواهیم دید لنین در اصول از این تصور کلی منحرف نشد.

به علت تغییراتی که در سالهای ۱۸۴۰ و نیمه دوم قرن نوزدهم در اوضاع اروپا بوقوع پیوست مارکس و انگلس يك سلسه پیش‌بینیهای دقیقتری را در مورد چگونگی شروع روند انقلابی طرح کردند. ضمن حفظ تز اصلیشان یعنی آنکه انقلاب سوسیالیستی در پیشرفته‌ترین کشورها شروع خواهد شد، این امکان را پیش‌بینی کردند که انواع دیگر از انقلاب - بورژوا-دمکراتیک، نهضت‌های رهایی‌بخش و غیره - که ممکن است در کشورهای عقب‌افتاده اروپا شروع شود، می‌تواند نقش پیش‌درآمد انقلابهای سوسیالیستی در کشورهای پیشرفته را بازی کند و عاقبت با آنها در يك روند انقلابی واحد ادغام شود. در سالهای ۱۸۴۰ آنان فکر می‌کردند که انقلاب آلمان ممکن است این نقش را بازی کند؛ در ربع آخر قرن نوزدهم امید خود را متوجه روسیه کردند [۶]. در سال ۱۹۰۲ کائوتسکی با الهام از مارکس نوشت «مرکز اندیشه انقلابی و عمل انقلابی بیشتر و بیشتر به سوی اسلاوها جابجا می‌شود»، و در انقلاب روسیه، که علائم هشداردهنده آن دیگر به طور انکارناپذیری قابل رؤیت بود، توفانی را دید «که یخ ارتجاع را می‌شکند و به طور غیرقابل مقاومتی بهاری شاد و نو برای ملل به همراه می‌آورد» [۷].

در خلال انقلاب ۷-۱۹۰۵، لنین در مورد وابستگی دیالکتیکی میان انقلاب روسیه و انقلاب سوسیالیستی، که به اعتقاد او و کائوتسکی و دیگر نظریه‌پردازان «ارتدوکس» بین‌الملل دوم در اروپا رشد کرده بود، تأمل کرد. درك لنین از این وابستگی برای فهم مواضع وی در ۱۹۱۷ و بعد از اکتبر اهمیت عمده دارد. او نه تنها تصور می‌کرد که «انقلاب سیاسی روسیه پیش‌درآمد انقلاب سوسیالیستی در اروپا» [۸] خواهد بود، بلکه همچنین فکر می‌کرد که سرنوشت انقلاب روسیه به خصلت پیش‌درآمد بودنش - یعنی، به دنبال داشتن انقلاب سوسیالیستی در غرب - بسته است. این نتیجه‌ای بود که لنین از نقطه شروع در تحلیل روند انقلابی در روسیه به آن رسید. در سال ۱۹۰۵ وی فکر می‌کرد که با عمق یافتن این روند بورژوازی لیبرال و دهقانان مرفه، و حتی بخشی از دهقانان متوسط‌الحال به مواضع ضدانقلابی رانده می‌شوند؛ بحرانی جدید شروع می‌شود که در آن، پرولتاریا، ضمن دفاع از دستاوردهای دمکراتیک بدست آمده در مرحله

اول انقلاب، دیگر انقلاب سوسیالیستی را به عنوان هدف فوری خود پیش می‌کشد. لنین نوشت: چنانچه این مرحله جدید فرارسد، در آن صورت «اگر پرولتاریای سوسیالیست اروپا به کمک پرولتاریای روسیه نشتابد، شکست بهمان اندازه اجتناب‌ناپذیر است که شکست حزب انقلابی آلمان در سالهای ۵۰-۱۸۴۹، یا شکست پروتاریای فرانسه در سال ۱۸۷۱». لیکن اگر این کمک برسد، «پروتاریای روسیه می‌تواند به پیروزی دومی دست یابد. مبارزه ما دیگر مبارزه‌ای بی‌نتیجه نیست. پیروزی دوم، انقلاب سوسیالیستی در اروپا خواهد بود. کارگران اروپا به ما نشان خواهند داد چگونه آن را انجام دهیم» و سپس با کمک آنان انقلاب سوسیالیستی را به ثمر خواهیم رساند» [۹]. لنین می‌بایست به بلوغ انقلابی پروتاریای غرب دل می‌بست تا بتواند پیش از انقلاب روسیه این چشم‌انداز را با چنین اطمینانی تصور کند. این تمایل وی شاید دلیل خوشبینی باشد که مشخصه عقاید وی در این دوره است: «توده‌های کارگر در آلمان، و در کشورهای دیگر، هر روز محکمتر از پیش در یک انقلابی بهم جوش می‌خورند، و این ارتش در آینده‌ای نه چندان دور نیروهای خود را صف‌آرایی خواهد کرد - زیرا هم در آلمان و هم در کشورهای دیگر انقلاب هر روز عزم بیشتری پیدا می‌کند» [۱۰]. یا: «تنها آدم کور نمی‌تواند ببیند که سوسیالیسم در میان طبقه کارگر بریتانیا به سرعت در حال رشد است، در این کشور سوسیالیسم در حال تبدیل شدن به جنبشی توده‌ای است، انقلاب اجتماعی در بریتانیای کبیر نزدیک است» [۱۱]، یا: «این رقم [منظور تیراژ هفته نامه Appeal To Reason است] روشنتر از هر استدلال مفصلی نوع انقلابی را که در امریکا در شرف وقوع است نشان می‌دهد» [۱۲].

پس از ۱۹۰۵ لنین «بیداری آسیا» را نیز در دید کلی خود از انقلاب ملحوظ کرد.

به دنبال جنبش ۱۹۰۵ روسیه، انقلاب دمکراتیک به تمام آسیا گسترش می‌یابد - به ترکیه، ایران، چین؛ جوش و خروش در هندوستان بریتانیا شدت می‌یابد. یک تحول جالب توجه، گسترش جنبش انقلابی دمکراتیک به جزایر هند شرقی هلند است... سرمایه‌داری جهانی و جنبش ۱۹۰۵ بالاخره آسیا را بیدار کردند... بیداری آسیا

و شروع مبارزه برای تسخیر قدرت توسط پرولتاریای پیشرفته اروپا، علامت مرحله جدیدی در تاریخ جهان است، که از اوایل قرن حاضر شروع شده است [۱۳].

[در این دید کلیتر] انقلاب روسیه دیگر تنها پیش درآمد انقلاب در غرب نبود بلکه پیش در آمد انقلاب در شرق نیز بود.

لنین به عنوان يك رهبر انقلابی در کشوری که «از جهات بسیار زیاد و اساسی... بی شک کشوری آسیایی، و علاوه بر این، یکی از بی فرهنگترین، قسرون وسطاییترین و به طور شرم آوری عقب افتاده ترین کشورهای آسیایی، بود معنی و پیامدهای «بیداری آسیا» را بهتر از هر مارکسیست اروپای سرمایه داری پیشرفته دریافت - اگر چه بی آنکه خود را از دیدگاه «اروپا مرکز بینی» که مشخصه بین الملل دوم و مارکس و انگلس بود رها کند. لنین با اشاره به انقلاب چین به رهبری سون یات سن می پرسد:

پس، آیا این بدین معنی است که غرب ماده گرا به طور نومیدانه ای فاسد شده است و نور تنها از شرق عرفانی و مذهبی می تابد؟ نه، درست بعکس. این به این معنی است که شرق راه غرب را به طور قطعی پیش گرفته است، و از این پس صدها میلیون نفر دیگر از مردم در مبارزه برای آرمانهایی که غرب برای خود پرورانده است شریک خواهند بود. آنچه فاسد شده است بورژوازی غرب است، که دیگر با گورکن خود، پرولتاریا، روبروست. ولی در آسیا هنوز بورژوازی وجود دارد که صادق و پیکار جو است و قادر است برای دمکراسی پیگیر مبارزه کند، و رفیق ارزشمند مردان بزرگ دوران بیداری و رهبران بزرگ اواخر قرن هیجدهم فرانسه باشد.

لنین در حالی که معتقد بود رؤیایی که بنا بر آن «می توان از تکامل سرمایه داری در چین» جلوگیری کرد و در نتیجه به خاطر عقب ماندگی کشور «انقلاب اجتماعی» آسانتر خواهد شد، و غیره، «کاملاً ارتجاعی» است، برنامه سون یات سن را با برنامه نارودنیکهای روسیه مقایسه می کند و می گوید انقلاب چین از نوع انقلابهای ارضی-بورژوازی خواهد بود، و پیش از آنکه مسأله از میان برداشتن روابط تولید بورژوازی مطرح شود يك دوره طولانی باید سپری گردد [۱۴].

به این ترتیب، لنین پیش از جنگ ۱۹۱۴ عناصر اساسی طرح استراتژیکی خود را از انقلاب جهانی تعیین کرده بود، طرحی که در آن، انقلاب روسیه پیش در آمد و حلقهٔ رابط میان انقلاب سوسیالیستی در غرب، و انقلاب بورژوادمکراتیک، در شرق بود. این طرح نظری لنین سه نوع انقلاب را به یکدیگر پیوند می داد: انقلابهای مستقیماً سوسیالیستی در کشور-های پیشرفته سرمایه داری (اروپای غربی و ایالات متحد آمریکا)؛ انقلاب بورژوادمکراتیک روسیه که به دلیل وجود پرولتاریای نسبتاً متراکم و بزرگ می توانست بی وقفه و به کمک پرولتاریای پیروز اروپا به انقلاب سوسیالیستی تحول یابد؛ و انقلابهای شرق که به علت عدم وجود پرولتاریای قابل ملاحظه، یک مرحلهٔ طولانی سرمایه داری را الزاماً ایجاب می کند. در این پیش بینی لنین از ترکیب عظیم نیروهای انقلابی، پرولتاریای کشورهای پیشرفته همچنان عامل اساسی بود. آنان کسانی بودند که باید به دیگران نشان می دادند که «چگونه آن انقلاب سوسیالیستی را انجام دهند». اینکه آیا انقلاب روسیه خواهد توانست کاملاً و تا به آخر تحقق یابد و اینکه آیا انقلابهای شرق، وقتی پرولتاریا در آن کشورها تکامل یافت، خواهند توانست به نوبهٔ خود راه سوسیالیسم را پیش گیرند، به آنان بستگی داشت. و همانطور که در بالا دیدیم لنین شك نداشت که پرولتاریای غرب، دارای چنین ظرفیت انقلابی هست. بنا بر این تصور لنین از انقلاب جهانی در اصول همان تصور مارکس و انگلس بود، با این فرق، که او از زاویهٔ انقلاب روسیه به آن نگاه می کرد [۱۵].

لنین تا نوشتن «تزه‌های آوریل» مشهورش فکر نمی کرد که طبقهٔ کارگر روسیه بتواند قدرت را پیش از طبقهٔ کارگر غرب تسخیر کند. وقتی لنین بینش خود را تغییر داد تروتسکی از آن حمایت کرد ولی برخی از رهبران معروف بلشویک در برابر آن مقاومت کردند و به مشی سنتی حزب چسبیدند، مشی که بنا بر آن، شرایط موجود در روسیه اجازه نمی داد انقلاب پرولتری پیش از آنکه در اروپای سرمایه داری شروع شده باشد در روسیه آغاز شود. برخورد جدید لنین تنها از موقعیت بیسابقهٔ «قدرت دوگانه» که پس از انقلاب فوریه بوجود آمده بود الهام نمی گرفت؛ بلکه بر این اعتقاد نیز استوار بود که وقوع انقلاب در مقیاس اروپا و جهان

قریب الوقوع است و تسخیر قدرت توسط پرولتاریای روسیه تنها گام نخست در این انقلاب اروپایی و جهانی است. لنین بر خلاف مخالفین خود معتقد بود: «انقلاب فوریه-مارس ۱۹۱۷ روسیه شروع تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی است. این انقلاب گام نخست را در جهت پایان دادن جنگ برداشت؛ ولی برای آنکه پایان جنگ يك امر مسلم شود به گام دومی، یعنی انتقال قدرت به پرولتاریا، نیز نیاز است. این امر شروع «شکافی» در سطح جهانی خواهد بود، شکافی در «جبهه منافع سرمایه داری» [۱۶]. وی اعلام کرد «پرولتاریا، که نماینده اش پیشاهنگی دارای آگاهی طبقاتی است، خواهان... تحول انقلاب کارگری جهانی است، آن انقلابی که در آلمان نیز آشکارا در حال تحول است، و همچنین خواهان پایان بخشیدن به جنگ از طریق چنان انقلابی است... موقعیت جهانی روز بروز پیچیده تر می شود. تنها (۱) خروج از آن، انقلاب کارگری جهانی است... [۱۷]» وقتی بلشویکها روز ۲۳ اکتبر ۱۹۱۷ تشکیل جلسه دادند و تصمیم تاریخی تدارك برای قیام مسلحانه را گرفتند، قطعنامه ای که در توضیح بموقع بودن آن لحظه معین تصویب شد بر این تأکید داشت که انقلاب سوسیالیستی در سراسر اروپا رو به رشد است و این خطر وجود دارد که معاهده صلح جداگانه ای میان قدرتهای امپریالیستی منعقد شود، که هدف آن این است که انقلاب روسیه را پیش از آنکه انقلاب سوسیالیستی اروپا بتواند شروع شود خرد کند [۱۸].

یقین لنین در مورد قریب الوقوع بودن انقلاب جهانی به طور زنده، با تحلیلی که در سالهای ۱۶ - ۱۹۱۵ از امپریالیسم کرده بود رابطه داشت، تحلیلی که به تحقیقات هابسون^۱، هیلفردینگ^۲ و دیگران، و مطالعات بوخالین درباره این موضوع متکی بود. نتیجه گیری لنین را تا آنجا که ناظر به رابطه میان امپریالیسم و انقلاب است می توان به کمک این عبارات خود او خلاصه کرد: «امپریالیسم، آستانه انقلاب سوسیالیستی است»، امپریالیسم «سرمایه داری در حال احتضار» [۱۹] است. امروز، پس از گذشت ۵۰ سال از «احتضار» سرمایه داری، برخی از نظریه پردازان شوروی - که ظاهراً از تمایل مؤمنانه به حفظ خطاناپذیری لنین الهام می گیرند -

1. Hobson

2. Hilferding

مدعیند که مقصود لنین از «در حال احتضار» این بود که امپریالیسم، سرمایه‌داری «در حال گذر» است [۲۰]. ولی همه نوشته‌های لنین در این دوره نشان می‌دهد که او این اصطلاح را به محدودترین و رایجترین معنایش بکار می‌برده است.

پیروزی اکتبر به صورت نخستین تأیید اساسی طرح لنین بنظر رسید: جبهه جهانی شکافته شده بود و درست در جایی شکافته شده بود که «تزه‌های آوریل» پیش‌بینی کرده بودند. علاوه بر این، موقعیت وخیمی که انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۸ خود را با آن مواجه دید و مجبور شد معاهده برست لیتوسک را بپذیرد ظاهراً در تأیید یکی دیگر از پیش‌بینی‌های لنین بود: انقلاب روسیه محکوم به شکست است مگر آنکه به غرب گسترش یابد [۲۱]. در ماه نوامبر همان سال انقلاب آلمان (که در نگاه نخست به طور بی‌نظیری شبیه همان الکوی انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه بود: سرنگونی سلطنت مطلقه، شوراها، کارگران، برتری رفرمیستی در دولت وقت، مخالفت در پایین) وارد صحنه شد تا، بظاهر، آخرین تأیید درخشان مفروضات لنین را ارائه کند. بنظر می‌رسید که دنیای واقعی خود را با دقتی تقریباً هگلی با دنیای متصور وفق می‌دهد.

لنین تا اخبار بحران آلمان را دریافت کرد دستورهایی به سوردلف، رئیس کمیته اجرایی شوراها، ابلاغ کرد. وی نوشت «انقلاب بین‌المللی در عرض این یک هفته بعدی نزدیک شده است که باید آن را به عنوان واقعه چند روز آینده به حساب آورد» و از سوردلف خواست که برای کارگران آلمان همه نوع کمک، از جمله «کمک نظامی»، ترتیب دهد. «ما باید تا فرادسیدن بهاد ارتشی سه میلیونی برای کمک به انقلاب بین‌المللی کارگران داشته باشیم» [۲۲]. لنین بیشتر از هر زمان دیگری یقین داشت که لحظه «مبارزه نهایی» فرارسیده است؛ ولی ابری این افق را تاریک می‌کرد: «بزرگترین بدبختی و خطری که اروپا با آن مواجه است این است که هیچ حزب انقلابی ندارد» [۲۳]. و انقلاب نمی‌توانست بدون حزب انقلابی پیروز شود.

اگر در پرتو آن تعبیری از اندیشه‌های لنین، که میان برخی از

«مارکس‌شناسان» و «لنین‌شناسان» بسیار رایج است و طبق آن لنینیسم بیشتر مدیون بلانکی است^۱ تا مارکس، به این برخورد او نگاه کنیم ممکن است متناقض بنظر رسد. اگر انقلاب کار یک اقلیت آگاه، سازمانیافته و مصمم است - که بنا بر این تعبیر، نظریه لنین چنین بود - لنین چگونه می‌توانست تصور کند که انقلاب در حال وقوع است و در عین حال از فقدان یک حزب انقلابی سخن گوید؟ پس، چه کسی این انقلاب را «سازمان» داده بود؟ در واقع، تصور لنین از انقلاب فرقی با تصور مارکس و انگلس ندارد. برای آنان پدیده اجتماعی موسوم به انقلاب تا آنجا که به اراده مجزای افراد، طبقات و احزاب بستگی ندارد با پدیده‌های طبیعی قابل مقایسه است؛ انقلاب نتیجه مستقل همه این اراده‌های جدا از هم است، محصول کنش و واکنش متناقض آنان و پیوند بسیار پیچیده عوامل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و غیره است، با آنکه «در تحلیل نهایی» عنصر تعیین‌کننده در این کلیت تاریخی - مقطعی دیالکتیک ساختارهای اقتصادی است. شاید به همین دلیل است که همه انقلاب‌بانی که تا کنون روی داده‌است به دلایلی ظاهراً تصادفی شروع شده‌اند و تحول هر کدام جوانب بسیار نوی در مقایسه با انقلاب‌های پیش از خود بروز داده‌است. انگلس، ضمن اغراق بیش از حد در مورد شباهت میان انقلاب و پدیده طبیعی، در نامه مورخ ۱۳ فوریه ۱۸۵۱ به مارکس (یعنی، بعد از آنکه تصور مارکس از انقلاب به آن حد از کمالی رسیده بود که در مانیفست بیان شده‌است و امتحان [انقلاب‌های] ۱۸۴۸ را پشت سر گذارده بود) نوشت: «انقلاب یک پدیده طبیعی محض است که بیشتر تحت نفوذ قوانین فیزیکی روی می‌دهد تا قوانینی که حاکم به تحول جامعه در دوران عادی است. یا، به عبارت دقیقتر، این قوانین در دوران انقلاب خصلتی بمراتب فیزیکیتر پیدا می‌کنند؛ نیروی مادی ضرورت، به شدت بیشتری تجلی می‌کند؛ و کسی که به عنوان نماینده یک حزب یا به میان گذارد در این گرداب اجتناب‌ناپذیری طبیعی خواهد افتاد» [۲۴]. در سال ۱۹۱۸ لنین تصور می‌کرد که در آن زمان و مکان گردابی وجود دارد، و در حال کشیدن همه دنیا به کام خود است، و تنها چیزی که لازم است،

1. Blanqui

حزبی است که بتواند خود را به عنوان نماینده آگاه «اجتناب‌ناپذیری طبیعی» در کام این گرداب قرار دهد.

دید لنین را از سیر انقلاب جهانی در زمان وقوع انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ آلمان می‌توان به صورت زیر خلاصه کرد:

(۱) تضادهای نظام امپریالیستی - از طریق نتیجه‌شان یعنی جنگ جهانی - آمادگی کامل مقدمات عینی را (هم در سطح ساختارهای اقتصادی و هم در سطح نیروهای اجتماعی) برای انقلاب سوسیالیستی بین‌المللی ایجاد کرده‌اند؛

(۲) انقلاب در جایی آغاز شده‌است که تمرکز این تضادها بیشترین بار انفجاری را دارد (جایی که ستم حکومت مطلقه تزاری با تضادهای میان ساختارهای سرمایه‌داری و ساختارهای ماقبل سرمایه‌داری، ویرانی ناشی از جنگ، ستم ملیت‌های غیرروس، و مانند آن ترکیب شده‌اند) و در جایی که عاملی سیاسی وجود دارد که از لحاظ سازمانی، سیاسی و نظری آموزش و پرورش یافته‌است، یعنی، حزب بلشویک.

(۳) انقلاب با پیروی اجتناب‌ناپذیر از خصالت جهانی تضادهایی که آن را بوجود آورده‌است در آستانه گسترش به کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری اروپا است. پیروزی در این پهنه برای انقلاب جهانی سرنوشت‌ساز است. انقلاب روسیه تقویت خواهد شد، پروتاریای امریکای شمالی نمونه اروپا را سرمشق قرار خواهد داد، و نهفت رهایی‌بخش که در مستعمرات آغاز شده‌است پیروزی خود را تضمین شده خواهد دید؛

(۴) لیکن اروپا فاقد عامل آگاه و سازمان‌یافته، مانند حزب انقلابی از نوع بلشویکی، است. اگر چنین حزبی ایجاد نشود سرنوشت انقلاب جهانی در معرض خطر است.

نتیجه عملی که از این طرح بدست می‌آید روشن است. حزب انقلابی باید به هر قیمت که شده در مقیاس اروپایی و جهانی ایجاد شود؛ و این باید پیش از آنکه موقعیت عینی مساعد تغییر کند انجام پذیرد. رهبران بلشویک در گیر یک مسابقه غم‌انگیز با زمان بودند. در یک نشست نه چندان فراگیرنده، و با ندیده گرفتن نظر مخالفی که اسپارتاکیست‌ها (که

در آن زمان بعد از بلشویکها مهمترین گروه انقلابی بودند) بیان کردند؛ بین الملل کمونیست، «حزب جهانی انقلاب» را، در مارس ۱۹۱۹ پایه گذاری کرد [۲۵].

لنین طی نطق اختتامیه این نخستین کنگره کمینترن گفت: «پیروزی انقلاب پرولتری در مقیاس جهانی تضمین شده است. پایه گذاری جمهوری شورایی جهانی در راه است.» و همان روز در جلسه ای از نمایندگان خارجی با رهبران حزب بلشویک، وی به حضار اطمینان داد که پیروزی جهانی را خود بچشم خواهند دید، «رفقای حاضر در این تالار پایه گذاری نخستین جمهوری شورایی را دیدند؛ حال پایه گذاری سومین بین الملل، بین الملل کمونیستی را می بینند، و همه شاهد پایه گذاری جمهوری فدراتیو جهانی شوراها خواهند بود [۲۶].» هنگامی که پس از گذشت يك سال و نیم دومین کنگره کمینترن تشکیل شد، واقعیت به طور غم انگیزی تمام پیش بینیهای لنین را نفی کرده بود، ولی «قریب الوقوع» بودن انقلاب جهانی هنوز قابل تصور بود. درست است که انقلاب شورایی مجارستان سرکوب شده بود، جمهوری کارگران در باواریا^۱ دیری نپایید، و انقلاب آلمان در مسیر قانون اساسی بسیار بورژوادمکراتیک و ایمار افتاد، لیکن، با وجود این، اوضاع در آلمان و سراسر اروپای مرکزی، و نیز در ممالک بالکان، ایتالیا و اسپانیا همچنان بشدت بی ثبات بود - و مهمتر از همه اینکه ارتش سرخ در آستانه دروازه های ورشو قرارداد داشت [۲۷]. این آخرین امیدها هم خیلی زود بر باد رفت. وقتی در تابستان ۱۹۲۱ سومین کنگره کمینترن تشکیل شد به روشنی آشکار شده بود که «مبارزه نهایی» باید به تعویق افتد. دنیای واقعی در حال فاصله گرفتن از دنیای متصور بود. چیزی موجب شکاف برداشتن طرح نظری لنین شده بود، و این «چیز» نمی توانست برای ابزاری که دقیقاً برای تحقق این طرح ایجاد شده بود، یعنی بین الملل کمونیست، پیامدهای جدی نداشته باشد [۲۸].

سرمایه داری در حال احتضار؟

شکست تلاشهای گوناگون برای انجام انقلاب پرولتری در اروپای

غربی پس از جنگ ۱۹۱۴ تا ۱۸ به علت مجموعه بسیار پیچیده‌ای از عوامل و مقتضیات بود؛ ولی از این عوامل متنوع می‌توان واقعیت مسلمی را برگزید که از اهمیت اساسی برخوردار بود و آن اینکه بخش اعظم طبقه کارگر اروپا همچنان پیرو سازمانهای سیاسی و اتحادیه‌های سنتی خویش، و نه حزب انقلابی جدید، باقی ماند؛ حتی در کشورهایمانند آلمان که بحران به بیشترین حد خود رسیده بود [۲۹]. این واقعیت را لنین و کمینترن در تمام تحلیلهای خود، هنگامی که اظهار می‌کنند عامل اصلی این شکست «خیانت» رهبران رفرمیست بود، بنحوی از انحا می‌پذیرند. این توضیح، توضیح دیگری را ضروری می‌سازد: چرا کارگران از این رهبران «خائن» هواداری کردند؟

یقینی که لنین در مورد پیشرفت پیروزمندانه انقلاب جهانی از خود نشان می‌داد شامل فرضی است - که حتی وقتی بروشنی بیان نمی‌شود، به طور ضمنی وجود دارد: پرولتاریای غرب بزودی به رهبران فرصت طلب پشت خواهد کرد و هر گاه حزب انقلابی وارد میدان شود، به آن خواهد پیوست. معنی سخنان لنین در پایان کنگره افتتاحیه کمینترن که در بالا نقل شد همین است. آشکارا، بدون چنین پیش‌فرضی تزه‌های لنین در مورد وقوع انقلاب جهانی در آینده‌ای نزدیک تنها یک عبارت‌پردازی صرف می‌بود؛ و هیچ‌کس بیشتر از لنین مخالف «عبارت‌پردازی انقلابی» نبود. البته لنین تصور نمی‌کرد که طبقه کارگر به طور خود بخود، یعنی در نتیجه مؤثر واقع شدن صرف شرایط عینی، به مواضع انقلابی خواهد گروید. ولی او واقعاً فکر می‌کرد که وقتی حزب بلشویک ایجاد شود، هر اندازه هم که در ابتدا در اقلیت باشد، توده‌های کارگر بسرعت به مواضع آن جلب خواهند شد [۳۰]. به اعتقاد او همان پدیده‌ای که در روسیه در فاصله فوری تا اکتبر روی داده بود، در جاهای دیگر نیز تکرار شدنی بود.

هر جا این مسأله مطرح بود، لنین در حقیقت الگویی را که در روسیه طی روند فوری تا اکتبر تحقق یافته بود به جریان حوادث اروپا و حتی دنیا انتقال می‌داد. وی در حالی که به انقلاب آلمان اشاره می‌کرد، نوشت: «بار دیگر در اینجا نشان داده شد که سیر کلی انقلاب در سراسر دنیا یکی است. نخست تشکیل خودانگیخته شوراهای، سپس گسترش و تحول

آنها، و آنگاه ظهور مسأله عملی: شوراها یا مجلس ملی، شوراها یا مجلس مؤسسان، شوراها یا نظام پارلمانی بورژوازی؛ سر درگمی شدید رهبران، و عاقبت... انقلاب پرولتری. «لنین» سوسیالیستهای مستقل» آلمان را با منشویکهای روسیه معادل می‌گیرد، و مبارزه برای به‌دست آوردن رهبری شوراها را در آلمان با مبارزه‌ای که در روسیه برای به‌دست آوردن رهبری شوراها انجام گرفته بود در يك سطح قرار می‌دهد[۲۱]. وی سرکوب اسپارتاکیستها را در آلمان در ماه ژانویه ۱۹۱۹ با «روزهای ژوویه» ۱۹۱۷ روسیه مقایسه می‌کند: «ما به تجربه می‌دانیم که این پیروزیهای بورژوازی و جلادانش به چه سرعتی توهمات مردم را در مورد دمکراسی بورژوازی، «حق رأی عمومی»، و غیره از بین می‌برد[۲۲].» خلاصه آنکه «نوامبر» آلمان با «فوریه» روسیه یکی پنداشته می‌شد، و همانگونه که بلشویکها که در فوریه تنها يك اقلیت بودند توانستند در عرض چند ماه حمایت پرولتاریا و دهقانان روسیه را بدست آورند، به همانگونه اسپارتاکیستها که در نوامبر ۱۹۱۸ اقلیت کوچکی بودند نیز حمایت توده‌ها را بدست خواهند آورد تا آنها را به سوی «اکتبر» آلمان رهبری کنند، و این کار را حتی سریعتر از همانند آن در روسیه انجام خواهند داد: «انقلاب آلمان همانند انقلاب ما تحول می‌یابد ولی با سرعتی بیشتر[۲۳].» لنین با تمام نبوغش نتوانست از وسوسه‌ای که در انتظار همه رهبران انقلابی پیروزمند هست، یعنی تبدیل انقلاب خود به الگوی تمام انقلابهای بعدی، پرهیز کند. ولی آنچه در اینجا در مورد این انتقال الگوی روسی جالب توجه است این است که لنین به نفوذ سیاست و طرز تفکر فرمیستی میان پرولتاریای کشورهای پیشرفته بیش از حد کم بها می‌دهد. به هیچ وجه منظورم این نیست که لنین به وسعت دامنه‌دار پدیده فرمیستی کم بها داد، بلکه به عمق آن، به ریشه‌های محکمی که این پدیده در توده‌های طبقه کارگر غرب داشت، بهای لازم را نداد.

این کم بهادادن به نفوذ فرمیسم در میان پرولتاریای غرب، عارضه نقایص نظری بود که بعد در سطح سیاسی اثر خود را گذاشت: هم در مورد نحوه ایجاد حزب انقلابی جدید، و هم در مورد نحوه‌ای که ساختها

و شیوه کار آن تصور شد، و هم در مورد نحوه‌ای که وظائف آن تعیین گشت. به نظر من ریشه این نقایص را می‌توان در تحلیل لنین از مرحله انحصاری سرمایه‌داری یافت. همانطور که در بالا متذکر شدم لنین، همانند لوگزامبورگ و کائوتسکی (در دوره اولش)، تصور می‌کرد که سرمایه‌داری در مرحله انحصاری یا امپریالیستی خود به يك موقعیت نهایی رسیده است [۲۴]. جنگ جهانی که کائوتسکی را وادار به تجدید نظری سیاسی‌مکتبی کرد، تجدید نظری که در آن درکی نافذ از پدیده‌های ساختاری جدید سرمایه‌داری پایه نتایج فرصت‌طلبانه سیاسی‌ش قرار گرفت، برای لنین به عکس مایه تقویت اعتقادش شد. لنین وقتی تضادهای نظام امپریالیستی را بررسی می‌کند گرایش به این دارد که بیشتر، جنبه ویرانگر آنها را برجسته کند، تا قوه محرکه‌شان را - یعنی نقشی که این تضادها به عنوان عاملی در تحرك و تطبیق مکانیسم سرمایه‌داری و تبدیل ساختارهایش بازی می‌کنند. لنین روند تمرکز سرمایه‌داری، وزن مخصوصی را که سرمایه‌داری انحصاری دولتی در کل نظام حاصل می‌کند، تسریع این روند به علت جنگ، همه و همه را به دقت می‌بیند؛ ولی به اعتقاد او تمام این تغییرات ساختاری به طور واحدی به تشدید خطی تضادها و وخامت فزاینده می‌انجامد که نتیجه ناگزیر آن این است که این موقعیت، موقعیت بی‌مفری است - با آنکه لنین در جای دیگری می‌نویسد هیچ موقعیتی وجود ندارد که بورژوازی راه خروجی از آن نداشته باشد؛ وی بدرستی متذکر می‌شود که سطح بالائی که در تولید اجتماعی حاصل شده است مساعدترین پایه‌های مادی گذار به سوسیالیسم را بوجود می‌آورد؛ و گوشزد می‌کند که این روند به سرمایه‌داری امکان ایجاد مکانیسمهای معینی در تنظیم و برنامه‌ریزی می‌دهد - ولی اثری را که این ابزارهای نوین می‌توانند در کاهش (در چارچوب حدود معین و مراحل معین) نقش ویران‌کننده تضادهای نظام داشته باشند دستکم می‌گیرد. لنین دستاوردهای اقتصادی و اتحادیه‌ای طبقه کارگر در دهه‌های قبل از جنگ را تقریباً تنها به عنوان دستاوردهایی می‌دید که سرمایه‌داری را عاجزانه به لبه گورش می‌رانند. در نتیجه وی نمی‌بیند که این دستاوردها در عین حال ظرفیت سرمایه‌داری پیشرفته را در هضم برخی از این تغییرات و استفاده از آنها

به عنوان عواملی برای «عقلانی کردن» مکانیسم اقتصادی خود نشان می دهد، در حالی که همزمان، بر ظرفیت از خودبیگانه کردن خویش نیز می افزاید. این نوع تحلیل است که لنین را به این نتیجه گیری می رساند که سرمایه داری انحصاری را نه تنها به عنوان سرمایه داری در حال گذار (که اشاره به درجه بالای اجتماعی بودن تولید دارد) بلکه همچنین به عنوان سرمایه داری در حال احتضاد توصیف کند. این نوع تحلیل است که موجب می شود تصور کند روند رادیکالیزاسیون سریعی میان پرولتاریای اروپا در جریان است که نفوذ رهبران رفرمیست را عمیقاً از بین می برد. به اعتقاد او «خیانت» این رهبران در خلال جنگ و فجایعی که این «خیانت» برای توده ها ببار آورده است باید - فقط اگر یک گروه انقلابی از نوع بلشویک وجود داشته باشد که کار روشنگری را انجام دهد - شکافی را که حتماً میان رهبران و توده ها ایجاد خواهد شد، قطعی و کامل کند.

لنین پایه اقتصادی رفرمیسم موجود در جنبش کارگری را تقریباً فقط در استثمار مستعمراتی می بیند. چنانکه استوارت ر. شرام^۱ و هلن کارر دانکس^۲ متذکر می شوند، این اندیشه «که استثمار امکان می دهد که وضع کارگران اروپا بهتر شود و در نتیجه انقلاب اجتماعی در اروپا به تعویق افتد، اعتقادی بود که در اوایل قرن بیستم هرکس که به این مسأله اندیشیده بود به آن باور داشت، چه سوسیالیستهایی مانند کائوتسکی، هیلفردینگ یا روزا لوکزامبورگ، چه لیبرالهایی چون هابسون، چه هوادار امپریالیسمی مانند سیسیل رودس^۳ که مستعمرات را وسیله ای برای پرهیز از جنگ داخلی می دید[۲۵].» لنین نیز این توضیح فرصت طلبی (اپورتونیسم) موجود در جنبش کارگری را می پذیرد ولی معتقد است که در کشورهای اروپایی که در تقسیم مستعمرات دیر وارد صحنه شده اند «فساد» کارگران تنها در مورد اقلیت کوچکی - که «اشرافیت کارگری» می نامد - صادق است؛ در حالی که در ارتباط با بریتانیا معتقد است که این پدیده رو به زوال است، زیرا انحصار مستعمراتی خود را از دست داده

1. Stuart R. Schram

2. Helene Carrere d' Encausse

3. Cecil Rhodes

است. بی‌شک استثمار استعماری پایه مسلکی و اقتصادی فرمیسم بوده است (و هنوز نیز در شکل نواستعماری خود وجود دارد). ولی امروز دیگر روشن شده است که فرمیسم از آن دگرگونیهای ساختاری سرمایه‌داری که در ارتباط با تحول نیروهای مولده هستند نیز تغذیه می‌کند. در زمان لنین این جنبه سرمایه‌داری توسط تجدیدنظرگرایان برنشتاپنی، که مترصد یافتن هر انگیزه حقیقی یا غیرحقیقی ممکن، برای توجیه تقبیح انقلاب بودند، بخوبی درک شده بود [۳۶].

در ذهنی‌گرایی لنین در تشخیص درجه کمال انقلابی پرولتاریای آن زمان غرب یک مسأله دیدگاهی جامعه‌شناسانه نیز وارد می‌شود. وی در حالی که در مورد جامعه «دمیه»، که در آن عمیقاً ریشه داشت و آن را طی یک جریان طولانی نظریه و عمل، بدقت تحلیل کرده بود، میانجیهای دیالکتیکی میان تضادهای موجود در سطح ساختار اقتصادی و تضادهای موجود در سطح نیروهای سیاسی-اجتماعی را به روشنی کامل می‌بیند، ولی وقتی مورد جامعه غربی مطرح است - جامعه‌ای که صرف‌نظر از سالهای تبعیدش در آن، تنها از خارج یعنی به عنوان ناظر می‌شناسد - این میانجیها را به صورت خیلی مجرد و ساده‌شده‌ای می‌انگارد. آنچه در درجه اول از نظرش دور می‌ماند دنیای فرهنگی آن است که پرولتاریای غرب در آن غوطه‌ور است؛ برای نمونه، اگر تنها به ذکر دو جنبه‌ای که عمیقاً بر رفتار سیاسی پرولتاریا اثر می‌گذارد اکتفا کنیم، پرولتاریای غرب وابستگی عمیقی به ارزشهای دمکراتیک و ملی دارد. ملت و دمکراسی، از لحاظ تاریخی، هر دو محصول سرمایه‌داری بودند ولی در ضمن، دستاوردهای توده‌های زحمتکش نیز بودند. «خیانت» رهبران سوسیال دمکراسی به اصل انترناسیونالیسم کاملاً مبین (و نیز برانگیزنده) وابستگی به اصل ملی بود، اصلی که جنبه‌ای از آگاهی مردم زحمتکش بشمار می‌آمد؛ و وقتی سوسیال دمکراتهای آلمان در مقابل استبداد تزاری «دفاع» از دمکراسی پارلمانی را پیش کشیدند؛ یا وقتی سوسیالیستهای فرانسه در مقابل میلیتاریسم پروسی «دفاع» از دستاوردهای انقلاب کبیر را بمیان کشیدند؛ هر دو گروه تمایلاتی را منعکس می‌کردند که در توده‌ها عمیقاً ریشه داشت. سنت اتحادیه‌ای عظیم پرولتاریای غرب - سنتی که روسیه فاقد

آن بود - عنصر دیگری است که لنین، با اعلام گسترش جهانی شوراهای روسیه به عنوان شکلی که جنبش توده‌ای باید به‌خود بگیرد، به اندازه کافی در تحلیل خود به حساب نمی‌آورد.

آخرین نکته‌ای که باید در نظر گرفته‌شود این است که باید تمایل روانشناسانه ویژه لنین و رهبران دیگر بلشویک را، که نتیجه تصور نظری آنان از رابطه متقابل انقلاب روسیه و انقلاب در غرب بود، نیز به حساب آورد. برای انقلاب روسیه ضروری بود که انقلاب اروپا «موعد مقرر خود را از دست ندهد.» این ضرورت نمی‌توانست بر دقت علمی که در تحلیل توان انقلابی پرولتاریای اروپا بکار برده شده بود، اثر منفی نداشته باشد.

شاید به دلیل همین تمایل روانشناسانه است که لنین به هنگام بررسی موقعیت انقلابی اروپای پس از نوامبر ۱۹۱۸ به نقش تغییر یافته مسئله صلح به اندازه کافی اهمیت نمی‌دهد. در روسیه صلح مسئله اصلی بود که اکثریت مردم را حول بلشویکها گردآورده بود: انقلاب پرولتری به معنای صلح بود. در آلمان و کشورهای دیگر، وقتی پیمان آتش‌بس امضا شد، انقلاب برای توده‌ها درست به معنی بازگشت به جنگ در شکل جنگ داخلی و مداخله خارجی بود، و توده‌ها بیش از هر چیز خواهان صلح بودند.

خلاصه کنیم: جدایی میان اندیشه‌های لنین درباره پرولتاریای کشورهای صنعتی شده سرمایه‌داری، و رفتار واقعی این پرولتاریا که در عمل نشان داده‌شد (به علاوه جنبه روانشناسانه‌ای که در بالا ذکر گردید) بروشنی گویای فقدان جواب مسائل سیاسی و نظری معینی در نظریه مارکسیستی در رابطه با راه انقلاب در این نوع جوامع است. و این کاملاً قابل فهم است، بشرطی که یک موضوع اساسی را بخاطر بسپاریم و آن این است که برای این نوع انقلابها هیچ نظیری در تاریخ وجود ندارد.

دلیل اینکه لنین توانست نظریه انقلاب روسیه را، انقلابی که ترکیب کاملاً نویسی از مسائل بورژوادمکراتیک و سوسیالیستی بود، تدوین کند و از رفتار طبقات، گروههای اجتماعی، احزاب، نهادهای

سیاسی، اشکال مبارزه و غیره در آن تحلیل دقیقی بعمل آورد این بود که انقلاب روسیه به عنوان يك «پدیده طبیعی» (به قول انگلس) از سال ۱۹۰۵ يك واقعیت بود. این واقعیت بود که مواد اولیه برای انجام کار نظری را تأمین کرد. وقتی «مواد اولیه» ای از این نوع مهیا نباشد با تمام آثار مارکس و انگلس هم نمی‌توان نظریه انقلاب در جامعه‌ای معین را تدوین کرد.

لنین وقتی نظریه جامع انقلاب سوسیالیستی خود را به عنوان انقلاب جهانی می‌پروراند، در رابطه با کشورهای سرمایه‌داری و تا اندازه کمتری در رابطه با جنبشهای رهایی‌بخش مستعمرات، دچار این کمبود «مواد اولیه» می‌شود. (در مورد اخیر، وی تجربه نخستین انقلابهای از این نوع را که پس از ۱۹۰۵ شروع شد در نظر می‌گیرد، ولی دوری آنها از لحاظ جغرافیایی کار را برای درک مستقیم اصالت مفرط آنها دشوار می‌کند.) در عمل، لنین در مورد «کمال‌یابی» انقلاب در کشورهای پیشرفته همان اندیشه‌های نظریه‌پردازان چپ یا میان‌رو - ارتدکس بین‌الملل دوم را بدون تجدیدنظر انتقادی پذیرفت. ولی این گواهی کمال، با واقعیت روند فرمیستی - به زبان امروز، روند «ادغام» - که در آن کشورها پیشرفت می‌کرد در تضاد بود. «کمال» متصور، به فرمولهای عام مارکسیسم متکی بود نه به تحلیل مشخص جریان‌های واقعی. این واقعیت که مبارزه علیه فرمیسم از لحاظ محتوی مجرد، و در سطح ایدئولوژیک و سیاسی بی‌اثر مانده‌است از این روست. زیرا نقطه شروع آن تصویری متافیزیکی از آمادگی پرولتاریا برای انقلاب بود، حتی اگر رفتار واقعی پرولتاریا نافی آن باشد. به اعتقاد چپ، دیوانسالاری فرمیست اتحادیه‌ای و سیاسی مسلط بر جنبش کارگری در رابطه با پرولتاریا عنصری بیگانه بود. آنان معتقد بودند که وقتی نخستین بحران اصلی اقتصادی فرارسد - و، به طریق اولی، در بحرانی مانند جنگ - جدایی میان دیوانسالاری و پرولتاریا به حد نهائی خویش خواهد رسید و جوهر «انقلابی» پرولتاریا خود را با تمام قوا متجلی خواهد کرد. لیکن، جنگ درست خلاف آن را ثابت کرد: جنگ قدرت و عمق پدیده فرمیسم را آشکار ساخت. خود این عمق تنها جنبه‌ای، اگر چه جنبه‌ای اساسی، از يك واقعیت

بزرگتر بود و آن اینکه انقلاب در جامعه سرمایه‌داری پیشرفته، هنوز به «کمال» نرسیده‌است. تنها در آستانه در است. «بحران عمومی» سرمایه‌داری شروع شد، ولسی از آنچه لنین پیش‌بینی کرده‌بود بسیار پیچیده‌تر بود. تصور اینکه چند دهه خواهد گذشت تا انقلاب سوسیالیستی در کشورهای اصلی سرمایه‌داری مطرح شود بسیار دشوار بود. برای لنین تصور این امر - اگر چه هاله‌ای از تردید در آخرین نوشته‌هایش موجود است - که بحران عمومی سرمایه‌داری با «بحران عمومی» اندیشه مارکسیستی همراه خواهد بود، دشوارتر هم می‌نمود؛ و با این همه، مقدماتی که این بحران دوم را ممکن ساخت با آنکه اجتناب‌ناپذیر نبود، دیگر فراهم شده‌بود.

آخرین تردیدهای لنین

براندازی قدرت بورژوازی در کشوری به وسعت يك ششم سطح زمین، برای جنبش انقلابی ملهم از مارکسیسم به یقین پیروزی جهانی و تاریخی بود. اما، زمینه جهانی این پیروزی، «مقاومتی» که سرمایه‌داری در کشورهای پیشرفته از خود نشان‌داد، قویتر شدن قابل توجه سرمایه‌داری در برخی نقاط اصلی جهان (امریکای شمالی، ژاپن)، محدودماندن انقلاب سوسیالیستی در چارچوبی ملی - و آن هم در کشوری عقب‌مانده - برخی از جوانب اساسی تصور نظری را که مارکس، انگلس و لنین از انقلاب جهانی پرورانده بودند، مورد تردید قرار داد. لیکن، در اوضاع و احوال سال ۱۹۲۱، زمانی که لنین بروشنی پی‌برد که محرك انقلابی در اروپا از بین رفته‌است، دریافتن اهمیت عمیق این واقعیت جدید چندان آسان نبود. از يك سو، اهمیت پیروزی بدست‌آمده در روسیه و اثر وجود نخستین دولت پرولتری در تاریخ، آنقدر خیره‌کننده بود که تضادهای میان اوضاع جدید و طرحهای نظری سنتی را پنهان سازد. از سوی دیگر، آشتی‌دادن این اوضاع جدید با طرحهای قدیمی در ابتدا آسان می‌نمود؛ تنها می‌بایست به آنچه روی می‌داد به عنوان يك وقفه موقتی در روند متصور از انقلاب جهانی نگریسته می‌شد. پرده دوم بزودی شروع شد. این راه حلی بود که رهبران حزب بلشویک و کمینترن برای مسأله یافته‌بودند. تروتسکی ضمن ارائه گزارش اصلی («بحران اقتصادی جهانی و وظایف جدید کمینترن»)

به سومین کنگره جهانی در ۲۳ ژوئن ۱۹۲۱، آن را بسیار روشن صورتبندی کرده است: «تنها اکنون است که می بینیم و احساس می کنیم که به هدف نهایی خود، به تسخیر قدرت در مقیاس جهانی، به انقلاب جهانی، کاملاً نزدیک نیستیم. در سال ۱۹۱۹ به خود می گفتیم که چند ماه طول خواهد کشید، اما اکنون می گوئیم که شاید چند سال طول کشد. درست چه مدت، نمی دانیم، اما می دانیم که تحولات در آن جهت پیش می رود و در عرض این مدت در سراسر دنیا بسیار قویتر خواهیم شد.» [۲۷]

«تزهایی در باره تاکتیکها» که به تصویب کنگره رسید اعلام می کند «انقلاب جهانی... مستلزم يك دوره نسبتاً طولانی مبارزه انقلابی خواهد بود»، اما این امر را هم در نظر می گیرد که «آنچه می توان انتظار داشت افول ستاره انقلاب جهانی یا فروکش امواج آن نیست، بلکه بعکس شدیدتر شدن تخصیصات اجتماعی و مبارزات اجتماعی، و گذر به جنگ داخلی آشکار، است.» [۲۸].

تزهایی این کنگره واقعیت بسیار مهمی را تأیید می کند: «تنوع درجه حدت تضادها در کشورهای مختلف، تنوع ساختار اجتماعی و موانع سر راه آنها، درجه بالای سازمانیافتگی بورژوازی در کشورهای سرمایه داری بسیار پیشرفته اروپای غربی و امریکای شمالی، به این معنا بود که جنگ جهانی بلافاصله به پیروزی انقلاب جهانی منجر نشود» [۲۹].

اما کنگره تلاش نکرد روشن کند که چرا در سال ۱۹۱۹، و حتی در سال ۱۹۲۰، گمان برده می شد امکان پیروزی فوری وجود دارد، به رغم دلایلی که به «معنای» نفی این امکان بود. تزهایی رفتار پرولتاریا را به وسیله طرز برخورد «سازمانها و احزاب کارگری قوی سوسیال دمکراتیک» توجیه می کند، ولی این احزاب و اتحادیهها در همان زمان تشکیل کنگره نفوذ پیشین خود را نه تنها بازیافته بلکه حتی افزوده بودند. چگونه می شد این واقعیت، به علاوه واقعیت درجه بالای سازمان یافتگی سرمایه داری، را با چشم انداز شدید فوری مبارزات اجتماعی، که در تزهایی محتمل تصور شده بود، آشتی داد؟ این ابهامها را - که نشانه وجود تردیدهای نظری بود - می توان در همه اسناد کنگره دید. طرح قدیمی پیشرفت انقلاب

جهانی حفظ و پدیده‌های جدید ضمیمه آن شد:

۱. نظام جهانی به سوی جنگ جهانی دیگری در حرکت است که بحران انقلابی عظیم و جدیدی را بوجود خواهد آورد. تضادهای اصلی که این بار برانگیزنده جنگ خواهد بود، از يك سو، تضادهای میان ایالات متحده امریکا و بریتانیاست، و از سوی دیگر، تضادهای میان ایالات متحده امریکا و ژاپن.

۲. همانند بار قبل این بار نیز نخستین شکاف انقلابی در کشوری روی خواهد داد که تمرکز تضادهای داخلی و خارجی در آن بیشترین بار انفجاری را ایجاد کند. آلمان به عنوان نامزد محتمل ایفای نقشی که روسیه در سال ۱۹۱۷ ایفا کرده بود دیده می‌شود، زیرا در جنگ جهانی اول شکست خورده بود، از لحاظ اقتصادی بسیار ضعیف شده بود، تحت ستم معاهده ورسای بود و حزب کمونیستی داشت که پس از حزب شوروی قویترین بخش کمینترن بشمار می‌آمد.

۳. پس از این شکاف، انقلاب به حلقه‌های دیگر موجود در نظام سرمایه‌داری - کشورهای پیشرفته و مستعمرات - گسترش می‌یابد. این بار، موج انقلابی می‌تواند از همان آغاز به حمایت يك دولت پرولتری و نیروی نظامی آماده کمک به پرولتاریای بین‌المللی امید داشته باشد. از این رو مهمترین مسأله برای انقلاب جهانی حفظ و تقویت این دژ، یعنی دولت اتحاد جماهیر شوروی است، و کنگره نیز چنین می‌گوید. ولی برای رهبران بلشویک و کمینترن عامل اصلی در انقلاب جهانی همچنان همان پرولتاریای کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته است.

برای تضمین اعتبار و سازگاری طرح، دو مجهول بزرگ باید حذف می‌شد. مجهول اول عبارت بود از رفتار محتمل پرولتاریای اروپا، با در نظر گرفتن تجربه گذشته آن. تزه‌های کنگره سوم این امکان را، که سرمایه‌داری اروپا ممکنست خود را مجدداً تثبیت کند و طبقه کارگر حاضر به کار کردن تحت شرایط بدتر از پیش از جنگ شود، می‌پذیرد، ولی فقط برای آنکه آن را بلافاصله نفی کند. تزه‌ها («درباره اوضاع جهانی و وظایف کمینترن») متذکر می‌شوند که اتحادیه‌ها و احزاب رفرمیست تلاش می‌کنند کارگران را در این جهت هدایت کنند، «ولسی پرولتاریای اروپا

حاضر نیست خود را قربانی کند. پرولتاریا خواهان بهبود وضع خود است، اما این در حال حاضر با امکانات عینی سرمایه‌داری مطلقاً ناسازگار است [۴۰].» پیش‌بینی کنگره این بود که وقتی طبقه کارگر با این «ناسازگاری مطلق» مواجه شود مبارزه اقتصادی به مبارزه‌ای انقلابی مبدل خواهد شد و بخشهای کمینترن رهبری سیاسی مناسبی برای آن تأمین خواهند کرد. این چشم‌انداز متکی به دو فرض بود: فرض اول این بود که موقعیت نهایی جدید سرمایه‌داری اروپا، موقعیتی که در آن، سرمایه نخواهد توانست آن خواسته‌های اقتصادی را که به معنای بهبود واقعی وضع مادی طبقه کارگر نسبت به پیش از جنگ باشد ارضا کند؛ و فرض دوم، که در ارتباط با فرض اول است، این بود که سازمانهای رفرمیست مبارزه برای این بهبودیهای اقتصادی را بدست خواهند گرفت و در نتیجه نفوذ خود را بر طبقه کارگر از دست خواهند داد. حوادث بزودی هر دو فرض را رد کرد. مجهول دوم نیز به همین اندازه اهمیت داشت. کنگره سوم پذیرفت که در حالی که سرمایه‌داری اروپا طی جنگ تضعیف شده‌است سرمایه‌داری آمریکا بعکس به طور قابل توجهی قویتر شده، و «مرکز ثقل اقتصاد جهانی از اروپا به آمریکا انتقال یافته‌است» [۴۱]؛ در نتیجه، برای آنکه پیروزی در مقیاس جهانی بدست‌آید انقلاب باید به ایالات متحد نیز گسترش یابد. تزهای کنگره این مجهول را با استدلال زیر «بررسی می‌کند»:

«در حالی که در اروپا تمرکز مالکیت متکی به گسترش عمومی فقر بوده‌است، در ایالات متحد این تمرکز و شدت تخصیصهای طبقاتی، بر پایه گسترش تب‌آلود ثروت به بالاترین درجه خود رسیده‌است. تغییرات ناگهانی موقعیت اقتصادی به دلیل بی‌ثباتیهای عمومی بازار جهانی، به مبارزه طبقاتی در آمریکا خصلتی بسیار تنش‌آلود و انقلابی می‌بخشد. چنین دوره‌ای از گسترش سرمایه‌داری، که در تاریخ بی‌سابقه بوده‌است، به یقین طغیان بی‌نظیر مبارزه انقلابی را به دنبال خواهد آورد» [۴۲].»

در ارتباط با جنبش‌های بخش ملی در مستعمرات، چشم‌انداز روشنی بنظر می‌رسید. اهمیت این «جبهه» انقلاب جهانی از انقلاب اکتبر به بعد

به طور یکنواخت افزایش یافته بود، و پیش‌بینی‌های لنین را درباره این موضوع کاملاً تأیید می‌کرد. اسناد و فعالیت عملی کمینترن هم برآستی به این موضوع توجه دارد - اما این «جبهه» همواره تابع «جبهه اصلی»، یعنی کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، بوده است.

چهارمین و پنجمین کنگره کمینترن (در سال ۱۹۲۲ و ۱۹۲۴) هم، در طرح عمومی که کنگره سوم از سیر پیشرفت انقلاب جهانی ترسیم کرده بود تغییر مهمی نداد. پس از کنگره پنجم بزودی پذیرفته شد که يك مرحله «ثبات نسبی» سرمایه‌داری شروع شده است - مرحله‌ای که تصور می‌شد زودگذر است، و شکاف انقلابی عظیم و جدیدی را بدنبال دارد.

نخستین تردیدهایی که در مورد اعتبار این طرح دیگر کلاسیک شده از انقلاب جهانی و خوش‌بینی مستتر در آن مطرح شد از سوی مبدع اصلی آن بود. در آخرین نوشته‌های لنین، و بویژه در آخرین مقاله‌اش (فوریه ۱۹۲۴)، تردید و نگرانی در مورد سرنوشت انقلاب روسیه و انقلاب جهانی منعکس است. برای نخستین بار آهنگ بدبینانه‌ای نسبت به امکانات انقلابی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته به گوش می‌رسد. لنین راه نجات از این وضع را در سه جهت اصلی جستجو می‌کند: مبارزه مردمان ستمدیده آسیا، سودجستن از تضادهای میان امپریالیستها و صنعتی کردن سریع روسیه شوروی. چشم‌انداز پیروزی انقلاب جهانی با دیدی نامعین از آینده تیره شده است. احکام این آخرین مقاله [۴۲] را می‌توان به صورت زیر خلاصه کرد:

۱. لنین کل دنیا را محاط در مدار انقلاب جهانی و منقسم به دو اردوگاه می‌بیند: از يك سو، کشورهای سرمایه‌داری پیروز و شکوفای غرب و شرق (ژاپن)؛ از سوی دیگر، کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره، روسیه شوروی و کشورهای اروپایی شکست‌خورده در جنگ. محور اصلی سیر تحول انقلاب جهانی از مبارزه میان این دو اردوگاه عبور می‌کند.

۲. منظره موجود در اردوگاه ستمدیدگان به هیچ‌وجه دلشاد‌کننده نیست. انقلاب در روسیه پیروز شده است، اما این کشور ویران است، و تولید خرد مسلط است. آلمان بدشواری می‌تواند با فاتحین خود مواجه شود، زیرا «کلیه قدرتهای سرمایه‌داری آنچه به غرب موسوم است تحقیرش

می‌کنند و نمی‌گذارند بر پا خیزد. از سوی دیگر، تمام شرق، با صدها میلیون مردم زحمتکش استثمارشده‌ای که در شدیدترین حد رنج انسانی بسر می‌برند، به وضعی کشانده شده‌است که قدرت مادی و فیزیکی آن به هیچ وجه با قدرت فیزیکی، مادی و نظامی حتی یکی از دولتهای خیلی کوچک اروپای غربی قابل قیاس نیست.»

۳. در مورد دولتهای سرمایه‌داری پیروز، لنین معتقد است که آنها به خاطر استثمار مستعمرات و کشورهای اروپایی شکست‌خورده در موقعیتی قرار دارند که می‌توانند به طبقات استثمارشده امتیازهایی بدهند تا از رشد جنبش انقلابی جلوگیری کنند.

۴. با در نظر گرفتن این تصویر از انقلاب جهانی، لنین در مورد چشم‌اندازهای آن بسیار محتاط می‌شود: «نتیجه کل مبارزه را تنها به این دلیل می‌توان پیش‌بینی کرد که خود سرمایه‌داری در درازمدت بخش اعظم جمعیت جهان را برای مبارزه تربیت و آماده می‌کند. در تحلیل نهایی، نتیجه مبارزه را این واقعیت تعیین می‌کند که روسیه، هند، چین و غیره بخش اعظم جمعیتی را تشکیل می‌دهند که با سرعت فوق‌العاده‌ای جذب مبارزه برای رهایی شده‌اند...» لنین می‌بیند که در افق تاریخ جهان «کشمکشی نظامی میان غرب امپریالیست ضد انقلابی، و شرق ملی‌گرا و انقلابی؛ میان تمدن‌ترین کشورهای جهان و کشورهایی که به شیوه شرقی عقب‌مانده‌اند ولی در برگیرنده اکثریت هستند...» قریب الوقوع است. لیکن برای آنکه وجود خود را تا وقوع آن تضمین کنیم «این اکثریت باید تمدن شود.» و با اشاره ویژه به روسیه چنین ادامه می‌دهد: «ما نیز با کمبود تمدن کافی برای گذر مستقیم به سوسیالیسم مواجه هستیم، اگر چه پیش‌شرطهای سیاسی آن را داریم.» (در اینجا مقصود لنین از «تمدن» صنعتی‌شدن و تحول فرهنگی از نوع غربی است. به این دلیل است که وی در جای دیگری از مقاله‌اش می‌گوید مردم شرق عاقبت در مسیر تحول در امتداد «خطوط عام سرمایه‌داری اروپا» افتاده‌اند.)

اگر این طرح لنین را با طرحهای قبلیش مقایسه کنیم بروشنی تغییری در نقش و رابطه نیروهای انقلابی جهان مشاهده می‌کنیم. پرولتاریای غرب، به عنوان نیروی انقلابی، برای دوره معینی، به مقام

دوم تنزل داده شده است؛ و توده‌های ستم‌دیده آنچه امروز «جهان سوم» می‌نامیم، به علاوه دولت شوروی «شرقی»، به مقام اول ارتقا یافته است. در عین حال، برای آنکه این نیروی جدید، که «با سرعت فوق‌العاده‌ای» در حال رشد و پیوستن به مبارزه برای رهایی خود است، بتواند پیروز شود زمان لازم است، زمانی کافی. مسأله «به دست آوردن وقت» دل‌مشغولی اصلی لنین بود.

لنین با نتایجی که از این تحلیل در ارتباط با انقلاب روسیه می‌گیرد، می‌گوید مسأله اصلی عبارتست از تضمین وجود آن تا زمان رویارویی مسلحانه میان غرب امپریالیستی و شرق انقلابی و ملی‌گرا. مشی که وی برای موفقیت در انجام این کار توصیه می‌کند به شرح زیر است: در داخل روسیه، تضمین رهبری توده‌های دهقان به وسیله طبقه کارگر و پیش گرفتن یک سیاست صرفه‌جویی اساسی جهت تمرکز منابع برای صنعتی کردن کشور؛ در زمینه سیاست بین‌المللی، سودجستن از تضادهای میان دولتهای امپریالیستی جهت پرهیز از برخورد با آنها. خلاصه آنکه به دست آوردن وقت ضمن تدارک فعالانه برای روزی که، از یک سو، کشمکشهای میان دولتهای امپریالیستی و تشدید «تضادهای داخلی» آنها، و از سوی دیگر، قویتر شدن جمهوری شوروی و جنبش‌های بخش ملی مردمان ستم‌دیده، تناسبی از نیروها در مقیاس بین‌المللی بوجود آورد که برای انقلاب جهانی مساعد باشد.

گمان‌پردازی درباره اینکه اگر لنین دچار مرگ زودرس نشده بود تجدیدنظری که در حیطه سیاسی و نظری شروع کرده بود تا چه حد در فعالیت او نیز انعکاس می‌یافت بیهوده است. برخی از اندیشه‌هایی که در اینجا به طور خلاصه بیان کردیم در تصورات مائوتسه تونگ و، به طور کلی در آن استراتژی‌هایی که توده‌های «جهان سوم» را عامل اصلی انقلاب جهانی می‌دانند، موجود است. بقیه اندیشه‌های مذکور به عنوان قطب‌نمای استراتژی استالین مورد استفاده قرار گرفتند، بویژه در مورد اصل دور نگه داشتن دولت شوروی از اختلافات میان دولتهای امپریالیستی، و سودجویی از این تضادها برای این هدف. در همین جا می‌توان اندیشه تقدم قایل شدن برای تقویت اقتصادی و نظامی دولت شوروی به عنوان بخشی از تحول

نیروهای انقلابی جهان، را نیز یافت - اندیشه‌ای که لنین بروشنی بیان نکرده‌است، ولی آن را می‌توان باسانی از آخرین نوشته‌هایش استنتاج کرد.

برخی از محققین لنینیسم، تا حدی شتابزده، نتیجه گرفته‌اند که این اندیشه‌های لنین به معنای تجدیدنظری ریشه‌ای در تصور مارکس از انقلاب سوسیالیستی بوده‌است. به اعتقاد آنان، برای مارکس تضادهای خاص سرمایه‌داری عامل اصلی انقلاب سوسیالیستی است و «کمال» مطلوب این انقلاب در سرمایه‌داری پیشرفته بدست می‌آید، در حالی که برای لنین شرایط انقلاب سوسیالیستی در «عقب‌ماندگی» یافتنی است. به اعتقاد آلفرد. ج. میر^۱، لنین دیالکتیک عقب‌ماندگی را، به عنوان نیروی محرک انقلاب، جایگزین دیالکتیک مارکس کرد، که متکی به درجه بالایی از تحول نیروهای مولده است [۴۴]. این نتیجه‌گیری میر و دیگران از دو اشتباه ناشی می‌شود. وقتی لنین به انقلابهای شرق اشاره می‌کند منظورشان انقلابهای سوسیالیستی نیست بلکه انقلابهای بورژوا دمکراتیکی است که باید راه طولانی را طی کنند تا به انقلاب سوسیالیستی تحول یابند. اشتباه دوم اشتباهی است که در بالا درباره آن سخن گفتیم: به جای هم گرفتن انقلاب به معنای وسیع کلمه و انقلاب به معنای محدود کلمه. لنین پیش از انقلاب اکتبر و تا آخرین لحظه عمرش همواره معتقد بود که انقلاب به معنای محدود کلمه - و در ابتدا با خصلت بورژوا دمکراتیک - در کشورهای توسعه‌نیافته آسانتر است، ولی در آنها گذر به سوسیالیسم با مشکلات عظیمی روبرو خواهد شد. از سوی دیگر، به اعتقاد او، در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته انقلاب به معنای محدود کلمه (تسخیر قدرت توسط پرولتاریا) دشوارتر است در حالی که ساختن سوسیالیسم آسانتر خواهد بود. لنین هیچ‌گاه در مورد تز اساسی مارکس تجدیدنظر نکرد. در فوریه ۱۹۲۲ نوشت: «ما این حقیقت ابتدایی مارکسیسم را همیشه تأکید و تکرار کرده‌ایم - که برای پیروزی سوسیالیسم تلاش مشترک کارگران چند کشور پیشرفته لازم است» [۴۵]. در مقاله‌ای که در بالا خلاصه شد، لنین در واقع شروع به تجدیدنظر در تصور خود از سیر

1. Alfred G. Meyer

مشخصی کرد که تحول انقلاب جهانی باید آن را دنبال می‌نمود؛ در درجه اول زمان این انقلاب را گسترش داد، یعنی چشم‌انداز بسیار دراز مدتی را جانشین چشم‌انداز در دسترس کرد؛ و در درجه دوم گوشزد کرد که «پیش‌درآمد» جدیدی برای مرحله تعیین‌کننده (مرحله‌ای که برای لنین همچنان انقلاب در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته بود)، یعنی، مرحله انقلاب بورژوادمکراتیک در کشورهای پیشرفته شرق لازم است.

با استعداد نظری که در لنین سراغ داریم می‌توان فرض کرد: شك و بیمی که در آخرین نوشته‌های او منعکس بود به يك بررسی ژرفتر از پدیده‌های جدید سرمایه‌داری و امپریالیسم، بیداری انقلابی کشورهای «عقب‌مانده»، رفتار پرولتاریا در کشورهای پیشرفته، و غیره می‌انجامید. می‌توان تصور کرد چنین بررسی موجب می‌شد که او در مورد استراتژی و تاکتیک‌های کمینترن و نیز شاید در مورد تصویری که از ساختارها و شیوه کار آن وجود داشت تجدیدنظر کند. بی‌شك، تصادفی نبود که لنین در کنگره چهارم کمینترن (نوامبر ۱۹۲۲) با اشاره به قطعنامه، درباره ساختار، روشها و فعالیت احزاب کمونیست که به تصویب کنگره سوم رسیده بود چنین گفت: «قطعنامه قطعنامه بسیار خوبی است، ولی تقریباً کاملاً روسی است، یعنی، همه مطالب آن بر شرایط روسیه استوار است... حس می‌کنم که ما با این قطعنامه مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ایم، به این معنا که راه خود را به سوی موفقیت بیشتر مسدود کرده‌ایم [۴۶].» نکته جالب توجه دیگر این است که در همین کنگره توصیه اصلی لنین به کمونیست‌های اتحاد شوروی و کشورهای دیگر این بود که باید مطالعه کنند. «به نظر من پس از گذشت پنج سال از انقلاب روسیه مهمترین کار همه ما، رفقای روسی و رفقای خارجی هر دو، این است که بنشینیم و مطالعه و بررسی کنیم... باید از هر لحظه فراغت از مبارزه و جنگ استفاده کنیم و مطالعه و بررسی کنیم، و باید این مطالعه و بررسی را از صفر شروع کنیم [۴۷].» این بدان معنی بود که مسائل بسیار مهمی وجود داشت که باید روشن می‌شد. به همین دلیل بود که لنین توصیه کرد به جای تصمیم‌گیری در مورد برنامه پیشنهادی کمینترن باید به بررسی دقیقتر آن پرداخت، زیرا صرف‌نظر از دلایل دیگر «ما درباره عقب‌نشینی

احتمالی، و تدارکات آن، عملاً هیچ تدبیری نیندیشیده‌ایم [۴۸].»

استالین به عنوان تجدیدنظرگرا: سوسیالیسم کامل در يك کشور واحد
مسأله انقلاب جهانی - سیر آن، شکل تجلی آن، نقش انقلاب
روسیه، تعیین استراتژی مناسب برای آن - پایه نظری مبارزه در درون
گروه رهبری بلشویک بود، چه در زمان «تزه‌های آوریل»، چه در زمان
قیام اکتبر، و چه در زمان انعقاد پیمان صلح برست-لیتوسک. وقتی شکست
تلاشهای گوناگون برای انقلاب در اروپای غربی موقعت جدیدی را
وجود آورد، که تجدیدنظر در طرح پیشین را به طور عینی ضروری ساخت،
این مسأله از نو مطرح شد.

در سالهای پس از مرگ لنین این مسأله به صورت بحثی مطرح شد
که موضوع آن این بود که آیا سوسیالیسم می‌تواند در يك کشور بتنهائی
به پیروزی کامل برسد یا نه؟ در چهارمین کنگره کمینترن، یعنی آخرین
کنگروه‌ای که لنین در آن شرکت کرد، قطعنامه «پنج سال انقلاب روسیه»
بتصویب رسید که تز مارکسیستی سنتی را دوباره تأیید کرد: «چهارمین
کنگروه جهانی به پرولترهای کلیه کشورها یادآوری می‌کند که انقلاب
پرولتری هرگز نمی‌تواند در چارچوب يك کشور واحد کاملاً پیروز شود؛
بلکه باید به طور بین‌المللی، همچون انقلابی جهانی، پیروز شود [۴۹].»
استالین در ماه مه آن سال (۱۹۲۴) هنوز کاملاً به این نظر وفادار بود،
او نوشت: «برای براندازی بورژوازی، تلاشهای يك کشور کافی است؛
این را تاریخ انقلاب ما ثابت کرده است. برای پیروزی نهایی سوسیالیسم،
برای سازماندهی تولید سوسیالیستی، تلاشهای يك کشور بویژه کشوری
دهقانی مانند روسیه، کافی نیست؛ برای آن، تلاشهای پرولترهای چند
کشور پیشرفته لازم است [۵۰].» لیکن از اواخر سال ۱۹۲۴ به بعد، استالین
در متن مبارزه با اپوزیسیون تروتسکیستی، شروع به تجدیدنظر در نظریه
خصلت بین‌المللی انقلاب سوسیالیستی کرد و این اندیشه که سوسیالیسم
می‌تواند در چارچوب يك کشور کاملاً تحقق یابد را به عنوان يك امکان
پیش کشید. مقاله خود را به نام «اکتبر و تاکتیکهای کمونیستهای روسیه»
(دسامبر ۱۹۲۴) با این عبارت شروع می‌کند که «فرصت طلبان همه کشورها

معتقدند، انقلاب پرولتری... تنها در کشورهای از لحاظ صنعتی پیشرفته می‌تواند شروع شود»، و طبعاً تروتسکی را جزو این «فرصت‌طلبان» قرار می‌دهد [۵۱]. اما مارکس و انگلس، و نیز لنین تا زمان «تزه‌های آوریل» به این نظر معتقد بودند. اگر مارکس، انگلس و لنین را فرصت‌طلب بشمار نیاوریم باید گفت استالین با خونسردی تاریخ را تحریف کرده‌است. چند سطر بعد استالین این اندیشه را به تروتسکی نسبت می‌دهد که او معتقد است انقلاب در کشورهای پیشرفته باید «همزمان» آغاز شود - گرچه در تأیید این اتهام حتی یک سطر هم نمی‌تواند از تروتسکی نقل قول کند. پس از این دستکاری «دوسویه»^۱، نه تنها برای تسهیل حمله علیه تروتسکی، بلکه همچنین برای لاپوشانی این واقعیت که این حمله در واقع متوجه مارکس، انگلس و لنین است، استالین نتیجه می‌گیرد: «جای شك نیست که نظریهٔ عام پیروزی همزمان انقلاب در کشورهای اصلی اروپا، نظریه‌ای که بنا بر آن پیروزی سوسیالیسم در یک کشور غیرممکن است، یک نظریهٔ مصنوعی و غیرقابل قبول از آب درآمده‌است. تاریخ هفت سالهٔ انقلاب پرولتری در روسیه نفی‌کنندهٔ این نظریه است نه مؤید آن [۵۲].» استالین پس از بافتن این نظریهٔ مبتذل دربارهٔ شروع همزمان انقلاب در چند کشور، آن را به گونه‌ای درخشان... با تاریخ موجودیت هفت سالهٔ روسیهٔ شوروی درهم می‌شکند. اما آن تاریخ نه مؤید تز جدید استالین بود نه نافی آن: صرفاً اثبات تجربی واقعیت معینی بود - یعنی آنکه قدرت پرولتری در روسیه، به رغم شکست تلاشهای مختلف در راه برانگیختن انقلاب در غرب، برای هفت سال خود را حفظ کرده بود - واقعیتی که نه دلیل امکان ساختمان کامل سوسیالیسم در روسیه بود نه دلیل مصونیت دولت شوروی در برابر مداخلهٔ مجدد سرمایه‌داری. استالین در اثبات حکم نخست، تنها زحمتی که به خود می‌دهد نقل چند سطر از آثار لنین است (که چاپ آخرش شامل ۴۵ جلد است) - و تازه همین چند سطر را هم خیلی خودسرانه تعبیر می‌کند [۵۳]. در مورد حکم دوم، وی حتی نمی‌کوشد چنین اثباتی بیابد و از این رو مجبور می‌شود تمایز فوق‌العاده ظریفی قایل شود، تمایز میان، از یک سو، «امکان ساختن جامعه‌ای کاملاً سوسیالیستی در یک

کشور واحد» (که او آن را «حقیقتی مسلم» توصیف می‌کند) و، از سوی دیگر، «ضمانت کامل در برابر احیای نظام کهنه»، که به اعتقاد او مستلزم پیروزی انقلاب در چند کشور پیشرفته، یا به عبارت دیگر پیروزی انقلاب در مقیاس جهان، است [۵۴].

استالین نه زحمت اثبات تجربی این «حقیقت مسلم» را به‌خود می‌دهد، نه زحمت اثبات نظری آن را. برای تجهیز این نظریه به یک پایه تجربی، می‌بایست به نظامی سوسیالیستی، و کاملاً تحقق یافته اشاره کند، که بروشنی در سال ۱۹۲۴ وجود نداشت. برای آنکه آن را از لحاظ نظری ثابت کند، می‌بایست خطای نظر مارکس را نشان می‌داد، نظری که طبق آن، سوسیالیسم تنها بر اساس نیروهای مولدی قابل بناست که مسلط بر اقتصاد جهانی و مستلزم تقسیم کاری بین‌المللی و سوسیالیستی باشد. استالین این نظر را که لنین هرگز مورد تردید قرار نداده بود نفی نمی‌کند؛ بلکه صرفاً آن را «نادیده‌می‌گیرد».

در مورد مسأله «ضمانت کامل در برابر احیای نظام کهنه»، تروتسکی پاسخ بسیار مناسبی می‌دهد: اگر بپذیریم که سوسیالیسم می‌تواند به طور کامل در اتحاد جماهیر شوروی ساخته‌شود، این تصور که «ضمانت کامل در برابر احیای نظام کهنه» مستلزم پیروزی انقلاب در چند کشور پیشرفته است خطاست، زیرا در آن صورت قدرت اقتصادی و نظامی اتحاد جماهیر شوروی چنان خواهد بود که احتمال احیا عملاً منتفی است. در چنان موقعیتی، مداخله اتحاد جماهیر شوروی علیه دنیای سرمایه‌داری قابل تصور است، اما آیا به آن نیازی خواهد بود؟ واقعیت چنان جامعه سوسیالیستی، به خودی خود ضربه مهلکی به جهان سرمایه‌داری وارد می‌کند و انقلاب جهانی پرولتری را تقریباً غیر ضروری می‌سازد. تروتسکی پیشگویانه اضافه می‌کند، «به این دلیل است که کل تصور استالینی در واقع منجر به انحلال بین‌الملل کمونیست خواهد شد. و اصلاً، اگر قرار است سرنوشت سوسیالیسم را بالاترین مرجع ممکن - کمیسیون برنامه ریزی دولتی اتحاد جماهیر شوروی - تعیین کند معنای تاریخی آن چه خواهد بود؟ در آن حالت، وظیفه کمینترن... حفاظت از ساختمان سوسیالیسم در مقابل مداخله سرمایه‌داری خواهد بود که معنایش عملاً چیزی جز

به عهده گرفتن نقش مرزبان نیست[۵۵].»

نیروی محرکه نظریه سوسیالیسم ملی استالین همان «قانون (معروف) تحول ناموزون سرمایه‌داری» است. منطقی که او بکار می‌برد بسیار ساده است: چون سرمایه‌داری به طور ناموزون تحول می‌یابد، انقلاب نیز به طور ناموزون بوقوع می‌پیوندد، نخست در يك کشور، سپس در کشوری دیگر، یا چند کشور دیگر و به همین ترتیب. در هر مورد معین، «گسست» در ضعیفترین حلقه «زنجیر امپریالیستی» روی می‌دهد (بدیهی است که در جاهایی که قویترین حلقه‌ها موجودند زنجیر نمی‌گسلد). وقتی انقلاب در کشور معینی پیروز شود تحول ناموزون به آن امکان می‌دهد که خود را در برابر دولتهای سرمایه‌داری حفظ کند - از طریق کوشش در جهت تشدید تضادهای موجود میان این دولتها - و ساختمان سوسیالیسم را تحقق بخشد، و الخ. به این ترتیب، تحول ناموزون، همه مشکلات نظری را حل می‌کند. اما متأسفانه در منطق استالین تحول ناموزون یکی از علل بحرانهای عمومی نظام سرمایه‌داری، جنگهای جهانی و غیره، نیز هست. این بحرانها، تا حد معینی و در دوره‌های معین، به «موزون کردن» جنبش انقلابی گرایش دارند و می‌خواهند ارتباط نزدیکی میان جنبشهای انقلابی کشورهای مختلف (چنانکه در دو جنگ جهانی و در دوره‌هایی بحران نظام استعماری روی داد) برقرار کنند. بنا بر این به صرف این مشاهده تجربی که تحول ناموزون است نمی‌توان امکان موقعیتی را حذف کرد که در آن، همانطور که مارکس فرض می‌کرد، انقلاب سوسیالیستی در يك سلسله از کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری شکل يك فعل و انفعال زنجیری را به خود بگیرد. قانون تحول ناموزون این را نیز توضیح نمی‌دهد که چرا تاکنون «شکاف غیرمنتظر انقلابی» در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری روی نداده‌است، و هنوز یکی از مسائل اصلی نظریه مارکسیستی انقلاب است. نکته آخر آنکه، این «قانون»، تز مارکس در باره خصلت ضرورتاً جهانی نیروهای مولده سوسیالیسم را به هیچ وجه بی‌اعتبار نمی‌کند، و از این رو نمی‌تواند از لحاظ نظری امکان سوسیالیسم یا «ساختمان کامل» آن را در يك کشور واحد ثابت کند. خطای روش‌شناسانه استالین این است که این «قانون» را به نحو متافیزیکی بکار می‌برد، به این ترتیب که آن

را از گرایشهای دیگر موجود در اقتصاد جهانی و سیاست جهانی - مثلاً - از گرایش افزایش تصاعدی بین‌المللی شدن اقتصادی، تکنیکی، اجتماعی و مانند آن - جدا می‌سازد. این «قانون» به آن نحو متافیزیکی که استالین آن را بکار می‌برد به درد هیچ و همه چیز می‌خورد.

با شکست تروتسکیسم در اتحاد شوروی و در احزاب کمونیست همه کشورهای، نظریه سوسیالیسم در يك کشور نظریه رسمی کمینترن شد. این نظریه پایه تصویری از انقلاب جهانی است که در برنامه مصوب کنگره ششم کمینترن (۱۹۲۸) آمده است. از میان عناصر اصلی این تصور مطالب زیر را یادآوری می‌کنم:

«ناموزونی تحول اقتصادی و سیاسی قانون مطلق سرمایه‌داری است، و این در عصر امپریالیسم حتی شدیدتر هم هست. بنا بر این انقلاب پرولتری بین‌المللی را نمی‌توان به عنوان عمل واحدی تصور کرد که در همه جا همزمان روی می‌دهد. از این رو پیروزی سوسیالیسم ابتدا فقط در چند یا حتی در يك کشور سرمایه‌داری ممکن است...» [۵۶]

و سیر انقلاب بین‌المللی به این صورت خواهد بود:

«گذار از دیکتاتوری جهانی امپریالیسم به دیکتاتوری جهانی پرولتاریا شامل دوره‌ای طولانی از مبارزات، شکستها و پیروزیهای پرولتری، دوره‌ای از بحران ممتد سرمایه‌داری و کمالیابی انقلابهای سوسیالیستی... دوره‌ای از جنگهای ملی و قیامهای مستعمرات... است؛ دوره‌ای که طی آن نظامهای اقتصادی-اجتماعی سرمایه‌داری و سوسیالیستی، در رابطه مسالمت‌آمیز، و کشمکش نظامی در چارچوب اقتصاد جهانی در کنار هم برمی‌برند؛ دوره تشکیل اتحادیه دولتهای شورایی سوسیالیستی، دوره جنگهای دولتهای امپریالیستی علیه آنها، دوره‌ای که اتحاد میان دولتهای سوسیالیستی و ملتهای کشورهای مستعمره بیشتر و بیشتر می‌شود، و غیره...»

تضاد حاکم بر این سیر انقلاب جهانی «تضاد جدید و اساسی است که در دور اول جنگهای امپریالیستی پدیدار شد، تضادی که از لحاظ اهمیت و وسعت يك عصر تمام را در بر می‌گیرد: تضاد میان اتحاد

شوروی و جهان سرمایه‌داری [۵۷]. طبق این برنامه، اتحاد جماهیر شوروی تبدیل شده‌است به «نیروی اصلی جنبش انقلابی جهان»، «پایگاه جنبش بین‌المللی همه طبقات مستعبد، مرکز انقلاب بین‌المللی، و مهمترین عامل در تاریخ جهان». در نتیجه، چون «اتحاد شوروی میهن حقیقی پرولتاریا، قویترین حافظ دستاوردهای پرولتاریا، و عامل اصلی رهایی پرولتاریا در سراسر جهان است، پرولتاریای بین‌المللی موظف است که در پیشبرد موفقیت ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی شرکت کند و از کشور دیکتاتوری پرولتاری در برابر حملات قدرتهای سرمایه‌داری با تمام وسایل ممکن دفاع کند.» مبارزه طبقاتی در کشورهای مختلف و مبارزه‌های بخش‌ملتهای تحت ستم امپریالیسم همچنان عوامل مهمی در انقلاب جهانی هستند، ولی عامل اساسی ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی است - اندیشه «اعمال رهبری بر کل جنبش انقلابی جهانی به وسیله دیکتاتوری پرولتاریا در اتحاد جماهیر شوروی» [۵۸] از این روست.

این سلسله فرمول‌بندی تمام معنی تصور استالین را از جنبش انقلابی جهان، در سیاست روزانه، آشکار می‌کند. تا مرگ لینن، و حتی تا کنگره پنجم کمینترن که چندی پس از مرگ لینن تشکیل شد، با آنکه نقش بسیار مهمی به تحکیم دیکتاتوری پرولتاریا در اتحاد جماهیر شوروی، به عنوان نخستین پایگاه دولتی سیاسی، اقتصادی و نظامی، داده شده بود لیکن این نقش در مقایسه با مبارزه پرولتاریا در کشورهای پیشرفته همواره در درجه دوم اهمیت قرار داشت. این نتیجه منطقی قابل استنتاج از اندیشه مارکس و لینن بود، اندیشه‌ای که بنا بر آن جامعه سوسیالیستی تنها بر اساس پیروزی انقلاب در پیشرفته‌ترین مناطق دنیا از لحاظ اقتصادی می‌تواند تحقق یابد. نه انقلاب روسیه نه انقلابهای ملتهای تحت ستم امپریالیسم، به‌رغم اهمیت عظیمشان، نمی‌توانند چیزی بیشتر از «پیش درآمدهای» برای گام تعیین‌کننده انقلاب جهانی، یعنی پیروزی در مراکز حیاتی امپریالیسم، باشند. به مجرد اینکه پذیرفته شود ساختمان کامل سوسیالیسم در کشوری با ابعاد، جمعیت و منابع بالقوه اتحاد جماهیر شوروی امکانپذیر است کل چشم‌انداز انقلاب جهانی تغییر می‌کند. نباید فراموش

کرد که وقتی این نظریه تصویب شد کمینترن همچنان معتقد بود که سرمایه‌داری در حال احتضار و عاجز از ورود به مرحله جدید و بالاتری از تحول نیروهای مولده‌اش است، اگر چه امکان دوره‌های ثبات یا رشد «نسبی» پذیرفته شده بود. انتظار می‌رفت که این دو جریان، که در جهت مخالف یکدیگر حرکت می‌کنند، پس از گذشت مدت زمان معینی (که تصور می‌شد نسبتاً کوتاه باشد: استالین در سال ۱۹۳۱ [۵۹] از این سخن می‌گوید که در عرض ده سال از کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری پیشی خواهیم گرفت) تغییری ریشه‌ای در سیمای اقتصاد جهانی بوجود آورند. منطقه شوروی به طور فزاینده‌ای منطقه پیشرفته خواهد شد، در حالی که منطقه سرمایه‌داری محکوم به سقوط جبران‌ناپذیر، و «اضمحلال»، خواهد بود، تا آنکه لحظه انقلاب فرارسد. این جریان دوگانه نمی‌تواند جز حل «این تضاد اساسی جدید» به نفع اتحاد جماهیر شوروی نتیجه دیگری داشته باشد. این، پیروزی تعیین‌کننده سوسیالیسم در مقیاس جهانی خواهد بود. طبعاً، هر گاه در کشورهای دیگر انقلاب‌هایی مقارن با حرکت این جریان روی دهد، با تضعیف سرمایه‌داری و نزدیکتر ساختن نتیجه نهایی، به پیروزی این روند کمک خواهند کرد - اما چنین انقلاب‌هایی دیگر شرط مطلقاً ضروری این نتیجه نهایی نبودند.

از زمانی که ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی به عنوان عامل اساسی و تعیین‌کننده انقلاب جهانی دیده شد نقش کلیه جنبش‌های انقلابی دیگر به طور عینی به نقشی تابع تنزل یافت، و از همین زاویه هم می‌بایست در استراتژی و تاکتیک‌های کمینترن بحساب آورده می‌شدند. بجاست یادآور شویم که اصل «تابع کردن» منافع خاص جنبش انقلابی به منافع عام آن را کمینترن از بدو تأسیس خود اتخاذ کرده بود. کنگره ششم هم این اصل را بشدت مورد تأیید قرارداد: «برای آنکه کارها و فعالیت‌های انقلابی بتوانند هماهنگ و از رهنمود مناسب برخوردار شوند پرولتاریای جهانی به انضباط طبقاتی جهانی نیاز دارد... که باید به صورت تابع کردن منافع محلی و خاص جنبش به منافع عام و پایدار آن تجلی کند... [۶۰]» این به معنای برسمیت شناختن این واقعیت بود که، علی‌رغم اشتراك اساسی منافع میان کلیه بخش‌های جنبش انقلابی جهان،

امکان دارد تضادهای گذرایسی پدیدار شوند که طبقه‌بندی هر می منافع، ارجحیتها، انتخابها و غیره را لازم کند. بلافاصله، ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی به عنوان عامل اساسی و تعیین کننده در انقلاب جهانی تعریف و عملاً نماینده «منافع عام و پایدار» جنبش انقلابی می‌شد. همه امور دیگر - «محلی و خاص» - می‌بایست تابع آن گردد. لیکن، از آنجا که بیان بی‌پرده این تابع کردن به دشمن امکان حمله - یا وارد کردن «اتهام مفرضانه»، چنانکه استالین بعداً در سال ۱۹۴۳ گفت - می‌داد، نفی آن راحتتر بود. هر چه اتحاد جماهیر شوروی در زمینه سیاستهای داخلی و خارجی انجام می‌داد اعلام می‌شد که با منافع مبارزه انقلابی در سطح جهان یا هر بخش از آن مطلقاً و دائماً منطبق است. امکان تضاد میان اولی و دومی وجود نداشت. برای کمونیستها هر ادعایی مبنی بر این امکان به منزله توهین بود. تبعیت برسمیت شناخته شده می‌بایست می‌شد تا بلکه مؤثر واقع شود.

نظریه سوسیالیسم در يك کشور، پس از آنکه پایه نظری استراتژی کمینترن شد، در تحلیل نهایی به این معنا بود که انقلاب جهانی، در همه مراحل و حوادثش، می‌بایست تابع نیازهای ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی شود. يك مطلب را باید به صراحت گفت، انقلاب، هر کجا که واقعاً پدید آید، به هیچ مرجع و نظریه‌ای کرنش نمی‌کند. آنچه به کرنش واداشته شد فعالیت سیاسی و نظری بخشهای ملی کمینترن بود. ساختارهای ماورای متمرکز کمینترن، با کمیته اجرائیه تام‌الاختیارش در رأس هرم، که این خود تحت نظارت رهبری حزب اتحاد جماهیر شوروی بود، بهترین مکانیسم برای تضمین این تبعیت در عمل بود.

همان‌طور که همه می‌دانند، در مورد مسأله‌ای که در اینجا بررسی می‌شود، تروتسکی مخالف اصلی استالین بود. اهمیت تروتسکی در انتقاد از پدیده انحطاط دیوانسالارانه و ملی‌گرایانه انقلاب روسیه، امروز برای هر کس که چشمانش را در برابر حقیقت تاریخی نبندد آشکار است. تحلیل او از برخی مسایل جنبش انقلابی در چند کشور (بویژه در آلمان در دوره قبل از پیروزی نازیها) نیز بسیار ارزشمند است. لیکن در مورد مفهوم انقلاب جهانی، تروتسکی از طرحهای قدیمی مارکس و لنین پا فراتر

نمی‌گذارد و تنها نام «انقلاب مداوم» را به آنها می‌دهد. در اثر اصلی تروتسکی دربارهٔ این موضوع می‌توان سه جنبهٔ اساسی مسألهٔ نظری^۱ او را مشخص و متمایز کرد: «مسألهٔ گذر از انقلاب دمکراتیک به انقلاب سوسیالیستی» (منشأ تاریخی نظریهٔ او، که همهٔ اختلاف نظرهای او با لنین در آن جمع هستند)؛ «تعیین خصلت انقلاب سوسیالیستی» (که شامل هیچ مطلب نوی در مقایسه با نظر مارکس و لنین نیست)؛ و «خصلت بین‌المللی انقلاب سوسیالیستی» [۶۱]. تز اصلی تروتسکی در مورد این نکتهٔ سوم به صورت زیر صورتبندی شده است: «کامل‌شدن انقلاب سوسیالیستی در چهارچوب ملی غیرقابل تصور است... انقلاب سوسیالیستی در پهنهٔ ملی آغاز می‌شود، در پهنهٔ بین‌المللی شکوفا می‌شود، و در پهنهٔ جهانی کامل می‌شود. به این ترتیب انقلاب سوسیالیستی به انقلاب مداوم به معنای جدیدتر و وسیعتر کلمه تبدیل می‌شود؛ انقلاب سوسیالیستی تنها با پیروزی نهایی جامعهٔ نوین در سراسر کرهٔ ما به کمال می‌رسد» [۶۲]. تروتسکی مسأله‌ای را که واقعاً طرح می‌شود حل نمی‌کند - مسألهٔ انقطاع این روند «مداوم»، مسألهٔ تناوب انقلابهای به معنای محدود کلمه و مراحل غیرانقلابی و تکاملی درون این جریان. تجربهٔ تاریخی بتدریج نشان می‌داد که «مداوم» روند انقلابی در سراسر «عصر عظیم انقلاب اجتماعی» خود را با نفی خود ثابت می‌کند. به قول گرامشی، نظریهٔ انقلاب مداوم «فقط یک پیش‌بینی کلی است که به عنوان نظری جزمی ارائه شده است، و خود را با تحقق نیافتن خود ناپود می‌کند» [۶۲].

وقتی تصور تروتسکیستی از انقلاب جهانی از سطح تجرید به سطح تحلیل مشخص از موقعیت جهانی و چشم‌اندازهای آن می‌رسد، طرحی را که در برابر خودمان می‌یابیم تکرار همان طرحهایی است که لنین و خود تروتسکی در دورهٔ جنگ جهانی اول پرداخته بودند. شکستهای بعد از نخستین بحران بزرگ سرمایه‌داری، وفاداری اکثریت پرولتاریا به سوسیال‌دمکراسی، امتحانی که سرمایه‌داری در مورد ظرفیت خود در رونق مجدد یافتن داد (یا به زبانی دیگر - که جوهر مسأله را بهتر بیان می‌کند - قدرت آن در تجدید ساخت خود، از لحاظ سیاسی و اقتصادی و از

طریق بحرانهای بزرگ) - همه اینها به تروتسکی بسیار کم آموخت. همه این پدیده‌ها را او به وسیله مفهوم کهنه «خیانت» سوسیال‌دمکراسی توضیح می‌دهد، با این فرق که اکنون «خیانت» کمینترن را هم به آن اضافه می‌کند. در برنامه انتقالی (۱۹۳۸) [۶۴] تروتسکی می‌نویسد: «نیروهای مولده بشر در حال (کود است) حتی اگر در «کشورهای از لحاظ تاریخی ممتاز» (ایالات متحد آمریکا، بریتانیا، فرانسه و غیره) «بورژوازی هنوز برای مدت معینی می‌تواند به خود امکان تجمل‌دمکراسی را بدهد»، این «به قیمت انباشت ملی» صورت می‌گیرد. در این «عصر سرمایه‌داری در حال اضمحلال»، «به هیچ وجه سخنی از اصلاحات اجتماعی منظم و بالا بردن سطح زندگی توده‌ها نمی‌تواند در میان باشد.»

«نیودیل^۱ بیان شکل خاصی از گنجی سیاسی است... پیش شرطهای عینی انقلاب پرولتری نه تنها «رسیده‌اند»، بلکه دیگر رو بگنیدن هم هستند... همه چیز به پرولتاریا یعنی اساساً به پیشاهنگ انقلابی آن بستگی دارد. بحران تاریخی بشریت به بحران رهبری انقلابی تقلیل یافته است.»

پاسخ به مسأله عبارتست از - بین‌الملل چهارم.

«جهت‌گیری توده‌ها به وسیله دو عامل تعیین می‌شود: شرایط عینی سرمایه‌داری در حال اضمحلال و سیاستهای خیانت‌آمیز سازمانهای کارگری قدیمی. البته از این دو عامل، اولی تعیین‌کننده است: قوانین تاریخ از دستگاه دیوانسالارانه قویتر هستند. به رغم روشهای مختلف خائنین اجتماعی - از قانونگذاری «اجتماعی» بلوم گرفته تا «توطئه‌های» قانونی استالین - آنان هرگز به شکستن اراده انقلابی پرولتاریا موفق نخواهند شد. به مرور زمان، تلاشهای عبث آنان برای متوقف کردن چرخ تاریخ به طور روشنتری به توده‌ها نشان خواهد داد که بحران رهبری پرولتری، که دیگر بحران فرهنگ بشریت شده است، تنها به وسیله بین‌الملل چهارم قابل حل است.»

به همین دلیل است که تروتسکی نه تنها در مورد آینده که حتی در

مورد آینده بسیار نزدیک نیز خیلی خوشبین است. «خطر جنگ و شکست اتحاد شوروی واقعیتی است، اما انقلاب نیز واقعیتی است. اگر انقلاب مانع جنگ نشود، آنگاه جنگ مشوق انقلاب خواهد شد. زایش دوم معمولاً از زایش اول آسانتر است. در این جنگ جدید، لازم نخواهد بود که برای نخستین قیام دو سال و نیم تمام انتظار بکشیم. بعلاوه، این بار وقتی انقلاب شروع شود دیگر در نیمه راه متوقف نخواهد ماند.» [۶۵]

در ظاهر، ظنین نظرهای ۱۹۱۴ تا ۱۷ لنین بگوش می‌رسد، تنها با این فرق «ناچیز» که اینک دو بین‌الملل «خائن» وجود دارد و مسأله به وسیله چهارمی حل می‌شود. ولی تا سال ۱۹۳۸ تجربه تاریخی به اندازه قابل توجهی افزایش یافته بود، و اگر این امر بعلاوه جواب درست مسائل جدیدی که مطرح شده بودند بحساب آورده نمی‌شد هرگونه تلاش برای بازسازی رهبری انقلابی می‌بایست بیهوده باشد. چرا این جرم تاریخی شوم از سوی بین‌المللها تکرار شد؟ و چرا «خیانت» آنها دوباره روی داد؟ آیا می‌شد آن را به این صورت توجیه کرد که رهبران بین‌الملل دوم خود را به بورژوازی «فروختند» و رهبران بین‌الملل سوم خود را به استالین؟ چگونه می‌شد نفوذ این رهبران را در بخشهای مختلف پرولتاریا، که تروتسکی مدعی بود دارای «اراده انقلابی» هستند، توجیه کرد؟ اگر «قوانین تاریخ» قویتر از دستگاه دیوانسالارانه بود، چرا دستگاه بین‌الملل دوم را، که به مدت نیم قرن وجود داشت، نابود نکرده، و چرا مانع استقرار دستگاه بین‌الملل سوم نشده بود؟ آیا می‌شد تنها با به حساب آوردن بالاترین سطوح روبناهای سیاسی، تمام این پدیده‌ها را توضیح داد؟ آیا تحلیل مجدد و تازه‌ای از کل بدنه اجتماعی به عنوان شرط ضروری تدوین استراتژی و تاکتیکهای انقلابی ضروری نبود؟ بالاخره، آیا ضروری نبود که ماهیت سرمایه‌داری و پرولتاریایی که از جنگ جهانی اول بیرون آمده بودند بررسی شود؟ امروز می‌دانیم که مسأله، یا دستکم یکی از جوانب مسأله، در همین سؤال آخر نهفته بود: یعنی آنکه «نیودیل» و تجدید ساخت سرمایه‌داری انحصاری، تحت رژیم فاشیسم تیلور عناصر اولیه گذار به یک مرحله جدید سرمایه‌داری - سرمایه‌داری انحصاری

دولتی - بشمار می‌آمد، و این جریان به معنای تغییرات ساختاری اساسی در پرولتاریا بود، تغییراتی که درست در همان زمان آغاز شد. به این مطلب باید مسائل جدیدی را که ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی و جنبش‌های بی‌بخش در مستعمرات و کشورهای وابسته مطرح کرده بودند اضافه کرد، مسائلی که هیچ جوابی به آنها در اسناد کمونیستی آن دوره نمی‌توان یافت، مگر در سطح تجربی و آنهم تقریباً فقط در رابطه با تاکتیکهایی که باید اتخاذ می‌شد. این مطلب، برای نمونه، در مورد مسأله اتحاد با دهقانان صادق بود، که هم مسأله اصلی ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی بشمار می‌رفت، و هم مسأله اصلی مبارزه برای رهایی در کشورهای تحت ستم امپریالیسم. بندرت می‌توان بررسیهای جامعه‌شناسانه‌ای از ساختارهای واقعی و دنیای فرهنگی این دهقانان یافت.

خلاصه آنکه بحران نه تنها بر رهبری انقلابی، به معنای محدود رهبری استراتژیک و تاکتیکی، بلکه همچنین بر نظریه انقلابی - بر ظرفیت این نظریه برای تحلیل واقعیت جهت تغییر آن - تأثیر گذاشت، البته آنچه مهم است توضیح این پدیده است نه ذکر صرف آن، که با توجه به موقعیت کنونی ما در تاریخ کار نسبتاً آسانی است. دلیل این فلج مارکسیسم چه بود؟ بدیهی است مدعی نیستم که بتوانم در اینجا پاسخ رضایتبخشی به این مسأله بدهم: اگر چه این پرسش با موضوع و هدف کتابم رابطه مستقیم دارد، لیکن پاسخ به آن کاری است که از حوصله این کتاب بسیار فراتر می‌رود. در بخشی که بعداً به بررسی بحران کمینترن از لحاظ سازمانی و فعالیت سیاسی اختصاص می‌دهم به عناصر پراکنده‌ای در جهت کمک به توضیح این فلج نظری اشاره می‌کنم، فلجی که به نوبه خود و در سیر تحول بعدیش اثری منفی بر فعالیت سیاسی داشت و انعطاف‌ناپذیری سازمانی را افزایش داد. در آخر این فصل چند فرضیه ناظر به عامترین، و به اعتقاد خودم اساسیترین، علل بحران نظری کمینترن را مطرح خواهم کرد. ولی قبل از آن باید تحلیل خود را از جدل استالین-تروتسکی درباره مسأله انقلاب جهانی و پیامدهایی که اندیشه‌های استالین برای کمینترن داشت پایان رسانم.

همانطور که در بالا دیدیم استالین کل جریان انقلاب جهانی را تابع ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی می‌کند، در حالی که تروتسکی آن را تابع پیروزی انقلابی سوسیالیستی در اروپا در آینده‌ای بسیار نزدیک می‌داند. به اعتقاد او، حتی سرنوشت اتحاد جماهیر شوروی هم به این پیروزی بستگی دارد. «فقط پرولتاریای اروپا، که سرسختانه مخالف بورژوازی آن است... می‌تواند اتحاد جماهیر شوروی را از انهدام نجات دهد» [۶۶]. «اروپا مرکزبینی» افسراطی تروتسکی با «روسیه مرکزبینی» به همان اندازه افسراطی استالین، به طور انعطاف‌ناپذیری برخورد پیدا می‌کند. تروتسکی در جریان جو تند جدل خود علیه «روسیه مرکزبینی» استالین دچار تناقضی اساسی می‌شود. از یک سو معتقد است که سرمایه‌داری در بحران بسیار حادی بسر می‌برد، از لحاظ اقتصادی عاجز است و دچار تضادهای درون امپریالیستی غیرقابل حل است، ولی، از سوی دیگر، معتقد است که در صورت وقوع جنگ جهانی دیگری، شکست اتحاد جماهیر شوروی، لاقلاً اگر انقلاب اروپا دخالت نکند، اجتناب‌ناپذیر است، و این امر، چه اتحاد جماهیر شوروی خود را در برابر دولتهای سرمایه‌داری تنها بباید، چه استراتژی استالین مبتنی بر اتحاد با یک گروه امپریالیستی علیه گروه دیگر، موفقیت‌آمیز باشد، در هر دو حالت صادق است. تروتسکی در سال ۱۹۳۶ می‌نویسد: شکست اتحاد جماهیر شوروی در حالت اول اجتناب‌ناپذیر است زیرا: «امپریالیسم از لحاظ تکنیکی، اقتصادی و نظامی به طور غیرقابل مقایسه‌ای قویتر است» [۶۷]. شکست در حالت دوم هم اجتناب‌ناپذیر است زیرا، وقتی جنگ به نقطه معینی برسد، «مخاصمات امپریالیستی همواره به مصالحه‌ای می‌رسند تا مانع پیروزی نظامی اتحاد جماهیر شوروی شوند» [۶۸]. برای اتحاد جماهیر شوروی تنها راه جلوگیری از این مصالحه این است که در ارتباط با نظام اجتماعی خود امتیازهای تعیین‌کننده‌ای بدهد، به عبارت دیگر استقرار مجدد سرمایه‌داری را بپذیرد [۶۹]. بنا بر این، تروتسکی نتیجه می‌گیرد که «بدون دخالت انقلاب اروپا پایه‌های اجتماعی اتحاد شوروی نه تنها در صورت شکست بلکه در صورت پیروزی هم ضرورتاً نابود خواهد شد» [۷۰]. در اینجا تروتسکی مرتکب همان خطای روش‌شناسانه‌ای شده‌است

که معمول اوست، و آن عبارتست از مطلق دیدن دشمنیهای میان طبقات، در سطح ملی و بین‌المللی، و کم بهادادن به میانجیهای غالباً بسیار پیچیده‌ای که دخیل هستند. در مورد نمونه حاضر، او معتقد است که ناگزیر به محض آنکه عملکرد دشمنیهای میان دولتهای سرمایه‌داری بخواهد پیروزی «دولت کارگری» را در جنگ تسهیل کند دشمنیهای طبقاتی میان دولتهای سرمایه‌داری و «دولت کارگری» از آنها پیشی خواهند گرفت. تجربه و عمل نشان داد که در موقعیت تاریخی جنگ جهانی دوم رقابت میان قدرتهای امپریالیستی توانست، تا حدود معینی، مهمتر از تضادهای طبقاتی ملی و بین‌المللی باشد. مهارت استالین در این بود که در چارچوب این حدود عمل کرد، بدون دادن امتیازهای مطلقى که به اعتقاد تروتسکی اجتناب‌ناپذیر بودند. استالین به جای آنکه به بهای شالوده نظام اجتماعی شوروی امتیاز دهد به بهای مبارزه انقلابی در کشورهای سرمایه‌داری امتیاز داد. در دوره پیمان آلمان-شوروی، این واقع‌بینی خشن، چهره شومی به سیاست شوروی بخشید. در دومین مرحله جنگ جهانی دوم، که در اثر اشتباه تاریخی هیتلر در حمله به اتحاد شوروی پدید آمد، سیاست استالین با منافع حیاتی و واقعی توده‌های عظیم، و ملل مختلف، منطبق شد؛ ولی مبارزه انقلابی برای سوسیالیسم در کشورهای سرمایه‌داری به درجه دوم یا حتی سوم اهمیت تنزل داده شد. دیگر این انقلاب اروپا نبود که سرنوشت اتحاد شوروی را تعیین می‌کرد، بلکه بر عکس اتحاد شوروی تعیین‌کننده سرنوشت انقلاب اروپا بود.

نتیجه نهایی ثابت نکرد که سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی می‌تواند بدون پیروزی انقلاب در مراکز حیاتی امپریالیسم کاملاً ساخته شود، ولی پایه واقعی جوهر اندیشه‌های استالین را به شدت برجسته کرد: استقلال نسبی انقلاب شوروی نسبت به انقلاب جهانی. دوره میان دو جنگ اثبات تجربی این استقلال را بدست داده بود، و جنگ جهانی دوم دلایل بیشتری در تأیید این اثبات بدست داد.

نظریه‌ای که مارکس و انگلس در مورد انقلاب جهانی پروراندند جایی برای این استقلال نداشت مگر در ارتباط با عدم احتمال تسخیر همزمان قدرت به وسیله طبقه کارگر در همه کشورهای سرمایه‌داری

پیشرفته (کشورهایی که این تسخیر در آنها باید شروع می‌شد). مارکس و انگلس تصور می‌کردند که انقلاب وقتی در یکی از این مراکز حیاتی سرمایه‌داری شروع شود امکان ندارد که بدون وقفه به مراکز حیاتی دیگر گسترش نیابد - زیرا در غیر این صورت انقلاب محکوم به فناست. انقلاب روسیه دو واقعیت جدید را آشکار ساخت: اولاً، تسخیر قدرت به وسیله پرولتاریا می‌تواند در مراکز حیاتی آغاز نشود (همچنان که لنین در آوریل ۱۹۱۷ درك کرده بود)، و ثانیاً، این انقلاب می‌تواند خود را حفظ و مستحکم کند حتی اگر انقلاب سوسیالیستی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته برای دوره‌ای بتعمیق افتد، دوره‌ای که تعیین طول آن دشوار بود (رهبران بلشویک در ابتدا فکر می‌کردند که دوره کوتاهی خواهد بود، ولی بعدها - چنانکه از آخرین نوشته‌های لنین هم آشکار است - این امکان را می‌دادند که ممکنست دوره‌ای نسبتاً طولانی باشد).

تصور «سوسیالیسم در يك کشور» صرفاً تعمیم تجربی واقعیت دوم بود - لیکن معنی مطلق بخشیدن به آن، بدون در نظر گرفتن آنکه انقلاب در کشورهای سرمایه‌داری پیروز شده‌باشد یا نه، دلیل کافی برای امکان ساختمان کامل سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی را به دست می‌داد. اما در حقیقت واقعیت دوم تنها این را ثابت می‌کرد که ساختمان سوسیالیسم می‌تواند شروع شود و می‌توان گامهای سازنده‌ای در جهت آن برداشت. همانطور که قبلاً گوشزد کردم، تأمین دلایل نظری «جهشی» که استالین (به کمک بوخارین) انجام داد دستکم ایجاب می‌کرد که نشان داده‌شود که صورتبندی اقتصادی-اجتماعی سوسیالیستی در حالت کاملاً تکامل یافته‌اش با چارچوب منطقه‌ای سازگار است - و، برخلاف فرض مارکس، به ساخت جهانی به عنوان شرط ضروری نیاز ندارد. ولی نه استالین این کار را کرد نه بوخارین. همه استدلالهای این دو در مجموع این را نشان می‌داد که بازسازی سوسیالیستی کشاورزی با حفظ اتحاد میان کارگران و دهقانان، یعنی با پایه سیاسی رژیم شوروی، سازگار است. [۷۱] تروتسکی هم به نوبه خود این امکان را نفی نمی‌کند اما بدرستی معتقد بود که این امر، مسأله دیگر را حل نمی‌کند. این، جنبه قوی موضع تروتسکی بود. جنبه ضعیف موضع او این بود که به استقلال نسبی انقلاب روسیه در رابطه با روند انقلاب

جهانی کم بها می داد. اگر، استالین این استقلال را مطلق می کرد، تروتسکی آن را به کم اهمیتترین وجه آن تقلیل می داد.

استقلال نسبی انقلاب روسیه در رابطه با روند انقلابی موجود در خارج اتحاد جماهیر شوروی، به معنای استقلال نسبی انقلابهای قریب الوقوع غرب و شرق از انقلاب روسیه بود. پذیرش آگاهانه و درک نظری این استقلال متقابل، ماهیت نسبی و حدود آن (که در هر مورد به وسیله شرایط مشخص تعیین می شد) می توانست برای جنبش انقلابی و خود کمینترن بسیار مثمر ثمر باشد. می توانست راه را برای استقلال نظری، سیاسی و سازمانی احزاب کمونیست و ساخت جدیدی برای سازمان بین المللی آنها باز کند؛ می توانست این امکان را ایجاد کند که مسأله مهم «دفاع از اتحاد جماهیر شوروی»، به صورت قبول بی چون و چرای الگوی شوروی - هم از نظر راه تسخیر قدرت و هم از نظر راه ساختمان سوسیالیسم - و در رابطه با سیاست خارجی حزب شوروی مطرح نشود، بلکه به صورت همکاری و حمایت متقابل مطرح گردد، بدون آنکه حق انتقاد متقابل حذف شود؛ از این گذشته، بصورتی که با شرایط خاصی که هر حزب کمونیست در آن مجبور به فعالیت بود خوانا باشد.

اما تصور استالین در خود تناقضی داشت. اگر چه تصور او از یک نظر وجود این استقلال نسبی را (به قول ماگری^۱ «به طور عینی» [۷۲]) می پذیرفت، ولی در عین حال نافی آن بود؛ این نفسی از یک سو، با مطلق کردن آن - یعنی، با نپذیرفتن خصالت نسبی آن - در ارتباط با استقلال سوسیالیسم شوروی از انقلاب جهانی، و از سوی دیگر، با تنزل دادن آن به صفر، یعنی با نفی آن در عمل، در رابطه با استقلال جنبش انقلابی جهان سرمایه داری از انقلاب روسیه، انجام می گرفت.

این گفته ماگری که این «تناقض» را نباید تنها به وسیله اشتباهها یا ضعفهای نظری رهبری توضیح داد، بسی شك درست است؛ شرایط عینی بسیار دشواری که تجربه شوروی در متن آن پیش می رفت نیز باید بشمار آورده شوند. جوانب مختلف مسأله نقاط مشترك دارند و شرط همدیگر هستند، و تنها از راه تحلیل تاریخی عینی و دقیق است که تعیین وزن هر

يك از عناصر در مراحل متوالی رژیم شوروی امکان خواهد داشت. با در نظر گرفتن وضع کنونی تحقیقات انجام شده در این زمینه تنها کاری که فعلاً می‌توان کرد صورتبندی کردن فرضیه‌های عام و تقریبی است. مبارزه سیاسی شدیدی که طی نخستین سالهای حکومت شوروی در حزب، شوراها و سندیکاها بوقوع پیوست؛ موضع قاطعی که لنین در آستانه مرگ خود علیه دیوانسالارگرایی، ملی‌گرایی روسیه‌کبیری و کفایت نظری اتخاذ کرد؛ مشی تروتسکی پس از ۱۹۲۳، و مشی بوخارین (که باید آن را از مشی استالین، حتی در طول دوره «اتحاد» شان، تمیز داد) - همه اینها بروشنی نشان می‌دهد که راه و ابزاری که استالین انتخاب کرد يك انتخاب اجتناب‌ناپذیر نبود، بلکه نتیجه شکست گرایشها و راه‌حلهای دیگر بود؛ و این شکست شکستی بود که در سطح نظری تحمیل نشد، بلکه در سطح فعالیت سیاسی و سازمانی تحمیل گردید، زیرا جناح استالین هیچ‌گاه نتوانست برای اعمال خود يك پایه نظری مارکسیستی بنا کند. چشم‌انداز ساختمان کامل جامعه سوسیالیستی «در يك کشور» هدفی نبود که به طور علمی پرداخته شده باشد، بلکه چون افسانه‌ای در برابر مردم شوروی علم شده بود تا فداکاریهای عظیمی را که از آنان خواسته می‌شد توجیه کند. به این دلیل بود که این چشم‌انداز به شکل دادن توده‌ها به صورت فاعلی آگاه، انتقادی و متوقع در ارتباط با آنچه خود آنها از لحاظ تاریخی ایجاد کرده بودند کمکی نکرد، بلکه درست برعکس، طرز برخورد غیرانتقادی و سازشکارانه‌ای را در آنها پرورش داد، و از آنها چیزی ساخت که باسانی می‌توانست آلت دست قرار گیرد.

همانند همه افسانه‌هایی که در واکنش به مسائل به‌طور علمی حل نشده واقعیت پدید می‌آیند، افسانه تحقق ساختمان سوسیالیسم از طریق چند برنامه پنج‌ساله هم نقش ابزار مؤثری را بازی کرد: از برانگیختن توهمات گرفته تا ایجاد ایمان، تسهیل بسیج توده‌ها و مرکوب هر گونه برخورد انتقادی. ولی وقتی مراحل تعیین شده طی شد و زمان آن رسید که اعلام شود اکنون دیگر سوسیالیسم ساخته شده‌است، از هم پاشیدن افسانه شروع شد. بتدریج شك جای ایمان را گرفت، بدبینی جای احساسات بیدریغ را و بی‌اعتنایی سیاسی جای شور و هیجان سیاسی را.

برای زنده‌نگه‌داشتن افسانه، توسل به ارباب ضروری شد. مسائل، روز بروز پیچیده‌تر شدند، جنبه کمیشان به جنبه کیفی تبدیل شد، ولی سطح توانایی نظری برای حل آنها پایین و پایینتر آمد: اندیشه‌های رایج تهی و تهیتر شدند، و مغزها به طور فزاینده‌ای در اثر ارباب، و بسویژه در اثر عادت به مستقل فکر نکردن، خشک شدند. چندی از شروع این جریان نگذشته بود که اتحاد شوروی ناگهان وارد جنگ شد، درست وقتی که تنها اقلیتی بی‌بردن به این افسانه را شروع کرده بود؛ و بهای گزافی برای روشن‌بینی خود پرداخته بود. در نتیجه، احساسات میهن‌پرستانه به نجات این افسانه آمد، و پیروزی بزرگ ۱۹۴۵ قوت تازه‌ای به آن بخشید، ولی نه برای مدتی طولانی. «جهش» عظیم صنعتی، تکنیکی و فرهنگی که روسیه انجام داده بود انکارناپذیر بود (به استثنای آنکه، در زمینه فرهنگی، این جهش عظیم، از لحاظ کیفی، به صورت رشد فرهنگ توده‌ای بود که خصلت سازشکارانه، خرده‌بوژوایی و صرفاً ابزاری داشت). اما آیا این سومبالیسم بود؟ پاسخ این پرسش را کنگره بیستم داد: در اتحاد جماهیر شوروی سومبالیسم هنوز وجود ندارد. در خلال می‌سال حکومت استالین در این کشور استبداد دیوانسالارانه و پلیسی وجود داشت، نه دمکراسی پرولتری؛ و بدون دمکراسی پرولتری چگونه می‌شد از نظارت واقعی توده‌های زحمتکش بر وسایل تولید سخن گفت؟ ولی در اینجا قصد ندارم مسأله مهم ماهیت نظام اجتماعی که در اتحاد جماهیر شوروی استقرار یافته‌است را بررسی کنم. این کار را در بخش دیگری از این کتاب خواهم کرد.

بازگردیم به مسأله کمینترن. افسانه استالین در زمان کنگره ششم کمینترن به اوج خود رسید. در خارج اتحاد شوروی تنها عده انگشت شماری از کمونیستها در مورد تصور «سومبالیسم در یک کشور» استالین و اولویت مطلق که به انقلاب شوروی در روند انقلاب جهانی داده شده بود، شک کردند [۷۲]. مخالفان بلشویک استالینیسیم در داخل اتحاد جماهیر شوروی خود را در جنبش کمونیستی بین‌المللی به طور غم‌انگیزی منزوی یافتند. جنبش کمونیستی بین‌المللی در مورد استقلال که به طور عینی، اگر چه به طور تحریف شده‌ای، در اندیشه «سومبالیسم در یک کشور»

بیان شده بود نه تنها پافشاری نمی کرد، بلکه هر تعبیری که استالین از مصالح عالیله اتحاد جماهیر شوروی ارائه می داد، بدون قید و شرط می پذیرفت. البته این موضوع که این تعبیر می توانست در این یا آن زمان با درجه کمتر یا بیشتری با منافع جنبش انقلابی جهانی منطبق باشد، غیر ممکن نبود؛ لیکن جنبش کمونیستی واقعیت این امر را هیچ گاه نمی توانست تعیین کند، زیرا هیچ وسیله ای برای تحلیل و سنجش تصمیمهای اتخاذشده از سوی رهبران شوروی در دست نداشت. در عین حال، از زمانی که حمایت از ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی به عنوان مسأله اصلی انقلاب جهانی مطرح شد، جنبش کمونیستی مجبور به پیروی از همه این تصمیمات گشت. کمینترن و در نتیجه احزاب کمونیست مجبور بودند که استراتژی و تاکتیکهای خود را در درجه اول در رابطه با سیاست شوروی تعیین کنند. اگر مسکو کومین تانگ را متحد قابل اعتماد اتحاد جماهیر شوروی تشخیص می داد، آنگاه کمونیستهای چین هم مجبور بودند با آن به توافق برسند. اگر سوسیال دمکراتهای آلمان از مضمون راپالو روی می گرداندند، کمونیستهای آلمان هم مجبور بودند «آتش خود را متوجه» سوسیال دمکراتهای آلمان کنند. اگر لئون بلوم برخورد مثبتی به اتحاد جماهیر شوروی می کرد، کمونیستهای فرانسه هم مجبور بودند احتیاط کنند تا مبادا با او، حتی در سال ۱۹۳۶ یعنی زمانی که او سرگرم قربانی کردن جمهوری اسپانیا و سرکوب مبارزات عظیم پرولتاریای فرانسه بود، مخالفت کنند. اگر لارگو کابالرو «توصیه» شوروی را اجرا نمی کرد، کمونیستهای اسپانیا مجبور بودند او را برکنار کنند و نگرین را که تفاهم بیشتری با نیازهای سیاست خارجی شوروی داشت جانشین او سازند. اگر حمایت از پیمان با آلمان هیتلری در ۱۹۳۹ تا ۴۱ ایجاب می کرد که کمونیستهای همه کشورها، فاشیسم را دیگر به عنوان دشمن اصلی خود بشمار نیاورند، آنان نمی بایست در سیاه خواندن چیزی که روز قبل سفید خوانده بودند درنگ می کردند. و اگر کمینترن به منزله مانعی بر سر راه تفاهم بیشتر با روزولت و چرچیل بود، کمونیستهای جهان باید از انحلال آن، به علاوه زمان و نحوه انتخاب شده برای انجام آن - به عنوان آرمان، و تنها راه حل مسأله عدم امکان رهبری جنبش طبقه کارگر همه کشورها

از يك مركز بين‌المللی، عدم امکانی که (بنا بر ادعای قطعنامه کمینترن) با تجربه تاریخی ثابت شده بود - استقبال می‌کردند. بنا بر این تاریخ، تعریفی را که تروتسکی در سال ۱۹۳۶ ارائه داد، تأیید کرد:

در حال حاضر، بین‌الملل کمونیستی دستگاه کاملاً مطیعی در خدمت سیاست خارجی شوروی است، دستگاهی که همواره آماده هرگونه زیگزاکزدنی است [۷۴].

امکان اینکه این «دستگاه مطیع» بتواند اسباب زحمت سیاست خارجی شوروی شود به طور عینی از زمانی بوجود آمد که حمایت از ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی به عنوان هدف اصلی کمینترن شناخته شد. درست است که تا آنجا که دولتهای اصلی سرمایه‌داری «واقعیت انجام یافته» انقلاب روسیه را پذیرفتند و همه تلاش خود را متوجه جلوگیری از تکرار «واقعتهای» آن چنانی کردند، امکانات بیشتری برای استقرار «همزیستی مسالمت‌آمیز» با دنیای سرمایه‌داری، یا در بدترین حالت با گروه درون آن دنیا علیه گروه دیگر، بوجود آمده بود. ولی بورژوازی طبقه‌ای است اهل عمل و معامله، که با اصل «مبادله منصفانه» پرورش یافته است. بنا بر این می‌بایست انتظار داشت که در عوض «کمک» به ساختمان سوسیالیسم - از طریق تجارت، و تقبیح (اگر چه این کار را عاقبت نکرد) دخالت نظامی و غیره - خواهان «چیزی» باشد. بوخارین در گزارش خود به کنگره پانزدهم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در اواخر سال ۱۹۲۷ موقعیت را خوب بیان کرد: «چمبرلین به ما می‌گوید: مخالف معامله با شما نیستیم، ولی لطف کنید در کمینترن را ببندید!»، بوخارین اضافه کرد که حمله مستقیم به اتحاد جماهیر شوروی دشوار شده است: سرمایه‌داران، حالا به آن چشمک می‌زنند... ولی از آن می‌خواهند که در کمینترن را ببندد؛ و او فاش کرد که حزب مستقل کارگر نامه‌ای فرستاده و پرسیده است که آیا بین‌المللهای دوم و سوم نمی‌توانند در هم ادغام شوند [۷۵]؟

در عصر کنگره ششم با این نغمه‌های فریبنده به طور امانت‌آمیزی برخورد شد. استالین پس از غلبه بر مخالفان تروتسکیستی خود را ناگهان

با موقعیت اجتماعی و اقتصادی وخیمی (در اتحاد جماهیر شوروی) روبرو دید. ساختمان سوسیالیسم «با سرعتی حلزونی»، به قول بوخارین، با آزادی خیلی زیادی که برای کولاکها قائل شده بود در نخستین ماههای ۱۹۲۸ دچار بحران شدید تأمین مواد غذایی شد. در نتیجه استالین ۱۸۰ درجه چرخید، و اپوزیسیون را که جناح بوخارینی حزب راه انداخته بود با استفاده از همان روشهایی که کارآبی خود را قبلاً در جریان سرکوب تروتسکیستها نشان داده بود در هم شکست. استالین يك شبه از «سرعت حلزونی»، به تاخت، و از ملاحظه بیش از اندازه برای کولاکها، به از بین بردن بیرحمانه آنان روی آورد. لیکن از آنجا که بخش بزرگی از دهقانان متوسط الحال - به عبارت دیگر اکثریت دهقانان - و حتی برخی از دهقانان فقیر هم زیر نفوذ کولاکها بودند، سرکوبی که علیه کولاکها براه افتاد با خشونت بی سابقه‌ای گریبانگیر دهها میلیون دهقان اتحاد جماهیر شوروی نیز شد. این اشتراکی کردن اجباری، مقارن بود با نخستین برنامه پنج ساله که از توده‌های کارگر «قهرمانگرایی واقعی در کار کردن» را متوقع بود. در واقع استالین بخشی از برنامه تروتسکیستی و طرح «انباشت اولیه سوسیالیستی» پراپراژنسکی^۱ را اتخاذ کرد، اما سرعت تحقق آن را در تطابق با تأخیر و نحوه تجربی «چرخش» خود بسیار افزایش داد. این «چرخش» موجب بروز تنشهای داخلی شدیدی در حزب و در جامعه شوروی گشت. در عین حال، استالین به سیاستهای بریتانیا و فرانسه، و بویژه به فعالیت «انگلیس پیمان شکن»، با نگرانی می‌نگریست. او تصور می‌کرد که دخالت نظامی ضد شوروی جدیدی در دست برنامه‌ریزی است. مجموعه چنین مقتضیاتی بود که موجب چرخش و جهت‌گیری ماوراء چپی سیاست استالین در داخل کشور و در کمینترن شد. حال وقت انحلال کمینترن نبود، بلکه برعکس، زمان استفاده از آن علیه مخالفان «راست» در حزب بلشویک بود؛ زمان کشاندن آن به حمله شدید علیه سوسیال دمکراتها و حزب میانه رو کاتولیک آلمان، علیه سوسیالیستها و رادیکالهای فرانسه، و علیه حزب کارگر انگلستان... که همه آنها به عنوان خطرناکترین همدستان بالقوه جنگ مداخله‌گرایانه و احتمالی انگلیس-

فرانسه دیده می‌شدند. این زمان، زمان «سوسیال فاشیسم» و «طبقه علیه طبقه» بود.

پیروزی هیتلر صحنه اروپا را تغییر داد، و باعث شد که شوروی جهت‌گیری سیاست خود را بتدریج متوجه ایجاد اتحاد با دولتهای «دموکراتیک» سرمایه‌داری کند. اگرچه این دولتها تردیدهایی داشتند، با وجود این امکان، چنان اتحادهایی را نادیده نمی‌گرفتند. ولی، پس از نابود شدن حزب کمونیست آلمان، مهمترین بخشهای کمینترن درست در همین کشورها بود: در فرانسه، و بخصوص در چکسلواکی، و از سال ۱۹۳۴ به بعد در اسپانیا، که حزب کمونیست آن در حال پیدا کردن نقش سیاسی مهمی در جمهوری جوان استقرار یافته در ۱۹۳۱ بود. به این ترتیب دوره‌ای شروع می‌شد که طی آن کمینترن و برنامه مصوب کنگره ششم برای سیاست خارجی شوروی اسباب زحمت بود. کمینترن به چشم بورژوازی بین‌المللی مظهر انقلاب جهانی بشمار می‌آمد. این واقعیت که در برنامه کنگره ششم، انقلاب جهانی و ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی به عنوان مرکز آن طرح شده بود، تنها تصور رهبران سرمایه‌داری را در مورد این موضوع تأیید می‌کرد که کمینترن زیر نظارت مستقیم مسکو - یعنی وسیله مورد استفاده استالین برای دخالت در امور داخلی کشورهای دیگر - قرار دارد. «درخواست» آستین چمبرلین^۱ که بوخارین در سال ۱۹۲۷ به آن اشاره کرد اکنون با اهمیتتر شد. جالب توجه است که، با آنکه اساسنامه کمینترن فاصله زمانی میان دو کنگره را حداکثر دو سال تعیین کرده بود، کنگره هفتم کمینترن هفت سال پس از کنگره ششم تشکیل شد. باز جالب توجه است که عبارت «بین‌الملل کمونیستی» از سال ۱۹۳۳ به بعد از کلیه سخنرانیها، مقاله‌ها و گزارشهای سیاسی استالین تقریباً به طور کامل محو شد. اگر اشتباه نکنم استالین بعد از ۱۹۳۳ تنها دو بار به کمینترن اشاره کرده است: در گزارش خود به کنگره هیجدهم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در ماه مارس ۱۹۳۹، که به طور طعن‌آمیزی به کسانی اشاره می‌کند که «در کویرهای مغولستان، در کوه‌های حبشه، یا در جنگلهای تونس اسپانیا دنبال «منابع»

1. Austen Chamberlain

کمیترون می‌گردند»، و طی مصاحبه‌ای در سال ۱۹۴۳ که می‌گوید انحلال کمیترون به «اتهامی مغرضانه» پایان بخشید.

کنگره هفتم در سال ۱۹۳۵ تشکیل شد. نخستین تغییر قابل توجه این بود که بر خلاف کنگره‌های قبلی شخصیت‌های اصلی آن دیگر روس نبودند [۷۶]. دیمیتروف گزارش اصلی را ارائه داد و ارکلی (تولیاتی) گزارش در درجه دوم اهمیت را. نماینده حزب کمونیست شوروی مانوئیلسکی بود که در مقایسه با رهبران شوروی، شخصیت درجه دوم بود. تورز در ردیف اول قرار داشت: استالین در گوشه و کنار. کنگره توجه خود را به مسائل مبارزه علیه فاشیسم و جنگ معطوف کرد. سیاست‌های «جبهه واحد کارگران» و «جبهه خلق» بروشنی به اتحاد با احزاب سوسیالیست (که چندی پیش «سوسیال فاشیست» توصیف می‌شدند) و جناح‌های دمکراتیک و لیبرال بورژوازی گرایش داشت. از نظر صوری، به نظر می‌رسید که این استراتژی تابع چشم‌انداز کلی مبارزه علیه سرمایه‌داری است، اما تأکید آن بر هدف‌های فوری بود: دفاع از (یا احیاء) آزادی‌های بورژوا-دمکراتیک در مقابل تهدید فاشیستی، مبارزه علیه خطر جنگ، حمایت از سیاست امنیت همگانی اتحاد جماهیر شوروی. جالب توجه است که کلمات «انقلاب جهانی» حتی یکبار هم در گزارش طولانی دیمیتروف ذکر نشد.

این آخرین کنگره کمیترون، تمایلات معینی باصلاح از خود نشان داد، تمایلاتی که در آن زمان در میان احزاب کمونیستی رو به رشد بود تا خود را از طرح‌های بیمعنی و سنت‌های فرقه‌گرایانه رها کنند؛ لیکن، در عین حال، این کنگره نسبت به کنگره‌های قبلی کمیترون پائینترین سطح نظری را داشت - گذر به آنچه دیمیتروف «جهت‌گیری تاکتیکی جدید» [۷۷] نامید بدون تحلیل انتقادی گذشته انجام گرفت. به این ترتیب، بحران نظریه مارکسیستی انقلاب جهانی، در عمل، با انکار هر گونه نظریه هریح انقلاب جهانی «حل شد».

علل فلج شدن نظریه

دیدیم که نظریه لنینیستی سیر انقلاب جهانی «حزبی جهانی» را

ضروری ساخت که در مقیاس جهانی شدت متمرکز بود و انضباطی نیمه‌نظامی و وحدت ایدئولوژیکی شدیدی داشت؛ و نیز دیدیم که فوریت ایجاد چنین حزبی بر این نظر لنین استوار بود که شرایط عینی پیروزی انقلاب جهانی فراهم شده‌است (سرمایه‌داری «در حال احتضار» و سطح انقلابی بسیار بالای پرولتاریای غرب). تنها چیز مورد نیاز حزبی بود که بتواند خود را در رأس جریان مقاومت ناپذیر انقلاب قرار دهد - همچنین دیدیم که سیر واقعی تاریخ این تصور لنین را، هم از جنبه عام نظری، و هم از جنبه مقطعی نفی کرد. بحران نظریه که به این ترتیب بروز کرد به عنوان بحران شناخته نشد، بلکه در واقع طی مبارزات داخلی، درون رهبری حزب بلشویک و کمینترن همواره پنهان ماند. استالین مسأله را با تجدیدنظری تجربی در نظریه انقلاب جهانی که مارکس و لنین ارائه کرده بودند «حل کرد»: در نتیجه این تجدیدنظر، پیروزی انقلاب در بخش صنعتی شده دنیا دیگر شرط لازم ساختمان جامعه سوسیالیستی نبود و چنین جامعه‌ای اکنون می‌توانست در چارچوب مرزهای ملی اتحاد جماهیر شوروی بطور کامل ساخته شود. با وجود این، تجدید نظر استالین، مفهوم سرمایه‌داری «در حال احتضار» را همچنان حفظ کرد، سرمایه‌داری که به پایان تکامل تاریخی خود رسیده بود و دیگر از هرگونه تحول قابل ملاحظه و جدید نیروهای مولد ناتوان بود. پیروزی نزدیک انقلاب جهانی به وسیله تقاطع دو روند زیر به طور مسلمی از پیش تعیین شده بود: «ساختمان سوسیالیسم» در اتحاد جماهیر شوروی (و در نتیجه آن، رشد نیروهای مولد به چنان سطح بالایی که در سرمایه‌داری هیچ‌گاه سابقه نداشته‌است)، و زوال سرمایه‌داری که حادثتر از همیشه می‌شود. «ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی» عامل اصلی شد، حال آنکه پرولتاریای غرب، و همراه با آن مردمان کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره، خود را در نقش عوامل کمکی یافتند. از این راه به تبعیت کامل کمینترن از سیاست شوروی توجیهی نظری بخشیده شد. این مطلب جوهر نظریه انقلاب جهانی استالین بود که کمینترن هم آن را اتخاذ کرد. اما این نظریه قربانی منطق خود شد. همین که به اعتقاد استالین امنیت اتحاد جماهیر شوروی مستلزم کنار گذاشتن آن شد، این کار انجام گرفت. و

عاقبت، به خاطر همین لزوم، روزی هم این امکان بوجود آمد که به عمر کمینترن، «حزب جهانی» تأسیس شده به وسیلهٔ لنین، خاتمه داده شود. در فصل سوم بدقت بررسی خواهیم کرد که تصور لنینیستی از انقلاب جهانی به چه نحوی ساختار و طرز کار کمینترن را مشخصاً تعیین کرد و چگونه مرکزیت گرای دیوانسالارانه ناشی از این امر به طور فزاینده‌ای به مانعی بر سر راه فعالیت نظری و سیاسی کمینترن تبدیل شد. ولی پیش از آنکه به این مسائل پردازم می‌خواهم این فصل را با چند تأمل مختصر دربارهٔ عامترین علل خشک شدن فزایندهٔ تفکر مارکسیستی در درون کمینترن پایان دهم.

روزا لوکزامبورگ در مقالهٔ خود دربارهٔ انقلاب روسیه می‌نویسد بلشویکها «با موضع انقلابی قاطعانهٔ خود، قدرت بی‌نظیر خود در عمل، و وفاداری ناگسستی خود به سوسیالیسم بین‌المللی... هر آنچه را تحت آن شرایط سخت شیطانی انجام‌دادنی بود انجام‌دادند». اما او پیشگویانه اضافه می‌کند: «خطر تنها وقتی شروع می‌شود که آنان از ضرورت، فضیلت پدید آورند و بخواهند همهٔ تاکتیکهایی را که شرایط مهلك به آنان تحمیل کرده‌است در دستگاه نظری کاملی بگنجانند، و آن را به پرولتاریای جهانی به عنوان الگوی تاکتیکهای سوسیالیستی توصیه کنند» [۷۸]. خطر برآستی از همین جا شروع شد. زیرا، از يك سو، نظریه پردازان انقلابی روسیه تسلیم این وسوسه شدند که از ضرورت فضیلت بسازند، و از سوی دیگر، تحسین و شور و هیجانی که انقلاب روسیه در انقلابیون همهٔ کشورها برانگیخت سبب شد که آنان پیام آن را به طور غیرانتقادی بپذیرند. واقعیت دیگری هم به این تحول کمک کرد و آن این بود که «نیروهای نظری» که در بین‌الملل دوم شکل گرفته بودند همه (به استثنای روزا لوکزامبورگ، مرینگا، و برخی دیگر از شخصیت‌های کمتر برجسته) جبههٔ انقلاب را ترك گفته بودند. انتقاد آنان به انقلاب روسیه، چه از مواضع فرمیستی، و چه از مواضع لیبرالی، کمک کرد تا اعتبار تصورات بلشویکی نزد انقلابیون جهان سرمایه‌داری حتی بیشتر هم بشود [۷۹].

در زمانی که بیش از هر وقت دیگر اندیشهٔ انتقادی ضروری بود،

انقلاب اکتبر کفایت نظری بوجود آورد. همه چیز بنظر می‌رسید در اصل حل شده‌است - راههای انقلاب، تاکتیکهای مناسب، الگوی حزب - در حالی که در واقعیت همه چیز پیچیده‌تر و مسأله‌دارتر شده‌بود، بطوری که در هیچ زمانی از تاریخ جنبش کارگری سابقه نداشت. این مطلب هم در مورد غرب صادق بود، که انقلاب در آن شکست خورده‌بود و گوش توده پرولتاریا دیگر به مارکسیسم انقلابی بدهکار نبود، و هم در مورد شرق، که انقلاب در زمینه‌ای رو به ظهور بود که مارکسیسم آن را هنوز اصلاً بررسی نکرده‌بود. این امر حتی در مورد روسیه هم صادق بود، که انقلاب پرولتاری آن منزوی مانده‌بود و از لحاظ جهانی تحت محاصره دنیای سرمایه‌داری و از لحاظ داخلی در باتلاق دهقانی و خرده‌بورژوازی فرو رفته‌بود. لیکن، پیشروان انقلاب اکتبر، بر خلاف مارکس، به انقلابیون همه کشورهای اعلام کردند: «حقیقت را ببینید، و در برابر آن زانو بزنید!» این طرز برخورد مکتبی، تنها می‌توانست فرقه‌گرایی و اقتدارگرایی را تشویق کند که به جزمی شدن تعبیر بلشویکی مارکسیسم کمک می‌کرد و به کم بهادادن به اصالت ملی کشورهای دیگر: کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته و کشورهای تحت ستم امپریالیسم.

با آنکه لنین خود ضرورت پرهیز از تقلید مکانیکی از تجربه روسیه را غالباً تأکید می‌کرد، ولی در «چپ‌دوی»، بیماری کودکی کمونیسم می‌نویسد (و در جاهای دیگر هم تکرار می‌کند): «نه تنها برخی، بلکه همه جوانب اصلی انقلاب ما، و بسیاری از جوانب ثانوی آن، اهمیت جهانی دارد». و اگرچه تأکید می‌کند که وقتی انقلاب در کشورهای پیشرفته پیروز شود روسیه از دیدگاه سوسیالیستی دیگر کشوری عقب افتاده خواهد بود، اضافه می‌کند: «لیکن در این لحظه از تاریخ، الگوی روسی است که برای همه کشورهای چیزی - و چیز بسیار با اهمیتی - از آینده نزدیک و ناگزیرشان را آشکار می‌کند.» در خاتمه این درس معروف در مورد تاکتیکها، لنین ضرورت بشمار آوردن «جوانب مشخصی را که این مبارزه در هر کشور در تطابق با خصالت ویژه اقتصاد، سیاست، فرهنگ، ترکیب ملی (ایرلند، و غیره)، مستعمرات، اختلافهای مذهبی، و غیره، به خود می‌گیرد و باید ناگزیر به خود بگیرد» [۸۰] را تکرار می‌کند. لیکن این بشمار

آوردن «جوانب مشخص»، صرفاً از این زاویه بود که مجموعه‌ای از اندیشه‌های نظری و سیاسی که فکر می‌شد دیگر توسط تجربه تاریخی - تا آنجا که به اجزای اساسی و «اصول» آنها مربوط بود - پرداخته و آزموده شده‌است بکا گرفته شود. به اندیشه‌هایی که میراث مارکس بود، چند عنصر جدید اضافه شده بود: شوراها، شکل عمومی دیکتاتوری پرولتاریاست؛ نوع بلشویکی حزب، الگوی عام حزب انقلابی مارکسیستی است؛ و مانند اینها. هیچ‌گاه مطرح نشد که تنوع واقعیتهای ملی و واقعیت جهانی جدید، ممکنست به تحلیل مارکسیستی جدید و عمیقی نیاز داشته باشد که بتواند نظریه‌های انقلابی جدیدی را بوجود آورد. بنظر می‌رسد که هیچ‌تصوری از این واقعیت وجود نداشت که حوادث به جای تأیید کامل نظریه انقلاب، که از مارکس و انگلس به ارث رسیده بود و به وسیله آثار لنین غنیتر شده بود، برخی از جوانب اصلی آن را مورد تردید قرار داده‌است.

برخورد فکری بلشویکها را که از طریق کمینترن به کمونیستهای غیرروسی انتقال داده شد، می‌توان به صورت زیر خلاصه کرد: انقلاب اکتبر امکان داد تا نظریه مارکسیستی انقلاب در رابطه با مسائلی که دو آموزگار بزرگ به خاطر فقدان تجربه مشخص نتوانسته بودند حل کنند تکمیل شود. برای نمونه: تضادهای امپریالیسم، شکل دیکتاتوری پرولتاریا، مسائل استراتژی و تاکتیکها، نوع حزب، و غیره. تنها مسأله‌ای که همچنان باقی مانده‌است دیگر نظریه انقلاب نیست، بلکه فقط تعبیر ویژه آن در رابطه با شرایط خاص موجود در هر کشور است. در سطح نظری غامتر، پیروزی اکتبر به عنوان اثبات انکارناپذیر خصلت مطلقاً علمی مارکسیسم تلقی می‌شد. بوخارین در اثر خود به نام «اتریالیسم قادیخی می‌نویسد» «بنا بر این روشن است که مارکسیستها کاملاً حق دارند علم پرولتاری را علم درست تلقی کنند و بخواهند از سوی همه به رسمیت شناخته شود» [۸۱].

مخزن این «علم درست» در خارج اتحاد شوروی، کمینترن بود. ولی کمینترن - از آنجا که مسائل اساسی نظریه انقلاب را حل شده می‌شمرد - توجه خود را تنها بر اشکال عمل استراتژیکی، تاکتیکی و

سازمانی متمرکز کرد. بررسیهای فلسفی، اقتصادی، تاریخی و جامعه شناسانه صرفاً اهمیت ثانوی داشتند. طرحهای سیاسی به طور فزاینده‌ای از علوم اجتماعی، و به طور کلی از محیط فرهنگی که باید در آن بکار بسته شوند، جداگشتند. برای نمونه، در بحثهای کمینترن دربارهٔ مسأله مستعمرات مقولات مورد استفاده به طور یکنواختی عبارت بودند از: «پرولتاریا»، «دهقانان»، «بورژوازی ملی»، و غیره، بی‌آنکه هرگز دنیای فرهنگی منحصر به آن کشورها را که با دنیای فرهنگی غرب از ریشه فرق داشت - مگر به طور استثنایی - بحساب آورند.

در بحثهای هیجان‌انگیز نخستین کنگره‌های کمینترن که بیشتر پیرامون مسائل تاکتیکی بود تضاد میان مواضع نظری و سیر واقعی، به طور بارزی انعکاس یافت. لیکن هیچ کس این اندیشه را که بحرانی نظری وجود دارد بروشنی بیان نکرد [۸۲]. پس از مرگ لنین، گویی همچون تلاشی برای غلبه بر هر گونه شك و تردیدی، گرایش به «کفایت نظری» و جزمی کردن مارکسیسم بسرعت شدت یافت. بلشویک، نشریهٔ نظری حزب شوروی، نوشت که نباید در دفاع از «جزمیت» مارکسیستی تزلزل بخرج داد: «تنها بدون انحراف در انجام این وظیفه است که خواهیم توانست پرچم نظریهٔ انقلاب پرولتاری، پرچم «جزمیت» مارکسیستی را در اهتزاز نگه‌داریم. مبارزه علیه مارکسیسم «جزمی» همواره فعالیت رفرمیستهای بسیار دور از مارکسیسم بوده‌است، مانند برنشتاین. بهترین جنبهٔ جنبش کارگری این بوده‌است که همیشه برای «جزمیت» مارکسیسم مبارزه کرده است [۸۳].» نیاز به گفتن نیست که این جزمیت (بدون علامت گیومه)، لنینیسم بود. تاریخ، خود را تکرار کرد. بین‌الملل سوم پس از مرگ لنین همان اشتباهی را کرد که بین‌الملل دوم پس از مرگ مارکس و انگلس با «مقدس کردن» نظریهٔ آنها مرتکب شد.

زینویف در ۱۹۲۴ یادآور شد نخستین کسانی که از «لنینیسم» سخن گفتند مخالفین بلشویکها در ۱۹۰۳ بودند که در آن زمان تلاش می‌کردند «اندیشه‌های لنین را در برابر اصول مارکس قرار دهند.» و اضافه کرد که «بیشک لنین، به دلایل روشن برای کسانی که با تواضع او آشنا بودند، مخالف استفاده از این واژه بود. ولی ما، معاصرین و شاگردان او،

اکنون باید [تأکید از زینویف است] از لنینیسم سخن بگوییم، درست همانطور که ادامه دهندگان کار مارکس از مارکسیسم... و هواداران داروین از داروینیسم سخن گفته‌اند.» [۸۴] و در ادامه همین گفته‌ها زینویف افزود: لنینیسم «درک و توضیح مارکسیستی است، از مراحل تاریخی جدید تکامل جامعه، از تجربه جدید جنبش جهانی طبقه کارگر (و جنبش انقلابی به طور کلی)، از هر آنچه از زمان مادکس بعد پدید آمده است.» زینویف می‌پذیرد که لنین نمی‌توانست بدون مارکس لنین باشد، ولی لازم به تذکر دید که «اکنون، لنینیسم تنها مارکسیسم انقلابی است.» [۸۵] زینویف در اینجا صرفاً آنچه را تکرار می‌کند که استالین به عنوان نخستین کس در آوریل ۱۹۲۴ طی سخنرانیهای خود پیرامون لنینیسم گفته بود. برای مدتی فرمول‌بندیهای زینویف، بوخارین و دیگران در کنار فرمول‌بندیهای استالین باقی ماند. ولی بزودی فرمول‌بندیهای استالین به تنها تعاریف ارتدکس لنینیسم تبدیل شد، و هر مبارز کمینترن مجبور بود آنها را از بر بداند. در حقیقت، پس از سرکوب مخالفان تروتسکیست و بوخارینیست، گذاری از لنینیسم، این تنها مارکسیسم معتبر «عصر امپریالیسم و انقلاب پرولتری»، به استالینیسم، این تنها لنینیسم معتبر عصر امپریالیسم، انقلاب پرولتری و... سوسیالیسم در یک کشور؛ صورت گرفت. پس از آنکه مارکسیسم انقلابی به لنین نسبت داده شد، لنینیسم هم به استالین نسبت داده شد و مخالفانی که علیه دومی بپاخواستند این اشتباه را کردند که در چارچوب اولی باقی‌ماندند.

این روند جزمی‌شدن و تحلیل‌رفتن هر چه بیشتر پایه‌های نظری کمینترن، بروشنی در احزاب کمونیست انعکاس یافت. آن احزابی که در زمان ایجادشان فاقد میراث ملی نظریه بودند (مانند حزب کمونیست اسپانیا) دچار فعالیت‌گرایی یکنواخت گیاهی شدند؛ و آنهایی که دارای چنان میراثی بودند (مانند حزب کمونیست آلمان و ایتالیا) نتوانستند آن را پرورش دهند: آثار نظری روزا لوگزامبورگ و بعد هم آثار نظری گرامشی، محکوم و تحریم شدند. بوخارین در گزارش خود به پانزدهمین کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی (دسامبر ۱۹۲۷) به طور جانبی به ضعف نظری احزاب کمونیست به طور کلی و محافل رهبری‌کننده آنها به طور خاص،

به عنوان یکی از نقضهای اصلی کمینترن اشاره کرد؛ و تأکید کرد که تعداد روشنفکران در این گروههای رهبری کننده چقدر کم است، و ملاحظه می‌کند که «بحرانهای پشت سر همی که در احزاب کمونیست از زمان فروکش کردن موج انقلابی شاهدشان بوده‌ایم در درجه اول بر قشر فوقانی روشنفکران اثر گذاشت». و با انتخاب دقیق کلمات خود گفت این بدبختی بر حزب شوروی هم بی‌اثر نبوده‌است. وی گفت رهبران اتحاد جماهیر شوروی «بیش از حد سرگرم کارهای عمومی هستند و نمی‌توانند توجه کافی به کارهای نظری معطوف کنند.» و این تضعیف کار نظری در کمینترن درست در زمانی روی می‌داد که بنا بر گزارش بوخارین «اکنون موقعیت بسیار پیچیده‌تر شده است» و، در رابطه با رهبری نظری، «نسبت به گذشته انتظار بیشتری از کمیته اجرایی وجود دارد.» [۸۶]

بوخارین یکی از آن رهبران انگشت‌شمار کمینترن بود که در دهه ۱۹۲۵، تفکر درباره مسائل اساسی ساخت سرمایه‌داری، تغییرات در حال وقوع در طبقه کارگر، مسأله استعمار و غیره را آغاز کردند. در همین گزارش می‌گوید «تجمع و تمرکز زندگی اقتصادی با گامهای غول‌آسا پیش می‌رود. حتی می‌توان گفت که یک روند تراستی شدن قدرت دولتی در حال وقوع است، یعنی قدرت دولتی بورژوازی بیشتر و بیشتر به مجتمعهای قدرتمند سرمایه‌داری، یا ترکیبی از آنها، وابسته می‌شود... این پدیده کاملاً جدیدی نیست، ولی باید اعتراف کنم که این جریانها در تاریخ سرمایه‌داری هیچ‌گاه تا این حد پیش‌نرفته‌است، این مطلب واقعیتی است که به نظر من اهمیت زیادی دارد.» پس از تحلیل اشکالی که این جریان در آلمان، ایتالیا، ژاپن و اطریش به خود گرفته بود نتیجه می‌گیرد: «بنا بر این، از یک سو، شاهد رشد اختلافات میان دولتهای سرمایه‌داری مختلف هستیم، و از سوی دیگر، شاهد روند گسترش بیشتر سازمانیابی نیروهای سرمایه‌داری موجود در هر کشور که در گرایش آن نیروها به سوی سرمایه‌داری دولتی منعکس است» و در خلال بررسی موقعیت طبقه کارگر علاوه بر مطالب دیگر، از تغییرات ساختاری قابل مشاهده در طبقه مزدبگیر صنعتی آلمان سخن می‌گوید؛ در صد کارگران اداری در این طبقه از ۱۱/۱

در صد در سال ۱۹۰۷ به ۳۶/۵ در صد در سالهای ۱۹۲۵ تا ۲۶ افزایش یافته بود؛ و کوشزد می‌کند که این تغییرات به سرمایه‌داران امکان بیشتری می‌دهد تا از طریق این قشر اداری بخشی از طبقه کارگر را جذب کنند. او به نقش فزاینده اتحادیه‌ها در تحقق این جذب اشاره می‌کند. اگر چه این به آن معنا نبود که دیگر اعتصاب نخواهد شد [۸۷]. همه این ملاحظات، و بویژه آنهایی که به روند «سازمانیابی» در حال وقوع در سرمایه‌داری اشاره داشت، وارد پرونده مدارکی شد که بسزودی از آن برای محکوم کردن بوخارین استفاده گردید. (در واقع، استالین تدارکات خود را علیه بوخارین از همین کنگره پانزدهم حزب شروع کرد.) برای نمونه، به رغم فرمول-بندی انتقادهای صریح از استنتاجهای رفرمیستی که هیلفردینگ از مشاهدات علمی خود کرده بود، باز متهم به اتخاذ نظریات او شد. در همین گزارش، بوخارین متذکر شده است که کمینترن از مسأله مستعمرات فقط تصور خیلی عامی دارد. وی گفت انقلاب چین ۱۹۲۵ تا ۲۷ به ما امکان داد تا به این ضعف پی ببریم: «تمام پیچیدگی بافت طبقه اجتماعی، دشواری عظیم وظایف مربوط به انجام چنان انقلاب مستعمراتی عظیمی، تنها اخیراً برای ما مطرح شده است و آنهم به صورت واقعیتی هر اس‌انگیز [۸۸].» در همان گزارش بوخارین تأکید کرد که در هر مورد مشخص لازم است که ساختارهای طبقاتی را تجزیه و تحلیل کنیم. تزه‌های کمینترن در مورد مسأله مستعمرات تنها پایه بسیار کلی از چنین تحلیلی هستند.

همه این انگیزه‌ها برای برخورد با مسأله نظری جدیدی که تحول جهانی مطرح کرده بود در جریان مبارزه علیه «انحراف راست به عنوان دشمن اصلی» از بین برده شد. با همه اینها، برای توضیح فلج فزاینده‌ای که در فاصله دو جنگ بر تفکر مارکسیستی انقلابی در جهان سرمایه‌داری غلبه کرد، نه پشتوانه حیثیتی که انقلاب اکتبر به جزمی شدن لنینیسم به عنوان آخرین کلام مارکسیسم داد کافی است، نه مکانیسم اختناق و اداری کمینترن. در خلال همین دوره، و در چارچوب کمینترن، روشنفکران انقلابی چین در حقیقت شروع کردند به اینکه خود را از طرح‌های دست ساخته مرکز کمینترن در مسکو خلاص و نمونه بلشویکی راستین را دنبال کنند. آنان برای پرداختن نظریه‌ای انقلابی نخستین گام را برای انقلاب

چین برداشتند، درست همانند روشنفکران بلشویک که نظریه اصیل انقلاب روسیه را تدوین کردند [۸۹]. ولی کمونیستهای چین نه تنها کمینترن، بلکه انقلابی در حال وقوع هم داشتند، درست همانطور که بلشویکها نه تنها مارکس و بین الملل دوم، بلکه انقلاب در حال وقوع در روسیه را هم داشتند. از این رو این تأمل بجاست که آیا فلج تفکر نظری مارکسیستهای غرب به خاطر واقعیتی عمیقتر - عدم کمال عینی انقلاب سوسیالیستی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته - نبوده‌است، حتی اگر عواملی که ذکر شد نیز بشدت تشدید آن را کمک کرده‌باشند، یا آنکه آن را صرفاً به عنوان حالت «فلج» بتوانند توضیح دهند.

البته قصدم این نیست که ادعا کنم نیروهای مولده سرمایه‌داری، در دوره‌ای که در اینجا تحت بررسی است، پایه مادی کافی برای دگرگونی سوسیالیستی نبوده‌است. من به عدم کمال انقلاب اشاره می‌کنم که مطلب کاملاً دیگری است، با آنکه این دو مسأله غالباً با یکدیگر اشتباه می‌شوند. اگر از تزه‌های نظری مارکس درباره کمال عینی انقلاب سوسیالیستی آغاز کنیم و مفهوم انقلاب را به معنای وسیع کلمه در نظر بگیریم، نه به معنای محدود آن یعنی تسخیر قدرت به وسیله طبقه کارگر (یا به وسیله حزبی مدعی نمایندگی آن)، آنگاه شرط این کمال فقط این نیست که نیروهای مولد باید به درجه‌ای از رشد رسیده‌باشد که بتواند نظام اجتماعی جدید را نگاه دارد. بلکه همچنین باید به چنان درجه‌ای از رشد رسیده‌باشد که سرمایه‌داری دیگر قادر به تحول نیروهای مولد جدید نباشد. اگر مارکس و انگلس در لحظات معینی از زندگی خود پیروزی انقلاب سوسیالیستی در غرب را پیش‌بینی کردند این به این دلیل بود که فکر می‌کردند سرمایه‌داری به این موقعیت نهایی رسیده‌است. می‌بینیم چنین اعتقادی در مانیفست کمونیست بیان شده‌است. لنین نیز در رابطه با سرمایه‌داری که به نظام امپریالیستی دگرگون شده‌بود، اعتقاد مشابهی داشت. رهبران کمینترن این اعتقاد را همانطور که بود اخذ کردند و همه طرح‌های استراتژیکی و تاکتیکی خود را بر اساس آن بنا نهادند. همانطور که دیدیم «تز سوسیالیسم در یک کشور» در صورتی به عنوان نظریه جدید انقلاب جهانی توجیه می‌شود که به غیر از چشم‌انداز ساختمان سوسیالیسم در اتحاد

جماهیر شوروی واقعیت رکود و زوال سرمایه‌داری را نیز فرض کند. سرمایه‌داری، همانطور که تروتسکی بعدها - در توافق کامل با مخالف سرسخت خود در این مورد - گفت، دیگر قادر به تحول بیشتر نیروهای مولد نیست. لیکن، جنگهای جهانی اول و دوم و بحران اقتصادی جهانی ۱۹۲۹ نشان دادند که اینها وسایلی اساسی برای دگرگونی ساختاری سرمایه‌داری و ایجادکننده ظرفیت جدیدی برای گسترش نیروهای مولد هستند، نه بیان رسیدن سرمایه‌داری به موقعیت نهایی مذکور. بیشک آنها وسایل بیرحمانه‌ای بودند، ولی بیرحمانه مقوله‌ای اخلاقی است نه اقتصادی. دو جنگ جهانی، بویژه، روشنترین نمایش منطق جهنمی سرمایه‌داری را عرضه کرد، همان منطقی که در آن، به قول مارکس، «پیشرفت» همانند بت‌پرستی است که نمی‌خواهد جز در کاسه سر قربانی خود، اکسیر حیات بیاشامد. اگر می‌خواستیم به مسأله تنها از دیدگاه «اخلاقی» نگاه کنیم درك اینکه چرا بشریتی که با چنین بیرحمیهای آشکاری مواجه شده‌است هنوز به سرمایه‌داری پایان نداده‌است بسیار دشوار می‌بود. لیکن این امر به معنای فراموش کردن این است که نظامی که قادر است نیروهای مولده خود را تکامل دهد توجیحات «اخلاقی» خود را نیز «تکامل می‌بخشد» (در مورد سرمایه‌داری - میهن‌پرستی، ملیت‌گرایی، نژادپرستی، فردگرایی و «پرستیها» و «گرایها»ی بسیار دیگر). ایدئولوژی فرمیستی، که به طور اندامواری از ظرفیت نظام در تحول نیروهای مولد تراوش شده‌است، در میان توجیحات اخلاقی و سیاسی سرمایه‌داری از مقام شاخصی برخوردار است. اگر در پس عوامفریبی موسولینی یا هیتلر ظرفیت سرمایه‌داری انحصاری آلمان و ایتالیا در تجدید ساخت نظام برای تحول جدید نیروهای مولد نبود، آیا فاشیسم، که یکی از هولناکترین اشکال توجیه ایدئولوژیک سرمایه‌داری است، می‌توانست چنان جاذبه‌ای برای میلیونها خرده‌بورژوا، دهقان و کارگر پیدا کند؟

بنظر می‌رسد که تا کنون برای سرمایه‌داری هیچ‌گاه موقعیت نهایی، به معنای ناتوانی در تحول نیروهای مولد، روی نداده‌است؛ و مسأله نظری اینکه آیا اکنون چنین موقعیتی قابل پیش‌بینی است و چه روندهایی می‌تواند به آن بینجامد، به قوت خود باقی است. ولی عدم کمال عینی

انقلاب (به معنای وسیع کلمه) در سرمایه‌داری پیشرفته امروزی به هیچ وجه به این معنی نیست که در فاصله زمانی میان دو جنگ جهانی و در اواخر جنگ جهانی دوم موقعیتی پیش نیامد که برای «ضربه قاطع» حزبی انقلابی مساعد نباشد (چنانکه لینن گاهی اوقات از حمله جسورانه اکتبر سخن می‌گفت)، ضربه‌ای که بتواند منطق بیرحمانه تحول سرمایه‌داری را در این یا آن کشور صنعتی پایان بخشد.

وقتی مسأله استفاده از موقعیتهای مساعد برای انقلاب (به معنای محدود کلمه) مطرح است، باید ارتباطی نهفته میان این نارسایی عینی و ناپختگی سیاسی و نظری موجود باشد. ناپختگی که تا کنون پیشاهنگان انقلابی شکل گرفته در سرمایه‌داری پیشرفته از خود نشان داده‌اند.

«عدم کمال» اولی مانع قابل ملاحظه‌ای - که از طریق توجیهات بسیاری اعمال می‌شود، توجیهاتی از قبیل آنهایی که در بالا ذکر شد و نمونه‌های دیگر - بر سر راهی است که آگاهی اجتماعی متعادل از طریق آن می‌تواند به تقبیح ریشه‌ای نظام برسد؛ و آگاهی نظری، که تنها در میان اقشار روشنفکر می‌تواند پدید آید، دچار فقدان چنان محرك مبرمی است. وقتی جامعه واقعاً در موقعیت بحران عمومی است (ناتوانی مکانیسم اقتصادی-اجتماعی را در ادامه تحول نیروهای مولد بدون تغییر ماهیت خود یکی از مؤلفه‌های چنان موقعیتی بشمار می‌آورم)، این امر تنها در آگاهی اجتماعی متعارف، به صورت کم و بیش مغشوش، منعکس نمی‌شود، بلکه خود قشر «نظریه‌پرداز» را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ چه از لحاظ موجودیت اجتماعی و چه از لحاظ ارزشها و اندیشه‌هایی که تا آن زمان عناصر فرهنگی را تشکیل می‌دادند. نه تنها تجربه کل جامعه، بلکه بلاواسطه‌ترین تجربه خود این قشر است که او را وامی‌دارد تا نظریه‌ای انقلابی بیابد، مناسب با بحران موجود. این امری است که، هم در جوامع روسیه و چین روی داد، و هم در اواسط قرن نوزدهم در جامعه آلمان - بی‌آنکه نیازی به این باشد که به گذشته‌ای دورتر مراجعه کنیم. (فراموش نکنیم که ماركس و انگلس به عنوان نظریه‌پردازان انقلابی در درجه اول محصول بحران عمومی اواسط قرن نوزدهم جامعه آلمان و محصول آگاهی نظری این بحران بودند. باید بررسی کرد که دیدگاه

آلمانی مارکس تا چه حد بر تحلیلهای علمی سرمایه اثر گذاشته است، که او را به آنجا کشانده که نتیجه گیریهای زیاده از حد عجولانه‌ای درباره کمال انقلاب در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته قرن نوزدهم بکند، درست همانگونه که «دیدگاه روسی» لنین او را به آنجا کشاند که نتیجه گیریهای مشابهی در رابطه با سرمایه‌داری سالهای نخست قرن نوزدهم کند) لیکن، همانطور که می‌دانیم، موقعیتهای نهایی این جوامع ناشی از تضادهای میان آنها و ساختارهای ماقبل سرمایه‌داری بود، نه ناشی از تضادهای ذاتی ساختارهای سرمایه‌داری. بر این اساس بود که مقدمات عینی انقلاب (به معنای وسیع کلمه) که به وسیله مارکس پرداخته شده بود مبدل به واقعیت شد، یعنی نظام اقتصادی سیاسی موجود نتوانست از عهده تحول نیروهای مولد جدید برآید.

در رابطه با مسأله‌ای که برای ما مطرح است نیاز نداریم که در مورد دلایل معروفی بحث کنیم که موجب شدند انقلابهای روسیه و چین در «چارچوب بورژوازی» باقی نمانند، بلکه به انقلابهای پرولتری دیگرگون شوند. مهمترین مطلب در اینجا برجسته کردن این واقعیت است که پرداختن نظریه انقلاب در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته تا کنون از «محرک» قوی محروم بوده است که انقلابهای روسیه و چین از آن برخوردار بوده‌اند. آنچه نبوده است درست همان «بحران عمومی» است که به اعتقاد مارکسیسم رسمی از زمان جنگ جهانی اول موجود بوده، و گفته شده که اکنون وارد «مرحله سوم» خود شده است - ولی هنوز به آن شکلی که شکل اصلی آن باید باشد، یعنی ناتوانی مکانیسم سرمایه‌داری در تحول نیروهای مولد، تجلی نکرده است. چنین تحولی يك واقعیت است، و با آهنگ بیسابقه‌ای پیش می‌رود.

اما پذیرش اینکه سر راه نظریه انقلاب در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته چنین مانعی وجود دارد به معنی پذیرفتن این نیست که پرداختن چنان نظریه‌هایی غیرممکن است. این امر می‌تواند نخستین گام لازم تلاشی نظری باشد که بر پایه دانش دقیقتری از جوامع سرمایه‌داری پیشرفته، چشم‌اندازهای جدیدی برای دیگرگونی انقلابی آنها ترسیم کند. به هر حال، نخستین شرط رسیدن به چنان نظریه‌ای این است که همه طرحها و

«اصولی» که عمل اجتماعی غلط بودن آنها را نشان داده است همراه با روشها و ساختارهای نهادی که مانع از کشف خطا شده‌اند، از نو بررسی شوند. فلج نظری کمینترن ممکنست «در تحلیل نهائی» به کمک عدم کمال انقلاب در جامعه سرمایه‌داری پیشرفته توضیح‌پذیر باشد، ولی، حتی اگر چنین باشد، باز ما باید در درجه اول به آن «تحلیلهای» دیگری پردازیم که به تشدید و وخامت نتایج «تحلیل نهایی» کمک کرده است.

کارکرد حزبی معین، ضوابط متمایزکننده‌ای بدست می‌دهد؛ وقتی حزب پیشرو است «به‌طور دموکراتیک» کار می‌کند (در انطباق با مرکزیت‌گرایی دموکراتیک)، وقتی واپس‌گرا است «به‌طور دیوانسالارانه» کار می‌کند (به معنای مرکزیت‌گرایی دیوانسالارانه). حزب در مورد دوم فقط دستگاهی اجرایی است، نه دستگاهی مشورتی و متفکر؛ در نتیجه از لحاظ فنی سازمانی پلیسی است و نام «حزب سیاسی» بر آن گذاشتن تنها استعاره‌ای افسانه‌ای است.

گرامشی

انتقال الگوی شوروی

بیشک پیروزی رفرمیسم تقریباً در همه احزاب بین‌الملل دوم ضرورت ایجاد حزب مارکسیستی نوع جدیدی را در دوره جنگ جهانی اول در دستور روز قرار داد. اما نحوه انجام این کار بیش از یک راه داشت، و مارکسیستهای معاصر لنین از وجود این راههای گوناگون آگاه بودند. بسیاری از عناصر چپ احزاب سوسیالیست از همان ابتدا معتقد بودند که ایجاد شکاف در جنبش کارگری، بسویژه در زمینه اتحادیه‌ای، نه تنها لزومی ندارد بلکه حتی می‌تواند زیانبخش هم باشد؛ و نیز معتقد بودند که با تکیه بر تجارب جنگ و انقلاب اکتبر، و نیز تجربه مبارزه‌های انقلابی پس از جنگ، می‌توان پیکار مسلکی و سیاسی را در چارچوب جنبش کارگری سازمانیافته شروع کرد. مارکسیستهای انقلابی دیگر، با وجود آنکه با لنین بر سر ضرورت فوری ایجاد احزاب جدید، توافق داشتند، معتقد بودند که بین‌الملل کمونیستی تنها وقتی می‌تواند ایجاد شود که

این احزاب در خاک ملی خود واقعاً ریشه دوانیده باشند. وقتی در جلسه‌ای که بعداً به نخستین کنگره کمینترن تبدیل شد، این مسأله طرح گردید ابرلین^۱، نماینده اسپارتاکیستهای آلمان چنین موضعی داشت. او گفت: «ضرورت يك بين الملل کمونیستی مطلقاً واضح است، ولی ایجاد آن در لحظه کنونی کار عجولانه‌ای است. بین الملل کمونیست را فقط وقتی باید به طور قطعی ایجاد کرد که احزاب کمونیست طی جنبشی توده‌ای و انقلابی که، تقریباً همه کشورهای اروپائی را فرا گرفته باشد بوجود آمده باشند[۱].» ابرلین نظر روزا لوکزامبورگ را بیان می‌کرد، نظری که نه تنها ناشی از واقع بینی بود، بلکه همچنین از این واهمه ناشی می‌شد که مبادا کمینترن به طور انعطاف ناپذیری به الگوی بلشویکی بچسبد. اما اعتبار عظیمی که انقلاب اکتبر به لنین بخشیده بود بر تردیدهای هر دو گروه فائق آمد. در نهایت، کمینترن و بخشهای ملی آن خود را کاملاً با تصور رهبران بلشویک از سیر انقلاب جهانی و نوع حزب مورد نیاز، تطبیق دادند. تا آنجا که به نکته اول مربوط می‌شود در فصل قبل به جنبه‌های عام تصور لنین نظری افکندیم و نشان دادیم که چگونه از آن، نیاز مبرم به ایجاد کمینترن - «حزب جهانی» انقلاب - به طور منطقی ناشی می‌شد. لیکن، برای درک اینکه این تصور بعدها چگونه ساختار و کارکرد کمینترن را تعیین کرد، به حساب آوردن محتوی عام آن کافی نیست؛ باید به سطوح مشخصتر آن نیز پرداخت. به اعتقاد بلشویکها، و بسیاری از انقلابیون کشورهای دیگر، انقلاب روسیه آنچه را نظریه مارکسیستی تنها توانسته بود به طور کلی پیش بینی کند، بتفصیل و با دقت نشان داده بود - مکانیسم درونی روند انقلابی، اشکال مبارزه و ارتباط آنها با یکدیگر، و غیره. در انقلاب روسیه تقریباً همه اشکال قابل تصور مبارزه، با یکدیگر ترکیب شده بودند، از تبلیغ و تهییج سیاسی گرفته تا قیام مسلحانه و جنگ داخلی، و نیز اعتصابات و تظاهرات سیاسی و جنگ میان دولت انقلابی جدید و دولت‌های بورژوازی. فعالیت پارلمانی و اتحادیه‌ها نیز جزو این تجربه چند بعدی بود، اگرچه فقط تا حدی معین. در انقلاب روسیه اشکال تعیین کننده مبارزه فراپارلمانی بود، و نقشی که سندیکاها بازی کردند نقشی

بسیار ناچیز بود. یکی از مهمترین ویژگیهای ترکیب همه این اشکال مبارزه، طی يك دوره مبارزاتی دوازده ساله (از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷)، گذارهای ناگهانی از يك شکل مبارزه به شکل دیگر، و نیز تداخل و انطباق يك رشته از آنها با یکدیگر بود که در نتیجه، حزب انقلابی را به طور عینی ملزم می کرد که بتواند تاکتیکهای خود را با سرعت تغییر دهد و به طور انعطاف پذیری از يك شکل فعالیت به شکل دیگری روی آورد.

صحنه روسیه، همچنین عملیات مشترک ارتش دولت انقلابی و نیروهای انقلابی (گروهها و چریکهای سیاسی) دول ضد انقلابی را به نمایش گذاشت. نباید فراموش کرد که در اثر حمله نظامی آلمان، که پیش و پس از امضای قرارداد صلح برست-لیتوفسک صورت گرفت، و سپس در اثر مداخله اتفاق مثلث، چندین دولت ملی - دولتهایی که تحت رهبری احزاب بورژوایی یا تحت رهبری منشویکها، سوسیالیستهای انقلابی و مخالفان دیگر بلشویسم بودند - در قلمرو عظیم امپراتوری تزاری سابق - اوکراین، قفقاز، منطقه بالتیک و غیره - پدید آمد. فرمان لنین در اکتبر ۱۹۱۸ در مورد ایجاد ارتش سه میلیون نفری به منظور کمک به انقلاب جهانی، همانند فرمان بعدی او در مورد حمله تهاجمی ارتش سرخ به ورشو در تابستان ۱۹۲۰، از همین تجربه ترکیب روشهای مختلف مبارزاتی، ناشی می شد که در چارچوب امپراتوری روسیه تکامل یافته بود. همچنین باید بخاطر سپرد که انقلاب روسیه پیش از آنکه به «اتحادی» تبدیل شود که استقلال ملی واحدهای تشکیل دهنده آن واقعاً از بین رفته باشد، شکل قانونی «فدراسیون» دولتهای شورایی ملی را به خود گرفت که به اعتقاد لنین و کمینترن نمونه جمهوری فدرال جهانی شوراهای بود.

حزب بلشویک، تحت شرایط يك دولت چند ملیتی عظیم شکل گرفته بود. حزب بلشویک حزب واحد و بین المللی انقلابیون روسی، گرجی، لهستانی، فنلاندی و انقلابیون دیگری که در چارچوب آن دولت فعالیت می کردند، بود - در واقع، خودش يك «بین الملل» کوچک بود. از نظر صوری، در داخل حزب ملیت، به حساب نمی آمد؛ ولی، در عمل، غالباً تضادهایی میان عوامل «ملی» و «بین المللی» بروز می کرد و برتری ملیت

روس به طور ضمنی وجود داشت.

شرابطی که در آن چنین حزبی مجبور به حفظ وحدت و کارآیی خود بود - عدم قانونیت، اختناق، موقعتیت پرولتاریا به عنوان اقلیت در محیطی دهقانی و خرده‌بورژوازی، گرایشهای گریز از مرکز ناشی از ستم، و غیره - تا حد زیادی علت جوانب نیمه‌نظامی ساختار و نحوه عمل آن را توضیح می‌دهد. سالهای جنگ داخلی این جوانب را تشدید کرد و موجب پیدایش عادات و روشهایی شد که اثرات عمیقی بر زندگی بعدی حزب بجای گذاشت. استقرار نهایی نظام استالین تنها با در نظر گرفتن این پیش‌زمینه قابل فهم است.

تعمیم تجربی الگوی روسی منجر به این شد که انقلاب جهانی به عنوان جنگ انقلابی عظیمی تصور شود که همه اشکال مبارزاتی مذکور را در بر می‌گرفت - یعنی به عنوان عمل مشترك گردانهای ملی و مختلف ارتش بین‌المللی پرولتاریا، که در نتیجه ستاد فرماندهی مشابهی با آنچه بلشویکها برای انقلاب روسیه ایجاد کرده‌بودند را ضروری می‌ساخت. واژگان نظامی که در اسناد کمینترن می‌بینیم صرفاً بیان‌زبانی این نحوه تصور از اشکال سازمانی و رهبری انقلابی جهانی و نیازهای استراتژیک و تاکتیکی آن است.

درست همانگونه که حزب بلشویک عمل مشترك پرولترهای ملیتهای مختلف امپراتوری روسیه را جهت استقرار جمهوری شورایی فدرال روسیه سازمان داده‌بود، هدف از ایجاد کمینترن هم، طبق نخستین ماده اساسنامه آن، این بود که عمل مشترك پرولتاریای کشورهای مختلف را جهت ایجاد جمهوری شورایی فدرال جهانی سازمان دهد - و همانطور که در فصل پیش ملاحظه کردیم کمینترن آن را وظیفه عملی و روز خود می‌دانست، نه هدف دراز مدت خود.

درست همانگونه که حزب بلشویک حزب واحد انقلابیون همه ملیتهای امپراتوری روسیه بود، کمینترن هم به عنوان «حزب جهانی واحد» انقلابیون همه کشورها، سازمان داده‌شد. ارگان رهبری دائمی آن، کمیته اجرایی، اختیارات فوق‌العاده‌ای داشت. رهنمودهای آن برای همه بخشهای ملی «قدرت قانونی» فوری داشت. این ارگان می‌توانست

اعضای گروهها یا اعضای متعلق به هر کشور، یا کل بخشهای ملی را اخراج کند، و می‌توانست کادر رهبری يك بخش ملی را، حتی بر خلاف خواست اکثریت اعضای آن، عوض کند، و مانند آن. تحت چنین شرایطی، رهبریهای ملی در عمل فقط آن قدرتی را داشتند که کمیته اجرایی کمینترن به آنها تفویض می‌کرد. از بالا تا پایین، انضباطی آهنین، و تمرکزی بسیار شدید برقرار شد، زیرا «در عصر حاضر، یعنی عصر جنگ داخلی شدید، حزب کمونیست تنها وقتی می‌تواند وظیفه خود را انجام دهد که سازمانش تا حد ممکن متمرکز باشد، انضباط آهنین بر آن حاکم باشد، و مرکز حزب با پشتیبانی اعضای حزب قدرت و اقتدار داشته باشد، و از همه‌جانبه‌ترین اختیارات برخوردار باشد.» [۲] این «اختیارات همه‌جانبه» همیشه به صورت ترتیب نزولی فهمیده می‌شد: هر کمیته‌ای نسبت به کمیته‌های پائینتر خود، تام‌الاختیار بود، ولی در ارتباط با کمیته‌های بالاتر از خود اختیاری نداشت.

نحوه تاسیس کمینترن اثر آشکاری بر خصایصی که کمینترن از همان ابتدا به خود گرفت بجای گذاشت. کمینترن با مفروض انگاشتن پیشروی غیر قابل مقاومت انقلاب جهانی، حرکت توده‌ها، و اینکه همه چیز بسته به تشکیل پیشاهنگی است که نسبت به رفرمیسم و مرکزیت موضع آشتی‌ناپذیری داشته باشد، از همان ابتدا ضوابط شدیدی برای تضمین خلوص احزاب جدید تعیین کرد. «۲۱ شرط»، که الگوی فرقه‌گرایی و روش دیوانسالارانه در تاریخ جنبش کارگری بود، چنین هدفی داشت [۲]. بنا بر مقدمه اساسنامه کمینترن هدف از ۲۱ شرط، این بود که از ورود گروهها و احزابی که «واقعاً کمونیست نشده‌اند» جلوگیری شود. معیار تشخیص آنهایی که دیگر «واقعاً کمونیست شده» بودند قبول کامل و بی‌چون و چرای این «۲۱ شرط» بود. این شروط تصویری از حزب را که در بالا تشریح شد خلاصه می‌کرد، و بر این امر تأکید داشت که گروهها و احزابی که می‌خواهند به کمینترن بپیوندند فوراً تصفیه شوند تا همه مقامهای موجود در انتشارات هر حزب، اتحادیه‌های کارگری آن، گروههای پارلمانی، تعاونیها و شهرداریها، تا چه رسد به ارگانهای رهبری‌کننده حزب، تنها به وسیله «کمونیستهای قابل اعتمادی که وفاداری

خود را به آرمان پرولتاریا ثابت کرده‌اند» اشغال شود و همه «رفرمیستها و مرکزیت‌طلبان رنگارنگ کنار زده‌شوند» و می‌بایست با کلیه سازمانهای رفرمیست و مرکزیت‌طلب، چه احزاب سیاسی چه اتحادیه‌ها، فوراً و به طور کامل قطع رابطه می‌شد. بین‌الملل اتحادیه‌ای (رفرمیست، که در آن زمان اکثریت کارگران سازمانیافته غرب را (تقریباً با ۲۰ میلیون عضو) در بر می‌گرفت سازمان زردی توصیف شد که احزاب وابسته به کمینترن موظف بودند «علیه آن سرسختانه مبارزه کنند» و در اتحادیه‌های خود شعار انشعاب از آن را تبلیغ نمایند.

از یکسو، «۲۱ شرط» در عمل به این معنا بود که کمونیستها، انشعابی را در جنبش کارگری سازمان می‌دادند، و از این گذشته این کار را نه از طریق روند مسلکی و سیاسی که مردم زحمتکش را قادرسازد تا خود را به ضرورت آن متقاعد کنند، بلکه به شیوه‌ای مکانیکی انجام می‌دادند. از سوی دیگر، این شروط به معنای ایجاد یک مکانیسم تصفیه داخلی در بخشهای کمینترن بود، و همچنین در احزاب جدیدی که ممکن بود به آن پیوندند؛ مکانیسمی که بر تمایز میان کمونیستهای «قابل اعتماد و مسلم» و آنهایی که مبتلا به وپروس رفرمیستی و مرکزیت‌طلبی بودند، اتکاء داشت - و آنهم درست در مرحله‌ای که اکثریت هر دو دسته در حال برداشتن نخستین گام به سوی کمونیسم بودند!

عده زیادی از سوسیالیستها و اتحادیه‌گرایانی که می‌خواستند به کمینترن پیوندند، هم به خاطر همبستگی خود با انقلاب روسیه و هم به طور کلی به خاطر آنکه همان هدفهای انقلابی بین‌الملل جدید را داشتند، با وجود این، در مورد نکات معینی، بویژه نکات مربوط به ساختار و شیوه کار، با آن مخالفت کردند. آنان سیاست ایجاد انشعاب در جنبش کارگری را، بویژه در زمینه اتحادیه‌ای سیاستی غلط می‌دانستند. «۲۱ شرط» کمینترن، در را به روی همه این عناصر بست، عناصری که بسیاری از آنان بهترین کادرهای جنبش و ملهم از احساسات انقلابی صادقانه بودند. در عین حال، عناصر بسیاری - که هیچ ارتباطی با توده‌ها نداشتند و بنا بر این برای آنها بسیار آسانتر بود که علیه سازمانهای سنتی اعلام جنگ کنند - به صرف این حقیقت که همچون تازه‌آموزان نسبت به شرعیات

جدید ابراز شور و شوق می کردند توانستند به عنوان «کمونیستهای خوب» عرض اندام کنند. در اثر «۲۱ شرط»، و به طور کلی به سبب روشهایی که کمیترن در مبارزه علیه رفرمیسم و مرکزیت طلبی اتخاذ کرد، از همان ابتدا روحیه خشک اندیشانه (دگماتیک) و فرقه گرایانه‌ای راه خود را به احزاب کمونیست هموار کرد، روحیه‌ای که دوری خود را از واقعیت زیر پوشش لفاظی انقلابی پنهان می ساخت. اعضا تصور می کردند که در حال بکار بستن «الگوی بلشویکی» هستند در حالی که در واقعیت آشکارا روحیه حزب بلشویکی را که در انقلاب اکتبر به ثمر رسیده بود و دولت شوروی را مستقر کرده بود نفی می کردند.

آن حزب در خلال روندی طولانی و پیچیده شکل گرفته بود، یعنی از طریق مبارزه مسلکی و سیاسی علیه منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی، مبارزه‌ای که در ارتباط نزدیک با مسائل دنیای سیاسی و اجتماعی روسیه بود، با تجربه‌های انقلاب ۱۹۰۵، و ضدانقلاب به دنبال آن، و موج انقلابی جدید پس از آن؛ همچنین با کار کردن در شرایط غیرقانونی و در دوما، در شوراهایی که منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی در آنها اکثریت داشتند، و در شوراهایی که خود بلشویکها صاحب اکثریت بودند؛ و در آتش اعتصابهای سیاسی، قیام و جنگ داخلی. این تجربه، که تا آن زمان در جنبش کارگری نظیر نداشت، دست چینی از روشنفکران و کارگران را بوجود آورد که توانستند از موقعیتی استثنایی برای تسخیر قدرت سودجویند.

ولی آنچه اکنون پیشنهاد می شد ایجاد یک شبه حزبه‌ای بلشویکی بود که از لحاظ شیمیایی خالص باشند، و آنهم بر پایه طبقه کارگری که برای چندین دهه با روحیه رفرمیستی و فعالیت پارلمانی و اتحادیه‌ای تربیت شده و بخش اعظم آن از رهبران «خائن» در برقراری اتحاد مقدس با بورژوازیهای خود حمایت کرده بود. تا آنجا که این طبقه کارگر تجارب انقلابی جدیدی - بیشتر در زمینه اعتصاب - بدست آورده بود، این تجارب خصایصی داشت که با تجارب جنبش روسیه فرق می کرد. برای نمونه، در غرب اتحادیه‌های کارگری نقش بسیار مهمتری بازی کرده بودند تا در روسیه تزاری. بنا بر این چه شد که لنین با وجود آگاهی به پیچیدگی

روند سختی که حزب بلشویک را شکل داده بود (چنانکه خود او در چپ‌دوی، بیماری کودکی کمونیسم تأکید می‌کند) توانست روشی اتخاذ کند که «۲۱ شرط» سمبل آن است؟ به ذهن من هیچ پاسخی خطور نمی‌کند مگر همان پاسخی که در فصل قبل برای توضیح خوش‌بینی لنین به قریب‌الوقوع بودن انقلاب جهانی دادم.

تا کنگره سوم، «۲۱ شرط» ظاهراً «وردی» بود که کمینترن جهت جلب توده‌های کارگر و ایجاد احزاب کمونیست نمونه، می‌خواند. لنین در کنگره سوم خطاب به نمایندگان ایتالیا گفت جناح رفرمیست را بی‌درنگ از حزب خود اخراج کنید، «توده‌های کارگر دنبال ما خواهند آمد.» [۴] تجربه و عمل بلافاصله نشان داد که چنین انتظاری با واقعیت کشور-های اروپایی انطباق ندارد، حتی با واقعیت کشورهای که در آنها بحران انقلابی به بالاترین مرحله رسیده بود. قطع رابطه‌ای که با رفرمیسم به این صورت انجام گرفت منجر به قطع رابطه با توده‌ها شد. به استثنای موارد نادر، احزاب کمونیست به بخشهای اقلیت، و در بعضی موارد به بخشهای بسیار کوچک پرولتاریا محدود شدند [۵]. و از این نیز بدتر، آنان در نظر کارگرانی که به سازمانهای خود وفادار ماندند به عنوان انشعاب‌کنندگان جلوه کردند که مسؤول ایجاد شکاف در صفوف طبقه کارگر بودند. مأموریت تاریخی آنان - به زبان نظامی و مورد علاقه آن زمان - عبارت بود از جلب ارتش جهانی پرولتاریا به آرمانهای کمینترن و تبدیل آن به ارتش انقلاب. ولی در عمل خود را خارج از بخش اعظم این ارتش قراردادند و آن را نه تنها به دست رهبران رفرمیست سپردند، بلکه بهترین بهانه‌ها را هم به آنان دادند تا بتوانند کمونیستها را به انشعاب، فرقه‌گرایی، اطاعت بی‌چون و چرا از مرکزی بیگانه و دور، که هیچ توجهی به واقعیت‌های ملی ندارد، و مانند آن متهم کنند. تنها، حس همبستگی عمیقی که انقلاب روسیه در توده‌های طبقه کارگر و حتی در توده اعضای سازمانهای رفرمیست برانگیخته بود سبب شد که این نحوه «قطع رابطه با رفرمیسم» اثرات منفی کمتری بر احزاب کمونیست و کمینترن بگذارد.

وقتی در همه جا در خارج روسیه تلاشهای مختلف جهت انقلاب

شکست خورد، حرفها و مواضع رهبران سوسیالیست و اتحادیه‌های کارگری برای اکثریت کارگران بسیار متقاعدکننده شد: آنان می‌گفتند آنچه اکنون اهمیت دارد این است که موقعیت اقتصادی خود را بهبود دهیم، قانون هشت ساعت کار را به اجرا درآوریم، به اصلاحات گوناگون دست‌یابیم و غیره. و کارگران به تجربه می‌دانستند که در این زمینه سازمانهای سنتی آنان به دستاوردهای قابل‌توجهی نایل آمده‌اند.

کمینترن تلاش کرد با تاکتیک «جبهه واحد»، که در درجه اول ملهم از «چپ‌دی» کمونیست بود، موقعیت را بهبود بخشد. لیکن از آنجا که این چرخش، خصلتی صرفاً تاکتیکی داشت و بجز پذیرش اینکه مقطع کنونی در اثر فروکش موج انقلابی تغییر کرده‌است هیچ ملاحظه استراتژیکی دیگری نداشت، و از آنجا که این تاکتیک با هیچ تحلیل اساسی از مسایل سرمایه‌داری، ریشه‌های فرمیسم و غیره همراه نبود، بسیاری از اعضای کمینترن آن را درک نکردند. عکس‌العمل آنان باسانی قابل فهم است، زیرا از احزاب کمونیستی که درست در همان زمان با روحیه قطع رابطه کامل با «خیانتکاران» فرمیست ایجاد شده بودند خواسته می‌شد که با همین «خیانتکاران» وارد جبهه واحد شوند [۶]. در نتیجه، همین نخستین «چرخش بزرگ» کمینترن، در آن واحد، هم به اختلافات داخلی افزود، و هم منجر به ظهور گسترده «کمونیستهای چپ‌رو» شد، یعنی کسانی که به نظرشان تاکتیک «جبهه واحد» با عمده جلوه دادن هدفهای جزئی (به جای براندازی مستقیم سرمایه‌داری) و استفاده از پارلمان و غیره، به مثابه بازگشت به فرمیسم و خیانت به انقلاب و اصول کمینترن بود.

علاوه بر این، فروکش کردن موج انقلابی با آنکه قطعاً واقعیتی در قاره اروپا بود، ولی شکل وقوع آن در کشورهای مختلف بسیار متنوع بود. برای مثال، در آلمان موقعیت سیاسی همچنان به صورت مغشوشی ادامه یافت. قیام نافرجامی که حزب کمونیست در سال ۱۹۲۱ سازمان داد، بیشک یک ماجراجویی بود، ولی با همه اینها، چنانکه حوادث ۱۹۲۳ نشان داد، امکان چشم‌انداز بحرانهای سیاسی جدی را نمی‌شد نادیده گرفت. در برخی از کشورهای دیگر هم، از قبیل لهستان و بلغارستان،

موقعیت به همان اندازه نامشخص بود. با تجویز «عقب‌نشینی عمومی» به همه بخشها، سیاست کمینترن در تعارض با تنوع ملی قرار گرفت، درست همانگونه که در مورد مشی «تهاجم عمومی» در سالهای ۱۹۱۹ تا ۲۰ روی داده بود. عواقب آن، بخصوص در مورد احزاب جدیدالتأسیس و بی‌تجربه، تنها می‌توانست زیان‌آور باشد. بنا بر این - و بر خلاف ادعای قطعنامه ۱۹۴۳ - در همین «مرحله اول»، هدایت سیاست کمونیستی همه کشورها از يك مرکز بین‌المللی تام‌الاختیار، همراه با روش استفاده شده در تأسیس این احزاب، با نیازهای مبارزه انقلابی در هر کشور در تعارض شدیدی قرار گرفت.

همچنین، در همین دوره بود که «دیدگاه روسی» تأثیر زیادی بر سیاست کمینترن گذاشت، اگر چه نه از طریق روشهایی که استالین بعدها برای تحمیل آن بکار گرفت. همانگونه که در سالهای ۱۹۱۹ تا ۲۰ مشی تهاجم به هر قیمت، در مجموع از این اندیشه الهام گرفته بود که نجات انقلاب اکبر به گسترش سریع آن به غرب بستگی دارد، درست به همان گونه نیز دستور عقب‌نشینی عمومی کمینترن در سال ۱۹۲۱ بشدت تحت تأثیر امکان غیرمنتظر و جدیدی قرار داشت که در موقعیت بین‌المللی پیرامون انقلاب روسیه پدید آمده بود، یعنی، امکان همزیستی مسالمت‌آمیز و روابط اقتصادی با دولتهای سرمایه‌داری. در همین زمان، موقعیت داخلی روسیه بشدت وخیم شده بود: بحران اقتصادی و اجتماعی، که اعتصابات کارگران بازتاب آن بود؛ تحریم دهقانان؛ و مهمتر از همه، شورش کرونشات، عقب‌نشینی حزب را برای جلوگیری از منزوی شدن آن از توده‌ها دیکته می‌کرد و در نتیجه سیاست اقتصادی جدید (نپ) اتخاذ شد. جای تردید نیست که دو موقعیت مذکور - یکی بین‌المللی و دیگری ملی - بر بینش رهبران بلشویک در مورد مسایلی که مربوط به مسایل جنبش انقلابی خارج از روسیه می‌شد، اثر قابل توجهی داشت. و رهبران واقعی کمینترن در حقیقت آنان بودند - و این نه چندان به خاطر (لااقل در این زمان) نحوه کار کمینترن، بلکه به خاطر حیثیت و اعتبار زیادی بود که آنان در میان پرولتاریای جهان بهم‌زده بودند.

ماوراء مرکزیت‌گرایی و روسی‌کردن

کار برپاساختن مکانیسم رهبری و هماهنگ کردن مبارزات انقلاب عظیم در مقیاس جهانی هنوز پایان نیافته بود که این دستگاه مجبور شد خود را متوجه فعالیتی کند که، با محور تدریجی چشم‌اندازهای انقلابی عظیم، به طور فزاینده‌ای با موقعیتهای مشخص و در نهایت با موقعیتهای هر چه بیشتر فرمیستی گره‌می‌خورد. در مورد همه جزئیات موقعیت سیاسی موجود در هر کشور از مرکز دوری، که در دژ محاصره شده «سوسیالیسم در یک کشور» احداث شده بود، تصمیم گرفته می‌شد؛ تاکتیکها معین می‌شدند، و رهبران احزاب بنا بر آنکه حاضر به اجرای سیاست تجویز شده از سوی کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست بودند یا نه، ابقاء یا عوض می‌شدند.

تضاد میان این نظام رهبری و نیازهای واقعی ملی در هر کشور در اختلافات دائمی، که میان کمیته اجرایی تام‌الاختیار و ستاد فرماندهی بخشهای ملی پدید می‌آمد، در بحرانهای داخلی بخشها و در ثابت‌ماندن یا حتی کاهش تعداد اعضای اغلب احزاب، منعکس می‌شد. بین سالهای ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۱ تعداد اعضای کمینترن (به استثنای حزب شوروی) بتدریج کاهش یافت.

۱۹۲۱	۱۹۲۲	۱۹۲۴	۱۹۲۸	۱۹۳۱
۸۸۷۷۴۵	۷۷۹۱۰۲	۶۴۸۰۹۰	۴۴۵۳۰۰	۳۲۸۷۱۶

کمینترن در پهنه جهانی سازمانی اساساً اروپایی بود. در سال ۱۹۲۴ توزیع اعضای آن میان قاره‌ها به‌قرار زیر بود: اروپا ۶۵۹۰۹۰، امریکا ۱۹۵۰۰، آسیا ۶۳۵۰، اقیانوسیه ۲۲۵۰، افریقا ۱۱۰۰؛ در اروپا، چهارپنجم رقم داده‌شده مربوط به چهار کشور بود: آلمان، چکسلواکی، فرانسه و یوگسلاوی (طبق آمار ۱۹۲۴) - که معنای آن این است که در اکثر کشورهای اروپا احزاب کمونیست بسیار کوچک بودند و نفوذ خیلی کمی داشتند. این نکته در مورد ایالات متحد امریکا نیز صادق بود [۷].

بیقین، چنین کاهش شدیدی را نمی‌توان تنها به اثرات سیاسی و سازمانی تضادهای میان نظام رهبری کمینترن و نیازهای واقعی ملی در هر کشور نسبت داد؛ بخشی از آن به علت شرایط عینی بود. به دنبال موج انقلابی پس از جنگ، در چندین کشور دیکتاتوریه‌های ارتجاعی استقرار یافتند که احزاب کمونیست را بشدت مورد آزار و اذیت قرار دادند. با این همه، کم بها دادن به اولین عامل کار غلطی است. از این گذشته، دیکتاتوریه‌های ارتجاعی در عقب‌افتاده‌ترین کشورهای اروپا، یعنی در جنوب و جنوب شرقی آن و در لهستان استقرار یافتند. در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری احزاب کمونیست قانونی بودند؛ ولی همچنان در جا می‌زدند، و تعداد اعضای آنها به غیر از احزاب کمونیست آلمان، چکسلواکی و فرانسه بسیار کم باقی ماند.

از لحاظ نظری، برای رهبران کمینترن ضرورت انطباق سیاست و نحوه‌های عمل هر حزب با ویژگی‌های ملی کشور خود، امری بدیهی بود؛ و همه اسناد آنها به آن اشاره می‌کند. مبارزه برای «بلسویکی کردن» احزاب، که در سالهای بلافاصله پس از مرگ لنین روی داد، این نیاز را جزو شعارهای اصلی خود قرار داد. ولی ساختار کمینترن و نحوه واقعی اداره آن بتدریج با این نیاز، یعنی انطباق کار احزاب با واقعیتهای ملی آنها، در تضاد ریشه‌ای قرار گرفت - چنانکه عاقبت در قطعنامه انحلال کمینترن این مطلب پذیرفته شد.

در فاصله میان کنگره‌های دوم و ششم مفاد اساسنامه کمینترن به گونه‌ای اصلاح شد که مرکزیت‌گرایی و اختیارات کمیته اجرایی را حتی افزایش داد. طبق اساسنامه مصوب کنگره دوم (۱۹۲۰) دستورالعملهای کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست از سوی بخشهای ملی لازم‌الاجرا بود، بعلاوه «کمیته اجرایی بین‌الملل حق داشت از احزاب وابسته به بین‌الملل بخواهد که گروهها یا اشخاصی که انضباط بین‌المللی را نقض می‌کنند اخراج شوند». کنگره پنجم (۱۹۲۴) تأکید کرد که رهنمودهای کمیته اجرایی «لازم‌الاجرا» است و نباید بی‌درنگ بکار بسته شود. کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست این اختیار را داشت که «مصوبات ارگانهای مرکزی و کنگره‌های بخشها را لغو کند، و تصمیماتی گیرد که ارگانهای مرکزی

باید اجراء کنند». کمیته اجرایی می‌توانست احزاب، گروهها و افراد را نه تنها به دلیل سرپیچی از تصمیمات کنگره‌های جهانی بلکه همچنین به دلیل سرپیچی از تصمیمات کمیته اجرایی، از بین‌الملل اخراج کند. علاوه بر این، کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست و هیأت رئیسه آن می‌توانستند «نمایندگان تام‌الاختیاری به بخشها اعزام کنند، نمایندگان گانی که دستورالعملهای خود را از کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست می‌گرفتند و در مورد اعمال خود در برابر آن کمیته مسؤول بودند». آنان «حق داشتند در همه جلسات ارگانهای مرکزی و سازمانهای محلی بخشی که از طرف کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست به آن اعزام شده‌اند شرکت کنند». در کنگره‌ها، کنفرانسها و جلسات بخش، «آنان می‌توانستند برای اجرای منطقی رهنمودهای کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست عقایدی مخالف عقاید کمیته مرکزی محلی در کنگره‌ها، کنفرانسها یا جلسات ابراز کنند». گزارش کمیسیون اساسنامه در کنگره ششم (۱۹۲۸)، با آنکه می‌پذیرد که «برای کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست مطلقاً غیر ممکن است که نقش رهبری را مستقیماً از مسکو ایفا کند» [۸]، ولی هیچ طرح واقعی برای تمرکززدایی پیشنهاد نمی‌کند. تنها چند «دفتر» در خود مرکز رهبری‌کننده ایجاد شد تا به کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست در هدایت مبارزه در مناطق معینی از دنیا (اروپای غربی، افریقای جنوبی، شرق، و غیره) کمک کند. این به معنای تقویت قابل ملاحظه دستگاه دیوانسالارانه موجود در دست کمیته اجرایی بود. کنگره ششم نه تنها حق اعزام «نماینده»، بلکه حق اعزام «مشاور» از سوی کمیته اجرایی به بخشها را تصویب کرد. گره کور ساختار ماوراء متمرکز کمینترن به جای آنکه گشاده‌تر شود، سخت‌تر و تنگ‌تر شد.

بعلاوه، کار رفع این نقص اساسی، بطوری که به ابتکار سطوح پائینتر باشد روز بروز دشوارتر می‌شد؛ سطوحی که در تماس مستقیم با واقعیت‌های ملی قرار داشتند. دستگاه کمینترن با ادامه کار خود، به‌مرور زمان در چارچوب هسته فعال هر حزب کمونیست ملی، روش دست‌چین کردن عناصری را رواج داد که برای گردن‌نهادن به خواست مرکز در مسکو مستعدترین عناصر بودند. ابتکارات بدیع، امید موفقیت نداشت،

مگر آنکه از بالا برمی‌خاست. از سوی دیگر، سربراهی عناصر سطوح پائینتر، کار بالاییها را در تشخیص مسایل و درك به‌موقع تغییرات در حال وقوع، دشوار می‌کرد. با رواج سازشکاری در سازمانهای ملی و محلی، اطلاعات و گزارشهایی که آنها به کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست می‌فرستادند به طور فزاینده‌ای بشکلی درآمد که تنها همان تصور خود کمیته اجرایی را از اوضاع، به آنان باز می‌گرداند. درست همین پدیده در کنگره‌ها نیز روی می‌داد؛ کنگره‌هایی که نمایندگان آن محصول این روش دست‌چین کردن بودند. «یکپارچگی» [یا يك شكلی] پیش از آنکه به عنوان اصل اعلام شود در عمل تثبیت شد، و وقتی به عنوان اصل مقدس درآمد خصلت «یکپارچگی» عمل را تشدید کرد. بحثهای نظری و سیاسی (که اولی روز بروز کمتر بروز می‌کرد) در همه سطوح کمینترن، از حوزه‌های حزبی گرفته تا خود کمیته اجرایی و رهبریه‌های بخشهای ملی، بتدریج به نوعی تشریفات مقدسی تبدیل شد که به وسیله آن حقیقتی که از بالا، از بالاترین منبع حقیقت، سرچشمه می‌گرفت به پائینها انتقال می‌یافت. تا آنجا که این عمل تشریفات می‌توانست همچنان بحث نامیده‌شود، کار گردش صرفاً کارکردی عملی بود؛ مسأله تنها این بود که بهترین روش تحقق و اجرای خط‌مشی که به این ترتیب دریافت می‌شد، کشف شود.

اثر تحریف‌کننده این طرز عمل، به سبب وزنه فزاینده منافع دولت شوروی در سیاست کمینترن، روز بروز شدیدتر شد. بدون تکرار آنچه در این مورد قبلاً گفته شده‌است، یا پیشگویی آنچه بتفصیل در ارتباط با برخی از مهمترین تجارب کمینترن بعدها بیان خواهدشد، به جاست تأکید کنیم که مقدمات تبدیل کمینترن به زائده‌ای از دولت شوروی، از همان نخستین روز تاسیس آن موجود بود، اگر چه می‌شد از این تبدیل اجتناب کرد. رهبران بلشویک به سبب اعتبار نظری و سیاسی عظیمی که نزد کمونیستهای کشورهای دیگر داشتند مقامهای اصلی و پر مسؤولیت کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست را اشغال کردند و به این ترتیب اختیارات فوق‌العاده کمیته اجرایی را در دست گرفتند. کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست در مسکو مستقر شد، و منابع تکنیکی و مالی دستگاه آن عمدتاً به دولت شوروی متکی بود. نقش حزب شوروی در بین‌الملل سوم را

غالباً با نقشی که حزب آلمان در بین الملل دوم بازی کرد مقایسه کرده‌اند. اما این مقایسه تنها در خطوط کلی درست است. حزب سوسیال دموکراتیک آلمان از لحاظ سیاسی و نظری واقعاً «مرکز» جنبش سوسیالیستی جهانی بود؛ اما قدرت مؤثر تصمیم‌گیری نداشت. از این گذشته، در آن زمان هیچ يك از رهبران سوسیالیست، تمرکز چنان قدرتی را تحمل نمی‌کرد. در سال ۱۹۰۶ کائوتسکی مقاله‌ای در باره نیروهای محرك انقلاب روسیه نوشت که لنین توافق کامل خود را با آن ابراز داشت. لنین در مقدمه‌ای که به چاپ روسی این مقاله نوشت، شایستگی‌های کائوتسکی را تأکید کرد و گفت انقلابیون همه کشورها به یاری این چنین مراجع و صاحب‌نظرانی در جنبش نیاز دارند؛ ولی بلافاصله اضافه کرد: «به‌رغم نقش مهم این مراجع و صاحب‌نظران در گسترش افق دید پیکارگران، این ادعا غیر مجاز است که مسایل مشخص و عملی سیاست روز حزب کارگران بتواند به وسیله کسانی که بسیار دور از صحنه قراردارند حل شود. در حل چنان مسایلی برخورد دستجمعی کارگران آگاه و مترقی که بی‌واسطه و در مبارزه درگیرند همواره بالاترین مرجع خواهد بود» [۹].

با وجود این، کمینترن این نقش «غیر مجاز» را برای خود قایل شد. و نیز حزب شوروی از طریق کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست چنین اجازه‌ای به خود داد. تا زمانی که رهبران بلشویک به طرح نظری انقلاب جهانی مارکس و لنین وفادار ماندند انقلاب روسیه به عنوان عامل تابع انقلاب جهانی تلقی می‌شد و این امر کمک می‌کرد که سیاست کمینترن بینشی بین‌المللی داشته‌باشد. با آنکه نقش «غیر مجاز»، در همین مرحله هم، در رابطه با يك سلسله از جوانب فعالیت سیاسی و زندگی داخلی بخشهای ملی اثرات منفی ببار آورد. ولی چنانکه دیدیم نظریه «سوسیالیسم در يك کشور» منجر به این شد که امنیت دولت شوروی به عنوان مهمترین مسأله انقلاب جهانی تلقی شود، و در نتیجه، منافع جنبش در دیگر کشورها تابع مصلحت دولت اتحادشودوی گردد. از آن زمان به بعد، هر وقت که کمینترن تصمیمهایی در مورد استراتژی و تاکتیک می‌گرفت نیازهای سیاست خارجی دولت شوروی در کفه ترازو وزنه بیشتری می‌یافت و نیز به طور فزاینده‌ای بر زندگی داخلی کمینترن بیشتر غلبه می‌

کرد. در مورد مسایل داخلی حزب شوروی نیز پدیده مشابهی روی داد: مبارزه علیه تروتسکیسم، بوخارینیسم، و غیره، کل زندگی کمینترن را مسموم کرد و در بخشهای مختلف بحراناها و انشعابهایی را دامن زد که واقعیت‌های ملی، آنها را توجیه نمی‌کرد، و موجب تضعیف جنبش در سطح هر کشور و نیز در سطح بین‌المللی شد. در سال ۱۹۲۶ گرامشی نامه پيامبرانه‌ای به کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی نوشت که در آن می‌گوید: «شما محصول کار خودتان را در معرض نابودی قرار می‌دهید، و نقش رهبری‌کننده‌ای را که حزب کمونیست اتحاد شوروی با هدایت لنین بدست آورد بی‌اعتبار می‌سازید، و حتی ممکنست آن را کاملاً از میان ببرید. به اعتقاد ما معطوف شدن کل توجه شما به مسایل روسی و غرق شدن در آن، موجب می‌شود که عواقب بین‌المللی مسایل را نبینید، و سبب می‌شود که فراموش کنید وظیفه شما به عنوان مبارزان روس، تنها در ارتباط با منافع طبقه کارگر در جهان می‌تواند و باید صورت انجام گیرد». [۱۰] استالین درست راه مخالف را پیش گرفت، و منافع پرولتاریای جهانی را کاملاً در چارچوب «مسایل روسی» مهار کرد.

سیر یکپارچگی

چنانکه دیدیم، تصور لنینیستی از ساختار و شیوه کار حزب انقلابی، که برای کمینترن به مثابه الگو بود، محصول بسیار مشخص انقلاب روسیه بود. این تصور با نوع مشکلی که انقلاب پرولتری در کشوری عقب مانده می‌بایست بر آن غلبه کند تطابق داشت، کشوری که بخش اعظم مردم آن دهقان بودند و هیچ سنت یا نهادی دمکراتیک در آن وجود نداشت. ولی این تصور، چنانکه روزا لوکزامبورگ بروشنی دیده‌است، حامل گرایش به سوی اقتدارگرایی، دیکتاتوری رهبر، استقرار یکدستی دیوانسالاری بود؛ گرایش به سوی چیزی که می‌توان آن را در واژه «یکپارچگی» یا یکسانی و یک شکلی خلاصه کرد [۱۱].

لیکن عوامل قوی دیگری، اگر چه فقط تا آخرین سالهای زندگی لنین، در جهت مخالف این گرایش وجود داشت: در درجه اول، تحرك، عمق و غنای روند انقلابی روسیه که اثر خود را بر حزب بلشویک

گذاشت. این روند روندی بود که روشنفکرانی انقلابی، مصمم و دارای روحیه‌ای بسیار انتقادی، پرورش داد؛ روشنفکرانی که وارث سنتی فلسفی و سیاسی بودند. سنتی که آنان را برای جذب مارکسیسم آنطور که مناسب واقعیت روسیه بود آماده ساخت. تاریخ گروه بلشویک، برخوردها، مباحثات و مناظره‌های مداومی را ثبت کرده است که تنشی دایمی را آشکار می‌سازد، تنشی که از گرایشهای متمایل به ماورای مرکزیت‌گرایی و انضباط نظامی از یک سو، و تحرك سیاسی و نظری شدید در حزب از سوی دیگر، ناشی می‌شد. شخصیت فوق‌العاده لنین، که در آن میل به دقت علمی با میل به مؤثر بودن در مبارزه، ترکیبی جالب توجه یافته بود، در مهار کردن این تنش پویا در چارچوب وحدت، سهم زیادی داشت. آزادی بحث، تشکیل گروه و گرایش یا حتی جناح، طی جنگ داخلی، یعنی هنگام تأسیس کمیترین هم حفظ شد. در کمیترین خطر «یکپارچگی» که ذاتی مکانیسم آن بود به سبب وجود روحیه انتقادی و آزادی بحث خنثی می‌شد، این روحیه و آزادی که از حزب بلشویک سرچشمه می‌گرفت، خصیصه جناحهای چپ احزاب سوسیالیست اروپایی بود که به کمیترین پیوسته بودند. گرایش به «یکپارچگی» یا یکسانی بر حزب بلشویک، و کمیترین، غالب شد که مرحله سازندگی انقلاب روسیه آغاز گشت. مبارزه داخلی، و فشار مسایل عظیم اقتصادی و اجتماعی بر حزب به شدت بیسابقه‌ای رسید. لنین کوشید آن را، در اصول، با روش مارکسیستی حل کند؛ از طریق بحث آزاد و نامحدود در حزب و شوراها. لیکن، عاقبت - بی شک به سبب وخامت اوضاع - متوسل به اقدامی شد که در تاریخ حزب سابقه نداشت، یعنی منع رسمی جناحها. سخنرانی لنین در کنگره دهم حزب (۱۹۲۱)، که در آن این تصمیم اتخاذ شد، نشان می‌دهد که او آن را به عنوان چیزی موقتی می‌دید که شرایط، آن را تحمیل کرده بود نه به عنوان چیزی که باید به مقام اصل ارتقا یابد، کاری که استالین بعدها کرد [۱۲]. اما نخستین گام در جهت این «اصل» برداشته شده بود. گام بعدی در خلال مبارزه با اپوزیسیون تروتسکیستی برداشته شد. به دنبال منع جناحها، منع گرایشها شروع شد، و عاقبت نوبت اندیشه‌ها رسید، منع اندیشه‌هایی که به رغم

فردی بودن می‌توانست در مورد سیاستها و تصورات استالین شك و تردید برانگیزد. تروتسکی در سال ۱۹۲۹ در مورد موقعیتی که کمینترن پیدا کرده بود با طمن تلخی می‌نویسد «همانطور که می‌دانیم، امروزه تمام افکار و اعمال انسانها به دو دسته تقسیم شده‌است: افکار و اعمالی که مطلقاً صحیح هستند، یعنی آنهایی که 'مشی عام' را تشکیل می‌دهند، و افکار و اعمالی که مطلقاً غلط هستند، یعنی انحراف از این مشی. البته این امر مانع از آن نمی‌شود که آنچه امروز مطلقاً صحیح است فردا به عنوان مطلقاً غلط اعلام نشود» [۱۳].

یکی از بدترین مظاهر این شیوه عمل این بود که هر نوع عقیده متفاوت با معیارهای رسمی از نشریه‌های احزاب حذف می‌شد. در دوره قبلی، با وجود مرکزیت‌گرایی و اقتدار‌گرایی کمینترن، این امکان وجود داشت که عقاید مخالف نیز در مطبوعات و بقیه انتشارات بین‌الملل مطرح شود. اما از کنگره ششم به بعد این امر به طور فزاینده‌ای کمتر روی داد. در کمینترن، همانند دولت شوروی، دستگاه سانسور مستقر شد، که هم انتقاد مارکس جوان از سانسور پروسی کاملاً در مورد آن صدق می‌کرد، و هم واکنش شدید انگلس در سال ۱۸۹۱ به رهبران حزب سوسیال دموکراتیک آلمان که مدعی حق سانسور ارگان نظری حزب، دی‌نویه-تزیات^۱، به سردبیری کائوتسکی، بودند. انگلس در نامه خود به کائوتسکی با تعجب و خشم از این فضاخت می‌نویسد: «واقعاً اندیشه بی‌نظیری است که علم سوسیالیستی آلمان را پس از رهایی از قانون سوسیالیستی بیسمارک، تحت قانون سوسیالیستی جدیدی قرار دهیم که طراح و مجری آن خود مراجع و مقامات حزب سوسیال دموکراتیک باشند» [۱۴]. اندیشه بی‌نظیر دیوانسالاران سوسیال دموکرات آلمان به وسیله دیوانسالاری استالین در جامعه شوروی و سازمان بین‌الملل کمونیستی تا حد کمال به اجرا درآمد.

مورخان شوروی بین‌الملل سوم را معمولاً به عنوان صحیح‌ترین تحقق تصور مارکس از اینکه يك بین‌الملل انقلابی چه باید باشد تلقی می‌کنند. حقیقت، درست خلاف این است. برای مثال، مارکس، در ارتباط با

1. Die Neue Zeit

روشی که بین الملل به رهبری او بتواند در تدوین يك پایه و اساس مشترك توفیق یابد، می گوید:

از آنجا که بخشهای مختلف کارگران يك کشور، و طبقه کارگر کشورهای مختلف، تحت شرایط مختلفی بسر می برند و به درجات مختلفی از تکامل رسیده اند، روی هم رفته ضروری بنظر می رسد که تصورات نظری، که بازنتاب جنبش واقمیند، با یکدیگر فرق داشته باشند. لیکن اتحاد عملی که در اثر ایجاد انجمن بین المللی کارگران بوجود آمده است، تبادل نظری که به وسیله ارگانهای علمی بخشهای ملی مختلف تأمین شده است، و بحث آزادی که در کنگره های بین الملل صورت می گیرد، به یقین کم کم برنامه نظری مشترکی را پدید خواهد آورد. در نتیجه، بررسی انتقادی برنامه ائتلاف جزو وظایف شورای مرکزی بین الملل نیست. ما نباید بررسی کنیم که آیا چنین برنامه ای بیان علمی و حقیقی جنبش طبقه کارگر است یا نه. تنها باید بررسی کنیم که گرایش عام آن بر خلاف گرایش عام بین الملل، یعنی، رهایی کامل طبقه کارگر، نباشد.

«گرایش عامی» که در اینجا به آن اشاره شده است، همانطور که متن نشان می دهد، به معنای پذیرش اصل مبارزه طبقاتی است. مارکس در جای دیگری می گوید:

مقررات بین الملل... فقط از «انجمنهای کارگری» ساده ای با هدف و برنامه ای مشترك که خطوط عام جنبش پرولتری را ترسیم می کند سخن می گوید، در حالی که پرداختن نظری آن را بمعصده نیازهای مبارزه عملی و تبادل نظر در بخشها - تبادل نظر بدون محدودیت برای همه انواع اعتقادات سوسیالیستی در ارگانها و کنگره ها - وامی گذارد. [۱۵].

ممکنست اعتراض شود - و این اعتراض معمولاً از سوی مکتب مورخان مذکور است تا بتوانند ادعا کنند «تداومی در افتراق» وجود داشته است - که شرایطی که در آن بین الملل سوم متولد شد و مجبور به فعالیت بود با شرایط موجود در زمان بین الملل اول یا دوم فرق داشت.

در واقع چنین هم بود، ولی نه به آن صورتی که در دلایل اساسی که تعیین کننده روشهای مورد توصیه مارکس بودند تغییری ایجاد کند. تنوع شرایطی که بخشهای مختلف طبقه کارگر در آن بصری بردند، ضرورت پرداختن نظری با شروع از نیازهای مبارزه عملی و بر اساس اصل تبادل نظر و بیان آزاد در نشریه کلیه بخشها... این همه، عوامل تعیین کننده‌ای بشمار می‌آمدند که از دیدگاه روش‌شناسی مطلق بودن آنها در عصر بین‌الملل سوم به همان اندازه بود که در دوران بین‌الملل اول یا دوم. در واقع آنچه در اینجا مطرح است شرط ابتدایی و اساسی تدوین نظریه و سیاست انقلابی است که خشک‌اندیشانه نباشد و با نیازهای جنبش واقعی انطباق داشته باشد.

کمینترن، درست در نفی مطلق تصور مارکس و انگلس از چگونگی حزب انقلابی در سطح ملی و بین‌المللی، با الهام از استالین به طور فزاینده‌ای تصور دیوانسالارانه از نحوه کار حزب و وحدت آن را تحقق بخشید؛ و این نه تنها در سطح سیاسی و سازمانی، بلکه در سطح نظری نیز چنین بود. وحدت، با اتفاق آراء و یکپارچگی هم‌هویت شد. تروتسکی گفته است:

این اتفاق آراء به عنوان علامت انسجام ویژه حزب وانمود می‌شود. در چه وقت و در کجا در تاریخ جنبش انقلابی چنین گرایش به یکپارچگی و یکسانی احمقانه وجود داشته‌است؟... تمام تاریخ بلشویسم تاریخ مبارزه داخلی شدیدی است که از طریق آن حزب به دیدگاههای خود می‌رسید و روشهای خود را صیقل می‌داد. تقویم سال ۱۹۱۷، یعنی با عظمتترین سال در تاریخ حزب، آکنده از مبارزات داخلی شدید است - همانگونه که تاریخ پنج سال اول پس از تسخیر قدرت نیز چنین است - با وجود این: حتی يك انشعاب، يك اخراج قابل توجه به دلایل سیاسی بوقوع نپیوست... پس، این گرایش به یکپارچگی امروزی، این اتفاق آراء مخربی که هر چرخش و حرکت رهبران نگون‌بخت را به قانون مطلق برای حزبی عظیم تبدیل می‌کند بر چه اساسی است؟ «بحث موقوف» زیرا چنانکه نشریه «وتفانه» توضیح

می‌دهد «ما در موقعیت کنونی به عمل نیاز داریم نه به سخنرانی». عجب دورویی کثیفی! حزب باید «عمل» کند، ولی شرکت در بحث قبل از عمل را محکوم می‌کند [۱۶].

در اینجا اشاره تروتسکی به حزب کمونیست آلمان است، ولی استدلالهایش در مورد تك تك بخشهای کمینترن و کل آن نیز صادق است. او حق داشت که بگوید این «گرایش به یکپارچگی وحشتناک» در گذشته تا مرگ لنین در حزب بلشویک وجود نداشت، ولی تروتسکی توجه نمی‌کرد که برخی از مقدمات آن در همان زمان هم موجود بوده‌است، و به همین دلیل تروتسکی به طور خشک‌اندیشانه‌ای همواره به آن دوره گذشته چنگ می‌انداخت که برایش تجسم چگونگی حزب بود.

هگل می‌گوید: «اختلافی که در حزبی پدیدمی‌آید و ظاهراً به منزله بد اقبالی آن است، در حقیقت درست علامت خوش اقبالی است.» برای درک این حقیقت لازمست که از تصویری دیالکتیکی از اینکه حزب چیست آغاز کنیم، و نقص اساسی تصور استالین درست فقدان این دیالکتیک بود. از دیدگاه استالین، تضادهایی که ذاتی تحول حزب بودند می‌بایست به یاری اقداماتی با خصلتی اداری و دیوانسالارانه حل می‌شدند؛ و برای آنکه این «راه حلها» بتوانند ثمربخش باشند «وحدت حزب» می‌بایست به درجه افسانه ارتقا می‌یافت. در این مورد، افسانه عبارت بود از تبدیل «وحدت حزب» به حزب مطلق، که باید «همانند مردمک چشم» از آن محافظت کرد. توجیه مسلکی آن ساده و تأثیر آن مسلم بود، زیرا تنها نیازمند عقل سلیم بود: آیا حزبی که در نبرد شدیدی علیه دشمنی قوی بسر می‌برد می‌تواند بدون «انضباطی آهنین» پیروز شود؟ بنا بر این، آیا نباید بحث سیاسی و نظری را که ممکنست اختلاف عقیده بوجود آورد، به خاطر وحدت قربانی کرد؟ زیرا این بحثها می‌توانند به پیدایی گرایشهایی بینجامند، و گرایشها می‌توانند به جناحهایی تبدیل شوند، و جناحها می‌توانند به انشعابهایی بینجامند... پس این شر را باید در نطفه از میان برد. برای اقلیت کافی است که اراده اکثریت را بپذیرد. هیچ اقلیتی نباید وجود داشته‌باشد. ولی اگر بنحوی از انحنا اختلاف بروز کند، کافی نیست که عقیده اکثریت (که، وقتی دستگاه به دور می‌افتد، همیشه تکرار وفادارانه

عقیده رهبر است) پذیرفته شود؛ بلکه باید مثل اکثریت هم فکر کرد. به این گونه است که یکپارچگی یا یکسانی کامل حاصل می‌شود. همه اختلافها - نه تنها اختلافهای ناظر به عمل، بلکه همچنین اختلافهای ناظر به اندیشه - معو می‌شوند. این مطالب، در اصول، طرح مسلک و سازمانی است که در خلال سالهای ۱۹۳۰ در کمینترن متحقق شد. منطق آن متمایل به تثبیت این اندیشه بود که حسن اصلی يك فرد انقلابی که رسالت تغییر جهان را دارد و به طور صریحی معتقد به پیشرفته‌ترین مسلک اجتماعی است، فکر نکردن است.

پس از به قدرت رسیدن هیتلر، خطر فاشیسم، جنگ و تجاوز نظامی به اتحاد شوروی، دلایل قوی در تأیید متافیزیک «یکپارچگی» در اختیار رهبران شوروی قرار داد. دیمیتروف طی سخنرانی اختتامیه کنگره هفتم کمینترن به تهدید گفت «اگر کسی بخواهد وحدت آهنین صفوف ما را با نوعی جناح گرایشی بشکند به او نشان خواهیم داد که معنای انضباط بلشویکی که لنین و استالین همواره به ما آموخته‌اند چیست».

«بگذار این هشدار باشد به آن چند عنصری از حزب، که فکر می‌کنند با سودجستن از گرفتاریهای حزب خود - زخمهای شکست یا ضربات دشمن خشمناک - می‌توانند نقشه‌های جناح‌گرایانه خود را اجرا کنند و منافع گروهی خود را پیش برند. حزب بالاتر از هر چیز دیگر است! حفظ وحدت بلشویکی حزب همچون مردمك چشم نخستین و مهمترین قانون بلشویسم است» [۱۷]. این هشدار و روشهایی که اجرای آن ایجاب می‌کرد، تنها وقتی کاملاً قابل درک می‌شود که به نمونه‌ای که خود دیمیتروف در مورد نحوه حفظ وحدت، نه تنها در حزب بلکه در جنبش طبقه کارگر به طور کلی ارائه داد توجه کنیم: «مبارزه بی‌امان با دشمنان مردم، با جاسوسان تروتسکیست - بوخارینیست، با منحرفان و عوامل فاشیسم»، که در همان دوره در اتحاد شوروی جریان داشت [۱۸] یعنی، ارساب و دروغ روشی نمونه در حفظ «وحدت یکپارچه» در جنبش کمونیستی، و حتی در جنبش طبقه کارگر به طور کلی.

دیالکتیک جنبش واقعی، بعدها انتقام بسیار شدیدی از متافیزیک «یکپارچگی» یا یکسانی گرفت. نخستین قربانی آن خود کمینترن بود.

دوره‌ای که در آن، «یکپارچگی» دیگر کاملاً حکمفرما شده بود، بر خلاف انتظار با دوره‌ای مقارن شد که کمینترن برای استالین و احزاب کمونیست به مانعی تبدیل گشت. همانطور که دیدیم، نخست به این دلیل که بر سر راه توافقی‌های سیاسی میان دولت شوروی و قدرتهای سرمایه‌داری «دمکراتیک» قرار گرفت. دوم، به این دلیل که کمینترن از لحاظ سیاسی در سطح ملی مانع ائتلاف میان احزاب کمونیست و سوسیال‌دمکراتها و بخشهای ضد فاشیست بورژوازی بود. سوم، به این دلیل که ظهور این دو عامل در پهنه سیاست، فرضیه‌های مسلکی را که تا آن زمان مانع همسپت شناخته‌شدن عامل سوم شده بود حذف کرد، عاملی که از لحاظ تاریخی مهمترین عامل بود، یعنی عدم امکان رهبری جنبش انقلابی کشورهای مختلف از طریق نظامی ماورای متمرکز در سطح جهانی. درست به این دلیل بود، نه بدان دلیل که قبلاً تضادی وجود نداشت [مراجعه کنید به ضمیمه فصل اول] که رهبران کمینترن در خلال دهه ۱۹۳۰ متوجه این عدم کفایت شدند، چنانکه تولیاتی نیز بعدها بدان اعتراف کرد. به سخنی دیگر، ورشکستگی شکل مشخصی از یکپارچگی، به طور عینی، ساختار و نهادی ثابت شد: این شکل در تضاد با عامل ملی قرار گرفت، یعنی هم عامل ملی در روسیه، و هم عامل ملی در کشورهای دیگر. لیکن، همانطور که تاکنون بیان شده‌است می‌توان نتیجه گرفت که خصالت این تضاد فرق می‌کرد و بسته بدان بود که عامل ملی روسیه باشد (که کمینترن تابع آن بود) یا عامل ملی کشورهای دیگر (که کمینترن ابزار انقیاد آنها). جنبه اول در انحلال کمینترن قطعاً نقش تعیین‌کننده داشت، در حالی که جنبه دوم تنها مکمل آن بود. درست به این دلیل بود که انحلال آن صرفاً کمکی جزئی به عوامل ملی غیر روسی در جنبش انقلابی کرد؛ زیرا به سبب حفظ نظام یکپارچگی استالین در اشکال دیگر، آنها همچنان تابع منافع دولت شوروی باقی ماندند.

اگر عدم امکان رهبری جنبش کمونیستی کشورهای مختلف از یک مرکز بین‌المللی برای رهبران کمینترن از اوایل سالهای ۱۹۳۰ روشن بود، و بعلاوه، اگر بعد از به قدرت رسیدن هیتلر وجود کمینترن مانع سیاست خارجی جدید اتحاد شوروی بود، پس چرا انحلال آن در آن مرحله

مورد تأمل قرار نگرفت؟ بنا بر شهادت ویلیام. ز. فاستر^۱ این اندیشه در واقع در آستانه تشکیل کنگره هفتم در محافل رهبری کمینترن مورد بحث قرار گرفت.

یکی از عوامل اساسی که موجب بی‌فایده شدن کمینترن «در شکل موجودش» شد این بود که اتحاد شوروی در اواسط دهه ۱۹۳۰ به‌طور فعالی نقش مدافع جهانی مردم را پیدا کرد. اتحاد جماهیر شوروی پیش از این زمان بیشتر در موضع دفاعی قرار داشت، و کمینترن نبرد جهانی را رهبری می‌کرد. ولی خطر حاد فاشیسم و جنگ، که اتحاد شوروی در سطح جهانی به عنوان مخالف اصلی آن پا بمیان گذاشت، مقام رهبری سیاسی جهانی نیروهای ضد فاشیست را به آن کشور داد. این مطلب در گزارش مانوئیلسکی^۲ به کنگره هفتم بروشنی بیان شد، یعنی هنگامی که گفت به خاطر پیروزی سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی و به خاطر نبرد علیه فاشیسم و جنگ، «اتحاد شوروی مرکز توجه و نقطه تجمع همه ملتها، کشورها و حتی دولتهایی شده است که مشتاق حفظ صلح بین‌المللی هستند.» بنا بر این در همان آستانه کنگره هفتم، یعنی در اوج فعالیت کمینترن، بحثهایی صورت گرفت که طی آن به این مطلب هم اشاره شد که نقش فعال و جدید اتحاد شوروی به عنوان مهمترین مدافع صلح و دمکراسی، دیگر رهبری سیاسی و جهانی بین‌الملل کمونیست را زائد کرده است [۱۹].

این نقل قول به ما نشان می‌دهد که انحلال بین‌الملل کمونیست نه تنها از همان سال ۱۹۳۵ در دستور روز قرار گرفته بود، بلکه هدف از آن - بغیر از برآوردن نیازهای جاری سیاست خارجی شوروی - به هیچ وجه به معنای نفی مطلق هرگونه مرکز جهانی برای جنبش کمونیستی نبود، بلکه می‌خواست مرکزی را (بدون نهادی که مانع کار آن شود) حفظ کند که مدتها بود رهبری واقعی جنبش کمونیستی را بدست داشت، یعنی، مرکز شودی.

با وجود این، استالین و رهبری کمینترن در سال ۱۹۳۵ تصمیم به انحلال آن نگرفتند. عاقبت روزی بایگانیهای شوروی انگیزه‌های دقیقی

1. William Z. Foster

2. Manuilsky

را که مانع این کار شدند برای ما روشن خواهد کرد. فعلاً تنها می‌توان حدس زد. شاید تصور شده بود که در خلال مرحله «جهت‌گیری تاکتیکی جدید» يك مرحله تدارکی لازم است، تا از طریق آن با استفاده از دستگاه کمیترون بر هر نوع مقاومت احتمالی برخی از بخشهای ملی در برابر انحلال، غلبه شود. از بعضی قسمتهای گزارش دیمیتروف، مانند قسمتی که در بالا نقل شد، می‌توان به این فرضیه رسید. یا، شاید رهبران شوروی ترسیدند که اگر از مواضع برنامه‌ای خود، که ریشه عمیقی در احزاب کمونیست داشت، دست بکشند - با توجه به اثر تصفیه‌ها و محاکمات وحشتناک کاددهای قدیمی بلشویک در مسکو - ممکنست بسیاری از کمونیستها، انحلال کمیترون را به عنوان نفی مطلق همه مواضعی تعبیر کنند که جنبش انقلابی ایجاد شده به وسیله لنین همواره پرچمدار آن بوده است. یا شاید آنان از این ترسیدند که با انحلال کمیترون ممکنست بحرانی بوجود آید که تلاشهای تروتسکی و هوادارانش را در ایجاد بین‌الملل چهارم تسهیل کند [۲۰]. فرضیه دیگری هم محتمل است، و آن اینکه استالین در سیاست خارجی خود در قبال حمله تهدیدآمیز، فقط با يك ورق بازی نمی‌کرد، همچنان که با ایتالیای موسولینی به توافق همزیستی رسیده بود، در هیچ مرحله‌ای امکان رسیدن به چنان توافقی را نیز با آلمان هیتلری بکنار نگذاشت. ائتلاف با دولتهای سرمایه‌داری رقیب رایش سوم برای او، تنها یکی از دو امکان ممکن بود و بس. استالین در سخنان علنی خود در فاصله میان به قدرت رسیدن هیتلر و جنگ جهانی دوم، بیشک این دو ورق را بسیار محتاطانه جابجا می‌کرد. تا زمانی که هیچ‌کدام از این دو امکان تحقق نیافته بود کمیترون می‌توانست، به عنوان وسیله مفیدی برای فساد، روی میز بازی بین‌المللی مورد استفاده قرار گیرد. خلاصه آنکه کمیترون از همان زمان تشکیل کنگره هفتم دیگر به مانعی بر سر راه سیاست خارجی شوروی تبدیل شده بود، بی‌آنکه تمام ارزش عملیاتی خود را از دست داده باشد؛ یعنی هنوز مانعی صد در صد نشده بود. در سال ۱۹۴۳ بود که به چنان مانعی تبدیل شد.

هیچ گاه بیش از حد به حماقت دشمنان اطمینان نکنید.

تالهران

روشهای تاکتیکی و استراتژیکی ما (اگر آنها را در سطح بین‌المللی در نظر بگیریم) هنوز عقبتر از استراتژی فوق‌العاده عالی بورژوازی است، که از نمونه روسیه درس گرفته و به خود اجازه نخواهد داد که «غافلگیر شود».

لنین

تضادهایی که از آغاز حیات کمینترن پدید آمدند، یعنی تضاد میان نظریه انقلاب جهانی که بنیان نظری کمینترن را تشکیل می‌داد و واقعیت‌های تحول تاریخی، تضاد میان ساختار ماورای متمرکز آن و تنوع ملی، تضاد میان تبعیت روزافزون آن از سیاست اتحاد شوروی و نیازهای جنبش انقلابی، چه در سطح ملی و چه در سطح بین‌المللی - این تضادها که ما در فصل‌های گذشته به آنها پرداختیم (و بسته به موقعیت‌های مشخص، به انواع گوناگون ترکیب می‌شدند) نمی‌توانستند نتیجه‌ای جز تأثیری منفی بر فعالیت‌های سیاسی کمینترن و هر یک از بخش‌هایش داشته باشند. درست در سطح سیاست بود که بحران کمینترن بیان عام یافت.

در تجزیه و تحلیل این جنبه از فعالیت کمینترن توجه خود را به آن تجربیاتی معطوف می‌کنم که از نظر من تأثیری تعیین‌کننده، هم بر سرنوشت کمینترن، و هم بر پیامدهای آن بر سیر بعدی جنبش کمونیستی داشته است. با اتخاذ این روش، بیان مختصر مطالب را احتمالاً به کمک عمق مطالب جبران خواهم کرد.

قصدم این است که سیاست کمینترن را از زمان ایجاد آن تا اوایل سالهای ۱۹۳۰ بر اساس تجربه آلمان مورد مطالعه قراردهم. سپس به بررسی سیاست جبهه خلق خواهم پرداخت و دو تجربه اصلی آن را - در فرانسه و اسپانیا - تجزیه و تحلیل خواهم کرد. در مرحله سوم، اگر چه مختصر، سیاست کمینترن را نسبت به مستعمرات، خاصه با توجه به سیاست آن نسبت به چین مورد بررسی قرار خواهم داد؛ و در آخر به دوره نهایی کمینترن یعنی دوره پیمان آلمان-شوروی و مرحله اولیه ائتلاف ضد هیتلری خواهم پرداخت.

تجربه آلمان

عظیم‌ترین فاجعه‌ای که برای کمینترن روی داد

«حزب کمونیست آلمان در میان بخشهای کمینترن در کشورهای سرمایه‌داری بالاترین مقام را داشته و دارد. این حزب یکی از سازمان یافته‌ترین احزاب کمونیست و از لحاظ تعداد اعضا، بزرگترین آنهاست، ریشه‌های عمیقی در طبقه کارگر دارد و توده‌های وسیعی را رهبری می‌کند.» [۱] نظر رهبران کمینترن در ۱۹۳۰، هنگامی که حزب کمونیست آلمان ۱۲۴۰۰۰۰ عضو و ۴،۵۰۰،۰۰۰ رأی‌دهنده داشت چنین بود. از آن زمان تا هنگام به قدرت رسیدن هیتلر، قدرت حزب به طور منظم افزایش یافت. در سال ۱۹۳۲ حزب ۲۰۰،۰۰۰ عضو و ۶،۰۰۰،۰۰۰ رأی‌دهنده داشت. این رقم دوم به اضافه تعداد رأی‌دهندگان حزب سوسیال دمکرات یعنی ۱،۵۰۰،۰۰۰، بیشتر از تعداد رأی‌دهندگان حزب نازی بود که نفوذش در ماههای آخر ۱۹۳۲ به طور محسوسی رو به کاهش گذاشت [۲]. لیکن در ژانویه ۱۹۳۳ هیندنبورگ^۱ قدرت را به نازیها سپرد. در ماه مارس، هیتلر، حزب کمونیست آلمان را با صدور فرمانی منحل کرد، دارایی آن را مصادره کرد، ساختمانهای آن را اشغال کرد، ۱۰۰ نفر نماینده‌اش را از رایشستاگ (مجلس آلمان) اخراج کرد و به زندانی کردن دسته‌جمعی اعضای آن پرداخت؛ چندی بعد همین کار را با حزب سوسیال دموکرات کرد. طبقه کارگر هیچ مقاومتی نکرد. حزب نمونه کمینترن به عنوان یک

1. Hindenburg

نیروی سیاسی مؤثر، از صحنه ناپدید شد. این عظیمترین فاجعه در تاریخ کمینترن بود، فاجعه‌ای که وخیمترین و پایدارترین عواقب را برای سیر بعدی جنبش انقلابی در اروپا در برداشت.

سقوط حزب کمونیست آلمان، نه تنها امپریالیسم هیتلری را قادر ساخت تا جنگ جهانی دوم را آغاز کند، بلکه به‌طور وسیعی به این واقعیت نیز کمک کرد که بحران جهانی عظیم سرمایه‌داری منجر به انقلاب سوسیالیستی در اروپا نشود. وقتی در سال ۱۹۴۳ شکست نازیسم در افق پدیدار شد و در تمامی کشورهای اروپا، از جمله ایتالیای فاشیست، نیروهای مردمی و انقلابی شروع بپاخواستن کردند، در آلمان، کمونیسم، همچنان به صورت یک عامل سیاسی عملاً ناموجود، باقی ماند؛ و با اینکه این حزب ده سال تمام (۱۹۳۳ تا ۱۹۴۳) وقت داشت که نیروهایش را مجدداً سازمان دهد و دو سال دیگر نیز فرصت داشت تا در طی آن در مرحله عقب‌نشینی و سقوط نهایی رایش سوم تلاش و عمل کند؛ با این همه حتی سرش را نیز بلند نکرد. در ۱۹۶۸، سی و پنج سال پس از سرکوب آن، حزب کمونیست آلمان هنوز موفق نشده بود مجدداً نفوذ قابل ملاحظه‌ای در میان پرولتاریای آلمان سرمایه‌داری بدست آورد. این امر برای نشان دادن اهمیت شکست سال ۱۹۳۳ کافی است.

یک ماه و نیم پس از به قدرت رسیدن هیتلر، تروتسکی نوشت: «نقش جنایت‌آمیز سوسیال دموکراسی به هیچ توضیحی نیاز ندارد، چهارده سال پیش کمینترن دقیقاً به این خاطر ایجاد شد که پرولتاریا را از چنگ نفوذ دلسردکننده سوسیال دموکراسی برهاند. اگر کمینترن تاکنون موفق نشده است، اگر پرولتاریای آلمان در لحظه بزرگترین آزمون تاریخی خود، خویشتن را عاجز، بی‌سلاح و فلج می‌یابد، تقصیر مستقیم و بلاواسطه آن بر دوش رهبری بعد از لنین در کمینترن است. این نخستین نتیجه‌ای است که باید بلافاصله گرفته شود» [۲]، این قضاوتی بیش از اندازه قاطع و ساده‌گرایانه بود - نقضی که غالباً در تروتسکی دیده می‌شود - لیکن عنصر بزرگی از حقیقت را نیز دربر دارد.

دو سال و نیم بعد، دیمیتروف به‌طور ضمنی تأیید کرد که حق با تروتسکی بوده است، اگرچه بی‌آنکه آشکارا مسؤولیت سنگین کمیته اجرایی

بین الملل کمونیست را تصدیق کند؛ زیرا که این تصدیق مستلزم آن بود که مسؤولیت مستقیم این رویداد به عهده استالین گذاشته شود. دیمیتروف در گزارش خود به کنگره هفتم کمینترن آشکارا از اشتباهاتی که حزب کمونیست آلمان مرتکب شده بود انتقاد کرد، در حالی که در مورد مسؤولیت کمیته اجرایی بین الملل کمونیست در مورد این اشتباهها سکوت کرد. پس از گفتن اینکه به طور کلی «در صفوف ما به خطر فاشیسم، به ناروا کم بها می دادند»، چنین ادامه داد:

رفقای ما در آلمان مدتهای مدیدی نتوانستند احساسات ملی زخم خورده و نفرت توده ها از قطعنامه ورسای را کاملاً به حساب آورند. آنها به نوسانات دهقانان و خرده بورژوازی کم بها دادند و برنامه خود را برای رهایی ملی و اجتماعی، دیر ارائه کردند و وقتی هم که آن را مطرح ساختند، قنادر نبودند آن را با خواسته های مشخص، و سطح آگاهی توده ها انطباق دهند.

این نشان داد که «در مورد تنظیم و حل وظایف سیاسی فوری حزب، طرز برخوردی کوتاه بینانه و فرقه گرایانه وجود دارد». در حالی که «فاشیستها مشغول تسلیح و سازماندهی صدها هزار نفر در گروههای ضربت علیه طبقه کارگر بودند» [۴] حزب کمونیست آلمان همچنان حمله علیه جمهوری وایمار را در مرکز کار خود قرار داده بود. اما این فهرست اشتباهها که به هیچ وجه کامل نیست، پاسخی به این سؤال اساسی نمی داد که از دیدگاه مارکسیستی مطرح بود: چرا حزب کمونیست آلمان چنین اشتباههای مهمی را مرتکب شده بود؟ دیمیتروف اظهار داشت که پیروزی فاشیسم در آلمان اجتناب ناپذیر نبود و طبقه کارگر می توانست از آن جلوگیری کند، اما برای این منظور حزب کمونیست آلمان «می بایست به یک جبهه واحد پرولتری ضد فاشیستی دست می یافت، رهبران سوسیال دموکرات را وادار به پایان دادن مبارزه علیه کمونیستها و قبول پیشنهاد های مکرر حزب کمونیست برای عمل متحد علیه فاشیسم می کرد» [۵]. حزب کمونیست آلمان در واقع هیچ گاه به رهبران ملی حزب سوسیال دموکرات، و اتحادیه ها پیشنهاد عمل مشترک نکرد - واقعیتی که دیمیتروف در باره

آن سکوت کرده بود. مگر در آخرین ماههای پیش از به قدرت رسیدن هیتلر؛ تازه درین زمان نیز تنها در شکلی که رسیدن به توافق را بسیار دشوار می ساخت. مسأله اصلی حزب کمونیست آلمان «رسوا ساختن» رهبران سوسیال دمکرات بود، برخوردی که در حقیقت به نفع مانورهای آنان [سوسیال دموکراتها] تمام می شد [۶]. همانطور که یک تاریخ نگار فرانسوی می گوید تا تابستان ۱۹۳۲ «اتحاد عملی که پیشنهاد می شد گاهی چنین معنی می داد که کارگران باید حزب سوسیال دموکرات را ترک کرده به حزب کمونیست آلمان پیوندند [۷].» و بدتر ازین، سالها بود که رهبران حزب کمونیست آلمان، حزب سوسیال دموکرات را به عنوان «سوسیال فاشیست» می خواندند [۸]. اگر کمونیستها به مبارزه خود علیه رهبران «سوسیالیست فاشیست» پایان نمی دادند، کارگران سوسیال دموکرات چگونه می توانستند «رهبران خود را وادار سازند تا مبارزه علیه کمونیستها را متوقف کنند؟ آنها چگونه می توانستند رهبرانشان را مجبور به قبول پیشنهادهایی کنند که درست تا شب قبل از فاجعه وجود نداشتند، و تازه در آن زمان نیز این پیشنهادهای از نظر خود کارگران سوسیال دمکرات غیرقابل پذیرش بودند؟ طبقه کارگر آلمان چگونه می توانست از خود با تجربگی نشان دهد، در حالی که حزب پیشتاز آن، چنانکه دیمیتروف اعتراف می کند «از خود بی تجربگی نشان داده بود؟» لنین در ۱۹۲۲ می گوید: «ما تحت هیچ شرایطی مسؤولیت اشتباههای رفقای کمونیست خود را به گردن توده های پرولتر نخواهیم انداخت [۹]....»

همانطور که بعداً در همین فصل، در قسمت مربوط به جبهه خلق، خواهیم دید، کنگره هفتم کمینترن این تاکتیک جدید را بدون هیچ گونه بررسی انتقادی از تجربه قبلی تدوین کرد. کمینترن این مسأله را نادیده گرفت زیرا که، گذشته از دلایل دیگر، چنین بررسی به معنی رسیدن به همان نتایج تروتسکی بود - یعنی «مسئول مستقیم و بلاواسطه» فاجعه ای که برای حزب کمونیست آلمان روی داد، رهبران کمینترن بودند، بخصوص شخص استالین.

در واقع سالها بود که حزب کمونیست آلمان حتی یکقدم هم بیرون از اطاعت محض از کمیته اجرایی بین الملل کمونیست برنداشته بود. حزب

کمونیست آلمان پس از حزب شوروی نه تنها بزرگترین بخش کمینترن بود، بلکه بخشی بود که بیشتر و زودتر از همه از «کمک» کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست، یا صریحتر بگوئیم رهبران روسی بین‌الملل، برخوردار شده بود. این جایگاه «ویژه» بخش آلمان در کمینترن، ناشی از جایگاه ویژه آلمان چه در استراتژی کلی کمینترن و چه در سیاست خارجی اتحاد شوروی بود.

آلمان تا هنگام پیروزی نازیها، در استراتژی کمینترن به عنوان آماده‌ترین کشور برای شکاف انقلابی بعدی در نظام امپریالیستی بشمار می‌رفت. برای سرنوشت انقلاب اکتبر تحقق این پیش‌بینی حیاتی بود. اما آلمان همچنین بعد از راپالو همان دولت سرمایه‌داری بود که اتحاد شوروی در حقیقت «گرمترین» روابط را با آن حفظ کرده بود. نیمی از تجارت خارجی اتحاد جماهیر شوروی با آلمان بود. صنعت آلمان و مهندسان آلمانی (که تعدادشان به ۵،۰۰۰ نفر تخمین زده شده بود) به صنعتی شدن و حتی به طور غیرمستقیم به تسلیح جمهوری جوان کارگری کمک می‌کردند. دولت شوروی نیز در عوض (علاوه بر سودهایی که سرمایه‌داران آلمانی بدست آوردند) به مهندسان نظامی رایش اجازه داد که به ساختن انواع سلاحهایی که پیمان ورسای برای آلمان منع کرده بود، در خاک شوروی ادامه دهند. همکاری بین ارتش رایش و ارتش سرخ در عمل برقرار شد [۱۰]. نه فقط اقتصاد این دو کشور مکمل هم بودند، بلکه منافع نظامی و دیپلماتیک روسیه شوروی و آلمان شکست‌خورده نیز در آن دوره با هم هماهنگی کامل داشت.

رهبران بلشویک بین‌الملل جدید و دولت جدید، خود را با دو وظیفه روبرو یافتند که آشتی دادن آن دو با یکدیگر بسیار دشوار بود: می‌بایست از یکسو انقلابی را بر ضد دولت آلمان، به عنوان نخستین اولویت در استراتژی انقلاب جهانی، سازمان دهند، و از سوی دیگر می‌بایست از اتحاد با دولت آلمان (زیرا حقیقتاً اتحادی واقعی وجود داشت، اگرچه قطعنامه راپالو آن را آشکارا بیان نکرده بود)، به عنوان نخستین اولویت در سیاست خارجی جمهوری شوراها حمایت کنند. برای رهبران حزب

شوروی، انجام هر کدام از این دو کار بی‌اندازه مهم بود تا بر حزب آلمان بدقت نظارت کنند - و آشتی دادن آنها موجب می‌شد که این نظارت حتی دقیقتر نیز انجام شود.

قیامهای پیش‌رس و اخراجهای هشداردهنده

در سالهای ۱۹۱۹-۱۹۲۰ مشکلات رهبران شوروی هنوز چندان پیچیده نبود. تمامی نیرو و اراده سیاسی آنها متوجه يك هدف واحد یعنی پیروزی انقلاب در آلمان بود؛ و چنین تصور می‌کردند که سرنوشت انقلاب در روسیه در گرو این پیروزی است. دلایل دید خوشبینانه لنین را - که به عرصه نظری، اطلاعات (دانش ناکافی از واقعیت جوامع غربی) و روانشناسی تعلق دارند - نسبت به انقلاب آلمان، بیشتر ذکر کردیم. شاید همین دهد خوشبینانه توضیح دهد که چرا او از تلاشهای پیش‌رس گروه اسپارتاکیست (که دیگر به حزب کمونیست تبدیل شده بود) در فاصله ژانویه تا مه ۱۹۱۹، در راه قیام، نتایج ضروری را نگرفت. لیکن همین تجربه غم‌انگیز بود که بر تحولات بعدی حزب و موقعیت سیاسی آلمان سنگینی کرد. حزب از این تجربه زخم خورده و بیجان بیرون آمد و بهترین رهبران خود را از دست داد: نظریه‌پردازانی چون روزا لوکزامبورگ، کارل لیبکنشت محبوبترین و مشهورترین رهبر حزب، کادرهای قابل دیگری چون لئون یوگیش^۱ و اویگن لوین^۲، و صدها کادر از صفوف میانی حزب؛ اما آنچه این تجربه به اثبات رساند اهمیت کمتری از خود این تجربه نداشت و آن اینکه بخش اعظم پرولتاریای آلمان از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیکی به شدت تحت تأثیر سوسیال دموکراسی بود. بدون تغییر این واقعیت اصلی، چه امکانی برای انقلاب پرولتری در آلمان می‌توانست موجود باشد؟

خوب است در باره این واقعیت که چندان شناخته شده هم نیست تأمل کنیم. از نظر لیبکنشت و لوکزامبورگ قیام ژانویه برلن پیش‌رس بود، لوین نیز از آوریل در مورد استقرار جمهوری شوروی باواریا^۳ همین نظر را داشت. آنها از این نکته آگاه بودند که پیشتاز انقلابیشان نمی‌تواند

1. Leo Jogisches

2. Eugen Levine

3. Bavaria

به پشتیبانی توده‌ها تکیه کند؛ و از سوی دیگر بورژوازی با کمک رهبران سوسیال دموکرات مشغول تحریک کمونیستها و کارگران انقلابی بود تا در مبارزه مسلحانه‌ای در شرایط نامناسب درگیر شوند [۱۱]. اما آنها تسلیم رادیکالترین عناصر درون پرولتاریا و حزب خود شدند. عناصری که عزم راسخ و پرشورشان در پیروی از «نمونه روسی»، و نفرتشان از سیاست رهبران سوسیال دموکرات، با بی تجربگی اینان در مبارزه انقلابی هماهنگ بود. سالها تجربه راحت فرمیستی، نتیجه‌ای دوگانه بار آورده بود: از یکسو وفاداری توده‌ها به حزبی که تحت رهبری آن اصلاحات اقتصادی و سیاسی اساسی بدست آمده بود و اکنون نیز، به عنوان حزب حاکم، وعده اجرای «اجتماعی کردن» از طریق قانونی و دموکراتیک را می‌داد؛ و از سوی دیگر افراط‌گرایی اقلیتی که به این اصلاحات - جمهوری، مجلس مؤسسان، هشت ساعت کار، رسمیت‌یافتن شوراها، کاریگری در واحدهای تولیدی - قانع نمی‌شدند، بلکه مشتاق تسخیر بلافاصله قدرت، «همچون در روسیه» بودند.

رهبری جدید حزب، که پل لوی^۱ در رأس آن قرارداشت، در نیمه دوم سال ۱۹۱۹ شکل گرفت و سعی کرد که با شروع از این واقعیت سیاست حزب را تدوین کند، اما در همین حال نسبت به «ماورای چپ» که یکسره مخالف هر گونه شرکتی در انتخابات، با اتحادیه‌های فرمیستی بود، رفتار فرقه‌گرایانه‌ای در پیش گرفت. رهبران اصلی این گرایش، در فوریه ۱۹۲۰، از حزب اخراج شدند و نزدیک به نیمی از اعضای حزب را نیز با خود بردند و حزب کمونیست کارگران را تشکیل دادند. رهبری گروه لوی که کلارا تستکین^۲ نیز، پس از بریدن از «مستقلان» [۱۲] به آن پیوست، تلاش سختی می‌کرد تا درسهای لنین را درباره تاکتیک، در کتاب چپ‌دوی، بیمادی کودکانه کمونیسم بکار ببندد. اما رهبران روسی کمینترن هنوز به بررسی انقلاب جهانی - که بیش از هر چیز به معنی رسیدگی انقلاب آلمان بود - معتقد بودند، و این کارشان آنچنان نبود که کار رهبران حزب کمونیست آلمان را در مورد تصحیح «چپ‌روی» درون حزب، ساده‌تر کند. همانطور که در فصل دوم دیدیم، دومین کنگره کمینترن

1. Paul Levi

2. Klara Zetkin

می‌پنداشت که «لحظه تصمیم» نزدیک شده‌است و طبقه کارگر باید «بزودی مسلحانه وارد نبرد شود». در مارس ۱۹۲۱ نمایندگان کمینترن در آلمان، رهبران حزب کمونیست آلمان را که دیگر بنا به دلایلی که بعداً خواهیم دید، شامل گروه لوی-تستکین نبود تشویق کردند که آخرین تحریک حکومت را با قیامی مسلحانه جواب دهند [۱۴]. شکستی که وارد آمد کامل بود و پیامدهای وخیمی داشت. حزب از ۳۶۰،۰۰۰ عضوی که در پایان سال ۱۹۲۰ داشت (پس از وحدت با بخش اعظم «مستقلان») فقط به حفظ نیمی از اعضا (در آخر سال ۱۹۲۱) موفق شد. یک بار دیگر ثابت شد که اکثریت طبقه کارگر به طور منضبطی از سوسیال‌دموکراسی پیروی می‌کند. واقعیت جدید این بود که این بار بخش قابل ملاحظه‌ای از حزب نیز از خط‌مشی ماجراجویانه رهبران ملی و کمینترن (در ابتدا کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست «عملیات مارس» را تأیید کرد، اگرچه بعدها تحت نفوذ لنین از آن انتقاد کرد) پشتیبانی نکرد.

کمی پیش از عملیات مارس - نامی که از آن زمان در اسناد کمینترن بر این حادثه نهاده شد - لوی-تستکین و برخی دیگر از رهبران اصلی حزب بر سر مسأله «۲۱ شرط» با کمینترن مخالفت کرده بودند؛ و هنگامی که خود را در کمیته مرکزی حزب کمونیست آلمان در اقلیت یافتند از مقامهای خود استعفا دادند. رهبری جدید که چهره‌های اصلی آن براندلر^۱ و تالهایمر^۲ بودند اگرچه اکثرآ به جناح «چپ» تعلق نداشتند اما طرز برخورد مطیعانه‌تری در برابر نمایندگان کمینترن داشتند و حزب را به سوی جنبش قیام‌گونه مارس ۱۹۲۱ راندند. گروه لوی-تستکین به این عمل اعتراض کرد و لوی جزوه‌ای منتشر ساخت و در آن نه فقط از تاکتیکهای رهبری حزب آلمان، بلکه از روشهای کمینترن نیز انتقاد همه‌جانبه کرد. لوی بلافاصله از حزب اخراج شد و القاب «منحط»، «خیانتکار» و غیره نیز به دنبال او سرازیر گردید.

پس از سرخوردگی پرولتاریای لهستان در مقابل حرکت ارتش سرخ به سوی ورشو در تابستان ۱۹۲۰، و عقب‌نشینی جنبش کارگری ایتالیا در برابر تهاجم چشمگیر فاشیستهای موسولینی در زمستان ۱۹۲۰-۲۱ و

1. Brandler

2. Thalheimer

بالاخره واکنش پرولتاریای آلمان به کوشش مارس. جهت قیام؛ عقب‌گرد عمومی جنبش انقلابی اروپا آشکار شد. این واقعیت را کنگره سوم کمینترن، که تشخیص خود را در مورد چشم‌انداز فوری انقلاب جهانی تغییر داد، تصدیق کرد؛ همانطور که لنین گفت، می‌بایست از «حمله» به «محاصره» روی آورد. کنگره سوم کمینترن بر این اساس به این نتیجه رسید که «عملیات مارس» اشتباه بوده‌است، و تجزیه و تحلیل آن نیز اساساً با انتقاد لوی مطابقت داشت. مع‌هذا کنگره اخراج لوی را تأیید کرد و آن را به عنوان نقض انضباط حزبی (چاپ و انتشار جزوه بدون اجازه رهبری حزب) و همچنین بر این مبنا که این انتقاد می‌بایست در درون حزب، و نه در انظار دشمن صورت می‌گرفت، توجیه کرد. کنگره در ضمن خواستار شد که مخالفان داخلی حزب کمونیست آلمان (یعنی هواداران لوی، مانند کلارا تستکین و بسیاری از افراد دیگر) بلافاصله «جناح» خود را منحل کنند و متذکر شد که «جناح‌گرایی» بزرگترین خطر برای کل جنبش محسوب می‌شود [۱۴].

در طول تاریخ پر تحرك حزب بلشویك، لنین، تروتسکی، زینوویف و دیگر مارکسیستهای روسی که اکنون در رأس کمینترن بودند، غالباً به همین شیوه لوی و مخالفان دیگر حزب کمونیست آلمان در ۱۹۲۱، رفتار کرده بودند [۱۵]. لنین بارها گفته بود که انقلابیون نباید اشتباهاتشان را از دشمن پنهان کنند. اما اکنون مقررات دیگری را بکار می‌بستند - مقرراتی که بتازگی بر حزب روسی تحمیل شده بود. کنگره دهم حزب بلشویك قطعنامه معروف منع جناح‌گرایی را تصویب کرد و حزب در حالت «عقب‌نشینی» کامل (گذار به نپ) بود. لنین بعدها، با اشاره به دوره‌ای که با کنگره دهم آغاز شد گفت: «در خلال عقب‌نشینی انضباط... صدها بار ضروریت است... در آن زمان اگر کسی زمزمه ترس و نافرمانی براه می‌انداخت انقلاب را محکوم به شکست کرده بود» [۱۶]. همان توجیهی که احتمالاً در مورد شوروی به خاطر موقعیت غم‌انگیزی که انقلاب روسیه در آن قرارداد داشت صادق بود، در مورد حزب آلمان و بخشهای دیگر کمینترن نیز بکار گرفته شد؛ احزابی که موقعیت بسیار متفاوتی داشتند: بر سریر قدرت نبودند، بتازگی تشکیل شده بودند و راه پیشروی خود را جستجو

می‌کردند، و بیشتر از هر چیز محتاج آزادی کامل بحث، مبارزه داخلی و غیره بودند. تحمیل الگوی بلشویکی سال ۱۹۲۱ به معنی نفی الگوی بلشویکی ۱۹۰۳ تا ۱۹۲۱ بود.

«مورد لوی» که نخستین مورد از نوع خود در تاریخ کمینترن بود، هنگامی که به آن به صورت دورنمای تاریخی خودمان و در پرتو موقعیتها می‌نگریم، اهمیتی هشداردهنده می‌یابد. این روش تا زمانی که لنین زنده بود به يك نظام تبدیل نشد، لیکن در زمان استالین قرار بر آن بود که تا رسیدن به نتایج منطقی خود، دنبال گردد.

دیدگاه تغییر یافته:

انقلاب در آلمان خطری برای روسیه دوره نپ می‌شود.

در سال ۱۹۲۳ موقعیتی در آلمان پدید آمد، که خاصه برای آزمایش تاکتیکی مناسب بود که بتازگی از طرف کنگره چهارم کمینترن (دسامبر ۱۹۲۲) تدوین شده بود: یعنی شرکت کمونیستها همراه سوسیال‌دموکراتهای چپ در «حکومت‌های کارگری». اشغال ناحیه رور توسط ارتش فرانسه و سیاست «منفی» مقاومت ملی که حکومت کونو^۱ در واکنش به آن اعلام کرد، به همراه سقوط فاجعه‌آمیز ارزش مارک که نتیجه آن سیاست بود و منجر به بحرانی اقتصادی و سیاسی شد که می‌رفت تا به بحرانی انقلابی تکامل یابد [۱۷].

رهبران شوروی در ماههای اول سال ۱۹۲۳ موقعیت آلمان را فوق‌العاده اعلان نکردند: در صورتی که درست بعکس بود. روزنامه‌نگاری انگلیسی از تروتسکی می‌پرسد: اگر فرانسه ناحیه رور را در سال ۱۹۱۹ تسخیر کرده بود، مسکو به آن چون بحرانی انقلابی می‌نگریست، حال چرا از دید دیگری به این مسأله می‌نگرد؟ جواب تروتسکی دیدگاه جدیدی را که رهبران بلشویک از زمان راهپالو و تحت شرایط نپ پیدا کرده بودند کاملاً منعکس می‌سازد. او می‌گوید: وقوع جنگی جدید در اروپا برخلاف هدفهای سوسیالیسم خواهد بود. يك اروپای «زخم‌خورده و بی‌رمق» که به «ویرانه‌ای» بدل شده است می‌تواند به

1. Ruhr

2. Cuno

معنای «شدیدترین سقوط فرهنگ اروپایی برای دوره‌ای طولانی باشد و در نتیجه این وضع به معنای تأخیر و تعویق چشم‌اندازهای انقلابی خواهد بود نه نزدیک شدن آنها» [۱۸]. در پلنوم ژوئن ۱۹۲۳ کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست که بتازگی تعداد اعضایش افزایش یافته بود، سیاست حزب کمونیست آلمان مبتنی بر پیروی از خط مشی عمل متحد شدن با سوسیال‌دموکرات‌های چپ، در راه تدارک شرایط برای دستیابی به یک نتیجه محتمل انقلابی - اگر چه بدون در نظر گرفتن اینکه انقلاب دیگر «فرا رسیده» بود - بررسی گشت و بدون هیچ گونه اصلاح اساسی تصویب شد. لیکن هنگامی که در اوت ۱۹۲۳ اعتصاب عمومی برلین را فراگرفت، زینوویف، رئیس کمیترن - که در اکتبر ۱۹۱۷ موقعیت را برای قیام مسلحانه در روسیه مناسب نمی‌دید - (بر اساس گزارشهای روزنامه‌هایی که به مسکو می‌رسید) به این نتیجه رسید که در آلمان تسخیر قدرت در دسترس است. تروتسکی نیز خود را به دست این تب همگانی سپرد. لنین دیگر از صحنه عمل کنار رفته بود و استالین نیز هنوز نظارت بر کمیترن را در دست نداشت. اگر چه او (استالین. م) در نامه‌ای که به زینوویف و بوخارین نوشت عقاید خود را مطرح کرد:

آیا در مرحله کنونی کمونیستها باید بدون سوسیال‌دموکرات‌ها برای تسخیر قدرت تلاش کنند؟ آیا آنها برای این کار به اندازه کافی آماده‌اند؟ مسأله به عقیده من این است. هنگامی که ما در روسیه قدرت را تسخیر کردیم از پشتوانه‌هایی چون الف) وعده صلح ب) شعار زمین برای دهقانان ج) پشتیبانی اکثریت عظیم کارگران و د) همکاری دهقانان برخوردار بودیم؛ در حال حاضر کمونیست‌های آلمان هیچ کدام از اینها را ندارند. البته آنها در همسایگی خود کشور شوراها را دارند که ما نداشتیم. اما ما چه می‌توانیم به آنها بدهیم؟... بر فرض اگر هم اکنون حکومت آلمان سقوط کند و قرار شود که کمونیستها به قدرت برسند، در آخر کار منهدم خواهند شد. و این تازه «بهترین» حالت است. حال آنکه در بدترین حالت، آنها سرکوب و خرد خواهند شد... به عقیده من باید جلو آلمانها را گرفت و تحریکشان نکرد [۱۹].

دیدگاه او همان نظر تروتسکی است که در جواب به روزنامه‌نگار

انگلیسی مطرح کرده بود، منتها پیگیرانه تر از آن است: استالین نگذاشت که اعتصاب عمومی برلین او را تحت تأثیر قرار دهد.

بدون شك بحران آلمان جمهوری شوروی را با انتخاباتی مهیج مواجه ساخت. اگر بحران به جنگ داخلی می انجامید، قدرتهای ائتلاف مثلث مسلماً به پشتیبانی از بورژوازی و ژنرالهای آلمان دخالت می کردند. دولت شوروی درین صورت نمی توانست از کمک به پروتورهاى برادر در آلمان خودداری کند. این به معنای جنگی دوباره بود، و آن هم جنگ با اقتصادی ویران و توده های دهقانی که موضعشان نسبت به دولت شوراها اگر دشمنانه خوانده نشود به یقین نامعین بود. چند ماه پیش از این، لنین در کنگره نهم شوراها گفته بود: «ما با توازن بسیار بی ثباتی روبرو هستیم، اما توازنی که با وجود این، قطعی، آشکار و مسلم است. نمی دانم که این توازن برای مدت زیادی طول خواهد کشید یا نه و تصور هم نمی کنم کسی بتواند این را بداند. از این روست که ما باید به نوبه خود حد اکثر احتیاط را به خرج دهیم... باید به خاطر داشته باشیم که همواره تنها سرمویی با اشغال فاصله داریم». و پس از تأکید بر مصیبت هایی که جنگ جهانی و جنگ داخلی بر کارگران و دهقانان روسیه وارد آورده بود و تأکید بر فجایع دهشتناکی که آنها متحمل شده بودند لنین می گوید: «ما آماده ایم برای حفظ صلحی که بهای چنان گزافی برایش پرداخته ایم بزرگترین فداکارها را بکنیم و بیشترین امتیازها را بدهیم» [۲۰].»

از سوی دیگر، پیروزی انقلاب آلمان از سال ۱۹۱۷ آرزوی بزرگ لنین و همه بلشویکها بود. به عبارت دیگر پیروزی انقلاب آلمان برای آنها به منزله تثبیت واقعی پیروزی انقلاب روسیه، تحکیم نهایی آن، راهگشای انقلاب در سطح اروپا و جهان بود... دو سال پس از آنکه شاهد دورشدن تدریجی این امید بودند، حال به ناگهان تحقق آن را، ظاهرآ، نزدیک می دیدند. چه باید کرد؟ آیا می بایست جلو کهونیستهای آلمان را گرفت یا ترغیبشان کرد؟ گمانپردازی درباره اینکه موضع لنین در این شرایط چه می توانست باشد بی معنی است. اگر بر اساس آخرین نوشته های لنین قضاوت کنیم چنین بنظر می آید که موضع استالین به «احتیاط» مورد توصیه او نزدیکتر بود تا تبی که زینوویف و تروتسکی به

آن مبتلا بودند. با وجود این، طرز فکر نهفته در استدلال لنین احتمالاً فرق قابل ملاحظه‌ای با استدلال استالین داشت، که نامه‌اش به زینوویف بیانگر دیدگاهی است که در آن می‌توان عناصری را یافت که بعداً منشأ درک او از جنبش انقلابی خارج روسیه شد.

الف) انتقال مکانیکی مقدماتی که بلشویکها را قادر به تسخیر قدرت کرد و تبدیل آن به معیاد قضاوت در مورد امکان تسخیر قدرت در کشورهای دیگر. کمونیستهای آلمان مسلماً پرچم صلح را در «دست نداشتند» اما اشغال ناحیه رور پرچم مبارزه در راه استقلال ملی و علیه ستم ناشی از معاهده ورسای را به دستشان داد، با این امکان که آن را علیه طبقات حاکم که راه تسلیم در پیش گرفته بودند، بکاربرند. این درست است که دهقانان آلمانی انقلابی نبودند - اما در آن زمان با بحرانی عمیق مواجه بودند و بعلاوه اهمیت عامل دهقانی در آلمان صنعتی در مقایسه با روسیه کشاورزی به مراتب کمتر بود. درست است که اکثر طبقه کارگر هنوز زیر نفوذ سوسیال‌دموکراتها بودند، لیکن درست در همان ماهها در میان کارگران سوسیال‌دموکرات گرایش مهمی به طرفداری از حزب کمونیست آغاز شده بود. استالین احتمالاً در این اندیشه که شرایط برای تسخیر فوری قدرت آماده نیست، برحق بود (رادک و اکثر رهبران آلمانی نیز بر همین عقیده بودند [۲۱]). اما امکان ژرفا بخشیدن به بحران را نمی‌شد انکار کرد و این مسأله همراه با سیاستی هشیارانه از جانب حزب کمونیست آلمان می‌توانست شرایط مناسبی برای نتیجه‌ای انقلابی پدیدآورد. (همانطور که قبلاً دیدیم خود لنین هنگامی که دست به تجزیه و تحلیل انقلاب ۱۹۱۸ آلمان زد تحت تأثیر این گرایش بود که از «الگوی روسی» پیروی کند: اگر چه تنها در رابطه با اشکال و مراحل تحول انقلاب آلمان چنین می‌کرد. او نقش دهقانان در آلمان صنعتی را با نقشی که آنها در روسیه کشاورزی بازی کرده بودند یکسان نمی‌دانست. به هر صورت این نمونه نشانگر یکی از خطرات اصلی بود که کمینترن به خاطر برتری بلشویکها در رهبری خود در معرض آن قرارداشت. یعنی خطر عادت به دیدن مسایل جنبش انقلابی شرق و غرب از دیدگاه روسی.)

ب) عدم اعتماد به توان انقلابی کمونیستهای غیر روسی. استالین با

فرض این امکان که قدرت بورژوازی شاید «سقوط» کند و در نتیجه به دست کمونیستهای آلمان افتد، توانایی آنان را در انجام آنچه بلشویکها کرده بودند نفی می‌کند - یعنی استفاده از قدرت دولت برای غلبه بر عوامل نامساعد مستتر در موقعیت استثنایی که به آنان امکان تسخیر قدرت را داده بود. او معتقد بود که «شکست» آنها در نهایت اجتناب‌ناپذیر است.

(ج) تابع کردن کامل مسأله به موقعیت دولت شوروی. سؤال این بود: «ما چه می‌توانیم به آنها بدهیم؟» نه اینکه انقلاب آلمان چه می‌تواند به مبارزه انقلابی در اروپا بدهد و بعکس؟ انقلاب آلمان تا چه حد می‌توانست موقعیت تمام اروپا و موقعیت خود روسیه را انقلابی کند؟ با آنکه موج انقلابی ۱۹۱۹-۲۰ فروکش کرده بود لیکن در چندین کشور موقعیت بسیار بی‌ثباتی موجود بود. بلغارستان عملاً در حالت جنگ داخلی بسر می‌برد و حزب کمونیست در ماه سپتامبر خود را درگیر قیام مسلحانه کرده بود، در اکتبر اعتصابی عمومی در لهستان، همراه با قیامی در کراکو روی داد، در ایتالیا جنبش کارگری هنوز به وسیله فاشیسم سرکوب نشده بود. در چندین کشور، علیه مداخله امپریالیسم فرانسه، با کارگران آلمان ابراز همبستگی شد، به سبب اهمیت تاریخی جنبش کارگری آلمان و اهمیت اقتصادی و سیاسی این کشور، انقلابی سوسیالیستی در آلمان واکنشی بس عظیمتر از انقلاب روسیه در میان پرولتاریای اروپا و آمریکا ایجاد می‌کرد. اوضاع می‌توانست تغییر کند. اما استالین ترجیح داد به همان ضرب‌المثل دهقانی بچسبد که می‌گوید: یک پرنده در دست، به اندازه دو پرنده در دشت می‌ارزد (سیلی نقد به از حلوای نسیه. م).

تروتسکی نیز در ارتباط با خطرهایی که تشدید بحران آلمان برای دولت شوروی در بر داشت، با استالین هم‌عقیده بود، با این تفاوت که او جهان‌بینی گسترده‌تری داشت. اشتباه او و زینوویف و رهبران دیگر کمینترن بی‌شک حاصل رسیده‌پنداشتن شرایطی بود که هنوز فقط در شکل توان و قدرت وجود داشت؛ و همچنین نتیجه اعمال نظریاتشان بر رهبران کمونیست آلمان بود. در اواسط سپتامبر کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست آنها را به مسکو فراخواند، در آنجا در مورد تدارک فوری برای قیام مسلحانه به توافق رسیدند. همچنین تصمیم گرفته شد که حزب باید وارد

حکومت‌های جناح چپ سوسیال‌دموکراسی در ساکسونی و تورینگیا^۱ بشود با این محاسبه که این کار براه‌انداختن قیام مسلحانه در سراسر آلمان را تسهیل می‌کند. رهبران سازمان حزب کمونیست در ساکسونی مخالف شرکت در حکومت بودند و براندلر رهبر اصلی حزب کمونیست آلمان نیز در این مورد متزلزل بود، ولی در مقابل خواست کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست تسلیم شد [۲۲]. تروتسکی که همواره به‌اثر روزهای پرشکوه تاریخی معتقد بود، پیشنهاد کرد که تاریخ قیام بین ۷ تا ۹ نوامبر (بترتیب سالروز انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه و انقلاب ۱۹۱۸ آلمان) تعیین شود. بالاخره صلاح دیده‌شد که به آلمانها اجازه دهند تاریخ دقیق قیام را خود تعیین کنند [۲۳].

سرانجام هفته اول اکتبر برای قیام تعیین شد. اما حکومت مرکزی ابتکار عمل را در دست گرفت و ۶۰،۰۰۰ سپاه به ساکسونی فرستاد. براندلر در کنفرانس شوراهای کارگری کارخانجات ساکسونی نقشه حزب را (اعلام اعتصابات عمومی و سازماندهی مقاومت مسلحانه) مطرح کرد. اما اکثر نمایندگان کارگران، که سوسیال‌دموکرات‌های چپ بودند، پیشنهاد کمونیست‌ها را رد کردند. در برابر این وضعیت، رهبران حزب کمونیست آلمان دستور قیام مسلحانه را معلق گذاشتند. با وجود این، قیام در هامبورگ، که دستور تعلیق قیام به آن دیر رسیده‌بود، اتفاق افتاد. صدها کمونیست سه روز تمام شجاعانه و بی‌هیچ‌گونه پشتیبانی مؤثر از طرف توده‌های پرولتر شهر، با ارتش و پلیس جنگیدند. ارتش آلمان چریک‌های کارگری را که حزب در ساکسونی و تورینگیا ایجاد کرده‌بود خلع سلاح کرد و کمونیست‌ها از هر دو حکومت محلی اخراج شدند.

کمینترن وقایع اکتبر را شکستی برای حزب کمونیست آلمان توصیف کرد. این نظر بسیار مورد تردید است، چرا که نفوذ حزب همانطور که انتخابات مه ۱۹۲۴ نشان داد در میان توده‌های مردم افزایش یافت (انتخاباتی که در آن تقریباً ۴،۰۰۰،۰۰۰ نفر به کمونیست‌ها رأی دادند). بعلاوه مسأله مهمتر این بود که حزب از زمان ایجاد خود برای نخستین بار موفق به برقراری روابطی در مورد جبهه واحدی با جناح چپ سوسیال-

1. Thuringia

دموکرات شده بود. این نتیجه را نمی‌توان به‌عنوان يك «شکست» توصیف کرد، مگر بر پایه این فرض که تمامی شرایط برای تسخیر قدرت موجود بود، فرضی که بررسی تاریخی، آن را به‌هیچ وجه تأیید نمی‌کند [۲۴]. قیام هامبورگ خود نشان‌داد که با وجود این حقیقت که حالت عصیان معینی در پرولتاریای آلمان روی نموده بود، مع‌هذا آنها هنوز آمادگی درگیر شدن در مبارزه مسلحانه را نداشتند. در واقع تصمیم براندلر و تالهایمر که در تاریخ‌نویسی رسمی کمینترن آن را «خیانت» نامیدند، احتمالاً حزب کمونیست آلمان را از يك شکست ویرانگر دیگر، نظیر آنچه در مارس ۱۹۲۱ محتمل شده بود، نجات‌داد.

«شکست اکتبر» مسأله‌ای را بوجود آورد که در ماه‌های بعد جدلهای شدیدی را در حزب کمونیست آلمان و کمینترن برانگیخت. بر طبق روشی که در شرف تبدیل به يك سنت بود کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست همه مسؤولیت را بر دوش رهبران ملی انداخت، و سیاستی که آنها در دوره قبل در پیش گرفته بودند را به‌خاطر شکستی که به‌اصطلاح بر انقلاب آلمان وارد آمده بود محکوم کرد. اما در واقع رهبران حزب کمونیست آلمان پس از اخراج لوی دستورهای رسیده از کمینترن را مو به‌مو اجرا کرده بودند [۲۵]. اولین و آخرین عمل مستقلی که این رهبران انجام داده بودند لغو دستور قیام بود، هنگامی که دریافتند حزب می‌رود تا دوباره همچون ۱۹۱۹ و ۱۹۲۱ منزوی شود. در فاصله ژوئن تا ژوئیه ۱۹۲۳ به‌هنگام کنگره پنجم کمینترن، کلارا تستکین، بی‌آنکه کسی بتواند خلاف آن را ثابت کند اذعان کرد: «با ما در اینجا از براندلریسم و رادکیسم صحبت می‌کنند، بی‌توجه به‌اینکه رادک خود تا چندی پیش یکی از پرشورترین قهرمانان جناح چپ بود... سیاست کمیته مرکزی قبلی را، کمیته اجرایی کمینترن تا زمان شکست اکتبر تأیید کرده‌است. پس اگر حزب آلمان در واقع گناهکار است، کمیته اجرایی نیز به‌همان اندازه گناهکار است، زیرا علیه این سیاست فرصت‌طلبانه با حداکثر قدرت عمل نکرده‌است.» و او اضافه کرد که براندلر با امتناع از نبرد تحت آن شرایط «خدمت بزرگی به حزب کرده‌است» [۲۶].

وقتی استالین و «سیاست لنینیستی» موجود است دیگر چه احتیاجی به نظریه انقلاب آلمان است؟

این فرض که وقایع اکتبر ۱۹۲۳ در حکم «شکست» بود همچون بهانه‌ای برای منحل کردن یکی از گرایشهای حزب کمونیست آلمان بکار گرفته شد. گرایشی که از نظر کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست دو اشکال عمده داشت. نخست اینکه با وجود این حقیقت که حزب کمونیست آلمان در دوره ۱۹۲۱ تا ۲۳ سیاست جبهه واحد کمینترن را وفادارانه اجرا کرد، لیکن این سیاست منطقاً باعث شد که حزب، موقعیت واقعی آلمان را بیشتر و بیشتر در نظر بگیرد و این با شیوه‌ای که از طرف کمینترن رهبری می شد، برخورد پیدا می کرد. دوم اینکه رهبری براندلر - تالهائمر تمایل بیش از حدی به گروههایی نشان داده بود که در حزب شوروی از دموکراسی درون حزبی دفاع می کردند [۲۷].

در «جناح» حزب آلمان نیز گرایشی قوی وجود داشت که مخالف تبعیت بسی قید و شرط از دستورهای مسکو بود. اما رهبران جناح چپ محکومیت «براندلریسم» را برای رسیدن به توافقی با کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست مفتنم شمردند. رهبران «جناح چپ» در مقابل همکاریشان، به کمیته اجرایی تام‌الاختیار، در مبارزه علیه گروه براندلر-تالهائمر، از کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست برای کسب اکثریت در رهبری حزب کمونیست آلمان برخوردار شدند. این مسأله با چشم‌پوشی از این واقعیت روی داد که «جناح چپ» در مورد مسائل تاکتیکی، یعنی سیاست جبهه واحد، با کمینترن مخالف بود و به خاطر همین مخالفت در کنگره سوم کمینترن مورد انتقاد شدید لنین قرار گرفت. مبارزه‌ای که برای «بلاشویکی کردن» احزاب کمونیست از سال ۱۹۲۳ آغاز شد، در حزب آلمان، همچون دیگر احزاب، به صورت تقویت مرکزیت گرایشی دیوانسالارانه و نفی واقعیت‌های ملی بروز کرد. این روند در مرحله نخست تحت عنوان مبارزه بر ضد «راست‌ها» پیش رفت چون در آن زمان پیروان این روش از مبارزان اصلی برای کسب خودمختاری بیشتر، در ارتباط با کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست، و نیز خواهان برقراری دموکراسی بیشتر در درون

حزب بودند. در بیانیه‌ای به امضای براندلر، تالهایمر و رادک در مارس ۱۹۲۵ چنین آمده بود که بلشویکی کردن حقیقی:

مستلزم انطباق بسیار دقیق با ویژگیهای هر کشور است، و بلشویکی کردن تنها از راه بحث آزاد در سازمانها و به‌یاری روش «دموکراسی حزبی» که انتخاب رهبری را از میان با تجربه‌ترین رفقا ممکن سازد میسر است و در تحول جنبش کمونیستی اروپای غربی ایجاب می‌کند که عناصر اصلی که در نبرد عقاید علیه سوسیال‌دموکراسی آبدیده شده‌اند - در حالی که هنوز در درون آن بودند و بعدها با انشعاب از آن، حزب کمونیست را تأسیس کردند - با عناصر جوانی که طی نبردهای ۱۹۱۹ یا پس از آن به کمونیسم پیوسته‌اند، ترکیب شوند.

به همین دلیل آنها اعلام کردند که «بازگرداندن بیش از ۵۰ پرولتر - یعنی بنیانگذاران حزب کمونیست آلمان - به حزب ضروری است» [۲۸]. در همان جلسه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست که این بیانیه پخش شد، کلارا تستکین گفت: «من شدیداً علیه این گرایش غالب در حزب آلمان که همه اعضای قدیمی اسپارتاکوس را «راست» می‌نامد اعتراض می‌کنم، و کمیته مرکزی را متهم می‌کنم که با این گرایش، قاطعانه مبارزه نکرده است.» او در ادامه سخن خود تأکید کرد که «پرولتاریا هیچ‌گونه اتحاد در عمل را بدون آزادی بحث و انتقاد نمی‌پذیرد. محتوای این مطلب در مفاد اساسنامه سازمان ما نیز ذکر شده است. من اعتقاد دارم مصالح حزب اقتضا می‌کند که درست همان عناصر انتقاد کننده حزب اجازه حرف زدن بیابند... مسأله در درجه اول این است که آیا این اخراجها و اقدامات انضباطی که ماهیتی ماشینی دارد در آینده نیز باید همچون گذشته ادامه یابد [۲۹]؟»

آینده بر آن بود که به پرسش این مبارز قدیمی، با آنهمه خدماتش، پاسخی «مثبت» دهد. اما نه تنها اخراجها و اقدامات انضباطی صرف، ادامه یافت، بلکه تشدید نیز شد و در دوره بعد این شیوه بیشتر علیه «جناح چپ» بکار گرفته شد. پیروزی «جناح چپ» در حقیقت برایش خیلی گران تمام شد. این پیروزی مقارن بود با شروع جدال استالین و تروتسکی، و اکثر گروه رهبری «جناح چپ» آلمان از خط مشی تروتسکی پشتیبانی می‌کردند. يك

گروه باصطلاح مرکزگرا (سانتریست) به دور تالمان^۱ (که قبلاً به «جناح چپ» وابسته بود) شکل گرفت که با پشتیبانی استالین موفق شد رهبری حزب آلمان را در اواخر ۱۹۲۵ بدست گیرد [۲۰]. تهاجم علیه «جناح چپ» حزب آلمان همزمان با نبرد علیه اپوزیسیون تروتسکی-زینوویف در حزب شوروی اجرا شد. در بین سالهای ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۸ صدها تن از مبارزان طبقه کارگر، کارمندان با تجربه و روشنفکران با ارزش از مقامهای رهبری کنار گذاشته شدند یا حتی از حزب اخراج گردیدند. در فاصله سالهای ۱۹۲۸ - ۱۹۲۹ یعنی به هنگام تهاجم استالین علیه «جناح راست» در حزب شوروی (بوخارین و هوادارانش) بازماندگان «براندلریسم» در حزب آلمان از لحاظ سیاسی کنار گذاشته شده بودند، بویژه خود براندلر و تالهایمر. در این دوره - به زبانی دیگر، دوره‌ای که شروع مرحله تعیین کننده تکامل سیاسی آلمان بود تا هنگام پیروزی هیتلر - حزب کمونیست آلمان تقریباً تمامی گروههای رهبری کننده اولیه خود را که از اسپارتاکیسم از یك سو، و جناح چپ حزب سوسیال‌دموکرات مستقل از سوی دیگر آمده بودند از دست داد. بعد از ۱۹۲۸ تالمان به عنوان مجری بسی قید و شرط سیاست استالین، به ارباب مطلق حزب بدل گشت. کمیته مرکزی حزب کمونیست آلمان در همان سال تصمیم به برکناری تالمان از دبیر کلی حزب گرفته بود، اما استالین هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست را وادار کرد تا این تصمیم را وتو کنند [۲۱].

برای درك اهمیت کامل لطمه‌ای که بر حزب کمونیست آلمان وارد شد باید این واقعیت را به حساب آوریم که «جناح چپ» و «جناح راست» حزب آلمان گذشته از تفاوت‌هایشان بر سر مسایل تاکتیکی و استراتژیکی از ابتدای کار حزب هر دو کم و بیش اشتیاق آشکاری برای تصمیم‌گیری در مورد سیاست حزب و اجرای آن، مستقل از نظارت خارجی، داشتند. آنها زیر بار این نرفتند که مجریان صرف دستورهای مرکز بین‌الملل باشند که خود زیر سلطه شوروی بود. گزارش سیاسی روزا لوکزامبورگ درباره برنامه حزب در کنگره بنیانگذاری حزب، تصویری استراتژیکی از روند انقلاب آلمان را پیش کشید که با درك بلشویکی بسیار فرق داشت. نشان

این تمایز را می‌توان در اسناد ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ مشاهده کرد [۴۲]. تفاوت‌های دیگری نیز در ارتباط با شیوه کار درونی حزب و ارتباط میان حزب و توده‌ها، چه در دوره مبارزه در رژیم سرمایه‌داری و چه پس از تسخیر قدرت، پدیدار شد. روزا لوکزامبورگ خواهان دموکراسی واقعی در حزب و در نظام اجتماعی نوین بود. گروه‌های رهبری‌کننده اولیه حزب، صرف‌نظر از اختلافاتشان در مورد مسایل تاکتیکی، همگی غرق در میراث نظری لوکزامبورگیسم بودند. با تکامل بعدی رژیم شوروی و حزب آلمان که برخی از انتقادات و پیش‌بینی‌های روزا را تأیید کرد، این میراث با ارزشتر شد. تصادفی نبود که لوی بلافاصله پس از اخراجش از حزب به تجدید چاپ مجموعه آثار روزا لوکزامبورگ پرداخت.

با آنکه تجربه عمل اجتماعی، برخی از جوانب آثار سیاسی و نظری روزا لوکزامبورگ را مانند برخی از جوانب آثار مارکس، انگلس و لنین نفی کرد، روشن است این آثار، که در رابطه نزدیک با واقعیت آلمان و واقعیت جنبش کارگری آن تدوین شده‌بود، می‌توانست سهم قابل ملاحظه‌ای در تدوین یک نظریه ویژه انقلاب آلمان داشته‌باشد. بررسی انتقادی نظریات نظریه‌پردازان جناح «میانه» و «راست» سوسیال‌دموکراسی نظیر کائوتسکی، هیلفردینگ، برنشتاین و غیره ضروری بود، حتی تنها به این خاطر که درک بهتری از ریشه‌های رفرمیسم در پرولتاریای آلمان و خصایص ویژه سرمایه‌داری آلمان بدست‌آید. اما همه این میراث نظری در همان نخستین سال‌های حیات حزب آلمان به دور ریخته‌شد، یعنی در همان زمان که مدل روسی سوسیالیسم و حزب، به‌طور هرچه گسترده‌تر به همراه اجرای بی‌قید و شرط نظریات تاکتیکی و استراتژیکی کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست به حزب آلمان انتقال می‌یافت.

حزب کمونیست کشور زادگاه مارکسیسم، حزب انقلابی کارگران آلمان که انگلس درباره اعضای آن می‌گوید «آنان به نظریه‌پردازترین مردمان اروپا تعلق دارند و این شم نظری را همواره حفظ کرده‌اند...» [۴۳]. باری این حزب در ۱۹۲۸ هنگامی که استالین موفق به تثبیت نظارت خود بر کمونیست‌های آلمان شد، مظهر اسفناکترین متردنی نظری بود. هسته‌های روشنفکری حزب تلفات زیادی دادند و عملاً نابود شدند. در سال ۱۹۲۶

بود که استالین به طور ضمنی دستور از بین بردن بقیه بازماندگان را داد. او در يك سخنرانی در کمیسیون آلمانی ششمین پلنوم کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست، که تعداد اعضایش افزوده شده بود، گفت:

زمزه‌هایی از برخی روشنفکران به گوشمان می‌رسد که کمیته مرکزی حزب کمونیست آلمان ضعیف است، رهبری آن ضعف دارد، غیبت نیروهای روشنفکری در کمیته مرکزی بر کار آن تأثیر منفی گذاشته است، کمیته مرکزی وجود ندارد و از این قبیل. رفقا، اینها همه نادرست است. از نظر من این صحبتها حيله‌های روشنفکران است و شایسته کمونیستها نیست... گفته می‌شود که دانش نظری از خصوصیات بارز کمیته مرکزی فعلی نیست. خوب یعنی چه؟ اگر سیاست درست باشد، دانش نظری هم به موقع خود خواهد آمد. دانش امری اکتسابی است. اگر امروز آن را ندارید ممکن است فردا آن را بدست آورید. اما يك سیاست درست، مانند آنچه کمیته مرکزی حزب کمونیست آلمان در حال حاضر پیش گرفته است، چیزی نیست که برخی از روشنفکران از خودرازی بتوانند بسادگی به آن محیط شوند. قدرت کمیته مرکزی فعلی در این واقعیت نهفته است که دارد از يك سیاست درست لنینیستی پیروی می‌کند و این چیزی است که خرده روشنفکرانی که به «دانش» خود می‌بالند از تأیید آن امتناع می‌ورزند... رفیق تالمان! اگر این روشنفکران واقماً می‌خواهند به آرمان طبقه کارگر خدمت کنند از خدمتشان استفاده کن، ولی اگر آنها می‌خواهند به هر قیمت که شده دستور دهند، آنها را به جهنم بفرست. [۲۴]

و در واقع روشنفکرانی که در حزب کمونیست آلمان باقی مانده بودند «به جهنم فرستاده شدند» نه دقیقاً به این خاطر که می‌خواستند «به هر قیمت که شده دستور دهند» یا مایل نبودند که «به آرمان طبقه کارگر خدمت کنند»، بلکه به این خاطر که به هیچ وجه حاضر نبودند عادت مغرب فکر کردن را ترك کنند. کمیته مرکزی حزب کمونیست آلمان که توسط رهبر خطاناپذیر از ضرورت کسالت‌آور استوار کردن فعالیت خود بر «دانش نظری» خلاص شده بود، همچنان به کاربرد «سیاست لنینیستی صحیح» ادامه داد تا آن را به فاجعه سال ۱۹۳۳ کشاند. نقطه شروع این سیاست

تجدید نظری بود که به وسیله کنگره پنجم کمیترین در مورد تاکتیکهایی که در دوره قبلی دنبال شده بود انجام گرفت. با محکوم کردن سیاست برانداز، کمیته اجرایی بین الملل کمونیست در واقع سیاست جبهه واحد کارگری را آنچنان که توسط لینین درک شده بود و توسط کمیترین در پلنومهای کمیته اجرایی در دسامبر ۱۹۲۱ و فوریه ۱۹۲۲ و در کنگره چهارم در دسامبر ۱۹۲۲ صورتبندی شده بود، مورد تردید قرار داد. کمیته اجرایی بین الملل کمونیست به این سیاست جنبه‌ای فرقه گرایانه داد که کنگره پنجم در ژوئن-ژوئیه ۱۹۲۳ به آن رسمیت بخشید. برای آنکه معنای این تجدیدنظر را، خاصه در مورد حزب کمونیست آلمان دریابیم، باید دمی تأمل کنیم و اهمیت این سیاست را، حتی باختصار هم که شده باشد، بررسی کنیم. دلیل دیگر برای انجام این کار این است که بعدها تعبیر ۱۹۲۱ تا ۲۳ سیاست جبهه واحد پرولتاریایی سابقه‌ای شد برای خط مشی ۱۹۳۴ تا ۵ تغییر کمیترین.

جبهه واحد در سرمایه‌داری و حزب واحد در سوسیالیسم

تاکتیک جبهه واحد در ابتدا به عنوان سیاستی دفاعی درک شده بود که ناشی از شرایط زیر بود: فروکش کردن جنبش انقلابی در اکثر کشورهای سرمایه‌داری؛ حمله متقابل سرمایه‌داری علیه سطح زندگی توده‌ها و دستاوردهای اقتصادی و سیاسی آنها؛ شکاف در طبقه کارگر که اکثر آن همچنان در احزاب و اتحادیه‌های رفرمیست باقی مانده بودند. در این شرایط مبارزه برای بدست گرفتن قدرت، به عنوان چشم‌اندازی فوری، کنار گذاشته شد. و در حقیقت طبقه کارگر با ضرورت ایجاد فوری جبهه‌ای واحد، در مقابل هجوم کارفرمایان و دولت، روبرو بود. بسیاری از سازمانهای رفرمیست نیز همین نظر را داشتند. بین الملل با اصطلاح دو و نیم - یعنی برخی احزاب سوسیالیست، همراه بخشهایی از برخی دیگر از آن احزاب که حاضر به انتخاب میان بین الملل دو و سه نبودند در این بین الملل گردهم آمدند - احیاء وحدت طبقه کارگر را وظیفه فوری خود قرار داد [۲۵].

نخستین تزه‌های کمیترین در مورد جبهه واحد کارگری، که توسط پلنوم کمیته اجرایی بین الملل کمونیست در دسامبر ۱۹۲۱ تصویب شده بود،

خواهان توافق میان سازمانهای سیاسی و سندیکایی، نه تنها در سطح ملی، بلکه در سطح بین‌المللی بود. بر اساس این تزاها: «اگر بین‌الملل کمونیست شعار جبهه واحد کارگری را پیش می‌کشد و توافق بخشهای گوناگون بین‌الملل را با احزاب و اتحادیه‌های بین‌المللهای دو و دو و نیم مجاز می‌داند، روشن است که خود نمی‌تواند تفاهمهای مشابه را در سطح بین‌المللی رد کند» [۳۶]. در آغاز سال ۱۹۲۲ بین‌الملل دو و نیم خطاب به دیگر بین‌المللها پیشنهاد کرد که رهبران سه بین‌الملل به منظور بحث درباره زمینیه‌های عمل مشترك جلسه‌ای برگزار کنند. پیشنهاد پذیرفته شد و کنفرانس در فاصله ۲ - ۵ آوریل ۱۹۲۲ در برلین برگزار شد.

کنفرانس سه بین‌الملل، آنچنان که بعدها دانسته شد، یکی از مهمترین وقایع سال ۱۹۲۲ بود. برای اولین (و آخرین) بار از ۱۹۱۴ مهمترین نمایندگان سه بخش اصلی، حاصل از انشعاب جنبش قدیمی سوسیال دموکراسی، خود را رو در رو و درگیر مطالعه امکانات تنظیم لااقل يك حداقل عمل مشترك یافتند. در این رویارویی برخی از ابهامها و تضادهای اصلی در تاکتیک جبهه واحد، اتخاذ شده توسط کمینترن، آشکار شد - آن ابهامها و تضادهایی که در دوره بعد از ۱۹۳۴ کاملاً عیان گشتند [۳۷].

از نظر کمینترن سیاست جبهه واحد صرفاً وسیله‌ای برای مقاومت مؤثرتر در برابر تهاجم سرمایه‌داری نبود؛ چنین تصور می‌شد که این سیاست احزاب کمونیست را قادر خواهد ساخت که ارتباطشان را با توده‌ها مستحکم کرده، آنها را در جهت سیاستی انقلابی تحت تأثیر قرارداد از نظارت رفرمیسم خارج سازند، و برای حمله‌های تهاجمی آینده آماده کنند. در تزاها مصوب کنگره چهارم پیش‌بینی شده بود که در يك وضعیت انقلابی یا ماقبل انقلابی، جبهه واحد کارگری می‌تواند به تشکیل «حکومت‌های کارگری» که در آن کمونیستها، سوسیالیستها، چپ و دیگر گروههای مترقی شرکت دارند منجر شود، یا به «حکومت‌های کارگران و دهقانان» که در آن در کنار نمایندگان طبقه کارگر، نمایندگان هم از لایه‌های میانه رادیکال شده، بخصوص دهقانان، وجود دارد، بینجامد. بر اساس این تزاها، این گونه حکومتها هنوز شکلی از دیکتاتوری پرولتاریا نیستند، لیکن ممکن است بتوانند از طریق مرحله انتقالی معین میان دیکتاتوری بورژوازی و

دیکتاتوری پرولتاریا، راه را برای استقرار دومی باز کنند. در ضمن این مسأله نیز تأیید شد که «تنها حکومت واقعی کارگری... که از کمونیستها تشکیل می‌شود، مظهر دیکتاتوری کامل پرولتاریا است» [۲۸]. به زبان دیگر، یعنی هر گرایش دیگری در جنبش طبقه کارگر، هر چقدر هم رادیکال باشد، فقط در آن بخشی از راه که به «دیکتاتوری کامل پرولتاریا» ختم می‌شود می‌تواند کمونیستها را همراهی کند و در پایان کار باید جا را برای رهبری انحصاری کمونیستها خالی سازد. این همان الگویی بود که در واقع در روسیه دنبال شده بود. به متحدان امروز پیشنهاد می‌شد در ایجاد شرایطی همکاری کنند که فردا می‌توانست به ناسوبیشان به عنوان نیروی سیاسی بینجامد.

پیشنهادهایی که احزاب کمونیست و کمینترن به احزاب و اتحادیه‌های رفرمیست، به منظور دستیابی به توافقی برای عمل مشترک، می‌کردند، حرف نظر از دد یا قبولشان، از دیدگاهی که توضیح داده شد به هر صورت «مفید» بود. در صورت رد شدن، رفرمیستها فوراً افشا می‌شدند و در صورت قبول شدن، این پیشنهادها پس از مدتی در این یا آن مرحله جنبش، به همان نتیجه منجر می‌شد، زیرا از نظر کمونیستها این رهبران واقعاً قصد دفاع از منافع کارگران به شکل پیگیر را ندارند، و کمونیستها در موقع مناسب قادر خواهند بود تزلزلها و خیانت‌هایشان را بر ملا کنند. این پیشگوییها متکی بر دو فرضی بود که در بالا ذکر کردیم، اما یادآوری آنها از زبان خود کمینترن مفید خواهد بود: الف) «نه تنها سرمایه‌داری رو به زوال، عاجز از تأمین زندگی شایسته برای کارگران است» و در نتیجه حتی «کارگرانی که فقط برای خواسته‌های جزئی مبارزه می‌کنند، خود بخود وارد مبارزه علیه کل بورژوازی و دستگاه دولتی آن می‌شوند»، بلکه ب) «سوسیال‌دموکراتها، رفرمیستهای همه کشورها روزانه نشان می‌دهند که نمی‌خواهند دست به هیچ‌گونه مبارزه‌ای حتی برای معتدلترین خواسته‌های مطرح شده در برنامه خودشان بزنند» [۲۹]. با وجود این اگر آنها گاهی پیشنهادهای کمونیستها برای عمل مشترک را قبول می‌کنند، این به خاطر آنست که تحت فشارند، فشار نیروی توده‌هایی که تهاجم سرمایه‌داری در آنها «کوشش خودانگیخته‌ای برای اتحاد که عملاً مهار

نشدنی است» را برانگیخته است، و نیز به این دلیل است که «توهمهای «دموکراتیک» و رفرمیستی که پس از پایان کشتار امپریالیستی، دوباره در میان کارگران ظاهر شد (از يك سو کارگران مرفه، و از سوی دیگر، عقب-افتاده‌ترین و از نظر سیاسی بی‌تجربه‌ترین کارگران) پیش از آنکه به شکوفایی کامل برسد در حال محو شدن است» [۴۰].

به زودی روشن شد که این فرضیه‌ها اشتباه است. کمی پس از آنکه تاکتیک جبهه واحد تدوین شد، مرحله‌ای از تحول اقتصادی در جهان سرمایه‌داری آغاز گردید که کمینترن آن را مرحله «ثبات نسبی» نامید. بار دیگر احزاب و اتحادیه‌های رفرمیست در تأمین برخی از خواسته‌های اقتصادی که با نظام سرمایه‌داری تناقض نداشت به خدمت طبقه کارگر درآمدند. خواسته‌های «حداقل» جز در موارد استثنایی، اهرم آرمانی برای جدا کردن توده‌ها از رفرمیست‌ها نبود. کمینترن به سبب استنباط خود از وضعیت سرمایه‌داری نتوانست این واقعیت را دریابد که رفرمیسم، نه فقط در سیاست دنبال شده توسط رهبران رفرمیست، بلکه در ماهیت خواسته‌های مطرح شده نیز ریشه دارد؛ خواسته‌هایی که می‌توانستند به وسیله سرمایه «هضم» گردند و حتی به عنوان محرکی در تحول ماشینی آن عمل کنند. اتهام‌های شدیدی که کمونیست‌ها بر رهبران رفرمیست وارد آوردند، کمک چندانی به توضیح عقلانی مسائل، یا به متقاعد کردن کارگرانی که با «توهمهای دمکراتیک و رفرمیستی» اشباع شده بودند نکرد. لیکن رهبران رفرمیست را به استدلال‌های جدلی عالی مجهز ساخت. واندرولد^۱ در کنفرانس سه بین‌الملل می‌گوید:

فراخوانی برای اتحاد داده شده است، برای تحقق جبهه واحد. اما هیچ‌گونه پرده‌پوشی در مورد قصد نهانی آن، یعنی خفه کردن و مسموم کردن ما پس از فشردن دست ما، نشده است... در حالی که به ما می‌گویند که برای مثال مردانی چون ژونو^۲، مره‌ایم^۳ و هندرسن^۴، و اندرولد یا لانگه^۵ در خدمت منافع بورژوازی هستند، عجیب است که همین افراد برای شرکت در دفاع از منافع پرولتاریا دعوت شده‌اند...

1. Vandervelde

2. Jouhax

3. Merrheim

4. Henderson

5. Longuet

ما خیانتکاران سوسیال‌دموکرات، وطنپرستان سوسیال‌دموکرات هستیم، ما زرد هستیم، ما آلت دست و پشتیبان بورژوازی هستیم، زینوویف حتی گفته است که من مرتکب جنایت شده‌ام، و با این همه باز فکر می‌کنید که ملاقات با ما در کنفرانس می‌تواند مفید باشد.

منطق این استدلال برای توده‌های پیرو سازمانهای رفرمیستی بی‌شک قابل فهمتر از منطق کمینترن بود که در جواب رادک به واندرولد خلاصه شده بود: «شما به این کنفرانس آمدید، زیرا مجبور بودید، شما ابزار ارتجاع جهانی بودید و اکنون چه بخواهید و چه نخواهید باید ابزار مبارزه برای منافع پرولتاریا باشید».

پاسخ پرولتاریا این بود: بین سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۸ تعداد کمونیستها در کشورهای سرمایه‌داری نصف شد. یعنی از تقریباً ۹۰۰۰۰۰۰ به حدود ۴۵۰۰۰۰۰ نفر رسید، در حالی که تعداد سوسیال‌دموکراتها دو برابر شد (از حدود سه میلیون به بیش از ۶ میلیون).

در کنفرانس سه بین‌الملل، یکی از تضادهای اصلی درونی سیاست جبهه واحد با شدتی خاص آشکار شد - تضاد میان محتوی این سیاست در کشورهای سرمایه‌داری، و روند سیاسی که طی همین دوره در شوروی در حال رشد بود؛ رهبران سوسیالیست از «تناقض» نهفته در این موقعیت ماهرانه استفاده کردند: در حالی که کمینترن به رهبری بلشویکها خواستار جبهه‌ای واحد از تمامی گرایشهای سوسیالیستی جهان سرمایه‌داری برای دفاع از سطح زندگی توده‌ها، دموکراسی و انقلاب روسیه بود، در قلمرو شوروی بلشویکها همین گرایشها را سرکوب کرده آنها را از همه حقوقشان در زمینه‌های سیاسی و صنفی محروم می‌ساختند [۴۱]. آنها به همین شکل از این واقعیت نیز سودمند جستند که اگر چه حق تعیین سرنوشت برای همه خلقها همواره یکی از نکات اساسی برنامه بلشویکها بوده است، اما خلقهای پیرامون امپراتوری سابق روسیه در عمل نمی‌توانستند از این حق استفاده کنند. آنها (رهبران سوسیالیست. م) بخصوص در مورد گرجستان دست به صحنه‌سازی شدید زدند، کشوری که به‌رغم پایه توده‌ای حکومت منشویکی آن، اخیراً مورد هجوم و اشغال ارتش سرخ قرار گرفته بود [۴۲].

نمایندگان کمینترن در کنفرانس با استفاده از اصل معروف «بهترین دفاع حمله است» پاسخ گفتند: آنها يك بار ديگر لیست طولانی سازشها و خیانت‌های سوسیال‌دموکراسی به آرمان انقلاب را در قبل و بعد از جنگ به پیش کشیدند. اما حاصل جمع دو نادرست يك درست نمی‌باشد. در مورد امپریالیستها که کم و بیش از حمایت مستقیم رهبران سوسیال‌دموکرات برخوردار بودند، پایمال کردن دموکراسی و حق خلقها برای تعیین سرنوشتشان با ماهیت این نیروهای سیاسی تطابق داشت، لاقلاً تا آنجا که امپریالیستها مورد نظر بودند این مسأله در چشم توده‌های کارگر کاملاً منطقی می‌نمود. اما در مورد انقلاب سوسیالیستی، حمله به دموکراسی پرولتاریایی و در نظر نگرفتن حق تعیین سرنوشت، با ماهیت حزب بلشویک، آن گونه که خود خویشتن را تعریف کرده‌بود در تضاد بود. در کنفرانس موضع نمایندگان بلشویک بر سر این مسأله کاملاً دفاعی باقی ماند. رادک که نقش اصلی را به‌عهده داشت، از هر گونه توضیح خودداری کرد و بوخارین نیز بکلی سکوت نمود [۴۳]. کنفرانس روشن کرد که «جبهه واحد» شمشیری است دو لبه: در حالی که در بعضی شرایط - هنگامی که مبارزه پرولتاریا و بورژوازی حاد می‌شود - می‌تواند توده‌ها را علیه رهبران فرمیست به حرکت درآورد، در شرایطی دیگر می‌تواند به آنها (رهبران فرمیست) در دسترسی به توده‌های تحت نفوذ کمونیسم، از طریق انتقاد به آن جنبه‌هایی از انقلاب روسیه که ناقض دموکراسی کارگری است، کمک کند.

لنین با گرفتن درسی که به نظر او حاصل کار کنفرانس بود می‌نویسد: «بار دیگر بورژوازی در هیأت دیپلماتهایش نمایندگان بین‌الملل کمونیست را با حيله گری شکست داد.» او در همین مقاله می‌نویسد: «به نظر من، نمایندگان ما در مورد توافق بر سر دو شرط زیر اشتباه کردند: نخست این شرط که حکومت شوروی نباید مجازات اعدام را در مورد ۴۷ نفر از سوسیالیستهای انقلابی اجرا کند؛ شرط دوم اینکه حکومت شوروی باید به نمایندگان سه بین‌الملل اجازه حضور در دادگاه را بدهد.» هیأت نمایندگان کمینترن در واقع این دو امتیاز را داده‌بود، به اضافه امتیاز دیگری که لنین از آن سخن نمی‌گوید، یعنی تشکیل کمیسیونی از سه

بین الملل به منظور بررسی مسأله گرجستان. سکوت او در این مورد حایز اهمیت است. زیرا دقیقاً در این زمان توجه لنین به روشهای «شووینیسیم روسیه کبیری» که توسط استالین در گرجستان اعمال شده بود جلب گردید. در یادداشتی به تاریخ دسامبر ۱۹۲۲ قاطعانه به حزب در مورد خطر بروز «نظرگاه امپریالیستی نسبت به ملیتهای ستمدیده و در نتیجه خدشه دار شدن تمامی صداقت اصولیمان، تمام دفاع اصولیمان از مبارزه علیه امپریالیسم» [۴۴] هشدار می دهد. و دادن امتیازهای ذکر شده از طرف هیأت نمایندگی کمینترن را اشتباه تلقی می کند، چرا که «چیزی در عوض آن بدست نیاورده ایم.» مع هذا درست به خاطر همین امتیازها، کنفرانس در واقع اولین نتیجه مثبت از عمل مشترك پرولتاریا در جهان سرمایه داری را بدست آورد. در درجه اول، کمیته ای دایمی از سه بین الملل پایه ریزی شد، با این وظیفه که کنفرانس جهانی کارگران که سازمانهای سندیکایی نیز به آن دعوت می شدند - را تدارك ببند. سپس بر سر برگزاری تظاهرات کارگری در بیستم آوریل یا اول ماه مه نیز توافق حاصل شد. شعارهای تظاهرات عبارت بودند از: ۸ ساعت کار، مبارزه علیه بیکاری، عمل مشترك کارگران علیه تهاجم سرمایه داری، یاری انقلاب روسیه، کمک به روسیه قحطی زده، برقراری مجدد روابط سیاسی و اقتصادی همه دولتها با روسیه شوروی، تأسیس جبهه واحد کارگری در همه کشورها و در سطح جهانی. بی شک به خاطر این نتایج مثبت بود که لنین گفت: «اشتباه رفقا، رادک، بوخارین و دیگران، اشتباه مهلکی نیست... اشتباهی بمراتب بزرگتر می بود اگر تمامی این شرطها یا تمامی ورودیه به این محوطه استحفاظی که در آن نمایندگان بورژوازی کارگران را زیر نفوذ دارند، رد می شد» (منظور از محوطه استحفاظی جنبش سوسیال دموکراتیک است) [۴۵].

با توجه به نظر لنین درك اینکه چرا کمیته اجرایی بین الملل کمونیست کمی بعد تصمیم گرفت تا از کمیته ایجاد شده توسط کنفرانس خارج شود، و روندی را که آغاز شده بود قطع کند آسان نیست. آیا این کار به خاطر جلوگیری از گفتگوهای آشکار در سطح جهانی بود که مسایل داخل انقلاب روسیه را مورد بحث قرار می داد؟ توضیح رسمی کمینترن این بود که رهبران بین المللهای دیگر قصد اجرای صادقانه توافقاتی برلین را

نداشتند. اما کمیترون می‌توانست حتی قبل از برگزاری کنفرانس به چنین نظری رسیده‌باشد. پس چرا این کنفرانس اصلاً برگزار شد؟ و از آنجایی که علی‌رغم همه این چیزها توافقات مثبت چندی نیز حاصل شده بود، چرا صداقت مجریان آنها را به آزمایش نگذاریم؟ به هر حال کنگره چهارم کمیترون که در پایان سال ۱۹۲۲ برگزار شد دیگر بر دستیابی به جبهه واحد در سطح جهانی تأکید نکرد.

گذشته از این تصحیح ضمنی، سیاست جبهه واحد کارگری، تا هنگام «شکست اکتبر» در آلمان مورد هیچ‌گونه حک و اصلاحی قرار نگرفت. کنگره چهارم بشدت علیه خطر فاشیسم هشدار داده در تزهایش اعلام کرد که «این یکی از مهمترین وظایف احزاب کمونیست است که مقاومت علیه فاشیسم بین‌المللی را سازمان دهند و تمامی طبقه کارگر را در مبارزه علیه اوباش فاشیست رهبری کنند، و در این زمینه نیز حداکثر استفاده را از تاکتیک جبهه واحد بعمل آورند...» به این نکته هم اشاره شد که خطر فاشیسم نه تنها متوجه پرولتاریا بلکه «متوجه بنیانهای اساسی دموکراسی بورژوایی» نیز خواهد بود [۴۶].

سوسیال دموکراسی = سوسیال فاشیسم = دشمن اصلی

همانطور که دیدیم در نتیجه این بااصطلاح شکست ناشی از کاربرد سیاست جبهه واحد کارگری توسط براندلر طی وقایع ۱۹۲۳، کنگره پنجم کمیترون این تصور تاکتیکی را مورد تجدیدنظر قرار داد. کمیترون به جای آنکه از این تجربه برای تحلیل همه‌جانبه طیف مساهل حاصل از سرمایه‌داری آلمان و جنبش کارگری آلمان سود جوید، مسأله را با زدن برچسب «فرصت‌طلبی راست»، به تعبیر لنینیستی سیاست جبهه واحد کمیترون «خاتمه» داد، و دست به عقب‌گردی فرقه‌گرایانه زد که عواقب مهلکی برای کل جنبش کمونیستی و بویژه حزب آلمان در برداشت. البته عامل تعیین‌کننده این عقب‌گرد تنها مساهل آلمان نبود، بلکه تضادهای درونی سیاست جبهه واحد که قبلاً ذکرشان رفت، عدم امکان غلبه بر آنها بدون تجدیدنظری بنیانی در مورد ساختار کمیترون و رابطه نزدیک میان کمیترون و سیاست اتحاد شوروی، همه نیز جزو عوامل تعیین‌کننده بودند.

کنگره پنجم کار خود را با نادیده گرفتن تضاد بین فاشیسم و دموکراسی بورژوازی، که کنگره چهارم بر آن بشدت تأکید کرده بود، آغاز کرد. در تزه‌های کنگره پنجم چنین می‌خوانیم: «همچنانکه جامعه بورژوازی زوال می‌یابد، همه احزاب بورژوا، بویژه سوسیال دموکراسی، خصلمتی کم و بیش فاشیستی به خود می‌گیرند... فاشیسم و سوسیال دموکراسی دو روی همان ابزار دیکتاتوری سرمایه‌داری هستند. پس در جنگ با فاشیسم، سوسیال دموکراسی هیچ‌گاه نمی‌تواند متحد قابل اعتمادی برای پرولتاریای رزمنده باشد.» و زینوویف می‌گوید: «فاشیستها دست راست، و سوسیال دمکراتها دست چپ بورژوازی هستند. مهمترین عامل در این میان آن است که حزب سوسیال‌دمکرات به جناحی از فاشیسم تبدیل شده است».[۴۷] و به منظور اثبات این مدعا، زینوویف متذکر شد که در فرانسه حزب سوسیالیست برای هدفهای انتخاباتی با احزاب بورژوا بر سر فهرست نامزدی مشترك به توافق رسیده است.[۴۸] زینوویف همه این گرایشها را يك كاسه می‌کند: فاشیسم، سوسیال دموکراسی، رادیکالهای فرانسه، حزب میانه‌رو کاتولیک آلمان، و امثال آن.

در حالی که کنگره چهارم زنگ خطر فاشیسم را به صدا درآورده بود، کنگره پنجم به آن به عنوان خطری عملاً محو شده برخورد کرد: «فاشیسم پس از پیروزی به خاطر تضادهای دورنی خود از نظر سیاسی ورشکست خواهد شد (ایتالیا)... آنجا هم که بدون دستیابی به پیروزی رسمی، مجبور به حمایت و دفاع آشکار از رژیمهای بورژوا گشته (مانند آلمان) به بحرانهای مشابهی دچار خواهد گردید».[۴۹].

کنگره پنجم تاکتیک جبهه واحد را تا حد «روشی صرف برای تهییج و بسیج انقلابی توده‌ها برای مدتی معین» تنزل داد. هرگونه امکان رسیدن به توافق با احزاب سوسیالیست عملاً کنار گذاشته شد. تاکتیک جبهه واحد منحصر آ از پایین اعمال می‌شد، و گفتگو با رهبران سوسیالیست تنها با هدف افشای آنها انجام می‌گرفت. کنگره قاطعانه امکان تشکیل حکومت‌های کادگری حاصل از توافق بین کمونیستها و احزاب سوسیالیست را رد کرد[۵۰].

بعد از کنگره پنجم، سیاست جبهه واحد به فراخوانی یکنواخت تبدیل شد که روی سخن آن تنها با اعضای عسادی احزاب سوسیالیست بود، و محکوم کردن رهبران سوسیالیست نیز همواره جزء لاینفک آن بود، آنهم بدون هیچ احتیاطی در مورد القاب توهین آمیزی که بکار می رفت. اما این فرقه گرایی تو خالی برای استالین، با آن مصلحت گرایی (پراگماتیسم) مشهورش، در تحقق جبهه واحد به شکلی بنهایت «وسیع» مانع ایجاد نمی کرد. بخصوص آنجا که منافع سیاسی شوروی چنین اقتضا می کرد. کمیته اتحادیه ای انگلیس-روس یکی از این موارد بود، و رهبران رفرمیست انگلیسی نیز توانایی آن را داشتند که این کمیته را با مهارت بسیار در جهت حفظ موقعیت خود در برابر رادیکالیزاسیون جنبش کارگری بریتانیا در سالهای ۲۶-۱۹۲۵ بکار گیرند. [۵۱] کمی پس از کنگره پنجم، استالین دست به «تعمیق» فرمولبندیهای زینوویف درباره سوسیال دمکراسی و فاشیسم زد و گفت:

«فاشیسم سازمان رزمی بورژوازی است که متکی به حمایت فعال سوسیال دمکراسی است، سوسیال دمکراسی از نظر عینی جناح معتدل فاشیسم است... این سازمانها یکدیگر را نفی نمی کنند بلکه مکمل هم هستند. آنها نه ضد یکدیگر بلکه جفت هم هستند. فاشیسم، بلوک سیاسی غیررسمی این دو سازمان اصلی است. بلوکسی که از شرایط بحران امپریالیسم در دوره پس از جنگ برخاسته و هدف آن مبارزه با انقلاب پرولتری است. بورژوازی بدون چنین بلوکسی قادر به حفظ قدرت نیست. در نتیجه اشتباه است اگر فکر کنیم که «صلح طلبی» نشانگر اضمحلال فاشیسم است. در موقعیت فعلی «صلح طلبی» به معنی تقویت فاشیسم و رانده شدن جناح معتدل آن - سوسیال دمکراسی - به صف مقدم است.

منظور استالین از صلح طلبی، همچنان که خود در همین عبارت توضیح می دهد، این است: «به قدرت رسیدن مستقیم یا غیرمستقیم احزاب بین الملل دوم»، «حکومت صلح طلب دمکراتیک هر یوت^۱ و مک دونالد^۲» [۵۲]

1. Herriot

2: Macdonald

(درست کمی بعد از نوشته شدن این سطور، نمایندگان استالین و مکدونالد گرد هم آمدند تا کمیته اتحادیه‌ای انگلیس-روس را تشکیل دهند.)

در ۱۹۲۴ استالین با تعریف مبتذلانه خط‌مشی لنین در مراحل گوناگون انقلاب روسیه، دست به تدوین «قانون بنیادی استراتژی لنینسم» زد، که بر اساس آن احزاب کمونیست باید همواره ضربه اصلی را بر احزاب میانه‌رو وارد کنند. در واقع لنین معتقد بود که در حین خنثی و فلج کردن نوسانات نیروهای متزلزل میانی باید مقاومت دشمن اصلی را درهم شکست [۵۲]. قانون بنیانی استالین برای احزاب کمونیست تا زمان چرخش سالهای ۵-۱۹۳۴ به صورت امری جزمی باقی ماند. نمونه‌ای از چگونگی کاربرد این قانون را می‌توان در تاکتیک‌های حزب کمونیست آلمان در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۲۵ مشاهده کرد. روت فیشر^۱ و مازلف^۲، سخنگویان «جناح چپ» رهبری حزب، پیشنهاد معرفی کاندیدای مشترکی کردند با سوسیال‌دمکراتها در مقابل هیندنبورگ، این نماینده و نمونه میلیتاریسم و ناسیونالیسم آلمان. اما تالمان، با پشتیبانی استالین، بر معرفی کاندیدای کمونیست منفرد - یعنی خود تالمان - پافشاری کرد. هیندنبورگ با اکثریتی نزدیک به یک میلیون بر کاندیدهای سوسیال‌دمکراتها و حزب کاتولیک میانه‌رو پیروز و انتخاب شد. تالمان تقریباً دو میلیون رأی آورده بود [۵۳].

به هر حال این امکان را نمی‌توان نادیده انگاشت که ملاحظات مصلحت‌گرایانه دیگری جز «قانون بنیانی استراتژی» جزمی استالین نیز در تعیین موضع او نسبت به انتخابات ریاست جمهوری آلمان دخیل بوده یا حداقل بر آن تأثیر گذاشته است. فرانسه و بریتانیا درست در همین زمان، بر اساس ابتکار «صلح‌گرایان و دمکراتها» (بلوک چپ در فرانسه، حزب کارگر در انگلیس)، مشغول پیاده کردن سیاست برقراری روابط حسنه با آلمان بودند، سیاستی که در اکتبر ۱۹۲۵ به معاهده لوکارنو^۳ انجامید. حزب کاتولیک میانه‌رو، که رهبری حکومت مرکزی آلمان را در دست داشت، و سوسیال‌دمکراتها، که بر پروس حاکم بودند، از این اندیشه که باید با دشمنان دیروز پیمان عدم تجاوز بست، حمایت می‌کردند -

1. Ruth Fischer

2. Maslov

3. Locarno

اندیشه‌ای که استالین گرایش ضد شوروی آن را بروشنی دریافت. سیاست خارجی اتحاد جماهیر شوروی، بر اساس منطق خود، بیشتر با دور کردن جمهوری وایمار از قدرتهای اتفاسق مثلث سود می‌جست، تا، با نزدیک کردن آنها به یکدیگر. قابل توجه است که استالین انتخاب هیندنبورگ ناسیونالیست را به عنوان نشانه‌ای از خواست آلمان برای مقاومت در برابر قدرتهای پنهان در پشت معاهده ورسای، تفسیر کرد [۵۵]. آیا خواست سیاست شوروی مبنی بر از بین بردن آنچه جوهر معاهده لوکارنو نامیده شده، بر موضع حزب کمونیست آلمان در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۲۵ تأثیر گذاشت یا نه؟ پاسخ به این پرسش تنها وقتی ممکن است که تاریخ‌نگاران شوروی آزادی تحقیق و بررسی داشته باشند. به هر صورت می‌توان بر این تقارن «عینی» میان تاکتیکهای حزب کمونیست آلمان و بازی دیپلماسی شوروی انگشت گذاشت. ادامه تأثیر این عامل بر تاکتیکهای رهبران کمونیست آلمان در ارتباط با سوسیال‌دمکراتها و حزب برونینگ^۱ در طی سالهای بعد تا زمان به قدرت رسیدن هیتلر، نیز امری کاملاً ممکن است.

مبارزه شدید استالین علیه مخالفان چپ در حزب شوروی و کمینترن در اواخر سال ۱۹۲۷ به پیروزی منجر شد. همچنان که در این فصل دیدیم، این پیروزی با موقعیت اقتصادی وخیمی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مقارن گردید که استالین را وادار به چرخش شدید و سریع، و اجرای برخی از جوانب اساسی برنامه مخالفان کرد. اینجا بود که برخورد وی با بوخارین، که از سال ۱۹۲۶ (هنگامی که زینوویف به تروتسکی پیوست) در رأس کمینترن بود، پیش آمد. مبارزه جدیدی که آغاز شد، همچون مبارزات قبلی، بعدها اثرات عمیقی بر کمینترن گذاشت.

یکی از استدلالهای مورد استفاده استالین در پانزد همین کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی (دسامبر ۱۹۲۷) برای توجیه ضرورت تسریع آهنگ صنعتی کردن، این بود که جهان سرمایه‌داری وارد مرحله جدیدی شده‌است، مرحله‌ای که یکی از ویژگیهای اصلی آن تشدید خطر مداخله نظامی علیه اتحاد جماهیر شوروی است. این تز نیز به نوبه خود بر این

نظر استوار بود که «ثبات نظام سرمایه‌داری» متزلزل شده و اروپا «وارد مرحله جدیدی از خیزش انقلابی» گشته است. بوخارین با توجه به این نکته که در حال حاضر هیچ عنصر جدیدی در ثبات نظام سرمایه‌داری دیده نمی‌شود، به مخالفت با این نظر برخاست [۵۶]. پلنوم نهم کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست (فوریه ۱۹۲۸) نظریات استالین را تصویب کرد، اگرچه داده‌های مشخصی که تحلیل پلنوم از موقعیت سیاسی و اقتصادی جهان سرمایه‌داری بر آن استوار بود، به هیچ‌رو دلایل جدی برای چنین نتیجه‌گیری‌هایی را بدست نمی‌داد. بلکه درست بعکس - سرمایه‌داری در آن هنگام در نقطه اوج منحنی صعودی قرار داشت که از سال ۱۹۲۴ پیموده بود. بر پایه یک تحلیل مارکسیستی می‌شد به درستی انتظار داشت که این حرکت پیشرونده، سرانجام، به بحران ادواری نوینی منجر شود؛ اما این امر نیز روشن بود که فعلاً هیچ‌گونه تغییری در این جهت به چشم نمی‌خورد. تا آنجا که به جنبش کارگری مربوط می‌شد، این موقعیت نشانگر دو مشخصه اصلی بود: افزایش توهمات رفرمیستی درباره تحول اقتصادی، و ضعف احزاب کمونیست. در سال ۱۹۲۶ جنبش کارگری بریتانیا متحمل یکی از سختترین ضربات در طول تاریخ خود شده بود. در همان سال پلسودسکی^۱ قدرت را در لهستان بدست گرفت و در ایتالیا نیز همه احزاب و سازمانهای غیر فاشیست ممنوع اعلام شد. تحت این شرایط اظهار اینکه اروپا «محققاً» در حال ورود به مرحله نوینی از خیزش انقلابی است و اینکه «دوره سوم» آغاز شده است، چنانکه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست اظهار داشت و کنگره ششم آن را تأیید کرد، بروشنی چیزی جز ذهنی‌ترین ارزیابی ممکن از اوضاع نبود [۵۷].

اما ذهنی‌گرایی استالین دلایل خود را داشت. خط مشی بوخارین در کمینترن با لفاظیهای انقلابی زینوویف و طرحهای استالین که هم‌اکنون ذکرشان رفت، تفاوتی اساسی داشت. قبلاً در فصل دوم به تحلیل بوخارین از شرایط سرمایه‌داری اشاره کردیم. اما تا آنجا که به سیاست احزاب کمونیست مربوط می‌شود، بوخارین سعی داشت که تعبیر فرقه گرایانه تاکتیک جبهه واحد را که از کنگره پنجم غالب شده بود تصحیح

1. Pilsudski

کند. همچنین خواهان شرکت هرچه بیشتر کمونیستهای غیر روس در کمیته اجرایی بین الملل کمونیست بود. رهبری برخی احزاب (بخصوص حزب ایتالیایا)، و جناحهایی در درون برخی دیگر، مانند براندلریستهای آلمان، از این مواضع بوخارین استقبال کردند. نبرد علیه بوخارین در حزب روسیه خطر برانگیختن مقاومت در کمیترون را در بر داشت. استالین، مانند دوره مبارزه علیه مخالفان چپ، محتاج به تهاجمی همزمان در حزب روسیه و کمیترون بود. عقاید استالین که در بالا ذکر شد با دنبال کردن توالی «منطقی» ساده‌ای از افکار، که به صورت زیر توصیف کرد، الزاماً در خدمت این هدف قرار می‌گرفت:

عناصر خیزش انقلابی نوینی در کشورهای سرمایه‌داری در حال انباشته شدن است.

پس، وظیفه ما تشدید مبارزه علیه سوسیال‌دمکراسی و از همه مهمتر علیه جناح چپ آن به عنوان حافظ سرمایه‌داری است.
 پس، وظیفه ما تشدید مبارزه در احزاب کمونیست علیه عناصر راست، به عنوان عوامل نفوذی سوسیال‌دمکراسی است.
 پس، وظیفه ما تشدید مبارزه علیه سازش با انحراف راست، به عنوان پناهگاه فرصت‌طلبی در احزاب کمونیست است [۵۸].

استالین این زنجیره «وظایف» را در آوریل ۱۹۲۹ مطرح کرد. در ژوئیه، پلنوم دهم کمیته اجرایی با پشتکار تمام اجرای آن را شروع کرد، و در همین حال بوخارین دیگر از مقام خود به عنوان نماینده حزب روسیه در رهبری کمیترون برکنار شده بود. گزارش اصلی پلنوم که مشترکاً توسط مانویلسکی و کوزنین عرضه شد، واقعاً سعی بر تشدید خط‌مشی کمیترون در تمامی جهات مذکور داشت. یکی دانستن سوسیال‌دمکراسی با فاشیسم کامل شده بود و سوسیال‌دمکراسی به سوسیال‌فاشیسم بدل گشته بود. گفته شد «هدفهای فاشیستها و سوسیال‌فاشیستها یکی است؛ فقط شعارهایشان متفاوت است و تا حدی روشهایشان. همچنین تفاوت دیگری هم وجود دارد و آن اینکه فاشیسم خالص جناح چپ ندارد، در حالی که برای سوسیال فاشیسم چنین جناحی مطلقاً ضروری است... در حقیقت وظیفه

خاص جناح چپ سوسیال فاشیسم این است که با شعارهای مسالمت آمیز، دمکراتیک و 'سوسیالیستی' عمل کند. با همه این احوال، حتی همین تفاوت‌های ناچیز نیز رو به از بین رفتن بودند: «روشن است که سوسیال فاشیسم هرچه بیشتر پیش‌رود به فاشیسم خالص نزدیکتر می‌شود.» البته این «دندی طولانی بود. و، در ادامه، سخنگوی استالین با دقت جانورشناسان شروع به طبقه‌بندی احزاب بین‌الملل دوم کرد، بر حسب مرحله‌ای که در این «دند طولانی تحول زیست‌شناسانه به آن رسیده بودند: «حزب کارگر بریتانیا را شاید بتوان به عنوان سوسیال فاشیسم در مرحله تکاملی کرم توصیف کرد در حالی که حزب سوسیال دمکراتیک آلمان دیگر در مرحله تکاملی پروانه است.» لیکن این تکاملی که ادعا می‌شد این احزاب به سوی فاشیسم می‌کنند، احزابی که از حمایت اکثریت طبقه کارگر اروپا برخوردار بودند، مانویلسکی و کوزنین را دچار نگرانی چندانی نساخت. آنان حتی آن را به عنوان پدیده مثبتی قلمداد کردند که می‌تواند انقلاب را تسهیل کند: «از آنجا که سوسیال فاشیسم خود را آشکارا به عنوان فاشیسم نشان می‌دهد، دیگر دشوار نخواهد بود که حمایت اکثریت طبقه کارگر آلمان را برای انقلاب پرولتری بدست آوریم [۵۹].»

تالمان و نمایندگان دیگر حزب کمونیست آلمان در این نشست کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست اعلام کردند که کاملاً با تزه‌های مانویلسکی و کوزنین موافقت می‌کنند. تبلیغات حزب کمونیست آلمان چندین ماه بود که ادعا می‌کرد «رفرمیسم، سوسیالیسم در حرف، و فاشیسم در عمل است.» با وجود این تالمان در مقابل کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست از خود انتقاد کرد، زیرا رهبری حزب در ماه قبل، یعنی در کنگره دوازدهم حزب کمونیست آلمان (ژوئن ۱۹۲۹)، «از آنجا که تغییر سیاسی بزرگی را که در سوسیال دمکراسی در حال وقوع بود بلافاصله به عنوان گامی تعیین کننده به سوی سوسیال فاشیسم کنونی تعبیر نکرده بود» [۶۰]، بی‌کفایتی خود را نشان داده بود. این مطلب اعتراف غیرمستقیم به مقاومت بخش‌هایی از حزب در برابر مشی جدید ماوراء فرقه گرایانه بود.

پلنوم دهم همزمان با تشدید مبارزه علیه سوسیال دمکراسی، و در درجه اول علیه جناح چپ آن، مبارزه علیه انحراف (است) و افه درون

کمینترن را نیز شدت بخشید. هر جا که این مسأله مطرح بود سخنگویان رسمی استالین مسؤولیت حمله سخت را به همکاران نیمه رسمی خود محول کردند. رهبران حزب آلمان شایسته این افتخار بودند، زیرا آنان از اواخر ۱۹۲۸، سرگرم تصفیه بزرگ دست‌دهای بوخارینستی از صفوف حزب کمونیست آلمان شده بودند و براندلر، تالهایمر و مرتدان دیگر را اخراج کرده بودند. لیکن، در مورد این مسأله هم تالمان از خود انتقاد کرد و اعلام داشت که تصفیه به اندازه کافی انجام نگرفته است. اعلام کرد که بسیاری از کادرهای حزبی، در تمام سطوح حزب، به وسیله عناصری جانشین خواهند شد که قادر به انجام وظایف تعیین شده برای دوده سوم باشند - یعنی، عناصری که خصالت فاشیستی سوسیال‌دمکراسی و ضرورت مبارزه سرسختانه علیه انحراف راست‌روانه در حزب را درک می‌کردند. نمایندگان آلمان در پلنوم، اکنون که این دستاورد به اعتبار آنان افزوده بود شروع به حمله رسمی به تولیاتی کردند، که گمان برده شده بود تمایلات بوخارینستی دارد و بخصوص متهم شده بود که مرتکب دو گناه شده است: زیرا در کنگره ششم کمینترن با تصفیه حزب آلمان مخالفت کرده بود و نسبت به «راست‌رو»های حزب ایتالیا از خود لیبرالیسم زیاده از حد نشان داده بود.

تالمان این اظهارات تولیاتی را در کنگره ششم به عنوان مدرک ارائه کرد: «در ارتباط با جریانهای مختلفی که در دفتر سیاسی حزب آلمان موجود است ما معتقدیم که این اختلافها اختلافهایی هستند که می‌توانند به‌طور طبیعی در کمیته مرکزی هر حزبی وجود داشته باشند، بی‌آنکه باعث مبارزات جناحی و گروهی شوند. اگر به سبب شدت این اختلافها، مبارزه گروهی بروز کرد یا اکثریت دفتر سیاسی متوسل به اقدامات سازمانی علیه اقلیت آن شد، این وضع وضعی بسیار خطرناک خواهد بود، زیرا این به معنای به خطر افتادن پایه کمیته مرکزی خواهد بود: علاوه بر این می‌تواند مشی سیاسی حزب و دموکراسی داخلی آن را نیز محدود کند [۶۱].»

این وضع واقعاً هم برای بسیاری از بخشهای کمینترن بسیار خطرناک از آب درآمد. اما شدیدترین لطمات را حزب آلمان متحمل شد، حزبی که

در مبارزه علیه فاشیسم در مرحله تعیین‌کننده‌ای قرارداشت، مرحله‌ای که در آن مسأله مبرم و ضروری این بود که حداکثر تلاش برای ایجاد وحدت عمل طبقه کارگر و ارتقاء سطح ایدئولوژیک، سیاسی و سازمانی حزب انجام گیرد. باید تأکید کرد آنهایی که به «امت‌گرایی متهم می‌شدند در مجموع مصمتمترین طرفداران سیاست جبهه واحد کارگری علیه خطر فاشیستی که اروپا را تهدید می‌کرد، بودند. در مورد خاص آلمان، دهمین پلنوم کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست بود که اشتباههای بزرگی را که حزب کمونیست آلمان مرتکب شد بنیاد نهاد. بعدها، پس از فاجعه، کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست این اشتباهها را محکوم کرد، اما در مورد مسؤولیتی که خود و استالین بر عهده داشتند سکوت کرد.

راه فاجعه

دوره‌ای که بنادرستی به‌عنوان دوره «ثبات نسبی» سرمایه‌داری توصیف شد - در واقع دوره‌ای بود که در خلال آن نیروهای مولد، رشد سریعی داشتند - و شکوفایی آنها، که از سوی رهبران ذوق‌زده بورژوازی و سوسیال‌دمکراتها مورد استقبال قرار گرفت، فقط نمایی بود که در پس آن بحران اقتصادی جهانی بزرگ ۱۹۲۳ تا ۳۳ در حال تکوین بود، این دوره، دوره‌ای بود که می‌بایست به آماده‌ساختن نظری، سیاسی و سازمانی احزاب کمونیست برای موقعیتهای انقلابی جدیدی در آینده اختصاص می‌یافت. اما روند فلج نظری، که پیشتر بررسی کردیم، و سرکوب زندگی سیاسی درون احزاب، تحمیل هر چه پیشتر مرکزیت‌گرایی دیوانسالارانه سترون‌کننده، تصفیه‌های متوالی «راست» و «چپ»؛ تطبیق فزاینده با زیگزاهای سیاستهای داخلی و خارجی دولت شوروی؛ از بین رفتن عنصر ثمربخش موجود در سیاست جبهه واحد کارگری که در زمان لنین پرداخت شده بود - همه و همه به‌طور اجتناب‌ناپذیری، بضرورت به‌این منجر شد که احزاب خود را بیشتر و بیشتر از واقعیتهای ملی خود جداکنند، از توده‌ها منزوی شوند، و در عمل بازبجه سیاست رفرمیستی سوسیال‌دمکراتها گردند. احزاب به جای آنکه به پیشاهنگهای واقعی پرولتاریا تبدیل شوند دچار رکود شدند. البته، این وضع در تمام احزاب به‌یک اندازه حاکم نبود. بسته به

شرایط عینی خاص هر کدام از آنها، خصوصیات گروه رهبری کننده، و غیره، برخی از احزاب بیشتر از دیگران در برابر غلطکی که بحرکت درآمده بود مقاومت کردند. برخی از آنها، مانند حزب اسپانیا، تبدیل به گروه‌های کوچک شدند، برخی دیگر، مانند حزب ایتالیا، توانستند تا حدی ارتباط سیاست خود و واقعیت‌های ملی را حفظ کنند.

در مورد حزب آلمان، این دوره دوره‌ای بود که حزب، هم از نظر سیاسی، و هم از نظر سازمانی دچار رکود بود. سطح نظری، بسیار نازل بود. تعداد اعضای حزب در فاصله ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۰ عملاً ثابت ماند: ۱۹۲۵-۱۲۲۷۵۵؛ ۱۹۲۶-۱۳۴۲۴۸؛ ۱۹۲۷-۱۲۴۷۲۹؛ ۱۹۳۰-۱۲۴۰۰۰. منحنی درصد آرای حزب در انتخابات تقریباً خطی افقی بود: ۱۹۲۴-۱۲/۷ درصد، ۱۹۲۸-۱۰/۲ درصد. ۱۹۳۰-۱۳/۱ درصد. [۶۲]

ماه اکتبر ۱۹۲۹ شاهد آغاز بحران اقتصادی جهانی بود. در آلمان که اثرات بحران بیشتر و زودتر از هر کشور دیگری ظاهر شد، هیچ گونه موج انقلابی، موجی که استالین از ۱۹۲۷ به بعد دایم پیش‌بینی می‌کرد، پدید نیامد؛ بلکه بعکس فاشیسم پیشرفت چشمگیری کرد. در انتخابات ۱۹۳۰ حزب هیتلر ۶۴۰۰،۰۰۰ رأی یعنی پنج و نیم میلیون رأی بیشتر از آرای خود در ۱۹۲۸، بدست آورد، در حالی که به تعداد آرای حزب کمونیست آلمان تنها ۱۳۰۰،۰۰۰ افزوده شد (۴۵۹۰،۰۰۰ در مقایسه با ۳،۲۶۲،۵۸۴ در ۱۹۲۸)، در صد آن در کل آرا از ۱۰/۲ به ۱۳/۱ افزایش یافت. حزب سوسیال دمکرات نیم میلیون رأی از دست داد. پیشرفت حزب کمونیست آلمان مسلماً قابل توجه بود، لیکن در مقایسه با افزایش گریز کننده آرای فاشیستها، بسیار نسبی بود. بخش قابل توجهی از آرای فاشیستها بدست آوردند آرای عناصر طبقه کارگر، بخصوص بیکاران بود. وضع حزب کمونیست آلمان در کارخانه‌ها حتی از نتایج انتخابات هم نگران کننده‌تر بود. در ژانویه ۱۹۳۱ درصد کمیته‌های کارخانه‌ای که به وسیله کمونیستها رهبری می‌شدند فقط ۴ درصد بود، در حالی که سوسیال‌دمکراتها ۸۴ درصد از آنها را تحت نظارت خود داشتند. در اواخر ۱۹۳۲ فقط ۱۰ درصد از اعضای حزب عضو اتحادیه‌ها بودند. یکی از دلایل عمده این وضعیت، شعار انشعاب از اتحادیه‌های رفرمیست

و ایجاد سازمانهای اتحادیه‌ای دیگر بود، شعاری که استالین در جلسه هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست در دسامبر ۱۹۲۸ پیشنهاد کرد. استالین متذکر شد که آلمان بخصوص یکی از آن کشورهایی است که چنین مشیی باید در آن دنبال شود. پنجمین کنگرهٔ پروفینترن^۱ که در سپتامبر ۱۹۳۰ برگزار شد تصمیم گرفت که مخالفان موجود در اتحادیه‌ها در برخی از کشورها باید اتحادیه‌ها را ترک گویند و سازمانهای مستقلی تشکیل دهند. این سازمانها بعداً در عمل صرفاً نسخهٔ دوم سازمانهای حزبی از آب درآمدند.

این تاکتیک اتحادیه‌ای با نظریه شروع «دورهٔ سوم»، یعنی نظریه موج انقلابی جدید، در ارتباط بود. طبق این نظر، داشتن سازمانهایی هر چند کوچک، ولی تحت نظارت حزب بهتر بود تا آنکه برای متقاعد کردن توده‌ها در درون سازمانهای اتحادیه‌ای سنتی بزرگ پیگیرانه تلاش شود. در مورد حزب کمونیست آلمان عواقب این مشی به ارقامی که در بالا ارائه کردیم ترجمه شد. دستاوردهای انتخاباتی آن در میان کارگران عمدتاً ناشی از آرای بی بود که کارگران بیکار داده بودند (همانطور که قبلاً گفتیم، این امر در مورد موفقیت‌های انتخاباتی فاشیستها در میان کارگران نیز صادق بود). اکثریت عظیم کارگران در کارخانه‌ها و در اتحادیه‌ها همچنان تحت نظارت سوسیال‌دمکراتها باقی ماندند. و عدم موفقیت تلاشهای حزب کمونیست آلمان برای سازماندهی اعتصابهای سیاسی همین بود، زیرا حزب در این زمان تاکتیک وحدت کاری را بکار نمی‌بست، تاکتیکی که می‌توانست به آن امکان دهد تا با توده‌های کارگران سوسیال‌دمکرات شاغل تماسهای واقعی برقرار کند [۶۲]. علاوه بر این، نتایج انتخابات اقبال دستجمعی لایه‌های میانهٔ شهر و روستا را به فاشیستها آشکار ساخت.

در چنین زمینه‌ای، شعار دیکتاتوری پرولتاریا را به عنوان مسأله‌ای فوری علم کردن به معنای مانع شدن از رسیدن به وحدت عمل طبقهٔ کارگر و پرتاب طبقات میانه به آغوش فاشیسم بود. با وجود این، این برنامهٔ حزب کمونیست آلمان بود. سالها پس از این فاجعه، ویلهلم پیک^۲ اعتراف

1. Profintern

2. Wilhelm Pieck

کرد که یکی از بدترین اشتباههای حزب آلمان، این بود که «برای برقراری جمهوری شوروی آلمان مبارزه کرد»، و از «قراردادن مبارزه برای دفاع از دموکراسی و حقوق سیاسی توده‌ها در صدر وظایف خود» اجتناب کرد، «در آن واحد به‌نازیه‌ها و سوسیال‌دموکراسی حمله کرد»، و «جدی‌بودن خطر فاشیسم را درک نکرد» [۶۴]. به‌عنوان واقعیت تشدیدکننده این اشتباهها می‌توان این واقعیت را اضافه کرد که روسیه شوروی همواره به عنوان الگویی برای ایجاد جمهوری سوسیالیستی آلمان پیش کشیده می‌شد؛ و می‌دانیم که در آلمان انتقاد از جوانب ضد دموکراتیک الگوی شوروی به‌سبب تلاشهای دستگاه تبلیغاتی قوی حزب سوسیال‌دموکرات بیشترین انعکاس را در میان کارگران یافت. مسلماً هدفهای این تبلیغات به‌هیچ‌وجه خالی از غرض نبود. اما با وجود این آنچه گفته می‌شد از نظر واقعیت امور صحت داشت. اگر حزب کمونیست آلمان ضمن دفاع از انقلاب شوروی چنان انتقادی را بر پایه مارکسیستی و انقلابی بعهده می‌گرفت و الگوی جدیدی را برای سوسیالیسم در آلمان پیشنهاد می‌کرد، سیر وقایع می‌توانست بسیار متفاوت باشد. البته باید اذعان کرد که تحقق یافتن چنین امری مستلزم حزب کمونیست نوع دیگری بود.

پیک اساساً همان مطالب تروتسکی را بیان کرد، با این فرق که تروتسکی آن را در ۱۹۳۰ گفته بود، یعنی هنگامی که هنوز شانس برای تغییر موقعیت وجود داشت. تروتسکی ضمن ابراز مخالفت خود با نظریه «سوسیال فاشیسم» تضاد اساسی میان فاشیسم و سوسیال‌دموکراسی را نشان داد. «هر اندازه هم که این گفته درست باشد که سوسیال‌دموکراسی با کل سیاست خود راه را برای شکوفایی فاشیسم هموار ساخته‌است، به همان اندازه نیز درست است که فاشیسم در درجه اول خطر مهلکی برای همان سوسیال‌دموکراسی است که همه عظمت آن با شکلهای و روشهای حکومتی پارلمانی - دموکراتیک - مسالمت‌آمیز گره خورده‌است.» «آدمی باید در حماقت دیوانسالاری محض باشد تا از استفاده صحیح و منظم تضادهای عظیم و شدید میان فاشیسم و سوسیال‌دموکراسی به نفع انقلاب پرولتری امتناع ورزد.» تروتسکی بر اساس این فرض خواستار مشی جبهه واحد پیگیر به‌عنوان تنها وسیله سد کردن راه فاشیسم شد: «مشی جبهه واحد

کارگران علیه فاشیسم از کل این موقعیت نتیجه می‌شود. این مشی امکانات عظیمی برای حزب کمونیست فراهم خواهد کرد. لیکن، شرط موفقیت نفی نظریه و عمل «سوسیال فاشیسم» است، که زیان آن تحت شرایط کنونی دیگر به‌خطری مسلم تبدیل می‌شود... ما ناگزیر باید با سازمانهای سوسیال‌دمکراتیک مختلف و جناحهای آن توافقی کنیم. «در جنگ علیه فاشیسم ما حاضر بودیم با شیطان و مادر بزرگ آن، و حتی با نوسکه^۱ و تزورگیبل^۲ وارد اتحادهای نظامی عملی شویم [۶۵].»

تروتسکی در مخالفت با نظر تالمان اعلام کرد که مشی جبهه واحد نباید در ارتباط با شعار براندازی فوری سرمایه‌داری پیش گذاشته شود، زیرا «کارگران سوسیال‌دمکرات درست به این خاطر همچنان سوسیال‌دمکرات باقی مانده‌اند که هنوز به‌راه تدریجی و رفرمیستی دگرگونی سرمایه‌داری به سوسیالیسم معتقدند.» کمونیستها باید آنان را به این صورت مخاطب قرار دهند: «شما تمام حیثیت خود را روی دمکراسی گذارده‌اید؛ ما معتقدیم که انقلاب تنها مفر است. با وجود این ما نمی‌توانیم و نمی‌خواهیم انقلاب را بدون شما انجام دهیم. هیتلر اکنون دشمن مشترک است. پس از پیروزی با همدیگر بی‌لان کار را تهیه خواهیم کرد و خواهیم دید که این راه در واقع به کجا می‌رود.» در یکی از نوشته‌های دیگر تروتسکی این نکته‌بینی زیرکانه آمده است که «گناه دیوانسالاری استالینی در این نیست که 'سازش‌ناپذیر' است»، بلکه در این است که «در این موضع سازش‌ناپذیری خود» از لحاظ سیاسی ناتوان است. برای تروتسکی نوع موضع‌گیری طبقات میانه، که در آن زمان جانب فاشیسم را داشتند، بسیار مهم بود. «برای آنکه بحران اجتماعی منجر به انقلاب پرولتری شود، گذشته از شرایط دیگر، لازم است که طبقات خردده‌بورژوا نیز به‌طور قابل ملاحظه‌ای در جهت پرولتاریا تغییر موضع دهند [۶۶].» لیکن، او نشان نداد که این لایه‌های میانه چگونه می‌بایست در مرحله مبارزه ضد فاشیستی به‌طرف طبقه کارگر جلب شوند.

نظریه «سوسیال فاشیسم»، حزب کمونیست آلمان را حتی بدانجا کشاند که در کنار نازیها و اشتالهلم^۳ در رفراندوم نهم اوت ۱۹۳۱ علیه

1. Noske

2. Zoergiebel

3. Stahlhelm

حکومت سوسیال‌دمکرات پروس شرکت کند. سالها بعد، رهبران کمونیست آلمان این کار را یکی از جدیترین اشتباههای حزب دانستند. این کار امکان داد تا کمونیستها را «در نظر بخش عظیمی از طبقه کارگر به‌عنوان متحدان فاشیست» معرفی کند. این کار میان کمونیستها و سوسیال‌دمکراتها مانع جدیدی بوجود آورد، و آنهم درست در زمانی که خطر فاشیسم دیگر عظیم بود و با آن تنها از طریق عمل متحد طبقه کارگر می‌شد مقابله کرد [۶۷]. اما پراودا در دوازدهم اوت ۱۹۳۱ نوشت: «نتایج انتخابات بیانگر شدیدترین ضربه‌ای است... که طبقه کارگر تا کنون به سوسیال‌دمکراسی وارد کرده‌است.» کمینترن هم به‌نوبه خود این واقعه را به‌عنوان «نمونه‌ای از کاربرد جبهه واحد» قلمداد کرد! اظهار نظر تروتسکی چنین بود: «ذهن هیچ پرولتری هرگز درك نخواهد کرد که به چه نحوی شرکت همراه با فاشیستها در رفراندومی علیه سوسیال‌دمکراسی و حزب، نمونه‌ای از کاربرد مشی جبهه واحد در قبال کارگران سوسیال‌دمکرات و مسیحی است.» و در ادامه گفت: «با شعار 'مرگ بر حکومت برونینگ-بران' به خیابان ریختن، آنهم در زمانی که بنا بر رابطه نیروها تنها حکومت هیتلر - هوگنبرگ می‌تواند جانشین آن شود، ماجراجویی محض است [۶۸].»

تروتسکی در مه ۱۹۳۲ پیش‌بینی کرد «که اگر مهمترین سازمانهای طبقه کارگر آلمان مشی کنونی خود را ادامه دهند پیروزی فاشیسم تقریباً صد در صد قطعی خواهد بود و آن هم در مدت زمان نسبتاً کوتاهی..» او از حزب کمونیست آلمان خواست که بلافاصله ابتکاری سیاسی به‌خرج دهد و «به‌حزب سوسیال‌دمکرات و رهبری اتحادیه‌ی آزاد، از پایبندترین تا بالاترین سطح، موافقتنامه‌ای را برای مبارزه مشترک علیه فاشیسم پیشنهاد کند... برای طبقه کارگر آلمان راه دیگری وجود ندارد. مسأله سرنوشت آلمان مسأله سرنوشت اروپا، اتحاد شوروی، و تا حد زیادی، سرنوشت همه بشریت برای دوره تاریخی طولانی است. هیچ انقلابی نمی‌تواند از تابع ساختن نیروهای خود و سرنوشت خود به این مسأله سر باز زند [۶۹].»

وقایع بزودی نشان دادند که تا چه حد تحلیلها و توصیه‌های

تروتسکی در نوشته‌های ۳۲ - ۱۹۳۰ او دربارهٔ آلمان روشن‌بینانه بوده است. اما رهبران کمینترن و حزب کمونیست آلمان حاضر نبودند آنها را مورد توجه قرار دهند. پیگرد بیرحمانه «تروتسکیست‌ها» در تمام بخشهای کمینترن، که در این سالها با پای مبارزه‌ای به همان اندازه بیرحمانه علیه «راست‌ها» و «سازشکاران» جریان داشت، به این منجر شد که هرگونه پیشنهادی برای ایجاد جبههٔ واحد با احزاب سوسیال‌دمکرات و نیروهای بورژوازمکرات برای جلوگیری از پیشروی فاشیست‌ها به عنوان بدعت فرصت‌طلبانه قلمداد شود. حزب کمونیست آلمان در اواخر ۱۹۳۲ وقتی خود را با تشدید مفرط خطر فاشیسم مواجه دید، شروع به تعدیل مشی خود در قبال سوسیال‌دمکراسی کرد، اما دیگر دیر شده بود.

کل تکامل سیاسی آلمان از ۱۹۳۰ به بعد، یعنی از هنگامی که خطر فاشیسم برای نخستین بار در تمام ابعاد خود نمایان شد، شواهدی بدست می‌دهد که می‌توان بر اساس آنها تصور کرد که سیر وقایع می‌توانست کاملاً تغییر داده شود، به شرط آنکه از آن زمان به بعد کمینترن و کمونیست‌های آلمان با تصحیح مشی سابق خود تاکتیک وحدت ضد فاشیستی انعطاف‌پذیری را بکار بسته بودند. در واقع، به‌رغم مشی ماوراء فرقه گرایانهٔ حزب کمونیست، تعداد روزافزونی از کارگران سوسیال‌دمکرات بیشتر و بیشتر به خطر واقف شدند، و موضعی دست‌چپ به‌نفع وحدت گرفتند. فروکش نفوذ نازیها در انتخابات نوامبر ۱۹۳۲، که حزب هیتلر در آن دو میلیون رأی از دست داد، نشان‌دهندهٔ این امر بود. دو حزب کارگری رویهم ۱۳ میلیون رأی بدست آوردند، در حالی که نازیها ۱۱/۷ میلیون. آرای حزب کمونیست به ۶ میلیون رسید، که ۱/۳ میلیون بیشتر از آرای آن در ۱۹۳۰ بود. اتخاذ به‌موقع مشی زیرکانهٔ اتحاد ضد فاشیستی، آشکارا می‌توانست نفوذ حزب کمونیست را در میان توده‌های سوسیال‌دمکرات، کارگران کاتولیک 'حزب مرکز' و طبقات میانه تا حد قابل توجهی افزایش دهد؛ و می‌توانست باعث تقویت فشاری شود که در حزب سوسیال‌دمکرات از پایین و به‌نفع اتحاد وجود داشت، و بدین ترتیب کمک به پیشروی جناح چپ این حزب کند. ارزش تاریخی اظهارات تروتسکی در این دوره فقط در این واقعیت نهفته نیست که سیر وقایع، بر

حق بودن او را ثابت کرد، بلکه همچنین در این واقعیت است که این اظهارات نشان می‌دهد که طرح چنین پیشنهادهایی امکان داشت. سخنان او نشان می‌دهند که کندی کمینترن در درک ماهیت و وخامت خطر فاشیسم در آلمان و کندی در پیشبرد سیاستی برای مبارزه با آن، نتیجه نا روشنی موقعیت عینی، یا بی‌تجربگی جنبش کمونیستی درباره این مسأله، محسوب نمی‌شود. بعد از انتخابات ۱۹۳۰ خطر فاشیسم در آلمان از روز هم روشنتر بود. در ایتالیا جنبش طبقه کارگر چندین سال بود که می‌دانست فاشیسم یعنی چه. سیاست جبهه واحد کارگری، که شامل توافقهایی با رهبران سوسیال دمکرات هم می‌شد، در زمان لنین پرداخته و بکار گرفته شده بود. و کمینترن در همان دوره با ماورای چپ‌روی بوردیگا^۱ و کمونیستهای دیگر ایتالیا، که مانع از مبارزه مشترک علیه فاشیسم موسولینی می‌شدند، مبارزه کرده بود. گرامشی در همان زمان و در سالهای بعد پدیده فاشیسم را بروشنی تحلیل کرده بود. تالیاتی نیز قبل از آنکه در ۱۹۲۹ تسلیم تز «سوسیال فاشیسم» استالین شود آن را تحلیل کرده بود. و با وجود این، وقتی شکل‌گیری آشکار خطر فاشیسم در آلمان شروع شد، کمینترن به جای آنکه درک بیشتری از پدیده فاشیسم پیدا کند خط مشی را پیش گرفت که در بالا بررسی کردیم، و بدین وسیله بر همه تجارب و تحلیلهای سابق خط بطلان کشید.

کوری سیاسی کمینترن در برابر پیشروی هیتلر را نمی‌توان آنطور که دیمیتروف بعدها در کنگره هفتم جهانی ادعا کرد صرفاً با انبوهی از اشتباهها توضیح داد. و تازه او گناه همه این اشتباهها را به گردن حزب کمونیست آلمان انداخت. در این مورد اشتباهها، بازتاب بیماری عمیقی بود: ضعف قوای نظری، دیوانسالارانهدن ساختارهای سازمانی، یکپارچگی یا یکسانی سترون‌کننده، تبعیت بی‌چون و چرا از مانورهای مرکز غیبی^۲ استالین، و - به‌عنوان نتیجه همه این عوامل - جدایی روزافزون سیاست کمینترن از موقعیت واقعی، چه در سطح بین‌المللی و چه در درون هر کشور؛ و عجز کمینترن برای دخالت کردن به‌مثابه نیرویی انقلابی در جدال وحشتناکی که میان پرولتاریا و بورژوازی در پرتو بحران اقتصادی جهانی بوقوع پیوست،

1. Bordiga

2. camarilla

و همچنین ناتوانی آن در برابر هیتلریسم، همه بهمین دلایل بود. ورشکستگی تاریخی بین‌الملل سوم، همانند بین‌الملل دوم، در پهنه آلمان کامل شد. کمینترن درست در همان کشوری سقوط کرد که کنگره نخست آن، آن را کانون جدید انقلاب جهانی تشخیص داده بود. چرخش کنگره هفتم نمی توانست آن را نجات دهد؛ تنها می توانست آوای مرگ آن باشد.

تجربه جبهه خلق

بهبودی سرمایه‌داری و مدحله طبقه کارگر

طی سه سال یعنی از بروز بحران اقتصادی تا رسیدن هیتلر به قدرت موجی از بدبینی و هراس دنیای سرمایه‌داری را فرا گرفته بود. وقایعی که روی می داد مسلماً نشان خوبی برای نظام سرمایه‌داری نبود. کاهش تولید، و بهم ریختگی تجارت و امور مالی، حتی از آنچه قبلاً در تاریخ بحرانهای ادواری سرمایه‌داری اتفاق افتاده بود، فراتر رفت. در پایینترین نقطه منحنی رکود، تعداد بیکاران بین ۲۵ تا ۳۰ میلیون در تغییر بود. اروپا و امریکا با امواج اعتصابات، تظاهرات توده‌ای، «اهپیمایی گرمسنگان» و درگیریهای بین کارگران و نیروهای مسلح دولت به لرزه درآمده بودند. تهییج سیاسی و اجتماعی به سطحی رسید که از سالهای ۱۹۱۹ تا ۲۰ سابقه نداشت. در برخی از کشورهای اروپایی تغییرهای سیاسی چندی روی داد که طبقات حاکم بسم آن داشتند که تحولی مشابه دوره کرنسکی در روسیه ۱۹۱۷ پیدا کند؛ سقوط نظام پادشاهی در اسپانیا در آوریل ۱۹۳۱، تشکیل حکومت بلوک‌حلی در ژوئن همان سال در بلغارستان، شکست جناح راست در انتخابات فرانسه در مه ۱۹۳۲، و پیشروی با شتاب جنبشهای رهایی-بخش در آسیا و امریکای لاتین. لیکن این سکه روی دیگری نیز داشت. فاشیسم و نیروهای ارتجاعی سنتی با خشونت بی‌لگام و عوام‌فریبی بر فعالیت‌های خود افزودند و از سوی میلیونها عضو نومید طبقات متوسط که بحران شدیداً به آنها آسیب رسانده بود و حتی از سوی پرولتاریا واکنشی مثبت دیدند. سوسیالیستهای رفرمیست (یا اصلاح طلب) و لیبرالهای بورژوا در دو جبهه مانور دادند؛ علیه خطر فاشیسم و علیه خطر انقلاب. کمونیستها به طور خستگی‌ناپذیری برای «قدرت شوراهای» فراخوان می

دادند. پیروزی هیتلر منجر به آغاز روند تصریح اوضاع گشت، یعنی خطر انقلاب را در کشوری که انقلاب در آن بزرگترین خطر برای سرمایه‌داری اروپا بشمار می‌رفت، از میان برداشت. کمی بعد، انفجار ژوئن ۱۹۳۶ که می‌بایست در فرانسه روی دهد، ظاهر شد؛ لیکن در اسپانیا بود که شبخ انقلاب تجسم یافت؛ و درست چون قرن‌ها قبل، اروپایی که در آن سرمایه‌داری در حال نضج، علیه امپراتوری اسپانیا متحد گردید، این بار نیز سرمایه‌داری کمال‌یافته، متحد شد تا اسپانیای انقلابی را سرکوب کند.

با وجود این، این واقعیت را که سرمایه‌داری در اروپا، همچون در ایالات متحد آمریکا، موفق شد تا بر بحران سالهای سی فایق آید نمی‌توان تنها با پیروزی طبقات حاکم در زمینه سیاسی توضیح داد، حال این پیروزی چه با توسل به فاشیسم بدست آمده باشد، و چه با شیوه‌های کم و بیش سنتی، فرق نمی‌کند. به هر حال پیروزی در این پهنه سیاسی، شیوه‌های بهبودبخشی را که ذاتی خود بحران بود قادر ساخت تا به‌طور کامل در پهنه ساختارهای اقتصادی بکار افتد. اعتقاد رایج کمینترن در خلال آن سالها، که سرمایه‌داری را در چنگال «بحران نهایی» خود توصیف می‌کرد، دقیقاً از انکار همین قابلیت بهبود، حاصل شده بود [۷۰]. ساختارهای تولیدی سرمایه‌داری پس از سال ۱۹۲۹، درست مانند بحرانهای ادواری قبل، جریان خودعقلایی کردن را طی کرد و این از طریق انهدام میلیون‌ها تولید کننده خرد در شهر و روستا، ورشکستگی صدها هزار سرمایه‌دار متوسط و تعداد معینی غولهای بزرگ سرمایه‌داری، اخراج بی‌درنگ میلیون‌ها کارگر «مازاده»، و خلاصه بنا بر منطق قوانین طبیعی سرمایه‌داری صورت گرفت. لیکن این بار، اقتصاددانان سرمایه‌داری اهل عمل، و برخی از نظریه‌پردازان (چاپ اول نظریه عمومی کینز، در ۱۹۳۶ منتشر شد) آگاه شدند که امکان دارد و ضروری است که این «قوانین طبیعی» را تحت نوعی نظارت درآورد. برای نخستین بار این اعتقاد مارکسیستی که مدعی بود تصحیح هرج و مرج ذاتی تولید سرمایه‌داری امکان ندارد، به مبارزه طلبیده می‌شد. هوایی این هرج و مرج خود در کشورهای پیشرفته صنعتی درجه بالایی از تمرکز انحصاری زاده شده بود که در نتیجه شرایط عینی مهار کردن این هرج و مرج را بوجدمی آورد، زیرا توده سرمایه‌داران خصوصی عمیقاً به

چند صد یا چند دوجین واحد بزرگ انحصاری وابسته بودند. پیوند دولت با این «تراستها» ابزار بی نظیر قدرت قهرآمیزی را، در تمام سطوح، اقتصادی، سیاسی، مسلکی، علمی، فرهنگی و غیره بوجود آورده بود.

از آن پس، نقش دولت دیگر به این محدود نمی شد که ستمکشان را در حالت اطاعت نگاه دارد بلکه افزون بر آن می بایست منافع خصوصی هر سرمایه دار را تابع منافع عمومی سرمایه داری کند. با یکی از آن طعنهایی که تاریخ می داند چگونه بوجود آورد، اولین انقلاب موفقیت آمیز پرولتری واقعاً کمک کرد تا طبقات سرمایه دار بضرورت منضبط کردن «قوانین طبیعی» سرمایه داری و وسیله هایی که باید برای رسیدن به این هدف مورد استفاده قرار گیرد آگاه شوند. انقلاب روسیه به آنها کمک کرد تا به خطرهایی که اقتصاد آزاد در برداشت بهتر پی ببرند و «تراست دولتی» عظیمی که انقلاب بوجود آورد، همراه با اولین برنامه پنج ساله آن به آنها کمک کرد تا خدماتی را که دولت می بایست به حوزه اقتصادی ارائه دهد، درک کنند.

دولت سرمایه داری به دنبال راهی که توسط دشمن آن نشان داده شده بود حمله تاریخی خود را به مقدسترین مقدمات اقتصاد سرمایه داری انجام داد. سرمایه داری قبلاً بارها مجبور شده بود که در خلال جنگها این کار را بکند. لیکن هر بار که چنین می شد، همواره استثنایی بر قاعده بود؛ ولی این بار استثنا قاعده شد. فاشیسم در آلمان، و «نیودیل» در ایالات متحد (جالب نظر است که، هیتلر و روزولت تقریباً همزمان به قدرت رسیدند) نماینده دو قطب مجموعه راهحلهای سیاسی و اقتصادی بودند که سرمایه داری انحصاری می بایست برای تجدید ساخت جامعه صنعتی از آنها سود جوید. لیکن این قطب بندی عمدتاً سیاسی بود. خشونت ضد کارگری نژادپرستانه، ملی گرایی بربروار اولی، و آرمانگرایی پدرسالارانه دومی جریان اقتصادی را در بر می گرفت که در کشورهای آنها مشابه بود. برخلاف باور بسیاری در آن زمان (در تمام گرایشهای سیاسی حتی در میان مارکسیستها)، نسخه فاشیستی، در نهایت، چیزی جز راهحلی اضطراری نبود که بر سرمایه انحصاری در قدرت صنعتی بزرگی چون آلمان، به علت ضعف آن، تحمیل شد. ضعفی که از لحاظ داخلی در ارتباط با جنبش کارگری، و از لحاظ خارجی در ارتباط با محاصره آن به وسیله رقبای خود و انحصار

مستعمراتی آنها بود. در حالی که نسخهٔ امریکایی، بعدها معلوم شد که اولین آزمایش «نو سرمایه‌داری» آینده بوده است. خلاصه آنکه، جدیترین بحران اقتصادی در تاریخ سرمایه‌داری به جای آنکه «بحران نهایی» باشد و به انقلاب پرولتری منجر شود - آنطور که کمینترن انتظار داشت - درد زایمان مرحلهٔ جدید تحول سرمایه‌داری از آب درآمد؛ یعنی سرمایه‌داری انحصاری دولتی. تدارکات جنگ جهانی دوم، و خود جنگ، این امکان را پدید آورد که سرمایه‌داری از مراحل این تحول سریعاً بگذرد و آنهم نه تنها از طریق تسریع تبدیل دولت به قدرت اقتصادی اصلی در هر کشور، بلکه از طریق تحمیل سرعتی دیوانه‌وار به تحول پیشرفت علمی و تکنیکی و تشدید پوهایی تمرکز سیاسی و اقتصادی. بار دیگر، «منطق» هولناک مکانیسم سرمایه‌داری خود را قویتر از وجدان بشریت و آگاهی طبقاتی پرولتاریا و زیرکتر از تدابیر استراتژیکی و تاکیکی «حزب جهانی» انقلاب نشان داد.

با وجود این، فرصتهای تازه‌ای برای مقابله با این «منطق» و تغییر سیر وقایع در اروپا در فاصلهٔ به قدرت رسیدن هیتلر و شروع کشتار جهانی پدید آمد. در کشورهایی که جنبش کارگری توسط دیکتاتوریه‌های فاشیستی یا شبه‌فاشیستی سرکوب نشده بود، درس وحشتناک آلمان و اکنش سودمندی را در میان توده‌ها، در احزاب کارگری و اتحادیه‌ها و حتی در برخی از احزاب سیاسی بورژوازی و خرده‌بورژوازی بوجود آورد؛ احزابی که موجودیتشان به‌طور سنتی با نظام پارلمانی و آزادیهایی که میراث انقلابهای بورژوازی بود پیوندی تنگاتنگ داشت. خطر اضافه‌شدهٔ جنگ نیز کمک کرد تا توده‌ها را به فعالیت سیاسی برانگیزد - اگر چه در برخی موارد هراس از جنگ آنها را مستعد فرومایه‌ترین تسلیمها کرد.

واکنش ضد فاشیستی در میان طبقهٔ کارگر همراه با دشمنی فزاینده‌ای نسبت به سرمایه‌داری بود که توسط اثرات شدید بحران، برانگیخته شده بود. شیوهٔ فرمیستی (اصطلاح طلبانه) در میان بخشهای وسیعی از کارگران بی‌اعتبار گشته بود و گرایشهای چپ سرعت در احزاب سوسیال‌دمکرات و اتحادیه‌های کارگری زمینه پیدا می‌کرد. سال ۱۹۳۴ شاهد نشانه‌های

متعددی از این سرکشی بود. در فوریه در وین گروه چریکی کارگران سوسیالیست دلیرانه علیه دیکتاتوری دلفوس^۱ جنگید. در پاریس کارگران کمونیست و سوسیالیست علیه «اتحادیه‌های» متماثل به فاشیسم تظاهرات خیابانی برپا کردند. در همان ماه شاهد «راهپیمایی عظیم گرسنگان» در لندن بودیم که در سازماندهی آن کمونیستها دوش بدوش اعضای حزب کارگر و حزب کارگر مستقل و اتحادیه گرایان فعالیت داشتند. در اکتبر شورشی در آستوریاس^۲ [اسپانیا] بوقوع پیوست. اگر چه جنبشی که علیه ورود حزب عمل مردمی فاشیست به حکومت مادرید صورت گرفت در اکثر مناطق اسپانیا از مرحله اعتصاب عمومی انقلابی فراتر نرفت، لیکن در آستوریاس معدنچیان قدرت را تسخیر کردند و از آن به مدت پانزده روز در مقابل نیروهای مسلح بسیار برتری که از طرف حکومت برای سرکوب شورش فرستاده شده بود قهرمانانه دفاع کردند. در دوره کمون آستوریاس، کمونیستها، سوسیالیستها، آنارشیستها، دوش بدوش یکدیگر جنگیدند.

این ضد حمله جنبش طبقه کارگر علیه پیشرفت فاشیسم و استثمار تشدید شده سرمایه‌داری در سال ۱۹۳۶ به اوج خود رسید. پس از پیروزی انتخاباتی جبهه خلق در اسپانیا و فرانسه، طبقه کارگر منفعلانه در انتظار وعده‌های انتخاباتی نماند. این امر نه تنها به سبب این واقعیت بود که برنامه‌های هر دو جبهه خلقی بسیار معتدل بود و هیچ راه حلی برای مشکلات اساسی دو کشور ارائه نمی‌داد، بلکه به خاطر عدم اعتماد کارگران به حکومت‌های جدید هم بود. آنها می‌دانستند که موقعیت سیاسی ناشی از مبارزه آنها به نفعشان است و باید از این موقعیت بدون اتلاف وقت سودجویند. بین فوریه و ژوئیه، اعتصابها، تظاهرات، حمله به زندانها به منظور آزاد ساختن زندانیان سیاسی، تصرف زمین، تسویه حساب با فاشیستها و مرتجعین و تشکیل گروههای مسلح کارگری، هر چه وسیعتر سراسر اسپانیا را فراگرفت. هنگامی که ژنرالها شورش کردند کارگران با مبارزه مسلحانه و انقلاب به آنها پاسخ دادند. توده‌های طبقه کارگر در فرانسه بی‌آنکه منتظر شوند تا بلوم حکومتی تشکیل دهد در طول ماه

1. Dollfuss

2. Asturias

ژوئن اعتصاب کردند و کارخانه‌ها را به اشغال خود درآوردند. نزدیکی دو جنبش اسپانیایی و فرانسوی، هم از نظر مکانی و هم از نظر زمانی، فرصتی بی‌نظیر بوجود آورد تا جریانی که ممکن بود صحنه اروپا را به‌شیوه‌ای ریشه‌ای تغییر دهد آغاز شود. بدون شك در آن زمان احساس عمیق انقلابی و روحیه ستیزه‌جویی در اسپانیا قویتر از فرانسه بود. لیکن جنبش فرانسه توانی بالقوه انقلابی داشت که توسط آنان که باید آن را تشویق می‌کردند، بعمد مهار شد. انقلاب اسپانیا بدین ترتیب، با عقیم‌شدن امکانات انقلابی جنبش در فرانسه منزوی گردید و این یکی از دلایل اصلی شکست نظامی آن بود. راه برای تجاوز هیتلر و جنگ جهانی دوم گشوده شده بود. مسؤولیتی که در سیر بعدی وقایع متوجه سوسیال‌دموکراسی بین‌المللی و بویژه حزب سوسیالیست فرانسه است کمتر از مسؤولیت حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در پیروزی هیتلر نیست. با وجود این بسیار نامحتمل است که تاریخ، بین‌الملل کمونیست را از هر گونه سرزنشی مبرا کند.

چرخش سال ۱۹۳۴

تغییری که در نظر رهبران سوسیالیست نسبت به جبهه واحد با نظر کمونیستها پدید آمد، بلافاصله پس از رسیدن هیتلر به قدرت ظاهر شد. در فراخوانی که کارگران همه کشورها را مخاطب قرار می‌داد، رهبری بین‌الملل سوسیالیستی کارگری در فوریه ۱۹۳۳ آمادگی خود را برای آغاز مذاکره با کمینترن به‌منظور سازماندهی عمل مشترک علیه فاشیسم اعلام کرد و پایان بخشیدن به حملات متقابل را تنها شرط خود قرارداد [۷۱]. در خلال کنفرانسی که بین‌الملل کارگری سوسیالیستی در ماه اوت همانسال بر پا داشت، جناح چپ آن که در آن زمان ننی^۱، گریم^۲، زیرومسکی^۳، اشپاک^۴ و دیگران نمایندگانش بودند، موضعی مشابه موضع کمینترن اتخاذ کرد: تنها راهی که در صورت پیشرفت فاشیسم برای طبقه کارگر بازمی‌ماند مبارزه مستقیم برای تسخیر قدرت بود. آدلر^۵ و بلوم که نماینده «خط میانی»

1. Nenni
5. Adler

2. Grimm

3. Zyromski

4. Spaak

بودند در حالی که اصل عمل مشترك با کمونیستها را در صورتی که آنها شرط فوق‌الذکر را رعایت کنند می‌پذیرفتند، همچنان مواضع اصلاح طلبانه سنتی خود را حفظ کرده بودند [۷۲]. در ماههای اولیه ۱۹۳۴ حزب سوسیالیست اسپانیا خود را موافق اتحادهای کارگری نشان داد و به حزب کمونیست پیشنهاد کرد که به آنها پیوندد [۷۲]. در سال ۱۹۳۳ حزب سوسیالیست فرانسه اعلام کرد که برای کار مشترك با حزب کمونیست آماده است، به شرط آنکه این حزب به جدلهای توهین آمیز میان دو حزب پایان دهد. پس از وقایع ۶ فوریه ۱۹۳۴ رهبران حزب سوسیالیست در منطقه سن^۱ به رهبران حزب کمونیست پیشنهاد يك نشست مشترك را دادند تا در مورد «شالوده‌ای برای توافق صادقانه و فراهم آوردن عمل متحد کارگران تصمیم بگیرند» [۷۳]. حرکات مشابهی را از طرف احزاب سوسیالیست دیگر نیز می‌توان ذکر کرد.

دلایل این تکامل تدریجی بخش قابل ملاحظه‌ای از سوسیال دموکراسی به طرف اتحاد سیاسی با احزاب کمونیست، پیچیده بود. یکی از مورد قبولترین دلایل، بی‌شک و اکثراً دفاعی به واقعیتی بود که آن زمان داشت مسلم می‌شد و آن اینکه فاشیسم ضربات خود را به چپ افراطی منحصر نخواهد کرد. تجربه غم‌انگیز آلمان نشان داده بود که فاشیسم، همانطور که تروتسکی در ۱۹۳۰ بدان اشاره کرده بود، «خطر مهلکی، برای سوسیال دموکراسی» بشمار می‌رفت. در عین حال، فروپاشیدن حزب بزرگ سوسیال دموکرات آلمان، برتری درون بین‌الملل سوسیالیستی کارگری را به احزاب سوسیالیست قدرتهای بزرگ پیمان و رسای بخشید که با روحیه انتقام جویانه هیتلریسم تهدید می‌شدند. و این دولتها که احزاب سوسیالیستی نقش مهمی در آنها داشتند تأمل درباره امکان متحدشدن با اتحاد شوروی را آغاز کرده بودند. بهبود روابط احزاب سوسیالیست و کمینترن و بخشهای ملی آن، می‌توانست چنین وحدتی را تسهیل کند. در برخی از موارد این تکامل سوسیال دموکراسی از طریق ملاحظات تنگ‌نظرانه حزبی دیکته می‌شد؛ مسأله بر سر آن بود که مستقیماً با گرایشهای موافق وحدت و خط افراطیتری که در میان توده‌ها گسترش می‌یافت

برخورد نشود.

به هر حال این تنها فرصت طلبی نبود. تجربه فاشیسم برخی از رهبران سوسیال دموکراسی را - اگرچه مطمئناً نه بسیاری از آنها را - به آنجا رسانید که در نظریات اصلاح طلبانه خود تجدیدنظر اساسی کنند. اتو بائر^۱ یکی از چهره‌های مشهور مکتب «مارکسیسم اطریش» مثال نمونه‌ای بدست می‌دهد. پس از انتخابات اطریش در آوریل ۱۹۲۷، بائر به شیوه‌ای تقریباً ریاضی راهی را که سوسیالیستها باید به منظور تسخیر قدرت و برپایی سوسیالیسم از طریق حمایت انتخاباتی بپیمایند، پیش‌بینی کرد. وی گفت «در ۱۹۲۰ ما ۳۶ درصد آرا را بردیم. در انتخابات ماقبل آخر تقریباً ۴۰ درصد آرا را داشتیم، در شش سال و نیم تقریباً هفت درصد آرا را بدست آورده‌ایم. چند رأی دیگر هنوز باید بدست بیاوریم؟ راهی که هنوز برای رسیدن به قدرت باید طی کنیم مستلزم تقریباً همان مدت زمانی است که از سال ۱۹۲۰ گذشته است... یک یا دو انتخابات دیگر باید صورت بگیرد و آن وقت ما کار خود را با حکومت بورژوازی تمام کرده‌ایم [۷۵]». اما در پایان راه، این حکومت بورژوازی بود که کار خود را با حزب سوسیالیست اطریش تمام کرد. در ۱۹۳۶ اتو بائر نوشت که تجربه فاشیسم، توهمات سوسیالیسم فرمیستی (اصلاح طلبانه) را درباره اینکه طبقه کارگر می‌تواند قالب دموکراسی را با محتوای سوسیالیستی پر کند و نظام سرمایه‌داری را بدون جهشی انقلابی به نظام سوسیالیستی سوق دهد از بین برد [۷۶]. این نتیجه‌گیری در آن زمان در میان سوسیالیستهای چپ قبول عام داشت؛ علاقه‌ای به مسائل نظری انقلاب اغلب در میان آنها دیده می‌شد و با عمل‌گرایی غالب بر کمیت‌ترین در آن زمان، مغایرت داشت. بسیاری از این سوسیالیستها همزمان با تقبیح فرمیسم، هوادار ایجاد یک حزب مارکسیست جدید بودند که سوسیالیستهای انقلابی و کمونیستها را بدون کنار گذاشتن تروتسکیستها با یکدیگر متحد کند. (سوسیالیستهای چپ دهه سی هیچ تعصبی در مخالفت با تروتسکی نداشتند، بلکه کاملاً شیوه تفکرشان برعکس بود.) این طرز فکرها مورد حمایت جناح چپ حزب سوسیالیست اسپانیا و سازمان جوانان آن، و پیروان زیرومسکی و مارسو

پیورا در حزب سوسیالیست فرانسه، و آن بخش از حزب مستقل کار یعنی گروه «سوسیالیستهای انقلابی» آلمانی که در سپتامبر ۱۹۳۴ بیانیه سیاسی به سوی آلمان سوسیالیستی را انتشار دادند و دیگران قرار گرفت [۷۷].

بدین ترتیب، برای اولین بار از زمان انشعاب سال ۱۹۱۹ نه تنها برای عمل مشترک سوسیالدموکراتها و کمونیستها، بلکه برای وحدت در حزبی واحد که تمام گرایشات مختلف انقلابی ملهم از مارکسیسم را دربر گیرد امکانات واقعی وجود داشت. لیکن سال ۱۹۳۳ و نیمی از ۱۹۳۴ گذشت بی آنکه کمیترین به هیچ وجه طرز فکرهای ماورای فرقه گرایانه را که در گذشته باعث انهدام حزب کمونیست آلمان شده بود، اصلاح کند. کمیترین با نشست پیشنهادی بین الملل سوسیالیستی کارگری در فوریه ۱۹۳۳ موافقت نکرد. کمیترین اهمیت گرایش چپسی که در کنفرانس بین الملل سوسیالیستی کارگری، در اوت ۱۹۳۳، خود را نشان داد درک نکرد. چهار ماه بعد، در پلنوم سیزدهم، کمیته اجرایی بین الملل کمونیست همچنان به قرارداددن جبهه واحد «از پایین» در مقابل جبهه واحد «از بالا» تکیه کرد و همچنان سوسیالدموکراسی را در مجموع پایه اجتماعی اصلی بورژوازی، و جناح چپ آن را حيله گرتین و خطرناکترین بخش آن بشمار آورد [۷۸]. احزاب کمونیست با وفاداری به این اصل تمام پیشنهادهایی را که برای وحدت به آنها می شد رد کردند. حزب کمونیست اسپانیا وحدت با اتحادیه های کادگری را نپذیرفت. رهبری حزب کمونیست فرانسه به نوبه خود به پیشنهادهای رهبران سوسیالیست منطقه پاریس که قبلاً ذکر شد با این کلمات پاسخ داد: «بیش از هر زمان دیگر ما با کارگران سوسیالیست برادریم، بیش از هر زمان دیگر ما از آنها تقاضا می کنیم که با رفقای کمونیست خود عمل مشترک انجام دهند و بیش از هر زمان دیگر رهبران سوسیالیست، حزب سوسیالیست این نوکران بورژوازی و آخرین سنگر جامعه سرمایه داری را تقبیح می کنیم [۷۹].» چند روز بعد تظاهرات جداگانه ای که حزب کمونیست از سوی و حزب سوسیالیست از سوی دیگر بر پا داشته بودند در محلی به یکدیگر نزدیک شدند. صد هزار کارگر

پاریسی از عمل متحد استقبال کردند. ولی در نظر رهبری حزب کمونیست فرانسه این صرفاً نمونه‌ای از جبهه واحد «از پایین» بود؛ طی ماههای بعد مبارزه علیه حزب سوسیالیست حتی شدیدتر از گذشته نیز شد [۸۰].

مسکو ناگهان علامت «چرخش» داد. روزنامه اومانیته در ۳۱ مه ۱۹۳۴ ترجمه مقاله‌ای از روزنامه پراودا، مورخ ۲۳ مه را چاپ کرد که در آن نوشته بود پیشنهاد عمل مشترک به رهبران سوسیالیست کاملاً مجاز است. در همان شماره اومانیته فراخوانی را خطاب «به کارگران و شاخه‌های حزب سوسیالیست» چاپ کرد، و همچنین «کمیته امودادای ملی» حزب سوسیالیست را مخاطب قرار می‌داد [۸۱]. از این زمان بپس پیمانهایی برای عمل مشترک میان سوسیالیستها و کمونیستها، یکی پس از دیگری و سرعت، بسته شد. پیمان نامه فرانسه در ژوئیه و پیمان ایتالیا در ماه اوت امضا شد. حزب کمونیست اسپانیا در ماه سپتامبر به رغم وجود سازمانی تروتسکیستی در اتحادیه‌های کارگران به آن پیوست و سازمانهای جوانان کمونیست و سوسیالیست با دید یکی شدن مذاکراتی را آغاز کردند. در واقع روشن شد که ابتکارهایی که برای وحدت از طرف توده اعضا سازمانهای سوسیالیستی پیشنهاد می‌شد مانورهای صرف نبوده‌است و پافشاری کمینترن بر خط‌مشی ماورای فرقه گرایانه‌اش، زیان شدیدی به وحدت طبقه کارگر در آن دوره، وارد آورده بود. جدی بودن این مسأله دو چندان بود زیرا در موقعیتی که رسیدن هیتلر به قدرت در اروپا وحشت بوجود آورده بود، «به دست آوردن وقت» برای آماده کردن نیروهای انقلابی به منظور نبردهای آینده مسأله مرگ و زندگی بود.

چه عواملی مانع شدند تا کمینترن این «چرخش» را زودتر انجام ندهد؟ چرا این چرخش را در ماه مه ۱۹۳۴ انجام داد؟ اوضاعی که قبلاً تحلیل شد، و کمینترن در سال ۱۹۳۳ خود را در آن می‌یافت، برای توضیح این تأخیر کافی است. طرز فکر و عادات سیاسی که ده سال سخت‌گیری فرقه‌گرایانه بوجود آورده بود، تصفیه‌ها و افزایش منظم مرکزگرایی دیوانسالارانه دقیقاً بر خلاف آن چیزی بود که اوضاع جدید طلب می‌کرد. این خصایص، بویژه در میان آن گروه از مأموران حزب شوروی شدید بود که پس از حذف بوخارین و پیروان بوخارین، با

هدایت استالین رهبری واقعی کمینترن را تشکیل داده بودند (مانویلسکی^۱، کوزینن^۲، پیاتنیتسکی^۳، لوزوفسکی^۴ و غیره). احتمالاً برخی از رهبران کمونیست اروپایی مدتها قبل در قلبشان به ضرورت تغییر تاکتیکها پی برده بودند؛ فشار حوادث، ضرورت وحدت، که در میان توده‌ها و احزاب سوسیال دموکرات رشد می‌یافت، و نیز خطر فزاینده فاشیسم، نمی‌توانست بر آنها اثر نگذاشته باشد. بهر حال برای آنکه بر اساس نیاز موقعیت در سیاست کمینترن تجدید نظر شود، لازم بود که مفاهیمی (چون «سوسیال فاشیسم») و معیارهایی برای عمل (چون «قاعده استراتژیکی اساسی») که توسط استالین وضع شده بود، کنار گذاشته شود. و پس از انهدام مخالفانی چون پیروان تروتسکی و بوخارین و مخالفان دیگر، عملاً غیر ممکن بود که در کمینترن بر خلاف نظریات استالین رفتار کرد. انشعاب از کمینترن امکان داشت، لیکن بحث در داخل کمینترن ممکن نبود. برای آنکه چرخش صورت عمل بگیرد «چراغ سبز» استالین حیاتی بود.

اطلاعات کافی در دست نیست تا بتوانیم دقیقاً تعیین کنیم که چگونه و چرا این تصمیم دقیقاً در ماه مه ۱۹۳۴ گرفته شد. بنا بر گفته تاریخ‌نگاران شوروی لایبتزون^۵ و شیرین یا^۶، رهبران کمینترن و بویره دیمیتروف بودند که ابتکار عمل را در این چرخش سالهای ۵-۱۹۳۴ در دست گرفتند. با در نظر گرفتن خطری که اتحاد جماهیر شوروی را تهدید می‌کرد، استالین با کارهای آنها مخالفت نکرد، لیکن پافشاری نمود که این چرخش به شیوه‌ای بدور از هر گونه انتقاد از تصورات غالب قبلی - که تصورات خود او بودند - انجام بگیرد. تغییر در سیاست منحصرأ باید مبتنی بر «تغییر در موقعیت» باشد. هیچ سؤالی نباید در مورد درستی خط‌مشی عمومی که طی ده سال گذشته از آن پیروی می‌شد مطرح شود. مسؤولیت اشتباههایی که در به کار بستن، این خط‌مشی پیش آمده بود تنها متوجه رهبران حزب و از جمله حزب کمونیست آلمان بود. از این طریق، خطا ناپذیری استالین همچنان حفظ می‌شد [۸۲].

با همه اینها، لایبتزون و شیرین یا به‌رغم علاقه‌ای که مسلماً به‌مستند ساختن نظر خود داشته‌اند - اگرچه ممکن است به‌صورت جلسه‌های کمیته

1. Manuïlsky

2. Kuusinen

3. Pyatnitsky

4. Lozovsky

5. Leibzon

6. Shirinya

اجرائی بین‌الملل کمونیست در آن دوره مراجعه کرده باشند - لیکن حتی يك سند هم ارائه نکرده‌اند که ثابت کند مسأله چرخش، قبل از آنکه در مقاله پراودا که ذکرش رفت بدان پرداخته شود، هرگز در گروه رهبری کمینترن مورد بحث قرار گرفته باشد (و در واقع در کتاب آنها هیچ اشاره‌ای به این مقاله نشده‌است). این مقاله، که با توصیه و توافقی‌های «از بالا»، در روابط احزاب کمونیست و سوسیالیست، و مقرراتی که در ده سال گذشته کمونیستها از آن پیروی می‌کردند، تغییری ریشه‌ای داد؛ هرگز بدون تأیید صریح استالین در پراودا چاپ نمی‌شد. افزون بر این اطلاعاتی که این دو تاریخ‌نگار شوروی بدست می‌دهند ثابت می‌کند که در کمیته اجرائی بین‌الملل کمونیست و در کمیته‌های مقدماتی کنگره هفتم، بحث در این باره بلافاصله پس از آنکه پراودا اجازه پیشروی داد، شروع شد. این چرخش نتیجه بحث درون رهبری کمینترن نبود، بلکه برعکس، تنها به دلیل آنکه استالین تصمیم گرفته بود که این چرخش انجام گیرد، رهبران کمینترن توانستند درباره آن بحث کنند. این بدان معنی نیست که روایت لایبتزون و شیرین یا بخشی از حقیقت را در بر ندارد. من بعدها به این جنبه از مسأله خواهم پرداخت.

چرا استالین علامت چرخش را در این زمان داد؟ اگر بخواهیم با اطلاعاتی که در دسترس هست قضاوت کنیم، توضیح این مسأله - همانطور که در مورد چرخشهای دیگر کمینترن نیز صادق است - در سیاست شوروی و مشخصتر بگویم در سیاست خارجی شوروی نهفته است. قبلاً در فصل دوم ذکر کردم که پس از به قدرت رسیدن هیتلر حکومت شوروی فعالانه تلاش کرد تا وارد اتحادهایی با دولتهای دموکراتیک سرمایه‌داری شود. لیکن برای مدت معینی - از پیروزی هیتلر تا آغاز ۱۹۳۴ - این تلاش با کوشش برای حفظ «روحیه راپالو» همراه بود. سندی که پیمان سال ۱۹۲۶ شوروی-آلمان را تجدید می‌کرد و تمدیدکننده و گسترش دهنده پیمان راپالو بود، سه ماه پس از آنکه هیتلر به صدارت رسید تصویب شد. پس از آنکه ژاپن و آلمان «جامعه ملل» را ترك کردند، کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی (در دسامبر ۱۹۳۳) موافقت خود را با پیوستن اتحاد جماهیر شوروی به «جامعه ملل» اعلام کرد لیکن در همان زمان

مولوتوف اذعان داشت که حکومت شوروی هیچ دلیلی ندارد که سیاست خود را نسبت به آلمان تغییر دهد [۸۲]. یکسال تمام، یعنی از ژانویه ۱۹۳۳ تا ژانویه ۱۹۳۴، استالین در نوشته‌های منتشر شده خود دربارهٔ اوضاع بین‌المللی محتاطانه سکوت کرد. تا بالاخره این سکوت را در ۲۶ ژانویه ۱۹۳۴ در گزارشی که به هفدهمین کنگرهٔ حزب کمونیست اتحاد شوروی می‌داد شکست. وی با بررسی این امر آغاز کرد که: «همه چیز کاملاً آشکارا، به سوی جنگی جدید پیش می‌رود.» وی تمام شکل‌هایی را که این جنگ ممکن بود به خود بگیرد بررسی کرد و به دولت‌های سرمایه‌داری هشدار داد که در هر صورت برای آنها ماجرا پایان بدی خواهد داشت. آنها با خطر انقلاب مواجه خواهند شد. به هر حال، از میان تمام شکل‌های ممکن، استالین تأکید کرد که: «تردیدی نیست که جنگ علیه اتحاد جماهیر شوروی خطرناکترین جنگ برای بورژوازی است.» و افزود:

بورژوازی نباید تردیدی داشته باشد که دوستان متعدد طبقهٔ کارگر اتحاد جماهیر شوروی در اروپا و آسیا تلاش خواهند کرد تا از پشت ضربه‌ای بر فرق ستمگران خود که جنگی جنایتکارانه را علیه میهن طبقهٔ کارگر تمام کشورها برآوردند و دارند کنند... تردیدی نیست که جنگ دومی علیه اتحاد جماهیر شوروی (وی کمی قبل به مداخلهٔ سال ۱۹۱۸ تا ۲۰ اشاره کرده بود) به شکست کامل متجاوزان، به انقلاب در چند کشور اروپا و آسیا، و به انهدام حکومت‌های بورژوازی - ملاکان در آن کشورها منجر خواهد شد.

استالین سپس به حاکمان جدید آلمان اشاره کرد. اگر آنها «سیاست قدیمی را که در پیمان‌های بین اتحاد جماهیر شوروی و آلمان منعکس است» کنار نگذارند هیچ دلیلی برای وخامت روابط بین شوروی و آلمان وجود ندارد. «البته ما چندان مشتاق رژیم فاشیستی در آلمان نیستیم. ولی مسأله اینجا بر سر فاشیسم نیست، زیرا به طور مثال وجود فاشیسم در ایتالیا مانع از آن نشده است که اتحاد جماهیر شوروی بهترین روابط را با آن کشور برقرار کند.» مسأله کاملاً متفاوت خواهد بود چنانچه

آلمان در پی اتخاذ «یک سیاست جدید باشد که در اصل سیاست قیصر سابق آلمان را تداعی کند که زمانی اوکراین را اشغال کرد و به طرف لنینگراد پیش رفت». استالین به این نکته توجه کرد که «این سیاست جدید مسلماً دارد بر سیاست قدیمی می‌چربد» و، بنا بر این رهبران نازی اگر بخواهند بر این سیاست جدید پافشاری کنند دیگر نباید هیچ شکمی در مورد تنها راهی که برای اتحاد جماهیر شوروی باز خواهد ماند داشته باشند. وی در ادامه سخن خود اهمیت بسیار زیادی را که «استقرار مجدد و اخیر روابط عادی میان اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحد آمریکا (نوامبر ۱۹۳۳) برای کل نظام روابط بین‌المللی» داشت، یادآور شد. استالین چنین ادامه داد که اهمیت این رابطه نه تنها به این خاطر بود که به حفظ صلح کمک می‌کرد، بلکه همچنین به این خاطر بود که بین موضع قدیمی - که بنا بر آن ایالات متحد آمریکا در کشورهای مختلف به عنوان سنگری برای انواع گرایشهای ضد شوروی بشمار می‌آمد - و موضع جدید - که آن سنگر، داوطلبانه و به نفع هر دو کشور از بین رفته است - نقطه عطفی وجود دارد. استالین در پایان می‌گوید: «اتحاد جماهیر شوروی حتی در اندیشه تهدید کسی هم نیست، چه برسد به آنکه به کسی حمله کند. ما خواهان صلح هستیم و از آرمان صلح طرفداری می‌کنیم. لیکن ما از تهدیدها نمی‌ترسیم، و آماده‌ایم که هر ضربه را که از طرف محرکان جنگ وارد آید، با ضربه‌ای پاسخ دهیم. آنها که صلح می‌خواهند و در پی روابط تجاری با ما هستند همواره از پشتیبانی ما برخوردار خواهند بود.» [۸۴]

در هیچ جای این گزارش چیزی در این زمینه گفته نشده بود که چنانچه تجاوز آلمان، جنگی را بین دولتهای سرمایه‌داری برانگیزد، اتحاد شوروی به کمک کشورهایی که مورد حمله قرار گرفته‌اند، خواهدشتافت. تا آن زمان دولت شوروی هیچ قرارداد کمک متقابلی با کشورهای دیگر نبسته بود. تمام قراردادها صرفاً قراردادهای عدم تجاوز بود.

همه چیز در این گزارش به دقت سنجیده و متناسب بود؛ در این گزارش مترسک انقلاب در صورت جنگ به عنوان حربه‌ای بحرکت درآمده است تا دولتهای سرمایه‌داری را از افتادن به سراشیب لغزنده

برخورد مسلحانه بازدارد؛ لیکن در آن به مبارزه طبقاتی در کشورهای سرمایه‌داری به مراتب کمتر از کنگره‌های قبلی اشاره شده بود و برای اولین بار در گزارشی به کنگره حزب، هیچ اشاره‌ای به هیچ عنوان به بین‌الملل کمونیست نشده بود. در تعریف چگونگی روابط میان اتحاد شوروی و دولت‌های سرمایه‌داری توازن بی‌نظیری رعایت شده بود. مشخص شده بود که رژیم فاشیستی مسلط در آلمان هیچ مانعی در راه حفظ روابط حسنه با آن کشور ایجاد نمی‌کند. همه چیز به نحوه برخورد آن با اتحاد شوروی بستگی داشت.

در پرتو این سخنرانی، باسانی می‌توان فهمید که چرا لحظه اتحاد‌های سیاسی میان احزاب کمونیست و سوسیالیست هنوز فرانسیده بود؛ امکان داشت برلین چنین حرکاتی را به عنوان نشانه‌ای از جهت‌گیری یکجانبه کمینترن و در نتیجه استالین، به سوی دولت‌های رقیب آلمان تلقی کند. لیکن در همان روز یعنی در ۲۶ ژانویه ۱۹۳۴، وقتی استالین سخنرانی خود را که بسیار با دقت نوشته شده بود ایراد می‌کرد، لهستان و آلمان در حال امضای قراردادی بودند که - همانطور که لایبتزون و شیرین‌یا اشاره کرده‌اند: «گامی مسلم به سوی تجاوز هیتلر علیه اتحاد جماهیر شوروی» بود و در واقع این قرارداد در مسکو به همان مفهوم تعبیر شد. پاریس این قرارداد را شکافی جدی در نظام اتحاد‌های ضد آلمانی تلقی کرد که صبورانه از جانب سیاستمداران فرانسوی بوجود آمده بود. «که دورسی» و رهبران نظامی فرانسه چنین نتیجه گرفتند که زمان آن فرارسیده است تا به طور جدی در مورد بازگشت به استراتژی سنتی حکومت‌های فرانسه در دوره قبل از جنگ جهانی اول تأمل شود: روسیه نه در دوره تزار و نه در دوره استالین جای خود را تغییر نداده بود و هنوز در شرق آلمان قرار داشت. در مسکو نیز چنین پنداشته می‌شد که فرانسه نیز جای خود را تغییر نداده است. جغرافیا دیکته می‌کند. در آغاز ماه مه، بارتو^۱ با تشریح موضع فرانسه، به حکومت اتحاد جماهیر شوروی قرارداد کمک متقابل فرانسه-شوروی را پیشنهاد کرد که می‌بایست به یک «قرارداد شرقی» گسترش یابد و در چهار چوب جامعه ملل قرار گیرد. از آنجا که این طرح

1. Quai d'Orsay

2. Barthou

مستلزم موافقت بریتانیای کبیر بود، بارتو به لندن هشدار داد که چنانچه مخالفت کند، فرانسه قرارداد اتحاد نظامی مستقیم با اتحاد جماهیر شوروی منعقد خواهد کرد. در ۲۵ مه بارتو به مجلس نمایندگان گفت که ورود روسیه به جامعه ملل «واقعه‌ای مهم خواهد بود و از آنجا که من نگران صلح هستم، معتقدم که این واقعه از نظر صلح اروپا واقعه مهمی خواهد بود» [۸۵]. شش روز بعد مقاله‌ای در اومانیته به نقل از پراودا انتشار یافت که در آن اصرار می‌شد حزب کمونیست فرانسه با حزب سوسیالیست به تفاهم برسد.

لیکن توافق با سوسیالیستهای فرانسوی تنها هدف نبود، در واقع صرفاً يك مرحله بشمار می‌آمد؛ در ۲۳ اکتبر در نانت^۱ در آستانه اولین روز کنگره حزب «ادیکال، تورز»^۲ اندیشه يك «جبهه وسیع خلقی» را بمیان کشید که حزب ادوار هریو^۳ هم در آن جایی داشته باشد. این همان حزبی بود که تروتسکی درباره آن گفته بود «بورژوازی بزرگ با کمک آن امید خرده بورژوازی را به بهبود فزاینده و مسالمت آمیز اوضاع حفظ می‌کند» [۸۶]. تورز در زندگینامه خود «زند خلق» (چاپ ۱۹۶۰) نوشت که این ابتکار وی علی‌رغم توصیه‌های کمیترن که توسط تولیاتی به وی منتقل می‌شد انجام گرفت و این را به عنوان دلیل این امر ارائه می‌کند که حتی در آن زمان، حزب کمونیست فرانسه نیز بی چون و چرا تسلیم رهنمودهای کمیترن نبود. لیکن با در نظر گرفتن نوع روابطی که در بخش بالای هرم کمیترن وجود داشت و با در نظر گرفتن رفتار بعدی تورز در مقابل رهنمودهایی که از مسکو فرستاده می‌شد، مشکل می‌توان باور کرد که وی نظر نماینده کمیترن را نادیده گرفته باشد، مگر آنکه يك مقام «بالا تر» از «ابتکار» او پشتیبانی یا حتی آن را به او پیشنهاد کرده باشد [۸۷]. در هر صورت، رجوع به رادیکالها کاملاً با وظایفی که دیپلوماسی شوروی در آن زمان در دستور کار خود داشت، منطبق بود. محافل ارتجاعی فرانسه که هوادار آلمان بودند، از هر طریق تلاش می‌کردند تا طرح قرارداد فرانسه شوروی را فلج کنند و آنها از ترور بارتو

1. Nantes 2. Thores 3. Edouard Herriot
4. *Fils du peuple*

(در ۹ اکتبر) برای تشدید مانورهای خود سود جستند. برای موفقیت این طرح پشتیبانی رادیکالها حیاتی بود.

قرارداد فرانسه-شوروی در دوم ماه مه ۱۹۳۵ در پاریس امضا شد و بلافاصله در روزهای بعد، مذاکراتی در مسکو میان لاوال^۱ و استالین صورت گرفت. بیانیه‌ای که در پایان این مذاکرات انتشار یافت شامل این سطور بود: «رفیق استالین تفاهم و تأیید کامل خود را نسبت به سیاست دفاع ملی که توسط فرانسه دنبال شده بود بیان داشت، سیاستی که هدف از آن حفظ نیروهای مسلح در سطحی متناسب با نیازهای امنیتی بوده است». حزب کمونیست تا آن زمان با هر گونه «سیاست دفاع ملی» صرف نظر از اینکه کدام يك از احزاب بورژوازی در حکومت باشند قاطعانه مخالفت کرده بود. نمایندگان حزب همواره علیه بودجه نظامی رأی داده بودند، شش هفته قبل از امضای قرارداد، تورز در مجلس اعلام کرد: «ما اجازه نخواهیم داد طبقه کارگر به جنگ با اصطلاح دفاع از دموکراسی علیه فاشیسم کشیده شود» [۸۸]. بنا بر گفته برخی از مورخان، لاوال معتقد بود که با يك تیر دو نشان زده است: علاوه بر بستن قرارداد، کمونیستها را در موقعیتی ناجور قراردادده و تجدید روابط آنها را با رادیکالها مانع شده است. لیکن پاسخ کمونیستها، پاسخی تکان دهنده بود. پوسترهایی از طرف حزب کمونیست فرانسه منتشر شد که ادعا می کرد «حق با استالین است». اومانیتته تمام تلاش خود را کرد که توضیح دهد دفاع ملی داریم تا دفاع ملی، ارتش داریم تا ارتش، جنگ با اصطلاح دفاع از دموکراسی داریم و جنگ واقعی برای دفاع از دموکراسی. خلاصه تمام حرف حزب این بود که از لحظه‌ای که دفاع از اتحاد شوروی مسأله روز شده بود، همه چیز فرق کرده بود. این مسأله کاملاً روشن بود. لیکن آنچه برای حزب انقلابی ایجاد اشکال می کرد این بود که چگونه از آن مشاهدات کلی به تعریف سیاستی برسد که قادر به حل این تضاد باشد یعنی چگونه هم به دفاع از شوروی کمک کند و هم با بورژوازی مبارزه کند که به سبب قرارداد، عامل مهمی در نظام دفاعی شوروی شده است.

برای يك انقلابی جای تردیدی نمی توانست وجود داشته باشد که

1. Laval

استالین حق داشت در مقابل خطر آلمان فاشیستی، قرارداد کمک متقابل با فرانسه بورژوا دموکراتیک امضا کند. اما پذیرفتن این مسأله بسیار دشوار بود که وی در «تأیید کامل» سیاست دفاع ملی اتخاذ شده در پاریس هم حق داشته‌است، حتی اگر به این مسأله منحصرأ از نقطه نظر کارآیی نظامی قرارداد نگریسته شود؛ و مسأله چنانچه از زاویه مبارزه ضد فاشیستی و انقلابی در فرانسه دیده می‌شد بسیار مورد تردید قرار می‌گرفت. کلمات استالین علاوه بر آنکه بهانه بسیار خوبی به دست احزاب بورژوا می‌داد تا سیاست دفاع ملی خود را توجیه کنند در عین حال کمونیستهای فرانسوی را آشکارا دعوت می‌کرد تا «گستره» جبهه خلق را تنها به رادیکالها محدود نکنند. و عاقبت چنانچه منافع دفاع از اتحاد جماهیر شوروی اقتضا می‌کرد، آیا نباید چون سال ۱۹۱۴ تا اتحاد مقدس پیش رفت؟ در ۱۷ مه، دو روز پس از انتشار بیانیه استالین، تورز توجیه «نظری» آن را به حزب ارائه داد. وی گفت: اگر جنگ علیه اتحاد شوروی «توسط تمام کشورهای امپریالیستی صورت نمی‌گیرد و برخی از آنها، به علت تضادهای منافع میان خود و دیگران با سرزمین سوسیالیسم در عمل متفق هستند، در نتیجه، عمل آنها به‌طور عینی به هدف صلح که با هدف قدرت مردم زحمتکش یکی است خدمت می‌کند، و به‌طور عینی در خدمت هدف پرولتاریاست که نمی‌تواند از حراست کشوری که در آن کارگران اربابان میهن خود هستند جدا باشد» [۸۹]. در نتیجه چنانچه بورژوازی امپریالیست فرانسه عمل واحدی را با اتحاد شوروی علیه آلمان سازمان دهد، این عمل با هدف پرولتاریای فرانسه یکی است.

کمی پس از آن، تورز شعار «جبهه فرانسه» را پیش کشید. به هر حال فعلاً آنچه مهم بود تضمین موافقت رادیکالها بود. دبیر کل حزب کمونیست فرانسه در ارائه حمایت حزب به حکومت رادیکالی که برنامه حزب رادیکال را اعمال کند، تردید نکرد. در ۳۱ مه تورز در مجلس نمایندگان اظهار داشت: «ما کمونیستها، با تجدید سنت ژاکوبینی، آماده‌ایم که از شما آقای رئیس جمهور هریو پشتیبانی کنیم، چنانچه شما یا هر رهبر دیگری از حزب شما رهبری حکومت رادیکال را بدست گیرد - زیرا گروه رادیکال بزرگترین گروه چپ در این مجلس است - منظور حکومتی

رادیکال است که واقعاً سیاست حزب رادیکال را اعمال کند. تورز در این مرحله این نظر را مطرح کرده بود تا نشان دهد که مناسب است این «جبهه» از طرف راست گسترش یابد. «حتی این امکان وجود دارد که جمهوری خواهان دیگر نیز به حزب رادیکال بپیوندند، جمهوری خواهانی که گرایش کم و بیش میانه رویی دارند، لیکن به اندازه کافی درایت، عقل سلیم و شهامت دارند تا خطر فاشیستها برای کشور و صلح را دریابند» [۹۰].

لیکن آقای رئیس جمهور چیزی از این نمونه فوق العاده شگرد سیاسی دستگیرش نشد. فریاد زد: «من راست نیستم، صرفاً از اینکه بینم حزب توسط افراطیون به این سو و آن سو کشانده می شود خسته شده ام. حزب رادیکال به هیچ معنا یک سازمان انقلابی نیست» [۹۱]. لیکن دالادیه، و «ترکهای جوان» حزب رادیکال بسیار خوب فهمیدند که مسأله بر سر این نیست که حزب رادیکال توسط افراطیون به این سو و آن سو کشیده شود، بلکه مسأله کشیده شدن افراطیون توسط حزب به این سو و آن سو است. حزب رادیکال مجبور نبود که نقش تاریخی درخشان خود را کنار گذارد و سازمانی انقلابی شود - بلکه حزب کمونیست است که باید نقش تاریخی خود را کنار گذارد و دیگر حزبی انقلابی نباشد. حال که کمونیستها سیاست حزب رادیکال را پذیرفته اند و دفاع ملی را هم حذف نکرده اند چرا وارد کاتل جدید چپها نشوند آن هم به سبک «جبهه خلق»؟

وقتی کنگره هفتم کمینترن در ۲۵ ژوئیه ۱۹۳۵ در مسکو افتتاح شد، تعبیر فرانسوی «جبهه خلق» غالب بود، هنوز هیچ یک از «باستیل‌های جدید» را تسخیر نکرده بود و در واقع هرگز هم تسخیر نکرد، لیکن دیگر چهاردهم ژوئیه خود را از سر گذرانده بود. تورز، بلوم، دالادیه و ده هزار نماینده سازمانهای جبهه خلق که از سراسر فرانسه به استادیوم بوفالو آمده بودند آن روز ضمن تشریفات رسمی سوگند یاد کردند که «برای خلع سلاح و انهدام اتحادیه‌های فتنه جو متحد بمانند، از آزادیهای دموکراتیک دفاع کرده آنها را گسترش دهند و صلح بشری را تضمین کنند.» فرانسه جاودانی اینک بر این روز تاریخی نظاره می کرد: ژاندارک و ۱۷۸۹، ماسی یز و انترناسیونال [۹۲]. بزودی از این جریانها، به غیر از مرخصی با حقوق،

چیزی باقی نمی‌ماند.

کنگره هفتم بین‌الملل کمونیست

سیاست جبهه واحد طبقه کارگر در شرایط مبارزه علیه فاشیسم تکرار سیاستی بود که کمینترن در سالهای ۳-۱۹۲۱ دنبال کرده بود، لیکن سیاست جبهه خلق هیچ سابقه‌ای در تاریخ کمینترن نداشت. دیمیتروف تلاش کرد تا سوابق چندی در قطعنامه‌هایی که در مورد شیوه کار در کنگره چهارم تصویب شده بود، پیدا کند، ولی از این قطعنامه‌ها به هیچ وجه سازش با احزاب بورژوا استنباط نمی‌شد. لیکن هیچ یک از این سیاستها از بررسی انتقادی مسائل مبارزه طبقاتی در نظام سرمایه‌داری - با در نظر گرفتن تجربه جنبش انقلابی دوره قبل - نشأت نمی‌گرفت. پس از آنکه برلین بدون در نظر گرفتن هشدار استالین، به سیاست خود جهتی داد که آشکارا تدارک جنگ علیه اتحاد شوروی را تداعی می‌کرد، این سیاستها، یعنی جبهه واحد و جبهه خلق هر دو به‌عنوان واکنشی عملی به نیازهای فوری سیاست خارجی شوروی اتخاذ شد. اگر هیتلر به «خطمشی راهپالو» وفادار می‌ماند و حرکات انتقام‌جویانه خود را منحصرأ علیه غرب متمرکز می‌کرد آیا پروادا به‌فوریت از کمونیستهای فرانسوی می‌خواست که با بلوم به تفاهم برسند؟ تنها طرح این سؤال کافی است - سؤالی که به هیچ وجه هم بی‌جا نیست، زیرا امپریالیسم آلمان در واقع در سالهای ۴۱-۱۹۳۹ به «خطمشی راهپالو» بازگشت - تا بفهمیم عامل «سیاست خارجی شوروی» تا چه پایه در چرخش شیوه کار کمینترن تعیین کننده بوده است.

بهر حال در این مورد، نیازهای فوری دفاع از اتحاد جماهیر شوروی با نیازهای به‌همان اندازه فوری طبقه کارگر و اتحاد ضد فاشیستی، منطبق شد. در حالی که، طی ده سال گذشته، جهت‌گیری سیاست خارجی شوروی، که به‌بهره‌برداری از ملی‌گرایی آلمان علیه «قدرتهای امپریالیست پیمان ورسای» معطوف بود، همانطور که دیدیم، در بخشیدن جنبه‌ای فرقه‌گرایانه به سیاست کمینترن تأثیر بسزایی داشت. با وجود این نمی‌توان گفت که این دو نیاز کاملاً با یکدیگر منطبق بودند.

ممکن بود بخشی از بورژوازی در دولتهای سرمایه‌داری «دموکراتیک» و جناح راست رهبری سوسیال دموکراسی با حکومت شوروی در مورد اقدامات احتیاطی در مقابل خطر آلمان موافق باشند، و حتی ممکن بود از نوعی جبهه خلق حمایت کنند که در شرایط جدید بتواند نقشی مشابه نقش سوسیال دموکراتها در کشورهای اتفای مثلاً - طی جنگ جهانی اول - ایفا کند. اگرچه مسلماً آنها نمی‌توانستند از سیاست وحدت کارگری و جبهه خلق با محتوایی انقلابی پشتیبانی کنند. هر سیاستی که به راه حل انقلابی مسائل ملی و بین‌المللی منجر می‌شد ناگزیر با منافع آنها در تعارض بود و گرایشهایی را در این نیروهای اجتماعی و سیاسی بوجود می‌آورد که موافق سازش با دشمن خارجی بود. این امر با منافع سیاست شوروی که در پی اتحاد میان اتحاد جماهیر شوروی و دولتهای سرمایه‌داری «دموکراتیک» علیه آلمان هیتلری بود تضاد داشت. آنطور که اوضاع اروپا بین سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۳۸ تحول یافت نشان داد که اساساً سه امکان در درون این تضاد نهفته است، که هر کدام از گرایشهای مختلف حاضر در رهبری جبهه واحد کارگری و جبهه خلق، کم و بیش آگاهانه به یکی از این امکانها معتقد بود: امکان داشت که جریان امور به تغییری ریشه‌ای و انقلابی منتهی شود و در آن صورت دفاع از اتحاد جماهیر شوروی می‌توانست بر اصول جدیدی سازماندهی شود، یعنی با اتحاد بین دولت شوروی و دولتهای انقلابی جدید (بی‌آنکه امکان اتحادهایی از نوع دیگر با دولتهای سرمایه‌داری که رقیب یا قربانی آلمان بودند و در آنها جنبش طبقه کارگر هنوز برای بورژوازی خطر واقعی نبود، حذف شود)؛ یا اینکه وحدت کارگری و جبهه خلق ممکن بود در يك اتحاد ملی با تفوق بورژوازی ادغام شود و در آن صورت دفاع از اتحاد جماهیر شوروی اساساً بر اتحاد با دولت سرمایه‌داری مزبور استوار می‌گشت؛ و امکان سوم این بود که طبقه کارگر و جنبش ضد فاشیستی اگرچه ممکن بود آنقدر قوی نباشد که بتواند اولین امکان را متحقق سازد، لیکن شاید به اندازه کافی از خود قدرت نشان می‌داد که بتواند تمام بخشهای بورژوازی را به وحشت اندازد و آنها را به سازش با آلمان وادار کند که در این صورت اتحاد جماهیر شوروی منزوی می‌شد.

منطقاً، گروه‌های سیاسی بورژوا و جناح راست سوسیال دموکراسی که در جبهه خلق شرکت داشتند، آگاهانه تلاش می‌کردند که دومین راه‌حل از سه امکان مذکور متحقق شود. در نظریه‌های سیاسی کنگره هفتم کمینترن، امکان‌های اول و دوم، اگرچه هرگز بروشنی تعریف نشده بود، اما به آنها اشاره شده بود. لیکن سیاستی که کمینترن با الهام از این نظریه‌های متضاد دنبال کرد بسیار به تحقق امکان سوم یاری داد. در زمان قرارداد مونیخ، وحدت کارگری و جبهه خلق بی‌آنکه بتواند توان انقلابی اولیه خود را گسترش دهند، درهم شکستند. اتحاد جماهیر شوروی، در نتیجه، خود را منزوی یافت. خوشبختانه، تضادهای بین امپریالیستها به اندازه کافی حاد بود تا - با در نظر گرفتن از بین رفتن خطر انقلاب در هر دو اردوگاه امپریالیستی - تقدم این تضادها را بر منافع مشترك طبقاتی تضمین کند؛ تضادهایی که، در غیر این صورت، ممکن بود از مونیخ به يك مداخله هماهنگ بر ضد شوروی به وسیله تمام دولتهای سرمایه‌داری اعم از فاشیست و «دموکراتیک» منجر شود.

در بررسیهای مباحث کنگره هفتم کمینترن معمولاً فرض می‌شود که هدف اصلی فعالیت آن، تدوین روشهای عملی برای مبارزه علیه فاشیسم و علیه سرمایه‌داری بوده است. بی‌شک کنگره توجه بیشتر خود را به این مسأله معطوف داشت و گزارش اصلی کنگره، که به وسیله دیمیتروف ارائه شد، نیز به آن اختصاص داده شده بود. برای درک اهمیتی که در خط مشی سیاسی اتخاذ شده نهفته بود و فهم اینکه چگونه بکار بسته شد، لازم است از آنچه کنگره خود آن را به عنوان شعار اصلی احزاب کمونیست تعریف کرده است شروع کنیم: «مبارزه برای صلح و برای دفاع از اتحاد جماهیر شوروی.» این بدان معنا بود که تمام فعالیت احزاب کمونیست، سیاست و اعمال آنها، می‌بایست در رابطه با این هدف عالی بررسی و اتخاذ شود. دلیل واقعی تضادهایی که در نظریه‌های مربوط به شیوه‌های عملی کنگره و در کاربرد بعدی آنها بروز کرد دقیقاً در این خط‌مشی عمومی نهفته است. خط‌مشی که در رهنمود کنگره که در زیر می‌آید مشخص شده است:

«مبارزه برای صلح برای احزاب کمونیست بزرگترین فرصتها

را برای ایجاد وسیعترین جبهه واحد بوجود آورده است. تمام کسانی که به حفظ صلح علاقه مندند باید به این جبهه واحد جلب شوند... در هر لحظه مشخص، تمرکز نیروها علیه محرکان اصلی جنگ (در حال حاضر - علیه آلمان فاشیستی و لهستان و ژاپن که متحد آن هستند) مهمترین وظیفه تاکتیکی احزاب کمونیست است.»

این نیروهای علاقه مند به حفظ صلح که احزاب کمونیست باید آنها را به درون جبهه واحد بکشانند کدام نیروها بودند؟ در درجه اول، مسلماً توده مردم، لیکن همچنین هر گروهی در طبقات حاکم که علاقه مند به صلح بود، به انضمام آن دولتهای بزرگ یا کوچکی که، در آن لحظه مشخص، علاقه مندی مشابهی داشتند. قطعنامه مصوبه کنگره اعلام می داشت که، «روابط مشترک میان اتحاد شوروی و کشورهای سرمایه داری به مرحله جدیدی وارد شده است... سیاست صلح اتحاد جماهیر شوروی نه تنها نقشه های امپریالیستها را برای منزوی کردن اتحاد شوروی نقش بر آب کرده است بلکه پایه ای شده است برای همکاری آن در راه آرمان حفظ صلح با دولتهای کوچکی که جنگ خطر خاصی برایشان دارد و نیز حکومتهایی که در لحظه فعلی به حفظ صلح علاقه مندند» [۹۴]. دیمیتروف شرح داد که از این اشاره مرموز، چه دولتهایی را در نظر دارد: «حتی برخی از دولتهای سرمایه داری بزرگ، که می ترسند در تقسیم دوباره و جدید جهان زیان ببینند، در مرحله فعلی علاقه مندند که از جنگ اجتناب شود». خلاصه این دولتها عبارت بودند از قدرتهای مستعمراتی بزرگ اروپایی و ایالات متحد آمریکا، که می ترسیدند انحصار استثمار جهانی را، در جنگ با آلمان و ژاپن، از دست بدهند [۹۴]؛ و دیمیتروف در ادامه سخن خود اظهار داشت که «این مسأله امکان تشکیل يك جبهه واحد وسیع، مرکب از طبقه کارگر تمام مردم زحمتکش و تمام ملتها علیه خطر جنگ امپریالیستی را بوجود می آورد». در اینجا مفهوم دوپهلوی «تمام ملتها» در اوج ابهام قرار دارد، معلوم شد که منظور از آن «تمام دولتها» بوده است. «جبهه جهانی» - دیمیتروف در موارد دیگر آن را چنین می نامید - در واقع چیزی جز ائتلاف بزرگ ضد هیتلری نبود که نمی توانست قبل از آنکه نازیها

حمله علیه اتحاد شوروی را آغاز کنند، بوجود آید. تولیاتی که نقش او در کنگره این بود که درباره مبارزه علیه خطر جنگ گزارش دهد اعلام کرد که استفاده از تضادهای میان دولتهای امپریالیستی به منظور حفظ صلح تنها مسأله اتحاد شوروی نیست: «این امر برای پرولتاریا و برای احزاب کمونیست کشورهای سرمایه‌داری واجب است، زیرا که این احزاب کمونیست می‌توانند و باید موضعی مثبت در تصمیم‌گیری راجع به سیاست بین‌المللی اتخاذ کنند، فعالانه در سیر حوادث دخالت نمایند، به گرایشهایی که مانع از شروع جنگ می‌شود کمک رسانند و هرآنچه برای صلح خطر فوری در بر دارد به عقب رانند» [۹۵]. در زمان کنگره هفتم این به هیچ وجه مشکلی آکادمیک نبود، بلکه مسأله بی‌نهایت حادی بود که خود را به مشخصترین شکل جلوه‌گر می‌ساخت. دو حزب کمونیست اصلی اروپا، حزب کمونیست فرانسه و چکسلواکی در عمل با آن مواجه شدند. اینها تنها احزاب کمونیست توده‌ای بودند که پس از سرکوب حزب کمونیست آلمان باقی مانده بودند و در کشورهای خود به‌عنوان وزنه‌ای سیاسی و پراج قابل توجه بودند. (در زمان کنگره هفتم حزب کمونیست اسپانیا «هنوز بها نخاسته» بود و همچنان آثار شکست اکتبر را تحمل می‌کرد). از سوی دیگر فرانسه و چکسلواکی کشورهایی بودند که دو ماه قبل از کنگره، شوروی با آنها قرارداد کمک متقابل امضا کرده بود. آنها کاملاً نماینده آن دو نوع دولتی بودند که «به حفظ صلح علاقه داشتند» و کنگره هفتم در اشاره به آنها گفته بود: «دولت بزرگی» که می‌ترسد موقعیت مسلط خود را در جهان از دست بدهد و «دولت کوچکی» که در خطر از دست دادن استقلال ملی خود است؛ پس احزاب کمونیست این کشورها و کمینترن در کل، چه کاری برای «کمک» به این جنبه اساسی سیاست شوروی می‌بایست انجام دهند؟ این نخستین باری بود که کمینترن با چنین مسأله‌ای روبرو شده بود. تولیاتی در گزارش خود اعتراف کرد که این مسأله، شبهه‌های چندی را در میان کمونیستها برانگیخته است:

«تزلزلات چندی وجود داشته‌است، تعدادی از رفقا حتی به این

نظر رسیده‌اند که بستن قراردادهای کمک متقابل به معنای نادیده گرفتن چشم‌انداز انقلاب در اروپاست. بعضی از رفقا حتی بستن قراردادهای کمک متقابل را با عقب‌نشینی اجباری تحت فشار دشمن قیاس کرده‌اند. لیکن این معدود رفقا تنها نشان‌داده‌اند که قادر نیستند میان عقب‌نشینی و پیشرفت تمایز قایل شوند. آیا می‌توان موفقیتی چشم‌گیرتر از این واقعیت پیدا کرد که یک کشور بزرگ سرمایه‌داری ناچار به امضای قرارداد کمک متقابل با اتحاد شوروی شده‌است، قراردادی که دفاع در مقابل یک تجاوزگر، دفاع از صلح و مرزهای کشور دیکتاتوری پرولتاریا را تصریح می‌کند؟... تجربه عملی سرعت این رفقا را متقاعد ساخته‌است که عمیقاً در اشتباه بوده‌اند... قرارداد جدیدی که اتحاد شوروی با آن سیاست صلح خود را مورد تأیید قرار داده‌است تنها می‌تواند اعتبار دولت پرولتری را در چشم کارگران تمام کشورها و در چشم تمام جهان، و در نتیجه اعتبار سوسیالیسم و انقلاب پرولتری را، بالا ببرد.»

تولیاتی گزارش خود را به کنگره ضمن یادآوری معیاری که احزاب کمونیست در اتخاذ سیاست‌هایشان در این رابطه باید راهنمای خود قرار دهند، با طرحی فرضی آغاز کرد که در برنامه کمینترن، مصوبه کنگره ششم، مستتر بود (فرضی که - همانطور که در فصل دوم نشان داده‌شد - برای «اصل» برتری اتحاد شوروی در جنبش انقلابی جهانی، ضابطه‌ای تدوین می‌کرد) اما او در اینجا آن را با روشنی بی‌نظیری بیان می‌کند: «به نظر ما اینکه سیاست صلح اتحاد شوروی با سیاست طبقه کارگر و احزاب کمونیست کشورهای سرمایه‌داری هدف کاملاً یکسانی دادند مطلقاً غیرقابل بحث است. در این مورد هیچ تردیدی در میان اعضای ما وجود نداشته و نمی‌تواند داشته‌باشد. ما نه تنها از اتحاد شوروی در کل، بلکه مشخصاً از تمام سیاست آن و از هر عمل آن نیز دفاع می‌کنیم». تولیاتی ادامه داد که این بدان معنا نیست که «تاکتیک‌های» احزاب کمونیست می‌بایست همیشه «در تمام اعمال و در تمام مسائل انطباق کامل داشته‌باشد». وی می‌افزاید: «نمونه‌های متعددی را می‌توان نقل کرد که در مواضع احزاب پرولتری در کشورهای متفاوت در مورد یک مسأله مشخص انطباق وجود نداشته‌است.» با وجود این نمونه‌هایی که تولیاتی نقل کرد همگی در

تاریخی قبل از ظهور دولت شوروی و کمینترن بودند. وی حتی يك نمونه هم نقل نکرد که حزب کمونیستی موضع تاکتیکی متفاوتی از موضع حزب شوروی اتخاذ کرده باشد. شاید در ادبیات کمینترن هیچ تأییدی روشنتر از این یافت نشود که نشان دهد چگونه بخشهای ملی کمینترن در تابعیت کامل سیاست دولت شوروی بودند [۹۶].

پس از به ضابطه در آوردن معیارها «به طور اصولی»، تولیاتی در ادامه سخن خود آنها را در مورد فرانسه و چکسلواکی بکار بست. احزاب این کشورها مجبور بودند به شیوه‌ای عمل کنند که «شرایط مشخص» را در نظر گیرند. آنها باید سرسختانه از قرارداد دفاع کنند، زیرا که آن ابزار مبارزه برای صلح و دفاع از اتحاد شوروی بود. «آنها باید، در پارلمان به قرارداد رأی بدهند»، و «هر تلاشی را که به منظور تشویق سیاستی متفاوت یا در تضاد با وظایف ناشی از قرارداد صورت می‌گیرد افشا کنند». در عین حال باید به بورژوازی بگویند که «ما هیچ تضمینی نداریم» که ارتش علیه طبقه کارگر بکار گرفته نشود و طبق معمول به جای ثروتمندان فقیران مخارج ارتش را تأمین نکنند؛ و همچنین، وقتی که زمان کار ارتش فرارسد قرارداد واقعاً رعایت شود یا نه... و از این قبیل. به دنبال آن باید بگویند که، تا زمانی که چنین «تضمینی» وجود ندارد آنها به بودجه نظامی رأی نخواهند داد و از مبارزه علیه حکومت‌های بر سر قدرت دست نخواهند کشید. تولیاتی نتیجه گرفت که: «آنها که انسجام عمیق درونی این موضع اتخاذ شده توسط رفقای ما در فرانسه و چکسلواکی را نمی‌فهمند هرگز چیزی از دیالکتیک واقعی وقایع و دیالکتیک انقلابی نخواهند فهمید حتی اگر چه خود را دلخوش کنند که بسیار افراد با هوش و منطقی هستند، همانطور که مثلاً لئون بلوم به این دلخوش است. [۹۷]»

در مدت بسیار کوتاهی «دیالکتیک وقایع» در فرانسه، اسپانیا و چکسلواکی و سایر جاها می‌بایست «انسجام عمیق درونی» شیوه عمل جدید کمینترن را به محک آزمایشی سخت بزند. لیکن نمایندگان کنگره هفتم در هنر فوق‌العاده‌ای که تولیاتی با آن مسأله رابطه میان تحولات انقلابی ممکن در برخی از کشورهای اروپا، و متحد شدن اتحاد شوروی با دولتهای بورژوازی این کشورها را حل کرده بود چیزی برای اعتراض

نیافتند. در زمان کنگره هفتم این امکان تحولات انقلابی در اسپانیا و فرانسه وجود داشت و مسأله «رابطه» در نتیجه مشخصاً در مورد کشور فرانسه مطرح شد. اگر قرار باشد موقعیت فرانسه به نقطه بحران انقلابی برسد، برخورد حزب کمونیست با مسأله چگونه باید باشد؟ آیا باید برای تشدید بحران کوشش کند و آن را به سوی انقلاب پرولتری براند حتی اگر این موقعیت قرارداد فرانسه شوروی را به خطر بیندازد؟ با در نظر گرفتن طریق تکامل وضع فرانسه از سال ۱۹۳۴ به بعد، مطرح کردن این احتمال نهایی به همان اندازه موجه بود که مطرح شدن این سؤال از طرف نمایندگان هلند که، در صورت تجاوز آلمان به کشورشان، آیا جنگ ناشی از آن علی‌رغم موقعیت هلند به عنوان يك کشور امپریالیستی صاحب مستعمره، خصیت جنگ دفاع ملی را نخواهد داشت؟ تالیاتی با تأیید کنگره به پرسش کمونیستهای هلندی پاسخ مثبت داد. اگر چه شرایط معمول را نیز بدان افزود، یعنی خط مشی اتخاذ شده «نباید هرگز به تقبیح مبارزه طبقاتی منجر شود»، و در چنین مواردی «سیاست ما مبتنی بر دفاع از آزادی ملی است، و هرگز نباید از مبارزه واقعی برای رهایی مردم ستم کشیده و استثمار شده مستعمرات جدا انگاشته شود». وی یاد آور شد که این پاسخ نه تنها به هلند، بلکه به بلژیک و سایر موارد مشابه نیز مربوط می‌شود. این پاسخ قاطع با تطابق کاملی منطبق بود که در آن زمان میان چشم انداز دفاع ملی بلژیک و هلند و نظام اتحادیهایی که حکومت شوروی برای امنیت خود در مقابل حمله احتمالی آلمان مشغول ایجاد آنها بود وجود داشت. این نکته که کنگره مسأله‌ای را که وضع فرانسه مطرح کرده بود به طور مشخص بررسی نکرد و اینکه تالیاتی ماهرانه از صحبت درباره آن طفره رفت، آیا به این سبب نبود که چنین انطباقی در آن مورد خاص وجود نداشت و بر عکس، مشکل فقدان انطباق بود که مطرح شده بود؟

به هر حال کنگره، از آنجا که تمام گزارشها، سخنرانیها و تمام تزه‌های آن تحت نفوذ این عقیده بود که مهمترین وظیفه، تضمین دفاع از اتحاد جماهیر شوروی است، به این پرسش پاسخی غیرمستقیم داد: «کمک به اتحاد جماهیر شوروی، یاری به دفاع از آن و همکاری در رسیدن این کشور به

پیروزی بر تمام دشمنانش، باید تعیین کننده اعمال هر سازمان انقلابی پرولتاریا، هر انقلابی اصیل، هر سوسیالیست، هر کمونیست یا کارگر غیر حزبی، هر دهقان زحمتکش، هر روشنفکر صادق و هر دموکرات باشد... [۹۸].

کنورین^۱، یکی از اعضای روسی رهبری کمیترون بروشنی اشاره کرد که آنچه از نقطه نظر چشم اندازهای انقلاب اساسی است، به راه انداختن مبارزه انقلابی در کشورهای سرمایه داری نمی باشد، بلکه تضمین پیشرفت اتحاد جماهیر شوروی است؛ و این همان چیزی است که در دراز مدت، توازن قوا را به نفع انقلاب سوسیالیستی بهم خواهد زد. کنورین در سخنرانی خود در کنگره اظهار داشت که کمونیستها حزب صلح هستند و تلاش می کنند هر آنچه در قدرت دارند انجام دهند تا «راه جنگ را مسدود کنند تا بتوانند از طریق رقابت مسالمت آمیز و کاد مسالمت آمیز توده ها را به ضرورت انقلاب سوسیالیستی متقاعد سازند». وی اضافه کرد که اگر کمونیستها طرفدار صلح هستند به خاطر آنست که صلح پیشرفت بیشتر سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی و رشد قدرت اقتصادی و سیاسی آن را تضمین می کند. «اگر صلح حفظ شود آنگاه روابط بین المللی نیروها در مبارزه طبقاتی روزانه به نفع پرولتاریا و به زیان سرمایه داری تغییر جهت خواهد داد. [۹۹].»

همانگونه که در فصل دوم دیدیم کنگره هفتم کمیترون بر خلاف کنگره های قبلی، به موضوع مشخص انقلاب جهانی و چشم اندازهای آن نپرداخت. دیمیتروف اظهار داشت: «ما عمداً عبارتهای دهان پرکن درباره دورنمای انقلابی را از گزارشها و تصمیمهای کنگره حذف کردیم [۱].» پس از آنچه نشان داده شده است دیگر به نظر من نیازی به توضیح نیست که این «حذف» به خاطر دلایلی انجام گرفت که از آرزوی قابل ستایش اجتناب از لفاظی انقلابی، جدیتر و الزامیتر بود. (و در حاشیه گفته باشیم که واقعا هم بحث درباره این مسأله چیزی جز لفاظی نبود). در هنگام کنگره پنجم یا ششم، زمانی که در مقابل «دولتهای بزرگ» جهان سرمایه داری، انطباق عینی منافع در قلمرو روابط بین الملل میان آلمان شکست خورده و جمهوری شوروی محاصره شده وجود داشت، و زمانی که مسکو تصور می کرد این بریتانیا، فرانسه و ایالات متحد آمریکا هستند که مبارزه جهانی ضد شوروی

را رهبری می‌کنند (همراه با سوسیال دموکراتها یا آنطور که استالین آنها را خطاب می‌کرد، احزاب «دمو - بورژوا» یا «دمو - پاسیفیست») در تمام این موارد کمینترن می‌توانست به‌طور هریچی این یا آن استراتژی را برای انقلاب جهانی تدوین کند - درست یا غلط، مسأله دیگری است - بی‌آنکه خطر تعارض با «سیاست صلح» اتحاد جماهیر شوروی در میان باشد.

لیکن به هنگام تشکیل کنگره هفتم، چگونه امکان داشت استراتژی هریچی از انقلاب جهانی را با نیاز اتحاد جماهیر شوروی به اتحاد با قدرتهای مستعمراتی امپریالیستی و ایالات متحد آمریکا آشتی داد؟ به این دلیل بود که پس از هفت سال که هیچ کنگره‌ای، به‌رغم مواد اساسنامه کمینترن، برپا نگشته بود، در زمانی که نظام جهانی امپریالیسم بدترین دوران بحران اقتصادی تاریخ خود را می‌گذراند و مسأله جنگ جهانی دوم در دستور روز بود، کنگره هفتم کمینترن از انجام هرگونه تحلیل نظری مسائل امپریالیسم، سرمایه‌داری، انقلاب سوسیالیستی در غرب و انقلابهای ضد امپریالیستی در کشورهای مستعمره و وابسته خودداری کرد. این امر همچنین توضیح می‌دهد که چرا از هفتاد صفحه گزارش دیمیتروف در کنگره (در چاهی که اینجا نقل شد) تنها يك صفحه و نیم به مبارزه ضد امپریالیستی در مستعمرات اختصاص داده شده بود. می‌توان گفت که کنگره هفتم «اروپا مرکزین»ترین کنگره‌های کمینترن بود - لیکن در حقیقت ورای مسائل اروپایی، و شخصیت با اعتبار دیمیتروف و دیگر رهبران کمونیست غربی که ردیف جلو را اشغال کرده بودند، کنگره‌ای که تشکیل شد در واقع «روسیه مرکزین»ترین کنگره‌ها بود.

به هر صورت نظری اشتباه و بسیار سطحی خواهد بود که نتیجه بگیریم کمینترن و استالین هرگونه تصور جامع از انقلاب جهانی را کنار گذاشته بودند. در واقع، کنگره هفتم آشکارا تصویری را که در کنگره ششم مطرح شده بود حفظ کرد و آن را از لحاظ «تاکتیکی» با موقعیتی که در اثر ظهور دو خطر جدی در مرزهای شوروی بوجود آمده بود یعنی آلمان هیتلری و ژاپن نظامی‌گرا، منطبق ساخت. این کشورها در عین حال نه تنها برای جنبش طبقه کارگر در اروپا و انقلاب چین، بلکه همچنین برای دموکراسی بورژوازی و استقلال برخی از کشورهای اروپایی و

به همین گونه برای استقلال چین خطری جدی محسوب می‌شدند. از سوی دیگر، حرکات جاه‌طلبانه امپریالیسم آلمان و ژاپن، منافع قدرتهای امپریالیستی بزرگی را که در جنگ جهانی اول پیروز شده بودند به خطر می‌انداخت. اگر در نظر بیاوریم که کنگره ششم به عنوان عنصر اساسی در تصور خود از انقلاب جهانی این نظر را ارائه داد که اتحاد شوروی نیروی محرکه بین‌المللی انقلاب پرولتری، پایه جنبش جهانی طبقات ستم‌دیده، مرکز انقلاب جهانی، مهمترین عامل در تاریخ جهان، عامل اساسی در رهایی جهانی پرولتاریا و غیره است (به فصل دوم رجوع کنید) آشکار می‌شود که در موقعیت جدید جهانی، استراتژی کمینترن می‌بایست عبارت باشد از اینکه تمام منافع، عوامل و تضادهایی که مانع توسعه طلبی آلمان و ژاپن است را به دور «شعار اصلی» «مبارزه برای صلح و دفاع از اتحاد جماهیر شوروی» (گفتن يك مطلب به دو شیوه) سازمان دهد.

این تصور استراتژیک، با نظر کلی راجع به وضع سرمایه‌داری که کمینترن تحت نفوذ مستقیم استالین در زمان کنگره ششم تعریف آن را آغاز کرده بود و بنظر می‌رسید که بحران عظیم اقتصادی شدیداً آن را مورد تأیید قرار داده است، هماهنگ بود. بنابراین نظر، سرمایه‌داری به آخرین مرحله احتضار خود که مدتها وجود داشت وارد شده بود - و این بار واقعاً وارد شده بود. از این زاویه بود که کمینترن ظهور فاشیسم را تفسیر کرد. یکی از عقاید غالب بر کنگره هفتم (که از گزارش سال ۱۹۳۴ استالین که قبلاً ذکر شد، گرفته شده بود) این بود که پیشرفت چشمگیر فاشیسم نشان داده است که «بورژوازی دیگر قادر نیست با شیوه‌های کهن پارلماناریسم و دموکراسی بورژوایی فرمانروایی کند.» [۲] و این مسأله نه تنها در آلمان و ایتالیا بلکه در تمام دنیا صادق است. فوستر نماینده حزب کمونیست امریکا و عضو کمیته اجرائیه بیسن‌الملل کمونیست به کنگره گفت که عناصری از فاشیسم در سیاست روزولت وجود دارد. نمایندگان دیگر اظهار داشتند که این مسأله «راه را برای فاشیسم باز کرده است.» و دیمیتروف از خطر فاشیسم در امریکا سخن گفت، زیرا بنا به گفته او «برنامه رونق مجدد سرمایه‌داری شکست خورده بود.» [۲] با این نظری که کنگره در مورد سرمایه‌داری امریکا اتخاذ کرد دیگر بآسانی می‌توان

تصور کرد که کنگره موقعیت سرمایه‌داری در اروپا را چگونه می‌دید. منطق این تصور به آنجا رسید که فاشیسم به عنوان آخرین شکل سیاسی-اجتماعی سرمایه‌داری امپریالیستی بشمار آید که پس از آن، سرمایه‌داری محکوم به زوال بود؛ این در واقع نظری بود که دیمیتروف در گزارش خود مطرح ساخت هنگامی که در آن فاشیسم را به عنوان «دیکتاتوری تروریستی آشکار توسط ارتجاع‌ترین، شوونیست‌ترین و امپریالیستی‌ترین عناصر سرمایه‌مالی» تعریف کرد. این صورتبندی، که اختراع استالین بود به اشتباه مدعی بود که محتوای طبقاتی فاشیسم را در آلمان و ایتالیا با تقلیل آن، صرفاً به بخشی از سرمایه‌مالی، شرح داده‌است. دیمیتروف با شروع از این نظر که ضعف مفرط ذاتی فاشیسم را تداعی می‌کرد، چشم‌انداز خوش‌بینانه‌ای را برای شنوندگان خود ترسیم کرد که بنا بر آن خود دیالکتیک تحول فاشیسم بناچار می‌بایست شرایط مساعدی برای انهدام خویش بوجود آورد، و ناگزیر به سقوط سرمایه‌داری بینجامد.

استدلال او را می‌توان چنین جمع‌بندی کرد. فاشیسم برخلاف هدف خود، تضادهای اردوگاه بورژوازی را به جای آنکه بهبود بخشد وخیمتر می‌کند، برخورد اقتصادی بین دولتهای سرمایه‌داری را حادث‌تر کرده نفرت و خشم توده‌ها را برمی‌انگیزد و در نتیجه به بیدار شدن روح انقلابی آنها یاری می‌رساند. فاشیسم توهمات راجع به دموکراسی بورژوازی را تضعیف کرده انگیزه‌های تعیین‌کننده‌ای به جبهه واحد کارگران می‌دهد، زیرا کارگران سوسیال دموکرات نتیجه سیاست سازش طبقاتی با بورژوازی را در فاشیسم خواهند دید. «ابتکاری که حزب کمونیست در سازماندهی جبهه واحد از خود نشان داده است و از خود گذشتگی فوق‌العاده‌ای که کمونیستها و کارگران انقلابی در مبارزه علیه فاشیسم نشان داده‌اند به افزایش بی‌سابقه‌ای در اعتبار بین‌الملل کمونیست منجر گشته است». بین‌المللی که رسالتش رهبری انقلاب به سوی پیروزی نهایی است. «بدین ترتیب، فاشیسم که عهده‌دار بگورسپردن مارکسیسم و جنبش انقلابی طبقه کارگر بوده‌است، خود در نتیجه دیالکتیک زندگی و مبارزه طبقاتی، تحول بیشتر نیروهایی را باعث می‌شود که باید نقش گورکنان خود او، گورکنان سرمایه‌داری را بازی کنند.^[۴]» مارکس پیش‌بینی کرده بود که

دیالکتیک حرکت سرمایه گور سرمایه را می‌کند؛ دیمیتروف توضیح داد که آخرین مرحله این روند طولانی اینک که سرمایه‌داری آخرین شکل خود یعنی فاشیسم را حاصل کرده، آغاز گشته‌است.

نظری که می‌شد از این طرح استنتاج کرد این بود که مسدود کردن راه فاشیسم در جایی که هنوز به قدرت نرسیده‌است، و انهدام آن به‌عنوان گونه‌ای دولتی در جایی که بر سر قدرت است، به‌معنای برداشتن گام تعیین‌کننده به‌سوی پیروزی انقلاب جهانی است. تمام شیوه عمل جبهه واحد کارگری، جبهه خلق و جبهه جهانی صلح (و دفاع از اتحاد جماهیر شوروی) بخشی از این نظر درباره چگونگی تحول اوضاع را تشکیل می‌داد. دیمیتروف گزارش خود را با کلمات زیر پایان داد: «و ما اینهمه را به این دلیل می‌خواهیم که تنها از این طریق طبقه کارگر در رأس تمام توده‌های زحمتکشی که به‌ارتش انقلابی و نیرومند میلیونی پیوسته‌اند و به‌رهبری بین‌الملل کمونیست و رهبری فرزانه بزرگی چون رهبر ما رفیق استالین، قادر خواهد بود رسالت تاریخی خود را به‌طور قطعی انجام دهد، یعنی فاشیسم و در کنار آن سرمایه‌داری را از صحنه زمین پاک کند.» [۵]

چرخش تاکتیکی کمینترن، به‌هیچ‌وجه این فرض را که انقلاب تنها تحت رهبری کمینترن و بخشهای ملی آن می‌تواند به‌پیروزی برسد تغییر نداد. هدف اصلی جبهه واحد کارگری این بود که طبقه کارگر هر کشور را تحت رهبری حزب کمونیست آن کشور از نو گروه‌بندی کند. در خلال این دوره گذار می‌شد با احزاب سوسیالیستی توافقهایی کرد که می‌توانست تشکیل حکومت‌های جبهه واحد ضد امپریالیستی را نیز در برگیرد، لیکن زمانی که وقت مبارزه مستقیم برای دیکتاتوری پرولتاریا فرارسد، تنها حزب کمونیست است که جنبش را رهبری خواهد کرد، (و تنها این حزب می‌تواند شکل شورایی به‌خود بگیرد؛ و این نیز یکی دیگر از فرضهای لایتفیر کنگره هفتم بود). حزب کمونیست پس از رسیدن به قدرت بر آن بود که بتنهایی فرمانروایی کند. درست است که کنگره در مورد امکان تشکیل یک حزب واحد انقلابی از طریق وحدت احزاب کمونیست و سوسیالیست تأمل کرده بود؛ لیکن شرایطی که برای این وحدت در نظر گرفته شده بود به‌معنای حفظ خالص و ساده حزبی بود از نوع استالینی،

با خشک‌اندیشیهای نظری، طرحهای تاکتیکی، مرکز‌گرایی دیوانسالارانه، پذیرش برتری شوروی و غیره. همانگونه که یکی از طنزنویسان اسپانیایی آن دوران، اظهار داشته‌است: مسأله نه بر سر متحد کردن، بلکه بر سر «شورویایی کردن» بود.

سیاست جبهه‌خلق که از طرف کمینترن عنوان شد به‌عنوان هدف اصلی خود در نظر داشت تا به‌دور جبهه‌ واحد کارگری، طبقات متوسط شهر و روستا را از نو گروه‌بندی کند، که در نتیجه - گرچه به‌طور غیر مستقیم - تحت رهبری حزب کمونیست قرار گیرند. هدف فوری انهدام فاشیسم بود، لیکن در سیر مبارزه شرایطی بوجود می‌آمد که با فرارسیدن زمان انقلاب سوسیالیستی، این طبقات متوسط مطمئناً در کنار پرولتاریا قرار می‌گرفتند. این نقطه نظر کمینترن بود. لیکن همانگونه که تشکیل جبهه‌ واحد کارگری به‌معنای توافقی با احزاب سوسیالیست در مرحله مبارزه ضد فاشیستی بود، به‌همان صورت گروه‌بندی مجدد طبقاتی متوسط به‌دور طبقه کارگر نیز - بنا بر تزیهای کنگره هفتم - تفاسیهای را میان احزاب کمونیست و احزاب سیاسی دیگر یا سایر سازمانهای نماینده این اقشار اجتماعی، ضروری می‌ساخت.

نظر غالب در کمینترن این بود: برنامه‌های سیاسی که جبهه‌ واحد کارگری و جبهه‌ خلق می‌بایست بر آنها استوار باشند با سطح آگاهی اکثریت عظیم توده‌ها باید وفق داده‌شوند و نباید شامل هدفهایی زیاده از حد رادیکال باشند تا مبدا بخشهایی که از نظر سیاسی عقب‌مانده‌اند را، «برمانند». با در نظر گرفتن اینکه جبهه‌ واحد کارگری و جبهه‌ خلق دو جنبش متمایز نبودند، بلکه در واقع اولی صرفاً به‌عنوان هسته‌های محکمتر و پیشرفته‌تر دومی بشمار می‌آمد، و با در نظر گرفتن اینکه هدف اساسی دومی کشیدن لایه‌های میانی به‌سوی پرولتاریا بود، باید تضمین می‌شد که برنامه جبهه‌ واحد کارگری زیاده «پیش» نرود، زیرا می‌بایست موقعیت فکری لایه‌های میانی را نیز به‌حساب آورد، سرانجام، کنگره هفتم با علاقه‌ای که به‌جلب طبقات میانی داشت چنان سیاست عمومی در پیش گرفت که می‌خواست تمام جنبش را با جهان بینی آنها همجهت کند، و این علاقه در پرتو نقش اساسی که توسط طبقات متوسط، ابتدا در پیروزی

فاشیسم در ایتالیا و سپس در آلمان ایفا شد، کاملاً قابل درک است. طبق قاعده برنامه‌ها از سه بخش تشکیل می‌شود: خواستهای اقتصادی که در اصول کاملاً با جهان‌بینی احزاب و اتحادیه‌های اصلاح طلب سازگار بود؛ خواستهای سیاسی که از دفاع یا احیای آزادیها و نهادهای بورژوا دموکراتیک و منع فعالیتها و سازمانهای فاشیستی فراتر نمی‌رفت؛ و بخش سوم در مورد «مبارزه برای صلح». احزاب کمونیست با وفاداری به خط مشی کمینترن، پیگیرانه با هدفهایی از نوع سوسیالیستی یا هر آنچه در برنامه‌های جبهه واحد کارگری و جبهه خلق چنین قلمداد می‌شد، مخالفت کردند. به‌طور مثال، حزب کمونیست فرانسه مخالفت خود را با «اصلاحات بنیادی» (چند پیشنهاد برای ملی کردن) که از طرف حزب سوسیالیست پیشنهاد شده بود اعلام کرد. برای توجیه این برخورد دو نوع استدلال مطرح شد که یکی خصیصتی «چپ‌گرایانه» داشت: تورز گفت «ما کمونیستها خواهان اجتماعی کردن (سوسیالیستی کردن) هستیم ما صاف و ساده خواهان سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان سرمایه‌دار هستیم؛ لیکن معتقدیم که برای اجتماعی کردن یک شرط باید برآورده شود، تنها یک شرط کوچک: در دست داشتن قدرت، تسخیر قدرت. اما، تنها یک شیوه برای تسخیر قدرت وجود دارد که تا امروز کارآیی خود را ثابت کرده است: یعنی شیوه بلشویکها، قیام پیروزمندانه پرولتاریا. اعمال دیکتاتوری پرولتاریا و قدرت شوراها.» (البته تورز می‌توانست بگوید: خوب. چون شما که تا کنون خط فرمیستی (اصلاح طلبی) داشته‌اید اکنون هوادار اجتماعی کردن بانکها و صنایع بزرگ شده‌اید، پس این بدان معنی است که ما می‌توانیم طبقه کارگر را در مبارزه برای رسیدن به این هدفها متحد کنیم؛ لیکن برای این کار باید قدرت را بدست آوریم. در روسیه که کشوری عقب مانده بود آنها شیوه معینی را بکار بستند و حکومتی را مستقر کردند که در آن قدرت توسط حزبی واحد اعمال می‌شد. فرانسه کشور کاملاً متفاوتی است، صنعتی شده و جنبش کارگری آن سنن و اشکال دیگری دارد، بنا بر این ممکن است راه دیگری به‌روی ما باز باشد، راهی که باید با یکدیگر آن را جستجو کنیم. شاید لازم باشد که نوع جدیدی از حزب انقلابی را تشکیل دهیم و غیره. مسلماً تورز به‌عنوان دبیر کل بخش فرانسه کمینترن

نمی‌توانست اینگونه سخن بگوید. اگر می‌خواست، می‌بایست همچون لنین، مارکسیستی انقلابی باشد که راه خاصی را برای انقلاب در کشور خود جستجو کند.) استدلال دیگری که در مخالفت با پیشنهادهای اجتماعی کردن مطرح شد، استدلال واقعاً ساده‌ای بود: حزب رادیکال با این پیشنهادها مخالف است. در نظر تورز این مخالفت به معنی آن بود که «اجتماعی کردن» [اصلاحات سوسیالیستی]، طبقه متوسط را می‌رماند [۶].

اگر مسأله انقلاب سوسیالیستی می‌بایست به‌طور مشخص طرح شود، پس چگونه کمینترن فکر می‌کرد که بر اساس این شیوه عمل می‌تواند جنبش را به‌سطح آگاهی و تمایل انقلابی لازم برساند؟ پاسخ این سؤال در این اعتقاد نهفته است: سرمایه‌داری دیگر قادر به «جذب» یا «ادغام» موج عظیم آن خواستهای مردمی که در راهند نیست. اگرچه خواستهای اقتصادی کارگران، دهقانان، کارمندان دولت و غیره صرفاً خواستهایی «حد اقل» است، لیکن سرمایه‌داری که دیگر در موقعیت تحول نیروهای تولیدی قرار ندارد (مگر نه این است که برنامه «رونق مجدد» نیرومندترین سرمایه‌داری جهان، یعنی سرمایه‌داری ایالات متحد آمریکا دیگر شکست خورده است؟) قادر به برآوردن آنها نخواهد بود؛ در واقع سرمایه‌داری خود را در موقعیتی خواهد یافت که هیچ مفری از آن وجود ندارد: توده‌هایی که به جنبش کشانده شده‌اند روز بروز سرکشتر می‌شوند و به‌قول دیمیتروف به این نتیجه خواهند رسید که تنها با استقرار قدرت شوراهای می‌شود انتظار رستگاری داشت. دفاع از آزادیها و نهادهای بورژوا-دموکراتیک به همان موقعیت حاد می‌انجامد. در واقع چنانچه در مقابل فاشیسم از آن اشکال سیاسی دفاع می‌شد که سرمایه‌داری دیگر به منظور حفظ سلطه خود نمی‌توانست آنها را مورد استفاده قرار دهد، این دفاع نیز ناگزیر طبقات حاکم را به تنگنایی می‌کشاند، که از آن مفری نبود. بدین ترتیب دموکراسی بورژوایی به ماشینی تبدیل شد که علیه خالق خود، بورژوازی، بکار می‌افتاد.

به هر حال، هنوز مسأله صلح و جنگ وجود داشت، به نظر کمینترن، خطر اصلی در همین مسأله نهفته بود. پویشی که اکنون شرح داده شد می‌توانست دستکم برای يك دوره تاریخی متوقف شود. کمینترن می‌ترسید که

فاشیسم با استقرار دیکتاتوری تروریستی در سطح جهانی بتواند به رغم ضعف علاج‌ناپذیر سرمایه‌داری در تحول نیروهای مولده جدید در طولانی کردن عمر آن موفق شود. چنین سرانجامی تنها موقعی امکان داشت که دولتهای سرمایه‌داری برای آنکه «نیروی محرک بین‌المللی انقلاب پرولتری» را به زور اسلحه منهدم سازند با یکدیگر متحد شوند. اگرچه، در اینجا نیز دیالکتیک مرحله احتضار سرمایه‌داری وارد بازی می‌شد؛ فاشیسم با تشدید تضادهای میان امپریالیستها و مطرح کردن مسأله تقسیم مجدد جهان نقش شاگرد جادوگر را بازی می‌کرد. قدرتهای بزرگی که در جنگ جهانی اول پیروز شده بودند برای حفظ سودهای مقدس مستعمراتی، خود را مجبور به اتحاد با دولت شوروی - همان دشمنی که تهدیدش می‌کرد - یافتند. اتحاد به منظور حفظ وضع موجود بود یا اگر کار به جنگ کشیده شود مبارزه با آن در کنار دولت شوروی. (و این باور که این قدرتها، «دومستدار صلح» بودند، بنا به ادعای قطعنامه‌های کمیترن تعبیری بود فریبنده که تنها مردم عادی و خود اعضای حزب کمونیست را می‌فریفت).

خلاصه، کمیترن معتقد بود که دیالکتیک مقاومت‌ناپذیر تاریخ با آوردن سرمایه‌داری به لبه پرتگاه، به کار خود چنان ادامه خواهد داد که سوسیالیستها ناچار خواهند شد در خط کمونیستها قرار گیرند و در نتیجه به ایجاد شرایط مناسب برای استقرار قدرت شوراهای کمک کنند، قدرتی که وقتی مستقر شد همین سوسیالیستها را از صحنه سیاسی محو خواهد کرد. احزابی هم که نماینده لایه‌های میانی بودند سرنوشت مشابهی داشتند؛ آنها نقش مردی را بازی می‌کردند که «به ناموسش تجاوز شده است، کتک خورده ولی خوشحال است». چون می‌پنداشتند که بالاخره، دولتهای بزرگ سرمایه‌داری که دارای مستعمراتی بودند مجبور به همکاری با اتحاد شوروی خواهند شد تا بتوانند رقبای خود را از میان ببرند، و با این کار خود، فاشیسم را که تنها نیرویی بود که می‌توانست سرمایه‌داری را زنده نگه دارد منهدم می‌ساختند. به کلام دیگر، این دولتها در واقع انقلاب جهانی را تسریع می‌کردند.

از این زاویه، وظیفه اساسی تاکتیکهای کمیترن که در کنگره هفتم تعیین شده بود این بود که در درجه اول برای راه انداختن این پویش

مقاومت‌ناپذیر تاریخ، تکان اولیه را به آن وارد سازند. به این ترتیب که چنان عمل شود تا توده‌های وسیعی که آگاهی سیاسی آنها هنوز به حد درک این مطلب نرسیده بود - که قدرت شوروی تنها راه نجات را ارائه می‌دهد - از پیشاهنگ پیروی کنند، حتی اگر بروشنی درنیابند که به کدام سو برده می‌شوند. در مرحله بعد با انجام دادن هرآنچه ضروری بود تضمین کنند که آن گروه‌های اجتماعی، احزاب سیاسی و نهادهای دولتی که محکومند از صحنه محو شوند با حداقل مقاومت به سرنوشت خود گردن نهند. با وارد شدن جهان به مرحله‌ای که در آن، شرایط اقتصادی و ساختارهای سیاسی فوق‌العاده فرتوت سرمایه‌داری جامعه را به سرعت به لحظه بزرگ تعیین کننده^۱ می‌رساند، مهمترین مسأله این بود که هیچ‌کس نباید از آن جهش بزرگ بهراسد؛ جهشی که تنها حزب انقلاب جهانی راز آن را می‌دانست. کارگران پیشاهنگ می‌بایست از مطرح کردن هدفهایی که ممکن بود کارگران کمترپیشرفته را برماند، اجتناب کنند. طبقه کارگر در مجموع می‌بایست از اعلام هدفهایی - در درجه اول هدف انقلاب پرولتری - که ممکن است طبقات سیاسی شهرها و دهقانان خرد و متوسط را ناراحت سازد خودداری کند؛ و بالاخره توده کارگران، کارمندان دولت، تکنیسینها، روشنفکران، دهقانان و غیره می‌بایست چنان عمل کنند که آن گروه از بورژوازی که ممکن است در نبرد با انتقام‌جویان آلمانی یا توسعه‌طلبان ژاپنی به اتحاد شوروی تمایل داشته باشند، ترسانده و رانده نشوند. از آنجا که این ملاحظه آخر به «حلقه اصلی»، استراتژی کمینترن مربوط بود می‌بایست بر تمام دلمشغولیهای تاکتیکی دیگر تفوق جوید، و جست.

تمام این مجموعه تاکتیکی که خلاصه شد - چه در سطح بااصطلاح پایه عینی که بر آن استوار بود و چه در سطح فعالیت آگاهانه حزب - به عنوان شیوه عمل تدافعی-تهاجمی تلقی می‌شد. قداظمی از آن جهت که

۱. کلودین در اینجا جمله *Hic Rhodus, hic Salta* را بکار برده است که معنای آن «گل همینجاست، همینجا برقص» است. هگل در مقدمه بر «فلسفه حق» و مارکس در «هجدهم برومر» نیز آن را بکار برده‌اند و معادل آن در فارسی «این گوی و این میدان» است. م.

پویش عینی جریان، سیستم دفاعی خود را در مقابل پیشروی خطر فاشیسم بوجود آورده بود و نیز از آن رو که فعالیت حزب برای متحد کردن نیروهای مختلف اجتماعی که مورد تهدید فاشیسم بودند بر اساس اصل کوچکترین مخرج مشترك عمل می کرد. مهاجمی از آن رو که این پویش عینی-ذهنی تضادها را تشدید می کرد و نیروهای اجتماعی-سیاسی را قطبی می نمود و از آن جهت که با شکل گرفتن و مساعد شدن رابطه نیروها، حزب قادر می شد هدفها و شکلهای مبارزاتی اساسیتری را مطرح کند. کنگره هفتم با در نظر گرفتن اوضاعی که در آن زمان بر اروپا غالب بود قاطعانه بر جنبه تدافعی تأکید می کرد. با وجود این در گزارش دیمیتروف و دیگر شرکت کنندگان به مرحله تهاجمی اشاره شده بود.

«ما خواهان وحدت عمل طبقه کارگر هستیم تا پرولتاریا بتواند در مبارزه علیه بورژوازی قویتر شود و در عین حال که امروز از منافع جاری خود در مقابل سرمایه مهاجم، فاشیسم دفاع می کند بتواند فردا به موقعیتی برسد که شرایط اولیه برای رهایی نهایی خود را فراهم آورد... ما باید به طور خستگی ناپذیری طبقه کارگر را آماده سازیم تا با تغییر اوضاع، به سرعت شکلها و شیوه های مبارزه را تغییر دهد. با رشد جنبش و نیرومند شدن وحدت طبقه کارگر باید پیشتر رویم و گذار از حالت تدافعی به حالت تهاجمی علیه سرمایه را آماده سازیم و آن را به سوی سازماندهی اعتصاب سیاسی توده ای هدایت کنیم.» [۷]

بزودی پس از کنگره هفتم گذار به «تهاجم علیه سرمایه» می بایست در اسپانیا و فرانسه به عنوان يك احتمال واقعی شروع شود.

«لازم است بدانیم که چگونه به يك اعتصاب پایان دهیم»: فرانسه سال ۱۹۳۶

دلایل خیزش جنبش طبقه کارگر و جنبش ضد فاشیستی در فرانسه بین سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۳۶، در آثار سیاسی و تاریخی چندی بررسی شده است [۸]. این دلایل را می توان به عنوان ترکیب سه عامل اساسی به نحو بسیار طرح گونه ای خلاصه کرد. نخست، اثر بحران اقتصادی که

صرفاً با کمی تأخیر بر فرانسه ضربه زد، یعنی هنگامی که در ایالات متحد آمریکا و کشورهای دیگر رونق مجدد آغاز شده بود. این تأخیر به این معنا بود که نارضایی اجتماعی ناشی از بحران، با عامل دومی مقارن و ترکیب شده بود، این عامل دوم واکنش ضد فاشیستی بود، که در جنبش طبقه کارگر و در سایر بخشهای جامعه در نتیجه به قدرت رسیدن هیتلر بوجود آمده بود. مبارزه اجتماعی در فرانسه با مبارزه سیاسی علیه نیروهای ارتجاعی (بویژه علیه «اتحادیه‌های» معروف) درهم آمیخته شد: نیروهایی که تجسم «خطر فاشیستی» بودند. عامل سوم، چرخش تاکتیکی کمینترن، برای میلی که به وحدت در میان آگاهترین بخشهای جنبش طبقه کارگر وجود داشت چارچوب عملی ایجاد کرد که در آن چارچوب کارگران می‌توانستند - با در نظر گرفتن تجربه آلمان که عواقب غم‌انگیز دو دستگی را نشان داده بود - گرد هم آیند و سازمان یابند. قرارداد میان کمونیستها و سوسیالیستها و وحدت اتحادیه‌های کارگری که به دنبال آن آمد، اعتماد کارگران را به نیروی خود برانگیخت و بر نقش طبقه کارگر در سیر تکامل سیاسی کشور افزود. احزاب کارگری برای بخش قابل توجهی از لایه‌های شهری که بشدت از بحران ضربه خورده بودند بدل به قطب جاذبه‌ای شدند. با لوایح تورم‌زدایی «لاوال» نارضایتی به اوج خود رسید. به قول تورز: «۸۰۰،۰۰۰ کارمند دولتی - این دژ دولت که مارکس در هجدهم پروم درباره آن سخن گفته است - در حال پیاختن هستند؛ خرده‌بورژوازی اعتماد خود را به رهبری احزاب بورژوازی بزرگ از دست داده است» [۹].» نارضایتی در میان دهقانان نیز رشد یافته بود.

نیروهای فاشیستی در برابر این موج پیاخته توده‌ای، خود را سازمان داده فعالیت خویش را تشدید می‌کردند. یکی از تاریخ‌نگاران مهم این دوره نوشته است: «جریان قطبی شدن بتدریج روی داد: در جناح راست، به دور «صلیب آتش» و در جناح چپ به دور آن چیزی که از اکتبر ۱۹۳۴ کمونیستها آن را «جبهه خلق» خوانده بودند... جوی خواهان جنگ داخلی سراسر کشور را فراگرفت» [۱۰].» در اواسط سال ۱۹۳۵ تورز در سخنرانی خود در کنگره هفتم از دورنمای بحرانی انقلاب سخن گفت: «جنبش توده‌ای می‌تواند حکومت جبهه خلق را تحمیل کند که بی‌شک حزب

ما از آن پشتیبانی خواهد کرد و اگر لازم باشد حتی ممکن است در آن شرکت کند. مبارزه ضدفاشیستی شدیدتر خواهد شد زیرا تهاجم ارتجاعی و فاشیستی خشونتبار و فوری خواهد بود. و جبهه خلق و حزب کمونیست مقامهای جدیدی را اشغال خواهند کرد که باید از آنها برای آماده کردن استقرار قدرت شوراهای و دیکتاتوری پرولتاریا استفاده کنیم [۱۱].» بهر حال دیگر حزب کمونیست فرانسه در این مورد که «مبارزه ضد فاشیستی» باید با «روحیه همشهری بودن» همگام باشد، علاقه کمتری از سوسیالیستها و رادیکالها نشان نمی داد. در دسامبر ۱۹۳۵ تورز، بلوم و ایبارنگاری (آخری سخنگوی «صلیب آتش» بود) در پارلمان قول دادند که سازمانهای شبه نظامی خود را منحل کنند [۱۲]: بگذارید که صندوق رأی تصمیم بگیرد؛ و در سوم ماه مه ۱۹۳۶ صندوق رأی پیروزی را از آن جبهه خلق ساخت.

با این همه، عبارت «پیروزی جبهه خلق» برآستی برای بیان واقعی آن رویداد رمان نیست. «حزب بورژوازی» که به «جبهه» متعلق بود شکست سختی خورد، ۴۳ کرسی را از دست داد و به جای ۱۵۹ نماینده، ۱۱۶ نماینده برایش باقی ماند، بخش قابل ملاحظه از کسانی که قبلاً به این حزب رأی داده بودند دیگر به کمونیستها و سوسیالیستها رأی دادند؛ در حالی که بقیه از جناح راست بورژوازی حمایت کردند؛ پیروزی، پیروزی دو حزب طبقه کارگر بود، اگرچه سوسیالیستها بزرگترین گروه مجلس شدند (تعداد نمایندگانشان از ۹۷ به ۱۴۶ افزایش یافت و برای اولین بار در تاریخ پارلمان فرانسه رادیکالها را عقب زدند) و لسی برنده اصلی حزب کمونیست بود (۷۲ نماینده به جای ۱۰ نماینده). همچنین جالب توجه بود که جناح راست گروه سوسیالیستی که از حزب سیالیست بریده بود تقریباً نیمی از نمایندگان پارلمانی خود را از دست داد (۲۶ نماینده به جای ۴۵ نماینده). همه اینها، بر قطبی شدن سیاسی کشور و بر رادیکالیزاسیون آن دلالت می کرد که نه تنها در طبقه کارگر بلکه در بخش مهمی از لایه های میانی نیز جلوه گر شده بود.

این قطبی شدن سیاسی که انتخابات آن را جلوه گر ساخته بود در

عین حال که از نظر چشم اندازهای انقلابی بسیار شوق انگیز بود ولی از سوی دیگر چنانچه از زاویه پیمان فرانسه- شوروی بدان نگاه می شد می توانست موجب ناراحتی خیال شود. اگر کشور به جنگ داخلی درمی غلتید، بر سر قدرت نظامی فرانسه چه می آمد؟ خبرنگار لو قام^۱ در مسکو، نوشت: «محافل حکومتی در اینجا هیچ اشتیاقی نشان نمی دهند... شکست نسبی رادیکالها رقت آور است». لیتوینوف^۲ با تن در دادن به «اراده مردم» به خبرنگار پتی پلایزین^۳ گفت: «اساس این است که فرانسه نباید اجازه دهد قدرت نظامی تضعیف شود. ما امیدواریم که هیچ يك از مشکلات داخلی به نفع نقشه های آلمان نباشد [۱۲]». اگرچه آرزوی کمیساریای خلق در امور خارجه مهم بود، ولی لحظه ای که این آرزو را بیان می کرد نیز به همان اندازه مهم بود. نیمه اول ماه ژوئن بود. پرولتاریای فرانسه از پایان ماه مه بی آنکه منتظر تشکیل حکومت بلوم شود خود را عهده دار حل «مشکلات» کرده بود. جنبش اعتصابی که با اشغال کارخانه ها همراه بود روز بروز گسترش بیشتر می یافت، تاریخ مبارزه طبقه کارگر در فرانسه هیچ وقت شاهد جنبشی اعتصابی بدین وسعت نبود؛ خصایلی که نشان داد همراه با این اساس سیاسی که انتخابات آن را آشکار ساخت، یادآورنده مکالمه ای مشهور توسط معاصران بود: «پس این يك شورش است؟... نه حضرت آقا، این يك انقلاب است». از همان روز اول، در واقع جنبش نشانه هایی داشت که در آغاز هر انقلاب اصلی بچشم می خورد: ابتکار خودانگیخته توده های وسیع، تغییر کیفی در حالت ذهنی آن توده ها، بهم پیوستن میلیونها نفر در تشکیل اراده ای واحد به منظور پایان دادن به نظامی معین، طغیان علیه چهارچوبهای معمول...

تقریباً تمام کسانی که این رویدادها را مورد مطالعه قرار داده اند یا در آن زندگی کرده اند در تشخیص آنها توافق دارند. ژاک فووه^۴ می گوید: «جنبش از همان آغاز، جنبه انقلابی دوگانه ای به خود گرفت: هم به قدرت و هم به ثروت حمله ور شد». آنی کریگل^۵ می نویسد: «توده های عظیم،

1. Le Temps

2. Litvinov

3. Petit Parisian

4. Jacques Fauvet

5. Annie Kriegel

توده‌های غیر قابل کنترل، سربازان ذخیره برای موقعیتهای انقلابی، همه وارد عمل شدند. و ژوئوا^۱ که تمام اعتبار ریش سفیدی درازمدتش را در جنبش اتحادیه‌های کارگری بکاربرد تا آتش را خاموش کند، زمانی که وقایع پی در پی روی می‌داد توضیح داد که: «بی‌آنکه کسی دقیقاً بداند چگونه و کجا؛ این جنبش بحرکت درآمد. ما با انفجار نارضایی توده‌ها روبرو شدیم، توده‌هایی که سالهای سال تحقیر و سرکوب شده بودند، توده‌هایی که نارضایی خود را فروخورده اینک در فضایی آزاد که از تأیید اراده مردم در سوم ماه مه پدید آمده بود امکان آن را یافته بودند که این نارضایتی را بیان کنند» [۱۴].

در واقع، هیچ کس دستور اعتصاب عمومی نداده بود تا چه رسد به اشغال کارخانه‌ها. همه غافلگیر شدند: رهبریهای اتحادیه‌های کارگری و سیاسی، حکومت و کارفرمایان، راست و چپ هر دو. طبقه کارگر از پیروزی انتخاباتی جبهه خلق سود جسته بود. کاملاً آگاه بود که در درجه اول این کار خود اوست و پیمان قدرت جدید خود اوست. لیکن عملی که انجام گرفت همچنین نشان داد که کارگران چقدر توهمات اندکی نسبت به عملی شدن وعده‌های انتخاباتی داشته‌اند آنچه در این موقعیت شکلی «انفجاری» به خود گرفت نه تنها نارضایی اقتصادی بلکه عدم اطمینان به راه‌حلهای پارلمانی بود؛ راه‌حلهایی که در سالهای متعدد انتخابات انباشته شده بود. همانگونه که ژرژ لفرانک^۲ تاریخنگار بدرستی اشاره می‌کند برخی از بینشهای اساسی سندیکالیسم انقلابی فرانسه دوباره زنده شد: عدم اعتماد به دولت و احزاب سیاسی، اعتماد به مؤثر بودن عمل مستقیم توده‌های پرولتر [۱۵]. کارگران نه در مورد یکپارچگی حکومت ائتلافی منتخب خود و نه در مورد میل آن به انجام اصلاحات، هیچگونه توهمی نداشتند. آنها می‌دانستند که قدرت واقعی کجا نهفته است و کارخانه‌ها را اشغال کردند.

سر در گمی بر همه حاکم بود. بلوم که دیگر به رهبری حکومت سوسیال-رادیکالی منصوب شده بود که حزب کمونیست هم از آن حمایت می‌کرد در مقابل نمایندگان کارفرمایان اعتراف کرد که مهمترین جنبه

1. Joahoux

2. G. Lefranc

موقعیت کنونی این است که حکومت نمی‌داند این جنبش از کجا سر بر آورده و به کجا می‌رود. رهبران کنفدراسیون عمومی کارگران نیز به همین اندازه نگران بودند. دریافتند که توده کارگران تا حدی از کنترل آنها خارجند و گرایش به این دارند که حتی از آنچه بنظر ایشان معقول می‌آمد، فراتر روند. رهبران کنفدراسیون در پی آن بودند که مانع گسترش جنبش در بخشهای خدمات عمومی شوند. تنها هدف آنها این بود که هر چه زودتر از طریق مذاکره به توافق برسند [۱۶]. رهبران حزب کمونیست خط‌مشی مشابهی را پیش گرفتند. دو کلو س^۱ اظهار داشت: «مشکل ما دو چیز است - نخست اجتناب از هرگونه بسی نظمی، و سپس شروع به مذاکره کردن در مورد حل سریع مسائل مورد اختلاف». اما توافقیهای اولیه بین کنفدراسیون عمومی کارگران، سازمان کارفرمایان و حکومت بلوم نتوانست به جنبش پایان دهد. با اینکه اومانیته در صفحه اول خود اعلام کرد که: «این پیروزی است!» [۱۷] تا یازدهم ژوئن تعداد اعتصابیون به مرز دو میلیون رسید. در صنایع فلزسازی - بخش رهبری این جنبش عظیم - نمایندگان از هفتصد کارخانه در دهم ژوئن اخطاریه‌ای انتشار دادند: اگر کارفرمایان با تقاضاهای آنها موافقت نکنند، آنها خواستار ملی کردن واحدهای اقتصادی خواهند شد، تا زیر نظر تکنیسینها و کارگرانی که در آن واحدها کار می‌کنند، اداره شوند. در یازدهم ژوئن این شایعه پخش شد که کارگران فلزکار می‌خواهند کارخانه‌ها را ترک کرده در صفهایی فشرده به طرف مرکز پاریس راهپیمایی کنند. همان روز تورز کمونیستهای منطقه پاریس را جمع کرد و به آنها دستور داد تا با استفاده از تمام نفوذ خود به اعتصابها پایان دهند. وی گفت: «با اینکه رهبری درست یک جنبش در برآورده ساختن خواستهای اقتصادی، مهم است، ولی ضروری است که بدانیم چگونه به آن پایان دهیم. در حال حاضر به هیچ وجه مسأله تسخیر قدرت مطرح نیست همه می‌دانند که هدف ما همچنان استقرار جمهوری شوراهای کارگران، دهقانان و سربازان فرانسه است. لیکن این، برنامه امشب یا حتی فردا صبح نیست».

مارسو پیور، رهبر گرایش انقلابی در حزب سوسیالیست، همان

موقع در پوپولرا نوشت: «در وضع کنونی برای کسانی که شجاعت کافی داشته باشند هر کاری امکان پذیر است» اما شعار ژاکوبنهای جدید، نه شجاعت بلکه احتیاط بود. تورز در خطاب به کمونیستهای پاریس، به پیود جواب داد: «نه، در حال حاضر هر کاری امکان پذیر نیست.» و مبارزان کمونیست را فراخواند تا «علیه گرایشات چپ در جنبش، واکنش نشان دهند». روز بعد نشستی از کارگران فلزکار که حزب کمونیست نفوذ بسیاری در میان آنها داشت موافقت کرد که قراردادی با کارفرمایان امضا شود و به سر کار برگردند. حزب شعار «جبهه خلق، انقلاب نیست» [۱۸]، را مطرح کرد؛ و جبهه خلق واقعاً چیز دیگری بود، زیرا در فرانسه ژوئن ۱۹۳۶ جبهه خلق پس از آنکه به گشودن دریچه‌های سد کمک کرد در عمل نشان داد که ترمز انقلاب است.

آنچه برای بازگرداندن آبهای رفته به جوی اهمیت بیشتر داشت ایجاد اعتماد در مردم نسبت به سیاستی بود که رهبران جبهه خلق می خواستند دنبال کنند. کارگران کاملاً می دانستند که از رادیکالها چه انتظاری باید داشت و صرف حضور آنها در ائتلاف جدید بخودی خود دلیل روشنی بود برای این عدم اعتماد؛ برنامه بلوم همانطور که مشاور سیاسی اصلیش یادآور شده بود، جز این نبود که «حداکثر مقدار اصلاحات را به جامعه سرمایه داری دموکراتیکی چون فرانسه تزریق کند» [۱۹]. بسیاری از کارگران کم و بیش آشکارا می دانستند که این «حداکثر»، به معنی «حداقل» است؛ و به همین علت پس از آنکه به بلوم رأی دادند - و آنهم به این دلیل که شکست دادن ارتجاع در صندوقهای رأی ضرورت داشت - با اعتصاب و اشغال کارخانه‌ها بدون اجازه وی، او را «رها» کردند. عامل سوم در ائتلاف، حزب کمونیست بود. به رغم عدم اعتماد عمومی پرولتاریا نسبت به دسته بندیهای انتخاباتی - پارلمانی جدید، بخش عمده‌ای از طبقه کارگر که به دنبال مفری انقلابی از آن موقعیت می گشت آماده بود به حزب کمونیست اعتماد کند یعنی به تنها حزبی که هنوز به دسته بندیهای پارلمانی تن در نداده بود: حزبی که پانزده سال تمام به طور خستگی ناپذیری، اصلاح طلبان را به غفلت از فرصتهایی که برای انقلاب

وجود داشت یا خیانت به آن، متهم کرده بود، و به عنوان نماینده قانونی اولین انقلاب پرولتری بشمار می آمد که تا آن زمان پیروزی رسیده بود. به این دلایل بود که نسل جدیدی از انقلابیون در این زمان پدید آمدند تا صفوف حزب را فشرده تر کنند. به همین ترتیب، نفوذ رهبران کمونیست اتحادیه های کارگری بسرعت در کنفدراسیون عمومی کارگران که دیگر بار متعدد شده بود افزایش یافت. بخش قابل ملاحظه ای از طبقه کارگر به کاندیداهای کمونیست رأی دادند [۲۰].

لیکن واقعیتی که اهمیت بیشتری داشت این بود که همزمان با گرایش قدیمی سندیکالیسم-انقلابی که تا حدی احیا شده بود - همانطور که پیش از این اشاره کردیم - گرایش انقلابی نسبتاً مهمی نیز در حزب سوسیالیسم اصلاح طلب نمایان شد، در همین زمان حزب مارکسیست-لنینیست رهبری پرولتاریای فرانسه را به چنگ آورد. دیگر، سیر بعدی تکامل اوضاع، به این حزب بستگی داشت. این حزب می توانست - و در واقع چنین کرد - که تمام وزنه اعتبار «انقلابی» خود را در ترازو بگذارد تا جنبش خودانگیخته را به سوی نتیجه ای اصلاح طلبانه سوق دهد یا برای گسترش توانهای انقلابی که در بطن اوضاع وجود داشت، بکوشد. دومین راه حل به معنای ضروری بودن تلاش برای تسخیر قودی قدرت نبود. برخورد با این مسأله، به طریقی که تورز در سخنرانی یازدهم ژوئن خود عنوان کرد، صرفاً نیرنگی بود در پرهیز از مواجه شدن با مسأله واقعی. این مسأله به دو نحوه تعبیر از تاکتیک جنبه خلق مربوط می شد.

نخست نحوه ایست که در عبارتی که قبلاً در گزارش دیمیتروف به کنگره هفتم آمده بود، و نقل شد، بچشم می خورد: «با رشد جنبش و نیرومند شدن وحدت طبقه کارگر، ما باید بیشتر رویم و گذار از حالت تدافعی به حالت تهاجمی علیه سرمایه را آماده سازیم و جنبش را به سوی سازماندهی اعتصابی سیاسی و توده ای هدایت کنیم». در شرایطی واقعی که در ژوئن ۱۹۳۶ در فرانسه پیش آمد این به معنای بالابردن سطح سیاسی و سازمانی جنبش توده ای، و پیوند خواسته های اقتصادی و اتحادیه ای مطرح شده توسط این جنبش با هدفهای سیاسی و اقتصادی پیشرفته تر، و تبدیل اشغال انفعالی کارخانه ها به اشغال «عملی» آنها بود. و سودجستن از

فرصتهایی که این اشغالها برای ایجاد قالبهای سازماندهی توده‌ای - کمیته‌های کارگری، شوراهای کارگران - بوجود می‌آورد، که در ترکیب با قالبهای سنتی اتحادیه‌ای و سیاسی، هسته يك قدرت حاکم جدید را پدید می‌آورد [۲۱]. تنها آغاز چنین روندی سیاسی است که امکان پاسخ به این پرسش را ممکن می‌سازد: که آیا بحران جامعه فرانسه بحرانی بود که نتیجه‌ای انقلابی بسازد یا نمی‌توانست از اصلاحات کم و بیش ریشه‌ای در چهارچوب سرمایه‌داری فراتر رود.

تاکتیک جبهه خلق را به‌شیوه دیگری نیز می‌توان «درک» کرد و آن مهار کردن جنبش توده‌ای بود تا از حد قابل تحمل جناح بورژوا یا اصلاح-طلب «جبهه» فراتر نرود. همانگونه که قبلاً نشان دادیم در تظاهرات کنگره هفتم، این مشی در کنار مشی اول وجود داشت و در واقع مشی غالب بود. تورز در تلاش خود برای نشان دادن عدم شرایط لازم برای جهت‌بخشیدن به جنبش مه-ژوئن ۱۹۳۶ به سوی هدفهای انقلابیتر این «درک» را به‌نهایت سیمای کاریکاتوریش رساند؛ ما هنوز توده روستایی را پشت سر یا در کنار خود نداریم؛ توده‌ای که به‌اندازه ما مصمم باشند و تا به‌آخر پیش بروند حتی ممکن است در مواردی معین با این خطر روبرو شویم که بخشی از نفوذ کنونی خود را در میان قشر خرده‌بورژوازی و دهقان از دست بدهیم [۲۲].»

نیازی به گفتن نیست که اگر لنین منتظر مانده بود تا تمام دهقانان روسیه برای انقلاب سوسیالیستی به‌اندازه بلشویکها مصمم شوند، و اگر منتظر شده بود تا مبادا اعلام آشکار چشم‌انداز انقلاب پرولتری بلشویکها را از طرفداری گروههای معینی از خرده‌بورژوازی و دهقانان محروم سازد، اکنون انقلاب اکتبری روی نداده بود. بخشی از دهقانان که از بلشویکها پشتیبانی می‌کردند به‌هیچ روی آگاهانه برای انقلاب سوسیالیستی نمی‌جنگیدند، بلکه برای صلح و زمین مبارزه می‌کردند؛ و معروف است که «لایه‌های میانی» در مجلس مؤسسان، بلشویکها را در اقلیت قرار دادند. در فرانسه سال ۱۹۳۶ این مسأله که گویا بخش قابل توجهی از «لایه‌های میانی» شهر و روستا (که وجود آنها را تورز در سخنرانی یازده ژوئن خود انکار نمی‌کند) چنان ناراضی و خواهان دگرگونی اساسی بودند که آماده

پیروی از کارگران در برپایی «انقلابی سوسیالیستی»، محض بودند حقیقت ندارد؛ و مسأله برقراری نظام تك حزبی شوروی در فرانسه حتی از آن هم بعیدتر می نمود. لیکن این بخش می توانست در رشته‌ای از مبارزه، یعنی اقدامهای ریشه‌ای سیاسی و اقتصادی، با کارگران موافق باشد. اقدامهایی که برنامه معتدل جبهه خلق آنها را در بر نداشت. پس از «انفجار اجتماعی» مه و ژوئن، روبروشدن حزبی انقلابی با این برنامه نمی توانست همچون گذشته باشد [۲۳]. البته برای اینکه چنین واقعه‌ای روی دهد ضروری بود که پرولتاریا در نیمه راه توقف نکند. همانگونه که تجربه تمام انقلابهای پرولتری نشان داده است توده‌های خرده‌بورژوازی شهر و روستا که خصلتی مردد دارند، نمی توانند کاسه داغتر از آش باشند، - آنها نمی توانند خود را به پیروی از انقلاب قانع کنند مگر آنکه ببینند پرولتاریا بشیوه‌ای که قدرت و قاطعیتش به نحو متقاعدکننده‌ای نشان می دهد قدم در این راه نهاده است.

ضعف بیش از حد استدلال تورز در این واقعیت نهفته بود که دلیل اساسی اتخاذ چنین خط‌مشی توسط حزب صادقانه مطرح و تحلیل نشده بود، بلکه تنها مانند یکی از آن مرضهای شرم‌آوری که فقط با کنایه می توان از آنها سخن گفت بدان اشاره شده بود. ویان کوتوریه^۲ در اومانیته ششم ژوئن نوشت: «اوضاع کنونی، به دلیل خودپرستی و لجاجت کارفرمایان نمی تواند بی آنکه امنیت مردم فرانسه را به خطر اندازد ادامه یابد.» و تقریباً در همان زمان. مارسل ژیتون^۳ که در آن هنگام یکی از رهبران اصلی حزب بود اعلام کرد: «ما سیاستی را که در برابر تهدید هیتلری، امنیت فرانسه را به خطر اندازد غیر قابل قبول می دانیم [۲۴].» همانطور که قبلاً ذکر کردم، لیتوینوف به روزنامه نگاری فرانسوی گفته بود: «آنچه اساسی است این است که فرانسه نباید اجازه دهد قوای نظامی تضعیف شود. ما امیدواریم که هیچ یک از مشکلات داخلی به نفع نقشه‌های آلمانها تمام نشود.»

اصل مسأله در همین نکته نهفته بود؛ و امکان داشت تا ابد در این

۱. در متن اصلی: از خود پادشاه سلطنت طلبتر باشند.

2. Vaillant Couturier

3. Marcel Gitton

مورد که چه درصدی از دهقانان یا کارمندان دولت آماده‌اند در تحول انقلابی جنبش مه-ژوئن در کنار طبقه کارگر قرار گیرند بحث کرد؛ مسأله‌ای که تنها در عمل ممکن بود حل شود. اما به‌هیچ‌روی تردیدی نبود که در فرانسه ۱۹۳۶، چنین تحولی به‌معنای مبارزه‌ای شدید بود که می‌توانست کار به‌نبرد مسلحانه و جنگ داخلی بکشد، اگر چنین اتفاقی روی می‌داد، بر سر «قدرت نظامی» فرانسه و پیمان فرانسه-شوروی چه می‌آمد؟ البته پاسخی انقلابی برای این پرسش وجود داشت. فرانسه پرولتری، متحدی قابل اعتمادتر و نیرومندتر برای اتحاد شوروی بود تا فرانسه بورژوا. اما اگر فرض کنیم که جنبش انقلابی شکست می‌خورد، چه؟ هیچ‌کس نمی‌توانست پیروزی را تضمین کند. ژاکوبنهای ۱۷۸۹ ابتدا به‌بامستیل یورش بردند و سپس در والمی^۱ موضع گرفتند؛ ژاکوبنهای ۱۹۳۶، ابتدا به‌فکر سدان^۲ افتادند و سپس تصمیم گرفتند که «لازم است بدانیم چگونه به اعتصاب پایان دهیم.»

پایه نظریات حزب کمونیست فرانسه زمانی کاملاً آشکار شد که پس از «انفجار اجتماعی» فرانسه، «انفجار» اسپانیا روی داد. تاریخ جنگ و انقلاب در اسپانیا که توسط هیأتی رسمی از حزب کمونیست اسپانیا، به ریاست دولورس ایباروری^۳ نوشته شده‌است، از کتاب کولت اودری^۴ درباره بلوم عبارتی از نامه‌ای را نقل می‌کند که این رهبر سوسیالیست فرانسه به دوستان خود در ایالات متحد آمریکا نوشته‌است. این نامه به تاریخ نهم ژوئیه ۱۹۴۲ است و در آن بلوم شرح می‌دهد که کمک به جمهوری اسپانیا اوضاع داخلی فرانسه را بدتر خواهد کرد و می‌افزاید: «به‌محض آنکه اوضاع به‌نحو خطرناکی غیرعادی شود، باید چیزی شبیه کودتای فرانکو را در فرانسه انتظار داشت. پیش از پرداختن به هرگونه جنگ خارجی، فرانسه جنگی داخلی را از سر می‌گذراند، جنگی که در آن برای جمهوری امید چندانی به‌موفقیت نمی‌رود.» تاریخ‌نگاران حزب کمونیست اسپانیا به‌دنبال نقل این گفته بلوم، می‌نویسند: «با آنکه کتاب کولت اودری جانب بلوم را دارد، ولی می‌پذیرد که در اینجا بلوم واقعیت

1. Valmy 2. Sedan 3. Dolores Ibarruri
4. Colette Audry

را تحریف کرده‌است زیرا ژنرال‌های فرانسوی تا تهاجم واحدهای زرمی آلمان و ورود نیروهای هیتلری به پاریس، قادر نبودند حکومتی ارتجاعی به ریاست پتن بر سر کار آورند. در شرایط سال ۱۹۳۶، کودتای فاشیستی در فرانسه محکوم به شکست بود. و با اینهمه توضیحی که بلوم در مورد سیاست «عدم مداخله» خود می‌دهد و آن را زاده ترس از ژرفای بیشتر اختلاف‌های اجتماعی و سیاسی در فرانسه می‌داند، تا حدی به واقعیت ربط دارد». کمی بعد همین کتاب تفسیری از کولت اودری نقل می‌کند: «رهبر سوسیالیست حکومت جبهه خلق فرانسه سرنوشت پرولتاریای دو کشور را در دست داشت و کافی بود اجازه دهد تا قرارداد تجاری بورژوازی که توسط پیشینیانش امضا شده بود مورد تأیید و احترام قرار گیرد و از مرز مشترک سودجسته تا یک پرولتاریا (۱) نجات دهد و پرولتاریای دیگر (۲) نیرومند سازد. چنین فرصتی در زندگی دو بار، دست نمی‌دهد.» تأکید بالا از سوی کمونیست‌های اسپانیایی است که می‌افزایند: «در اینجا ما به جان کلام می‌رسیم، آنچه بلوم می‌خواست از آن اجتناب کند، و آنچه او را می‌ترساند این بود که جنبش انقلابی پرولتاریا ممکن بود قوی شود و جبهه خلق ممکن بود نه تنها در اسپانیا، بلکه در فرانسه نیز به پیروزی کامل برسد [۲۵].»

ارزش دارد که بار دیگر به نقش مهمی که بلوم در خیانت به جمهوری اسپانیا ایفا کرد توجه کنیم. همچنین جالب توجه است نشان دهیم که دلیل اصلی سیاست وی، بر خلاف آنچه در بیانات علنی سال ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ ادعا کرد، خطر جنگ نبود؛ توافق رهبری حزب کمونیست اسپانیا با نظر کولت اودری بود مبنی بر اینکه کودتای فاشیستی در فرانسه سال ۱۹۳۶ محکوم به شکست است، و این نظر بسیار با اهمیت است زیرا عملاً بر پذیرش این امر استوار است که در فرانسه شرایط بسیار مساعدی برای ژرفابخشیدن به مبارزه اجتماعی و سیاسی، و همچنین در پیشروی «جنبش انقلابی پرولتاریا» به سوی نتیجه‌ای پیروزمندانه وجود داشت. ولی کتاب تاریخی که توسط هیأت حزب کمونیست اسپانیا نوشته شده است، ناقص است. بلوم در ترسی که از «ژرفابخشیدن به مبارزه اجتماعی و سیاسی در فرانسه»، و امکان جنگ داخلی داشت، تنها نبود. حتی در متوسل شدن به

هیولای هیتلر برای اینکه صلح طبقاتی در فرانسه را تبلیغ کند نیز تنها نبود. اگر بلوم از ترسهای خود، در نامه خصوصی سال ۱۹۴۲ سخن می گوید، موریس تورز در ۲۵ ژوئیه ۱۹۳۶ آنها را به طور علنی ابراز می کند. وی در آن روز چنین گفت: «باید فکر کنیم که اگر قرار بود دسته های فاشیستی که در خدمت سرمایه هستند در اینجا هم موفق به ایجاد بی نظمی و جنگ داخلی شوند، بر سرکشورمان چه خواهد آمد، خاصه زمانی که علاوه بر دلایل داخلی که آرامش و متانت را اقتضا می کند (درست خواندید) ضرورت های مبرمی نیز برای نظم خارجی وجود دارد، همه کس تشخیص می دهد که فرانسه ای تضعیف شده با جنگ داخلی بسیار زود طعمه هیتلر خواهد شد [۲۶].» در این سطور جالب توجه ما انگیزه پنهان سیاستی را می بینیم که رهبری حزب کمونیست فرانسه - ابتدا در مواجهه با موقعیت ماقبل انقلابی ماههای مه و ژوئن در فرانسه، و سپس در مواجهه با پاسخ انقلابی کارگران اسپانیا به کودتای نظامی در ماه ژوئیه - از آن پیروی می کرد. البته این سیاست را تنها رهبران کمونیست فرانسه اتخاذ نکرده بودند؛ این سیاست، سیاست کمیتزین یعنی سیاست استالین بود.

دیگر حزب کمونیست فرانسه باید مبارزات وسیع، میتینگها، تظاهرات و صندوقهای کمکهای نقدی برای «کمک به اسپانیای جمهوریخواه» را سازمان می داد و هزاران بار سیاست «عدم داخله» را تقبیح می کرد. نمایندگان آن سخنرانیهایی ایراد می کردند و به پارلمان قطعنامه هایی را پیشنهاد می دادند، و رهبران حزب با احساساتی عمیق نظر خود را بیان می داشتند مانند وقتی که تورز گفت:

آه، دیگر نمی توانم به اسپانیا به نبردهای قهرمانانه ای که در آنجا روی می دهد آنهم با نیروهایی که در مقایسه با امکانات جمهوریخواهان اسپانیا بسیار نابرابر است فکر کنم و چهره ام از شرم سرخ نشود! این امر برای يك طرفدار پرولتاریا که به انترناسیونالیسم طبقه کارگر وفادار است موجب اضطراب و شرمساری است. برای يك جمهوریخواه وفادار به سنن ملت فرانسه موجب اضطراب و شرمساری است و برای فرانسوی که به آینده کشور خود علاقه مند است، کشوری که از درون و بیرون مورد تهدید موج خونخوار فاشیسم است، موجب

اضطراب و شرمساری است. [۲۷]

حزب کمونیست فرانسه در ارسال مخفیانه اسلحه به جمهوریخواهان اسپانیا یاری کرد و از آنهم فراتر رفت و هزاران کمونیست فرانسوی در صفوف بریکاردهای بین‌المللی شجاعانه جنگیدند. خلاصه حزب کمونیست فرانسه در کمک به مبارزه پرولتاریای اسپانیا هر چه می‌توانست انجام داد جز کادی که توازن نیروها را به‌طور تعیین‌کننده به نفع انقلاب در اسپانیا تغییر دهد، یعنی تعقیب سیاستی انقلابی در فرانسه.

در اینجا امکان ندارد که به جزئیات سیاست «دیگری» پردازیم که زیر نقاب مخالفت، سیاست «عدم مداخله» بلوم را مورد اغماض قرار می‌داد. سیاستی که به‌جای پیشبرد مبارزه انقلابی در فرانسه، تحت لوای «جبهه تمام فرانسویان» اتحاد مقدس را هدف قرار داده بود و تا آنجا پیش رفت که با پیشنهاد بی‌نتیجه بلوم در ژانویه ۱۹۳۸ موافقت داشت، مبنی بر اینکه باید با پل رنو^۱ در یک حکومت شرکت کرد [۲۸]. به‌ذکر این نکته اکتفا می‌کنم که گام قطعی به‌سوی این سیاست وقتی برداشته شد که رهبری حزب کمونیست فرانسه طرز برخوردی را که شرح دادم نسبت به شورشها و خیزشهای ماههای مه-ژوئن ۱۹۳۶ در پیش گرفت. این خط‌مشی نه تنها تمام عواملی را در بر داشت که باید سیر بعدی سیاست حزب را تعیین کند، بلکه یاری کرد تا جریانی سیاسی-اجتماعی بحرکت درآید؛ جریانی که طی آن امکانات عینی موجود در سال ۱۹۳۶ برای یافتن مفری دموکراتیک و پرولتری از اوضاع آن زمان فرانسه محدودتر و محدودتر شد. وقتی «خیزش اجتماعی» فروکش کرد، سرمایه‌دارانی بر آن شدند که آنچه را به‌اجبار از دست داده‌بودند با دست دیگر پس بگیرند. به‌دنبال افزایش قیمت‌ها، دستمزدها افزایش یافت. کاهش شرم‌آور ارزش فرانک توسط حکومت بلوم (که تعهد کرده‌بود ارزش پول را تنزل ندهد) یاری کرد تا بار بحران اقتصادی بر شانه‌های کارگران و طبقه متوسط سنگینی کند. بار دیگر عده بیشتری از پرولتاریا به حالت انفعال و تردید کشانده‌شد. خرده‌بورژوازی و دهقانان به‌سوی احزاب

1. Paul Reyneud

بورژوازی روی آوردند. در پایان سال ۱۹۳۸، حزب کمونیست بار دیگر کاملاً منزوی شد. سیاست آن که از هر زمان دیگری «بازتر» بود نتایج هر چه «محدودتری» ببار آورد. نتایج نهایی آن کاملاً با آنچه عالی رتبه‌ترین طراحان و مجریان آن آرزو می‌کردند، مغایر بود. به جای آنکه در فرانسه پایه‌های اتحاد فرانسه-شوروی را در مقابل خطر هیتلری تحکیم کند، از... مونیخ سر در آورد.

در هشتم سپتامبر ۱۹۳۶ تورز در اومانیقه نوشت: «در دوره دیگری حزب کمونیست بی‌آنکه به‌خود اجازه دهد تحت تأثیر عوام‌فریبی برخی از عناصر قرار گیرد، این شجاعت را داشت که اعلام کند: لازم است بدانیم که چگونه به‌اعتصاب پایان دهیم... امروز با قاطعیت می‌گوییم: لازم است به محاصره پایان داد!» اما تنها توسط عمل انقلابی پرولتاریای فرانسه می‌شد محاصره را درهم شکست، از جریان مونیخ اجتناب کرد و از فاجعه ملی سال ۱۹۴۰ جلوگیری به عمل آورد. ولی محرکی که می‌توانست به چنین عملی بینجامد - در همان روزی که حزب کمونیست اعلام کرد لازم است نه به «اعتصاب»، بلکه به قدرتمندترین جنبش طبقه کارگر فرانسه از زمان کمون تا حال پایان داد - از میان رفت.

انقلاب نابهنگام: اسپانیا ۱۹۳۶ تا ۳۹

آغاز انقلاب اسپانیا - که بجز جمهوری شوروی کوتاه‌مدت در لهستان ۱۹۱۹ تنها انقلابی بود که در دوران حیات کمینترن در اروپا روی داد - رهبران «حزب جهانی» را غافلگیر کرد. در فوریه ۱۹۳۵، مانوئیلسکی در گزارشی به کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست از «دورنماهای عظیمی» سخن گفت که در برابر «تحول پیشرفت انقلابی کنونی» به «موقعیتی انقلابی» پدید آمده‌اند - تحولی که وی معتقد بود، هم در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری و هم در کشورهای مستعمره در حال وقوع است. این پیشرفت انقلابی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری جز در مخیله نماینده استالین در کمینترن وجود خارجی نداشت! ولی دیکتاتوری پریمودور ریورا^۱ کمی قبل از این جلسه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست سقوط کرده بود

1. Primo de Rivera

و برخی از نمایندگان حاضر در جلسه، درباره اهمیت این واقعه سؤالهایی داشتند. مانوئیلسکی پاسخ داد: «این اسپانیا نیست که راجع به سرنوشت انقلاب پرولتری جهانی تصمیم می‌گیرد، يك اعتصاب منفرد و ناقص ممکن است برای طبقه کارگر بین‌المللی معنای بیشتری داشته باشد تا این گونه 'انقلاب نوع اسپانیایی' که بدون رهبری حزب کمونیست و پرولتاریا صورت می‌گیرد» [۲۹]. لیکن این انقلاب 'نوع اسپانیایی' با اینکه در پیش‌بینیهای مانوئیلسکی جایی نداشت و به‌رغم فقدان تقریباً کامل حزبی که «نقش رهبری»، از طرف تاریخ به آن اعطا شده باشد، سرسختانه پیش می‌رفت. هنگام سقوط سلطنت در آوریل ۱۹۳۱، بخش اسپانیایی کمینترن حتی ۸۰۰ عضو هم نداشت.

اما مهم‌تر از مسأله کوچکی حزب، مسأله فقدان نفوذ واقعی میان پرولتاریا، و ضعف نظری آن بود [۳۰]. این جنبه اخیر وجه مشترک کل جنبش کارگری اسپانیا بود. نه سوسیالیستها و نه آنارشئیستهای سندیکایی - دو گرایش بزرگی که جنبش کارگری را از قرن نوزدهم میان خود تقسیم کرده بودند - هیچ‌گونه درک روشنی از جریان انقلابی آغاز شده در سالهای ۱۹۳۰ و ۳۱ نداشتند. سوسیالیستها آن را صرفاً انقلابی بورژوایی می‌دانستند و به «برنامه حداقل» خود چسبیده بودند. در نظر آنها، رهبری جمهوری را باید احزاب جمهوریخواه بورژوا بدست می‌گرفتند، و تنها کاری که حزب سوسیالیست می‌توانست انجام دهد این بود که با آنها در انجام برنامه اصلاحات، که به نفع طبقه کارگر هم بود، وفادارانه همکاری کند. خلاصه آنکه حاضر بودند پا جای پای سوسیال دموکراسی اروپا بگذارند. آنارشئیستهای سندیکایی از همان نقطه نظر شروع می‌کردند یعنی از انقلابی که صرفاً بورژوایی بود لیکن نتیجه عملی کاملاً متفاوتی می‌گرفتند: آنها به هیچ‌وجه حاضر نبودند با جمهوری زاده شده در ۱۴ آوریل ۱۹۳۱ همکاری کنند، به اعتقاد آنها فشار برای پیشروی به سوی انقلاب سوسیالیستی و استقرار «کمونیسم آزادمنشانه» ضروری بود، کمونیستها که در چند ماه اول رهنمود روشنی از مسکو نداشتند، در پرتو خط‌مشی کلی ماورای چپ، که در این دوره کمینترن از آن پیروی می‌کرد، دست

به ابتکار زدند. خلاصه این موضع را می‌توان در این شعارها دید: «مرگ بر جمهوری بورژوازی سرمایه‌داران، ژنرالها و روحانیان! زنده باد جمهوری شوراها، کارگران، سربازان و دهقانان!»، شعار اول که بسیار اسپانیایی بود طنین آنارشیست‌ها سندیکایی را داشت؛ و شعار دوم در آن شرایط بسیار بیگانه و دور از ذهن می‌نمود[۳۱].

در واقع هیچ‌کس، نه در مسکو، و نه در مادرید، نمی‌دانست چه روی خواهد داد. چندی پس از اعلام «جمهوری روحانیان» چنین می‌نمود که این جمهوری شبیه کوره جسدسوزی کلیسا است؛ ژنرالها نیز علیه «جمهوری ژنرالها» توطئه می‌کردند. قانون اساسی در تلاشی که برای روشن کردن اوضاع کرد اعلام داشت که این جمهوری، دولت «تمام طبقات کارگر» است. لیکن کارگران طبقه اول عجله داشتند مایملک خود را از کشور خارج کنند، در حالی که کارگران طبقه سوم با هدف آشکار محدود کردن جمهوری به یک طبقه دست به اعتصاب زدند و به اشغال زمینهای مالکان پرداختند. قانون اساسی جمهوری، اسپانیا را به عنوان «دولتی کامل» توصیف کرد، ولسی «خودمختاری»^۱ را مجاز خواند. ملیتهای پیرامونی، که از قرن شانزدهم تابع مرکزیت کاستیلی بودند تلاش می‌کردند که این «دولت کامل» را به سه یا چهار قطعه جداگانه تقسیم کنند. آسانا^۲ اعلام کرد که اسپانیا «دیگر کاتولیک نیست» و این شگفت‌آور بود؛ زیرا همان پارلمانی که آسانا را به نخست‌وزیری برگزیده بود کاتولیک‌ترین اسپانیایی، یعنی آلکالا سامورا^۳، را به مقام ریاست جمهوری انتخاب کرده بود. در حالی که آراکوئیستن^۴ قاطعانه ادعا می‌کرد که «هیچ ملتی چون ملت اسپانیا از بن دندان (درست می‌خوانید!) سومیالیست نیست». اونامونو^۵ «فردگرایی» اسپانیایی را مورد ستایش قرار می‌داد. بدین ترتیب جمهوری نوزاد تصویرهای گوناگونی از خود ارائه می‌داد. ارتکا ای گاست^۶ با ژرف‌اندیشی همیشگی اش اعلام کرد: «لازم است تصویر جمهوری را تغییر دهیم»، و تمام خانمهای با فرهنگ، ژرف‌اندیشی فیلسوف را تحسین کردند؛ در همین حال گارد ملی با به‌مسلسل بستن دهقانان شروع

1. Autonomy

2. Azana

3. Alcala Zamora

4. Araquistain

5. Unamuno

6. Ortega y Gasset

به «تغییر دادن» تصویر کرد. خلاصه آنکه «انقلاب نوع اسپانیایی» تصویر نسبتاً مبهمی بدست می‌داد، لیکن کمینترن عجزولانه آن را در رده انقلاب‌های بورژوا-دموکراتیک دانست که کاملاً با نظریهٔ لنین در مورد... روسیهٔ اوایل این قرن هماهنگی داشت.

بنا بر این نظریه - یا دقیقتر بگوییم، بنا بر شکل خشک‌اندیشانهٔ آن، که توسط کمینترن تدوین شده بود - انقلاب اسپانیا نیازمند استراتژی دو مرحله‌ای بود که در اینجا طرح آن را یادآور می‌شویم. اولین مرحله به مسائلی می‌پرداخت که به سبب پایان نیافتن انقلاب بورژوایی معلق مانده بود؛ لیکن از آنجا که بورژوازی دیگر انقلابی نبود، پس بر عهدهٔ پرولتاریا بود که نقش رهبری را در انهدام «بقایای فئودالی» (یعنی لاتیفوندیها، سلطهٔ کلیسا، کاستهای نظامی، آریستوکراسی، و سرکوبی اقلیتهای ملی و غیره) بازی کند. پرولتاریا تنها پس از رفع این مشکلات بود که می‌توانست به مالکیت خصوصی سرمایه‌داری بر وسایل تولید حمله کند یعنی از مرحلهٔ «بورژوا-دموکراتیک» به مرحلهٔ «سوسیالیستی» گذر کند و دیکتاتوری پرولتاریا را برقرار سازد. کمینترن این استراتژی را در اسپانیا تا اواسط سال ۱۹۳۴ به شکل تاکتیکی ماورای فرقه‌گرایی که با دورهٔ سوسیال فاشیسم مطابق بود، اعمال کرد. مثلاً طی انتخابات مجلس در نوامبر ۱۹۳۳ بیانیهٔ حزب کمونیست اسپانیا خواستار مبارزه برای «اسپانیایی شورایی» شد و اعلام کرد «احزاب بورژوا دموکرات همراه با سوسیالیستها همواره مرکز ضد انقلاب بوده و هنوز نیز هستند...» و این سند چنین ادامه می‌یافت که «در نتیجه برای غلبه بر فاشیسم باید علیه باصطلاح بورژوا-دموکراسی که آن را دامن می‌زند و محرك آن است مبارزه‌ای بسی رحمانه کرد» [۳۷]. خوشبختانه چرخش کمینترن در تابستان ۱۹۳۴ حزب کمونیست اسپانیا را قادر ساخت تا پیروی از سیاستی را که به واقعیت اسپانیا نزدیکتر بود آغاز کند. حزب به اتحادهای کادگری پیوست و روابطی با حزب سوسیالیست برقرار کرد. شرکت مؤثر حزب در خیزش اکتبر ۱۹۳۴ آستوریاس بر اعتبار انقلابی آن افزود، در آوریل ۱۹۳۵، حزب کمونیست اسپانیا با سرمشق قرارداد دادن فرانسه، پیشنهاد کرد تا «اتحاد ضد فاشیستی خلق» ایجاد شود. این نظر به رغم مقاومت جناح چپ

سوسیالیستها به رهبری لارگو کابالروا و آنارشئیستهای سندیکایی موفق شد، زیرا پس از شورش آستوریاس سرکوب شدیدی بر سراسر کشور تحمیل گردید، و نیروهای ارتجاعی در تدارك برقراری حکومتی دیکتاتوری بودند که نه تنها سازمانهای کارگری، بلکه احزاب جمهوریخواه «چپ» هم در شمار قربانیان آن بودند. وحدت ضد فاشیستی برای آنکه بتواند جبهه دفاعی مؤثری علیه خطر دیکتاتوری برپا کند، شرایط مناسبتری را برای ضد حمله‌ای مردمی پدید آورد، که این وحدت سخت بموقع بود. لیکن احتمالاً نمی‌توانست بدون بهره‌برداری از موقعیت انتخاباتی فوریه ۱۹۳۶ این وحدت شکل بگیرد. این امکان که بتوان در صورت پیروزی انتخاباتی به نفع گروه کارگری-جمهوریخواه برای زندانیان سیاسی عفو عمومی گرفت و موازین سرکوبگرانه دیگر را لغو کرد به «پیروان کابالرو» کمک کرد تا تصمیم نهایی خود را بگیرند و امکان شرکت حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا و اتحادیه عمومی کارگران در جبهه خلق را بوجود آورند. این هم یکی دیگر از دلایلی بود که بخش وسیعی از پیروان آنارشئیستهای سندیکایی را مصمم ساخت تا به کاندیداهای جبهه خلق رأی بدهند [۳۳].

ولی از نظر کمینترن، سیاست جبهه واحد فحوای کاملاً متفاوتی داشت. تالیاتی کمی بعد اظهار داشت: یک جبهه خلقی ضد فاشیستی وسیع بیانگر شکل ویژه تحول انقلاب اسپانیا است در مرحله فعلی، یعنی مرحله بورژوا-دموکراتیک [۳۴]. مفهوم اصلی خصلت و سیر انقلاب اسپانیا که پیشتر به آن اشاره کردیم همچنان به قوت خود باقی بود، لیکن «شکل اصیلی که این انقلاب طی تحول خود حاصل کرد» بر این مفهوم بطوری که می‌توان آن را «تعدیل‌کننده» نامید تأثیر گذاشت، هر چند سیر وقایع خصلت غیر واقعی بودن این «اعتدال» را آشکار ساخت، در ابتدا این شکل برای نقشی که نیروهای اجتماعی و سیاسی خرده‌بورژوازی، و حتی گروههای چندی از بورژوازی (بویژه در ملیتهای پیرامونی)، می‌توانستند در مرحله اجتناب ناپذیر بورژوا-دموکراتیک انقلاب بازی کنند، اهمیت بیشتری قایل بود؛ اولین بیان مشخص این گرایش «تعدیل‌کننده» برنامه انتخاباتی جبهه خلق

بود (که پس از پیروزی در انتخابات برنامه حکومت شد): این برنامه از برنامه‌های جمهوریخواهانه سنتی خرده‌بورژوازی، فراتر نرفت و هیچ راه حل مؤثری برای حل مشکلات این «مرحله» نداشت. مسأله اصلاح ارضی که مهمترین مشکلات بود معلق باقی ماند. حزب کمونیست اسپانیا متعهد شد که به‌سازش توافق شده احترام کامل بگذارد؛ این تعهد به‌معنای تقسیم «مرحله» معروف به دو بخش بود: بخش اول به‌انجام برنامه‌ای که ذکر شد محدود گردید؛ بر اساس این برنامه حزب از حکومت پشتیبانی می‌کرد (حکومتی که منحصراً از احزاب خرده‌بورژوا و جمهوری‌خواه بورژوا تشکیل شده بود) حکومتی که تحقق بخشیدن به برنامه مذکور را عهده‌دار شده بود؛ و دوم، بخشی که طی آن حزب در کنار دیگر نیروهایی که آمادگی به‌پایان رساندن انقلاب بورژوا دموکراتیک را داشتند پیش می‌رفت. تنها پس از رسیدن به این «پایان»، زمان انقلاب پرولتری فرامی‌رسید. [۲۵]

برنامه استراتژیکی- تاکتیکی «کارشناسان اسپانیایی» کمینترن در مقابل برخورد ساده‌گرایانه آنارشیستهای سندیکایی، که طرفدار 'عمل مستقیم' بودند، و در برابر ابهام تاکتیکیهای «پیروان کبالرو»، بنظر روشی می‌آمد که باید الگو قرار گیرد، یعنی تمایز روشن میان دوره‌ها و مرحله‌ها، و تمرکز نیروها علیه دشمن اصلی در هر يك از این دوره‌ها، و مشخص کردن هدفهای در خور عمل در جریان رادیکالیسم فزاینده و مانند آن. حزب کمونیست اسپانیا مکرر تأکید می‌کرد که هیچ يك از هدفهای انقلابی خود را نفی نکرده‌است و پایان این راه همچنان به‌دیکتاتوری پرولتاریا طبق الگوی شوروی می‌انجامد. در نظر اول، برنامه بنظر کامل می‌آمد، ولی در حقیقت ضعفی اساسی داشت، یعنی در واقع خلاف پویش عمیق انقلاب اسپانیا حرکت می‌کرد. انقلاب اسپانیا در حقیقت از سال ۳۱-۱۹۳۰ به‌بعد راهی طولانی پیموده بود. جریانهای اجتماعی و سیاسی بشدت جهت‌گیری کرده‌بودند. گروههای اصلی بورژوازی، که اکثر بورژوازی متوسط و بخشهای وسیع خرده‌بورژوازی شهر و روستا را شامل می‌شد - یعنی کسانی که از کار دستمزدی بهره‌کشی می‌کردند - در عمل اتحادی با اشراف زمیندار، قشرهای کلیسایی و نظامی و گروههای

فاشیستی بوجود آورده بودند. بی شک این اتحاد نه تنها در ترکیب اجتماعی بلکه در گرایشهای سیاسی نیز نامتجانس بود، لیکن منافع مشترکی داشت و آن ترس از پیشرفت انقلاب بود. اساس این وحدت، اعتقاد به این نظر بود که تنها راه نجات مالکیت، نظم، خانواده، مذهب، میهن و دیگر «ارزشهای ابدی» از این خطر بازگشت به نظام دیکتاتوری نیرومند است. با اینهمه غریزه طبقاتی حتی در جایی که هیچ درک روشنی از موقعیت عینی وجود نداشت گروههای اجتماعی را از فریب خوردن در امان داشت زیرا پرولتاریا برآستی مواضع انقلابی تند خود را انتخاب کرده بود و تا بن دندان از جمهوری پارلمانی ۱۴ آوریل ۱۹۳۱ و سیاستمداران لیبرال مایوس شده بود و دیگر به هیچ چیز جز به سازمانهای طبقاتی خود اعتماد نداشت، و «برنامه‌های حداقل» و اقدامات نیمه کاره را نمی پذیرفت. بی اغراق می توان «برنامه حداقل» کارگران اسپانیایی را انقلابی اجتماعی بشمار آورد. بی شک انواع سردرگمی مسلکی و سیاسی، خاصه در شیوه عمل در میانشان وجود داشت، اما اعتقادی ثابت بر ذهن آنها حاکم بود: از سرمایه داران و زمینداران باید بی هیچ تأخیر سلب مالکیت شود؛ نه تنها از سرمایه داران و زمینداران بزرگ، بلکه حتی از سرمایه داران و زمینداران متوسط و خرد. (باید بیاد داشت که در وضع اقتصادی اسپانیای آن زمان بخش عظیمی از پرولتاریای صنعتی و کشاورزی را کارفرمایان متوسط و خرد استثمار می کردند.)

در ۱۹۳۶ نه تنها آنارشیستهای سندیکایی چنین می اندیشیدند، بلکه سوسیالیستهایی هم که به لارگو کابالرو به عنوان «لنین اسپانیا» درود می فرستادند نیز بر این اعتقاد بودند. سایر قشرهای مردم نیز که جو انقلابی جامعه آنها را برانگیخته بود و قاطعیتی که پرولتاریا از خود نشان می داد آنها را مجذوب کرده بود، طرز برخوردی تند یافته بودند: این قشرها عبارت بودند از گروه عظیم دهقانان فقیر، کارگران کارمزدی و برخی از دهقانان خرده‌ها که قطعه زمین کوچک خود را بدون یاری کسی آماده زراعت می کردند؛ بخشهای مهمی از کارگران اداری، کارمندان دولت، صاحبان حرفه‌های آزاد و مانند اینها، به بیان دیگر قشرهای متوسط جامعه که استعمارگر نبودند و بخش قابل ملاحظه‌ای از جوانان دانشجو

و روشنفکران نیز همگی از سیاستمداران لیبرال-جمهوری خواه مایوس شده بودند.

اگرچه استعاره آتشفشان، که در بیان اوضاع اجتماعی-سیاسی بکار رفته است اغلب کاربردی نابجا داشته، اما در مورد اسپانیای ۱۹۳۶ اگر بکاربرده شود بشدت صادق است. هنوز پیروزی جبهه خلق در انتخابات کاملاً مسلم نشده بود که آتشفشان فوران کرد؛ و بزودی آشکار شد که «مرحله میانی» معروف که در برنامه شیوه عمل کمینترن پیش‌بینی شده بود و حزب کمونیست اسپانیا آن را بکار بسته بود کاملاً بی‌اساس است، حزبهای جمهوری خواه، خرده بورژوا و بورژوا که حکومت را تشکیل داده بودند بی‌درنگ نشان دادند که در مقایسه با سلف خود تغییر نکرده‌اند. سیاست کنونی آنها همان سیاست دوره ۱۹۳۱ تا ۳۳ بود که مردم را کاملاً بیزار کرده راه را برای ضدحمله ارتجاعی گشوده بود. اما توده مردم تغییر کرده بودند و همانگونه که تاریخ‌نگار شوروی «می‌دانیک»^۱ نوشته است:

از این پس تنها با اعتماد به نیروی خود کنترل خیابانها را بدست گرفتند و بی‌آنکه منتظر تصمیمات حکومت شوند با استفاده از شیوه‌های انقلابی برنامه جبهه خلق را، از پایین شروع کردند. زندانیان سیاسی را آزاد ساختند. کارفرمایان را مجبور کردند تا کارگرانی را که به دلایل سیاسی اخراج شده بودند دوباره بر سر کار بازگردانند و در ماه مارس ۱۹۳۶ تصرف زمینها را آغاز کردند. در اواسط همان ماه موج اعتصابهای ناشی از گرسنگی، بیکاری و تحریکات فاشیستی آغاز شد. جنبش اعتصابی ماه به‌ماه گسترش بیشتر می‌یافت. کارخانه‌ها و کارگاهها، معادن و کارهای ساختمانی همه فلج شده بود، کارهای تجاری معطل مانده بود. در ژوئن و ژوئیه به‌طور متوسط بین ده تا بیست اعتصاب در روز گزارش شده است. روزهای بود که تعداد اعتصاب‌کنندگان به ۴۰۰،۰۰۰ یا ۴۵۰،۰۰۰ نفر می‌رسید. و ۹۵ درصد از اعتصابهایی که بین ماههای فوریه و ژوئیه ۱۹۳۶ روی داد به نفع کارگران پایان یافت، تظاهرات بزرگ کارگری در خیابانها براه افتاد و طی آن تظاهرکنندگان خواستار، نان، کار، سرکوب فاشیسم و پیروزی کامل انقلاب بودند. اولین واحدهای اقتصادی

اشتراکی بر پا شد. میتینگهای دهها هزار نفری برپا گردید که کارگران با شور و شوق برای سخنرانان دست می‌زدند. سخنرانان که پایان سرمایه‌داری را نوید می‌دادند کارگران را برمی‌انگیختند تا همان کاری را بکنند که کارگران شوروی کردند. کارگران از پراه انداختن اعتصاب به اشغال واحدهای اقتصادی پرداختند که صاحبانشان آنها را تعطیل کرده بودند. اشغال خیابانها، واحدهای اقتصادی و زمینها و اعتصابهای بی‌وقفه، پرولتاریای شهر و روستا را به‌سوی عالیترین شکل مبارزه سیاسی کشاند.

گزارش فصیح و صادقانه «می‌دانیك» را تمام تاریخ‌نگاران آن دوره تأیید کرده‌اند. لیکن این انفجار انقلابی چه ربطی با اجرای برنامهٔ جبههٔ خلق داشت؟ این برنامه، نه اشغال زمینها و کارخانه‌ها را در دستور داشت و نه انهدام سرمایه‌داری را، بلکه بعکس در پی حفظ مالکیت خصوصی در تمام سطوح بود. بی‌شك «می‌دانیك» خود را ناچار دیده‌است تا سیر واقعی وقایع را، با کوشش در «اثبات» درست بودن سیاست کمینترن، سازش دهد [۳۶].

بین فوریه و ژوئیهٔ ۱۹۳۶ در عمل وضعیت «قدرت سه‌گانه» در اسپانیا برقرار شد: قدرت حکومت قانونی که در واقع بسیار ضعیف بود؛ قدرت کارگران، احزاب و اتحادیه‌های آنها که دقیقاً به‌شیوه‌ای که شرحش آمد ظهور کرد؛ و بالاخره قدرت ضد انقلابیون که با وجود آنکه در سخنرانیهای تند نمایندگانشان در پارلمان، بنظر می‌رسید فعالیت خود را در اخلال اقتصادی و در اعمال گروههای ضربتی فاشیستی نشان می‌دهند، ولی به‌طور پنهانی بیشتر در سربازخانه‌ها بعمل می‌پرداختند و کودتای نظامی را تدارك می‌دیدند. لیکن این رازی آشکار بود، چون همه می‌دانستند که ژنرالها در کار توطئه‌اند و نقشه‌های آنها در پارلمان و در میتینگها به‌طور علنی تقبیح می‌شد. هر کسی که این ماههای تعیین‌کننده در اسپانیای ۱۹۳۶ را مورد دقت و بررسی قرار دهد ناچار باید از خود بپرسد: چرا احزاب کارگری و سازمانها به‌شیوه‌ای هماهنگ و مصمم عمل نکردند تا شورش نظامی را در نطفه خفه ساخته قاطعانه در راه انقلاب پیش روند؟ پاسخ پرولتاریا به این شورش - یعنی سرکوب آن در بخش وسیعی از کشور به‌رغم

آنکه شورشیان از امتیاز غافلگیر کردن و ابتکار عمل برخوردار بودند - نشان داد که چقدر توازن نیروها به نفع مردم است. چرا احزاب و اتحادیه‌های کارگری ابتکار عمل را بدست نگرفتند؟ نگاهی سریع به مواضع اصلی سیاسی آنها ما را قادر می‌سازد که اگر نتوانیم این مسأله را کاملاً روشن کنیم، دستکم انگیزه‌های آن را دریابیم.

در دوره مورد نظر ما، اصلاح‌طلبان، با آنکه به سبب مانورهای زیرکانه، دستگاه رسمی رهبری حزب را حفظ کرده بودند ولی در حزب سوسیالیست و اتحادیه عمومی کارگران در اقلیت کامل بودند. آنها به رهبری ایندالسیو پریتو^۱ خواهان شرکت در حکومت شدند تا در تدوین تحریر جدید اصول سیاست در سالهای ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۳ همکاری کنند - یعنی جنگ در دو جبهه علیه ارتجاع و علیه انقلاب - ولی مخالفت سرسختانه اکثر سازمانهای محلی حزب مانع از آن شد که اقلیت بتواند چنین نقشی را ایفا کند [۳۷].

بخش اعظم کارگرانی که عضو اتحادیه عمومی کارگران بودند، مانند اکثر مبارزان سوسیالیست، از گرایش جناح چپ به رهبری لارگو کابالرو حمایت کردند. پیروان کابالرو (کابالریستها) در واقع حزب مستقلی بودند که انقلاب سوسیالیستی هدف فوریشان بود و نظریه مرحله میانی (مرحله بورژوا-دموکراتیک - ضد فاشیستی)، که کمونیستها به آن معتقد بودند، مورد انتقادشان قرار داشت. آنها می‌گفتند که نباید تا استقرار مستقیم دیکتاتوری پرولتاریا پیش رفت. ولی تعریف روشنی از ساخت این «دیکتاتوری پرولتاریا» نداشتند، اما مطمئن بودند که رهبری آن با حزب سوسیالیست خواهد بود که حزب اصلی طبقه کارگر اسپانیاست؛ ولی با وجود این تمایل، برای تشکیل یک حزب مارکسیستی واحد و متحد شدن با کمونیستها، گرایش کامل داشتند. همچنین از یکی شدن دو گروه اتحادیه کارگری، یعنی اتحادیه عمومی کارگران و کنفدراسیون ملی کارگران طرفداری می‌کردند. «کابالریسم» نشانگر تشدید روحیه انقلابی توده پرولتاریای صنعتی و کشاورزی بود که به‌زیر پرچم قدیمی سوسیالیسم اسپانیایی گرد آمده بودند و بیانگر اراده آنها بود که می‌خواستند برای

همیشه به حاکمیت سرمایه‌داران و زمینداران پایان داده‌شود. ضعف اصلی آن نداشتن شیوه عمل مؤثر برای مبارزه در راه قدرت بود. پیروان کابالرو (کابالریستها) امیدوار بودند که صرف فرسایش و شکست حکومت جمهوری-خواه، باعث خواهد شد تا قدرت دولتی همچون میوه‌ای رسیده به دامن آنها بیفتد. علاوه بر این، خطر ضد انقلاب را دست کم گرفته بودند [۲۸].

جریان سنتی بزرگ دیگری که در جنبش کارگری اسپانیا وجود داشت و در اتحادیه‌های کارگری و کنفدراسیون ملی کارگران نضج گرفته بود نیز در طرز برخورد انقلابی، به همان اندازه تند و سرکش بود. اما پایه نظری آن توافق با احزاب مارکسیست، و حتی توافق با اتحادیه‌هایی که گرایش مارکسیستی داشتند - مانند اتحادیه‌های وابسته به اتحادیه عمومی کارگران را دشوار می‌ساخت، سرکوب مداوم آنارشیستهای سندیکایی توسط حکومت جمهوری‌خواه و اعضای سوسیالیست آن، عدم اعتماد را نه تنها نسبت به احزاب سیاسی به‌طور کلی، بلکه نسبت به احزاب کارگری نیز بیشتر کرده بود. نظریه دولت دیکتاتوری پرولتاریا به همان اندازه نظریه دولت بورژوازی، آنارشیستهای سندیکایی را لبریز از احساس دشمنی می‌کرد. افزون بر این آنها در ارتباط با دولت بورژوازی تفاوتی میان دموکراسی پارلمانی و فاشیسم در عمل نمی‌دیدند؛ گرچه به دلایلی دیگر، به همان اندازه کابالریستها، خطر فاشیسم را دست کم گرفته بودند. نحوه تحول دولت شوروی و آنچه بر سر آنارشیستهای آن کشور آمده بود و تقلیل عمل اتحادیه‌های کارگری شوروی به نقش ابزار دیوانسالاری دولت، همه و همه، به تحکیم عقاید غیر سیاسی و ضد دولتی آنارشیستهای سندیکایی اسپانیا، خاصه رهبران شان کمک می‌کرد. با وجود این تجربه‌ها، شکست آنها در تلاش قبلی خود در انقلاب، و تشخیص اینکه اتحادیه عمومی کارگران دیگر اصلاح طلب نیست و انقلابی شده است، تغییر مهمی در کنفدراسیون ملی کارگران بوجود آورد. کنگره آنها که در ماه مه ۱۹۳۶ برپا شد و پیشنهاد کرد که «پیمانی انقلابی» با اتحادیه عمومی کارگران منعقد شود تا «نظام سیاسی و اجتماعی حاکم بر اسپانیا را کاملاً از میان بردارد»، مسأله چگونگی سازماندهی نظام جدید «به انتخاب آزاد کارگرانی که آزادانه متحد شده بودند» واگذار شد، با این همه کنگره برنامه بسیار

مفصلی برای ساختمان و فعالیت جامعه «کمونیستی آزادمنشانه» ای که در نظر داشت، طرح ریخت؛ جامعه‌ای که می‌بایست از انقلاب زاده شود، ولی کنفدراسیون ملی کارگران همچنان به مخالفت خود با هر گونه اتحادی با احزاب سیاسی کارگری ادامه می‌داد [۲۹].

در خلال برنامه‌ریزی استراتژیکی و تاکتیکی که قبلاً شرح داده شد، حزب کمونیست اسپانیا اتحاد میان اتحادیه‌های کارگری، یعنی میان اتحادیه عمومی کارگران و کنفدراسیون ملی کارگران را تبلیغ می‌کرد، لیکن دلایل این تبلیغ کاملاً با دلایل کنفدراسیون ملی کارگران اختلاف داشت. اولاً به هیچ وجه برای کمونیستها مطرح نبود که انقلاب کنند، بلکه مسأله آنها دفاع و تحکیم رژیم جمهوری، و اعمال فشار بر حکومت جمهوریخواه بود تا ناچار به اجرای برنامه جبهه خلق گردد. در ثانی، رهبری این فعالیت متحدانه پرولتاریا لازم بود به دست احزاب کارگری باشد نه اتحادیه‌های کارگری. حزب کمونیست خاصه بر نیازی تأکید داشت که برای گسترش وحدت در عمل، یعنی وحدتی که قبلاً با حزب سوسیالیست حاصل کرده بود، ضرورت داشت و پیشنهاد می‌کرد که دو حزب در يك حزب واحد مارکسیست-لنینیستی ادغام شوند. پیشنهادهای حزب کمونیست اسپانیا برای وحدت در تمام سطوح و در تمام زمینه‌ها، نقطه قوت این حزب بود، زیرا این پیشنهادها بی‌شک با نیازهای موقعیت عینی مطابقت داشت، خاصه با خطر کودتای ضد انقلاب که حزب کمونیست روشنتر از هر سازمان دیگری به جدی بودن آن پی برده بود. در عین حال مفهوم بعضی از این پیشنهادها که به منظور فراهم ساختن موجبات وحدت بعمل می‌آمد، با برخی از جوانب اساسی موقعیت عینی، مغایرت داشت. انتخاب واقعی، در واقع میان استقرار دیکتاتوری ضد انقلابی یا تحکیم جمهوری پارلمانی بورژوازی نبود، بلکه میان دیکتاتوری ضد انقلاب، و انقلاب پرولتری بود - حتی اگر وقوع آن فقط به این دلیل می‌بود که تنها نیرویی که قادر بود از دیکتاتوری ضد انقلاب ممانعت کند، کمترین تمایلی به پشتیبانی از جمهوری بورژوازی نداشت. (تفاوت اساسی میان اوضاع اسپانیا و اوضاع آلمان پیش از چیرگی فاشیسم همین بود، زیرا در آلمان اکثر پرولتاریا از نظر مسلکی وجودشان در

دموکراسی بورژوازی ادغام شده بود) حزب کمونیست اسپانیا با تأکید بر فوریت عمل متحدانه بر اساس راه حل اول، احساس همدردی اقلیت، یعنی جناح اصلاح طلب حزب سوسیالیست را برانگیخت و لسی در میان پیروان کابالرو (کابالریستها) که آنها نیز سوسیالیست بودند موجب سکوت و حتی مخالفت آشکار شد. از سوی دیگر آنارشئیستهای سندیکایی هم دشمنی آشکار خود را ظاهر ساختند. کابالریستها و آنارشئیستهای سندیکایی در دست کم گرفتن فاشیسم و به دست نگرفتن زمام ابتکار عمل در اقدامی قاطع و هماهنگ علیه آن - صرف نظر از هر گونه مخالفت نظری و عملی که وجود داشت - اشتباه فاحشی مرتکب شدند. ولی آنچه در اشتباه اینان اهمیت حیاتی داشت ناچیز گرفتن این خطر در ارتباط با جمهوری پارلمانی نبود، بلکه در نیافتن این نکته بود که خطر، خود انقلاب پرولتری را تهدید به نابودی می کرد. حزب کمونیست اسپانیا که خود این جنبه مسأله را در درجه اول اهمیت قرار نداده بود مسلماً نمی توانست به کابالریستها و آنارشئیستهای سندیکایی یاری دهد تا به اشتباه خود پی ببرند. در واقع حزب کمونیست نادانسته به تقویت این نظر نادرست کمک کرد. در آن ماهها امکان از میان برداشتن توطئه نظامی در نطفه چنان پیوند نزدیکی با انقلاب پرولتری داشت که راه رسیدن به آن تنها این بود که حکومت جمهوری خرده بورژوازی را از میان برداشت (حکومتی که حالت انفعالی و حتی همدستی آن امکان تدارک شورش را بوجود آورده بود) و حکومتی بر سر کار آورد که به کارگران انقلابی اجازه درافتادن با شاخ گاو را بدهد.

بین ماههای فوریه و ژوئیه انقلاب اسپانیا به موقعیتی پا نهاد که بسیار به موقعیت روسیه در آستانه روزهای اکتبر مانند بود: یا پرولتاریای انقلابی ابتکار را بدست می گرفت یا ضد انقلاب. کاسارس کوئیروگا^۱ کرنسکی تمام عیاری بود، و لسی اسپانیا چنین نداشت. به جای آن تعداد زیادی از مشاوران کمینترن حضور داشتند. انقلابیون اصیلی چون خوزه دیاس^۲ و پدرو چکا^۳ و سخنگویان مردمی چون دولورس ایباروری فاقد زمینه نظری لازم بودند تا با طرحهای جبهه خلق، که کمینترن از

1. Casares Quiroga

2. Jose Diaz

3. Pedro Checa

فرانسه به اسپانیا وارد کرده بود، مخالفت کنند. (وضع ما کمونیستها هم شبیه لیبرالهای شبه جزیره ایبری در قرن نوزدهم بود؛ هیچ عقیده‌ای از خود نداشتیم که مبتنی بر تحلیل جامعه اسپانیا باشد. به جای آنکه مارکسیسم را با ویژگیهای متمایز انقلاب اسپانیا تطبیق دهیم، کوشیدیم تا انقلاب اسپانیا را با شکل خاصی از مارکسیسم که به کار انقلاب روسیه آمده بود، منطبق سازیم. در سال ۱۹۳۶ ما از جبهه خلق همانگونه که از طرف تورز یا تولیاتی ارائه شده بود به عنوان «شکل ویژه» انقلاب اسپانیا استقبال کردیم تا زمان لازم فرارسد و «شکل شورایی» به خود بگیرد.)

طی حیات کمینترن، برای هیچ حزب کمونیستی، فرصتی بهتر از آنچه برای حزب کمونیست اسپانیا پدید آمده بود تا با جناح چپ سوسیال دموکراسی در یک حزب واحد مارکسیستی وحدت یابد فراهم نشده بود. چنین وحدتی در واقع از پایان سال ۱۹۳۴ امکان پذیر بود. جناح چپ سوسیالیستها آشکارا مواضع مارکسیستی و انقلابی اتخاذ کرد و موافق وحدت شد. البته چند مورد از خط‌مشی آنها قابل تأمل و تردید بود و همه رهبران آنها نیز همیشه با حسن نیت عمل نمی کردند. مسلماً در مورد برخی از آنها و بی تردید در مورد خود لارگو کابالرو حسابگرهایی به نفع حزب و تلاشهایی برای در دست گرفتن زمام امور و تفوق یافتن در کار بود. اما شیوه نگرش کمینترن به مسأله نیز همان نقایص را داشت. با در نظر گرفتن نقشی که حزب کمونیست در دیکتاتوری پرولتاریای شوروی داشت دیگر عجیب بود که یکی از اعتراضهای اصلی حزب کمونیست اسپانیا به پیروان کابالرو این باشد که چرا مدعیند نیروی اصلی در دیکتاتوری پرولتاریا در اسپانیا، آنها هستند. اما مشکل واقعاً حل ناشدنی این بود که کمینترن یقین کامل داشت که جوهر حقیقی مارکسیسم را او درمی یابد، و تنها پذیرفتن جوانب اصلی این مارکسیسم برای تمام کشورها اجباری است؛ و هر حزب «مارکسیست-لنینیست» باید طبق الگوی کمینترن سازمان یابد و عمل کند؛ و نظریه‌ای که در مورد انقلاب اسپانیا توسط کمینترن تدوین شده بود، تنها نظریه صحیح بود؛ و سیاست جبهه خلق نیز به همان اندازه که برای ایتالیا یا فرانسه مناسب بود، در خور اسپانیا نیز بود و بالاخره هر حزب مارکسیست-لنینیست باید به تروتسکیسم چون

نفرت‌انگیزترین ارتدادها بنگرد؛ و همین نظر را در مورد انتقادهایی که از نوع ساختمان سوسیالیسم در شوروی می‌شود نیز حفظ کند، ולא غیر. حتی اگر رهبران سوسیالیست‌های چپ همگی فرشتگان کوچک انقلاب هم بودند (که نبودند) باز هم آشکار است که نمی‌توانستند بر اساس این اصول، وحدتی را بپذیرند. مسلماً بین سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۳۶ این امکان وجود داشت که يك حزب بزرگ انقلابی از پرولتاریای اسپانیا تشکیل داد. لیکن این امر تنها بر اساس نوع باز و گشاده‌ای از مارکسیسم امکانپذیر بود، که البته کمینترن نمی‌توانست چنین برداشتی را تحمل کند، مگر آنکه دیگر کمینترن نمی‌بود. این یکی از سنگینترین مسؤولیتهای تاریخی کمینترن است، زیرا تشکیل به‌موقع چنین حزبی به‌طور قابل ملاحظه‌ای بر امکان پیروزی انقلاب اسپانیا می‌افزود، و در نتیجه ممکن بود سیر وقایع را در سراسر اروپا تغییر دهد [۴۰].

روزهای ژوئیه، «کمال» انقلاب پرولتری را در اسپانیا آشکار ساخت و نشان داد که تا چه حد توازن نیروها به‌نفع انقلاب بود، اگر چه کودتای ضد انقلاب از امتیازاتی - چون انتخاب زمان، هماهنگی با نقشه‌ای جامع، هیأت رهبری متمرکز - برخوردار بود و می‌توانست به نیروهای مسلح اصلی دولت تکیه کند، ولی با اینهمه در اکثر نقاط اسپانیا و در مناطقی که از نظر اقتصادی و از نظر جمعیت سرنوشت‌ساز بود، شکست خورد و این شکست را ضد حمله قاطعانه نیروهای پرولتری، به رغم بی‌نظمی و فقدان هرگونه نقشه یا رهبری هماهنگ در سطح ملی، (یا حتی در بسیاری از موارد در سطح محلی) بر آن وارد ساخت. شکی نیست که سازمانهای کارگری در این مورد نقشی اساسی ایفا کردند ولی شور خودانگیخته‌ای که از بطن توده‌های مردم در شهر و روستا برخاست نیز به‌همان اندازه تعیین‌کننده بود. دولت جمهوری چون کاخی پوشالی از هم فروپاشید و رفتار پذیرنده، متزلزل و حتی آشکارا تسلیم در برابر احزاب خرده‌بورژوا، یاری کرد تا نیروهای ضد انقلاب همان موفقیت‌های اندک را بدست آورند. پس از چند روز اول مبارزه، اگر چه انقلاب سرانجام به پیروزی نرسید لیکن توازن نیروها در مجموع به‌نفع انقلاب بود. اگر جنگ داخلی که بعدها روی داد، تنها به اسپانیاییها محدود می‌ماند نمی‌شد

در مورد نتیجه نهایی آن تردیدی به خود راه داد؛ لیکن همانگونه که می‌بایست اتفاق افتد، مبارزه مسلحانه میان انقلاب و ضد انقلاب در اسپانیا، خود بخود مسأله‌ای بین‌المللی شد [۴۱].

تا این زمان تضادی که میان نظر کمینترن در باره ماهیت انقلاب اسپانیا و محتوای واقعی آن وجود داشت، به هیچ روی مستقیماً با خواستهای سیاست خارجی شوروی مربوط نشده بود. بی‌شک بین خط‌مشی عمومی اتخاذ شده توسط کنگره هفتم کمینترن از يك طرف، و تعبیر خاص فرانسوی از سیاست جبهه خلق از طرف دیگر - که چنانچه دیدیم بشدت توسط استراتژی اروپایی رهبران شوروی مشروط می‌شد - رابطه‌ای غیر مستقیم وجود داشت. ولی تا این زمان اسپانیا از این نظر در میدان دید استالین قرار نگرفته بود. این مسأله ناگهان برای او مطرح شد، و آن هم به شکلی کاملاً دشوار. اتحاد جماهیر شوروی نمی‌توانست بی‌آنکه تمام اعتبار خود را در چشم پرولتاریای جهانی به خطر اندازد از وظیفه خود، یعنی همبستگی فعال با مردم مسلح اسپانیا، شانه خالی کند. این وظیفه از سویی گرچه با خط ضد هیتلری سیاست خارجی شوروی در این دوره مقارن بود، اما از سوی دیگر با شکل‌های نحوه عملی که از این خط مشی پدید می‌آمد تضاد داشت، زیرا هدف اصلی سیاست شوروی تحکیم اتحاد نظامی با فرانسه و به تفاهم رسیدن با بریتانیا بود، ولی نه فرانسه بورژوای بلوم، و نه بریتانیای محافظه کار بالدوین^۱ و چمبرلین^۲ نمی‌توانستند پیروزی انقلاب پرولتری در اسپانیا را تحمل کنند؛ در نتیجه کمک به این پیروزی از طرف حکومت شوروی به معنای قطع رابطه با این قدرتها بود. تنها راهی که بنظر می‌رسید می‌تواند «کمک به اسپانیا» را با هدف سیاست خارجی شوروی آشتی دهد این بود که تضمین شود پرولتاریای اسپانیا از آنچه برای بورژوازیهای فرانسه و بریتانیا قابل قبول باشد فراتر نخواهد رفت. و نهایت آنچه بورژوازی می‌توانست در اسپانیا بپذیرد، جمهوری پارلمانی بود - جمهوری دموکراتیک، ضد فاشیست، حتی جبهه خلق، هر چقدر که بخواهید چپ ولی بورژوا... بهر صورت بورژوا! حتی این یقین وجود نداشت که راه حلی مبتنی بر خطوط اصلی یادشده هم برای محافظه کاران

1. Baldwin

2. Chamberlain

بریتانیا قابل قبول باشد، ولی این تنها راهی بود که از طریق آن استالین می‌توانست برای آشتی دادن خواستهای متضاد تا آنجا که ممکن بود تلاش کند. خواستهایی که سرنوشت بار دیگر آنها را به اجبار در حوزه مسؤولیت دوگانه او قرار داده بود، یعنی مسؤولیت «رهبر آزموده و شناخته شده، رهبر بزرگ و خردمند» بین الملل کمونیست، آنچنان که دیمتروف در کنگره هفتم او را خوانده بود، و نیز به همان اندازه رهبر بزرگ و خردمند دولت شوروی [۴۲].

بدبختانه، پرولتاریای اسپانیا دیگر از این حد «معقول» بسیار فراتر رفته بود. در هفته‌های پس از ۱۹ ژوئیه، دیگر عملاً رژیم سرمایه‌داری در قلمرو جمهوری اسپانیا وجود نداشت: وسایل تولید و قدرت سیاسی عملاً به دست سازمانهای کارگری افتاده بود. تمام تاریخ‌نگاران جنگ داخلی اسپانیا بجز تاریخ‌نگارانی که هدفشان نه به دست دادن حقیقت تاریخی، بلکه توجیه سیاست استالین و کمینترن است، بر سر این نکته توافق دارند. این «تاریخ‌نگاران» اخیر، هنوز ادعا می‌کنند که محتوای انقلاب اسپانیا هرگز از «مرحله بورژوا-دموکراتیک» فراتر نرفته بود؛ زیرا اگر خلاف آن را بپذیرند در واقع پذیرفته‌اند که سیاست استالین در اسپانیا دقیقاً وادار کردن انقلاب به عقب‌نشینی بوده است. تاریخ‌نگار شوروی که از او مطلبی نقل کردم مورد انتقاد شدید دستگاه رسمی قرار گرفت، زیرا جرأت کرده بود نظرهای رسمی در مورد این مسأله و نظایر آن را که به همان اندازه قابل بحث است نفی کند. وی در کتاب خود به نام پرولتاریای اسپانیا و جنگ انقلابی ملی ۱۹۳۶-۳۷ نوشته است:

به نظر من وقایع ۱۹ ژوئیه مرحله‌ای را در انقلاب اسپانیا آغاز کرد که از نظر کیفی تازه بود. فعالیت توده‌های پرولتر و پیش‌ذهنی آنها، هر دو این نتیجه‌گیری را تأیید می‌کنند. از ژوئیه تا اوت ۱۹۳۶ در واقع مشکلات اصلی انقلاب، مشکلاتی چون قدرت سیاسی و مالکیت ابزار و وسایل تولید، حل شدند. قدرت محلی در عمل به دست پرولتاریای مسلح افتاد؛ همچنین تمام ابزار و وسایل تولید که متعلق به سرمایه-

1. *The Spanish Proletariat and the National Revolutionary war 1936-1937.*

داران و زمینداران بود؛ و به میزان کمتری، نصیب دهقانان شد. در قلمرو جمهوری، بخش عظیمی از بورژوازی و ماشین دولتی آن نابود گردید. این همه، از حدود انقلاب بورژوا-دموکراتیک بسیار فراتر رفته بود [۴۳].

براستی فراتر رفته بود. اگر قرار بود که کمک شوروی به جمهوری اسپانیا با «محدودیت» سیاست خارجی شوروی هماهنگ گردد انقلاب نیز می بایست در «محدودیت» انقلاب بورژوا-دموکراتیک محصور بماند. ازین رو هیأت قابل توجهی از نمایندگان کمینترن که در اسپانیا مأمور سرپرستی کار حزب کمونیست شده بودند، همراه هیأتی به همان اندازه قابل توجه از مشاوران نظامی و سیاسی شوروی با شور و جانفشانی بسیار خود را مجهز کردند تا این کار دشوار را به انجام رسانند. کار بی اندازه دشواری بود چون می بایست انقلاب پرولتری را در عمل به مرزهای بورژوا-دموکراتیک عقب رانند، مرزهایی که نمی بایست هرگز انقلاب از آنها فراتر رفته باشد. انجام چنین کاری بسیار پیچیده تر از «دانستن چگونگی پایان دادن به اعتصاب» تورز بود. می بایست از انکار واقعیت ضد بورژوایی انقلاب آغاز کرد، تا فعالیتی که هدفش برقراری مجدد نهادهای بورژوایی بود بتواند به عنوان چیزی متفاوت از آنچه واقعاً وجود داشت، بنظر آید. کمینترن، حزب جهانی انقلاب سوسیالیستی، نمی توانست به خود اجازه دهد تا تصحیح تصویر سوسیالیستی انقلاب اسپانیا را با همان آزادی تبلیغ کند که ارتگا ای گاست در تبلیغ تصحیح تصویر عوامانه جمهوری آسانا از خود نشان داده بود. شکل‌های صحیح مبارزه می بایست مورد نظر قرار گیرد، و برای این منظور لازم بود ادعا شود که انقلاب اسپانیا، در جوهر خود جنبشی مردمی، دموکراتیک و ضد فاشیست است و هدف آن دفاع از جمهوری، آزادی و استقلال ملی در مقابل شورش فاشیستی و مداخله خشونت بار نیروهای مسلح هیتلر و موسولینی [۴۴]. هر آنچه از این حدود فراتر می رفت چیزی نبود جز زیاده روی کابالریستها، آنارشیستهای سندیکایی و توده‌هایی که به اندازه کافی در مارکسیسم-لنینیسم آموزش ندیده بودند [۴۵].

حفظ «جوهر» با تأیید مجدد اصول و نمادها همراه بود. قانون

اساسی سال ۱۹۳۱، تجسم اصول دموکراسی بورژوازی، همچنان به قوت خود باقی بود. پارلمان - که نیمی از نمایندگانش طرفدار شورشیان بودند و نیمی از نیمه باقی مانده یعنی نمایندگان جمهوریخواه که بدشواری می شد پی برد در قلمرو جمهوری چه چیزی را نمایندگی می کنند - نقش خود را همچنان حفظ کرده بود. آسانا که دیگر رئیس جمهوری شده بود همچنان در مقام خود بود. دولت جمهوری، اگر چه قدرت واقعی در دستهای دیگری بود، ولسی همچنان قدرت قانونی شمرده می شد. از نظر حقوقی مالکیت سرمایه دارانه و سایل تولید، اگر چه در عمل از بین رفته بود ولی ملغی نشده بود. تالیران^۱ توصیه کرده است که «هیچگاه بیش از حد به حماقت دشمنان اطمینان نکنید»، و سیاستمداران بورژوازی اروپا نیز واضح است که ابله نبودند و نمای قانونی جمهوری اسپانیا آنها را فریب نمی داد؛ آنها خواستار استقرار مجدد و واقعی حکومت بورژوازی بودند. اما به دلایل دیگری همین نمای قانونی برای استالین و کمینترن مفید بود: در درجه اول آنها را قادر می ساخت که «کمک به اسپانیا» را به عنوان کمک به حکومت جمهوری قانونی، همانگونه که قانون اساسی ۱۹۳۱ تعریف کرده بود، جلوه دهند. در ثانی کمک می کرد تا افسانه نظری خصیت «بورژوا-دموکراتیک» انقلاب اسپانیا، توجیه شود؛ و در درجه سوم، ساختاری ایدئولوژیک، سیاسی و حقوقی پدید می آورد که می توانست از تبدیل منظم این افسانه به واقعیت استقبال کرده آن را تشویق کند. آشکارا، این نکته آخرین، یعنی اساسی ترین کار، نمی توانست بدون حمایت و همکاری خود نیروهای انقلابی اسپانیا صورت گیرد و جلب چنین حمایت و همکاری، بسیار قابل تردید بود. به هر حال استالین و کمینترن سلاح تعیین کننده ای در اختیار داشتند - دقیقتر بگوییم اسلحه در اختیار داشتند، تسلیحات برای اسپانیا.

صرف نظر از اینکه انقلاب محتوای پرولتری خود را نشان می داد یا - همانطور که کمینترن آرزو می کرد - عقب می نشست تا محتوای بورژوا-دموکراتیک به خود بگیرد، و یا به محتوای بورژوا-لیبرالی خود بازمی گشت که آساناها و پریتوها خواب آن را می دیدند، يك چیز کاملاً روشن

بود. چنانچه نیروهای نظامی ژنرالهای شورشی و متحدان ایتالیایی و آلمانی آنها شکست داده نمی‌شدند هر گونه «محتوای» احتمالی انقلاب از قبل محکوم به فنا بود. انقلاب نیز برای آنکه در زمینه نظامی پیروز شود به اسلحه نیاز داشت و آن هم فودی؛ بعلاوه به متخصصانی که شیوه کار کردن با آنها را آموزش دهند. بزودی آشکار شد که این اسلحه جز از اتحاد شوروی از جایی دیگر تأمین نخواهد شد. و نیز مسلم گردید که اتحاد جماهیر شوروی تنها در صورتی اسلحه خواهد داد که رهبران اسپانیا سیاستی را در پیش گیرند که حکومت شوروی برای هماهنگ کردن کمک خود به جمهوری اسپانیا با استراتژی کلی استالین، ضروری می‌داند. از اولین ماههای جنگ داخلی، تمام رهبران اسپانیا، از آسانا گرفته تا نین^۱ این شرط را می‌فهمیدند و در پی آن بودند که خود را با آن تطبیق دهند، اما شیوه رفتار همه آنها در این مورد یکسان نبود [۴۶].

البته این مسأله برای حزب کمونیست اسپانیا مشکلی بوجود نمی‌آورد، زیرا سیاست اتحاد شوروی یعنی سیاست کمینترن و سیاست خود آن حزب کلیت تجزیه‌ناپذیری را تشکیل می‌داد. تنها لازم بود خط‌مشی عمومی کنگره هفتم کمینترن بکار بسته شود. و در غلبه بر فاشیسم، یعنی دشمن اصلی، وظیفه آن بود که وحدت عمل همه مخالفان آن در وسیعترین معنی کلمه تضمین گردد. هیچ تضادی میان سیاست بین‌المللی اتحاد شوروی (اتحاد با دولتهای بورژوایی مورد تهدید آلمان نازی) و سیاست ملی احزاب کمونیست (اتحاد با گروههای لیبرال بورژوا) وجود نداشت. با شکست فاشیسم، راه انقلاب سوسیالیستی باز می‌شد - البته برای اسپانیا بمراتب حتمی‌تر از کشورهای دیگر، زیرا که پرولتاریا در این اتحاد تفوق داشت. پیروزی در جنگ، امکان گذار به مرحله بعدی و پیشروی تا استقرار دیکتاتوری پرولتاریا را بوجود می‌آورد. لیکن برای پیروزی در جنگ لازم بود که اتحاد ضد فاشیستی در سطح ملی نیز به همان اندازه سطح بین‌المللی حفظ شود و این منظور حاصل نمی‌شد مگر اینکه در این مرحله هدفهای سوسیالیستی در اسپانیا اعلام نمی‌گردید و «زیاده‌رویهای» انقلابی تصحیح می‌شد. حتی می‌بایست امتیازهایی به جمهوری خواهان و سوسیال

رفرمیستها داده شود تا بتوان پی برد که آیا در آن صورت می توان بلوم را برای کمک به جمهوری اسپانیا قانع کرد یا نه؟ این طرح در نظر اول بسیار منسجم می آمد به شرط آنکه تمام احزاب ذینفع ایفای نقشی که به عهده آنها گذاشته شده بود را می پذیرفتند، لیکن به هیچ وجه چنین نبود.

لیبرالهای نوع آسانا و سوسیال رفرمیستهایی چون پریتو آماده ترین کسان برای انجام کارهایی بودند که از آنها خواسته می شد. زیرا که این خط مشی با دلمشغولیهای اصلی خود آنها در آن زمان مطابقت داشت یعنی: برقراری مجدد دولت جمهوریخواه، انهدام «افراطیون»، نزدیکتر شدن به دموکراسیهای غربی و مانند اینها. تصادفی نبود که در خلال یک ماه و نیم موجودیت حکومت ژیرال^۱ (۲۵ ژوئیه تا ۴ سپتامبر)، حکومتی که منحصرأ از نمایندگان احزاب جمهوریخواه بورژوا تشکیل شده بود، «سیاست سازنده، و وحدت جویی حزب که همه چیز را تابع نیازهای جنگ می ساخت، با واکنش هر چه مساعدتر محافل حکومتی روبرو شد» و نیز تصادفی نبود که آسانا به روزنامه نگاران خارجی گفت: «اگر می خواهید بدانید که واقعاً موقعیت چیست و افرادی را ببینید که واقعاً می دانند چه می خواهند، موندو ابردو^۲ را بخوانید [۴۷]». لیکن آسانا خود بخوبی می دانست که چه می خواهد و خواسته او مسلماً این نبود که جنگ طوری پیروز شود که چیرگی ازان حزب کمونیست اسپانیا باشد و راه آن را به سوی دیکتاتوری پرولتاریا بگشاید. همانطور که خاطرات وی بروشنی نشان می دهد، هدفش برقراری مجدد «جمهوری ۱۴ آوریل» بود و طبق تاکتیکهای او می بایست، در مرحله اول از کمونیستها برضد سوسیالیستهای چپ و آنارشئیستهای سندیکایی استفاده شود تا در مرحله بعد با سودجویی از این واقعیت که کمونیستها در مرحله اول با اکثریت پرولتاریای انقلابی برخورد پیدا کرده اند آنها را ناتوان کرد. خط پریتو و نگرین^۳ نیز همین خط بود و در خاطرات آسانا همکاری نزدیک میان این سه - آسانا، پریتو، نگرین - در مرحله دوم جنگ مسلم شده است، مرحله ای که با سقوط حکومت لارگو کابالرو در مه ۱۹۳۷ آغاز شد [۴۸].

1. Giral
3. Negrin

2. *Mundo Obrero*

پیروان کابالرو نیز خود را با استراتژی استالینی وفق دادند، ولی بی‌آنکه عقاید و هدفهای خود را رهاکنند. ضعف اصلی آنها نیز همانطور که گفتم فقدان صراحت، و در نهایت فقدان سیاستی منسجم بود؛ آنها که بازتاب اراده توده‌های پرولتر بودند قصد داشتند محتوای سوسیالیستی انقلاب را حفظ کنند لیکن در تحقق بخشیدن به این هدف نه به برنامه‌ای متکی بودند که صورت دقیقی به این محتوا دهد، و نه به شیوه‌هایی در عمل که بتواند آنها را در موقعیت بسیار پیچیده جنگ داخلی به مبارزه‌ای مؤثر به نفع آن برنامه قادر سازد. می‌خواستند نقش رهبری را در اتحاد جنبش کارگری و جمهوریخواهان ایفا کنند، اگرچه در واقع در برخی از مسائل دنباله‌رو حزب کمونیست اسپانیا بودند و در برخی دیگر، از آنارشیستهای سندیکایی پیروی می‌کردند. درست همین خصایص بود که از سوسیالیستهای پیرو کابالرو مجموعه مطلوب و متشکلی ساخت تا در نمایشی که آغاز می‌شد نقش اول را بازی کنند. شهرت انقلابی آنها، خاصه اسطوره خود کابالرو (لنین اسپانیا) به‌علاوه مبهم‌بودن مفروضاتشان آنها را قادر ساخت زبان عامترین نموده‌های انقلاب باشند؛ نه انقلاب بلشویکی و نه انقلاب رهایی بخش، بلکه انقلاب پرولتاریا با حروف درشت و بدون صفت. ترکیب سازمان آنها که در مجموع اتحادیه‌ای بود کار آنها را در رسیدن به تفاهم با کنفدراسیون ملی کارگران آسانتر ساخت. و این واقعیت که نه سیاستی منسجم داشتند و نه سازمانی با ساختاری کامل در نظر آنها بود که از هر دو برخوردار بودند، امتیازی بشمار می‌رفت. از نظر پرولتاریا اینکه کابالرو در رأس حکومت قرار می‌گرفت ضمانتی برای انقلاب بود؛ و همین مطلب از نظر آسانا و پریتو، مانند استالین و نمایندگان در اسپانیا، به معنای ضمانتی بود که انقلاب در «تصحیح» خود و برقراری مجدد دولت جمهوری بورژوازی همکاری کند. در نظر آنارشیستهای سندیکایی، همین امر به معنای آن بود که حفظ واحه‌های ایجاد شده کمونیسم آزادمنشانه، در مناطقی که آنها بر آنجا چیره بودند امکانپذیر باشد، و خلاصه در نظر لارگو کابالرو و هوادارانش، اتحاد با جمهوریخواهان نوعی خدعه جنگی بود برای تطبیق یافتن با شرایط بین‌المللی، شرایطی که می‌بایست در آن انقلاب

اسپانیا با حفظ خلوص پرولتری خود پای گیرد [۴۹].

ملاحظات مشابه ملاحظات پیروان کابالرو - گرچه بمراتب عمیقتر از آنها بود - مانع از آن شد که کنفدراسیون ملی کارگران و حزب کارگران وحدت مارکسیستی، خود را با شرایط بین‌المللی، بویژه با خط‌مشی شوروی تطبیق دهند، اما ملاحظات دو گروه فوق بمراتب ریشه‌ای‌تر بود زیرا به شکل مواضعی سیاسی بیان می‌شد که بهتر تعریف شده بودند و در مقایسه با مواضع پیروان کابالرو دشوارتر می‌شد آنها را با استقرار مجدد دولت جمهوریخواه آشتی داد. «انقلاب آزادمنشانه» ای که آنارشئیست‌های سندیکایی در کاتالونیا و آراگون آغاز کرده بودند و می‌خواستند دامنه آن را به نواحی دیگر بکشانند نه تنها با برقراری مجدد دولت بورژوازی بلکه با ابتدائیت‌ترین نیازهای نظامی و اقتصادی جنگ هم ناسازگار بود [۵۰].

خصات سوسیالیستی انقلاب اسپانیا برای حزب کارگران وحدت مارکسیستی آشکار بود و آنها خواستار استقرار قدرت پرولتری شدند. ولی نیروی حزب کارگران وحدت مارکسیستی بسیار محدود بود، و عملاً به کاتالونیا محدود می‌شد و در آنجا هم با تفوق آنارشئیست‌های سندیکایی در مراکز اصلی پرولتری روبرو بود. و در عین حال در معرض دشمنی کینه‌توزانه حزب کمونیست اسپانیا نیز قرار داشت. اولین ماه‌های جنگ داخلی با از میان برداشتن مخالفان در اتحاد شوروی همزمان گردید و حزب کارگران وحدت مارکسیستی مانند تروتسکیست‌ها، در نظر استالین و کمیترن به عنوان «عامل فاشیسم»، عاملی که می‌بایست به هر قیمتی که شده نابود شود، قلمداد شد [۵۱].

در خلال جنگ داخلی کل سیر تکامل موقعیت درون «منطقه جمهوریخواه» تحت تأثیر این واقعیتهای ابتدایی و تضادها و برخوردهای ناشی از آنها قرار گرفت. این سیر در دو مرحله کاملاً مجزا تحول یافت: نخست مرحله قبل از سقوط لارگو کابالرو در ماه مه ۱۹۳۷، و دوم پس از آن سقوط تا شکست (مرحله نگرین). در مرحله نخست جبهه تشکیل شده از جمهوریخواهان، سوسیالیست‌های اصلاح‌طلب و کمونیست‌ها موفق بود و این موفقیت اساساً با عقب‌راندن انقلاب به مرزهای بورژوا-دموکراتیک، و برقراری مجدد دولت جمهوری به کمک ارتش منظم مردمی، به عنوان ابزار اصلی آن، بدست آمد. مرحله دوم، جبهه‌ای بود که توسط

سوسیالیستهای اصلاح طلب و جمهوریخواهان آسانا پدید آمد، و توجه خود را به طور منظم به کاهش تعداد کمونیستها در دستگاه دولتی معطوف داشت، خاصه در ارتش، نیروهای انتظامی، سازمانهای ویژه، و همچنین در بخشهای اقتصادی؛ و حتی بیشتر از گذشته از محتوای پیشرفته جمهوری کاست، و... تسلیم نهایی آن را تدارك دید. خطمشی کمینترن در انقلاب اسپانیا به آنجا کشید که حتی به هدفی پشت کند که به نام آن خود را تحمیل کرده بود، یعنی پیروزی در جنگ. با وجود این همین هدف و طریق بود که مقاومت طولانی و سرسختانه جمهوری را ممکن ساخت.

اثر مثبت این خطمشی کمونیستها بیش از هر چیز ناشی از این واقعیت بود که کمینترن و حزب کمونیست اسپانیا از همان آغاز اهمیت تعیین کننده جنبه نظامی را درك کرده بودند. حزب کمونیست اسپانیا، به یاری افراد فنی و کادرهای کمونیست کشورهای دیگر تمام قدرت خود را متوجه حل مسائل نظامی ساخت. ساختارها، نحوه کارایی، تربیت فعالان حزب، همه و همه آن را از صلاحیت کافی برای انجام وظیفه خود برخوردار ساخت. پی بر برونه^۱ می پذیرد که حزب کمونیست ثابت کرد که نیروی سازماندهنده بسیار قابل و سلاح فوق العاده مؤثری است [۵۲]. ترکیب نیمه نظامی حزب کمونیست اسپانیا که بر اساس الگوی بلشویکی ساخته شده بود آن را قادر ساخت تا سرعت حزب نظامی جمهوری شود یعنی هسته سازماندهنده ارتش که لازم بود هرچه سریعتر ساخته شود و بی آن همه چیز محکوم ب فنا بود: تجارب آزاده نشانه، مجلس جمهوری، احزاب سیاسی و اتحادیه های کارگری. و الفبای عقل سلیم به توده ها حکم می کرد که وابستگی سیاسی و اتحادیه ای آنها هر چه باشد، در صورت فقدان ارتش، فرماندهی واحد، انضباط و يك اقتصاد جنگی و به قول حزب کمونیست: وحدت «آهنین» میان جبهه و پشت جبهه - و این اصل که همه چیز تابع این ضرورت فوری شود تا از چیرگی نیروهای پیشرونده دشمن جلوگیری گردد - همه چیز از دست خواهد رفت. اگر در ماههای اولیه جنگ عضویت در حزب کمونیست اسپانیا و متحد بزرگش جوانان متحد سوسیالیست سرعت افزایش یافت و نیز بر نفوذ سیاسی و اقتدار آن افزوده شد به این دلیل بود که کمونیستها در

1. Pierre Broue

نظر پرولتاریا نه آنکه «انقلابیتر» از پیروان کابالرو یا آنارشئیستهای سندیکایی بودند، بلکه به نظر روشن‌بینتر می‌آمدند و بیشتر قادر بودند در حل مسائل حیاتی و آنی موفق شوند.

اعتباری که اتحاد جماهیر شوروی با کمک به جمهوری اسپانیا بدست آورده بود مسلماً به‌اعتلای حزب کمونیست اسپانیا کمک کرد، ولی عامل اصلی همان بود که یادآور شدم. آشکار بود که حزب از لحاظ عضوگیری و افزایش نفوذ خود پیشرفت نسبتاً اندکی در اتحادیه عمومی کارگران داشته است چه رسد به کنفدراسیون ملی کارگران، یعنی در میان طبقه کارگر متشکل. بسیاری از عناصر خرده‌بورژوا به سبب شهرت حزب به‌عنوان سازمانی متکی بر نظم و قانون و مدافع مالکیت خرد، به آن جلب شدند و در پیوستن به آن از یکدیگر پیشی گرفتند. لیکن بیش از همه جوانانی که هنوز اتحادیه‌ها یا سازمانهای کارگری سنتی آنها را به خود جلب نکرده بودند به حزب کمونیست اسپانیا پیوستند (یا تحت لوای سازمان جوانان متحد سوسیالیست درآمدند) زیرا خصایل نظامی حزب و نیز بیان ساده شده عقاید مسلکی آن که نظریه انقلاب را با ضدفاشیسم بودن وطن پرستانه یکسان گرفته بود آنها را جلب می‌کرد [۵۲].

در نتیجه حزب کمونیست اسپانیا به سازماندهی ارتش جمهوریخواه کمک بسیار مهمی کرد. کمینترن بریگادهای بین‌المللی را سامان داد و اتحاد شوروی تأمین‌کننده اصلی اسلحه برای جمهوری بود، و کمک با اهمیت متخصصان نظامی شوروی هم جای خود را داشت. اگر جنگ تنها مسأله‌ای تکنیکی و نظامی بود، دیگر در مورد چگونگی کمک حزب کمونیست اسپانیا، کمینترن و اتحاد جماهیر شوروی به مبارزات مردم اسپانیا علیه فاشیسم، جای سرزنش باقی نمی‌ماند. (فعلاً پرداختن به مقدار اسلحه‌ای که حکومت شوروی برای جمهوری فرستاد را کنار می‌گذاریم). لیکن همانطور که مشهود است به گفته کلازویتس: «جنگ صرفاً یک عمل سیاسی نیست، بلکه یک ابزار واقعی سیاسی نیز هست، جنگ یعنی ادامه معامله سیاست. انجام همان معامله اما با وسایلی دیگر» [۵۲]. و می‌توان بر آن افزود که این نکته در جایی که جنگ، جنگ داخلی است بیشتر

صادق است. بی شک نظر حزب کمونیست اسپانیا در این که «هیچ انقلابی بدون پیروزی ما در جنگ ممکن نخواهد بود» درست بود اما نظریه دیگری که بعدها با آن در آمیخت یعنی این نظر که با «پیروزی در جنگ ما به انقلاب دست خواهیم یافت»، کاملاً قابل تأمل و ناروشن بود [۵۵]؛ زیرا همانگونه که قبلاً دیدیم، در اردوگاه جمهوری، هر سازمانی تصور خود را از «انقلاب» داشت و از همان آغاز جنگ داخلی هر کدام می جنگیدند تا با ادامه سیاست قبلی خود پیروزی تصور خویش را تضمین کنند. «جنگ» جنبه متمایزی از کل مبارزه نبود که امکان دهد تمایز میان سه «نوع» اصلی انقلاب یعنی انقلاب پرولتری، انقلاب بورژوا دموکراتیک و انقلاب بورژوا لیبرالی که در مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند کنار گذاشته شود؛ مبارزه در جبهه‌ها و ابزار مستقیم نظامی با این یا آن نوع سازمان اجتماعی-سیاسی پیوندی تنگاتنگ داشت. و در نهایت آینده جمهوری به نوع نظام اجتماعی-سیاسی بستگی داشت که طی جنگ مستقر می شد. نیروی نظامی که به وسیله حزب کمونیست اسپانیا و کمینترن با کمک شوروی ایجاد شد به خدمت دو هدف اصلی سیاسی درآمد: ایجاد مقاومت نظامی در برابر شورشیان و تضمین پیروزی دموکراسی بورژوایی، یعنی نوعی دموکراسی که هم مورد پذیرش جمهوریخواهان بود، و هم در اصول مورد پذیرش دموکراسیهای غربی. ولی نیروی نظامی حزب کمونیست اسپانیا- کمینترن- اتحاد جماهیر شوروی به عنوان ابزار رسیدن به دومین هدف، با واقعیت انقلاب و با اکثریت پرولتاریا که این واقعیت را بزرگترین دستاورد خود می دانستند در تضاد افتاد. چنین تضادی تنها می توانست قدرت جمهوری را تضعیف کند. دو هدف سیاسی که تلاشهای نظامی حزب کمونیست اسپانیا- کمینترن- اتحاد جماهیر شوروی برای رسیدن به آنها بود، با یکدیگر متضاد بودند نه مکمل؛ همانگونه که وقایع بزودی نشان داد، دومی به زیان اولی عمل کرد.

در ماههای اول ۱۹۳۷ پیروان کابالرو، آنارشیهستهای سندیکایی و مبارزان حزب کارگران وحدت مارکسیستی تشخیص دادند که انطباق یافتن آنها با خط مشی مسکو، اگرچه هیچ تأثیر مثبتی بر طرز برخورد «دموکراسیهای غربی با آنها» نگذاشته است، اما به کاهش تدریجی

«محتوای پرولتری» اولیه انقلاب انجامیده، و موقعیت حزب کمونیست اسپانیا، سوسیالیستهای اصلاح طلب و جمهوریخواهان بورژوا را در ساختارهای سیاسی و نظامی تحکیم بخشیده است. بویژه آنچه آنها را نگران می ساخت موقعیت قدرتمند حزب کمونیست اسپانیا در ارتش بود و وحشتی که استالین علیه عناصر مخالف خود در اتحاد جماهیر شوروی براه انداخته بود که بر مسائل صرفاً اسپانیایی افزوده می شد و اضطراب آنها را به اوج خود می رسانید. در نظر پیروان کابالرو، آنارشیستهای سندیکایی و پیروان حزب کارگران وحدت مارکسیستی، اعمال استالین تجسم بلایی بود که در صورت پیروزی جنگ و قرار گرفتن کمونیستها در موضع قدرت بر سر آنها نیز خواهد آمد. موضعی که حزب کمونیست اسپانیا بلافاصله اتخاذ کرد، بی اندازه حساب نشده بود و به هیچ روی موجب اطمینان خاطر آنها نشد. حزب، همزمان با «محاکمات مسکو» در عمل خواستار انهدام حزب کارگران وحدت مارکسیستی گردید و کابالریستها و آنارشیستهای سندیکایی را، که جنایات استالین را تقبیح می کردند، دشمنان اتحاد جماهیر شوروی و عمال فاشیسم خواندند [۵۶]. با ایمان کورکورانه ای که کمونیستهای اسپانیایی به رهبران شوروی داشتند نمی توانستند در درست بودن اینکه رهبران اتحاد جماهیر شوروی سرگرم منهدم کردن «دشمنان خلق» و «جاسوسان فاشیسم» هستند، شک کنند. و درست در موقعیتی که در اسپانیا جنگ مرگ و زندگی علیه فاشیسم جریان داشت، و اتحاد جماهیر شوروی تنها کشوری بود که به جمهوری اسپانیا کمک می کرد، دیگر تنها «دشمنان خلق» و «عمال مخفی» فاشیسم می توانستند به خود اجازه دهند از کسانی که استالین در حال انهدامشان بود دفاع کنند. به هر حال اوضاع در نظر کمونیستها چنین بود. اشاعه این عوامل عدم اطمینان و نفرت، موجب شد که اختلافات سیاسی و نظری میان سازمانها و گروههایی که نماینده پرولتاریای انقلابی بودند به اوج خود برسد. طی این دوران، سوسیالیستهای اصلاح طلب و جمهوریخواهان بورژوا درباره صحنههایی که در مسکو بوقوع می پیوست نظری محتاطانه را حفظ کردند. شکافی که میان حزب کمونیست اسپانیا و بخش دیگر پرولتاریای انقلابی بوجود آمد، آسانا و پریتورا بر اوضاع مسلط کرد.

بحران ماه مه ۱۹۳۷ زادهٔ چنین روندی بود. پیروان کابالرو و آنارشئیستهای سندیکایی از حکومت اخراج شدند و قدرت در دست سوسیالیستهای راست گرا، جمهوری خواهان بورژوا و حزب کمونیست اسپانیا باقی ماند [۵۷]. بلافاصله اقدامات پلیس علیه حزب کارگران وحدت مارکسیستی آغاز شد و به دنبال آن تهاجم سیاسی علیه لارگو کابالرو و هوادارانش پیش آمد. در حالی که حزب کمونیست اسپانیا آنها را به عنوان همدستان حزب کارگران وحدت مارکسیستی تقبیح می کرد، گروه پریتو برای بیرون راندن پیروان کابالرو از رهبری اتحادیهٔ عمومی کارگران و از مقامهایی که در حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا کسب کرده بودند دست به صحنه سازی و اقدام زد. همزمان، عناصر میانه روتر و اصلاح طلبتر در کنفدراسیون ملی کارگران مواضع خود را مستحکم کردند [۵۸].

بدین ترتیب گامی تعیین کننده در راه انجام وظیفهٔ دشواری که استالین بر عهدهٔ کمینترن گذارده بود برداشته شد، یعنی انقلاب اسپانیا را وادار کرد تا به درون حصار «دموکراتیک» برگردد که «نمی بایست» هرگز از آن پا فراتر می نهاد. لیکن بهره ور واقعی از این عملیات، نه مجری اصلی آن، یعنی حزب کمونیست اسپانیا، بلکه اتحاد جمهوری خواهان بورژوا و سوسیالیستهای اصلاح طلب بود که مشاغل اصلی را در حکومت - چون نخست وزیر، نظارت بر ارتش، تجارت خارجی و اقتصاد - اشغال کرده بودند. درست است که حزب کمونیست اسپانیا بخش قابل ملاحظه ای از ارتش را در دست داشت ولی با در نظر گرفتن اینکه هدف عالی سیاست آن - یعنی سیاست استالین - حفظ وحدت با اتحاد بورژوا-اصلاح طلب بود، حزب کمونیست اسپانیا به هیچ وجه قادر نبود این نیرو را علیه متحدان «مقدس» خود بکار گیرد. در نتیجه پریتو که در رأس وزارت دفاع قرار داشت توانست به طور تدریجی و منظم وزنهٔ خاصی را که کمونیستها در میان افراد فعال در نیروهای مسلح و نیروی ذخیره داشتند کاهش دهد. در همین زمان، سیاست کلی حکومت بسرعت در مورد مسائل داخلی به طرف راست گرایش یافت و در جهت حل و فصل مسائل جنگ به کمک مذاکره حرکت کرد. سرانجام خط مشی سیاسی آسانا بود که رفته رفته غالب آمد. (به یادداشت ۴۸ ص. ۸۲۹ نگاه کنید) زیرا انقلابهای اجتماعی عظیمی

چون انقلاب اسپانیا یا قاطعانه تا نتایج نهایی پیش می‌روند و یا عقب می‌نشینند و به ضد انقلاب می‌انجامند. خیلی پیش از آنکه سربازهای فاشیست وارد بارسلون و مادرید شوند، ضد انقلاب با آرامی خود را در منطقه جمهوری مستقر ساخته بود. همان طور که جنگ داخلی با همه محرومیتها و قربانیهای خود ادامه می‌یافت و توازن قدرت نظامی به نفع دشمن تغییر می‌کرد (کمک آلمان و ایتالیا به دشمن بسیار قابل ملاحظه‌تر از کمکی بود که جمهوری از اتحاد جماهیر شوروی دریافت می‌داشت) دلسردی و روحیه شکست میان لایه‌های خرده‌بورژوازی شهر و روستا گسترش می‌یافت و البته این روحیه به پرولتاریا هم سرایت می‌کرد. از این رو سیاست تسلیم طلبانه آسانا و پریتو پایه‌ای اجتماعی یافت که هر روز وسیعتر می‌شد در حالی که سیاست مقاومت تا آخرین نفس که کمونیستها آن را تبلیغ می‌کردند، با کم‌باوری روزافزونی روبرو گردید.

حزب کمونیست اسپانیا ناامیدانه تلاش می‌کرد که وخیم شدن اوضاع را تحت نظارت خود درآورد، اما، تبلیغات آن، و قدمهایی که به منظور تقویت ارتش و افزایش تولید اسلحه برداشت، هیچ کدام نتوانستند خلأی را جبران کند که به سبب از دست دادن شور انقلابی پدید آمده بود. شور انقلابی که در ماههای اول، روحیه مبارزه‌جویی در مردم را تحریک می‌کرد فرومی‌نشست؛ سرکش‌ترین توده‌های پرولتاریا احساس کردند که فریب خورده‌اند؛ در خود حزب کمونیست اسپانیا - در پس ظاهر خوش‌بینانه رسمی - شك و تردید جوانه می‌زد. سیاست اتحاد با جمهوری خواهان بورژوا و سوسیالیستهای راست‌گرا مورد انتقاد قرار گرفت و این نظر عنوان شد که حزب باید نظارت انحصاری بر هدایت جنگ را در دست داشته باشد [۵۹]. چنین گرایشهایی زاده این نظر بود که بسیاری از کمونیستها امید کمک از طرف دموکراسیهای غربی را کاملاً عبث و بیهوده می‌دانستند. پس چرا به نمایندگان سیاسی «بورژوازی دموکراتیک» و سوسیال دموکراتهای انگلیسی-فرانسوی که به مردم اسپانیا خیانت می‌کردند در خود اسپانیا چنین احترام می‌گذاشتند؟ چرا امکاناتی که هنوز برای اعمال سیاست جنگ انقلابی باقی مانده بود، سیاستی که ممکن بود توان مبارزه‌جویی پرولتاریا را زنده کند و انضباطی آهنین برقرار سازد و

نهایت استفاده را از منابع موجود ببرد - در پای اتحاد با کسانی قربانی می‌شد که به سوی تسلیم پیش می‌رفتند؟ در یکی از نشریه‌های رسمی حزب کمونیست اسپانیا هوندو اپودو^۱ عقایدی از این دست امکان انتشار یافت. این نشریه چون در مادرید منتشر می‌شد تا حدی از نظارت مستقیم رهبری حزب در امان بود، زیرا مرکز رهبری حزب در بارسلون مستقر بود و نشریه رسمی آن هرونقه^۲ (دپو^۳) نام داشت. در شماره ۲۳ مارس ۱۹۳۸، هیأت تحریریه هوندو اپودو موضوع را چنین عنوان کرد: «برخلاف نوشته یکی از نشریه‌ها نمی‌توان گفت که تنها راه حل برای اسپانیا این است که نه‌فاشیست باشد نه کمونیست، زیرا خواسته فرانسه چنین است... مردم اسپانیا به‌رغم مخالفت سرمایه‌داری پیروز خواهند شد». رهبران حزب کمونیست اسپانیا بلافاصله واکنش نشان دادند و در نامه‌ای به امضای خوزه دیاس^۴ که در هرونقه (دپو) ۳۰ مارس انتشار یافت بشدت از هیأت تحریریه هوندو اپودو انتقاد کردند:

این گفته که «تنها راه حل مسأله ما این است که اسپانیا نه فاشیست باشد نه کمونیست» کاملاً صحیح است و بدقت با موضع حزب ما انطباق دارد. در حالی که این گفته که «مردم اسپانیا به‌رغم مخالفت سرمایه‌داری پیروز خواهند شد» نه با موقعیت انطباق دارد و نه با سیاست حزب ما و نه با سیاست بین‌الملل کمونیست... در گزارشی که به پلنوم ماه نوامبر دادیم گفتیم: «زمینه‌ای وجود دارد که تمام دولتهای دموکراتیک می‌توانند پیرامون آن گرد آمده مشترکاً عمل کنند. این زمینه، زمینه دفاع از موجودیت خود آنها است در مقابل دشمن مشترک، یعنی فاشیسم. زمینه دفاع در مقابل جنگی که همه ما را تهدید می‌کند». وقتی که در اینجا از «تمام دولتهای دموکراتیک» صحبت می‌شود، تنها به فکر اتحاد جماهیر شوروی که دموکراسی سوسیالیستی بر آن حاکم است نیستیم، بلکه منظورمان فرانسه، بریتانیا، چکسلواکی، ایالات متحد و دیگران نیز هست، یعنی کشورهایی که دموکراسی بر آنها حاکم است و در عین حال سرمایه‌داری نیز هستند. ما می‌خواهیم که این دولتها به کمک ما بیایند. معتقدیم که آنها با کمک به ما از منافع خود دفاع می‌کنند. تلاش می‌کنیم تا آنها را متوجه این نکته سازیم و

1. Mundo Obrero

2. Frente Rojo

3. José Diaz

به آنها متوسل می‌شویم تا به ما یاری کنند.
 طرز برخورد شما در مقاله‌تان بسیار با این نظر متفاوت است و صحیح نمی‌باشد. این طرز برخورد ما را بر آن می‌دارد که ناچار در زمانی که جبهه مبارزه را باید گسترش دهیم آن را تنگتر سازیم [۶۰].

بدین ترتیب در ۳۰ مارس ۱۹۳۸، وقتی که دیگر از روز هم روشنتر بود که سرمایه‌داری «دموکراتیک» نمی‌خواهد حتی يك قدم برای کمک به جمهوری اسپانیا بردارد (در واقع از وقتی که بلوم، چند روز پس از شروع جنگ داخلی در اسپانیا، طرز برخوردی مشابه با حکومت محافظه کار بریتانیا پیش گرفت، این موضوع مسلم شد) و به‌رغم کوششهای اسپانیا برای «وسعت بخشیدن» به جبهه سیاسی خود - کمینترن با امضای خوزه دیاس همچنان به خوش‌خیالی خود در مورد این توهم ادامه داد (و این توهم را در میان مبارزان اسپانیایی نیز گسترش بخشید) که گویا فرانسه، بریتانیا و ایالات متحد آمریکا می‌خواهند به مردم اسپانیا کمک کنند. تاریخ‌نگاران کنونی شوروی اظهار می‌دارند که «از پایان سال ۱۹۳۷، روز بروز آشکارتر می‌شد که میان دولت‌های فاشیستی و ایالات متحد آمریکا، فرانسه و بریتانیا علیه جمهوری اسپانیا توافقی صورت گرفته است» [۶۱]. و تنها پانزده روز پس از آنکه روزنامه هوندو اپردو مورد سرزنش قرار گرفت بریتانیا با موسولینی توافق کرد که پس از پیروزی فرانکو «داوطلبان» ایتالیایی را از اسپانیا بیرون بکشد. در نیمه ژوئن حکومت فرانسه مرز خود با اسپانیا را بست و در ماه سپتامبر پیمان مونیخ امضا شد.

در همین حال، «گسترشی» که دیاس در نامه خود از آن طرفداری می‌کرد در کنار گذاشتن رسمی محتوای انقلابی مبارزه‌ای بود که بیان شد، (نگرشی که تنها اوضاع موجود را برسمیت می‌شناخت) یعنی محتوایی که مبارزه در ابتدا از آن برخوردار بود. گابریل جکسون کاملاً درست می‌گوید که «سیزده ماده» نگرین^۲ که حزب کمونیست اسپانیا از آن پشتیبانی می‌کرد «حکومتی را برای جهانیان تصویر کرد که هدفها و روشهایش با

1. Gabriel Jackson

2. Negrin

هلف و روش دموکراسیهای غربی مشابه بود. این تلاش فوق العاده برای آن بود که به حکومتهای غربی در مورد منافعی که در جمهوری اسپانیا دارند اطمینان خاطر بخشد [۶۲]. ولی «حکومت‌های غربی» بر خلاف کمینترن مسأله را از زاویه طبقاتی می‌نگریستند و معتبرترین نماینده سرمایه‌داری اسپانیا از نظر آنها نه «نگرین» بلکه «فرانکو» بود. سرمایه‌داری «دموکراتیک» تنها وقتی به میل آنها رفتار می‌کرد که پرولتاریای اسپانیا به‌طور کامل سرکوب شود و این به معنای سرکوب جمهوری بود، جمهوری که طی تقریباً یک دهه، عجز تاریخی خود را در بقای خویش به‌عنوان یک «جمهوری بورژوا-دموکراتیک» نشان داده بود. «حکومت‌های غربی» ممکن بود نسبت به تصویر واهی که حزب کمونیست و نگرین، تلاش می‌کردند از واقعیت جمهوری اسپانیا ارائه دهند حسن نظر داشته باشند؛ لیکن به‌طور ملموس و زنده قادر نبودند واقعیتی را بپذیرند که در پس این تصویر قرار داشت، یعنی این واقعیت که پرولتاریای انقلابی آماده بود در اولین فرصت قد علم کند. نمایش با همان عباراتی به نتیجه نهایی خود نزدیک شد که طبقات و مبارزه طبقاتی به‌باری آن (و نه با خشک‌اندیشی نظری کمینترن درباره اجتناب‌ناپذیر بودن مرحله بورژوا-دموکراتیک) مسأله را در اسپانیای ۱۹۳۶ مطرح کرده بود: فاشیسم یا کمونیسم. - در این مورد از کمونیسم همان چیزی فهمیده می‌شد که در اسپانیای آن زمان منظور همگان بود، یعنی انقلاب پرولتری با جلوه‌هایی غیرقابل انتقال و خاص خود (به‌طور خلاصه جلوه‌های اسپانیایی) که چون توفانی در نیمه دوم سال ۱۹۳۶ تمام شبه‌جزیره را درنوردیده بود.

امتیازهای مسلکی و سیاسی حزب کمونیست اسپانیا و نگرین که در ماه‌های آخر جنگ به‌منظور تسهیل «وحدت ملی» میان «همه اسپانیایی‌ها» و طنپرست در هر جبهه‌ای داده می‌شد - مانند تقلیل سیزده ماده نگرین به سه - همه تنها این معنی را ببار آورد که خوش‌بینترین کسان را متقاعد کند که جمهوری در آستانه مرگ است. «حزب تسلیم» رشد کرد تا حدی که بزرگترین حزب در منطقه جمهوری شد. سپس سقوط فاجعه‌آمیز کاتالونیا و توطئه موفقیت‌آمیز کاسادو و سرانجام سرکوب نهایی مقاومت روی داد. حزب کمونیست اسپانیا در لحظه آخر تلاش کرد تا به‌رغم تمام ملاحظات

که نسبت به متحدان بورژوا و اصلاح طلب یا سرمایه دار «دموکراتیک» خود داشت، واکنش نشان دهد، لیکن دیگر دیر شده بود [۶۳]. سه سال فداکاری و قهرمانی، به سبب سیاستی که از روز اول جنگ داخلی اسپانیا پشت به خواسته‌های اساسی و واقعیت انقلاب اسپانیا کرده بود، تا خود را با استراتژی جهانی استالین منطبق سازد، به باد رفت.

در واقع پیروی حزب کمونیست اسپانیا از این استراتژی، مانع مهمی در راه تحول کامل توانهای مبارزاتی و ابتکارهای خلاق نیروهای موجود آورد که می‌توانستند معجزه بیافرینند، معجزه‌هایی که هر انقلاب اجتماعی عظیم در خود دارد. بدون موهباتی که این انقیاد و دنباله‌روی تحمیل می‌کرد، حزب چنانکه گفتیم با سازماندهی، ارتش نمونه‌ای بوجود آورد که به‌طور مؤثری روحیه مبارزه توده‌ها، جنبه‌های ضد فاشیستی و رهایی بخش ملی مبارزه و مانند اینها را اعتلا بخشید. این کار کاملاً ضروری و حتی حیاتی بود. ولی تحقق کامل توانهایی که در بالا ذکر شد قبل از هر چیز و بیش از همه مستلزم این بود که پرولتاریا، این نیروی تعیین کننده انقلابی در هیچ مرحله تردید به خود راه ندهد، تا مبارزه‌ای که آغاز شده بود، و تا پای مرگ ادامه داشت، به‌رهایش از بردگی سرمایه‌داری بینجامد. و این معنی نه به‌عنوان وعده‌ای برای مرحله بعد، بلکه به‌عنوان تأیید و تحول ظرفیت سوسیالیستی انقلابی در حال پیشرفت، که از روزهای ژوئیه چنین محتوایی داشت، تلقی شود. به عبارت دیگر ترجمان این محتوا باشد به‌مشروعیت نو و نهادهای نو... و به‌طور خلاصه، به‌استقرار قددت‌کادگران. تمام ظرفیتهای دیگری که جنگ انقلابی پدید آورده بود با اهمیت بودند و نمی‌بایست هیچ‌یک را دست کم گرفت، لیکن تنها به این شرط که همگی پیرو ظرفیت و محتوای سوسیالیستی می‌شدند. بر این پایه ضروری بود به‌خرده مالکان، که نیروی کار دیگران را استثمار نمی‌کردند احترام گذاشته شود و پرولتاریا نیز از این طریق می‌توانست آن را درک کند و با آنان متحد شود، یعنی با گروههای سیاسی غیرپرولتری همکاری کند، گروههایی که به‌علت جوانب دیگر جنگ (ضد فاشیست، ملی و مانند اینها) آماده شرکت در مبارزه بودند. بر این اساس، جنبه دفاع از استقلال ملی که مداخله ایتالیا-آلمان به جنگ داخلی تحمیل کرده بود می‌توانست برای پرولتاریا

چیزی بیشتر از وطن پرستی سنتی به ارمغان آورد، یعنی دفاع از رهایی خود. باید تأکید کرد که ضرورت برسمیت شناختن اولویت مطلق جوهر پرولتری و سوسیالیستی انقلاب، و تأیید دوباره آن در تمام سطوح، و گزینش آن به عنوان نقطه آغاز حل تمام مشکلات تعمیلی جنگ، حتی بیش از حد لزوم بود، زیرا دیگر این جوهر را خود توده‌ها بکار گرفته بودند و هر گونه عقب نشینی از آن بناچار عدم اعتماد آنها را بر می‌انگیخت، روحیه آنها را ضعیف می‌کرد و سرانجام باعث این نتیجه‌گیری می‌شد که فداکاریهایی از این دست صرفاً برای اینکه جمهوری آسانا دوباره مستقر شود، ارزشی ندارد. روحیه‌ای که دفاع از مادرید را ممکن ساخت روحیه انقلاب پرولتری بود و اگر امکانی برای پیروزی وجود داشت تنها در گسترش و ژرفی بخشیدن به این روحیه بود. ولی چنین کاری تنها با برپاداشتن حکومت پرولتری انقلابی میسر بود که در مورد هدف مبارزه دیگر جای شک باقی نگذارد، و با سرسختی انعطاف‌ناپذیری حل مسائلی را بعهده گیرد که جنگ تحمیل کرده بود، مانند سازماندهی ارتش و تولید تسلیحات، ذخایر مورد نیاز و نظیر آن. همچنین همزمان با اینها به کاری دست یازد که هرگز حکومتی علاقه‌مند به استقرار نظم، چون دولت جمهوری که به‌طور فزاینده‌ای تحت سلطه آسانا، پريتو و شرکا درمی‌آمد - و دلمشغولیشان تنها این بود که همانند دموکراسیهای غربی باشند - اندیشه آن را هم به‌خود راه نداده بود؛ یعنی اندیشه سازماندهی فعالیتی چریکی و انقلابی به‌طور وسیع در مناطقی که تحت سلطه ژنرالهای شورشی بود.

ویژگیهای سیاسی که سیاست «استقرار مجدد» به‌خود گرفت همان بود که به‌طور «معمول» با برپا شدن جنگ بروز می‌کند، ولی به‌همان اندازه که در شرایط جنگ داخلی اسپانیا سازماندهی ارتشی منظم، همزمان با جنگ موضعی و متحرک واحدهای بزرگ، اساسی بود، جنگ چریکی نیز با اهمیت و اساسی بود. اما تنها چیزی که برای سازماندهی جنگ چریکی لازم بود، نوع دیگری از حکومت بود. این نیاز فوری باید مورد تأکید و توجه قرار می‌گرفت زیرا تأثیری معتنا به بر نتیجه نهایی مبارزه داشت. فعالیت چریکی گسترده که در چند ناحیه اسپانیا شرایط مساعدی هم

برای آن وجود داشت، نه تنها نیروی نظامی جمهوری و احتمال پیروزی آن را به نحو قابل ملاحظه‌ای تقویت می‌کرد بلکه همچنین این امکان را بوجود می‌آورد که در صورت شکست در «جنگ منظم» پایگاههایی برای ادامه مبارزهٔ مساحانه تا مدتی طولانی بوجود آید و به‌هنگام جنگ جهانی با جنبش مقاومت ضد هیتلری ادغام شود [۶۴].

عدم درك مسألهٔ دولت از جانب آنارشیستهای سندیکالیست و عدم انسجام شیوه‌های نظامی و سازمانی پیروان کابالرو بی‌شك مانع بزرگی بود بر سر راه سازماندهی آن قدرت انقلابی که شرایط جنگ داخلی، سرسختانه آن را طلب می‌کرد. با اینهمه اگر حزب کمونیست اسپانیا که درك بهتری از نیازهای موقعیت و زمانه داشت، آنارشیستهای سندیکایی و کابالرو و پیروان او را نه به نام دفاع از دموکراسی بورژوایی، بلکه از دیدگاه انقلاب پرولتری و جنگ انقلابی مورد انتقاد قرار داده بود با اقبال وسیع توده‌های آنارشیستهای سندیکایی و سوسیالیست، و از جمله بهترین کادرهای آنها، روبرو می‌شد. گروه دوروتی^۱ استثناء نبود زیرا که مردم بسرعت از جنگ و انقلاب درس لازم را می‌گرفتند. در واقع گروه زیادی از آنارشیستهای سندیکایی و سوسیالیستهای چپ زودتر از آنچه گمان می‌رفت به لزوم قدرتی دولتی که دارای ارتش و انضباط و مانند آن باشد پی بردند؛ و اگر حزب کمونیست اسپانیا این مسائل را در قضا با معنی سوسیالیستی انقلاب تفسیر نمی‌کرد، آنها حتی زودتر نیز به این استنباط می‌رسیدند. در اولین ماههای جنگ امکانات وسیعی برای اتحاد کمونیستها، سوسیالیستهای چپ و پیروان حزب کارگران وحدت مارکسیستی و همچنین آنارشیستهای سندیکایی (نوع دوروتی) در يك حزب بزرگ، یا دستکم امکان همکاری نزدیک میان آنها، برای ساختن دولتی پرولتری وجود داشت. لیکن برای بوجود آمدن چنین اتحادی، ضرورت داشت که حزب کمونیست اسپانیا خود را بی‌چون و چرا در اختیار انقلاب قرار دهد و تمام طرحهای خشک‌اندیشانه را کنار گذارد؛ چنین حزب و چنین دولتی می‌بایست کاملاً از کمیترون و از مسکو مستقل باشد، و تنها در چنین

صورتی بود که سایر بخشهای انقلابی پرولتاریای اسپانیا کمونیستها را می‌پذیرفتند.

البته با در نظر گرفتن سیاست واقعی کمینترن و استالین، هیچیک از اینها امکان نداشت. حتی اگر برای گمان‌پردازی صرف هم که شده فرض کنیم حزب کمونیست اسپانیا چنین راه و روشی پیش می‌گرفت، باز هم بی‌شک، موقعیت بین‌المللی چنین جمهوری سوسیالیستی فرضی - با در نظر گرفتن مخالفتی که از طرف کمینترن و استالین انتظار می‌رفت - نومیدانه بود. ولی مطمئناً می‌توانست بر گهایی را که جمهوری جبهه خلق در دست نداشت رو کند، جمهوری که اسیر سیاست استالین و زندانی جوهر خرده بورژوازی خود بود؛ و نیز حزب کمونیست اسپانیا می‌توانست با نمونه قرارداد خود، و با جاذبه مستقیم خویش به پرولتاریای انقلابی فرانسه شور مبارزه ببخشد (در نیمه دوم سال ۱۹۳۶ روحیه مه و ژوئن هنوز در فرانسه زنده بود)؛ و همین برگ برنده نیز می‌توانست در رابطه با استالین، رو شود. یعنی با در نظر گرفتن این نکته که مبارزه پرولتاریای اسپانیا حتی در جنبش کارگری سوسیال دموکراسی نیز همدردی عظیمی بر می‌انگیخت، امتناع از کمک کردن به آن، ضربه سنگینی بر اعتبار اتحاد جماهیر شوروی در میان کارگران سراسر جهان وارد می‌ساخت. گرچه پایه استراتژی بین‌المللی استالین اساساً سودجستن از تضادهای نیروهای امپریالیستی بود نه گسترش جنبش انقلابی جهانی، با این همه نمی‌توانست بدون حمایت جنبش کارگری بین‌المللی، کاری از پیش ببرد. استالین نیازمند این حمایت بود - حتی اگر تنها سودجستن از تضاد میان امپریالیستها هدفش می‌بود - مثلاً برای اینکه بتواند اتحاد با فرانسه، و تفاهم با بریتانیا را تضمین کند، «فشار» طبقه کارگر هر یک از این دو کشور لازم بود.

یک جمهوری سوسیالیستی اسپانیایی از نوعی که شرح داده شد - یعنی نوعی که از کمینترن و اتحاد جماهیر شوروی مستقل باشد، و تنها بدین گونه نیز قابل تصور بود - سلاح انتقاد علنی را در اختیار داشت، یعنی می‌توانست بصراحت چنانچه اتحاد جماهیر شوروی از کمک به انقلاب اسپانیا سر باز می‌زد - رفتار اتحاد جماهیر شوروی را در مقابل پرولتاریای

جهانی نکوهش کند. این تصور، بی‌جا نیست که در مواجهه با چنین خطری، به قول تروتسکی «مسکو مجبور می‌شد تسلیحات آنها را تأمین کند و احتمالاً با قیمت مناسبتری» [۶۵] لیکن اگر در پرتو وقایع بعدی به این مسأله نگاه کنیم، خاصه به پیمان آلمان-شوروی و به‌رها کردن انقلاب یوگسلاوی در سال ۱۹۴۸، این فکر را هم می‌توان مطرح کرد که واکنش استالین احتمالاً می‌توانست این باشد که کمونیستهای اسپانیایی یعنی مرتدان فرضی ما را، استالین به‌خاطر اتحادشان با آنارشیستهای سندیکایی، کابالریستها و پیروان حزب کارگران وحدت مارکسیستی تقبیح کند و آنها را به‌عنوان توطئه‌ای مودپانه (توسط گشتاپو به‌رهبری تروتسکی) علیه اتحاد جماهیر شوروی و دموکراسیهای غربی جلوه دهد تا این دموکراسیها را نیز از کمک به‌جمهوری اسپانیا - این نهاد مشروع، قانونی، پارلمانی و... - باز دارد.

من این گمان‌پردازی را دنبال نمی‌کنم. منظورم تنها آشکار ساختن نکات اصلی چیزی است که دیگر برخی از تاریخ‌نگاران شوروی نیز آن را به‌عنوان خیانت استالین به‌جمهوری اسپانیا توصیف کرده‌اند [۶۶]. نویسندگان شوروی، همانند تاریخ‌نگاران غربی، مخصوصاً انگشت روی ناکافی بودن کمک نظامی استالین به‌جمهوری اسپانیا می‌گذارند. فرضی که در بالا مطرح کردم به‌منظور نشان‌دادن امکانهایی بود که این «خیانت» با جلوگیری از بوجود آمدن آنها قدرتی انقلابی در قلمرو جمهوری را از بین برد. قدرت انقلابی که می‌توانست به‌طور قابل ملاحظه‌ای بر توان مبارزاتی مردم اسپانیا بیفزاید. سیاست استالین که هم کمینترن و هم حزب کمونیست اسپانیا از آن پیروی می‌کردند به‌نیروهای بورژوازی و اصلاح طلب جمهوری امکان تفوق داد، نیروهایی که در پی سازش با دشمن بودند آنهم با شرایط خشم‌برانگیزی که حتی به‌مشروعیت و حق حاکمیتی که در چشم دموکراسیهای غربی پایه اعتبار دولت جمهوری بود، احترام نمی‌گذاشت. سازمان اطلاعاتی استالین همانگونه که در جمهوری توده‌ای مغولستان عمل کرده‌بود در اسپانیا نیز عمل کرد. قتل‌نین رسواترین موقعیت را پدید آورد، که به‌هیچ وجه تنها مورد هم نبود. پس از آنکه نقشه استفاده از نین در توطئه اسپانیایی «معاکمات مسکو» نقش بر آب

شد به گفته گ. جکسون^۱: «ماجرای نین ضربه اخلاقی وحشتناکی به اعتبار دولت نگرین وارد آورد. نخست وزیر، دو ماه پس از آنکه با تعهدات سنگینی برای استقرار امنیت فردی و تأمین عدالت بر سر کار آمد ناچار شد، یا برچسب 'ستم کمونیستی' را تحمل کند و یا با پذیرفتن این خطر که چون لارگوکابالرو سرنگون شود، با آن مقابله نماید» [۶۷]. این قضاوت، قضاوتی کاملاً درست بود بجز آنکه 'ستم کمونیستی' در واقع ستم به کمونیسم بود، یعنی چیزی به مراتب بیشتر از بی حرمتی و ستم به حیثیت و اعتبار نگرین.

جنبه دیگر «خیانت» استالین که تاریخ نگاران شوروی نیز بر آن تأکید کرده اند، مؤید این واقعیتها است: کمک نظامی شوروی حتی با کمکهایی که ژنرالهای فرانکو از آلمان و ایتالیا می گرفتند، برابری نمی کرد تا حداقل مانع مستی انقلاب و وابسته ساختن اجباری جمهوری شود. گرچه بر همه آشکار است که بهای سلاحهای شوروی با طلای بانک اسپانیا از پیش پرداخت شده بود. این ناکافی بودن کمک نظامی مسأله ایست که روشن نخواهد شد مگر زمانی که آرشیوهای شوروی در رابطه با جنگ داخلی اسپانیا منتشر شود. تنها در آن زمان است که می توان به طور قطع نظر داد که تا چه حد این کافی نبودن زاده مشکلات فنی (مسافت، محاصره و غیره) بوده است و تا چه پایه، در رابطه با ملاحظات سیاست خارجی «برنامه ریزی شده». دلیل آن چنین بنظر می رسد که عامل دوم بوده است. استالین نمی توانست بیش از آنچه با سیاست بین المللی او سازگار بوده - یعنی با سیاست اتحادهای او با دموکراسیهای غربی - به جمهوری اسپانیا کمک کند، مگر آنکه سیاست جهانی خود را تغییر دهد. دموکراسیهای غربی نیز به هیچ وجه نمی پذیرفتند که شوروی به جمهوری اسپانیا امتیاز نظامی دهد. آسانا و سفیر جمهوری در مسکو (مارسلینو پاسکوئه^۲ عضو حزب سوسیالیست) این مطلب را کاملاً درک کرده بودند. در دفتر یادداشت رئیس جمهور این گزارش مکالمه با پاسکوئه را در ۱۳ اوت ۱۹۳۷ می بینیم: [آسانا می گوید:] «فکر می کنم در همکاری با روسها - برخلاف

1. G. Jackson

2. Marcelino Pascua

تصور رایج - حدی وجود دارد، حدی که محاصره احتمالی آن را تعیین نکرده‌است، بلکه دوستی رسمی با بریتانیا آن را مشخص ساخته. به نظر من اتحاد جماهیر شوروی هیچ قدمی در راه کمک به ما بر نخواهد داشت، اگر به روابطش با بریتانیا لطمه‌ای جدی بزند، یا موقعیت شوروی را در سیاست جستجو برای یافتن دوستانی در غرب بخطر بیندازد». [پاسکوئه پاسخ می‌دهد:] «در این باره شکی نمی‌تواند وجود داشته‌باشد. مسأله اسپانیا برای اتحاد جماهیر شوروی مسأله کم‌اهمیتی است.» [۶۸] کمک استالین به جمهوری اسپانیا به منظور طولانی‌تر کردن عمر آن بود تا شاید به راه حلی سازشکارانه دست یابد که مورد قبول «دموکراسیهای غربی» باشد و در چهار چوب نظام اتحادهاى ضد هیتلری قرار گیرد، نه اینکه با این کمک اسپانیا به‌پروزی برسد.

از تحلیل وقایع و سیاست خارجی استالین جز این نتیجه‌گیری گزیری نیست. لیکن در آن زمان به نظر کمونیستها و بسیاری از ضد فاشیستهای اسپانیایی که کمونیست نبودند چنین می‌آمد که این نتیجه‌گیری اتهامی است که وحشتناکتر از آن قابل تصور نیست. با اینهمه وقایع بعد بروشنی کافی نشان‌داد که استالین کسی نبود که اگر مصلحت دولت خود را در آن می‌دید که امکان انقلاب یا حتی خود انقلابی را فدا کند، تزلزلی به خود راه می‌داد، حتی اگر این انقلاب پشت مرزهای شوروی روی می‌داد و هیچ مشکل «فنی» در راه کمک بدان برای مقابله با مداخله امپریالیستی وجود نداشت. مقاومت یونان در پایان جنگ جهانی دوم برای مثال نمونه‌ای است به اندازه کافی آشکار و قطعی [۶۹]. در فاصله دو جنگ جهانی سیاست اسپانیایی استالین که توسط کمینترن و حزب کمونیست اسپانیا اتخاذ شده بود آشکارترین نمونه در نشان‌دادن این اصل است که چگونه يك انقلاب فدای مصلحت و منافع دولت شوروی می‌شود.

تجربه مستعمراتی

جنبشهای رهاییبخش ملی و سیاست کمینترن

در خلال بهار تیره سال ۱۹۳۹ پس از ورود فرانکو به مادرید، و

هیتر به‌پراگ، تنها بخش عمده کمینترن که در اروپا روی پای خود ایستاده بود حزب کمونیست فرانسه بود. بجز این حزب، تنها احزاب کمونیست کوچک اسکاندیناوی، بریتانیا، بلژیک، هلند و سویس که تأثیر سیاسی، آنها ناچیز و تقریباً هیچ بود، قانونی باقی مانده بودند. بخشهای دیگر اروپایی کمینترن پس از تحمل شکستهای سنگین فعالیتشان مخفیانه و زیرزمینی شده بود. چندی نگذشت که حزب فرانسه نیز به سرنوشت مشابهی دچار گردید: جنگ جهانی دوم آغاز شد.

سرمایه‌داری قادر بود جهان را به‌ورطه دومین کشتار بزرگ قرن بیفکند، زیرا در بیست سالی که از کشتار اول می‌گذشت، اکثر کارگران در کشورهای «پیشرفته» بتدریج از رسالت انقلابی که به‌تعبیر مارکسیسم بر دوششان نهاده بود شانه خالی می‌کردند. بدین ترتیب کمینترن در رسیدن به‌هدف اصلی که در آغاز پیدایش خود پیش نظر داشت، ناکام ماند، یعنی بازگرداندن توجه طبقه کارگر از اصلاح‌طلبی، و سازمان دادن آن از نظر سیاسی و اتحادیه‌ای بر اساس اصول انقلابی. در ایالات متحد آمریکا که قطب سرمایه‌داری بود یا در بریتانیا - کشوری که با وجود امپراتوری استعماری و رکود اقتصادی در مقام دوم اهمیت قرار داشت - کمینترن موفق نشد حتی یک قدم مهم در این راه بردارد. باید پذیرفت که در هر دو مورد انجام این وظیفه، با در نظر گرفتن وضع سیاسی و مسلکی طبقه کارگر در کشورهای آنگلو ساکسون، در زمانی که کمینترن قدم به‌صحنه گذاشت وظیفه چندان آسانی نبود. اما این بین‌الملل (کمینترن) در آلمان نیز که شرایط عینی آن در ابتدا بسیار مساعد بود و پیروزی مهم در آنجا می‌توانست اوضاع جهان را تا حد زیادی دگرگون کند نیز شکست خورد. فرانسه تنها کشور با اهمیت سرمایه‌داری بود که کمینترن هفده سال پس از تأسیس خود در میان طبقه کارگر آن مواضع محکمی داشت.

ولی وقتی که به‌وقایع با درکی که اکنون از گذشته داریم بنگریم این سؤال پیش می‌آید که ظهور کمونیسم در فرانسه در نیمه دوم دهه سی پیش از آنکه برای مارکسیسم انقلابی پیروزی بشمار آید، آیا اولین گام در پیروی سوسیال دموکراتیک در جنبش کمونیستی کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری نبوده است. بهر حال یک نتیجه را باید بپذیریم: کمینترن

نتوانست (به‌هیچ وجه!) وظیفه‌ای اصلی را که پیش پای خود نهاده بود به انجام برساند، یعنی تبدیل شدن به حزب رهبری کننده پرولتاریای غرب. علت شکست تاریخی کمینترن در همین واقعیت اساسی نهفته است. به این دلیل است که من تحلیل انتقادی خود از فعالیت آن را بر مواردی متمرکز کرده‌ام که مساعدترین شرایط برای انجام این وظیفه وجود داشته است. لیکن باید، هر چند مختصر، به نتایجی که کمینترن در زمینه‌ای دیگر از فعالیت خود بدست آورده است اشاره کنم. فعالیتی که کمینترن از بدو تأسیس خود برای آن اهمیت فوق‌العاده قایل بود، یعنی رهبری مبارزه ملل مستعمره و وابسته علیه امپریالیسم. در این مورد هم کارنامه کمینترن چندان جالب توجه نیست.

در آستانه جنگ جهانی دوم تعداد اعضای کمینترن در مستعمرات و کشورهای وابسته بسیار کم بود، بجز در چین، البته بطوری که بعدها خواهیم دید قدرتی که حزب کمونیست چین از سالهای آخر دهه ۱۹۳۰ به بعد بدست آورد چندان هم به علت سیاست کمینترن نبود. در تمام کشورهای دیگر آسیایی در سال ۱۹۳۹ رو به مرافقه بیش از ۲۲,۰۰۰ کمونیست وجود نداشت: در افریقا ۵,۰۰۰ کمونیست بود که اکثر آنها فرانسویان الجزایر و مراکش، یا کارگران سفید پوست در اتحادیه افریقای جنوبی بودند. در سراسر امریکای لاتین جمع اعضا ۹۰,۰۰۰ نفر بود [۷۰]، که در صد قابل ملاحظه‌ای از آنها پس از کنگره هفتم کمینترن عضو شده بودند یعنی زمانی که احزاب امریکای لاتین به پیروی از رهنمودهای بین‌الملل، سیاست اصلاح طلبانه وقت گذرانی با امپریالیسم امریکا را بکار می‌بستند. این ضعف کمی بخوبی نشانگر وزنه سیاسی بسیار کم احزاب کمونیست مستعمرات و کشورهای وابسته در جنبش‌های بخت ملی است. این جنبش بین دو جنگ جهانی به‌طور ناگهانی اوج گرفت ولی - به استثنای چین پس از اشغال ژاپن در سال ۱۹۳۷ که قبلاً ذکر شد - توسط ملی‌گرایان بورژوا (و حتی فتودال) رهبری می‌شد. (مفاهیم «بورژوا» و «فتودال» در اینجا به معنای مصطلح اروپایی آنها بکار می‌رود، اگر چه این مفاهیم با مقولات اجتماعی - سیاسی اروپایی کاملاً مطابقت ندارد.)

اولین مشکل بزرگی که کمینترن در پرداختن به مسائل مبارزه

انقلابی در مستعمرات و کشورهای وابسته با آن مواجه شد، ریشه در این واقعیت داشت که تا آن زمان نظریه مارکسیستی توجه چندانی به این مسأله نکرده بود. میراث مارکس و انگلس در این زمینه، خاصه در مورد مسائل استراتژی و تاکتیکهای مربوط به آن، بسیار اندک بود. البته مارکس به ارتباط میان انقلاب در کشورهای عقب مانده - که زیر یوغ استثمار سرمایه‌داری اروپا بودند - و انقلاب سوسیالیستی، از قبل، یعنی از سال ۱۸۵۳ اشاره کرده بود. در آن سال مارکس نوشته است «انقلاب عظیم» تایپینگ^۱ ممکن است در بوجود آوردن انقلاب در اروپا «بیش... از... هر علت سیاسی دیگری که اینک وجود دارد»، باری کند [۷۱]. نظریات و تحلیل‌های مارکس در مورد نقش «عامل ملی» و «عامل دهقانی» در انقلاب‌های اروپا حاوی اندیشه‌هایی است که می‌توانست در بررسی مشکلاتی که جنبش‌های بخش مستعمرات در قرن نوزدهم می‌بایست آنها را حل کند، مفید واقع شود. پژوهش مارکس در مورد «شیوه تولید آسیایی» ممکن بود برای کمینترن به‌منظور ژرف‌بخشیدن به دانش خود در مورد جوامعی که جنبش انقلابی ضد امپریالیستی در آنها قصد رهایی و تغییر دادن در جامعه را داشت بسیار مفید واقع شود. لیکن نوشته‌های اصلی مارکس در باره این مسأله تا سال ۱۹۳۹ انتشار نیافت و نوشته‌هایی که در این مورد شناخته شده بود توسط پلخانوف و دیگر نظریه‌پردازان مارکسیست فرضیه‌هایی بشمار آمده بودند که مارکس خود، آنها را رها کرده بود. پس از شکست حزب کمونیست چین در سال ۱۹۲۷ بخشی در مورد این موضوع در اتحاد شوروی در گرفت و مفهوم «شیوه تولید آسیایی» تقبیح شد [۷۲]. بدین ترتیب دستاورد مارکس و انگلس برای مسأله بحث‌انگیز انقلاب در جهان ماقبل سرمایه‌داری، که به استعمار اروپا در آمده بود، بسیار ناچیز و غیرمستقیم از آب درآمد - که کاملاً طبیعی هم بود زیرا در طول حیات بانیان مارکسیسم این مسأله هنوز در عمل مطرح نشده بود. لیکن منطق درونی نظریه مارکس در مورد انقلاب سوسیالیستی جهانی حاوی دو اندیشه اساساً «اروپا مرکزی» بود که به شدت بر کمینترن

1. Taiping

تأثیر گذاشت. بر اساس نخستین اندیشه که استراتژیکی بود، رهایی جهان تحت استثمار سرمایه‌داری می‌بایست نتیجه انقلاب سوسیالیستی در غرب باشد. دومی که اندیشه‌ای فرهنگی در وسیعترین مفهوم کلمه بود، این بود که تغییر سوسیالیستی جهان به معنای ادوایی کردن آن است.

لنین نظریه‌های خود را بر این میراث نظری استوار ساخت. همانطور که در فصل دوم اشاره شد در سالهای پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، لنین در واقع از نیروی جدید انقلابی آگاه شد که در شرق ظاهر می‌شد. بر خلاف طرز برخورد استعمارگرایانۀ جناح راست بین‌الملل دوم و طرز برخورد ضد استعماری تنها در حرف، که از طرف جناح میانه‌رو «ارتدکس» عنوان می‌شد، لنین با تأکید عنوان کرد که پرولتاریای انقلابی غرب باید آرمان مردم متمدیده را آرمان خود سازد، و از این آرمان قاطعانه پشتیبانی کند و آن را عامل مهمی در انقلاب جهانی سوسیالیستی بشمار آورد، عاملی که به انهدام بنیانهای امپریالیسم کمک خواهد کرد. ولی تا انقلاب اکتبر، لنین با مسائل انقلاب در شرق، صرفاً به‌طور سطحی برخورد کرده بود [۷۳]. اولین کنگره کمینترن کمی به آنها توجه کرد و بروشنی عقاید سنتی را که در افکار مارکسیستهای غربی ریشه عمیق داشت بیان کرد: «رهایی مستعمرات تنها در ارتباط با رهایی طبقه کارگر کشورهای متروپل امکانپذیر است. نه تنها کارگران و دهقانان آنان، الجزایر و بنگال بلکه کارگران و دهقانان ایران و ارمنستان نیز، تنها وقتی فرصت مستقل شدن را خواهند یافت که کارگران انگلستان و فرانسه، لوید جرج^۱ و کلمانسو^۲ را برانداخته قدرت این دولتها را بدست گرفته باشند» [۷۴].

لیکن، در فاصله میان کنگره اول و دوم سه واقعه روی داد که باعث شد، مسأله ملی و مستعمرات، سرانجام در بحثهای کمینترن مقام مهمی پیدا کند. نخست، چشم انداز انقلاب پرولتری، دورتر شد (اگرچه در زمان کنگره دوم امیدهای مختصری جان تازه گرفتند، ولی با توقف ارتش سرخ در آستانه ورشو، از میان رفتند.) دوم، جنبش رهایی بخش ملی و ضد امپریالیستی، برخلاف فروکش کردن موج انقلابی در غرب، اوج قابل

1. Lloyd George

2. Clemenceau

ملاحظه‌ای یافت. سوم مسأله ملی و مستعمراتی در روسیه شوروی شدیداً مطرح گردید. علاوه بر اینها، برای نخستین بار نمایندگان از سازمانهای کمونیستی در حال تأسیس در مستعمرات و کشورهای وابسته، در کنگره دوم شرکت کردند. به سبب همه این شرایط، اولین بحث مهم درباره مسائل استراتژیکی و تاکتیکی جنبش انقلابی در کشورهای عقب مانده و تحت ستم سرمایه‌داری اروپا، در بین الملل کمونیست در گرفت. بحث، اساساً پیرامون دو نکته دور می‌زد: (الف) چگونه جنبش‌های بخش ملی باید به عنوان بخش تفکیک‌ناپذیری از انقلاب سوسیالیستی جهانی ارزیابی شود. (ب) کمینترن چه سیاستی را باید در این جبهه دنبال کند (مسائل استراتژی، تاکتیکیها، سازمان و غیره).

بحث در باره این مسائل، چندی بعد در کنگره مردم شرق که توسط کمینترن در سپتامبر ۱۹۲۵ در باکو برپا شد، ادامه یافت. در این کنگره نمایندگان احزاب کمونیست مستعمرات، کشورهای وابسته و نیز نمایندگان سازمانهای کمونیستی ملیتهایی که انقلاب اکبر آنها را از ستم تزاریسیم رها نموده بود، شرکت داشتند. در کنگره سوم کمینترن (۱۹۲۱) مسأله مستعمرات به دلایلی که بعد ذکر خواهد شد حتی مطرح هم نگردید. ولی در کنگره چهارم (۱۹۲۲) و پنجم (۱۹۲۴) این مسأله مورد بحث قرار گرفت. در تحلیل زیر کوشش خواهم کرد که خلاصه‌ای از مواضع اتخاذ شده در این پنج کنگره اول کمینترن و کنگره باکو را بدست دهم، و این کار را قبل از آنکه به تجربه اصلی کمینترن در زمینه مستعمرات، و سیاست آن در انقلاب چین پردازم، بانجام خواهم رساند. من تحلیل خود را بر نکات (الف) و (ب) یاد شده در بالا متمرکز خواهم کرد.

(الف) ادیابی جنبش‌های بخش ملی به عنوان بخش تفکیک‌ناپذیر انقلاب سوسیالیستی جهانی.

نقطه نظر افراطی «اروپایی» کنگره اول تا اندازه‌ای در کنگره دوم تصحیح شد. عقب نشینی انقلاب در غرب باعث شد که لنین و دیگر رهبران بلشویک، اهمیت دفاع از جنبش‌های بخش ضد امپریالیستی را بیشتر درک کنند و آن را لازم برای دفاع از انقلاب روس بدانند، جنبشی که دیگر در آسیا به حرکت

در آمده بود. کمونیستهای کشورهای آسیای مملو از شور انقلابی و آگاه از موقعیت غیر قابل تحملی که استعمار بر کشورهای آنها تحمیل کرده بود نمی توانستند بپذیرند که رهایی آنها باید در گرو تسخیر قدرت به دست کارگران لندن و پاریس باشد. علاوه بر این، برخی از این کمونیستهای آسیایی عدم اعتقاد خود را به چشم انداز انقلاب پرولتری در غرب به صراحت ابراز داشتند. م. ن. روی^۱ کمونیست هندی که از لحاظ دانش نظری از همه با صلاحیتتر بود از این نقطه نظر «آسیایی» دفاع می کرد که تا اندازه ای سلف مائوئیسم بود: رفیق روی،

[در گزارش هیأت بررسی کنگره در مورد مسأله ملی و مستعمراتی] از این نظر دفاع می کند که سرنوشت جنبش انقلابی در اروپا کاملاً به سیر انقلاب در شرق بستگی دارد. بدون پیروزی انقلاب در کشورهای شرقی، جنبش کمونیستی در غرب سرانجامی نخواهد داشت ... و به این جهت مهم است که ما نیروی خود را به گسترش و تعالی جنبش انقلابی در مشرق زمین معطوف داریم و این مسأله را به عنوان نظر اساسی خود بپذیریم که سرنوشت کونیسم جهانی به پیروزی کمونیسم در شرق بستگی دارد.

روی نظر خود را بر این فرضیه استوار ساخته بود که سرمایه داری اروپا - به شکر منابعی که از مستعمرات بدست آورده است - در موقعیتی قرار دارد که تا آنجا که از نظر سیاسی ضروری است به پرولتاریای اروپا امتیاز اقتصادی بدهد. در نظرهایی که روی به کنگره ارائه داد ادعا کرد که تا زمانی که این منبع بکلی قطع نشود طبقه کارگر اروپا موفق نخواهد شد نظام سرمایه داری را براندازد.^۲

لنین با نظریات روی مخالفت کرد:

رفیق روی وقتی می گوید که سرنوشت غرب منحصرأ به درجه تحول و قدرت جنبش انقلابی در کشورهای شرقی بسته است، اغراق می کند. به رغم این واقعیت که پرولتاریای هند بالغ بر پنج میلیون می شود و ۲۷ میلیون دهقان بی زمین وجود دارد، کمونیستهای هندی

هنوز موفق نشده‌اند حزب کمونیستی در کشور خود تشکیل دهند. تنها همین واقعیت نشان می‌دهد که نظریات رفیق روی تا حد زیادی بی اساس است.

با همه اینها، لنین و کنگره دوم، به رغم مقاومت برخی از نمایندگان احزاب غرب، مثل سراتی^۱ ایتالیایی، خط مشی کنگره اول را به طور جدی اصلاح کردند. نظر روی که قبلاً ذکر شد با صورت‌بندی مجددی از طرف کنگره اتخاذ گردید: «اضافه سودی که در مستعمرات بدست می‌آید تکیه‌گاه اصلی سرمایه‌داری جدید است، و تا زمانی که این سرمایه‌داری از این منبع سود اضافی محروم نشود برانداختن نظام سرمایه‌داری برای طبقه کارگر اروپا آسان نخواهد بود.» [۷۵]

کنگره دوم با حفظ این تصور سنتی مارکسیستی که پرولتاریای سرمایه‌داری پیشرفته و انقلاب سوسیالیستی آن، عامل اصلی - یعنی پایه اجتماعی، اقتصادی و سیاسی - و تعیین‌کننده انقلاب جهانی است با اینهمه برای مبارزه رهایی‌بخش مردم مستعمرات در روند انقلابی جهان نقش درجه اولی قائل شد و دیگر پیروزی انقلاب در مستعمرات را در هیچ کشور خاص منوط به پیروزی پرولتاریا در کشورهای پیشرفته نمی‌کرد. این خط‌مشی جدید در سالهای بعد مستحکمتر شد و من قبلاً ذکر کردم که لنین در یکی از آخرین نوشته‌های خود این نظر را ابراز داشت که سرنوشت انقلاب جهانی، در تحلیل نهایی، تضمین شده است زیرا توده‌هایی چون مردم چین، هند و سایر خلق‌های تحت ستم همراه با مردم شوروی اکثریت عظیم جمعیت بشری را تشکیل می‌دهند.

ولی این ارزیابی مثبتی که از نقش انقلاب مستعمرات در روند انقلاب سوسیالیستی جهانی شده بود در هیچ تلاش جدی کمینترن، چه در زمینه اندیشه نظری، و سیاسی و چه در زمینه فعالیت عملی، بازتاب نیافت. نظریه «اروپا مرکزی» در رهبری کمینترن و احزاب کمونیست تمام کشورهای پیشرفته، چیره باقی ماند و گاه رنگ استعمارگرانه نیز به خود گرفت. در کنگره سوم روی اظهار داشت:

پنج دقیقه به من فرصت داده شده است تا گزارش خود را در مورد هند ارائه دهم. از آنجا که حتی در يك ساعت هم نمی‌توان به‌طور کافی به این مسأله پرداخت؛ می‌خواهم از این پنج دقیقه برای يك اعتراض جدی استفاده کنم. شیوه‌ای که در این کنگره به مسأله شرق پرداخته شده است شیوه‌ای کاملاً فرصت‌طلبانه است و بیشتر شایسته کنگره بین‌الملل دوم. مطلقاً غیرممکن است که از این چند دقیقه‌ای که به نمایندگان شرق اجازه صحبت داده شده است بتوان نتایج عملی استخراج کرد [۷۶].

در کنگره چهارم صفروف^۱ که در مورد مسائل شرق با لنین همکاری کرده بود اظهار داشت: «با وجود تصمیمات کنگره دوم بین‌الملل کمونیست، احزاب کمونیست کشورهای امپریالیستی کار فوق‌العاده کمی در مورد بررسی مسائل ملی و مستعمرات انجام داده‌اند... از این هم بدتر، پرچم کمونیسم برای پنهان کردن عقاید شووینیستی بکار برده شده است که با بین‌الملل کارگری بیگانه و دشمن است [۷۷].» در کنگره پنجم، کاتایاما^۲ نماینده حزب کمونیست ژاپن، ابراز تأسف کرد که زینوویف بندرت از مسأله شرق یاد کرده است. گزارش رفیق وارگا^۳ نیز ناقص است. این گزارش به غیر از اروپا و امریکا به هیچ کشور دیگری نمی‌پردازد... (زینوویف که در آن زمان رئیس کمیته بود گزارش عمومی را به کنگره داد و ای. وارگا گزارش مربوط به موفقیت اقتصادی جهان را.) سمانون^۴، نماینده حزب کمونیست اندونزی از عدم فعالیت حزب کمونیست هلند در مورد مسائل استعماری گله کرد و به کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست توصیه کرد که «بیشتر به مستعمرات توجه شود.» ولف^۵ نماینده حزب کمونیست مکزیك گفت: «باید توجه پرولتاریای اروپا به این واقعیت جلب شود که مردم امریکای لاتین متحدان بالقوه نیرومند کمینترن و آنها هستند. بنظر می‌رسد که بین‌الملل کمونیست به اندازه کافی این مسأله را درك نکرده است.» شدیدترین انتقاد از طرف نگوین آی کواوک^۶ (هوشی‌مین) عنوان شد که احزاب کمونیست اروپایی را متهم کرد که اهمیت مستعمرات را در انقلاب

1. Safarov

2. Katayama

3. Varga

4. Semaun

5. Wolfe

9. Nguyen Ai Quoc

جهانی دستکم گرفته‌اند: «در بحث راجع به امکان و وسایل لازم برای به انجام رساندن انقلاب و در نقشه‌ای که برای جنگ آینده می‌کشید، شما رفقای انگلیسی و فرانسوی و همچنین شما رفقای احزاب دیگر، همگی این نکته استراتژیکی فوق‌العاده مهم را کاملاً از نظر دور داشته‌اید، به این دلیل است که با تأکید تمام به شما متذکر می‌شوم که مواظب باشید» [۷۸].

اما بیان و ترجمان ارزیابی بسیار مثبت کنگره دوم از جنبش‌های بخش ملی، در حقیقت، تنها با بینش «اروپایی» رهبران کمونیست غرب برخورد پیدا نکرد، زیرا سیاست مستعمراتی کمینترن نیز حتی بیشتر از فعالیت آن در اروپا تحت تأثیر ملاحظات سیاسی خارجی شوروی بود (البته اگر بیشتر از آن امکان داشته باشد).

کنگره سوم مثال روشنی از این مسأله بدست می‌دهد. بحث درباره مسأله مستعمرات، همانگونه که از عبارتی برمی‌آید که از گفتار روی نقل شد، در عمل سرکوب گردید. در گزارش اصلی، زینوویف در چند عبارت کلی به مسأله شرق پرداخته بود، ولی گزارش او عمدتاً بر مسأله اروپایی تمرکز داشت. با وجود این، دلایل محکمی وجود داشت که می‌بایست بحثی که در سال قبل آغاز شده بود با ژرفای بیشتری ادامه یابد؛ وقایع مهمی در خلال انقلابهای ایران و عثمانی [ترکیه کنونی] روی داده بود. سون یات سن^۱ موفق شده بود پایگاه خود را در کانتون مستقر کند و با حکومت شوروی ارتباط برقرار سازد. در هندوستان مبارزه علیه حاکمیت بریتانیا در سال ۱۹۲۱ ابعاد وسیعی به خود گرفته بود. همانطور که یکی از تاریخ‌نگاران شوروی می‌نویسد: «موجی از تظاهرات و اعتصابات وسیع تمام هندوستان را بلرزه در آورده است. هندیها کار در دستگاههای حکومتی را متوقف کرده‌اند. دادگاهها و مؤسسات آموزشی را تحریم کرده‌اند و کالاهای ساخت بریتانیا را می‌سوزانند. میلیونها کارگر در این فعالیت شرکت دارند و در بسیاری از جاها دستگاه اداری استعماری در عمل فلج شده است» [۷۹]. (این همان موضوعی بود که روی گفت: «حتی در یکساعت

هم نمی‌توان به اندازه کافی به آن پرداخت» و کنگره «پنج دقیقه وقت برای آن قرار داده بود.»

خلاصه آنکه در فاصله میان کنگره‌های دوم و سوم تجربه‌ای غنی از مبارزه ضدامپریالیستی انباشته شده، و مسائل جدیدی مطرح گردیده بود که بررسی کمینترن را طلب می‌کرد. آنچه در عثمانی روی داده بود بخصوص مهم بود. در سال ۱۹۲۰ مصطفی کمال [آتاتورك] از نین درخواست کمک نظامی و کمک دیپلماتیک دولت شوروی را کرد و بلافاصله به او پاسخ مثبت داده شد. در مارس ۱۹۲۷ پیمان دوستی و کمک، با او به امضا رسید. به رغم مشکلات بسیار زیاد اقتصادی و نظامی که انقلاب روسیه در آن زمان با آن روبرو بود، مسکو ده میلیون روبل طلا به کمال پول داد و مقدار قابل ملاحظه‌ای اسلحه برایش فرستاد. این کمک ترکها را قادر ساخت که با مداخله نظامی اتفاق مثلث که توسط ارتش یونان صورت می‌گرفت پیروزمندانه مقابله کنند. این همه از نقطه نظر مبارزه ضد امپریالیستی کاملاً منطقی بود، لیکن سیاست داخلی پیروان کمال مسأله را پیچیده ساخت. ملی‌گرایان ترك در عین خواستار بودن کمک شوروی، بی‌رحمانه حزب کمونیست کشور خود را که در سال ۱۹۲۰ تشکیل شده بود و همچنین جنبش دهقانی آن کشور را که برای اصلاحات ارضی مبارزه می‌کرد سرکوب کردند. يك ماه و نیم پیش از آنکه پیمان شوروی-ترکیه در مسکو امضا شود، پیروان کمال مشهورترین مبارزان کمونیست را دستگیر کردند که جمعاً چهل و دو نفر می‌شدند؛ پانزده نفر از آنها (از آن جمله رهبر حزب، مصطفی صبحی روشنفکر مشهوری که مارکسیسم را به ترکهای عثمانی معرفی کرد) فوراً به دار آویخته شدند و جنازه‌شان به دریا انداخته شد، بقیه به جرم «خیانت به دولت» به محاکمه کشیده شدند.

آیا حکومت شوروی به جنبشی بورژوا-ملی‌گرا که از يك سو در مقابل قدرتهای امپریالیستی مقاومت می‌کرد، و از سوی دیگر به کشتار کمونیستها می‌پرداخت و جنبش دهقانی را سرکوب می‌کرد می‌بایست کمک می‌رساند یا نه؟ بین الملل کمونیست در این موقعیت چه سیاستی باید در پیش می‌گرفت؟ انقلاب عثمانی، از همان آغاز و به شکلی بسیار زننده یکی از مسائل اساسی مبارزه برای رهایی ملی را مطرح ساخت: تعریف و رابطه

مقابل سیاست دولت شوروی و نیز سیاست بین‌الملل - یعنی سیاست کمونیستها در کشورهای مستعمره - در ارتباط با جنبشهای بورژوازملی گرا. کنگره سوم کمینترن فرصت خوبی بدست داد که این مسأله پیچیده به طور عمیق بررسی شود، خاصه آنکه سیر وقایع در ایران، هندوستان، چین، اندونزی و جز اینها ممکن بود در هر لحظه، به موقعیتهای مشابهی بینجامد. البته، کنگره دوم قبلاً برخی از جوانب این مسأله را بررسی کرده بود (همانطور که بعد خواهد آمد)، لیکن این بررسی را با عبارتهایی بسیار کلی، بی‌آنکه بر تجربه‌ای چنان قوی که از وقایع ترکیه حاصل شده بود تکیه کند، بیان کرده بود. چرا این بحث در کنگره سوم ادامه نیافت؟ چرا در این کنگره تمام توجه بر فروکش کردن مد انقلابی در اروپا متمرکز شد، بی‌آنکه هیچ سخنی درباره اوج گرفتن جنبش ضد امپریالیستی در آسیا بر زبان آورده شود؟ صرف نظر از مباحث کنگره دوم و لزوم ادامه آن این مسأله می‌تواند وجود روحیه «اروپا مرکزینی» را آشکار سازد و گسره‌های کور دیگر را توضیح دهد - ظاهراً نمایندگان آسیایی نیز از مباحث کنگره چنین برداشتی داشته‌اند. حتی اگر این عامل را مؤثر بدانیم، وجود دو مدرک حقیقی به ما حق می‌دهد فرض کنیم که «سیاست خارجی شوروی» نیز در این مورد دخیل بوده‌است.

نخست آنکه، پیمان با پیروان کمال آتاتورک، پس از کشتار کمونیستها به امضا رسید. این حقیقت نشان می‌دهد که رهبران شوروی بی‌اندازه به این پیمان و اتحاد علاقه‌مند بودند تا شاید مرزهای جنوب، نفت قفقاز و دریانوردی در دریای سیاه تضمینی بیابد. اگر این مسأله در کنگره سوم کمینترن به بحث گذاشته می‌شد این خطر وجود داشت که به قطع رابطه با کمال بینجامد. جالب توجه اینکه کنگره قطعنامه‌ای تصویب کرد که در آن به سرکوب کمونیستهای آلمان پس «عملیات مارس» اعتراض شده بود لیکن يك کلمه حتی در مورد قتل‌عام کمونیستهای ترك بر قلم نیاورد.

واقعیت دوم حتی از این هم افشا کننده‌تر بود، در حدود همان زمانی که حکومت شوروی پیمان خود را با کمال آتاتورک به امضا می‌رساند، قراردادی تجاری با بریتانیا بست که در آن هر دو دولت تعهد کرده بودند

که از هر گونه تبلیغ دشمنانه علیه یکدیگر خودداری کنند و روسیه بویژه قول داد که از هر گونه تبلیغی که احتمالاً مردم آسیا را تحریک کند تا عملی برخلاف منافع بریتانیا انجام دهند خودداری کند [۸۰]. سه ماه بعد، اگر کنگره سوم کمینترن که ریاست جلسات مباحثه آن با لنین بود، در مورد وسایل تشویق مبارزه علیه امپریالیسم بریتانیا به گفتگوی جدی می پرداخت، ممکن بود لندن آن را تخطی از سازشی که به آن رسیده بودند تلقی کند. لنین در نظر بورژوازی بریتانیا، همچنان که در نظر کمونیستهای سراسر جهان، نه تنها رئیس دولت شوروی بود، بلکه رئیس کمینترن نیز بشمار می آمد. و نباید فراموش شود که سال ۱۹۲۱ سالی بحرانی برای انقلاب روسیه بود، سالی که نپا آغاز شد و در آن برنامه، امیدهای زیادی به سرمایه گذاری خارجی بسته شده بود، آیا رهبران شوروی می توانستند اولین گام مهمی را که موفق شده بودند برای رسیدن به این شیوه همزیستی با سرمایه داری غرب بردارند به مخاطره بیندازند؟ در دسامبر ۱۹۲۲ به هنگام تشکیل کنگره چهارم این امیدها تا حد زیادی بر باد رفته بود. از کنفرانس جنوا^۱ نتایجی که انتظار می رفت حاصل نشد، ولی به جای آن قرارداد راهالو^۲ با آلمان منعقد گردید، و اتحاد شوروی را در مورد «جبهه غربی» مطمئنتر ساخت. بریتانیا که ضد شوروی گرایسی ریشه دار خود را ترك نکرده بود - با شرکت شوروی در کنفرانس لوزان که در مورد مسأله ترکیه تشکیل شده بود مخالفت کرد. از این رو انگیزه های سیاسی که از يك سال و نیم پیش برای کمینترن وجود داشت تا از پرداختن به مشکلات مستعمرات پرهیز کند، دیگر از بین رفته بود و در واقع به این مسأله توجه قابل ملاحظه ای می شد، ولی مسأله ترکیه هنوز امکان داشت به صورتی مطرح شود که رابطه با کمال را دچار اشکال نکند.

اگر در دوران لنین ملاحظات «سیاست خارجی شوروی» تا این درجه که مشاهده کردیم بر فعالیت کمینترن در جهان مستعمرات تأثیر می گذاشت، نیازی به تأکید نیست که اهمیت و تأثیر این عامل در دوران استالین تا چه پایه افزایش یافت. این نکته ای است که بعد به آن خواهیم

1. NEP

2. Genoa

Rapallo

پرداخت. قبل از هر چیز باید از نتایج عامل دیگری پاد کرد. یعنی سیاست رهبران شوروی در رابطه با مسأله ملی و مستعمراتی، سیاستی که از دوران تزاری به ارث رسیده بود.

برداشت اصولی لنین از این مسأله بسیار مشهور است. این برداشت قاطعانه در فاصله فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷ مورد تأیید مجدد قرار گرفت و نیز بلافاصله پس از تسخیر قدرت؛ ملیتهای غیرروس و مستعمرات روسیه باید آزادانه حق داشته باشند ملیت خود را برگزینند، یعنی تصمیم بگیرند که به عنوان ملتی مستقل وجود داشته باشند یا نه و این حق تعیین سرنوشت در برگیرنده حق جدایی از روسیه شوروی نیز هست. این یکی از نکات اصلی برنامه بلشویکها بود [۸۱]. این نکته، حمایت بسیاری از مردم ستمدیده از تزاریسم را - که از مرکزگرایی و سیاست استعماری کرنسکی و دیگران بجان آمده و مایوس شده بودند - نسبت به این حزب برانگیخت، حمایتی که به نحو قابل ملاحظه‌ای به بلشویکها کمک کرد تا قدرت خود را مستقر سازند. لیکن چندی نگذشت که این مسأله خود علیه آنها قد علم کرد. در میان بعضی از ملتها «حق تعیین سرنوشت» به‌لای گروهای سیاسی بورژوازملی‌گرا، منشویک و سوسیالیستهای انقلابی و ملی‌گرایان مسلمان و ارتجاعی تبدیل شد که از این لوا جلب پشتیبانی توده‌ها علیه قدرت مرکزی روسیه شوروی بهره‌برداری می‌کردند؛ قدرتی که اینک بلشویکها نماینده آن بودند. سفیدان ضدانقلاب، و مداخله‌گران امپریالیستی نیز در خلال جنگ داخلی در اندیشه بازی کردن با این «حق تعیین سرنوشت» بودند. عاقبت این مشکل با زور اسلحه حل و فصل شد. جاهایی این حکمیت به نفع بلشویکها تمام شد که ارتش سرخ از حمایت اکثر کارگران و دهقانان برخوردار بود - مثلاً در قلمروهایی که بیشتر جمعیت، وابسته به روسیه بزرگ بودند، و احتمالاً در اوکراین، بلوروسی و چند ناحیه دیگر که سازمانهای بلشویکی محلی قوی داشتند - با به این سبب که ارتش سرخ، حتی بدون برخوردار از پشتیبانی اکثر مردم، قدرت شوروی را مستقر ساخته بود، مانند گرجستان و چند ناحیه دیگر. این عمل اخیر که از مواضع نظری اصلی هر چه بیشتر و بیشتر دور می‌شد، برخی از رهبران بلشویک، از جمله استالین و بوخارین، را به آنجا کشاند که بکوشند تا

حزب از به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت ملی سر باز زند و آن را از برنامه خود حذف کند و به جای آن حق تعیین سرنوشت توده‌های زحمتکش را قرار دهد.

لنین عمیقاً با این درخواست مخالفت کرد؛ و گفت: «حق تعیین سرنوشت» زحمتکشان يك ملت متمدیده، تنها می‌تواند از تمایزی که آنها میان خود و بورژوازی بومی می‌گذارند و مبارزه آنها علیه این بورژوازی، بدست آید. اگر پرولتاریای ملتی که سرکوبگر بوده است - در این مورد برای مثال پرولتاریای روسیه کبیر - حق تعیین سرنوشت ملت متمدیده را کاملاً به رسمیت نشناسد، به جای تسهیل این روند تمایز، مانع آن خواهد شد. وی فنلاند را مثال آورد. حکومت شوروی در به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت فنلاند بدرستی عمل کرد، حتی اگر چه این عمل به جدایی آن کشور از روسیه شوروی انجامید. زیرا بورژوازی فنلاند مردم را فریب می‌داد. کارگران را با این ادعا فریب می‌داد که مسکوئیها، شووینیستها و مردم روسیه کبیر می‌خواهند ملت فنلاند را از میان بردارند. لنین متذکر شد که از این پس باید به این شیوه عمل کرد. او این امکان را پذیرفت که اوکراین و برخی از ملل دیگر دولتهای کاملاً مستقلی را تشکیل دهند. این بحث در کنگره هشتم حزب در مارس ۱۹۱۹ انجام گرفت [۸۲].

حق تعیین سرنوشت، همچنان در برنامه حزب باقی ماند، اما هرگز آن گونه که در مورد فنلاند بکار بسته شد دوباره اعمال نگردید. در سال ۱۹۲۱ ارتش سرخ گرجستان را اشغال کرد. آنهم در شرایطی که حکومتی منشویکی که با آرای عمومی برگزیده شده بود بر سر قدرت بود و مسکو نیز قراردادی با این حکومت امضا کرده بود که استقلال آن را به رسمیت بشناسد و متعهد بود که در امور داخلی آن مداخله نکند، با اینهمه از مناطق نفتی قفقاز نمی‌شد چشم‌پوشی کرد: این منطقه، چه از نظر اقتصادی و چه از نظر نظامی برای دولت شوروی منطقه‌ای حیاتی بود (نگاه کنید به یادداشت ۴۲، ص ۸۰۱)، در همان زمان در جمهوریها و نواحی مسلمان نشین - که در چهارچوب جمهوری فدراتیو روسیه تا اندازه‌ای دارای خودمختاری بودند، برقراری حق تعیین سرنوشت از امید چندانی

برخوردار نبود. از سال ۱۹۲۰ به بعد استالین به عنوان کمیسر خلق در امور ملیتها، سرکوب منظمی را نه تنها در مورد ملی گرایبی اسلامی، بلکه در مورد کمونیستهای بومی سازمان داد. کمونیستها که می دیدند اشتیاق توده‌ها به رژیم شوروی کمتر و کمتر می شود، کوشش می کردند تا پایه‌های آن را بر بنیانهای ملی استوار سازند. در تابستان ۱۹۲۲ استالین در شتاب بخشیدن به تشکیل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ابتکار را بدست گرفت که در عمل به معنای خلاص کردن گریبان خود حتی از شر همان درجه کمی از استقلال و خودمختاری بود که ملیت‌های غیر روسیه کبیر، هنوز حفظ کرده بودند. حق تعیین سرنوشت تا مرز جدایی هنوز یکی از اصول اتحاد بود ولی مکانیسم دولتی مستقر شده هر گونه امکان واقعی برای اعمال این حق را نفی می کرد.

چگونه امکان داشت پافشاری لنین در حفظ موضع اصولی و سنتی خود نسبت به مسأله ملی را، با عملی که به طور منظم آن را نفی می کرد، آشتی داد؟ به نظر من آنچه از نوشته‌های لنین و سخنرانیهای این دوره‌اش بر می آید در نظر او اگر چه به سبب ضرورت‌های جنگ انقلابی علیه سفیدها و متحدان خارجی آنها ناگزیر از چنین عملی بود، ولی مسلماً نمی‌بایست این عمل چنان نهادی شود که به موضع دائمی حزب تبدیل گردد. در نیمه دوم سال ۱۹۲۲ که دیگر بیماری، لنین را از مداخله مستقیم در امور دولتی بازداشته بود، اطلاعاتی که جسته و گریخته بدو می‌رسید، همزمان با طرح برنامه تشکیل «اتحاد»، ترس او را از نفوذ شووینیسم روسیه کبیری در ساختار و شیوه‌های حزب و دولت افزایش داد. درست روزی که (۳۰ دسامبر ۱۹۲۲) کنگره شوراها طرح استالین را پذیرفت، لنین یادداشتی به رهبری حزب نوشت که با این جملات مهم که چیزی جز انتقاد از خود نبود آغاز می‌شد: «فکر می‌کنم به سبب آنکه با نیرویی بیشتر و قاطعیتی محکمتر در مورد مسأله معروف خودمختاری - که ظاهراً دیگر به طور رسمی مسأله اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خوانده شده - مداخله نکرده‌ام، نسبت به طبقه کارگر روسیه اهمال کرده‌ام.» اگر چه لنین در برابر این واقعیت سر خم می‌کند، ولی در مورد اینکه ساختار جدید دولتی ساختاری مناسب است یا نه، تردید ابراز می‌دارد: «با این کار، یعنی حفظ اتحاد

جماهیر شوروی سوسیالیستی تنها از نظر امور نظامی و سیاسی و واگذاری استقلال کامل به کمیسرهای خلق در تمام امور دیگر، نمی‌توانیم مطمئن باشیم که در کنگره آینده شوراها قدمی به عقب برداشته‌ایم. این یادداشت تفسیح صریح شووینیسیم روسیه کبیری در عمل است و اتهامهای زاده از آن مستقیماً علیه استالین. «کاملاً بدیهی است که در این چنین شرایطی 'آزادی جداشدن از اتحاد' که به یاری آن می‌توانیم خود را توجیه کنیم صرفاً تکه کاغذی خواهد بود که قادر نیست از غیرروس در مقابل تجاوز روس واقعی، یعنی شووینیسیت روسیه کبیری، دفاع کند. شووینیسیتی که در ذات خود هست و ستمگر است یعنی نمونه بوروکرات روسی.» لنین نگران اثر عمیقی بود که چنین موقعیتی می‌توانست بر کسانی بگذارد که علیه امپریالیسم مبارزه می‌کنند، و نیز بر فعالیت کمیترون. «زیانی که ممکن است به سبب فقدان اتحاد میان دستگاههای ملی و دستگاه روسی به دولت ما وارد آید، بی‌نهایت کمتر از زیانی است که نه تنها به ما بلکه به تمام بین‌الملل، و به صدها میلیون مردم آسیا که محکومند در آینده نزدیک به دنبال ما وارد صحنه شوند وارد خواهد آمد.» البته «زیانی» که در اینجا بدان اشاره شد زیانی است که اتحاد این «دستگاهها» تحت شرایط مرکوب برای ملیتهای غیر روسیه کبیری بوجود خواهد آورد. لنین می‌افزاید: «این فرصت طلبی غیرقابل بخشش است که ما در آستانه طلوع شرق، و درست هنگامی که شرق بیدار می‌شود، حیثیت خود را در برابر ملتها از میان ببریم. حتی اگر این کار را تنها با ذره‌ای خشونت یا بی‌عدالتی نسبت به ملیتهای غیرروس خودمان - (یا با لغزیدن به) طرز برخورد امپریالیستی نسبت به ملیتهای ستمدیده - انجام دهیم [۸۲].»

مسأله مردم مسلمان آسیای مرکزی، قفقاز، کریمه و جز اینها بسیار پیچیده بود. این مردمان که اکثر دهقان بودند بخش قابل ملاحظه‌ای از کل جمعیتی را تشکیل می‌دادند که در قلمرو حاکمیت شوروی قرار می‌گرفت، یعنی ۲۵ میلیون از ۱۴۵ میلیون. آنها مستعمرهای اصلی - به معنای دقیق کلمه - امپراطوری تزار را تشکیل می‌دادند. از انقلاب ۱۹۰۵ به بعد جنبش‌های بخش ملی در میان آنها تحول یافت؛ جنبشی همانند جنبش مردمان خاورمیانه که به طور مستقیم یا غیرمستقیم در انقیاد امپریالیسم

غرب بودند. بلافاصله پس از تسخیر قدرت، شورای کمیساریای خلق در «بیانیه‌ای خطاب به مسلمانان روسیه و شرق» (موم دسامبر ۱۹۱۷)، به مردمی که قبلاً تحت انقیاد حکومت تزاری بودند اعلام کرد: «از این پس عقاید و آداب و رسوم شما، نهادهای ملی و فرهنگی شما آزاد و امن است! زندگی ملی خود را بی‌هیچ مانعی آزادانه بسازید. این حق شماست.» [۸۴] اما «موانع»، بسیار زود پدیدار شد. استعمار تزاری در این نواحی خاصه در ترکستان (با چهار میلیون جمعیت مسلمان) شکلی «الجزیره‌ای» به خود گرفته بود. یعنی اسکان دادن مستعمره‌نشینان روسی (دهقانان و گاه کارگران) که بناچار روحیه مستعمره‌چیان را داشتند. همین که قدرت بلشویکها در قلب روسیه مستقر شد این اقلیت روسی تبار در نواحی مسلمان‌نشین بلافاصله خود را در قالب «شورا» درآوردند و «بلشویکهای» بسیاری از میان آنها به عضویت حزب درآمدند: بلشویکهایی که مقامهای اصلی را در نهادهای جدید بدست گرفتند. کمونیستهای بومی که به جناح چپ جنبش ملی تعلق داشتند که پس از سال ۱۹۰۵ تحول یافته بود، خود را با نوعی استعمار جدید مواجه دیدند. در سال ۱۹۲۰ لنین، صفروف، یکی از نزدیکترین همکارانش را برای مطالعه مسأله به محل فرستاد.

[صفروف سالها بعد چنین نوشت:] انقلاب روسیه بناچار می‌بایست (در ترکستان) خصیلتی استعماری داشته باشد. طبقه کارگر ترکستان که از نظر تعداد کم بودند، نه رهبری داشتند نه برنامه‌ای، نه حزبی و نه سنتی انقلابی. از این رو نمی‌توانستند در برابر استعمار استعماری اعتراض کنند. در چهارچوب استعمار تزاری، امتیاز روسها این بود که به پرولتاریای صنعتی تعلق داشتند. به این سبب، دیکتاتوری پرولتاریا به نحو بارزی جنبه استعماری به خود گرفت [۸۵].

کمونیستهای بومی که بیشتر از روشنفکران بودند و مورد حمایت بخشهای انقلابیتر دهقانان، کوشیدند تا راه حلی برای این مشکل پیدا کنند و این راه حل برپاداشتن جمهوری شورایی واقعاً مستقلی از مسلمانان بود که آنها را گرد هم آورد و ایدئولوژی انقلابی در آن به سنت ملی فرهنگی اجازه موجودیت دهد. آنها فکر می‌کردند که ممکن است حمایت

جناح ضد امپریالیست جنبش پان-اسلامی را جلب کرد، و در نتیجه يك جمهوری شورایی مسلمان در برانگیختن و هدایت مبارزه برای رهایی ملی و اجتماعی ۲۵۰ میلیون مسلمان آسیا و افریقا به طور جدی مؤثر یافتند. در مقابل این گرایش، آنچه لنین در یادداشتی که قبلاً ذکر شد «کینه» [استالین] از سوسیال-ناسیونالیسم، نامید عنوان گشت. سازمانهای حزب و شوراهای در نواحی یاد شده با شدت تصفیه شدند، «پرولترهای» قابل اعتماد جای کادرهای بومی را گرفتند (به بیان دیگر، اغلب روسها جای مردم محلی را گرفتند) و فعالیت ملی فرهنگی تحت نظارت شدید درآمد [۸۶].

این سیاست، ناگزیر، همانگونه که لنین بیم داشت، عواقب زیان بخشی برای فعالیت کمینترن در میان مسلمانان شرق بهار آورد. مشکل اول که از اهمیت خاصی برخوردار بود تقبیح کامل پان-اسلامیسم در مصوبه‌های کنگره دوم بین الملل بود. احتمالاً این تقبیح تنها به این سبب نبود که این نظریه برای دولت شوروی مشکل داخلی بوجود می آورد، بلکه بیانگر وجه نظر فرهنگی غالب مارکسیستهای غربی بود، یعنی «اروپا مرکزی»؛ (از جمله خود لنین که نویسنده این نظریه‌ها بود). بینشی که آنها را از درك و سودجستن از توانهای انقلابی موجود در جنبشهای ضد امپریالیستی که با فرهنگهای سنتی مرتبط بود بازداشت. در کنگره چهارم کمینترن، تن مالاکا، نماینده حزب کمونیست هند شرقی هلند (اندونزی) به شدت از اینکه پان-اسلامیسم کاملاً مورد تقبیح قرار گرفته بود انتقاد کرد و درباره اهمیت انقلابی ضد امپریالیستی بخش قابل ملاحظه‌ای از این جنبش توضیح داد، و بیان کرد که چگونه طرز برخورد کمینترن به نحو ماهرانه‌ای مورد استفاده ملی گرایان بورژوازی هند شرقی هلند قرار گرفته است تا کمونیستها را از توده‌های دهقانی جدا کنند [۸۷]. (این جدایی گرچه یگانه دلیل امر نبود ولی مطمئناً یکی از دلایل اصلی توانایی مقامات هلندی در سرکوب کردن اعضای حزب کمونیست اندونزی در پایان سال ۱۹۲۶ بشمار می‌رفت).

تصادفی نبود که پر سر و صداترین شکست کمینترن در «جبهه مستعمرات»، در میان مسلمانان خاورمیانه روی داد که با اقلیتهای مسلمان شوروی پیوندی تنگاتنگ داشتند. ملی گرایان بورژوا - که زمام رهبری جنبشهای رهایی بخش ملی در ترکیه، ایران، سوریه، مصر و کشور های دیگر این ناحیه را در دست داشتند - قادر بودند از تضادهای نظری کمینترن و ضعف مسلمانان - مسلمانانی که با انقلاب اکبر از استعمار تزاری آزاد شده بودند - در تشکیل دولت ملی خود استفاده جویند. تبلیغات این ملی گرایان، کمونیستها را عمال دولتی معرفی می کرد که بخشی از جامعه اسلامی را سرکوب می کند، در این مورد این نکته مهم است که تا پایان جنگ دوم جهانی و در برخی جاها حتی تا امروز احزاب کمونیست خاورمیانه و افریقای شمالی هرگز نتوانسته اند تحولی فراتر از مرحله جنینی داشته باشند.

خلاصه کنیم: کنگره دوم کمینترن از نقشی که در انقلاب جهانی سوسیالیستی به عهده جنبش رهایی بخش مستعمرات نهاده شده بود ستایش زیادی کرد، و این نظر هرگز در طی تاریخ کمینترن به طور رسمی تغییر نیافت و همواره با تفاوتهای مختصری در تزاها و قطعنامه های آن بچشم می خورد. ما سه عاملی را که از ابتدا در تضعیف این ارزیابی، و کاهش ارزش یا تحریف بیان مشخص آن، در فعالیت نظری و سیاسی کمینترن سهم داشتند مورد بررسی قرار دادیم. این سه عامل ازین قرارند: «اروپا مرکز بینی» کمونیستهای غربی و از جمله روسها؛ کمینترن را تابع منافع سیاست خارجی دولت شوروی در جبهه مستعمرات کردن؛ و تبدیل حق تعیین سرنوشت تا مرز جدایی را، در مورد مردم شوروی، به کاغذ پاره ای بدل ساختن.

هر اندازه که دیکتاتوری استالینیستی استحکام می یافت عامل دوم بیشتر به عنوان مؤثرترین عامل جلوه می کرد، ولی به همین علت عواقب دو عامل دیگر بیشتر تأثیر می گذاشت. در دوره رواج «جبهه خلق» نگرستن به مسأله مستعمرات به شیوه «اروپا مرکز بینی» در کمینترن به اوج خود رسید، زیرا این شیوه دقیقاً با نیازهای سیاست خارجی شوروی در آن زمان سازگار بود. عامل سوم، صرفاً نمونه ای آشکار بود از کاهش نفوذ

انقلاب اکتبر در میان جنبشهای رهایی‌بخش استعماری و در نتیجه کاهش نفوذ کمینترن. از آنجا که استالین و همکارانش رؤسای واقعی کمینترن بودند و برخورد آنها با ملیتهای غیر روسیه کبیری در داخل اتحاد شوروی - خاصه ملیتهای عقب افتاده‌تر - با روحیه‌ای شووینستی بود، این روحیه بناچار بر شیوه نگرش آنها به ملل مستعمرات آن سوی مرزهای شوروی نیز تأثیر می‌گذاشت. این نگرش آنها را مستعد این تفکر می‌ساخت تا مردم مستعمرات و جنبشهای رهایی‌بخش آنها، و همچنین گروههای کوچک کمونیستی که برای گسترش نفوذ خود مبارزه می‌کردند را صرفاً عواملی تابع در تحول تاریخی بشمار آورند.

تصور کلی فعالیت عملی که نقش رهبری در انقلاب جهانی را به پرولتاریای غرب می‌داد؛ و برتری پرولتاریای روسیه در آن میان، و رهبری آن توسط حزب بلشویک؛ همه و همه مستمسک نظری مناسب برای «شووینسم روسیه کبیری» پدید می‌آورد. در هر صورت - همانطور که بعد خواهیم دید - روز به روز آشکارتر می‌شد که در سلسله مراتب «تبعیت» استالینیستی، جنبش رهایی‌بخش در مستعمرات و کشورهای وابسته، در پایین‌ترین پله این نردبان قرار دارد.

(ب) سیاست کمینترن در مورد جبهه مستعمرات

همینکه کمینترن آماده شد تا در مبارزه مردم ستمدیده برای رهایی مداخله کند، بزرگترین مشکلی که با آن روبرو گردید این واقعیت بود که این مبارزه در خود کشورهای ستمدیده اصلی، از پیش دارای ساختار و خطمشی و رهبری خاص خود بود. در تمام این کشورها همانطور که در تزه‌های چهارمین کنگره آمده بود «در آغاز، بورژوازی و روشنفکران ملی قهرمانان جنبش انقلابی ضد استعماری هستند». علاوه بر این، چون روشنفکران بورژوازملی گرا جنبش طبقه کارگر را، به مبارزه علیه امپریالیسم می‌کشاند، نمایندگان اینان نیز در ابتدا، رهبری سازمانهای اتحادیه‌ای نو پا و فعالیت‌های آنها را بدست خواهند گرفت. انقلاب اکتبر با نشان دادن این مسأله در عمل که برانداختن قدرتهای غربی در کشورهای عقب مانده و نیمه‌آسیایی ممکن است در تمام جنبشهای

رهایی بخش مردمان ستمدیده اثر عمیقی گذارده باشد؛ ملی گرایان بورژوا بر آن شدند که دولت جدید را متحد عملی خود در مبارزه علیه امپریالیسم بشماور آورند. در همین تزاها با اینهمه افزوده شده بود که «نمایندگان ملی گرای بورژوازی، با سودجستن از قدرت سیاسی روسیه شوروی و تطبیق خود با غرایز طبقاتی کارگران، ممکن است به امیال بورژوا دموکراتیک خود لباس «سوسیالیستی» یا «کمونیستی» بپوشانند تا - اگر چه خود ممکن است همواره از این مطلب آگاه نباشند - انجمنهای جنینی پرولتاریایی را از انجام وظایف فوری خود به عنوان سازمان طبقاتی منحرف کنند» [۸۸].

در مقابل این جنبشهای ملی که ضد امپریالیست بودند و در عین حال بورژوا، و در روسیه شوروی متحد احتمالی خود را می دیدند، و در عین حال با لباس انقلاب اکبر می خواستند نفوذ بورژوازی خود را در میان توده های دهقان و محفلهای کارگری مستقر سازند، چه موضعی باید اتخاذ می شد؟ این مشکلی بود که دولت شوروی و کمینترن در «جنبه مستعمرات» با آن روبرو بود. جنبه های مختلف این مسأله به قرار زیر بود:

۱) روابط روسیه شوروی «به عنوان دولت» و این جنبشهای آزادی بخش «به عنوان نمایندگان ملت های ستمدیده». ۲) روابط کمینترن «به عنوان نماینده پرولتاریای انقلابی غرب صرما په داد»، و همین جنبشها. ۳) روابطی که کمینترن می بایست به عنوان سازمانی کمونیستی در مستعمرات با جنبشهایی که در واقع دشمن طبقاتی آنها بود برقرار کند.

در خلال کنگره دوم کمینترن دو مجموعه از پیش نویس تزه های پیشنهادی که نقطه نظرهای متمایز، و نتایج مجزایی را منعکس می کرد مطرح شد و در آنها برای مسأله شیوه های عمل، راه حل های مختلفی پیش کشیده شده بود. تا آنجا که این مسأله به تعیین مشی سیاسی در دراز مدت مربوط می شد، می توانست به عنوان مسأله استراتژی بررسی شود. مجموعه اول، نظریات لنین و مجموعه دوم، عقاید روی بود [۸۹] شیوه ای که لنین به مسأله می نگریست، الویت را به دو جنبه اول که ذکر کردیم می داد. اما نظر روی بیشتر بر جنبه سوم استوار بود. مسأله اصلی از نظر لنین سودجستن روسیه شوروی بود از این امکان عینی تا مردمان ستمدیده ای را که به عنوان ملت در برابر امپریالیسم مبارزه می کردند به دور خود جمع کند. از این رو

معتقد بود که کمینترن به‌عنوان نمایندهٔ پرولتاریای انقلابی غرب باید با بورژوا-دموکراسی در کشورهای مستعمره و عقب‌مانده موقتاً متحد شود. نظر روی جز این بود می‌گفت: «در کشورهای وابسته دو جنبش متمایز وجود دارد که هر روز از یکدیگر فاصلهٔ بیشتر می‌گیرند. یکی جنبش ملی‌گرای بورژوا-دموکراتیک است که برنامهٔ آن استقلال سیاسی تحت نظام بورژوایی است و دیگری حرکت توده‌ای دهقانان و کارگران فقیر و محروم، که برای رهایی از تمام انواع استثمار مبارزه می‌کنند. اولی دومی را پیوسته به‌نظارت خود درمی‌آورد و اغلب تا اندازه‌ای هم موفق می‌شود، اما بین‌الملل کمونیست و احزابی که تحت نفوذ آن هستند باید علیه چنین نظارتی به‌مبارزه برخیزند و به‌پیشرفت آگاهی طبقاتی در میان توده‌های کارگر مستعمرات یاری رسانند.» روی، هیچ سازشی را با جنبش ملی‌گرای بورژوا مجاز نمی‌دانست و معتقد بود که «اولین و ضروریترین وظیفه، تشکیل احزاب کمونیستی است که دهقانان و کارگران را سازمان دهد و آنها را به‌سوی انقلاب و استقرار جمهوری شوراها رهبری کند؛ با وجود این، اذعان می‌داشت که انقلاب در مستعمرات نمی‌تواند در اولین مراحل، انقلابی کمونیستی باشد؛ و لازم است «برنامه‌ای را که بسیاری از اصلاحات خرده‌بورژوایی چون تقسیم اراضی و مانند آن را شامل می‌شود به‌طور تصاعدی تحقق بخشد»، و می‌افزود: «لیکن از این مسأله به‌هیچ‌وجه نمی‌توان استنتاج کرد که رهبری انقلاب، باید تسلیم دموکراتهای بورژوا شود». نظریهٔ لنین به‌طور ضمنی می‌پذیرفت که رهبری انقلابیهای مستعمرات در محل، تا مدتها در اختیار بورژوازی بومی باقی خواهد ماند، هرچند که در سطح جهانی رهبری مبارزهٔ ضدامپریالیستی بر عهدهٔ پرولتاریای کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری و دولت شوروی قرار خواهد گرفت. روی نیز این نقش رهبری را در صحنهٔ بین‌المللی به‌پرولتاریای غرب می‌داد، ولی معتقد بود ضروری است که بدون توسل به‌میانجی، جنبش ملی‌گرای بورژوا به‌طور مستقیم به‌توده‌های استثمار شدهٔ مستعمرات اتکا کند. نظریهٔ لنین بر «نیاز به‌حمایت خاصی از جنبش دهقانی علیه زمینداران، علیه مالکیت زمین، و علیه تمام ظواهر یا بقایای فئودالیسم» پافشاری می‌کرد، در عین حال می‌کوشید تا «با برقراری نزدیکترین

اتحاد ممکن میان پرولتاریای کمونیست اروپای غربی و جنبش انقلابی دهقانی شرق در مستعمرات و به‌طور کلی در کشورهای عقب‌مانده، انقلابی‌ترین خصلت را به جنبش دهقانی ببخشد. «ولی به‌نظر لنین، این مسأله، هیچ مشکلی بر سر راه اتحاد با جنبش ملی‌گرای بورژوا بوجود نمی‌آورد، زیرا در نظر او دهقانان جزء اصلی «دموکراسی بورژوایی» محسوب می‌شدند. مسأله این بود که به‌این دموکراسی، جهت‌گیری انقلابی‌تری داده‌شود.

کل تصور استراتژیک لنین بر دو فرض استوار بود. بنا بر فرض اول، تضادی که میان هدفهای اصلی جنبش ملی بورژوا دموکراتیک - مانند استقلال ملی و تحول اقتصادی سرمایه‌داری در محل - و منافع امپریالیسم وجود داشت، به‌اندازه‌ای عمیق بود که به‌رغم تردیدهای بورژوازی بومی می‌توانست تضمین کند که اتحاد میان این جنبش از یک‌سو و روسیه شوروی - همراه با پرولتاریای کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری - از سوی دیگر، بنیان عینسی نسبتاً محکمی بیابد. فرض دوم این بود که طبقه کارگر در مستعمرات، با در نظر گرفتن ضعف کمی، اقتصادی و ایدئولوژیکی آن برای مدت درازی قادر نخواهند بود نقش رهبری را در جنبش‌های بخش ملی ایفا کند. در این مورد عبارات زیر که از سخنرانی وی در کنگره دوم کمینترن گرفته شده‌است بسیار مهم است:

بی‌شک هر جنبش ملی تنها می‌تواند جنبشی بورژوا-دموکراتیک باشد، زیرا توده کثیری از مردم کشورهای عقب‌مانده را دهقانانی که نماینده روابط بورژوا-سرمایه‌داری هستند تشکیل می‌دهند. این تخیلی بیش نیست که تصور کنیم احزاب پرولتری، در این کشورهای عقب‌مانده - اگر ظهور آنها در این کشورها واقعاً ممکن باشد - بتوانند ناکتیکهای کمونیستی و سیاستی کمونیستی را دنبال کنند، بی‌آنکه روابط معینی با جنبش دهقانی برقرار سازند و بی‌آنکه از این جنبش حمایت مؤثری بعمل آورند [۹۰].

هدف اصلی از این گفته، تأکید بر این ضرورت است که احزاب پرولتری در مستعمرات با جنبش دهقانی - که نمایانگر روابط بورژوا-

سرمایه‌داری است - «روابطی برقرار کنند» یا از آن «پشتیبانی کنند»؛ (لنین نمی‌گوید «رهبری کنند» و مسلماً این لغزش زبانی نیست) و یا کاری همانند آن یعنی «پشتیبانی» از جنبش ملی بورژوا-دموکراتیک. لیکن لنین در عین حال تردید دارد که تشکیل این احزاب پرولتری در کشورهای مستعمره میسر باشد؛ و اگر به‌خصوصی که حزب «پرولتری» از نظر بلشویکها باید دارا باشد فکر کنیم، تردید لنین کاملاً منطقی است.

روی در طرح خود از مواجه شدن با این دشواری طفره می‌رود؛ در حالی که از یکسو نظرش این است که رهبری پیشاهنگان کمونیست در انقلاب مستعمرات از همان آغاز حیاتی است، لیکن در همین طرح می‌پذیرد که بدشواری می‌توان گفت که در مستعمرات پرولتاریا وجود دارد؛ و توده کارگران کشاورزی و کسانی که در چند صنعت سبک و استخراجی استخدام شده‌اند نیز، به‌سبب سیاست استعمارگران، در جهالت فرورفته‌اند. روی در طرح خود متذکر می‌شود «در نتیجه این سیاست، روحیه شورش، که در هر ملت تحت انقیاد وجود دارد، تجلی خود را تنها در طبقه کوچک متوسط و تحصیل کرده می‌یابد»؛ و می‌گوید مسأله را با توسل به رهبری پرولتاریای کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری می‌توان حل کرد. این برداشت، طرح او را از انقلاب، از نظر «آسیا مرکزی» مستتر در آن، تا حدی غیرمنسجم می‌سازد. روی رسالت تعلیم، سازماندهی و بسیج توده‌های استثمارشده مستعمرات را در مبارزه انقلابی، به‌عده پرولتاریای غرب وامی‌گذارد که به‌نظر او قادر نبودند در کشورهای زادگاه خود انقلاب کنند، زیرا ارزش اضافی بدست آمده از مستعمرات، سرمایه‌داران را قادر ساخته بود که بینشی سازشکارانه را به آنها القا کنند.

لنین هر چیز را چنان که در آن لحظه می‌نمود، درمی‌یافت؛ و چه بسا این دریافت - چون به‌هرچیز از زاویه نظریه انقلابی خود می‌نگریست - مادام که در مستعمرات پایه اجتماعی لازم برای پیدایی حزبی پرولتری و به‌حد کافی پایدار از نوع بلشویکی وجود نداشت، همچنان به‌همین شکل باقی می‌ماند. طرح روی، که محور آن آسیا بود، به توان انقلابی مشرق زمین بیانی ذهنی می‌داد، بی‌آنکه راهها و وسایل ظهور آن را نشان دهد. ده سال پس از کنگره دوم کمینترن برخی از

کمونیستهای چینی که با تجربه‌ای خشن آبدیده شده بودند این راهها را کشف کردند. اما جالب توجه است که لنین گرچه در طرح خود تصور «حزب پرولتری» از نوع غربی را - که به وجود آوردن آن در مستعمرات به نظرش بحث‌انگیز می‌آمد - حفظ کرده بود، ولی چون این نظر به معنای رها کردن جنبش‌های بخش‌های تحت رهبری بورژوازی بومی بود، به ناچار تردید در مورد درست بودن چنین تصویری از حزب در کشورهای تحت انقیاد را نیز آغاز کرده بود. در چند یادداشت کوتاه که در خلال کنگره دوم نوشته و تا همین اواخر انتشار نیافته بود تأمل زیر را می‌بینیم: لنین فکر می‌کند ضروری است که «هم نهادهای شورایی، و هم حزب کمونیست (اعضا، وظایف خاص خود را) با سطح کشورهای دهقانی تطبیق دهند» [۹۱]. این پیشنهاد مورد توجه کمینترن قرار نگرفت. حزب کمونیست چین اولین حزبی بود که آن را منعکس کرد، بی‌آنکه بداند این همان کاری است که در عمل انجام می‌دهد.

در کنگره دوم بحث در باره طرحهای پیشنهادی لنین و روی به اصلاحاتی در هر دو سند انجامید که اختلافهای آنها را کاهش داد. لنین موافقت کرد که هر جا پشتیبانی از جنبش «بورژوا-دموکراتیک» در مستعمرات را تبلیغ کرده‌است چنین اصلاح شود: پشتیبانی از «جنبش ملی-انقلابی» و ناچار شد برای کنگره توضیح دهد که با در نظر گرفتن اکثریت عظیم جمعیت که دهقانند هر جنبش‌های بخشی در مستعمرات بضرورت خصلت «بورژوا-دموکراتیک» دارد، ولی با اینهمه می‌تواند اصلاح طلب باشد یا انقلابی. لنین برای نشان دادن اهمیت اصلاحاتی که در طرحهای پیشنهادی صورت گرفته بود گفت: «ما به عنوان کمونیست باید از جنبشهای رهایی‌بخش بورژوایی در مستعمرات تنها زمانی پشتیبانی کنیم (و خواهیم کرد) که آنها به راستی انقلابی باشند، و تنها در صورتی که نمایندگان آنها مانع کار تعلیم و سازماندهی دهقانان و توده‌های استثمار شده با روحیه‌ای انقلابی نشوند؛ اگر این شرایط وجود نداشته باشد کمونیستها باید در این کشورها با بورژوازی اصلاح طلب مبارزه کنند...» [۹۲] زمان و سیر وقایع نشان داد که تا چه حد به انجام رساندن چنین امر محالی ناممکن است یعنی یافتن چنان جنبش‌های رهایی‌بخش بورژوایی که حاضر

باشد از تعلیم و سازماندهی توده‌های استثمار شده با روحیه‌ای انقلابی جلوگیری نکند. لیکن در همان زمان واقعه ترکیه نشان داد که رهبران شوروی این شرط را نیز آن چنان که باید و شاید جدی نگرفته‌اند.

این طرحها شرط دیگری را - نه برای جنبشهای رهایی بخش بورژوازی، بلکه برای خود کمینترن و برای هر يك از بخشهای آن - قایل شد و آن اینکه باید با جنبشهای انقلابی ملی متحد شوند، «بی‌آنکه در آنها ادغام گردند؛ استقلال جنبش پرولتری را بی‌هیچ قید و شرطی باید حفظ کرد حتی اگر این جنبش در مرحله جنینی باشد». همچنین اعلام شد که «باید با هر تمایلی که در پی آنست تا در کشورهای عقب مانده به جنبشهای رهایی بخش انقلابی (که جنبشهای کمونیستی اصیل نیستند) جامعه کمونیستی پیوشاند، قاطعانه مبارزه کرد» [۹۳].

کنگره دوم یکی از پیشنهادهای نظری مهم روی را تأیید کرد، پیشنهادی که لنین نیز آن را پذیرفت و در عبارتهای زیر بیان داشت: «بین الملل کمونیست باید این پیشنهاد را با دلایل نظری مناسب مد نظر خود قرار دهد که با کمک پرولتاریای کشورهای پیشرفته، کشورهای عقب مانده بی‌آنکه ناچار باشند از مرحله سرمایه‌داری بگذرند بتوانند به نظام شورایی برسند و با گذراندن مراحل معینی از تحول، وارد مرحله کمونیسم شوند» [۹۴]. مارکس قبلاً در روزگار خود فرضیه مشابهی را در مورد روسیه ارائه کرده بود [۹۵]. لنین نیز با اتکا به نخستین تجاربی که از شورایی کردن عقب مانده‌ترین نواحی امپراطوری سابق تزار به‌جنگ آورده بود به این نتیجه رسید: «اندیشه سازمان شورایی، اندیشه ساده‌ای است، که نه تنها در روابط پرولتری کارآ است، بلکه در روابط فتودالی و نیمه فتودالی دهقانی نیز می‌توان آن را بکار برد. تجربه ما هنوز در این زمینه قابل ملاحظه نیست. اما بحث در مجمعی که نمایندگان متعددی از کشورهای مستعمره در آن شرکت کرده بودند به نحو متقاعدکننده‌ای نشان داد که در طرحهای بین الملل کمونیست باید به این موضوع توجه شود که شوراهای دهقانی، یعنی شوراهای استثمارشدگان، سلاخی است که می‌تواند نه تنها در کشورهای سرمایه‌داری بلکه در کشورهایی که روابط ماقبل سرمایه‌داری نیز در آنها برقرار است، بکار گرفته شود» [۹۶].

اینها نکات اصلی رهنمودها و توصیه‌هایی بود که کنگره دوم کمینترن در مورد مسأله مستعمرات تصویب کرد. کنگره چهارم، آخرین کنگره‌ای که لنین در آن شرکت داشت، مجدداً در پرتو تجربه‌ای که با گذشتن دو سال و نیم از زمان کنگره دوم بدست آمده بود، مسأله را مورد توجه قرار داد و مطالعه نظری در برخی از جوانب انقلاب مستعمرات را جلوتر برد، خاصه در جوانبی که با مسأله ارضی ارتباط داشت. این مطالعه جامعه‌تر همراه با رفتار بورژوازی ملی در بعضی از کشورهای آسیا که در پی سازش با امپریالیسم بود، کنگره را بدانجا کشاند که موضع انتقادی شدیدتری نسبت به جنبش بورژوا-ملی گرا پیش گیرد. در طرح‌های مصوبه کنگره آمده بود که در اکثر کشورهای شرق: «در مبارزه برای رهایی از یوغ استبداد قدرتهای بزرگ مسأله ارضی در درجه اول اهمیت قرار دارد... تنها انقلاب ارضی که هدفش مصادره املاک بزرگ باشد می تواند توده‌های عظیم دهقانی را به حرکت درآورد و قطعاً تأثیر تعیین کننده‌ای بر مبارزه علیه امپریالیسم خواهد داشت... جنبش انقلابی در کشورهای عقب مانده شرق نمی تواند پیروز شود مگر آنکه به عمل توده‌های عظیم دهقانان متکی باشد. در این طرحها بر واقعیت بسیار مهمی توجه شده است که نگرش بورژوازی ملی را قابل فهم می سازد: «وحشت بورژوازی ملی [در هندوستان، ایران و مصر] از شعارهای مربوط به مسأله ارضی و اصرار آنها در معتدل ساختن بیش از اندازه این شعارها، گواه رابطه نزدیک بورژوازی بومی با زمینداران فئودال و فئودال-بورژوا است و نشان دهنده وابستگی فکری و سیاسی این دو با یکدیگر» (فراپوش کردن این نکات - همانطور که بعدها خواهیم دید - یکی از دلایل شکست سیاست کمینترن در انقلاب چین بود).

این خصلت درونی انقلاب مستعمرات، همراه با این واقعیت که اگر انقلابی روی دهد ضربه بر پایه‌های امپریالیسم خواهد زد، و نیز این نکته که «پیروزی قاطع چنین انقلابی با حاکمیت جهانی امپریالیسم ناسازگار است» توجه را به این مسأله معطوف می دارد که «وظایف عینی انقلاب مستعمرات فراتر از دموکراسی بورژوایی می رود». و این، اساس نتیجه گیری دیگری می شود، یعنی «طبقات حاکم بر ملل مستعمره و نیمه مستعمره

نه قادرند و نه مایل که مبارزه علیه امپریالیسم را - چنانچه این مبارزه شکل جنبشی توده‌ای و انقلابی بیابد - رهبری کنند؛ با تکیه بر این مقدمات، کنگره چهارم تا بدین حد پیش رفت که محکمتر و با تأکید بیشتر عنوان کند که «پرولتاریای جوان مستعمرات» لازم است برای به‌دست آوردن پایگاهی مستقل در «جبهه واحد ضد امپریالیستی» مبارزه کند و در آن تبدیل به نیروی اصلی شود (فورمول «جبهه واحد ضد امپریالیستی، تنها شیوه دیگری برای توضیح وحدت با جنبش ملی-انقلابی بود که کنگره دوم آن را تبلیغ کرده بود. به‌رحال از آنجا که کنگره چهارم در زمانی تشکیل شده بود که در غرب سخن از «جبهه واحد کارگری» می‌رفت، از نظر لفظ و اصطلاح، کمینترن در مورد مستعمرات نیز مجبور بود تا حدی رعایت اروپا را کرده بدان احترام بگذارد.) قطعه زیر یکی از طرح‌های کمینترن (تاکتیک‌هایی) را نشان می‌دهد که احزاب کمونیست کشورهای مستعمره و نیم‌مستعمره می‌بایست آن را بکار برند:

اگر به دلیل ظاهری «دفاع» از استقلال منافع طبقاتی خود، کمونیستها نپذیرند که در مستعمرات علیه حکومت ظلم امپریالیستی در مبارزه شرکت کنند، این بدترین نوع فرصت‌طلبی است؛ و تنها می‌تواند انقلاب پرولتری را در شرق بی‌اعتبار کند. به‌همان اندازه نیز کنار ماندن از مبارزه، در مورد فوریت‌ترین و روزمره‌ترین منافع طبقه کارگر، یعنی حفظ «صلح داخلی» یا «وحدت ملی» با دموکراتهای بورژوا، زیان‌آور است. احزاب کارگران کمونیست کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره وظیفه‌ای دوگانه دارند: برای ریشه‌ای‌ترین شکل تحقق هدف‌های انقلاب بورژوا-دموکراتیک مبارزه کنند که هدف آن به‌دست آوردن استقلال سیاسی است؛ و همچنین توده‌های کارگر و دهقان را برای مبارزه در راه منافع خاص طبقاتی خود سازمان دهند و در این راه از تمام تضادهای اردوگاه ملی‌گرایان بورژوا-دموکراتیک بهره‌جویند... طبقه کارگر مستعمرات و نیمه‌مستعمرات باید بیاموزد که، تنها گسترش و تشدید مبارزه علیه یوغ امپریالیستی قدرتهای بزرگ می‌تواند نقش رهبری انقلابی را برای آنها تضمین کند. ولی از سوی دیگر، فقط سازماندهی اقتصادی و سیاسی و آموزش سیاسی طبقه کارگر و لایه‌های نیمه‌پرولتر مردم می‌تواند موج انقلابی مبارزه علیه امپریالیسم را

گسترش دهد.

در بخش دیگری از نظریات کنگره بر این ضرورت تکیه شده است که پرولتاریا باید پشتیبانی توده‌های دهقان را جلب کند: تنها در آن موقع است که پرولتاریا پیشاهنگ واقعی انقلاب مستعمرات خواهد شد [۹۷].

تناقض اصلی در طرح‌های کنگره چهارم - مانند طرح‌های کنگره دوم - در این واقعیت نهفته بود که پرولتاریایی که می‌بایست چنین مشکلات پیچیده و عظیمی را از پیش پای بردارد، گروهی فوق‌العاده ضعیف در جامعه استعماری بود - درست همانگونه که روی در نظریه‌های خود عنوان می‌کرد حتی در کشورهایی که تا حدی از تحول صنعتی بهره‌مند شده بودند چون چین، هندوستان و هند شرقی هلند، درصد کارگران نسبت به کل جمعیت بسیار اندک بود. بعلاوه، این طبقه کارگر، چون اخیراً شکل گرفته بود فاقد سنن انقلابی یا تجربه سیاسی بود و سطح فرهنگی بسیار پایینی داشت. اکثریت عظیم آنها بی‌سواد بودند. چندی نگذشت که پرولتاریای این کشورها روحیه مبارز خود را نمایان ساختند اما این کیفیت کافی نبود تا نقشی را که مصوبات کمینترن بر عهده آنها گذاشته بود ایفا کنند. علاوه بر این برای برخی از بخش‌های این طبقه کارگر - حد اقل آنهایی که به واحدهای پیشرفته اقتصادی تعلق داشتند - غیر معمول نبود که از موقعیت مادی ممتازی در قیاس با اکثریت بیچاره جمعیت، برخوردار باشند. این وضع، نفوذ گرایش‌های اصلاح طلبانه و صنفی گرایانه را در سازمان اتحادیه‌های کارگری تسهیل می‌کرد. احزاب کمونیست کشورهای مستعمره - حتی اگر بتوان ترکیب اجتماعی آنها را، طبق الگوی اروپایی، اساساً پرولتری خواند - برایشان بسیار دشوار بود که به‌عنوان پیشاهنگ نظری و سیاسی جنبش انقلابی ملی رسالت خود را به‌انجام رسانند. در واقع احزاب کمونیست مستعمرات - که در خلال سال‌های اولیه کمینترن پدید آمده بودند - ترکیبی کامل از دانشجویان و روشنفکران بود که سپس گروه‌های کوچکی از کارگران به آنها پیوسته بودند؛ و رهبران آنها جز در مواردی نادر، همه روشنفکر بودند. از این رو کمینترن این تفوق روشنفکران را ضعف اساسی احزاب کمونیست مستعمرات می‌دانست و

هدف اصلی را «پرولتری» کردن این حزبها قرار داده بود. کمینترن مسلماً قادر به درك این مطلب نبود که انقلاب مستعمراتی، تحت رهبری حزبی صورت گیرد که اساساً دهقانان به عنوان توده مبارز، و روشنفکران به عنوان کادرهای آن باشند. تنها چیزی که در طرحهای متوالی کمینترن در باره مستعمرات رعایت شده بود فقدان صراحت در مورد وسایل حل مشکل بود، که در اکثر مواقع با سهولت تمام از آن طفره رفته بودند.

صرف نظر از این مسأله اساسی، طرحهای کنگره چهارم تا حد معینی نشانگر تلاشی جدی در تحلیل اوضاع است و این تلاش حاصل تجاربی بود که طی دو سال و نیمی که از کنگره دوم می گذشت فراهم آمده بود. لیکن این طرحها نیز دچار همان خصوصیات اصلی نظریات کنگره دوم بود، یعنی زیاده از حد مجرد بود و فورمولهای کلی آن واقعیهایی بسیار پیچیده و متفاوتی را در بر می گرفت. روی به این موضوع در سخنرانی خود اشاره کرده است.

فکر می کردیم که تنها از این رو که [کشورهای شرقی] همه از نظر سیاسی، اقتصادی و اجتماعی عقب مانده اند می توانیم آنها را يك مجموعه در نظر بگیریم و با مشکل آنها چنان برخورد کنیم که گویی مشکل عمومی است. ولی این اشتباه بود. امروز دیگر می دانیم که کشورهای شرقی را نمی توان چون کلی متجانس در نظر گرفت، نه از نظر سیاسی نه از نظر اقتصادی و نه از نظر اجتماعی. از این رو مسأله شرق، از نظر بین الملل کمونیست مسأله ای است بسیار پیچیده تر از مبارزه در غرب. با این فرض که بین الملل آمادگی داشته باشد مشکل کشورهای شرقی را جدی بگیرد [۹۸].

لیکن در طرحهای کنگره چهارم، این عدم تمایز به قوت خود باقی است که به رغم تجارب مهم آن زمان، چون انقلابهای ترکیه و ایران و جنبشهای هندوستان و مصر، کنگره نتوانست از این تجارب هیچ تحلیل اصولی بدست دهد. این کنگره نیز، مانند کنگره های دیگر کمینترن، مجال خود را بیش از هر زمان دیگر وقف مسائل غرب کرد. در حالی که نظام يك حزب جهانی فوق متمرکز، در این مقطع با واقعیت تنوع ملی برخورد

کرده بود؛ این تضاد برای رهبری نظری و عملی مبارزه انقلابی در مستعمرات حتی عواقب جدیتری نیز داشت.

کنگره پنجم که در تابستان سال ۱۹۲۴، هنگامی که از مرگ لنین دیری نمی گذشت، تشکیل شد حتی به طوری مشخصتر نظر به مشکلات اروپایی داشت، و مسأله شرق در این کنگره نیز چون کنگره های قبل انتقاد نمایندگان کشورهای مستعمره را برانگیخت. گزارش مانوئیلسکی در مورد «مسأله ملی و مستعمرات» اساساً به مواردی از سرکوب ملی اختصاص داشت که به سبب اوضاع پس از جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ تا ۱۸) در اروپا پدید آمده بود، و نیز ستایشی بود از شیوه هایی که به یاری آنها «مسأله ملی و مستعمرات» در اتحاد جماهیر شوروی حل شده بود. «یکی از مواد جالب توجه قانون اساسی ما... این است که هر ملتی، که بخشی از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را تشکیل می دهد، می تواند در هر لحظه از آن جدا شود. این جدایی می تواند بی هیچ تشریفات محدود کننده، و تنها به عنوان عملی یکجانبه صورت گیرد» [۹۹]. آنچه از نمایندگان احزاب کمونیست خارجی پنهان شده بود انتقادی بود که لنین در دسامبر ۱۹۲۲ آن را صورتبندی کرده بود. یعنی وحشت از اینکه مبدا این «ماده جالب توجه» عاقبت «تکه کاغذی»، بی ارزش از آب درآید. این نیز به نمایندگان گفته نشده بود که اگر حق جدایی با هیچ تشریفات محدود نشده است به این دلیل است که مانعی مطلق، که هیچ جنبه تشریفاتی هم ندارد، یعنی عدم امکان اعمال این حق در عمل، آن را محدود کرده است. مانوئیلسکی به جای آنکه تحلیلی صادقانه از تجربه شوروی در مورد مسأله مستعمرات بدست دهد که می توانست برای کمونیستهای خارجی بسیار آموزنده باشد، دست به توجیهی فریبکارانه زد.

نوآوری اصلی کنگره پنجم - در مقایسه با شیوه اتخاذ شده در کنگره چهارم - این بود که برخورد انتقادی احزاب کمونیست مستعمرات نسبت به بورژوازیهای بومی به نحو قابل ملاحظه ای تعدیل شد، در کنگره پنجم در مورد همکاری با این بورژوازیها تأکید شد. نظریات روی بشدت مورد انتقاد قرار گرفت. دوره ای آغاز می شد که محور سیاست خارجی اتحاد شوروی در آن، اتحاد ضمنی با آلمان بود؛ امپریالیسم انگلیس و فرانسه

دشمن اصلی اتحاد شوروی بشمار می‌آمدند. در نظر استالین خطر جدی جنگ علیه اتحاد جماهیر شوروی وجود داشت و این بریتانیا بود که سر نخ توطئه جدید ضد شوروی را در دست داشت. استالین در مواجهه با این خطر به دنبال متحدینی در «پشت جبهه» دشمن می‌گشت؛ فکر می‌کرد که آنها را در غرب، در آن بخش از رهبران اتحادیه‌های کارگری یافته‌است که به‌علاوه رادیکالیزه شدن جنبش طبقه کارگر بریتانیا در این دوره، علاقه‌مند بودند که روابط صمیمانه خود را با رهبران اتحادیه‌های کارگری شوروی به نمایش بگذارند. در شرق، با نگرستن به اوضاع با واقع‌بینی استالینیستی، تنها متحدان ممکن و قابل توجه، جنبش‌های بورژوا-ملی‌گرا بودند که با امپریالیسم انگلیس و فرانسه برخورد داشتند. اگر استالین در مورد ظرفیت انقلابی احزاب کمونیست غرب شك داشت (قبلاً نظریات وی را در سال ۱۹۲۳ نسبت به حزب کمونیست آلمان مورد بحث قرار داده‌ایم) این شك در باره احزاب «مستعمرات» بسیار بیشتر بود، زیرا آنها در این دوره نقش بسیار کوچکی ایفا می‌کردند. در زمان کنگره پنجم در سراسر آسیا (از جمله مصر، البته بجز مغولستان که در عمل تحت‌الحمايه شوروی بود) کمینترن فقط ۹ بخش داشت. بخش چین، ۸۰۰ عضو، جاوه ۲۰۰۰، ایران ۶۰۰، مصر ۷۰۰، فلسطین ۱۰۰، ترکیه ۶۰۰ و نیز ژاپن و کره که در آنها گروه‌هایی کوچک و غیرقانونی وجود داشتند؛ و نیز هندوستان، که حزب آن هنوز در سطح ملی گسترش لازم را نیافته بود و تنها حوزه‌های پراکنده‌ای با اعضای اندک وجود داشتند[۱].

در نتیجه تعجب‌آور نیست که استالین همه «امید خود را به بورژوازی ملی» کشورهای مستعمره ببندد. این نکته خاصه در مورد یکی از آنها صادق بود، که با آغاز حرکت انقلابی در سال ۱۹۲۳-۲۴ بنظر می‌رسید می‌تواند انقلاب ملی و «بورژوا-دموکراتیک» خود را در کشوری آسیایی که برای منافع استراتژیک دولت شوروی بسیار مهم بود به‌ثمر رساند. انقلابی علیه دو امپریالیسم که در آن لحظه برای امنیت اتحاد جماهیر شوروی بسیار خطرناک بودند، یعنی امپریالیسم انگلستان، خطری در اروپا و آسیا هر دو، و امپریالیسم ژاپن که همواره برای خاور دور شوروی خطرناک بوده‌است. اندیشه يك چین متحد به‌مشابه يك ملت

تحت رهبری سونیات سن . سونیات سنی که خود را دوست صمیمی انقلاب روسیه می خواند و در پی به دست آوردن کمک دولت شوروی بود تا جنبش رهایی بخش خود را به پیروزی برساند . و حزب سون (کومینتانگ) به اندازه کافی جاذبه برای استالین داشت که اولویت مطلق را با چشم پوشی از هر ملاحظه نظری و سیاسی دیگر به اتحاد با این «بورژوازی ملی» دهد که قرار بود سونیات سن نماینده آن باشد؛ به هر صورت استالین طرحهای کنگره چهارم کمینترن را به فراموشی سپرد.

انقلاب چین

در اولین ماههای سال ۱۹۲۷ انقلاب چین به مرحله ای بحرانی قدم گذاشت. ارتش کومینتانگ به فرماندهی چیانگ کای شک، در تابستان ۱۹۲۶ «مأموریت شمال» را عهده دار شد که هدف آن برقراری وحدت ملی، استقلال چین و گسترش جمهوری سونیات سن در سراسر چین بود. سونیات سن از سالهای ۱۹۲۳ و ۲۴ به بعد، به یمن کمکهای شوروی که قادرش ساخته بود تا نیروهای نظامی خود را بوجود آورد موقعیت خود را در نواحی اطراف کانتون مستحکم ساخت [۲]. ارتش جمهوری خواه بسرعت پیشروی می کرد به طوری که در پایان سال ۱۹۲۶ حکومت کومینتانگ توانست خود را در ووهان^۱ در ساحل یانگ تسه^۲ مستقر سازد. دامنه قدرت آن دیگر به حدود ده استان در نواحی جنوبی و مرکزی چین رسیده بود. نان کینگ^۳ و شانگهای در مارس ۱۹۲۷ آزاد شدند، با پیشروی نیروهای جمهوری خواه، توده های کارگران و دهقانان به میدان عمل کشانده شدند. اعتصابها و شورشها پس از پیشروی ارتش کومینتانگ روی می داد، و حتی در بعضی موارد بر آن پیشی می گرفت و به پیشرفت آن کمک می کرد. مثلاً در شانگهای چنین شد؛ یعنی قبل از رسیدن سپاهیان چیانگ، شهر به دست چریکهای کارگری افتاد، که حزب کمونیست و اتحادیه های کارگری آنها را سازمان داده بودند. این جنبش توده های کارگر و دهقان چنان ابعادی به خود گرفت و چنان جلوه ای از خود بروز داد - که در برخی از نواحی

1. Wuhan

2. Yangtse

3. Nanking

اتحادیه‌های دهقانی به انقلاب خود پرداختند، یعنی انقلاب ارضی - که هم برای بورژوازی چین و هم برای قدرتهای امپریالیسم زنگ خطری را به صدا در آورد. قدرتهای امپریالیستی فوری تجهیزات نظامی به پایگاههای قلمرو چینی خود فرستادند، یعنی همان «امتیازهای ارضی» معروف، و با کمک این تجهیزات، بانکداران و کمپرادورهای شانگهای يك ضد انقلاب را سازمان دادند.

تا این زمان، حزب کمونیست متحد کومینتانگ بود، یا بهتر بگوییم جزء لاینفک کومینتانگ بود. اعضای آن، اعضای حزبی بودند که توسط سونیاتسن بنیان نهاده شده بود. آنها در رهبری شرکت داشتند، اگر چه در اقلیت بودند. کمینترن، کومینتانگ را سازمانی بشمار می‌آورد که قادر است انقلاب چین را تا پایان «مرحله» بورژوا-دموکراتیک خود ادامه دهد. کمینترن، کومینتانگ را به عنوان «بلوک چهار طبقه» - کارگران، دهقانان، خرده بورژوازی و بورژوازی ملی - تعریف کرده بود. در مارس ۱۹۲۶، کمیته اجرایی بین الملل کمونیست، کومینتانگ را به عنوان «حزب هوادار»، به عضویت بین الملل پذیرفت و چیانگ کای شک «عضو افتخاری» هیات رئیسه آن شد. يك سال بعد، در فاصله میان آوریل و ژوئیه ۱۹۲۷ چیانگ کای شك علیه حزب کمونیست چین یاغی شد و تمام سعی خود را در نابودی آن بکار گرفت.

در دوازدهم آوریل ۱۹۲۷ سربازان چیانگ همراه با دسته‌های مسلحی که توسط بورژوازی شانگهای تشکیل شده بود به طور غافلگیرانه به کمونیستها، به سازمانها و اتحادیه‌های کارگری آن شهر حمله بردند. طی چند روز، هزاران کمونیست و کارگر انقلابی، از جمله رهبران برجسته حزب کمونیست و اتحادیه‌ها به نحو وحشیانه‌ای کشته شدند یا به زندان افتادند. رهبران کمینترن «کودتای چیانگ کای شک» را به گرویدن «بورژوازی ملی» - یعنی «جناح راست» کومینتانگ - به ضد انقلاب تعبیر کردند، در حالی که، «جناح چپ»، که نماینده خرده بورژوازی بود همچنان در اردوگاه انقلاب باقی ماند. حکومت ووهان در دست این جناح بود. طبق تحلیل کمینترن، نمود در صد «بلوک چهار طبقه» را «چپ» تشکیل می‌داد و کومینتانگ واقعی همین جناح چپ بود. در واقع ابتدا جناح چپ کودتای

چیانگ را تقبیح کرد و در کومینتانگ از نظر سیاسی و نظامی و مناطق اشغالی دو دستگی بوجود آمد. حکومت ووهان، با نیروهایی که به آن وفادار مانده بودند استانهای مرکزی کشور را در اختیار داشت. در همین حال، چیانگ که حکومت خود را در نان کینگ تشکیل داده بود، استانهای ساحلی را در اختیار داشت و وحشتی را که در میان کمونیستها و سازمانهای کارگری و دهقانی شانگهای پدید آورده بود به تمام نواحی تحت سلطه خود گسترش داد. ووهان به نظر کمینترن، به «مرکز انقلاب» بدل گشت و دو کمونیست به حکومت کومینتانگ آنجا راه یافتند. در این میان انقلاب ارضی بیشتر و بیشتر گسترش می یافت و در قلمرو ووهان، به رغم تلاشهای حزب کمونیست در متعادل ساختن آن، روز بروز خطرناکتر می شد. در پانزدهم ژوئیه، سه ماه پس از خیانت چیانگ، «جناح چپ» کومینتانگ نیز به همان راهی رفت که جناح «راست» رفته بود: کمونیستها را از حزب و ارتش بیرون ریخت، مبارزان انقلابی جنبشهای کارگری و دهقانی را به قتل رساند یا زندانی کرد. چند ماه بعد، دو جناح «راست» و «چپ» متفق شدند و چیانگ به عنوان رهبر عظیم الشان کومینتانگ به رسمیت شناخته شد. حزب کمونیست پاره پاره شد و با تلفات بسیار به حزبی غیر قانونی تقلیل یافت و همراه آن اتحادیه های کارگری و دهقانی دچار همین سرنوشت شدند. به پیروی از توصیه های کمینترن، کمونیستهای چینی تلاش کردند که با سازمان دادن ضد حمله های پی در پی، نومیدانه خود را از این وضع نجات دهند، که یکی از آنها کمون مشهور کانتون در دسامبر ۱۹۲۷ بود. همه این ضد حمله ها سرکوب شد و با آغاز سال ۱۹۲۸ انهدام خونبار حزب کمونیست چین، واقعیتی انجام یافته بود.

بلافاصله پس از کودتای چیانگ، ارگانهای اصلی کمینترن، حزب کمونیست اتحاد شوروی و حزب کمونیست چین بحثی را آغاز کردند که به سبب مسائل جدیدی که سیر وقایع مرتباً به این پرونده می افزود، از چند مرحله گذشت و تا کنگره ششم کمینترن در تابستان سال ۱۹۲۸ ادامه یافت. خط مشی های گوناگونی که در این بحث اتخاذ شد همگی به هر حال در مورد یک نکته اصلی توافق داشت که بعدها حزب کمونیست چین در تفسیرهایی که از تاریخ خود کرد و همینطور تفسیرهایی که تاریخ نگاران

شوروی و نویسندگان غربی نوشتند، همه آن را مورد تأیید مجدد قرار دادند؛ شکست فاجعه آمیز کمونیستهای چینی در سال ۱۹۲۷ نتیجه اجتناب ناپذیر رابطه خاص نیروها با یکدیگر نبود، بلکه قبل از هر چیز و بیش از هر چیز زاده اشتباههای جدی سیاسی بود که رهبران کمونیست مرتکب آن شدند. و تا اندازه‌ای سیر بعدی حوادث این نظر را در عمل نیز مورد تأیید قرار داد. گروههای کمونیستی که توانسته بودند از این سرکوب جان سالم بدر برند با انتقال دادن مرکز فعالیت خود به مناطق روستایی به سرعت زیاد موفق شدند پایگاههایی انقلابی بوجود آورند و ارگانهای رهبری کننده‌ای سازمان دهند و نیروهای مسلحی پدید آورند که در سالهای بعد به نحو قابل ملاحظه‌ای توان و گسترش یافتند. با نگاهی به گذشته در می‌یابیم که این حادثه آشکار ساخت که به کار گرفتن طرز عملهای دیگری به جای آنچه منجر به شکست شد، امکان پذیر بوده است. حتی اگر شرایط عینی برای پیروزی انقلاب در سراسر چین وجود نمی‌داشت حزب کمونیست چین چنانچه «خیانت» بورژوازی کومینتانگ را پیش‌بینی کرده بود (نشانه‌های هشدار دهنده آن طی سال قبل از واقعه چند برابر شده بود) و به خود اجازه نمی‌داد که با کودتای ضد انقلابی غافلگیر شود، می‌توانست از این فاجعه جلوگیری کند. «دومین جنگ داخلی انقلابی» می‌توانست بر اساس مواضعی که بیشتر به نفع کارگران و دهقانان باشد شروع شود [۲]. تحلیلهایی که در سالهای ۸-۱۹۲۷ انجام گرفت، نمی‌توانست این تأیید بعدی را بحساب آورد، اما بررسی نیروهای موجود و پویایی آنها، امکان چنین نتیجه‌گیری را می‌داد که این شکست حاصل اجتناب ناپذیر شرایط عینی نبوده است، بلکه به سبب اشتباههای سیاسی روی داده است. بر اساس این نتیجه‌گیری مسأله، تعیین ماهیت این اشتباهها بود و مسؤل پدید آمدن آنها.

پس از یکسال بحث، بوخارین در گزارش خود به ششمین کنگره جهانی، نظر رهبران بین‌الملل را در این عبارات خلاصه کرد:

در اینجا می‌توانیم با نگاهی به گذشته بار دیگر به برخی از مسائل اساسی انقلاب چین بپردازیم. حزب کمونیست چین همانطور که

همه شما می‌دانید، شکستی جدی را متحمل شده‌است. این واقعیتی است. این سؤال مطرح است که آیا این شکست نتیجه روش‌های غلطی نبوده است که کمینترن در انقلاب چین دنبال کرده؟ شاید برآستی مصلحت نبود که با بورژوازی ائتلاف کرد. شاید گناه اصلی همان بود؛ خطایی اصلی که خطاهای دیگر را سبب شد و بتدریج و قدم بقدم شکست پرولتاریای چین را موجب گردید؟

و بوخارین به پرسش خود اینگونه پاسخ داد:

رویهمرفته، اشتباه در خط‌مشی اصلی نبود، بلکه اقدامات سیاسی و کاربرد عملی این خط‌مشی که در چین دنبال شده بود، منشأ این بود. نخست، در دوره همکاری با کومینتانگ، در ابتدای انقلاب چین، اشتباه ما این بود که به اندازه کافی از کومینتانگ انتقاد نکردیم. حزب ما به جای آنکه متحد کومینتانگ باشد در بسیاری از موارد دنباله‌رو آن بود. در ثانی حزب کمونیست چین نتوانست تغییری را که در وضع عینی روی می‌داد، دریابد؛ یعنی گذار از مرحله‌ای به مرحله دیگر. بدین ترتیب امکان داشت مدتی با بورژوازی ملی همراهی کرد، اما در مرحله معینی از تحول، لازم بود که تغییرات قریب‌الوقوع را پیش بینی کرد... ثالثاً، حزب ما بارها چون ترمزی برای جنبش نوده‌ای، برای انقلاب ارضی و برای جنبش کارگری عمل کرد. این اشتباهها مهلك بودند و بدیهی است که به شکست حزب و پرولتاریای چین كمك کردند. پس از يك رشته كامل از شكستها، حزب مصممانه شروع به تصحيح اشتباههای فرصت طلبانه خود کرد. اما این بار همانطور که اغلب اتفاق می‌افتد، برخی از رفقا به افراط در طرف مقابل کشانده شدند. یعنی با دقت کافی مقدمات قیام را تدارك ندیدند و به جای آن از خود بدترین ماجراجوییها و گرایشهای کودتاگرایانه را آشکار ساختند[۴].

اینجا خلاصه بسیار خوبی از این اشتباههای سیاسی را در مقابل خود داریم، اشتباههایی که به شکست حزب کمونیست چین در ۱۹۲۷ انجامید - البته به شرطی که دو نکته اساسی آن را تصحیح کنیم. این دو تصحیح عبارتند از: الف) این اشتباهها صرفاً به «کاربرد عملی خط‌مشی» توسط حزب کمونیست چین محدود نمی‌شد، بلکه ریشه در «خط‌مشی اصلی

داشت که رهبری کمینترن اتخاذ کرده بود و ب) هنگامی که بوخارین از «حزب کمونیست چین» سخن می گوید، ما باید آن را «رهبری کمینترن» یا «حزب کمونیست چینی که خط مشی و توصیه های دریافتی از مسکو را اجرا می کرده است» بخوانیم.

توجه تصحیح دوم کم و بیش به طور بدیهی از نوع روابطی استنتاج می شود که حزب کمونیست چین با مرکز عالی کمینترن داشته است (مانند همان روابطی که کمینترن با دیگر بخشهای ملی داشت). خاصه در فاصله میان سالهای ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۷ این مطلب مسلم است، یعنی زمانی که حکومت شوروی مستقیماً در وقایع چین دخالت می کرد و این مسأله در سراسر جهان جاب توجه کرده بود. ازین رو، کمیته اجرایی بین الملل کمونیست تحت سرپرستی استالین، نمی بایست صرفاً «خط مشی اصلی تاکتیکیها» را تعیین کند بلکه می بایست از نزدیک و در عمل چگونگی به کار بردن این خط مشی را زیر نظر داشته باشد. واقعیهایی که طی سال گذشته - از طریق انبوه عظیم نوشته های تاریخی و سیاسی که به انقلاب چین اختصاص داده شده است - بر ما معلوم شده، اجازه می دهد ادعا کنیم «قیمومیتی» که از طرف کمینترن و حکومت شوروی بر حزب چین در این دوره اعمال گردیده بسیار با آنچه در مورد حزب کمونیست اسپانیا طی جنگ داخلی انجام گرفته مشابه است [۵]. با قرارداد تمام مسؤلیت بر شانه های رهبران حزب کمونیست چین، خاصه بر شانه دبیر کل آن چن دو شیوا، کمیته اجرایی بین الملل کمونیست صرفاً همان طریق را دنبال کرد که دیگر کار عادی آن شده بود. تروتسکی در نوشته های سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۲۸ خود به نحو درخشانی نشان داده است که اشتباههایی که بوخارین برشمرده صرفاً اشتباههای «کاربردی» نیستند بلکه از «خط مشی اصلی تاکتیکیها» ناشی می شوند. در مورد این دو مسأله - ماهیت اشتباهها و مسؤلیت آنها - در اینجا امکان ندارد بیشتر از ذکر نمایان ترین واقعیات، آنهم به طور خیلی مختصر، سخنی گفت.

شکل و محتوای اتحاد بین کومینتانگ و حزب کمونیست چین میان خود این احزاب مورد بحث قرار نگرفته و تعیین نشده بود؛ بلکه از

مذاکرات مستقیم میان سون یات سن و نمایندگان کمینترن، و بویژه حکومت شوروی، منتج گشته بود. سندی که خط مشی حزب کمونیست چین را تعیین می کرد بیانیه ای بود که از طرف سون یات سن و یوفه^۱ سفیر شوروی، در ۲۶ ژانویه ۱۹۲۳ منتشر شد. این بیانیه اعلام می کرد که «نه نظام کمونیستی و نه حتی نظام شوروی را نمی توان در چین وارد کرد». هدف مشترك باید «حفظ وحدت و استقلال ملی» باشد.

در مذاکرات میان نمایندگان شوروی و نمایندگان سون یات سن در باره شکلی که اتحاد و همکاری میان کومینتانگ و حزب کمونیست چین می بایست به خود گیرد نیز تصمیم گرفته شد. سون مخالف چنین اتحادی میان دو حزب بود، و تنها با عضویت فردی کمونیستها در کومینتانگ - که می بایست تحت انضباط کومینتانگ در آیند - موافق بود. در ابتدا کمیته مرکزی حزب کمونیست چین این ترتیب را رد کرد و استدلال کرد که این امر به معنای گرو گذاشتن استقلال سیاسی حزب و ایجاد آشفتگی ذهنی در میان توده ها است. ولی سرانجام کمونیستهای چینی تصمیم کمینترن را پذیرفتند. کنگره سوم حزب آنها (ژوئن ۱۹۲۳)، با وجود مقاومت شدید، پیوستن به کومینتانگ را تصویب کرد. به دنبال خط مشی که کمینترن مطرح ساخت، بیانیه ای از طرف کنگره منتشر شد که اذعان می داشت که کومینتانگ «باید نیروی مرکزی و اصلی انقلاب ملی باشد و باید رهبری آن را برعهده بگیرد.» [۶] دیگر نیازی نیست خاطر نشان کنیم که اتحاد تحت این شرایط تا چه حد برخلاف نظرهای دوهین و چهارمین کنگره کمینترن بود.

بیانیه سون - یوفه مسلماً مبین قضاوتی نظری در مورد نارس بودن اقتصاد چین برای «نظام کمونیستی» نبود، و این واقعیت نیز که در بیانیه گفته می شد «نظام شوروی» مناسب چین نیست از اهمیت فوق العاده ای برخوردار بود. مگر لنین در کنگره دوم کمینترن، و در فرصتهای دیگر، نگفته بود که نظام شوروی کاملاً برای کشورهای کشاورزی شرق مناسب است؟ بیانیه، یک سازش سیاسی بود که رهبران شوروی، و بنا بر این کمینترن و کمونیستهای چینی، با آن به سون یات سن اطمینان خاطر دادند که در

هی آن نیستند که به «انقلاب ملی» محتوایی اجتماعی - انقلابی دهند. این تضمین بویژه مربوط به انقلاب ارضی بود که شبح آن به دنبال بورژوازی کومینتانگ گشت می‌زد. [۷] علاوه بر این، وقتی که کومینتانگ - با کمک مشاوران شوروی و نمایندگان کمینترن - خود را از سال ۱۹۲۴ به بعد به حزبی متمرکز با ساختارهایی مشابه با ساختارهای حزب بلشویک تبدیل کرد، معلوم شد که مقید شدن کمونیستهای چینی به انضباط کومینتانگ با استقلال سیاسی و سازمانی حزب کمونیست چین بسیار ناسازگار است. خلاصه آنکه جوهر «خط مشی اصلی تاکتیوها» از سال ۱۹۲۳ به بعد عبارت بود از پذیرش رهبری جنبش بورژوا - ملی گرای سون یات سن و حمایت از آن. در اسناد کمینترن و در بیانات استالین در دوره ۷-۱۹۲۴ می‌توان صورت‌بندیهای چندی پیدا کرد که به نظر می‌رسند، لاقلاً از لحاظ صوری، با جوهر «خط مشی اصلی» در تضاد باشند؛ ولی، برخلاف ادعاهای بوخارین در ششمین کنگره جهانی، «خط مشی عملی» که در چین اتخاذ شد نه تنها با «خط مشی اصلی» در تضاد نبود بلکه تحقق دقیق جوهر آن بود.

حزب کمونیست چین، در آغاز، با راهنمایی کمینترن، به شیوه‌ای آشکارا مصلحت‌گرایانه (پراگماتیک) عمل کرد. لازم بود که عامل «کمونیسم چینی» را - که حزب نمی‌توانست از آن صرف‌نظر کند - با اتحاد میان حکومت شوروی و حکومت سون یات سن هماهنگ کرد. به همان نسبت که حکومت سون چشم‌انداز تبدیل شدن به حکومت ملی چین را به خود نزدیک و نزدیکتر می‌دید، این اتحاد نیز در چشم رهبران شوروی ارزش فوق‌العاده‌ای کسب می‌کرد. به هر حال، وقتی که این هماهنگی در زمینه‌های عملی و سیاسی انجام گرفت، کمینترن و استالین ناچار شدند برای آن توجیه نظری «مارکسیست - لنینیستی» فراهم آورند. اگر از این اصل آغاز می‌شد که کومینتانگ حزب بورژوازی ملی چین است چنین توجیهی به هیچ وجه کار آسانی نبود.

بر این اساس، استالین در ماه مه ۱۹۲۵ این نظر را مطرح کرد که در چین میان جناح محافظه‌کار و جناح انقلابی بورژوازی انفکاک روی داده است. جناح انقلابی که بخشی از کومینتانگ را تشکیل می‌داد اساساً نماینده «خرده بورژوازی انقلابی» بود. در نتیجه، می‌شد کومینتانگ را

به عنوان حزبی ذاتاً «کارگری» و «دهقانی» بشمار آورد که «بلوکی از دو نیروی حزب کمونیست و حزب خرده بورژوازی انقلابی» - در آن تحقق می یافت. استالین می گفت که چنین وحدتی قابل قبول و مناسب است «به شرط آنکه دست و پای حزب کمونیست را نبندد» و «به شرط آنکه رهبری واقعی جنبش انقلابی را با حزب کمونیست آسان کند». (وقتی که، چند سال بعد، مجموعه آثار استالین منتشر شد این عبارت چنان تصحیح گردید که تمام اشارات به کومینتانگ از آن حذف شود. وقایع کاملاً نشان داده بودند که «بورژوازی ملی»، از جمله ارتجاعی ترین جناح آن، از زمان تشکیل کومینتانگ فقط عنصری ساده در آن نبوده است بلکه در واقع رهبر واقعی حزب بوده و عبارت «دست و پای بسته» کاملاً تشریح کننده موقعیت حزب کمونیست چین در درون کومینتانگ بود. [۸])

حضور «بورژوازی ملی» چنان آشکار بود که استالین مجبور شد استدلال خود را خیلی زود تغییر دهد، و طبعاً بی پذیرفتن اینکه چنین می کند. در پلنوم ششم کمیته اجرایی بین الملل کمونیست (مارس ۱۹۲۶) کومینتانگ به عنوان «بلوک انقلابی کارگران، دهقانان، روشنفکران و دموکراسی شهری» تعریف شد. استالین، پس از خیانت چیانگ، در مه ۱۹۲۷ توضیح داد که این فرمول را باید به صورتی درک کرد که معنی «وحدت کارگران، خرده بورژوازی (شهر و روستا) و بورژوازی ملی» را برساند. و همچنین توضیح داد که منظور وی، در مه ۱۹۲۵، گفتن این مطلب نبوده که کومینتانگ تا آن موقع یک «حزب کارگری و دهقانی» بوده است بلکه غرضش این مطلب بوده که کومینتانگ باید کاری کند تا چنین حزبی شود، و اینکه گرایش داشت که چنین حزبی شود. [۹]

بدبختانه، اشتباهات فرصت طلبانه حزب کمونیست چین مانع از آن شد که کومینتانگ واقعی به کومینتانگ ایده آلی که استالین ترسیم کرده بود تبدیل شود. ولی اگر کومینتانگ «بورژوازی ملی» را در بر می گرفت، چگونه می شد این مسأله را توضیح داد که پلنوم ششم کمیته اجرایی بین الملل کمونیست این حزب را به عنوان «حزب هوادار» به درون بین الملل پذیرفته و رهبر جدید آن را (سون یات سن یک سال قبل مرده بود) «عضو افتخاری هیأت رئیسه» خوانده است؟ استالین در توضیح سال ۱۹۲۷ خود ترجیح

داد که از این جزئیات «چشم‌پوشی» کند، جزئیاتی که دیگر هرگز پس از آن در تاریخ‌نگاری شوروی از آنها یاد نشد.

در حالی که مسکو به چیانگ کای‌شک از این طریق احترام می‌گذاشت، وی اولین حمله خود به کمونیستها را وارد می‌آورد. در شب ۲۵-۲۱ مارس ۱۹۲۶ وی کادرهای کمونیست مدرسه نظامی در وامپونا^۱ را دستگیر کرد، مشاوران شوروی را در خانه‌هایشان تحت نظر قرارداد، و تعدادی از کمونیستها و طرفداران اتحادیه‌های کارگری کانتون را به زندان انداخت، محافظان گروه‌های اعتصابی متعلق به کمیته اعتصاب کانتون - هنگ کنگ را خلع سلاح کرد، وستادهای اتحادیه‌های کارگری را با سربازانش محاصره کرد. چیانگ فعلاً قصد سرکوب کمونیستها را نداشت، زیرا که «مأموریت شمال» آماده می‌شد و او به کمک نظامی شوروی احتیاج داشت. هدف او مستحکم‌سازی مقام خود در رهبری کومینتانگ بود و این کار را می‌خواست از طریق تضعیف «چپ» خرده بورژوا و «بستن دست و پای کمونیستها» انجام دهد. وی در انجام این کار کاملاً موفق شد. وانگ چینگ وی^۲، رئیس حکومت کانتون و رهبر «چپ»، مجبور شد که موقتاً جلای وطن کند. کمیته اجرایی کومینتانگ در نشست ۱۵ ماه مه خود، به تحریک چیانگ، یک سلسله ضوابط ضد کمونیستی را تصویب کرد. حزب کمونیست چین می‌بایست تعهد کند که اکیداً «سه اصل مردمی» سون یات سن را رعایت کند، و فهرست کاملی از اعضای کمونیست کومینتانگ را تحویل دهد؛ کمونیستها دیگر اجازه نداشتند که مقامهای اصلی را در کومینتانگ تصدی کنند، و سهم آنها در عضویت حزب و دستگاه‌های دولتی نایست از یک سوم کل تجاوز کند؛ تشکیل جناح در کومینتانگ برای کمونیستها قدغن شد؛ رهنمودهای حزب کمونیست چین و رهنمودهایی که از کمیته دریافت می‌داشت می‌بایست برای تصویب به کمیته مشترک کومینتانگ - حزب کمونیست فرستاده شوند. [۱۰] واکنش فوری چن دو شیو^۳ این بود که به کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست پیشنهاد کند که حزب کمونیست چین کومینتانگ را ترک کرده، اتحاد بر پایه‌ای جدید را دوباره مورد مذاکره قرار دهد.

1. Whampoa

2. Wang Ching-wei

3. Chen Tu-hsiu

این موضع حزب کمونیست چین شدیداً توسط پراودا مورد انتقاد قرار گرفت و، در کانتون، بورودین^۱، نماینده حکومت شوروی با کومینتانگ، طرز برخورد سازشکارانه‌ای نسبت به چیانگ اتخاذ کرد (و کمونیستهای چینی را نیز مجبور به اتخاذ همان طرز برخورد نمود)، طرز برخوردی که در مقابل ضوابط کمیته اجرایی کومینتانگ کمر خم می‌کرد. چن دوشیو مجبور شد مقاله‌ای با این حال و هوای روحی انتشار دهد - مقاله‌ای که کمینترن، پس از فاجعه ۱۹۲۷، از آن استفاده کرد تا چن دوشیو را به فرصت‌طلبی متهم کند. رهبران حزب چین، در حالی که بار دیگر به انضباط کمینترن گردن نهادند، به بورودین فهماندند که برخی از تسلیحاتی که حکومت شوروی برای ارتش کومینتانگ می‌فرستد باید برای تسلیح واحدهای نظامی تحت کنترل کمونیستها استفاده شود تا آنها را در مقابل حمله احتمالی جدید چیانگ کای شک آماده سازد. این پیشنهاد رد شد. چن دوشیو با این کلمات می‌گوید که چگونه هیأت نمایندگان کمینترن تاکتیکی را که می‌بایست از آن پیروی شود توضیح داد: «دوره فعلی دوره‌ای است که در آن کمونیستها باید برای کومینتانگ حمالی کنند.» [۱۱]

«ماموریت شمال» چندی بعد آغاز شد. نقشه‌های عملیاتی که توسط مشاوران نظامی شوروی طرح شده بودند، و شرکت مستقیم این مشاوران در انجام این ماموریت، نقش بزرگی در تضمین موفقیت آن ایفا کرد. چیانگ کای شک هر گونه فعالیت را طی عملیات نظامی از جانب جنبشهای کارگری و دهقانی در پشت جبهه قدغن کرد. موضع ضد انقلابی فرمانده کل و جاه‌طلبیهای دیکتاتور مآبانه وی بیش از پیش آشکار شد. موقعیت رهبری کمونیستی چین بیشتر و بیشتر متزلزل می‌شد، زیرا میان دو محظور قرار گرفته بود: از یکسو زیر فشار جنبش انقلابی توده‌ای بود که سرعت رشد می‌یافت - بخشی به شیوه‌ای خودانگیخته و بخشی از طریق ابتکارات کادرهای کمونیستی محلی - و از سوی دیگر در چنگ تعهداتی قرار داشت که انضباط کومینتانگ بر آن تحمیل می‌کرد. روز به روز بر تعداد کسانی که می‌خواستند این گره کور را با ترك کومینتانگ و بدست آوردن آزادی عمل کامل، باز کنند افزوده می‌شد. لیکن وقتی که مسأله در نوامبر - دسامبر

۱۹۲۶ در پلنوم هفتم کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست مطرح شد، استالین قاطعانه با آن مخالفت کرد. وی نظر خود را چنین بیان کرد: «گفته می‌شود که کمونیستهای چینی باید از کومینتانگ بیرون بیایند. رفقا، این کار اشتباه است. بیرون آمدن کمونیستها از کومینتانگ در حال حاضر اشتباه فاحشی است. تمام سیر، خصالت، و چشم‌اندازهای انقلاب چین بدون شك گواه بر آنند که صلاح کمونیستهای چینی ماندن در کومینتانگ و افزودن بر شدت کارشان در آن است» [۱۲]. در همان زمان وی کمونیستهای چینی را به سبب آنکه انقلاب ارضی و جنبش کارگری را به اندازه کافی تشدید نکرده‌اند مورد انتقاد قرار داد. کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست قطعنامه‌ای تصویب کرد که، در واقع، از حزب چین می‌خواست که (آ) باید به هر قیمت درون کومینتانگ بماند و (ب) باید انقلاب ارضی را شجاعانه گسترش دهد. نوشتن چنین قطعنامه‌ای در مسکو آسان بود، ولی بکاربردن آن در چین غیرممکن به نظر می‌آمد، به این دلیل ساده که تقریباً تمام کادر رهبری کومینتانگ - چه «راست» و چه «چپ»، افسران ارتش و مقامات دولتی، اعضای دستگاه حزبی - به نحوی از انحا با مالکیت ارضی در ارتباط بودند و آن هم نه با آن نوعی از مالکیت ارضی که قابل توجه نباشد [۱۳]. در موقعیت مشخص چین در سال ۱۹۲۶-۷ می‌بایست به یکی از این دو خواسته اولویت داده شود. نمایندگان کمینترن و مشاوران شوروی فوراً معما را با اولویت دادن به اتحاد با رهبری بورژوازی کومینتانگ حل کردند. به پیروی از توصیه‌های آنها، حزب کمونیست چین نیز همانگونه عمل کرد، و در نتیجه، همان گونه که بوخارین بعدها گفت «ترمز»ی در مقابل جنبش دهقانی که در اوج طغیان بود قرار داد.

پس از کودتای چیانگ، کمینترن به این «خط مشی عملی» حتی شدت بیشتری بخشید. کمونیستی که در رأس وزارت کشاورزی در حکومت ووهان قرار داشت ناچار شد که از موقعیت خود برای فرونشاندن جنبش دهقانی انقلابی استفاده کند، زیرا «زیاده رویهای» این جنبش وحدت با کومینتانگ «چپ» را به خطر می‌انداخت. در روز ۳۰ ژوئن کمیته مرکزی حزب چین قطعنامه‌ای را تصویب کرد که این سیاست فرونشانی را به نهایت

رساند. قطعنامه، گذشته از سایر مطالب مشابه، اظهار می‌داشت که: «سازمانهای توده‌ای - کارگران، دهقانان، و دیگران - می‌باید تابع رهبری و نظارت مقامات کومینتانگ باشند؛ خواستهای جنبشهای توده‌ای، کارگری دهقانی، و غیره، باید با مصوبات کنگره کومینتانگ یا با مصوبات کمیته اجرایی مرکزی آن، و همچنین با قوانین و مصوبات حکومت، مطابقت داشته‌باشد».[۱۴] بدین ترتیب خود حزب به فلج کردن و تضعیف روحیه نیروهایی که هنوز در اختیار داشت کمک کرد. پانزده روز بعد کومینتانگ «چپ» توانست، با راه انداختن ترور کمونیستهای منطقه حکومت ووهان، با خیال راحت نمونه چیانگ را سرمشق قرار دهد.

وقایع چین با مرحله نهایی جدال میان استالین و مخالفان، یعنی تروتسکی - زینوویف مقارن بود. مخالفان، چند روز قبل از خیانت چیانگ، انتقادی ریشه‌ای از سیاستی که در چین دنبال می‌شد به عمل آوردند و پیش بینی کردند که این سیاست به شکست پرولتاریا خواهد انجامید. در دوره پس از کودتای چیانگ، تروتسکی این انتقاد را بیشتر برد و پیش‌بینی کرد که کومینتانگ «چپ» به ضد انقلاب خواهد پیوست. در این بحث نظری و سیاسی، استالین روز به روز در موقعیت آشفته‌تری قرار می‌گرفت؛ وقایع چین به نحو هر چه روشنی ثابت می‌کردند که جناح مخالف برحق بوده‌است. در موقعیت داخلی شوروی هم وقایع در مسیر مشابهی افتاد. بنا بر این استالین از بحث به سرکوب روی آورد. مخالفان از بیان نظریات خود، بویژه در موضوع انقلاب چین، در مطبوعات و سازمانهای شورایی منع شدند. چندی بعد از حزب اخراج شدند، و در ژانویه ۱۹۲۸ به سبیری تبعید گشتند[۱۵].

با این حال خیانت چیانگ کای شک و کومینتانگ (من این لغت «خیانت» را فقط برای راحتی بکار می‌برم، زیرا همان‌طور که تروتسکی گفته‌است، «آنها نه به طبقه خود بلکه به توهمات ما خیانت کردند») با روشهای شتابزده‌ای چون روشهایی که برای خفه کردن مخالفان بکار برده شد ممکن نبود «پنهان» شود. تا آخرین لحظه مطبوعات و ارگانهای رهبری حزب شوروی، کومینتانگ را به‌عنوان حزب بزرگ انقلاب چین بشمار می‌آوردند، و چیانگ کای شک بیش از هر رهبر دیگر حزب چین مورد تجلیل

قرار گرفته بود. در نشریات کمینترن هم اوضاع بر همین منوال بود. برای فرار از این موقعیت ناجبور دو شیوه بکار گرفته شد: نیرنگ در گفتار و ماجراجویی در کردار. توضیح داده شد که خط مشی استالین همواره درست بوده است، و خیانت «بورژوازی ملی» همواره پیش بینی می شد ولی بدبختانه کمونیستهای چینی ثابت کرده بودند که قادر نیستند خط مشی را بکار برند و خود را برای مقابله با وقوع خیانت آماده کنند. در نتیجه کمینترن، به عنوان تنبیهی مناسب، چن دوشیو را از مقام خود به عنوان دبیر کل برکنار کرد و چوچیو پای^۱ را جانشین او ساخت. از آن پس، تمام بدبختیهای حزب کمونیست چین از آغاز تأسیس آن تا سال ۱۹۲۷ با این فورمول جادویی تبیین شد: چن دوشیو [۱۶].

شیوه دوم عبارت از این بود که رهبری جدید حزب کمونیست چین را، که با تأثیر دو جانبه خیانت متحدانش و انتقادات کمینترن از نظر روانی برای این منظور آماده شده بود، تحریک کنند تا در هر جا که هنوز می توانست نیروهای سازمان داده شده چندی را تحت فرمان داشته باشد ضدحمله ای براه اندازد. چند «قیام انقلابی» در چین، هر قدر زود گذر، می توانست برای نیازهای تبلیغاتی در مسکو مفید باشد و به عنوان «سلاحهای دیالکتیکی» علیه مخالفان بکار برده شود. بدین ترتیب حزب، بدون هیچ گونه دوران انتقالی، از فرصت طلبی «راست» به ماجراجویی «چپ» چرخید، و این چرخش به قیمت شکستهای جدید و قربانیهای جدید برای آن تمام شد. غم انگیزترین حادثه قیام کانتون بود که مستقیماً توسط نمایندگان کمینترن سازمان داده شده بود. به گفته تروتسکی، این واقعت که قیام یاد شده با کنگره پانزدهم حزب کمونیست اتحاد شوروی (دسامبر ۱۹۲۷) تقارن داشت، تصادفی نبود [۱۷]. وقتی که این تلاشها به شکست انجامید و حزب چین منهدم شد، کمینترن چوچیو پای را به اتهام «کودتاگرایی» اخراج کرد. به منظور «پرولتاری کردن» حزب، کارگری به نام شیانگ شونگ - فا^۲ را جانشین چو کردند، که نتوانست از عهده این وظیفه بر آید. رهبر واقعی حزب، روشنفکر دیگری شد بنام لسی لسی سان^۳ که، به علت وفاداریش به کمینترن، به همان سرنوشت چن و چو دچار شد. در سپتامبر ۱۹۳۰ او هم به

1. Chu Chiu - Pai

2. Hsiang Hsung fa

3. Lili - San

اتهام «کودتاگرایی» اخراج شد. وانگ مینگ^۱، دبیر کل جدید، که مستقیماً از مسکو برای بدست گرفتن حزب فرستاده شده بود، تا ژانویه ۱۹۳۵ در مقام خود باقی ماند. سپس، سه ماه پس از آنکه ارتش سرخ چین «راهپیمایی طولانی» خود را آغاز کرده بود، گروه رهبری حزب کمونیست چین در دهکده کوچک تسونیی^۲، و برای اولین بار بدون دخالت مسکو، یک دبیر کل جدید انتخاب کرد.

با انتخاب مائو تسه تسونگ تصویری از انقلاب چین بر حزب کمونیست چین حاکم شد که، از زمان شکست سال ۱۹۲۷، بتدریج در رابطه نزدیک با عمل، توسط گروهی که به دور مائو در «پایگاه سرخ» بزرگ در استان کیانگ سی^۳ گرد آمده بودند پرداخته شده بود. خط مشی کمینترن در خلال آن سالها بر همان اصول نظری قبلی استوار بود، اما در زمینه تاکتیکی با ماورای چپ گرایی و ماجراجویی که ویژگی «دوره سوم» بود، مشخص می شد [۱۸]. همه رهبریهای رسمی حزب کمونیست چین که یکی پس از دیگری وفادارانۀ تلاش می کردند تا این خط مشی را بکار برند تقریباً همواره با مقاومت گاه نهانی و گاه آشکار گروه مائو روبرو می شدند. گروه مائو به نحو فزاینده‌ای به قدرت واقعی - اقتدار سیاسی، اخلاقی و نیروهای مسلح - در پایگاههای روستایی، که حزب در آنجا گسترش می یافت، دست پیدا می کرد، در حالی که در شهرها ضعیف تر می شد. در اکتبر ۱۹۳۲ رهبری رسمی، که تا آن زمان مرکز آن به طور مخفی در شانگهای بود، مجبور شد در پایگاه کیانگ سی پناهنده شود، و ظاهراً در آنجا با برکناری مائو، فرماندهی نیروهای مسلح را بدست گرفت. این آخرین تلاش کمینترن برای استقرار مجدد نظارت و اقتدار خود بر بخش چینی تقریباً به فاجعه‌ای حتی بدتر از فاجعه سال ۱۹۲۷ انجامید. رهبری رسمی در مقابل حمله پنجم چیانگ کای شک به «پایگاههای سرخ» دستور یک استراتژی ایستا را داد، و ارتش سرخ کیانگ سی، بی آنکه راه دیگری داشته باشد، ناچار شد که به شمال غربی عقب نشینی کند. این عقب نشینی نظامی بدون شک پیروزی سیاسی جناح پیروان مائو را آسان

1. Wang Ming

2. Tsunyi

3. Kiangsi

کرد [۱۹].

«همزیستی» خط‌مشی کمینترن و خط‌مشی پیروان مائو در مدتی چنین طولانی، تنها به سبب آن نبود که مائو در رأس ارتش سرخ و شوراهای کیانگ سی در «موضع قدرت» قرار داشت. این امر را می‌بایست عامل دیگری تسهیل کرده باشد. در نظر اول، اختلافات میان این دو خط‌مشی در خصلت خود نه نظری بود و نه اساسی. به نظر می‌رسید که آنها از نوع تاکتیکی و محدودی باشند که بر پایه اوضاعی که موقتی تلقی می‌شد استوارند. به طور مثال، بر این واقعیت که جنبش کارگری در شهرها فعلاً سرکوب شده بود، و بنا بر این حزب مجبور بود که عمدتاً بر پایه‌های روستایی تکیه کند، وضعی که موجب این گرایش در کمونیست‌های «ناپخته» شده بود که در مورد نقش دهقانان و غیره غلو کنند. و، بالاتر از همه، مائو هرگز صریحاً با برداشت نظری کمینترن از انقلاب چین مخالفت نکرد. مائو، در تعریف خود از خصلت انقلاب چین و مراحل تحول آن و از این قبیل، رسماً طرفدار استالین و کمینترن و مخالف تروتسکی بود.

این استنباط نظری اساساً بدانجا انجامید که نظر لنین (در تعبیر سال ۱۹۰۵ آن) راجع به انقلاب بورژوا - دموکراتیک توسط استالین به صورت جزمی درآید؛ یعنی انتقال این دستورالعمل به صحنه چین (همان طور که بعدها به صحنه اسپانیا انتقال یافت) همراه با عنصری که می‌بایست ویژگی انقلاب بورژوا - دموکراتیک چین را در قیاس با انقلاب روسیه، یعنی ضدامپریالیستی بودن آن را، مشخص کند. این ویژگی معین به استالین کمک کرد تا از آن به عنوان توجیهی برای اتحاد با کومینتانگ (و شکلی که این اتحاد به خود گرفت) تا زمان شکست ۱۹۲۷ استفاده کند. به گفته استالین، خصلت ضدامپریالیستی انقلاب چین بدین معنا بود که بورژوازی ملی چین می‌توانست نقشی مترقی، و حتی انقلابی، که نسبت به بورژوازی لیبرال روسیه کامل‌تر و طولانی‌تر بود، ایفا کند. بدین ترتیب نظریه «بلوک چهار طبقه» و تقسیم انقلاب چین به سه مرحله (به جای دو مرحله، مانند انقلاب روسیه)، پدید آمد که وجه مشترکشان ضدامپریالیست بودن آنها بود، اما بر اثر محتوای اجتماعی خود و نقشی که طبقات مختلف در آن ایفا می‌کردند از یکدیگر متمایز می‌شدند.

در مرحله اول، که خصلتی بورژوا - دموکراتیک داشت، دهقانان، خرده بورژوازی شهرها و بورژوازی ملی، متحدان پرولتاریا بودند. پیوستن بورژوازی ملی به اردوگاه ضدانقلاب، که عجالتاً خرده بورژوازی شهری را نیز با خود می برد، به این مرحله پایان داد. در مرحله دوم، که در سال ۱۹۲۷ آغاز شد، خصلت انقلاب همچنان بورژوا - دموکراتیک بود، اما متحدان پرولتاریا به دهقانان و، شاید، به خرده بورژوازی محدود می شدند. پیروزی انقلاب در این مرحله به استقرار یک دیکتاتوری انقلابی - دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان، با سلطه پرولتاریا، منجر می شد. زمانی که این رژیم رسالت خود - انهدام ساختارهای فئودالی، تداوم مبارزه ضد امپریالیستی، و غیره - را انجام داده باشد آنگاه امکان پیشروی به مرحله سوم، یعنی انقلاب سوسیالیستی، وجود خواهد داشت. [۲۵]

تروتسکی این تصور را بشدت مورد انتقاد قرار می دهد. او، در رابطه با «مرحله اول»، آن را منشویسم خالص می نامد، و در آن سرچشمه نظری سیاستی را می بیند که حزب کمونیست چین را به زائده صرف رهبری بورژوایی کومینتانگ بدل کرد و در نتیجه آن را محکوم به شکست نمود. در مورد «مرحله دوم»، تروتسکی استالین را متهم می کند که تجربه ۱۹۱۷ را فراموش کرده است (تجربه ای که نشان داد یک «دیکتاتوری دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان» به عنوان نظامی حد واسط میان دیکتاتورهای بورژوایی و پرولتری امکان پذیر نیست) و اشتباههایی را تکرار کرده است که پس از انقلاب فوریه، با در نظر نگرفتن «تزهای آوریل» لنین، مرتکب شده بود. به نظر تروتسکی، انقلاب چین ممکن نبود پیروز شود مگر به صورت انقلابی سوسیالیستی و تحت دیکتاتوری پرولتاریا. این واقعیت که دشمن اصلی و مستقیم انقلاب چین امپریالیسم بود، و اینکه بدون غلبه بر امپریالیسم ممکن نبود به پیروزی برسد، به اعتقاد تروتسکی، به این معنا نبود که بورژوازی چین می تواند نقشی انقلابی تر از بورژوازی لیبرال روسیه ایفا کند، بلکه کاملاً برعکس بود. از یک سو، بورژوازی ملی چین منافع مشترکی با امپریالیسم داشت حتی اگر چه تحت ستم آن بود (تروتسکی به این جنبه مسأله نیز توجه کرده، اگر چه چندان بدان نپرداخته است؛ مثلاً اشاره می کند که میان بورژوازی

کمپرادور و بورژوازی «ملی» شکافی نیست.) از سوی دیگر - و استدلال اصلی وی همین بود - بر ضعف ذاتی بورژوازی چین تأکید می‌ورزید. با در نظر گرفتن عقب‌ماندگی اقتصادی چین و بند نافسی که بورژوازی چین را به ساختارهای موجود کشاورزی وصل می‌کرد، این بورژوازی بمراتب ضعیف‌تر از بورژوازی روسیه بود. اختلافات زیادی که میان ضعف آن و قدرت عظیم امپریالیسم جهانی وجود داشت هرگونه عمل شدیدی را که می‌خواست از طرف این بورژوازی با گردآوری نیروهای ملی علیه امپریالیسم انجام گیرد منتفی می‌ساخت. «بورژوازی چین به اندازه کافی واقع‌بین و از نزدیک با ماهیت امپریالیسم جهانی آشنا است که بفهمد یک مبارزه جدی واقعی علیه امپریالیسم مستلزم چنان تحولی از جانب توده‌های انقلابی است که در درجه اول تهدیدی برای خود بورژوازی بشمار خواهد رفت» [۲۱].

تاریخ ثابت کرد که تروتسکی در استدلال خود راجع به اینکه انقلاب چین تنها به عنوان یک انقلاب سوسیالیستی پیروز خواهد شد بر حق بوده است، لیکن همچنین ثابت کرد که وی نیز (همراه با استالین و کمینترن) در مورد راه پیروزی و نقشی که بایست توسط طبقات مختلف ایفا شود اشتباه می‌کرده است. در نظر تروتسکی، پرولتاریای چین ضرورتاً می‌بایست نیروی محرکه اصلی و رهبر انقلاب باشد. او، در تضاد با طرح خود - زیرا ضعف وجودی بورژوازی چین نمی‌توانست متضمن چیزی جز ضعف طبقه کارگر نیز باشد - کلیشه اروپا را در مورد چین بکار برد، و این باعث شد که وی نقش توده‌های دهقانی را دست‌کم بگیرد. پس از شکست ۱۹۲۷ وی نوشت: «سخن گفتن جدی درباره دورنمای یک انقلاب ارضی تنها به این شرط ممکن خواهد بود که موج بالنده جدید جنبش پرولتری در موضع تهاجمی وجود داشته باشد» [۲۲]. در انقلاب‌های اروپا «امواج بالنده» پرولتری در واقع معمولاً بر امواج بالنده دهقانان تقدم داشتند. ولی پس از سال ۱۹۲۷ عکس این امر در چین اتفاق افتاد: حتی می‌توان گفت که پس از آن هیچ «موج بالنده» پرولتری دیگری وجود نداشت [۲۳]. تصور استراتژیک تروتسکی از انقلاب، که حتی از تصویری که لنین در اواخر عمر خود داشت «اروپایی» تر بود [۲۴]، او را به نتیجه دیگری

رساند که تاریخ آن را ثابت نکرده‌است، یعنی اینکه انقلاب ممکن نبود در آسیا به پیروزی برسد مگر آنکه قبلاً در اروپا پیروز شده باشد. بدون شك این دست کم گرفتن توانهای انقلابی توده‌های دهقانی در مستعمرات بود که او را به استنتاج چنین فرضی کشانید.

نیازی به گفتن نیست که این عقاید تروتسکی نمی‌بایست احتمالاً برای مائو جاذبه‌ای داشته باشد. کم اهمیت جلوه دادن نقش انقلابی جنبش دهقانی و تبعیت انقلاب آسیا از انقلاب اروپا مستقیماً در تضاد با تصورات خود مائو قرار داشتند. دربارهٔ مسألهٔ بورژوازی ملی وی به استالین نزدیکتر بود تا به تروتسکی. البته تروتسکی انکار نمی‌کرد که شاید ممکن و مناسب باشد که با بورژوازی ملی سازشهای موقتی کرد، اما وی، همان‌طور که دیدیم، تصویری بمراتب منفی‌تر از استالین نسبت به نقش این بورژوازی داشت. مائو در مورد این نکته هرگز يك «چپ‌گرا» نبود. او میان بخشهای تشکیل دهندهٔ بورژوازی با دقت تفاوت می‌گذاشت، و این کار را نه تنها در مورد بورژوازی «ملی» بلکه در مورد عناصر کمپرادور و حتی در مورد صاحبان املاک وسیع نیز انجام می‌داد. وی همواره تا جایی آمادهٔ سازشها و اتحادها بود که به نفع جنبش انقلابی باشد، و در خلال جنگ ضدژاپنی، وی مهارت خود را در این زمینه نشان داد. آنچه وی هرگز بدان راضی نشد، مقید کردن نیروهای انقلابی به هرگونه متحدی، اعم از بورژوا یا خرده بورژوا، یا مقید کردن انقلاب چین به الگوهای خارجی و یا منافع خارجی بود. در «نوشته‌های کیانگ سی» او، ما شاهد آگاهی کاملش از تمایز انقلاب چین و رسالت بزرگ آن در تاریخ هستیم. بر این پایه بود که وی در خلال دورهٔ «اتحاد بزرگ» با سیاست استالین تعارض پیدا کرد.

به رغم تفاوتهایی که ذکر شد، تروتسکی با استالین و کمینترن در شیوهٔ اروپایی نگرستن به انقلاب چین شریک بود، و همین امر محدودیتهای تاریخی نظریهٔ مارکسیستی را، که در آزمایشگاه اروپا بوجود آمده بود، منعکس می‌کرد. برای رفع این محدودیتها لازم بود که آدمی در استان هونان بدنیآ آمده باشد؛ و حتی در آن موقع هم کار، کار پر زحمتی بود زیرا که طرحهای مارکسیسم اروپایی - اگر چه بسیار دیرتر از کالاهای

تولید شده صنایع غربی - بازار قابل توجهی در میان روشنفکران انقلابی چین پیدا کرده بود.

نوشته معروف «گزارش تحقیقی درباره جنبش دهقانی در هونان» (مارس ۱۹۲۷) مسلماً اولین «پیوند» زنده و کامل مارکسیسم با واقعیت اجتماعی و سیاسی چین است. ما در این گزارش، بدون هرگونه صورتبندی مارکسیستی کلیشه‌ای، بلکه صرفاً با بکاربردن روش مارکسیستی، تحلیلی از ساختمان و پویایی بخش اساسی جامعه چین - یعنی زندگی روستاهای آن - را پیش رو داریم. «گزارش» این جهان را در تمام سطوح - از نظر جامعه‌شناسی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی - به‌ما نشان می‌دهد، و آن را تحت تأثیر گونه‌ای زمین‌لرزه توصیف می‌کند که هیچ چیز را پابرجا باقی نمی‌گذارد: نه مالکیت، همراه با قدرت سیاسی و اقتصادی را، و نه روابط خانوادگی و آداب و رسوم آبا و اجدادی را. در اینجا انقلاب چین با حروف درشت نقش بسته‌است، انقلابی که از بطن همین جامعه زاییده شده است. در مقابل این، قیام قهرمانان پشاهنگ کارگران در شانگهای در ابعاد مناسب و معتدل خود کوچک جلوه می‌کند. تجربه هونان آشکارا نشان می‌دهد که چه کسی بازیگر اصلی و نیروی تعیین‌کننده در انقلاب چین است. مائو مارکسیست، یک سال جلوتر از آن، تحقیق دیگری انجام داده بود، با عنوان «تحلیل طبقات در جامعه چین» که، اگرچه بسیار جالب توجه بود، آشکارا چنان تنظیم شده بود که با پیشفرض سنتی جور شود؛ او نوشت: «... پرولتاریای صنعتی نیروی اصلی جنبش انقلابی شده‌است.» اما او در هونان به‌بدهت واقعیت تسلیم می‌شود. مائو، با محافظه‌کاری دهقانی خود (که وی بعدها نیز در برخورد مداوم خود با خط مشی کمینترن آن را همچنان حفظ کرد)، نقش پرولتاریا را صریحاً مورد تردید قرار نمی‌دهد. به این اکتفا می‌کند که از این نکته بحث‌انگیز اجتناب ورزد و به کمک زبان فصیح رویدادهای واقعی نشان‌دهد که نیروی تعیین‌کننده انقلاب چین در توده‌های فقیر روستاییان نهفته است. وی می‌گوید که حزب باید در نظرهایی که تا کنون در مورد جنبش دهقانی داشته‌است تجدید نظر کند، و از حزب می‌خواهد که خود را قاطعانه بر رأس این جنبش قرار دهد. باید یادآور شد که این همان زمانی است که کومینتانگ سرکوب قیامهای دهقانی را آغاز

می‌کرد و زمانی است که رهبران حزب کمونیست چین - که خط‌مشی کمینترن مبنی بر «اتحاد با کومینتانگ به هر قیمت» را بکار می‌بستند - تلاش می‌کردند که انقلاب ارضی را فرو نشانند:

بزودی، در استانهای مرکزی، جنوبی و شمالی چین، چند صد میلیون دهقان چون طوفانی نیرومند و چون گردبادی بر خواهند خاست، نیرویی چنان سریع و خشن که هیچ قدرتی، هر چند بزرگ، نخواهد توانست آن را به عقب راند. آنها تمام قیدهای خود را خواهند گسیخت و در راه آزادی پیش خواهند رفت. آنها تمام امپریالیستها، اربابان جنگ، دولتمداران فاسد، جباران محلی و نجبای شیطان‌صفت را به گور خواهند سپرد. هر حزب انقلابی و هر رفیق انقلابی آزموده خواهد شد و بنا به تصمیم آنها قبول یا رد خواهد گردید. سه راه چاره وجود دارد. در رأس آنها قرار گرفتن و رهبری کردن آنها؟ پشت سر آنها ماندن، با ایمان و اشاره سخن گفتن و انتقاد کردن؟ و یا بر سر راه آنها قرار گرفتن و مخالفت کردن با آنها؟ هر فرد چینی آزاد است که انتخاب کند، اما وقایع شما را وادار خواهد کرد که سریعاً انتخاب کنید [۲۵].

مائو از قبل انتخاب خود را کرده بود، انتخابی که هرگز پس از آن در طول فعالیت انقلابی خود از آن منحرف نشد. کمینترن همچنان خون‌سردانه اصل جزمی «انقلاب بورژوا - دموکراتیک به رهبری پرولتاریا» را حفظ می‌کرد. مائو در نوشته‌هایش، مختصراً به عنوان یک قاعده، در مقابل فورمول رسمی، سر خم می‌کند، لیکن محتوای این نوشته‌ها، یعنی تمام فعالیت عملی که آنها منعکس می‌کنند، به روح «گزارش» سال ۱۹۲۷ وفادار است. کمینترن، در رویارویی با واقعیت‌ها تلاش کرد که آنها را بزور در چارچوب طرح نظری خود بکنجاند. این واقعیت‌ها عبارت بودند از: استحکام و گسترش «پایگاههای سرخ» در روستا، سازمان درون آنها که اساساً نوع دهقانی قدرت شورایی بود، و ایجاد یک ارتش سرخ که خود را قادر به دفع وقت و نیز دفع حملات سربازان چیانگ کای شک نشان داده بود، در حالی که در همین دوره جنبش کارگری در شهرها حتی قادر نبود سر بلند کند. قدرت شورایی در «پایگاههای سرخ» می‌بایست به عنوان تحقق جنینی دیکتاتوری انقلابی - دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان به رهبری پرولتاریا، و غیره دیده

شود؛ در حالی که در واقعیت امر، کارگران تنها اقلیت کوچکی بودند و هیچ نقشی بر عهده نداشتند مگر آنکه از کار گریز خود دست کشند. اما، در عین حال، کمینترن تلاش می کرد که، با ایجاد تغییری در اوضاع، واقعیت را وادارد تا خود را همان گونه که در نظریه متجلی شده است بنمایاند. کمینترن پیوسته به حزب چین اصرار می کرد که تلاشهای خود را در شهرها متمرکز کنند و به شکلهای مبارزه طبقه کارگر - از قبیل اعتصابات، تظاهرات، و غیره - اولویت دهند [۲۶]. ولی جدی ترین جنبه مسأله، جنبه ای که با عواقب زیان آوری که به دنبال داشت حتی موجودیت «پایگاههای سرخ» را به خطر می انداخت، اشتیاق کمینترن به استفاده عجولانه از نیروهای مسلح سازمان یافته در این پایگاهها بود تا بتوانند به سوی تسخیر شهرها پیشروی کنند. تکان دهنده ترین نمونه در خلال تابستان ۱۹۳۰ اتفاق افتاد، یعنی وقتی که ارتش سرخ پایگاه کیانگسی و سایر پایگاههای بخش مرکزی چین علیه شهرهای بزرگ این ناحیه - چانگشا^۱، وهان و نانچانگ^۲ - بسیج شدند. تصمیم این عملیات توسط رهبری حزب کمونیست چین و در پیروی از دستورهای کمینترن به دو دلیل اتخاذ شد.

اولین دلیل این بود که هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین الملل کمونیست، در نشست فوریه ۱۹۳۰ خود، به این نتیجه رسیده بود که «خیزشی در جنبش کارگری جهانی» وجود دارد و «چشم اندازهای عظیمی برای تحول پیشرفت انقلابی کنونی به یک اوضاع انقلابی در کشورهای سرمایه داری اصلی و مستعمرات [گشوده می شوند]». چین بویژه مورد نظر بود، زیرا «ما شاهد زوال ارتجاع نانکینگ، شروع جدید جنگ ژنرالها در چین، و ظهور پیش شرطهای مساعد برای یک خیزش جدید جنبش انقلابی در چین هستیم» [۲۷]. در ژوئن، کمیته اجرایی بین الملل کمونیست قطعنامه ویژه ای در مورد چین تصویب کرد که در آن گفته شده بود: «سیر وقایع چنان است که موقعیت انقلابی، اگر نه تمام قلمرو چین، حداقل قلمرو چند استان مهم، را در بر خواهد گرفت». و دستور مستقیمی داده شد مبنی بر اینکه تلاشها بر تحکیم و تقویت ارتش سرخ متمرکز شود تا در موقعیتی قرار گیرد که یک یا چند مرکز صنعتی و مدیریت را تسخیر کند» [۲۸].

1. Changsha

2. Nanchang

اساس این قطعنامه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست، کمیته مرکزی حزب کمونیست چین قطعنامه خود را در همان ماه ژوئن ۱۹۳۵ تصویب کرد که در آن اعلام شده بود: «چین ضعیف‌ترین حلقه در زنجیر امپریالیسم جهانی است؛ در آنجا است که آتشفشان انقلاب بیشترین احتمال را برای فوران دارد. در نتیجه، به برکت وخامت کنونی بحران انقلابی جهانی، انقلاب چین ممکن است اولین انقلابی باشد که موجب جرقه زدن انقلاب جهانی و جنگ طبقاتی تعیین‌کننده در جهان شود» [۲۹]. یک ماه بعد، نقشه‌ای که توسط رهبری چین طرح شده بود - که بنظر می‌رسد مغز متفکر آن لی لی سان بوده باشد - به عمل درآمد. اما آتشفشان فوران نکرد. عملیات تلفات زیادی نه تنها بر ارتش سرخ بلکه بر سازمانهای ضعیف کمونیستی و کارگری در شهرهایی که مورد حمله قرار گرفته بودند وارد آورد [۳۰].

من قبلاً دلیل دیگر را ذکر کرده‌ام، دلیلی که همواره در سیاست کمینترن در مورد چین وجود داشت: نیاز مبرم به یک پایگاه کارگری شهری برای انقلاب، که بتواند رهبری پرولتاریا را بر تمام جنبش انقلابی تأمین و تضمین کند. استقرار قدرت شورای کارگری، حداقل در چند شهر، ضروری بود تا برای قدرت شورای دهقانی رهبری لازم، که انقلاب بدون آن نمی‌توانست پیروز شود، بوجود آید. از آنجا که نیروهای کارگری موجود در این شهرها در آن هنگام قادر نبودند که این طرح را خود انجام دهند، نیروهای مسلح پایگاههای دهقانی می‌بایست به کمک آنها بیایند. ذهن کمینترن و رهبری رسمی حزب چین چنان با اندیشه حاکمیت پرولتری مشغول بود که حتی نتوانستند موقعیت واقعی سازمانهای کمونیستی و کارگری در شهرها را ملاحظه کنند. و با وجود این، در نقشه، اولویت در این مبارزه به این سازمانها داده شده بود. در قطعنامه کمیته مرکزی حزب کمونیست چین گفته شده است: «مبارزه عظیم پرولتاریا تا آنجا که به موفقیت‌های ابتدایی در یک یا چند استان مربوط شود نیروی تعیین‌کننده است. بدون موجی از اعتصاب از جانب طبقه کارگر، بی‌قیام مسلحانه در شهرهای اصلی، هیچ موفقیتی در یک یا چند استان بدست نتواند آمد. عدم توجه به کار شهری و دل‌بستن به روستاها برای محاصره شهرها نظر کاملاً اشتباهی است» [۳۱]. نیازی به گفتن نیست که این انتقاد بر مائو وارد می‌شد

که با نقشه حمله فوری به شهر مخالف بود و استراتژی را پیشنهاد می کرد که بعدها آن را از لحاظ نظری پروراند: گسترش جنگ انقلابی در مناطق روستایی، اجتناب همیشگی از جنگ با نیروهای قوی تر، و حفظ هدف محاصره تدریجی و تسخیر شهرها به عنوان چشم اندازی دراز مدت.

مطابق با نظریات قطعنامه ژوئن، نقشه عملیاتی که توسط رهبران حزب کمونیست چین طرح شده بود يك رشته اعتصابات قیام گونه پراولتری را تدارك می دید، که نه تنها در شهرهایی که بنا بود به وسیله ارتش سرخ تسخیر شوند - ووهان، نانچانگ، چانگشا - بلکه در شانگهای، نانکینگ، کانتون، تینتسین^۱، و غیره، نیز می بایست انجام گیرد. این بخش «پراولتری» نقشه در عمل به يك شکست مفتضحانه کامل منجر شد. در چانگشا، تنها مرکز شهری که واقعاً - به مدت ده روز - به اشغال واحدهای سرخ درآمد بود، اکثریت کارگران، حتی وقتی که شهر به دست کمونیستها افتاد، طرز برخوردی محافظه کارانه و منفعل داشتند. و تقریباً در تمام مراکز شهری نتیجه اصلی نقشه لی لی سان (و مشاوران عالی رتبه وی) نمایش عسته های ضعیف کمونیستی و اتحادیه ای بود، که در نتیجه شدیداً منهدم شدند. سرانجام، تاکتیکهای کمینترن در دوره پس از شکست ۱۹۲۷ آثاری مستقیماً برخلاف آنچه مورد نظر بود ببار آوردند، یعنی: اهمیت و وزن سیاسی طبقه کارگر در جنبش انقلابی چین هرچه بیشتر تقلیل یافت تا جایی که تقریباً به هیچ رسید [۲۲].

وقایع سالهای ۱۹۲۷، ۱۹۳۰، و ۱۹۳۴ مراحل تعیین کننده ای را در ورشکستگی سیاست کمینترن در مورد چین نشان می دهند. وقایع سال ۱۹۲۷ بر شکست سیاست راست گرایانه ای که حزب کمونیست چین را زائده کومینتانگ کرد مهر تأیید زد. وقایع ۱۹۳۰ به معنای شکست خط مشی ماجراجویانه و «ماورای پراولتری» بود که جای سیاست قبلی را گرفت، و نوعی تعبیر چینی از سیاست «طبقه علیه طبقه» (با روحیه «سوسیال فاشیسم») بود که کمینترن بین سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۳۴ در اروپا از آن استفاده کرده بود. و وقایع سال ۱۹۳۴ - شکستهای شدید ارتش سرخ کیانگسی در مقابل پنجمین تهاجم چیانگ کای شک، که در نتیجه تاکتیکهای

1. Tientsin

نظامی روی داد که توسط رهبری رسمی حزب طرح شده بود - شکست تلاشی را ببار آورد که منظور از آن قراردادن رهبری جنگ انقلابی تحت نظارت کمینترن بود.

این پرده آخر خط مشی بعدی تحول حزب کمونیست چین را تعیین کرد، زیرا دو استنباطی که در دوره قبلی به شیوه‌ای «نهانی» در تخالف با یکدیگر بودند اینک آشکارا با یکدیگر برخورد پیدا می‌کردند. خطر مرگ - آوری که تهاجم پنجم چیانگ علیه «پایگاه سرخ» در کیانگسی بوجود آورد این دو استنباط را در معرض آزمونی قاطع قرارداد. اگر چه این معما اساساً خود را در پهنه تاکتیکهای نظامی نشان داد، لیکن آنچه هر یک از دو گروه - یعنی گروه مائونیست و گروه طرفدار کمینترن - مدافعتش بودند استنباطهای عمومی آنها از انقلاب چین را منعکس می‌کرد. گردهمایی تسوینی^۱ پیروزی درک مائونیستی را در حزب چین به حد کمال رساند. وقتی که، در پایان سال ۱۹۳۵، «جمهوری شوروی چین»، پس از یک سال سرگردانی، خود را در بنان مستقر کرد، فصل تازه‌ای از انقلاب چین - یعنی جنگ با ژاپن - آغاز می‌شد. اما «فصل چین» تاریخ کمینترن در مورد هدفهای عملی پایان رسیده بود. همان گونه که مائو در سال ۱۹۴۳ در باره انحلال کمینترن اظهار داشت: «بین الملل کمونیست، از زمان هفتمین کنگره جهانی، در امور داخلی حزب کمونیست چین دخالت نکرده است. و با وجود این، حزب کمونیست چین کار خود را، در طول تمام جنگ ضد ژاپنی رهایی بخش ملی، بخوبی انجام داده است...» [۲۲]

عدم دخالت کمینترن در سیاست حزب چین پس از سال ۱۹۳۵ مطمئناً به دلایل دیگری جز هدف رسیدن گروه مائو به رهبری حزب بود. این جنبه اخیر به دلیل طرز فکری است که رهبری جدید چین اتخاذ کرده بود؛ اما اگر کمینترن سعی در مخالفت با آن نکرد، اساساً به این دلیل بود که سیاست مائو در طی جنگ ضد ژاپنی تا حد زیادی با سیاست اتحاد شوروی در خاور دور همخوانی داشت. در واقع، در نگاه اول، سیاست حزب کمونیست چین فقط تعبیری چینی از «جبهه خلق» اروپایی بود. لیکن، در واقعیت، تفاوتی اساسی وجود داشت. در حالی که در اروپا این سیاست،

بالفعل، نیروهای انقلابی را تابع «دموکراسی بورژوازی» می‌کرد، در چین اتحاد میان مائو و چیانگ نه تنها استقلال نیروهای انقلابی را به عقب نینداخت، بلکه نیروهای انقلابی موفق شدند که بر توان سیاسی و قدرت نظامی خود بیفزایند. در برابر تردیدها و ضعفهای کومینتانگ در جنگ با ژاپن، و تبعیت هر چه آشکارتر آن از امپریالیسم امریکا، حزب چین، پس از آنکه در دوره قبلی خود را به عنوان حزب انقلاب ارضی مستقر کرده بود، به عنوان سازش‌ناپذیرترین، رادیکال‌ترین و کارآمدترین قهرمان استقلال ملی عرض اندام کرد. ترکیب این دو هدف اساسی انقلاب چین، در برنامه و در عمل آن، پایه‌ای اجتماعی و نفوذی سیاسی به حزب کمونیست چین داد که آن را قادر ساخت که وقتی، بین سالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۴۹، مبارزه بار دیگر شکل جنگ داخلی به خود گرفت، پیروزمندان مبارزه کند. مبارزه‌ای پیروزمندان نه تنها علیه کومینتانگ و پشتیبانان امریکایی آن بلکه علیه تلاش مجدد استالین برای آنکه در امور چین مداخله کند.

سیاست کمینترن در کشورهای مستعمره و وابسته، بین هفتمین کنگره جهانی و پیمان آلمان و شوروی، همانند سیاست آن در اروپا و امریکا، کاملاً با هدف مرکزی سیاست خارجی شوروی - یعنی با تشکیل يك اتحاد ضد هیتلری - منطبق بود. چون دولتهایی که اتحاد با آنها مورد نظر بود دقیقاً قدرتهای بزرگ استعماری محسوب می‌شدند، این انطباق در تضعیف اهداف ضد امپریالیستی تجلی می‌یافت، و گاهی تا ترك قاطع آن اهداف پیش می‌رفت. در هر صورت، شیوه‌های انقلابی برای رسیدن به چنین هدفهایی تقبیح شدند. در عمل، استراتژی ضد امپریالیستی جای خود را به استراتژی ضد فاشیستی داد، اگر چه قطعنامه‌های کنگره هفتم از «جبهه‌های خلقی ضد امپریالیستی» سخن می‌گفت. برای نمونه، احزاب کمونیست امریکای لاتین اعلام می‌کردند که دشمن اصلی مردمان آنها دیگر امپریالیسم یانکی نیست، بلکه امپریالیسم آلمان است. و، در سال ۱۹۳۷، تورز اشاره کرد که اگر چه خواست اصلی حزب در رابطه با مردم مستعمرات «حق استقلال» بود، لیکن باید به خاطر سپرده شود که «حق جدایی به معنای الزام به جدایی نیست»: «اگر مسأله اساسی این لحظه مبارزه پیروزمندان علیه فاشیسم است، پس نفع مردم مستعمرات در اتحاد آنها با مردم فرانسه

نهفته است و نه در طرز تفکری که به نفع واحدهای اقتصادی فاشیسم باشد. مثلاً الجزایر، تونس و مراکش را زیر یوغ موسولینی یا هیتلر قرار دهد، یا هند و چین را پایگاه عملیات ژاپن جنگ طلب کند» [۲۴]. این سیاست، که طی دوره پیمان شوروی و آلمان ناگهان قطع شد، در مرحله دوم جنگ جهانی دوم و در دوره بلافاصله پس از جنگ، یعنی وقتی که کمینترن دیگر وجود نداشت، به اوج فرصت طلبی خود رسید. در بخش دوم این کتاب من فرصت بررسی آن دوره را خواهم داشت. در این لحظه صرفاً خاطر نشان می‌کنم که این سیاست، البته، به تحکیم نقش کمینترن و بخشهای استعماری آن در جنبش‌های ملی ضد امپریالیستی کمکی نکرد. همان طور که در هنگام شروع به تحلیلی این مسأله گفتم، مقدر بود که کمینترن به زندگی خود خاتمه دهد بی آنکه موفق شود پایگاههای محکم و بانفوذی در اکثریت عظیم کشورهای تحت سلطه امپریالیسم مستقر کند. پایگاه آن هنوز، مانند زمان تولدش، اساساً اروپایی بود.

پرده آخر

از تمام «چرخشهای» کمینترن، هیچ کدام به حد پیمان اوت ۱۹۳۹ شوروی - آلمان مخالف با مصالح جنبش طبقه کارگر و زبان آور برای خود کمینترن نبود.

از سال ۱۹۳۳، فاشیسم و، مشخصاً، دولت هیتلری خطری مرگ آور برای پرولتاریا و مردم اروپا بوجود آورده بودند. هیچ مارکسیستی در این باره شك نداشت. استراتژی ضدفاشیستی کمینترن را، جناح چپ می‌توانست با دلیل موجهی مورد انتقاد قرار دهد. لیکن نه به این دلیل که فاشیسم را دشمن اصلی بشمارمی‌آورد و می‌کوشید که حداکثر نیروها را علیه آن بسیج کند، بلکه به این دلیل که با این هدف هم‌نوا نبود. روحیه فرصت طلبانه طراحان اصلی آن، که از پیروی از روابط حاکم میان کرملین و قدرتهای غربی ناشی می‌شد، مانع از تحقق توان انقلابی موجود در جنبش ضدفاشیسم و گسترش کامل آن شد. از زمانی که نیروهای انقلابی، با این استراتژی، تابع بورژوازی «ضدفاشیست» در کشورهای سرمایه داری، و تابع استعمار انگلیس - فرانسه - آمریکا در بقیه جهان شدند، نه

تنها توان انقلابی جبهه ضدفاشیست به نحو علاج‌ناپذیری آسیب دید، بلکه تیغه ضدفاشیستی آن نیز کند شد. راه‌حل در دست کشیدن از ضد فاشیسم و بازگشت به تاکتیک فرقه‌گرایانه و ماورای چپی که تا سال ۱۹۳۴ توسط کمینترن عمل می‌شد نبود، بلکه چنین راه‌حلی ممکن بود تنها از یک ضدفاشیسم - ضد سرمایه‌داری پاجا، یعنی تندرو، سرچشمه گیرد. رهبری کرملین، زمانی که دیده‌بود که ضدفاشیسم بزدل او، که زیر سلطه مصلحت‌دولت قرارداشت، به توافقنامه مونیخ منجر می‌شود، نه فقط در امضای پیمانی با «دشمن درجه یک» خود درنگ نکرد بلکه، برای آنکه وزن و اهمیت بیشتری به این پیمان رذیلانه بدهد، خواستار آن شد که کمونیستها در همان لحظه‌ای که «جانور قهوه‌ای» واحدهای نظامی خود را برای به‌بردگی کشاندن اروپا به‌پیش می‌راند، پرچم ضد فاشیسم را بر زمین گذارند.

در واقع رهبران اتحاد جماهیر شوروی در سیاستی که مظهر آن پیمان شوروی - آلمان بود بسیار پیش رفتند، و در نتیجه، در عمل، با کمک به تضعیف روحیه مردمی که توسط فاشیسم سرکوب یا تهدید شده بودند، پیروزیهای آلمان در اروپا را تسهیل کردند. من به‌ذکر دو نمونه مهم از چنین کمکهایی اکتفا می‌کنم.

اندک زمانی پس از امضای پیمان، مولوتوف، رئیس انجمن کمیساریاهای خلق و کمیسر امور خارجی، در سخنرانی که در مقابل «شورای عالی» ایراد کرد، آلمان را چنان توصیف کرد که گویا در مقام دولتی قرارداد دارد که برای پایان دادن هر چه سریعتر به جنگ و برای صلح تلاش می‌کند، در حالی که بریتانیا و فرانسه، که تا دیروز علیه تهاجم رجزخوانی می‌کردند، اینک موافق ادامه جنگ و مخالف انعقاد صلح هستند. مولوتوف، با بدبینی کامل، اضافه کرد: «همان طور که می‌بینید، نقشها عوض می‌شوند»؛ و در ادامه گفت: «هر کسی می‌تواند بفهمد که مسأله احیای لهستان قدیم نمی‌تواند مطرح باشد». «صلحی» که مولوتوف از آن صحبت می‌کرد به معنای به رسمیت شناختن تقسیم لهستان بود که هیتلر و استالین بین خود انجام داده بودند. بعلاوه، این نظر اشتباه بود که چنین «صلحی» - که نه تنها انقیاد لهستان را تصویب می‌کرد بلکه انقیاد

چکسلواکی و اتریش و برقراری فاشیسم در اسپانیا را نیز مورد تأیید قرار می‌داد. بخشی از نقشه‌های آلمان نازی بشمار می‌رفت. رهبران شوروی بهتر از هر کس دیگری می‌دانستند که نقشه‌های واقعی هیتلر چیست. آنها، با نسبت‌دادن مقاصد «صلحجویانه» به او، آن بخش از مردم اروپا را که به عنوان قربانیان بعدی تجاوز هیتلری نشان خورده بودند فریب می‌دادند و آنها را خلع سلاح می‌کردند. نقشها واقماً عوض می‌شد. اینک استالین بود که نقشی را که تا آن زمان توسط حاکمان فرانسه و بریتانیا ایفا می‌شد بر عهده داشت. مولوتوف، در همان سخنرانی، از روابط جدیدی که میان آلمان و اتحاد جماهیر شوروی برقرار شده بود ستایش کرد: «روابط ما با آلمان از بیخ و بن بهبود یافته‌است. در اینجا پیشرفت در مسیر راه تحکیم روابط دوستانه ما، گسترش همکاریهای عملی ما، و حمایت سیاسی از آلمان در تلاشهای آن برای صلح آغاز شده‌است... ما همواره معتقد بوده‌ایم که برای تضمین یک صلح پایدار در اروپا وجود یک آلمان نیرومند شرطی حیاتی است» [۲۵].

اندکی کمتر از یک سال بعد، در اوت ۱۹۴۰، مولوتوف مجدداً «شورای عالی» را مخاطب قرار داد: ارتش هیتلر نروژ، دانمارک، بلژیک، هلند و فرانسه را اشغال کرده بود. مولوتوف اظهار داشت: «مردم فرانسه اینک با وظیفه دشوار التیامبخشیدن به جراحات ناشی از جنگ روبرو هستند، و، به دنبال آن، وظیفه تجدید قوا که به هر حال با شیوه‌های کهن متحقق نمی‌شود.» پس از بررسی «موفقیت‌های عظیم» ارتش آلمان و توجه به این مطلب که، از تمام دشمنان آلمان، «تنها بریتانیای کبیر... تصمیم به ادامه جنگ گرفته‌است»، مولوتوف بر نقش مثبتی که پیمان شوروی - آلمان در پیروزی ارتش آلمان ایفا کرده‌است تأکید کرد: «این موافقتنامه، که از جانب حکومت ما کاملاً رعایت شده‌است، امکان اصطکاک در روابط شوروی - آلمان را هنگامی از بین برد که اقدامات شورایی در مرزهای غربی ما صورت می‌گرفت و در عین حال برای آلمان احساس خاطر جمع بودن [کذا] در شرق را بوجود آورده‌است. مولوتوف، در پاسخ به «مطبوعات خارجی»، بویژه مطبوعات طرفدار انگلیس، که اغلب در مورد اختلافات احتمالی میان اتحاد شوروی و آلمان گمان‌پردازی می‌کردند،

تاکید کرد که: «روابط حسن همجواری و دوستانه‌ای که میان اتحاد شوروی و آلمان برقرار شده است نه بر اساس ملاحظات اتفاقی گذرا و سست بنیاد بلکه بر پایه منافع اساسی اتحاد جماهیر شوروی و آلمان، هر دو، استوار است» [۲۶].

در اینجا قصد ندارم راجع به این مسأله بحث کنم که آیا پیمان شوروی - آلمان ناشی از انتخاب آگاهانه استالین میان اتحاد با آلمان یا اتحاد با «دموکراسیها» بود، و آیا اصولاً شق دومی، آنطور که تاریخ نگاران شوروی هنوز معتقدند، وجود نداشت. این مسأله همچنان زمینه جدالهایی میان متخصصان است، و واقعاً روشن نخواهد شد تا روزی که اسناد بایگانیهای شوروی آزادانه در اختیار تاریخ نگاران قرار گیرد. [۲۷] من صرفاً يك سؤال را مطرح می‌کنم. با فرض اینکه هدف اصلی دیپلماسی شوروی بازداشتن قدرتهای امپریالیستی از تشکیل بلوکی علیه اتحاد جماهیر شوروی بود، و با فرض اینکه حکومت شوروی برای رسیدن به این هدف در اوت ۱۹۳۹ هیچ کاری جز امضای قرارداد با آلمان نمی‌توانست انجام دهد، با اینهمه آیا این امر شیوه‌ای را که این پیمان توسط استالین مورد استفاده قرار گرفت و بکار برده شد توجیه می‌کند؟ اگر رهبران شوروی، به علت پیمان با آلمان، نمی‌توانستند مبارزه مردم اروپا علیه قدرت اشغالگر را تشویق کنند، آیا واقعاً مجبور بودند که این مردم را فریب دهند و، مثل مولوتوف در اولین سخنرانی که نقل کردم، آنها را خواب کنند، یا، مانند سخنرانی دوم مولوتوف، آنها را فراخوانند که به سرنوشت خود تسلیم شوند؟ آیا برای حکومت شوروی ضروری بود که با مطمئن کردن تجاوزگر فاشیست از استحکام پیمانی که «آرامش در شرق» را برایش تضمین می‌کرد او را تشویق کند؟ باری، چنانچه از دیدگاه کنونی به مسائل بنگریم، طرح این پرسش بجا است که آیا در پس این طرز برخورد چیزی بیشتر از مانورهای تاکتیکی، که پذیرش خود آنها هم برای يك مارکسیست دشوار است، قرار نداشته است؟ آیا احتمالاً پیمان شوروی - آلمان در ذهن استالین، آغاز توافقی دامن‌دار با آلمان هیتلری نبوده است؟ حقایقی وجود دارند که ظاهراً این فرض را تأیید می‌کنند. نکریچ^۱، تاریخ نگار

شوروی، به‌ما یادآوری می‌کند که، در آستانهٔ حملهٔ آلمان به اتحاد جماهیر شوروی، حکومت شوروی آماده بود که با هیتلر در مورد «یک موافقتنامهٔ جدید و صمیمانه‌تر» مذاکره کند. و، بنابه گفتهٔ ملنیکوف^۱ تاریخ‌نگار، وقتی که در خلال مذاکرات هیتلر - مولوتوف در نوامبر ۱۹۴۰ رهبر آلمان «طرح بسیار عام و وسیعی را برای تقسیم جهان» مطرح کرد، مولوتوف با پیشنهادهای مشخصی پاسخ گفت، و خواستار آن شد که «تنگه‌ها، بلغارستان، رومانی و فنلاند» در منطقهٔ نفوذ شوروی قرار گیرند [۲۸]. چنانچه این دو نشانه را در پرتو آنچه از آن زمان به بعد روی داده‌است بنگریسم، یعنی از زمان تقسیم «بالفعل» جهان به «مناطق نفوذ» میان اتحاد جماهیر شوروی و امپریالیسم امریکا که پس از جنگ جهانی دوم روی داد، و ادامهٔ این سیاست توسط اتحاد جماهیر شوروی تا زمان حاضر، در این صورت چرا نباید فکر کنیم که اساس سیاست استالین در مقابل آن امپریالیسمی که در ۴۱-۱۹۳۹ مهمترین قدرت نظامی جهان بنظر می‌آمد نیز چیزی شبیه به این نبوده‌باشد؟ این فرضیه، هر گاه تأیید شود، معمای «غافلگیر شدن» ارتش شوروی به‌هنگام حملهٔ آلمانیها را توضیح می‌دهد. اگر این واقعاً طرح استالین و تصویری بود که وی از سیر تحول تاریخ داشت، آنگاه طبعاً می‌بایست واقعیت به‌زعم او خود را با این تصور تطبیق دهد، و تمام اطلاعاتی که توسط سازمانهای امنیتی متحدان آیندهٔ وی فراهم آمده‌بود، همراه با مدارک خیره‌کنندهٔ مربوط به تدارکات خصمانهٔ آلمان، نیز بایست بدور انداخته شود، زیرا که با خطاناپذیری استالین در تضاد بود [۲۹].

چنانکه بر همگان روشن است، استدلال رسمی عمده‌ای که تا زمان کنونی برای توجیه پیمان شوروی - آلمان و سیاست سالهای ۴۱-۱۹۳۹ آورده‌شده این بوده‌است که اتحاد شوروی نیازمند به‌کسب فرصتی بود که بتواند به‌نحو مؤثرتری آماده شود، و از درگیر شدن بتنهایی در جنگی تک‌جبهه‌ای با آلمان اجتناب ورزد. لیکن، چنانکه در عمل ثابت شد، اتحاد جماهیر شوروی ناگزیر بود که، عملاً بتنهایی و مدتی نزدیک به دو سال، با کل نیروهای آلمانی، که با پیروزیهای خود در اروپا قوی‌تر هم

شده بودند، مقابله کند. به علت این موقعیت، و به علت تدارکات ناکافی، اتحاد جماهیر شوروی - همان طور که خود استالین در سال ۱۹۴۵ اعتراف کرد - به آستانه شکست کشانده شد. این امر پرسش دیگری را پیش می آورد: آیا سیاستی که به دنبال پیمان شوروی و آلمان آمد - اگر نگوییم خود پیمان - بهترین راه ممکن برای دفاع از موجودیت ملی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود؟ [۴۰]

توجیهی که بعداً (یعنی پس از ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱) آورده شد توجیهی بود که هم اکنون یادآوری کردم، در حالی که توجیه «نظری» برای پیمان، که بین سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ عرضه شد، از خصیصاتی ناشی می گشت که به جنگ نسبت داده شده بود، جنگی منحصراً امپریالیستی، که برای هر دو طرف ناعادلانه بود. اما استالین در سال ۱۹۴۶ اعلام کرد که «جنگ جهانی دوم علیه دولتهای (محور) از همان آغاز ماهیت یک جنگ ضدفاشیستی، یعنی جنگی رهایی بخش، به خود گرفت که یکی از وظایف آن برقراری مجدد آزادیهای دموکراتیک نیز بود. ورود اتحاد جماهیر شوروی به جنگ علیه دولتهای (محور) تنها می توانست خصیصت ضد فاشیستی و رهایی بخش جنگ جهانی دوم را تقویت کند - و واقعاً هم تقویت کرد» [۴۱].

پس از کنگره بیستم، این تصحیحی که توسط استالین صورت گرفت، به نوبه خود، در گزارشهای شوروی از تاریخ جنگ تصحیح شد. دیگر گفته می شد که جنگ از سپتامبر ۱۹۳۹ تا سقوط فرانسه در ۱۹۴۰ در مورد هر دو طرف امپریالیستی بوده است - منظور از «هر دو طرف» قدرتهای «محور» و حکومتهای فرانسه و بریتانیا بودند - لیکن از همان ابتدا، چه در مورد مردمانی که قربانی تجاوز هیتلری بودند و چه در مورد «دولتهای کوچک» (لهستان، نروژ، هلند، بلژیک، و غیره) - در دفاع از استقلال ملی و علیه بردگی فاشیستی - جنگی عادلانه بوده است. و جنگ پس از سقوط فرانسه، حتی در مورد فرانسه و بریتانیا که به عنوان دولت بشمار می آمدند، نیز عادلانه شده بود. تا شروع «جنگ سرد» در ۱۹۴۸ روایت رسمی شوروی این بود که بریتانیا، فرانسه و ایالات متحد آمریکا در فاصله میان ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ و پایان جنگ در سال ۱۹۴۵ اهداف صرفاً رهایی

بخشی را دنبال کرده‌اند. با شروع «جنگ سرد» تصحیحی صورت گرفت؛ قدرتهایی که از آنها نام برده‌شد، حتی اگر چه متحدان اتحاد جماهیر شوروی بودند، هرگز از تعقیب هدفهای امپریالیستی، ضلمردمی، ارتجاعی، استعماری، و از این قبیل، دست برنداشته بودند [۴۲].

نیازی به گفتن نیست که هر يك از این تصحیحات متوالی به وضع روابط میان مسکو و پایتختهای غربی در آن زمان خاص مربوط می‌شد. اما، تمام آنها عنصری از حقیقت را در بر داشتند، حقیقتی که پس از دوره ۱۹۳۴-۹ که شدیداً درباره آن جنجال برپا شده بود در دوره میان سپتامبر ۱۹۳۹ و ژوئن ۱۹۴۱ پنهان شده بود، و آن این حقیقت بود که آلمان هیتلری دشمن اصلی ملت‌های اروپا است و جنگ علیه آن، در پاسخ به تهاجم آن، برای این ملت‌ها جنگی بی‌چون و چرا عادلانه و ضروری است، جنگی در دفاع از استقلال ملی آنها، و، حداقل، جنگی در دفاع از دموکراسی بورژوازی در مقابل استبداد فاشیستی [۴۳]. لیکن، اگر جنگ از آغاز چنین خصیلتی داشته باشد، پیمان شوروی و آلمان چگونه قابل توجیه است - و، مهمتر از همه، چگونه می‌توان سیاست فلج کردن مبارزه ضدفاشیستی در اروپا را توجیه کرد، سیاستی که حتی تاریخ‌نگاران شوروی چون سلازکین آن را تقبیح کرده‌اند؟

رهبری کمینترن فوراً، با واکنشی آنی که در «چرخشهای» قبلی آن بی‌سابقه بود، همان «چرخش کامل» کرملین در اوت ۱۹۳۹ را دوباره انجام داد. در نگاه اول، ممکن است اسناد کمینترن در مورد سال‌های قرارداد فوق‌العاده صحیح و مطابق با اصل بنظر آیند، و گویی از خط مشی لنینیستی سودجستن از جنگ‌ها به منظور بوجود آوردن انقلاب پیروی می‌کنند. همان گونه که در فصل اول ذکر شد، کمینترن اینک بار دیگر در مورد شبح انقلاب جهانی، که از کنگره هفتم کنار گذاشته شده بود، هیاو می‌کرد. دیمیتروف در اکتبر ۱۹۳۹ نوشت: «از طبقه کارگر خواسته شده است که به پیروی از شیوه خود، و به نفع خود، و به نفع تمام بشریت زحمتکش، به جنگ پایان بخشد، و بدین ترتیب يك‌بار برای همیشه علل اساسی را که موجب بروز جنگ‌های امپریالیستی می‌شوند از بین ببرد»، به عبارت دیگر

خود را از شر سرمایه‌داری رها کند. [۴۴] ولی از ملتها خواسته نشده بود که جنگی ملی - انقلابی را علیه آلمان نازی و علیه خائنینی که به ملتهای خود خیانت کرده بودند سازمان دهند. خط مشی جدید، به شکلی که مطرح شده بود، و با در نظر گرفتن این واقعیت که پرولتاریای آلمان از سال ۱۹۳۳ سرکوب شده بود و اکنون تا حد زیادی زیر نفوذ عوام‌فریبی نازیها قرار داشت، هیچ تأثیر عملی دیگری غیر از این نمی‌توانست داشته باشد که مقاومت ضعیف کشورهای مورد حملهٔ هیتلر را ضعیف‌تر کند. در بیانیهٔ کمینترن، که همزمان با بیانیهٔ دیمیتروف انتشار یافت، مبارزهٔ اصلی علیه دموکراسی بورژوازی و سوسیال دموکراتها بود. بلوم صریحاً سرزنش شد، اما نام هیتلر حتی ذکر هم نگردید. هیچ حملهٔ مستقیمی به دیکتاتوری نازی نشد، ولی گفته شد که دموکراسیهای بورژوازی: «نه برای آزادی ملل بلکه برای بردگی آنها می‌جنگند. جنگ آنها نه برای نجات دموکراسی از فاشیسم بلکه برای پیروزی ارتجاع است.» [۴۵] بیانیه‌های کمینترن برای اول ماه مه ۱۹۴۰ و اول ماه مه ۱۹۴۱ نیز همین خط مشی را دنبال کردند.

این همه، به‌طور خلاصه، به این معنا بود که فاشیسم دیگر دشمن اصلی نیست، و این نقش را اینک دموکراسی بورژوازی و سوسیال دموکراسی برعهده گرفته‌اند. علاوه بر این، تهاجم، درست مانند روزهای حاکمیت «سوسیال فاشیسم»، بر سوسیال دموکراسی متمرکز شد. کمتر از یک سال قبل از تهاجم اتحاد جماهیر شوروی، کوپلنیک^۱، عضو هیأت رئیسهٔ کمیتهٔ اجرایی بین‌الملل کمونیست، نوشت: «بدین ترتیب مهمترین وظیفهٔ انقلابی پرولتاریا مبارزه‌ای بی‌امان علیه سوسیال دموکراسی در تمام اشکال آن است.» [۴۶] همان گونه که دوپچر می‌نویسد:

هنگام نوشتن تراژنامهٔ آن بیست و دو ماه عجیب، غیر ممکن است بتوان از خدمت رایگانی که کمینترن ندانسته به هیتلر کرد چشم‌پوشی نمود. به محض آنکه مولوتوف و ریبن تروپ^۲ امضای خود را در پای پیمان اوت ۱۹۳۹ گذاشتند کمینترن جنگ صلیبی ضد هیتلری را، که منادیان آن مدت‌ها دولتها و ملتها را بدان فراخوانده بودند، متوقف

1. Kopenig

2. Ribbentrop

کرد. تمام استراتژی و تاکتیکهای ضدفاشیسم، و همه استدلالهای استادانه آن بدور انداخته شدند. همتایان اروپایی دبیرکل روسی موضع بی طرفی مبهمی اتخاذ کردند. اینک گفته می شد که هر دو اردوگاه متخاصم هدفهایی امپریالیستی را دنبال می کنند، و تفاوتی میان آنها وجود ندارد که یکی از آنها انتخاب شود. طبقات کارگر فراخوانده شدند تا در مقابل جنگ مقاومت کرده برای صلح مبارزه کنند... در بعضی مواقع مخالفت با جنگ بسی شبیه گرایش به طرفداری از آلمان داشت، مثلاً در اکتبر ۱۹۳۹، وقتی که کمینترن دعوت مولوتوف و ریبن تروپ برای یک صلح مورد مذاکره را منعکس کرد و فرانسه و بریتانیا را به سبب جنگ مورد سرزنش قرارداد، تأثیر آن سیاست، بویژه در فرانسه، صرفاً شکست طلبانه بود نه انقلابی. این سیاست، شکست طلبی را که در تمام بخش بالای جامعه فرانسه نفوذ کرده بود با نوعی شکست طلبی شبه مردمی از پایین تکمیل می کرد [۴۷].

و بورژوازی فرانسه این فرصت عالی را برای غیرقانونی کردن حزب کمونیست به اتهام خیانت ملی که خود بورژوازی آن را تدارک می دید از دست نداد.

این دوره، دوره تاریک و غم انگیزی برای کمونیستهای اروپا بود. دهها هزار نفر از آنها خبر پیمان را از زندانها و اردوگاههای کار اجباری هیتلر، فرانکو، موسولینی، و سایر دیکتاتورهای مرکز، جنوب و جنوب شرقی قاره [اروپا] شنیدند. به رغم ایمان کوری که به استالین و به بین الملل داشتند، ضربه معنوی و سیاسی که متحمل شدند بسیار سخت بود. بسیاری نتوانستند آن را تحمل کنند. کمونیستها، یک شبه، چه در زندان و چه خارج از آن، خود را جدا از توده ها و محروم از هر متحدی یافتند: در کشورهای دیکتاتوری فاشیستی، کمونیستها نمایندگان حزبی بودند که رئیس کل آن با هیتلر پیمان بسته بود. در کشورهایی که در معرض تهدید تجاوز هیتلری قرار داشتند، کمونیستها نمایندگان حزبی بودند که رئیس کل آن با دشمن ملی پیمانی بسته بود که به طور عینی و علنی او را در تجاوز خود کمک می کرد. همان طور که کشورهای اروپا یکی پس از دیگری مورد تاخت و تاز قرار می گرفتند، کمونیستها - چنانکه یکی از تاریخ نگاران دوره مقاومت اروپا می گوید - «خود را در موقعیت فوق العاده دشواری

می‌یافتند: در زمانی که دیگر به اتهام خیانت مورد تعقیب و دستگیری هموطنان خود قرار نمی‌گرفتند، همین سرنوشت را با دست مقامات آلمانی تحمل می‌کردند» [۴۸]. لیکن این آزار و اذیتها بدترین آنها نبودند. کشنده ترین جنبه ضربه‌ای که کمینترن متحمل شد این بود که از مبارزه ضد فاشیستی درست در زمانی دست کشیده بود که این مبارزه از هر موقع دیگری ضروری‌تر می‌شد، یعنی درست در زمانی که ارتش هیتلری برای افتاده بود تا اروپا را به بردگی بکشد. کنار گذاشتن برنامه ضدفاشیستی در این موقعیت - به رغم همه اشتباهات فرصت طلبانه‌ای که انجام گرفته بود - تنها به معنای دور انداختن اعتبار و نفوذی نبود که از سال ۱۹۳۴ بدست آمده بود، بلکه برای يك نیروی انقلابی، هر اندازه هم که بیانیه‌هایی علیه «جنگ امپریالیستی» صادر می‌کرد، خودکشی محسوب می‌شد، بیانیه‌هایی که در واقع متضمن مبارزه‌ای انقلابی نبود بلکه «صلحی» را ایجاب می‌کرد که، در اوضاع و احوال آن زمان، می‌توانست تنها «صلحی فاشیستی» باشد. اگر هیتلر، به رغم موفقیت‌هایش، سرسختی نشان می‌داد، اگر انتخاب وی این بود که با سودجستن از «آرامش در شرق» که حکومت شوروی برای او تضمین کرده بود پایه پیروزیهای خود را در اروپا مستحکم سازد، و از حسن نیت استالین سود می‌جست تا منطقه‌ای را که هر دو کشور به عنوان «مناطق نفوذ» در آن سهم شده بودند گسترش دهد، آنگاه پی‌بردن به اینکه چگونه احزاب کمونیست استالینیست توانسته‌اند جان سالم بدر برند سخت دشوار می‌شود. لیکن هیتلر به اتحاد شوروی حمله کرد، و این مرحله جدید جنگ، که می‌بایست سقوط نهایی کمینترن را تسریع کند، احیای چشمگیر احزاب کمونیست اروپا و تحکیم ویژگیهای استالینیستی آنها را امکان‌پذیر ساخت.

پس از ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، کمینترن بار دیگر با دقت ریاضی خود را با نیازهای استراتژی و دیپلوماسی شوروی تطبیق داد و صد و هشتاد درجه چرخید. اینک تمایز میان بورژوا دموکراسی و دیکتاتوری فاشیستی، که نزدیک به دو سال «فراموش» شده بود، به آرمانی جلوه‌دادن دموکراسی بورژوایی ارتقا یافت. گناه دولتهای سرمایه‌داری «دموکراتیک» در مورد شروع جنگ پاک شد. نه تنها در تبلیغات علنی کمینترن و احزاب کمونیست،

بلکه در «آموزش» درون حزبی که به مبارزان داده می‌شد نیز، از هدفهای امپریالیستی که این دولتها در مبارزه خود علیه رقبای آلمانی یا ژاپنی خود دنبال می‌کردند چشم‌پوشی شد. و، چنانکه در فصل اول دیدیم، آخرین قطعنامه کمینترن که انحلال خود آن را اعلام می‌کرد، و بیانیه استالین که به همراه آن آمد، این توهم را رواج داد که شکست قدرتهای «محور» بتنهایی برای ساختن جهانی صلح‌آمیز و همکاری برادرانه میان ملتها، که بر تساوی حقوق استوار باشد، کافی است. این توهم رواج یافت که چنین دنیای آرمانی ممکن است با بقای نیروهای اصلی امپریالیسم جهانی سازگار باشد. به این ترتیب متحدان سرمایه‌دار اتحاد جماهیر شوروی روسفید از آب درآمدند. هرگاه بر اساس اسنادی که در دو سال آخر حیات کمینترن انتشار یافت قضاوت کنیم، مبارزه طبقاتی - نه در صحنه ملی و نه در عرصه بین‌المللی - دیگر عامل اصلی در تحول جهان نبود. بنظر می‌رسید که جنبش‌رهایی بخش ملی ضد امپریالیستی به سرنوشت مشابهی محکوم است. عصر برادری جهانی اعلام شد.

در مقاله‌ای که در بالا از آن نقل شد (نگاه کنید به یادداشت ۴۶، ص) کوپانیک بین‌الملل دوم را به مسخره می‌گیرد: «سیر وقایع، تمامی مسیر جنگ امپریالیستی، و نفوذ سریعاً رشد‌یافته اتحاد شوروی، زوال بین‌الملل دوم را تسریع می‌کنند. کمیته اجرایی آن عملاً دیگر وجود ندارد، اگرچه به این واقعیت بندرت توجه شده است. این واقعیت در راه گم شده است.» کمتر از یک سال بعد، سیاست بین‌الملل سوم اساساً با سیاست بین‌الملل دوم تفاوتی نداشت. و کمتر از سه سال بعد، این بین‌الملل سوم بود که دیگر وجود نداشت، در حالی که بین‌الملل دوم در صدد بود که فعالیت خود را از سر گیرد. این همه کاملاً منطقی بود: از آنجا که جهان به آستانه برادری جهانی میان طبقات و دولتها رسیده بود، بین‌الملل اصلاح‌طلب هنوز رسالتی برای انجام دادن داشت، در حالی که برای بین‌الملل لنین کاری باقی نمانده بود مگر آنکه خود را منحل کند.

این طنز تلخ را بیشتر از این دنبال نکنیم. نه استالین و نه رهبران کمینترن، هیچ‌یک، نقش گروه همسرایان را نداشتند. اما سکوت‌های سنجیده و مقاصد صریح قطعنامه ۱۹۴۳ و بیانیه استالین، که در فصل اول تحلیل

شد، نیز صرفاً خدعه‌های جنگی نبودند؛ آنها بیان فشرده‌ی يك خط مشی کلی بودند که در سراسر فعالیت احزاب کمونیست جریان داشت و، تا حد زیادی، توازن نیروهای سیاسی اروپای غربی را در پایان جنگ جهانی دوم تعیین می‌کرد، و بدین ترتیب - چنانکه در بخش دوم این بررسی خواهیم دید - حفظ سرمایه‌داری را در آن بخش قاره تسهیل می‌کرد.

شکست فاشیسم می‌بایست هدف اصلی و فوری هر انقلابی آگاه در خلال جنگ جهانی دوم باشد. امروز، به نظر من، ضرورت سیاست اتحادهای وسیع میان پرولتاریا و نیروهای بورژوازی یا خرده‌بورژوازی که به این هدف علاقه‌مند بودند (اگرچه به نحوی متفاوت از نیروهای سوسیالیست)، توجه به نتایج رویدادها، غیر قابل بحث است. اما برای درک و بکاربردن این سیاست، چه در زمینه روابط میان قدرت‌ها چه در زمینه عمومی کمینترن، و چه در پهنه مبارزه درون هر کشور، تنها يك راه وجود نداشت. راهی که استالین انتخاب کرد - ادامه منطقی تمام سیاست قبلی او - به معنای قربانی کردن تمام امکاناتی بود که در اثر شکست قدرت‌های فاشیستی و ورشکستگی سایر دولتهای سرمایه‌داری اروپای قاره‌ای بوجود آمده بود، امکاناتی که به نفع تقسیم پایدار جهان به «مناطق نفوذ» اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحد آمریکا قربانی شد. جهان صلح‌آمیز و همکاری برادرانه میان ملتها، که کمینترن و استالین در سال ۱۹۴۳ از آن سخن می‌گفتند، چیزی نبود جز چشم‌اندازی دروغین از جهانی که میان دو ابرقدرت تقسیم شده بود.

بخش دوم:

اوج استالینیسم

۵

انقلاب و مناطق نفوذ

آیا باید از جنبش‌های رهایی‌بخش در چین حمایت کرد؟ اما برای چه؟ آیا این حمایت خطرناک نخواهد بود؟ آیا کار ما را به‌مقابله با کشورهای دیگر نخواهد کشانید؟ آیا بهتر نیست که، با همدستی قدرتهای «پیشرفته» دیگر، «مناطق نفوذ» در چین ایجاد کنیم و چیزی به‌نفع خود از چین به‌چنگ آوریم؟ چنین کاری هم مفید و هم مطمئن خواهد بود... آیا باید از جنبش‌های رهایی‌بخش در آلمان حمایت کرد؟ آیا به‌خطرش می‌ارزد؟ آیا بهتر نیست که بر سر معاهده ورسای با «اتفاق مثلث» موافقت کنیم و از این رهگذر چیزی برای خود بدست آوریم؟... آیا باید دوستی خود را با ایران و ترکیه و افغانستان حفظ کنیم؟ آیا این کار به‌زحمتش می‌ارزد؟ آیا بهتر نیست که همراه با این یا آن قدرت بزرگ مجدداً «مناطق نفوذ» را برقرار کنیم؟ و از این قبیل و براین روال.

این است نوع جدید «چهارچوب فکری» ناسیونالیستی، که سعی در نابودساختن سیاست خارجی انقلاب اکتبر دارد...

این سیاست، سیاست ناسیونالیسم و انحطاط، راه نابودی کامل خط‌مشی بین‌المللی پرولتاریا است، زیرا افرادی که به‌این بیماری مبتلا هستند کشور ما را نه به‌عنوان جزئی از کلی که جنبش انقلابی جهانی نامیده‌می‌شود بلکه به‌عنوان آغاز و پایان آن جنبش تلقی می‌کنند، و معتقدند که مصالح همه کشورهای دیگر باید فدای مصالح کشور ما شود.

از کمینترن تا کمینفورم

فاصله چهار ساله بین انحلال کمینترن و ایجاد کمینفورم [۱] دوره گسترش چشمگیر جنبش کمونیستی، بویژه در صحنه‌های اصلی جنگ، یعنی اروپا و آسیا، بشمار می‌رود. جهانی که از این تحول بزرگ سر بر آورد، در پایان سال ۱۹۴۵، چهارده میلیون کمونیست سازمانیافته در خارج از مرزهای شوروی را در بر می‌گرفت، در حالی که در آستانه جنگ تعداد آنها حداکثر یک میلیون و در دوره قرارداد شوروی و آلمان بمراتب از این هم کمتر بود. ارائه رقمی برای این دوره غیرممکن است ولی کاهش، بویژه در اروپا، بسیار قابل توجه بود. [۲] در این روند عمومی افزایش تعداد کمونیستها، که ایالات متحد جالب توجه‌ترین استثنای آن است، برخی از احزاب به‌نحو بارزی جلو می‌کنند. علاوه بر حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (و احزاب ویتنام و کوبا در سالهای اخیر)، این احزاب می‌بایست نقاط حساس جنبش کمونیستی جهانی شوند؛ اینها عبارت بودند از حزب چین، احزاب «دمکراسیهای توده‌ای» اروپا، و احزاب فرانسه و ایتالیا.

حزب چین تعداد اعضایش را در طول جنگ علیه ژاپن از ۴۰,۰۰۰ تن در سال ۱۹۳۷ به ۱,۲۰۰,۰۰۰ تن در سال ۱۹۴۵ افزایش داد، و موقعیت خود را به‌عنوان رهبر انقلاب بزرگ آسیا تحکیم بخشید. تا پایان سال ۱۹۴۷، این حزب ۲,۷۰۰,۰۰۰ عضو داشت و، در تابستان همان سال، کمی قبل از آنکه استالین تصمیم به تأسیس کمینفورم بگیرد، ارتش رهایی‌بخش علیه کومین‌تانگ موضع تهاجمی گرفت. چرخش تعیین‌کننده در جنگ داخلی صورت گرفته بود و پیروزی انقلاب در افق نمایان می‌گردید. [۳]

به‌هنگام شروع جنگ تمام احزاب کمونیست در «دمکراسیهای توده‌ای» آینده، مخفیانه فعالیت می‌کردند و، جز حزب کمونیست چکسلواکی، سالها موجودیتی متزلزل داشتند. نیروهای سازمانیافته آنها به چند هزار مبارز تقلیل یافت، و نفوذ سیاسی احزاب رومانی و مجارستان ناچیز بود. حزب لهستان در اثر تصفیه‌ها و سرکوبهای استالینی اواخر دهه ۱۹۳۰ تقریباً نابود شده بود، و احزاب یوگسلاوی و مجارستان و رومانی

نیز، اگر چه به مقیاس کمتری، دچار تصفیه‌های مشابهی شدند (نگاه کنید به صفحه ۷۸۸، یادداشت ۱۸). ولی در سال ۱۹۴۷ تعداد کل اعضای این احزاب به بیش از هفت میلیون تن می‌رسید و قدرت یا در دستشان بود یا در دست‌شان.

فرانسه و ایتالیا دو حزب کمونیست اصلی جهان سرمایه‌داری پیشرفته را داشتند. تعداد اعضای حزب کمونیست ایتالیا از ۵۰۰۰ تن در سال ۱۹۴۳ سرعت به ۲,۰۰۰,۰۰۰ در سال ۱۹۴۶ رسید. در مقیاسی محدودتر، تعداد اعضای حزب کمونیست فرانسه از ۳۰۰,۰۰۰ تن در شروع جنگ (که از این تعداد مقدار ناچیزی در خلال دوره پیمان شوروی - نازی باقی مانده بود) به حدود یک میلیون تن در ۱۹۴۶ افزایش یافت. هر دو حزب در کشورهای خود به احزاب مسلط طبقه کارگر تبدیل شدند، و نفوذ خود را به دیگر بخشهای اجتماعی، بخصوص در میان روشنفکران، گسترش دادند. هر دو حزب در دولتهای بعد از رهایی در ۱۹۴۷ شرکت جستند.

رشد عددی و، مهمتر از آن، نفوذ سیاسی دیگر احزاب کمونیست کاملاً در سطوحی پایین‌تر از آنچه ما تاکنون ذکر کرده‌ایم باقی ماند، اما نگاهی به بعضی از موارد، خالی از ارزش نخواهد بود. در هفت کشور کوچک اروپایی درون منطقه سرمایه‌داری پیشرفته (سوئد، نروژ، دانمارک، هلند، سوئیس، اتریش، فنلاند) تعداد کل اعضای فعال کمونیست از رقمی کمتر از ۱۰۰,۰۰۰ در شروع جنگ به حدود ۶۰۰,۰۰۰ نفر در سالهای ۷-۱۹۴۶ افزایش یافت. و حتی حزب کمونیست همیشه کوچک انگلیس، که در سال ۱۹۳۹ تعداد ۱۸۰۰۰ عضو داشت، در ۱۹۴۴ تعداد اعضایش به ۵۰,۰۰۰ رسید. [۴] احزاب کمونیست اتریش، فنلاند، بلژیک، دانمارک و نروژ در دولتهایی که بلافاصله بعد از جنگ تشکیل شد شرکت جستند.

حزب کمونیست یونان (با ۱۷۵۰۰ عضو در سال ۱۹۳۵ و ۷۲۵۰۰ عضو در ۱۹۴۵) در خلال جنگ به صورت سازمان‌دهنده و رهبر اصلی جبهه رهایی بخش ملی (EAS) و ارتش خلق (ELAMS) درآمد. فقط مداخله واپسین لحظه نیروی اعزامی بریتانیا در دسامبر ۱۹۴۴ (که تحت پوشش موافقتنامه محرمانه استالین - چرچیل در اکتبر همان سال صورت

گرفت [۵]) مانع پیروزی انقلاب شد. در سال ۱۹۴۶ حزب کمونیست یونان جنگ مسلحانه‌ای را سازمان داد که در آخرین ماههای ۱۹۴۷، یعنی مقارن با تأسیس کمینفورم، به اوج خود رسید. در سوی دیگر مدیترانه، حزب کمونیست اسپانیا تحت شرایط وحشت فاشیستی در حال بازسازی سازمان خود بود و از جنبش وسیع چریکی حمایت می‌کرد.

در آسیا، تعداد اعضای حزب کمونیست هند از ۱۶۰۰۰ تن در سال ۱۹۴۳ به ۹۰،۰۰۰ تن در سال ۱۹۴۸ افزایش یافت. حزب کمونیست ژاپن، که قبل از جنگ مخفی بود، و شدیداً تحت پیگرد قرار داشت، و تعداد اعضای فعال سازمان یافته آن حداکثر به ۱۰۰۰۰ تن می‌رسید، در سال ۱۹۴۶ تعداد ۲،۰۰۰،۰۰۰ رأی و پنج کرسی نمایندگی و در سال ۱۹۴۹ ۳،۰۰۰،۰۰۰ رأی و سی و پنج کرسی بدست آورد (آمار در مورد تعداد اعضای حزب موجود نیست). همین پدیده تقریباً در تمام کشورهای آسیایی قابل مشاهده است: هسته‌های کوچک کمونیستی رشد می‌کنند و در جاهایی که حزبی وجود ندارد احزاب تشکیل می‌شوند. حزب کمونیست ویتنام نبرد قهرمانانه خود را آغاز کرد. در مقیاس کوچکتر نفوذ کمونیسم در بعضی از کشورهای خاورمیانه (مانند ایران و سوریه) نیز افزایش می‌یابد. کمونیستهای ایران در سال ۱۹۴۶ برای مدت کوتاهی در دولت شرکت جستند.

احزاب امریکای لاتین در ۱۹۳۹ جمعاً ۹۰،۰۰۰ عضو داشتند. در حدود سال ۱۹۴۷ این رقم به حدود نیم میلیون نفر رسید. در میان آنها، احزاب کمونیست برزیل، شیلی، و کوبا از موقعیت برجسته‌ای برخوردار بودند و ارقام تقریبی تعداد اعضایشان برای سالهای ۷-۱۹۴۵ به ترتیب ۲۰۰،۰۰۰، ۶۰،۰۰۰، و ۴۰،۰۰۰ تن بود. کمونیستهای شیلی و کوبا در يك دوره در دولتهای کشور خود شرکت کردند، و جنبش بین‌المللی کمونیستی امید زیادی به حزب کمونیست برزیل بسته بود. این گفته که «برزیل ممکن است بزودی روسیه امریکا شود» بر سر زبانها بود.

مهمترین استثنا در این رشد عمومی جنبش کمونیستی در نخستین سالهای بعد از جنگ، همان طور که قبلاً هم ذکر شد، ایالات متحد بود. ابرقدرت جهان سرمایه‌داری در برابر مارکسیسم نفوذناپذیر ماند، و حزب

کمونیست کوچک آمریکا تنها در سال ۱۹۴۴ رشد سریعی کرد، و آن در زمانی بود که دبیر کل آن، ارل برودر^۱، تصمیم به تبدیل حزب به یک «اتحادیه سیاسی کمونیستی»^۲ نامشخص گرفت، اتحادیه‌ای که آماده همکاری به منظور تضمین کار کرد مؤثر رژیم سرمایه‌داری در دوره بعد از جنگ بود. [۶] با وجود این، حتی در ایالات متحد، به رغم وجود بحران در حزب کمونیست، تغییری جزئی به سمت چپ در جنبش کارگری قابل مشاهده بود. «فدراسیون کارگران امریکا»^۳ از همراهی برای تشکیل فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری امتناع کرد، اما گروه بزرگ دیگری از اتحادیه‌های پرولتاریای آمریکا، یعنی «کنگره کارگران صنعتی»^۴، همراه با اتحادیه‌های شوروی و دیگر گروه‌های اتحادیه‌ای تحت رهبری کمونیست‌ها به فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری پیوستند.

وحدت اتحادیه‌های کارگری وسیعاً در سطح ملی برقرار شد، و با ایجاد فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری در فوریه ۱۹۴۵ برای نخستین بار از زمان انقلاب اکتبر این وحدت در مقیاس جهانی بدست آمد. نشانه دیگر افراطی شدن جنبش کارگری، رشد جناح‌های چپ در احزاب سوسیال دمکرات و همچنین وجود گرایشهایی در جهت عمل مشترک با کمونیست‌ها بود.

در مرکز این صف‌بندی جهانی نیروهای جنبش کارگری و رشد احزاب کمونیست، دولت و جامعه زاده انقلاب اکتبر قرار داشت که اکنون با حیثیتی تازه اعتبار بیشتری پیدا کرده بود. نظام شوروی پیش‌بینی‌های بدبینانه تروتسکی را طرد کرده و از امتحان بزرگ قویتر سر بر آورده بود، و افکار عمومی جهان، سهم تعیین‌کننده اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را در شکست امپریالیسم هیتلری برسمیت شناخت. تأثیر حاصل از پیروزیهای نظامی شوروی بر کارگران و مردم کلیه قاره‌ها تنها با انعکاس حاصل از انقلاب اکتبر در زمان خود قابل قیاس است، اما با یک تفاوت: اتحاد شوروی اکنون به‌مثابه چیزی از تجلی عبرت‌آموز انقلاب

1. Earl Browder

2. Communist Political Association

3. The American Federation of Labour

4. Congress of Industrial

Workers

سوسیالیستی جلوه می‌کرد. برای بخشهای وسیعی از جامعه، که کمونیسم برایشان محلی از اعراب نداشت، اتحاد شوروی قهرمان والای تمام آرمانهای مترقی، استقلال ملتها و صلح میان دولتها بود. احزاب کمونیست از این تجدید و افزایش اعتبار اتحاد شوروی سود جستند. این پدیده، همراه با نقش مهمی که کمونیستها در مبارزه علیه اشغال نازیها ایفا کرده بودند، یکی از علل اصلی رشد آنها در این دوره بود.

کمونیستها، و همراه آنان افراطی‌ترین گروههای جنبش کارگری، در مورد چشم‌اندازهای انقلاب در سراسر جهان از خوش‌بینی رضایت‌آمیزی سرشار بودند. نمایش چشمگیر قدرت نظامی شوروی به آنها اعتمادی نامحدود به موفقیت‌نهایی مبارزه برای سوسیالیسم می‌بخشید، چه در کشورهایی که این مبارزه شکل مسلحانه به خود گرفته بود (چین و یونان)، چه در کشورهایی که مبارزه تحت حمایت ارتش سرخ پیش می‌رفت (کشورهای اروپای شرقی) و چه در کشورهایی که بنظر می‌رسید مبارزه در آستانه پانهادن به‌راه جدیدی است: تسخیر دولت با استفاده از ماشین دمکراسی بورژوازی (فرانسه و ایتالیا). کمونیستها یقین داشتند که هر نوع عمل انقلابی، مسلحانه یا مسالمت‌آمیز، از حمایت بیدریغ «دژ تسخیر ناپذیر» سوسیالیسم برخوردار خواهد شد. در حقیقت، این امر که مداخله انگلیس - امریکا علیه قیام یونان از مصونیت کامل برخوردار شده بود علامت خوبی نبود، اما این نقش ناساز برای تیره کردن تصویر کلی کافی نبود. همه می‌دانستند که یوگسلاوی به پارتیزانهای یونان کمک می‌کند، و چه کسی می‌توانست تردید داشته باشد که در پشت سر یوگسلاوی قدرت بزرگ شوروی قرار دارد؟ مگر این نعره دسته جمعی ارتجاع بین‌المللی نبود؟

خلاصه آنکه بنظر می‌رسید که انقلاب جهانی، بعد از عقب‌نشینی خود در فاصله دو جنگ جهانی، حرکت خود را با نیروی غیرقابل مقاومت از سر گرفته است. البته حرکت انقلاب، موقتا، بار دیگر در آستانه کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری (جز منطقه شرقی کوچک چکسلواکی و آلمان شرقی) متوقف شده بود. بار دیگر انقلاب جهانی به راهی می‌رفت که مغایر با توصیف مارکس بود. اما، مگر رشد چشمگیر

احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا، گرایشهای چپی که در احزاب سوسیال دمکرات و جنبش کارگری در حال گسترش بود، و پیروزی قاطع حزب کارگر در بریتانیا همه مبشر شکفتن سوسیالیسم در مهد سرمایه‌داری نبود؟ واندنبرگ^۱، بعد از شنیدن خبر شکست چرچیل در انتخابات، در خاطرات خود چنین اظهار نظر می‌کند: «من تصور می‌کنم که تمام دنیا در حال حرکت به سمت چپ است [۷].»

موفقیتهای واقعی یا ظاهری کمونیسم در طی این سالها طبعاً کم کرد تا تصویر روشنگر رشد آن، تحت رهبری استالین که توسط رهبران استالینیست حزبی در دهه ۱۹۳۰ ترویج شده بود موجه و منطقی جلوه کند. بنظر می‌رسید که انتقاد تروتسکی کاملاً بی‌اعتبار شده باشد. چه کسی می‌توانست در برابر نیروی حیاتی، قهرمان‌گرایی و خصایل مبارزه جویانه‌ای که کمونیستها و مردم اتحاد شوروی در زمان جنگ از خود نشان دادند، باور کند که نظام شوروی بوروکراسی منحطی باشد؟ آیا تمام این عقاید: نظریه سوسیالیسم در یک کشور و پیامدهای استراتژیک آن، نقش رهبری جهانی حزب کمونیست شوروی، ساختار یکپارچه به عنوان شرط مطلوب برای کارآیی مبارزاتی در هر حزب کمونیست، و عقاید دیگری که بین‌الملل کمونیست در آن زمان به آنها معتقد بود، با «قضاوت تاریخ» مهر تأیید نخورده بود؟ سرکوب تروتسکیسم و بوخارینیسم، محاکمات مسکو، همه نمونه‌های اختناق استالینی، پیمان آلمان و شوروی، وابستگی منظم جنبش انقلابی به مصالح عالیة دولت، انهدام بین‌الملل برای خاطر «اتحاد بزرگ»، آیا همه اینها نیازهای رام نشدن «ضرورت تاریخی» نبودند که استالین با نسوختن خویش به نحوی خردمندانه تعبیر و تفسیرشان کرده بود؟ ناسیونالیسم قدرت بزرگ که در تمام سیاست جهانی استالین رسوخ داشت در اثر مضمون‌رهایی بخش پیروزبهای ارتش شوروی بخوبی پنهان ماند.

این «اثبات» تجربی نظرها و تصمیمات استالین تأثیری عظیم بر ارتش جدید کمونیستها داشت، ارتشی که بر بنیاد هسته‌هایی بنا گردیده بود که توسط بین‌الملل تشکیل شده بودند. در میان

1. Vandenberg

کمونیستهای کهنه کار، این امر موجب تقویت بازتابهایی شد که در زمان «حزب جهانی» بوجود آمده بودند، و توجیحات ایدئولوژیک موفقیت آمیز و جدیدی برای رفتار قبلی آنها فراهم آورد؛ و در میان تازه کاران جذب سریع همان بازتابها و پذیرش بیچون و چرای میراث دریافت شده را تسهیل کرد. به این ترتیب طرز فکر غیرانتقادی و خشک اندیشانه‌ای که در زمان استالین در درون کمینترن پرورده شده بود، به تشکیلات جدیدی انتقال یافت که بعد از سال ۱۹۴۵، همان طور که ارقام مذکور نشان می‌دهند، بخش اعظم هر حزب را تشکیل می‌داد. جهان به عصر اتم وارد می‌شد. انقلاب فنی و علمی جدیدی در شرف تکوین بود. با پیشرفت سرمایه‌داری و رهایی مستعمرات پیشین و با «ساختمان سوسیالیسم» در کشورهای جدید، مسائل جدیدی طرح می‌شدند. و با وجود این اندیشه‌های نظری جنبش کمونیستی هیچ گاه به فقر دهه بعد از جنگ جهانی دوم نبود. در این دوره مذهبی شدن جنبش به اوج خود رسید. استالین خداگونه شد و کتاب درسی او به نام «لادیک مختصر حزب کمونیست اتحاد شوروی» (پلشوپکها) به انجیل کمونیستها تبدیل شد. کمونیست خوب نیازی نداشت که سر خود را با آثار مارکس و لنین بدرد آورد، زیرا استالین چکیده جوهر مارکسیسم، یعنی تمام آن چیزهایی را که واقعاً لازم بود دانسته شود در این کتاب کوچک آورده بود، کتابی که به نحوی «آسان فهم» و در عین حال «عمیق» نوشته شده بود تا همه مردم، اعم از اهل تحقیق و عوام، بی‌ذره‌ای درنگ عرش اعلائی کمونیسم را سیر کنند. از سال ۱۹۴۵ به بعد این هدیه «پدر خلقها» در میلیونها نسخه و به تمام زبانها بارها تجدید چاپ شد.

پیروزی عظیم شوروی در جنگ جهانی دوم توجیحات سیاسی و ایدئولوژیک جدیدی برای یکنواختی و خشک‌اندیشی استالینی فراهم کرد، اما جنگ و سیاست خود استالین موجب ظهور عوامل و فرایندهایی شد که علیه این پدیده بکارافتادند.

جنگ علیه فاشیسم باعث تشدید احساسات ملی ملتها و آرزوهای آنها برای داشتن حیات ملی مستقل شده بود، این امر آنان را نسبت به

هر نوع حمله به حقوق ملی خود حساس ساخته بود. احزاب کمونیست، با توجه به نقشی که، در مبارزه بر ضد دول محور داشتند، نمی توانستند از «آلوده شدن» خود به طغیان احساسات و آرمانهای ملی جلوگیری کنند. سیاست استالین، نیز، از آنجا که متوجه نجات «اتحاد بزرگ» بود، در اکثر موارد کار آنها را بدانجا کشاند که برای آرمانهای انقلاب اجتماعی، وقتی که از فرمولبندی کامل آنها دست بر نمی داشتند، مرتبه نازلتری قائل شوند. نتیجه این شد که عوامل «ملی» و «میهن پرستانه» وزن و اهمیتی بیش از حد عادی در مواضع احزاب و شکل گیری مبارزانشان پیدا کرد (نباید فراموش کرد که در تمامی احزاب کمونیست، اعضای جدید خیلی زود اکثریت را بدست آوردند)، و غالباً رنگمایه ملی گرایانه آشکاری به خود گرفت.

این تأکید بر «ملی گرایی» منطقاً حاوی نطفه تضاد با شووینیسیم روسیه کبیر بود، شووینیسمی که سیاست استالین بر آن استوار بود. لیکن، تا زمانی که تلفیق ملی گرایی و فرصت طلبی برای حفظ اتحاد میان شوروی و دولتهای سرمایه داری که علیه هیتلر جنگیده بودند مناسب بود، این تضاد همچنان مدفون باقی ماند. اما، هنگامی که احزاب کمونیست آمال ملی و هدفهای انقلابی را با یکدیگر می آمیختند - مانند چین، یوگسلاوی و یونان - از آنجا که این خط مشی ملی انقلابی مشکلاتی برای استراتژی بزرگ استالین ایجاد می کرد، تضاد مزبور خود را فوراً نشان می داد.

«ملی کردن» احزاب کمونیست، که با انحلال کمینترن رسماً مهر تأیید خورده بود، بتدریج جنبه هایی به خود می گرفت که برای یکپارچگی استالینی [حزب شوروی] نگران کننده می شد. کلیه احزاب، در اکثر موارد صادقانه، و در مواردی دیگر با روحی «ماکیاولی»، خود را همچنان تحت رهبری مسکو می دانستند. آنها نقش رهبری کننده حزب کمونیست شوروی یا دانایی خطاناپذیر استالین را مورد تردید قرار نمی دادند، ولی - مطابق ضرورت ناشی از وقایع و تنوع موقعیتهای ملی - مجبور بودند بنا بر مصالح خود عمل کنند و ابتکار بیشتری به خرج دهند.

اینک زمان پیدایی اولین نشانه های سرپیچی و «ارتداد» فرارسیده بود.

کمونیستهای چین، در حالی که وانمود می‌کردند که در برابر فشار استالین برای به‌توافق‌رسیدن با چیانگ کای شک تسلیم شده‌اند، جنگ انقلابی خود را پیگیرانه ادامه می‌دادند. در پایان سال ۱۹۴۶ کمونیستهای ویتنام جنگ رهایی بخشی را علیه استعمار فرانسه آغاز کردند که با سیاست وقت استالین در تضاد بود. احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا شروع به زمزمه درباره راهی ابتکاری به سوی سوسیالیسم کردند، راهی «فرانسوی» و «ایتالیایی» و نه شوروی‌مآب. ال برودر در ایالات متحد، با هواداری بخش قابل توجهی از حزب، آشکارا راه اصلاح طلبی در پیش گرفت، و در سال ۱۹۴۶ طرد شد. ولی نگران‌کننده‌ترین مسأله برای استالین وقایعی بود که در اردوگاه اروپایی او روی می‌داد، بخصوص تحولات یوگسلاوی. موقعیت داخلی حاصل جنبش کمونیستی، در فاصله بین انحلال کمینترن تا تشکیل کمینفورم، پیچیده و متضاد بود. بنیادهای ایدئولوژیک و سیاسی یکپارچگی استالینی یکدیگر را متقابلاً تقویت می‌کردند و اعتبار و اقتدار استالین و حزب کمونیست شوروی به ابعادی بی‌سابقه رسید، اما در عین حال گرایشهای گریز از مرکز شروع به رشد کرد و برخوردهای خصمانه که خطری برای یکپارچگی جنبش بود نمایان گشت. شورش سال ۱۹۴۸ یوگسلاوی اولین شکاف وسیع را در ساختار جهانگستر یکپارچگی استالینی بوجود آورد و خصلت اساساً متقابل تضاد بین ملی‌گرایی روسی و جنبشهای انقلابی را، که ریشه در موقعیت ملی خود داشتند، آشکار ساخت. شورش یوگسلاوی، با انزوای کاملی که در درون جنبش کمونیستی آزمود، همچنین فشار عظیمی را آشکار ساخت که سلطه ایدئولوژیک و سیاسی یکپارچه [استالینی] هنوز بر کل جنبش اعمال می‌کرد. مبارزه علیه «ارتداد» یوگسلاوی اثر دیگری هم داشت، و آن اینکه این سلطه را تشدید کرد و به آن برای مدتی حالت تهاجمی بیشتری بخشید.

حتی قبل از واقعه یوگسلاوی، انسجام یکپارچه جنبشی که از جنگ برآمده بود آزمایشی را در زمینه‌ای از سر گذرانید که برای کهنه‌کاران کمینترن بسیار آشنا بود. این واقعه «چرخش» بزرگ سال ۱۹۴۷ بود که از وقوع بحران در اتحادیه‌های ضدفاشیستی سرچشمه گرفته بود. این بحران کل عنصر فرصت طلبی در سیاستهای استالین از سال ۱۹۴۱ را برملا ساخت،

چه در سطح بین‌المللی، در رابطه با «اتحاد بزرگ»، و چه در سطح ملی، در زمینه سیاستهای اکثر احزاب کمونیست. لیکن این «چرخش» بدون هیچ‌گونه بحث جدی احزاب در باره سیاستی که تا آن زمان دنبال کرده بودند، یا در باره دوره قطعی جنگ و دوره بلافاصله بعد از آن، یا در باره آنچه می‌بایست بعد از آن انجام گیرد، صورت گرفت. استالین و دستیاران نزدیک او در مورد این «چرخش» تصمیم گرفتند و سپس آن را بر کل جنبش کمونیستی تحمیل کردند، بی‌آنکه صدای اعتراض کسی علیه این روش تصمیم‌گیری برخیزد و بی‌آنکه هیچ نشانه‌ای که دال بر کوچکترین انحراف از نظرها و رهنمودهای شوروی باشد ظاهر شود.

از جمله این رهنمودها تشکیل کمیته‌فورم بود. جنبش کمونیستی در یک چشم بهم‌زدن دارای مرکز رهبری جدیدی شد که در ایجاد آن کوچکترین نقشی ایفا نکرده بود. در جلسهٔ محرمانه‌ای در لهستان در ۱۹۴۷ دربارهٔ همه چیز تصمیم گرفته شد، در این جلسه نمایندگان نه حزبی شرکت داشتند که، بنا به خواست استالین، می‌بایست نهاد جدید را ایجاد کنند - یعنی نمایندگان احزاب اتحاد شوروی، لهستان، چکسلواکی، مجارستان، رومانی، بلغارستان، یوگسلاوی، فرانسه و ایتالیا [۸]. حتی ارگانهای مرکزی این احزاب هم در باره موضوعاتی که در این جلسه بررسی شد قبلاً بحثی نکرده بودند - موضوعاتی که عبارت بودند از: موقعیت بین‌المللی جدید، سیاستی که جنبش کمونیستی در این موقعیت جدید باید دنبال کند، تشکیل کمیته‌فورم، و نظایر آن.

ما در فصل بعد دربارهٔ مسائل ناشی از مشی جدید جنبشی کمونیستی، که در جلسهٔ تأسیس کمیته‌فورم اتخاذ شد، بحث خواهیم کرد. اما، قبل از آن، بجا است به تحلیل جریانی بپردازیم که به «چرخش» سال ۱۹۴۷ منجر شد. باید با مسأله‌ای که جلسهٔ لهستان مجبور به بحث دربارهٔ آن شد آغاز کنیم، اگرچه آن مسأله به شکلی ناقص مورد بحث قرار گرفت، زیرا از طرح عنصر اصلی - سیاستهای استالین - پرهیز می‌شد، و تمایلی به این امر نبود که ماهیت حقیقی آن، یعنی مسألهٔ ناکامی انقلاب در فرانسه و ایتالیا، آشکارا بازشناخته شود. لیکن جلسهٔ لهستان می‌بایست به این مسألهٔ دشوار، حتی اگر نیم‌علاقه‌ای هم به آن می‌داشت، بپردازد، زیرا

که این عنصری عمده در جریان سیاسی بود که ناگزیر موقعتیت سال ۱۹۴۷ را بوجود آورد؛ در آن موقعتیت، توهامات بزرگی که توسط «اتحاد بزرگ» برانگیخته شده بود نیست و ناپود گردید و «جنگ سرد» نمایان شد و امیدهای راه مسالمت‌آمیز، دمکراتیک و پارلمانی به سوی سوسیالیسم در اروپا توخالی بودن خود را آشکار ساخت.

انقلابی که ناکام شد (فرانسه)

روشن است که در شرایط سال ۱۹۴۵، با حضور ارتش سرخ در الب، تحقق «امکان انقلابی» بی‌کی در فرانسه و ایتالیا بوجود آمده بود ممکن بود به معنای پیروزی انقلاب در قاره اروپا و تغییری ریشه‌ای در توازن جهانی قدرت به زیان امپریالیسم امریکا باشد، یعنی تنها دولت سرمایه‌داری بزرگی که در طول جنگ قوی‌تر هم شده بود. بر همین منوال، مبالغه کردن در تأثیر منفی ناکامی این امکان، بر تحول بیشتر جنبش انقلابی جهانی غیرممکن است. بدون اغراق، می‌توان آن را با عواقب شکست آلمان در سالهای ۱۹۱۸-۱۹ مقایسه کرد.

دیمیترف در نوامبر ۱۹۳۷ این سؤال را مطرح کرد که: «اگر بعد از انقلاب سوسیالیستی اکتبر، در دوره ۲۰-۱۹۱۹، پرولتاریای آلمان و اتریش - مجارستان و ایتالیا یورش انقلابی خود را در نیمه‌راه متوقف نمی‌کرد، وضع جهان به چه صورتی درمی‌آمد؟ اگر انقلابهای ۱۹۱۸ آلمان و اتریش کاملاً تحقق می‌یافت و اگر، بعد از پیروزی انقلاب، دیکتاتوری پرولتاریا در مرکز اروپا و در کشورهای صنعتی کاملاً پیشرفته مستقر می‌شد، وضع جهان به چه صورتی درمی‌آمد؟» [۹] عملاً همین نکته را می‌توان در مورد موج خیزنده انقلاب در فرانسه و ایتالیا در ۵-۱۹۴۴ بیان کرد. دیمیترف طبعاً فراموش نمی‌کند که علت «در نیمه‌راه متوقف شدن یورش انقلابی» پرولتاریا را وجود رهبران سوسیال دمکراسی، که با «بورژوازیهای خود متحد شدند»، تشخیص دهد. بنا بر این، این سؤال مطرح می‌شود که چه کسی یورش انقلابی پرولتاریای فرانسه و ایتالیا را در ۵-۱۹۴۴ در «نیمه‌راه» متوقف کرد؟

در آن زمان توده‌های وسیع پرولتاریا تحت رهبری احزاب کمونیست

قرار داشتند؛ و این امر فقط به پرولتاریا محدود نمی‌شد، چنانکه تولیاتی بعدها گفت: «اکثریت عظیم طبقه کارگر، و بخش قابل توجهی از افکار عمومی خارج از آن، از مواضع احزاب کارگری پیشرفته‌ای که از مارکسیستها الهام می‌گرفتند پشتیبانی می‌کردند، و این امر موقعیت موجود در کشور ما را، همانند فرانسه از موقعیتهای موجود در کشورهای دیگر اروپای غربی متمایز می‌ساخت.» [۱۰] به عبارت دیگر، در ۱۹۴۴-۵ تنها احزاب کمونیست می‌توانستند جنبش انقلابی پرولتاریا را متوقف سازند، و این همان کاری است که در عمل انجام دادند. بنا بر این، سؤال واقعی این نیست که «چه کسی موجب توقف شد؟»، بلکه سؤال این است که «آیا رفتار احزاب کمونیست در فرانسه و ایتالیا از دیدگاه منافع پرولتاریا و انقلاب موجه بود؟ برای جواب دادن به این سؤال لازم است که تحلیلی، هر چند کوتاه، از سیاستهای دو حزب مزبور در مقاومت و رهایی بعمل آید. با تحلیل سیاست حزب کمونیست فرانسه آغاز می‌کنیم.

پیمان آلمان - شوروی و حزب کمونیست فرانسه

حزب کمونیست فرانسه تنها حزب کمونیستی بود که به عنوان یک حزب قانونی وارد جنگ شد؛ این حزب ۳۰۰،۰۰۰ عضو فعال داشت و با نفوذترین حزب درون طبقه کارگر بود. حزب با پرچم افراشته ضدفاشیسم وارد جنگ شد. آلمان هیتلری، دشمن متجاوز! حزب سیاست تسلیم طلبانه دالادیه^۲ و راست فرانسه را به عنوان بخش لاینفکی از مبارزه علیه هیتلر محکوم کرد. ارتجاعی‌ترین عناصر شدیداً خواستار منع فعالیت حزب کمونیست شدند، زیرا این حزب را به منزله مانع عمده در راه توافق با آلمان می‌دانستند. در چنین اوضاعی بود که بمب پیمان آلمان - شوروی منفجر شد و رهبران حزب کمونیست فرانسه را کاملاً غافلگیر کرد. (طبعاً استالین هیچ گونه توجهی به رهبران کمونیست سایر کشورها نکرده بود، حتی به رهبران کشوری که بیشتر از همه از آن متأثر شدند.) رهبری حزب، به عنوان واکنشی فوری، این پیمان را به مثابه کوششی عالی در راه حفظ صلح توجیه کرد، اما حمایت کامل خود را از دفاع ملی علیه تجاوز هیتلر

1. Hitler's Germany, *Viola l'ennemi!*

2. Daladier

حفظ کرد. در اول سپتامبر ۱۹۳۹ گروه پارلمانی حزب کمونیست به اتفاق آرا «عزم راسخ کلیه کمونیستها را برای ایستادن در صف مقدم جبهه علیه تجاوز فاشیسم هیتلری» اعلام کرد، و در همان روز نمایندگان کمونیست به نفع تصویب اعتبارات جنگی رأی دادند [۱۱].

دولت روزنامه حزب کمونیست را توقیف و در ۲۶ سپتامبر خود حزب را غیرقانونی اعلام کرد. با توجه به ناتوانی احزاب بورژوایی در سازماندهی دفاع از کشور، البته زمانی که آنها کاملاً و صرفاً به تسلیم - طلبی نمی‌اندیشیدند، حزب کمونیست فرانسه می‌توانست از این آزار و اذیت به نفع خود استفاده کند و نفوذ خود را با ادامه سرسختانه مشی مقاومت علیه تجاوز هیتلر باز یابد و این مشی را با مبارزه علیه ناتوانی یا خیانت بورژوازی مرتبط سازد، و از این طریق سیاست خود را از سیاست شوروی متمایز کند.

اما دیری نگذشت که حزب به موضع همسویی بی‌قید و شرط با مسکو کشانده شد. حزب، پس از اعلام آنکه فرانسه حق داشت از لهستان حمایت کند و برای تأمین اعتبارات نظامی مورد تقاضای حکومت برای مداخله احتمالی در حمایت از لهستان رأی مثبت دهد، اعلان کرد که «لهستان زمینداران شایسته حمایت نیست»، و از اشغال بخش شرقی لهستان به وسیله ارتش سرخ، استقبال کرد. حزب برای توجیه اشغال کشورهای بالتیک توسط اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از استدلال‌های مشابهی استفاده کرد. از هر دو عمل می‌شد به عنوان اقدامات نظامی علیه آلمان دفاع کرد، اما رهبری حزب نحوه شرح و بیان گیج‌کننده دیپلماتهای شوروی را سرمشق قرار داد. هنگامی که مولوتوف فرانسه و بریتانیای کبیر را به عنوان دولتهای متجاوز و آلمان را به عنوان دولتی ملهم از مسالمت‌جویانه‌ترین نیات توصیف کرد، حزب کمونیست فرانسه این نظر را پذیرفت، اگرچه این کار، صرف نظر از تحریف کامل واقعیت، در شرایط فرانسه در حکم خودکشی بود. حزب کمونیست فرانسه بهانه‌های خوبی به دست نیروهای ارتجاع داد تا به کمک آنها آن را به منزله حزب خیانت ملی معرفی کنند. این عمل به بورژوازی فرانسه دو امتیاز داد: بورژوازی توانست انزوای کمونیستها را بیشتر و سرکوب آنان را آسانتر سازد، و در عین حال روی

سیاست تسلیم طلبانه خود سرپوش بگذارد.

آنگاه که فاجعه ملی به نهایت رسیده و اشغال فرانسه شروع شده بود، حزب همچنان بر موضع خود پای می‌فشرد. حزب به دولت ویشی حمله می‌کرد، ولی نه رهبری جنبش‌های ملی را داشت و نه، مانند کمونیست‌های یوگسلاوی و یونان، جنگ انقلابی ملی و ضدفاشیستی را سازمان می‌داد. حزب پرچم‌های ملی را به دست نمایندگان که مظهر ناسیونالیسم بورژوازی بودند، مانند دوگل، سپرد. اطاعت کورکورانه‌ای که حزب کمونیست فرانسه در دوره پیمان آلمان و شوروی از مسکو می‌کرد حزب را نهایتاً با سه زیان جدی روبرو ساخت. اولاً، مانع از آن شد که حزب از شروع سقوط دولت فرانسه سود جوید و جریان اصلی عرق ملی را در جهت انقلاب هدایت کند. ثانیاً، این موضع باعث شد که حزب ابتکار عمل در مبارزه برای رهایی ملی را به دست ناسیونالیست‌های بورژوا بسپارد. ثالثاً، و در نتیجه عوامل فوق‌الذکر، سرکوب حزب را آسانتر ساخت [۱۲].

باید خاطر نشان کرد که حزب در این دوره برای حل بحران بیسابقه‌ای که دامنگیر فرانسه بورژوا شده بود از تنها راه حلی که ممکن بود مورد توجه یک حزب انقلابی قرار گیرد حمایت می‌کرد: انقلاب سوسیالیستی. در سندی مربوط به خط مشی، تحت عنوان برای نجات مردم فرانسه، که در مارس ۱۹۴۱ پخش شد، گفته شده است که مبارزات جزئی در حال هموار ساختن راه برای «نبردهای اجتماعی عظیمی هستند که جمهوری خلقی، فرانسه جدید، فرانسه رها از استثمار سرمایه‌داری را بوجود خواهد آورد، فرانسه سوسیالیستی که در آن نان، آزادی و صلح برای همه فراهم خواهد بود». اما صحبت از انقلاب سوسیالیستی در فرانسه تحت اشغال ارتش‌های هیتلر بدون دعوت برای جنگ‌های بخشی‌کاری بی‌معنا بود. با وجود این، از برنامه حزب این امکان مستفاد می‌شد که مبارزه علیه دولت ویشی بتنهایی به یک «حکومت خلقی» منجر شود. سند مزبور، بدون آنکه در مورد سازماندهی مبارزه علیه اشغالگر کلمه‌ای بگوید، از کارگران، دهقانان، طبقات متوسط، روشنفکران و دیگران می‌خواهد که:

تمام نیروی خود را به سازماندهی منظم جبهه نبردی وسیع برای تدارك عملیات روزمره و جنبشهای توده‌ای، که دار و دسته سرمایه‌دار ویشی را براندازد و راه را برای خلق و حکومت خلق باز کند، اختصاص دهند.

اولین ماده برنامه‌ای که در سند گنجانیده شده دال بر این است که همین حکومت مسأله استقلال ملی را بعداً از طریق مذاکره حل و فصل خواهد کرد:

رهایی ملی و آزاد کردن اسرای جنگ: برای اجرای این وظیفه، حکومت خلقی تمام اقدامات لازم را برای برقراری روابط مسالمت‌آمیز با تمام ملت‌ها معمول خواهد داشت. حکومت خلقی، بر اساس قدرت ناشی از رأی اعتماد مردم فرانسه، به همبستگی خلقهای دیگر و دوستی اتحاد شوروی پاسخ خواهد گفت.

ماده دوم اعلام می‌دارد:

برقراری روابط برادرانه بین خلقهای فرانسه و آلمان به یادبود اقدام کمونیستها و مردم فرانسه علیه پیمان ورسای، علیه اشغال حوضه رودخانه رور، و علیه ستم ملتی بر ملت دیگر.

سند، درباره ضرورت براندازی رژیم هیتلر به منظور میسر ساختن چنین روابطی مطلقاً سخنی نمی‌گوید. این سیاست چه معنی دیگری غیر از پذیرش يك توافق جهانی دیرپا میان آلمان نازی، که در این دوره تمام اروپا را تحت نظارت خود داشت، و اتحاد شوروی می‌توانست داشته‌باشد؟ آیا موضع حزب کمونیست فرانسه با تلاشهایی که دولت شوروی در این زمان برای تقویت سازش خود با آلمان نازی انجام می‌داد رابطه نزدیکی نداشت، سیاستی که، همان طور که دیدیم، مورد پذیرش مورخان شوروی است؟ تذکر آخرین نکته نیز بجا است: سند مزبور توسط مورس تورز و در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تنظیم شده بود [۱۲].

بدون تردید مبارزه برای فرانسه‌ای سوسیالیست هدفی بود که حزب

انقلابی پرولتاریا می‌بایست در موقعیت بحران تاریخی که فرانسه در آن قرار گرفته بود دنبال کند، اما برای رهبری حزب کمونیست فرانسه این هدف به منزله پوششی «چپ گرایانه» برای سیاستی بود که، برای آنکه با سیاست حکومت شوروی برخورد نکند، تنها راهی را - یعنی جنگ ملی، ضد فاشیستی و انقلابی علیه اشغال نازی - که می‌توانست به حل انقلابی بحران بینجامد - نفی می‌کرد. سند مزبور نه تنها خواستار چنین جنگی نیست، بلکه حتی می‌توان مخالفت آن را با چنین راهی تقریباً باسانی در لابلای سطورش خواند، بنا بر آن، مردم فرانسه «دعوت همه جنگ‌طلبان را قاطعانه رد می‌کنند... و در جنگ امپریالیستی دیگری شرکت نخواهند جست». [۱۴]

نفی راه حل سوسیالیستی

از لحظه‌ای که سربازان نازی از مرزهای شوروی گذشتند حزب کمونیست فرانسه نیز از مرز غیر محسوسی که آن را از «جنگ‌طلبان» جدا می‌ساخت عبور کرد و خود را با استواری در «رأس مبارزه» برای استقلال ملی جای داد. اما بی‌تردید تأخیر حزب در اتخاذ این تصمیم و عواقب ناشی از خط مشی سابقش ناگزیر مقدار زیادی از اعتبار آن در ترازنامه نهایی کاست. اکنون حزب، بعد از دو سال «انتظار»، از اخطار ستادهای فرماندهی دو گل مبنی بر اینکه فعلاً نباید هیچ‌گونه عمل مسلحانه‌ای انجام داد انتقاد کرد. حزب کمونیست فرانسه خواستار اقدام مسلحانه فوری شد، و آن را بدون ملاحظه خطرات و قربانیانی که بیارمی آورد سازمان داد. ابتکار عمل و شجاعت کمونیست‌ها، و توانایی آنها در سازماندهی، بتدریج قلوب مردم را تسخیر کرد. از میان کارگران، دانشجویان و روشنفکران، آنان که برای مبارزه مشتاق‌تر از همه بودند به حزب بازگشتند.

لیکن حزب، در سطح سیاسی، به اشتباهی عکس آنچه در آغاز جنگ مرتکب شده بود در غلتید. در حالی که در دوره اول، بریتانیای کبیر و ایالات متحد به عنوان دشمنان مردم فرانسه توصیف می‌شدند، از ۲۲ ژوئن دستگاه تبلیغات کمونیستی بلافاصله تمام انتقادات خود را از آنها بی که

اکنون به دولتها و متحدان دمکراتیک بزرگی تبدیل شده بودند، متوقف کرد. تا ۲۲ ژوئن دو گل عامل صرف «سیتی»^۱ بود، و گلیسم به منزله جنبشی «اساساً ارتجاعی و ضددمکراتیک» که هدفش محروم کردن فرانسه «از همه آزادیهای خود در صورت پیروزی انگلیس» است توصیف می شد [۱۵].

بعد از ۲۲ ژوئن دو گل طبعاً به یک متحد تبدیل شد، و انتقاد از «ماهیت ارتجاعی و ضددمکراتیک» گلیسم از اسناد حزب کمونیست فرانسه محو گردید. لیکن حزب تا مدتهای دراز طرز فکر معتادانه‌ای نسبت به ژنرال داشت. مولوتوف در مه ۱۹۴۲ در لندن با دو گل مذاکره کرد. مولوتوف، در عوض تضمین دو گل در مورد حمایت از تقاضای روسیه برای گشودن جبهه دوم، توافق خود را با ژنرال دو گل بر سر این ادعای او که تمام فرانسویان، و تمام خلقهای مستعمرات فرانسه، باید تحت رهبری او با یکدیگر متحد شوند اعلام داشت [۱۶]. در ماههای بعد حزب کمونیست فرانسه به کمیته لندن پیوست و فرنان گرنیه^۲ را به سمت نماینده خود در آن منصوب کرد. دو گل، در نامه‌ای به تاریخ ۱۰ ژانویه ۱۹۴۳ خطاب به کمیته مرکزی حزب کمونیست فرانسه، درباره پیوستن آنها به کمیته لندن اشاره کرد و، به طریقی که جای هیچ گونه ابهامی باقی نمی گذاشت، بر اصل تبعیت حزب کمونیست فرانسه از رهبری گلیستها تأکید کرد.

ورود فرنان گرنیه، که از طرف شما حامل تصمیم حزب کمونیست برای پیوستن به کمیته ملی بود، آمادگی حزب برای قرار دادن واحدهای چریکی شجاعی که شما تشکیل داده و رهبری کرده‌اید در اختیار من به عنوان فرمانده کل قوای فرانسه، همه اینها نشانه‌های وحدت فرانسه است... یقین دارم که نمایندگان که من منصوب کرده‌ام در رهبران حزب کمونیست آمادگی برای اشتراك معاشی در رسیدن به روحیه فداکاری و انضباط وفادارانه‌ای مشابه آنچه در سازمانهای شما موجود است خواهند یافت.

۱. City (مرکز مالی انگلیس در شهر لندن).

2. Fernand Grenier

و در ۲۱ همان ماه گرنیه در اومانیته نوشت: «ما با اعلام اعتماد خود به ژنرال دوگل، نخستین کسی که سطح مقاومت را بالا برد، احساسات فرانسویان را منعکس می‌کنیم.» [۱۷] در فوریه، نمایندگان کمونیستی که ویشی در الجزیره زندانی کرده بود آزاد شدند؛ با وجود آنکه الجزایر از ۱۱ نوامبر ۱۹۴۲ در دست سربازان انگلیسی - امریکایی قرار داشت، آنها همچنان در زندان مانده بودند. و در ژوئن همان سال - که بظاهر تصادفاً چند روزی بیشتر از انحلال کمیترن نمی‌گذشت - کمیتهٔ رهایی ملی فرانسه^۱، که تازه تشکیل شده بود و ستاد فرماندهی آن در الجزیره بود، مصوبهٔ سپتامبر ۱۹۳۹ را که دالادیه^۲ حزب کمونیست را با آن غیرقانونی کرده بود لغو کرد. ترکیب کمیتهٔ رهایی ملی فرانسه، که ژنرال دوگل و ژيرو^۳ در رأس آن بودند، از این ارتجاعی‌تر نمی‌توانست باشد. بنا بر مندرجات کتاب قادیخ مقاومت، نوشتهٔ هیأتی تحت ریاست ژاک دوکلو^۴، کمیتهٔ رهایی ملی فرانسه «مردانی را گرد هم آورد که بورژوازی فرستاده بود تا به عنوان 'رزمندگان مقاومت' کسب اعتبار کنند و حفظ منافع آنها را تضمین نمایند.» اما این مسأله مانع از آن نشد که رهبری حزب کمونیست فرانسه از تشکیل کمیتهٔ رهایی ملی فرانسه با عبارات زیر استقبال کند:

همهٔ فرانسویان به کمیتهٔ رهایی ملی فرانسه امید بسته‌اند تا شرکت فعال فرانسه را در جنگ علیه هیتلر با بسیج همهٔ منابع، نیرو و ارادهٔ فرانسه در خارج، برای حمایت مادی و معنوی از میهن‌پرستان، که مبارزهٔ با شکوه و دشواری را در خاک میهن خود به نحو موفقیت - آمیزی پیش می‌برند، سازمان دهد [۱۸].

در این دوره حزب کمونیست فرانسه ورود به کمیتهٔ رهایی ملی فرانسه را به‌مثابهٔ رکن اساسی سیاست خود می‌شمرد، و آن را مشروط به این امر ساخت که کمیته برنامه‌های را بپذیرد که مترقی‌ترین خواستهٔ آن این بود: «پیشبرد سیاست‌هایی دمکراتیک و اجتماعی که همهٔ توش و توان فرانسه را برای شرکت همگان در جنگ رهایی برانگیزد و در همه جا

1. French Committee for National Liberation

2. Daladier

3. Giraud

4. Jacques Duclos

برای انجام این کار اشتیاق لازم را بوجود آورد. اگر چه این بیانیه عمومی به هیچ وجه سازشکارانه نبود، و حتی می توانست به نمایندگان «بورژوازی بزرگ» کمک کند تا «به عنوان رزمندگان مقاومت کسب اعتبار کنند»، دو گل - بی شک برای آنکه اصل رهبری مطلق خود را قاطعانه ثابت کند - هیچ شرطی را نپذیرفت، همان طور که اجازه نداد نمایندگان حزب کمونیست در کمیته رهایی ملی فرانسه از طرف خود حزب منصوب شوند. تنها دو گل می توانست آنها را منصوب کند. عاقبت، حزب کمونیست به کمیته رهایی ملی فرانسه پیوست بی آنکه ژنرال با هیچگونه سازشی توافق کند [۱۹].

البته حزب در عین حال در راه گسترش نیروهای خود در جبهه ملی (جنبش وحدت یافته ای به رهبری حزب، که به مرور زمان صاحب قدرتی هم شد) بسیار فعالیت می کرد. حزب از هماهنگی سازمانها و گرایشهای مختلف در مقاومت داخلی حمایت می کرد. بهار سال ۱۹۴۵ مرحله مهمی در این جریان بود. «جنبشهای متحد مقاومت»^۱ از اتحاد «نبرد»، «جنگجوی آزاد»، و «رهایی» بوجود آمدند؛ «کنفدراسیون سراسری کارگران»^۲ به طور مخفیانه مجدداً تشکیل یافت؛ و در ۲۷ مه «شورای ملی مقاومت»^۳ تشکیل گردید، که نماینده کلیه سازمانها و گرایشها بود. در خلال بحثهایی که به تأسیس چنین نهادی انجامید مسأله بسیار جالب توجهی مطرح شد. تنها حزب سازمان یافته فعال در مقاومت حزب کمونیست بود. دو گل در آغاز نمی خواست که حزب نماینده ای در کمیته ملی رهایی فرانسه داشته باشد. اما او، با توجه به غیرممکن بودن تحمیل این خواست، در جستجوی راه حل دیگری برآمد که در کتاب تاریخ دو کلو چنین توصیف شده است: «برای اینکه حزب کمونیست تنها حزبی نباشد که عنوان 'حزب مقاومت' را تصاحب کند، [دو گل پیشنهاد کرد] که گروههای سیاسی دیگر باید در کمیته نماینده داشته باشند.» بازسازی احزاب قدیمی می توانست هم «موجب تقویت آرمان کلیستی در میان متفقین» شود و هم «تنها مانع مؤثر در مقابل نفوذ کمونیسم» را بوجود آورد، دو کلو ادامه می دهد:

1. Mouvements Unis de la Résistance (MUR) 2. Confédération
Général de Travail (CGT) 3. National Council of the Resistance

لیکن این اقدام با مخالفت شدید جنبشهای مقاومت روبرو گردید. حکومت ویشی بسیاری از سیاستمداران را بی اعتبار ساخته بود. اگر چه در کلیه احزاب افرادی بودند که عضویت سازمانهای مقاومت را داشتند، اما هیچ حزبی جز حزب کمونیست در شرایط مخفی بازسازی نشده بود... جنبشهای مقاومت شدیداً با این تجدید ظهور احزاب مخالفت کردند.

روزنامه مخفی دفاع فرانسه نوشت:

بنظر می رسد که درست و بجا باشد که کمونیستها در کمیته رهایی نماینده داشته باشند، زیرا آنها فعالانه در مبارزه مشترک درگیر هستند، اما قبول حضور نمایندگان جنبشهای قدیمی دشوار است.

موضوع مورد بحث، بدون شك، موضوعی حیاتی بود. زیرا این مسأله بنیادی را مطرح می ساخت که مبارزه چه نوع نتیجه ای باید داشته باشد. شقوق مختلف عبارت بودند از بازگشت به نظام سیاسی سنتی که کشور را به فاجعه ملی کشانده بود یا ایجاد يك نیروی جدید و متحد و ملهم از روح مقاومت، که در آن به کمونیستها مقام اصلی داده می شد. این فرصت بی نظیری برای حزب بود تا خود را در رأس يك جریان اصلاح گرا قرار دهد و آن را به سوی دگرگونی ریشه ای جامعه فرانسه هدایت کند. اما حزب کفه ترازو را به نفع گذشته سنگین کرد و از پیشنهاد کلیستی حمایت کرد. دو کلو این اقدام را چنین توصیف می کند:

واقعیت این است که زندگی سیاسی در فرانسه به طور سنتی در جریانهای وسیعی نمودار می شود که یکی از مشخصات ویژه دمکراسی بورژوایی فرانسه است. بی اعتنائی سیاسی و محکوم کردن احزاب، همیشه سلاحی در دست ارتجاع بوده است. حزب کمونیست فرانسه، با توجه به همه این مطالب و ضرورت رسیدن به وحدتی سریع و مؤثر در مبارزه ملی، با تشکیل شورای ملی مقاومت بر اساس اصول پیشنهادی ژان مولن^۲ موافقت کرد. مولن، در گزارشی به کمیته لندن، از تمایل

1. *Défence de la France*

2. Jean Moulin

حزب کمونیست به وحدت ستایش کرد. [۲۰]

«مشخصات ویژه» ای که دو کلو به آنها اشاره می‌کرد در حقیقت «واقعیتی» مسلم بود. «واقعیت» دوم و به همان اندازه مسلم این بود که ارتجاع بارها از ناتوانی احزاب سیاسی سوسیال دمکرات و خرده بورژوازی رادیکال بهره‌برداری کرده بود. اما واقعیت سوم، و باز مسلم، که دو کلو آن را در استدلالهای خود نادیده می‌گیرد، این است که احزاب سیاسی سنتی، «دمکراسی بورژوایی فرانسه»، در همان زمان بزرگترین سقوط سیاسی در تاریخ خود را متحمل شده بودند، و اکنون نه ارتجاع بلکه نیروهای انقلابی جدیدی که در جریان مقاومت ظهور کرده بودند این احزاب را طرد می‌کردند، از طرف دیگر، ارتجاع نومیدانه در حال چنگ‌زدن به «مشخصات ویژه» دمکراسی بورژوایی بود. چهارمین واقعیت مسلم - که وقایع بعدی آن را ثابت کردند - این بود که حزب کمونیست فرانسه، با حمایت از راه حل گلیستی، در حال هموار ساختن راه برای استقرار مجدد سرمایه‌داری فرانسه بود. ستایشی که کمیته لندن از حزب بعمل آورد کاملاً موجه بود. در واقع، تضمین وحدت سریع و مؤثر در مبارزه ملی ضروری بود اما، اولاً، همه چیز بستگی داشت به نحوه درک از این مبارزه و، ثانیاً، به جهتی که مبارزه می‌بایست پیش گیرد. اگر قرار بود که این مبارزه به استقرار مجدد دمکراسی بورژوایی سنتی منجر شود، «وحدت» مورد انتخاب دو گل، با حمایت حزب کمونیست فرانسه، بی‌یقین «مؤثر»ترین وسیله بود. با این نوع «وحدت» - که استالین در واقع تلاش کرد که بر آنها تحمیل کند - کمونیستهای یوگسلاو ممکن بود مقاومت خود را به سمت استقرار مجدد سلطنت سنتی هدایت کنند، و تنها انقلاب اروپایی که ناشی از مرزبندی «مناطق نفوذ» نبود، و علی‌رغم این تقسیمات به‌پیروزی رسید، شاید بوقوع نمی‌پیوست.

در خلال سال ۱۹۴۳، بخصوص در ماههای اول سال ۱۹۴۴، شبکه وحدت یافته مقاومت با شدت هر چه بیشتر در سراسر فرانسه گسترش یافت، و کمونیستها در این شبکه مناصب اصلی را اشغال کردند که به آنها در مورد امور سازمانی امکان رهبری می‌داد. اما توانایی رهبری در

نبردهای تعیین کننده‌ای که در پیش بود و هدایت آن به سمت انقلاب، و موفقیت در جامعه فرانسه، صرفاً به مناصب درون تشکیلات مقاومت یا به توانایی در سازماندهی مبارزه مسلحانه (که حزب در این مورد، همچون حزب کمونیست اسپانیا، توانایی خود را بخوبی ثابت کرده بود)، و یا حتی به روحیه فداکاری و شهامت در مبارزه، که در آن نیز کمونیستها نمونه بودند، بستگی نداشت. (حزب کمونیست فرانسه شایسته عنوان «حزب شهدا» بود، اما، متأسفانه، به همان اندازه شایسته عنوان «حزب انقلاب» نبود). اینها هیچ کدام کافی نبود. علاوه بر اینها، و در درجه اول، آنچه لازم بود خط مشی سیاسی و تمایل رهبری حزب به چنین دگرگونی انقلابی بود.

قیام ملیسی که پیاده شدن نیروهای متفقین در نورماندی را در پی داشت به مسأله قدرت، واقعیت بخشید. بخش اعظم فرانسه، از جمله پاریس، بدون مداخله مستقیم ارتشهای متفقین، به وسیله نیروهای مسلح مقاومت و با کمک توده‌ها آزاد شد. تقریباً در همه جا کمیته‌های رهایی به ارگانهای قدرت تبدیل شدند، و چریکهای میهن پرست نشان دادند که سازمانهای توده‌ای واقعی هستند [۲۱]. حزب کمونیست نیروی اصلی در این قیام بزرگ خلقی بود. حزب کمونیست از لحاظ حیثیت و نفوذ، در اتحادیه‌های کارگری و در کارخانه‌ها، در کمیته‌های رهایی و چریکهای میهن پرست، در میان روشنفکران و جوانان، یا در میان نیروهای مسلحی که در دوران مقاومت تشکیل شده بودند بی نظیر بود [۲۲]. این واقعیت بتهایی بیانگر خصلت انقلابی موقعیت است. حتی اگر این خصلت در جریان حوادث آبدیده نمی‌شد، باز حزب کمونیست فرانسه، از دید توده‌ها، حزب انقلاب بود. با سقوط دولت ویشی و قدرت اشغالگر، اکثریت پرولتاریا و بخشهای وسیعی از گروههای اجتماعی مزدبگیر امیدهایشان را به حزبی بستند که برای آنها اندیشه انقلاب و اتحاد شوروی را تداعی می‌کرد، کشوری که اکنون حیثیت و اعتبارش - عنصر اساسی دیگر این تداعی بود - نزد مردم به حدی رسیده بود که هیچ گاه، دیگر آن را بازنیافت.

همان طور که خاطرات دو گل نشان می‌دهد، وی بخوبی به این امر واقف بود که «رهبری عناصر رزمنده در دست کمونیستها بود». به گمان دو گل، حزب کمونیست فرانسه قصد داشت، با بهره‌گیری از زمان‌های، نیروهای مقاومت را به سوی تسخیر قدرت هدایت کند و، سالها بعد، به‌رغم کلیه شواهد، او همچنان این قصد را به حزب نسبت می‌داد:

کمونیستها، با بهره‌گیری از آشفتگی نبرد؛ با نفوذ بیش از حد در شورای ملی دفاع، که بسیاری از اعضای آن، غیر از آنهایی که از قبل به حزب وابسته بودند، می‌توانستند دچار وسوسه قدرت شوند؛ با بهره‌برداری از دلسوزی و همدلی که در اثر رنج‌هایسی که دیده و تلفاتی که متحمل شده و شهادتی که از خود نشان داده بودند، از جانب بسیاری محافل نسبت به آنها ابراز می‌شد؛ با بهره‌برداری از اضطرابی که به سبب فقدان نظم و قانون در مردم پدید آمده بود؛ و بالاخره، با استفاده از تبلیغات دروغ مبنی به وفاداریشان به ژنرال دو گل، قصد داشتند در رأس قیام به عنوان نوعی «کمون» ظاهر شوند، کمونی که جمهوری را اعلام می‌کرد، و پاسخگوی نظم عمومی می‌شد، و عدالت را برقرار می‌ساخت. بعلاوه، آنها مراقب بودند که مبادا سرودی جز «سرود ملی فرانسه»^۱ سر دهند، و پرچمی جز پرچم سه رنگ را به اهتزاز در آورند. [۲۲]

طرحی که دو گل به کمونیستها نسبت می‌داد در واقعیت وجود خارجی نداشت، اما باید پذیرفت که طرحی عالی بود؛ دو گل به روشنی می‌دانست که حزب چه ورقهایی را در دست دارد و با چه مهارتی می‌تواند با آنها بازی کند. آنچه یک حزب انقلابی حقیقی می‌بایست در این موقعیت مورد توجه قرار دهد طرحی مجرد برای تسخیر قدرت توسط پرولتاریا نبود، بلکه تسخیر قدرت از طریق مقاومت - مقاومت واقعی، و نه مقاومت در لندن یا الجزایر - بود. این امر به معنای مقابله مستقیم با دو گل نبود، بلکه وادار ساختن او به مقابله با مقاومت بود. این امر به معنای برخورد با ارتشهای «رهایی بخش» انگلیسی - امریکایی نبود، بلکه به معنای مواجهه ساختن این ارتشها با «واقعیت وجودی»

قدرت مقاومت و به معنای بسیج احساسات ملی، که با رهایی شدت هم یافته بود، علیه هر نوع حمله به این قدرت بود. ممکن بود چنین گامهایی نخستین گامهای انقلاب سوسیالیستی در فرانسه ۱۹۴۴ باشد. دو گل این نکته را کاملاً فهمیده بود، ولی متأسفانه او دبیر کل حزب کمونیست فرانسه نبود.

دو گل، با آگاهی به وخامت اوضاع، ماهرانه دست به مانور زد. او شروع به نصب ماشین ابزار حکومتی خود و تحدید اختیارات کمیته‌های رهایی کرد. وقتی که پی‌برد کمونیستها بدون مقاومت چندانی تسلیم می‌شوند؛ با اعتماد به نفس بیشتری پیش رفت و، در آخر، با شگفتی کشف کرد که در میان کمونیستها نیروی «میهن پرست» بزرگی دارد که بیش از هر نیروی دیگری به نحوی مؤثر از قابلیت همکاری در احیای «فرانسه جاویدان» برخوردار است. این جریان بسیار سریع بود.

رهبری حزب کمونیست فرانسه، در ماههای اول بعد از استقرار حکومت دو گل، تحت فشار جنبش توده‌ای خودانگیخته و جریانهای انقلابی نیرومند در میان صفوف خود، خط سیاسی مبهمی را دنبال می‌کرد: از يك طرف، از کمیته‌های رهایی و چریکهای میهن پرست دفاع می‌کرد، و از طرف دیگر، هیچ اقدامی در جهت برآه انداختن عمل توده‌ای قاطع یا طرح مسائل اساسی دگرگونی دمکراتیک - سوسیالیستی برای جامعه فرانسه بعمل نمی‌آورد. دو کلو در ۲۷ اکتبر ۱۹۴۴ در يك جلسه حزبی اعلام داشت: «چریکهای میهن پرست باید به صورت پاسداران هوشیار نظام جمهوری باقی بمانند و همزمان با آن مسؤولیت فعالانه‌ای در تعلیم نظامی توده‌های خلق بر عهده گیرند.» او اضافه کرد که چریکهای هر ناحیه باید هزاران «شهروند - سرباز» را در بر گیرد و به طور دائم با انبار مستقل تسلیحات و مهمات تحت رهبری کمیته‌های رهایی قرار داشته باشد.

روز بعد دو گل با امضای فرمانی دایر بر انحلال سازمان چریکها به این سخنان پاسخ گفت. دو وزیر کمونیست به این عمل دو گل اعتراض کردند، ولی همچنان در کابینه باقی ماندند. رهبری حزب رهنمودهایی برای درون تشکیلات خود مبنی بر حفظ سازمانبندی چریکها و عدم تحویل

سلاحها و تشکیلات انبارهای مخفی و غیره صادر کرد، اما مردم را برای مقابله با حمله مستقیم به اختیارات «مقاومت» که در تصمیم ژنرال بوضوح مشهود بود بسیج نکرد [۲۴]. دو گل آنچه را با یک دست پیشکش کرده بود با دست دیگر پس گرفت. در ۶ نوامبر طبق فرمانی که در روزنامه ژودنال اوفیسیل^۱ به چاپ رسید عفو تورز اعلام شد. دو گل، هنگام بحث درباره این اقدام، در خاطرات خود نوشت: «تورز تقاضاهای زیادی از من کرده است. من بعد از تعمق بسیار زیاد تصمیم گرفتم که این فرمان عفو را صادر کنم. با توجه به شرایط گذشته، وقایعی که از آن زمان تا بحال روی داده است و ضرورت‌های کنونی، معتقدم که محاسن بازگشت مورس تورز به رهبری حزب کمونیست در واقع بیشتر از معایب آن است». بنا بر توصیف ژنرال، ضرورت‌های کنونی عبارت بودند از «کوتاه کردن دست کمونیستها» و «محروم کردن آنها از اختیاراتی که غصب می‌کنند و از سلاحهایی که به نمایش می‌گذارند». محاسبه او در مورد «محاسن» بازگشت تورز ممکن بود درست باشد. دبیر کل حزب در تاریخ ۲۷ نوامبر به فرانسه بازگشت. نخستین شعار عمده او عبارت بود از «دولت واحد، نیروی پلیس واحد، ارتش واحد». دو گل در این مورد می‌نویسد: «تورز، از لحظه بازگشت خود به فرانسه، همواره در زدودن آثار «چریک‌های میهن‌پرست» کمک کرده است. او با تلاشهای کمیته‌های رهایی برای غصب قدرت و با عملیات خشونت‌آمیزی که گروه‌های هیجان‌زده بدان متوسل شده‌اند مخالفت کرده است.» [۲۵]

و در واقع، سازمانهای حزبی، به محض ورود تورز، رهنمودهایی درون سازمانی مبنی بر انحلال سازمانهای چریکی و تحویل سلاحها دریافت داشتند. تورز، در گزارشی که در ۲۱ ژانویه به کمیته مرکزی حزب عرضه داشت، علناً از انحلال سازمان چریکی و کلیه گروه‌های مسلح «نامنظم» حمایت کرد. او گفت که اگر چه وجود این سازمانها قبلاً و در دوران قیام علیه طرفداران هیتلر و حکومت ویشی قابل توجیه بود، ولی اکنون نظم و قانون باید به وسیله نیروهای منظم پلیس تضمین شود. در همین گزارش، تورز از این عقیده که کمیته‌های محلی و منطقه‌ای رهایی به

هیچ وجه نباید در صدد این باشند که خود را جایگزین نهادهای اداری رسمی نمایند حمایت کرد (همانطور که در ۲۴ دسامبر ۱۹۴۴ نیز در میتینگی که حزب در ولودروم دی‌ورا برگزار کرده بود از این نظر دفاع کرده بود) [۲۶].

زمانی را که دو گل برای عفو تورز انتخاب کرد تنها از طریق انگیزه‌های سیاست داخلی تعیین نشده بود. ژنرال در تدارک بازدید از مسکو بود، و اگر ناچار می‌شد قبل از بستن «پرونده تورز» در آنجا حضور یابد این امر ممکن بود مایه رنجش شود. از طرف دیگر، عفو شاگرد با نفوذ استالین بهترین مقدمه برای سفر دو گل بود. همه چیز بخوبی تدارک دیده شده بود. در ۶ نوامبر فرمان عفو صادر شد؛ در ۲۷ همین ماه تورز وارد پاریس شد، و در ۲ دسامبر دو گل در مسکو با استالین ملاقات کرد. هدف ژنرال تقویت موضع خود در برابر بریتانیای کبیر و ایالات متحد از طریق امضای پیمان دو جانبه با اتحاد شوروی بود؛ و او بعد از مانورهای پر زحمت در این امر توفیق یافت. اگر عفو تورز توافق بین دو گل و استالین را آسان کرد، پیمان فرانسه - شوروی هم توافق بین دو گل و تورز را آسان ساخت. استدلال‌های متقاعد کننده‌ای که در جلسه ۲۱ ژانویه ۱۹۴۵ کمیته مرکزی علیه هر نوع تحدید قدرت دولت جدید فرانسه مطرح شد نمی‌توانست کاملاً با پایان خوش مذاکرات مسکو بی‌ارتباط بوده باشد [۲۷].

احیای فرانسه جاویدان»

حزب، همزمان با همکاری مؤثرش در از بین بردن «گرایش‌های غاصبانانه» کمیته‌های رهایی و «آخرین بقایای سازمانهای چریکی میهن - پرست»، نیروهای مسلح مقاومت را که تحت نظارت خود داشت به طور کامل و در بست در اختیار ستاد فرماندهی گلیستها و متفقین قرارداد، و آنها را در «ارتش بزرگ» فرانسه ادغام کرد، همان ارتشی که تورز از لحظه ورودش به خاک فرانسه به طرز پرشوری از تشکیل آن جانبداری کرده بود. به عبارت دیگر، حزب، نیروهای مسلح خلقی را که در دوران مقاومت بوجود آمده بودند از بین برد. همزمان با تخریب عمومی بنیادهای نظامی و سیاسی

برای قدرت توده‌ای نوینی که در دوران مقاومت و رهایی بوجود آمده بود، حزب خود را برای احیای «فرانسه جاویدان» درگیر نبرد دیگری ساخت - نبرد معروف به «نبرد برای تولید». این نبرد بلافاصله بعد از رهایی پاریس شروع شد.

بنوا فراشون^۱، در گزارشی که در ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۴ به جلسه مبارزان اتحادیه کاری تقدیم کرد، از تمام کارگران خواست تا «صنایع بزرگ خود را بر بنیادهای عقلایی تری بازسازی کنیم و بازده کامل آن را تضمین نماییم». او توضیح داد که بازسازی «نباید سلطنتهای مالی و صنعتی را منتفع سازد». اما حل این مسأله منوط بود به فرارسیدن «زمانی که بتوان به‌رأی مردم در مورد حکومت دلخواه خود مراجعه کرد»؛ در آن زمان است که «ما نظرمات را در مورد محور تراستها و راجع به شیوه‌های درست جایگزین کردن سلطه آنان با اقتصادی که در خدمت ملت باشد ابراز خواهیم کرد». اما فعلاً، و بدون اینکه منتظر حرف آخر صندوق آرا شویم که چه کسی باید از این «بازسازی» نفع ببرد، کارگران باید بشدت کار کنند. دبیر کنفدراسیون عمومی کارگران، که یکی از رهبران حزب کمونیست هم بود، پیشنهاد کرد که بهتر است کارگران «کمیته‌های تولید میهن‌پرستانه» تشکیل دهند. او در ۲۴ مارس ۱۹۴۵ گزارش خود را به کمیته ملی کنفدراسیون عمومی کارگران تقدیم کرد.

در این ضمن میزان دستمزد کارگران کمی افزایش یافته بود؛ البته مقدار آن کمتر از درخواست معتدلی بود که کنفدراسیون عمومی کارگران در زمان فعالیت زیرزمینی خود مطالبه کرده بود، یعنی ۵۰ درصد افزایش دستمزد - و قیمت‌ها هم بالا رفته بود. فراشون در گزارش خود می‌گوید: «در همین زمان [یعنی در فاصله بین رهایی و مارس ۱۹۴۵]، نارضایتی موجهی در صفوف طبقه کارگر گسترش یافته است. اگر، به‌رغم این مسأله، عملاً اعتصابات و وجود نداشته است، تماماً به‌علت حس قوی وظیفه‌شناسی ملی آنان و قدرت کنفدراسیون عمومی کارگران و فعالان آن است.» [۲۸] البته حقیقت داشت که حزب، تحت رهبری موریس تورز، شدیداً برای القای «حس قوی وظیفه‌شناسی ملی» نسبت به کمونیستها یا کارگران کنفدراسیون

1. Banoit Frachon

عمومی کارگران، تلاش می‌کرد. در مراحل اولیه، توجیه عمده‌ای که مطرح می‌شد عبارت بود از «تلاش جنگی» و این واقعیت که شکست آلمان هنوز قطعی نیست. در واقع نتیجه جنگ، چنانکه استالین در سخنرانی ۶ نوامبر ۱۹۴۴ خود به‌طور ضمنی اشاره کرده‌بود، دیگر تعیین شده بود، و تولید تسلیحات فرانسه ممکن بود تأثیر کمی داشته‌باشد. آنچه هنوز تعیین نشده‌بود این بود که آیا مبارزات و فداکاریهای کارگران فرانسه به تحکیم سرمایه‌داری فرانسه بر «بنیادهای عقلایی‌تر» منجر خواهد شد، یا به «اقتصادی در خدمت ملت». «تلاش جنگی»، در زمینه‌ای که شرح دادیم، تنها ممکن بود به‌فلج و مایوس شدن نیروهای قادر به تحمیل شق دوم بینجامد. شکست آلمان وقفه‌ای در «نبرد برای تولید» ایجاد نکرد؛ بلکه حتی به‌اوج خود هم رسید.

موریس تورز به‌استدلال دیگری راه یافت، استدلالی که چندان هم نو نبود و احزاب سوسیال دمکرات، هر بار که در حکومتی بورژوازی شرکت می‌جستند، از آن استفاده می‌کردند، کاری که اینک کمونیستها در صدد انجام‌دادنش بودند. تورز اینجا و آنجا اظهار می‌داشت که کارگران نباید درخواستهای افراطی مطرح کنند یا دست به‌اعتصاب بزنند، بلکه باید تولید را افزایش دهند، زیرا مصلحت بورژوازی ثروتمند ایجاب می‌کند که برای دولتی با وزرای سوسیالیست مشکل ایجاد کند. موریس تورز، طی گزارش خود به‌دهمین کنگره حزب در ژوئن ۱۹۴۵، سخنانی ایراد کرد که، اگر نه بهتر، لاقلاً هم‌طراز گفته‌های اسلاف و معاصران سوسیال دمکرات او بود:

خطر مهلك برای کشور ما در كجا است؟ این خطر در حوزه تولید است... اگر تراستها و عوامل آنها با تلاش برای بازسازی و تولید مخالفت می‌کنند، این امر بدین معنا است که مصلحت مردم و طبقه کارگر در این است که علی‌رغم و بر خلاف خواست تراستها کار و تولید کنند.

البته «تراستها و عوامل آنها» به‌هیچ‌وجه قصد مخالفت با تمایل کارگران به «کار و تولید» را نداشتند، و تورز نتوانست حتی يك مدرک

قانع‌کننده برای اثبات این قصدی که به تراستها نسبت می‌داد به‌کنگره ارائه کند. از طرف دیگر، آنچه برای تراستها چندان خوشایند نبود اندیشه «دمکراسی با حذف تراستها» بود، که تورز آن را به‌عنوان هدف دراز مدت حزب مطرح می‌کرد. اما بازهم جای نگرانی زیادی برای آنها وجود نداشت، زیرا این هدفی بود که می‌بایست از راه رعایت قوانین پارلمانی، در شرایط نظم و ثبات، بدان دست یافت. تورز در همان گزارش اعلام کرده: «امیدبخش‌ترین چشم‌انداز برای کشور ما عبارت است از حفظ حکومت وحدت دمکراتیک و ملی وسیع برای مدت زمانی قابل توجه، که بهترین شرایط را برای نظم و ثبات تأمین کند.» تنها از این طریق بود که می‌شد «عظمت فرانسه» را تضمین کرد، زیرا تنها از این طریق بود که می‌شد سطح تولید را به‌نجوی موفقیت‌آمیز بالا برد، و، به بیان خود تورز، «امروزه گستره و کیفیت تولید مادی ما و مقام ما در بازار جهانی معیار عظمت فرانسه است». مردم باید «خود را برای نبرد در راه تولید آبدیده کنند، همان‌طور که برای نبرد رهایی‌چنین کردند. وظیفه‌مانا احیای عظمت فرانسه و تضمین شرایط مادی استقلال فرانسه است، البته نه فقط در حرف». این یادآوری متوجه کسانی بود که، در داخل یا در خارج حزب، از «عبارات انقلابی» برای انتقاد از خط مشیی که توسط رهبری حزب کمونیست فرانسه دنبال می‌شد استفاده می‌کردند: «ما باید با اندیشه‌های چپ‌گرایانه معدودی فرقه‌گرا که فکر می‌کنند - ولی آن را همیشه بصراحت به‌زبان نمی‌آورند - که شاید ما خط انقلابی را رها کرده‌ایم مبارزه کنیم». خوشبختانه کمیته مرکزی، تحت رهبری دوراندیشانه تورز، «توطئه ارتجاع را که سعی داشت مترقی‌ترین عناصر دمکراسی و طبقه کارگر را به‌ماجرای جویی بکشاند تا از این طریق میان مردم تفرقه اندازد» خنثی کرده بود. تورز در سرتاسر گزارش خویش مفاهیم «انقلاب» و «انقلابی» را فقط به‌معنای تحقیرآمیز آنها بکار می‌برد. البته او قبلاً، در سخنرانی ژانویه خود برای کمیته مرکزی حزب، به این مرحله رسیده بود که با قیاس غیر مستقیم این مفهوم با مفهوم «انقلاب ملی»، که مورد استفاده حکومت ویشی بود، از کاربرد آن انتقاد کند:

ما کمونیستها فعلاً نباید خواستهای سوسیالیستی یا کمونیستی خود را صریحاً مطرح کنیم. من این مطلب را می‌گویم، اگرچه ممکن است در دید کسانی که دائماً از لغت «انقلاب» استفاده می‌کنند آدمی متزلزل بنظر آییم. این لغت محبوبیت خاصی دارد، اما چهار سال «انقلاب ملی» زیر سایه هیتلر مردم را به سوء استفاده عوامفریبانه از برخی اصطلاحاتی که از معنای خود خالی شده‌اند آگاه کرده‌است.

تورز اصطلاح «هیتلریست - تروتسکیست‌ها»^۱ را باب کرد، و خواستار اقدامات لازم برای افشا و اخراج تمام «عناصر اخلاک‌گر»، عناصر در دسرساز، عمال دشمن، و هیتلریست-تروتسکیست‌هایی شد که معمولاً در پشت عبارات چپ‌روانه پنهان می‌شوند.» [۲۹]

«نبرد برای تولید» با بازدید تورز از معادن واقع در منطقه شمال به اوج خود رسید. با وجود کوشش‌های حزب و کنفدراسیون سراسری کارگران، مدتی بود که کارگران معدن این ناحیه به اعتصاب متوسل شده بودند، و موریس تورز کمونیست‌هایی را که در این اعتصابها شرکت کرده بودند مورد سرزنش قرار داد. او در سخنرانی ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۵، خطاب به مجمع معدنچیان کمونیست در واژه^۲ اعلام داشت:

رفقای عزیز، من اکنون مسأله را با شما به‌عنوان انسان‌هایی مسؤول در میان می‌گذارم. به‌نام کمیته مرکزی و به‌نام مصوبات کنگره حزب، بی‌پرده به‌شما بگویم که ما کوچکترین اعتصابی را هم نمی‌توانیم تأیید کنیم، بخصوص وقتی که در حاشیه اتحادیه و در مخالفت با آن روی دهد، مانند اعتصاب هفته گذشته در معادن بتون^۳.

در نتیجه اعتصاب مزبور ۳۰ هزار تن ذغال‌سنگ ضایع شده‌بود. تورز فریاد برآورد: «این افتضاح است، شرم‌آور است. این لطمه بزرگی به اتحادیه و منافع معدنچیان وارد می‌کند» [۳۰]. یک‌سال بعد از «فراخوان واژه»، تورز به‌پاس نتایج بدست آمده به‌خود تبریک می‌گفت:

توانید ذغال‌سنگ بیش از ۵۰ درصد افزایش یافته‌است. با تولید بیش از ۱۶۰۶۰۰۰ تن ذغال‌سنگ در روز، ما رکورد تولید قبل

1. Hirler - Trotskyites

2. Waziers

3. Bèthune

از جنگ را با اختلاف ۸ درصد شکسته‌ایم. این يك موفقیت شگفت‌انگیز است. فرانسه تنها کشوری است - جز اتحاد شوروی - که می‌تواند به نتایج بدست آمده افتخار کند... ما باید به معدنچیان خود، که از تحمل رنج و مشقت و ریختن عرق جبین مضایقه نکرده‌اند، تبریک بگوییم [۲۱].

(مطالعهٔ سخنرانیهای تورز در این دوره به‌آدمی این تصور را القا می‌کند که گویی فرانسه در آن زمان در گیرودار ساختمان سوسیالیسم بود و وظیفهٔ اصلی کارگران برآه‌انداختن اقتصادی بود که بر آن نظارت داشتند.)

در ماه دسامبر «اتحادیهٔ کارگران خدمات عمومی»^۱ تصمیم به‌سازمان دادن يك اعتصاب هشداردهنده گرفت، و میتینگ عظیمی برای تدارک اعتصاب در ولودروم دی‌ور برگزار گردید. سخنرانان، حتی سخنرانان بخش فرانسوی انترناسیونال کارگری^۲، بر ضرورت اعتصاب عمومی پافشاری کردند. تنها آنری رینو^۳، که یکی از رهبران کمونیست کنفدراسیون عمومی کارگران بود، با آن مخالفت کرد. او اظهار داشت که «در شرایط کنونی، اعتصاب عمومی فاجعه‌آمیز خواهد بود. خواباندن راه آهن باعث قحطی در کشور خواهد شد». دو روز بعد تورز به‌شورای وزرا اعلام کرد که تسلیم شدن در برابر فشارهای غیرقابل تحمل، اشتباه است و اظهار داشت که پیشنهادهای وزیر دارایی، با اصلاحاتی چند، پذیرفته‌شود. [۲۲] دو گل در خاطرات خود، با اشاره به این سال - ۱۹۴۵ - یعنی سالی که حزب کمونیست فرانسه می‌توانست، به‌قول کمونیستهای کوبایی امروز، آن را «سال تولید» بنامد، می‌نویسد:

اما در مورد تورز باید بگوییم که او، حتی در تلاشهای خود برای پیشبرد امر کمونیسم، در مواردی متعدد مصدر خدماتی در جهت منافع ملی خواهد شد. شعار دائمی او حداکثر کار و تولید به‌هر قیمت است. تمایلی ندارم که از کار او سر درآورم. من به‌همین راضی هستم که به‌فرانسه خدمت شود [۲۳].

1. Association of Public Service Workers
l'internationale ouvrière (SFIO)

2. Section Française de

3. Henry Raynaud

اما زود روشن شد که «امر کمونیسم» در حال پیشرفت چندانی نبود، ولی در عوض به فرانسه، یا بهتر بگوییم به بورژوازی فرانسه، در واقع خوب خدمت می‌شد.

در ژوئن ۱۹۴۶ تورز خود را مجبور دید که بیانیۀ زیر را خطاب به کمیته مرکزی حزب صادر کند. (موقعیت مورد بحث عبارت بود از رد پیش‌نویس طرح قانون اساسی مورد حمایت کمونیستها و سوسیالیستها در يك همه‌پرسی و نتیجۀ انتخابات دوم ژوئن مجلس، که تغییر روشن گرایش رأی‌دهندگان را به‌راست نشان می‌داد.)

موقعیت بسیار وخیم است. بورژوازی ثروتمند فرانسه می‌بایست به این موقعیت دست یابد، و در صورت امکان ما را به عقب‌نشینی بیشتری هم وادارد، زیرا او، با توان ناشی از تجربه طولانی و استعداد زیادش برای مانور دادن، از تمام منابع و شخصیت‌های خود با مهارت و بموقع استفاده کرده‌است. بورژوازی در زمان‌های هیچ حمله مستقیمی به جنبش توده‌ای نکرد، اما کوشید که آن‌را به انحراف کشاند، از قدرت آن بکاهد و آن را درهم شکند. آنها مانع از اتحاد نیروهای مقاومت شدند، و بتدریج نفوذ کمیته ملی مقاومت و کمیته‌های محلی و منطقه‌ای رهایی را تقلیل دادند [۴۴].

این بیانیۀ بسیار روشن‌کننده بود، زیرا معنای آن این بود:
(الف) دو سال بعد از رهایی، دو سالی که طی آن کمونیستها بخشی از حکومت بودند، آنچه در فرانسه پیشرفت کرده بود نه جنبش مردمی که از مقاومت سر برآورده بود بلکه بورژوازی ثروتمندی بود که موقعیت اقتصادی خود را تقویت کرده، و نفوذ سیاسی گذشته خود را بازیافته بود. تاکتیک مبتکرانه تورز مبنی بر مبارزه علیه تراستها از طریق واداشتن کارگران به کار بیشتر و طولانی‌تر و سفت کردن کمر بندهایشان، منجر به تقویت تراستها شده بود. مهار کردن جنبش توده‌ای و تصمیم به اجتناب از اعمالی که امکان داشت با تهدید نظم قانونی «اتحاد ملی» را به‌خطر بیندازد منجر به استقرار مجدد دیکتاتوری بورژوازی در کشور شده بود. طرح گام به گام خواستهای پرولتاریا به‌منظور اجتناب از ترساندن گروه‌های بینابینی موجب چرخش همین گروه‌ها به‌راست شده بود، یعنی

به سمت احزاب بورژوازی، که اکنون عزم فزاینده‌ای از خود نشان می‌دادند که مغایر با جبونی و ضعف حزب پرولتاریا بود. تورز در گزارش خود این مسأله را پذیرفت. راه رسیدن به «دمکراسی جدید» منحصر آ از طریق بدست آوردن اکثریت پارلمانی به‌احیای بدترین شکل «دمکراسی قدیم»، یعنی دمکراسی فرانسه بورژوا، انجامیده‌بود. بیماری پارلمان-زدگی^۱ کمونیستهای فرانسه اکنون همان ثمراتی را می‌داد که پارلمان‌زدگی سوسیال‌دمکراسی.

تلاشهای رهبری حزب کمونیست فرانسه برای انداختن مسؤولیت عدم تشکیل حکومت سوسیالیست - کمونیست بر پایه اکثریت پارلمانی دو حزب به گردن بخش فرانسوی انترناسیونال کارگری بسی‌فایده بود. همه می‌دانستند که جناح راست سوسیالیستها هرگز به قبول چنین امکانشی تن در نخواهد داد مگر تحت فشار يك جنبش توده‌ای قوی، و رهبری تورز تمام تلاش خود را کرده‌بود تا جنبش توده‌ای که از رهایی سربرآورده‌بود در همان بدو تولد خفه گردد. حتی جناح چپ سوسیالیستها و مبارزان اتحادیه‌ها که ممکن بود صادقانه از يك حکومت سوسیالیست - کمونیست حمایت کنند تردیدهای موجهی درباره آینده‌ای ابراز کردند که چنین فرمولی می‌توانست برای آنها دربر داشته‌باشد. البته تورز در این زمان چندین بار به يك راه فرانسوی ممکن به سوی سوسیالیسم، راهی متفاوت با آنچه بلشویکها پیموده بودند، اشاره کرد، ولی هیچ گونه کار نظری جدی برای اثبات این اشارات که گاهی صورت نمی‌گرفت، و در واقع آنها به‌تعمیم تجربه دموکراسیهای توده‌ای اروپای شرقی خلاصه می‌شدند - البته با نادیده گرفتن يك واقعیت جزئی، یعنی نقشی که ارتش سرخ و سایر ابزارهای قدرت شوروی در آنجا ایفا کرده‌بودند. گذشته از این مطالب، سرسپردگی حزب کمونیست فرانسه به استالین و اندیشه‌های جزمی او آنقدر واضح بود که بدشواری می‌شد بازیهای بدعت‌آمیز تورز را چیزی بیشتر از مانوری تاکتیکی قلمداد کرد [۲۵].

(ب) تورز، با پذیرش این مطلب که «بورژوازی در زمان رهایی هیچ حمله مستقیمی به جنبش توده‌ای نکرد» اما «کوشیده‌بود که آن را

به انحراف کشاند، از قدرتش بکاهد و آن را درهم شکنند»، استدلال آن دسته از افراد داخل یا خارج از حزب را می‌پذیرفت که در آن زمان خواهان يك سياست انقلابی تعرضی بودند، سیاستی که بتواند جنبش کارگری و مردمی نیرومندی را به‌پیش برد که قیام ملی بوجود آورده‌بود اگر «بورژوازی ثروتمند» جرأت حمله مستقیم به این جنبش را نداشت، برای این بود که توان انقلابی آن را احساس کرده‌بود. اما چه کسی «بتدریج از نفوذ کمیته ملی مقاومت و کمیته‌های محلی و منطقه‌ای رهایی کاسته بود؟» «بورژوازی ثروتمند» یا سیاستی که تورز از زمان بازگشت خود از مسکو از آن جانبداری و آن را تحمیل کرده‌بود؟ تورز، در بخش دیگری از گزارش خود، مجدداً به «تاکتیکهای انحرافی [نیروهای بورژوازی]، که اکنون آنقدر خود را قوی می‌دیدند که به آن بیالند»، اشاره می‌کند، «تاکتیکهایی که برای جلب کردن و به انحراف کشاندن مردم در زمانی که بورژوازی قدرت حمله به آنان را نداشت طرح‌ریزی شده‌بود، یعنی در اوت ۱۹۴۴» [۲۶]. چه چیزی ممکن بود منطقی‌تر از این باشد که بورژوازی به‌خود ببالد؟ و برای دبیر کل حزب کمونیست نیز غیر منطقی بود که در پی کسب اعتبار از سیاستی باشد که با «تاکتیکهای انحرافی» ارتجاع بورژوایی به آن خوبی انطباق یافته‌بود.

با وجود این، تورز از خط مشیی که از زمان رهایی دنبال شده‌بود دفاع می‌کرد و آن را کاملاً صحیح می‌دانست. اگر خطاهای کوچکی هم بروز کرده‌بودند می‌شد گناه آنها را به‌گردن بخشها و اتحادیه‌ها انداخت. تورز، با کمال بی‌توجهی، که گویی هیچ مسؤولیتی در قبال مسأله ندارد، از «رفقای که از قید تسوهمات پارلمانی آزاد نشده‌اند» انتقاد می‌کرد. لیکن، این انتقاد، با توجه به متن گزارش، هیچ نقشی نداشت جز تأمین توازنی صوری برای حمله‌ای واقعی که متوجه چپ بود. نارضایی از خط مشی موجود در حزب گسترش یافته‌بود، و تورز خود را مجبور دید که به آن اذعان کند، حتی زمانی که آن را به حد اقل رسانیده‌بود. او به‌ذکر موارد خاصی پرداخت، از جمله قطعنامه‌ای از جانب هسته‌ای در یون^۱ که رهبری حزب را به‌سبب «شرکت در حکومت و دادن امتیازات پیاپی»

مورد انتقاد قرار می‌داد، و قطعنامه دیگری از اوت پیرنه^۱ که رهبری را به «همکاری با ارتجاع و پشتیبانی از قوانین ضددمکراتیک» متهم می‌کرد. تورز از حزب خواست که قویاً با این مواضع مخالفت کند. آنهایی که از اینان دفاع می‌کردند درک نکرده بودند «که ما به یک حزب حکومتی تبدیل شده‌ایم؛ آنها خط مشی عمومی ما را مورد تردید قرار می‌دهند». تورز، برای متقاعد کردن مخالفان سرسخت، استدلال بزرگ و دندان‌شکن خود را - که استفاده از آن برای توجیه خط مشی حزب کمونیست فرانسه در زمان رهایی برای سالها ادامه یافت - (تا آنجا که من اطلاع دارم، برای اولین بار به‌طور علنی) عرضه کرد. تورز گفت آنهایی که سیاست حزب را مورد انتقاد قرار داده‌اند «حتی از مقاله والتر لیپمن، روزنامه‌نگار امریکایی، نیز درسی نیاموخته‌اند؛ او در فیهگلاو نوشته بود که ارتشهای انگلیس - امریکا در صورت روی کار آمدن کمونیستها آماده مداخله در فرانسه‌اند». [۳۷] ما بعداً به این توجیه عالی، و در نظر اول بسیار محکم، بازخواهیم گشت. اما فعلاً، با ذکر همین توجیه، به بررسی سریع خود از سیاست حزب کمونیست فرانسه، تا زمانی که از حکومت کنار گذاشته شد، پایان می‌دهیم.

نه «موقعیت وخیمی» که بوجود آمده بود و نه ناراضی‌هایی حاکم در میان اعضای حزب - که به‌هر حال بآسانی با روشهای سنتی ارباب ایدئولوژیک و تدابیر سازمانی سرکوب شد - هیچ کدام کافی نبود که رهبری حزب را وادار به تغییر سیاست خود کند. چندی پس از جلسه کمیته مرکزی که در بالا بدان اشاره شد، تورز طی اظهار نظری که ذکر آن رفت از ازدیاد تولید ذغال‌سنگ، که به‌لطف «رنج و زحمت» معدنچیان بدست آمده بود، ستایش کرد، و حزب به‌دستور حکومتی که برخی از وزرای آن اعضای حزب بودند به تثبیت دستمزدها تن در داد.

لیکن مفتضح‌ترین جنبه این سیاست، البته اگر بتوان در چنین زمینه‌ای صحبت از درجات کرد، موضع حزب کمونیست فرانسه در قبال مبارزه خلقهای تحت استعمار فرانسه بود. از زمانی که مولوتوف، در ملاقات خود با دو گل در ماه مه ۱۹۴۲، پذیرفته بود که تمام خلقهای

مستعمرات فرانسه باید از رهبری دو گل تبعیت کنند، سیاست حزب کمونیست فرانسه عبارت بود از پشتیبانی از ابقای مستعمرات در داخل اتحادیهٔ فرانسه، با حد معینی از خودمختاری و استقلال صوری. حزب کمونیست فرانسه با این موضعگیری کاری جز از سر گرفتن سیاستی که در زمان «جبههٔ خلق» دنبال کرده بود انجام نداد. تورز، در گزارش خود به دهمین کنگرهٔ حزب (ژوئن ۱۹۴۵)، این بخش از سیاست حزب را با این عبارات تعریف کرد: «ایجاد شرایطی برای اتحاد بین خلقهای مستعمرات و خلق فرانسه بر اساس آزادی، اعتماد و برادری». حزب به اصل آزادی در تعیین سرنوشت معتقد بود، اما «برخورداری از حق جدایی به معنای الزام به جدایی نیست».

نتیجهٔ عملی این سیاست استعماری حزب - که می‌توانست بدون درنگ از سوی وان کول^۱ و سایر رهبران بین‌الملل دوم که در کنگرهٔ اشتوتگارت از یک سیاست مستعمراتی «سوسیالیستی» جانبداری کرده بودند پذیرفته شود - این بود که حزب به تمام اعمال سرکوب استعمار گرایانه‌ای آلوده شد که توسط حکومت‌های متوالی فرانسه از زمان رهایی تا ۱۹۴۷ انجام گرفته بود. بعد از سرکوب وحشیانه در ماه مه ۱۹۴۵ در ناحیهٔ کنستانتین در الجزایر، که در آن هزاران الجزایری کشته شدند، وزرای کمونیست همچنان در حکومت باقی ماندند و تورز، در کنگرهٔ دهم حزب، که یک ماه پس از این کشتار برگزار شد، این گفته را بر زبان راند:

هنگامی که از دمکراسی صحبت می‌کنیم نمی‌توانیم از یاد ببریم که یکی از ضرورت‌های دمکراسی عبارت است از یک موضع عمومی‌تر و جامع‌تر در قبال مردم مستعمرات. همچنانکه در آرل^۲ گفتیم، ما معتقدیم که باید خواستهای مشروع خلقهای مستعمرات را، اولاً، در جهت منافع خود این مردم بدبخت، و ثانیاً، در راه منافع فرانسه به رسمیت بشناسیم. در الجزایر، بعد از وقایع دردناک ماه گذشته، مبرم‌ترین وظیفهٔ ما تأمین بهتر مواد غذایی، لغو حکومت نظامی، برکناری مقاماتی که از طرف حکومت ویشی در آنجا به کار گمارده شده

1. Van Kol

2. Arles

بودند، و مجازات خائنینی است که بعد از دو سال تغذیه دشمن موجب اعتصاب غذا شدند. ما باید سربازان، درجه دارها، و افسران الجزایری را که به گروه‌های سنی تعلق دارند که در فرانسه به خدمت فراخوانده نشده‌اند از حالت بسیج درآوریم و به کشور خود بازگردانیم؛ و، بالاخره، باید فرمان ۷ مارس ۱۹۴۴ مبنی بر گسترش آزادیهای دمکراتیک در الجزایر را به اجرا درآوریم.

تمام حریف حزب همین بود، به غیر از این نتیجه گیری که: «یک فرانسه دمکراتیک باید به تحول ملت الجزایر که در شرف شکل گیری است کمک کند». حزب کمونیست فرانسه موجودیت یک ملت الجزایری را به رسمیت نمی شناخت. به گفته تورز، الجزایریها، مانند تونسوها و مراکشها، باید، تا زمانی که به مثابه یک ملت شکل نگرفته‌اند، متحد فرانسه باقی بمانند: «ما همواره گوشزد کرده‌ایم که منافع خلقهای افریقای شمالی در اتحاد آنها با مردم فرانسه نهفته است.» (وقتی که متوجه می شویم که این اظهار نظر درست بعد از یادآوری مذکور، برخورداری از حق جدایی به معنای الزام به جدایی نیست)، آمده است معنای آن حتی روشن تر هم می شود.) تورز از اعمال سرکوبگرانه اخیر علیه خلقهای سوریه و لبنان، که خواستار استقلال شده بودند، نیز اظهار تأسف می کرد. حزب از حق آنها در تعیین سرنوشت خویش پشتیبانی می کرد، اما آنچه را که درباره جدایی گفته بود به آنان یادآوری کرد. تورز، با اشاره به اختناقی که در این کشورها اعمال می شد، گفت که به این دلیل است که «ما از بابت ضربه‌ای که بر حیثیت سنتی ما و منافع کشورمان در خاور نزدیک وارد شده است بیش از هر چیز متأسفیم» [۲۹].

و بعد، در پایان سال ۱۹۴۶، ماجرای ویتنام پیش آمد. بعد از آنکه ارتش فرانسه عملاً رژیم استعماری را در جنوب کشور مجدداً مستقر کرد (بی آنکه کوچکترین حرکت اعتراضی از جانب حزب کمونیست فرانسه سازماندهی شود)، ناوگان دریایی بندر هایفونگ را در ۲۳ نوامبر ۱۹۴۶ به گلوله بست و بدین ترتیب جنگ امپریالیستی فرانسه علیه خلق ویتنام آغاز شد. حزب کمونیست فرانسه همچنان منفعل باقی ماند و حتی، برای مدتی چند - به گفته منابع کمونیستی - تردید داشت که آیا مسؤولیت جنگ

را به گردن «دردمسازان ویتنامی» بیندازد یا نه. در هر حال، جنگ استعماری علیه خلق ویتنام به مدت شش ماه تحت رهبری کمونیست‌ها ادامه یافت، و به وسیله حکومتی دنبال شد که پنج وزیر کمونیست در خود داشت، و یکی از آنها دبیر کل حزب کمونیست و معاون شورای وزیران بود. از ژانویه ۱۹۴۷، به مدت چهار ماه، وزیر دفاع این حکومت یک فرد کمونیست بود. وقتی که مجلس ملی فرانسه در ماه مارس به تأمین اعتبار نظامی برای جنگ استعماری رأی مثبت داد، گروه کمونیستی از دادن رأی خودداری کرد، اما وزرای کمونیست رأی مثبت دادند تا «همبستگی موجود در کابینه» را حفظ کنند و دستورهای داده شده به نایب‌الحکومه جدید را، که از طرف حکومت منصوب شده بود تا جنگ در محل را هدایت کند، تصویب کردند [۴۰]. به قول ژاک فووه^۱، دو کلو از استدلالی قوی در تأیید حفظ «همبستگی وزرا» استفاده کرد: کنفرانس چهار قدرت (با شرکت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، ایالات متحد آمریکا، بریتانیا، و فرانسه) در مسکو در شرف تشکیل بود، و «وزیر خارجه ما در این کنفرانس از آرمان فرانسه دفاع خواهد کرد» [۴۱]. آرمان ویتنام می‌توانست در انتظار بماند.

در حالی که کنفرانس تشکیل جلسه داده بود سربازان فرانسوی در ماداگاسکار قیامی را با همان روشهایی که دو سال قبل در کنستانتین بکار گرفته بودند سرکوب کردند [۴۲]. حزب کمونیست جز چند اعتراض تشریفاتی کار دیگری نکرد و درخواست کرد که مصونیت پارلمانی نمایندگان ماداگاسکار که به زندان افتاده بودند محترم شمرده شود. مسأله عمده حفظ «همبستگی وزیران» بود، زیرا بیدو^۲، برای اینکه بتواند از «آرمان فرانسه» در کنفرانس مسکو دفاع کند، می‌بایست به نام یک ملت متحد سخن گوید. آرمان ماداگاسکار، مانند آرمان ویتنام، می‌توانست در انتظار بماند.

«آرمان فرانسه»، که سخت مورد علاقه تورز و دو کلو بود، در اینجا مضمون روشنی داشت، یعنی عبارت بود از خواسته‌های فرانسه‌ای فاتح در مقابل یک آلمان شکست خورده. تمام انعطاف‌پذیری حزب کمونیست

1. Jacques Fauvet

2. Bidault

فرانسه در بده و بستانهای خود با بورژوازی فرانسه زمانی که با «مسأله آلمان» مواجه شد به انعطاف ناپذیری تبدیل گردید. سیاست تورز در قبال این مسأله بر یک «اصل» استوار بود: «ملت آلمان، به دلیل آنکه از هیتلر در جنگهای خانمان براندازش علیه خلقهای دیگر دنبال روی کرده است، بار مسؤولیت خردکننده‌ای بر دوش دارد... ملت آلمان باید عواقب آن را تحمل کند؛ این ملت باید تاوان کارش را بپردازد.»

گویا «مسؤولیت‌های خردکننده» دیگر از صحنه تاریخ محو گردیده‌اند؛ مسؤولیت ملت‌های فرانسه و بریتانیا در مورد مدارا کردن با قرارداد ورسای و سیاست‌هایی که به موافقتنامه مونیخ انجامید؛ مسؤولیت هر دو بین الملل برای پیروی از سیاستی که بقدرت رسیدن هیتلر را ممکن ساخت؛ مسؤولیت استالین برای پیش گرفتن سیاستی که فرصت بزرگ ۱۹۳۶ را برای تغییر سیر وقایع در اروپا از دست داد و به شکست جمهوری اسپانیا منجر شد، و از این قبیل.

نگرانی تورز در این زمان این بود که معاهده ورسای باشتباه به جای تقاضای «غرامت‌های غیرنقدی و، در درجه اول، استفاده از نیروی کار آلمان» - که بمراتب مؤثرتر بود - تقاضای غرامت نقدی کرده بود. حزب کمونیست فرانسه خواستار بین المللی کردن منطقه رور^۱ و ادغام سار^۲ در اقتصاد فرانسه شد. ذغال سنگ رور می‌بایست به بازاری اقتصادی فرانسه کمک کند. تمام اینها می‌بایست با «اشغال بلند مدت آلمان» تضمین گردد. اما نیازی به اغراق گفتن نیست. تورز در میهن پرستی خود واقع بین بود. او توضیح داد که: «ما با توسعه صنعتی بعضی از صنایع سنگین در آلمان مخالفتی نداریم. ما که بچه نیستیم. می‌دانیم که شما نمی‌توانید آلمان را به سطح قبیله‌ای بدوی تنزل دهید، ولی ما ضمانت‌هایی می‌خواهیم». از طرف دیگر، تورز در پافشاری خود برای بهره‌گیری از «نیروی کار آلمانی» انعطاف ناپذیر بود. وی، به هنگام بازدید خود از معادن شمال، توصیه کرده بود که باید از زندانیان آلمانی کار بیشتری کشید. او در مصاحبه‌ای با رویتر، که در شماره ۱۵ دسامبر ۱۹۴۶ روزنامه دیلی هیل چاپ شد، از نرمنش انگلیسیها در این مورد بشدت انتقاد کرد: «استنباط ما این است که

1. Ruhr

2. Saar

انگلیسیها، به جای آنکه آلمانیها را بکار وادارند، در برخوردشان با آنها رقت قلب نشان می‌دهند» [۴۳].

برای اولین بار از زمانی که تورز دبیر کل حزب کمونیست فرانسه شده بود، يك اختلاف علنی بین او و استالین پدید آمد. این واقعه شورانگیز نه رابطه‌ای با مسائل مبارزه انقلابی در فرانسه داشت و نه از ضربه‌ای که کمونیستهای فرانسوی از سیاست شوالیه‌مآب استالین خوردند سرچشمه گرفت، سیاستی که طی آن استالین، مانند روزولت و چرچیل، سرنوشت هر يك از ملتهای اروپا را تعیین کرده، و تصمیم گرفته بود که فرانسه در منطقه سرمایه‌داری باقی بماند. اختلاف بر سر منطقه رور بود. تورز در مصاحبه با رویتر، که از آن یاد شد، این مسأله را علناً پذیرفت: «دوستان شورویایی ما می‌گویند ' نظارت کشورهای متفق بر منطقه رور'؛ ما می‌گوییم، بین‌المللی کردن رور'. ما باید به يك فرمول بینابین دست یابیم».

بحث در این باره چند ماه قبل، در يك کنفرانس دیگر چهار قدرت، زمانی که مولوتوف شدیداً با تجزیه آلمان و قرارداد سار تحت نظارت فرانسه مخالفت کرد، در گرفته بود. حزب کمونیست فرانسه بر سر مواضع خود ایستاد، و به همین سبب تعارف نیشداری از لئون بلوم دریافت کرد. «رفقای کمونیست ما بحق از این فرصت استفاده کردند تا با اعمال خود نشان دهند که ناسیونالیسم آنان در حقیقت يك ناسیونالیسم فرانسوی، اصیل، محکم و عمیقاً ریشه‌دار است - آنقدر ریشه‌دار که بتواند حتی در مقابل این تندباد ایستادگی کند» [۴۴]. در واقع اختلاف بین «سیاست خارجی» حزب کمونیست فرانسه و سیاست خارجی اتحاد شوروی از اهمیت چندانی برخوردار نبود؛ این اختلاف عدم توافقی بود بر سر روشهای جلوگیری از احیای امپریالیسم آلمان، که تأثیری در ماهیت مسأله نداشت. حتی بر سر مسأله روشها، آنچه در مورد هر دو موضع مشترك بود این بود که آن دو هیچ‌گونه نقطه اشتراکی با بینش انقلابی و انترناسیونالیستی به مسأله نداشتند. این نکته به هیچ وجه از اهمیت این واقعیت نمی‌کاهد که اولین حرکت استقلال‌طلبانه پسر به تقلید از پدر در حیطه ناسیونالیسم انجام گرفت. در هر حال، دبیری نکشید که اختلافهای بسیار مهمتری

این تخم کوچک نفاق بین ناسیونالیسم «کمونیستی» در حال ظهور فرانسوی و ناسیونالیسم «کمونیستی» توانای اتحاد شوروی را از بین برد.

حقیقت این بود که «اتحاد بزرگ» دیگر در عمل وجود نداشت. امپریالیسم امریکا استقرار سلطه جهانی خود را قاطعانه آغاز کرده بود. امریکا، در ازای فرمانبرداری بورژوازی اروپا، مانده دلار را به آن پیشنهاد کرد. امریکا همچنین، در مقابل «خطر سرخ»، به اروپا پیشنهاد حمایت نظامی کرد. و در آن زمان امریکا تنها کشور صاحب بمب اتمی بود. و در حالی که تورز و دوکلو از دادن امتیازها خلاص می شدند. همان نوع امتیازهایی که قبلاً دیدیم. تا «همبستگی وزیران» حفظ گردد، و بیدو فرصت یابد که با تکیه بر «وحدت ملی» از «آرمان فرانسه دفاع کند»، وزیر خارجه فرانسه موافقتنامه جداگانه‌ای با بوین^۱ و مارشال در مورد ذغال سنگ رورامضا کرد. در ازای مانده‌ای که بعداً به «طرح مارشال» معروف شد، بورژوازی فرانسه از درخواستهای خود مربوط به آلمان دست کشید و با استواری به سوی ادغام در بلوک امریکا تغییر جهت داد. اما امریکا، قبل از آنکه دلارهایش را گسیل دارد، بر خروج احزاب کمونیست از حکومت‌های بورژوایی اروپا پافشاری کرد.

برنامه، بدون اینکه با مشکلات جدی برخورد کند، عملاً خیلی سریع پیاده شد. در هر مورد خاص از بهانه متفاوتی برای پنهان داشتن دستورهای ارباب جدید استفاده می‌شد، اما نتایج در همه جا یکسان بنظر می‌رسید. در ۱۹ مارس اسپاک^۲ در بلژیک حکومتی بدون کمونیست‌های بلژیکی تشکیل داد. در ۵ ماه مه رامادیه^۳ کمونیست‌های فرانسوی را کنار گذاشت، و در سی‌ام همین ماه دکاسپری^۴ حکومت خود را با کنار گذاشتن کمونیست‌های ایتالیایی ترمیم کرد.

در فرانسه، بهانه عبارت از اعتصاب بزرگ در کارخانه‌های رنو بود. بعد از سه سال «نبرد برای تولید» و سیاست‌های ضداعتصابی که از جانب کنفدراسیون عمومی کارگران و حزب کمونیست فرانسه برای مصلحت «وحدت ملی» و «عظمت فرانسه» دنبال شده بود، پس از گذشت این سه

1. Bevin

2. Spaak

3. Ramadier

4. De Gasperi

سالی که به تثبیت دستمزدها در دوران حکومتی منجر شده بود که اکثریت آن را وزرای سوسیالیست و کمونیست تشکیل می دادند، این اندیشه در آگاهی کارگران ریشه می گرفت که دیگر می توانند برای مقاصد خود «نبرد» کنند. کنفدراسیون عمومی کارگران سعی کرد که با طرح يك سلسله درخواستهای معتدل در مارس ۱۹۴۷ نارضایتی کارگران را خنثی سازد، اما دست به هیچ اقدام واقعی نزد و دیگران را نیز از هر اقدامی دلسرد کرد. کارگران رنو در ۲۵ آوریل به اعتصابی پیوستند که ظاهراً توسط تروتسکیستها آغاز، و بلافاصله از طرف اعضای اتحادیه های سوسیالیست و مسیحی حمایت شده بود. حزب کمونیست فرانسه در محافل حکومتی متهم شد که تحریک کننده این اعتصاب بوده است و رامادیه مسأله رأی اعتماد به سیاست اقتصادی و اجتماعی دولت را در مجلس ملی مطرح کرد. حزب، که با هزاران کارگر اعتصابی و ناآرامی عمیق و فزاینده میان آنهايي که هنوز اعتصاب نکرده بودند مواجه بود، نمی توانست ادامه تثبیت دستمزدها را به آن طریق لاف زانه تأیید کند بی آنکه لطمه شدیدی به اعتبار خود نزد کارگران نزند و موضع جناح چپ حزب را، که در اعتصاب رنو دست داشت، ضعیف تر نکند. درست همان طور که رامادیه از این فرصت برای اطاعت از دستورهای امریکا تحت پوشش فشارهای داخلی بهره برداری می کرد، حزب کمونیست فرانسه هم نمی خواست که فرصت با يك تیر دو نشان زدن را از دست بدهد. حزب، از يك طرف، امیدوار بود که در داخل حکومتی که گام خطرناکی در جهت قبول سیاست امریکا برداشته بود بحرانی بوجود آورد (رهبری حزب فکر می کرد که موضعگیری منجر به پیدایش بحرانی در کابینه خواهد شد)، و، از طرف دیگر، تصویر حزب را به مثابه حزب مدافع منافع پرولتاریا جان تازه ببخشد.

نقشه اول شکست خورد. رامادیه کاری جز ترمیم حکومت خود با کنار گذاشتن وزرای کمونیست نکرد (و بدین وسیله تأیید کرد که مسأله اصلی نه سیاست داخلی بلکه سیاست خارجی است). اما رأی منفی علیه سیاست اقتصادی حکومت به معنای این نبود که حزب در صدد بسیج توده ها علیه آن سیاست است. ژاک دو کلو، در پارلمان، وحشت رامادیه را از گسترش اعتصابات از بین برد: «اکنون فقط آدمهای احمق راجع به

اعتصاب عمومی صحبت می‌کنند» [۲۵]. و بدین ترتیب حزب بیش از هر زمان دیگر خود را به‌عنوان «یک حزب حکومت» شناساند. حزب همچنان فکر می‌کرد که توافق بر سر ذغال‌سنگ منطقه رور بین بیدو، بوین، و مارشال تنها یک حادثه خطرناک است و نه واقعه‌ای جبران‌ناپذیر. حتی بعد از امتناع مسکو از پیوستن به طرح مارشال در اواخر ژوئن، رهبری حزب کمونیست فرانسه لجوجانه به حفظ توهمات خود دربارهٔ ادامهٔ «اتحاد بزرگ» اصرار ورزید، اتحادی که حزب از صدقهٔ سر آن توانسته بود تقریباً برای مدت سه سال «حزب حکومت» باشد. و تا گردهمایی کمینفورم در پایان سپتامبر، حزب هنوز دریافته بود که زمان تغییر فرا رسیده است.

در این اثنا تورز هیچ‌گاه از تکرار شواهد انکارناپذیری که حزب برای مدتی نزدیک به سه سال ارائه داده بود مبنی بر اینکه حزب واقعاً یک «حزب حکومت» بوده است بازنايستاد. تورز هیچ‌گاه از این شکوه دست برنداشت که احزاب دیگر جمهوری شایستگیهای حزب را به‌ساد استهزا گرفته‌اند. سخنان زیر، که در ۸ ژوئن ۱۹۴۷ اظهار شده‌است، نمونه‌ای از این دست است:

در سال ۱۹۴۴ شاخص کلی تولید، در مقایسه با شاخص ۱۰۰ در زمان قبل از جنگ، ۳۵ بود. در پایان ۱۹۴۶ این رقم ۹۰ بود. و بعد از جنگ جهانی اول فکر می‌کنید چه قدر بود؟ در ۱۹۱۹ شاخص تولید بسیار پایین‌تر بود، یعنی به ۷۵ رسید. در ۱۹۲۰ به ۶۲، در ۱۹۲۱ به ۵۵، در ۱۹۲۲ به ۷۸، و در ۱۹۲۳ این رقم به ۸۸ رسید. به عبارت دیگر، به لطف طبقه کارگر، کشور در ظرف دو سال خود را بازسازی کرده‌است، در حالی که بعد از جنگ جهانی اول، با آنکه دشواریها کمتر بودند، رسیدن به نتایج مشابه پنج سال طول کشید.

شایستگی بزرگ طبقه کارگر و حزب ما در این است که ما، کمونیستها، کسانی بودیم که به طرف طبقه کارگر رفتیم و آنچه را باید گفته می‌شد به آنان گفتیم - ما حرفهای لازم را بدون لغاضی به کارگران راه آهن و معدنچیان گفتیم. اما وقتی که در یک کنگرهٔ سوسیالیستی در بارهٔ وحدت صحبت کردیم، وزیر فعلی کار گفت:

«وحدت برای تولید ذغال‌سنگ؟ آیا این سوسیالیسم است؟»
 اما بعد از جنگ ۱۸ - ۱۹۱۴ سطح زندگی طبقه کارگر ترقی کرد. در ۱۹۲۱ شاخص قیمت عمده‌فروشی، در مقایسه با قبل از جنگ، ۳۲۷ بود و شاخص دستمزدها ۴۷۲. این بدان معنا است که قدرت خرید دستمزدها به میزان ۴۰ درصد افزایش یافته بود. این گرایش تا بعد از بحران مالی سال ۱۹۲۵ تغییر نکرد. امروزه وضعیت چگونه است؟ در اکتبر ۱۹۴۴ قیمت‌ها به ۲۹۱ و دستمزدها به ۳۲۱ رسیده بودند. در اکتبر ۱۹۴۶ قیمت‌ها و دستمزدها، به ترتیب، به ۸۵۱ و ۴۱۷ رسیدند. این بدان معنا است که قدرت خرید واقعی دستمزدها، در مقایسه با سال ۱۹۳۷، ۵۰ درصد تنزل کرده است [۴۶].

به عبارت دیگر، شرکت حزب کمونیست در حکومت از سال ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۷، در مقایسه با نتایجی که توسط دولت ارتجاعی «مجلس افق آبی»^۱ ۲۱-۱۹۱۹ بدست آمده است، تأثیرات مناسبتری بر احیای اقتصاد سرمایه‌داری و تأثیرات نامساعدتری بر شرایط مادی توده‌ها داشته است [۴۷]. هیچ چیز راز آمیزی در مورد تقابل این دو حکومت وجود ندارد؛ کافی است به خاطر آوریم که طبقه کارگر در سالهای ۲۱ - ۱۹۱۹ برای دفاع از شرایط زندگی خود دست به مبارزه‌ای شدید، از جمله اعتصاب، زده بود، در حالی که همین طبقه در ۴۶-۱۹۴۴ صبورانه به شعارهای حزب کمونیست فرانسه علیه اعتصاب و موافق تولید بیشتر، تن در داد. بورژوازی فرانسه در حق حزب کمونیست بیعدالتی فاحشی روا داشته بود، و سؤال کاشن^۲ پیر در کنگره یازدهم حزب در ژوئن ۱۹۴۷، که با اشاره به تورز گفت «چه دیوانگی باعث شد که آنها خود را از دست چنین سیاستمداری خلاص کنند؟»، به سهولت قابل فهم است [۴۸]. در واقع، این گونه «دیوانگی» به جهالت آشکار سیاستمداران امریکایی در مورد امور اروپا و نوکر صفتیهای محتاج بود که سیاستمداران فرانسوی در قبال سیاستمداران امریکایی از خود نشان دادند.

انقلابی که ناکام شد (ایتالیا)

سیاست حزب کمونیست ایتالیا، تا آنجا که به خط مشی کلی آن

1. horizon - blue chamber

2. Cachin

مربوط می‌شود، در دوران مقاومت، رهایی، و سالهای اول بعد از جنگ در جهات مهم با سیاست حزب کمونیست فرانسه تفاوتی نداشت. این مشی نوع ایتالیایی، خط مشیی بود که استراتژی بزرگ استالین به احزاب کمونیست دیکته کرده بود و در قطعنامه نهایی کمینترن منعکس بود. لیکن در نحوه کاربرد این استراتژی بعضی تفاوت‌های مهم نمایان شد؛ این تفاوتها را تا حدی ماهیت مسائل عینی و تا حدی جنبه‌های خاص حزب کمونیست ایتالیا و گروه حاکم آن تعیین می‌کردند.

تبعیت اجتناب‌ناپذیر حزب کمونیست ایتالیا از مسکو هرگز آن شکل مطلق را نداشت که تبعیت حزب کمونیست فرانسه در زمان رهبری تورز به خود گرفته بود. حزب کمونیست ایتالیا حزب گرامشی و بوردیگا^۱ بود که، به رغم مواضع سیاسی متفاوتشان، هر دو در مبارزه برای استقلال و فردیت حزب در مقابل مسکو وحدت داشتند. اگرچه تولیاتی حزب را تحت نظام کمینترن درآورد، این سنت، و مهمتر از همه مهر گرامشی برحزب، هرگز کاملاً از بین نرفت. شکل‌گیری فکری تولیاتی و شخصیت پیچیده وی تطابق با الگوی استالینی را برای وی دشوار می‌ساخت. وی، به برکت قابلیت‌های فراوان فردی خود برای مصالحه و مانور، و نیز با استفاده از موقعیت برجسته‌اش در کمینترن، توانست تعادل دشوار بین تبعیت از رهبری اتحاد شوروی و نیازهای موقعیت ایتالیا را - آن‌طور که خود برآورد می‌کرد - با موفقیت برقرار سازد. در دوره‌ای که ما آن را بررسی می‌کنیم، حفظ این تعادل با هماهنگی اساسی که بین استراتژی بزرگ استالین و نگرش تولیاتی در مورد مسائل ایتالیا وجود داشت آسانتر شد. اختلافات بعداً بوجود آمدند، اگرچه در این دوره نیز مقداری «ناهنجاری» وجود داشت.

قرارداد آلمان - شوروی و پذیرفتن مواضع کمینترن از طرف حزب کمونیست ایتالیا به‌بهای از دست دادن توافق نتیجه‌بخش این حزب با حزب سوسیالیست تمام شد، لیکن پیامدهای آن برای سیاست‌های حزب و موقعیت آن در داخل کشور کمتر از پیامدهایی بود که حزب کمونیست فرانسه با آنها مواجه بود. حزب کمونیست ایتالیا سالها قبل خود را با کار

مخفی وفق داده بود و، مهتر از آن، هنوز مجبور نبود با مسأله تجاوز آلمان روبرو شود. هیچ گسستی در خط مشی حزب درباره سیاست داخلی آن روی نداد؛ «ویشی» آن دولت فاشیستی بود و فعالیت حزب همچنان در خط شدیداً ضد فاشیستی ادامه یافت. هنگامی که ایتالیا در ژوئن ۱۹۴۰ وارد جنگ شد، حزب، حکومت موسولینی را به «فروختن مردم به امپریالیسم آلمان» متهم کرد. در مه ۱۹۴۱ یک سند دیگر حزبی شدیداً به امپریالیسم آلمان حمله کرد و اعلام داشت که نه بریتانیای کبیر و نه فرانسه، هیچکدام، خطری برای ایتالیا محسوب نمی شوند؛ این سند خواستار لغو قرارداد با آلمان و خروج سربازان آلمانی از ایتالیا شد [۴۹]. از این سند می توان دریافت که موضع حزب کمونیست ایتالیا، از یک طرف، در رابطه با امپریالیسم آلمان، و از طرف دیگر، در رابطه با متفقین، با موضع حزب کمونیست فرانسه در آن دوره تفاوت داشت.

چرخش سالرنو^۱

ورود اتحاد جماهیر شوروی به جنگ تجدید سریع قرارداد مربوط به وحدت عمل با سوسیالیستها (اکتبر ۱۹۴۱) و تعمیم آن به گروه ضد فاشیستی «عدالت و آزادی» (که چندی بعد به «حزب عمل» تغییر نام داد) را ممکن ساخت. در طول سال ۱۹۴۲ مبارزات ضدفاشیستی عمدتاً در بخش شمالی ایتالیا رشد یافت. در بهار ۱۹۴۳ کارگران شهر تورینو پیشگام اقدامی شدند که به موج نیرومندی از اعتصابهایی منجر شد که به میلان و جنوا^۲ هم گسترش یافت و بیش از صد هزار کارگر را دربرگرفت. شکست آلمان در استالینگراد، پیاده شدن نیروهای امریکایی و انگلیسی در سیسیل، و اعتصابهای شمال، این نکته را برای گروههای مسلط بورژوازی ایتالیا روشن ساخت که زمان آن فرارسیده است که خود را از قید موسولینی خلاص کنند و تحت حمایت متفقین درآیند. هدف عمده آنان، طبیعتاً، این بود که مانع حل انقلابی بحرانی رژیم شوند، و حکومت بادولیو^۳ چهره واقعی خود را از ابتدا نشان داد. در یکی از بخشنامه های حکومت دستورالعملهای زیر صادر شد:

1. Salerno

2. Genoa

3. Badoglio

هر جنبشی باید بی‌رحمانه در نطفه سرکوب شود... سربازان باید با آرایش جنگی عمل کرده، با استفاده از خمپاره و توپ، بدون اخطار قبلی، به هدف شلیک کنند، چنانکه گویی با دشمن روبرو هستند. هیچ تیری به هیچ دلیلی نباید هوایی، بلکه باید به اشخاص، شلیک شود، درست مثل جنگ، و هرگاه عمل خشونت‌باری، حتی به صورت پراکنده، در هر جا اتفاق افتد، مرتکبان باید بلافاصله تیرباران شوند [۵۰].

لیکن سقوط دیکتاتور آخرین بندها را از پای جنبش توده‌ای برداشته بود. احزاب ضدفاشیستی علنی شدند، اتحادیه‌های رسمی به دست مباشرانی افتاد که از طرف کمیته‌های متحد ضدفاشیستی، که در همه جا تشکیل شده بود، منصوب شده بودند. تعداد اعتصابها در پشتیبانی از آزادی زندانیان سیاسی افزایش یافت. در کارخانه‌ها کمیسیونهای کارگری انتخاب شدند، که نخستین نهادهای منتخبی بودند که بعد از سقوط موسولینی در ایتالیا وجود آمدند.

در همین زمان آلمانیها، که از قبل هفت لشکر در ایتالیا داشتند، هیجده لشکر دیگر نیز به آنجا اعزام، و شمال و مرکز کشور را اشغال کردند، در حالی که حکومت بادولویو دست به هیچ اقدام دفاعی نزد. بنظر می‌رسید که شاه و مارشال، و بورژوازی ثروتمند ایتالیا، به این امید بودند که، با ترك مخاصمه و استفاده از دستگاه دولت فاشیستی، بتوانند تمام تلاش خود را وقف انهدام دشمن داخلی کنند. آنان گمان می‌کردند که آلمانیها و متفقین، که هر دو به يك اندازه در صدد رفع «خطر سرخ» بودند، با این عملیات موافقت خواهند کرد [۵۱]. عکس‌العمل آلمانیها این امید را از بین برد، و حکومت هیچ راهی نداشت جز آنکه به جنوب کشور، تحت حمایت ارتشهای متفقین، پناه ببرد، و سرکوبی جنبش ضدفاشیستی در شمال و مرکز را به آلمانیها واگذار کند. در نهم سپتامبر، شاه و خانواده سلطنتی، همراه با مارشال و با ملتزمین برجسته‌ای مرکب از ژنرالها و مقامهای عالی‌رتبه، پس از انعقاد پنهانی قرارداد صلح با متفقین، از رم فرار کردند، بی‌آنکه ترتیب اقداماتی را برای دفاع در مقابل اشغالگران داده باشند. يك ماه طول کشید تا بادولویو علیه آلمان اعلان جنگ داد؛ وی این قدم را در ۱۳ اکتبر تحت فشار ستاد فرماندهی متفقین برداشت. ایتالیا اکنون

به دو منطقه تقسیم شده بود، منطقه‌ای که آلمانیها اشغال کرده بودند، و تا بهار سال ۱۹۴۴ شامل شمال و مرکز شبه جزیره می‌شد، و در تابستان همان سال به شمال تقلیل یافت، و منطقه‌ای که توسط متفقین اشغال شده بود، که، برعکس، تا زمان اشغال رم در اوایل ژوئن، فقط شامل جنوب بود (و جبهه آن درست تا شمال ناپل ادامه داشت)، و در تابستان به طرف مرکز نیز گسترش یافت.

از نوامبر ۱۹۴۳ جنبش توده‌ای و عملیات مسلحانه بتدریج در منطقه شمال از اهمیت فراوانی برخوردار شد. اعتصابهایی جدی در پیدمونت^۱، لومباردی^۲، لیگوریا^۳ و توسکانی^۴ آغاز شد. به ابتکار رهبری حزب کمونیست در شمال، و با پشتیبانی کمیته رهایی ملی شمال ایتالیا (که شامل احزاب کمونیست، سوسیالیست، لیبرال، دموکرات مسیحی و «حزب عمل» بود)، فراخوانی برای برگزاری يك اعتصاب عمومی در مارس ۱۹۴۴، در تمام منطقه‌ای که به اشغال آلمانیها در آمده بود، داده شد. حزب کمونیست و حزب سوسیالیست دعوت مشترکی را اعلام کردند. بیش از يك میلیون کارگر در این جنبش، که در نوع خود مهمترین اعتصاب در اروپای اشغالی در دوره جنگ دوم جهانی بود، شرکت کردند. اعتصاب در تورینو يك هفته طول کشید. همزمان با اعتصابها و سایر شکل‌های مبارزه توده‌ای، جنبش پارتیزانی سریعاً رشد کرد. در تابستان ۱۹۴۴ در حدود ۱۰۰۰۰۰۰ تن به صورت واحدهای جنگی وجود داشتند. لوتیچی لونگو^۵ توصیف زیر را از موقعیت شمال ایتالیا بدست داده است:

با توجه به ابعاد جنبش توده‌ای، در بسیاری از مناطق، يك دوگانگی قدرت بالفعل^۶ وجود داشت: ارگانهای قدرتهای فاشیستی، که به نحو روزافزونی بی اعتبار می شدند، و ارگانهای اجرایی ضدفاشیستی، که به طور غیرقانونی وجود داشتند ولی از محبوبیت فراوانی در بین توده‌ها برخوردار بودند. و علاوه بر این ناحیه‌هایی که دوگانگی قدرت در آنها وجود داشت، در تمام طول دوره اشغال نازیها، نواحی دیگری در شمال ایتالیا وجود داشتند که از قید قدرتهای فاشیستی، اعم از

- | | | | |
|----------------|-------------|------------|------------|
| 1. Piedmont | 2. Lombardy | 3. Liguria | 4. Tuscany |
| 5. Luigi Longo | 6. de facto | | |

آلمانی یا ایتالیایی، کاملاً آزاد شده بودند. این نواحی تحت نظارت نهادهای دموکراتیکی اداره می شدند که با محافظت نیروهای پارتیزانی و آزادانه انتخاب شده بودند [۵۲].

کمونیستها و سوسیالیستها - که اولی بمراتب وزن و اهمیت بیشتری داشت - هسته کنترل کننده این جنبش نیرومند را ایجاد کردند. قدرت اصلی این جنبش را طبقه کارگر ایتالیای صنعتی تشکیل می داد، که روح انقلابی آن مورد توجه بسیاری از مورخان غیر کمونیست یا افرادی که در وقایع شرکت داشتند قرار گرفته است [۵۲]. لیکن در زمانی که این قدرت مردمی در شمال صنعتی شکل می گرفت، ساختار قدرت سیاسی جدید بورژوازی ایتالیا در جنوب کشاورزی، طرح ریزی می شد. اندکی بعد از سقوط موسولینی، رهبران جناح چپ سعی کرده بودند که با بادولینو بر سر نکاتی به توافق برسند تا بتوانند مبارزه علیه اشغالگران آلمانی را سازمان دهند، اما همدستی ضمنی شاه و مارشال با نازیها، و مشی سرکوب ضد خلقی مارشال، هر توافقی را غیرممکن ساخت. پس از آنکه شاه و مارشال رم را ترک گفتند، مسأله تشکیل حکومتی که نماینده نیروهای ضد فاشیست باشد و نیز در صدد سازماندهی مبارزه شدیدی علیه نیروهای نظامی آلمان، به صورت مسأله مبرم درآمد.

در همین زمان «سه قدرت بزرگ» حکومت بادولینو را به طرد بالفعل به رسمیت شناختند، و در بیانیه ای در ۱۱ ایتالیا، که در اواخر اکتبر ۱۹۴۳ انتشار یافت، پس از ذکر کلیاتی در باره دموکراتیک کردن نظام سیاسی ایتالیا، صریحاً شرکت در حکومتی را «که نماینده بخشهایی از مردمی است که همواره مخالف فاشیسم بوده اند» توصیه کردند. در ۱۲ نوامبر پروادا مقاله ای را که تولیاتی نوشته بود چاپ کرد. (تولیاتی در این زمان هنوز در اتحاد شوروی بود؛ او بازگشت به ایتالیا را در اواخر فوریه ۱۹۴۴ آغاز کرد و در ۲۷ مارس وارد ناپل شد.) مقاله شامل نکات زیر بود:

«اقداماتی که در بیانیه پیشنهاد شده اند دقیقاً با منافع و آمال مردم ایتالیا انطباق دارند. آنها خطوط کلی برنامه ای را تشکیل می دهند که بر حول آن تمام نیروهای دموکراتیک ضد فاشیستی کشور باید برای تضمین

تحقق سریع آن گرد آیند[۵۴]. نیازی نبود که اشاره شود که جوهر این «برنامه»، که توسط نمایندگان چرچیل و روزولت امضا شده بود، برقراری يك دموکراسی بورژوازی در ایتالیا بود. برطبق این «برنامه» شروع بازسازی مستلزم مصالحه‌ای میان احزاب ضدفاشیست و حکومت بادولینو بود، حکومتی که این احزاب بدرستی آن را بازمانده فاشیسم تلقی می‌کردند.

موضع تولیاتی، که دقیقاً تابع توافقی بود که وزرای خارجه «سه قدرت بزرگ» در کنفرانس مسکو به آن رسیده بودند، به نحو بارزی با مواضعی که خود حزب کمونیست ایتالیا در آن زمان در ایتالیا داشت تفاوت می‌کرد. بر طبق سند داخلی آن بخش از رهبری حزب که در ایتالیای اشغال شده فعالیت می‌کرد، و به تاریخ اکتبر ۱۹۴۳ چاپ شده آمده است:

رسالت و نقش طبقه کارگر در رویدادهای کنونی این است که خود را در رأس مبارزه برای رهایی ملی قرار دهد و، از طریق این مبارزه، در میان مردم ایتالیا نفوذی بدست آورد که طبقه کارگر را قادر سازد که نیروی اصلی در بوجود آوردن يك دموکراسی خلقی واقعی باشد، این امر باید خط مشی حزب باشد.

سند از دو اشتباهی نام می‌برد که می‌باید از آن اجتناب کرد. یکی اهداف مقاومت را با هدفهای انقلاب پرولتری همسان دانستن، که به معنای در غلتیدن در «تندروی کودکان» است.

ولسی اشتباه بمراتب وخیمتر، که به معنای فروافتادن در فرصت طلبی است، عبارت از این است که اهمیت مسأله رهبری سیاسی در مجموعه نیروهایی که در میان آنها طبقه کارگر فعال است دست کم گرفته شود، و خواسته‌های نیروهای ارتجاعی که بادولینو و سلطنت، نمایندگانش هستند به نام وحدتی که بد تعبیر شده است پذیرفته گردند. این نمایندگان می‌توانند نقش کمکی، لیکن نه نقش رهبری‌کننده، در مبارزه علیه فاشیسم و مبارزه برای رهایی ملی داشته باشند[۵۵].

جالب توجه است که این سند به صورت مقاله‌ای در انتشارات غیر

قانونی حزب در دسامبر، یعنی بعد از اینکه رادیسو مسکو به موضع تولیاتی اشاره کرده بود، چاپ شد. مشی حزب سوسیالیست در این دوره به هیچ وجه راست‌تر^۱ از مشی حزب کمونیست ایتالیا نبود، حتی «حزب عمل» نیز اعلام کرد که هدفهای مقاومت را نمی‌توان به برقراری يك دموکراسی بورژوازی محدود ساخت [۵۶].

در جنوب ایتالیا، حزب کمونیست و حزب سوسیالیست و «حزب عمل» مبارزه شدیدی را علیه شاه و مارشال رهبری می‌کردند. مقارن اواخر ژانویه ۱۹۴۴ کنگره مشترکی شامل تمام احزاب ضدفاشیستی، که نمایندگان کمیته‌های ملی نیز در آن حضور داشتند، در باری^۱ برگزار شد. (کمیته‌های ملی در سپتامبر ۱۹۴۳ بعد از فرار شاه و حکومت بادولویو در رم تشکیل شده بود، و ستاد فرماندهی زیرزمینی خود را تا زمان رهایی حفظ کرد، اگرچه فعالیت عملی آن بسیار محدود بود.) [۵۷] «حزب عمل» سلسله اقداماتی را به کنگره پیشنهاد کرد که نمایندگان کمونیست و سوسیالیست و نمایندگان کمیته‌های ملی هم از آن پشتیبانی کردند. از جمله این اقدامات بود تقاضایی در مورد استعفای فوری شاه، و پیشنهادی مبنی بر اینکه کنگره می‌باید تا انتخابات مجلس مؤسسان و انتصاب يك هیأت اجرایی، که مسؤول روابط با ملل متحد باشد، خود را به مجلس نمایندگان کشور مبدل کند. لیبرالها، به رهبری بندتو کروچه^۲، ماهرانه مانور دادند. فیلسوف پذیرفت که شاه «نماینده بازمانده فاشیسم» است، لیکن تأکید کرد که پیشنهادهای «حزب عمل» فقط با توسل به زور قابل اجرا است، و این امر با توجه به حضور نیروهای متفقین غیرممکن است. وی گفت که تنها راه حل این باید باشد که به شاه آنقدر فشار آورده شود تا مجبور به استعفا گردد. کنگره دچار تردید شد. کنگره يك هیأت اجرایی انتخاب کرد، لیکن خود را به مجلس نمایندگی مبدل نساخت و هیچ قدمی در راه بسیج توده‌ها برنداشت.

به هر روی، احزاب چپ از مواضع خود دست برنداشتند. در پاسخ به سخنرانی ۲۲ فوریه چرچیل، که طی آن وی قطعنامه‌های ضد سلطنت و ضد بادولویو کنگره باری را به تمسخر گرفت، کارگران ناپل اعلام

1. Bari 2. Benedetto Croce

اعتصاب کردند. اعتصاب، به علت مخالفت مقامهای نظامی، به يك میتینگ بزرگ عمومی تبدیل شد که در آن فقط نمایندگان احزاب چپ سخنرانی کردند. این میتینگ در ۱۲ مارس برگزار شد. در ۱۴ مارس، درست موقعی که تهیج علیه حکومت در اوج خود بود، سادولیو به رسمیت شناختن حکومت خود از طرف اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و برقراری مجدد روابط دیپلماتیک بین دو کشور را اعلام کرد. (متفقین غربی هنوز این قدم را بر نداشته بودند.)

سیمای عمومی اوضاع و احوال در زمان ورود تولیاتی به ناپل در ۲۷ مارس چنین بود. او با آمادگی کامل برای بکار بستن سیاست ایتالیایی «سه قدرت بزرگ» از راه رسید. بنابراین تعجب آور نیست که داوری تولیاتی درباره سیاست احزاب ضدفاشیست جناح چپ، بخصوص حزب خودش، تند بود. سالها بعد، وی به زندگینامه نویسان خود گفت که حزب کمونیست ایتالیا، با کشیدن کار به آنجا که «علیه چرچیل میتینگهایی به راه اندازد و، همراه با احزاب ضدفاشیست دیگر، امکان سازماندهی شورایی مردم را؛ نه بر پایه ابتکار دولت بلکه بر پایه ابتکار احزاب، مورد مطالعه قرار دهد»، در آن زمان «راه خطرناکی در پیش گرفته بود که نمی توانست به جایی ختم شود» [۵۸]. تولیاتی در يك چشم برهم زدن، حزب را از تنگنایی که در آن گیر افتاده بود رها کرد و به راه موفقیت و وحدت ملی کشانید. در ۲۹ مارس رهبران منطقه جنوبی حزب ملاقات کردند، و تولیاتی، «مشت بردنش کوبان»، پیشنهاد داد که «مسأله نهادها را تا زمانی که امکان فراخوان مجلس مؤسسان فراهم آید به تعویق بیندازند، و، در درجه اول، وحدت تمام گرایشهای سیاسی در جنگ علیه آلمان را برقرار سازند؛ به عبارت دیگر، بلافاصله يك حکومت وحدت ملی تشکیل دهند». بر طبق نوشته همان زندگینامه، «در ابتدا اکثر کسانی که در جلسه حاضر بودند منعجب شدند»، اما تولیاتی «پیشنهادهایش را چنان واضح و متقاعدکننده مطرح کرد که هیچ کس نتوانست ایرادی بگیرد» [۵۹]. بر اساس منابع دیگر، بعضی از رهبران قدیمی حزب با آسانی متقاعد نشده بودند، لیکن تولیاتی، علاوه بر استعداد بحث و جدل، از اعتبار بین الملل کمونیستی و پشتیبانی اتحاد جماهیر شوروی نیز برخوردار بود. او بتازگی از مسکو بازگشته بود.

چه کسی بهتر از استالین می‌دانست که چه چیزی برای مردم ایتالیا خوب است یا نه؟ اگر اتحاد شوروی حکومت بادولینو را به رسمیت شناخته بود، امر حتماً برای خاطر آرمان پرولتاریا بوده است [۶۰].

چرخش سیاست حزب کمونیست ایتالیا - چرخش سالرنو^۱، چنانکه بعدها در تاریخ حزب کمونیست ایتالیا نامیده شد - عاقبت غلبه بر مقاومت سوسیالیستها و اعضای «حزب عمل» را ممکن ساخت. «قربانی شدن» ویکتور امانوئل^۲ سوم، که - تحت فشار بندتو کروچه و روزولت - اعلام کرد که قصد دارد از هنگامه رهایی رم استعفا کند و پسرش اومبرتو^۳ را به عنوان نایب السلطنه منصوب کند، سازش را آسانتر کرد. با این همه، تولد حکومت وحدت ملی خیلی سخت صورت گرفت. در آخرین لحظه نزدیک بود که لیبرالها و «حزب عمل» کل قضیه را ضایع کنند، لیکن تولیاتی «ضدحمله را با پشتیبانی بادولینو، لیتساردی^۴ سوسیالیست و رودینو^۵ و جروولینوی^۶ دموکرات مسیحی رهبری کرد؛ و برای پیدا کردن راه حلی برای این موقعیت مجبور شد که خود وارد حکومت شود». جروولینو بعدها گفت که اگر مسأله مذهب مطرح نمی‌شد، خود وی می‌توانست کمونیست شود، و بر روح ایثاری که رهبر کمونیست در پذیرفتن مقام وزارت از خود نشان داد آفرین گفت. وی به تولیاتی گفت: «اگر شرکت در حکومت را رد می‌کردید، احتمالاً گفته می‌شد که شما این حکومت را حاکمها تلقی کرده‌اید و به همین دلیل نخواسته‌اید در آن شرکت کنید.» [۶۱] روشن نیست که آیا این اشاره‌ای است به نقش نامشخصی که رهبران ضدفاشیست ایفا می‌کردند یا نه. این عده، که تا آخرین لحظه بر شاه و بادولینو به عنوان بازماندگان فاشیسم خرده می‌گرفتند، و خرابکاری پنهانی آنها را در جنگ علیه آلمان تقبیح می‌کردند، اکنون موافقت کرده بودند که به نام «تلاش جنگی» علیه اشغالگران و برای از بین بردن آخرین نشانه‌های فاشیسم، تحت رهبری مارشال بادولینو، وزرای همین شاه باشند. خیلی بی‌جا نبود که از شخص درجه اول این عملیات، شخصی که پرولتاریا وی را به مثابه نماینده خود و نماینده اتحاد جماهیر شوروی می‌پنداشت، تقاضا شود که با حضور خود

1. Svolta di Salerno

2. Victor Emmanuel

3. Umberto

4. Lizzardi

5. Rodino

6. Jervolino

در حکومت، صداقت آرمانهای ضدفاشیستی و دموکراتیک این حکومت نوع جدید را تضمین کند، حکومتی که به محض ادای سوگند جمعی، در برابر شاه می توانست شروع به کار کند.

در اسناد حزب کمونیست ایتالیا و گزارشهایی تاریخی که از دیدگاه رسمی حزب تأثیر پذیرفته اند، تشکیل این حکومت وحدت ملی به رهبری بادولویو به عنوان عملیاتی اساساً ایتالیایی، که عمدتاً تالیاتی کارگردانی آن را برعهده داشته، معرفی شده است. این عملیات، در واقع، عملیات «به قدرت بزرگ» بود، و بر اساس مناسبات شوروی، افتخار این اندیشه به اتحاد شوروی تعلق دارد. دایرةالمعاد شوروی بوضوح به این نکته اشاره می کند: «به ابتکار اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، که در یازدهم مارس با حکومت ایتالیا روابط مستقیم برقرار کرده بود، کابینه بادولویو در ۲۲ آوریل ۱۹۴۴ با شرکت نمایندگان شش حزب ائتلاف ضدفاشیستی ترمیم شد.» [۶۲]

از نقطه نظر شوروی درک این «ابتکار» آسان است. به رغم حضور نماینده اتحاد جماهیر شوروی در کمیسیون مشورتی برای ایتالیا (که در کنفرانس مسکوی وزرای خارجه سه کشور تشکیل شده بود) و مرکز فرماندهیش در الجزیره بود، قدرت واقعی عملاً در دست کمیسیون نظامی متفقین بود (که در آن شوروی نماینده ای نداشت). به رسمیت شناختن دیپلماتیک با دولویو فرصتی به اتحاد جماهیر شوروی برای مداخله مستقیم داد، و «ترمیم» حکومت بادولویو، با ورود کمونیستها به حکومت، بر دامنه آن فرصتها افزود. برای استالین مسأله این نبود که حزب کمونیست ایتالیا را وادار به اتخاذ استراتژیی کند که قادر به حل انقلابی بحران سرمایه داری ایتالیا باشد. استالین آن راه حل را به محض روشن شدن این مطلب که ایتالیا به دست ارتشهای متفقین آزاد خواهد شد از پیش رد کرده بود. مسأله این بود که در صفحه تئورینگ سیاسی ایتالیا پیاده‌هایی گذاشته شود که جلو نفوذ متفقین را بگیرد. (در ۱۹۴۷، در جلسه تأسیس کمینفرم، قرار بود کمونیستهای ایتالیایی مورد انتقاد شدید ژدانف قرار گیرند، نه به این مناسبت که آنها از سیاستی انقلابی برخوردار نبودند که بتواند همه نیروی خود را در پشتیبانی از جنبش مردمی و پرولتری

عظیمی که در زمان سقوط موسولینی بوجود آمده بود قرار دهند، ببل به این دلیل که آنها قادر نبودند از پیوستن ایتالیا به بلوک امریکا جلوگیری کنند.) البته «ابتکار» استالین برای ترمیم حکومت بادولیو فقط با موافقت امریکا و بریتانیا عملی بود. هنگامی که بخاطر آوریم که درست در همین زمان استالین، برای جلب رضایت چرچیل و روزولت، به تیتو فشار می آورد که با شاه پترا به نوعی توافق برای همزیستی^۱ برسد، تعجب آور نیست که چرچیل و روزولت هم به شاه ویکتور امانوئل فشار آورند که با تولیاتی به نوعی توافق برای همزیستی دست یابد [۶۲]. بازی همان بود.

از وحدت ملی تا انحصار دموکرات مسیحی

بدین ترتیب «وحدت ملی» بوجود آمد. حزب کمونیست، به برکت حیثیت دوگانه اش به عنوان «حزب انقلاب» و «حزب نظم»، رشد سریعی را آغاز کرد. با همان سرعت، اگر نگوییم با سرعت بیشتر، نیروهای سیاسی جدید طبقات حاکم قدیم شروع به سازمان دهی کردند. برای این منظور، آنها می توانستند از تضمین فوق العاده ای که احزاب دست چپی برایشان فراهم کرده بودند، و به معنای فرصتی طلایی بود برای ادغام ایدئولوژی سنتی - یعنی تریاک دین - با آمال تازه و جدید برای رهایی و دموکراسی، و حتی با سوسیالیسم (البته سوسیالیسم مسیحی)، استفاده کنند. این نیروهای سیاسی جدید طبقات حاکم قدیم بسرعت رشد کردند، و بازمانده های فاشیسم، بوروکراسی قدیمی و با تجربه دولتی، حتی بوروکراسی قدیمی تر و پر تجربه تر مذهبی، و نیروهای مسلح رژیم گذشته، و غیره، را جذب کردند. بی شک این يك تحول عادلانه بود، زیرا خورشید «وحدت» ملی رستاخیز دوم^۲ می بایست بر تمام ایتالیاییها به طور مساوی، و مستقل از اعتقادات مذهبی و سیاسی شان، بتابد (فقط فاشیستها، به عنوان مجازات عادلانه برای تبه کاری شان، از این اجتماع کنار گذاشته شدند، و حتی کافی بود آنها هم رنگ عوض کنند و به این اجتماع بپیوندند).

پس از رهایی رم حکومت وحدت ملی، با گذاشتن بونومی^۳ به جای

1. King Peter 2. Modus vivendi
3. Secondo risorgimento 4. Bonomi

بادولینو در رأس حکومت، روح ضدفاشیستی و دموکراتیک خود را نشان داد. بونومی، که در جوانی سوسیال دموکراتی اصلاح طلب بود، در سال ۱۹۱۱، به علت سوسیال شووینیزم بیش از اندازه اش از حزب سوسیالیست اخراج شد، و در سال ۱۹۲۱ رئیس یکی از حکومت‌هایی شد که راه را برای فاشیسم باز کردند. در زندگینامه تولیاتی، که خود آن را مورد تجدید نظر قرارداد، درباره بونومی این گونه ارزیابی شده است:

با وجود گذشت زمان، هنوز می‌شد در وی نشانه‌هایی از دوره‌ای دید که در جنبش کارگری فعال بود و از مسائل و پیروزیهای جنبش آگاهی داشت. شاید همین امر موجب شد که وی در مشی کمونیستها شکل جدیدی از امکان اصلاح طلبی قدیمی خود را باز بیند. این امر نه تنها منشأ همدلی وی با تولیاتی و منشأ روابط بسیار خوب بین این دو شخصیت، بلکه سرچشمه اختلافات جدی و مکرر میان آن دو نیز بود. نقص اساسی بونومی توجیه بیش از حد او به سرنوشت دستگاه دولتی قدیم و شکل‌های ظاهری حکومت بود [۶۶].

در واقع، بونومی مراقبت شدیدی از دستگاه دولتی قدیم بعمل آورد، و به نحو منظمی اجزای متشکله عمده آن را در ساختار «جدید» ادغام کرد. از طرف دیگر موقعیت توده کارگران چندان موجب نگرانی او نمی‌شد. وظیفه کارگران این بود که صبورانه، با روح وحدت ملی، از «تلاش جنگی» پشتیبانی کنند. قرار بود اصلاحات اجتماعی^۱، که تمام احزاب به عنوان امر بدیهی در صدر برنامه‌هایشان گنجانده بودند، به محض شکست دشمن، یعنی هنگامی که تفنگها بر زمین گذاشته می‌شدند و انتخاب کنندگان رأی خود را می‌دادند، انجام گیرد. همان‌طور که تولیاتی در اولین سخنرانی عمومی خود بعد از بازگشت از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بصراحت اعلام داشت، «امروز برای کارگران ایتالیا مسأله این نیست که همان کاری را کنند که کارگران در روسیه کردند». مسأله «روز» شکست آلمان هیتلری بود، و برای موفقیت در این وظیفه، که تولیاتی به عنوان «انقلابی‌ترین وظیفه همه در آن زمان» توصیف می‌کرد، «باید نظم و

1. rinnovamento sociale

انضباط را در پشت جبهه ارتشهای متفقین تضمین کنیم». توجه به مسائل اساسی اجتماعی هنگامی امکان پذیر بود که مجلس مؤسسان تشکیل می شد. اما تا آن زمان، برنامه حزب عبارت بود از «اصلاحات ارضی کامل» و سایر اصلاحات اقتصادی و اجتماعی و سیاسی، که، هر گاه در «دموکراسی جدید» تحقق می یافتند، مانع از آن می شدند که «گروه کوچکی از انسانهای حریص و خودخواه و فاسد بار دیگر همه ثروت کشور را در دست خود متمرکز کنند و از آن برای سرکوب کردن آزادی و تحمیل سیاستی مخالف با منافع ملی استفاده کنند». تالیاتی به آنهایی که حزب را به «دست کشیدن از انقلاب» متهم می کردند چنین پاسخ داد: «ما را به حال خود بگذارید. این مسأله ما است، و ما در این مورد کمی بیشتر از شما می دانیم.» [۶۵] و، در واقع، گستاخی بود که به مردی که یکی از بزرگترین رهبران «حزب جهانی انقلاب» بود در مورد این «مسأله» درس داده شود.

انصافاً باید تأکید کرد که حزب برای بهبود بخشیدن به شرایط توده‌ها و جلوگیری از احتکار بی‌رویه‌ای که اقلیتی را به‌زیان کسانی که کار و جنگ کرده بودند ثروتمند می کرد، خواستار اقداماتی فوری شد. لیکن، همان‌طور که تالیاتی اشاره کرد، محترمان اصلی بخوبی حفاظت می شدند:

نیروهای سرمایه‌داری بزرگ، مؤسسات بزرگ کارخانه‌داران، زمینداران، و بانکداران، همچنان سر جای خود هستند. فاشیسم به آنها آسیبی وارد نکرده است، و آنها سعی می کنند که زندگی سیاسی و اقتصادی کشور را به‌سوی سوق دهند که در خدمت منافع کارگران در جوی سرشار از روح همبستگی ملی نباشد، بلکه منافع این طبقه از مالکان را به‌زیان مردم و کشور تأمین کند [۶۶].

بهرتر کردن وضع توده‌ها، در موقعیت ویرانی و هرج و مرج اقتصادی کشور، فقط از طریق حمله‌ای قاطعانه به منافع این طبقاتی که فاقد «روح همبستگی ملی» بودند امکان پذیر بود، لیکن این همان چیزی بود که سیاست وحدت ملی آن را غیرممکن می ساخت. اتحادیه‌ها به‌نحوی لگام گسیخته گسترش می یافتند؛ جنبش دهقانی نیرومندی در جنوب بوجود آمد، و حزب کمونیست و سوسیالیستها و تمام چپ ضدفاشیست روز بروز قوی‌تر

می‌شدند. اما سیاست وحدت ملی به این معنی بود که عملیات آنها نمی‌توانست از حدود معینی فراتر رود؛ اگر چنین می‌شد، «همبستگی حکومتی» - و همبستگی طبقاتی - مورد تهدید قرار می‌گرفت. در اواخر سال ۱۹۴۴ آشکار بود که توده‌ها دیگر توهم خود را نسبت به حکومت بونومی از دست داده‌اند.

باتالیا و گاریتانو^۱ در کتاب *تاریخ مقاومت ایتالیا*^۲، با آنکه هرگز درستی سیاست حزب کمونیست ایتالیا و وحدت ملی را مورد تردید قرار نمی‌دهند، بلکه فقط واقعیات را ثبت می‌کنند، چنین می‌نویسند: «یکی از استدلالهایی که نفوفاشیستها در تبلیغات خود از آنها استفاده می‌کردند تا پارتیزانها و توده‌ها را وادار به ترك مخالفت و مقاومت کنند بر این اساس بود که توده‌های جنوب خط گوتیک^۳ بتدریج توهومات خود را نسبت به حکومت دموکراتیک از دست می‌دادند.» («خط گوتیک» اسمی بود که به جبهه آهین^۴، که درست از شمال فلورانس می‌گذشت و از سپتامبر ۱۹۴۴ تا آوریل ۱۹۴۵ همچنان پایدار ماند، داده شده بود. تبلیغات نفوفاشیستی که به آن اشاره رفت تبلیغات رژیم دست‌نشانده موسولینی، یعنی «جمهوری سالو»، بود که در منطقه تحت اشغال آلمانیها ایجاد شده بود.) نویسندگان در همین کتاب چنین ادامه می‌دهند:

از بین رفتن توهومات عمدتاً به دلیل این واقعیت بود که حکومت توقعات مردم ایتالیا را در مورد بازسازی برآورده نکرده بود. فرار بود که حکومت بونومی حکومت کمیته رهایی ملی و احزاب ضد فاشیستی باشد، درست برخلاف حکومت بادولینو که حکومت ژنرالهای وفادار به شاه بود. لیکن ژنرالها، اگر چه تحت تأثیر شکست، مایل بودند که به تلاش نظامی علیه آلمانیها کمک کنند؛ نفوذ آنها در رم جای خود را به نفوذ مقامات بالای بوروکراسی دولتی و بازماندگان طبقه حاکم فاشیست داد، که شروع به تضعیف وحدت کمیته رهایی ملی و خود حکومت کردند، و اقدام دموکراتیک را عقیم ساختند [۶۷].

1. Battaglia

2. Garritano

3. *Storia della Resistenza italiana*

4. Gothic Line

5. Apennine

لیکن، در واقعیت، این، فقط نفوذ مقامات بالای بوروکراسی و «بازماندگان» طبقه حاکم فاشیست نبود که «اقدام دموکراتیک» حکومت را عقیم می‌ساخت. عامل اصلی این بود که طبقات حاکم، که پشت سر دموکراتهای مسیحی که از حمایت کل دستگاه کلیسا و متفقین برخوردار بودند گرد آمده بودند، ممکن می‌دیدند - و نیز به‌عنوان اقدامی احتیاطی علیه ورود نیروهای مردمی قدرتمندی که در مقاومت سازمان‌یافته بودند به‌صحنه سیاسی، در زمان رهایی شمال ایتالیا، ضروری هم می‌دانستند - که نظارت سیاسی خود را بر بخش جنوبی و مرکزی ایتالیا تقویت کنند و توده‌ها را برای منفعل ماندن زیر فشار بیشتری قرار دهند.

رهبری حزب دموکرات مسیحی در نوامبر حمله شدیدی به‌حزب کمونیست کرد و حزب را متهم به‌دامن‌زدن به «خشونت»، «بی‌نظمی» و «هرج و مرج» کرد [۶۸]. بونومی استعفانامه‌اش را تسلیم کرد. پس از یک بحران سخت، دومین حکومت بونومی تشکیل شد. حزب سوسیالیست و «حزب عمل» از شرکت در حکومت جدید، که مشی سلف خود را - البته با موفقیت کمتری - ادامه می‌داد، امتناع کردند. حزب کمونیست، و نیز لیبرالها و دموکراتهای مسیحی، موافقت کردند که در حکومت شرکت کنند. تولیاتی به‌سمت نایب رئیس حکومت منتصب شد، مقامی که، بنا بر مندرجات زندگینامه او، «بیشتر افتخاری و سمبولیک» بود، اما وی این راه حل بحران را به‌عنوان پیروزی برای سیاست وحدت ملی تلقی می‌کرد. وی می‌گفت که برای درک این امر کافی است یک واقعیت را بیاد بیاوریم: هدف بحران این بود که حکومتی بدون احزاب کمیته رهایی ملی تشکیل شود، و در حکومت جدید تمام اعضای حکومت از این احزاب هستند.

[نیروهای ضددموکراتیک] در اولین نبردی که برای برآه انداختن آن کوشیدند کاملاً شکست خوردند، و ما در نبرد نقش مهمی بازی کردیم... اگر احزاب کمیته رهایی ملی، بخصوص پیشرفته‌ترین آنها، اجازه می‌دادند که از حکومت کنار گذاشته‌شوند، با این کار فتوحات نادر خود را به‌خطر می‌انداختند. آنها دستگاه دولتی جدید را یک بار دیگر در دست نیروهای محافظه‌کار ارتجاعی رها می‌کردند.

با تعقیب این راه و روش، «ما به خط مشیی که در جنگ داشتیم، به وحدت ملی و به عمل دموکراتیک سازنده، وفادار ماندیم؛ این خط مشی سرنوشت طبقه کارگر و حزب خود ما را تعیین خواهد کرد» [۶۹].

نیروهای ضددموکراتیک، همان طور که تولیاتی در همان جا آنها را توصیف می‌کند، «نیروهایی مخفی هستند که جرأت ندارند خود را آفتابی کنند»، و در حقیقت هم فقط با لباس متفین، کلیسایها و لیبرالها و دموکراتهای مسیحی یا در هیأت کارمندان دولت (بورو کراسی غیرنظامی، نیروهای مسلح، پلیس) دیده می‌شدند. تاکتیکهای آنها در این دوره این بود که احزاب طبقه کارگر را از حکومت کنار گذارند؛ آنها آن قدر با هوش بودند که تشخیص دهند که حضور «افتخاری و سمبولیک» مردی مثل تولیاتی در میان وزرا عذر بسیار خوبی بود که آنها با توسل بدان می‌توانستند پیوسته مواضع خود را در تمام ساختارهای دولت و جامعه مستحکم سازند. آنها به هیچ وجه اشتیاقی نداشتند که احزاب ضدفاشیست از دستگاه دولتی که بونومی تمامیت آن را بشدت پاسداری می‌کرد «دست بردارند». (وزرای بونومی - یعنی وزرای جناح چپ، چون که دموکراتهای مسیحی و لیبرالها احترام مشابهی برای دستگاه دولتی تغییر ناپذیر قائل بودند، البته سوای این واقعیت که آنها سرگرم «جوان کردن» آن به کمک عناصری بودند که هیچ تغییری در ماهیت آن ایجاد نمی‌کرد - به همین دلیل مجبور بودند یا به حفظ دقیق ماشین دولتی تن در دهند و یا وحدت حکومت را، که پایه اساسی ساختار مقدس وحدت ملی بود، بخطر اندازند.) نفع نیروهای محافظه کار و ارتجاعی دقیقاً در این بود که احزاب مردمی و طبقه کارگر «دولت جدید» را، دولتی که همچنان دولت آنها بود، تا زمانی که قدرت کافی خود را مجدداً بدست نیاورده باشد، تا زمانی که کشور بر بحران سیاسی خطرناک فائق نیامده باشد، ترك نگویند. بر این اساس این مسأله اساسی پشت بحران اولین حکومت بونومی بود. احزاب طبقه کارگر و چپ ضدفاشیست می‌بایست قرارداد همبستگی ملی را که در سالرنو منعقد شده بود کاملاً محترم بشمارند. این کار آسانی نبود، زیرا ناراضیاتی توده‌ها، و ابتکارهای خودانگیخته آنان، دائماً در جهت لغو این قرارداد بود.

موفقیت در حفظ تعادل بین نیازهای همبستگی حکومتی (که بخصوص شامل اطاعت از مقامات متفقین می‌شد) و همبستگی با توده‌های کارگران، مستلزم همه استعداد تولیاتی در مانور دادن، همه توجیهات دیپلماتیک او در برابر حزب کمونیست و توده‌های ایتالیایی، همه تجارب او در محافل سیاسی بالا، و در درجه اول، همه اعتبار انقلابی حزب کمونیست - همه خلوص ضد فرمیستی آن - بود. چنانکه در زندگینامه تولیاتی شرح داده شده است، حمله سختی که از طرف رهبری دموکراتهای مسیحی به حزب کمونیست شد، بوضوح يك «تهمت بزرگ» بود. حزب را به ایجاد «خشونت»، «بی‌نظمی» و «هرج و مرج» متهم کردن - همان حزبی که همواره ضرورت حفظ نظم و انضباط را تبلیغ کرده بود و در میان مردم ایتالیا اعتقاد به نیات رهایی بخش، دموکراتیک و مسالمت‌آمیز متفقین را گسترش داده بود، حزبی که در توده‌های پرولتاریا آگاهی به رسالت ملی را پدید آورده، و به آنان توضیح داده بود که نباید این رسالت خود را با رسالت پرولتاریای روسیه در ۱۹۱۷ اشتباه گیرند - آری، چنین اتهامی را بر چنین حزبی وارد کردن تنها نه يك «تهمت بزرگ» بلکه بکلی بی‌معنا بود.

اما سیاست، سیاست است. رهبری حزب دموکرات مسیحی میل نداشت که متحد خود را برنجانند، بلکه صرفاً از آن انتظار داشت که جلو خواستها و اعمال توده‌های مردمی را هر چه بیشتر بگیرد. برای مثال، کمیته‌های رهایی بخش گرایشهای ناخوشایندی در سطح محلی و استانی از خود نشان دادند، به این معنی که کوشیدند قدرت خود را افزایش دهند، بدون مشورت با دولت در اموری پیشقدم شوند، و به سخن کوتاه، موقعیتی برای قدرت دوگانه بوجود آورند. ولی این روش روسی بود، نه روشی که بر سر آن توافق شده بود و می‌بایست در ایتالیا دنبال شود. هر چه لحظه رهایی شمال ایتالیا، با ارتش پارتیزانیش و اعتبار کمیته‌های رهایی بخشش و احزاب طبقه کارگرش نزدیکتر می‌شد، این گرایشها به صورت خطرناکتر درمی‌آمدند. اندکی قبل از بحران حکومت، حزب کمونیست وضع خود را در مورد کمیته‌های رهایی بخش شرح داده بود:

کمیته‌های رهایی‌بخش ملی، به‌جای آنکه دور نگاهداشته‌شوند، آن‌طور که بعضی از مقامات می‌خواهند، باید کاری کنند که نقش خود را بشناسانند و گسترش دهند. از هرگونه دوگانگی‌سازی قدرت باید پرهیز کرد، اما مشارکت فعال تمام نیروهای دموکراتیک و ضدفاشیست در تلاش سازمان‌یافته‌ای که اکنون مورد نیاز کشور است باید تضمین شود [۷۰].

حمله دموکراتهای مسیحی به‌حزب کمونیست ایتالیا و بحران حکومت به‌منظور تضمین تحول سیاسی بود که در آن گرایشهای معطوف به «دوگانگی قدرت» قویاً تحت نظارت آید و «مشارکت فعال» احزاب دموکراتیک ضدفاشیست دقیقاً در چهارچوب محدودیتهایی که خود حکومت وضع کرده‌بود باقی بماند. تولیاتی، در برابر سرود پیروزی که بلافاصله بعد از حل بحران کابینه سرداد، اندکی بعد مجبور شد اعتراف کند که «وقایع بحران حکومت گذشته، از زوایای گوناگون، به‌معنای مانعی بر سر راه حرکت به‌طرف دموکراسی جدیدی است که ناشی از ضرورت ادامه جنگ و حفظ وحدت ملی است» [۷۱].

امتیازهای سیاسی که حزب برای باقی‌ماندن در حکومت داد فقط به‌جنوب خط گوتیک محدود نشد؛ امتیازات شمال خط گوتیک حتی از آن هم جدی‌تر بود. همان‌گونه که بارها گفته‌ایم، بزرگترین نگرانی طبقات حاکم ایتالیا و متفقین امکان بوجود آمدن یک انفجار انقلابی در شمال ایتالیا پس از شکست آلمانیها بود.

اولین حرکتی که در جهت از بین بردن جنبش پارتیزانی انجام گرفت، درنگ متفقین در پیشروی در پاییز ۱۹۴۴ بود، که سربازان فاشیست ایتالیایی و آلمانی را آزاد گذاشت که تمام زمستان را صرف جنگ با پارتیزانها کنند. ژنرال آلکساندر، فرمانده کل نیروهای متفقین، به پارتیزانها دستور داد که تمام عملیاتشان را تا بهار متوقف کنند، سلاحهایشان را پنهان سازند و به‌رادوی متفقین که از ستاد فرماندهی آنان پخش می‌شد گوش فرادهند. (این فرمان بارها از رادیو پخش شد، به‌گونه‌ای که آلمانیها کاملاً از آن آگاه شدند.) [۷۲] کمیته رهایی ملی شمال ایتالیا

و ستاد فرماندهی ارتش پارتیزانی تصمیم گرفتند که به فرمان آلکساندر وقعی نگذارند و به مبارزه ادامه دهند. ولی کمیته رهایی ملی شمال ایتالیا مطابق با خط مشی وحدت ملی عمل کرد. (رهبری شاخه شمال حزب کمونیست ایتالیا «چرخش سالرنو» را پذیرفته بود، و به رغم سوسیالیستها و «حزب عمل»، که سعی می کردند با این چرخش در درون کمیته رهایی ملی شمال ایتالیا مخالفت کنند، موضع کمونیستها، لیبرالها و دموکراتهای مسیحی غلبه یافت.) [۷۳] کمیته رهایی ملی شمال ایتالیا، به منظور رسیدن به توافق با فرماندهی متفقین و حکومت بونومی، هیأت نمایندگی به پایتخت فرستاد که در ۷ دسامبر سندی به نام «پیشنویس رم» را امضا کرد. پارتیزانها تعهد کردند که از دستورهای بریتانیا و آمریکا برای هدایت جنگ اطاعت کنند، و یکی از «افسران سری» متفقین را به عنوان رهبر نظامی ارتش پارتیزانی منصوب نمایند، و دستورهای وی را تا زمانی که سرزمین ایتالیا آزاد شود به اجرا درآورند. بر طبق نوشته کتاب تاریخ مقاومت ایتالیا، که قبلاً نیز از آن نقل قول کردیم.

چنان بنظر می رسد که گویی جنبش رهایی بخش، با امضای این موافقتنامه، مجبور بود امتیازات بزرگی بدهد؛ در واقعیت، متفقین دلیل قاطعی بدست آوردند که جنبش پارتیزانی «انقلاب نخواهد کرده» - امری که بوضوح مایه نگرانی آنان بود.

همین تاریخ نگاران کمونیست در ادامه می گویند:

در واقع، این موفقیتی نه برای متفقین، بلکه برای ایتالیاییها بود. بدین ترتیب کمیته رهایی ملی شمال ایتالیا به طور رسمی نه تنها به عنوان حکومت واقعی بلکه همچنین به منزله حکومت قانونی در بخش شمال ایتالیا به رسمیت شناخته شد... در نتیجه به رسمیت شناختن متفقین، حکومت بونومی نیز کمیته رهایی ملی شمال ایتالیا را به عنوان «نماینده» خود در سرزمینهای اشغالی به رسمیت شناخت، و بدین گونه پلی بین دو ایتالیا زده شد، و این موقعیتی بود که نیروهای دشمن مقاومت، که خود را در بخش جنوبی ایتالیا سازمان داده بودند، تا آن زمان مانع از پدید آمدنش شده بودند [۷۴].

و بدین گونه می‌بینیم که نیروهای دموکراتیک و طبقه کارگر، با پشتیبانی مظهر پر قدرت وحدت ملی، از موفقیتی به‌موفقیت دیگر دست می‌یابند. آنها، پس از «شکست دادن کامل» نیروهای ضددموکراتیکی که می‌کوشیدند آنها را به حکومت راه ندهند، با «تأیید ساده» این واقعیت که در صدد انقلاب کردن نیستند، موفق شدند که خود را به‌عنوان «حکومت قانونی» شمال به رسمیت بشناسانند. متفقین و حکومت بونومی با دست و دلبازی به آنها اجازه دادند که قدرت خود را به‌منزله «حکومت قانونی» از طریق جنگ با آلمانیها و طرفداران موسولینی اعمال کنند، و در عوض متفقین هم به آلمانیها و طرفداران موسولینی آزادی کامل دادند که این «حکومت قانونی» و واحدهای پارتیزانی شجاعش را نابود کنند.

تمام احزاب تلاش کردند که به این سازش ضمنی یا صریحی که دست داده بود وفادارانه عمل کنند. در حالی که متفقین آتش‌بسی را که تا بهار تعهد کرده بودند با دقتی زیاد رعایت می‌کردند، سربازان آلمانی - با پشتیبانی نئوفاشیستها - حملات خود را به ارتش پارتیزانی یکی پس از دیگری آغاز کردند. در جنوب خط گوتیک، حکومت بونومی و احزاب ضد فاشیست هیچ گامی در جهت بسیج توده‌ها علیه این توطئه تبهارانه متفقین برنداشتند. در تمام طول زمستان سخت و طولانی ۵ - ۱۹۴۴، ارتش پارتیزانی و طبقه کارگر مبارز شمال در مقابل حملات فاشیستها تک و تنها مقاومت کردند. با این تلاش، آنها نه تنها نشان دادند که خودشان «حکومت قانونی» هستند، بلکه قدرت واقعی ایتالیای صنعتی را نیز به نمایش گذاردند [۷۵]. در اواسط آوریل ۱۹۴۵، هنگامی که آلمان عملاً شکست خورده بود، متفقین در خط گوتیک شروع به حمله کردند. ارتش پارتیزانی و طبقه کارگر با یک خیزش عمومی رهبری را بر عهده گرفتند. آنها، با ترکیب عملیات نظامی و اعتصاب علیه مسؤولان امور؛ توانستند شهرهای بزرگ و بخش اعظم مناطق اشغالی را قبل از رسیدن نیروهای متفقین آزاد سازند. این موقعیت را لوئیجی لونگو، که یکی از رهبران اصلی مقاومت و قیام شمال ایتالیا بود، چنین توصیف می‌کند:

در آغاز آوریل بیش از ۳۰۰,۰۰۰ پارتیزان در شمال ایتالیا

جنگ را شروع کردند و شهرهای بولونیا، مودنا، پارما، پیاجنتسا، جنوا، تورینو، میلان، ورونا، پادوا، و تمام منطقه ونیز را قبل از ورود ارتشهای متفقین یکی پس از دیگری آزاد کردند. پارتیزانها تأسیسات صنعتی و خطوط ارتباطی را که آلمانیها در صدد تخریب آنها بودند نجات دادند، دهها هزار تن را زندانی کردند، و مقدار قابل ملاحظه‌ای سلاح بدست آوردند. پارتیزانها کمیته‌های رهایی ملی را به عنوان مقام ذیصلاح در همه جا تشکیل دادند و رهبران اصلی فاشیسم ایتالیا را اعدام کردند... به مدت ده روز، یعنی تا ورود سربازان و مقامات متفقین، کمیته‌های رهایی ملی کل زندگی اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی شمال ایتالیا را اداره کردند. واحدهایی از پارتیزانها که در عملیات نظامی علیه سربازان آلمانی درگیر نبودند جانشین نیروهای پلیس شدند [۷۶].

بنا بر این طبقه کارگر و توده مردم شمال ایتالیا نظارت بر قدرت و واحدهای صنعتی اصلی کشور را به مدت ده روز در دست داشتند. آنها دارای ۳۰۰,۰۰۰ جنگنده سازمان‌یافته بودند (تعدادی که بسرعت قابل افزایش بود)، و مقدار قابل ملاحظه‌ای سلاح که از آلمانیها گرفته شده بود در اختیار داشتند. ارتش یوگسلاوی در مرز شرقی، و ارتش شوروی در مرز اتریش، نظارت کامل را در دست داشتند. لیکن «پیشنویس رم»، سیاست وحدت ملی، و پالتا نیز وجود داشت. پایان این بخش از گزارش لونگو درباره جلسه مربوط به تأسیس کمینفرم بسیار خلاصه است:

هنگامی که مقامهای متفقین با سربازان خود به شمال ایتالیا رسیدند، شروع به برکناری افراد مقاومت، که توسط کمیته‌های رهایی ملی منصوب شده بودند، از مقامهای حساس کردند و مقامهای دستگاه اداری قدیم را به جای آنها گماشتند. و حکومت رم، به محض اینکه متفقین نظارت بر تمام کشور را به آن واگذار کردند، بسرعت افرادی را که ادعای شرف «متخصص» هستند، یعنی مأموران دستگاه اداری قدیم را جانشین کسانی کرد که توسط کمیته‌های رهایی ملی به مشاغل پرمسئولیت منصوب شده بودند [۷۷].

یکی از تاریخ نگاران شوروی شرح کاملتری درباره این وقایع بدست

می‌دهد:

اداره نظامی انگلیسی - امریکایی در شمال ایتالیا اعلام حالت جنگی کرد. این اداره تمام ترتیبهای دموکراتیک را که به وسیله کمیته‌های رهایی ملی برقرار شده بود ملغی ساخت و تمام کسانی را که از اعتماد مردم برخوردار بودند از کار برکنار کرد و به جای آنها مأموران مرتجع را بکار گمارد، و تمام کالاهایی را که از سرمایه‌داران و زمینداران بزرگ صادر شده بود به آنان بازگرداند. اشغالگران، واحدهای پارتیزانی را خلع سلاح کردند و کمیته‌های رهایی ملی شمال ایتالیا را منحل نمودند [۷۸].

تنها نکته‌ای که در این شرح وقایع از قلم تاریخ‌نگار شوروی افتاده است این است که کمیسیون مشورتی برای ایتالیا یک نماینده هم از اتحاد شوروی داشت، و نیز اینکه، تا آنجا که من می‌دانم، شوروی حتی یک بار هم، چه در درون کمیته و چه در جای دیگر، علیه رفتار «اشغالگران» در شمال ایتالیا اعتراضی نکرد. از این واقعیت نیز حرفی به میان نیامده است که خود حزب کمونیست ایتالیا در حمایت از خلع سلاح پارتیزانها پیشقدم بود، چنانکه تولیاتی در پنجمین کنگره حزب (دسامبر ۱۹۴۵) یادآور شده: «اتحاد ما بر پایه این توافق استوار است که در مبارزه بین احزاب به خشونت متوسل نشویم. این توافق مستلزم خلع سلاح همگانی است، و ما اولین کسانی بودیم که با واحدهای پارتیزانی خود اقداماتی در این جهت انجام داده‌ایم.» [۷۹]

قیام در شمال ایتالیا شور و اشتیاق و امید را در مردم برانگیخت. در آن زمان گفته می‌شد که «باد شمال»، یعنی آرزوی میلیونها کارگر و دهقان و روشنفکر برای تغییرات گسترده اجتماعی و سیاسی، در خلاف جهت «باد جنوب»، یعنی خط مشی ارتجاعی طبقات حاکم سنتی، که تحت لوای ضدفاشیسم پنهان شده بودند، می‌وزید. در طول سال ۱۹۴۵ تمام احزاب چپ ضدفاشیست به صورت احزاب توده‌ای درآمدند. حزب کمونیست تعداد اعضایش را از ۴۰۰،۰۰۰ تن در آوریل به ۱،۷۰۰،۰۰۰ تن در دسامبر افزایش داد. حزب سوسیالیست در آخر همان سال ۸۰۰،۰۰۰

عضو داشت، و «حزب عمل»، که بیانگر نظرهای خسرده بورژوازی تندرو - و بخصوص گروههای مهمی از روشنفکران - بود، حدود ۲۵۰۰۰۰ عضو داشت. حتی در حزب دموکرات مسیحی - که، همانطور که تولیاتی گفت، دو حزب با «دو روح مخالف» در پیکر یک حزب بود - نیز گرایشهای چپ، بخصوص در میان جوانان حزب، به نحو قابل ملاحظه‌ای قوی می‌شد. کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری، که در برگیرنده تمام گرایشهای سیاسی درون طبقه کارگر بود، تعداد اعضای خود را با سرعت به بیش از پنج میلیون تن افزایش داد. در جنوب، جنبش قدرتمند دهقانان و کارگران فصلی در حال رشد بود. کمیته‌های مدیریتی که در تمام کارخانه‌های بزرگ شمال تحت حمایت قیام بوجود آمده بودند، با وجود اینکه دیگر قانونی شناخته نمی‌شدند، همچنان کار می‌کردند، و مهمتر از همه اینکه کارگران به قدرت خود آگاهی داشتند و روحیهٔ پیکارجوی خود را حفظ کرده بودند [۸۵].

بهرغم اقدامات حکومت و متفقین برای تصفیهٔ کمیته‌های رهایی و تدارک انحلال آنها، این ارگانهای متحد ضدفاشیسم، که در اکثر آنها، چه در مقیاس محلی و چه منطقه‌ای، گرایشهای چپ غالب بود، برای بقای خود سرسختانه مبارزه کردند. به‌رغم همهٔ مساعی در جهت خلع سلاح کردن، بسیاری از سلاحها پنهان شده بودند، و امکان بوجود آوردن سازمانهای شبه نظامی دفاع از خود در مقیاسی وسیع بر پایهٔ روش پارتیزانها امری مسلم بود؛ و صرفاً به ارادهٔ نیروهای چپ ضدفاشیست بستگی داشت. بعلاوه، موقعیت اقتصادی فاجعه‌انگیز کشور این امر را از لحاظ عینسی ضروری می‌کرد - حد اقل اگر قرار بود که بازسازی اقتصادی به نفع کارگران باشد - که اصلاحات ساختاری ریشه‌ای را فوراً انجام دهند و حملهٔ بی‌امانی به حقوق کارخانه‌داران بزرگ، بانکداران و زمین‌داران بنمایند. پای عنصر ملی نیز در میان بود؛ رفتار استعمارگرایانهٔ اشغالگران جدید احساسات ملی مردم را که در جنگ علیه اشغالگران آلمانی برانگیخته شده بود جریحه‌دار می‌کرد.

بدین ترتیب ملاحظات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و سازمانی برای گسستن طبقه کارگر ضدفاشیست چپ از خط مشی سازشکارانهٔ «ضد فاشیست»های راست، که ابزار سیاسی طبقات حاکم سنتی بشماره‌ی آمد، و

نیز گذار به يك استراتژی تهاجمی که بسیج میلیونها کارگر یدی و روشنفکر را در پشتیبانی از يك دموکراسی پیشرفته با محتوای سوسیالیستی شامل می‌شد، مساعد بود. «باد شمال» امکان بنیادی سازماندهی يك مبارزه توده‌ای وسیع را برای دفاع و تقویت صورتهای متعدد جدید قدرت دموکراتیک که در طول جنگ رهایی و تحت حمایت قیام آوریل بوجود آمده بود متجلی می‌ساخت. شعاری که توسط «حزب عمل» مطرح شد - «انقلاب کمینه رهایی ملی را به پایان برسانید» - منعکس کننده تمایل بخش بزرگی از خرده بورژوازی، و بخصوص روشنفکران و صاحبان حرفه‌های تخصصی، برای پیش‌رفتن با طبقه کارگر به سوی يك دگرگونی سوسیالیستی دموکراتیک بود.

در ژوئن ۱۹۴۵، زیر فشار «باد شمال»، يك دولت ائتلافی جدید ضد فاشیستی تشکیل شد. ف. پاری، که بر جسنه‌ترین رهبر «حزب عمل» و رئیس کمیته رهایی ملی شمال بود، ریاست دولت را بر عهده داشت، اما حتی مواضع نیمه سوسیالیستی اعضای «حزب عمل» در نظر رهبری حزب کمونیست ایتالیا بیش از حد چپ‌روانه جلوه می‌کرد. حزب کمونیست ایتالیا، که بدون آن حزب قطعاً ائتلاف چپ و گذار به يك استراتژی تهاجمی غیرممکن بود، به‌خط مشی وحدت ملی که از زمان چرخش سالرنو شروع شده بود اکیداً و قاطعانه ادامه داد. آن اعضای که خواهان يك چرخش دیگر، و این بار به چپ، بودند خود را در مظان این اتهام یافتند که «ماجرای جوانی چپ‌رو» هستند؛ بر طبق تشخیص مقامهای رسمی، به «بیماری کودکان» مبتلا شدند و چیزی از «رابطه نیروها» نمی‌فهمیدند.

هیچ‌یک از اسناد حزب کمونیست ایتالیا در این دوره یا دوره‌های بعد کوچکترین تحلیلی از این «رابطه نیروها» بدست نمی‌دهد. حزب کمونیست ایتالیا (همانند حزب کمونیست فرانسه در برخورد با سرمایه‌داری کشور خود) این نظر را که «رابطه نیروها» به بحران سرمایه‌داری امکان نمی‌دهد که به سوسیالیسم منجر شود، مثل اصلی فلسفی با ریاضی تلقی می‌کرد که تمام سیاست حزب را، که البته بر مطالعه دقیق «واقعیت عینی» استوار بود، توجیه می‌کرد. بعداً به این مسأله مشهور «رابطه نیروها» در

فرانسه و ایتالیا در ۵ - ۱۹۴۴ بازخواهیم گشت. فعلاً فقط اشاره می‌کنیم که برای دستگاه رهبری در زمان تولیاتی این «رابطه» مستلزم پذیرش دو حکم ضروری بود، که عدم پذیرش آنها خطر بوجود آمدن فجایع مستقیمی برای طبقه کارگر و حزب را در برداشت. این احکام ضروری عبارت بودند از ادامه ائتلاف با جناح بورژوازی جنبش ضد فاشیست و اجتناب از هر گونه تعارض با متفقین. (هر کدام از این دو حکم البته متضمن دیگری بود، زیرا در صورت وقوع تعارض با متفقین حفظ ائتلاف با راست ضد فاشیست غیر ممکن بود، و برعکس.)

حزب، از زمانی که این چهار چوب را پذیرفت، ابتکار عمل را به راست واگذار کرد، و کار دیگری جز اعمال فشار از دستش بر نمی‌آمد. حزب کمونیست خواسته‌هایی داشت که بر آنها پافشاری می‌کرد و پیشنهادهایی مطرح می‌ساخت، اما هیچ کاری در جهت به‌صحنه کشیدن طبقه قدرتمند کارگر و جنبش توده‌ای که در کشور در غلیان بود انجام نمی‌داد. تولیاتی در تابستان ۱۹۴۵، پس از تشکیل حکومت پاری، نوشت که ایتالیایک «انقلاب دموکراتیک» را از سر می‌گذرانند و طبقه کارگر «اصرار دارد» که نقش اصلی را ایفا کند:

طبقه کارگر و توده زحمتکشان خواهان موقعیتی برای زدن مهر خود بر دگرگونی دموکراتیکی هستند که در حال وقوع است، و، با توجه به ورشکستگی طبقات حاکم مرتجع قدیم، اصرار دارند که نقشی تعیین‌کننده در حل مسائل انقلاب دموکراتیک و، به‌طور کلی، در اداره کشور ایفا کنند. پیامد اجتناب‌ناپذیر این امر آن است که برای مسائل رهایی اقتصادی و اجتماعی کارگران و تمام مسائل مربوط به آن باید، حتی پیش از آنکه انقلاب دموکراتیک به پایان رسد، اقداماتی در جهت حل آنها، مطابق با آمال مردم صورت گیرد [۸۱].

باچه مکانیسم سحرآمیزی این «خواست» طبقه کارگر که انقلاب دموکراتیک بایستی «مهر» آنها را بر خود داشته باشد، و «اصرار» آنان در ایفای نقش اصلی، می‌توانست به‌عنوان «پیامد اجتناب‌ناپذیر» آغاز راه حلی سوسیالیستی («رهایی اقتصادی و اجتماعی کارگران») تلقی شود؟

تولیاتی این راز را در این نوشته یا نوشته دیگری توضیح نداد. لیکن او در دسامبر همان سال توضیح داد که در عمل چه اتفاق افتاد، سرنوشت «اصرار» طبقه کارگر چه بود، و چگونه رهایی اقتصادی و اجتماعی آنان در حال تحقق بود:

[تولیاتی در گزارش خود به پنجمین کنگره حزب کمونیست ایتالیا گفت:] در نظامی که حکومت فلج است نمی توان گامی به پیش برداشت، چون هر بار که لزوم اقدامات مؤثر در هر زمینه ای دیده می شود، احزاب دست چپی که در صدد طرح ریزی برنامه دموکراتیک منطقی هستند با تهدید دائمی مواجه می شوند، تهدیدی که باعث می شود آنان به بی عملی دولت گردن بگذارند و حتی اقدامات ضد دموکراتیک دولت را به منظور اجتناب از بحرانهایی که کشور را به طرف هرج و مرج خواهد برد بپذیرند [۸۲].

از این گفتار چنین بر می آید که این «فلج» فقط بر روی «برنامه دموکراتیک منطقی» اثر گذاشته است؛ اقدامات ضد دموکراتیک به اجرا در آمدند، لیکن اقدامات دموکراتیک از قطعنامه های احزاب چپ یا سخنرانی رهبران آنها فراتر نرفتند. در رویارویی با «تهدید» - تهدید از هم پاشیدن حکومت ائتلافی یا مداخله متفقین - حزب کمونیست ایتالیا و سایر احزاب دست چپی به مشی ارتجاعی دست راستیها تن در دادند و سازشهایی را پذیرفتند که بدشواری می شد آنها را در میان سازشهایی که لنین برای احزاب انقلابی روا می دانست طبقه بندی کرد. و با پیروی از منطقی که همیشه در بحرانهای اجتماعی دیده می شود، با فقدان حزبی که بتواند خود را قاطعانه در رأس توده ها قرار دهد، گروه های متزازل میانه بتدریج به راست کشیده شدند.

بحران حکومت پاری در دسامبر اتفاق افتاد. در حالی که طبقه کارگر «اصرار» در ایفای نقش رهبری داشت، بورژوازی - که «کاستهای» قدیم و جدیدش مجدداً با یکدیگر متحد شده بودند - مواضع خود را در دولت مستحکم کرد و دگامپری^۱ را در رأس حکومت قرار داد. کتاب وقایع زندگی ایتالیاییان^۲، که از نویسنده زندگینامه تولیاتی

1. De Gasperi

2. *Cronache di vita Italiana*

است، اوضاع را چنین توصیف می‌کند: «از شدت باد شمال کاسته‌شد. تمام مباحث سیاسی بر محور پرسش «سلطنت یا جمهوری؟» تمرکز یافت، و فشار اجتماعی ناشی از قیام آوریل مهار شد. باد شمال و جنوب سازش کردند.» [۸۴] در واقع، به‌جای موضوع نگران‌کننده «سرمایه‌داری یا سوسیالیسم؟»، که از ماه آوریل به‌شکلی در مرکز مبارزه سیاسی قرار داشت، تمام احزاب به‌این توافق ضمنی رسیدند که تقدم را برای سؤال «سلطنت یا جمهوری؟» قائل شوند، سؤالی که برای طبقات حاکم بسیار کم‌خطرتر بود و بویژه برای برانگیختن تخیلات جنوب مناسب بود. در طول این مدت، انهدام کمیته‌های رعایی و از بین بردن مقاومت در تمام سطوح به‌نحو منظمی پیش رفت. مرکز واقعی قدرت بورژوازی و متفقین ائتلاف وقت نکردند. «تصفیه‌ها» پیشرفتی نکرد، اما دبیر کل حزب کمونیست به‌گرداندن چرخ وزارت دادگستری با قابلیت بی‌نظیری ادامه داد [۸۴].

در ۲ ژوئن ۱۹۴۶ رأی دهندگان جمهوری را انتخاب کردند، و همزمان سلطه دموکراسی مسیحی را در سیاست ایتالیا به‌تصویب رساندند. در زمان گردهم‌آیی سالرنو، حزب دموکرات مسیحی یکی از احزاب - و نه با نفوذترین آنها - در ائتلاف ضد فاشیستی بود که به‌حکومت بادولینو پیوست. دموکراتهای مسیحی پس از دو سال دوره «وحدت ملی»، به‌صورت حزب اصلی ایتالیا در آمده بودند. در انتخابات مجلس مؤسسان، که در همان روزی انجام گرفت که رفرا اندم جمهوری بر گزار شد، دموکراتهای مسیحی هشت میلیون رأی آوردند (۳۵/۲ درصد از آرا را)، و حزب کمونیست ایتالیا چهار میلیون و سیصد هزار رأی (۱۸/۹ درصد) و حزب سوسیالیست چهار میلیون و هفتصد هزار رأی (۲۰/۸ درصد). هشت میلیون رأی دموکراتهای مسیحی بیانگر آرای اکثریت دهقانان، خرده‌بورژوازی شهری، و حتی بخشی از کارگران بود. این توده اجتماعی به‌این دلیل به‌حزبی که آلت دست کارخانه‌داران و زمینداران بزرگ بود رأی دادند که، تا آنجایی که به‌هدفهای اجتماعی مربوط می‌شد، فرقی اساسی بین این حزب و احزاب کارگری نمی‌دیدند، و، از طرف دیگر، حزب دموکرات مسیحی این حسن را هم داشت که آنان را با کلیسا و مذهب آشتی می‌داد. بر طبق گفته یکی از رهبران حزب کمونیست ایتالیا،

دموکراتهای مسیحی در انتخابات مجلس مؤسسان «با يك برنامه اجتماعی برای اصلاحات ساختاری که با آمال کارگران کاتولیک مطابقت داشت و اساساً با برنامه سوسیالیستها و کمونیستها یکمان بود شرکت کردند». [۸۵] تولیاتی بلافاصله پس از انتخابات بر این نکته تأکید کرد و اعتراف نمود که کمونیستها و سوسیالیستها در اینکه خود را به اندازه کافی از دموکراتهای مسیحی متمایز نکرده بودند اشتباه کرده‌اند؛ در پاسخ به گفته‌های دموکراتهای مسیحی «که برنامه اقتصادی و اجتماعی آنها فرقی با برنامه کمونیستها و سوسیالیستها ندارد، چپ، تنها از دموکراتهای مسیحی خواست که رأی مثبت خود را به جمهوری بصراحت اعلام کنند» [۸۶].

اما این امر تازه‌ای نبود. از زمان سقوط موسولینی، در سراسر سال ۱۹۴۵، زمانی که «باد شمال» در تمام کشور می‌وزید، حزب کمونیست، در اثر اشتیاق خود به حفظ «وحدت ملی» به هر قیمت، به این ابزار جدید طبقات حاکم در عوام‌فریبی سیاسی آن کمک کرده بود. حزب «برنامه اجتماعی» خود را به اصلاحاتی که با دموکراسی بورژوازی کاملاً سازگار بود تقلیل داده بود، و، مهمتر آنکه، تلاشی در راه برانگیختن مبارزه‌ای واقعی برای این اصلاحات انجام نداده بود. عامل تعیین‌کننده همین بود؛ حزب در مبارزه برای تثبیت و گسترش نیروی جدید دموکراتیکی که به وسیله مقاومت بوجود آمده بود مسامحه کرد، مبارزه‌ای که می‌توانست خود شروعی برای پیشروی واقعی به سوی سوسیالیسم باشد. به عبارت دیگر، خط مشی حزب کمونیست این امکان را برای توده‌ها بوجود آورد که «برنامه اقتصادی و اجتماعی» دموکراتهای مسیحی را به محک نزنند.

در حقیقت، انتخابات مجلس مؤسسان نیروی عظیمی را که دو حزب طبقه کارگر داشتند مسجل ساخت. ۴۰ درصد از انتخاب‌کنندگان که به نمایندگان آن احزاب رأی داده بودند شامل اکثریت وسیعی از پرولتاریای صنعتی و کشاورزی و بخش قابل ملاحظه‌ای از دهقانان و طبقات متوسط شهری و روشنفکران بودند. اما، پس از انتخابات، نقش این نیرو در جریان سیاسی نقش بازیگر درخشان درجه دو شد تا نقش ستاره

نمایش. موريس ووسار^۱، یکی از تاریخ‌نگاران دموکراسی مسیحی اروپایی، حق مطالب را بخوبی ادا کرده است: «اساساً، ننی^۲ و تولیاتی، اگرچه گاهی احساس و اخوردگی می‌کردند، لیکن همواره، تا زمانی که مشی سه‌حزبی پابرجا بود، در برابر رهبر دموکراتهای مسیحی تسلیم می‌شدند.» [۸۷]

«اصلاحات ساختاری» بار دیگر به تعویق افتاد. بنا بر گفته همان نویسنده، رهبران احزاب ضدفاشیست قبل از انتخابات موافقت کرده بودند که وظایف مجلس مؤسسان می‌باید به‌تعمیر پیش‌نویس و رأی‌گیری برای قانون اساسی محدود شود. وی اضافه می‌کند:

خلاصه، همه چیز چنان جریان یافت که گویی از آغاز بین دو حزب توده‌ای بزرگ [حزب کمونیست ایتالیا و دموکراتهای مسیحی] توافقی ضمنی صورت گرفته بود که به دگاسپری امکان دهند که بر دو مشکل عمده‌ای که وی پس از رهایی لزوماً با آنها روبرو می‌شد فایق آید، یعنی رأی‌گیری برای معاهده صلح و رأی‌گیری برای قانون اساسی جدید، که در این مورد، بوپژه، ناگزیر می‌شد بین به تصویب رساندن یا فرستادن معاهده لاتران^۳ یکی را انتخاب کند... دگاسپری از پشتیبانی حزب خود و کمونیستها، که با هم برای تصویب معاهده صلح اکثریتی در مجلس تشکیل دادند، برخوردار شد، در حالی که همان اکثریت، به‌رغم مخالفت سوسیالیستها، «حزب عمل» و بسیاری از لیبرالها، در قانون اساسی جدید بنیان توافقی مذهبی را که از معاهده لاتران انفکاک‌ناپذیر بود گنجانند و مذهب کاتولیک را مذهب رسمی اعلام داشتند، به‌ازدواج مذهبی اعتبار قانونی بخشیدند، طلاق را منع کردند، و مستمری کشیشان را تفسیم کردند [۸۸].

(محدودیت‌های شدیدی که «سه قدرت بزرگ» در مفاد معاهده صلح بر ایتالیا تحمیل کرده بودند خشم افکار عمومی مردم ایتالیا را برانگیخته بود، و بدون تبعیت بی‌چون و چرای دموکراتهای مسیحی از امریکاییها و بریتانیاییها، و کمونیستها از روسها، تصویب آن ممکن بود موجد مشکلات جدی بشود.) همه چیز چنان جریان یافت که گویی آن سازشهای ضمنی یا آشکاری که ووسار از آنها نام برده بود واقعاً وجود داشت. بسختی می‌توان

1. Maurice Vaussard

2. Nenni

3. Lateran

باور کرد که قبول تصویب قانونی نقش سنتی کلیسا در جامعه ایتالیا از طرف حزب کمونیست و امتیازهایی که دموکراتهای مسیحی در مورد «محتوای اجتماعی» قانون اساسی داده بودند بی ارتباط با یک معامله بوده باشد [۸۹]. این امر مانع از آن نشد که حزب کمونیست ایتالیا به سود بردن از امتیازدهی به کلیسا امید نبسته باشد. حزب کمونیست این امتیازات را به عنوان امتیازدهی به احساسات مذهبی مردم ایتالیا توجیه می کرد - و از طریق آن در صدد بدست آوردن نفوذ در میان توده های کاتولیک نباشد، و نیز مانع از آن نشد که دموکراتهای مسیحی امیدوار بمانند که از اصول «اجتماعی» و مواد قانون اساسی، که دارای ظاهر بسیار عالی مردمی یا حتی سوسیالیستی بود، برای بازسازی سرمایه داری ایتالیا استفاده کنند [۹۰].

تولیاتی در گزارش خود به پنجمین کنگره حزب چنین گفته بود: «انقلاب دموکراتیکی که در کشور ما در جریان است، در مرحله اول خود، به یک مجلس مؤسسان منجر خواهد شد.» در مراحل بعدی، پیشرفت به سوی سوسیالیسم در چهارچوب «جمهوری که بر اساس نظام نمایندگی پارلمانی سازمان یافته باشد» انجام خواهد گرفت، نظامی که در آن «تمام اصلاحات با محتوای اجتماعی با توجه به روشهای دموکراتیک تحقق خواهد یافت.» [۹۱] اما، در واقع، مجلس مؤسسان مظهر پایان عملیات سیاسی بزرگی بود که طبقات حاکم ایتالیا از زمان از بین بردن موسولینی آغاز کرده بودند. در اشاره به موقعیتی که در آغاز سال ۱۹۴۷ بوجود آمده بود، کتاب وقایع زندگی ایتالیاییان می گوید: «بدترین وضع را پشت سر گذاشته بودیم؛ انقلاب و باد شمال مهار شده بودند. اکنون یک چرخش قاطع سکان لازم بود تا کشتی را به راه راست هدایت کند، و به هر نوع شرکت نیروهای دست چپی در حکومت پایان دهد.» [۹۲]

در ماه مه ۱۹۴۷ د گاسپری، بلافاصله بعد از دیدار خود از واشنگتن، وزرای کمونیست خود را عزل کرد. به نظر زندگینامه نویس تولیاتی این تصمیم نامنصفانه و اشتباه بود، زیرا ثابت شده بود که حضور کمونیستها در حکومت «عنصری از امنیت و ثبات» بشمار می رود:

تولیاتی وزیر دادگستری بود و به جای خونریزی، که ارتجاع

پیش‌بینی می‌کرد، عفو عمومی اعطا کرد که در ایجاد آرامش نقش قابل توجهی داشت... اسکونچیمارو^۱ و پسنتی^۲ بترتیب وزرای دارایی و خزانه‌داری بودند، و لیر، به‌جای آنکه سقوط کند، ارزش خود را کاملاً حفظ کرد. گولو^۳ وزیر کشاورزی بود و تنها کسانی که ناراحت شدند بارونهای مشهور جنوب بودند که علیه آنان، برای اولین بار، اقدامات ضد زمین‌داری بزرگ صورت گرفت، اقداماتی که دهها سال پیش، یعنی مدتها قبل از ظهور فاشیسم، حتی بخشی از بورژوازی جنوب ایتالیا هم خواهان آن بود[۹۴].

تولیاتی در مورد برکناری وزرا چنین نظر داد:

يك رقيب زيرك و توانا نمی‌بایست ما را از حکومت برکنار کند. بلکه برعکس، با توجه به هدفهای اعلام شده ما، باید به ما اعتماد می‌کرد و از ما می‌خواست که ادعای خود را ثابت کنیم. او باید می‌کوشید تا موقعیتی بوجود آورد که ما هیچ امیدی به فرار نداشته باشیم و از آن سرشکسته بیرون آییم. فهمیدن و انجام دادن چنین کاری به معنای زیرک بودن است، در حالی که دگاسپری آدمی متوسط و حتی کمتر از متوسط است[۹۴].

این اعتراف نکات فراوانی درباره هدفها و اظهارات حزب به ما می‌آموزد، و از کوره دررفتن در مورد زیرکی دگاسپری کارچندان ظریفی نبود. امکان داشت که دگاسپری بدون مداخله خشونت‌بار ترومن بتواند از «خط‌مشی وحدت ملی» حزب کمونیست بیشتر منتفع شود، ولسی آشکارا غیرمنصفانه است که نپذیریم که وی از کمونیستها برای انجام دادن وظایفی که از طرف بورژوازی ایتالیا به وی محول شده بود بخوبی استفاده کرد. دگاسپری اعتماد و امیدهایی را که طبقات حاکم قدیم ایتالیا به وی داشتند خدشه‌دار نکرد. آیا در مورد اعتماد و امیدهای رنجبران ایتالیا، که در زمان بزرگترین فاجعه ملی ایتالیای نوین و در زمان شدیدترین بحرانهای اقتصادی و اجتماعی و سیاسی سرمایه‌داری ایتالیا به نمایندگان خود داشتند، نیز می‌توان همین سخن را گفت؟ آیا رسالت تاریخی حزب

1. Scoccimarro

2. Pesenti

3. Gullo

انقلابی این بود که در فراهم آوردن شرایط اقتصادی و سیاسی برای «معجزه ایتالیایی» سهیم باشد؟ البته کارگران ایتالیا پیروزیهایی بدست آوردند که نمی توان آنها را کم اهمیت دانست: به جای فاشیسم، دموکراسی بورژوازی، و به جای سلطنت منسوخ، یک جمهوری دموکراتیک با قانون اساسی که در حد قانون اساسی بورژوازی بسیار پیشرفته بود، به علاوه یک سلسله اصلاحات اجتماعی دیگر، بوجود آوردند. این دستاوردها نظیر همان دستاوردهایی بودند که پرولتاریای آلمان از «انقلاب دموکراتیک» به رهبری سوسیال دموکراتها بدست آورد. اینها همه مسلماً ناچیز نبودند، لیکن بجا است پرسیم «در این صورت، چرا انشعاب لیورنو؟» و در مورد فرانسه، «چرا تور؟»

انقلابهای بی اجازه: انتقادهایی به فرصت طلبی فرانسوی و ایتالیایی

در جلسه تاسیس کمینفرم، خطمشی احزاب فرانسه و ایتالیا به عنوان خطمشی فرصت طلبانه از طرف نمایندگان هفت حزب دیگر بشدت مورد انتقاد قرار گرفت. دو کلو و لونگو خود را در دادگاهی یافتند که آنها را به «حکومت گرایی»، «پارلمان گرایی»، «قانون گرایی»، و سایر «گرای» های که خصالت فرصت طلبی دست راستی داشتند متهم می کرد. اگر بخواهیم بر مبنای موضع گیری دو کلو در طول جلسه قضاوت کنیم، باید بگوییم که رهبران فرانسه غافلگیر شده بودند. از طرف دیگر، تولیاتی می بایست از جریان بویی برده باشد که توصیه زیر را به هیات نمایندگی - حزب کمونیست ایتالیا کرد: «اگر ما را متهم می کنند که نتوانسته ایم قدرت را بدست گیریم یا اجازه داده ایم که ما را از حکومت برکنار کنند، در جواب بگویید که ما نه تنها در راه منافع خودمان بلکه در راه منافع خود شورویها هم نمی توانستیم ایتالیا را به یونان دیگری تبدیل کنیم.» [۹۵]

این مطالب در واقع دو انتقادی بودند که فرانسویها و ایتالیاییها می بایست با آن روبرو شوند. انتقاد اول از طرف یوگسلاوها مطرح شد، که انتقادهایشان از صداقت انقلابی سرچشمه می گرفت. دومین انتقاد را

شورویها مطرح کردند، که ناراحتیشان معلول این واقعیت نبود که مشی احزاب فرانسه و ایتالیا امکان انقلاب را از بین برده بود، بل به این سبب بود که آنها ناتوانی خود را در جلوگیری از یکپارچه کردن کشورهای خود در استراتژی جدید ضد شوروی امپریالیسم امریکا نشان داده بودند. استالین حتی نگران شده بود که مبادا تورز و تولیاتی خیلی به مقام خود علاقه مند شده باشند، تا آن حد که امتیازاتی به سایر احزاب ائتلاف ضد فاشیستی سابق بدهند تا دوباره به حکومت باز گردند. این نگرانی چندان هم بی پایه نبود، زیرا پس از آنچه یک تاریخ‌نگار غربی بوضوح «پرتاب وزرای کمونیست به بیرون از پنجره» نامید، تورز همچنان حزب کمونیست فرانسه را حزب حکومت معرفی می‌کرد و تولیاتی پیشنهاد تشکیل حکومت جدیدی را داد که در آن احزاب دست چپی و دموکراتهای مسیحی شرکت داشته باشند [۹۶]، آن هم در زمانی که استالین به مبارزه قاطع این احزاب علیه طرح مارشال و سایر جنبه‌های ادغام فرانسه و ایتالیا در بلوک امریکا نیاز داشت.

شورویها در چنان وضع خوبی قرار نداشتند که بتواند در مورد فرانسویها و ایتالیاییها قضاوت کنند. اساساً، تورز و تولیاتی کاری جز اجرای دقیق دستورهای استالین در دوره «اتحاد بزرگ» انجام نداده بودند. اگر گزافی مرتکب شده بودند، تنها جانفشانی بیش از حد در اجرای این دستورها بود. ولی احتمالاً به این دلیل نبود که ژدانف و مالنکف پیشنهاد کردند که هیأت نمایندگی یوگسلاوی نقش اصلی را در انتقاد از فرصت طلبی فرانسویها و ایتالیاییها ایفا کند. بر اساس اظهار نظرهای بعدی کاردلی^۱ و جیلان^۲، شورویها «می‌خواستند بین حزب کمونیست یوگسلاوی و احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا شکافی ایجاد کنند». بنظر می‌رسد که وقایع بعدی این تعبیر را تأیید کرده‌اند، اما در هر حال دو محرک قویتر، شورویها را به اتخاذ چنین روشی تشویق کرد.

اولاً، همه چیز از ضرورت حفظ احتیاط حکایت می‌کرد؛ شورویها به عکس‌العمل رهبران دو حزب بزرگ کمونیسم غربی، که سرشار از اعتبار و اهمیت ملی بودند، اطمینان نداشتند، و در افتادن بسا قدرتمندترین

1. Kardelj

2. Djilas

احزاب کمونیست دنیای سرمایه‌داری، که شورویها به کمک قابل توجه آنها در مبارزه علیه طرح‌های امریکا امید بسته بودند، هیچ منظوری را تأمین نمی‌کرد.

ثانیاً، حزب کمونیست یوگسلاوی، به اعتبار نفوذی که از بابت عمل انقلابی بی‌نظیر خود بدست آورده بود، بهترین نامزد برای ایفای نقش دادستان بود. بعلاوه، نیازی به هل دادن رهبران یوگسلاوی در این جهت نبود. در طول جنگ، و در دورهٔ بلافاصله بعد از جنگ، آنها بارها از حزب کمونیست ایتالیا خواسته بودند که خط‌مشی خود را تغییر دهد. شکستی که انقلاب ایتالیا خورده بود خطری جدی برای انقلاب یوگسلاوی بشمار می‌رفت، که در عین حال از جنوب به سبب مداخلهٔ امریکاییها و انگلیسیها در یونان در معرض خطر قرار گرفته بود.

قبل از آنکه به انتقاداتی که به حزبهای ایتالیا و فرانسه در جلسهٔ تاسیس کمیته فرم وارد آمد پردازیم، ارائهٔ توصیفی طرح‌وار از جنبه‌های اصلی سیاست حزب کمونیست یوگسلاوی در طول جنگ رهایی بخش و بعد از آن - و همچنین از مخالفتی که رهبران شوروی با آن کردند - مفید خواهد بود. برای درک بهتر اهمیت انتقاد یوگسلاوی و نیز برای درک مهارت مانورهای رهبران شوروی اطلاع از هر دو آنها ضروری است. شورویها از مواضع یوگسلاوها، که مجبور شده بودند راه خود را از میان مخالفت استالین باز کنند، استفاده کردند تا مواضع فرصت طلبانهٔ فرانسویها و ایتالیاییها را، که نتیجهٔ مستقیم مشی استالین بود، تصحیح کنند. این تصحیح، البته، در جهتی بود که مشی جدید بین‌المللی استالین ایجاب می‌کرد، مشی که نتیجهٔ آن - چنانکه بعداً خواهیم دید - رفتن از یک شکل فرصت طلبی به شکل دیگر بود. بعلاوه، برای آنکه تحلیل خود را از دلایلی که انقلاب فرانسه و ایتالیا را به ناکامی کشید کامل کنیم، باید تجربهٔ یوگسلاوی و یونان (که به دومی تنها می‌توان به طور ضمنی اشاره کرد) را در حساب آوریم.

انقلابی که پیروز شد (یوگسلاوی) و انقلابی که خفه شد (یونان)

از همان اولین روز اشغال آلمانیها، رهبری حزب کمونیست

یوگسلاوی سیاستی را تدوین کرد و بکار بست که در آن رهایی ملی و دگرگونی انقلابی کشور بهم گره خورده بودند [۹۸]. هدف دوم به منزله هدفی تلقی می‌شد که، نه بعد از پیروزی بر اشغالگران، بلکه در جریان خود جنگ، می‌بایست حاصل شود. هر بخشی از سرزمین که آزاد می‌شد، قدرت مردم در آنجا، بر اساس نهادهایی که با مشارکت مستقیم خود مردم و رزمندگان مقاومت تشکیل می‌شدند، استقرار می‌یافت.

بارزترین خصوصیت این جهت‌گیری انقلابی، بیش از آنکه جنبه تندروانه برنامه باشد، ساختمان این قدرت جدید توده‌ای بود. برنامه، اگر چه روی هم رفته معتدل بود، لیکن دو راستای گذار به سوی سوسیالیسم بود؛ هدف فوری آن انقلاب ارضی بود، که با بهای پیشروی خط نبرد انجام می‌گرفت. وحدت ضدفاشیستی، بر خلاف وحدت ضدفاشیستی فرانسه و ایتالیا، به صورت زیر تصور می‌شد: وحدت، شامل تمام احزاب، گروه‌ها، گرایش‌ها و افرادی می‌شد که هم هدف‌های برنامه و هم روش‌های تحقق آن را قبول داشتند، به استثنای همدستان اشغالگران و آنهایی که طرفدار احیای نظام سلطنتی بودند، و نیز آنهایی که حفظ نظام سرمایه‌داری در چهارچوب سیاسی دموکراسی پارلمانی بورژوازی را می‌خواستند.

به این دلیل، جنگ رهایی بخش در عین حال ناگزیر شکل يك جنگ داخلی علیه بورژوازی و زمینداری بزرگ را به خود گرفت. مبارزه‌ای با این ابعاد نیازمند منابعی در حد مقاصد انقلابی خود بود. دسته‌های کوچک پارتیزانی و حملات غافلگیرانه موضعی و مبارزه‌های فرسایشی علیه دشمن نارسایی خود را در تعیین سرنوشت انقلاب به اثبات رساندند. اینها ممکن بود برای آماده کردن زمینه و تسهیل عملیات ارتش‌های قدرتهای بزرگ، مثلاً در فرانسه و ایتالیا، کافی باشند، لیکن نه برای این که مردم بتوانند آینده خود را تعیین کنند. به همین سبب، حزب کمونیست یوگسلاوی، از همان آغاز، مسأله تشکیل ارتش انقلابی منظمی را که نه تنها قادر به شکست دادن اشغالگران باشد، بلکه احترام متفقین را نیز جلب کند، در نظر داشت. این نگرش، که به رغم مشکلات بزرگ به اجرا درآمد، یکی از عوامل اساسی پیروزی انقلاب یوگسلاوی بود [۹۹].

در منطق خشک‌اندیشانه کسانی مثل تورز و تولیاتی، خط‌مشی

کمونیستهای یوگسلاوی ماجراجویی محض بنظر می‌آمد، و این نگرش در واقع تا انحلال کمینترن، یعنی مشکل‌ترین دوره مبارزاتی یوگسلاوها، نگرش غالب در محافل رهبری کمینترن بشمار می‌رفت. آیا این عمل، به جای آنکه بیشترین تعداد ممکن متحدان را علیه دشمن متحد کند، به معنی انداختن بخشی از آنها به آغوش دشمن نبود؟ سرهنگ دراژا میخایلوویچ^۱ و چتنيك‌های وی، که بازوی نظامی حکومت سلطنتی در کشور بودند، حکومتی که در تبعید در لندن تشکیل شده بود (در ژانویه ۱۹۴۲ میخایلوویچ از طرف شاه پتر به وزارت دفاع منصوب شد)، و از طرف «سه قدرت بزرگ» به رسمیت شناخته شده بود، از این شیوه برخورد در مورد همکاری پیروی کردند. این امر بدان سبب نبود که سرهنگ یوگسلاوی کمتر از دو گل یا بادولینو میهن پرست یا مخالف هیتلر بود، بلکه بدین سبب بود که حزب کمونیست یوگسلاوی از آغاز به تعقیب هدفهای انقلابی دست یازیده بود که حزبهای کمونیست ایتالیا و فرانسه، از همان آغاز، از آنها دست برداشته بودند. تیتو چند بار سعی کرد که با میخایلوویچ در باره عمل مشترك علیه اشغالگران به توافق برسد، البته بر مبنای سیاسی که ضامن حفظ آمال انقلابی توده‌ها باشد، اما وزیر دفاع شاه طبعاً آن را نپذیرفت. برخورد بین قدرت توده‌ای در حال ظهور و ارتش‌رهای بخش آن، از يك طرف، و نیروهای دست راستی که با يك مشی وحدت ملی از نوع سالرنو می‌توانستند متحد کمونیستها باشند (با بهتر بگوییم، می‌توانستند کمونیستها را متحدان خود کنند)، از طرف دیگر، موجب نشد که حزب کمونیست یوگسلاوی و جبهه‌رهای بخش خلق (که نام جنبش ضدفاشیستی متحد بود) منزوی شوند. درست خلاف این اتفاق افتاد: آنها میخایلوویچ و چتنيك‌های او را، که مجبور شده بودند هدفهای ارتجاعی خود - یعنی حفظ نظام اجتماعی استثماری قدیم - را در برابر مردم فاش سازند، منزوی کردند، کسانی که، می‌خواستند آن نظام را به‌عنوان پاداش از خودگذشتگیها و قهرمانیهای رزمندگان

1. Draza Mihailovic

۲. Chetnik، گروهی از افسران سلطنت طلب، که با نام سنتی چتنيك فعالیت چریکی را آغاز کردند. - م.

مقاومت احیا کنند.

قوی تر شدن ارتش انقلابی و استقرار قدرت جدید در مناطق آزاد شده، میخایلوویچ را بیش از پیش به طرف اتحاد ضمنی - و گهگاه علنی - با اشغالگران کشاند، و این امر فقط بر بی اعتباری و انزوای وی افزود. نتیجه دیگر این بود که حکومت سلطنتی در تبعید در لندن (که رهبران اصلی بورژوا لیبرال و سوسیال دموکرات خود را به آن نزدیک کرده بودند) پایگاه نظامیش را در درون کشور از دست داد چرچیل هم همین طور.

این خط مشی کمونیستهای یوگسلاوی از آغاز اثر مغشوق کننده‌ای بر «اتحاد بزرگ» داشت، و به همین دلیل استالین قاطعانه با آن مخالفت می کرد. رهبران متفکین نمی توانستند تصور کنند که کمونیستهای یوگسلاوی چنین خط مشی را بدون اطاعت از رهنمودهای مسکو اجرا کنند، و لذا حکومت شوروی را پیوسته تحت فشار قرار می دادند که تیتو را وادارد با میخایلوویچ به توافق برسد. استالین سعی کرد آنها را قانع کند. اگر چه رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی منظمأ مسکو را از موقعیت جنگ داخلی، که بین ارتش رهایی بخش و چتیکها جریان داشت، مطلع می کرد، لیکن دستگاه تبلیغاتی شوروی میخایلوویچ را فرمانده کل نیروهای مقاومت یوگسلاوی توصیف می کرد و نقش کمونیستها و جبهه رهایی بخش ختاتی و ظهور قدرت انقلابی جدید را در مناطق آزاد شده نادیده می گرفت. دیمیتروف، در اطاعت از دستورهای استالین، پیغامهایی برای تیتو فرستاد و از وی خواست که خط مشی خود را تغییر دهد. نمونه زیر به تاریخ ۵ مارس ۱۹۴۲ است:

مطالعه تمام اطلاعاتی که شما فرستاده اید این تصویر را بدست می دهد که هواداران بریتانیای کبیر و حکومت یوگسلاوی تا حدی حق دارند گمان کنند که جنبش پارتیزانی در حال کسب خصلت کمونیستی و در صدد شورویایی کردن یوگسلاوی است. برای مثال، شما چه احتیاجی به ایجاد بریگاد ویژه پرولتاریایی داشتید؟ مطمئناً در این لحظه وظیفه اساسی و فوری همانا متحد کردن تمام جریانهای ضدنازی، درهم کوبیدن اشغالگران، و نایل آمدن به رهایی ملی است.

چگونه می‌توان این واقعیت را تبیین کرد که حامیان بریتانیای کبیر در تشکیل واحدهای مسلح بر ضد گروههای پارتیزانی موفق می‌شوند؟ آیا واقعاً در یوگسلاوی، غیر از کمونیستها و هوادارانشان، میهن‌پرستان دیگری وجود ندارند که در مبارزه علیه اشغالگران با آنها متحد شوید؟

نمی‌توان بساور کرد که حکومت‌های لندن و یوگسلاوی از اشغالگران جانبداری می‌کنند. در این مورد سوء تفاهم بزرگی باید وجود داشته باشد. ما صادقانه از شما درخواست می‌کنیم که در باره تاکتیکها و اعمال خود جدی‌تر بیندیشید، و اطمینان حاصل کنید که هر چه از دستتان برآمده برای تشکیل يك جبهه متحد حقیقی مرکب از تمام دشمنان هیتلر و موسولینی در یوگسلاوی برای رسیدن به هدف مشترك، یعنی از بین بردن اشغالگران یا فاتحین بالقوه، انجام داده‌اید. اگر کار دیگری هم هست که باید انجام داد، اقدامات لازم را بلافاصله انجام دهید و ما را مطلع سازید [۱].

از تیتو همچنین خواسته شد که مبارزه خود را «نه فقط از نقطه نظر ملی، بلکه از دیدگاه بین‌المللی، یعنی ائتلاف بریتانیا - شوروی - امریکا نیز» مورد ملاحظه قرار دهد. در واقعیت هیچ سوء تفاهمی وجود نداشت؛ دو خط مشی کاملاً متفاوت وجود داشت. یکی خط مشی مسکو بود، که بر اساس آن جنگ بر ضد آلمان نازی هدفی غیر از استقلال ملی و، حداکثر، دموکراسی بورژوازی نداشت. دیگری خط مشی کمونیستهای یوگسلاوی بود، که مبارزه در راه استقلال ملی و دموکراسی را با انقلاب سوسیالیستی پیوند داده بود. این امر نه تنها خط مشی آنها را غیر «ملی» تر از خط مشی کمونیستهای ایتالیا و فرانسه نکرد، بلکه، برعکس، به مراتب ملی‌تر هم کرد. نتایج آن مؤید این امر است.

در عین حال حزب کمونیست یوگسلاوی مطمئناً به مبارزه «از نقطه نظر بین‌المللی، یعنی ائتلاف شوروی - بریتانیا - امریکا»، نیز توجه داشت. اما این «نقطه نظر» با نقطه نظر استالین متفاوت بود؛ این نقطه نظر خود کمونیستهای یوگسلاوی بود. یوگسلاوها، چنانکه اندکی بعد نشان دادند، در مقابل مانورهای بریتانیاییها و امریکاییها قادر به انجام مانورهای زیرکانه بودند؛ یوگسلاوها موفق شدند از آنها کمک دریافت کنند و در عین

حال مجبورشان کردند که با واقعیت انقلاب یوگسلاوی روبرو شوند. از این لحاظ آنان به رهبر بزرگ درس گرانبهایی در زمینه تاکتیکهای انقلابی دادند. ما بعداً به این سند استالین-دیمیتروف باز خواهیم گشت، سندی که در مورد بسیاری از مسائل اطلاعاتی بیشتر از مسأله یوگسلاوی در اختیار ما می گذارد.

شکل دیگر فشاری که مسکو بکاربرد این بود که تقاضاهای رزمندگان یوگسلاوی را برای اسلحه و مهمات رد کرد. بهانه‌ای که آورده شد مشکلات فنی بود، که مسلماً قابل توجه بودند، لیکن - چنانکه بعد از انتقال پرونده‌های حکومت سلطنت طلب به بلگراد کشف شد - شورویها، درست در همان زمانی که آنها از فرستادن اسلحه و مهمات برای ارتش رهایی بخش سربازمی زدند، به جتیکها لوازیم جنگی عرضه می داشتند و مایل بودند يك هیأت نظامی به مقرر فرماندهی میخایلوویچ بفرستند [۲]. ارتش رهایی بخش، بیش از دو سال، بدون دریافت کمک خارجی، به طور همزمان علیه ارتشهای آلمان و ایتالیا - که شش حمله بزرگ علیه آنها براه انداختند - و علیه سپاهیان ندیچ^۱ و پاولیچ^۳ (که حکام دست نشانده صربیی و کرواتی^۴ بودند) و علیه چتیکهای میخایلوویچ جنگید.

در پاییز سال ۱۹۴۲، هنگامی که ارتش رهایی بخش، ۱۵۰،۰۰۰ رزمنده داشت که مرکب از دو لشکر نه تیبی (جمع سی و شش هنگ و هفتاد گردان) بود، شورای رهایی بخش ملی ضدفاشیستی یوگسلاوی تصمیم به گردهم آیی و تشکیل يك حکومت موقت گرفت. این گردهم آیی در بیلهاتس^۴ پایتخت بوسنی^۵ که بتازگی آزاد شده بود، انجام گرفت: مسکو بشدت با این تصمیم مخالفت کرد. این بار یوگسلاوها کوتاه آمدند. اما سال بعد تصمیم گرفتند به کار خود ادامه دهند. در اکتبر ۱۹۴۳، هنگامی که کنفرانس وزرای خارجه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و بریتانیای کبیر و ایالات متحد امریکا قرار بود در مسکو برگزار شود، تیتو برای سه حکومت یادداشتی فرستاد و آنها را مطلع کرد که شورای رهایی بخش ملی ضد فاشیستی یوگسلاوی نه پادشاه و نه حکومت در تبعید در لندن، هیچ

1. Nedic

2. Pavelic

3. Croatian

4. Bilhac

5. Bosnia

يك، را به رسمیت نمی‌شناسد، و خود را تنها نماینده مردم یوگسلاوی می‌داند و در صدد تأسیس جمهوری دموکراتیک، بر پایه کمیته‌های رهایی ملی است. کنفرانس به این پیام اهمیتی نداد، و همچنان حکومت شاه پتر را تنها نماینده قانونی یوگسلاوی دانست. در جواب، انقلابیون یوگسلاوی دومین مجلس شورای رهایی بخش ملی ضد فاشیستی یوگسلاوی را فراخواندند و تأسیس دولت جدید را قانونی کردند.

در حالی که استالین و روزولت و چرچیل در کنفرانس تهران شروع به تقسیم جهان به «مناطق نفوذ» کرده بودند، هیأت‌های نمایندگی کمیته‌های رهایی ملی از هر گوشه یوگسلاوی در یایتسه^۱، پایتخت قدیم شاهان بوسنی گرد آمدند و حکومت در تبعید در لندن را مخلوع اعلام کردند. شاه پتر و اعضای خاندان کاراگئور کویچ^۲ به «تبعید دائمی» محکوم شدند (مجلس به اتفاق آرا بازگشت آنان را در هر مقامی به یوگسلاوی ممنوع کرد. ولی مسأله انتخاب بین نظام سلطنتی یا جمهوری به بعد از جنگ موکول شد. (خواهیم دید که کمونیست‌های یوگسلاوی بخوبی قادر بودند که در مقابل متفقین دست به‌مانور زنند، اما، برخلاف ایتالیاییها، کار را از تأمین قدرت مردمی آغاز کردند؛ مذاکرات را می‌شد به بعد موکول کرد.) مجلس تصمیم گرفت که به دولت جدید ساختار فدرال بدهد، و يك حکومت موقت انتخاب کرد.

هنگامی که خبر این تصمیمات به مسکو رسید، دیگ خشم استالین بجوش آمد. مانوئیلسکی^۳ پیامی به این مضمون برای تیتو فرستاد که «رئیس بشدت رنجیده خاطر است و می‌گوید که به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از پشت خنجر زده شده است و این مانوری علیه کنفرانس تهران است». رادیوی «یوگسلاوی آزاد»، که برنامه‌های خود را از کشور شوروی پخش می‌کرد، بلافاصله آزادیش را از دست داد و نتوانست قطعنامه مجلس یایتسه را که بازگشت شاه پتر را ممنوع کرده بود پخش کند. برنامه‌هایی که از طرف نمایندگان کمونیست یوگسلاو در مسکو برای پخش آماده شده بودند سانسور شدند [۳].

اما در همین زمان لندن و واشنگتن، که اطلاعاتی دست اول در باره

1. Jajce

2. Karageorgevic

3. Manouilsky

توازن واقعی نیروها، بی‌اعتباری و ناتوانی میخایلوویچ و قدرت ارتش رهایی‌بخش کسب کرده بودند، تصمیم گرفتند تسلیم واقعیات شوند و سعی کنند با تیتو به‌سازش برسند. فقط پس از این بود که حکومت شوروی مصوبات مجلس یایتسه را به رسمیت شناخت. مولوتف در بیانیه‌ای که انتشار داد این موضع را بصراحت روشن کرد:

وقایع یوگسلاوی که قبلاً از جانب بریتانیای کبیر و ایالات متحد پذیرفته شده‌است، از طرف حکومت شوروی چنین تلقی می‌شود که می‌تواند به پیروزی مبارزه مردم یوگسلاوی علیه آلمان هیتلری کمک کند. این وقایع بیانگر روش قابل توجهی است که از طریق آن رهبران جدید یوگسلاوی توانسته‌اند تمام نیروهای کشور را متحد کنند [۴].

این «روش قابل توجه» در واقع هیچ ارتباطی با روشی که مسکو به مدت دو سال و نیم سعی در تحمیل آن کرده بود نداشت. در عین حال، حکومت شوروی تصمیم گرفت که یک هیأت نظامی به مقر فرماندهی تیتو بفرستد - کاری که امریکاییها و بریتانیاییها قبلاً کرده بودند - و در اولین ماههای سال ۱۹۴۴ یوگسلاوها بالاخره تسلیحات شوروی را، که شامل چند هواپیما بود، دریافت داشتند. بریتانیاییها و امریکاییها فرستادن اسلحه برای تیتو را از اواخر سال ۱۹۴۳ آغاز کرده بودند. لیکن این کمکها قیمتی نیز داشت. چرچیل از یک طرف و استالین از طرف دیگر فشارهای سیاسی و دیپلماتیک خود را برای مجبور کردن کمونیستها در جهت رسیدن به‌سازشی با حکومت در تبعید افزایش دادند. چرچیل، برای هموار کردن راه، ترقیبی داد که شوباشیچ،^۱ که «دموکرات‌تر» از بوزیدار پوریچ^۲ بود، به جای وی به رهبری حکومت در تبعید برسد. میخایلوویچ از وزارت دفاع برکنار شد، و حکومت بریتانیا اعلام کرد که تمام کمکهای خود را به‌چتیکها متوقف می‌کند. در مقابل این مجموعه فشار از طرف بریتانیاییها و شورویها، دستگاہ رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی به‌مانور پرداخت. در اوت ۱۹۴۴ تیتو با شوباشیچ به توافق رسید که زمینه همکاری بین حکومت در تبعید و حکومتی که در کشور تأسیس

1. Subasic

2. Bozidar Puric

شده بود فراهم آورند، به امید آنکه تشکیل حکومت «مختلطی» را بدهند. تیتو بعدها در این مورد گفت: «ما تصمیم به این توافق گرفتیم زیرا که به قدرت خود واقف بودیم و می دانستیم که اکثریت عظیم مردم با ما هستند... علاوه بر اینها، ما ارتشی قوی داشتیم که رقبای ما قادر به تصور قدرتش نبودند.» [۵]

در آخر نواامیر استالین با تیتو ملاقات کرد و مجدداً وی را تحت فشار قرار داد که بازگشت شاه پتر را بپذیرد و امتیازهایی به بورژوازی صربستان بدهد، اما وی در تغییر وضع رهبران یوگسلاوی موفق نشد. استالین پرسید: «اگر بریتانیاییها در یوگسلاوی پیاده شوند چه خواهید کرد؟» تیتو جواب داد: «با هر وسیله ممکن مقاومت خواهیم کرد.» استالین این جواب تند را با سکوتی سرد پاسخ داد.

چند روز بعد ملاقات مشهور چرچیل - استالین روی داد که در آن تقسیم کاسبارانه «نفوذ» در بالکان صورت گرفت. استالین، بی آنکه کلامی به تیتو بگوید، با نخست وزیر اعلی حضرت توافق کرد که نفوذ در یوگسلاوی را به طور مساوی تقسیم کنند. [۶] در یالتا این توافق نه تنها تأیید، بلکه جزئیات آن هم مشخص شد. در ۱۲ فوریه ۱۹۴۵ هیأت‌های نظامی روسیه و بریتانیا در بلگراد به رهبران یوگسلاوی اطلاع دادند که سران سه کشور در جلسه فوریه تصمیم گرفته‌اند که «توصیه‌ها»ی زیر را به ما شال تیتو ارائه دهند: (الف) موافقتنامه تیتو-شوباشیچ باید بلافاصله، با تشکیل حکومت جدید، به اجرا درآید؛ (ب) حکومت، به محض تشکیل، باید اعلام کند که: (۱) شورای رهایی ملی ضد فاشیستی یوگسلاوی آن اعضای از مجلس ملی یوگسلاوی را می‌پذیرد که به هیچ صورتی همکاری خیانت‌آمیزی با دشمن نکرده‌اند، و همچنین نهاد سیاسی جدیدی که بدین ترتیب تشکیل می‌شود «مجلس موقت» نام خواهد گرفت؛ (۲) قوانینی که به وسیله شورای رهایی ملی ضد فاشیستی یوگسلاوی به تصویب می‌رسد برای تأیید نهایی به مجلس مؤسسان تسلیم خواهد شد. [۷]

این تصمیم، بخصوص اجبار در پذیراندن اعضای مجلس سال ۱۹۳۸ - که در زمان رژیم استویادینوویچ طرفدار محور انتخاب شده

بودند - به مجلس موقت، خشم شدید تمام جناحهای پارتیزانها را برانگیخت. لیکن بار دیگر رهبران یوگسلاوی به نحو ماهرانه‌ای دست به مانور زدند. آنها ضرورت ترکیب قاطعیت با دوراندیشی را بوضوح دریافتند، به این معنی که در اصول هیچ امتیازی ندهند، اما در جزئیات، برای بدست آوردن فرصتی که در طی آن بتوانند انقلاب را استحکام بخشند، و بخصوص ارتش را قوی سازند، به سازشهایی تن در دهند. خصوصاً، از اواخر سال ۱۹۴۴ بی‌عملی کامل مسکو در قبال عملیات جنگی علیه مقاومت یونان، که توسط نیروی اعزامی بریتانیا انجام می‌گرفت، معنای دهشت‌انگیز سکوت استالین را در پاسخ به جوابی که تیتو به سؤال وی «اگر بریتانیاییها در یوگسلاوی پیاده شوند چه خواهید کرد؟» داده بود، روشن کرد. بنا بر این، رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی تصمیم گرفت که «توصیه‌های» یالتا را «بکار بندد»، اما به طریقی که نیروهای خلقی چیزی از قدرت واقعی خود را از دست ندهند و در ضمن چرچیل و بورژوازی یوگسلاوی بتوانند به امکان احیای نظم اجتماعی گذشته امیدوار باشند. باید به خاطر داشت که گروه مهمی از سیاستمداران بورژوازی یوگسلاوی (که برخی از رهبران سوسیال دموکرات هم جزء آنان بودند) سازش تیتو-شوباشیچ را نپذیرفتند و، با پشتیبانی ارتجاعی‌ترین محافل امپریالیسم بریتانیا، از لندن آشکارا خواستار اعزام ارتش امریکایی-انگلیسی برای برقراری نظم در یوگسلاوی شدند. [۸]

تاکتیکهایی که از جانب رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی اتخاذ شد مؤثر افتاد، و انقلاب یوگسلاوی در طول سال ۱۹۴۵ خود را استحکام بخشید. هنگامی که شوباشیچ و سایر نمایندگان طبقات حاکم قدیم در حکومت «مختلط» - و نمایندگان پنجاه درصد نفوذی که بر طبق موافقتنامه استالین - چرچیل برای بریتانیا تعیین شده بود - دریافتند که روش اسب تروا دیگر کارگر نیست، از مناصب وزارتی خود استعفا دادند. اما دیگر برای امریکاییها و بریتانیاییها دیر شده بود که نسخه شفا بخش «یونانی» را در مورد مسأله یوگسلاوی بکار بندند.

چنان که قبلاً گفته شد، ما در چارچوب این بررسی نمی‌توانیم توجه لازم را به مورد یونان مبذول داریم. فقط به واقعیت‌های زیر اشاره می‌کنیم.

مقاومت یونان همان خصلت انقلابی مقاومت یوگسلاوی را داشت و از همان نوع پشتیبانی در کشور برخوردار بود. در آخر سال ۱۹۴۴ عملاً نظارت بر کشور را در دست گرفت. لیکن رهبری حزب کمونیست یونان به قاطعیت حزب یوگسلاوی قادر به مقاومت در مقابل فشارهای مسکو نبود. حزب به خط مشی «وحدت ملی» امتیارهای قابل توجهی داد و مجبور به سازشهایی با متفقین شد که مداخله ارتش بریتانیا علیه مقاومت یونان را تسهیل کرد؛ موافقتنامه اکتبر ۱۹۴۴ استالین - چرچیل هم بقیه کار را انجام داد. چرچیل در ۷ نوامبر ۱۹۴۴ رهنمودهای زیر را برای ایدن^۱ فرستاد:

به عقیده من با بهایی که برای آزادی عمل در یونان به روسها پرداخته ایم، نباید در بکارگرفتن ارتش به پشتیبانی از حکومت سلطنتی یونانی تحت رهبری پاپاندرو^۲ تردید داشته باشیم... من کاملاً انتظار برخورد با حزب کمونیست یونان را دارم و اگر عرصه را درست انتخاب کنیم، نباید از آن واهمه‌ای داشته باشیم [۹].

نبرد بین ارتش بریتانیا و نیروهای مقاومت از آغاز دسامبر ۱۹۴۴ تا ۱۲ فوریه ۱۹۴۵، یعنی تا هنگام امضای متارکه جنگ طول کشید که منجر به موافقتنامه واریکیزا^۳ شد. بعدها حزب کمونیست یونان این امر را «سازشی غیرقابل قبول، اساساً تسلیمی در مقابل امپریالیستهای انگلیس و ارتجاع یونان» خواند [۱۰].

در ۲۲ دسامبر چرچیل، در پناه تانکهای بریتانیایی، توانست وارد آتن شود، و در جلسه‌ای با رهبران مقاومت - برای اینکه آنان را به تسلیم وادارد - اعلام داشت که «بریتانیاییها، با توافق پرزیدنت روزولت و مارشال استالین وارد یونان شده‌اند». رئیس هیأت شوروی (که، تا زمانی که مردم آتن با سربازان بریتانیایی می‌جنگیدند، در مقرر فرماندهی بریتانیاییها، که توسط پارتیزانها محاصره شده بود، اقامت داشت) در این جلسه حاضر بود و اظهارات چرچیل را تأیید کرد. دو روز بعد، هنگامی که مذاکرات بین جنبش و حکومت سلطنتی شکست خورده بود و هواپیماهای

1. Eden

2. Papandreou

3. Varkiza

بریتانیایی ساکنان آتن را بمباران می کردند، حکومت شوروی سفیر خود را در حکومت سلطنتی یونان تعیین کرد. و در کنفرانس یالتا، اگر چه زد و خورد بین نیروهای مداخله گر بریتانیایی و نیروهای مقاومت هنوز به پایان نرسیده بود، استالین اعلام کرد: «من به خط مشی حکومت بریتانیا در یونان اعتماد دارم.» [۱۱]

امپریالیستهای بریتانیا و ارتجاع یونان از موافقتنامه وارکیزا استفاده کردند تا قدرت سلطنتی را مجدداً برقرار سازند و جریان سرکوب وحشیانه‌ای را علیه طبقه کارگر و نیروهای دموکراتیک شروع کنند. در پایان سال ۱۹۴۶ حزب کمونیست یونان و سایر گروههای مقاومت تصمیم گرفتند که مبارزه مسلحانه را از سر گیرند، و جنگ داخلی آغاز شد. امپریالیسم بریتانیا، با وقوف به این واقعیت که دیگر ضعیف‌تر از آن است که از عهده شرایط برآید، نقش خود را به عنوان ژاندارم منطقه به امپریالیسم امریکا واگذار کرد، و در ۱۲ مارس ۱۹۴۷ ترومن اعلام داشت که ایالات متحد «محافظة» از یونان و ترکیه را به عنوان اولین کاربرد «دکترین ترومن» بر عهده می گیرد.

انتقاد یوگسلاوها از فرصت طلبی فرانسویها و ایتالیاییها

رهبران کمونیست در بلگراد مداخله نظامی امپریالیسم یانکی در یونان را به منزله خطر مستقیمی برای انقلاب یوگسلاوی تلقی کردند. آنها همین نظر را در مورد تحول ارتجاعی موقعیت سیاسی فرانسه و ایتالیا داشتند که همراه با نفوذ نظامی امریکا در هر دو کشور بود. این اوضاع زمینه انتقادات کاردلی و جیلاس از سیاستهای کمونیستهای فرانسه و ایتالیا در کنفرانس بنیادگذاری کمینفرم بود. متن دقیق این انتقادهای هنوز فاش نشده است، ولی می توان از برخی از اسنادی که بعداً توسط یوگسلاوها منتشر شد و بخصوص از یادداشتهای رئاله^۱ (که، به همراه لونگو، نماینده حزب کمونیست ایتالیا بود)، که در سال ۱۹۵۷ انتشار یافت، تصور کلی نسبتاً دقیقی از آن پیدا کرد. بعلاوه، این اطلاعات را می توان با اشاره‌های غیرمستقیمی که در گزارشها و اسناد منتشر شده کنفرانس، و بخصوص در

گزارش کاردلی در مورد فعالیت‌های حزب یوگسلاوی، آمده است مقایسه کرد [۱۲]. اینها منابعی هستند که گزارش زیر بر آنها متکی است.

یوگسلاوها احساس می‌کردند که در طول جنگ و پس از پیروزی بر نازیسم در جنبش بین‌المللی کمونیستی گرایش در جهت تجدید نظر در مارکسیسم-لنینیسم رشد کرده است، که در «پرودریسم»^۱ به کاملترین وجه متجلی است. بر طبق این نظر، پایان جنگ آغاز دوره تحول مسالمت‌آمیز و فروکش کردن مبارزه طبقاتی در حیطه ملی و بین‌المللی بود. یوگسلاوها به طور ضمنی معتقد بودند که سیاست‌های احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا جلوه خاصی از این گرایش است. نقطه آغاز این تجدید نظر، اعتقاد به امکان پذیر بودن تسخیر قدرت به وسیله طبقه کارگر از طریق مسالمت‌آمیز، قانونی، و پارلمانی بود. این اعتقاد تاحدی تکرار نقطه نظری بود که سوسیال دموکرات‌ها پس از پایان جنگ اول جهانی پذیرفته بودند. کمونیست‌های فرانسوی و ایتالیایی حکومت‌هایی را که در آنها شرکت کرده بودند به مثابه آغاز دموکراسی توده‌ای می‌انگاشتند، که، بر طبق نظر یوگسلاوها، اشتباه فاحشی بود.

هنگامی که این نظرها ابراز می‌شد توطئه برای بیرون راندن کمونیست‌ها از حکومت، در حال تکوین بود. به نفع بورژوازی بود که با کمونیست‌ها همکاری کند زیرا ضعف خود را احساس می‌کرد، و کمونیست‌ها می‌بایست از این موقعیت برای اشغال مناصب حساس استفاده کنند، اما چنین نکردند. برعکس، با این نظریه که حکومت‌های همکاری‌کننده با بورژوازی به معنی آغاز دموکراسی توده‌ای است، در دموکراسی که دیگر از این پس با وسایل قانونی و پارلمانی تحول می‌یافت، کمونیست‌ها چیزی بدست نیاوردند مگر خلع سلاح توده‌ها و انتشار توهمات فراوان در باره دموکراسی مسیحی و سایر احزاب بورژوایی، و در باره سوسیال دموکراسی. کمونیست‌های فرانسوی و ایتالیایی می‌بایست پی ببرند که ماه عسل آنها با بورژوازی و سوسیال دموکراسی قابل دوام نخواهد بود. این ماه عسل نمی‌توانست چیزی جز مبارزه‌ای باشد که در آن پیروزی نصیب آنها می‌شد که از بیشترین جسارت، روشن‌ترین بینش، و کمترین توهمات در

1. Browderism

مورد ائتلافهای پارلمانی برخوردار بودند، و می‌توانستند از پشتیبانی توده‌ها برای تسخیر قدرت بهره‌مند شوند.

یوگسلاوها می‌گفتند که ما در طول جنگ روابط بسیار نزدیکی را با رفقای ایتالیایی حفظ کردیم. از آنها دعوت کردیم که تجربه ما را بررسی کنند، یعنی راه و روشی را که به ما امکان داد تا بخش بزرگی از سرزمینمان را آزاد کنیم و ارتش خود را بسازیم. اما آنها حاضر نبودند که راه قیام پیش گیرند. می‌گفتند که باید از تحولات انقلابی در شمال ایتالیا جلوگیری شود تا مبادا رابطه آن با جنوب قطع گردد. تولیاتی معتقد بود که کمونیست‌ها می‌توانستند فقط در بخشی از کشور قدرت را بدست آورند، و در آن صورت نتیجه این امر تجزیه کشور و از دست رفتن وحدت و استقلال آن بود.

رهبران کمونیست ایتالیا و فرانسه، به جای بوجود آوردن وحدت ضد فاشیستی از پائین، از طریق ایجاد سازمانهایی با پشتیبانی توده‌ها، متشکل از تمام گرایشهایی که برآستی آماده شرکت در مبارزه مسلحانه و استقرار يك قدرت مردمی واقعی بودند، مرتکب اشتباه تشکیل جبهه ضد فاشیستی از بالا شدند، که بر اساس تساوی تعداد نمایندگان احزاب مختلف طبقه کارگر و بورژوا استوار بود، اگرچه هدف بعضی از این احزاب محدود ساختن یا متوقف کردن مبارزه مسلحانه و ممانعت از دگرگونی واقعی در کشور بود. متن منتشر شده گزارش کردلی در باره فعالیت‌های حزب یوگسلاوی شامل بخش زیر می‌باشد، که اشاره واضحی است به کمونیست‌های فرانسه و ایتالیا:

بعضی مردم ادعا کرده‌اند که تشکیل کمیته‌های ملی و برآوردن تقاضاهای دموکراتیک و انقلابی اکثریت مردم، در نهایت، بخش‌های اجتماعی معین و گروه‌های سیاسی معینی را از جبهه ضد فاشیستی جدا خواهد کرد. حزب کمونیست یوگسلاوی قاطعانه با این نظرها مبارزه کرده‌است. اگر جبهه خلقی یوگسلاوی این نظرها را پذیرفته بود، دیگر پشتیبانی توده‌ها را نداشت و حتی اکثریت مردم مایل نبودند اسلحه به دست گیرند و بسا از خودگذشتگی که نشان داده‌اند بجنگند. اگر آنها چنین ایشارگرانه مبارزه کردند بدان سبب بود که

می‌دانستند برای آرمانهای اجتماعی و دموکراتیک خود و نیز برای رهایی ملی می‌جنگند. عمل نشان داده‌است که ارتباط نزدیک جنبش رهایی‌بخش ملی و فرایند انقلاب دموکراتیک خلق نه تنها روح مبارزه جویانه قیام ملی را تضعیف نکرد، بلکه در نظر اکثر مردم جاذبه منحصر به فردی نیز به آن بخشید. [۱۴]

یوگسلاوها حزب کمونیست فرانسه را به دلیل اجازه‌دادن و حتی کمک کردن به خلع سلاح و پراکنده کردن نیروهای مقاومت در اواخر سال ۱۹۴۴ و اوایل سال ۱۹۴۵ بشدت مورد انتقاد قرار دادند. آنها از قبول استدلالهای رهبران فرانسه که می‌گفتند جنگ تمام نشده‌است و هر عمل قاطعی علیه سیاستهای دوکل به معنای مقابله با متفقین خواهد بود، که این نیز به نوبه خود مایه تیره‌شدن روابط میان بریتانیا و ایالات متحد و اتحاد شوروی خواهد شد، سر باز می‌زدند. یوگسلاوها تأکید می‌کردند که این استدلال غلط است، زیرا مؤثرترین کمک به اتحاد جماهیر شوروی تقلیل نفوذ امریکا در میان مردم فرانسه است. از ایتالیاییها نیز به سبب خطمشی آنها در ماههای بعد از قیام شمال ایتالیا انتقادهای مشابهی شد. کاردلی و جیلاس رفتار یونانیها را، که حتی قبل از پایان جنگ علیه آلمان با توسل به اسلحه در مقابل بریتانیاییها ایستاده بودند، با عمل خود، یعنی جنگ کمونیستهای یوگسلاوی علیه حکومت شاه پتر و چتیکهایش که از حمایت متفقین برخوردار بودند، مغایر می‌دانستند. یوگسلاوها بر موضع کلی رهبران کمونیست ایتالیا و فرانسه در قبال بریتانیاییها و امریکاییها خرده می‌گرفتند. یوگسلاوها از آنان به سبب اینکه سیاست امریکا-انگلیس را در عمل به طور صریح تقبیح نکردند ایراد می‌گرفتند، سیاستی که به امپریالیسم امکان داد تا موقعیت از دست رفته خود را به نحو آسانتری بهبود بخشد. یوگسلاوها از توهمات آنان درباره «دموکراسی»، امپریالیسم، و «بتر شدن» امپریالیسم، و از روش آنها در بخش این توهمات در میان توده‌های مردم انتقاد می‌کردند.

احزاب کمونیست ایتالیا و فرانسه همچنین متهم شدند که از مبارزه مسلحانه کمونیستها و سایر نیروهای دست چپی در یونان، که از اواخر سال ۱۹۴۶ براه افتاده بود، پشتیبانی مؤثری نکردند. یوگسلاوها مدعی

شدند که آنها به این دلیل از مبارزه یونانیها پشتیبانی نکرده‌اند که دستگاههای رهبری این احزاب معتقد بودند که جنگ داخلی یونان از دیدگاه نیروهای مردمی، آرمانی بی‌فرجام است، و بزودی پایان خواهد یافت. کاردلی می‌گفت که استدلال رهبران ایتالیا و فرانسه، مبنی بر اینکه امپریالیستها خواستار بی‌وجود آوردن موقعیت نوع یونانی در کشور آنها بودند تا فرصت بهتری برای درهم شکستن نیروهای دموکراسی و طبقه کارگر بدست آورند، استدلال غلطی است. موقعیت کاملاً عکس این بود: امریکاییها از گسترش چنین مبارزه‌ای در فرانسه و ایتالیا بیم داشتند، چون تهدیدی جدی برای موقعیت آنها در این کشورها محسوب می‌شد. هیأت نمایندگی حزب کمونیست یوگسلاوی پیشنهاد کرد که در جلسه بنیاد گذاری کمینفورم باید راههای کمک‌رسانی مؤثر به مبارزه مردم یونان مورد مطالعه قرار گیرد، لیکن از این پیشنهاد استقبال نشد.

این، در اصل، انتقاد حزب کمونیست یوگسلاوی از خط‌مشی بود که احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا در دوره ۷-۱۹۴۱ دنبال کرده بودند. اگر بر اساس اطلاعات موجود قضاوت کنیم، بنظر می‌رسد که گومولکا تنها عضو دیگر کنفرانس بود که نظری نزدیک به نظر یوگسلاوها داشت. معتقد بود که کمونیستهای ایتالیا و فرانسه فرصتی داشته‌اند که برای تغییرات بنیادی در کشورهای خود در زمان‌های اقدام کنند اما آنها از این فرصت استفاده نکرده‌اند. این کمونیست لهستانی می‌گفت: مرحله‌ای که در طی آن «دستگاه اداری اشغالگران در همان فرایندی که آنها را بیرون راند نابود شده» «دوره تعیین‌کننده‌ای» برای «ساختن دستگاه دولتی جدیدی» بشمار می‌رفت؛ اگر چه در کشورهایی که توسط ارتش سرخ آزاد شده بودند «شرایط مساعدتری نسبت به کشورهایی که ارتشهای انگلوساکسون وارد آنها شده بودند» وجود داشت، با این حال حتی در این کشورها نیز «امکاناتی جدی برای ایجاد تغییرات اساسی در سازمان دولت جدید موجود بود، بخصوص در آنهایی که احزاب طبقه کارگر در سازماندهی مبارزه برای رهایی ملی فعال بودند و واحدهای مسلح پارتیزانی را تحت نظارت داشتند»، به عبارت دیگر در فرانسه و

ایتالیا. [۱۴]

ژدانف و مالنکف، همان طور که قبلاً دیدیم، محتاطانه در پشت صحنه باقی ماندند و محور انتقادهایشان را بر این واقعیت بنا کردند که این دو حزب، پس از آنکه از حکومت کنار گذاشته شدند، به جای بسیج توده‌ها علیه خط‌مشی طرفداری از امریکای، که روش حکومت‌هایشان بود، همچنان موضعی حکومت‌گرایانه و پارلمان‌گرایانه اتخاذ کردند؛ و سایر شرکت‌کنندگان در جلسه، مواضع فکری هیأت نمایندگی شوروی را الگوی خود قرار دادند. هیچ‌کدام از آنها به انتقادهای یوگسلاوها اعتراضی نکرد، اما نیز هیچ‌یک به مسائل قاطعی که این انتقادات مطرح می‌ساختند نپرداخت. البته فرانسویها و ایتالیاییها دریافتند که با دو نقد از دیدگاههای کاملاً متفاوت روبرو هستند، و نیز دریافتند که فقط آن نقدی را باید جدی گرفت که از طرف سخنگویان استالین مطرح می‌شد. تحلیل بنیادی دلایل شکست انقلابهای فرانسه و ایتالیا لزومی نداشت؛ تنها چیزی که لازم بود تأیید «چرخشی» بود که ژدانف پیشنهاد کرد. به محض آنکه لونگو و دوکلو، با پذیرش همه‌جانبه این امر که احزاب آنان به سبب عدم ترکیب کافی عمل حکومتی و توده‌ای مرتکب اشتباهات فرصت‌طلبانه‌ای شده‌اند، به انتقاد از خود سر فرود آوردند، به محض آنکه اعتراف کردند که وسعت سیاست جدید امریکا را بموقع نشناخته‌اند و این واقعیت را درک نکرده‌اند که برکناری کمونیستها از حکومت دقیقاً نتیجه جریان جدید ضد شوروی سیاست واشینگتن است، به محض آنکه قول دادند که مبارزه شدیدی را علیه طرح مارشال شروع کنند و سیاست جدیدی را که استالین بر آن تأکید داشت بدقت به‌کار بندند، ژدانف به «بحث» خاتمه داد و مسأله بعدی طرح شد.

شورویها، با رسیدن به این نتیجه، دیگر کوچکترین علاقه‌ای به تحلیل عمیق‌تر فرصت‌طلبی فرانسویها و ایتالیاییها نداشتند. دیگران نیز همین طور. همه شرکت‌کنندگان در جلسه آن قدر به مسائل آگاه بودند که درک کنند که انتقادات یوگسلاوها به‌طور ضمنی حاوی انتقاد از سیاستی بود که استالین در طول دوره «اتحاد بزرگ» به جنبش کمونیستی تحمیل کرده بود و همه می‌دانستند که این جنبه مسأله تابو بود. لونگو و دوکلو

می‌توانستند از این استدلال برای دفاع از خود و متهم کردن یوگسلاوها به انتقاد از خط‌مشی استالین از طرف خود آنها استفاده کنند. اما چون بدیهی بود که کاردلی و جیلاس هماهنگ با ژدانف و مالنکف عمل می‌کنند، چنین «دفاعی» به‌خود آنها لطمه می‌زد. لونگو، در یک مصاحبه خصوصی، برای جیلاس و کاردلی تشریح کرد که مشی حزب ایتالیا در طول جنگ از طرف مسکو تعیین شده بود. ولی در اجلاسهای رسمی کسی از نقش خود فراتر نرفت، [۱۵] یعنی نقش مجرمان شفاعت‌طلب از یک طرف و نقش دادستان و قاضی از طرف دیگر.

پابه‌های فروپاشی «اتحاد بزرگ»، بنظر می‌رسید که موجبات اصطکاک بین خط‌مشی مسکو و منافع انقلاب یوگسلاوی نیز از بین برود. تا زمانی که ماه عسل «سه قدرت بزرگ» ادامه داشت، ناسازگاری انقلابی یوگسلاوها در مسکو به‌منزلهٔ عاملی «منفی» تلقی می‌شد، اما به‌محض آنکه لندن و واشینگتن مبارزهٔ جدید ضد شوروی خود را آغاز کردند این عامل بناگهان به‌عاملی «مثبت» تبدیل شد. یوگسلاوی پارتیزانها، با ارتش قابل توجه خود و موقعیت جغرافیایی استراتژیکش، در نظام دفاعی اروپایی که استالین شروع به‌ساختن آن کرده بود حلقهٔ مهمی شد. و، برعکس، در مقابل تهدیدی که «دکترین ترومن» برای انقلاب یوگسلاوی در بر داشت، ضرورت حفاظت از شوروی برای تیتو و یارانش دو چندان شد.

لیکن اندکی بعد آشکار شد که شالودهٔ این تقرب سیاسی بسیار مست بوده‌است. ناسازگاری یوگسلاوها تا آنجا برای شورویها مفید بود که با نیازهای سیاست جدید شوروی منطبق بود. ولی یوگسلاوها در بالکان هدفهایی خاص خود داشتند که با هدفهای دیپلماسی شوروی تطابق نداشت. وانگهی، نقشه‌های استالین در مورد پاسداران اروپاییش با خواست یوگسلاوی مبنی بر حفظ استقلال ملی در تعارض بود. با وجود این، در زمان بنیادگذاری کمیفورم تعارضی بین منافع یوگسلاوها و روسها وجود نداشت - بلکه درست عکس آن بود. انتقادهای ضمنی از سیاستهای قبلی استالین که در حملات آنها به‌سیاستهای احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا منعکس بود احتمالاً آگاهانه نبود (اگر بود، یوگسلاوها بعد از

قطع رابطه با استالین حتماً ابراز می‌کردند). این محتوای انتقادی فقط نتیجه عینی این واقعیت بود که خط‌مشی کمونیست‌های ایتالیایی و فرانسوی چیزی جز بازتاب وفادارانه استراتژی بزرگ استالین نبود. یکی از نقاط ضعف انتقاد یوگسلاوها از فرانسویها و ایتالیاییها این بود که در آن از پرداختن به مسأله اساسی سیاست استالین در دوره «اتحاد بزرگ» اجتناب می‌شد، اگر چه بدون تحلیل این مسأله هر نوع ادعایی در مورد روشن کردن دلایل عدم موفقیت فرانسویها و ایتالیاییها در استفاده از توان انقلابی موجود در کشورهایشان بی‌فایده است. در جریان این بررسی چندین بار به این سیاست اشاره شده است، اما همواره به‌شکلی ناقص. در بخش‌های قبلی، که سیاست احزاب کمونیستی فرانسه و ایتالیا و یوگسلاوی در آنها مورد مطالعه قرار گرفت و نیز موقعیت یونان باختصار بررسی شد، تأثیرهای مشخص و موضعی دستورالعملها و توصیه‌های صادر شده از مسکو به نظر خوانندگان رسید. در بررسی دلایل انحلال کمیترن و در سایر نوشته‌های قسمت اول این کتاب به برخی از جنبه‌های عمومی این سیاست استالین نیز اشاره شد. [۱۶] اما اگر قصد بر این باشد که به‌درک جامعی از دلایل و جریان ناکامی انقلاب در اروپای غربی دست یابیم، کوششی برای تحقیقی که مستلزم همان حد از جامعیت باشد بعمل نیاورده‌ایم. در بخش زیرین این کوشش صورت خواهد گرفت.

از «اتحاد بزرگ» تا «دو اردوگاه»

سیاست استالین در طول جنگ جهانی دوم بر دو قاعده استراتژیک عمده، که در فصول گذشته به آنها اشاره شد، استوار بود. [۱۷] اولین قاعده، تقریباً در اواخر دهه ۱۹۲۰، پس از توقف جنبش انقلابی، که با انقلاب روسیه شروع شده بود، تنظیم گردید؛ و در آن از نظریه «سوسیالیسم در یک کشور» الهام گرفته شده بود؛ در نتیجه می‌توان آن را تبعیت هر عمل انقلابی در هر نقطه از جهان از منافع دولت شوروی خواند. قاعده دوم، که در دهه ۱۹۳۰ و پس از شکست پرولتاریای آلمان از نازیسم بوجود آمد، نتیجه از دست‌دادن اعتقاد به توان انقلابی پرولتاریای غرب بود، و دادن اولویت به بهره‌برداری از تضادهای بین قدرتهای امپریالیستی و

تابع ساختن هر عمل انقلابی به این اولویت را درخواست می کرد. قاعده دوم، با توجه به ناتوانی پرولتاریای غرب در بوجود آوردن انقلاب، چیزی جز کاربرد عملی قاعده اول نیست. با در نظر گرفتن این نکته که هدف اصلی همانا تضمین امنیت دولت شوروی بود، و نیز این نکته که انقلاب در خارج از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بعید بنظر می رسید، تنها راهی که گشوده مانده بود بهره برداری از رقابتهای درونی امپریالیستها بود.

مثال بارز کاربرد این قاعده طلایی دو گانه، سیاست استالین در قبال انقلاب اسپانیا و جبهه توده ای فرانسه بود. لیکن اولین کاربرد وسیع آن، سیاست استالین طی مرحله آغازین جنگ جهانی دوم بود؛ در آن زمان این سیاست تا نتیجه نهایی خود دنبال شد و در مرحله تبهارانه امضای قرارداد مهمی با فاشیسم و جلوگیری از مبارزه توده ای علیه آن توقف نکرد، دقیقاً به این منظور که تحقق آن قرارداد را تسهیل کند. [۱۸] همین اصول همواره بر کل سیاست استالین، بعد از حمله ارتشهای نازی به قلمرو شوروی، غالب بود. نحوه تلقی از ائتلاف ضد هیتلری، محرکهای سیاسی که بر همکاری در عملیات نظامی حکمفرما بود، محتوای هدفهای سیاسی که به جنگ داده شد، نقشهایی که به احزاب کمونیست محول گردید، همه جنبه های اصلی سیاست استالین در زمینه «اتحاد بزرگ»، دقیقاً از این دو قاعده تبعیت می کردند.

در فاصله ده سال میان قرارداد ۱۹۳۵ فرانسه-شوروی و موافقتنامه یالتا هدف اصلی، یعنی امنیت دولت شوروی، اهمیتی به مراتب بیشتر از آنچه در زمان لنین داشت پیدا کرد. در نیمه دوم دهه ۱۹۳۰ این هدف در اصل به معنی حفظ «وضع موجود» در اروپا، یا به عبارت دیگر، حفظ نظام معاهده ورسای بود. ولی در طول دوره قرارداد آلمان - شوروی این هدف بتدریج شامل گسترش سرزمینها، تجدید نظر در مرزها، الحاق و بدست آوردن «مناطق نفوذ» نیز شد. این محتوای جدید - که جوهر امپریالیستی و استعمارگرانه آن تا سالها بعد، یعنی تا زمان تجاوز به چکسلواکی و اشغال آن، کاملاً آشکار نشده بود - در طی جنگ علیه قدرتهای محور به صورت هدف مسلط در آمد. «هدف عالی» در سیاست

استالین شکل خاصی به خود گرفت: کوشش در جهت سازشی دیرپا با امپریالیسم امریکا که نظارت مشترک بر جهان را میسر سازد.

جنگ علیه قدرتهای محور از لحظه‌ای محتوایی مترقی و رهایی بخش به خود گرفت که منجر به از بین بردن رژیم فاشیستی و ستم ملی شد - ستمی که امپریالیسم نازی و ژاپن در کشورهای مختلف برقرار کرده بودند و سعی در گسترش آن به سایر کشورها داشتند. به محض آنکه جنبش مبارزه علیه فاشیسم به برخوردی با طبقات حاکمی انجامید که فاشیسم را برای ابقای تسلط خود به کار گرفته بودند، و به محض آنکه جنگ طبقات رنجبر را وارد صحنه کرد یا آنها اسلحه و آگاهی به قدرت خود را بدست آوردند، جنگ تدریجاً به جنگی انقلابی مبدل شد. اما سیاست استالین تجلی وفادارانه این محتوا نبود، چه رسد به سیاست روزولت و چرچیل. اگر روزولت و چرچیل، به رغم اظهارات و وعده‌هایشان در مورد آزادی و استقلال ملل، هدفهای اساساً امپریالیستی خود را دنبال می‌کردند (و موضع آزادمشنانه‌تر روزولت ماهیت امپریالیستی سیاست امریکا را خنثی نمی‌کرد)، استالین نیز، با اظهارات و وعده‌های مشابه، هدفهای طبقه دیوانسالاری را دنبال می‌کرد که خود را جایگزین پرولتاریای انقلابی اکتبر در رهبری دولت شوروی کرده بود. مستبد جدید روسیه و دیوانسالاری محافظه کار، که وی مظهر آن بشمار می‌رفت، نتوانست انقلاب را، پس از عقیم کردن آن در کشور خود، به سایر ملل انتقال دهد؛ آنها نمی‌توانستند آزادی و دموکراسی را که از کارگران اتحاد جماهیر شوروی سلب کرده بودند در کشورهای دیگر تشویق کنند. سیاست خارجی استالین نمی‌توانست چیزی بیش از باز تاب سیاست داخلی وی باشد. ارتشهای شوروی، همانند ارتشهای متفقین، تا آنجایی که رژیمهای فاشیستی را نابود کردند و امپریالیسم نازی را در هم شکستند، نقشی رهایی بخش داشتند، اما در عین حال شکل جدیدی از ستم را برقرار کردند. بریتانیاییها و امریکاییها پشتیبانی از سرمایه‌داری، یعنی برقراری یا دعوی برقراری حاکمیت جهانی خود و تداوم استعمار در شکل‌های متفاوت، را همراه آوردند. ارتشهای شوروی برقراری يك نظام اجتماعی جدید، یعنی نسخه‌ای از الگوی استالینیستی، را همراه آوردند که در آن الغای مالکیت خصوصی سرمایه‌داری

به معنی تصرف ابزارهای تولید توسط خود کارگران نبود. بلکه به معنی بهره گیری از آنها توسط گروه اجتماعی ممتاز جدیدی بود که سلطه دیوانسالارانه اش بر پیچیده سازیهای ایدئولوژیک و سلب آزادیهای سیاسی و بزرگترین دستگاه پلیسی تاریخ استوار بود. طرحهای ملی گرایانه روسیه کبیر برای تسلط و توسعه نیز جزء تجهیزات ارتشهای شوروی محسوب می شد. زمانه ای فرارسیده بود که ترس لنین را از ظهور مجدد ملی گرایی روسیه کبیر، تحت لوای انقلاب اکتبر، تأیید می کرد.

راز آمیزی بزرگ

البته، در همان حال که هدفهای رهایی بخش و ضدفاشیستی جنگ را می شد علناً اعلام کرد، «سایر» هدفهای سرمایه داران بریتانیایی و امریکایی و دیوانسالاری استالینی می بایست بدقت پنهان شود. در هنر پنهان کردن سخیف ترین اعمال در پوشش اصیل ترین آرمانها - هنری که به قدمت تاریخ است - هر يك از سه رهبر تجارب خود را بکاربرد، و در این مورد تجارب استالین به اندازه تجارب همکاران برجسته اش غنی بود. آنها بسرعت به «زبان مشترکی» دست یافتند.

اختلافهای اجتناب ناپذیری که میانشان پدید آمد ربطی به اصول نداشت؛ هر سه رهبر همواره در این مورد توافق داشتند که درست در لحظه زیر پا گذاشتن اصول به ستایش از آن نیز اقدام کنند. اختلافها از تمایل طبیعی آنان، یعنی میل بدست آوردن بیشترین سهم از تقسیم جهان، سرچشمه می گرفت. البته، به محض اینکه یکی از آنان خود را مغبون احساس می کرد، شمشیر اصول مقدس را سبانه به حرکت در می آورد و دیگران را به تخلف از اصول متهم می کرد. ولی هنگامی که به توافقی می رسیدند که برای هر سه طرف رضایت بخش بود، هر يك از آنان برای گواهی دادن به اصالت مقاصد همکارانش همه حیثیت خود را گرو می گذاشت.

در این مورد نقش استالین بمراتب از همه مهمتر بود. اعتبار عظیم وی در میان توده های کارگران سراسر جهان به مثابه مظهر سوسیالیسم و انقلاب اکتبر، خدمت پر ارزشی به نمایندگان امپریالیسم در طول دومین

بحران بزرگ جهانی نظام سرمایه‌داری کرد. در زمان بحران اول، ویلسون^۱، کلمانسو و لوید جورج چنین بخت خوشی نداشتند. مداخله آشکار استالین در طول جنگ، و گزارشهایی که در دستگاه تبلیغات شوروی در مورد روابط و توافقاتی بین سه قدرت بزرگ بخش می‌شد، سهم عظیمی در ترویج این توهمات در میان میلیون‌ها انسان داشت که گویا متفقین امپریالیست و سرمایه‌دار اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مقاصد دموکراتیک و رهایی‌بخش دارند. تبلیغات احزاب کمونیست، با استثنائات نادری، همین تأثیر را داشت، و همین سخن را در مورد سیاست آنان درباره اتحادها می‌توان گفت. فریب ملل شرط لازمی بود که امکان می‌داد تقسیم «مناطق نفوذ» بین سرمایه‌داری امریکا و بریتانیا و دیوانسالاری شوروی، یعنی داد و ستد منافع اقتصادی، سیاسی و استراتژیک، با حد اکثر تمکین قربانیان صورت گیرد.

ژدائف، هنگامی که در جلسه تأسیس کمینفورم در ۱۹۴۷ اعلام کرد که دنیا به دو اردوگاه تقسیم شده است، و متفقین دیروزی را «امپریالیستهای غارتگر» نامید، نمی‌توانست از دادن توضیحی برای چنین تغییر بنیادی شانه خالی کند. استالین گویی تا همین دیروز اعتمادش را به تفاهم جهانی با ابرقدرت دیگر ابراز کرده بود. (در دسامبر ۱۹۴۶ وی توافق همه جانبه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و ایالات متحد امریکا را «کاملاً امکان‌پذیر» توصیف کرد. [۱۹]) تقسیم جهان به دو بلوک و تبدیل متفقین به امپریالیستهای غارتگر یا عاملان امپریالیسم امریکا (در مورد سوسیال‌دموکراتها یا احزاب بورژوازی اروپا) - متفقینی که تبلیغات پنج ساله شوروی و کمونیستها آنان را در ساختمان یک دنیای جدید، عادلانه، دموکراتیک و مسالمت‌آمیز، به‌مثابه همکار معرفی کرده بود - ممکن نبود در یک چشم بر هم زدن معجزه‌آسا، در تابستان ۱۹۴۷، اتفاق افتاده باشد. تقسیم و تبدیل می‌بایست تاریخی داشته باشد. در نتیجه، سخنگویان استالین اکنون مجبور بودند که روایت جدیدی از دوره «اتحاد بزرگ» عرضه کنند. این روایت نیز به همان اندازه پیچیده و رازآمیز بود، اما اندکی از آنچه را سابقاً بدقت پنهان شده بود آشکار

می‌کرد. اینک هدفهای حقیقی قدرتهای امپریالیستی متحد اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی آشکار شدند، ولی هدفهایی که سیاست استالینیستی آنها را دنبال می‌کرد همچنان در پرده باقی ماندند.

در واقع، در بیانیه نه حزب اعلام شده بود که در طول جنگ «در اردوگاه ائتلاف ضد هیتلری در مورد هدفهای جنگ و تعیین وظایف مربوط به سازماندهی جهان پس از جنگ اختلافهایی وجود داشته است». در حالی که اتحاد شوروی در صدد تضمین دموکراسی، استقلال ملی و صلح برای کلیه ملل بود، و خالصانه‌ترین احترام به اصل حق تعیین سرنوشت ملل، هادی او در این راه به‌شمار می‌رفت، هدفهای ایالات متحد و بریتانیای کبیر عبارت بود از «حذف رقبا [آلمان و ژاپن] از بازارها و برقراری سلطه خود». این قدرتها در پی «تحکیم امپریالیسم و خفه کردن دموکراسی» بودند. [۲۰]

این تفسیر سال ۱۹۴۷ با روایت رایج در طول جنگ تناقض داشت. در آن زمان استالین مصرأ عقیده داشت که بین هدفهای سه قدرت بزرگ همسانی بنیانی وجود دارد. در نوامبر ۱۹۴۴، هنگامی که شکست آلمان قابل رؤیت بود و مسائل «سازماندهی جهان» به‌صورت امر مبرمی در آمد، استالین نظر زیر را، که در این دوره حساس محور تمام استراتژی حکومت شوروی و احزاب کمونیستی شد، عرضه کرد: «اتحاد بین اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، بریتانیای کبیر، و ایالات متحد امریکا نه بر ملاحظات سطحی و گذرا بلکه بر منافع اساسی و دیرپا متکی است.» [۲۱]

اگر هدفهای دو قدرت غربی در طول جنگ همان هدفهایی بود که در بیانیه کمینفورم تعریف شده بود - و در این مورد هیچ شکی نتوان داشت - نظر ۱۹۴۴ استالین غلط بود، مگر آنکه کرم‌لین «منافع اساسی و دیرپا»ی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را بسیار متفاوت با آنچه در طول جنگ اعلان شده و در بیانیه کمینفورم تکرار گردیده بود، درک کرده باشد.

بدیل این فرضیه این مکان است که استالین در ۵ - ۱۹۴۴ درباره منافع و اهداف واقعی قدرتهای امپریالیستی دچار اشتباه فاحشی شده باشد. اما مارکسیسم استالین آنقدرها هم ابتدایی نبود. بعداً، هر گاه به بررسی

شرایطی واقعی که در آنها استالین این نظر را عرضه کرد برسیم، خواهیم دید که او واقعیتی را بیان کرده است؛ توافقاتی محرمانه بین «سه قدرت بزرگ» راه درازی را پیموده بود. اشتباه استراتژیست بزرگ این بود که اعتقاد داشت که این توافقاتی شالوده محکمی برای اتحاد بین دیوانسالاری حاکم در شوروی و سرمایه‌داری امریکا و انگلیس، و بویژه برای اتحاد با ابر قدرت امریکا، فراهم می‌آورد.

به محض آنکه موقعیت بین‌المللی در ۱۹۴۷ به عنوان نتیجه تضادهای بین مقاصد نیک مسکو و مقاصد هیلد لندن و واشینگتن تبیین شد، گردهمایی کمینفورم با وظیفه تبیین این امر نیز مواجه شد که چرا بدخواهان با چنین سرعت قابل توجهی توانسته بودند نیروهای بورژوازی را استحکام بخشند، یعنی همان نیروهایی را که جنگ را هدایت و به طرق مختلف فاشیسم را در اروپای غربی تقویت کرده بودند. این تبیین می‌بایست شامل اخراج بی سر و صدای وزرای کمونیست از حکومت‌های پاریس، رم و بروکسل، و توان قدرتهای امپریالیستی در ایجاد جنگ‌های استعماری جدید نیز شده باشد، و به عبارت دیگر می‌بایست نشان دهد که چرا نیروهای سرمایه‌داری در سراسر جهان، تحت رهبری امپریالیسم امریکا، دو سال بعد از پیروزی عظیم بر فاشیسم، هنوز در موقعیتی قرار داشتند که علیه نیروهای طبقه کارگر و دموکراسی دست به حمله زنند. به گفته ژدانف، نتایج جنگ جهانی دوم به معنی «تغییری اساسی در رابطه نیروهای میان دو نظام - سرمایه‌داری و سوسیالیسم - به نفع سوسیالیسم بود... ضربه شدید دیگری بر نظام سرمایه‌داری جهانی وارد شده است... اعتبار و نفوذ طبقه کارگر به نحو بی‌مانندی در میان مردم افزایش یافته است... احزاب کمونیست به طرز چشمگیری قوی شده‌اند» [۲۲] اما اگر موقعیت چنین بود، چرا وزرای کمونیست از کار برکنار شدند و نه وزرای بورژوا؟ چرا نیروهای جهانی سرمایه‌داری در گسترش نتایج پیروزی ضد فاشیستی پیشقدم شدند، نه نیروهای انقلابی؟

همان‌طور که دیده‌ایم، راه فرار از این مخمصه که در بخش غیر علنی کمینفورم انتخاب شد استفاده از احزاب کمونیست ایتالیا و فرانسه به عنوان سپر بلا بود. اما در اسناد منتشر شده، صرف نظر از چند اشاره بسیار

محتاطانه لونیگو و دو کلو به حضور ارتشهای متفقین به مثابه مانعی بر سر راه پیشرفت احزاب آنان، از جواب به این پرسش اساسی که چرا جنبش دموکراتیک و کارگری در اوج خود چنین آسان و چنین سریع تسلیم ضد حمله نیروهای بورژوا و امپریالیست شد، کم و بیش غفلت شد. با وجود این، گزارش ژدانف و بیانیه مورد قبول جلسه کمینفورم به واقعیت بسیار با اهمیتی اشاره می کند. ژدانف گفت که در طول جنگ، امپریالیستهای امریکا و انگلیس «جرأت نکردند که آشکارا علیه اتحاد شوروی و نیروهای دموکراتیک مداخله کنند زیرا بخوبی دریافته بودند که توده های مردمی در سراسر جهان کاملاً طرفدار آنها بودند؛ لیکن درست در ماههای قبل از پایان جنگ موقعیت در حال عوض شدن بود». و بیانیه، با اشاره به دوره بعد از جنگ، می گوید که نیروهای امپریالیستی، برای ناپیل شدن به هدفهایشان، «از ماسک لیبرالیسم و صلح برای فریب و بدام انداختن افراد بدون تجربه سیاسی استفاده می کردند» [۲۳]. اما اسناد کمینفورم، با اشاره به این واقعیت - که بدون آن سیر حوادث بین سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۷ قطعاً غیرقابل توضیح است - از پاسخ به پرسشی که بلافاصله به ذهن متبادر می شود کاملاً اجتناب می کند: رهبران شوروی، که از پشتیبانی کامل «توده های مردمی در سراسر جهان» بهره مند بودند و احزاب کمونیست، «که به نحو چشمگیری قوی شده بودند»، و طبقه کارگر، با اعتبار و نفوذ خود که «به طور بی مانندی افزایش یافته بود»، برای جلوگیری از نقشه های مکارانه نیروهای امپریالیستی در راه انتقام گیری چه کردند؟ آنها برای آنکه ارتجاع را از زدن ماسک آزادی، دموکراسی و صلح، و فریب بخش عظیمی از توده ها بازدارند چه کردند؟ این قدرت فریبکاری به آنها امکان داد تا بازسازی شوند و در حالی که پیروزی بر فاشیسم تازه بدست آمده بود دست به حمله زنند. اگر می شد که بعضی از اشارات استالین، مثلاً یکی از رهنمودهای وی، را از دوره «اتحاد بزرگ» نقل کرد که در آن سعی کرده بود ملل مختلف را از هدفهای حقیقی قدرتهای متحد امپریالیستی آگاه سازد، اگر کوچکترین اشاره ای به این امر در سیاست جنبش کمونیستی وجود داشت که در تطابق با سیاست استالینیستی بود، به طور قطع در اسناد جلسه تأسیس کمینفورم و اسناد

سالهای بعد، به آن به عنوان دلیل انکارناپذیر این امر استناد می‌شد که استالین و جنبش کمونیستی سیر وقایع را پیش‌بینی کرده بودند و تمام مساعی خود را برای ممانعت از تحقق نقشه‌های امپریالیسم بکار برده بودند. ولی یافتن چنین منابعی غیرممکن بود.

شک نمی‌توان کرد که «ماسک» اهمیت فراوانی داشت. نیروهای بورژوا و امپریالیست، با معرفی خود به عنوان مدافع دموکراسی و دشمن فاشیسم و هوادار استقلال ملل و صلح عادلانه، در واقع در فریب «افراد بدون تجربه سیاسی»، و بسیاری از کسانی که خود را با تجربه می‌پنداشتند، توفیق یافتند. در طول بحران بزرگ جهانی، میلیون‌ها انسان «بدون تجربه سیاسی»، تحت تأثیر هراسهای ناشی از جنگ و جنایات نازیسم، به این امید فعال شدند که نظام اجتماعی نوینی، تهی از جنگ و ستم، بیافرینند. احزاب کمونیست می‌توانستند در وجود آنها به توان انقلابی دست یابند که در تاریخ بی‌سابقه بود، به شرط آنکه قادر بودند سطح آگاهی سیاسی آنها را در طول جنگ ارتقا بخشند، به آنها در درک واقعیت جامعه و سیاست کمک کنند، و بموقع نیروهایی را که، در پس آن «ماسک» مشهور، به دنبال هدفهایی کاملاً متفاوت با اهداف و آمال مردم بودند به آنها نشان دهند. این نکته به هر حال هیچ معنایی نمی‌داشت مگر آنکه استراتژی جنبش کمونیستی، از همان روز اول جنگ، هدف اصلی خود را بدست آوردن نتیجه‌ای انقلابی از دومین بحران عمومی نظام سرمایه‌داری قرار داده بود.

در این گونه استراتژی عامل تعیین کننده فقط قدرت توده‌های مردم، آگاهی سیاسی، و سازماندهی آنان بود. در این استراتژی همه فعالیت احزاب کمونیستی و دولت شوروی می‌بایست وقف بکار انداختن این عامل شده باشد. بهره‌برداری ضروری از تضادهای بین امپریالیسها، یا تضادهای بین نیروهای فاشیستی و بورژوازی «دموکراتیک» در هر کشور، می‌بایست به مثابه عاملی فرعی در گسترش و تقویت مداوم نیروهای پرولتری و مردمی ارزیابی شده باشد. ولسی استراتژی استالین، یعنی استراتژی دیوانسالاری شوروی، که سیاست جنبش کمونیستی خود را تابع آن کرده بود، کاملاً عکس آن بود. این استراتژی، همان‌طور که گفتیم، متکی

بود بر دادن اولویت مطلق به بهره‌برداری از تضادهای بین امپریالیستها و تبعیت عملیات نیروهای مردمی از شرایط و مقتضیات این اولویت. این استراتژی، در طول دوره اتحاد ضمنی با آلمان هیتلری، خود را در محدودیت مبارزه علیه فاشیسم و وا گذاشتن تعیین معیار دموکراسی و مبارزه ضد فاشیستی و استقلال ملی به بورژواها و امپریالیستهای دشمن آلمان منعکس ساخت. در دوره اتحاد با قدرتهای ضد نازی، این استراتژی در محدوده‌ای از عمل توده‌های مردم منعکس شد تا آن را در محدوده مورد قبول این قدرتها مهار کند. این طرز برخورد بضرورت مستلزم پنهان کردن هدفهای حقیقی امپریالیسم امریکا و انگلیس از مردم و همکاری ضمنی با آنها برای فریب مردم بود.

اما این همه مسأله نبود. هدف اصلی رهبران شوروی - یعنی تقسیم جهان به «مناطق نفوذ» و تحکیم این تقسیم از طریق سازش با حکومت واشینگتن - نیازمند چیزی بود بیش از پنهان کردن هدفهای حقیقی که قدرتهای امپریالیستی دنبال می‌کردند؛ این امر نیازمند صحنه گذاشتن به اعتبار هدفهای ظاهری آنها بود، زیرا تنها از این طریق بود که اهداف ظاهری خود اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی معتبر می‌شد. به عبارت دیگر، این تنها راه توجیه همسانی «منافع حیاتی و دیرپای» سه قدرت بزرگ بود. از آنجا که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خود استفاده از روشهای امپریالیستی را آغاز کرده بود، و می‌بایست به هر قیمتی پنهان نگاهداشته شود تا مبدا افسانه‌ای که دیوانسالاری استالینی را در پناه خود گرفته بود از هم بپاشد، ضروری بود که چنین وانمود شود که ایالات متحد امریکا و بریتانیای کبیر هم روشهای امپریالیستی را کنار گذاشته‌اند.

نظریه‌های ارل برودر، که بلافاصله پس از کنفرانس تهران طرح شد، فقط صورتبندی روشن و افراطی آن چیزی بود که تبلیغات شوروی و کمونیستی در همان زمان و کم و بیش با همان بصیرت و احتیاط عنوان می‌کردند. زمینه مشترکی که بین موضع ژانویه ۱۹۴۴ برودر و نظرهای رهبران برجسته‌تر کمونیست وجود داشت کاملاً روشن است: سرمایه‌داری و کمونیسم با هم شروع کرده‌اند که به سوی جامعه مسالمت‌آمیز فردا حرکت کنند» (برودر)؛ «گردهمایی ما، اینجا در کریمه، بر عزم

مشترک ما برای ابقا و تقویت وحدت هدف و عمل، در زمان صلح، مجدداً تأکید کرده است، وحدت هدف و عملی که پیروزی را برای ملل متحد در این جنگ ممکن و قطعی ساخت» (بیانیهٔ یالتا که استالین آن را در فوریهٔ ۱۹۴۵ امضا کرد)؛ «قدرتهای بزرگ دموکراتیک باید سازماندهی مجدد کل جهان را به نحوی هدایت کنند که صلح و عدالت برای همه تضمین شود» (قطعنامهٔ کنگرهٔ پنجم حزب کمونیست ایتالیا، ژانویهٔ ۱۹۴۶).

نکتهٔ جالب توجه این است که استالین تازه بعد از گذشت یک سال گفته‌های مبالغه‌آمیز برودر (بخصوص گفته‌های او در ارتباط با از بین بردن «ابزار»، یعنی حزب، که گناه کبیرهٔ وی بشمار می‌رفت) را، آن‌هم از طریق دو کلو، محکوم کرد. و نکتهٔ جالب‌تر اینکه این محکومیت زمانی صورت گرفت که روزولت، چند روز پیش از مرگ، استالین را تهدید کرده بود که اگر رهبر شوروی تقاضاهای خود را در مورد حکومت لهستان تعدیل نکند روابط میان دو کشور تیره خواهد شد. [۲۴]

تشکیل «مناطق نفوذ»

در این مورد که آیا تقسیم جهان به «مناطق نفوذ» در یالتا انجام گرفت یا در مذاکرات قبلی «سه قدرت بزرگ»، و آیا این تقسیم نتیجهٔ موقعیت «بالفعل» ناشی از عملیات نظامی بود و در دورهٔ «جنگ سرد» متبلور شد، بحث همچنان ادامه دارد. (خود واقعیت فقط در روایت‌های رسمی شوروی انکار می‌شود، ولی اسناد فراوانی که مسکو، به سبب انتشارشان از طرف قدرتهای غربی، ناچار به نشر آنها شد - مکاتبات بین استالین، چرچیل و روزولت، صورت جلسات کنفرانس تهران و یالتا و غیره - این واقعیت را کاملاً اثبات می‌کند [۲۵]). به عقیدهٔ من اطلاعات فراوانی که از این دوره در دسترس است مؤید این نتیجه‌گیری است که «تقسیم» مشهور بتدریج، یعنی از طریق سلسله اعمال و تصمیماتی که از شروع جنگ تا قطع رابطه در سال ۱۹۴۷ انجام گرفت، بوقوع پیوست. در طول «جنگ سرد» موقعیت اروپا ثباتی یافت که هنوز هم مشخصهٔ آن است. (در جهان سوم، که نقشه‌های «سه قدرت بزرگ» در آنجا عمدهٔ در

برابر حملات جنبش انقلابی ملی شکست خورد، موقعیت کاملاً فرق می‌کرد.) تقسیم عبارت از سیاستی بود که به وسیله عملیات نظامی و مذاکرات دیپلماتیک، فعالیت‌های احزاب و سازمان‌های جاسوسی به اجرا در آمد. تا آنجا که به اتحاد شوروی مربوط می‌شود، آغاز این سیاست را می‌توان دقیقاً تاریخ گذاری کرد: مواد محرمانه قرارداد آلمان - شوروی شروع آن است. پس از حمله نازیها به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مسأله «نواحی نفوذ» بلافاصله در مذاکرات «سه قدرت بزرگ» مطرح شد، و بهمان سرعت همراه با رازآمیزی و پیچیدگی هدف‌های واقعی «سه قدرت بزرگ» از طریق تبلیغات پخش گردید.

هنگامی که آلمان نازی به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی حمله کرد و بدین ترتیب تنگنایی را که در اثر قرارداد آلمان - شوروی در مورد فعالیت‌های احزاب کمونیستی و توده‌های مردمی بوجود آمده بود از بین برد، روزولت و چرچیل فوریت سیاسی رقابت با استالین را دریافتند، زیرا وی در سخنرانی سوم ژوئیه خود اعلام کرده بود که «جنگ ما برای دفاع از سرزمین اجدادیمان با مبارزه مردم اروپا و امریکا برای استقلال و آزادیهای دموکراتیک ادغام خواهد شد.» («امریکا» در اینجا به معنی ایالات متحد است.) در بیانیه اصول که به منشور اتلانتیک معروف است، و در ۱۴ اوت ۱۹۴۱ صادر شد، رهبر بزرگترین امپراتوریهای استعماری و رهبر بزرگترین قدرت سرمایه‌داری به‌طور رسمی اعلام کردند که

... کشورهای آنان در پی هیچ نوع توسعه طلبی، اعم از خاکی یا انواع دیگر، نیستند؛ ... آنها مایل نیستند که هیچ نوع تغییر مرزی بر خلاف خواستهای صریحاً ابراز شده ملل ذیربط صورت گیرد.

... آنها به حق همه ملل در تعیین شکل حکومتی که تحت آن خواهند زیست احترام می‌گذارند؛ و مایلند که حق حاکمیت و خود-مختاری مللی که از این دو حق محروم شده‌اند از نو برقرار شود. ... آنها، با توجه به تعهدات موجود، کوشش خواهند کرد که همه دول، بزرگ یا کوچک، پیروز یا مغلوب، به نحوی یکسان، از دسترسی به تجارت و مواد خام جهانی که برای شکوفایی اقتصادی آنان لازم است برخوردار شوند،

و «صلحی» را وعده دادند... که موجب امنیتی خواهد شد که همه انسانها در همه سرزمینها زندگی خود را بدون ترس و احتیاج بگذرانند».

دبورین^۱، تاریخ‌نگار استالینیست شوروی، سالها بعد نوشت «منظور از شعارهای دموکراتیک منشور اترلانتيك پنهان داشتن هدفهای حقیقی امپریالیستی محافظل امریکای شمالی و حکومت بریتانیا بود [۲۶].» این مسأله از ۱۴ اوت ۱۹۴۱ برای استالین و دبورین کاملاً آشکار بود، لیکن مانع از آن نشد که حکومت شوروی، در ۲۴ سپتامبر، بیانیه‌ای مبنی بر پیروی از منشور اترلانتيك صادر کند. حتی اگر پذیرفته شود که این اقدام برای بدست آوردن کمک ایالات متحد لازم بود، و زمان برای بر ملا کردن هدفهای واقعی امپریالیسم مناسب نبود، با این حال حکومت شوروی بخوبی می‌توانست به نحو دوستانه‌ای به متحدان جدیدش بفهماند که برای فراهم آوردن بیشترین تعداد متحدان علیه دشمن مشترك هم که شده باشد باید آنها استقلال ملی مستعمرات را تضمین کنند، و یا لاقلاً وعده آن را بدهند. این کار از همه آسانتر بود، زیرا مسیر سیاست روزولت نیز در همین راستا بود، البته نه به دلیل حس ضد امپریالیستی، بلکه به سبب تسهیل نفوذ سرمایه‌داری امریکای شمالی در دنیای مستعمراتی که تا آن زمان در انحصار اروپا بود. لیکن حکومت شوروی این فرصت را مغتنم نشمرد تا «شعارهای دموکراتیک» امپریالیستهای انگلوساکسون را در برابر دیدگان مردم جهان، حتی به طور محتاطانه، به‌هوتۀ آزمایش گذارد. مصاحبه‌های دسامبر ۱۹۴۱ استالین - ایدن به‌ما امکان می‌دهد که علت آن را درک کنیم.

استالین، بی‌هیچ پرده‌پوشی - بی‌تردید با قلمداد کردن این نماینده برجسته امپریالیسم بریتانیا به‌عنوان شریکی مطلوب در گفتگوهای مربوط به تقسیم - اولین عقاید خود را برای ایجاد تغییراتی در نقشۀ اروپا تشریح کرد. پروس شرقی می‌بایست از آلمان گرفته‌شود - به جبران مناطقی که قبلاً روسیه از خاک لهستان به‌خود ضمیمه کرده بود - همین‌طور راینلند^۲ و

1. Deborin

2. Rhineland

شاید هم باواریا^۱. می‌شد به‌اتریش استقلال داد و سودتنلند^۲ را به چکسلواکی بازگرداند. «منطقه نفوذ»ی که فاشیسم ایتالیا بدست آورده بود می‌بایست بین یوگسلاوی، یونان، و ترکیه تقسیم شود (استالین امیدوار بود که در نتیجه این تقسیم پایگاههایی در داردانل^۳ بدست آورد)، و اگر فرانسه مجدداً به‌عنوان قدرت بزرگ از جنگ بیرون نمی‌آمد، بریتانیای کبیر کاملاً می‌توانست پایگاههای خود را در بولونی^۴ و دانکرک^۵، و نیز در بلژیک، هلند، نروژ و دانمارک حفظ کند. استالین، در ازای این امتیازدهی بزرگ به‌حکومت اعلیضرت، تنها خواهان یک چیز بود - و آن را شرط اساسی امضای معاهده اتحاد انگلیس و شوروی که ایدن پیشنهاد کرده بود قرارداد: بریتانیای کبیر می‌بایست بلافاصله مرزهای شوروی را همان‌طور که در تقسیم «مناطق نفوذ» بین استالین و هیتلر طبق مفاد محرمانه قرارداد ۱۹۳۹ تعیین شده بود رسمیت بشناسد. استالین توضیح داد که معاهده اتحاد انگلیس و شوروی می‌تواند از دو بخش علنی تشکیل شود، یکی بخشی که مربوط به اتحاد نظامی در زمان جنگ بود و دیگری در مورد حل مسائل اروپا پس از پیروزی. به این دو سند علنی می‌بایست یک مقاله‌نامه محرمانه نیز اضافه کرد که حاوی برسیمت شناختن مرزهای ۱۹۴۱ شوروی از طرف بریتانیا باشد. ایدن، در مخالفت با این پیشنهادها، به‌منشور اتلانتیک استناد کرد. استالین پاسخ داد: «من گمان می‌کردم که سمت‌گیری منشور اتلانتیک علیه کسانی است که در پی استقرار سلطه جهانی هستند. اکنون بنظر می‌رسد که منشور علیه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بوجود آمده‌است.» [۲۷]

آندره فونتن^۶، در تفسیر این صحنه عبرت‌آموز، در کتاب خود به‌نام *قادیخ جنگ سرد* خاطر نشان می‌کند که ایدن می‌توانست اولین تصمیمات دولت شوروی را، در مورد نفسی دیپلماسی محرمانه و انتشار پیمان‌نامه‌های مخفی، که توسط تزارها منعقد شده بود، به‌استالین یادآوری کند. البته ایدن این همه بی‌احتیاط نبود. وی فقط می‌توانست از بازگشت آشکار

1. Bavaria

2. Sudetenland

3. Dardanelles

4. Boulogne

5. Dunkirk

6. André Fontaine

دیپلماسی شوروی به روشهای سنتی دیرینه‌ای که تزاریسیم زمانی استاد آن بود، همان گونه که مارکس هم بارها به آن اشار کرده‌بود، استقبال کند. این اولین شرط لازم برای تفاهم بود. تعبیر استالین از منشور اتلانتیک در واقع کاملاً با نظر مؤلفان آن مطابقت داشت. منشور نه علیه اعمال ستم بر ملتها از طرف استعمار بریتانیا یا امپریالیسم امریکا، و نه علیه انقیاد خائضهای امپراتوری سابق تزاری توسط ناسیونالیسم روسیه کبیری، بلکه صرفاً علیه مشتاقان جدید سلطه جهانی تنظیم شده‌بود. استفاده ایدن از منشور چیزی بیش از يك خدعه مجادله‌آمیز نبود، و این وزیر انگلیسی سرزنش شدید استالین را کاملاً درك کرد؛ ایدن به این واقعیت که خلقهای کارلیای^۱ فنلاند، کشورهای بالتیک، سرزمین شرقی لهستان، بسارابیا^۲ و بوکوفینا^۳ در تعیین سرنوشت خود آزاد نبودند اعتنایی نداشت. تنها چیزی که برای وی اهمیت داشت این بود که منافع سنتی امپریالیسم بریتانیا در اروپای شرقی تضمین شود.

چنانکه دیده‌شد، مذاکرات در مورد تقسیم «مناطق نفوذ» بین «سه قدرت بزرگ» از همان روز اول «اتحاد بزرگ» آغاز شد و دقیقاً همزمان با فعالیتهای علنی برای پنهان‌داشتن این مذاکرات از مردم و فریب آنها پیش برده‌شد. اندکی بعد از گفت و گوهای میان ایدن و استالین بیانیه ملل متحد انتشار یافت (اول ژانویه ۱۹۴۲)؛ این بیانیه منشور اتلانتیک را مورد تأیید قرار داد و، علاوه بر امضای بریتانیای کبیر و ایالات متحد و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، امضای کشورهای دیگری را در برداشت که تنها اسامی آنها دلیل گویای وفاداری دو امضاکننده اول به اصول اعلام شده در سند بود: هند، پاناما، هائیتی، کوبا، جمهوری دومینیکن، و غیره. ما تمام چرخشها و فراز و نشیبهای مذاکرات محرمانه و نیز پیچیده‌سازیهای علنی را که ارتباط تنگاتنگی با سیاستهایی داشتند که از طرف مسکو بر جنبش کمونیستی تحمیل می‌شد، دنبال نخواهیم کرد. در زیر با اشاره به برخی از جزئیات مهمتر این مذاکرات اکتفا خواهیم کرد.

در مه ۱۹۴۲ معاهده اتحاد انگلیس و شوروی، برای يك دوره

1. Carelia

2. Bessarabia

3. Bukovina

بیست ساله، منعقد شد. این معاهده شامل برسمیت شناخته شدن مرزهای ۱۹۴۱ شوروی از طرف بریتانیای کبیر نبود، اما این بدان معنی نبود که روسها از تقاضاهای خود چشم‌پوشی کرده باشند. این تقاضاها صرفاً به تعویق انداخته شده بودند. موقعیت نظامی دشوار را می‌توان محتمل‌ترین علت این امتیازدهی موقتی و ظاهری استالین دانست. امتیازدهی واقعی وی، چنانکه از خط مشی حزب کمونیست هند می‌توان دریافت، در زمینه دیگری بود.

در آغاز وقوع جنگ بین آلمان و بریتانیای کبیر، گاندی و حزب کنگره موضعی اتخاذ کردند که در بیان زیر خلاصه می‌شود: «هند نمی‌تواند خود را دخیل در جنگی بداند که جنگ برای آزادیهای دموکراتیک خوانده می‌شود، در حالی که خود هند از آزادی محروم است.» آنها، حتی پس از ورود روسیه به جنگ، این موضع را با قاطعیت حفظ کردند، و از موضع امپریالیسم بریتانیا در شدت بخشیدن به مبارزه برای استقلال ملی بهره گرفتند. در حالی که بورژوازی ملی این تاکتیک «لنینیستی» را اتخاذ کرد، حزب کمونیست هند تاکتیکی سوسیال دموکراتیک بکار گرفت: پشتیبانی خود را از امپریالیسم بریتانیا در برابر رقیب آلمانی اعلام داشت. مقامات استعماری در طول تابستان ۱۹۴۲ سیاست سرکوب ددمنشانه جنبش ملی را پیش گرفتند. آنها گاندی و اعضای هیأت اجرایی حزب کنگره را دستگیر و تمام فعالیتهای حزب را ممنوع کردند. ولی همزمان با آن، حزب کمونیست را، که از سال ۱۹۳۴ به‌طور غیرقانونی فعالیت می‌کرد، قانونی اعلام داشتند [۲۸].

در همان ماه مه ۱۹۴۲ مصاحبه بین دوگل و مولوتف، که قبلاً ذکر آن رفت، انجام گرفت [۲۹]. وزیر شوروی، در ازای پشتیبانی ژنرال و بریتانیاییها و امریکاییها از تقاضای شوروی برای گشایش جبهه دوم، کمکهای مسکو را در ترغیب مقاومت، و تشویق مستعمرات فرانسه برای برسمیت شناختن مرجعیت ژنرال، تقدیم داشت. اندکی بعد این خط مشی از طرف حزب کمونیست فرانسه با آغاز سیاست تبعیت از دوگل و دفاع از اتحادیه فرانسه، که قبلاً بررسی شده است، دنبال گردید.

حکومت شوروی در تمام طول این سال از عوامل یوگسلاو

امپریالیسم بریتانیا، یعنی حکومت سلطنتی در تبعید در لندن و چتیک‌های میخایلوویچ، پشتیبانی کرد و فشار شدیدی به نیروهای پارتیزانی تیتو وارد آورد تا آنها را وادار سازد که از سیاست انقلابی خود دست بردارند و، مثل احزاب فرانسه و ایتالیا، موضع «وحدت ملی» را اتخاذ کنند.

در ژانویه ۱۹۴۳، هنگامی که پیروزی در استالینگراد بهبود عمیقی در موقعیت نظامی بوجود آورد، استالین فشار خود را در مورد مسألهٔ مرزهای ۱۹۴۱ از سر گرفت. در ماه مارس امریکاییها و بریتانیاییها در مورد امتیازدهی بر سر کارلیا، بسارابیا و بوکووینا به توافق رسیدند، اما مخالفت خود را با ایدن حفظ کردند. روزولت گفت که آنها ممکن است مجبور شوند در مورد همه چیز عقب‌نشینی کنند، به شرط آنکه روسها هم امتیازاتی بدهند [۲۰]. یکی از این گفته‌ها از طرف مقامات و مطبوعات امریکای شمالی به‌طور علنی اظهار شد. استالین می‌بایست تضمینهای مشخص‌تر و اطمینان‌بخش‌تری دربارهٔ دست شستن قطعی از اندیشهٔ «برانگیختن انقلاب جهانی» بدهد.

روزنامهٔ بسیار معتبر نیویورک تایمز در ۲۰ نوامبر ۱۹۴۲ اعتراف کرد که رهبر شوروی در این جهت پیشرفتهای قابل توجهی داشته‌است: «شعارهای استالین... شعارهای مارکسیستی که پرولتاریای جهان را به اتحاد فرامی‌خواند نیست... بلکه شعارهایی دربارهٔ وطن‌پرستی، آزادی، و میهن‌اجدادی است؛ اما این کافی نبود، و نیویورک تایمز، با دامن‌زدن به ترس از تجدید نظر در اتحادها، نوشت اگر «بین‌الملل کمونیست که از ایدئولوژی تروتسکیستی انقلاب پرولتری جهان الهام می‌گیرد» همچنان پا بر جا بماند، آلمان هیتلری ممکن است بتواند چند کشور را در مورد ضرورت متحدشدن در جنگ علیه اتحاد شوروی قانع کند.

در ۹ مارس ۱۹۴۳ والیس، معاون رئیس‌جمهور، که بحق یکی از پروپاگاندیست‌ترین طرفداران همکاری با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شناخته شده بود، گفت: «اگر روسیه موضع تروتسکیستی برانگیختن انقلاب جهانی را مجدداً اتخاذ کند، جنگ اجتناب‌ناپذیر خواهد شد.» [۲۱]

همان‌طور که دیدیم، این تقاضاها اجابت شد، و نیازی نیست

تحلیلی را که در بخش اول این کتاب درباره انحلال کمینترن عرضه کردیم تکرار کنیم. انحلال نه به معنی رها کردن تصور «تروتسکیستی» از انقلاب جهانی (این نحوه طرح مسأله صرفاً شگرد زیرکانه‌ای بود که امریکاییها بکار بردند تا کار را برای شخص مورد خطابشان آسانتر سازند)، بلکه به معنی رها کردن هر گونه تصور از تبدیل بحران وحشتناکی که نظام سرمایه‌داری در آن بسر می‌برد، به نتیجه‌ای انقلابی بود. ولی هیچ یک از شرایط لازم برای چنین نتیجه‌ای از قبل شناخته نبود؛ این شرایط تا حد زیادی، هر چند نه کاملاً، بسته به جهت‌گیری نیروهای پیشرفته در طول جنگ بود. جهت‌گیری که در آخرین کلمات کمینترن به آن اشاره رفته بود به معنی محدود کردن هدفهای پرولتاریا و توده‌ها از قبل، و تنزل آنها به چیزی بود که با «منافع اساسی و دیرپا»ی سه قدرت بزرگ انطباق داشت. تعریف عملی و اختصاصی آنچه مجاز بود دقیقاً از خط سیر توافقه‌های محرمانه میان «سه قدرت» پیروی می‌کرد، بی آنکه به مردم کوچکترین امکان ابراز عقیده در این موارد داده شود. دقیق‌تر بگوییم، طبقات بورژوازی بریتانیای کبیر و ایالات متحد (و از طریق آنها بورژوازی کشورهای اروپایی که تحت اشغال نازیها بودند) از فرصتهای قابل توجهی برای تأثیر گذاری بر تصمیمات دو رهبر غربی برخوردار بودند، در حالی که طبقات پرولتر اروپا، و بدتر از آنها مردم مستعمرات، هیچ وسیله‌ای برای تأثیر گذاری بر تصمیمات تنها مردی که والاترین نماینده منافع آنان بود در اختیار نداشتند. تنها امکان همین بود که احزاب کمونیستی مشی انقلابی مستقلی اتخاذ کنند، اما رهبران این احزاب از مدتها قبل نوکران بی‌چون و چرای کرملین بودند. استثنای تیتو صرفاً قاعده را تأیید می‌کند. در نتیجه این امر برای توده‌ها، از جمله توده‌های کمونیست، امکان‌پذیر شد که در تمام طول جنگ به روح «اتحاد بزرگ» و «وحدت ملی»، یعنی به همکاری طبقاتی در کشورهای سرمایه‌داری و همکاری بین مردم ستمدیده مستعمرات و دولتهای مرکزی سرمایه‌داری، از نظر ایدئولوژیک و سیاسی مقید باشند.

تروتسکی در ۱۹۳۶ در مورد قرارداد ۱۹۳۵ فرانسه-شوروی، با

اشاره به لنین، نوشت:

هرطور که سود و زیان قرارداد شوروی-فرانسه مورد ارزیابی قرار گیرد، با این حال، هیچ سیاستمدار انقلابی جدی نمی‌تواند منکر این حق دولت شوروی شود که برای حفظ خود متوسل به عوامل کمکی از طریق توافقات موقتی با این یا آن امپریالیسم گردد. فقط لازم است که جایگاه این توافقات تاکتیکی و جزئی در نظام کلی نیروهای تاریخی با صراحت و وضوح به‌توده‌ها نشان داده شود. برای استفاده از تضاد بین امپریالیستها، بویژه تضاد بین فرانسه و آلمان، کوچکترین نیازی به آرمانی جلوه‌دادن متحدان بورژوا، یا آن ترکیبی از امپریالیستها که موقتاً در پس پرده اتحاد ملل پنهان می‌شود، نیست. لیکن، نه تنها دیپلماسی شوروی بلکه بین‌الملل کمونیستی نیز در اقدامهایش به‌طور منظمی متحدان اتفاقی مسکو را به‌مثابه «دوستان صلح» جا می‌زند، و کارگران را با شعارهایی نظیر «امنیت جمعی» و «خلع سلاح» فریب می‌دهد، و بدین ترتیب در واقعیت به‌عامل سیاسی امپریالیستها در میان طبقه کارگر تبدیل می‌شود. [۴۲]

تروتسکی، اگر به‌قتل نرسیده بود، می‌توانست شاهد باشد که «آرمانی جلوه‌دادن» سالهای دهه سی، در مقایسه با «آرمانی جلوه‌دادن» سالهای دهه چهل، چیزی بیش از یک اقدام بزدلانه و تقریباً یک دروغ بچگانه نبود. این ارزیابی در مورد فریب توده‌ها نیز صادق است. «اتحاد بزرگ»، ترکیبی امپریالیستی که در پس نام «ملل متحد» پنهان شده بود، اتحاد با بورژوازیهای اروپا، همه اینها نوشدارویی شدند که نه تنها می‌توانستند مسأله فوری و عمده شکست قدرتهای محور را حل کنند، بلکه می‌توانستند صلح جدید، دموکراسی، استقلال ملی، و عدالت اجتماعی را نیز برقرار سازند، مفاهیمی که - چنانکه درخور مفاهیم آرمانی است - در انتزاعی‌ترین شکل خود و خالی از هر گونه محتوای طبقاتی رواج یافتند.

روزنامه‌های بزرگ امریکا از انحلال کمینترن بسرعت استقبال کردند و این واقعه را به‌عنوان «پیروزی دیپلماتیکی بمراتب با اهمیت‌تر از پیروزیهای استالینگراد و کپ‌بن» قلمداد کردند. سرمقاله‌نویسان همه نوشتند که «جهان دوباره نفس می‌کشد». حماقت قدیمی تروتسکی به

کنار گذاشته شده است. رؤیای مارکس به پایان رسیده است. شیکاگو تریبون^۱ نوشت: «استالین هویندگان راه مارکسیسم را به خاک سپرده است. وی بلشویکهایی را اعدام کرده است که بهشتشان در این جهان بود و خواهان انقلاب جهانی بودند.» و نیویورک تایمز^۲، که به مثابه سخنگوی حکومت امریکا عمل می کرد، خواستار آن شد که به دنبال این تصمیم بزرگ اقدامات ویژه دیگری نیز انجام پذیرد: دست کشیدن مسکو از حمایت از میهن پرستان لهستانی، به رسمیت شناختن حکومت در تبعید در لندن، توسط پارتیزانهای یوگسلاو، و شرکت کردن کمونیستهای فرانسوی در «اتحاد واقعی» [۳۲]. تقاضای اول تقاضای بیجایی بود، زیرا استالین به هیچ وجه حاضر نبود در مورد «مسأله لهستان» امتیازی اساسی بدهد. در مورد یوگسلاوها، تقاضاهای غرب فقط ظاهراً برآورده شد، اگر چه در این مورد کوتاهی از تیتو بود تا استالین. از طرف دیگر، شرکت کردن کمونیستهای فرانسوی (و ایتالیایی) در «اتحاد واقعی» پنهانی ترین خواستهای روزنامه بزرگ امریکایی و مشاورانش را برآورده کرد.

به محض آنکه موتور قطار تاریخ از کار باز ایستاد (آن گونه که مارکس انقلاب را توصیف کرده بود)، این امکان فراهم آمد تا «سه قدرت بزرگ» به نحوی مسالمت آمیز «منافع حیاتی و دیرپا»ی خود را به تصمیمات ویژه ای برگردانند. لاقلاً تا آنجا که چنین عمل بلند پروازانه ای در حیطه اختیارات «رهبر بزرگ» بود.

اولین واقعه مهم در این دوره جدید عبارت بود از کنفرانس وزرای امور خارجه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، بریتانیای کبیر، و ایالات متحد (به اضافه نماینده چیانگ کای شک در نقش ناظر)، که در اکتبر ۱۹۴۳ در مسکو برگزار شد. در بیانیه ای که در پایان این کنفرانس انتشار یافت تأکید شد که فقط حفظ «نزدیکترین تعاون و تشریک مساعی» میان سه قدرت بزرگ می تواند - به محض متوقف شدن تعاضات - صلح را حفظ کند و رفاه سیاسی و اقتصادی و اجتماعی همه ملتها را به طور کامل موجب گردد. کنفرانس، گذشته از سایر اقدامات، نظام سیاسی

1. Chicago Tribune

2. New York Times

جدیدی را تعیین کرد که می‌بایست پس از سقوط موسولینی و اعلان جنگ از طرف حکومت بادلویو به قدرتهای محور در ایتالیا برقرار شود. این فرصت بسیار مناسبی برای «سه قدرت بزرگ» بود تا نشان دهند که کاربرد اصولی را که در منشور ایتالیائی مطرح گردیده و از جانب اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیز پذیرفته شده است چگونه درک می‌کنند. آنها پذیرفتند که، پس از تمام شدن جنگ، حق «تعیین نهایی شکل حکومت» را برای مردم ایتالیا تضمین کنند. تا آن زمان قدرت واقعی، نه فقط در ارتباط با هدایت عملیات نظامی، بلکه در همه زمینه‌ها، در اختیار مقامات نظامی متفقین باقی خواهد ماند. در حالی که در خلال این مدت - که متفقین انتظار داشتند طولانی باشد و در واقع هم دو سال طول کشید - مردم ایتالیا حق تعیین نهایی حکومت دلخواه خود را حفظ می‌کردند، مقامات متفقین از حق ایجاد ساختارهای سیاسی که مردم ایتالیا را بنا به دلخواه آنان مقید می‌ساخت استفاده کردند تا از امکان غافلگیر شدن مردم در زمانی که سرانجام فرصت استفاده از حق خود را بدست می‌آوردند اجتناب شود.

اولین اقدام خاصی که در جهت تضمین این تحول سیاسی انجام گرفت تصمیم به ابقای بادلویو به عنوان رهبر حکومت، بر خلاف خواست نیروهای اصلی ضدفاشیستی بود. قبلاً مشاهده کرده‌ایم که چگونه اعتبار و کلاردانی سیاسی تولیاتی به نحو تعیین کننده‌ای در مناقاساختن کمونیستهای ایتالیا و کل چپ ایتالیا به طرح «سه قدرت بزرگ» کمک کرد و چگونه آنها را واداشت که راه «اتحاد واقعی» را که نیویورک قاپمژ شدیداً خواستار آن شده بود، دنبال کنند. (قاپمژ فقط به کمونیستهای فرانسه اشاره کرد، زیرا سرمقاله در آستانه سقوط موسولینی نوشته شده بود.)

موضع شوروی در قبال «مسأله ایتالیا»، به علاوه موضع آن در مورد «مسأله فرانسه» (پشتیبانی از دوگل و اطاعت حزب کمونیست فرانسه از رهبری وی)، مؤید انتخاب استالین در مورد تقسیم «مناطق نفوذ» بود، انتخابی که قبلاً تا حدی در مذاکرات وی با ایدن قاهل مشاهده بود و می‌توان آن را به عنوان امتیازدهی‌هایی (سیاسی و دیپلماتیک) در غرب برای حفظ شرق خلاصه کرد. در واقع، در یک

استراتژی مبتنی بر «تقسیم»، شق دیگری برای انتخاب وجود نداشت، زیرا ابزار این استراتژی حرکت ارتشها بود نه عمل توده‌های مردم. اگر در استراتژی استالین مبارزه انقلابی در اروپا به منزله عامل اصلی ملحوظ شده بود، موقعیتی که در ایتالیا با سقوط فاشیسم بوجود آمد فرصت خوبی برای تحقق آن فراهم می‌کرد. موج اعتصاباتسی که شمال ایتالیا را در بهار ۱۹۴۳ به لرزه درآورده بود، و جنبش توده‌ای عظیم تابستان، بوضوح نشان داد که بحران جامعه ایتالیا آماده تبدیل شدن به يك بحران انقلابی بود؛ این امر در ماههای بعد با گسترش بسیار سریع جنبش پارتیزانی تحت نفوذ عمده کمونیستها، سوسیالیستها، و اعضای حزب عمل، و اعتصاب عمومی چشمگیر يك میلیون از کارگران مناطق تحت اشغال، تأیید شد [۲۴].

تنها نقطه واقعی تقرب بین متفقین و بورژوازی ایتالیا از يك طرف و کارگران ایتالیا از طرف دیگر مبارزه علیه آلمان هیتلری بود، که یا می‌توانست نظیر یوگسلاوی به تحکیم محتوای انقلابی بحران کمک کند و یا، بر عکس، آن را تضعیف نماید. این امر، در اصل، بسته به جهتی بود که نیروهای مترقی جامعه در ایتالیا اتخاذ می‌کردند، لیکن موقعیت اتحاد شوروی به آن امکان تأثیر گذاری قابل توجهی را می‌داد. استالین، حتی با رعایت کامل حدودی که بیانیه اصول ملل متحد تعیین کرده بود، و با پیش کشیدن نیاز به گسترش کامل تلاش جنگی علیه آلمان، می‌توانست، نه تنها در مذاکرات محرمانه، بلکه علناً، به رسمیت شناختن فوری حق حاکمیت کامل و بسی قید و شرط ملتی را خواستار شود که در مبارزه علیه دشمن مشترك نمونه با شکوهی بود؛ او می‌توانست، در مناطق آزاد شده و به‌طور کلی پها پهای گسترش این مناطق، خواستار شناسایی حق مردم در انتخاب فوری ارگانهای حکومتی بشود که به شکل دموکراتیک و با استفاده نامحدود از آزادیهای دموکراتیک برگزیده شده باشند. استالین می‌توانست بگوید: «فقط از این راه، تنها هنگامی که ملت ایتالیا خود را به‌مثابه تعیین‌کننده سرنوشت آتی خود بشناسد، روحیه‌اش در مبارزه و گستره توان و ابتکارش به بالاترین حد خواهد رسید و خواهد توانست بیشترین کمک را به عملیات ارتشهای متفقین بکند. این طرز

برخورد با مردم ایتالیا اصالت مقاصدی را که سه قدرت بزرگ مدعی آن هستند به مردم سایر کشورهای اروپا نشان خواهد داد و آنها را تشویق خواهد کرد که همان راه را پیش گیرند. ما خواهیم توانست به مردم آلمان بگوییم که اگر همان کاری را که ایتالیاییها با موسولینی کردند آنان با هیتلر بکنند، سه قدرت بزرگ بلافاصله استقلال و حق حاکمیت آلمان دموکراتیک جدید را به رسمیت خواهند شناخت. «اتخاذ چنین موضعی می توانست برای اتحاد جماهیر شوروی همدلی و پشتیبانی نیروهای واقعاً دموکراتیک و میهن پرست ایتالیا را همراه آورد، و به علاوه بیش از هر چیز به روشن کردن سیاست لندن و واشینگتن کمک کند. چنین طرز برخوردی ممکن بود که در سایر کشورهای اروپایی نیز تأثیر مشابهی داشته باشد. اما در مورد «مسأله ایتالیا» استالین قواعد بازی متفقین را رعایت کرد و حزب کمونیست ایتالیا قواعد بازی استالین را.

در این مورد نیز، همانند موضع او در قبال دو گول، یا طرز فکر وی درباره انحلال کمینترن، توجیه اصلی استالین، که توسط تاریخ نگاران رسمی شوروی با تعابیر گوناگون تکرار می شد و رهبران کمونیست غرب هم آن را در همان زمان به عنوان توجیه سیاست خود اتخاذ کردند، این بود که برای نضوین پیروزی بر آلمان لازم است به هر قیمتی که شده از تجدید نظر در اتحادها اجتناب شود. از آنجا که این توجیه مرتبط با تمام سیاست استالین تا پایان جنگ است، ما این سیاست را تا کامل کردن فهرست امتیازدهیهای استالین به مقاصد ارتجاعی و امپریالیستی دو متحد بزرگ خود مورد تحلیل قرار نخواهیم داد.

به محض اینکه وزرای خارجه زمینه را آماده کردند، «سه قدرت بزرگ» توانستند در پایان سال ۱۹۴۳ شخصاً در تهران ملاقات کنند. در بخشی از بیانیۀ مشترک آنها آمده است:

ما، با کمک مشاوران دیپلماتیک خود، مشکلات آینده را ارزیابی کرده ایم. ما خواهان همکاری و شرکت فعال همه ملل، اعم از کوچک و بزرگ، هستیم؛ مللی که مردمانش در قلب و فکر، همانند

مردم ما، خود را وقف از بین بردن جور و بردگی و ستم و تعصب کرده‌اند. ما از آنهایی که تصمیم می‌گیرند که به خانواده جهانی ملل دموکراتیک بپیوندند استقبال خواهیم کرد.

از آنجا که این وعده رسمی، که دست کم حاوی تشکیل خانواده جهانی مسالمت‌آمیز و دموکراتیکی بود که سرانجام می‌بایست جور و بردگی و ستم و تعصب از آن زدوده شود، امضای استالین را بر خود داشت، کارگران اروپا و جهان به چه دلیل می‌بایست در صداقت روزولت و چرچیل تردید کنند؟ سیاست «وحدت ملی» در چهار چوب «اتحاد بزرگ» که توسط کمونیستهای فرانسه و ایتالیا دنبال می‌شد پایه مستحکمی یافت. از آنجا که، به محض شکست آلمان، راه حل عام دموکراتیک مسالمت‌آمیزی بوجود می‌آمد، مسأله عمده این بود که تمام مساعی همه کسانی که در پیروزی جنگ ذی‌نفع بودند - هر نوع نفعی - متمرکز و متحد شود. چه دلیلی وجود داشت که در ایتالیا با تحقق این تمرکز و اتحاد تحت فرماندهی عالی ستادهای متفقین مخالفت شود؟ اگر، پس از جنگ، مردم سوسیالیسم را می‌خواستند، فقط کافی بود که به نفع سوسیالیسم به نحوی مسالمت‌آمیز و دموکراتیک رأی دهند. بخشهایی که منافعشان مخالف سوسیالیسم بود، در مقابل این اراده مردمی ناچار سر تسلیم فرود می‌آورد. این، لااقل، چیزی بود که «سه قدرت بزرگ» وعده داده بودند، و کدام بورژوازی متمریدی می‌توانست در مقابل اراده مستحکم آنها مقاومت کند؟

«سه قدرت بزرگ»؛ در همان هنگامی که هدفهای سخاوتمندانه خود را علناً در برابر جهانیان ابراز می‌کردند، در کنفرانس تهران به طور سری به این کار پوزحمت ادامه می‌دادند که به آن هدفهای شکل عملی و مشخصی بدهند. چرچیل و روزولت، در یک امتیازدهی به استالین، خط کرزن^۱ را به عنوان مرز بین لهستان و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پذیرفتند؛ در عوض، نواحی آلمانی تا اودرا^۲ به لهستان داده می‌شد. استالین موافقت کرد، اما به شرکایش فهمانید که خوشحال خواهد شد اگر بتواند

1. Curzan Line

2. Oder

کونیگسبرگ^۱ و اطرافش را برای خود نگهدارد. چرچیل اشکالی در این امر نمی‌دید: لهستانها از بدست آوردن نواحی صنعتی ثروتمند سیلزیای^۲ در ازای باتلاقیهای پریپت^۳ خوشحال هم می‌شدند. چرچیل و روزولت پذیرفتند که خواست روسها برای دسترسی به آبهای گرم بسیار منطقی و طبیعی است، و روزولت بخصوص به استالین یاد آور شد که وی می‌تواند پورت آرتور و دایرن^۴ را، که توسط ژاپنیاها در زمان جنگ ژاپن-روسیه از تزارها و قبل از آن توسط تزارها از چین گرفته شده بود، مجدداً بدست آورد. در مورد مسأله مناطق فنلاندی که به وسیله اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اشغال شده بود، استالین حاضر به پس دادن آنها نبود. چرچیل این جرأت را داشت که به وی یادآوری کند که شورویها در ۱۹۱۷ اعلام کرده بودند که موافق صلحی «بدون الحاق و بدون غرامت» هستند. جواب استالین، که با «پوزخند شدیدی» همراه بود، چنین بود: «من که به شما گفتم که دارم آدم محافظه کاری می‌شوم.» [۲۵] در مورد آلمان، «سه قدرت بزرگ» موافقت کردند که کشور تقسیم شود. بحث بر سر نحوه انجام این امر بود. اما مسأله عمده‌ای که در تهران مورد بحث قرار گرفت مسأله جبهه دوم بود. در ابتدا بنظر می‌آمد که این امر يك موضوع صرفاً نظامی باشد، ولی در واقع یکی از جنبه‌های اساسی تقسیم «مناطق نفوذ» بود.

بر سر کشایش جبهه دوم اختلافاتی بین امریکاییها و بریتانیاییها بوجود آمد. امریکاییها از ایجاد جبهه در فرانسه طرفداری می‌کردند، زیرا، بر طبق گفته دهورین، تاریخ‌نگار شوروی، آنها خواستار برقراری نفوذ ایالات متحد در اروپای غربی و تضعیف موقعیت بریتانیا بودند. بریتانیاییها پیشنهاد کردند که جبهه در بالکان باز شود، زیرا، باز هم بر طبق گفته همان تاریخ‌نگار، آنها در صدد پاسداری از منافع خود در این ناحیه و جلوگیری از «حمله شوروی» بودند. چرچیل در کنفرانس تهران بر طرح بالکان خود اصرار می‌ورزید، «اما هیأت نمایندگی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نشان داد که این طرح هیچ ربطی به شکست سریع آلمانها

1. Konigsberg

2. Silesia

3. Pripet

4. Dairen

ندارد و در واقع به دنبال هدفهای دیگری است.» [۲۶] در واقع، همان‌طور که از گزارش مفصل‌تر خود دبورین بر می‌آید و صورت جلسات موجود در کنفرانس تهران نیز آن را تأیید می‌کنند، هیأت نمایندگی شوروی کوچکترین اشاره‌ای به «هدفهای دیگر» بریتانیا نکرد، بلکه صرفاً به این اکتفا کرد که مسأله را فقط از دیدگاه تأثیر نظامی مورد بحث قرار دهد. با چنین عباراتی بود که هیأت نمایندگی شوروی از گشایش جبهه دوم در فرانسه جانبداری کرد و پشتیبانی کامل امریکاییها را نیز بدست آورد. استالین در هر دو مورد بر طبق انتخاب سیاسی اساسی عمل می‌کرد که امیدوار بود به‌وی در آن واحد امکان نیل به دو هدف را بدهد: بدست آوردن آزادی عمل در اروپای شرقی و «کمک» به تعمیق تضادی که، به نظر وی، باعث شکافهای عمیقی بین نیروهای امپریالیستی پس از شکست آلمان و ژاپن می‌شد، یعنی تضاد بین دولتهای قدیمی استعماری اروپایی، که در جنگ بشدت تضعیف شده بودند، و ابرقدرت امریکا که در صدد بود جای آنان را برای استثمار جهان بگیرد.

در میان امتیازهای عمده‌ای که استالین به متحدان خود در غرب داد تا دستش را در شرق باز بگذارند، مورد اسپانیا یکی از وحشتناکترین موارد بود. در طول جنگ جهانی دوم، چرچیل و روزولت سیاستی را که در مورد اسپانیا در فاصله ۳۹ - ۱۹۳۶ دنبال کرده بودند پیگیرانه حفظ کردند. نامه‌ای که روزولت در تاریخ ۸ نوامبر ۱۹۴۲ در زمان پیاده شدن قوای متفقین در افریقای شمالی به فرانکو نوشت، و در آن خود را «دوست صمیمی شما» نامید و «وی را مطمئن ساخت که نباید از ایالات متحد هر آسی به‌دل راه دهد»، یک مانور ساده تاکتیکی نبود؛ این نامه جلوه سیاست ثابتی بود. در مورد اظهار نظر بدبینانه چرچیل در مجلس عوام در ۲۴ مه ۱۹۴۴، مبنی بر اینکه امور داخلی اسپانیا فقط به‌خود اسپانیاییها مربوط است، نیز همین سخن را می‌توان گفت.

استالین، از همان اولین روز ائتلاف ضد هیتلری، تسلیم سیاست روزولت و چرچیل در اسپانیا شد. در بیانیه ۲۴ سپتامبر ۱۹۴۱ شوروی، که در تأیید اصول منشور اتلانتیک صادر گردید، هیچ اشاره‌ای به ایتالیا نشده است، و چنین اشاره‌ای در هیچ يك از اسناد جنگ یا اظهارات علنی استالین

نیز دیده نمی‌شود. همین سکوت در صورت جلسات مذاکرات بین «سه قدرت بزرگ» از زمان ملاقات استالین و ایدن در آخر سال ۱۹۴۱، هنگامی که استالین مساعی خود را در جهت اصلاح نقشه اروپا آغاز کرد، در طول کنفرانس تهران و سایر ملاقاتهای وزرای امور خارجه، تا یالتا دیده می‌شود؛ دیکتاتوری فاشیستی فرانکو دست نخورده باقی ماند.

و با این حال مسائل اروپایی چندی نیز وجود داشتند که استالین در مورد آنها محرکهای سیاسی چندان قوی داشت که بتواند موضعی به قاطعیت و روشنی موضع خود در قبال فرانکوئیسم اتخاذ کند. نه تنها به این دلیل که مردم اسپانیا، در مبارزه سه ساله خود، اولین کسانی بودند که در مقابل قدرتهای محور مقاومت کردند؛ و نه تنها به این سبب که فرانکوئیسم محصول مداخله نظامی این قدرتها بود؛ بلکه به این دلیل ساده که فرانکو با اتحاد شوروی در جنگ بود: «تیپ آسی» بخشی از نیرویی بود که به قلمرو شوروی حمله کرده بود. بعلاوه، اعلان جنگ علیه اسپانیای فرانکو از سوی اتحاد شوروی و تأکید بر این نکته که حکومت جمهوریخواه در تبعید باید به عنوان تنها حکومت قانونی شناخته شود، درست همانند همه حکومتهای در تبعید سایر کشورهایی که توسط نازیها اشغال شده بودند، جزو اعمالی بود که می‌توانست در میان اکثریت عظیم مردم کشورهای ائتلاف ضد هیتلری، از جمله بریتانیای کبیر و ایالات متحد، پشتیبانانی بدست آورد.

اما استالین کوچکترین تلاشی برای کمک به جمهوری اسپانیا در طول جنگ نکرد. وی کوچکترین تلاشی نکرد تا مطمئن شود که پیروزی بر فاشیسم همچنین به نفع یکی از مللی خواهد بود که بیشترین خون را در راه آن ریخته‌اند. بر سر قدرت ماندن دیکتاتوری فاشیستی در اسپانیا پس از پایان جنگ جهانی دوم یکی از واضح‌ترین نتایج سیاست استالین در زمینه تقسیم «مناطق نفوذ» است. و نیز تصمیم تمسخرآمیزی که به ابتکار شوروی در پوتسدام گرفته شد، یعنی کنارگذاشتن رژیم فرانکو از ملل متحد، کافی نبود که کرملین را در پیشگاه تاریخ از مسؤولیت سنگین خود

میرا سازد، زیرا که این رژیم توانست از فاجعه محور جان سالم بدر برد. اما باز گردیم به مسأله جبهه دوم. استالین از ژوئن ۱۹۴۱ پیوسته خواستار گشودن این جبهه بود، و آن را به عنوان شرط اساسی برای پیروزی بر آلمان مطرح می کرد. موضوع جبهه در نظر وی به قدری اساسی بود که هدف فوری و عملی انحلال کمینترن، همان طور که در بخش اول (فصل یکم) ذکر شد، هموار کردن راه برای توافق در مورد باز کردن جبهه دوم بود. و امتیازدهیهای استالین به سیاست متفقین در رابطه با ایتالیا، فرانسه، و اسپانیا نیز معطوف به همین هدف بود، اگر چه این امتیازدهیها هم، چنانکه دیده ایم، طرحی با پیامدهای گسترده تری را در خود داشت. استالین در «دستور روز» خود برای اول ماه مه ۱۹۴۴ بشدت تأکید کرد که شکست آلمان فقط هنگامی میسر است که جبهه دوم در اروپای غربی باز شود. پس از پیاده شدن نیروی متفقین در نورماندی وی دائماً از «دقت» اجرای «تصمیم کنفرانس تهران درباره عملیات مشترک علیه آلمان» ستایش می کرد. استالین گفت: «تحقیق درخشان آن تصمیم یکی از نشانه های بارز استحکام جبهه ائتلاف ضد هیتلری» است. [۲۷]

به پیروی از رهنمودهای کرملین، احزاب کمونیست به مدت سه سال مبارزه شدیدی را برای گشودن جبهه دوم انجام داده بودند، و به این سبب تعجب آور نیست که در زمان پیاده شدن نیروهای متفقین نشریات کمونیستی از واقعه به عنوان «تحقیق آن چیزی که نوع بشر همه روزه و مشتاقانه در انتظار و آرزویش بوده» [۲۸] استقبال کند. از ۱۹۴۷ به این طرف، به محض آنکه «اتحاد بزرگ» فرو پاشید و زیر فشار نیازهای سیاست خارجی جدید شوروی و به گواه واقعیات - که دیگر مقاصد پنهانی موجود در پشت جبهه دوم را کاملاً بر ملا ساخته بود - کرملین مجبور شد افسانه ای را که خود ساخته بود ناپود کند. به تاریخ نگاران شوروی اجازه داده شد که این جنبه تاریخ را فاش کنند، البته به شرط اینکه همواره از سؤالهای ناجوری که ممکن بود این نقد درباره سیاست مسکو در طول دوره «اتحاد بزرگ» برانگیزد چشم پوشی کنند. روایت تاریخ نگاران شوروی را، که همچنان رایج است، می توان در سه نکته زیر خلاصه کرد:

۱. اندیشه غالب در استراتژی امریکا-انگلیس در عملیات نظامی

در اروپا این بود که به آلمان و اتحاد جماهیر شوروی امکان داده شود که یکدیگر را تا حد ممکن تضعیف کنند و در همان زمان قدرت نظامی متفقین تا بیشترین حد گسترش یابد تا بتواند در لحظه مناسب با نیروهای تازه نفس مداخله کند و آن نوع صلحی را که به نفع امپریالیستها بود تحمیل نماید. کمکهای نظامی و غذایی به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بشدت لازم بود تا از پیروزی آلمانیها جلوگیری کند و جنگ بین آلمان و شوروی را تا فرارسیدن «لحظه مناسب» طول دهد.

۲. غلطبودن این محاسبات در طول سال ۱۹۴۳ اثبات شد. پس از پیروزی در استالینگراد و ضربات سنگین دیگری که ارتش شوروی در طول بهار و تابستان ۱۹۴۳ به دشمن وارد آورد، درماندگی جنگی آلمانیها آشکار شد، در حالی که توانایی نظامی اتحاد شوروی، چه از لحاظ ساختن سلاحهای جنگی و بسیج منابع انسانی و چه از جهت روحیه جنگی ارتش آن کشور، روز بروز افزایش می یافت. در همان زمان وسعت جنبش مقاومت در کشورهای تحت اشغال شدیداً رهبران امریکا و انگلیس را نگران ساخت. «در چنین شرایطی، تأخیر بیشتر در باز کردن يك جبهه دوم در شمال فرانسه، خطر تضعیف شدید موقعیت بعد از جنگ ایالات متحد را در بر خواهد داشت. رهبران امریکا و بریتانیا مجبور شدند تغییر اساسی در سیاست خود ایجاد کنند و این کار در اوت ۱۹۴۳ در کنفرانس کبک^۱ انجام گرفت.» [۴۹] چرچیل در این گردهم آیی سعی کرد که مصلحت بریتانیا را در گشودن جبهه دوم در بالکان به دیگران بقبولاند، اما امریکاییها تصمیمی را تحمیل کردند که با منافع آنان انطباق داشت. همین که این تصمیم گرفته شد، روزولت و چرچیل عازم تهران شدند، و نخست وزیر بریتانیا در تهران مجدداً از طرح بالکان خود دفاع کرد، اما روزولت و استالین در مورد گشایش جبهه دوم در فرانسه اتفاق نظر کامل داشتند.

۳. در طول ماههای اول سال ۱۹۴۴ «روشن شد که اتحاد شوروی تنها با اتکا به نیروی خود قادر به شکست دادن آلمان نازی و آزاد کردن کشورهای اروپایی، از جمله فرانسه، می باشد.» [۴۰] بعلاوه، «مبارزه آزادیبخش مردم فرانسه، که در حال تبدیل شدن به يك خیزش عمومی علیه

اشغالگران آلمانی بود، ارتجاع جهانی را دچار نگرانی کرده بود.» بنظر می‌رسد که این چشم‌انداز به آخرین تردیدها در لندن و واشینگتن پایان داد، و پیاده‌شدن متفقین در سواحل نورماندی تنها با هدف «ناکام ساختن دموکراتسی کردن کشورهای اروپای غربی و بستن راه غرب به‌روی شوروی» [۴۱] انجام گرفت.

این روایت شوروی از تاریخ، بر تحلیل استواری از اسناد غربی متکی است و به وسیله سیاست امپریالیستهای امریکایی در اروپا از بدو ورود ارتش آنها به این قاره تأیید شده است. تاریخ‌نگاران شوروی در مورد این موضوع خاص توانسته‌اند جانب حقیقت را از دست نهند - البته اگر ما ساده‌سازیهایی اجتناب‌ناپذیر و عناصر تبلیغاتی شرح و روایتی را که برای «قضاوت حزب» باید تسلیم آن شد نادیده بگیریم - زیرا پس از ۱۹۴۷ مسکو دیگر نیازی نداشت که درباره این بخش از تاریخ به دروغگویی ادامه دهد. درست بر عکس، بنا بر دلایلی که قبلاً ذکر شد، می‌بایست حقیقت را در این مورد فاش سازد. از این مرحله به بعد، تاریخ‌نگاران شوروی توانستند از ابزار قابل اتکایی مثل منافع طبقاتی، که می‌بایست بناگزیر مبنای تصمیمات نظامی و سیاسی لندن و واشینگتن بوده باشد، استفاده کنند. بسیار مضحك می‌بود اگر استراتژی امریکا و انگلیس با نیت کمک به تقویت اتحاد شوروی و بقدرت رسیدن احزاب کارگری اروپا هدایت می‌شد.

همچنین فقط شورویها نبودند که عقیده داشتند اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در آخر سال ۱۹۴۳ و آغاز ۱۹۴۴، صرفاً با اتکا به نیروهای خود و جنبش مقاومت ملی، قادر به شکست آلمانیها و آزاد ساختن اروپا است. در نوامبر ۱۹۴۳ روزولت فکر می‌کرد: «این گونه که مسائل در روسیه پیش می‌روند، شاید تا بهار آینده جبهه دوم دیگر ضرورتی نداشته باشد» [۴۲]. و در مه ۱۹۴۴ در یاسالار لاهی^۱، فرمانده کل قوای روزولت، در گزارشی درباره رابطه نیروها در آن زمان استدلال کرد که در صورت از هم پاشیدن «اتحاد بزرگ» و جنگ با اتحاد جماهیر شوروی

سوسیالیستی، ایالات متحد حداکثر می‌تواند از بریتانیای کبیر دفاع کند ولی نمی‌تواند اتحاد شوروی را شکست دهد. «به عبارت دیگر، ما در جنگی درگیر خواهیم شد که پیروزی از آن ما نیست» [۴۲]. در اینجا باید به یاد آورد که در این دوره ایالات متحد در یکی از دشوارترین مراحل جنگ علیه ژاپن بود، در حالی که اتحاد شوروی جبهه خاور دور خود را با قرارداد ۱۹۴۱ شوروی-ژاپن حفظ کرده بود.

بنا بر این، جبهه دوم یک شرط اساسی بود، نه برای شکست آلمان، چنانکه استالین مدعی بود، بلکه به منظور جلوگیری از خطر انقلاب سوسیالیستی، که در اروپای غربی در حال ظهور بود. البته این فقط یک جنبه، اگر چه یکی از مهمترین جنبه‌ها، در تقسیم «مناطق نفوذ» بود. استالین، از همان نخستین لحظه برخورد با مسأله جبهه دوم، از همان نخستین لحظه شکل‌گیری «اتحاد بزرگ»، از این هدف الهام گرفت. به جای آنکه برای ملت‌های اروپا تشریح شود که آزادی آنها باید در درجه اول نتیجه مبارزه مسلحانه خود آنان باشد و تنها از این طریق می‌توانند به تعیین سرنوشت خود امیدوار باشند، به جای آنکه تشکیل ارتش‌های بخشی ملی در یوگسلاوی و برقراری قدرت مردمی در مناطق آزاد شده سر مشق قرار داده شود، و جنبش‌های مقاومت در فرانسه و ایتالیا و سایر کشورها به پیش گرفتن این راه تشویق شوند، استدلال‌های استالین و تبلیغات شوروی در مورد جبهه دوم - نظیر انعکاس آنها در تبلیغات و سیاست‌های احزاب کمونیستی - توهماتی را در مورد رسالت‌های بخشی و دموکراتیک ارتش‌های بریتانیا و آمریکا دامن زد، و نیز گرایش را که جنبش‌های مقاومت مسلحانه را به عنوان نیروهای فرعی و تبعی قلمداد می‌کرد تشویق کرد.

مشخصه این طرز فکر آن بود که پایه‌های مساعدتر شدن موقعیت نظامی برای ارتش‌های شوروی این طرز فکر هم قوی‌تر می‌شد. تاریخ صدور قاطع‌ترین بیانی‌های شوروی در مورد ضرورت جبهه دوم، سال ۱۹۴۱ یا ۱۹۴۲ نیست، یعنی هنگامی که ارتش شوروی در دشوارترین موقعیت بسر می‌برد؛ این بیانی‌ها در بهار ۱۹۴۲، هم‌زمان با انحلال کمیترن، تا پایان سال قاطع‌تر شدند، و شدیدترین بیانی‌ها همان است که قبلاً به آن

اشاره رفت و در «دستور روز» اول مه ۱۹۴۴ گنجانیده شده بود. در این بیانیه، استالین، پس از اعلام این امر که ارتش شوروی در حال تدارك بیرون راندن اشغالگران از مرزهای میهن است، اضافه کرده بود که وظیفه آزاد کردن ملت‌های اروپا بدون «مساعدی مشترك اتحاد شوروی، بریتانیای کبیر، و ایالات متحد امریکا، و بدون ضربات مشترك از جانب شرق توسط سربازان، و از جانب غرب توسط سربازان متحدان»، انجام پذیر نیست. استالین تأکید کرد: «شکی نیست که فقط این ضربه مشترك می تواند آلمان هیتلری را کاملاً درهم شکند» [۴۴].

این بیانیه عملاً به معنای توصیه‌ای - و، چون از جانب استالین مطرح می‌شد، در حکم دستوری - به احزاب کمونیستی غرب در آستانه پیاده شدن متفقین بود: هر عملی از طرف نیروهای مقاومت و تمام هدف‌های سیاسی ملی باید تابع اعمال و اهداف نیروهای امریکایی - انگلیسی باشد. و این قاعده‌ای بود که - همان‌طور که قبلاً دیده‌ایم، در عمل بدقت از طرف احزاب کمونیست ایتالیا و فرانسه رعایت شد و - حزب کمونیست یونان را به پیمان نامه تسلیم وارکیزا کشاند.

استالین، به موازات تشدید اصرار خود در مورد جبهه دوم، به عنوان ضرورتی مطلق برای شکست نظامی آلمان و آزادی کشورهای تحت اشغال، تأکید خود را بر توجیه ایدئولوژیک درخواست خود از نیروهای چپ اروپا برای تبعیت از متفقین تشدید کرد. وی تأکید کرد که وحدت «اتحاد بزرگ» هر روز قوی‌تر و اشتراك منافع و هدف‌های «سه قدرت بزرگ» بیشتر می‌شود. در نتیجه ملت‌ها توانستند به آنها اعتماد کنند. به تناسب تشدید تضادهای درون ائتلاف، و تحول این جریان اجتناب‌ناپذیر، استالین سعی در پیچیده‌تر ساختن امور کرد. تشدید تضادها را ژدانف در ۱۹۴۷ خاطر نشان کرد، و مورخان شوروی و غربی نیز آن را بعداً نشان دادند و، با نزدیک‌تر شدن شکست آلمان امپریالیست، سیر حوادث نیز حکایت از آن داشت که وقوع امری جز تشدید تضادها امکان‌پذیر نیست، زیرا جنگ علیه آلمان تنها نیرویی بود که ائتلاف را حفظ می‌کرد.

در نهم اکتبر ۱۹۴۴، هنگامی که ارتش‌های شوروی شروع به گذشتن از مرزهای شوروی و نفوذ در رومانی و بلغارستان کردند، استالین و

چرچیل در مورد میزان درصد نفوذ خود در بالکان توافق کردند. در اصل، چرچیل اجازه داد که استالین هر چه می‌خواهد در رومانی، بلغارستان، و مجارستان انجام دهد، به شرط آنکه او هم دست چرچیل را در یونان باز گذارد و به‌وی امکان پنجاه درصد «نفوذ» در یوگسلاوی را بدهد، معامله‌ای که «پدر خلقها» با دست و دلبازی آن را پذیرفت [۴۵]. استالین، در ششم نوامبر، در سخنرانی سالگرد انقلاب اکتبر، وحدت «سه قدرت بزرگ» را ستود و عمری طولانی برای آن پیش‌بینی کرد. در همین سخنرانی بود که او به‌نظر خود در مورد اتحاد «سه قدرت بزرگ» صراحت کامل بخشید: اتحاد بین شوروی و دو دولت سرمایه‌داری بزرگ نه بر مبنای محرکهای «اتفاقی و موقتی»، بلکه بر بنیاد «منافع اساسی و دیرپا» است. استالین گفت که طبعاً گهگاه اختلافاتی بروز می‌کنند، اما

وجود اختلافها تعجب‌آور نیست، بلکه اندک‌بودن آنها است که مایه شگفتی است، و نیز عجیب‌تر آن است که این اختلافها همیشه، و تقریباً در همه موارد، با روح وحدت و همکاری سه قدرت بزرگ حل می‌شوند. مسأله این نیست که اختلاف در میان است، بلکه این است که این اختلافها از حدی که منافع سه قدرت بزرگ مجاز می‌دارد تجاوز نکنند و، در دراز مدت، در انطباق با مصالح این وحدت حل شوند.

در تأیید این سخنان، استالین، پس از اشاره به گفتگوهای مربوط به جبهه دوم، و گفتگوهای جدیدتر در مورد ساختار سازمان ملل متحدی که قرار بود بوجود آید، اضافه کرد:

نشانه بارزتر استحکام جبهه ملل متحد، مذاکرات جدیدی است که با آقای چرچیل، رئیس حکومت بریتانیا، و آقای ایدن، وزیر امور خارجه بریتانیا، در مسکو، در جوی دوستانه و با روح اتفاق نظر کامل، برگزار شد [۴۶].

بدین ترتیب استالین این مذاکرات را، که نمونه بارز دیپلماسی

محرمانه و بی‌احترامی به حق ملتی در تعیین سرنوشت خود بود، به‌عنوان بهترین دلیل وحدت بین سه قدرت بزرگ - آن هم در روز سالگرد انقلاب اکتبر - معرفی کرد، مذاکراتی که طی آن تقسیم «مناطق نفوذ» در بالکان به‌طور محرمانه و با بی‌اعتقادی کامل به‌اصول صورت گرفته بود، و در آن استالین دست چرچیل را «باز گذاشته بود» - اصطلاحی که وی در تلگرام هفتم نوامبر خود به‌ایدن بکار برده بود [۴۷] - تا نیروی دریایی و تانکها و هواپیماهای بریتانیا را علیه مردم یونان بکاربرد.

مداخله نظامی بریتانیا علیه مقاومت یونان مخالفت شدیدی در میان محافل آزاداندیش و طبقه کارگر در بریتانیای کبیر و ایالات متحد برانگیخت. روزنامه‌های پیشرو، از جمله تایمز لندن، عدم موافقت خود را اعلام کردند. این عمل از طرف اتحادیه‌های کارگری، تقریباً همه نمایندگان حزب کارگر، و بخشی از نمایندگان لیبرالها محکوم شد. رأی اعتمادی که از جانب چرچیل مطرح شد تنها ۲۷۹ رأی از مجموع ۶۱۵ رأی نمایندگان مجلس عوام را بدست آورد. روزولت، بنا بر گواهی پسرش، با روشهای بریتانیایی به‌رسوایی کشانیده‌شد، و وزیر امور خارجه، استتینیوس^۱، بیانیه رسمی صادر کرد و در آن تأکید نمود که ایالات متحد از حق ملتها در تعیین سرنوشت خود پشتیبانی می‌کند و مخالف هرگونه مداخله در امور داخلی کشورها است [۴۸].

تمام اینها بدین معنی است که موقعیت سیاسی برای اقدام شوروی در حمایت از دموکراسی یونان فوق‌العاده مساعد بود. در این مرحله نهایی جنگ علیه فاشیسم، اعمال آشکارا ارتجاعی نظیر اعمال چرچیل نتیجه‌ای نمی‌توانست داشت جز آنکه وسیعترین تنفر عمومی را برانگیزد، و در نتیجه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از اعتبار فراوانی در بین مردم غرب برخوردار شود. بعلاوه ممکن نبود که موقعیت نظامی نیز از این مساعدتر باشد. ارتشهای شوروی در اکتبر به‌مرزهای یونان، یوگسلاوی، و بلغارستان رسیده بودند و آخرین نیروهای آلمان مجبور شده بودند که شبه-جزیره یونان را تخلیه کنند، و در نتیجه آن را کاملاً در اختیار نهضت مقاومت بگذارند. سربازان بریتانیایی که در پیرایوس پیاده شده بودند فقط

1. Stettinius

زمین زیر پایشان را تحت اشغال داشتند. اگر موافقت پنهانی بین چرچیل و استالین وجود نمی‌داشت، هیچ چیز نمی‌توانست مانع از آن شود که چند واحد شوروی به حرکت خود به طرف جنوب ادامه دهند و در آتن به نیروهای اعزامی بریتانیا «ملحق» شوند. این حضور نظامی، اگر با بیانیهای نظیر بیانیۀ استتینیوس همراه می‌شد، می‌توانست طرح چرچیل را نقش بر آب کند. لیکن استالین نه تنها کوچکترین اقدام دیپلماتیک یا نظامی برای دفاع از مقاومت یونان نکرد، نه تنها سکوت گناهکارانه‌اش را در طول سی و چند روزی که تانکها و هواپیماهای بریتانیایی مردم آتن را به‌مسلسل می‌بستند حفظ کرد، بلکه به‌رهبران کمونیست یونان فشار آورد که با پیمان نامه تسلیم وارکیزا موافقت کنند - تسلیمی که به‌هیچ وجه نتیجۀ اجتناب ناپذیر رابطۀ نیروها نبود. [۴۹]

در حالی که چرچیل تعداد فراوانی تانک و هواپیما به جنگ کوچک خود علیه نهضت مقاومت یونان اختصاص داده بود، فون روندشتت^۱ جبهۀ متفقین را در آردن^۲ شکست و ارتشهای انگلیسی و امریکایی را با به‌وجود آوردن دانکرك جدیدی تهدید کرد. [۵۰] (حمله بریتانیا به آتن در پنجم دسامبر شروع شد، حمله آلمان به بلژیک در شانزدهم، و هر دو تا اواسط ژانویه ادامه یافت.) در ششم ژانویه چرچیل پیغامی برای استالین فرستاد و مصرأ از وی خواست که حمله شوروی را که برای اواخر ژانویه طرح‌ریزی شده بود به جلو اندازد تا از خطر موقعیت وخیمی که ارتشهای متفقین در جبهۀ اصلی داشتند بکاهد. استالین می‌توانست پیرسد که چرا نیروهای متفقین به جبهۀ آبنین حمله نکردند، و چرا واحدهای زرهی و هواپیماهایی که در یونان علیه مردم مشغول جنگ بودند به آن جبهه فرستاده نشدند؛ در این جبهه‌ها متفقین در حمله خود می‌توانستند به‌حمایت نیرومند ارتش پارتیزانی که در منطقه تحت اشغال آلمانیها فعال بود تکیه کنند، به‌جای این کار، استالین جواب فوری برای چرچیل فرستاد، و وعده داد که ارتش شوروی، به‌رغم هوای بد جبهه شرقی، که استفاده از هواپیما و توپخانه را مشکل می‌کرد، حمله خود را جلو خواهدانداخت. استالین در تلگرام خود چنین گفت: «مطمئن باشید که ما آنچه در توان داریم برای حمایت از

1. Von Rundstedt

2. Ardennes

نیروهای شجاع متفقینمان انجام خواهیم داد[۵۱] و البته، پنج روز بعد ارتش شوروی در يك جبهه ۱۲۰۰ کیلومتری حمله را آغاز کرد، و بالاخره، بر طبق خاطرات ژنرال گودریان^۱، هیتلر را مجبور ساخت بپذیرد که «جبهه غربی می باید به دفاع روی آورد تا نیروهای لازم برای انتقال به شرق فراهم آید».[۵۲]

همان طور که تاریخ رسمی شوروی شرح می دهد، استالین بخوبی می دانست، و از قبل هم فهمیده بود - و وقایع یونان نیز آن را تأیید کرده بود - که ارتشهای متفقین به این دلیل در اروپا پیاده شده بودند که بتوانند «طرحهای امپریالیستی خود را در مورد آلمان به انجام برسانند، نیروهای ارتجاعی را از نابودی کامل نجات بخشند، از دموکراتیک شدن کشورهای اروپای غربی جلوگیری کنند، و راه غرب را به روی ارتش شوروی ببندند».[۵۳] استالین می دانست که در هجدهم دسامبر، دو روز بعد از شروع حمله بزرگ فون روندشتت، بریتانیاییها، به جای اعزام سربازان خود از یونان به ایتالیا، برای حمله به آبنین به منظور بهتر کردن موقعیت متفقین در آردن، آنها را در جهت مخالف، یعنی از ایتالیا به یونان، اعزام کرده بودند.[۵۴] استالین می دانست که جبهه غربی دیگر برای پیروزی بر آلمان ضروری نیست، و از اوایل سال ۱۹۴۴ نیز ضروری نبود. استالین می دانست که ارتش شوروی، با کمک جنبشهای مقاومت اروپا، می تواند تصمیم نهایی را تحمیل کند. اما استالین، برای آنکه به «نیروهای شجاع متفقین» کمک کند، تردیدی در قبول افزایش خسارات وارد شده به شوروی به خرج نداد - خساراتی که نتیجه اجتناب ناپذیر حمله در آب و هوای بد بود که استفاده از هواپیما و توپخانه را مشکل می ساخت و نیز نتیجه کشاندن بخشی از سربازان آلمانی مستقر در جبهه غربی به نواحی شرقی بود. وی در اتخاذ تصمیمی که، در آن شرایط، بناگزیر به تسهیل پیشروی بیشتر ارتشهای بریتانیا و امریکا به سوی قلب آلمان منجر می شد، تردید نکرد؛ و نیز برای گرفتن تصمیمی که عملیات علیه مبارزان مقاومت یونان را تسهیل می کرد و به سربازان متفقین در فرانسه و ایتالیا امکانات بیشتری برای مقابله با هر گونه عمل مقاومت علیه نظام بورژوازی این کشورها

1. General Guderian

می داد درنگ نکرد.

تاریخ نگاران شوروی، که همان روایت نسخه رسمی را بازگو می کنند، تصمیم هفتم ژانویه ۱۹۴۵ استالین را با بیان این نکته توجیه می کنند که حکومت شوروی با چنین رفتاری «به تعهداتی که پذیرفته بود به نحوی بی‌غرضانه، پیگیرانه، و شرافتمندانه عمل می کرد و کمک ضروری را به متفقین خود عرضه می داشت».[۵۵] اگر از لغت‌های «بی‌غرضی» و «شرافت» چشم‌پوشی کنیم، می بینیم که زبان ایسن توجیه عذرخواهانه توصیف کاملاً دقیقی از محتوای واقعی عمل استالین بدست می دهد. استالین واقعاً «به تعهدات خود» در قبال متحدان امپریالیستش «پیگیرانه عمل می کرد»، درست به همان اندازه که به تعهدات خود در قبال انقلاب اروپا عمل نکرد.

باری، گذشته از چند عبارت مبهم، از همان دست که در بالا نقل شد، تاریخ رسمی شوروی هیچ تبیینی از دلایل مستقیمی که مبنای تصمیم گیری هفتم ژانویه استالین بود بدست نمی دهد. گو آنکه محرک‌هایی کلی وجود داشتند، که در پرتو خط‌مشی کلی استالین - «تعهداتی که پذیرفته شده‌اند» - کاملاً قابل درکند، مسلماً ملاحظات کلی ناشی از شرایط لحظه خاص تصمیم‌گیری بودند نیز نقشی ایفا می کردند. مورخان شوروی اینها را فاش نمی کنند، ولی هنگامی که تأکید می کنند که حمله آلمانیها به آردن با هدف مشخصی طرح‌ریزی شده بود، یعنی این هدف در میان بود که، با وارد آوردن ضربه‌ای ناگهانی، به متفقین پیامورزند که منافع آنها در صلح جداگانه‌ای نهفته است، عملاً به آن ملاحظات اشاره می کنند.[۵۶] استالین، با اقدام «دست و دلبازانه» خود، با احتمال قریب به یقین در صدد بود که به متفقین خود نشان دهد که حفظ يك «متحد»، که چنین دست و دلبازانه برای کمک در انجام طرح انگلیس و امریکا در اروپا در اختیار آنان گذاشته شده بود، تا چه اندازه‌ای به نفع آنان است. به عبارت دیگر، استالین می‌خواست از خطر صلح جداگانه‌ای بپرهیزد. اما، چنانکه خواهیم دید، در مواقعی که پهای مسائل مربوط به «مناطق نفوذ» مورد توافق شوروی در میان بود وی از خطر کردن نمی‌هراسید. او، برای آنکه امکان صلح

جداگانه‌ای را رفع کند، آماده امتیاز دادن بود، مشروط بر آنکه این امتیازات فقط به مصالح جنبشهای انقلابی «مناطق نفوذ» بریتانیا و امریکا مربوط شوند، و نه مناطق نفوذ خود استالین.

هنگامی که «سه قدرت بزرگ» در یالتا، در آغاز فوریه، با یکدیگر ملاقات کردند، تقسیم اروپا شروع شده بود. به غیر از نکاتی که قبلاً ذکر شد، در طول سال ۱۹۴۴ توافقی مقدماتی بر سر مسأله مهم مناطق اشغالی در آلمان بعمل آمده بود. این توافق در یالتا بی هیچ مشکلی تصویب شد، بی تردید به این دلیل که هر کدام از «سه قدرت بزرگ» آن را موقتی و سازگار با طرحهای درازمدت خود برای آلمان می‌انگاشت. خط البه^۱ نیازهای امنیتی هلندپروازانه دولت شوروی را کاملاً، آن گونه که استالین و ژنرالهایش می‌خواستند، برمی‌آورد. (انگلس دوران‌دیشی قابل ملاحظه‌اش را هنگامی نشان داد که در ۱۸۵۳ نوشت که توسعه‌طلبی روسیه، که اسطوره پان‌اسلاویستی را زنده می‌کند، تا زمانی که «مرزهای طبیعی» خود را بدست نیاورد، فرو نخواهد نشست، یعنی مرزهایی که کم و بیش با دانتزیگ^۲ یا پایین‌تر تا خطی که از دانتزیگ یا اشتتین^۳ به تریست^۴ کشیده می‌شد انطباق داشته باشد). [۵۷] از طرف دیگر، سرمایه‌داران بریتانیایی و امریکایی طبعاً از دست یافتن به مناطق کاملاً صنعتی شده آلمان راضی بودند.

در مورد بقیه اروپا، اگر چه تعیین «مناطق نفوذ» عملاً انجام گرفته بود، لیکن آنچه می‌توان آن را مسأله «سهم نفوذ» متفقین غربی در منطقه تحت نظارت روسیه شوروی نامید هنوز حل نشده بود. درست همان گونه که استالین «سهم معینی از نفوذ» در منطقه تحت نظارت انگلیس و امریکا از طریق احزاب کمونیست و شرکت آنها در حکومت‌های فرانسه، ایتالیا و سایر کشورها را در اختیار داشت، به رسمیت شناختن نظارت شوروی بر اروپای شرقی از طرف روزولت و چرچیل نیز به این معنا نبود که آنها از هر گونه اندیشه‌ای در مورد داشتن پایگاه سیاسی و اقتصادی در این کشورها دست کشیده باشند. برای مثال، در موافقت‌نامه پنهانی استالین-چرچیل عناصر، «منطقه» و «سهم» منظور شده بود. قرار بود یونان منطقه

1. Elbe

2. Danzig

3. Stettin

4. Trieste

تحت نظارت کامل انگلیس - امریکا باشد، و بلغارستان و رومانی و مجارستان تحت نظارت شوروی؛ لیکن کمونیستهای یونان سهمی در حدود ده درصد نفوذ در ارگانهای دولت سلطنتی، که خود کارگزار بریتانیا و ایالات متحد بود، داشتند. اگر آنان به این درصد کم قناعت کرده بودند، چرچیل دیگر لزومی نمی‌دید که آنها را به کمک بمب قانع کند. هنگامی که این استدلالها قاطعیت خود را نشان دادند - ۱۳۰۰۰ تن از ارتش رهایی‌بخش ملی فقط در آتن مردند - و کمونیستهای یونان، در موافقت‌نامه واریکزا، با خلع سلاح ELAS در تمام کشور موافقت کردند، چرچیل، با محترم شمردن موافقت‌نامه خود با استالین، مخالفتی با این امر نکرد که حزب کمونیست یونان به‌طور قانونی نقش کم‌اهمیتی در نظم دموکراتیکی که مظهر آن ژرژ دوم و ژنرال پلاستیراس^۱ بود برعهده گیرد: نقشی که در سازش مورد توافق برای آن قائل شده بودند.

و با همان وسواسی که چرچیل میزان درصد مورد توافق خود با استالین را در یونان رعایت کرد، استالین نیز می‌بایست همان کار را در مورد کشورهای منطقه نفوذ شوروی انجام دهد. در مورد یوگسلاوی و لهستان، مسأله به‌شکل عملی در کنفرانس یالتا مورد اقدام قرار گرفت. در رابطه با یوگسلاوی، «سه قدرت بزرگ» به‌توصیه صریحی مبنی بر اجرای سریع موافقت‌نامه تیتو - شو باشیچ بسنده کردند. [۵۸] مسأله مشکل در یالتا، همانند مذاکرات قبلی، مسأله لهستان بود.

استالین لهستان را به‌مثابه حلقه اصلی در زنجیره دفاعهایی که می‌بایست امنیت شوروی را تضمین کند ارزیابی می‌کرد، و به‌همین دلیل دولت جدید لهستان می‌بایست تضمینهایی در همه زمینها به کرملین بدهد. لیکن نیروهای حقیقتاً طرفدار شوروی در لهستان ضعیف بودند. در طول دوره قرارداد آلمان - شوروی، استالین با ملت و مردم لهستان به عنوان دشمن رفتار کرده بود؛ روشهای او توصیف‌ناپذیر بود و این نتیجه قابل پیش‌بینی را داشت که به احساسات سنتی ضدرومی ملی گرای لهستان دامن زند، احساساتی که فقط با ترس لهستانیها از آلمان قابل مقایسه بود. حتی گروههای کوچک کمونیست نیز از ضربات استالین در

امان نماندند. [۵۹] در نتیجه، این حقیقت که نیروهای اصلی مقاومت لهستان می‌باید حول محور احزاب بورژوازی و سوسیال دموکرات شکل گیرند تعجب‌آور نیست، احزابی که از ۱۹۳۹ حکومت در تبعیدی که مقر آن در لندن بود تشکیل دادند؛ این حکومت از جانب متفقین غربی به‌عنوان حکومت قانونی لهستان به رسمیت شناخته شد.

بدین ترتیب استالین، برای آنکه دولت لهستان مورد نیاز خود را ایجاد کند، دولتی که بی‌چون و چرا طرفدار شوروی باشد - یعنی حلقه مطمئنی در نظام دفاعی - نمی‌توانست کوچکترین امتیازی به‌هیچ جریان دموکراتیک، خواه دموکراسی بورژوازی یا دموکراسی پرولتری، بدهد. وی فقط می‌توانست به تشکیل دستگاهی دولتی که با اقدامهایی مستبدانه بوجود آید، و بخصوص در مسائل ارتش و پلیس تحت نظارت شدید اداره جاسوسی شوروی باشد، تکیه کند. برای نایل آمدن به این هدف، گذشته از سایر اقدامات، از یسین بردن نیروهای سازمان یافته مقاومت ضروری بود، نیروهایی که بسیار قوی و تحت نظارت رهبران بورژوا یا سوسیال دموکرات بودند. کوتاه‌بینی سیاسی این رهبران، که منجر به قیام نابهنگام ۱۹۴۴ در ورشو شد، طرحهای استالین را آسان‌تر کرد. سربازان آلمانی وظیفه انجام دادن همان کاری را در مورد نهضت مقاومت ملی لهستان بر عهده گرفتند که اندکی بعد سربازان بریتانیایی با نهضت مقاومت انقلابی یونان کردند. [۶۰] در هر حال مسأله اساسی خصومت اکثریت عظیم مردم لهستان نسبت به ورود لهستان به نظام دفاعی روسها همچنان حل نشده باقی ماند. روزولت و چرچیل، با در نظر گرفتن انگیزمهای «امنیتی» استالین، آماده دادن امتیازات بزرگی بودند، اما در مورد داشتن «سهمی از نفوذ» در لهستان جدید پافشاری می‌کردند و بعلاوه بر حفظ ظواهر دموکراسی پای می‌فشردند؛ هر دو بشدت تحت فشار افکار عمومی بودند که از شروع جنگ در همبستگی با آرمان لهستان برانگیخته شده بود. آنها عاقبت در یالتا موفق شدند استالین را متقاعد کنند که طیف حکومت موقت را، که در کرملین گردآوری شده و در ورشو توسط ارتش شوروی برقرار گردیده بود، با اضافه کردن چند شخصیت مورد قبول حکومت در تبعید، «وسیعتر» کند. قرار بود حکومت نهایی از طریق

انتخابات عمومی که حکومت موقت جدید می‌بایست هر چه زودتر آن را برگزار کند، بوجود آید.

«دو قدرت بزرگ» غربی هنوز به پایتخت‌هایشان برنگشته بودند که دریافتند همکار شرقیشان به هیچ وجه قصد انجام تعهد خود را ندارد. استالین اصرار داشت که مذاکرات درباره حکومت جدید لهستان باید محدود به «اشخاصی شود که گرایش دوستانه خود را با اعمال خویش به اتحاد شوروی، نشان داده‌اند، و صادقانه و صمیمانه مایلند که با دولت شوروی همکاری کنند».[۶۱] و چه کسی بهتر از خود استالین می‌توانست درجه صداقت و صمیمیت دوستانه نامزدهای حکومت لهستان در مورد شوروی را در اذهان خود کاندیداها تعیین کند؟ استالین بحق اصرار داشت که صلاحیت وی در این مورد باید برسمیت شناخته شود، و این اقدامی بود که تهدیدی برای غربیها محسوب می‌شد، زیرا «سهم» آنان را بسیار کمتر از «سهم نفوذ» شورویها در یونان می‌کرد. هر دو رهبر غربی عکس العمل شدیدی نشان دادند. روزولت، در یکی از آخرین پیام‌هایش به استالین، هشدار آشکاری داد مبنی بر اینکه هر راه ملی که به ادامه کم و بیش آشکار رژیم موجود بینجامد، ممکن است به از هم پاشیدن «اتحاد بزرگ» منجر شود.[۶۲] چرچیل نیز در همان موقع پیغام مشابهی برای رهبر شوروی فرستاد.

استالین واکنشی نشان نداد، اگر چه این تهدید به قطع رابطه، به دلیل همزمان شدن با واقعه‌ای بسیار مهم، ظاهر بسیار موجه‌تری یافت، و این اولین فرصتی بود که در آن امکان صلح جداگانه بین نازیها و متفقین غربی اساس و پایه‌ای پیدا کرد. در حدود اواسط مارس، نمایندگان فرماندهی عالی متفقین با نمایندگان فرماندهی عالی آلمان مذاکراتی پنهانی در سویس انجام دادند. آنها مذاکرات خود را قبل از آنکه مسکو را در جریان بگذارند آغاز کردند، اما قدرتهای غربی، بی‌شک از ترس آن که مبادا مسکو توسط طرف دیگر مذاکرات از جریان مطلع شود، مسکو را در جریان گذاشتند، و مذاکرات را با بهانه امکان تسلیم ارتش آلمان در مناطق اشغالی شمال ایتالیا توجیه کردند. حکومت شوروی درخواست کرد که در مذاکرات شرکت جوید، اما بریتانیاییها و امریکاییها آن را رد

کردند، و این امر فقط می‌توانست سوءظنهای مسکو را افزایش دهد. رهبر شوروی، در پیامی به روزولت به تاریخ سوم آوریل (پیام روزولت به استالین درباره لهستان به تاریخ اول آوریل بود)، ادعا کرد که مطمئناً مذاکرات سویس منجر به «توافقی با آلمانیها شده‌است که به موجب آن مارشال کسلرینگ^۱، فرمانده آلمانی در جبهه غربی، قرار است جبهه را برای سربازان انگلیسی-امریکایی بگشاید و به آنها امکان دهد که به طرف شرق حرکت کنند، و امریکاییها و انگلیسیها در عوض قبول داده‌اند که شرایط متارکه جنگ را برای آلمانیها تسهیل کنند». استالین در ادامه می‌گوید که بدین ترتیب «آنچه اکنون وجود دارد این است که آلمانیها در جبهه غربی در واقع جنگ علیه بریتانیا و امریکا را متوقف کرده‌اند. در عین حال آنجا جنگ را علیه روسیه، که متحد بریتانیا و ایالات متحد امریکا است، ادامه می‌دهند.» [۶۲]

چندی بعد این علائم خطر با مرگ روزولت و جانشینی ترومن به عنوان رئیس جمهور جدی‌تر شد؛ ترومن در ۱۹۴۱ در مصاحبه‌ای با نیویورک تایمز گفته بود که، به عقیده وی، ایالات متحد باید بین آلمان و روسیه از آن کشوری پشتیبانی کند که بنظر می‌رسد در حال پیروزی است. [۶۳] اما استالین باز هم هیچ امتیازی در مورد لهستان نداد. وی در یادداشتی به ترومن و چرچیل به تاریخ ۲۴ آوریل، عقاید خود را، در نهایت بی‌اعتقادی به اصول، به این صورت بیان داشت که هر يك از «سه قدرت بزرگ» می‌باید، بدون دخالت دیگران، شکل حکومت آینده کشورهای را که برای امنیت ملی آنها جنبه حیاتی دارد تعیین کند:

واقعیت دیگری که باید به خاطر سپرد مرزهای لهستان با اتحاد شوروی است، واقعیتی که در مورد بریتانیای کبیر یا ایالات متحد صادق نیست.

... بدیهی است که شما با این امر که اتحاد شوروی سزاوار انتخاب حکومتی در لهستان است که دوست وی باشد موافق نیستند، و اتحاد شوروی نیز با وجود حکومتی در لهستان که دشمن وی باشد

1. Marshal Kesselring

موافق نیست... نمی‌دانم که آیا حکومت واقعاً منتخبی در یونان تشکیل شده است، و آیا حکومت بلژیک حکومت واقعاً دموکراتیکی است. هنگامی که آن حکومتها تشکیل می‌شدند اتحاد شوروی طرف مشورت قرار نگرفت، و خود شوروی نیز ادعایی در مورد حق دخالت در آن امور را نکرد، زیرا شوروی تشخیص می‌دهد که بلژیک و یونان تا چه حد برای امنیت بریتانیای کبیر مهمند. نمی‌توانم بفهمم که چرا به هنگام بحث در مورد لهستان هیچ کوششی برای در نظر گرفتن منافع شوروی از نظر امنیتی بعمل نمی‌آید. [۶۵]

استالین، در همان زمانی که در جبهه دیپلماتیک می‌جنگید تا همان «آزادی» را که چرچیل در یونان داشت در لهستان بدست آورد، به ارتش و دستگاههای امنیتی شوروی دستور داد که به روشی منظم مانع از فعالیت نهضت مقاومت غیر کمونیستی شوند. وی از استفاده از روشهایی، از قبیل روش زیر، روی گردان نبود. رهبران اصلی نظامی و سیاسی نهضت‌های مقاومت از طرف مقامات نظامی شوروی به گفتگوهای دوستانه دعوت شدند؛ به آنها امان‌نامه دادند و امنیتشان را تضمین کردند. به محض آنکه به محلی که برای ملاقات در نظر گرفته شده بود رسیدند، همگی دستگیر، و مخفیانه به زندانهایی در مسکو فرستاده شدند. ماهها بعد آنها را در دادگاه نظامی شوروی حاضر کردند و به جرم اقدام به خرابکاری علیه ارتش شوروی به ده سال زندان محکوم ساختند. بسیاری از رهبران محلی نهضت مقاومت به نحو مشابهی دستگیر و بدون محاکمه اعدام شدند [۶۶].

می‌بینیم که هرگاه مسأله نظارت شوروی بر کشورهایی که تاریخ به عنوان بخشی از نظام دفاعی شوروی تعیین کرده بود مطرح می‌شد، استالین هیچ تزلزلی در به خطر انداختن «اتحاد بزرگ» نشان نمی‌داد. لیکن تورز در همان زمان، و به دستور استالین، با استدلال بر اساس خطر تغییر اتحادها، مشغول خلع سلاح نهضت مقاومت و قرارداد حزب کمونیست تحت رهبری دوگل بود. این همان بهانه‌ای بود که به وسیله آن، جنبش مقاومت بزرگ بخش شمالی ایتالیا، سلاحهایش را به متفقین تسلیم کرد، و کمونیستهای یونان خلع سلاح ارتش توده‌ای رهایی بخش یونان را پذیرفتند. استالین برای تسلط خود بر نظام دفاعی شوروی پذیرش خطر

برخورد با متحدین غربی را موجه دانست، و در عین حال تأکید داشت که کمونیستهای «منطقه نفوذ» انگلیس و امریکا باید به هر عمل انقلابی که برخورد مشابهی را دامن زند به عنوان جنایتی بنگرند. اگر چنین عملی موجب مداخله مسلحانه بریتانیا یا امریکا می‌شد، هیچ اتکایی به کمکهای نظامی شوروی نبود (البته تا آنجا که مداخله غرب اثری بر استحكامات شوروی نداشت): یونان هشدار می‌داد.

در یالتا مسأله «منطقه» و «سهام» نفوذ در اروپا جز در مورد آلمان، لهستان، و یوگسلاوی مفصلاً مورد بحث قرار نگرفته بود. (در مورد آلمان لازم به یادآوری است که نه تنها حدود و ثغور مناطق اشغالی تعیین شده بود، بلکه بر سر تجزیه آنها نیز توافق شده و کمیته‌ای از «سه قدرت بزرگ» برای مطالعه آن تشکیل گردیده بود [۶۷]). در مورد سایر کشورهای اروپایی، سه قدرت بر سر معیارهایی برای مداخله مشترک «در جاهایی که بنا به تشخیص آنها شرایط ایجاب می‌کند» به توافق رسیدند. در واقع، تمام سازشهای قبلی در رابطه با تقسیم اروپا تجدید شد.

اما یالتا تنها به مطالعه مسائل اروپا اکتفا نکرد. در یک مقاله‌نامه محرمانه مقرر شد که اتحاد شوروی، اندکی پس از پایان مخاصمات در اروپا، علیه ژاپن وارد جنگ شود و نیز مقرر شد که به محض شکست ژاپن «حقوق قبلی روسیه، که ژاپن با حمله خیانت‌آمیز سال ۱۹۰۴ آن را نقض کرده بود»، از نو برقرار شود. اتحاد شوروی ساخالین^۱ و تمام جزایر مجاور را پس گیرد؛ چین پورت آرتور را به شوروی بدهد و دایرن بین‌المللی شود؛ راه‌آهن قسمت شرقی چین و بخش جنوبی منچوری را یک شرکت مختلط چینی - شوروی اداره کند. به‌طور خلاصه، اتحاد شوروی پایگاهها و امتیازاتی را که تزاریسیم در خاور دور، در زمان تقسیم «مناطق نفوذ» در چین بین قدرتهای غربی، بدست آورده بود پس بگیرد. حتی قدری هم اضافه بر آنها، جزایر کوریل^۲ را که متعلق به ژاپن بود بدست آورد. در یالتا بین سه وزیر امور خارجه بحثهایی هم راجع به ایران شد، که در آن زمان به دو «ناحیه نفوذ» بریتانیا و شوروی تقسیم شده بود، و نیز در مورد داردانل، که مسکو امیدوار بود سهمی در نظارت

1. Sakhalin

2. Kurile

بر آن داشته باشد.

بدین ترتیب یالتا مرحله‌ای اساسی در تقسیم «نواحی نفوذ» نه تنها در اروپا بلکه در سراسر جهان بود. در عین حال یالتا اوج اسرارآمیزی بزرگی بود که این تقسیم را از نظرها پنهان می‌داشت و «سه قدرت بزرگ» را به‌عنوان فرشتگان محافظ صلح، دموکراسی، و استقلال ملی خلقها معرفی می‌کرد. صدها میلیون انسان، و در میان آنها میلیونها کمونیست، به‌بیانیه رسمی که توسط چرچیل و روزولت و استالین امضا شده بود اعتقاد راسخ داشتند:

ملاقات ما، اینجا در کریمه، بر عزم مشترك ما برای ابقا و تقویت وحدت هدف و عمل در زمان صلح مجدداً تأکید کرده‌است؛ همین وحدت‌هدف و عمل بود که پیروزی را برای ملل متحد در این جنگ ممکن و قطعی ساخت. ما معتقدیم که این وظیفه مقدسی است که حکومتهای ما در برابر ملت‌های ما و ملل همه جهان بر عهده دارند. فقط با همکاری و تفاهم مداوم و فزاینده بین سه کشور ما و بین تمام ملت‌های صلح‌دوست است که آمال والای انسانی تحقق‌پذیر می‌شود. صلح قطعی و دیرپا که، بنا بر متن منشور آتلانتیک، «خواهد توانست این اطمینان را فراهم آورد که همه مردم، در همه سرزمینها، زندگی خود را در آزادی و رهایی از ترس و احتیاج بگذرانند».

بی‌اثر ساختن فرصت‌طلبی استالین

همان‌گونه که قبلاً یادآوری کرده‌ایم، رفتار «سه قدرت بزرگ» در هفته‌های بعد از [امضای موافقتنامه] یالتا تصویر گویایی از «عزم مشترك» آنها برای حفظ «وحدت هدف و عمل» و «همکاری و تفاهم مداوم و فزاینده» برای برقراری «صلحی قطعی و دیرپا» بود. قدرتهای غربی استالین را به‌عدم رعایت مواد موافقتنامه در مورد لهستان متهم کردند. استالین قدرتهای غربی را به‌مذاکره جداگانه با آلمانیها متهم کرد. هر روز دلیل تازه‌ای برای تیرگی روابط پدیدمی‌آمد. چرچیل فوق‌العاده پرخاشجو جلوه می‌کرد. وی می‌کوشید رهبران امریکا را متقاعد سازد که

روسیه شوروی، که خود چرچیل تا آن موقع از آن به عنوان متحدی وفادار و قهرمان تمجید می کرد، در واقع «خطری مهلك برای جهان آزاد» است. چهار روز پس از تسلیم آلمان وی به ترومن نوشت: «پرده آهنینی بر مرزهای آنها کشیده شده است. ما نمی دانیم که در پس آن پرده چه می گذرد.» او به جانشین روزولت پیشنهاد کرد که نباید ارتشهای امریکا را قبل از آنکه امتیازات جدیدی از استالین بگیرد از سرزمینهای آلمانی واقع در شرق البه بیرون برد، سرزمینهایی که، بر طبق موافقتنامه های یالتا، قرار بود در منطقه تحت اشغال شوروی قرار گیرند [۶۸]. (امریکاییها این سرزمینها را اشغال کرده و قبل از روسها به آنجا رسیده بودند، زیرا آلمانیها راه را برای آنها باز گذاشته بودند.)

پرخاشگری عصبی چرچیل در این زمان نشان دهنده ضعف موقعیت بریتانیا بود. «خطر مهلك» واقعاً منافع امپریالیسم بریتانیا را در بالتیک و اروپای شرقی، در بالکان و داردانل و در خاورمیانه تهدید می کرد. این خطر اساس سیاست خارجی بریتانیا را تهدید می کرد: حفظ تعادل قدرت در اروپا بشکلی که از تسلط هر کدام از این قدرتها بر قاره جلوگیری شود. بریتانیای کبیر از این جنگ بشدت تضعیف شده بیرون آمد. بریتانیا از نظر مالی به حمایت ایالات متحد متکی بود. از نظر نظامی به هیچ وجه نمی توانست به پای دو «قدرت بزرگ» دیگر برسد. بدون حمایت امریکا، «سهام نفوذ» بریتانیا در مناطق تحت نظارت شوروی در معرض خطر نیست. شدن بود. چرچیل همچنین هراس داشت که مبادا دو «ابر قدرت» بدون بشمار آوردن مصالح امپراتوری بریتانیا، یا حتی به قیمت آن، به توافق جهانی برسند. علاوه بر تضادهای بین شورویها و امریکاییها، تضادهایی نیز بین امریکاییها و بریتانیاییها وجود داشت، و استالین به این تضادها امید بسته بود. به این دلیل است که دیپلماسی چرچیل از کوچکترین فرصتی برای تیره کردن روابط اتحاد شوروی و ایالات متحد استفاده می کرد.

در حالی که هدف اصلی بریتانیای کبیر، همانند هدف فرانسه، حفظ امپراتوری استعماری خود بود، هدف نظام سرمایه داری قدرتمند امریکا انهدام همه موانعی بود که راه توسعه جهانی آن را سد می کردند. اهمیت

عملی آرمانگرایی روزولت چیزی جز این نبود. کوردل هال^۱، وزیر امور خارجه روزولت، چند ماه قبل از یالتا، در يك گردهم آیی مشترك دو مجلس امریکا، در خطاب به آنها رسماً اعلام کرد: «دیگر به مناطق نفوذ، اتحادها، تعادل قدرتها، یا هر گونه طرح خاص دیگری که ملل مختلف، در گذشته نامطلوب، به کمک آنها برای حفظ امنیت خود یا پیشبرد منافعشان کوشش می کردند، نیازی نخواهد بود [۶۹].» این دنیای باز، که مضافاً در اثر جنگ از پای درآمده بود، دنیای آرمانی ابر- سرمایه داری امریکا بود؛ بازار رؤیاهای امریکا برای جذب دستگاه صنعتی عظیمی که تولید آن در دوران جنگ دو برابر شده بود، و منطقه ای که می توانست حجم عظیم سرمایه ای را جذب کند که امریکا انباشت کرده بود. به جای دنیایی که به مناطق نفوذ تقسیم شده باشد، فقط يك منطقه جهانی نفوذ - منطقه امریکا - وجود می آمد. روزولت و همکارانش همکاری با اتحاد شوروی را نیز در این چشم انداز ملحوظ کردند؛ به نظر آنها کمک صنعت امریکا به بازسازی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برای هر دو کشور مفید بود و می توانست در آموزش سیاسی رژیم شوروی تأثیر بگذارد. در نتیجه این کمک سودمند، «سوسیالیسم در يك کشور» می توانست کاملاً در دنیای روزولت محلی از اعراب داشته باشد.

شواهد حسن نیت استالین که در طول جنگ نشان داده شد - انحلال کمینترن، سیاست «وحدت ملی» که احزاب کمونیست دنبال می کردند، کنار گذاشتن مبارزه بر ضد امپریالیسم یانکی از طرف احزاب کمونیست امریکای لاتین، و غیره - روزولت و همکارانش را در این اعتقاد که امکان وجود آمدن پاکس امریکایی^۱ هست، ترغیب کرد. اما سایر وجوه سیاست «مصلحت اندیشانه»^۲ استالین با نظر روزولت در تضاد بود. این امر مخصوصاً در مورد نظریه ای که استالین در سند ۲۴ آوریل خود راجع به موضوع لهستان مطرح کرد و عملاً از سال ۱۹۳۹ در مورد دول بالتیک، بساراییا و سایر مناطق به اجرا درآمد صادق بود؛ بر اساس این نظریه، هر

1. Cordell Hull

۲. Pax Americana در روم باستان Pax به معنای الهه صلح است. - م

3. Real Politik

يك از «سه قدرت بزرگ» می‌توانست هر کاری که بخواهد با کشوری بکند که بنا به تشخیص خود برای امنیت آن حیاتی بود. آرمانگرایی روزولت درباره کشورهای نظیر کوبا، پورتوریکو، فیلیپین، مکزیک و غیره، در صورت مطرح بودن امنیت «دموکراسی امریکای بزرگ»، استثنائاتی قائل بود، اما هنگامی که هدف مورد نظر تضمین امنیت «خودکامگی کمونیستی» یا «امپریالیسم بریتانیا» بود چنین استثناهایی قابل قبول نبودند.

با این حال، رهبران امریکا گمان نمی‌کردند که این جنبه نامطلوب «سیاست مصلحت‌اندیشانه» استالین، عجلتاً، انگیزه کافی برای قطع رابطه، یا حتی دست‌کشیدن از کوشش برای رسیدن به‌سازشی اساسی با حکومت شوروی، باشد. آنها عوامل اساسی دیگری را در نظر داشتند. اولاً، از سال ۱۹۴۳ برای رهبران امریکای شمالی روشن شده بود که در آینده با ابرقدرت دیگری مواجه خواهند شد، ابرقدرتی که، در واقع، از نظر توسعه اقتصادی از امریکا عقب‌تر بود، لیکن از برتری نظامی آشکاری در قاره اروپا برخوردار بود. در زمان کنفرانس بالتا ژنرال‌های امریکایی می‌دانستند که در صورت وقوع درگیری با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ارتشهای شوروی قادر به رسیدن به سواحل اتلانتیک هستند. [۷۰] آنها همچنین می‌دانستند که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، علاوه بر برتری نظامی، می‌توانست به برتری قابل ملاحظه دیگری نیز تکیه کند: در حالی که کل نیروی نظامی شوروی در اثر شکست آلمان از مخاصمه خلاص شد، بخش بزرگی از قوای نظامی امریکا همچنان درگیر جنگ در اقیانوس آرام بود. در آغاز سال ۱۹۴۵، در واشینگتن گمان می‌رفت که انتقال بخشی از قوا از اروپا به اقیانوس آرام لازم است و نیز می‌توان جنگ با ژاپن را برای مدت زیادی ادامه داد، و همچنین ورود اتحاد شوروی به این جنگ، اگر ضروری نباشد، بسیار مطلوب است. (رهبران امریکا نگران بودند که، هر گاه زمان مقتضی فرارسد، ارتش ژاپن که در چین می‌جنگد به ژاپن باز خواهد گشت و حمله نهایی را دشوارتر و پرتلفات‌تر و پرخسارت‌تر خواهد کرد.)

مسأله مهم دیگری هم وجود داشت که حکومت امریکا را مجبور می‌کرد که در مورد خاور دور در پی تفاهم با مسکو باشد؛ و آن چین بود.

یکی از هدفهای اصلی واشینگتن در جنگ اقیانوس آرام مستحکم کردن رژیم چیان کای شک بود، که از برکت آن سرمایه‌داری امریکا می‌توانست از نفوذ اقتصادی و نظارت سیاسی در چین برخوردار شود. توفیق در این امر در صورتی بسیار آسان می‌شد که کمونیستهای چین همکاری خود را با بورژوازی کومین‌تانگ با همان روح وفاداری و اعتدالی ادامه می‌دادند که کمونیستهای ایتالیایی و فرانسوی در همکاری با بورژوازیهای خود نشان داده بودند. واشینگتن، برای رسیدن به این هدف، به تشریک مساعی استالین احتیاج داشت. به‌همین دلیل، در نیمه اول سال ۱۹۴۵، قبل از انفجار بمب اتمی و تسلیم ژاپن، حکومت امریکا دلایلی مبرمی داشت که، به‌رغم تیرگی روابط بر سر مسأله لهستان و سایر مسائل اروپای شرقی، به دنبال توافق با مسکو باشد.

همان عواملی که واشینگتن را مجبور به اتخاذ سیاست آشتی‌جویانه با مسکو کرد، با وجود ضد کمونیسم بودن فطری ترومن و یاران او، این مسأله را روشن‌تر ساخت که رابطه کلی نیروها در اروپا در بهار و تابستان ۱۹۴۵ تا چه حد به نفع یک سیاست انقلابی متهورانه در کشورهایی تحول می‌یافت. که شرایط داخلی آنها نیز مساعدتر بود در صورت وقوع مداخله نظامی انگلیسی-امریکایی علیه جنبش انقلابی، اتحاد شوروی در موقعیت نظامی و استراتژیک فوق‌العاده مساعدی برای دادن کمک نظامی تعیین کننده، قرار داشت. اما از دیدگاه سیاست استالین، این دو عامل - شرایط نظامی و استراتژیک مساعد و امکانات انقلابی در مناطقی که از طرف مسکو به عنوان «مناطق نفوذ» امریکا و انگلیس شناخته شده بود - می‌بایست بکار گرفته شوند تا واشینگتن دیوار دفاعی اروپا و سایر تقاضاهای شوروی (یعنی پایگاههایی در داردانل، منطقه نفوذی در شمال ایران، منافعی در ترکیه، و غیره) را به رسمیت بشناسد. اولین عامل به این معنا بود که مناطق بسی طرف اروپا واقعیتی است مسلم، یعنی از نظر نظامی آسیب‌ناپذیر. اما هدف استالین آن بود که این واقعیت به رسمیت شناخته شود و آن را به بخشی از یک توافق کلی و جهانی با ایالات متحد تبدیل کند. بر اساس مفاد این توافق، اعتبارات و صنعت امریکا می‌توانست در بازسازی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سهیم باشد - تا اینجا همه

چیز مطابق با طرحهای گروه روزولت بود - اما در وضعی که مانع از وابستگی سیاسی شود، و موجب برتری سیاسی ایالات متحد نگردد، بلکه نظارت دو جانبه جهان را تضمین کند.

تصمیم به بهره‌برداری از امکانات انقلابی موجود در اروپای غربی و جنوبی، یا امکانات انقلابی چین، تصمیمی که، در زمان انحلال کمینترن، ممکن بود به‌مثابه مانور صرف تعبیر شود، اکنون اساس و محتوای یافت. این تصمیم اکنون شکل يك امتیازدهی عملی و واقعی را به‌خود می‌گرفت - ارزش این امر برای امریکاییها، حتی دو چندان بود، چون خطر انقلاب جدی بود - و این امتیازدهی به‌عنوان تاوان برسمیت شناختن نظام دفاعی اروپایی و سایر تقاضاهای اتحاد شوروی کاملاً کفایت می‌کرد. استالین، برای رسیدن به تقسیم واقعی جهان با امپریالیسم امریکا - واقعی، به‌معنی اشاره‌هایی که در بیانیه یالتا به‌يك «صلح قطعی و دیرپا» می‌شد - از همه این ورقها استفاده کرد، و بعلاوه از ورق دیگری که ممکن نبود در دست استراتژیست بزرگ نباشد، یعنی ورق تضادهای بین امپریالیستها. استالین حساب می‌کرد که، هرگاه ژاپن و آلمان از دور خارج شوند، تضادهای بین نیاز سرمایه‌داری امریکا به گسترش، و تمایل بریتانیای کبیر، فرانسه، بلژیک، و هلند به حفظ امپراتوری استعماری خود، امکان رشد خواهند یافت.

کنفرانس پوتسدام، که در هفدهم ژوئیه آغاز شد، هنوز در چهارچوب زمینه استراتژیک و نظامی مساعدی برای اتحاد شوروی قرارداشت، و بنظر می‌رسید که نتایج آن گامی بود در راستایی که استالین تمهید کرده بود. امریکاییها در مجموع در مورد مسأله لهستان تسلیم شدند - امتیازهای بی‌اهمیت را از استالین پذیرفتند - و در مورد سیر وقایع در سایر کشورهای مدار شوروی فقط اعتراضهای ملایمی کردند.

لیکن، واقعه‌ای در آستانه کنفرانس اتفاق افتاد که مقدمات عینی الگوی استالین و کل مسیر سیاست جهانی را از بنیاد تغییر داد. در شانزدهم ژوئیه بمب اتمی امریکا به‌نحو موفقیت‌آمیزی در صحرای آلاموگوردو آزمایش شد. در این هنگام ایالات متحد برای سر و سامان دادن به‌مسأله

ژاپن دیگر نیازی به کمک شوروی نداشت، و این امر در هیروشیما (عادت) و در ناکاساکی (۹ اوت) نشان داده شد. توکیو در چهاردهم اوت تسلیم شد. بر اساس توافق محرمانه یالتا، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی می‌بایست حداکثر سه ماه پس از سقوط آلمان، یعنی حداکثر تا ۸ اوت، به ژاپن اعلان جنگ بدهد. تا این تاریخ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هنوز به تعهدات خود در مورد این مسأله عمل نکرده بود، اما مسکو عذر بسیار موجهی داشت. طبق توافق یالتا، «استرداد» پایگاهها و امتیازاتی که ژاپن در ۱۹۰۵ گرفته بود می‌بایست به تصویب حکومت چین ملی چیان‌کان‌شک برسد. چینیها از این کار امتناع ورزیده و ناهشتم اوت موافقت خود را اعلام نکرده بودند. این امر کاملاً مطلوب استالین بود؛ زیرا به وی امکان داد که در مذاکرات خود با ایالات متحد ورق بسیار مهمی چون ورق موضع شوروی در جنگ اقیانوس آرام را در دست خود نگهدارد. اما هیروشیما مؤثر بودن سلاح جدید را نشان داد. استالین دیگر منتظر نشد که چیان‌کای‌شک توافق یالتا را تصویب کند. شوروی در ساعت پنج بعدازظهر روز هشتم اوت به ژاپن اعلان جنگ داد. در ۱۴ اوت نه تنها سرزمینهایی که در یالتا پیش‌بینی شده بود بلکه تمام منچوری و کره تا مدار ۳۸ درجه نیز به تصرف شوروی درآمد.

انحصار بمب اتمی عامل برتری سیاست واشینگتن شد. ترومن در اعلام این امر که ایالات متحد «قدرتمندترین ملت جهان - و شاید قدرتمندترین ملت در تمام طول تاریخ» [۷۱] - شده است لحظه‌ای درنگ نکرد. امپریالیسم امریکا از این نقطه عطف قاطعانه به سمت سلطه جهانی پیش رفت. اما این امر مانع از رعایت احتیاط نشد، زیرا ژنرالهای امریکایی بخوبی می‌دانستند که اگر چه بمب اتمی می‌تواند چند مرکز شوروی را به هیروشیماهای تازه‌ای تبدیل کند، با وجود این جلوگیری از پیشروی ارتش شوروی از آلبه به طرف تنگه مانش کار دشواری است. استالین، در پاسخ به سخنرانی فولتن^۱ چرچیل، هشدار داد که «براه انداختن يك جنگ نظامی جدید علیه اروپای شرقی» عواقب ناخوشایندی برای مداخله‌گران در بر خواهد داشت: «ما می‌توانیم با

قطعیت بگوییم که آنها شکست خواهند خورد، همان طور که ۲۶ سال قبل شکست خوردند.» [۷۲] این هشدار در واشینگتن بسیار جدی تلقی شد، و ترومن توصیه‌آنهایی را که به‌وی فشار می‌آوردند تا اتحاد شوروی را با به‌رخ کشیدن بمب مجبور به عقب‌نشینی به‌مرزهای خود کند، قبول نکرد. سیاست موسوم به «جلوگیری از گسترش»^۱ کنن^۲ انتخاب شد.

مع‌ذالك، استالین بر این عقیده بود که هنوز پایه‌ای عینی برای رسیدن به تفاهم با ایالات متحد وجود دارد. در سپتامبر ۱۹۴۶ وی گفت: «من به‌خطر واقعی جنگ جدیدی معتقد نیستم. من فکر نمی‌کنم که بمب اتمی آن قدرت تعیین‌کننده‌ای را داشته‌باشد که بعضی از رهبران سیاسی می‌خواهند به‌ما بقبولانند. بمب اتمی برای ترساندن 'ضعفا' ساخته شده است، ولی برای تعیین نتیجه جنگ کافی نیست». به‌علاوه، «انحصار [بمب] نمی‌تواند طولانی باشد... من یقین دارم که همکاری بین‌المللی، نه تنها کاهش نمی‌یابد، بلکه افزایش هم خواهد یافت.» به‌عبارت دیگر، بمب تغییری اساسی در رابطه نیروها بوجود نیاورد و در بهترین حالت فقط یک برتری موقتی بود؛ بنا بر این، راه حل همچنان رسیدن به تفاهم بود.

یک ماه بعد استالین به‌این سؤال که آیا تنش میان ایالات متحد و اتحاد جماهیر شوروی افزایش یافته‌است یا نه، با قاطعیت پاسخ «نه» داد. در دسامبر ۱۹۴۶، در پاسخ به‌پرسش پسر روزولت در مورد امکان همکاری بین اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و ایالات متحد، استالین گفت: «بله، البته؛ این همکاری نه تنها ممکن، بلکه تنها راه عاقلانه است، و کاملاً در حیطة امور ممکن است.» بنا بر گفته استالین، اتحاد شوروی حاضر بود که قرارداد اقتصادی دراز مدتی با امریکا ببندد، قراردادی که توسعه قابل توجه تجارت و اخذ وام از امریکارا در بر می‌گرفت. در عوض، استالین صریحاً «دنبال کردن سیاست مشترکی با ایالات متحد در مورد مسائل خاور دور» را پیشنهاد کرد. [۷۳]

چین در واقع یکی از مهمترین ورتهایی بود که استالین فکر می‌کرد هنوز در دست دارد. بعد از تسلیم ژاپن، وی به‌کمونیستهای چین فشار

۱. Containment سیاست جلوگیری از گسترش منطقه نفوذ یک دولت.

2. Kennan

آورده بود که با چیان کای شک توافق کنند، [۷۴] و در کنفرانس وزرای خارجه «سه قدرت بزرگ»، که در دسامبر ۱۹۴۵ برگزار شد، توافقی «بر سر ضرورت يك چین متحد و دموکراتیک و تحت نظارت حکومت ملی، بر اساس شرکت وسیع نیروهای دموکراتیک در ارگانهای حکومت ملی و پایان بخشیدن به هرج و مرج داخلی»، بعمل آمد. (اصطلاح «عناصر دموکراتیک» اشاره داشت به کمونیستها، «ارگانهای حکومت ملی» به کومین تانگ و ارتش آن، که قرار بود نیروهای مسلح کمونیست در آن ادغام شوند، و «هرج و مرج داخلی» به مبارزه بین کمونیستها و کومین تانگ). در اصل، این امر راه حلی بود از نوع «وحدت ملی» فرانسه و ایتالیا، که رهبری بورژوازی چین و تحول کشور به یک دموکراسی بورژوازی را تضمین می کرد.

اما کمونیستهای چین، به رغم فشار استالین، این راه حل را نپذیرفتند، و در سال ۱۹۴۶ چیان کای شک، با کمک هواپیماها و تکنیسینها و پول امریکایی، توانست حمله وسیعی را علیه ارتش خلق راه بیندازد. در آخر سال ۱۹۴۶ اوضاع بر وفق مراد چیان کای شک و پشتیبانان وی نبود، و پیشنهادی که استالین در گفتگوهای خود با پسر روزولت مطرح کرد، یعنی «دنبال کردن سیاست مشترکی با ایالات متحد در مورد مسائل خاور دور»، معنای بسیار دقیقی به خود گرفت: فشار آوردن به کمونیستهای چینی به منظور رسیدن به راه حلی برای جنگ داخلی به طوری که منافع مشترک (روسیه و آمریکا) را تأمین کند. لیکن در واشینگتن گمان می رفت که استالین مشغول يك بازی دوگانه است: چه کسی می تواند باور کند که کمونیستهای چینی راه مستقلی را دنبال کنند؟ اما حقیقت همین بود. مائو، در يك سند داخلی به تاریخ آوریل ۱۹۴۶ خطاب به گروه رهبری حزب کمونیست چین، موقعیت بین المللی را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد و سازش بین اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و ایالات متحد را امکان پذیر انگاشت. اما او می گفت که این سازش «مستلزم آن نیست که مردم کشورهای مختلف جهان سرمایه داری هم در کشورهای خود تن به سازش دهند.» وی اضافه کرد که هدف نیروهای ارتجاعی «این است که مصممانه، تا آنجا که می توانند، تمام نیروهای دموکراتیک را از بین

ببرند، و بعد برای از بین بردن آنانی که در لحظه کنونی قادر به از بین بردنشان نیستند آماده شوند» در مواجهه با چنین شرایطی، «نیروهای دموکراتیک خلقی باید همین اصل را در مورد نیروهای ارتجاعی بکار بندند». بر اساس یادداشتی در چاپ چینی این سند، انتقاد مائو متوجه «رفقای مشخصی» بود که نسبت به شروع جنگ انقلابی در پاسخ به حمله بلوک ایالات متحد - کومین تانگ تردید نشان می دادند. [۷۵] محققاً می توان چنین فرض کرد که «رفقای» مورد اشاره از سیاست استالین حمایت می کردند، سیاستی که در نتیجه توافق بین سه قدرت در دسامبر ۱۹۴۵ حاصل شد.

در فاصله دو سال بین هوتسدام و اعلام طرح مارشال، سیاست «جلوگیری از گسترش» تحت حمایت «چتر» اتمی و خرج کردن دلار شروع به نشان دادن اولین نتایج خود کرد. در یونان، سرکوب تروریستی بار دیگر کمونیستها را وادار کرد که راه مبارزه مسلحانه در پیش گیرند. در فرانسه و ایتالیا بازسازی ساختارهای نظامی و غیر نظامی دولت سرمایه داری سرعت پیش رفت، و جنبش طبقه کارگر - همان طور که دیده ایم - موقعیت ممتاز خود را از دست داد. مسکو مجبور شد سربازان خود را از شمال ایران بیرون برد و نتوانست پایگاه نظامی مورد تقاضایش را در سواحل ترکیه نزدیک داردانل بدست آورد. در خاور دور، دست شورویها از مداخله در ژاپن، که به صورت تحت الحمايه امریکا در آمد، کاملاً قطع شد. لیکن، در آلمان بود که متفقین غربی شدیدترین ضربه را بر طرحهای شوروی وارد آوردند. مسکو نتوانست کنترل چهار قدرت را در رور تضمین نماید امری که از طریق آن می توانست قدرت واقعی متفقین غربی را در مناطق اشغالی خودشان به نحو قابل ملاحظه ای محدود کند و راه را برای گسترش بیشتر «نفوذ» شوروی در سرتاسر آلمان هموار سازد. (و برای این کار، استالین، شدیداً به ضعف بریتانیای کبیر و فرانسه و نیز به تخلیه سربازان امریکایی در کوتاه مدت، که روزولت به طور ضمنی در یالتا به آن اشاره کرده بود، امید بسته بود. اما ترومن تحت حمایت «چتر» اتمی همه سعی خود را بکاربرد تا آلمان غربی را به دژ اصلی امپریالیسم امریکا در اروپا تبدیل کند.)

«نظریهٔ ترومن» در مارس ۱۹۴۷ اعلام شد، و به امریکاییها مجوز داد تا خود را در یونان و ترکیه تثبیت کنند و بر خاورمیانه و کشورهای شرق مدیترانه مسلط شوند، و در این مناطق مهم استراتژیک، به عنوان ژاندارم، جانشین انگلیس شوند. واشینگتن، با طرح مارشال، شالوده‌ای برای بازسازی سریع قدرت اقتصادی آلمان برقرار ساخت و تبعیت حکومت‌های بورژوازی اروپایی را کامل کرد، و نیز بازار عظیمی برای صنعت امریکای شمالی فراهم آورد. در پاریس، رم، و بروکسل فرمانهای نیکخواه بزرگ بسرعت اطاعت می‌شد. وزرای کمونیست از کار برکنار شدند و «پیشروی به‌سوی سوسیالیسم بر طبق موازین دموکراتیک و پارلمانی» بدون تشریفات متوقف شد. و نیز در واشینگتن این امکان منتفی نشد که جاذبهٔ دلار می‌تواند بعضی از دموکراسیهای خلقی را به خود جلب کند. استقبال مطلوبی که حکومت‌های ورشو و پراگ در ابتدا از طرح مارشال بعمل آوردند نشان داد که این امید چندان هم بی‌اساس نبود. اما تصور امکان تسلیم استالین در برابر این مسأله یک سوء تفاهم جدی بود.

در خلال تابستان ۱۹۴۷ استالین خود را در دامی یافت که دولت شوروی از زمان لنین همواره سعی کرده بود - با موفقیت - از افتادن در آن اجتناب کند، یعنی بوجود آمدن یک بلوک ضد شوروی متشکل از تمام دول سرمایه‌داری. موقعیت سال ۱۹۴۷ این ویژگی دیگر را هم داشت که این بلوک تحت رهبری قدرتمندترین دولت تاریخ شکل می‌گرفت. شکی نیست که این امر فاجعه‌ای برای «صلح» مورد نظر استالین بود، صلحی که می‌بایست تقسیم جهان به «مناطق نفوذ» بر اساس توافقی جهانی شوروی - امریکا را رسمیت بخشید. این امر فاجعه‌ای بود برای «صلحی» که می‌بایست مبتنی بر همکاری طبقاتی و کنار گذاشتن مبارزات انقلابی در مقیاس جهانی باشد، تا در پناه آن دو «ابر قدرت» بتوانند با یکدیگر همکاری کنند و «ساختمان صلح‌آمیز کمونیسم» در یک کشور را تضمین کنند. (در سپتامبر ۱۹۴۶ استالین برای اولین بار این نظر خود را ابراز کرد که «کمونیسم در یک کشور کاملاً قابل تصور است، بخصوص در کشوری مثل اتحاد شوروی.») [۷۶]

استالین، با پراگماتیسم همیشگی خود، نقشی را که تضادهای

امپریالیستی در فاصله دو جنگ و در طول جنگ دوم بازی کرده بودند به موقعیت جدید بعد از جنگ انتقال داده بود. اساس استراتژی استالین در طول این دوره، همان طور که دیده ایم، چه در دولتهای سرمایه‌داری و چه در مستعمرات، بهره‌برداری از این تضادها و تابع ساختن کامل امکانات انقلابی به این بهره‌برداری بود. از نقطه نظر منافع دولت شوروی، که از دیدگاهی ناسیونالیستی نگریسته می‌شد، این استراتژی فوق‌العاده مؤثر افتاد. با وجود این، دومین بحران جهانی بزرگ نظام سرمایه‌داری، یعنی شکست فاشیسم و درهم‌شکستن امپریالیسم آلمان و ژاپن، ناگزیر موج جدیدی از مبارزات انقلابی را، هم در کشورهای سرمایه‌داری مادر و هم در مستعمرات، به دنبال آورد. حتی تحت قیود سیاست استالین، که بیشتر احزاب کمونیستی نیز از آن پیروی می‌کردند - سیاستی که در «وصیت‌نامه» کمینترن خلاصه می‌شود - این جنبش جدید بتنهایی کافی بود که بورژوازیهای دموکراتیک و ضدفاشیست را در همه جا مضطرب سازد و آنها را، به رغم تضادهای ملی و استعماری، وادار به اتحاد کند تا بتوانند حفاظی در برابر تهدیدهای انقلابی بوجود آورند.

نتیجه عبارت بود از غلط از آب درآمدن پیش‌بینی استالین در این باره که به محض شکست آلمان و ژاپن مبارزه بین ایالات متحد و کشورهای استعمارگر اروپا، مسائل جهان را تحت الشعاع قرار خواهد داد. ثابت شد که مانعی که سیاست استالین بر جنبش انقلابی تحمیل کرده است کافی نیست که مانع از آن شود که بورژوازی دو سوی اقیانوس اطلس در اثر وجود روحیه نیروهای دموکراتیک و طبقه کارگر به وحشت نیفتد، اما همین مانع کافی بود که این روحیه تا آن حد ضعیف شود که حتی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری (فرانسه و ایتالیا)، دو کشوری که این روحیه در آنها به قوی‌ترین حد خود رسیده بود، نیز ناتوان از کار درآید، تا جایی که نه تنها نتواند تغییرات سیاسی ریشه‌ای ایجاد کند، بلکه حتی نتواند این دولت‌ها را از اینکه به صورت بخشی از بلوک ضد شوروی تحت رهبری امریکا درآیند باز دارد. به عبارت دیگر، تبعیت احزاب کمونیستی از استراتژی استالین، در نهایت، خلاف آن نتایجی را بارآورد که در ابتدا برای توجیه استراتژی استالین پیش‌بینی شده بود؛ این تبعیت در عمل به‌خطری

برای امنیت شوروی تبدیل شد.

پرسشها و حدسها

قضایوت برخی از تاریخ نگاران و سیاستمداران غربی که قهرمانان «دنیای آزاد» هستند و کارشان این است که، از يك طرف، «نیرنگها» بی را که استالین به کمک آنها اعمار خود را بدست آورد و به سایر هدفهای استراتژی جهانی خود نایل شد تذکر دهند، و، از طرف دیگر، سیاست روزولت را به صورتی آرمانی جلوه گر سازند، نه تنها فقدان واقع بینی بلکه ناسپاسی آنها را نیز نشان می دهد. اگر «دنیای آزاد» بعضی از زیباترین گلهای خود را در بحران از دست نداد، بی هیچ تردیدی این امر را مدیون استالین است. حقیقت این است که هیچ فرضیه ای را در مورد سیری که تاریخ ممکن بود پیموده باشد - جز آن سیری که پیموده است - نمی توان به اثبات رسانید. بیهوده است استدلال در این باره که اگر رهبر شوروی - که فرمانده عالی ارتش جهانی کمونیست نیز بود - انقلاب اروپا را جزء اولویتهای استراتژی خود قرار می داد، آنگاه آن انقلاب حتماً پیروز می شد. ولی، از طرف دیگر، بیقین می توان استدلال کرد که استالین، به کمک رهبران کمونیست غربی که وفاداران سیاستهای وی را بکار بستند، کمک ذی قیمتی به حل مسأله دشواری کرد که از سال ۱۹۳۹ به بعد در برابر رهبران سرمایه داری انگلیسی و امریکایی قرار داشت - یعنی این مسأله که چگونه می توانند رقبای خطرناک آلمانی خود را شکست دهند و در عین حال از خطر انقلاب در مراکز حیاتی سرمایه داری اروپا اجتناب ورزند.

همان طور که در بخش اول این بررسی دیدیم، تروتسکی نظر بیش از حد خوشبینانه ای نسبت به موقعیت انقلابی داشت که در اثر جنگ جهانی دوم در اروپا بوجود آمده بود. این خوش بینی وی ناشی از نظر او در مورد وضعیت سرمایه داری و تحلیل رفتگی توان تاریخی آن برای متحول ساختن نیروهای تولید و غیره بود. لیکن پیش بینی وی در این مورد که جنگ جهانی دوم می توانست منجر به انقلابی در مقیاس اروپا شود يك خیالپردازی افراطی صرف نبود. این نظر يك امکان واقعی را بیان می کرد،

امکانی که بورژوازی از نخستین روز جنگ آن را دریافته بود. این امکان از این واقعیت سرچشمه نمی گرفت که نظام سرمایه داری به مرحله محدود-کننده ای رسیده است که تروتسکی آن را مسلم فرض می کرد - وی در اینجا اشتباه تحلیل لنین را در خلال جنگ اول تکرار کرد - بلکه ناشی از روشی بود که نظام سرمایه داری مجبور بود اتخاذ کند تا بتواند «تعدیل» ساختارهای خود را عملی سازد و به مرحله جدیدی از پیشرفت برسد.

جنگ جهانی دوم وخیم ترین بحرانی بود که نظام سرمایه داری و امپریالیستی در تمام تاریخ خود آزموده بود. ولی، در عین حال، جنگ در طول خود، و حتی به نحو بارزتری پس از پایان، نشان داد که کل نظام در مجموع تا چه حد هنوز از پویایی برخوردار است - توان عظیم ساختارهای صنعتی و فنی و علمی آن، توان آن برای فریب توده ها و مقید نگهداشتن آنها به ارزشها، ایدئولوژیها، و گرایشهایی سیاسی که برای بقای نظام ضروری بودند. این امر ذکاوت سیاسی طبقات حاکم قدیمی، و مهارت آنها را در مانور دادن، که حاصل قرنها تجربه بود، ثابت کرد. جنگ جهانی دوم، همانند جنگ ۱۸-۱۹۱۴ و بحران اقتصادی ۱۹۲۹، نشان داد - البته در ابعادی وسیع تر - که «جان کندن» سرمایه داری در حال احتضار بیشتر از اینها طول خواهد کشید. (طول کشیدن حالت نزع به مارکسیسم رسمی وقت و فرصتی داد تا آن را با طرح استادانه مرحله بندی وفق دهد. اول ادعا شد که «بحران عمومی» سرمایه داری با جنگ ۱۸-۱۹۱۴ و انقلاب روسیه آغاز شده است. پس از جنگ جهانی دوم، از آنجا که بیمار هنوز زنده بود، تصمیم گرفته شد که دوره بین دو جنگ فقط «مرحله اول» در «بحران عمومی» باشد. این مرحله اول، مرحله دومی را در پی داشت که با جنگ ۴۵-۱۹۳۹ شروع شد. در سال ۱۹۶۰ مقرر گردید که مرحله دوم به پایان رسیده و «سومی» آغاز شده است. چند «مرحله» دیگر را خواهیم دید؟)

لیکن نیروی حیاتی جهانی سرمایه داری شامل ساختارهای متحجری بود که در تضاد شدید با حرکت نظام قرار گرفت. نظامی که بر پایه سه مرکز قدرت، آلمان، ژاپن و، مهمتر از همه، ایالات متحده، مبتنی بود. نظارتی که از طرف سرمایه داری پیر انگلیس - فرانسه بر سرزمینهای وسیع

مستعمراتی و بر مناطق عقب‌مانده جنوب و شرق اروپا اعمال می‌شد مانعی جدی بر سر راه امکانات وسیع این مراکز بود. سرمایه‌داری انگلیس -فرانسه، که گرانبهاترین منافعش در معرض خطر قرار داشت، حاضر نبود که بدون مبارزه تسلیم شود. برای سرمایه‌داری امریکا، که میدان وسیعی برای توسعه در امریکای لاتین در اختیار داشت و می‌توانست با سهولت بیشتری در سرزمینهای مستعمراتی انگلیسی-فرانسوی پیشروی کند، مسأله چنان نبود که جنگی را ایجاب کند. اما برای سرمایه‌داری آلمان و ژاپن تنها راه ممکن راه سنتی جنگ بود.

از نقطه نظر پنج قدرت اصلی سرمایه‌داری، جنگ جهانی دوم، همانند جنگ اول، جنگ بر سر بازارها، مستعمرات، و مواد خام بود، و در عین حال به معنای گذار نظام در مجموع به مرحله‌ای جدید، یعنی مرحله سرمایه‌داری انحصاری دولتی، بود. سه قدرتی که در این مرحله جدید از دیگران جلوتر بودند، طرحهایی نه تنها برای سرزمینهای انگلیسی-فرانسوی (علاوه بر سرزمینهای مستعمره هلند و بلژیک) بلکه برای سرزمین شوروی نیز داشتند. این واقعیت که ایالات متحد می‌کوشید که از طریق اتحاد با قربانیان آینده‌اش به این هدف برسد، و رقبای خطرناکش سعی داشتند که از طریق غلبه نظامی به منظور نایل شوند، امتیازات سیاسی و نظامی بزرگی به‌اولی داد، اما هیچ تفاوت اساسی در ماهیت و هدفهای این یا آن طرف وجود نداشت.

پس از تجربه سالهای ۲۵-۱۹۱۷، بورژوازی در همه کشورهای از خطر عملیات وحشتناکی که منطق هولناک نظام اینک دوباره آنها را ضروری کرده بود بخوبی آگاهی داشت. این بار خطر به سبب وجود دولت شوروی و ارتش آن و بین‌الملل کمونیست بمراتب عظیم‌تر بنظر می‌آمد. حقیقت این است که جنبشهای انقلابی اروپا با شروع جنگ شکست خورده، و تقریباً در همه کشورهای قاره مجبور به فعالیت زیرزمینی شده بودند، اما توده‌ها چگونه می‌توانستند در مقابل تأثیرات این کشتار جدید عکس‌العمل نشان دهند؟ آیا هسته‌های کمونیستی که هنوز وجود داشتند نمی‌توانستند از این موقعیت بهره‌برداری کنند؟ از همه مهم‌تر، در سال ۱۹۱۷ فقط مشتی از انقلابیون بودند که بلشویکها را تشکیل می‌دادند.

بورژوازی هر کشوری، به اقتضای موقعیت داخلی کشور خود، به نحو متفاوتی به این عوامل مجهول نگاه می‌کرد. سرمایه‌داری آلمان از خود مطمئن بود، زیرا جنبش کارگری و حزب کمونیست این کشور سرکوب شده بود. آلمان گمان می‌کرد که پیروزی نظامی به آن اجازه خواهد داد که هر بذر انقلاب را با همان وسیله در بقیه اروپا نابود کند. سرمایه‌داری ژاپن نیز نظر مشابهی داشت، زیرا ژاپن هم جنبش کارگری خود را ناتوان کرده بود. بر اساس زمینه کاملاً متفاوتی - یعنی بر اساس یکپارچگی رفرمیستی پرولتاریا که در جهان سرمایه‌داری بی‌نظیر بود - ایالات متحد نسبت به هر کشور دیگری در موقعیت مساعدتری قرار داشت تا با آزمون جنگ روبرو شود. بورژوازی بریتانیا نمی‌توانست همین اطمینان را داشته باشد، چنانکه اعتصاب بزرگ سال ۱۹۲۶ نشان داده بود، اما حزب کارگر حد اقل تضمین نسبتاً مطمئنی داد. این موقعیت در فرانسه کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید. روشن بود که فرانسه در نظام سرمایه‌داری صنعتی ضعیف‌ترین حلقه بود. به ساختارهای سیاسی و اقتصادی منسوخ این کشور باید عوامل دیگری، از جمله تندرو شدن پرولتاریا، که در انفجار اجتماعی ۱۹۳۶ نشان داده شد، و نیز موضع مسلطی که حزب کمونیست در جنبش کارگری آن کشور بدست آورده بود، و گسترش نفوذ کمونیستها در بین گروه‌های بزرگی از روشنفکران و سایر بخشهای اجتماعی، را اضافه کرد. میانروی عبرت‌آموز حزب کمونیست فرانسه در طول دوره جبهه مردمی کافی نبود که ترس بورژوازی را از بین ببرد: آیا این امر تاکتیک موقتی حزب بود یا تغییر بنیادی آن؟ ایتالیا، که توسعه سرمایه‌داری قابل توجهی را در دوره فاشیسم طی کرده بود، از نقطه نظر استحکام بورژوازی وجود ناشناخته‌ای بود. واضح بود که ایتالیا نمی‌توانست از همان امنیت آلمان برخوردار باشد، لیکن به همان اندازه نیز واضح بود که ایتالیا عنصر مضطرب کننده‌ای چون کمونیسم فرانسه را نداشت.

خارج از منطقه سرمایه‌داری صنعتی، موقعیتهایی که امکان داشتند تحت تأثیر جنگ جهانی به بحرانهای انقلابی تبدیل شوند بی‌شمار بودند: مستعمره‌های آسیا، جمهوریهای امریکای لاتین، دول عقب مانده اروپای شرقی و جنوبی. لیکن جدی‌ترین و واضح‌ترین تهدید از دیدگاه سرمایه-

داری جهانی، به غیر از ورود اتحاد جماهیر شوروی به جنگ، همزمانی احتمالی شکست فاشیسم (و پیروزی شوروی) با انقلاب پرولتری در فرانسه بود، که احتمال می‌رفت علامت شروع جریانی باشد که می‌توانست منجر به انقلاب در تمام قاره اروپا شود. بورژوازی امریکا و بریتانیا از این خطر کاملاً آگاه بودند، و همه سیاست آنها، تمام طرح‌های استراتژیک و عملیات نظامی آنها در طول جنگ، عمیقاً از این خطر تأثیر می‌پذیرفت، بخصوص در آخرین مراحل تخصصات، یعنی در هنگامی که حضور اتحاد شوروی، که اکنون اولین قدرت نظامی اروپا بود و در انتظار پیروزی بسر می‌برد، در همه جا احساس می‌شد. در این دوره، مقاومت فرانسه به صورت نیروی قابل ملاحظه‌ای در آمد که عمدتاً توسط کمونیست‌ها هدایت می‌شد؛ امکان انقلاب بوضوح در ایتالیا وجود داشت و انقلاب در یوگسلاوی و یونان يك واقعیت شد.

امریکاییها و بریتانیاییها در مورد دو هدف اساسی توافق داشتند، یکی در مورد ضرورت شکست دادن رقبای خود و دیگری نجات دادن اروپای صنعتی و سرمایه‌داری از خطر انقلاب پرولتری. درباره ضرورت خنثی کردن یا درهم شکستن - بنا به اقتضای مورد - هر گونه خطر انقلاب در سایر نقاط جهان، بخصوص در چین، نیز طبعاً توافق داشتند. آنها درباره وسایل رسیدن به این هدفها ممکن بود با هم اختلاف داشته باشند، اما درباره خود هدفها نظرهایشان یکی بود. تضاد منافع آنها، در درجه اول، در ارتباط با مسأله مستعمرات مطرح شد، لیکن آن مسأله‌ای مربوط به آینده بود و نه يك مسأله فوری. اشتراك منافع در مهمترین هدفها، همراه با وابستگی شدید امپراتوری در حال اضمحلال بریتانیا به ایالات متحد، پیوند مستحکمی برای اتحاد آنها بشمار می‌رفت. مسأله مشکل این بود که میان دو هدف اصلی آنها تناقضی وجود داشت، زیرا شکست آلمان نازی شرط لازمی برای انقلاب در اروپا بود و منطق درونی جنگ ضد فاشیستی، ملتهای قاره اروپا را به طرف انقلاب سوق می‌داد. اتحاد امریکای انگلیس در جنگ اقیانوس آرام، بخصوص در ارتباط با چین، با مسأله مشابهی مواجه شد. لیکن در ذهن رهبران واشینگتن و لندن، مسأله خاور دور کم‌اهمیت‌تر از مسأله اروپا بود. در آن زمان آنها بخت پیروزی

کمونیستهای چین و سایر جنبشهای انقلابی آسیا را کم برآورد می کردند. ضرورت خنثی کردن انقلاب در اروپا منطقاً حکومتهای بریتانیای کبیر و ایالات متحد را به توافق با آلمان واداشت، و، چنانکه بخوبی می دانیم، آنان تمام مساعی خود را درست تا لحظه شروع جنگ به این امر اختصاص دادند. اما منطق امپریالیسم آلمان کاملاً فرقی داشت: برای آلمان، پیروزی نظامی در قاره اروپا و در جزایر بریتانیا رسیدن به دو هدف را در يك زمان ممکن می ساخت، دور کردن خطر انقلاب از اروپا برای مدتی نامعلوم و نیز بدست آوردن پایگاهی اقتصادی و سیاسی برای توسعه آینده. این برنامه امپریالیسم آلمان برای بریتانیا و امریکا، در مقایسه با خطر انقلاب در اروپا، نه تنها خطر کمتری نبود بلکه بسیار فوری تر و دقیق تر هم بود. اتحاد انگلیس و امریکا، که با ضرورت اجتناب ناپذیر شکست آلمان به منظور حفظ منافع حیاتی خود روبرو بود، مجبور به یافتن راه جدیدی شد تا بتواند شکست آلمان را با حفظ سرمایه داری در فرانسه ترکیب کند: توافقی همه جانبه با دولت شوروی و جنبش کمونیستی. این امکان اولین بار در زمان جبهه مردمی پدید آمد، ولی نخستین نشانه مهم آن، که معلوم داشت شوروی تا چه حد می تواند در این جهت پیش برود، قرارداد آلمان شوروی بود، که در پشتیبانی از آن کرملین برای واداشتن احزاب کمونیستی به رها کردن استراتژی ضد فاشیستی خود تزلزلی نشان نداد. با وجود این، نمی شد از این عمل نتیجه قطعی گرفت، زیرا اتحاد شوروی قرارداد با آلمان را هنگامی امضا کرده بود که در موضع ضعف قرارداشت، و در نتیجه این امر پایه ای کافی برای پیش بینی رفتار شوروی در موضع قدرت نبود، موضعی که آنها در صورت شکست دادن نازیها از آن برخوردار می شدند. اما بریتانیاییها و امریکاییها چاره دیگری جز پیش گرفتن این راه نداشتند، اگر چه آنها در پیمودن راه این احتیاط ابتدایی را بخرج دادند که چنان عمل کنند که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در جدال خود با آلمان تا حد ممکن تضعیف شود.

تجربه، همان طور که دیده ایم، نشان داد که سازش دلخواه واشینگتن و لندن کاملاً امکان پذیر بود. این سازش به آنها امکان داد که بر تناقض بنیادی میان دو هدف اساسی خود در اروپا، یعنی شکست آلمان و

جلوگیری از انقلاب در اروپا، فائق آیند. آنها در آسیا تا این حد موفق نبودند، اما تقصیر آن به گردن استالین نبود.

از ۱۹۴۳ به بعد امکان منجر شدن جنگ ضدفاشیستی در اروپا به نتیجه‌ای انقلابی در چهار کشور - فرانسه، ایتالیا، یوگسلاوی و یونان - کاملاً مشهود بود. شکست آلمان نیز در همان زمان، همراه با نقش مهمی که ارتشهای شوروی در شکست آلمان بازی کردند، قابل مشاهده بود؛ حمله عمومی این ارتشها در همه جبهه‌ها در تابستان همان سال بسرعت گسترش یافت. این همان سالی بود که در آن بیشتر مطبوعات بریتانیا و آمریکا اعلام خطر کردند، و رهبران ائتلاف انگلیس - آمریکا خواستار انحلال کمینترن شدند و از احزاب کمونیست خواستند که آشکارا خط مشیی بدون چشم انداز انقلاب پیش گیرند. در همین سال بود که استالین این تقاضاها را مشتاقانه پذیرفت، زیرا آنها تأثیری بر هدفهای استراتژیک و سیاسی او نداشتند، و در واقع برای چانه زدن با متفقین در مذاکرات بزرگ مفید هم بودند. کمونیستهای یوگسلاوی در مقابل دستورالعملهای مسکو مقاومت کردند؛ کمونیستهای یونان تزلزل به خرج دادند، و در طول سال ۱۹۴۴ امتیازاتی به مسکو دادند که معلوم شد برای آنها در حکم خودکشی بوده است. تورز و تولیاتی خط مشی استالین را بی قید و شرط پذیرفتند، زیرا این خط مشی در هر حال با چرخش اصلاح طلبی جدید در عقاید سیاسی این رهبران، که از زمان جبهه مردمی شروع شده بود، انطباق داشت. گروه رهبری در این دو حزب، که با این عقاید شکل گرفته بودند، مقاومتی نشان ندادند. از این زمان به بعد امکان تحول انقلابی در فرانسه و ایتالیا بشدت تهدید می شد؛ موقعیت همان بود که اگر حزب بلشویک در ۱۹۱۷ «تزه‌های آوریل» لنین را رد می کرد در روسیه پیش می آمد. انقلاب بورژوازی خود را، به طریقی، استحکام می بخشید، ولی انقلاب پرولتری بوقوع نمی پیوست، و تاریخ نگاران و انقلابیون هنوز بحث می کردند که آیا امکان انقلابی واقعاً وجود داشت یا اینکه آیا لنین یک ماجراجوی چپ گرا بود یا نه، درست همان گونه که بیست و پنج سال بعد درباره فرانسه و ایتالیا بحث می کردند. [۷۷]

این واقعیت ساده که بحث بدون نشانه‌ای از رسیدن به نتیجه همچنان ادامه دارد دلیلی کافی است بر این نکته که دانش تاریخی آن امکان کذایی

را به اندازه کافی قطعی یافته‌است. ترس بورژوازی فرانسه و ایتالیا و حامیان امریکایی آنها در آن سالها ناشی از اوهام نبود. ایتالیای بورژوا، که از «رستاخیز»^۱ سر بر آورده بود، هیچ بحران ملی شدیدتر از بحرانی را که در ۱۹۴۳ آغاز شد به یاد نداشت، و در مورد فرانسه بعد از کمون پاریس نیز همین را می‌توان گفت. فاجعه ملی سال ۱۹۴۰ ضعف سرمایه‌داری فرانسه را بخوبی نشان داد. دولت سقوط کرد و کاریکاتوری از دولت جای آن را گرفت که در خدمت اشغالگران بود؛ فجایع جنگ با حقارت ناشی از شکست شرم‌آور و اشغال آلمان افزایش یافت.

علل همه اینها روشن بود: ساختارهای اقتصادی و اجتماعی کهنه، پارلماناریسم پوسیده و ناتوان، انگل‌گرایی مستعمراتی، و عقب‌ماندگی فنی. طبقات حاکم و گروه‌بندیهای سیاسی آنها بی‌اعتبار شده بودند. مسؤلیت تام این فاجعه به گردن آنان بود. اما مهمترین جنبه موقعیت از دیدگاه بورژوازی فرانسه چپ‌گردی آشکاری بود که در میان پرولتاریا و سایر بخشهای جامعه صورت گرفت، و نشان‌دهنده پی‌بردن به‌علل بحران و مسؤلان آن بود. دلیل اینکه چرا توده‌ها، به‌رغم سیاستهای احمقانه حزب کمونیست در طول دوره ۴۱ - ۱۹۳۹، سرعت به‌طرف آن رفتند، و چرا حزب مواضع رهبری را در مقاومت بدست آورد، این بود که فعال‌ترین و پیشرفته‌ترین بخشها، که از جنبش شکل‌ناگرفته‌ای در میان توده‌ها حکایت می‌کرد، در پی راه‌حلی ریشه‌ای برای بحران نظام بورژوایی بودند.

همین پدیده در ایتالیا نیز روی داد. مسؤلیت رژیم فاشیستی در مورد بحران ملی به‌نحو غیرقابل تفکیکی با مسؤلیت کارخانه‌داران و زمینداران بزرگ در هم آمیخته بود؛ این ثروتمندان، طی پانزده سال دیکتاتوری، نشان داده بودند که قادر به غلبه بر ضعف اصلی سرمایه‌داری ایتالیا، یعنی توسعه‌نیافتگی جنوب، نیستند، و کشور را به‌ماجرای مستعمراتی و جنگهای امپریالیستی کشانده بودند. لیکن خود دیکتاتوری فاشیستی نتیجه و گواه ناتوانی دموکراسی بورژوایی ایتالیا بود که از «رستاخیز» سر بر آورده بود. طبقات حاکم شبه‌جزیره در این هر دو شکل

حکومت شکست خورده بودند، و جنبش توده‌ای عظیمی که به دنبال سقوط موسولینی بوجود آمد، و تمایل آشکاری به چپ داشت، و نیز پیشروی چشمگیر حزب کمونیست، همه بازتاب گرایش به سوی راه حلی انقلابی برای بحران ملی بود، بازتابی که از همانند خود در فرانسه نیز به مراتب آشکارتر بود.

در تاریخ این دو کشور هیچ گاه جنبشی واقعی با این شدت و چنین هدفدار نظم بورژوازی را به مبارزه نطلبیده بود. هیچ گاه قبل از آن توده کارگران، روشنفکران، و کل جامعه، نیاز خود را به اقتصاد جدید، دولت جدید، حاکمیت طبقه اجتماعی جدید، به این صورت عبرت‌آموز ابراز نکرده بودند. آیا حزب کمونیست می‌توانست شق سوسیالیستی را به حساب بیاورد بی آنکه دلیل وجودی خود را از دست بدهد؟ آیا حزب می‌توانست اجازه دهد که چنین فرصتی از دست برود بی آنکه انتقادهای ناشی از حرکت جنبش واقعی را، نقد خود سیر وقایع را - به سطح عمل و نظر سیاسی انتقال دهد؟

در اینجا دو جنبه مسأله را باید از یکدیگر تمیز داد. جنبه اول عبارت است از بررسی کاملی از موقعیت عینی و تجربه متعارف برای بالا بردن آگاهی سیاسی توده‌ها و بوجود آوردن خواست آگاهانه‌ای برای تغییر انقلابی، پرداختن تاکتیکها و استراتژیی که بتواند نیروهای قادر به ایجاد چنین تغییری را، با هدف اصلی تسخیر قدرت، سازمان دهد و آماده سازد، البته نه تسخیر قدرت توسط حزب کمونیست، بلکه توسط ترکیبی از همه نیروهای سیاسی و اجتماعی که مایل به پشتیبانی از شق سوسیالیستی باشند. این وظیفه اجتناب‌ناپذیری بود برای هر حزب انقلابی مارکسیستی در موقعیت بحران ریشه‌ای ملی، مثل موقعیتی که در فرانسه و ایتالیا در فاصله ۴۵ - ۱۹۴۰ وجود داشت.

این جنبه، مستقل از جنبه دیگر مسأله بود، یعنی این سؤال مطرح بود که آیا چنین راهی به پیروزی خواهد انجامید یا نه. به این سؤال جز در جریان عمل نمی‌شد پاسخ داد؛ فقط عمل، در ترکیب با سایر عوامل، می‌توانست موقعیت مساعدی بوجود آورد، یعنی میان نیروها رابطه‌ای برقرار کند که برداشتن گام تعیین‌کننده تسخیر قدرت را ممکن سازد. (در

آوریل ۱۹۱۷ هیچ کس نمی‌توانست تضمین کند، و لنین نیز چنین ادعایی نکرد، که شرایط مساعد برای تسخیر قدرت توسط بلشویکها حتماً بوجود خواهد آمد. سیاست آوریل تنها عاملی نبود که ظهور این شرایط را در اکتبر تعیین کرد، لیکن آن شرایط بدون آن سیاست بوجود نمی‌آمد. رهبران احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا، که خط مشی کلی احزابشان را در طول جنگ دوم از مسکو، و تحت نظارت مستقیم استالین، کنترل می‌کردند، مسأله را در همان روز اول فوراً «حل کردند»، یعنی ایالات متحد و بریتانیای کبیر با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی متحد شدند. در فرانسه و ایتالیا هیچ نتیجه سوسیالیستی نمی‌توانست حاصل شود؛ هدف می‌بایست استقرار مجدد دموکراسی بورژوازی باشد.

چنین وادادنی، و عملاً چنین انکاری در مورد آنچه کمونیستها گمان می‌کردند که هستند و همچنان مدعی بودند که هستند، توجیحات نظری و عملی قابل مقایسه‌ای را ایجاد می‌کرد. تا زمانی که جنگ به طول انجامید، توجیه اصلی، که سایر توجیحاتی را که گهگاه مطرح می‌شدند تحت الشعاع قرار می‌داد، به طرح زیر قابل تحویل بود: الف) پیروزی آلمان هیتلری به معنی انهدام اتحاد شوروی و درهم شکستن جنبش طبقه کارگر اروپا برای مدتی نامعلوم خواهد بود؛ ب) بنا بر این، هدف اصلی می‌باید غلبه بر آلمان باشد؛ پ) برای تضمین شکست آلمان، شرط اصلی همانا تضمین همبستگی ائتلاف ضد هیتلری است؛ ت) مطرح ساختن مسأله دورنمایی سوسیالیستی، یعنی تسخیر قدرت توسط پرولتاریا را هدف قرار دادن، بناگزی منجر به برخورد با متفقین غربی خواهد شد، و این امر امکان پیروزی را به مخاطره خواهد انداخت؛ ث) از این رو، در حساب آوردن شق سوسیالیستی، در مرحله فعلی، امکان‌پذیر نیست.

این استدلال به‌عنوان استدلالی بی‌چون و چرا، یعنی به‌عنوان حاصل شعور ساده متعارف، عرضه شد. فقط چپ‌گراهای متحجر، تروتسکیستها، و سایر عناصر غیرمسئول - یا به‌گفته تورز «هیتلریست - تروتسکیستها» - می‌توانستند چنین حقایق مسلمی را مورد تردید قرار دهند. انگیزه‌هایی که موجب شد اکثریت کمونیستهای فعال، بخصوص کمونیستهای فرانسه و ایتالیا، این منطق متعارف را بپذیرند قبلاً ذکر شده

است. احکام اولیه الف) و ب)، البته، بی چون و چرا و بدیهی بودند. از طرف دیگر، حکم پ)، که احکام ت) و ث) از آن استنتاج می‌شدند، شامل نظری بود که به هیچ وجه کاملاً بدیهی نبود. بر طبق این نظر، انسجام ائتلاف ضدیهتاری - که به عنوان اتحاد ایالات متحد و بریتانیای کبیر با شوروی و اتحاد رقبای بورژوازی اروپایی آلمان با طبقه کارگر و جنبش ضدفاشیستی فهمیده می‌شد - شرط ضروری پیروزی بود. این نظر امکان تحول رابطه جدیدی از نیروها را در جریان جنگ بر اساس متحد ماندن اتحاد شوروی با جنبشهای رهایی بخش ملل اروپا که قادر به تضمین شکست آلمان و خنثی کردن طرحهای امپریالیستهای انگلیسی - امریکایی باشد حذف می‌کرد. حذف این امکان از پیش در امتناع از اتحاد سیاستی که می‌توانست در بوجود آوردن آن امکان مؤثر باشد منعکس بود. همان طور که تاریخ رسمی شوروی نیز اعتراف می‌کند، این امکان از اواخر ۱۹۴۳ و اوایل ۱۹۴۴، یعنی از زمانی که دیگر پیاده شدن متفقین در قاره اروپا برای تضمین شکست آلمان ضروری نبود، شکل ملموسی به خود گرفت. هدف اصلی همانا نجات اروپای غربی از خطر انقلاب بود. اگر سیاستهای احزاب کمونیست ایتالیا و فرانسه، نوع دیگری بودند، و اگر به سیاست کمونیستهای یوگسلاوی شباهت داشتند، آیا باز هم آن هدف حاصل می‌شد؟

امکان مبارزه در دو جبهه از ۱۹۴۱ به بعد در یوگسلاوی به طور عملی ثابت شد. دشمن اصلی را اشغالگر فاشیست و دست‌نشانده گانش تشکیل می‌دادند، و دشمن ثانوی متفقین بودند، که، در همان حالی که جنگ ادامه داشت، می‌کوشیدند پایه‌هایی برای برقراری مجدد رژیم بورژوازی و زمین‌داران بزرگ و وابستگی کشور به امپریالیسم انگلیس - امریکا بوجود آورند. همچنین ثابت شد که این استراتژی در جنگ علیه هیتلر به همان اندازه مؤثر است که استراتژی که مساعی فراوان برای توجیه آن تحت نام درک متعارف ساده انجام گرفته بود: دامنه عملیاتی که توسط ارتش رهایی بخش یوگسلاوی علیه اشغالگر انجام گرفت بمراتب وسیع تر از دامنه عملیات مقاومت فرانسه و ایتالیا بود. بر خلاف انتظار، استراتژی که از درک متعارف ساده الهام گرفته بود مخالف با توجیه ظاهری

اصلی خود، یعنی بدست آوردن بیشترین کارایی در جنگ علیه اشغالگر، از آب درآمد. نتیجه عملی امتناع احزاب کمونیست ایتالیا و فرانسه از دادن محتوای انقلابی به جنگ رهایی‌بخش ملی به‌منظور پرهیز کردن از برخورد با سیاست متفقین غربی و بورژوازی ملی، نه تنها این بود که برقراری مجدد نظم بورژوازی را برای متفقین و بورژوازی آسان‌تر کرد، بلکه بسیج توانسایه‌ها و نیروهای مردم علیه اشغالگر را نیز به‌شکست کشانید، مردمی که فقط می‌توانستند با شور انقلابی، یعنی با آگاهی از مبارزه برای رهایی اجتماعی، برای قدرت کارگران به‌صحنه عمل کشیده شوند. در صفحات قبل بتفصیل دیده‌ایم که چگونه منطق عرف عام منجر به تبعیت خود احزاب کمونیست ایتالیا و فرانسه و پرولتاریا و تمام نیروهای چپ از رهبری متفقین غربی و جناح بسورژوازی مقاومت شد، که سیاست آنها به‌حد اقل رساندن شرکت طبقه کارگر و نیروهای مردمی بود. «وحدت ملی»، که قرار بود به‌سبب وسعت بیشترش قدرتمندتر نیز باشد، در عمل معلوم شد که محدودتر و ضعیف‌تر از وحدت ملی انقلابی است که در جریان مبارزه در یوگسلاوی بوجود آمده بود.

لزومی ندارد توضیح دهیم که نوع برخورد، و نحوه پیوندیافتن آن با عمل مشترک، با تحول جنگ در اروپا و سایر مناطق، و در هر کشوری، شکل خاصی می‌گرفت. نخستین ضرورت این بود که مبارزه جنبه سیاسی داشته‌باشد و تا حد امکان از برخورد مسلحانه اجتناب شود، بخصوص در شرایط نامساعد برای نیروهای انقلابی. یوگسلاوها، مطابق با درکی که خودشان از دیالکتیک برخورد و عمل مشترک در ذهن داشتند، الگویی از ذکاوت سیاسی را عرضه کردند، که عبارت بود از ترکیب مبارزه سیاسی علنی با عملیات متحد در صورت امکان، برخوردهای مسلحانه با چتیکها، و مذاکره با حکومت سلطنتی و متفقین. آنها، در همان زمانی که قدرت خود را بوجود می‌آوردند و ارتش انقلابی را می‌ساختند، به‌روباه پیر انگلستان امکان می‌دادند گمان کند که آنچه را با زور نمی‌تواند بدست آورد از طریق مذاکره بدست خواهد آورد. حتی توانستند ترتیبی بوجود آورند که متفقین غربی قبل از اینکه آنها سلاحهای شوروی را دریافت کنند به آنها اسلحه بدهند.

مسأله‌ای که در برابر کمونیستهای فرانسوی و ایتالیایی قرار داشت - به فرض اینکه آنها به سیاست انقلابی علاقه‌مند بودند - بدون شك این نبود که از استراتژی یوگسلاوی تقلید کنند، بلکه این بود که استراتژی (برخورد و عمل مشترك) خاص خود را تدوین کنند. البته نمونه یوگسلاوی بعضی از شرایط اساسی این نوع تاکتیکها را نشان می‌داد. شرط اول این بود که طبقه کارگر و نیروهای ضدفاشیست چپ در جنبشی مستقل، با برنامه خاص خود و با نیروهای مسلح کاملاً مستقل خود، متشکل شوند؛ شرط دوم این بود که قدرت مردمی جدیدی در طول جنگ علیه هیتلر بوجود آید، و توده‌ها، تا جایی که اوضاع و احوال اجازه می‌دهد، به مشارکت مستقیم در آن قدرت جدید تشویق گردند. جنبه‌های دیگری را که به همین اندازه مهمند نیز می‌توان ذکر کرد، اما این کار قبلاً در بخش مربوط به مبارزه در یوگسلاوی انجام گرفته‌است. آیا واقعاً حقیقت داشت که موقعیت فرانسه و ایتالیا امکان پیش گرفتن راه مشابهی را نمی‌داد؟

جالب توجه است که در مقابل انتقادات یوگسلاوها در جلسه تأسیس کمینفورم رهبران کمونیست ایتالیا و فرانسه حتی سعی هم نکردند که از ناممکن بودن این راه سخنی بگویند. آنها با طرح این ادعا که اگر سعی کرده بودند قدرت را بدست آورند ارتشهای بریتانیا و امریکا برای بازداشتن آنها مداخله می‌کردند از اصل مسأله طفره رفتند. این امر در واقع طفره رفتن از اصل مسأله بود، زیرا کسی به آنان انتقاد نکرده بود که چرا سعی در بدست گرفتن قدرت نکرده‌اند، بلکه به این دلیل مورد انتقاد قرار گرفته بودند که، از همان ابتدای ۱۹۴۱، سیاستی را دنبال کرده بودند که از پیش متضمن دست برداشتن از چنین هدفی بود، سیاستی که، در واقع، به معنی اتخاذ هدف مخالف، یعنی سیاست برقراری مجدد دموکراسی بورژوازی، و سیاست فرمانبرداری از متحدان بورژوا بود. خطر مداخله ارتشهای بریتانیا و امریکا تا تابستان ۱۹۴۴ در فرانسه پیش نیامد. چه چیزی مانع از این شد که حزب کمونیست فرانسه در سه سال گذشته سیاستی را اتخاذ کند که هدفش آماده کردن طبقه کارگر، از نظر ایدئولوژیک، سیاسی، و سازمانی، برای مبارزه‌ای باشد که به بحران

بی‌سابقه فرانسه بورژوا سرانجام سوسیالیستی بدهد؟ چرا، به‌جای اینکه کمک کند تا جنبش مقاومت را به‌رهبری گلیستی و نظام کهن حزبه‌های بورژوازی پیوند دهد، از گرایش‌های مخالفی که در مقاومت به‌ظهور رسیده بودند حمایت نکرد و به‌رهبری آنها نپرداخت؟ چرا، هنگامی که با برقراری مجدد قدرت قدیمی که گلیسم نماینده آن بود روبرو شد، از همان ابتدا، برای ایجاد قدرت جدیدی که از جنبش مقاومت سرچشمه می‌گرفت و نهایتاً متکی بر توده کارگران بود مبارزه نکرد؟ علائم فراوانی عمق جریان انقلابی را نشان دادند (و آن در زمانی بود که توده‌ها معتقد بودند که حزب کمونیست حزب انقلاب است). به‌رغم سیاست بیش از حد فرصت‌طلبانه حزب کمونیست فرانسه در طول آن سه سال، همان‌طور که مورخان غیر کمونیست اعتراف کرده‌اند، رهایی به‌معنای این بود که قدرت، در بسیاری از حوزه‌ها، در دسترس طبقه کارگر و نیروهای مردمی قرار داشت؛ توده‌ها گروه گروه به‌حزب کمونیست پیوستند و از جنبش‌های دست‌چپی در حزب سوسیالیست، اتحادیه‌ها، و سایر سازمانها حمایت کردند. هرگاه از دریچه حال به گذشته بنگریم، این علائم همچنین این نکته را روشن ساختند که اگر سیاست متفاوتی در دوره گذشته دنبال شده بود، سطح آگاهی جنبش ارتقا می‌یافت و روحیه مبارزه‌جویانه و خواست آن برای ایجاد تغییری ریشه‌ای بسیار قوی‌تر می‌شد. لیکن، حتی اگر سطح جنبش را در ماه‌های بعد از رهایی در نظر گیریم، آیا امکان هدایت آن به طرف هدفهای انقلابی وجود نداشت؟ این سؤال است که رهبران حزب کمونیست فرانسه همیشه از پاسخ‌دادن به آن اجتناب کرده‌اند. رهبران حزب کمونیست فرانسه همواره به انتقادات جناح چپ چنین پاسخ داده‌اند، و همچنان می‌دهند، که ترکیبی از شرایط مساعد برای تسخیر قدرت وجود نداشت [۷۸]. اما موضوع این نبود. موضوع در این واقعیت نهفته است که حزب سیاستی را تعقیب کرد که هرگونه امکان ظهور شرایط مساعد برای تسخیر قدرت را، هم توسط حزب و هم توسط کل جناح انقلابی مقاومت، از بین می‌برد. سیاست آنها سیاستی بود که یک گروه آتش‌نشانی در لحظه شروع آتش‌سوزی اتخاذ می‌کند. در دوره بین آزادی پاریس و تسلیم آلمان (تقریباً یک سال)، تنها حزب کمونیست و اتحادیه‌های تحت نظارت

آن می‌توانستند از گسترش فزاینده جنبش توده‌ای جلوگیری کنند. در جواب به سیاست کلیستی مبنی بر انحلال کمیته‌های رهایی و چریک‌های میهن‌پرست، که جوانه قدرت دو گانه‌ای بودند که از راه جنبش مقاومت بوجود آمده بودند، حزب کمونیست فرانسه می‌توانست اعتصاب، اشغال کارخانه‌ها، تظاهرات توده‌ای و سایر شکل‌های عمل را سازمان دهد. حزب می‌توانست تبدیل کمیته‌های رهایی به ارگانه‌های مستقیم توده‌ای را، که از حمایت ارگانه‌های قدرت کارگران در صنعت برخوردار باشند، تشویق کند. حزب قدرت برای انداختن چنین جنبش‌هایی، و نیز قدرت بوجود آوردن اتحاد چپ حول برنامه دموکراسی سوسیالیستی، را داشت. مسأله قدرت را می‌شد به نحوی واقع‌بینانه فقط در متن سیاستی مورد بررسی قرار داد که در صدد تقویت جنبش توده‌ای، از بین بردن توهّمات درباره گلیسم و متفقین (توهّماتی که خود حزب در دوره قبل بوجود آورده بود)، و از این قبیل، باشد.

اما، همان طور که دیدیم، سیاست حزب کمونیست فرانسه کاملاً متفاوت بود. حزب برای از بین بردن نهضت مقاومت با دو گل همکاری کرد، و به طبقه کارگر گفت که برای بازسازی اقتصاد سرمایه‌داری کمربندهایشان را سفت کنند؛ و شاید بدتر از همه، حزب مانع جنبش رهایی بخش در مستعمرات فرانسه شد؛ حزب توهّماتی را درباره راه مسالمت‌آمیز و پارلمانی ترویج کرد؛ حزب به آرمانی جلوه‌دادن متفقین ادامه داد. این تعبیر جدیدی از سیاست ناسیونالیستی و رفرمیستی سنتی جناح راست سوسیال دموکراسی فرانسه بود.

در ایتالیا امکان پیش گرفتن سیاستی که به نحوی دیالکتیکی جنگ علیه هیتلر را با مبارزه برای نتیجه‌ای سوسیالیستی در هم آمیزد با سقوط موسولینی به فعلیت درآمد، یعنی هنگامی که، به قول تولیاتی [۷۹]، پایه‌های قدیمی دولت بورژوازی، از جمله سازمان نظامی آن، فرو ریخت و بزرگترین قیام مردمی در سرتاسر تاریخ ایتالیا آغاز شد، قیامی که عمدتاً تحت رهبری کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، و روشنفکران مترقی صورت گرفت. هنگامی که تولیاتی در ۱۹۴۴ با به ناپل گذاشت، ضرورت انتخاب بین دو سیاست، که به طور نامشخص در تعارض بین ضدفاشیسم و شاه، بادولویو و

متفقین، منعکس بود، کم کم ظاهر شد. سیاست اول کوشش داشت که احزاب طبقه کارگر و چپ خرده‌بورژوا را علیه سلطنت، راست سنتی، و متفقین متحد کند؛ دیگری در عوض می‌کوشید تضادها را ضعیف‌تر سازد تا ارتباط نزدیکی بین چپ و راست، بین طبقه کارگر و بورژوازی، تحت فرماندهی انحصاری مقامات نظامی متفقین و در پس شعار «اول پیروزی در جنگ»، بوجود آورد. خط سیاسی اول ممکن بود به تشکیل «بلوک تاریخی» جدیدی منجر شود که گرامشی در مورد آن بحث کرده بود. دومی، یعنی سیاست «وحدت ملی»، در عمل، کار طبقات حاکم قدیمی را آسانتر کرد و نهایتاً به برقراری مجدد و نوین‌سازی سرمایه‌داری ایتالیا انجامید.

نه وحدت ملی، بل «تفاوت ملی» بود که می‌توانست نقشه طبقات حاکم قدیم را، که از زمان سقوط موسولینی آشکار شده بود، نقش بر آب سازد. «تفاوت ملی» می‌توانست نیروهایی را که حقیقتاً برای بازسازی اجتماعی و سیاسی ایتالیا و استقلال ملی آن مبارزه می‌کردند، و نیز نیروهایی را که برای بازگرداندن کارخانه‌داران و زمین‌داران بزرگ، با هدف منقاد ساختن ایتالیا به یک امپریالیست جدید، فعالیت می‌کردند، به توده‌ها بشناساند. به‌رغم ادعاهای تولیاتی، «وحدت ملی» نقش رهبری کننده را به طبقه کارگر نداد؛ بلکه فقط توهم چنین نقشی را در ذهن او ایجاد کرد. کنترل واقعی در دست دیگران بود. طبقه کارگر، برای آنکه به صورت یک طبقه مسلط واقعی درآید، می‌بایست مسأله رهایی ملی را در عمل با مسأله انقلاب ارضی در جنوب و در جزایر، و با مبارزه برای دموکراسی سوسیالیستی در هم آمیزد. استراتژی تولیاتی - که رونویس استراتژی بود که کمینترن در جنگ انقلابی اسپانیا اتخاذ کرد - رشته این هدفها را درست در زمانی از هم گسیخت که جنبش واقعی، بحران و خیم ساختارهای اجتماعی و سیاسی، بیداری توده‌ها، همه گرایش به ادغام آن هدفها در فرایند انقلابی واحدی داشتند. در طول دو سال بین پیاده‌شدن متفقین و قیام شمال، حزب کمونیست ایتالیا کاری برای سازمان‌دادن مبارزه توده‌های دهقان برای زمین انجام نداد، و با گرایشهایی که به نفع مبارزه برای راه حلی سوسیالیستی بودند و در جنبش بزرگ پرولتاریا در شمال شروع به ظاهر شدن کرده بود مخالفت می‌کرد. سیاست «وحدت ملی» در عمل عبارت بود از جلوگیری

از پیشروی جنبش توده‌ای به‌منظور اجتناب از فروپاشی حکومت ائتلافی و پرهیز از هرگونه برخورد با مقامات نظامی انگلیسی - امریکایی.

جنبش توده‌ها - جنبشی که می‌بایست خود را در کلیه سطوح به عنوان قدرتی مستقل با برنامه خاص خود نشان دهد - تنها نیرویی بود که می‌توانست در نهایت از برقراری مجدد قدرتی سنتی که بتدریج برقرار می‌شد جلوگیری کند. البته، حضور نظامی متفقین روشهایی را ایجاد می‌کرد که با روشهای مورد استفاده یوگسلاوها، که اساساً نوعی برخورد سیاسی بود، فرق داشت. لیکن، از طرف دیگر، حضور و طرز رفتار مقامات نظامی انگلیسی-امریکایی خود درس زنده‌ای بود که طبقه کارگر و چپ ضدفاشیست می‌توانستند برای بالا بردن آگاهی ملی که در اثر جنگ رهایی بخش بوجود آمده بود از آن استفاده کنند، به این ترتیب که رسمیت یافتن کامل و بی قید و شرط حق حاکمیت ایتالیا و حق مردم برای انتخاب آزادانه ارگانهای حکومتی خود را خواستار شوند و از مقامات نظامی انگلیسی-امریکایی تعهد بگیرند که در امور داخلی ایتالیا دخالت نکنند.

مانع اصلی بر سر راه تدوین استراتژی که مبارزه برای زمین و سایر تغییرات انقلابی را پیش برد در بطن موقعیت ایتالیا نهفته نبود. این مانع در سرسپردگی رهبری حزب کمونیست ایتالیا به خط مشی تعیین شده از سوی مسکو نهفته بود. چنین استراتژی می‌توانست شالوده‌های قدرت دوگانه را وسعت بخشد و بر انزوای سیاسی متفقین و جناح راست بیفزاید. چنین استراتژی می‌توانست جنبش مستقل قدرتمندی مرکب از احزاب طبقه کارگر و نیروهای ضدفاشیست چپ بوجود آورد، و پیوند قیام بزرگ پرولتاری شمال با جنبش انقلابی جنوب را ممکن سازد. اگر کمونیستهای یوگسلاوی دستورالعملهای استالین را، همان‌طور که در یادداشت مارس ۱۹۴۲ دیمیتروف درج شده بود، دنبال کرده بودند «موانع» مشابهی در یوگسلاوی بوجود می‌آمد.

تولیاتی و تورز، برای توجیه سیاستهای خود، چندین بار به‌مورد یونان اشاره کردند. اما، به‌رغم خیانت باورنکردنی استالین، اگر رهبران

کمونیست یونان در مقابل فشار شوروی مقاومت می‌کردند و در لحظه‌ای که تقریباً نظارت تمام کشور را در دست داشتند و توسط ارتش خلقی سرسختی حمایت می‌شدند تن به تسلیم نمی‌دادند، فاجعه یونان قابل اجتناب بود. آنها، هیجده ماه بعد، در شرایطی بمراتب نا مساعدتر، مبارزه را از سر گرفتند و توانستند به مدت سه سال پایداری کنند، البته با کمکی خارجی که قابل قیاس با ابعاد مداخله آمریکا نبود؛ این کمک از سال ۱۹۴۸ به بعد عملاً قطع شد. اگر رهبران کمونیست یونان در دسامبر ۱۹۴۴ و ژانویه ۱۹۴۵ در مقابل استالین تسلیم نشده بودند، نیروی اعزامی بریتانیا در شرایط ناخوشایندی قرار می‌گرفت.

در ماه‌های اول ۱۹۴۵ آلمان تقریباً شکست خورده بود. ارتش‌های شوروی، به علاوه گروه‌های نظامی نسبتاً بزرگی از بلغارستان و رومانی و لهستان - و همچنین ارتش‌های رهایی بخش یوگسلاوی - تفوق نظامی تعیین کننده‌ای بر نیروهای متحدین غربی در اروپا داشتند. ایالات متحد آمریکا درگیر جنگ در اقیانوس آرام بود و معلوم نبود که کی از آن خلاص خواهد شد، در این لحظات بود که آرمان‌های دموکراتیک و اصلاح طلبانه مقاومت از حداکثر هواخواهی مردم برخوردار بود. اگر، در این موقعیت، نهضت‌های طبقه کارگر فرانسه و ایتالیا در پشتیبانی از قدرت کارگران و کل چپ، با برنامه تغییرات دموکراتیک و سوسیالیستی (نه قدرت «کمونیستی» یا برنامه «شورویایی») دست به حمله می‌زدند چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا غرب مداخله می‌کرد؟ آیا روزولت یا ترومن می‌توانستند با پیامدهای سیاسی ایفای نقش هیتلر به مثابه دشمن اصلی چپ اروپا مقابله کنند؟ از نقطه نظر نظامی، آیا حتی می‌توانستند کوششی در این راه بخرج دهند؟ (البته نمی‌شد این خطر را نادیده گرفت، درست همان‌طور که در سال ۱۹۱۷ نمی‌شد خطر مداخله ارتش‌های آلمان را نادیده گرفت، زیرا چنان مداخله‌ای صورت پذیرفت و تقریباً انقلاب روسیه را در هم شکست. از این رو نمی‌توان انقلابی را تصور کرد که از هر خطری مصون باشد. اما موقعیت ۴۵ - ۱۹۴۴ فرق قابل ملاحظه‌ای داشت، و آن این بود که خطر واقعی از مداخله احتمالی ارتش‌های سرمایه‌داری سرچشمه نمی‌گرفت بلکه ناشی از مداخله نکردن احتمالی ارتش‌هایی بود که پرچمدار انقلاب اکتبر تلقی می‌شدند. و این

همان چیزی است که در یونان اتفاق افتاد. از طرف دیگر، باید اعتراف کرد که مورد یونان خود نشان می‌دهد که چنین عملیاتی در موقعیت آن زمان چه قدر دشوار بود.

باری، حدسها و پرسشها مربوط به آنچه را ممکن بود در گذشته اتفاق افتد یا اتفاق نیفتد باید کنار گذاشت. در یالتا، هنگامی که «مناطق نفوذ» تقسیم شدند، در باره تاریخ تصمیم گرفته شد. استالین، بی‌آنکه با مقاومتی روبرو شود، به استثنای مقاومت بعضی از مرتدان آینده در کشورهای توسعه نیافته، برای احزاب کمونیستی قانون صادر می‌کرد. اصلاح طلبی جدید کمونیستی در مراکز سرمایه‌داری با «اتحاد بزرگ» همگام شد.

ما هنگامی که تحلیل خود را از استراتژی استالین در طول جنگ دوم جهانی شروع کردیم، به یکی از عواملی که تأثیر زیادی بر آن گذاشت اشاره کردیم، عاملی که اینک باید مجدداً با اختصار به آن بپردازیم. سیاست خارجی بوروکراسی شوروی کاری نمی‌توانست کرد جز آنکه، به نحوی از انحاء، سیاست داخلی را منعکس سازد. پس از سر به نیست کردن بهترین نمایندگان انقلاب اکبر، پس از نابود کردن دموکراسی پرولتری و محروم ساختن مردم از هر گونه زندگی سیاسی برای سالهای سال، پس از بی اعتبار کردن آرمان سوسیالیستی در چشم کارگران شوروی با اعلام اینکه سوسیالیسم تمام عیار همین رژیم فقر و دیکتاتوری پلیسی است، و به طور خلاصه، پس از آلوده کردن مناهمی که می‌توانستند روحیه انقلابی را زنده نگهدارند و آگاهی طبقاتی انترناسیونالیستی را بوجود آورند، رهبران شوروی دیگر قادر نبودند به جنگ علیه آلمان هیتلری خصلتی انقلابی یا سوسیالیستی بدهند. این واقعیت مستقل از اتمام علل دیگری است که تحلیل کرده‌ایم (ملاحظات استراتژیک، علاقه به ابقای «اتحاد بزرگ»، و غیره)، علی‌که در هر حال بشدت تحت تأثیر موقعیت داخلی بودند. بنا بر این، رهبران استالینیست، با ادامه کار در همین جهت، و با شروع از آن نوع آگاهی اجتماعی که توهّمات ایدئولوژیک و فرصت طلبی سیاسی‌شان آنها را شکل داده بود، به جنگ، همان خصلتی را دادند که می‌توانستند، یعنی خصلت جنگ میهنی به آن

بخشیدند. هیتلریسم برای آنها، نخست و بیش از هر چیز، چهرهٔ جدید دشمن سنتی «تیوتن»^۱ بود، که جرات کرده بود به «وسیة کبیر» - که در سرود ملی جدید این گونه نامیده شده بود - حمله کند و نه به گورکن جنبش طبقه کارگر آلمان و انقلاب اسپانیا. استالین در مصاحبه‌ای با هریمن سفیر، بالاخره برای يك بار، صادقانه گفت: «آنها برای خاطر ما نمی‌جنگند، برای ما میهن می‌جنگند»^[۸۰].

افسانهٔ استالین در ذهن میلیونها موژیک و کارگران موژیک بشدت با افسانهٔ تزارهای کبیر، توأم با میهن‌پرستی سنتی، افتخارات گذشته، مذهب احیا شده، گره خورده بود. استالین و حزب از هر وسیله‌ای ماهرانه استفاده کردند تا این چشمه‌های میهن‌پرستی را در دولت جدید بوجود آورند، و در هر موقعیتی با تشریفات از لنین یاد می‌شد تا بر اعتبار این لنین جدید افزوده شود. از دیدگاه هدفهای بین‌المللی جنگ، رهبران شوروی حتی يك «واو» هم به هدفهایی که از طرف قدرتهای سرمایه‌دار متحد اعلام شده بود نیفزودند: رهایی ملی برای ملل اروپا و دموکراسی.

به بیان دقیق‌تر، آنها يك عنصر اضافه کردند، عنصری که نه چندان انقلابی و نه حتی مترقی بود، و آن عبارت بود از عنصر «پان اسلاویسم» - شعاری که ملل اسلاو را به اتحاد فرامی‌خواند. منظور آشکار این شعار، به غیر از اثر آنی آن به عنوان عاملی بسیج کننده علیه دشمن سنتی پان آلمانیسیم، این بود که از نظر ایدئولوژیک راه را برای ساختمان آتی دیوار حفاظتی هموار سازد. اروپا دومین جنگ فاجعه آمیز خود را بیست سال بعد از پایان جنگ اول از سر می‌گذرانید. بسیار واضح بود که مرزهای ملی به صورت اشتباههایی تاریخی در آمده بودند که مانع تحول نیروهای تولیدی و صلح پایدار و منشأ دائمی رقابتها و تنشها بودند. آیا زمان آن فرانسیده بود که از پرولتاریای اروپا خواسته شود تا برای «ایالات متحد سوسیالیستی اروپا» مبارزه کند، اندیشه‌ای که در اوایل جنگ ۱۸-۱۹۱۴ از جانب حزب بلشویک مطرح شده و کمینترن آن را در ۱۹۲۳ پذیرفته بود^[۸۱]؟ لیکن مفهوم «اسلاو» جایگزین مفهوم اروپای سوسیالیست شد. اسلاوها

می‌بایست متحد شوند؛ سایر ملل اروپا می‌توانستند در لاک ملی خود باقی بمانند.

ما به بحث در مورد این جنبه‌های سیاست استالین، که سایر نویسندگان - بخصوص ایزاک دویچر - بتفصیل بررسی کرده‌اند، نخواهیم پرداخت [۸۲]. دویچر مسأله جالب توجه دیگری را نیز مطرح کرده است. پیروزی انقلاب سوسیالیستی در سراسر اروپا به معنی پایان انزوای انقلاب روسیه بود، اما استالین از نتایج نفوذ نظام شوروی و سوسیالیسم در مناطق سرمایه‌داری صنعتی هراس داشت. او گمان می‌کرد - البته نه بدون دلیل - که این امر بنیان سیاسی و ایدئولوژیک نظام بوروکراتیک و خودکامانه‌ای را که بر اساس انزوا ساخته شده بود به مخاطره خواهد انداخت. انزوا، که یکی از نتایج عینی نظام بود، تبدیل به شرط لازمی برای بقای نظام و برای امتیازات طبقه حاکم آن شده بود. تحولات بعدی نظر دویچر را تأیید کرده‌اند. استالین و جانشینان وی تمام سعی خود را بکار برده‌اند تا جامعه شوروی را، نه فقط از غرب، بلکه از سایر کشورهای «اردوگاه سوسیالیسم» نیز منزوی نگاه دارند. «تماس حقیقی بین روسیه و دموکراسیهای خلق» - سفر آزاد و تبادل نظر آزاد - ممکن بود باسانی به منبع دیگری برای جوش و خروش در شوروی تبدیل شود. بنا بر این، استالین می‌بایست دو «پرده آهنین» را بر پا نگاه دارد، یکی برای جدا کردن روسیه از منطقه نفوذ خودش، دیگری برای جدا کردن این منطقه از غرب [۸۳].»

همان طور که دیده‌ایم، انقلاب پرولتری بد اقبال اروپا می‌بایست بر موانع بسیاری فایق آید تا راه خود را در مسیر بحران بزرگ دهه ۱۹۴۰ بییماید. پیروزی در آخر دهه دوم قرن به سبب فقدان حزبی سوسیالیست، و مستقل از بورژوازی، بدست نیامده بود. پیروزی در آغاز پنجمین دهه نیازمند حزبی بود که از بورژوازی و از «میهن سوسیالیسم» مستقل باشد.

توجیه اصلی برای سیاست «وحدت ملی» با تسلیم آلمان در بهار ۱۹۴۵ لزوم خود را از دست داد، اما همکاری احزاب کمونیست با حکومت‌های بورژوازی فرانسه و ایتالیا (و تعدادی از سایر دول

سرمایه‌داری اروپا) ادامه یافت و، همان طور که نشان داده‌ایم، به بازسازی اقتصاد سرمایه‌داری و روبناهای سیاسی آن کمک کرد. اکنون توجیه جدیدی لازم آمد، و این بار دیگر امکان نداشت که این توجیه صرفاً، یا اساساً، تاکتیکی باشد.

برای برآوردن این نیاز از نظریه «دموکراسی جدید» یا «دموکراسی خلقی» استفاده شد، نظریه‌ای که برای يك ضرورت مبرم دیگر بوجود آمده بود، یعنی تشخیص و تعریف رژیمهای در حال استقرار در کشورهای که توسط ارتشهای شوروی آزاد شده بودند. معمای تناقض‌آمیز این بود که در حالی که از انقلاب با مهارت و ظرافت در فرانسه و ایتالیا اجتناب می‌شد - یعنی کشورهایی که در آنها «طبقه کارگر و متحدانش سازمان یافته‌تر از نیروهای ارتجاعی بودند و برتری آشکاری بر گروههای حاکم سرمایه‌داری انحصاری و عوامل سیاسی آن داشتند» [۸۴] (به نقل از مورخان شوروی) - انقلاب در کشورهای اروپای شرقی به دلیل همان مصالح عالی‌های^۱ که انقلاب در غرب را عقیم کرده بود دامن زده می‌شد. بدیهی بود که دیوار دفاعی را نمی‌شد بر پایه ساختارهای سرمایه‌داری بنا کرد. در فصل بعد به این انقلاب و نظریه‌ای که از آن ناشی شد و نیز کاربرد آن نظریه به عنوان توجیهی برای اصلاح‌طلبی جدید احزاب کمونیست اروپای غربی خواهیم پرداخت.

شکست تاریخی فاشیسم، انقلاب یوگسلاوی، روند انقلابی که در سایر کشورهای اروپای شرقی در نتیجه رهایی آنها توسط ارتش شوروی و تشکیل نظام اقماری شروع شد، ظهور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به مثابه قدرتی جهانی، قدرت افزایش‌یافته احزاب کمونیست غربی: همه اینها پیامدهای وخیمی را که ناکامی یا عجز انقلاب در اروپا برای ادامه مبارزه در راه سوسیالیسم به همراه داشت، از دیدگان کمونیستها و سایرین که در آن دوره در رؤیای خوشی که در آغاز فصل توصیف شد بسر می‌بردند پنهان نگاه داشت. اندکی بعد، انقلاب چین و، سپس، فروپاشی نظام استعماری قدیم تأثیر مشابهی ببارآورد. لیکن اگر به وقایع از دیدگاه تاریخی نگاه کنیم، بوضوح می‌توان دریافت که این پیروزی بورژوازی

بین‌المللی، این وادادن کمونیسم اروپا در لحظه‌ای که بیشترین نفوذ را داشت - که در نیم قرن بعد از انقلاب اکتبر مساعدترین موقعیت بود - تأثیر ناخوشایندی بر سیر بعدی وقایع جهانی گذاشت. این آخرین، وجدی‌ترین تأثیر زوال ایدئولوژیک بین‌الملل کمونیست بود، و یکی از علل اصلی و عینی در بحران فعلی جنبش کمونیستی است.

۶

کمینفورم انقلابهای اقماری

پنج کشور اروپای شرقی که بعداً به صورت بخشی از دیوار دفاعی شوروی درآمدند در زمانی که به وسیله ارتش شوروی رهایی یافتند تفاوت بسیاری با یکدیگر داشتند. رشد صنعتی، چکسلواکی را از چهار کشور دیگر، که بیشتر خصالتی کشاورزی داشتند، متمایز می ساخت، و تناسب میان صنعت و کشاورزی هم در این چهار کشور متفاوت بود. لهستان، چکسلواکی، و بلغارستان همه سرزمینهای اسلاو بودند، اما، در حالی که ترس از روسیه بر مردم لهستان حکمفرما بود، چکها و بلغاریها بشدت طرفدار روسیه بودند. رومانی و مجارستان پیوندهای فرهنگی و قومی چندی با روسیه داشتند. همدلی با اتحاد شوروی در چکسلواکی همراه بود با حضور حزب کمونیست قدیمی و با نفوذی که موفق شده بود در خلال دوره مقاومت به صورت حزب سیاسی اصلی کشور درآید. در مقیاسی کوچکتر، کمونیستهای بلغاری هم سنتهای قوی داشتند؛ آنان جنبش چریکی نسبتاً قابل ملاحظه‌ای را سازمان داده بودند و در زمان رهایی فعال‌ترین و سازمان یافته‌ترین نیروی سیاسی بشمار می رفتند. از سوی دیگر، احزاب کمونیست لهستان، رومانی، و مجارستان هنوز سازمانهای کوچکی بودند که نفوذ زیادی میان توده‌ها نداشتند. چکسلواکی بیست سال دموکراسی پارلمانی را آزموده بود در حالی که کشورهای دیگر در تمام یا بخشی از آن دوره تحت رژیمهای ارتجاعی دیکتاتوریه‌های نیمه فاشیستی بسربرده بودند. لهستان و چکسلواکی در طرف پیروزشدگان قرار داشتند؛ مجارستان، رومانی، و بلغارستان در طرف شکست‌خوردگان. می‌توان

فهرستی طولانی از تفاوت‌های مهم دیگری در هر منطقه تنظیم کرد. این واقعیت که احزاب کمونیست در این پنج کشور تقریباً در یک زمان (۸-۱۹۴۷) قدرت را تسخیر کردند و نظام اجتماعی-سیاسی مشابهی را پذیرفتند نشان می‌دهد که عوامل تعیین‌کننده در این تحولات عوامل داخلی نبودند. در چکسلواکی طبقه کارگر می‌توانست در زمان‌های کشور قدرت را بدست گیرد و انقلاب سوسیالیستی را بر پایه‌ای اساساً دموکراتیک شروع کند. همان طور که ه. ریپکا^۱ بخوبی گفته است، آنچه در چکسلواکی مصنوعی بود تعویق انقلاب بود نه انقلاب [۱]. در بلغارستان هم موقعیت مشابهی وجود داشت، اگر چه زمینه متفاوت آنجا ایجاب می‌کرد که انقلاب شکل‌های دیگری به خود گیرد.

لیکن، اوضاع موجود در لهستان، با توجه به طیف وسیع نیروهای سیاسی موجود، فقط زمینه‌ای برای دموکراسی بورژوازی تأمین کرده بود که کمونیسم و سوسیالیسم در چارچوب آن می‌توانستند به منظور جلب حمایت توده‌ها فعالیت کنند. در مجارستان و رومانی هم درست همین موقعیت موجود بود. اتحاد شوروی می‌توانست از آنهایی که در این سه کشور برای سوسیالیسم می‌جنگیدند در برابر هر گونه مداخله قدرتهای امپریالیستی دفاع کند و فعالیت آنها را آسانتر سازد، زیرا تنها عمل آنها می‌توانست تغییری انقلابی ایجاد کند که ثمره و تجلی اراده مردم باشد.

اما، در این هر سه مورد، ارتش شوروی خود را جانشین اراده توده‌ها کرد. ارتش قدرت را در دست گرفت و مواضع استراتژیک (فرماندهی ارتش و پلیس، وسایل ارتباط جمعی، و غیره) را در اختیار کمونیست‌ها قرار داد، و قدرت واقعی را در ابتدا زیر پوشش شکل‌های «پارلمانی و دموکراتیک» پنهان ساخت. همان طور که راکوشی^۲ بعداً اعتراف کرد، حزب از همان زمان‌هایی «نظارت مطلق بر پلیس سیاسی را بدست گرفت... این نهاد تنها نهادی بود که ما نظارت کامل بر آن را برای خود حفظ کردیم و قاطعانه با این نظر که احزاب دیگر درون ائتلاف به تناسب قدرتشان در آن شرکت کنند مخالفت کردیم.» [۲] و باز بنا بر اظهار راکوشی،

1. H. Ripka

2. Rakosi

مسأله ارتش از طریق تقلیل قدرت آن به حد اقل مطلق (۱۲۰۰۰ نفر به جای ۷۰۰۰۰۰ نفری که مجارستان حتی طبق مفاد متارکه جنگ مستحق آن بود)، و بخش آن در سراسر کشور، حل شد. راکوشی گفت: «حضور ارتش سرخ، اهمیت مبارزه‌ای را که لازم بود برای جلب اکثریت ارتش به مواضع کمونیستی بکنیم، تقلیل داد... تقویت ارتش مجارستان تا ۱۹۴۸، یعنی بعد از آنکه حزب کمونیست مسؤولیت وزارت دفاع را بر عهده گرفت، شروع نشده بود.» [۳] اما راکوشی هرگز توضیح نداده است که حزب دقیقاً چگونه توانست اختیار کامل پلیس سیاسی را به دست گیرد و عملاً ارتش را منحل کند، در حالی که بر وزارت دفاع نظارتی نداشت و اقلیت بسیار کوچکی را تشکیل می‌داد، چنانکه این امر در انتخابات ۱۹۴۵ به اثبات رسید (انتخاباتی که در آن حزب کمونیست ۱۵ درصد آرا را بدست آورد، و بقیه احزاب ائتلافی ۸۵ درصد را، که ۵۷ درصد آنها آرای حزب خرده‌مالکین بود.) [۴] در رومانی و لهستان حزب کمونیست در همان ماههای اول نظارت بر ارتش را بدست گرفت.

استالین در سال ۱۹۳۶ در پاسخ به پرسش يك روزنامه‌نگار امریکایی گفت: «صدور انقلاب بی‌معنی و دیوانگی است. هر کشوری اگر بخواهد انقلاب کند به انقلاب دست خواهد زد، و اگر مایل به انقلاب کردن نباشد انقلابی در میان نخواهد بود.» [۵] درست دو سال بعد کشورهای بالتیک، مناطق شرقی لهستان، بسارابیا و بوکووینا، به این «دیوانگی» دست زدند، ولی در آن زمان ممکن بود به صورت دیگری جلوه‌گر شود. از ۱۹۴۵ به بعد، لهستان، مجارستان، و رومانی نمونه‌های کلاسیک «انقلاب صادراتی» شدند، انقلابهایی که از بالا به وسیله قدرتی انجام گرفتند که از ارتش‌های بخش اشغالگر ناشی می‌شد. این امر مانع از آن نشد که این قدرت به انجام مقدار زیادی کارهای مترقی - و از برخی لحاظ انقلابی - در زمینه دگرگونی اجتماعی دست بزنند (اصلاحات ارضی، ملی کردن صنایع، بازسازی و از این قبیل)، کارهایی که برای مدتی از حمایت توده کارگران و تعداد زیادی از روشنفکران و گروههای دیگر اجتماعی برخوردار بود. بنا بر اظهار فرنس فیتوا در کتاب خود به نام تاریخ دموکراسیهای خلقی،

«اصلاحاتی را که در خلال سالهای ۷ - ۱۹۴۵ در کشورهای اروپایی شرقی صورت پذیرفت می‌توان به‌عنوان دستاوردی ملی بشمار آورد که با حمایت کم و بیش فعالانه و کم و بیش صادقانه همه احزاب دموکراتیک انجام گرفت.» [۶] بنا بر گفته همین نویسندگان - که به هیچ وجه نمی‌توان او را جانبدار کمونیستها تلقی کرد - رشد نفوذ و سازمان کمونیستی را نمی‌توان صرفاً به‌اعتبار حضور ارتش شوروی تبیین کرد، بلکه همچنین معاول این واقعیت بود که کمونیستها با تحرك‌ترین و قاطع‌ترین عوامل در انجام این کار، و در حقیقت محرکین اصلی آن بودند. اما این شایستگیها تحت‌الشعاع واقعیتی قرار گرفت که برای مردم روز به‌روز بیشتر آشکار می‌شد، و آن اینکه حزب کمونیست به‌یک قدرت خارجی وابسته بود؛ حزب اسیر مسکو بود. تصمیمات اصلی، و نیز غالب تصمیمات کم‌اهمیت‌تر، در آنجا گرفته می‌شد نه در ورشو، بوداپست، بخارست، یا صوفیه، یا حتی در پراگ، که استقلال بیشتری داشت.

مبارزه علیه هیتریسیم عمدتاً تحت لوای ملی‌گرایسی صورت گرفته بود، و جنبش‌های بخش، احساسات میهن‌پرستانه را به‌اوج تازه‌ای رسانید. اما شعارهای وحدت اسلاو در پراگ و صوفیه به‌معنای اتحاد مردمان مستقل و آزاد فهمیده می‌شد. حتی کسانی که شدیدترین همبستگی را با نیروی‌های بخش داشتند نمی‌توانستند بآسانی تن به‌این امر دهند که بپسند سلطه‌ای جدید، حتی با برچسب «سوسیالیستی»، جانشین سلطه قدیمی شود. در دوره ۴۷ - ۱۹۴۵ اهمیت و وزن این استقلال جدید بخصوص در لهستان، به‌دلایلی که قبلاً ذکر کردیم، و در مجارستان و رومانی، که در طرف بازندگان بودند، حس می‌شد. بلغارستان با آنکه جزء این دسته بود، به‌سبب طرفداری مردم از روسیه و بزرگی حزب کمونیست آن مورد لطف خاص مسکو قرار گرفت. لیکن، رومانی و مجارستان، علاوه بر آنکه زیر سلطه حکومت پلیسی و نظامی بصرمی بردند، در اثر پرداخت جرایم اقتصادی به‌عنوان غرامت، برای نگهداری سربازان شوروی مستقر در هر دو کشور، و تحت عناوین مختلف دیگر، ورشکست شده بودند. اموال آلمان هم، که شامل شرکتهای اصلی و ذخایر بانکی کشور بود، به‌دست دولت شوروی افتاد. [۷]

کمونیستهای بومی، از آنجایی که وقتی پای منافع شوروی در میان بود قادر نبودند با گروههای سیاسی دیگر در میهن پرستی رقابت کنند، تلاش کردند که خود را در مقابله با دیگر دموکراسیهای خلقی میهن پرستان حقیقی نشان دهند. کمونیستهای لهستانی، وقتی که مجبور شدند از دست دادن مناطق شرقی را توجیه کنند، نه تنها قهرمانان احساسات ضدآلمانی شدند بلکه کوشیدند که در اختلافات خود با چکها در مورد منطقه تشن^۱ (چشین)^۲ سخت ترین موضع را نیز اتخاذ کنند. کمونیستهای چک، که مجبور شده بودند روتنیا^۳ را به اتحاد جماهیر شوروی بدهند، به اندازه لهستانیها در این اختلاف از خود سرسختی نشان دادند، و در مورد مسأله اقلیتهای مجارستانی در اسلواکیا به مجارستان سخت گرفتند. (عاقبت لازم شد که نیم میلیون مجارستانی مقیم اسلواکیا را با تعدادی کمتر، ولی قابل ملاحظه، از اسلواکیهای مقیم مجارستان «مبادله کنند». کمونیستهای رومانی، که مجبور بودند از الحاقات اتحاد جماهیر شوروی یعنی بسارایا و بوکووینا (که تحت حمایت پیمان شوروی - آلمان انجام گرفته بود) دفاع کنند، میهن پرستی خود را در برابر مجارستانیها (که در همه این تغییر و تبدیلهای ارضی از همه بیشتر ضرر دیده بودند) در مورد ترانسیلوانیا نشان دادند. کمونیستهای بلغاری هم به نوبه خود فرصت یافتند که میهن پرستی خود را در برابر رومانیاییها در مورد دوبروجا^۴ و صربها (بعد از طرد تیتو) در مسأله مقدونیه نشان دهند. مسکو در همه این دعواها نقش قاضی را داشت و خصوصیت پسندیده‌ای که فقدانش در این دعواها قابل توجه بود انترناسیونالیسم سوسیالیستی بود.^[۸]

«تنظیم کننده» اصلی دگرگونی اروپای شرقی، البته، سیاست استالین بود، سیاستی که هدفش تبدیل همه کشورهای این منطقه به دستگاهی سیاسی - نظامی بود تا بتواند هم از مرزهای غربی اتحاد جماهیر شوروی دفاع کند و هم منطقه اقتصادی موجود برای آنچه مسکو ساختمان سوسیالیسم می‌انگاشت را گسترش دهد. این امر مستلزم استقرار رژیمهایی بود که بتوانند برای کرملین تضمینهای سیاسی کافی تأمین کنند.

1. Teschen

2. Cieszyn

3. Ruthenia

4. Dobrudja

استالین در مرحله‌ای که مورد بررسی ما است کوشید تا ساختمان این حکومتها را با کوششی برای رسیدن به توافقی دایمی و همه جانبه با ایالات متحد، آشتی دهد. قدرت واقعی می‌بایست در دست کسانی بماند که از نظر اتحاد شوروی قابل اعتماد بودند، اما در عین حال استالین می‌خواست تا حد امکان از سر خودنمایی اصول دموکراسی صوری را رعایت کند که در اعلامیه یالتا و اسناد دیگری از قبیل منشور ملل متحد و توافنامه‌های پوتسدام مطرح شده بود. اقداماتی علیه سرمایه‌داران و زمینداران ضروری بود، نه تنها به منظور انهدام پایه‌های طبقاتی که بنا بر ماهیت خود مخالف اتحاد امتیازی^۱ با اتحاد شوروی و مهمتر از آن مخالف ادغام در مدار اقتصادی آن بودند، بلکه همچنین به منظور ایجاد پایه‌های اجتماعی لازم برای حفظ گروههای طرفدار شوروی که در رأس قدرت بودند؛ و در عین حال مصلحت استالین در این بود که این اقدامات به عنوان حمله به نظام سرمایه‌داری در مجموع، یا مالکیت خصوصی، جلوه نکند.

به این ملاحظات ناشی از سیاست «اتحاد بزرگ» باید ملاحظه بسیار با اهمیت دیگری را هم اضافه کرد که از خصایلی که رژیم شوروی کسب کرده بود ناشی می‌شد. رژیم شوروی نمی‌توانست تحمل کند که جریان انقلابی که در کشورهای همسایه شروع شده است دموکراسی سوسیالیستی بوجود آورد که ارگانهای نظارت اقتصادی و سیاسی آن واقعاً از مردم زحمتکش سرچشمه گیرد و تحت نظارت آنان باشد. تنها چنین جریانی می‌توانست نیرو و اندیشه توده‌ها را به سرعت برانگیزاند و به غلیان درآورد، آنان را تربیت کند و از زیر نفوذ ایدئولوژیک طبقات حاکم قدیمی برهاند، سد محکمی در برابر سیاستهای امپریالیسم ایجاد کند و بدین ترتیب نیرومندترین استحکامات را برای اتحاد جماهیر شوروی فراهم آورد. لیکن، نه بوروکراسی شوروی با چنین جریانی سازگار بود، نه گروههای رهبری کننده احزاب کمونیستی که در دوره استالینیستی شکل گرفته بودند. راه یوگسلاوی - که تا حدی گامی در این جهت بود - استثنایی است که مؤید قاعده است، و بازتاب دقیق آن جز شکل گیری يك گروه رهبری کننده با

خصایل جدید در خلال جنگ انقلابی ملی چیز دیگری نبود[۹]. ملاحظاتی که تا کنون به بررسی آنها پرداخته‌ایم، در مجموع، تا حد زیادی ساختارهای سیاسی و اقتصادی این دموکراسیهای خلقی را تعیین کردند، و در تعیین این امر دخیل بودند که انقلاب سوسیالیستی در چکسلواکی «به تعویق افتد» و چیزی جانشین آن شود که گوتوالد^۱ به عنوان «انقلاب ملی دموکراتیک» تعریف می‌کرد. آنها در تعیین این واقعیت دخیل بودند که در بلغارستان، با آنکه دیمیتروف در رأس دولت قرار داشت و قدرت کم و بیش در دست کمونیستها و گروههای چپ دیگر بود، حزب تصمیم به این امر گرفت که وظیفه ما نه ساختمان سوسیالیسم، بلکه «تحکیم نظام پارلمانی دموکراتیک» است[۱۰]. در واکنش به این ملاحظات، «انقلاب ملی دموکراتیک» به لهستان و رومانی و مجارستان صادر شد، کشورهایی که در آنها نظارت واقعی به وسیله کمونیستها، که فاقد پایگاه سیاسی برای اعمال آن بودند، در پشت نمایی از پارلمانتاریسم توخالی پنهان شده بود. کمونیستها، همانند احزاب مرتجع سابق، مجبور شدند انتخابات نمایشی براه اندازند، اما حتی این روش هم کافی نبود که احزابی مانند «حزب خرده مالکان» در مجارستان و «حزب دهقانی پتروف» در بلغارستان را، که نیروهای بورژوازی اصلی به آنها پناه برده بودند، به جریان اصلی «دموکراسی نوین» هدایت کند. با کمک ماهران پلیس مخفی شوروی می‌بایست توطئه‌هایی برای توجیه سرکوب این احزاب ساخته و پرداخته شود. دبری نکشید که نظام پارلمانی تبدیل به نمایشی مضحک شد، حتی در چکسلواکی، که در میان پنج کشور، تنها کشوری بود که پارلمانتاریسم در آن تا حدی اعتبار و اصالت داشت.

راهی که در کشورهای اروپای شرقی پس از رهایی آنها به وسیله ارتش شوروی پیموده شد برای احزاب کمونیست امر کاملاً جدیدی بود. نزدیکترین تجربه - و تجربه‌ای که بعداً به عنوان نخستین نمونه «دموکراسی خلقی» عرضه شد - جمهوری اسپانیا در سالهای ۳۹-۱۹۳۶ بود، اما این تجربه، صرف نظر از این واقعیت که در اوضاع استثنایی

جنگ داخلی و مداخله خارجی بوقوع پیوسته بود، فاقد عامل تعیین کننده در دموکراسیهای خلقی اروپای شرقی، یعنی فاقد حضور ارتش شوروی بود. توضیحاتی که در خلال این سالها به کمک نظریه «مارکسیستی - لنینیستی» درباره ماهیت و تحول «دموکراسیهای خلقی» داده شد همه بی پایه بودند، زیرا نمی شد نقش اساسی این عامل را بررسی و تحلیل کرد بی آن که دیپلماسی شوروی زبانی بیند یا به دست تبلیغات و استراتژی قدرتهای سرمایه داری بهانه هایی «داده شود».

نظریه «دموکراسی خلقی»، در اصول، متکی بر استدلال زیر بود: وقتی که قدرت سیاسی الیگارشسی مالی و ارضی از طریق جنبش رهایی بخش نابود شود، و در اثر سلب مالکیت و دولتی کردن از پایه اقتصادی خود جدا گردد، آنگاه همکاری بلندمدت میان طبقه کارگر، دهقانان خرده مالک، و بورژوازی متوسط صنعتی، تجاری، و کشاورزی، به عنوان بخشی از گذار تدریجی به سوسیالیسم ممکن می شود. بخش دولتی شده همچنان رشد خواهد کرد و بخش سرمایه داری خصوصی به افول خواهد گرایید، و دهقانان خرده مالک بتدریج و داوطلبانه به شکلهای تعاونی تولید روی خواهند آورد، تا آنکه کل اقتصاد بر پایه ای سوسیالیستی استوار شود. مبارزه طبقاتی ادامه خواهد یافت، ولی در چارچوب نظام پارلمانی دموکراتیک صورتهای مسالمت آمیز و تکاملی به خود خواهد گرفت.

ادعا می شد که این نوع تحول از زمانی تضمین می شود که طبقه کارگر (یعنی حزب کمونیست) در چارچوب ائتلاف حاکم، نظارت را بدست گیرد، و توازن جهانی جدید نیروها، که در اثر جنگ بوجود آمده است، به اتحاد شوروی امکان دهد که از کشورهای در این مسیر افتاده در برابر هر گونه مداخله امپریالیسم دفاع کند. این راه - به گفته نظریه پردازان شوروی و رهبران کمونیست دموکراسیهای خلقی - راه دیگری است به سوسیالیسم که با راه شوروی فرق دارد و در اثر «شرایط تاریخی جدید» که ساختمان قطعی سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی و پیروزی دولت شوروی در جنگ جهانی دوم بوجود آورده است باز شده است.

دیمیتروف از هر کس دیگری فراتر رفت وقتی ادعا کرد که اگر چه «برای گذار به سوسیالیسم، دیکتاتوری پرولتاریا [در ۱۹۱۹] ضروری

بود»، اکنون «در بسیاری از کشورها مسأله تحقق سوسیالیسم به صورت مسأله همکاری میان کارگران و دهقانان، پیشه‌وران، روشنفکران، و دیگر بخشهای مترقی مردم مطرح است [۱۱].» («دیگر بخشهای مترقی مردم» البته عبارت بودند از بورژوازی کشاورزی، تجاری، و صنعتی، که نمایندگان سیاسیشان بخشی از «جبهه ملی» و «حکومت دموکراتیک خلقی»، یا، همان طور که معمولاً نامیده می‌شد، «حکومت خلق»، را تشکیل می‌داد.) این نظر در سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶، یعنی تا زمانی که امید به توافق همه جانبه میان اتحاد جماهیر شوروی و ایالت متحد ادامه داشت، نظر غالب بود.

با شروع «جنگ سرد» و از بین رفتن توهمات نسبت به «اتحاد بزرگ» و «اتحادیه‌های کوچک»، دیمیتروف پیر مجبور شد به انتقاد از خود بپردازد و اعلام کند که دیکتاتوری پرولتاریا همچنان در سالهای دههٔ چهل به همان اندازه سالهای دههٔ بیست ضروری است، و اعتراف کند که «دموکراسی خلقی»، اگر چه با نظام شوروی فرق دارد، دارای همان عملکردهای دیکتاتوری پرولتاریا است [۱۲]. نیازی به گفتن نیست که «عملکردهای دیکتاتوری پرولتاریا» به معنای شورویایی خود به عنوان نفی هر گونه تظاهر به دموکراسی پرولتری، به عنوان دیکتاتوری حزب کمونیست، یا، به عبارت دقیقتر، دیکتاتوری گروه رهبری آن استنباط می‌شد. تنها فرق «دموکراسی خلقی» با نظام شوروی عبارت بود از حفظ تظاهر به «چندگرایی» سیاسی به منزلهٔ بخشی از کاریکاتور نظامی پارلمانی.

این نظر - در شکل ابتدایی خود، و قبل از چرخش ۱۹۴۷ - از طرف احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا به مثابهٔ توجیه نظری شرکتشان در حکومتهای بورژوایی اتخاذ شد، یعنی پس از آنکه شکست آلمان دلایل تاکتیکی قبلی آنها را نفی کرده بود. دولتهای «وحدت ملی» به منزلهٔ نخستین گام به سوی «دموکراسی خلقی» تلقی می‌شدند؛ و ملی کردن به عنوان نخستین ضربه بر سرمایه‌داری انحصاری. بر طبق این نظر، به مجرد آنکه حزب کمونیست و متحدانش نظارت دولت را از طریق رأی عمومی بدست می‌آورد، بخش ملی شده بتدریج خصیلتی سوسیالیستی پیدا می‌کرد و

اندک اندک گسترش می‌یافت. دولت دیگر در خدمت الیگارش‌ی سرمایه‌داری نبود، بلکه به دولت دموکراسی خلقی تبدیل می‌شد. این الگو طبعاً در ارتباط با اندیشهٔ توازن جهانی جدید قدرت بود، که در اثر آن عاقبت همکاری میان اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحد آمریکا با روح توافقنامهٔ یالتا امکان‌پذیر می‌شد. اگر اکثریت مردم به حزب کمونیست و متحدانش رأی می‌دادند، قدرتهای سرمایه‌داری مجبور می‌شدند به خواست همگانی احترام بگذارند.

به این ترتیب الگوی تحولی که بنظر می‌رسید در شرق در حال استقرار است به وسیلهٔ یک روند تجرید از عواملی که آن را ممکن ساخته بود به غرب انتقال داده شد. تظاهر به این می‌شد که احزاب کمونیست نظارت دولت را از راههای صرفاً دموکراتیک و پارلمانی بدست گرفته‌اند یا در حال گرفتن آن هستند و قدرت را از همان راهها حفظ می‌کنند.

نمونه‌ای از مطالب بالا را می‌توان در گزارش تورز به مجمع فدراسیون سن^۱ حزب کمونیست فرانسه به تاریخ ۸ ژوئن ۱۹۴۷ دید، که در آن بتفصیل به «دموکراسی نوین» می‌پردازد. تورز، ضمن اشارهٔ خاص به لهستان و مجارستان، به عبارت دیگر دو کشوری که در آنها کمونیستها اگر انتخابات واقعاً آزاد برگزار می‌شد برای یک روز هم نمی‌توانستند خود را در قدرت نگهدارند، ادعا کرد که «حکومت مردمی» در این کشورها «قدرت مردمی» را بر اساس «انتخابات دموکراتیک حفظ می‌کند، انتخاباتی که پارلمانی را به شیوه‌های دموکراتیکی که با آنها کم و بیش آشنا هستیم بوجود می‌آورد» [۱۳].

تشخیص این نکته که آیا رهبران کمونیست غربی صرفاً به فریب دادن تودهٔ مبارزان مشغول بودند یا آنکه خود را هم فریب می‌دادند کار دشواری است. هر چه بود، آنان گروههای سیاسی دیگری را که برای پیمودن راه جدید سوسیالیسم فراخوانده بودند فریب ندادند. ناتوانی جنبش اصلاح طلبی جدید کمونیستی در درجهٔ اول ناشی از دیالکتیک مبارزهٔ طبقاتی، ملی و بین‌المللی، بود که به هیچ رو در طرح نظری جدید

نمی‌گنجید، اما در اثر واکنش ناشی از وقایعی که در اروپای شرقی در گروه‌های اصلاح طلب درون جنبش طبقه کارگر - صرف نظر از وقایع درون «بورژوازی دموکراتیک» - بوقوع پیوست شدیدتر هم شد.

ما در این جا به انتقاد نظری این اندیشه‌ها نخواهیم پرداخت. «جنگ سرد» نقش انتقاد عملی را انجام داد، و این اندیشه‌ها تا بعد از کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی، که از لحاظ نظری با استادی بیشتری پرداخته شده بودند، دیگر مطرح نشدند. هنگام بررسی این دوره به این موضوع هم خواهیم پرداخت. فعلاً به اشاره به این نکته اکتفا می‌کنیم که تعبیر غربی نظریه «دموکراسی خلقی» بر هیچ تحلیلی از جامعه سرمایه‌داری متکی نبود که بتواند نتیجه‌گیری‌های جدیدی دربارهٔ پویای ساختارها و رفتار طبقات آن بدست دهد. این نظریه به قاطع‌ترین صورتی که می‌شد تصور کرد پدید آمد، و بر پایهٔ هیچ دادهٔ عینی استوار نبود جز رابطهٔ جهانی جدید نیروها، که ارزیابی متالهان^۱ رسمی هم از آن، بزودی در اثر سیر واقعی حوادث، غلط از آب درآمد. احزاب کمونیست قدرتمند فرانسه و ایتالیا بدون تشریفات و بسی آنکه مقاومتی به خرج دهند، از مناصب خود در حکومت کشور خود بر کنار شدند، و اروپای غربی به جای آنکه به سوی «دموکراسی خلقی» حرکت کند به سوی تحول جدید سرمایه‌داری حرکت کرد. سرمایه‌داری امریکا پایهٔ محکمی در اروپای غربی مستقر کرد.

در شرق، مبارزهٔ طبقاتی شدت یافت. طبقات بورژوا، با تشویق ابر- قدرت امریکا، از هر وسیله‌ای استفاده می‌کردند تا مخالفت خود را با انحصار سیاسی فزایندهٔ احزاب کمونیست و اصلاحاتی شدت بخشند که نفوذ اقتصادی آنان را کاهش می‌داد. تهاجم اقتصادی امپریالیسم امریکا، و سراب طرح مارشال، عبث بودن سیر ساده‌ای را که در خلال دورهٔ یالتا و رهایی، خواب دیده شده بود، ثابت کرد. شکنندگی اقتصادی دموکراسی‌های خلقی در مقابل سرمایه‌داری جهانی آشکار شد. اقتصاد این کشورها بشدت وابسته به تجارت با غرب بود، و وقتی که بازسازی شروع شد این

وابستگی بشدت احساس گردید.

برای نمونه، در چکسلواکی، در فاصلهٔ ربع سوم ۱۹۴۶ و ربع اول ۱۹۴۷ واردات از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نصف شد و صادرات به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تا يك سوم کاهش یافت. در همان دوره واردات از ایالات متحد سه برابر و صادرات به ایالات متحد دو برابر شد. در ربع اول ۱۹۴۷ اتحاد جماهیر شوروی ششمین مقام را، چه از لحاظ واردات چه از لحاظ صادرات، در تجارت خارجی چکسلواکی داشت. همان طور که دیدیم، این گرایش همچنان افزایش یافت [۱۴]. با در نظر گرفتن این واقعیتها، بر اساس توهماتی که هنوز دربارهٔ تحولات ملی و بین‌المللی وجود داشت، می‌توان با آسانی فهمید که چرا دولت چک، در چهارم ژوئن ۱۹۴۷، تصمیم گرفت که در کنفرانس پاریس شرکت کند که برای بحث دربارهٔ طرح مارشال تشکیل شده بود.

در دموکراسیهای توده‌ای دیگر هم گرایشهای مشابهی پدید آمد. در ۱۹۴۵ سهم اتحاد جماهیر شوروی در صادرات لهستان ۹۳ درصد و در واردات آن ۹۱ درصد بود. این درصدها در سال ۱۹۴۶، ۵۰ درصد و ۷۰ درصد بودند. [۱۵] کمونیستهای لهستان نیز علاقهٔ خود را نسبت به بحث در بارهٔ طرحهای کمک آمریکا ابراز کردند. البته این گرایشها با ساختمان نظام اقماری، لااقل به شکلی که استالین تصور می‌کرد، سازگار نبود. روز هشتم ژوئیهٔ ۱۹۴۷، در حالی که دولت لهستان دربارهٔ شرکت در کنفرانس پاریس تصمیم می‌گرفت، رادبوی مسکو اعلام کرد که لهستان از شرکت در کنفرانس خودداری کرده‌است. در همان روز يك هیأت نمایندگی چک به مسکو رفت، و استالین مسأله را برای آنان به نحوی مطرح کرد که لااقل حسن آن، روشنی آن بود: از آنجا که هدف طرح مارشال منزوی کردن اتحاد جماهیر شوروی بود، سخن گفتن دربارهٔ آن لزومی نداشت.

در عین حال گرایشهای دیگری هم پدید آمد که انسجام نظام اقماری را تهدید می‌کرد. برخی از دموکراسیهای توده‌ای، به رغم تبعیت از اتحاد جماهیر شوروی، و احتمالاً بی‌آنکه قصد اعتراض به آن را داشته باشند، برنامه‌هایی برای روابط دو جانبه و پیمانهای اتحاد طرح ریختند. یوگسلاوی بخصوص به صورت يك قطب جاذب درآمد. برنامهٔ یوگسلاوی

برای ایجاد يك فدراسیون بالکان، برای تشکیل دولتی با گستره‌ای از دریای سیاه تا آدریاتیک و تحت حکومت تیتو، که استقلال رأی خود را قبلاً ثابت کرده بود، برای برانگیختن بدگمانی پلید استالین بیشتر از حد کافی بود.

به این ترتیب، در خلال تابستان ۱۹۴۷، تحول موقعیت، هم در اقمار، و هم در اروپای غربی و خط مشی جدید و آشکارا ضدشوروی واشینگتن، ایجاب کرد که کرملین در زمینه سیاست خارجی شوروی و احزاب کمونیست شرق و غرب تجدید نظری جدی بعمل آورد. سیاست «سفت کردن پیچها» ضروری شد. تأسیس کمینفورم نتیجه این ضرورت بود.

کمینفورم و تاکتیکهای جدید

استالین با منطق خاص خود به این موقعیت جهانی جدید واکنش نشان داد. اکنون که او در اوج عظمت خود بسر می برد، و مطمئن از خطا-ناپذیری خود بود و به روشهای مستبدانه‌ای خو گرفته بود که به مدت بیست سال بر حزب و دولت شوروی و جنبش کمونیستی بین‌المللی تحمیل کرده بود، نمی توانست حتی برای يك لحظه به این فکر افتد که سیاستی را تا کنون از آن پیروی کرده و مسائل جدیدی را که بوجود آمده است در معرض تحلیل انتقادی جنبش قرار دهد. او، که از برج عاج به حوادث نگاه می کرد، حتی خود را مقید نکرد که، با تشکیل تشریفاتی کنفرانس یا کنگره‌ای جهانی، تصمیمات از پیش اتخاذشده را طوری وانمود کند که گویا نتیجه تأیید همگانی است، همان طور که با آخرین کنگره‌های کمینترن رفتار شده بود. تنها کاری که لازم دید فراخواندن نمایندگان احزابی بود که آنان را برای مقاصد خاص خود مفید می دانست. او تصور می کرد که با اضافه کردن احزاب دموکراسیهای خلقی و دو حزب اصلی دنیای سرمایه داری به حزب کمونیست شوروی، صاحب هیأتی می شود که از نمایندگی کافی برخوردار است و می تواند نقشی را بر عهده گیرد که هیأت اجرایی کمینترن تا زمان انحلال آن ایفا کرده بود: تحمیل مشی اتخاذ شده از سوی رهبری شوروی به کل جنبش کمونیستی. علاوه بر این، ملاحظات بسیار دقیقی هم در تعیین ترکیب کمینفورم دخیل بودند. نحوه

اصلی واکنش استالین به تهاجم امریکا این بود که از کشورهای اقماری، بلوک واحدی تحت نظارت شوروی بسازد. به همین دلیل احزاب کمونیست این کشورها به جلسهٔ محرمانه‌ای در لهستان دعوت شدند. ثانیاً، در موقعیت آن زمان، اروپا برای استالین مهمترین میدان جنگ بود، و او در این زمینه دو هدف به هم گره خورده داشت: تضمین مصونیت اقمار و جلوگیری از تحقق طرح امریکا برای ادغام همهٔ کشورهای اروپای غربی، از جمله آلمان غربی، در یک بلوک واحد تحت رهبری واشینگتن. حضور نمایندگان هر دو حزب مهم این منطقه در جلسهٔ لهستان به این دلیل بود. همان طور که دیده‌ایم، این دو حزب می‌بایست سهر بلای ناکامیهای ناشی از وفاداری به سیاست کرملین شوند، و برای آنکه به آنها فرصتی برای جبران خطاهای فرصت طلبانه‌شان داده شود وظیفهٔ خاصی به ایشان محول شد: اخلال در طرحهای امریکا در اروپای غربی. از سوی دیگر، هیچ یک از احزاب کمونیست دنیای استعماری، حتی حزب کمونیست چین، به کنفرانس پایه گذاری کمینفورم دعوت نشدند. حزب کمونیست یونان هم، که درست در همان زمان در حال مبارزهٔ مسلحانه علیه مداخلهٔ نظامی امریکا بود، دعوت نشد.

برای همهٔ این غیبتها دلیل ساده‌ای وجود دارد. بر خلاف عقیدهٔ سیاستمداران آن زمان «دنیای آزاد»، هدف استالین به راه انداختن مبارزه‌ای انقلابی در مقیاس جهانی علیه امپریالیسم امریکا نبود. هدف استراتژیک استالین همان هدف سابق او بود؛ تنها تاکتیکهای او تغییر کرد. قصد استالین این بود که، با اتخاذ خط مشی «سرسختانه»، واشینگتن را وادارد که تقسیم جهان به «مناطق نفوذ» را در چارچوب مصالحه‌ای در مقیاس جهانی بپذیرد، مصالحه‌ای که نظارت هر دو ابر قدرت بر جهان را تضمین کند. امتیازهایی که استالین حاضر بود برای رسیدن به این توافق بدهد در ارتباط با دنیای استعماری، و بخصوص خاور دور، بود. اما در مورد یونان باید گفت که استالین آن را قبلاً تسلیم چرچیل کرده بود و اگر هم به امریکاییها تحویل داده می‌شد وی نمی‌خواست که های و هوی بپا کند.

همهٔ این سایه و روشنها در گزارشی که ژدانف به نام استالین به

کنفرانس نه حزب عرضه کرد، منعکس است. این گزارش برای درک مسیری که جنبش کمونیستی تا زمان مرگ استالین طی کرد اهمیت خاصی دارد. درست همان طور که مشی استراتژیک و تاکتیکی احزاب کمونیست در فاصله انحلال کمینترن تا تأسیس کمینفورم در قطعنامه ۱۹۴۳ تعیین شده بود، برای پنج سال آینده هم به وسیله گزارش ژدانف و بیانیه نه حزب، که صرفاً خلاصه اندیشه‌های مندرج در گزارش بود، تعیین شد. کمینفورم بعد از ۱۹۵۳ عملاً دیگر وجود نداشت (اگر چه به طور رسمی تا آوریل ۱۹۵۶ منحل نشد)، و می‌توان تغییری را در مشی عمومی جنبش کمونیستی در واکنش به این چرخش جدید در سیاست خارجی شوروی مشاهده کرد.

گزارش ژدانف، بی‌آنکه کمترین علاقه‌ای به توضیح این امر نشان دهد که چرا پیش‌بینی‌های استالین درباره دنیایی که قرار بود از جنگ سر برآورد - دنیایی که با همکاری نزدیک «دو قدرت بزرگ» متحد و کنترل شود - غلط از آب در آمده بود، در مجموع به توجیه این مطلب می‌پردازد که دنیا از بعد از جنگ به دو «اردو گاه» تقسیم شده است، «از یک سو اردو گاه امپریالیستی و ضد دموکراتیک و از سوی دیگر اردو گاه ضد امپریالیستی و دموکراتیک» [۱۷]. در اردو گاه امپریالیستی «ایالات متحد نیروی رهبری کننده اصلی است»، و بریتانیای کبیر و فرانسه عضوهایی از «اقمار ایالات متحد» بودند. سپس فهرست دولتهایی که نقش «حمایت کننده» داشتند ذکر می‌شود: «دولتهایی که از اردو گاه امپریالیستی حمایت می‌کنند عبارتند از دولتهای استعمارگر از قبیل بلژیک و هلند، کشورهای با رژیمهای ضد دموکراتیک و ارتجاعی مانند ترکیه و یونان، و کشورهای که از لحاظ سیاسی و اقتصادی با ایالات متحد وابسته‌اند مثل کشورهای خاورمیانه و امریکای جنوبی و چین.» و بالاخره، اردو گاه امپریالیستی از «حمایت نیروهای ضد دموکراتیک و ارتجاعی درون هر کشور» و «مخالفان نظامی دیروز» (آلمان و ژاپن) نیز برخوردار است.

در اردو گاه ضد امپریالیستی «پایه شامل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و کشورهای دموکراسی جدید است»؛ «هواداران» این اردو گاه عبارتند از اندونزی و ویتنام، و «دوستاران» آن شامل هند و مصر و

سوریه است. «حمایت‌کنندگان اردو گاه ضد امپریالیستی عبارتند از جنبش دموکراتیک و کارگری همه کشورهای، احزاب کمونیست برادر، جنبشهای رهایی بخش ملی در همه کشورهای وابسته و مستعمره، و همه نیروهای مترقی و دموکراتیک موجود در هر کشور». در این اردو گاه «نقش اصلی را اتحاد شوروی و سیاست خادجی آن داد.»

خواهیم دید که «اردو گاه» در وهله اول به معنای بلوکی از دولتها بود. نیروهای سیاسی و اجتماعی که به شکل دولت سازمان نیافته بودند فقط نقشی تبعی و تکمیلی داشتند. هر اردو گاهی حول دولتی «رهبری کننده» بنا شده بود؛ پایه‌ای داشت مشتمل بر دولت هدایت کننده به علاوه دولتهای تحت نظارت مستقیم «رهبر»، و می توانست به «حمایت» نیروهای اجتماعی و سیاسی دیگر امید داشته باشد. احزاب کمونیستی که خارج از «پایه» اردو گاه ضد امپریالیستی بودند نقش تکمیلی را بر عهده داشتند. و در حقیقت، نقشی که آنها در بکار بستن خط مشی تعیین شده از سوی کرمیلین ایفا می کردند به طرز بسیار دقیقی با این تعریف مطابقت داشت.

بنا بر صورتبندیهای ژدانف، هدفهای استراتژیک دو اردو گاه به قرار زیر بود: هدفهای اردو گاه امپریالیستی عبارتند از «تقویت امپریالیسم، تدارک برای یک جنگ امپریالیستی جدید، و مبارزه علیه سوسیالیسم و دموکراسی»؛ از سوی دیگر، هدفهای اردو گاه ضد امپریالیستی عبارتند از مبارزه «علیه گسترش نفوذ امپریالیسم و تهدید جنگهای جدید، تقویت دموکراسی و از بین بردن آثار فاشیسم». «وظیفه اساسی» اردو گاه ضد امپریالیستی این گونه توصیف شده بود: «تضمین صلحی دموکراتیک و پایدار».

نه در گزارش ژدانف و نه در بیانیه نه حزب، در هیچ یک، از مبارزه برای سوسیالیسم در کشورهای سرمایه داری، حتی به عنوان چشم اندازی دراز مدت، که با هدفهای فوری تر مرتبط باشد، سخنی در میان نبود. این از قلم افتادگی را نمی توان امری تصادفی تلقی کرد، بخصوص وقتی بیاد آوریم که این گزارش نخستین تعریف استراتژی جهانی کمونیستی بعد از انحلال کمیونترن بود؛ و وقتی آن را به از قلم افتادگیهای مهم و قابل توجه دیگر ربط دهیم حتی غیر تصادفی تر هم بنظر می رسد. در مورد دو

عمل انقلابی قابل ملاحظه‌ای که در زمان تأسیس کمینفورم رو به پیشرفت بودند و بیشترین احتمال می‌رفت که به انقلاب سوسیالیستی منجر شوند - جنگ داخلی چین و قیام یونان - کاملاً سکوت شده بود. هیچ تحلیلی از پیامدهای عمیق آنها نشد؛ به مردم کشورهای دیگر به‌عنوان سرمشق عرضه نشدند؛ از احزاب کمونیست و نیروهای دموکراتیک خواسته نشد که همبستگی خود را با مبارزان چین و یونان ابراز کنند.

با در نظر گرفتن این واقعیت که امریکاییها در هر دو کشمکش مستقیماً شرکت داشتند، پر معنی بودن این سکوت دو چندان می‌شود. ژدائف در گزارش طولانی خود فقط چهار سطر به مداخله امریکا در چین و یونان اختصاص داد، و از واکنش انقلابی احزاب کمونیست مورد بحث ذکری به عمل نیاورد. در عوض، او بخش زیادی از گزارش خود را به تقبیح طرح مارشال اختصاص داد، و هدفهای آن را چنین توصیف کرد:

در درجه اول، کمک به سرمایه‌داران آلمان و نه به کشورهای پیروز و ویران شده... احیای قدرت امپریالیسم در کشورهای دموکراسی نوین و مجبور ساختن آنها به دست کشیدن از همکاری نظامی و اقتصادی نزدیک با اتحاد شوروی... تشکیل بلوکی از دولتهای وابسته به ایالات متحد از طریق پیمانهای مختلف و تأمین اعتبارات امریکای شمالی در ازای دست کشیدن دولتهای اروپایی ابتدا از استقلال اقتصادی و سپس از استقلال سیاسی خود.

خلاصه آنکه، به اعتقاد ژدائف، طرح مارشال به معنای آن بود که واشینگتن نمی‌خواهد کمکهای اقتصادی عظیمی را که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از زمان یالتا در پی آن بود تأمین کند. و نیز سیاست امریکا انسجام بلوک اقماری شوروی را تهدید می‌کند، و ایالات متحد قصد دارد در برابر گسترش نفوذ روسیه در اروپا، بویژه در آلمان، سدهایی ایجاد کند. به این ترتیب، انگیزه‌هایی حقیقی که در پشت بسیج کمونیسم بین‌المللی و متحدانش به وسیله استالین علیه «طرح اسارت اروپا» نهفته بود کاملاً روشن می‌شود. به همین دلیل است که ژدائف گزارش خود را با تأکید بر «وظیفه خاصی» که به عهده احزاب کمونیست ایتالیا و فرانسه

گذاشته شده بود، خاتمه می‌دهد: «آنها باید پرچم دفاع از استقلال ملی و حق حاکمیت ملی کشورهای خود را بدست گیرند.» اگر این احزاب می‌توانستند «خود را در رأس همه نیروهایی قرار دهند که می‌خواهند از موضوع شرف و استقلال ملی دفاع کنند، هیچ طرحی برای اسارت اروپا به موفقیت نخواهد انجامید».

به استثنای قطعنامه ۱۹۴۴ که کمیترن را منحل کرد و بیانگر دست کشیدن از تلاش برای یافتن راه حلی سوسیالیستی برای فاجعه اروپا بود، مدارک معدودی در تاریخ جنبش کمونیستی وجود دارد که تبعیت مبارزه انقلابی جهانی از نیازهای سیاست خارجی شوروی را، بروشنی گزارش ژدانف، بیان کند. این مطالب نه تنها در تعریف هدفها و «جبهه‌ها» اصلی بیان شده‌است، بلکه در مسأله شکل‌های مبارزه، و در برخورد با مبارزه مسلحانه به عنوان شکلی از عمل انقلابی هم منعکس است. سکوت در مورد جنگ‌های داخلی در یونان و چین (جنگ‌های بخش ویتنام فقط دو سطر نصیبتش شد) فقط به دلیل تمایل استالین به امتیاز دادن در این بخش از جهان نبود، بلکه همچنین از این تعریف ناشی می‌شد که «وظیفه اساسی در دوره بعد از جنگ» حفظ صلح است. بنا بر گفته ژدانف، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی «خواهان ایجاد مساعدترین شرایط برای بوجود آوردن جامعه کمونیستی است»، و «یکی از این شرایط وجود صلح در خارج است». ویشینسکی^۱ چند روز قبل از گزارش ژدانف به کمینفورم طی اظهارات خود به سازمان ملل متحد گفت که دولت شوروی معتقد است «در موقعیت کنونی هر گونه جنگ جدیدی به طرد اجتناب ناپذیر به جنگ جهانی تبدیل می‌شود» [۱۸]. بنا بر این، جنگ‌های موضعی برای «وظیفه اساسی»، که «ساختمان کمونیسم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» است، خطری جدی بشمار می‌آید. در نتیجه، جنگ‌های انقلابی، از قبیل آنهایی که در یونان و چین برپا بود، شکل‌های توصیه شده مبارزه علیه امپریالیسم نبودند. آنها این خطر را داشتند که اتحاد شوروی را در کشمکش دیگری درگیر کنند. به این دلیل است که این

جنگها در گزارش ژدانف ذکر نشدند، و نیز به همین دلیل است که مبارزان یونانی هیچ کمک با ارزشی از اتحاد شوروی دریافت نکردند و عاقبت سرکوب شدند. و اگر زمانی چینیه‌ها جنبش کمونیستی را با پیروزی خود مغافلگیر کردند، این پیروزی بود که با قدرت خود، و با نادیده گرفتن توصیه استالین، که آنان را به مصالحه با چیانگ کای شک و امریکاییها می‌کشانید، بدست آورده بودند.

اینکه صلح می‌بایست حفظ شود بی‌شک خواست نیرومند مردم بعد از شش سال جنگ بود، ولی دیری نکشید که واقعیت تلخ نشان داد که، در عین حال که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ممکن بود برای «ساختن کمونیسم» به صلح خود نیاز داشته باشد، مردم بسیاری از بخشهای جهان نیز به جنگهای خود نیاز داشتند تا خود را از اسارت استعماری رها کنند؛ آنان راه دیگری نداشتند. این امر، به رغم همه فداکاریهایی که متضمن آن بود، «وظیفه اساسی» آنان بشمار می‌رفت. بعلاوه، این حکم جزمی بالبداهه که هر گونه جنگ موضعی به طور اجتناب‌ناپذیر به جنگ جهانی تبدیل خواهد شد هیچ پایه علمی نداشت، و حوادث ضعف آن را نشان دادند. هیچ يك از ابرقدرتها کمترین تمایلی به شروع آتش‌افروزی جهانی جدیدی نداشت؛ هر وقت از خطر چنین جنگی سخن می‌گفتند برای مقاصد استراتژیک یا سیاسی موضعی بود و بس. با این حال، این حکم جزمی برای معدودی از تسلیم‌طلبیها و موارد زیادی از فرصت‌طلبیها توجیه سودمندی بود.

دو نقش دیگر از نقشهای سه‌گانه‌ای که استالین از آنها برای جنبش کمونیستی پرده برداشت «استقلال ملی» و «دموکراسی» بودند. کمونیستها وظیفه داشتند که «همه نیروهای مایل به دفاع از موضوع استقلال و حیثیت ملی» را متحد کنند. ژدانف، همزمان با سرزنش بورژواالیبرالها و سوسیال دموکراتها، که خود را با نادیده گرفتن «حیثیت ملی» در خدمت امریکاییها قرار داده بودند، تلاش بسیار کرد که به بورژوازیهای اروپا خطر طرحهای امریکا را برای منافع آنها توضیح دهد. او به آنها گفت که سرمایه‌داران امریکا، به بهانه دفاع از شما در برابر خطر کاملاً خیالی کمونیسم، در واقع تلاش می‌کنند کنترل بازارهای اروپایی را بدست آورند و شما را

و ادار به خروج از مستعمرات کنند. این به معنای وجود این امکان بود - امکانی که احزاب کمونیست می بایست کاملاً از آن سود جویند - که بخشی از بورژوازی، که می توانست ارتباط نزدیک میان منافع مادی خود و آرمانهای اصیل استقلال و حیثیت ملی را درک کند، با کمونیستها علیه طرحهای طمع کارانه امریکاییها هم هدف شود. جوهر تحلیل ژدانف همین است. اما، برای آنکه این امکان به فعلیت درآید، ضروری بود که دموکراسی، یعنی نقش سوم از نقشهای سه گانه، از حدمعینی پر رنگ تر نشود. پر رنگ کردن آن، یعنی پیشنهاد صریح نشان دادن سوسیالیسم به جای سرمایه داری، همان «خطر کمونیستی» را تأیید می کرد که توجیه کامل سیاست امریکا بود. در اینجا باز می بینیم که خط مشی جدید استالین به نحو آشکاری فاقد چشم انداز انقلاب سوسیالیستی است، درست همان گونه که در دوره قبل چنین چشم اندازی حذف شده بود تا مبادا «اتحاد بزرگ» را بر هم زند.

بآسانی می توان دریافت که استالین هنوز به آنچه از زمان استقرارش در قدرت، پایه استراتژی او را تشکیل می داد، وفادار مانده بود. خط مشی سیاسی که در ۱۹۴۷ برای جنبش کمونیستی تعیین کرد اولویت را همچنان به بهره برداری از تضادهای میان کشورهای امپریالیستی و کشورهای سرمایه داری می داد و نه به بهره برداری از تضادهای بورژوازی و پرولتاریا. از آنجا که تضادهای نوع اول موقتاً زیر پوشش ترس بورژوازی اروپا از انقلاب و چشم انداز دلار، دفن شده بود، وظیفه اساسی احزاب کمونیست زنده کردن دو باره آنها بود. برای شکست دادن سیاستمداران سوسیال دموکرات و مرکزگرایی که موافق با طرحهای امریکایی بودند می بایست از روشهای شدیدتری استفاده شود، و برای رسیدن به این هدف تشویق مبارزه طبقاتی در زمینه اقتصادی، بر خلاف عمل رایج دوره قبل، می توانست مفید واقع شود.

لیکن، هدف استراتژیک این بود که مجدداً وحدت ملی با آن بخش از بورژوازی که در معرض تهدید توسعه طلبی امریکا قرار داشت، برقرار شود تا از این طریق «جبهه بزرگی» برای صلح و استقلال ملی بوجود آید. البته، این خط مشی به احزاب کمونیست کشورهای اقماری شوروی مربوط

نمی‌شد. در آنجا، همان طور که در فصل بعد خواهیم دید، پیشروی به سوی «سوسیالیسم» می‌بایست تسریع شود، حتی با توسل به اقدامات اداری و سرکوب‌کننده برای تشدید این روند و با به‌قدرت رساندن رهبریه‌های کمونیستی کاملاً مطیع مسکو، تا آنکه پایگاه «اردوگاه ضدامپریالیستی» از ساختاری یکدست برخوردار شود.

منظور از این استراتژی آن بود که با تهاجم امریکا مقابله شود و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی فرصت ساختن سلاح‌های اتمی بدست آورد، و هدف نهایی آن توازن قدرت جدیدی بود که ایالات متحد را وادار به قبول مصالحه بزرگی کند که استالین در پی آن بود. این امکان نیز نادیده گرفته نشده بود که اعلام ضد حمله شاید به‌خودی خود امریکاییها را به فکر اندازد و آنها را به تغییر سریع سیاست خود تشویق کند. گزارش ژدانف با ظرافت ماهرانه‌ای تنظیم شده بود تا امریکادر پس مشت گره کرده، دست دراز شده را ببیند.

بییقین روشن است که هدف، حمله به پایگاه‌های سنگر عظیم سرمایه‌داری نبود، بلکه هدف معتدل‌تری مد نظر قرار داشت: مهار کردن توسعه آن؛ و این مطلب در گزارش ژدانف بصراحت بیان شده بود. (دلیل فقدان بحث درباره مسائل انقلاب‌های مستعمرات، انقلاب‌های سوسیالیستی در مناطق صنعتی‌شده، یا مبارزه طبقاتی در ایالات متحد، همین امر است.) ژدانف بعداً، به‌طوری که به‌اندازه کافی برای کارشناسان قابل فهم باشد، به‌منطقه‌ای که این توسعه در آن برای منافع شوروی غیرقابل تحمل بود - اقمار اروپایی آن - و به‌منطقه‌ای که در مورد آن مشتاق توافقی مبنی بر به‌رسمیت شناخته‌شدن اولویت آن منافع بود - یعنی آلمان - اشاره کرد. در مورد مناطق دیگر، سخنگوی استالین به‌ذکر مناطق زیر سلطه امریکای شمالی (ژاپن و امریکای لاتین) و مناطقی که می‌خواست به‌زیر سلطه در آورد (مستعمرات بریتانیا، فرانسه و آلمان، چین، یونان، ترکیه، و غیره) اکتفا می‌کند، بی‌آنکه به‌ادعاهای شوروی در مورد آنها کوچکترین اشاره‌ای کند و بی‌آنکه نسبت به‌مبارزات انقلابی موجود در آنها علاقه‌ای نشان دهد. برای مثال، در ارتباط با امریکای لاتین، معنی اصلی گزارش ژدانف از طریق بیانیه‌ای که مولوتف چند ماه بعد صادر کرد کاملاً روشن

شد. مولوتف، در پاسخ به این اتهام امریکا که تنش بین‌المللی در اثر سیاست اتحاد شوروی در اروپای شرقی بوجود آمده‌است، گفت: «بر ما روشن است که ایالات متحد امریکا نیز سیاست تحکیم روابط با کشورهای همسایه - مثلاً کانادا، مکزیك، و نیز کشورهای دیگر امریکا - را پیش گرفته‌است، که کاملاً قابل فهم است.» [۱۹] به سخن دیگر، «اگر هر يك از ما به مناطق نفوذ دیگری احترام گذارد، همه چیز حل‌شدنی است.»

سکوت ژدانف در مورد جنگ انقلابی در یونان و چین معادل بود با تأکید دیپلماتیک بر نظر مساعد شوروی در مورد منافع امریکا در خاور دور و خاور میانه. بخصوص متضمن این معنی بود که پیشنهاد استالین در دسامبر ۱۹۴۶ [۲۰] مبنی بر «سیاست مشترک با ایالات متحد در مورد مسائل خاور دور» همچنان به اعتبار خود باقی است. البته فقط به يك شرط: و آن اینکه ایالات متحد از ادعاهای خود مبنی بر تسلط در اروپا دست بکشد. ژدانف بر این امر پافشاری کرد که «امکان همکاری میان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و کشورهای با نظامهای دیگر وجود دارد، به شرط آنکه اصل تفاهم متقابل رعایت شود و پیمانهای گذشته محفوظ بمانند.» او اضافه کرد: «هر کس می‌داند که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی همیشه به تعهدات خود وفادار بوده‌است و همچنان وفادار خواهد ماند. اتحاد شوروی تمایل و اشتیاق خود را برای همکاری ابراز کرده‌است.» به سخن دیگر، همکاری میان اتحاد شوروی و ایالات متحد بر مبنای پیمانهای یالتا، پوتسدام، و پیمانهای دیگر امکان‌پذیر بود. ژدانف نکته مهمی را به توضیح خود اضافه کرد: «دولت شوروی هرگز با استفاده از اعتبارات خارجی، بخصوص اعتبارات امریکای شمالی، به عنوان وسیله‌ای برای تسریع بازسازی، مخالف نبوده‌است.» تنها شرط دولت شوروی این بود که چنین اعتباراتی «نباید بار سنگینی باشند و نباید به اسارت سیاسی و اقتصادی دولت وام گیرنده به دولت اعتباردهنده بینجامد.» به عبارت دیگر، برای «طرح مارشال» اصلاح شده و تجدید نظر شده‌ای که گرایش به ایجاد بلوکهای متخاصم با اتحاد شوروی را نداشت یا وحدت نظام اقماری را نفی نمی‌کرد، در همچنان باز بود.

محافل لیبرال وقت، در ایالات متحد، که حول هنری والیس - که

قبلاً معاون ریاست جمهوری روزولت بود - گرد آمده بودند، معنی پیام رمزی موجود در گزارش ژدائف را، کاملاً فهمیدند. آنان تلاش کردند که افکار عمومی را متقاعد کنند که پیشنهاد استالین را باید پذیرفت، اما به نحو تأسف‌باری شکست خوردند. [۲۱] طبقات حاکم امریکا خود را به اندازه کافی قوی دیدند که صلحی امریکایی را بر جهان تحمیل کنند، یا، به سخنی دیگر، تقسیم مناطق نفوذ را که در اثر جنگ بوجود آمده بود، به سود خود تغییر دهند.

عقب‌نشینی عمومی جنبش کمونیستی در غرب

گزارش ژدائف و تأسیس کمینفورم - که دومی در نگاه نخست چون احیای «ایلعازر» سرخی» می‌نمود که در ۱۹۴۳ دفن شده بود - در محافل بورژوازی به عنوان خطری تعبیر شد برای «ملتهای آزاده‌ی که، بنا بر «نظریه ترومن»، ایالات متحد از سر نو عدوستی دفاع از آنان را بر عهده گرفته بود. در چنین محافلی این حوادث به منزله اعلام تهاجمی انقلابی در مقیاس جهانی تلقی شد. وقتی که آنان مذاکره عمومی درباره مبانی مورد پیشنهاد استالین را رد کردند، کاملاً به مصلحت رهبران امپریالیست بود که این تعبیر را بساور کنند. هیولای «خطر سرخ» بهترین بهانه ایدئولوژیک را بدست داد تا نیروهای محافظه کار جهان زیر نظارت امریکا متحد شوند.

در واقع، سیاست جدید استالین اساساً خصمیتی دفاعی داشت. هدف اصلی آن عبارت بود از تقویت موضعی که در اروپای مرکزی و شرقی و در خاور دور بدست آمده بود، و در عین حال تلاش برای جلوگیری از تحکیم بلوک ضد شوروی. وظیفه احزاب کمونیست دنیای سرمایه‌داری، در اجرای نقش خود به عنوان «حامی پایگاه» اردوگاه ضد امپریالیستی، بنا بر گزارش ژدائف، این بود که «رهبری مقاومت در برابر طرحهای امپریالیستی برای تجاوز و توسعه را بر عهده گیرند». این «مقاومت» جدید هیچ هدف استراتژیک دیگری جز این هدف تخیلی نداشت که یک

۱. Lazarus، برادر مریم، که بنا بر کتاب مقدس - انجیل یوحنا ۱۱،

ص ۱۶۶ - عیسی او را بعد از مردنش زنده کرد. - م.

دموکراسی بورژوازی بوجود آورد تا در مواجهه با ادعاهای «سلطه طلبانه» واشینگتن از حیثیت ملی و استقلال خود حراست کند. این امر رنگ «تهاجمی» خاصی به سیاست جدید بخشید، و این خشونت لفظی در تقبیح سیاست امریکا و «عمال» سوسیال دموکرات آن غالباً فقدان اندیشه را پنهان می‌کرد. (این جنبه خشونت لفظی سیاست جدید یادآور همان روزهای خوش «دوره سوم» کمینترن، روزهای «سوسیال فاشیسم» بود.) بعلاوه، استفاده از شکل‌های مبارزه‌ای، شروع شد که در خلال سال‌های «شرکت در دولت» تقریباً فراموش شده بود - اعتصاب، تظاهرات، و حتی رویارویی با مقامات. اما محتوای تهاجمی یا تدافعی یک سیاست فقط به وسیله تاکتیک‌های مورد استفاده تعیین نمی‌شود، و از خشونت لفظی می‌توان برای هر سیاستی سود - یا غالباً زیان - جست.

نهضت رشدبازنده اعتصابات در اروپای غربی، که در پاییز ۱۹۴۷ شروع شد و تا اواخر ۱۹۴۹ ادامه یافت (بعد از این زمان تنزل آشکاری در تعداد اعتصاب‌ها پیش آمد، مگر در ایتالیا، که اوج آن در ۵۵-۱۹۵۰ بود)، تجلی عمل تدافعی طبقه کارگر در برابر تهاجم کارفرمایان و دولت بود. این تقلا آنها کوششی بود برای دفاع از منافع اساسی خود در برابر اقداماتی در جهت عقلایی کردن تولید برای کمک به تدارک «راه اندازی و جهش» اقتصاد سرمایه‌داری اروپا که در اوایل دهه ۱۹۵۰ بوقوع پیوست. [۲۲] احزاب کمونیست، که خود را باز در جناح مخالف یافتند، طی تلاشی برای بسیج توده‌ها علیه دولت‌های «نیروی سومی» که در خدمت سیاست امریکا قسار گرفته بودند، کوشیدند تا هر خلاف دوره ۴۷-۱۹۴۵، که مانع از مبارزات کارگری شده بودند، رهبری آن را بدست گیرند. تلاش‌های بسیار کردند که این مبارزات را با مبارزه برای «دفاع از صلح و استقلال ملی»، با مخالفت با طرح مارشال، و منع بمب اتمی پیوند دهند، اما توفیق چندانی نیافتند.

در پاییز ۱۹۴۷ موج اعتصاب تمام فرانسه را فراگرفت، و بیش از دو میلیون کارگر در آن شرکت کردند. از آنجا که این جنبش درست در زمانی روی داد که قطعنامه‌های کمینفورم علنی شد، دولت وقت گمان کرد که با «تسوطه‌ای کمونیستی» مواجهه است و کشور را به حال آماده‌باش

در آورد. ۸۵۰۰ نفر از سربازان ذخیره را فراخواند، واحدهایی از نیروهای امنیتی را که غیرقابل اعتماد بشمار می آمدند منحل کرد، و سلسله اقدامهایی علیه طبقه کارگر به عمل آورد. در شهرهای مختلف میان کارگران و نیروهای سرکوب برخوردهایی روی داد که در اثر آن چهار تن کشته و صدها تن مجروح و هزاران کارگر دستگیر شدند.

البته، هیچ توطئه کمونیستی در کار نبود؛ آنچه در کار بود ترس بورژوازی بود، که از سه سال پیش همواره گمان می کرد که در معرض انقلاب قرار دارد، و نیز این واقعیت وجود داشت که حزب کمونیست فرانسه هنوز از انتقادی که در جلسه کمینفورم به گناه فرصت طلبی آن شده بود رنج می برد. حزب می خواست از فرصت استفاده کند و به مسکو نشان دهد که او نیز، هر وقت سیاست شوروی اقتضا کند، می تواند سیاستی سرسختانه پیش گیرد، حتی اگر موقعیت فرانسه مساعد نباشد. حزب می کوشید که به اعتصابات، خصیلتی سیاسی بخشد، و رهبری «کنفدراسیون عمومی کارگران»^۱ را - هر خلاف خواست گروه سوسیالیستی آن - وادار کرد که مبارزه «علیه برنامه سلطه اقتصادی متباور در «طرح مارشال» و «علیه محرکان جدید جنگ که در کشور ما همدستانی یافته اند» [۲۳] در ضمن هدفهای جنبش بگنجانند. این شعارها در میان توده اعتصاب کنندگان واکنشی اندک، و در بقیه جمعیت کشور واکنشی از آن هم کمتر، برانگیخت. چه کسی می توانست باور کند که مردمی که خود حزب کمونیست فرانسه در همین اواخر به عنوان متحدان بزرگ فرانسه، و همراه با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، مدافع صلح و استقلال ملتها توصیف کرده بود، بتوانند، یک شبه، به محرکان شوم جنگ و کسانی که می خواهند فرانسه را به بردگی بکشانند تبدیل شوند؟ چرا دلارهای متحد بزرگ نمی توانست به احیای اقتصاد بیمار فرانسه کمک کند؟ آیا این همان حزب کمونیست فرانسه نبود که تا همین دیروز احیای اقتصادی سرمایه داری فرانسه را وظیفه شماره یک طبقه کارگر می دانست؟

حزب کمونیست فرانسه در سیاسی کردن اعتصاب موفق نشد، ولی

1. Confédération Général du Travail (CGT)

بهترین دلایل را به دست لئون بلوم داد تا تبعیت خود به خودی حزب کمونیست از سیاست شوروی را ثابت کند و خواهان انشعاب در نهضت اتحادیه کارگری شود. [۲۴] چند ماه بعد نهضت «نیروی کارگر»^۱ به عنوان کنگره سوسیالیستی اتحادیه کارگری، تأسیس شد، و نیم میلیون از اعضای «کنفدراسیون عمومی کارگران» را با خود برد. در نهم دسامبر کنفدراسیون عمومی کارگران، بی آنکه به هیچ یک از خواسته‌های اصلی اقتصادی خود رسیده باشد، دستور بازگشت به سر کار را داد. یک سال بعد معدنچیان دوباره اعتصاب کردند، و واکنش دولت همان بود: اشغال معادن زغال سنگ به وسیله سربازان، دستگیریهای دسته جمعی، و غیره. دولت، همانند پاییز ۱۹۴۸، ولی این بار به توسط ژول موک^۲ سوسیالیست، وزیر کشور، حزب کمونیست را به پیروی از دستورهای کمینفورم و تبانی برای تسخیر قدرت متهم کرد. [۲۵] اگر چه این کار تبلیغ مؤثری بود، ولی آن بخش از اتهام که به تسخیر قدرت مربوط می شد بی اساس بود. هدف رهبری در دوران تورز عبارت بود از ایجاد حد اکثر گرفتاری برای دولت و آزار امریکاییها درست در زمانی که محاصره برلین به وسیله شوروی در اوج خود بود و هیچ کس نمی دانست نتیجه چه خواهد شد. اعتصاب معدنچیان، که به دلایل اقتصادی صورت گرفت، فرصت خوبی به آنان داد، و به همین دلیل بود که تلاش کردند آن را هنگامی طولانی و حتی شدیدتر کنند که تعداد قابل توجهی از اعتصاب کنندگان زمزمه حمایت از بازگشت به سر کار را آغاز کرده بودند. [۲۶] در ۵-۱۹۴۴ بخش بزرگی از جمعیت زحمتکش، که از روح یاغیگری سیاسی عظیمی برخوردار بود، از سر مشق گروههای پیشرفته طبقه کارگر پیروی کرده بود؛ پرولتاریا در آن زمان در موضع قدرت قرار داشت. تورز از معدنچیان و گروههای دیگر کارگران خواسته بود که از قدرت خود استفاده نکنند، دست به اعتصاب نزنند، بلکه با بورژوازی در بازسازی اقتصادی به همکاری پردازند. در ۱۹۴۸، وقتی که توده‌ها در اثر نقش بر آب شدن امیدهایی که به بازسازی اجتماعی داشتند به انفعال سیاسی کشانده شده بودند، تورز با کلماتی که ژدانف در جلسه

1. Force Ouvrière

2. Jules Moch

کمینفورم استفاده کرده بود خطاب به معدنچیان گفت: «خطر عمده‌ای که طبقه کارگر اکنون با آن مواجه است این است که نیروهای خود را دست کم و نیروهای دشمن را دست بالا گیرد. [۲۷]» ژدانف این گفته را در ۱۹۴۷ و در زمانی بیان کرده بود که موقعیت سیاسی در اروپا دیگر کاملاً تغییر یافته بود. تورز آن را در ۱۹۴۸ و در زمانی تکرار می‌کرد که پسروی سیاسی به مراتب شدیدتر شده بود، و این امر از منزوی ماندن اعتصاب معدنچیان نمایان بود. از ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۱ نسبت سود شرکتهای سرمایه داری بزرگ در درآمد ملی فرانسه از ۳۶ درصد به ۴۸ درصد افزایش یافت، در حالی که نسبت دستمزدها از ۴۷ درصد به ۳۳ درصد کاهش یافت. همه هدفهای تهاجم کارفرمایان و دولت به نتیجه رسید، و علت اصلیش این نبود که طبقه کارگر در این دوره قدرت خود را کم برآورد می‌کرد، بلکه بدان علت بود که حزب کمونیست، با بکار بستن بی قید و شرط سیاست استالین، قدرت خود را در ۵ - ۱۹۴۴ دست کم گرفت.

حزب کمونیست ایتالیا نیز به سیاست جدید استالین، آن‌طور که ژدانف آن را تعریف کرده بود، تسلیم شد، ولی این تسلیم در مقایسه با تسلیم حزب کمونیست فرانسه کمتر جنبه ماشینی داشت. این حزب برای ارتقای مبارزه در بین کارگران و دهقانان تلاشهایی کرد، بی آنکه بخواهد اوضاع را بزور تغییر دهد، و بی آنکه این واقعیت را نادیده گیرد که روند سیاسی روز به نفع جناح راست در حال تغییر است، و این نکته از انتخابات سال ۱۹۴۸ مجلس قانونگذاری، که در آن دموکراتهای مسیحی ۴۸/۵ درصد آرا و اکثریت مطلق کرسیهای مجلس را بدست آوردند، آشکار شد. علاوه بر این، کمونیستهای ایتالیا، بر خلاف حزب کمونیست فرانسه، می‌توانستند به همبستگی اکثریت حزب سوسیالیست امید داشته باشند، اگر چه اقلیت مخالف با کمونیستها در آن رو به افزایش بود.

سوء قصد به جان تولیاتی در ژوئیه ۱۹۴۸ واکنش فوری و گسترده‌ای را برانگیخت: هشت میلیون کارگر دست به اعتصاب عمومی مؤثری زدند که کشور را برای دو روز فلج کرد. برخی از گروههای حزب پیشنهاد کردند که به اعتصاب خصلتی قیام گونه بخشند، اما رهبری - با پیروی از توصیه تولیاتی قبل از آنکه بیهوش شود - حکم کرد که این کار، با در نظر

گرفتن موقعیت، کار ماجراجویانه‌ای است. شاید حق به‌جانب آنان بود، اما انفجار ژوئیه بعداً، با نگاه به گذشته، نشان داد که توان انقلابی که رهبری حزب کمونیست ایتالیا در موقعیت منحصر به فرد ۵ - ۱۹۴۳ از بهره‌برداری از آن سر باز زد، چقدر زیاد بوده است.

حزب کمونیست ایتالیا، همانند حزب کمونیست فرانسه، همه توجه خود را - بنا بر خواست کمیسیون - معطوف به مبارزه برای صلح و منع بمب اتمی، و مبارزه علیه طرح مارشال و پیمان آتلانتیک کرد؛ با وجود این توانست به مسائل مختص جامعه ایتالیا با دقت خاصی بنگرد، حتی هنگامی که پیش اصلاح طلبانه دوره قبل خود را حفظ کرده بود. در مراحل اولیه - قبل از محکوم کردن تیتو - حتی می‌شد این‌طور استنباط کرد که تولیاتی می‌خواهد فاصله خود را با کمیسیون حفظ کند. او در گزارش خود به ششمین کنگره حزب در ژانویه ۱۹۴۸ بندرت به این نهاد جدید که اخیراً تأسیس شده بود اشاره کرد و، وقتی هم که اشاره کرد، تأکید نمود که کمیسیون کمینترن نیست و «راه‌های تحول جنبش دموکراتیک در کشورهای مختلف اروپا نمی‌تواند یکی باشد.» تولیاتی همچنین گفت: «همکاری داوطلبانه و برادرانه ما [با کمیسیون] فعلاً جنبه مشورتی دارد.»

دو حزب بزرگ کمونیسم غربی توانستند به نحوی از انجا در برابر خطرات «جنگ سرد» و آثار و نتایج نامساعد تبعیت خود از سیاست شوروی مقاومت کنند، اما احزاب ضعیف‌تر دیگر دچار بحرانهای شدیدی شدند. موفقیت نسبی که احزاب کمونیست کشورهای اسکاندیناوی، بلژیک، هلند، اتریش، سوئیس و غیره، بعد از رهایی بدست آوردند خیلی زود از دست رفت. دیکتاتوری فرانکو به طرز شدیدی حزب کمونیست اسپانیا را سرکوب کرد، و، با حمایت آشکار ایالات متحد، اختناق علیه کل طبقه کارگر و مخالفان دموکرات‌منش را وحشیانه تشدید کرد. کمونیستهای یونان، بی هیچ کمک بین‌المللی، و بخصوص بدون دریافت کمکی از اتحاد شوروی - در زمانی که امریکاییها کمک فراوانی به دولت سلطنتی می‌دادند - مجبور شدند که در اوت ۱۹۴۹ از مبارزه مسلحانه دست بکشند. لطمه‌ای که به احزاب کمونیست امریکای لاتین و برخی کشورهای آسیا وارد شد نیز شدید بود.

بعد آ در فصل دیگری به موضوع عقب نشینی عمومی جنبش کمونیستی دنیای سرمایه‌داری در خلال سالهای «جنگ سرد» خواهیم پرداخت. لیکن، پیش از آنکه ارزیابی عمومی این دوره صورت گیرد - که، علاوه بر عقب‌نشینی‌هایی که هم اکنون ذکر کردیم، شامل پیروزی عظیم انقلاب چین و پیشدرآمد پیروزی ویتنامیها می‌شود - بترتیب به تحلیل سه موقعیتی خواهیم پرداخت که حوادث، گرایشها و پدیده‌هایی را در بر می‌گیرند که برای درک سیر جنبش کمونیستی در خلال این سالها و بعد از آن اهمیت زیادی دارند. نخستین آنها شکاف میان شوروی و یوگسلاوی و تأثیرات آن بر احزاب کمونیستی و تکامل اعمار شوروی است. دومین، پیروزی، انقلاب چین است. آخرین، برنامه مشهور «مبارزه برای صلح» است که به صورت وظیفه اصلی جنبش کمونیستی در دوره «جنگ سرد» در آمد.

۷

قطع رابطه یوگسلاوی

نظر به اینکه کلیه کسانی که خارج از اطاعت و خدمت مادر مقدس کلیسای کاتولیک هستند، در ارتداد و خطاهای خود ثابت قدمند و در صدد دور کردن مسیحیان بسا ایمان و پرهیزگار از ایمان مقدسمان هستند، چنین تشخیص داده ایم که علاج حقیقی همانا اعراض از هرگونه تماس با مرتدان و اشخاص مظنون و همچنین ریشه کن کردن خطاهای ایشان است، تا از این راه مصون از خطرات چنین بی حرمتی کبیره ای به ایمان مقدسمان و به مذهب کاتولیک در این بخش از جهان باشیم.

مفتش کل قدسی مآب این قلمرو و متصرفاتش، بسا موافقت اعضای شورای عمومی تفتیش عقاید و پس از مشورت با ما، بر آن شده است که اداره مقدس تفتیش عقاید را در این ایالات جدید بوجود آورد.

فیلیپ دوم، ۲۵ ژانویه ۱۵۶۹

برقراری دیکتاتوری پلیسی بوروکراتیک در اقمار

استالین وظیفه اجرای تسخیر قدرت را به احزاب کمونیست دموکراسیهای خلقی تفویض کرده بود، یعنی کلیه گروههای مخالف با ادغام در مدار شوروی - چه گروههایی که وابسته به قدرتهای غربی بودند و چه آنهایی که در انتخاب بین دو «اردوگاه» تردید داشتند - را از صحنه سیاسی حذف کرده بود. این وظیفه در آخرین ماههای ۱۹۴۷ و طی سال ۱۹۴۸ به سرعت انجام گرفت. این مسأله در واقع مشکلات بزرگی بوجود

نیارود، زیرا نظارت دولت از قبل در دست حزب بود و ارتش شوروی نیز در همان جا، یا در اطراف، مستقر بود. در لهستان، مجارستان، رومانی و بلغارستان، و در اسلواکیا، احزاب زمینداران بزرگ طی سال ۱۹۴۷ از صحنه سیاسی کنار گذاشته شدند. این احزاب، که پایگاه اجتماعی گسترده‌ای در میان دهقانان و خرده‌بورژوازی شهری داشتند، به‌طور سنتی ابزار سیاسی اصلی بورژوازی لیبرال بودند، لیکن از ۱۹۴۵ به‌بعد بتدریج به صورت پناهگاه بازماندگان الیگارشیهای سلب مالکیت شده قدیم درآمدند. این احزاب با قدرتهای غربی روابطی داشتند. برای از بین بردنشان نمی‌شد از تاکتیکهای پارلمانی دموکراتیک استفاده کرد، و از آنجا که احزاب کمونیست مایل نبودند نوع جدیدی از دموکراسی انقلابی و مستقیم را بیازمایند مجبور بودند به «توطئه» متوسل شوند. در دست داشتن نظارت وزارت کشور و کمک مؤثر سازمانهای امنیتی شوروی امکان داد تا، با بهره‌گیری از قراردادهای بین رهبری این احزاب زمینداران با نمایندگان قدرتهای غربی، بتوانند آنها را به توطئه‌چینی علیه رژیم متهم کنند. بدین طریق بود که سران سیاسی و اصلی این احزاب بازداشت و به زندانهای طویل‌المدت محکوم یا اعدام شدند. دیگران توانستند به‌موقع جلای وطن کنند [۱].

در طی پیشروی سریع به طرف انحصار قدرت، که احزاب کمونیست دموکراسیهای خلقی پس از تشکیل کمینفورم آغاز کردند، چشمگیرترین واقعه همان واقعه‌ای بود که به «کودتای پراگ» معروف شد. در چکسلواکی، که حزب کمونیست آن از پشتیبانی اکثریت عظیم طبقه کارگر برخوردار بود - طبقه‌ای که، به‌سبب سطح بالای صنعتی بودن کشور، نیروی اجتماعی اصلی را تشکیل می‌داد - احزاب بورژوازی، بر خلاف انتظار، هویت و انسجام خود را به مراتب بیشتر از احزاب بورژوازی سایر دموکراسیهای خلقی حفظ کرده بودند. دلایل این تناقض قبلاً ذکر شده‌است. در سایر کشورهای منطقه نفوذ شوروی سازگار ساختن رهبری کمونیست - و از طریق آن رهبری شوروی - با شیوه عمل حقیقی نظام دموکراسی پارلمانی غیرممکن از کار درآمد، اما در چکسلواکی، دقیقاً به علت وجود نفوذ زیاد کمونیستها و تعداد عظیم طبقه کارگر، این امر امکان‌پذیر بود -

البته تا زمانی که آمریکا و شوروی قطع رابطه نکرده بودند و انقلاب داخلی به طور مصنوعی در چهارچوب قابل قبول بورژوازی لیبرال مهار می شد. به محض آنکه شرط اول، و به همراه آن شرط دوم، از بین رفت، به روز بحران در نظام غیرقابل اجتناب شد. احزاب بورژوازی گمان می کردند که می توانند از این بحران به نفع خود در انتخابات پارلمانی که در مه ۱۹۴۸ برگزار می شد استفاده کنند. برآوردهای خود کمونیستها نشان می داد که آنها در واقع بخشی از آرای خود را از دست خواهند داد [۲]. لیکن حزب کمونیست چک تدابیری به منظور اجتناب از این خطر اتخاذ کرد. حزب توسط به اقدام سیاسی را در بین توده ها تشدید کرد و نظارت خود را بر دستگاه پلیس کشور افزایش داد. (همانند سایر دموکراسیهای خلقی، حزب وزارت کشور را از ۱۹۴۵ تحت نظارت داشت.)

در ۲۰ فوریه دوازده وزیری که به احزاب ناسیونال سوسیالیست (بنش)^۱، پوپولیست چک^۲ و دموکراتیک اسلواک^۳ تعلق داشتند به عنوان اعتراض به انتصاب هشت رئیس پلیس کمونیست در پراگ استعفا دادند. آنان امیدوار بودند که وزرای سوسیال دموکرات از آنها تبعیت کنند و رئیس جمهور بنش، با استفاده از این بحران در کابینه، کمونیستها را مجبور کند تا از این مقامها در دستگاه پلیس دست بردارند. اما، در اثر فشار کارگران، که توسط حزب کمونیست و اتحادیه های کارگری بسیج شده بودند، رهبران میانه رو^۴ حزب سوسیالیست مجبور به اتخاذ موضع جناح چپ حزب شدند و نمایندگان خود را در حکومت ابقا کردند. حزب کمونیست، در واکنش به این مانور احزاب بورژوازی، دست به دامن توده ها شد. حزب از آنها خواست که خود را سازمان دهند و در محل کار و محل سکونت و روستاها کمیته های عمل بوجود آورند، و چریکهای کارگری تشکیل دهند، چریکهایی که تقریباً بلافاصله به وسیله پلیس مسلح شدند. حزب در همه جا میتینگ و راهپیمایی برگزار کرد تا رئیس

1. National socialist (Benes) party

2. Czech populist party

3. Slovak Democratic party

4. Centrist

جمهور بنش را به تشکیل دولتی «بدون مرتجعین» و به ریاست گوتوالد وادار کند. حزب در سراسر کشور ضد کمونیستهای معروف و مخالفان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را دستگیر کرد، و با شرکت دادن اتحادیه‌های کارگری، سازمانهای جوانان، تعاونیها و سایر سازمانهای توده‌ای و حرفه‌ای تحت نظارت خود در جبهه ملی، آن جبهه را گسترش داد. با این «گسترش» - که احزاب بورژوازی و حزب سوسیالیست همواره بشدت مخالف آن بودند - حزب کمونیست نظارت مطلق خود را بر کمیته اجرایی جبهه ملی برقرار کرد؛ کمیته اجرایی اکنون برنامه سیاسی اتخاذ کرد که در آن تصفیه احزاب سیاسی و تحکیم روابط با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مطرح شده بود. ارتش، که سران اصلی آن کمونیست بودند (وزیر دفاع، اسوبودا^۲، هوادار کمونیستها بود)، سیر حوادث را با تأیید ضمنی دنبال می کرد. رهبری سوسیال دموکرات - که مقرر آن از طرف جناح چپ سوسیالیستها، و با پشتیبانی کمونیستها، اشغال شده بود - گام دیگری در جهت توافق برای همکاری در مورد راه حل پیشنهاد شده از سوی کمونیستها برداشت. بنش در ۲۵ فوریه تسلیم شد و از گوتوالد خواست که کابینه جدیدی تشکیل دهد؛ در این کابینه جدید، نمایندگان احزاب بورژوازی نقش دیگری جز جنبه تزئینی نداشتند. سیر درونی جریان وقایع را می توان بروشنی مشاهده کرد. آنچه به کمونیستها امکان داد که نظارت کامل بر قدرت را بدست آورند، رعایت قواعد دموکراسی پارلمانی نبود بلکه استفاده کامل آنها از قدرت فراپارلمانی خود، یعنی توده‌ها، پلیس، ارتش بود. پیشرفت منظم عملیات از طرف مرزهای شمالی، شرقی، و جنوبی نیز تحت نظر قرار داشت. (برای آنکه هیچ جای شبهه‌ای در مورد «حضور» شوروی باقی نماند، معاون وزیر امور خارجه شوروی در آستانه بحران وارد پراگ شد.) لیکن گوتوالد، به جای گفتن واقعیت امر، به جای جانبداری کردن از حق کارگران در تحقق انقلابی که در ۱۹۴۵ «به تعویق افتاده بود» - با تکیه بر این نظر رسمی که حزب کمونیست نماینده آگاه طبقه کارگر است - آری، به جای

همه اینها، هنگام معرفی وزرای جدید خود به پارلمان، مدعی شد که «ترمیم و تشکیل مجدد کابینه با روشی کاملاً قانونی، دموکراتیک، و مطابق با موازین پارلمانی انجام گرفته است» [۲].

انتخابات این حکایت را تأیید کرد. طبق برنامه، انتخابات در سی ام مه، و البته تنها با یک تغییر «جزئی»، برگزار شد: فقط یک فهرست از نامزدها وجود داشت، یعنی فهرست جبهه ملی، که توسط هیأت اجرایی تهیه شده بود، و همان طور که قبلاً دیدیم، حزب کمونیست اکثریت مطلق هیأت اجرایی را به خود اختصاص داده بود. این فهرست واحد ۸۸/۹۲ در صد آرا را بدست آورد. بنش در ششم ژوئن استعفاداد و در چهاردهم ژوئن کوتوالد به ریاست جمهوری کشور ارتقا یافت.

بعدها، پس از کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی، این حکایت چک به عنوان نمونه ای از امکان وقوع انقلابی سوسیالیستی از طریق روشهای مسالمت آمیز و پارلمانی مورد بهره برداری واقع شد. میکویان^۱ گفت: «کمونیستها نه تنها به کمک اتحاد با سایر احزاب کارگری، که به آنها نزدیک بودند، بلکه همچنین به کمک اتحاد با احزاب بورژوازی طرفدار جبهه ملی واحد به قدرت رسیدند. مردم چکسلواکی پیروزی خود را با روش گسترش مسالمت آمیز انقلاب بدست آوردند» [۴].

این موفقیت نهایی احزاب کمونیست در تسخیر قدرت، باز بر طبق خط مشی رسمی، به این معنی بود که رژیمهای دموکراسیهای خلقی در این زمان بتدریج وظایف دیکتاتوری پرولتاریا را انجام می دادند. اما تصور جزمی در مورد دیکتاتوری پرولتاریا که در دوره استالینیستی رایج بود ایجاب می کرد که این دیکتاتوری به وسیله حزب واحد طبقه کارگر، یعنی حزب مارکسیست - لنینیست، رهبری شود. «تکامل خلاق» مارکسیسم در دوره کمینفورم از حد اعتراف به حضور احزاب خرده بورژوازی و زمینداران در درون جبهه های ملی فراتر نرفت؛ این احزاب تصفیه شده، مطیع، و بدون قدرت واقعی، موظف بودند که گسترش نفوذ حزب کمونیست را در درون خرده بورژوازی آسان کنند. (تجربه نشان داد که این آیین ماکیاولی هیچ

کس جز مبدعانش را فریب نداد.) البته این تصور جزمی اجازه نمی‌داد که همین نوع روش در مورد احزاب سوسیالیست دموکرات، یا حتی جناح‌های چپ آنها، مورد استفاده قرار گیرد. راه حل آنها برای این احزاب و ادار کردنشان به ادغام در احزاب کمونیست بود، البته فقط پس از تصفیه‌های لازم اعضای آنها.

اندکی قبل از گردهمایی کمینفورم، گومولکا مقاله‌ای درباره وحدت سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها نوشت که در آن مخالفت خود را با هر نوع راه حل بوروکراتیک یا مکانیکی اعلام کرد:

هیچ وحدت مکانیکی نمی‌تواند جای وحدت ایدئولوژیک را بگیرد. وحدت مکانیکی به این معنی است که احزاب POP و PSP می‌توانند بدون توجه به اختلافاتی که میانشان وجود دارد، بدون تحلیل علل اجتماعی این اختلافات، بدون تعیین هدف‌های خود و روش‌های رسیدن به آنها، درهم ادغام شوند... ما بخوبی می‌دانیم که ساختن حزب واحد طبقه کارگر یک فرایند ایدئولوژیک دراز مدت است [۵].

در آن زمان دیمیتروف و سایر رهبران کمونیست همین نظر را داشتند. موقعیت داخلی احزاب سوسیالیست در دموکراسی‌های خلقی نیز نشانه‌ای بدست نمی‌داد که بتوان انتظار داشت آن «فرایند ایدئولوژیک» که می‌توانست به یکی شدن بینجامد، کوتاه باشد. در اواخر ۱۹۴۷، همان گونه که کنگره‌های احزاب سوسیالیست چکسلواکی و مجارستان نشان دادند، موقعیت جناح‌های چپ تضعیف شده بود، و حتی این جناح‌ها بر سر مسائل اساسی در مورد روش‌های مربوط به ساختمان سوسیالیسم، انضباط درون حزبی، و سایر امور، اختلافات جدی با احزاب کمونیست داشتند. بویژه آنکه آنها تبعیت از حزب کمونیست شوروی را نمی‌پذیرفتند.

اما، از ژانویه ۱۹۴۸، احزاب سوسیالیست دموکراسی‌های خلقی، چنانکه گویی با عصایی سحرآمیز جادو شده‌باشند، تمایل خود را به ادغام در حزب کمونیست ابراز کردند: در ژانویه رومانیایی‌ها، در آوریل چک‌ها، در ژوئن مجارها، در دسامبر لهستانی‌ها و بلغارها. وقایع غریبی روی داد.

بیست و پنجمین کنگره حزب سوسیالیست مجارستان در پایان سال ۱۹۴۷ وحدت با حزب کمونیست را با اکثریت قابل ملاحظه آرا رد کرد؛ شش ماه بعد، در بیست و ششمین کنگره به اتفاق آرا با وحدت موافقت شد. تالیاتی در جلسه کمینفورم که در نوامبر ۱۹۴۹ برگزار شد گزارشی درباره مسائل «وحدت طبقه کارگر» عرضه کرد. بنا بر قطعنامه‌ای که بر اساس این گزارش تصویب شد:

در دموکراسیهای خلقی دستاوردهایی تاریخی در جهت وحدت طبقه کارگر حاصل شده است؛ احزاب متحد طبقه کارگر، اتحادیه‌های متحد، تعاونیهای متحد، سازمانهای متحد جوانان و زنان، و سازمانهای متحد دیگر تشکیل شده‌اند.

تالیاتی در توضیح این امر گفت که این «دستاوردها» تحقق‌پذیر نبود مگر آنکه

مبارزه‌ای آشکار و مصممانه علیه جناح راست سوسیال دموکراتها، افشا و منزوی کردن آنها، بر کنار کردنشان از مقامات حساس، و اخراجشان از صفوف احزاب سوسیالیستی صورت گیرد. این وظیفه، اگر چه بعضی اوقات با کندی و با تزلزل، به همت جناح چپ سوسیالیستها و با کمک مؤثر کمونیستها به انجام رسید [۶].

تالیاتی جزئیات بیشتری بدست نداد، و در اسناد کمونیستی مربوط به این دوره هیچ شرح مفصلی از مبارزه «مصممانه» یا از روشهای مورد استفاده برای برکناری «جناح راست سوسیال دموکراتها» از مقامات حساس و حتی کنار گذاردن آنها از احزاب سوسیالیست مندرج نیست. اگر برآستی برخورد آزادانه عقاید صورت گرفته بود، اگر مبارزان سوسیالیست واقعاً آزادانه و از روی اعتقاد به ضرورت وحدت تصمیم گرفته بودند، روشن است که تالیاتی هرگز فرصت تحلیل مفصل چنین تجربه مهمی را از دست نمی‌داد.

اما تاریخچه «کمک مؤثر»ی که با بهره‌جویی از آن کمونیستها کندی و بی‌تصمیمی سوسیالیستها را جبران کردند هنوز نوشته نشده است.

منابع را می‌توان در بایگانیهای پلیس کشورهای مختلف یافت، زیرا - آیا نیازی به گفتن دارد؟ - که آن عصای سحرآمیز چیزی جز سرکناری همه مخالفان وحدت از احزاب سوسیالیست نبود. این تصفیه با سرکوب و تهدید انجام گرفت، و جزئیات آن فقط در مورد سران مشهور سوسیالیست که زندانی یا مجبور به جلائی وطن شدند فاش شده است [۷]. از رهبران چپ سوسیال دموکرات که در این عملیات شرکت کردند، برخی خود را با استالینیسیم تطبیق دادند، لیکن برخی دیگر اندکی بعد گرفتار زندان یا محرومیت از حقوق اجتماعی شدند.

حذف نیروهای سیاسی بورژوازی و اعلام اینک «ساختمان سوسیالیسم» آغاز شده است در مراحل آغازین با برانگیختن امیدهای توده‌های پرولتری، یا لاقول گروههای وسیعی از آنان، و نیز تعداد نسبتاً زیادی از روشنفکران، زمینه‌ای برای تأیید بدست آورد. لیکن توهومات سرعت از بین رفتند، و جای خود را به ناراضی پنهان، ترس، و، بالاتر از همه، بی‌اعتنایی سیاسی دادند. دیکتاتوری پرولتاریا، در شکل دموکراتیک-خلقسی خود، به اندازه شکل «شورویایی» آن غیردموکراتیک و بیشتر از آن غیرخلقسی از آب درآمد، زیرا، گذشته از دلایل دیگر، وابستگی به قدرت خارجی را ایجاد می‌کرد. نظام بوروکراسی و نظارت پلیسی، که خود را در حالی نماینده پرولتاریا می‌خواند که پرولتاریا را از هرگونه شرکت واقعی در سیاست کشور محروم می‌کرد، به نوبه خود تحت کنترل نظام پنهان‌تری بود که وظیفه‌اش پاسداری از وحدت یکپارچه دیوار دفاعی شوروی بود.

به محض آنکه بی‌ایمانان از سر راه برداشته شدند، ارتداد به صورت خطر اصلی در این ایالات جدیدی امپراتوری درآمد. بریا، مفتش کل این دوره، به رغم عواقبی که این امر در بر داشت، وارد صحنه شد. تصفیه تصفیه‌کنندگان آغاز شد.

انقلاب الحادی

در ۲۸ ژوئن ۱۹۴۸ قطعنامه کمینفورم مبنی بر محکومیت رهبری

حزب کمونیست یوگسلاوی در دموکراسیهای خلقی انتشار یافت. همان طور که لوموند روز بعد گزارش داد، تأثیر این خبر در همه جا «درست مثل انفجار بمب» بود. از چند ماه قبل مطبوعات غربی شایعات مربوط به اختلاف بین مسکو و بلگراد را منعکس کرده بودند. (برای مثال، در فوریه روزنامه فیگلاو گزارش داده بود که حزب کمونیست رومانی دستور داده است که تمام تصاویر تیتو از کنار تصاویر استالین، دیمیتروف و گروزا برداشته شود [۸]). لیکن هیچ کس، بخصوص آنهایی که بیش از همه درگیر مسأله بودند، گمان نمی برد که اختلاف چنین ابعادی پیدا کند. به نظر کمونیستها این شایعات البته فقط تهمتهایی بودند که از طرف مطبوعات بورژوایی وارد می شدند. تنها کسانی که استالین در مورد این موضوع اختلاف - یا، بهتر بگوییم، در مورد تعبیر خود از آن موضوع - با آنها صحبت کرده بود رهبران ارشد هفت حزب دیگر بودند که، به اتفاق حزبهای کمونیست شوروی و یوگسلاوی، کمینفورم را تشکیل می دادند. بقیه جنبش جهانی کمونیستی، مثل هر کس دیگری، خبر را در روزنامه‌ها خواند.

پیش از تحلیل قطعنامه کمینفورم، با مراجعه به اطلاعاتی که فعلاً موجود است، باختصار به سوابق عمده بحران اشاره خواهیم کرد. این اطلاعات هنوز کامل نیست، زیرا بایگانیهای شوروی همچنان به روی تاریخ‌نوسان بسته است، و این نقصی است که به مطالعه مسائل این دوره لطمه می زند [۹]. همان طور که دیدیم [۱۰]، به دنبال تعارضی که در زمان جنگ بین خط مشی کمونیستهای یوگسلاوی و استراتژی استالین بوجود آمد، روابط دوستانه‌ای مجدداً بین دو کشور برقرار شد، بخصوص بعد از ۱۹۴۶، که روابط بین مسکو و واشینگتن بشدت تیره بود. با وجود این، اختلافات جدی دوره جنگ را باید به عنوان نخستین نتایج بحران تلقی کرد، حتی اگر فرض کنیم که وجود اختلافات صرفاً به دلیل تمایل رهبران یوگسلاوی به استقلال بوده باشد، تمایلی که سازگارساختن آن با دیدگاه مسکو و کسل جنبش کمونیستی در مورد روابط بین «حزب

رهبری کننده» و رهبری شونده بسیار دشوار بود. اگر روحیه‌ای انترناسیونالیستی در مسکو حاکم می‌بود، جنبه ناسیونالیستی که طبیعتاً با تمایل یوگسلاوها به استقلال توأم بود بتدریج از بین می‌رفت. در عوض، برخورد با ناسیونالیسم روسیه کبیری، آن را پیوسته شدیدتر می‌کرد. بین زمان رهایی یوگسلاوی و شروع بحران که به قطع رابطه ۱۹۴۸ انجامید، تعارض پنهان میان این دو ناسیونالیسم در یک سلسله مسائل و وقایع مهم منعکس شد، که از بیشتر آنها فقط اعضای گروه‌های رهبری اطلاع داشتند و تا مرحله حاد بحران یا بعد از قطع رابطه برای عموم فاش نشد.

در اواخر ۱۹۴۴، بعد از آزادی بلگراد، وقایع بسیاری روی داد که از رفتار بد و خشونت‌آمیز سربازان شوروی با مردم ناشی می‌شد. طبعاً مرتجعان از این وقایع در مبارزه علیه رژیم جدید استفاده می‌کردند. توده‌های انقلابی، از جمله کمونیستها، نمی‌توانستند از این مسأله سر در بیاورند، و حتی از درک اینکه چرا مجرمان به‌شدیدترین وجه تنبیه نمی‌شوند نیز عاجز بودند. این امر به یک مسأله سیاسی مهم تبدیل شد، که خود تیتو و رهبران یوگسلاوی مجبور شدند آن را با ژنرال کورنیف، سرپرست هیأت نظامی شوروی، مطرح کنند.

اولین عکس‌العمل ژنرال این بود که این اقدام را توهینی به ارتش سرخ توصیف کند. در خلال بحث، یکی از رهبران یوگسلاوی توضیح داد که مسأله از آن رو اهمیت سیاسی بیشتری پیدا کرده‌است که حتی اعضای هیأت نظامی بریتانیا مرتکب چنین زیاده‌روی‌هایی نمی‌شدند، و مردم هم کم‌کم در مورد فرق این دو اظهار نظر می‌کنند. این گفته خشم ژنرال کورنیف را به اوج رسانید؛ به نظری چنین اظهار نظری به معنای مقایسه ارتش سرخ با ارتشهای کشورهای سرمایه‌داری، و نتیجتاً توهین غیرقابل تحملی بود [۱۱].

در سالهای بعد استالین از این واقعه بارها در حضور رهبران یوگسلاوی یاد کرد، و در ۱۹۴۸ این مسأله تبدیل به یکی از «شواهد» موضع ضدشوروی یوگسلاوها شد [۱۲]. موارد مشابهی از بدرفتاری بعضی

از سربازان شوروی - بر خلاف رفتار سنجیده اکثریت آنها - در سایر کشورها هم دیده شده بود، بخصوص در مجارستان، و البته در آلمان، که «حق فتح» در آنجا در ابعاد وسیعی اعمال می شد. لیکن در هیچ یک از این کشورها رهبران کمونیست جرأت نداشتند مسأله را با مقامات نظامی شوروی مطرح کنند.

واقعه مهم دیگری، این بار در مورد امور خارجی، در سال ۱۹۴۵ اتفاق افتاد. در آوریل، یوگسلاوی قرارداد کمک دو جانبه‌ای را با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی منعقد کرد. اندکی بعد، سربازان امریکایی و انگلیسی وارد تریست شدند که پارتیزانهای یوگسلاوی از قبل در آنجا مستقر بودند. واشینگتن و لندن در مورد تخلیه تریست ضرب‌الاجلی برای تیتو تعیین کردند. رهبر یوگسلاوی بعثت از ارتش شوروی تقاضای کمک کرد. در آخر مه وی سخترانی در لیوبلیانا، پایتخت اسلوونی، ابراز کرد. با اشاره به این گزارش مطبوعات غرب که ادعای ارضی یوگسلاوی در مورد تریست به منظور تحویل دادن آن به اتحاد شوروی است، تیتو تأکید کرد که: «به‌رغم آنچه گفته یا نشر می‌شود... ما به‌هیچ وجه خواستار وابستگی به کسی نیستیم. ما نمی‌خواهیم پول خرد باشیم؛ ما نمی‌خواهیم درگیر سیاست مناطق نفوذ بشویم.» سفیر شوروی در بلگراد، پیرو دستورهای کرملین، بی‌درنگ به رهبران یوگسلاوی اطلاع داد که دولت وی این سخترانی را به‌عنوان «عمل خصمانه‌ای علیه اتحاد شوروی» تلقی می‌کند، و اگر در آینده چنین اعمالی انجام گیرد مسکو آن را به‌طور علنی تقبیح خواهد کرد [۱۳].

بعد از ۱۹۴۵ نزاع بین مسکو و بلگراد به‌مسائل اقتصادی نیز کشیده شد. دو گرایش در رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی ظهور کرد. نمایندگان گروه اقلیت، وزرای دارایی و صنایع (ژویوویچ و هبرانگ)، که دومی رئیس کمیسیون برنامه‌ریزی هم بود) نظر شوروی را منعکس می‌کردند. تیتو، کاردلی و دیگران، رهبران اکثریت بودند. گروه اول،

1. Ljubljana

2. Slovenia

3. Zhujovic

4. Hebrang

5. Kardelj

نظر به کمبود اعتبار کشور، کمبود کارگر ماهر و تکنیسین، و نیز بنا بر «مصالح عالیۀ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»، طرفدار توسعه اقتصادی کندآهنگ بودند. گروه دوم خواستار يك برنامه ضربتی صنعتی کردن از طریق برانگیختن اشتیاق کارگران به کار و اخذ اعتبار و کمک فنی از اتحاد شوروی بود [۱۴].

اما در عین حال، یوگسلاوها با بعضی از شکل‌های «کمک اقتصادی» که از جانب مسکو پیشنهاد شده بود مخالف بودند، بخصوص با «شرکتهای مختلط». استالین، بظاهر، در این مورد عقب نشست و در گفتگویی با رهبران یوگسلاوی اعتراف کرد که «شرکتهای مختلط شکلی از شکل‌های همکاری با کشورهای وابسته است و نه با کشورهای دوست و مستقل». اما در مورد سایر مسائل، نظیر شرایط وام‌های شوروی و قیمت‌های ثابت در تجارت بین دو کشور - که رهبران یوگسلاوی آنها را مضر به حال توسعه اقتصاد ملی می‌دانستند - اختلاف نظر ادامه یافت [۱۵].

مسأله دیگری که نقش بزرگی در بحران شوروی-یوگسلاوی ایفا کرد فدراسیون بالکان و دانوب بود. تیتو و دیمیتروف از ۱۹۴۴، با دست کشیدن از دیدگاه‌های ناسیونالیستی که در فصل قبل ذکر کردیم، شروع به تهیه پیش‌نویس قانون اساسی برای فدراسیون بالکان کرده بودند. اختلافی در مورد ساختار فدراسیون بوجود آمد، و به‌علاوه انگلیسیها و امریکاییها مخالفت خود را علنی کردند. استالین، که در اصل با این نظر موافق بود - اگر چه در واقعیت، همان طور که بعداً دیده شد، ابدآ از این مسأله راضی نبود - از مخالفت امریکاییها و انگلیسیها استفاده کرد و از یوگسلاوها و بلغارها خواست که مذاکرات را به حال تعلیق درآورند. این مذاکرات در ۱۹۴۷ از سر گرفته شد. در کنفرانس بلدا، که در اواخر ژوئیه برگزار شد، و رهبران دو کشور در آن شرکت کردند، موافقت‌هایی - از جمله موافقت در مورد اتحادیه گمرکی - حاصل شد که در عمل به معنای پایه‌گذاری فدراسیون بود [۱۶]. ولی در مورد يك نکته اساسی هنوز اختلاف نظرهایی وجود داشت: آیا فدراسیون باید متشکل از هشت جمهوری برابر

باشد (هفت جمهوری که دولت فدرال یوگسلاوی را تشکیل می‌دادند به اضافه جمهوری بلغارستان) یا آنکه باید از دو دولت (یوگسلاوی و بلغارستان) بوجود آید؟ (یوگسلاوها طرفدار طرح اول و بلغارها طرفدار طرح دوم بودند، زیرا با تحقق طرح دوم جمهوری‌هایی که فدراسیون یوگسلاوی را تشکیل می‌دادند در موقعیت ضعیف‌تری نسبت به جمهوری بلغارستان قرار می‌گرفتند.) دیمیتروف در ژانویه ۱۹۴۸ در بیانیه‌ای جنجالی طرح بلندپروازانه‌تری را اعلام کرد: ایجاد یک فدراسیون یا کنفدراسیون بالکان و دانوب شامل تمام دموکراسیهای خلقی به اضافه یونان. (در دسامبر ۱۹۴۷ دولت انقلابی مارکوس^۱ در کوههای شمال یونان تشکیل شد، و قرار گرفتن موضوع یونان در طرح دیمیتروف آشکارا بر اساس این فرض بود که قیام موفق خواهد شد.) دیمیتروف توضیح داد که این مسأله «هنوز در کنفرانسهای ما مورد بحث قرار نگرفته است.»

هنگامی که این مسأله مطرح شود، و ناگزیر بسایند مطرح شود، آنگاه خلقهای ما، دموکراسیهای توده‌ای رومانی، بلغارستان، یوگسلاوی، آلبانی، چکسلواکی، مجارستان و یونان - بله، یونان - آن را حل و فصل خواهند کرد. این خلقها هستند که باید تصمیم بگیرند که آیا فدراسیون می‌خواهند یا کنفدراسیون، و کسی و چگونه آن را تشکیل دهند. آنچه من می‌توانم بگویم این است که خلقهای ما در پی یافتن راه حلی برای این مسأله هستند [۱۷].

این بیانیه در پراودای مسکو چاپ شد، اما چند روز بعد (۲۹ ژانویه) پراودا اعلانی نیمه‌رسمی دال بر مخالفت کامل رهبری شوروی چاپ کرد.

برای پراودا غیرممکن بود که بیانیه رفیق دیمیتروف را، که در روزنامه‌های سایر کشورها بچاپ رسیده بود، چاپ نکند، لیکن این بدان معنا نیست که سردبیران پراودا با رفیق دیمیتروف بر سر مسأله فدراسیون یا اتحادیه گمرکی میان کشورهای مذکور موافق باشند.

بر عکس، سردبیران پراودا معتقدند که این کشورها به هیچ نوع فدراسیون، کنفدراسیون یا اتحادیه گمرکی کم و بیش بی پایه یا تصنعی نیازی ندارند.

استالین، همزمان با انتشار این توپیخ علنی در مورد برجسته ترین شخصیت جنبش جهانی کمونیستی بعد از خود، بلافاصله رهبران یوگسلاوی و بلغارستان را احضار کرد. جلسه در دهم فوریه تشکیل شد. دیمیتروف و کاردلی سعی کردند از مواضع خود دفاع کنند. استالین اجازه بحث نمی داد؛ او دستور می داد. با لحن تمسخر به دیمیتروف گفت: «شما همیشه مثل زندهای خیابانی حرف می زنید. می خواهید جهان را متحیر کنید، انگار که هنوز دبیر کل کمینترن هستید.» استالین، در مقابل طرح فدراسیون بالکان و دانوب، به تشکیل فوری فدراسیون بلغارستان و یوگسلاوی، بر اساس برنامه بلغارها، پافشاری کرد. وی دستور داد که به محض تحقق این طرح، فدراسیون جدید باید آلبانی را نیز ضمیمه خود کند. مولوتف روز بعد کاردلی را احضار کرد و از وی خواست سندی را امضا کند که بر اساس آن یوگسلاوی متعهد شود که در سیاست خارجی خود گامی بدون مشورت دولت شوروی بردارد [۱۸]. پس از این ملاقات حمله به یوگسلاوها شروع شد، حملاتی که در ابتدا پنهانی بودند، و نخستین نشانه بارز آن در فیگادو انتشار یافت - یعنی محو ناگهانی تصاویر تیتو از ویتترین مغازه های بخارست.

مخالفت استالین با طرح دیمیتروف - تیتو نیاز به توضیح ندارد. اندیشه همکاری مستقل دموکراسیهای خلقی مستقیماً با تمام نقشه های استالین مخالف بود، و سؤال جالب توجهی که این طرح بر می انگیزد آن است که دیمیتروف چگونه توانسته است علناً خطوط کلی آن را ترسیم یا حتی بیان کرده باشد. هنوز مدارک کافی برای دادن جواب قطعی وجود ندارد، ولی لااقل تا این حد روشن است که موضع این رهبر کمونیست پیر، مثل موضع تیتو و گومولکا - که بنظر می رسد هوادار نوعی فدراسیون دموکراسیهای خلقی بود [۱۹] - نشان می دهد که در محافل رهبری کشورهای اروپای شرقی جنبشی برای استقلال علیه این قیم بزرگ، در حال ظهور بود. اندیشه

تشکیل فدراسیون بی‌تردید با اندیشه ضرورت پیمودن راهی جدید، راهی متفاوت با راه شوروی، به طرف سوسیالیسم در ارتباط بود. این اندیشه در دوره قبل تنظیم شده بود و نظریه پرداز اصلی آن - اگر بتوان در اینجا از تحول نظری صحبت کرد - شخص دیمیتروف بود.

در گردهمایی سه جانبه (شوروی، بلغارستان و یوگسلاوی) در مسکو، مسأله فدراسیون بالکان و دانوب چنان بنظر می‌رسید که گویی با موضوع یونان مرتبط است. یوگسلاوها و آلبانیاییها، تا آنجا که در توانشان بود، از مبارزه مسلحانه کمونیستهای یونان بشدت پشتیبانی می‌کردند. اندکی قبل از گردهمایی مسکو حکومت آلبانی از حکومت یوگسلاوی درخواست اعزام دو لشکر به مرز یونان و آلبانی کرده بود. بلگراد جواب دوستانه‌ای فرستاد، لیکن مولوتف به یوگسلاوها اطلاع داد که حکومت شوروی با این کار کاملاً مخالف است، و تهدید کرد که اگر بلگراد و تیرانا عملیات طرح ریزی شده خود را لغو نکنند مسکو نظرش را علنی خواهد ساخت. در گردهمایی دهم فوریه استالین، بدون طفره رفتن، اعلام کرد که مبارزه مسلحانه در یونان هیچ عاقبتی ندارد و یوگسلاوها باید کمک خود را به کمونیستهای یونان قطع کنند. با در نظر گرفتن امکانات نظامی امپریالیسم در یونان، واضح بود که نیروهای انقلابی نمی‌توانستند بدون کمک نظامی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پیروز شوند، و استالین از درگیری در این منطقه سر باز زد. (گزارش ژدانف در جلسه کمیته فورم درباره این موضوع به اندازه کافی روشن است.) اما قرار گرفتن یونان در طرح فدراسیون بالکان و دانوب عملاً به معنی اعلام این نظر بود که جنبش کمونیستی آماده است که کمکهای خود را به مبارزان یونان افزایش دهد. این امر مبارزه‌ای علیه واشینگتن بشمار می‌رفت، که با استراتژی استالین ناسازگار بود.

در طول این دوره، یعنی از رهایی تا قطع رابطه ۱۹۴۸، تعارض دیگری که پنهانی اما از همه وخیمتر بود بین مسکو و بلگراد وجود داشت. این تعارض، به علت ماهیتش، سری‌تر و نهانی‌تر از تعارضهای دیگر باقی ماند، لیکن مسأله اساسی مورد اختلاف در این کشمکش عنوان شد: آیا یوگسلاوی باید کشوری مستقل باشد یا مستعمره‌ای «سوسیالیستی»؟ این

کشمکش جنگ زیرزمینی بود که سازمانهای جاسوسی شوروی و یوگسلاوی از ۱۹۴۵ سرگرم آن بودند. شورویها شبکه خود را با استخدام جاسوس از هر گوشه و کناری سازمان دادند، بخصوص از محافل رهبری حزب کمونیست و حکومت، ارتش و پلیس، سازمانهای اقتصادی و هیأت‌های دیپلماتیک. یوگسلاوها کوشیدند از این استخدامها جلوگیری کنند، و در جهت کشف شبکه جاسوسی شوروی و مراقبت از آن تلاش کردند. این داستان کهنه‌ای بود، اما برای نخستین بار بین دو دولت و دو حزبی پیش می‌آمد که ادعای سوسیالیست و کمونیست بودن می‌کردند.

اولین قدمی که از طرف شورویها برداشته شد غلبه بر تردیدهای رابطان کمونیست یوگسلاو بود، که بین وفاداری به مردم و حزب و وفاداری به اتحاد شوروی سرگردان بودند؛ وفاداری به حزب و مردم نه تنها ناشی از ایدئولوژی و عواطف ملی آنان بود، بلکه همچنین از چهار سال فداکاری و خون‌دادن در جنگ رهایی بخش نشأت می‌کرد؛ و وفاداری به اتحاد شوروی از این واقعیت سرچشمه می‌گرفت که به هر حال شوروی عالی‌ترین تجلی آرمان انقلابی بود. جاسوسان شوروی استدلالهایی از قبیل استدلال زیر بکار می‌بردند: «در میان مهمترین رهبران نیز می‌توان به دشمن برخورد [در اینجا آنها به مورد تروتسکی، بوخارین و دیگران اشاره می‌کردند]؛ هرگز نمی‌توان کاملاً مطمئن بود، و در این صورت بهتر است که به سازمان مجرب‌تر و عالی‌تری مثل اتحاد شوروی متکی باشیم.» افراد بریا به‌طور کلی از تیتو بخوبی یاد می‌کردند، لیکن خاطر نشان می‌ساختند که در میان اطرافیان وی «عناصر مشکوکی» وجود دارند که باید تحت نظر گرفته شوند. [۲۰]

نظایر این ماجرا در سایر دموکراسیهای خلقی تکرار شد، با این تفاوت که احزاب کمونیست این کشورها هیچ مقاومتی نکردند. مقاومت رهبران یوگسلاوی در برابر این دستگاه سری، که مسؤول حفظ وحدت یکپارچه نظام اقماری حول محور ایدئولوژی و سیاستهای مسکو بود، بی‌تردید یکی از علل عمده قطع رابطه کرم‌لین و حزب کمونیست یوگسلاوی بشمار می‌رفت.

تمام این وقایع روشن می‌سازند که استالین از همان اواخر جنگ دائماً در صدد یافتن راهی برای به‌زانو در آوردن یوگسلاوها بود. او، بر حسب موقعیتهای سیاسی مختلف، راههای متفاوتی را آزمود، از اخطارهای شدیدالحن و تقاضاهای بیجا گرفته تا مصالحه و امتیازدهی. در سال ۱۹۴۶ استالین کوشید که در محافل خصوصی، با ستایش از محاسن تیتو و نکوهش دیمیتروف، تورز، تولیاتی، و لاپاسیوناریا^۱، به تملق‌گویی از غرور تیتو [خواه واقعی و خواه فرضی] پردازد. [۲۱] ژدانف با استفاده از اعتبار حزب کمونیست یوگسلاوی به‌عنوان یک حزب انقلابی، کوشید که فرصت طلبی فرانسویها و ایتالیاییها را تصحیح کند و آنها را وادارد تا از مشی ضد امریکایی این حزب پیروی کنند. در زمان تشکیل کمینفورم بنظر می‌رسید که حزب کمونیست یوگسلاوی حزبی است که با این چرخشی که به‌دستور استالین در سیاست صورت گرفته بود از سایر احزاب موافق‌تر باشد، لیکن در واقع همین چرخش بود که اختلافات نهانی را آشکار کرد. هدف استراتژی ضد امریکایی استالین، از یک طرف، این بود که مانع از تهاجم واشینگتن به مناطق و مواضعی شود که برای منافع شوروی از اهمیت حیاتی برخوردار بود، و از طرف دیگر امکان یک توافق عمومی در مورد تأیید برتری منافع امریکا در سایر مناطق و مواضع بوجود آید. یکی از این مناطق بالکان جنوبی بود. استالین نمی‌خواست به «وضع موجود» در شبه جزیره اعتراض کند، زیرا این امر به معنی نظارت امریکا بر یونان و نفی ادعاهای ارضی یوگسلاوی بر تریست و کارینتیای اسلوونی^۲ و نیز نفی خواست وحدت ملی مقدونیهها بود. از سوی دیگر، اساسی سیاست خارجی یوگسلاوی مخالفت با این «وضع موجود»، و در نتیجه متضمن خطر بروز اختلاف عمده با واشینگتن بود که پای اتحاد شوروی را نیز به میان می‌کشید. برای استراتژی جدید استالین، «ماجرای جویی» یوگسلاوها بتدریج به خطری تبدیل می‌شد که از فرصت طلبی دولتی و پارلمانی کمونیستهای فرانسه و ایتالیا جدی‌تر بود.

با این حال، بنظر نمی‌رسد که این مسأله علت اصلی قطع رابطه بین

1. Lapasionaria

2. Carinthia Slovenia

دو کشور باشد. با قضاوت از روی منابع موجود، بنظر می‌رسد که در نهایت یوگسلاوها مقتضیات سیاست خارجی شوروی را پذیرفته‌باشند. در حقیقت عامل تعیین‌کننده در این قطع رابطه مسأله اعمار شوروی بود؛ موضع مستقل یوگسلاوی با طرح‌های استالین برای ادغام این کشورها سازگار نبود. این موضع به صورت خطری در آمده بود که موفقیت طرح را نه تنها در یوگسلاوی بلکه در سایر مناطق نیز تهدید می‌کرد. اما، بعد از گردهمایی کمینفورم، رهبران یوگسلاوی طرز فکر خود را در مورد این مسأله از هیچ نظر تغییر ندادند. [۲۲] بمبی که دیمیتروف به صورت طرح فدراسیون بالکان و دانوب پرتاب کرد نشان داد که خطر سرایت آن به سایر دموکراسیهای خلقی تا چه حد جدی بود. [۲۳]

سیر وقایع به مرحله‌ای رسید که کاسه صبر استالین لبریز شد و سوء ظن بیمارگونه وی بنهایت رسید. بزودی لازم می‌آمد که آن ویروس کشته شود تا از پخش بیشتر آن جلوگیری بعمل آید. عزم استالین بی‌شک تحت تأثیر اعتقاد او به خطا ناپذیری و قدرت مطلق خود نیز بود. همان گونه که خروشچف در «سخنرانی محرمانه» اش در کنگره بیستم فاش کرد، استالین معتقد بود که اگر انگشت کوچکش را تکان بدهد تیتو را از بین خواهد برد. وی مطمئن بود که اگر کمونیستهای یوگسلاوی مجبور به انتخاب بین شوروی و یوگسلاوی، و بین استالین و تیتو، بشوند بی‌تردید استالین را انتخاب خواهند کرد. شکی نیست که پلیس مخفی استالین، با دادن اطلاعاتی که وی مایل به شنیدن آن بود، این اعتقادش را تقویت می‌کرد.

اولین تکان انگشت کوچک استالین فرستادن پیغامی برای یوگسلاوها در اواخر فوریه بود. استالین در این پیغام از یوگسلاوها خواست که از فرستادن هیأت بازرگانی، که بنا بود برای تجدید قراردادهای بازرگانی میان دو کشور در ماه آوریل به مسکو برود، صرف نظر کنند. در عمل، این امر به معنی قطع مناسبات بازرگانی بین دو کشور و قراردادن یوگسلاوها در موقعیت بسیار دشواری بود، زیرا کل تجارت یوگسلاوی با اتحاد شوروی و دموکراسیهای خلقی بود. اتحاد شوروی پنجاه درصد از صادرات یوگسلاوی را می‌گرفت و مواد اولیه حیاتی، از قبیل نفت، را به

یوگسلاوی می‌فرستاد.

کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی در اول مارس تشکیل جلسه داد. تیتو و کاردلی، که بتازگی از ملاقات با استالین در مسکو باز گشته بودند، عواقب موقعیت جدید را برای کمیته مرکزی توضیح دادند. کمیته مرکزی تصمیم گرفت که در همه زمین‌ها در مقابل فشارهای شوروی مقاومت کند. بعدها معلوم شد که بعضی از اعضای کمیته مرکزی جاسوس شوروی بودند، و بلافاصله تصمیمات متخذه را به اطلاع پلیس مخفی شوروی رساندند.

از این به بعد انگشت کوچک، تهدیدکننده‌تر شد. در هجدهم مارس، سفارت شوروی در بلگراد تصمیم مسکو را مبنی بر فراخواندن مشاوران و متخصصان نظامی - که برای کمک به نوسازی ارتش یوگسلاوی به آنجا فرستاده شده بودند - به اطلاع تیتو رساند. روز بعد سفارت خروج گروه غیر نظامی (مهندسان، تکنیسینها، اقتصاددانان، و غیره) را اعلام کرد. مسکو در توجیه اقدام اول ادعا کرد که با مشاوران و متخصصان نظامی در یوگسلاوی رفتار غیردوستانه‌ای شده است، و در مورد دوم مدعی شد که متخصصان غیرنظامی شوروی اجازه بدست آوردن «اطلاعات اقتصادی» مورد نیاز خود را از هیچ یک از شهروندان یوگسلاوی نداشتند، زیرا دستوری صادر شده بود که بر اساس آن کارشناسان شوروی می‌بایست برای بدست آوردن اطلاعات لازم به رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی یا به وزارتخانه مربوط مراجعه کنند. [۲۴] تیتو در یادداشتی که بلافاصله به مولوتف نوشت تعجب خود را در مورد دلایلی که از سوی مسکو عرضه شده بود ابراز کرد. وی نوشت که رفتار یوگسلاوها با مشاوران شوروی «نه تنها رفتاری سنجیده بلکه حتی مهمان‌نوازانه و برادرانه نیز بوده است».

تصمیم در مورد اطلاعات اقتصادی به این دلیل گرفته شده بود که

کارمندان وزارتخانه‌های ما اطلاعات مورد نیاز یا غیر آن را به هر کس داده بودند... برخی از آنها اطلاعات محرمانه رسمی اقتصادی ما را که می‌توانست، و عملاً در بعضی از موارد توانست، به درد دشمنان

مشترك ما بخورد، در اختیار همه می گذاشتند.
 بر خلاف آنچه در پیام شما اظهار شده است، ما از هیچ نوع
 دستوالعمل خاصی که دال بر این باشد که کارمندان ما... بدون تأیید
 دولت یا کمیته مرکزی، از دادن اطلاعات اقتصادی گوناگون خودداری
 کنند اطلاعی نداریم...

نامه بدین گونه به پایان می رسد:

از تمام این مطالب باید نتیجه گرفت که دلایل فوق الذکر موجب
 نشده است که حکومت شوروی دست به این اقدامات بزند. و بسیار
 خشنود خواهیم شد که حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
 صریحاً مسأله واقعی را عنوان کند، و نیز به ما بگوید که، بنا بر
 نظر آنها، چه مواردی با روابط دوستانه میان کشورهای ما منطبق
 نیست...

و تا آنجا که حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
 اطلاعات خود را از افراد گوناگون دیگری بدست می آورد، ما بر این
 عقیده ایم که با چنین اطلاعاتی باید با احتیاط برخورد شود، زیرا
 این اطلاعات همواره با نظری مثبت، سنجیده، یا غیرمفرضانه داده
 نمی شود.

این نامه سرآغاز سلسله مکاتباتی بود که به تشکیل جاسه کمینفورم
 (در نیمه دوم ژوئن) و انتشار قطعنامه کمینفورم (در ۲۸ ژوئن) مبنی بر
 محکوم کردن و ارتداد منجر شد.

استالین در ۲۷ مارس به نامه تیتو پاسخ داد. او در این نامه
 توضیحات تیتو را «نادرست» و «کاملاً غیرمقنع» توصیف کرد. وی بر حق
 کارشناسان شوروی در مورد بدست آوردن «اطلاعات» درباره هر موضوع
 دلخواهشان اصرار ورزید، و فهرستی از اتهامات تازه علیه یوگسلاوها
 تنظیم کرد. اولین نکته ای که خشم رهبر شوروی را برانگیخت، یعنی خشم
 رئیس دولتی را که برای تأمین آزادی رفت و آمد و بدون نظارت برای
 کمونیستهای خارجی و امکان کسب اطلاعات مورد نیاز شهرت داشت،
 این بود که... «نمایندگان شوروی تحت نظر و نظارت مقامات امنیتی
 یوگسلاوی قرار گرفته اند... نمایندگان شوروی، تنها در کشورهای

بورژوازی، و آن هم نه در همه آنها، با چنین رفتاری مواجه شده‌اند.» اتهام دیگر این بود که «اظهار نظرهای ضد شوروی بین رفقای رهبری یوگسلاوی» رایج شده‌است، «اظهاراتی از این قبیل: 'حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویک) منحط است'، ... 'شوینیسیم قدرتمندی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی حاکم است'، ... 'اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قصد دارد از نظر اقتصادی یوگسلاوی را تحت سلطه خود در آورد'، 'کمینفورم وسیله‌ای برای غلبه حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویک) بر سایر احزاب انقلابی است'، ... 'سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دیگر انقلابی نیست'». چنین تحریفاتی خشم استالین را برانگیخت، زیرا، مهمتر از هر چیز، این تحریف‌کردنها پنهانی و در زمانی انجام می‌گرفتند که هیچ مانعی برای انتقاد بی‌پرده و علنی وجود نداشت. استالین هرگز حق انتقاد سایر احزاب را محدود نکرده بود:

ما بی‌هیچ قید و شرطی حق انتقادی را که هر حزب کمونیستی، و لاجرم حزب کمونیست یوگسلاوی، از آن برخوردار است پذیرفته‌ایم. هر حزب کمونیستی حق دارد که از حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (بلشویک) انتقاد کند، همان طور که حزب کمونیست شوروی حق دارد که بر هر حزب کمونیست دیگری خرده بگیرد. لیکن اقتضای مارکسیسم این است که هر انتقادی بی‌تعصب و صادقانه باشد و نه در پس پرده و تهمت آمیز؛ هنگامی که انتقاد شونده از امکان جواب گفتن به انتقادات محروم باشد... [این کار] تهمت است و کوششی در جهت بی‌اعتبار کردن حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویک). این کار کوششی برای براندازی نظام شوروی است.

اما «نظام شوروی» می‌تواند مقابله به‌مثل کند:

نباید از یسارآوری این نکته عار داشت که تروتسکی نیز، هنگامی که در صدد مبارزه با حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویک) برآمد، شروع به متهم کردن حزب به انحطاط، ناسیونالیسم کوتاه‌نظرانه، و شوینیسیم قدرتمند کرد. البته وی همه اینها را در قالب عبارات چپ‌گرایانه درباره انقلاب جهانی بیان می‌کرد. با این حال، همان

طور که می‌دانیم، تروتسکی خود منحنط بود، و بعداً، به‌محض آنکه ثابت شد که خود او چه کاره است، وی علناً به‌اردوی دشمنان قسم خورده حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویک) و اتحاد شوروی پیوست. به‌نظر ما سیر زندگی سیاسی تروتسکی به‌اندازه کافی آموزنده است.

استالین، پس از آنکه به‌یوگسلاوها دلگرمی شدید داده‌بود که از حق انتقاد خود استفاده کنند، در صدد هرآمد که از حق حزب بلشویک در انتقاد از حزب کمونیست یوگسلاوی درباره مسائل امور داخلی و سیاستهای آن استفاده کند. وی نگرانی زیادی برای فقدان دموکراسی داخلی در دو حزب نشان داد. کمیته مرکزی حزب برگزیده نشده‌بود بلکه «گزین شده بود». هیچ انتقاد یا انتقادی از خود در حزب وجود نداشت و، بدتر از همه، کادرهای حزبی تحت نظارت رانکوویچ^۱ و زیر کشور بودند. چنین چیزی هرگز در حزب بلشویک اتفاق نیفتاده‌بود، و از این رو استالین گفت: «واضح است که ما چنین سازمان حزب کمونیست را نمی‌توانیم مارکسیست-لنینیست و بلشویست بدانیم».

نگرانی استالین در مورد سیاست حزب کمونیست یوگسلاوی عمدتاً در اثر دو مسأله بوجود آمده‌بود: اول اینکه حزب کمونیست یوگسلاوی با شدت کافی علیه کولاکها مبارزه نمی‌کرد، از این رو به‌بوخارینیسیم در غلتیده‌بود؛ دوم اینکه حزب، به‌جای ایفاکردن نقش رهبری به‌طور علنی، آن را از طریق جبهه خلقی ایفا کرده‌بود. (جبهه خلقی در یوگسلاوی، بر خلاف جبهه‌های خلقی سایر کشورها، ائتلاف احزاب نبود، بلکه جنبشی توده‌ای بود با برنامه‌ای انقلابی که در طی جنگ‌های بخشی بوجود آمده بود.)

حمله استالین در نامه‌اش معطوف بود به‌جیلاس، و وکمانویچ^۲، کیدریچ^۳، و رانکوویچ، که آنها را با عنوان «مارکسیستهای مشکوک» معرفی و توصیف کرده‌است. این افراد، به‌ترتیب، وزارتخانه‌های مطبوعات و تبلیغات، جنگ، اقتصاد و کشور را تحت نظر داشتند، به

1. Co-opted

2. Rankovic

3. Vukmanovic

4. Kidric

عبارت دیگر، وزارتخانه‌هایی را که NKVD (کمیساریای خلقی امور داخلی^۱) در صدد نفوذ در آنها بود. اگر تیتو این «مارکسیستهای مشکوک» را که «از اتحاد شوروی بدگویی می‌کردند» از کار برکنار می‌کرد، مسائل مورد اختلاف قابل رفع و رجوع بود. وزرای نامبرده استعفاي خود را به تیتو تسلیم کردند، لیکن وی در مورد کمینترن آنقدر تجربه داشت که بداند چنین امتیازدهی‌هایی به کجا خواهد انجامید.

در ۱۲ آوریل کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی برای بررسی نامه استالین تشکیل جلسه داد. به استثنای دو نفر از اعضا، که بعدها معلوم شد جاسوس کمیساریای خلقی امور داخلی بودند، کمیته مرکزی جواب قاطعی را تصویب کرد که، علاوه بر سایر مسائل، شامل قسمت زیر بود: «علاقه‌ای که هر یک از ما به کشور سوسیالیسم، یعنی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی داریم، هر قدر هم زیاد باشد، به هیچ وجه بیشتر از علاقه ما به کشور خودمان نیست، که در آن نیز سوسیالیسم در حال بنا شدن است، سوسیالیسمی که صدها هزار تن از پیشروترین فرزندان کشور زندگیشان را در راه آن فدا کرده‌اند.» در نامه، در مورد مسأله کارشناسان نظامی و غیرنظامی شوروی، یادآوری شده بود که حکومت یوگسلاوی در ۱۹۴۶ به اطلاع حکومت مسکو رسانده بود که در پرداخت حقوقهای فوق‌العاده بالا که شوروی برای کارشناسان خود تقاضا کرده بود (در مقایسه با حقوق کارشناسان یوگسلاو) چه مشکلاتی پیش آمده بود؛ برای مثال، یک متخصص شوروی در رده سرهنگ تمام یا سرهنگ دو، چهار برابر درآمد یک ژنرال فرمانده سپاه و سه برابر یک وزیر دولت فدرال حقوق دریافت می‌کرد. نظر کمیته مرکزی در این مورد این طور خاتمه می‌یابد: «... ما احساس کردیم [که این امر نه فقط] از نظر مالی باری بر دوش ما است [بلکه همچنین] از نظر سیاسی کار نادرستی است؛ زیرا نمی‌توانستیم این امر را برای مردم خود توجیه کنیم.» مخالفت شدیدتر کمیته مرکزی یوگسلاوی به فعالیتهای کمیساریای خلقی امور داخلی مربوط می‌شد:

۵. Narodni Komissariat Vnutrennikh Del، کمیساریای خلقی امور داخلی، سازمان جا-وسی که مأموریت خاص آن تصفیه بزرگ استالینی بودم.

به نظر ما صحیح نیست که مقامات سازمان جاسوسی شوروی، در حالی که ما به سوی سوسیالیسم پیش می‌رویم، شهروندان ما را در کشور خودمان، آن هم برای مقاصد جاسوسی، استخدام کنند. ما نمی‌توانیم این عمل را چیز دیگری... جز عملی علیه منافع کشور خود تعبیر کنیم. به رغم این واقمیت که رهبران ما و کارمندان امنیتی کشورمان به این امر اعتراض کرده‌اند... و به اطلاع رسانده‌اند که دیگر حاضر به تحمل این وضع نیستند، رویه یاد شده همچنان ادامه دارد... ما شواهدی داریم که نشان می‌دهد که برخی از مقامات سازمان جاسوسی شوروی... رهبران ما را، با ایجاد سوءظن، بدنام می‌کنند، از اعتبارشان می‌کاهند، و آنها را افرادی نالایق و مظنون قلمداد می‌کنند... این امر را نمی‌توان به عنوان مبارزه‌ای علیه کشورهای سرمایه‌داری توجیه کرد... ما لاجرم به این نتیجه رسیده‌ایم که این عمل در خدمت از بین بردن اتحاد در کشور ما است؛ و به معنی از بین بردن اعتماد به رهبری... به معنی مایوس کردن مردم و... محدود ساختن احترام مردم برای رهبران حکومت است... این اعمال را نمی‌توان وفاداری به کشور ما، که در حال گذار به سوسیالیسم و یکی از صادق‌ترین متحدان شوروی سوسیالیستی است، ارزیابی کرد.

ما نمی‌توانیم بپذیریم که سازمان جاسوسی شوروی شبکه خود را در داخل یوگسلاوی گسترش دهد. ما برای مبارزه علیه... دشمنان بیگانه سرمایه‌دار و دشمن طبقاتی... یک سازمان امنیت کشوری و سازمان جاسوسی در کشورمان تأسیس کرده‌ایم. اگر... مقامات سازمان جاسوسی شوروی نیازی به هر گونه اطلاعات یا کمکی در این مورد داشته باشند، می‌توانند اطلاعات مورد نیاز را در اسرع وقت بدست آورند. [۲۵]

گردهمایی کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی در ۱۲ آوریل ۱۹۴۸ اولین شکست تاریخی استالین بود. اولین بار بود که اکثریت قابل توجهی از اعضای کمیته مرکزی یکی از مهمترین احزاب کمونیستی زیر بار تهدیدها و دستورهای استالین نمی‌رفت. اولین بار بود که نه تنها یک حزب کمونیست بلکه یک انقلاب و یک دولت انقلابی به رهبری کمونیستها در مقابل فرمان استالین مقاومت به خرج داد و جرأت کرد که در مقابل «کمیساریای خلقی امور داخلی، وحشتناک، قد علم کند. اینک که افراد

رانکوویچ شروع به دستگیری جاسوسان شوروی در حزب و دولت کردند معلوم شد که حرف به عمل درآمده است. در همین حال رهبری حزب قابیل اعتمادترین مبارزان حزب را از جریان مآوئیس به طور پنهانی مطلع می ساخت. داستان تروتسکی بیش از آنچه استالین تصور می کرد برای کمونیستهای با سابقه یوگسلاوی آموزنده بود. اما این فقط شروع نبود.

استالین ماشین کمینفورم را بکار انداخت. وی، در واقع، کمینفورم را بیشتر برای همین منظور ساخته بود. او نسخه ای از نامه ۲۷ مارس خود به یوگسلاوها را برای هر کدام از احزاب عضو کمینفورم فرستاد، بی آنکه نامه های یوگسلاوها را ضمیمه کند، و از آنها خواست که نظر خود را ابراز دارند. احتیاجی نبود که این احزاب از استدلالهای یوگسلاوها اطلاع پیدا کنند؛ کافی بود که فقط نظر استالین را در مورد یوگسلاوی بدانند. مسکو در ضمن به آنها اخطار کرد که اسنادی را که در آنها مواضع خود را اعلام می کنند نه برای یوگسلاوها، بلکه باید فقط برای شخص استالین بفرستند. متن جوابهای احزاب هرگز چاپ نشده است، لیکن بر اساس منابع یوگسلاوی همه آنها شبیه به هم بودند، همه بی قید و شرط از استالین پشتیبانی کرده، و از حزب کمونیست یوگسلاوی خواسته بودند که از مواضع خود دست بردارد. بخصوص جواب راکوشی^۱ خشم یوگسلاوها را، که هنوز به یاد داشتند که سربازان فاشیست مجار چه فجایعی در دوران جنگ مرتکب شده بودند، برانگیخت. خود را کوشی بارها به طور خصوصی از رفتار ارتش روسیه در مجارستان نزد رهبران کمونیست یوگسلاوی گله کرده و آن را به غارت کشور و داشتن گرایشهای ضدیهود متهم ساخته بود. جواب بلغارها اندکی متفاوت بود، اگر چه دیمیتروف-بنا بر گزارش یوگسلاوها-از یوگسلاوها خواسته بود که قاطعانه مقاومت کنند [۲۶]. شیر پیر لایبزیك، به لحاظ نحوه شکل گیری ایدئولوژیک خود، و نیز شاید بنا بر ملاحظات تاکتیکی، هر بار که اختلافاتش با استالین به نقطه تعارض می رسید، مطیعانه عقب نشینی

می کرد.

نامه بعدی استالین - در جواب به نامه ۱۳ آوریل یوگسلاوها - که در تاریخ چهارم مه نوشته شد، مرحله جدیدی در سلسله مکاتبات آنها گشود. در نامه ادعا شده بود که «سفیر ایالات متحد در بلگراد مثل اربابی در خانه خود رفتار می کند»، و همچنین مقامهای حکومتی و حزبی توسط «دوستان و نزدیکان جلاد خلق یوگسلاوی، ندیچ^۱، (دست نشانده اجنبی) اشغال شده است». این نامه عمیقاً یوگسلاوها را رنجاند، در درجه اول به این دلیل که نقش کمونیستهای یوگسلاوی و ارتش انقلابی را در رهایی کشور و پیروزی انقلاب به حداقل تنزل داده، و ضربه تعیین کننده را به ارتشهای شوروی نسبت داده بود. استالین، در نامه خود، با اشاره به مه ۱۹۴۴، یعنی به بعد از حمله آلمانیها به ستاد تیتو، نوشت:

... زمانی که جنبش رهایی بخش ملی در یوگسلاوی بحران سختی را از سر می گذراند، ارتشهای شوروی... به کمک مردم یوگسلاوی شتافتند، مقاومت ارتش اشغالگر آلمان را درهم شکستند، بلگراد را آزاد کردند، و بدین ترتیب شرایطی بوجود آوردند که برای حزب کمونیست قدرت را به ارمغان آورد.

استالین، با مهارتی که در دستکاری کردن تاریخ داشت، این بار به تحریف آن دست زد - و بدین ترتیب روایتی را که چهار سال پیش خود شورویها از وقایع تابستان ۱۹۴۴ یوگسلاو بدست داده بودند نفی کرد [۲۷] - تا حزب کمونیست یوگسلاوی را بدنام کند و احزاب دیگر کمینفورم را علیه آن برانگیزد. نوشته مذکور چنین به پایان می رسد: «شایستگیها و موفقیتهای... احزاب کمونیست لهستان، چکسلواکی، مجارستان، رومانی، بلغارستان، و آلبانی، به هیچ وجه کمتر از شایستگیها و موفقیتهای حزب کمونیست یوگسلاوی نیست.» این واقعیت که احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا در مقایسه با حزب کمونیست یوگسلاوی «موفقیت کمتری» داشتند، می بایست بر حسب ناتوانی ارتش شوروی در

دادن کمکهای مشابهی که در ۱۹۴۴ به یوگسلاوها داده بود تبیین شود. تفاوت اساسی در این نکته بود که «رهبران این احزاب کمونیست متواضعانه رفتار می کنند و درباره موفقیت‌های خود جنجال راه نمی اندازند»، در حالی که رهبران یوگسلاوی «گوش همه را با خودستاییهای مبالغه آمیز کر کرده اند». استالین سپس اتهامات سابق را خلاصه کرد و اتهامات جدیدی بر آنها افزود، از این قبیل که معاون وزیر امور خارجه، سفیر یوگسلاوی در لندن، و تعدادی دیگر از مقامات رسمی، جاسوس بریتانیا هستند - و البته همه این اتهامات بدون مدرک ذکر شده است - و در پایان نوشت:

رفقای یوگسلاوی... همچنین باید متوجه باشند که با حفظ چنین موضعی خود را از حق درخواست کمکهای مادی و غیرمادی از اتحاد شوروی محروم کرده اند، زیرا اتحاد شوروی می تواند فقط به دوستان خود کمک کند.

استالین در این نامه پیشنهادی را که یوگسلاوها در آخرین نامه خود مطرح کرده بودند رد کرد؛ آنها از حزب کمونیست شوروی دعوت کرده بودند که هیأتی به یوگسلاوی اعزام دارد تا خود از نزدیک ببیند که اوضاع آن طور که شورویها توصیف می کنند نیست. استالین، در عوض، پیشنهاد کرد که مسأله در برابر کمیته فورم مطرح شود. کمیته مرکزی یوگسلاوی در نهم مه تشکیل جلسه داد و پیشنهاد استالین را با عبارات زیر رد کرد:

ما قصد نداریم که در مورد هیچ يك از مسائل اصولی از انتقاد اجتناب کنیم. لیکن در این مورد احساس می کنیم که از حق برابری محروم شده ایم و بنا بر این نمی توانیم با پیشنهاد شما مبنی بر تصمیم گیری کمیته فورم درباره این مسأله موافق باشیم. نه حزب، اولین نامه شما را دریافت کرده اند و ما قبلاً از این مسأله با خبر نشده ایم. این احزاب با صدور قطعنامه در مورد این مسأله موضع گیری کرده اند.

در جلسه کمیته مرکزی پرونده دو تن از اعضای رهبری حزب و

حکومت، یعنی ژویوویچ و هبرانگ، بررسی شد. قبلاً کشف شده بود که این دو نفر جاسوس استالین هستند و لذا تصمیمی برای محاکمه کردن آنان گرفته شده بود. تلگرام تهدیدآمیزی از مسکو رسید، و «کمیساریای خلقی امور داخلی» نقشه‌ای آماده ساخت تا ژویوویچ را بر باید و از راه هوا به اتحاد شوروی ببرد. اما جاسوسان شوروی زمانی وارد عمل شدند که دیگر دیر شده بود؛ ژویوویچ در زندان بود. در ۱۹ مه فرستاده‌ای از طرف کرملین به بلگراد وارد شد و دعوت به جلسه کمینفورم را تکرار کرد. کمیته مرکزی مسأله را مورد بحث مجدد قرارداد و تصمیم قبلی خود را مبنی بر رد دعوت تأیید کرد.

علاوه بر دلایلی که در فوق ذکر شد، بر اساس افشاگریهای بعدی یوگسلاوی، احساس شده بود که هیچ ضمانتی برای سلامت بازگشتن هیأت نمایندگی وجود ندارد. ماجرای وحشتناک ۱۹۳۷ هنوز در ذهن همه زنده بود؛ بسیاری از کمونیستهای یوگسلاوی در آن سال در اتحاد شوروی اعدام شده بودند. خود تیتو نیز فراموش نکرده بود که در همان زمان، به علت اتخاذ موضعی انتقادی نسبت به خط مشی ناسیونالیسم روسیه کبیری استالین، چه بر سر اعضای پولیت بوروی حزب کمونیست اوکراین آمده بود. استالین، برای متقاعد کردن پولیت بوروی اوکراین، مولوتف را به کیف فرستاد. مولوتف، که از واداشتن اعضای پولیت بورو به تغییر عقیده ناموفق مانده بود، خواستار تشکیل جلسه پلنوم کمیته مرکزی اوکراین شد، اما این پلنوم با اکثریت آرا از موضع پولیت بورو حمایت کرد. آنگاه استالین پولیت بورو را برای مذاکرات بیشتر به مسکو احضار کرد. بسیاری از اعضای پولیت بورو توسط «کمیساریای خلقی امور داخلی» توقیف و اندکی بعد اعدام شدند. به تعبیری، تیتو یکی از بازماندگان تصفیه‌های استالینیستی وحشتناک دهه سی بود، و این امر به توضیح واکنشهای دور اندیشانه ۱۹۴۸ تیتو کمک بسیاری می‌کند [۲۸].

استالین در این زمان از سایر شکلهای فشار استفاده کرد تا حزب کمونیست یوگسلاوی را پشت میز محاکمه کمینفورم بکشاند. استالین، در آخرین نامه خود (۲۲ مه)، یوگسلاوها را متهم به «ایجاد شکاف در جبهه سوسیالیستی متحد دموکراسیهای خلقی و اتحاد شوروی» کرد، و برای

اولین بار از «خیانت» سخن گفت. رهبری یوگسلاوی قاطعانه مواضع خود خود را حفظ کرد. در ۲۵ مه دستگاه رهبری یوگسلاوی تصمیم خود را مبنی بر برگزاری کنگره حزب اعلام کرد تا تمام اعضای مبارز بعد از شنیدن واقعیات امکان اظهار نظر داشته باشند. جلسه‌های عمومی سازمانهای محلی تقریباً در همه جا برگزار، و مکاتبات بین استالین و تیتو قرائت شد. نمایندگان کنگره به نحوی دموکراتیک، به نسبت يك نماینده برای هر دوست نفر، انتخاب شدند. خبر گزار تاس به جلسه بخش بلگراد دعوت شده بود. هنگامی که اطمینان حاصل شد که یوگسلاوها در جلسه کمینفورم شرکت نخواهند کرد، کمینفورم در غیاب آنها تشکیل جلسه داد و قطعنامه پیشنهادی شوروی را، که خلاصه‌ای از نکات انتقادی نامه استالین بود، تصویب کرد [۲۹]. بر طبق گزارش یوگسلاوها، هیأت نمایندگی شوروی، به سرپرستی ژدانف، مالنکوف، و سوسلف، با مخالفت بعضی از هیأت‌های نمایندگی، که متن قطعنامه را پیش از حد تند می‌دانستند، مواجه شد. ژدانف، برای از بین بردن این تردیدها، اعلام کرد: «ما اطلاعاتی در دست داریم که بر اساس آنها تیتو جاسوس امپریالیستهاست» [۳۰].

لیکن این اتهام صریح به قطعنامه کمینفورم اضافه نشد، زیرا زمینه چنین عملی ابتدا می‌بایست در جنبش کمونیستی بوجود آید و سپس «شواهد» فراهم شود. نقش مبارزه تروریسم عقیدتی (ایدئولوژیک) که بر اساس تصمیمات کمینفورم راه انداخته شد همین بود. و محاکمه رایک، که يك سال بعد برگزار شد، می‌بایست «شواهد»ی از همان دست ارائه کند که محاکمات مسکو در ۸-۱۹۳۷ برای اثبات این مسأله که تروتسکی از عنفوان جوانی جاسوس بورژوازی جهانی بوده است ارائه کرده بود.

دلیل حقیقی محکومیت یوگسلاوی، یعنی مقاومت رهبران یوگسلاوی در مقابل کنترل شوروی، در صدر قطعنامه آمده بود. اتهام، البته، به گونه‌ای عنوان شده بود که انزجار هر کمونیست خوبی را برمی‌انگیخت: «تهمت به کارشناسان نظامی شوروی و ضربه به اعتبار ارتش سرخ!» اذیت و آزار کارشناسان غیرنظامی اتحاد شوروی، که ناچار به

«پیروی از جریان اداری خاصی بودند که امکان می‌داد تا سازمانهای امنیتی کشور آنها را تحت نظر گیرند و توسط جاسوس تعقیب شوند»؛ «تبلیغات افتراآمیز دربارهٔ 'انحطاط' حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (بلشویک)» که همه در «زرادخانه تروتسکیسم ضدانقلابی» ساخته می‌شد، و از این قبیل.

باقی ماندهٔ قطعنامه عمدتاً به انتقاد از خطاهای سیاسی مفروض (با اصطلاح بدیهی) حزب کمونیست یوگسلاوی اختصاص داده شده بود (البته موضع ضدشوروی حزب چیزی بالاتر از خطا یعنی جنایت بود)، تا از این طریق ثابت گردد که «ضدشوروی گرایی» حزب به نحوی لاینفک با انحرافات جدی سیاسی و نظری از مارکسیسم - لنینیسم در ارتباط است. در جلسهٔ بنیادگذاری کمینفورم رهبران یوگسلاوی، همانند نمایندگان سایر احزاب تشکیل‌دهندهٔ این سازمان، تمام جنبه‌های سیاست خود را بتفصیل تشریح کرده بودند. در آن هنگام نه هیأت نمایندگی شوروی و نه هیچ یک از هیأت‌های دیگر کوچکترین انتقادی نکرده بودند؛ برعکس، حزب کمونیست یوگسلاوی به‌عنوان الگوی یک حزب انقلابی تلقی شد و با چنین مقامی بود که در بحث‌های مطروحه دربارهٔ فرصت‌طلبی احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا نقش بازپرس را ایفا کرد. به عبارت دیگر، کمینفورم در ۱۹۴۷ خط مشی حزب یوگسلاوی را کاملاً مارکسیستی - لنینیستی تشخیص داده بود، در حالی که در ژوئن ۱۹۴۸ حکم کرد که همان خط مشی به هیچ وجه انقلابی نیست، بلکه به صورت ناسیونالیستی، بوخارینیستی، منشویکی، تروتسکیستی، و ضدشوروی درآمده است.

حزب کمونیست یوگسلاوی تنها عضو کمینفورم بود که توانست جنگ علیه فاشیسم و انقلاب علیه سرمایه‌داری را با موفقیت در هم آمیزد، و اکنون می‌دید که خود متهم به «رها کردن نظریهٔ مارکسیستی طبقات و مبارزهٔ طبقاتی» است، آن هم از جانب کسانی که راه سازش طبقاتی را در مقیاس ملی و بین‌المللی پیموده بودند. در قطعنامهٔ کمینفورم این خشک‌اندیشی استالینیستی که مبارزهٔ طبقاتی در مرحلهٔ گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم ناگزیر تشدید می‌شود به‌عنوان بخشی از نظریهٔ مارکسیستی - لنینیستی آمده بود، و یوگسلاوها متهم شده بودند که این

نکته را در نظر نگرفته‌اند. بنا بر نظر کمینفورم، حزب کمونیست یوگسلاوی به‌طور جدی علیه کولاکها مبارزه نمی‌کرد. این اتهام قبلاً در نامه ۲۷ مارس استالین مطرح شده بود، و رهبران یوگسلاوی، که بی تردید تحت تأثیر انتقاد این پاسدار مارکسیسم راستین قرار گرفته بودند، مرتکب این اشتباه شدند که امحای سریع کولاکها و نیز تجارت و صنایع خصوصی کوچک را بلافاصله اعلام کنند، و عاقبت کار این بود که در قطعنامه کمینفورم به‌ماجرای جویی غیرمسئولانه متهم شوند.

ثانیاً، کمینفورم دستگاہ رهبری یوگسلاوی را به دلیل تجدید نظرطلبی در نظریه مارکسیستی-لنینیستی نقش رهبری کننده حزب محکوم کرد. حزب کمونیست یوگسلاوی، غیر از حزب کمونیست یونان، تنها حزب کمونیست در اروپا بود که وحدت مقاومت را نه به عنوان ائتلافی از بالا با احزاب بورژوازی بلکه به‌مثابه جنبشی توده‌ای و انقلابی با هدفهای سوسیالیستی ارزیابی می‌کرد. جبهه خلق، که جلوه سیاسی سازمان یافته این جنبش بود، اعتبار و نفوذ گسترده‌ای یافته بود، و در موارد متعدد رهبران کمونیست صلاح دیده بودند که پیشنهادها و خط مشیهای را که در واقع رهبری حزب تدوین کرده بود، نه از طریق خود حزب، بلکه از طریق جبهه خلق به مردم عرضه کنند. در عمل کمونیستهای کل حکومت کشور را تحت نظارت خود داشتند، و این امر نه تنها از طریق نفوذ تعیین کننده‌ای که کمونیستها در مبارزه انقلابی کسب کرده بودند اعمال می‌شد، بلکه بدین سبب هم بود که آنها تمام مناصب حساس را، بخصوص در ارتش و شهربانی، در اختیار داشتند. کوچکترین خطری دال بر از دست دادن نظارت رهبری حزب وجود نداشت، اما استالین از این واقعیات برای متهم کردن تیتو و همکارانش به‌داشتن تمایل به «انحلال» حزب کمونیست یوگسلاوی استفاده کرد.

ثالثاً، کمینفورم رهبران یوگسلاوی را متهم به برقرار ساختن «نظامی-بوروکراتیک» در درون حزب کرد، که نتیجه‌اش محروم شدن حزب از «دموکراسی درون حزبی... انتخابات... انتقاد و انتقاد از خود» بوده است. این نوع سازمان‌دهی داخلی در میان همه احزاب کمونیست معمول بود. برای مثال، انتخاب هیأت‌های نظارت‌کننده، در صورتی که چنین

انتخاباتی صورت می گرفت، محدود به «انتخاب» نامزدهایی بود که از قبل از طرف رهبری احزاب دست‌چین شده بودند، ولی کمینفورم سعی داشت که حزب کمونیست یوگسلاوی را تنها مسؤول این امر قلمداد کند، و آن را به عنوان عملی «شرم‌آور و مطلقاً ترک‌منشانه» (کذا) و «تروریستی» توصیف می کرد. این بدان معنی بود که به حزب کمونیست یوگسلاوی نظامی نسبت داده می شد که استالین آن را مدتها پیش در حزب کمونیست شوروی برقرار کرده بود، چنان که چند سال بعد در کنگره بیستم فاش شد. استالین در یکی از نامه‌های خود یوگسلاوها را متهم کرده بود که از پایان جنگ، کنگره حزب را برگزار نکرده‌اند. این اتهام در قطعنامه کمینفورم دیده نمی شود، شاید به این دلیل که یوگسلاوها تصمیم گرفته بودند بلافاصله کنگره حزب را تشکیل دهند، و نیز بی شک به این دلیل که شاید کسی پنهانی به استالین یادآوری کرده بود که حزب شوروی ده سال است که کنگره‌ای برگزار نکرده است و در صدد تشکیل آن هم نیست. (کنگره نوزدهم حزب کمونیست اتحاد شوروی تا پایان ۱۹۵۲، یعنی چهارده سال بعد از کنگره هجدهم، برگزار نشد).

حزب کمونیست یوگسلاوی - به هیچ وجه - الگوی دموکراسی نبود، لیکن رهبران، در این موقعیت، خود را، و نیز انقلاب را، با درک این نکته که تنها از طریق جلب حمایت بدنه حزب و توده کارگران می توانند در مقابل حملات استالین ابستادگی کنند نجات دادند. آنها به علت ماهیت بنیادین و اصالت انقلاب یوگسلاوی توانستند از پس چنین مسأله‌ای بر آیند. همه می دانند که بر خلاف سایر کشورهای اروپای شرقی، که عامل تعیین کننده در آنها حضور ارتش شوروی بود، در یوگسلاوی این عامل همانا مبارزه مسلحانه مردم بود، که به وسیله حزب کمونیست رهبری و سازمان داده شده بود. در سایر دموکراسیهای خلقی، مهمترین رهبران کمونیست در پناه ارتش سرخ به کشورشان وارد شدند، و کسانی هم که، مانند گومولکا و رایک و معدودی دیگر، در کشورهای خود جنگیده بودند در هنگام مبارزه رهایی بخش بلافاصله در احاطه افرادی که از مسکو آمده بودند قرار گرفتند، چون بیم داشتند که به مناصب درجه دوم گمارده نشوند. لیکن تیتو و رفقایش در محرومیتها و خطرات با

مبارزان نهضت مقاومت شریک بودند، و این امر موجب اعتماد متقابل بین آنها شده بود. جنگ و انقلاب رهبران و رهروان را تغییر داده و آنها را در قالب روح انقلابی و ملی واحدی شکل بخشیده بود. توده‌های کمونیست یوگسلاوی مسلماً به اندازه کمونیستهای سایر کشورها از خود بیگانه بودند؛ آگاهی آنان با پرستش بت کالاهای ایدئولوژیکی که بر چسب مشهور انقلاب اکتبر را داشت کدر شده بود. این سرمایه اصلی استالین بود. دستگاه رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی دریافت که «حقیقت» تنها علاج از خود بیگانگی اعضای حزب است. تمام جزئیات مسأله می‌بایست با آنها در میان گذاشته شود: نامه‌های استالین، قطعنامه‌های کمینفورم، جوابهای یوگسلاوی، فعالیت‌های سازمان جاسوسی، قطع یک جانبه روابط تجاری، و بقیه قضایا. هر کس می‌بایست فرصت داشته باشد که گفتارها و کردارها را با هم مقایسه کند.

قطعنامه کمینفورم با این درخواست که کمونیستها و مردم یوگسلاوی باید رهبری تیتوئیستی یوگسلاوی را بر اندازند، پایان می‌گرفت. استالین و متحدانش مطمئن بودند که اولین اقدام تیتو پنهان کردن این سند از مردم و ممانعت از توزیع آن خواهد بود. سند همچنین حاوی این اتهام بود که رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی «با پنهان کردن انتقاد از خط مشی غلط کمیته مرکزی راه فریب آشکار مردم و حزب را پیش گرفته‌اند». هفته‌ها پیش از آنکه این جملات نوشته شود، نامه استالین در جلسات عمومی محلی حزب کمونیست یوگسلاوی خوانده شده بود. هنوز مرکب صدور قطعنامه کمینفورم خشک نشده بود که «بورها»، ارگان مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی نیم میلیون نسخه از متن کامل آن و همچنین جواب یوگسلاوی را چاپ کرد. این شماره بودها روز سی‌ام ژوئن انتشار یافت. در پنجم ژوئیه دو کلو در اوهایته نوشت: «این واقعیت که رهبران یوگسلاوی قطعنامه کمینفورم را چاپ نکرده‌اند نشان می‌دهد که خود از مواضعشان مطمئن نیستند و از اینکه مردم واقعیت را بدانند واهمه دارند.» سفیر یوگسلاوی در پاریس بعثت از سردبیر اوهایته خواست که تکذیب نامه او

را چاپ کند. هیچ يك از احزاب عضو کمینفورم، که اخیراً حزب کمونیست یوگسلاوی را به فقدان «دموکراسی داخلی» متهم کرده بودند، پاسخ کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی به قطعنامه کمینفورم را چاپ نکردند. و هیچ يك از آنها جواب یوگسلاوی را حتی در خبرنامه‌های داخلی خود نیز به چاپ نرساندند.

بسیاری از کمونیستهای یوگسلاوی معتقد بودند که به استالین اطلاعات درست داده نشده است. برای انسانهایی که به مذهب استالینیستی ایمان آورده بودند، حتی با وجود همه منابع اطلاعاتی که در آن زمان در دسترس بود، آسان نبود که بناگهان به مارکسیسم دنیوی روی آورند، آن‌هم در زمانی که پاپ کرملین در اوج عظمت بود. در یکی از گردهم-آییهای کمونیستها در بلگراد تصمیم گرفته شد که تلگرامی برای استالین فرستاده شود که متن آن به قرار زیر بود: «ما صادقانه به شما ایمان داریم؛ ما معتقدیم که شما برای رفع این اتهام نادرست به حزب و کمیته مرکزی ما، آنچه در توان دارید خواهید کرد» [۲۱].

برای مدتی رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی عکس‌العملی به این نوع گرایشها نشان ندادند. آنها می‌دانستند که اسطوره استالین را تنها می‌توان با تجربه عملی هر يك از مبارزان درهم شکست، و از طرف دیگر هنوز امیدوار بودند که رهبران شوروی در مقابل عکس‌العمل محکم و تقریباً یکپارچه حزب و مردم یوگسلاوی تسلیم شوند و امکانی برای رسیدن به توافق فراهم کنند. پنجمین کنگره حزب کمونیست یوگسلاوی، که در ۲۱ ژوئیه افتتاح گشت، تحت نفوذ این توهم برگزار شد. تیتو، ضمن تأکید مجدد بر موضع حزب و رد اتهامات کمینفورم، گفت: «ما امیدواریم که رفقای رهبری حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (بلشویک) به ما فرصتی دهند تا در اینجا، درست در همین جا، همه آن چیزهایی را که در قطعنامه کمینفورم نادرست است به آنها نشان دهیم.» [۲۲] قطعنامه مصوب کنگره، با وجود رد قاطعانه اتهام کمینفورم، حزب کمونیست یوگسلاوی را موظف ساخت که، به محض رفع اختلاف با حزب کمونیست شوروی، مجدداً به کمینفورم بپیوندند. پس از انتخابات، که برای اولین بار در احزاب کمونیستی با استفاده از روش رأی مخفی

انجام گرفت، کنگره کار خود را با درود به استالین، اتحاد شوروی، و تیتو پایان داد.

اولین عکس العمل استالین این بود که کودتایی علیه تیتو سازمان دهد. «کمیساریای خلقی امور داخلی» می توانست به سه ژنرال یوگسلاو، از جمله رئیس ستاد ارتش، که در نتیجه نقش خود در جنگ رهایی بخش از اعتبار خاصی برخوردار بود، متکی باشد. لیکن این ژنرالها نتوانستند افسران را قانع کنند که به آنها پیوندند، و تلاششان برای فرار به اتحاد شوروی بی نتیجه ماند. رئیس ستاد ارتش به ضرب گلوله یک مرزبان یوگسلاو کشته شد، و دو نفر دیگر اندکی بعد دستگیر شدند. این حادثه نشان داد که، به رغم پشتیبانی اکثریت قاطع حزب و مردم از مشی تیتو، استالین نیز می تواند در میان کمونیستهای یوگسلاوی هوادارانی داشته باشد: عده ای به دلیل آنکه خود را در خدمت سازه‌مان جاسوسی شوروی قرار داده بودند، و برخی دیگر به این دلیل که شکل گیری ذهنی استالینیستی آنان بر همه ملاحظات دیگرشان تسلط داشت.

حزب کمونیست یوگسلاوی، با توجه به این خطر، به همان روشهایی توسل جست که استالین بکار می برد: سازمان امنیت، پلیس، و تمام ارگانهای اعمال فشار که تحت نظارت دولت بودند. قبلاً، یعنی در طول کنگره، تیتو از همه خواسته بود که در مقابل «همه کوششهایی که در جهت از بین بردن وحدت حزب و وحدت مردم بعمل می آید» شدیداً مقاومت کنند، و قطعنامه های مصوب کنگره شامل موادی مبنی بر هوشیاری بیشتر و تصفیة حزب بود.

لیکن، رهبری حزب در عین حال به مردم امکان می داد که گفتارها و کردارها را با هم مقایسه کنند. رادیوهای شوروی، که مبارزه شدیدی را برای بدنام کردن رهبران یوگسلاوی برآه انداختند، با هیچ کارشکنی و ممانعتی مواجه نشدند. نامه های استالین در مقیاس وسیع انتشار یافت. در مطبوعات «استدلالات»ی طرف دیگر آشکارا رد شد. اسطوره استالین بتدریج از اذهان کمونیستهای یوگسلاو محو گردید، و آنها کم کم تزارهای سابق را بیاد آوردند که نقشه های خود را برای توسعه طلبی در بالکان در پس شعار رهایی اسلاوهای جنوب از یوغ ترکها پنهان می کردند. اشاره های

ناشیانه تبلیغات شوروی به دوستی ابدی بین روسیه و صربستان به تأکید بر تداوم تاریخی خط‌مشی مسکو کمک کرد. برخورد‌های مرزی مکرر با مجارستان، رومانی، بلغارستان، و همچنین نقل و انتقالات نگران‌کننده سربازان شوروی مستقر در این کشورها، در تشدید این امر مؤثر بود. کمونیستها و مردم یوگسلاوی بتدریج متقاعد شدند که بهمن اتهامات ایدئولوژیک، در واقع خطری را پنهان می‌ساخت که استقلال ملی گرانیاخته آنان را تهدید می‌کرد.

ملاحظات مشخصی که استالین را از بکاربردن زور بازداشت ناشناخته مانده است. می‌توان تصور کرد که تنش بین‌المللی که در آن زمان وجود داشت عامل مهمی بوده است. این امکان را نمی‌شد کنار گذاشت که مداخله شوروی در یوگسلاوی موجب مداخله آمریکا، و عملاً گسترش مداخله موجود آن در یونان، می‌شد، و این امر در نتیجه خطر درگیری عمومی را به همراه داشت. بعلاوه، ارتش خلقی یوگسلاوی و تجربیات چریکی ارتش را نمی‌شد نادیده گرفت. بی‌تردید احتیاط استالین مقاومت را برای یوگسلاوها آسان‌تر کرد. از طرف دیگر شاید استالین، به‌رغم شکست اولیه تلاش‌های خود در اربعابهای ایدئولوژیک و تدارک کودتا، همچنان فکر می‌کرد، که این حکومت مرتد، که در موقعیت وخیمی بسر می‌برد بزودی سقوط خواهد کرد.

حمله استالین با یک سلسله تحریرات از جانب قدرتهای غربی همزمان شد. در سه ماهه اول ۱۹۴۸ هواپیماهای امریکایی بیست و یک بار به مرزهای هوایی یوگسلاوی تجاوز کردند. در طول مبارزات انتخاباتی ایتالیا، نیروهای مرتجع وابسته به آمریکا مدعی شدند که یوگسلاوها در حوالی مرزهای ایتالیا برای راکت‌های V_۱ و V_۲ پایگاه ساخته‌اند و مشغول تمرکز قوا به منظور حمله به تریست هستند. ایالات متحد، بریتانیای کبیر، و فرانسه از این موقعیت استفاده کردند تا در پاره‌ای از مواد قرارداد صلح با ایتالیا تجدید نظر کرده تریست را به ایتالیا واگذارند.

لیکن بدتر از همه موقعیت اقتصادی کشور بود. قطع روابط تجاری با اتحاد شوروی و کاهش سریع این روابط با سایر دموکراسیهای خلقی، و همچنین قطع کمک‌های فنی شوروی و سایر اقدامات، یوگسلاوی را در

موقعیتی قرار داد که می‌بایست با به قدرتهای غربی نزدیک شود یا سقوط کند. کاردلی، در گزارش خود به کنگره پنجم، تصمیم حزب کمونیست یوگسلاوی را مبنی بر حفظ خط‌مشی تشکیل جبهه متحد با اتحاد شوروی و دموکراسیهای خلقی اعلام کرده بود و در عین حال با طرح سؤال زیر از آنها خواسته بود که موضع خود را روشن کنند: «آیا می‌خواهید کشور ما را در دامن امپریالیسم بیندازید؟» در کنفرانس بین‌المللی درباره دانوب، که اندکی بعد از انتشار قطعنامه کمینفورم برگزار شد، نمایندگان یوگسلاوی از نمایندگان اتحاد شوروی در مقابل دیپلماتهای غربی پشتیبانی کردند. لیکن مسائل بسرعت روشن شد: یا یوگسلاوی تسلیم می‌شد، یا استالین آن را عملاً در دامن امپریالیسم می‌انداخت. در عین حال در نغمه ضد یوگسلاوی گوشخراشی که توسط کرم‌لین ساز شده بود اعلام گردید که تیتو در حال تدارک معامله با امپریالیستها است. تله بسیار ماهرانه‌ای بود: یا رژیم یوگسلاوی سقوط می‌کرد یا «ثابت می‌شد» که حق به جانب استالین است و تیتو در واقع جاسوس امپریالیسم است.

دموکراسیهای خلقی، به تبعیت از شوروی، تا ماههای اول ۱۹۴۴ عملاً تمام روابط تجاری خود با یوگسلاوی را قطع کرده بودند. انقلاب یوگسلاوی اکنون خود را مجبور می‌دید همان کند که انقلاب اکتبر قبل از آن کرده بود، یعنی هنگامی که به همین سان منزوی و در محاصره دنیای سرمایه‌داری بسر می‌برد و مجبور به گشودن باب روابط تجاری با کشور های سرمایه‌داری شد و از آنها اعتبار و کمکهای فنی خواست. تیتو، برای تبیین این مطلب که این مشی سیاسی به معنای دست کشیدن از سوسیالیسم نیست، از استدلالهایی استفاده کرد بسیار شبیه به استدلالهایی که بلشویکها در گذشته از آنها استفاده کرده بودند. در سخنرانی دهم ژوئیه ۱۹۴۹ در پولا، وی گفت: «هنگامی که مس خود را می‌فروشیم تا ماشینهای تولیدی بخریم، وجدانمان را نمی‌فروشیم، بلکه فقط مس می‌فروشیم... با ماشینهایی که از غرب دریافت می‌کنیم ساختمان سوسیالیسم را ادامه خواهیم داد.»

دولتهای سرمایه‌داری در دادن جواب مساعد به درخواستهای یوگسلاوی طبعاً درنگ نکردند. آنها لزومی نمی‌دیدند که این کشور کوچک و عقب‌مانده را وادارند که از ادعای خود برای ساختمان سوسیالیسم دست بردارد؛ آنچه برای امپریالیسم امریکا و نوکرانش مهم بود این بود که یوگسلاوی بتواند استقلالش را در مقابل امپریالیسم روسیه نشان دهد. استالین، در اوج «جنگ سرد»، به آنها متحدی «عینی» هدیه کرد. بعضی از مفسران و سیاستمداران غربی نگران این مسأله بودند که ممکن است «تیتوئیسم»، از طریق نشان دادن امکان وجود یک کمونیسم ضد استالینی، به آرمان کمونیسم جاذبه تازه‌ای بدهد، اما زیرک‌ترین عناصر سرمایه‌داری تشخیص می‌دادند که هر کوششی در جهت باز گرداندن رژیم گذشته نه تنها با مخالفت شدید کمونیستها و اکثریت انقلابی مردم یوگسلاوی مواجه خواهد شد، بلکه برگ برنده را هم به دست استالین خواهد داد. مبارزه ضد تیتو این واقعیت را روز بروز نشان می‌داد. هر قرارداد تجاری که یوگسلاوی با کشورهای غربی می‌بست، و هر اعتباری که می‌گرفت، برای مسکو و احزاب کمونیستی کمینفورم «دلیل» تازه‌ای برای اثبات این امر بود که تیتو خود را به سرمایه‌داری فروخته است. مگر در قطعنامه کمینفورم اعلام نشده بود که سیاستهای «ضد شوروی» تیتو لاجرم یوگسلاوی را به سوی از دست دادن استقلال خود و تبدیل آن به مستعمره کشورهای امپریالیستی سوق خواهد داد؟

خروشوف، شش سال بعد، در سفر توبه به بلگراد، اعلام کرد: «ما خیلی از جاهای کشور را دیده‌ایم، با بسیاری از کارگران صحبت کرده‌ایم و دیده‌ایم که یوگسلاوی، به رغم مشکلاتی که در نتیجه تیره شدن روابطش با ما آزموده است، حاکمیت خود را از دست نداده و استقلال کاملش را در مقابل اردوگاه امپریالیستی حفظ کرده است [۲۳].»

در تابستان و پائیز سال ۱۹۴۹ «تیرگی» روابط یوگسلاوی و شوروی به نقطه بحرانی رسید و خطر مداخله نظامی شوروی روز بروز شدیدتر شد. روسهای سفیدی که در یوگسلاوی زندگی می‌کردند و به استخدام سازمان جاسوسی شوروی درآمده بودند بهانه خوبی بودند. پس از انقلاب اکتبر هزاران روس سفید در یوگسلاوی اقامت گزیدند. هنگامی که

رژیم جدید برقرار شد بسیاری از آنان بلافاصله پشتیبانی خود را از اتحاد شوروی اعلام کردند و، در عوض، دولت شوروی به ۶۰۰۰ تن از آنان تابعیت شوروی اعطا کرد و از میان آنان سازمان بریا جاسوسان فراوانی را به استخدام خود درآورد. در ۱۹۴۹ پلیس رانکوویچ تعدادی از آنان را توقیف کرد. مسکو به دفاع از آنان برخاست، و یادداشتهای تهدیدآمیز به بلگراد فرستاد. در آخرین یادداشت، به تاریخ ۱۸ اوت، به موضوع حق بیان آزادانه «عقاید دموکراتیک» اتباع شوروی مقیم یوگسلاوی متوسل شده، و اقدامات رژیم را در جهت تضييع این حق اقداماتی فاشیستی توصیف کرده بود:

در هیچ کشوری جز کشورهایی که رژیم فاشیستی دارند بیان عقاید دموکراتیک جرم محسوب نمی شود. دولت فعلی یوگسلاوی این امر را دلیلی برای توقیف غیرقانونی و مجازات وحشیانه افرادی که از رژیم فاشیستی موجود در یوگسلاوی انتقاد می کنند قرار داده است... در اروپا فقط دو حکومت، اسپانیا و یونان، قطعنامه کمینفورم را سند جنایتکارانه ای تلقی می کنند. هر دو آنها حکومتهایی فاشیستی هستند. از اینجا می توان نتیجه گرفت که حکومت یوگسلاوی نیز سومین حکومت فاشیستی است که رأی کمینفورم را سند جنایتکارانه ای انگاشته و پخش این سند و صرفاً اطلاع از آن را دلیلی کافی برای زندانی کردن هزاران نفر دانسته است.

(همان طور که دیده ایم، حزب کمونیست یوگسلاوی نیم میلیون نسخه از قطعنامه را تهیه و پخش کرده بود، که می شد در هر کتابفروشی بلگراد - همراه با نامه های استالین - آنها را یافت، اما این واقعیت برای حکومت شوروی وجود خارجی نداشت.) در این یادداشت این واقعیت که قطعنامه کمینفورم سرنگونی رهبر تیتوئیستی را توصیه می کرد انکار شده، و در عوض ادعا شده بود که قطعنامه کمینفورم فقط خواستار برگزاری کنگره حزب کمونیست یوگسلاوی بود، که در آن رهبری حزب می بایست عوض شود، و درخواست کاملاً بجایی بود، زیرا، همان طور که سند کمینفورم می گوید، «کنگره های احزاب مارکسیست نه برای ستایش رهبران، بلکه به این منظور تشکیل می شوند که از دیدگاهی انتقادی سیاست رهبری موجود را مورد

تجزیه و تحلیل قرار دهند و، در صورت لزوم، آنها را ابقا یا عوض کنند. در تمام احزاب مارکسیستی که دارای دموکراسی داخلی هستند این روش عوض کردن دستگاه رهبری امری طبیعی و کاملاً عادی بوده است. برای تأیید این امر فقط کافی بود که به حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نگاه کنیم!

در یادداشت، در ارتباط با «بدرفتاری» با «اتباع شوروی» که دستگیر شده بودند سه مورد (و به احتمال قوی شدیدترین موارد) عنوان شده بود. در اولین مورد، زندانی «چندین روز کتک خورده و مجبور شده بود که ساعات متوالی بدون کوچکترین حرکتی سر پا بایستد و بی‌خوابی بکشد و بدون غذا و آب به مدت دو روز سر کند.» در مورد دوم به زندانی «شش روز غذا نداده بودند» و در «طول بازجویی ضرباتی با چوب به پاهایش وارد کرده بودند». در مورد سوم، از «زندانی به مدت بیست و دو روز متوالی شبها بازجویی کرده و از وی خواسته بودند به سؤالهایی در زمینه عقایدش درباره قطعنامه کمینفورم پاسخ گوید. در طول بازجویی بارها با وی بدرفتاری شده بود و به دفعات متعدد وی را در سلولی جای داده بودند که در آن فقط می‌شد سر پا ایستاد.» چنین روشهای ناکفنی، که در اتحاد جماهیر شوروی ناشناخته بود، وجدان انسانگرایانه استالین را چنان تحریک کرد که در یادداشت حکومت شوروی آمده بود: «آیا می‌توان رژیم را که از این سیاست ارباب پیروی، و از چنین روشهای وحشیانه‌ای استفاده می‌کند، دموکراسی خلقی نامید؟» یادداشت ادامه می‌دهد: «آیا درست‌تر نیست بگوییم که رژیمی که در آن با مردم چنین بدرفتاری می‌شود رژیم فاشیستی و گستاخویی است؟» یادداشت با این یادآوری پایان می‌یافت که اگر حکومت یوگسلاوی تقاضاهای شوروی را برنیاورد، حکومت شوروی «برای دفاع از حقوق و منافع اتباع خود مجبور خواهد شد به وسایل دیگر و موثرتری توسل جوید و عاملان لگام‌گسیخته خشونت فاشیستی را سرکوب کند» [۲۴]. این «وسایل دیگر و مؤثرتر»، که حکومت شوروی به آنها اشاره می‌کرد، چه بود؟ در این دوره، محاصره اقتصادی یوگسلاوی توسط شوروی و دموکراسیهای خلقی، در حد کمال بود. بنظر می‌رسید که مبارزه برای بدنام‌ساختن یوگسلاوی به نهایت رسیده بود. ظاهراً چاره‌ای

جز مداخله نظامی باقی نمانده بود. نشریات غربی پر بودند از گزارشهایی نگران کننده درباره نقل و انتقال سربازان شوروی مستقر در دموکراسیهای خلقی هم‌مرز با یوگسلاوی و نیز بیانیه‌های نیمه‌رسمی ایالات متحد و کشورهای اروپای غربی در مورد آمادگی این کشورها برای مداخله نظامی، در صورت لزوم. تیتو مجدداً آمادگی یوگسلاوی را برای مقابله با هر حمله احتمالی اعلام کرد. سپس، به جای مداخله نظامی شوروی، محاکمه رایک آغاز و اولین قطعنامه کمینفورم علیه یوگسلاوی صادر شد. لیکن، قبل از این کار، «دلیل» جدیدی در تأیید خیانت تیتو رواج یافت.

قبلاً ملاحظه کردیم که استالین در آغاز سال ۱۹۴۸ به کمونیستهای یوگسلاوی دستور داد که از کمک به مبارزه مسلحانه کمونیستهای یونان دست بردارند. حزب کمونیست یوگسلاوی این دستور را نپذیرفت، اما همان طور که قابل تصور است پس از وقایعی که در بالا توصیف شد - محکوم کردن کمینفورم ادامه کمک‌رسانی به مقدار لازم به مبارزان یونانی را بسیار مشکل کرد. از زمان صدور قطعنامه کمینفورم یوگسلاوی مجبور شد نیروهای خود را عملاً در حال آماده‌باش نگاه دارد تا، در صورت تصمیم استالین برای مداخله نظامی، این نیروها آماده عمل باشند.

قطعنامه کمینفورم همچنین تأثیرات فاجعه‌آمیزی بر حزب کمونیست یونان و ارتش پارتیزانی آن داشت. بسیاری از فعالان، از جمله ژنرال مارکوس^۱، رئیس حکومت انقلابی که در کوهستانهای شمال مستقر بود، محکومیت حزب کمونیست یوگسلاوی را نپذیرفتند و مشمول تصفیه وسیعی شدند که زاکاریادس^۲، دبیر کل حزب کمونیست یونان، براه انداخت. در پایان سال ۱۹۴۸ زاکاریادس مقام ریاست کل قوا را نیز به‌مقام دبیر کلی حزب منضم کرد. همان طور که بعدها روزنامه‌های یونانی اعتراف کردند، موقعیت سربازان دولتی در پائیز سال ۱۹۴۸، به‌رغم سلاحها و تکنیسینهای امریکایی، بتدریج نگران کننده می‌شد. در طول سال ارتش انقلابی موفقیت‌های چشمگیری بدست آورده بود. از پایان سال ۱۹۴۸، پس از برکناری مارکوس و تصفیه ضدیوگسلاوی، جریان جنگ داخلی دفعتاً

1. Markos

2. Zachariades

به نفع نیروهای دولتی چرخید، تغییری که از طرف مطبوعات یونان به مهارت نظامی ژنرال پاپاگوس^۱ نسبت داده شد. حتی هنوز هم این ابهام باقی است که آیا سیر جدید جنگ داخلی، که بعداً به شکست نهایی نیروهای انقلابی در اوت ۱۹۴۹ منجر شد، عمدتاً نتیجه تشدید مداخله نظامی امریکا بود [۲۵]؛ (در همین زمان خودداری شوروی از کمک، به نفعو چشمگیری ادامه داشت)، یا اینکه از هم پاشیدگی داخلی نیروهای انقلابی در اثر تحولات مذکور عامل تعیین کننده بود. حتی احتمال می رود که زاکاریادس، با اجرای رهنمودهای خاصی که از استالین می گرفت، عمداً در جهت سقوط مبارزه مسلحانه عمل کرده باشد. احتمالاً همه عوامل - شاید غیر از «مهارت» پاپاگوس - دست به دست هم دادند تا انقلاب یونان را به سرانجام مصیبت بار آن برسانند.

از طرف دیگر، آنچه مسلم است این است که رهبری حزب کمونیست یونان در زمان زاکاریادس جنگ پنهان و تبلیغات آشکاری را علیه حزب کمونیست یوگسلاوی آغاز کرد، چنانکه گویی در مبارزه با پادشاهی یونان و امریکاییها به اندازه کافی گرفتاری ندارد. دستگاه رهبری ظاهراً از رهنمودهای کمینفورم اطاعت می کرد، چون به نفع کمینفورم بود که از اعتبار کمونیستهای یونان در جنبش کمونیستی برای تشدید مبارزه افتراآمیز علیه یوگسلاوی استفاده کند [۲۶].

در طول تابستان سال ۱۹۴۹، که شکست ارتش خلقی تقریباً کامل شده بود، سربازان سلطنت طلب به مرزهای آلبانی و یوگسلاوی رسیدند. در اواسط ماه ژوئیه حکومت بلغراد قصد خود را دایر بر بستن مرزها اعلام کرد، و تصمیم خود را بر اساس تجاوزهای مکرر سربازان سلطنت طلب به قلمرو یوگسلاوی توجیه کرد. «رادپوی یونان آزاده»، که تحت نظارت زاکاریادس بود، بلافاصله تیتو را متهم کرد که به حمله حکومتی در مناطق مرزی کمک می کند. مبارزه ضد تیتو به اوج رسید: تیتو خود را به امریکاییها و فاشیستهای سلطنت طلب یونان فروخته است؛ او از پشت به ارتش دموکراتیک خنجر زده است! در اوت رادپو مسکو اطلاعیه ای از

1. Papagos

طرف وزارت دفاع آلبانی بخش کرد که در آن نیز بسته شدن مرز اعلام و اخطار شده بود که به منظور «حفظ صلح، تمام افراد مسلحی که از یونان می آیند، خواه فاشیست سلطنت طلب و خواه دموکرات، خلع سلاح خواهند شد». لیکن این عمل، که از حکومتی سر می زد که از طرف مسکو هدایت می شد «خنجر از پشت نبود، بلکه فقط اقدامی برای «حفظ صلح» بشمار می رفت. تا زمان مرگ استالین روایت رسمی جنبش کمونیستی را می توان در تفسیر زیر از يك نشریه کمونیستی فرانسوی خلاصه کرد: «اگر امپریالیسم انگلو - ساکسون در اثر خیانت تیتو امکان پیروزی نظامی در آخرین لحظه را نمی یافت، حکومت ترومن، همان طور که در چین شکست خورده بود، در یونان نیز شکست می خورد» [۲۷].» بعد از مرگ استالین «خیانت» تیتو به نحو سحر آمیزی از توضیحات رسمی شکست یونان ناپدید شد، شکستی که علل آن به دو علت تقلیل یافت: مداخله امریکا و اشتباهات حزب کمونیست یونان در زمان رهبری زاکار یادس. مسؤولیتهای استالین و کمینفورم را هنوز باید معلوم کرد.

بسیار محتمل بنظر می رسد که بستن مرز صرفاً به دلایلی که به طور رسمی در بلگراد اعلام شد انجام نگرفته بود. این کار دو نقش دیگر نیز داشت: یکی جلوگیری از تجاوز نیروهای مسلح تحت فرمان کمینفورم به قلمرو یوگسلاوی (همان طور که در مورد آلبانی به منظور جلوگیری از ورود عناصر طرفدار یوگسلاوی بود) [۲۸]، و دیگری اقدامی برای بهبود روابط با واشینگتن در زمانی که تهدید مداخله نظامی شوروی به نحو نگران کننده ای نزدیک می شد. در این مورد، مثل سایر موارد (نظیر قرارداد بالکان با یونان و ترکیه)، اگر تیتو روح خود را همراه با مس هایش نفروخت، حداقل مجبور شد آن را بسیار انعطاف پذیر کند.

ولی آیا استالین چاره دیگری برای او باقی گذاشت؟ از يك نظر موقعیت انقلاب یوگسلاوی غم انگیزتر از موقعیت انقلاب اکتبر بود. انقلاب اکتبر حداقل می توانست به همبستگی پرولتاریای انقلابی جهانی در مقابل محاصره سرمایه داری متکی باشد. لیکن، در قبال محاصره توسط امپریالیسم روسیه، که زیر بر چسب «سوسیالیست» پنهان شده بود، و جنبشی کمونیستی که هنوز تحت تأثیر «اسطوره‌ها»ی شوروی کاملاً در

بیگانگی از خود بصرمی برد، تنها اقدام دفاعی ممکن برای انقلاب یوگسلاوی در خارج بهره گیری از جنگ سردی بود که بین امپریالیسم جدید در حال ظهور، وجود داشت. اصل مسأله این بود که آیا اتحاد ضمنی با ایالات متحد و نوکرهایش، و با جناح اصلاح طلب جنبش طبقه کارگر، با تحول انقلاب سوسیالیستی در داخل کشور سازگار است یا نه؟ مخصصه دشواری که انقلاب یوگسلاوی در آن قرار گرفته بود عبارت بود از: پیمودن این گذر پر پیچ و خم یا قربانی استعمارگرایی استالین شدن.

محاكمات

بنا بر تبلیغات کمینفورم، که با قطعنامه سال ۱۹۴۸ شروع شد و در طول زمان با «شواهد» جدیدی که سیر وقایع فراهم آورد غنی تر شد، ارتداد یوگسلاوی تا سال ۱۹۴۹ جریان زیر را طی کرده بود. در مرحله اول، تیتو و شرکا از مارکسیسم - لنینیسم، به ناسیونالیسم در غلتیدند؛ در سرایش ناسیونالیسم، به مرحله جدیدی از ضدشوروی گرایسی افتادند، و در گریهایی با اتحاد شوروی و حزب بلشویک پیدا کردند (که عملاً به معنی رها کردن کامل انترناسیونالیسم بود، زیرا، چنانکه همه می دانند، محك انترناسیونالیسم همانا موضع حزب نسبت به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود)، و بالاخره از اردوگاه امپریالیستی سر در آوردند و حتی فاشیست شدند. گناه آغازین بوضوح ناسیونالیسم بود. از طرف دیگر، طرح بالا این عیب را داشت که رهبران یوگسلاوی را، از يك نظر، به مثابه میهن پرستان و قهرمانان استقلال ملی معرفی می کرد. این طرح نقش بدنام سازی را به نحو رضایت بخشی در میان کمونیستهای «جا افتاده» انجام داد، اما در میان جمعیت غیر کمونیست دموکراسیهای خلقی، که احساسات ملی شان علیه تسلط روسیه در غلیان بود، یا در میان بعضی از کمونیستهای عادی که بتازگی به احزاب کمونیست این کشورها پیوسته بودند، می توانست تأثیرات منفی داشته باشد.

محاكمه رایك به این منظور برگزار شد که دلایل «غیرقابل انکاری»

فراهم آورد که تیتو و همکارانش نه تنها هرگز مارکسیست یا کمونیست، بلکه حتی میهن پرست هم نبوده‌اند، که آنها از زمان جنگ علیه هیتلریسم چیزی جز جاسوسان پست هیتلریه سازمان جاسوسی انگلیسی-امریکایی نبوده و حق حاکمیت و استقلال ملی یوگسلاوی را به آنها فروخته‌اند. میهن پرستی حقیقی، هم در یوگسلاوی و هم در سایر دموکراسیهای خلقی، به نحو جدایی ناپذیری مرتبط بود با وفاداری به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، که ضامن غایی استقلال ملی این کشورها بشمار می‌آمد. این امر با محاکمه رایک به «اثبات» رسید (عموماً به این نکته توجه نشده است که «دلایلی» که در محاکمات مسکو عرضه شده بود مبنی بر اینکه تروتسکی، بوخارین، و بقیه، جاسوسان آلمان و ژاپن بوده‌اند نیز به منظور بی اعتبار کردن آنها در انظار بسیاری از روسهایی طرح ریزی شده بود که میهن پرستی آنها در آن دوره، در مقابل خطر تجاوز آلمان و ژاپن، به نقطه اوج رسیده بود.)

لاسلاو رایک^۱ از دهه ۱۹۳۰، که دانشجوی بود، عضو حزب کمونیست مجارستان بود. او همراه با دسته‌های مبارز بین‌المللی در اسپانیا جنگیده بود. پس از شکست جمهوری اسپانیا، در اردوگاههای فرانسه به محبس افتاد. وی در طول دوره مقاومت، رهبری حزب زیرزمینی مجارستان را بر عهده داشت. از زمان تشکیل دموکراسی خلقی مجارستان تا تقریباً زمان انتشار قطعنامه کمینفورم علیه تیتو، وزیر کشور بود و سپس وزیر امور خارجه شد.

در ۱۵ ژوئن سال ۱۹۴۹ حزب کمونیست مجارستان (یا دقیق‌تر بگوییم، حزب کارگران مجارستان) در بیانیه‌ای اعلام کرد که رایک و سونی^۲ - یکی از رهبران کمونیست - از حزب به عنوان «جاسوسان قدرتهای امپریالیستی و عوامل هوادار تروتسکی» اخراج شده‌اند. در دهم سپتامبر ادعای حکومت مجارستان علیه رایک و سایر رهبران حزب و حکومت انتشار یافت. در هفدهم همان ماه محاکمه در تالار بزرگی در بوداپست آغاز شد. دادرسیها علنی بود و، به علت کمبود جا، دعوتنامه

1. Laszlo Rajk

2. Szonyi

چاپ شده بود. شصت روزنامه نگار خارجی حضور داشتند. پروادا پاریس پالوی^۱ داستان نویس را فرستاد. نمایندگان دیپلماتیک نیز می توانستند در محاکمه شرکت کنند. نمایشی ساخته و پرداخته، که تقلیدی دقیق از محاکمات مسکو بود، بدون مانع و رادع اجرا شد. تمام متهمان به جنایاتی که به آنها متهم بودند، و نیز به جنایات دیگری، اعتراف کردند. رایك با سه تن دیگر از همراهان متهمش به مرگ محکوم و به دار آویخته شدند. به احترام لباس ارتشی، دو تن از رهبران نظامی از امتیاز اعدام توسط جوخه آتش برخوردار شدند. دیگر متهمان به زندانهای دراز مدت محکوم شدند.

در سال ۱۹۵۶، پس از کنگره بیستم، مقامات مجارستانی اعتراف کردند که همه اینها مضحکه‌ای بیش نبوده است. از رایك «اعاده حیثیت» شد. ۳۰۰,۰۰۰ کارگر، دانشجو، و روشنفکر در خیابانهای بوداپست در مراسم ملی راهپیمایی کردند و خواستار انحلال نظامی بودند که امکان به صحنه آوردن چنین مضحکه جنایت‌باری را توسط همان اشخاص می داد که خود را نماینده پرولتاریا و سوسیالیسم می خواندند. دیری نکشید که تانکهای روسی برای نجات نظام در حال سقوط وارد عمل شدند. این واقعت که نیروهای ارتجاعی مجارستان و جاسوسان واقعی امپریالیسم، همان طور که انتظار می رفت، سعی در بهره گیری از خیزش کارگران و مردم داشتند، بهانه‌ای برای مداخله آنها شد. اما یکی از دلایل اصلی مداخله نظامی شوروی در مجارستان، و نیز دلیل مداخله دوازده سال بعد در چکسلواکی - که در آنجا، چون از این نوع بهانه‌ها نداشتند، مجبور به دلیل تراشی شدند - جلوگیری از برملا شدن جنایات سیاسی در دموکراسیهای خلقی بود. این امر روشن می کند که چرا جنبه‌های اساسی صحنه پردازی داخلی این محاکمات، خصوصاً جنبه‌های مربوط به مداخله سازماندهان اصلی، یعنی رهبران شوروی و سازمانهای جاسوسی آنها، به رغم افشاگریهای قربانیانی که جان بدر برده بودند، هنوز به حد کافی درك نشده است. [۲۹] اما معنی آنها و محرك سیاسیشان کاملاً روشن است. در مورد محاکمه رایك

1. Boris Polevoi

خود دادستان دقیقاً این نکته را شرح داد:

این محاکمه، در واقع محاکمه لاسلو رایك و همستانش نیست. این تیتو و هوادارانش هستند که در جایگاه متهمان قرار دارند... روشن است که دادگاه خلق مجارستان، با محکوم کردن لاسلو رایك و دار و دسته توسطه گرش، خیانتکاران یوگسلاوی، یعنی دار و دسته جنایتکار تیتو، رانکوویچ، کاردلسی و جیلاس را نیز از نظر معنوی و سیاسی محکوم می‌کند. اهمیت بین‌المللی این محاکمه در همین امر نهفته است.

همان‌طور که فرنس فیتو^۱ در کتاب «تاریخ دموکراسیهای خلقی بدرستی ابزار عقیده می‌کند، «محاکمه رایك چیزی نبود جز بدلی برای محاکمه بلگراد که انجام آن امکان‌پذیر نبود. رایك، به جای آنکه متهم باشد، شاهد بود، شاهد اصلی در دعوای علیه تیتو. [۴۰]» رایك «اعترافات» خود را با تصویری که از خویش بدست داد، آغاز کرد. او خود را موجود بی‌ارزش و بیچاره‌ای خواند که از ۱۹۳۱، یعنی از زمان ورود به حزب، در استخدام پلیس هورتی^۲ بود. هنگامی که به اسپانیا رفت (و سه بار در آنجا مجروح شد) هدف نه مبارزه با فاشیسم، بلکه جاسوسی برای گشتاپو بود. او در اردوگاههای کار اجباری فرانسه، که اعضای بریگاد بین‌المللی در آن نگاهداری می‌شدند، در مقام جاسوس گشتاپو، و در نهضت مقاومت مجارستان به‌عنوان رهبر حزب زیر زمینی کمونیست خدمت می‌کرد. سایر متهمان نیز چهره‌هایی به‌همین اندازه سیاه از خود تصویر کردند. پس از آنکه سابقه متهمان به‌عنوان جاسوس و خبرچین پلیس محرز شد - و بنظر می‌رسید که شهادتشان را برای دادگاه استالینیستی کاملاً پذیرفتنی می‌ساخت - آنها شروع به متهم کردن رهبران یوگسلاوی کردند، و شرح دادند که چگونه در فلان و بهمان تاریخ و در فلان و بهمان موقعیت همگی در خدمت گشتاپو، رکن دو فرانسه، یا سازمانهای جاسوسی بریتانیا و امریکا قرار گرفته بودند. در این توصیفها، بریگادهای بین‌المللی

1. Ferenc Fejto

2. Horthy

به‌مهد تربیت خبرچینان پلیس و جاسوسانی تبدیل شده‌بود که از اردوگاه‌های کار اجباری فرانسه مستقیماً به کشورهای اروپای شرقی فرستاده می‌شدند. در آنجا این افراد، در مقام رهبر احزاب کمونیست زیر زمینی، به‌استخدام خبرچینان و جاسوسان از میان کمونیستها ادامه می‌دادند. در این حکایتها، جنگ انقلابی یوگسلاوی، خصوصاً، از طرف جاسوسان گشتاپو سازمان داده و رهبری شده‌بود. نهضت مقاومت مجارستان نیز وضع مشابهی داشت. آنها جاسوس چندجانبه بودند، و در آن واحد برای پلیس انگلیس و امریکا و پلیس کشورهای دیگر کار می‌کردند. پس از شکست آلمان، این دار و دسته جاسوسان طبیعتاً به‌دست آلن دالس^۱، رئیس سازمان جاسوسی امریکا در اروپا، افتاد. در محاکمه بوداپست به جزئیات مسائل مربوط به‌سایر دموکراسیهای خلقی اشاره نشد؛ در آن فقط تلویحاً گفته‌شد که «توطئه هولناک امپریالیستی» می‌بایست شاخه‌هایی نیز در آنجاها داشته‌باشد. اشارات چندی هم به‌این نکته شد که به‌دنبال افراد مشکوک چه گروه‌هایی باید بود: اعضای بریکادهای بین‌المللی، کمونیستهایی که قبل از جنگ در غرب در تبعید بسر می‌بردند، مبارزان مقاومت داخلی، و غیره. مظنونان در درجه اول کسانی بودند که تماس خود را با کمونیستهای یوگسلاوی، که اکنون دیگر نامشان مترادف با جاسوسی بود، حفظ کرده‌بودند. کدام رهبر کمونیست در دموکراسیهای خلقی بود که در زمانی با یوگسلاوها تماس نداشته‌بود؟

همه این مطالب در مورد رهبران کمونیست غربی نیز صدق می‌کرد. اگر از روش محاکمه رایک تا به‌آخر پیروی می‌شد، کار به‌این نتیجه می‌انجامید که ارگانهای رهبری احزاب کمونیست فرانسه، ایتالیا، اسپانیا، و سایر کشورها احتمالاً به‌همان اندازه در اثر نفوذ عوامل پلیس به‌فساد می‌گراییدند که ارگانهای رهبری‌کننده در دموکراسیهای خلقی. و چه باید گفت در مورد محافل بالای حزب کمونیست شوروی، که در واقع بیشترین تماسها را با این جاسوسان افشا شده یا بالقوه همه احزاب کمونیست، و در درجه اول حزب کمونیست یوگسلاوی، داشتند؟

با شروع از این فرضیه و مراجعه به گذشته تعدادی از رهبران کمونیست شرقی و غربی، همان گونه که در مورد رایك و تیتو و دیگران عمل شد، باسانی می‌شد به این نتیجه رسید که بین الملل کمونیست ساخته و پرداخته سازمان جاسوسی آلمان بود - طبعاً مسأله سفر مشکوک لنین با قطار مهر و موم شده از طریق آلمان قیصری مطرح می‌شود! مسأله‌ای که امکان داشت به کمک آن نکته‌ای را که هنوز در تاریخ نویسی استالینی مبهم بود تبیین کرد: چرا کمیترون در سالهای اول خود به وسیله جاسوسان حرفه‌ای گشتاپو نظیر زینوویف، تروتسکی، بوخارین، و از این قبیل، رهبری شده بود؟ بعدها، در دوره جبهه خلقی، می‌شد نشان داد که چگونه کمیترون به خدمت سازمانهای جاسوسی انگلیس و فرانسه و امریکا درآمده بود. طبعاً می‌شد نتایج مشابهی هم در مورد دولت شوروی گرفت. لیکن، خوشبختانه، روشی که در محاکمه بوداپست مورد استفاده قرار گرفت روش بسیار عملی‌تر و دقیق‌تر دیگری را در خود پنهان داشت: فهرست اسامی جاسوسان و کارآموزان جاسوسی قبلاً در دفاتر بریا بر طبق دستورالعملهای رهبر خطاناپذیر^۱ تهیه شده بود. بدین ترتیب خطر اینکه مبدا منطق صوری محض به نتایج خطرناکی بینجامد وجود نداشت. فقط هنگامی که جاسوسان دست‌چین شده بودند «مدارك» فعالیت‌های آنها جمع‌آوری می‌شد: تماسها، ملاقاتها، دوره‌های زندان (یعنی تماس با پلیس)، زد و بند با لیبرالها و سوسیال دموکراتها (که در دوره‌های اتحاد ضدفاشیستی معمول بود و دلیل روشنی برای ارتباط با بورژوازی بحساب می‌آمد)، تماس با هیأت‌های نظامی یا دیپلماتیک بریتانیا یا ایالات متحد (و کدام رهبر کمونیست در مناصب معینی، به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم، در دوره «اتحاد بزرگ» چنین تماس‌هایی نداشت؟)، دلیل غایبی برای تماس با امپریالیسم و سازمانهای جاسوسی آن، و غیره. به محض آنکه رهبر خطاناپذیر، به کمک سازمان جاسوسی خود، تصمیم می‌گرفت که کمونیست بخصوصی جاسوس باشد، جمع‌آوری مدارك یا شواهد - و به قول ادعانامه محاکمه بوداپست، «دلایل غیرقابل انکار» - موضوع ساده‌ای بود.

تنها مسأله همان موضوع دست‌چین کردن بود. در همین مرحله بود که سازمانهای جاسوسی گهگاه به سبب کاغذبازی اداری، که بخش اعظم کار آنها را چه در این زمینه و چه در زمینه‌های دیگر تشکیل می‌داد، مرتکب اشتباه می‌شدند. بنا بر این، برای مثال، بعضی از داوطلبان بریگاد بین‌المللی، که بنا به گفته رایک از طرف گشتاپو از اردوگاههای کار اجباری فرانسه به یوگسلاوی فرستاده شده بودند، هرگز در این اردوگاهها نبودند، و یکی از آنها، ووکمانویچ^۱، هرگز حتی به اسپانیا هم نرفته بود. اما، گذشته از این اشتباهات کوچک اداری، روش مورد استفاده، یعنی دست‌چین کردن جاسوسان یا کارآموزان جاسوسی از پیش، امکان می‌داد که روند منطقی از لحاظ زمانی و مکانی محدود گردد و از این طریق بیماری همه گیر، به مقتضای حل مسائل سیاسی و ایدئولوژیک روز، به نحو دقیقی در منطقه و زمان مورد نظر مهار شود. برای این دوره، رهبر خطاناپذیر تصمیم گرفت که بیماری همه گیر جاسوسی در جنبش کمونیستی فقط به اقمار محدود شود، بخصوص به آنهایی که افتخار عضویت را رد کرده بودند.

دو ماه و نیم بعد از مجارستان نوبت بلغارستان رسید. در ۳۰ نوامبر دادستان ادعانامه‌ای علیه «گروه توطئه گران و جنایتکاران تحت رهبری تراپخوکوستوف^۲» منتشر کرد. کوستوف در جنبش کمونیستی به عنوان یک انقلابی قدیمی شناخته شده بود، و همراه با دیمیتروف بنیادگذار حزب کمونیست بلغارستان، و برای مدتی یکی از رهبران کمینترن بود. وی با سی سال کار مخفی در مبارزات توده‌ای و قیام مسلحانه و، عاقبت، در مقام یکی از رهبران دموکراسی خلقی شکل گرفته بود. لیکن، بنا بر ادعا، نامه، کوستوف چیز دیگری بود. اولاً، او نیز - مثل رایک و تقریباً همه کسانی که جاسوس شده بودند - مأموریت تروتسکیستی داشت. ادعانامه می‌گفت که «جنبه‌های اصلی زندگی حرفه‌ای وی عبارتند از دورویی، خیانت و توطئه جنایتکارانه علیه مقدس‌ترین مصالح طبقه کارگر و مردم بلغارستان [۴۱]». معلوم شد که کوستوف به رهبران کمینترن توصیه کرده بود که برای مقام رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی از وجود تیتو

1. Vukmanovic

2. Traicho Kostov

استفاده کنند. (این تنها واقعیت درست در ادعاینامه و نیز البته سخت‌ترین اتهام بود.) کوستوف به اندازه‌ی رایك سابقه جاسوسی نداشت، و خود را تا سال ۱۹۴۲ نفروخته بود. وی کمی بعد به خدمت سازمان جاسوسی بریتانیا درآمد، و به او توصیه شد که با تیتو تماس بگیرد. کوستوف و تیتو به این توافق رسیدند که قدرت توده‌ای را در بلغارستان به کمک نیروهای نظامی یوگسلاوی سرنگون کنند. (رایك نیز فاش ساخته بود که او و تیتو توطئه کرده بودند که قدرت توده‌ای در مجارستان را با کمک نیروهای یوگسلاوی براندازند. بر طبق این نقشه، قرار بود نیروهای یوگسلاو به لباس مجارها در بیایند و، با کمک واحدهای ارتش و پلیس سابق هورتی، که در مناطق تحت اشغال انگلستان و آمریکا در اتریش متمرکز بودند، مداخله کنند.) در این توطئه، توقیف و کشتن دیمیتروف نیز در نظر گرفته شده بود. این واقعیتها به علاوه واقعیتهای با اهمیت دیگر، مطالبی بودند که دادستان کل ذکر کرد.

مراسم با شکوه تفتیش عقاید در هفتم نوامبر، یعنی در سالگرد انقلاب اکتبر، در تالار ستاد مرکزی ارتش خلق، در صوفیه، در حضور عموم برگزار شد. ناظران شامل روزنامه‌نگاران خارجی، دیپلماتها، و لاجرم «هیأت‌های نمایندگی کارگران» بودند؛ این نمایش تکرار موبه‌موی نمایشی بود که در بوداپست به اجرا درآمده بود. لیکن، ناگهان، برخلاف انتظار همگان، آنچه انتظارش نمی‌رفت به وقوع پیوست. کوستوف از اعترافاتش که در طول «بازجویی» مقدماتی کرده بود عدول کرد، و اتهامات وارده را رسماً منکر شد. رئیس دادگاه، که دستپاچه شده بود، بلافاصله اعلام تنفس کرد تا متهم بتواند اظهاراتش را مرور کند، چنانکه گویی متهم دچار اختلال حافظه شده بود. اما، هنگامی که دادگاه کار خود را از سر گرفت، کوستوف قاطعانه بر سر حرف قبلی خود ایستاد. مطبوعات بلغارستان از این نقض غیرقابل تحمل تشریفات رسمی هیچ‌ذکری نکردند. تاس در يك خبر کوتاه رفتار کوستوف را «توهین‌آمیز» توصیف کرد [۴۲]. انقلابی پیر، که، برخلاف متهمان بوداپست، بعد از همه شکنجه‌های جسمی و روحی که بر او وارد شده بود قدرت خود را بازیافته بود، تا به آخر این رفتار «توهین‌آمیز» را حفظ کرد. هنگامی که زمان آخرین دفاع فرارسید، او قویاً

هر سر حرف خود ایستاد. این بار گردانندگان نمایش هوشیار بودند؛ کوستوف هنوز شروع به سخن گفتن نکرده بود که طوفان فریاد و سوت حضار صدای او را خفه کرد. دستگاه ترجمه همزمان به چهار زبان، که برای استفاده خبرنگاران خارجی فراهم شده بود، به نحو اسرارآمیزی خراب شد. کوستوف، به رغم اصرار بر بی‌گناهی، محکوم به مرگ شد و اعدام گشت، در حالی که درباره عدالت مورد ادعای دموکراسی خلق بلغارستان جای شبهه باقی گذاشت. چند روز بعد این تردید از بین رفت؛ مطبوعات نامه‌ای از کوستوف چاپ کردند که قبل از مرگ خود نوشته بود و در آن انکار خود را انکار، و به تمام گناهانش اعتراف کرده بود. هنگام اعاده حیثیت از کوستوف در ۱۹۵۶، فاش شد که آن نامه، و نیز تمام اتهامات و اعترافات که در محاکمه عرضه شده بود جنبه ساختگی داشتند.

شکار و مجازات مرتدان در دموکراسیهای خلقی درست در همان زمانی آغاز شد که استالین حمله خود را علیه انقلاب یوگسلاوی شروع کرد. در آلبانی، دودیه^۱، دبیر تشکیلات حزب و وزیر کشور، که با یوگسلاوها روابط نزدیکی داشت، قبل از انتشار قطعنامه کمینفورم از این مناصب برکنار شد. او، همراه با سایر رهبران مشهور حزب، کاملاً مخفیانه محاکمه و محکوم شد، و در ژوئن ۱۹۴۹ اعدام شد. در رومانی، پاتراسکانو^۲، که از سال ۱۹۴۵ دبیر کل حزب بود و بعداً بالاترین مقامات حزب و نیز مقام وزارت دادگستری را داشت، در تابستان ۱۹۴۸ همراه سایر مبارزان معروف دستگیر شد. در تابستان همان سال، گومولکا مقام دبیر کلی حزب لهستان را از دست داد و، علاوه بر جریمهای دیگر، به ناسیونالیسم، مقاومت در برابر اشتراکی کردن سریع کشاورزی، فقدان هوشیاری، آزاد گذاشتن روشنفکران و، مهم‌تر از همه، به عدم درک نقش رهبری‌کننده حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (بلشویکها)، متهم شد [۴۳]. در ژانویه ۱۹۴۹ گومولکا و ژنرال اسپیخالسکی^۳ و سایر رهبران از حزب اخراج شدند. در چکسلواکی تصفیه تیتوئیستها و «سایر منحرفان جناح راست» بلافاصله بعد از «کودتای پراگ» آغاز شد - کودتایی که همزمان با

1. Dodje

2. Patrascanu

3. Spychalski

آغاز حملات استالین به یوگسلاوها بود - و ماهها تحت رهبری اسلانسکی^۱، دبیر کل حزب، ادامه یافت.

بدین ترتیب در طول يك سال، بین قطعنامه کمینفورم علیه تیتو و محاکمه رایک، تصفیه در احزاب کمونیست و نهادهای دولتی دموکراسیهای خلقی ابعاد قابل ملاحظه‌ای پیدا کرد؛ مواردی که در بالا بدانها اشاره شد، و محافل رهبری احزاب را در بر می‌گرفت، تنها مواردی بودند که - به سبب اهمیت متهمان - علنی شدند. هیچ گزارش علنی، و بی‌تردید هیچ گزارشی داخلی، هرگز در مورد هزاران مبارز رده میانی و پایینی که مقام خود را از دست داده یا از حزب اخراج شده بودند داده نشد. فقط آن اعضای از حزب که با هر مورد به‌طور مستقیم در ارتباط بودند از قضیه اطلاع می‌یافتند. تصفیه بزرگ با محاکمه رایک شروع شد. این محاکمه آخرین ریزه کاریهای برنامه سیاسی و ایدئولوژیک را که می‌بایست اساس کار همه دموکراسیهای خلقی و، در عین حال، اساس تشدید مبارزه علیه یوگسلاوی باشد تعیین کرد. این دو جنبه کاملاً با یکدیگر مرتبط بودند.

در نیمه دوم نوامبر ۱۹۴۹ سومین - و آخرین - جلسه کمینفورم تشکیل شد. سه مورد زیر در دستور جلسه قرار داشت: «دفاع از صلح و مبارزه علیه جنگ افروزان»، «وحدت طبقه کارگر و وظایف احزاب کمونیست و کارگری» و «حزب کمونیست یوگسلاوی در دست آدمکشان و جاسوسان» [۴۲]. سوسلف و تولیاتی در مورد دو مسأله اول، که در فصل بعد به آن خواهیم پرداخت، بحث را مطرح کردند و مورد سوم را گئورگیو - دژ^۲، دبیر کل حزب کمونیست رومانی، مطرح ساخت. وی در آغاز اعلام کرد که وقایعی که از زمان قطعنامه کمینفورم بوقوع پیوسته است، بخصوص محاکمه بوداپست، «کاملاً صحت قطعنامه را تأیید و ارزش استثنایی نظری و عملی این سند را برای جنبش کمونیستی نشان داده است». «پیش‌بینی ماهرانه» و «بینش علمی» قطعنامه آن را به «نقطه عطف تاریخی در جهت‌گیری و فعالیت کل جنبش انقلابی جهانی» تبدیل کرده است.

1. Slansky

2. Gheorghiu - Dej

قطعنامه به احزاب کمونیستی کمک کرده بود که «حتی درك عمیق تری در مورد این امر پیدا کنند که وفاداری به میهن سوسیالیسم، اتحاد شوروی، محك و معیار انترناسیونالیسم است». گئورگیو - دژ اضافه کرد: «رفیق استالین کمک بزرگی به جنبش کمونیستی بین المللی کرده است. وی با نبوغ و بینش خود ما را از انحرافات ایدئولوژیک و کج فهمیهای چندی آگاه ساخت و به ما یاری کرد که با موفقیت با آنها مبارزه کنیم. این مساعدت رفیق استالین موجب نجات بسیاری از احزاب مارکسیست شد.»

بدین ترتیب ارزش نظری قطعنامه ژوئن ۱۹۴۸، کیفیت علمی و نقطه عطف تاریخی آن در موضع گیری و فعالیت جنبش انقلابی جهانی، با اعترافات گروهی متهم به جاسوسی و خبرچینی برای پلیس تأیید شد. بر اساس این اعترافات، و فقط بر اساس آنها، گئورگیو - دژ عجیب و غریب ترین اتهامات را بر رهبران کمونیست یوگسلاو وارد آورد و مدعی شد که آنها در زمان جنگ در آن واحد هم جاسوس گشتابو و هم عامل سازمان جاسوسی انگلیس و امریکا بوده اند. این واقعیت که چنین ادعاهای خامی کورکورانه از طرف میلیونها کمونیست پذیرفته می شد نشان دهنده سطحی است که «مارکسیسم» رسمی در آن دوره به آن سقوط کرده بود. گزارش گئورگیو - دژ چنین ادامه می یابد:

هنگامی که دفتر اطلاعاتی کمینفورم قطعنامه اش را انتشار داد، پلیدان فاشیست بلگراد شروع به شکوه کردند که قربانی بی عدالتی شده اند. لیکن هدف آنها فقط این بود که گذشته تیره و تار و ارتباطاتشان با امپریالیسم انگلیس و امریکا را، تا آنجایی که ممکن است، از نظرها پنهان نگاهدارند. ولی محاکمه بوداپست همچون صاعقه ای بر سر دار و دسته تیتو فرود آمد.

واقعیات ثابت کردند که این امر ناشی از سهو و اشتباه نبود، بلکه مشی عمدی ضد انقلابی، ضد شوروی، و ضد کمونیستی بود که از طرف گروهی جاسوس و خبرچین حرفه ای و تحریک کننده که سابقه طولانی در همکاری با سازمانهای پلیسی، جاسوسی، و بورژوازی داشتند هدایت شده بود. تعداد زیادی از رهبران فعلی یوگسلاوی از سال ۱۹۴۱، از اردوگاههای کار اجباری فرانسه به یوگسلاوی فرستاده شده بودند.

چرچیل پسرش راندلف را با مأموریت ویژه‌ای نزد تیتو فرستاد. اندکی بعد، دشمن مرتجع و خونخوار قدیمی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شخصاً با تیتو ملاقات کرد. از همان زمان امپریالیستها علاقه‌مندی و اعتماد فراوانی به تیتو و یارانش نشان دادند. از طرف دیگر، افشاگریهای ژنرال پوپسودای^۱ یوگسلاو موضع سازشکارانه تیتو، رانکوویچ، و دیگران را در قبال متجاوزان نازی و گشتاپو به معنی واقعی برملا کرده و نشان داده‌است که چگونه در حساس‌ترین لحظات جنگ به پارتیزانهای یوگسلاو نامردانه خیانت کرده‌اند.

واقعیاتی که در محاکمه بوداپست، در جمهوری خلق بلغارستان، در جمهوری خلق رومانی و در سایر دموکراسیهای خلقی مطرح شد کاملاً ثابت کرد که تیتو، رانکوویچ، گاردلی، جیلاس، پی‌یاده^۲، گوسنیاک^۳، ماسلاریچ^۴، ببلر^۵، مرازوویچ^۶، و وکمانوویچ^۷، کوتسا^۸، پوپوویچ^۹، کیدریچ، نسکوویچ^۹، زلاتیچ^{۱۰}، ولبیت^{۱۱}، و دیگران، رایک، برانکوف^{۱۲}، تراخنوکوستوف، پاتراسکانو و متحدانشان جاسوس سازمانهای جاسوسی امپریالیسم امریکا و انگلیس بوده‌اند. در همان زمان جنگ جهانی دوم، این جاسوسان و خیانتکاران منفور به امپریالیستهای امریکایی و انگلیسی در راه فراهم آوردن پایه‌هایی برای تحقق طرح سلطه جهانی آنها کمک می‌کردند. این دار و دسته جاسوس و خیانتکار مانند اسب تروا در صفوف کمونیستها و احزاب کارگری رخنه کرده بودند. آنها، در اطاعت از دستورهای اربابان خود، بدست گرفتن رهبری حزب و دولت را در کشورهایی که طبقه کارگر به قدرت رسیده بودند هدف جنایتکارانه خود قرار داده بودند، تا بدین وسیله جنبش انقلابی را درهم شکنند و زمینه برقراری مجدد فرمانروایی بورژوازی را فراهم سازند.

استالن، که در نهایت پنهانکاری یوگسلاوی را با چرچیل تقسیم کرده بود، اکنون تیتو را متهم می‌کرد که با «دشمن مرتجع و خونخوار

- | | | | |
|---------------------|-------------|-------------|-------------|
| 1. General Popivoda | 2. Pijade | 3. Gosnjak | 4. Maslaric |
| 5. Bebler | 6. Mrazovic | 7. Koca | 8. Popovic |
| 9. Neskovic | 10. Zlatic | 11. Velebit | 12. Brankov |

قدیمی اتحاد شوروی» به توافقات پنهانی رسیده است. وی نمی‌توانست کمونیستهای یوگسلاوی را به سبب عدم اطاعت از رهنمودهای خود در طول جنگ، و نیز به دلیل اجرای موفقیت‌آمیز سیاستی انقلابی، به جای تسلیم به نیروهای بورژوازی، که استالین دستور داده بود، عفو کند. در گزارش به عنوان واقعیتی مسلم آمده بود که رژیم یوگسلاوی تبدیل به فاشیست شده و به صورت ستاد مرکزی سازمان جاسوسی امریکا در جنوب شرقی اروپا و واحد پیشروی نیروهای مترصد جنگ علیه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و دموکراسیهای خلقی و امثالهم درآمده است. در پایان گفته شده بود:

بگذارید پرچم ظفر نمون انترناسیونالیسم پرولتری را، با تحکیم وفاداری به اتحاد شوروی - اولین کشور سوسیالیستی، ستون جنبش انقلابی جهانی، و سنگر اصلی مبارزه برای صلح و آزادی خلقها - و با وفاداری به حزب کبیر بلشویک، نیروی اصلی در جنبش انقلابی جهانی، و با وفاداری به نابغه‌ای که آموزگار انسانهای زحمتکش و رهبر مبارزه خلقها برای صلح و سوسیالیسم است، یعنی رفیق استالین هرچه رفیع‌تر برافرازیم.

بدین گونه داستانهای جاسوسی تبهکارانه‌ای که سازمانهای جاسوسی کزملین بهم بافته بودند و در محاکمه بوداپست خوانده شدند - البته با کمک روش تعلیماتی مطمئن شکنجه از بر شده بودند - به صورت مواد آموزشی مارکسیست - لنینیستی درآمدند تا «سطح ایدئولوژیک و سیاسی کادرها را ارتقا دهند». گئورگیو - دژ، ضمن نقل این مطلب از نشریه کمینفورم، گفت: «برای آنکه حزب طبقه کارگر بتواند همیشه و در همه جا دشمن را در هر لباسی بشناسد و با آن روبرو شود و شکست بدهد» انجام این کار ضروری است. آموزگار الهام بخش دوازده سال قبل از این واقعه، هنگامی که محاکمات مشابهی را برگزار کرده بود، مواد آموزشی مشابهی فراهم آورده بود، لیکن مواد آموزشی جدید به نحو قابل توجهی مارکسیسم را غنی‌تر ساخت. جاسوسان تروتسکیست و بوخارینیست سالهای دهه سی فقط توانسته بودند چند گروه از هم‌پاشیده ایجاد کنند، که بزودی کشف و از

بین برده شد؛ تاریخ هنوز می‌بایست نشان‌دهد که امپریالیسم و سازمانهای جاسوسی آن با فعالیت زیرزمینی خود به چه دستاوردهایی می‌توانند نایل شوند. در مورد یوگسلاوی و دموکراسیهای خلقی، این سازمانها تمام قابلیت‌های جهنمی خود را برملا ساختند. آنها نشان‌دادند که توانایی سازماندهی و رهبری جنگ ضد فاشیستی و انقلاب کارگری در يك کشور را دارند، و سپس دموکراسی خلقی را برقرار کردند تا بعدها بتوانند از آن استفاده نمایند و در موقع مناسب سایر دموکراسیهای خلقی را - یعنی دموکراسیهای خلقی واقعی را، که به وسیله ارتش سرخ ایجاد شده بود - براندازند و از این طریق شرایط جنگ علیه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و برقراری سلطه جهانی امپریالیسم را فراهم سازند. نبوغ دشمن فقط با نبوغ «رهبر خلقها» قابل مقایسه بود.

قطعنامه جدیدی که در این جلسه کمینفورم، بر اساس گزارش گئورگیو - دژ، تصویب شد دو وظیفه اصلی برای احزاب کمونیستی قابل بود:

بنا بر این، کمینفورم مبارزه علیه دار و دسته جاسوسان و آدمکشان مزدور تیتو را وظیفه بین‌المللی همه احزاب کارگری و کمونیستی می‌شناسد.

... کمینفورم معتقد است که یکی از مهمترین وظایف احزاب کمونیستی و کارگری این است که هوشیاری انقلابی را در صفوف خود افزایش دهند و عناصر ناسیونالیست بورژوا و جاسوسان امپریالیسم را در هر لباسی که باشند افشا و از صفوف خود طرد کنند.

گئورگیو - دژ فهرستی از پیشنهادهایی نیز برای «افزایش هوشیاری انقلابی» داشت. اولاً،

ما باید به حزب خود نظم بلشویکی دهیم... روش اصلی برای این کار تحقیق درباره صلاحیت اعضای حزب است. این کار در احزاب تعدادی از دموکراسیهای خلقی صورت گرفته و نتایج خوبی ببار آورده است.

همیشه در پی بلشویکهای خوبی باشید که مهر تأیید خورده باشند.
به یاد داشته باشید که دشمن

در صدد است که از افرادی نظیر رایك، و نیز از نقاط ضعف و اختلاف در صفوف حزب و کارکنان دولت، افراد ناراضی، عناصر ناسیونالیست، و افرادی با گذشته مشکوک، استفاده کند.

کمونیستهای خوب هرگز نباید «هوشیاری ایدئولوژیک» خود را از دست بدهند.

آنها باید در قبال هرگونه انحراف از انترناسیونالیسم پرولتری از خود سازش ناپذیری بلشویکی واقعی نشان دهند... در علوم، ادبیات، نقاشی، موسیقی، و سینما باید هوشیاری کامل داشته باشند، و در مقابل همه گرایشهای بیگانه با طبقه کارگر و تبلیغات جهان وطنی موضعی سازش ناپذیر اتخاذ کنند.

بعد از برگزاری جلسه کمینفورم، و بر اساس طرز برخوردها و روشهایی که در آنجا توصیه شده بود، تصفیه بزرگ در تمام احزاب کمونیست دموکراسیهای خلقی رواج یافت، و شامل حال صدها تن از رهبران سرشناس و توده وسیعی از مبارزان عادی و کادرها شد. اطلاعات ما درباره این عملیات وسیع هنوز بسیار پراکنده است، اما واقعیهایی که تا کنون پدیدار شده اند بسیار روشن کننده هستند. وسعت تصفیه به خودی خود قابل توجه است. [۴۵] حزب کمونیست چک، که در زمان «کودتای پراگ» ۱,۳۰۰,۰۰۰ تن عضو داشت، تا پایان سال ۱۹۴۸ دارای بیش از ۲,۰۰۰,۰۰۰ عضو بود. در سال ۱۹۴۵ تعداد اعضا به کمتر از ۱,۴۰۰,۰۰۰ تن کاهش یافت. تعداد اعضای حزب کمونیست لهستان از ۱,۴۰۰,۰۰۰ تن در ۱۹۴۸ به ۱,۱۱۰,۰۰۰ نفر در ۱۹۵۲ کاهش یافت. تعداد اعضای حزب کمونیست رومانی از ۱,۰۰۰,۰۰۰ تن در ۱۹۴۰ به ۷۰۰,۰۰۰ تن در ۱۹۵۱، و تعداد اعضای حزب کمونیست مجارستان از ۱,۲۰۰,۰۰۰ تن در ژوئن ۱۹۴۸ به ۸۵۰,۰۰۰ تن در فوریه

۱۹۵۱ تقلیل یافت. حزب کمونیست بلغارستان در دسامبر ۱۹۴۸ ۵۰۰,۰۰۰ عضو داشت و در ۱۹۵۱ تعداد اعضا به کمتر از ۳۰۰,۰۰۰ تن رسید. این ارقام بازتاب دقیقی از وسعت تصفیه نیست، زیرا عضوگیری طی این دوره ادامه داشت. بر طبق گفته فرنتس فیتو، کل تعداد افرادی که بین سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۵۲ در تمام این احزاب مشمول تصفیه شدند در حدود دو میلیون و نیم بود. از این تعداد بین ۱۲۵,۰۰۰ تا ۲۵۰,۰۰۰ تن زندانی شدند. تعداد اعدام شدگان معلوم نیست.

در میان قربانیان، بسیاری از رهبران و مقامات رسمی درجه یک قرار داشتند: سه دبیر کل (کوستوف، گومولکا، اسلانسکی)، یک رئیس جمهور (ساکاشیچ^۱ از مجارستان)، چندین مشاور نخست وزیر (از آلبانی، بلغارستان لهستان، و رومانی)، دهها وزیر و مقامات رهبری حزب، و حدود صد نفر از ژنرالها، و غیره [۴۶]. در مجارستان کسانی که طی دو سال بعد از محاکمه رایک دستگیر شدند عبارت بودند از یانوش کادار^۲ (دبیر کل فعلی حزب)، که جانشین رایک در وزارت کشور شد، دیولا کالای^۳، جانشین رایک در وزارت امور خارجه، لوشونتسی^۴، وزیر کشور با حفظ مقام نخست وزیری بعد از رهایی، و سایر فعالان سرشناس. شاندر زولد^۵، که جای کادار را در وزارت کشور بعد از دستگیری او گرفت، در سال ۱۹۵۱ برای اجتناب از بازداشت شدن، خودکشی کرد. (وزارت کشور در آن زمان خطرناکترین مکان بود، زیرا مسؤول آن می توانست کاملاً مطمئن باشد که در آن واحد هم قضاوت می کند و هم مورد قضاوت قرار می گیرد.) رهبران قدیمی حزب کمونیست رومانی، واسیلی لوکا^۶ (وزیر دارایی) و تئوهاری گئورگسکو^۷ (وزیر کشور)، در سال ۱۹۵۲ دستگیر شدند. لوکا به اعدام محکوم شد و بعداً مورد عفو قرار گرفت. در همان سال آنا پاوکر^۸، وزیر امور خارجه و شخصیت سرشناس در جنبش کمونیستی از زمان انترناسیونال، از مقام وزارت و رهبری حزب برکنار، ولی دستگیر نشد.

- | | | |
|------------------------|----------------|-----------------|
| 1. Szakasits | 2. Janos Kadar | 3. Gyula Kallai |
| 4. Losonezy | 5. Sander Zold | 6. Vasili Luca |
| 7. Teohari Gheorghoscu | 8. Ana Pauker | |

در لهستان، گومولکا، که، همان طور که گفتیم، در سال ۱۹۴۸ از دبیر کلی حزب برکنار شده بود، در ژانویه ۱۹۴۹ از کابینه نیز برکنار شد. در نوامبر همان سال، او هم‌زمان با کلیشکو^۱، یکی دیگر از رهبران قدیمی کمونیست، ژنرال اسپیخالسکی، و عده‌ای دیگر، از حزب اخراج شدند. در سال ۱۹۵۱ محاکمه گروه بزرگی از ژنرالها و افسران ارتش به اتهام جاسوسی و خیانت علیه کشور صورت گرفت. بر اساس «اظهارات» متهمان، گومولکا و اسپیخالسکی در صدد برقراری یک رژیم تیتونیستی و واگذاری اراضی غربی کشور لهستان به آلمانیها بودند. اما گومولکا محکوم نشد، اگر چه این امر مانع از آن نشد که وی از ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۶ در زندان بسربرد. در ۱۹۴۸ حزب کمونیست چک اولین موج تصفیه را، که توسط دبیر کل حزب - یعنی اسلانسکی - سازمان داده شده بود، پشت سر گذاشت. پس از جلسه کمینفورم موج جدیدی آغاز شد. اسلانسکی اعلام کرد: «این بار تصفیه بسیار شدیدتر از تصفیه ۱۹۴۸ خواهد بود.» و واقعاً هم همین طور بود. تصفیه با برکناری گروه رهبری حزب اسلواک آغاز شد (کلمنتیس^۲، وزیر امور خارجه در حکومت مرکزی، هوساک^۳، تصفیه کننده امروزی و رئیس شورای کمیسرهای اسلواکی، نوومسکی^۴، کمیسر امور فرهنگی، و دیگران)، و با برکناری خود اسلانسکی و سایر رهبران حزب کمونیست چک، که متهم به خیانت علیه کشور، خرابکاری، و همدستی با صهیونیسم بودند، خاتمه یافت. محاکمه آنها در ۱۹۵۲ برگزار شد. اسلانسکی و ده متهم دیگر، که همه از کمونیستهای کهنه کار بودند، به دار آویخته شدند [۴۷].

کوستاس پاپایوئانو^۵، در جزوه شدیداللحنی درباره انحطاط مارکسیسم و تبدیل آن به ایدئولوژی توجیهات بدبینانه - با جنبه‌های مذهبی - اعترافات شخص شیطان صفتی را که با استفاده از میراث قدیس مارسلوس و پطرس روح پلید از او دفع شده بود چنین نقل می‌کند: «من تابع و شاگرد شیطان هستم. زمان درازی نگهبان دروازه جهنم بودم. لیکن سالها قبل من و یازده تن از یارانم نابود کردن امپراتوری فرانکها را

1. Kliszko 2. Clementis 3. Husak 4. Novomeski
5. Costas Popaioannou 6. Franks

آغاز کردیم. همان گونه که دستور داده شده بود، ما ذرت و شراب و سایر میوه‌هایی را که زمین برای انسان بارور می‌کرد، از بین بردیم». پاپایوتانو در ادامه این نقل قول می‌گوید: «کیست که نتواند اعترافات يك «هیولای تروتسکیست و یا يك یهودای تیتوئیست را تشخیص دهد. همه چیز در آنجا است، سرچشمه تاریک (دروازه‌های جهنم، مخزن ارتجاع)، ترقی ناگهانی بهره‌خرابکاران حرفه‌ای، اطاعت محض از دستورهای يك مرکز شیطنانی، تروتسکیستی، تیتوئیستی، و از این قبیل، و حتی توجیه خیرخواهانه از مقاصد پلید [۴۸].»

اعترافاتى که بر زبان کمونیستهای جن‌زده، قبل از صعود به سکوی دار یا سقوط به قعر جهنم زندان، جاری می‌شد، شباهت عجیبی داشت با جن‌گیرهای قرون وسطی، که با نقش دوگانه‌شان در صدد تبیین و دفع فاجعه‌های طبیعی و مصیبت‌های اجتماعی برمی‌آمد، تمام مشکلاتی که در راه تلاش‌های جدید برای «ساختمان سوسیالیسم» پدید آمد. همه مصایبی که اعمار را تضعیف کردند، اکنون با فعالیت پنهانی دار و دسته‌های شیطنانی رایک‌ها، کومستوف‌ها، گومولکاها، پاتراسکانوها، اسلانسکی‌ها، و بقیه، یعنی خادمان تیتوی یهودا، که خود وی خادم ترومن شیطان بود، تبیین و توجیه می‌شدند. به همین طریق مشکلات اقتصادی و تنش‌های سیاسی جامعه شوروی در سالهای ۳۸-۱۹۳۶ با فعالیت به همان اندازه شیطنانی دار و دسته‌های تروتسکیست و بوخارینیست توضیح داده می‌شد. به گفته دادپار در محاکمه اسلانسکی:

قضات شهروند:

... چهره اخلاقی [این تبیه‌کاران] با تمام زشتیهایش برای ما آشکار شده است. ما از خطری که در معرض آن بوده‌ایم آگاهیم. آشکار شدن این جنایات ما را واداشته است که علل واقعی نارساییهای جدی در بخش‌های متعدد حزبمان، دولتمان و اقتصادمان را بشناسیم. آنها مانند اختاپوس با هزاران پا به بدن جمهوری ما چسبیده بودند و خون و مغز استخوانش را می‌مکیدند.

... آنها برای مدتی توانستند خط مشی صحیح حزب ما را به بیراهه بکشانند، در گزارشها و آمار و پرونده کادرها دست ببرند،

رهبری حزب را در زمان کلمنت گوتوالدا فریب دهند، و حتی خود رئیس‌جمهور را نیز گستاخانه بفریبند [۴۹].

پس از آشکار ساختن علل واقعی همه شکستهای گذشته و حال، به کمک جنایات خیالی جنایتکاران خیالی، پس از تقاضای مجازات عبرت‌آموز برای «هیولاهایی با چهره انسانی»، نطقهای نهایی دادیاران و حتی اعترافات خود «هیولاهای» - که نه تنها چهره انسانی داشتند بلکه با زبان مارکسیستی-لنینیستی نیز سخن می‌گفتند - با این تقاضا پایان گرفت که باید وحدت یکپارچه حول رهبری استالینیستی تحکیم شود. آنان خواستار مبارزه برای حفظ خلوص مارکسیسم - لنینیسم، بالا بردن هوشیاری انقلابی، پیش گرفتن شیوه انتقاد از خود، و، مهمتر از همه، مبارزه برای تحقق معیارهای تولید و فراتر رفتن از هدفهای تعیین شده آن شدند. دادیاری که در بالا از او نقل قول شد سخنان خود را چنین پایان داد:

توطئه‌گران زیانهای فراوانی، بالغ بر میلیونها، به کشور ما وارد آورده‌اند؛ و با این حال ما پیروزمندان به هدفهای «برنامه پنج ساله» خود نایل می‌شویم و زندگی جدید و بسیار خوبی برای خود و نسلهای بعد از خود می‌سازیم. تلاشهای خستگی‌ناپذیر میلیونها کارگر نقشه‌های تعداد انگشت شماری توطئه‌گر را خنثی کرده‌است. در همین روزهای اخیر هزاران نامه خشم‌آمیز به دادگاه رسیده که در آنها کارگران ما تصمیم راسخ خود را برای جبران هر چه سریعتر خساراتی که این مزدوران امپریالیست وارد آورده‌اند بیان می‌کنند... حزب کمونیست ما، هوشیارتر از همیشه، راسخ‌تر از همیشه، و نزدیک‌تر از همیشه به رهبرانش و کلمنت گوتوالد، مردم را به سوی آینده‌ای با شکوه هدایت می‌کند [۵۰].

با دفع ارواح خبیثه و سوزاندن جانهای جن‌زده، راه وصول به سرزمین موعود در برابر گله رام ارباب گشوده می‌شود.
پاپایونانو می‌نویسد: «چرا نباید [در این محاکمات] شعبده سحرآمیز

انتقاد از خود، رژیم را نوعی تقاص غیرمستقیم تاریخ از ایدئولوژی بدانیم که با سماجت هر چه تمامتر به نفی ماهیت خود برخاسته است [۵۱]؟» در واقع چرانه؟ وقتی که، در سالهای دهه ۱۹۳۰، حرکت واقعی جامعه شوروی و تضادها و تعارضهای آن - که در تنگناهای اقتصادی و تنشهای اجتماعی و مخالفت ساکت درون و بیرون حزب منعکس بود - به نقطه‌ای رسید که دیگر نمی‌شد آنها را با شکستهای عادی در اجرای سیاست همیشه درست حزب پوشانید یا حتی توجیه کرد، رژیم مجبور شد از توضیحات «سحرآمیز» استفاده کند. رژیم نمی‌توانست از روش مارکسیستی - روش خود مارکس - استفاده کند، زیرا که لازمه چنین روشی انتقاد بی‌سد و مانع، بحث کاملاً آزاد، و تحقیق بدون وجود محرمات است، و خود رژیم نافی چنین شروطی بود. رژیم، برای تجزیه و تحلیل خود بر اساس اصول مارکسیستی، ناگزیر بود با نفی کردن خود شروع به کار کند. نیز ممکن نبود که این تجزیه و تحلیل بر ایدئولوژی خود رژیم، یعنی «مارکسیسم» رسمی، متکی باشد، زیرا که نقش این ایدئولوژی عبارت بود از پنهان کردن تضادها و نه برملا کردن آنها، ارائه دلیل به نفع نظام موجود و نه برای انتقاد از آن، اسرارآمیز جلوه دادن حرکت واقعی و نه منعکس ساختن و توضیح دادن آن به نحوی عقلانی. بیماریهای نظام، یعنی عیوبی که توافقی از آنها ناممکن بود. می‌بایست به مثابه اموری بیگانه از سرشت و ساختارها و روساختهای نظام عرضه شود، اموری که با حیلۀ عوامل بیگانه با جامعه شوروی از خارج وارد جامعه شده بودند.

ده سال بعد موقعیت مشابهی در دموکراسیهای خلقی پدید آمد. نه رژیم «شوروی» و نه «دموکراسیهای خلقی»، نمی‌توانستند یک تجزیه و تحلیل مارکسیستی درباره اختلاف خود با یوگسلاوی، روابط بین مسکو و امارش، ماهیت حقیقی نظامهای سیاسی که در این امار برقرارند، یا تأثیرات اقتصادی و اجتماعی سایر تأثیرات عوامل مذکور را تحمل کنند. و نیز نمی‌توانستند از «مارکسیسم» رسمی، که نقش آن، احتمالاً حتی بیشتر از دهه سی، هنوز کاملاً تدافعی و توجیهی بود، بهره گیرند. توضیحات «سحرآمیز» می‌بایست برای بار دیگر رونق یابند. تاریخ، یعنی حرکت واقعی، بار دیگر از بوروکراتها و ایدئولوژی بدبینانه آنها انتقام گرفت.

چند سال بعد، به دنبال يك «گزارش محرمانه» و وقایع دیگر، این انتقام می‌بایست ابعادی هومروار^۱ پیدا کند.

نیروی القای «سحر» استالین، همانند نیروی جادوگران قدیم، به مخفی بودن روشها و تدبیرها وابسته بود. هر گاه اینها، یا حتی بخشی از آنها، برملا می‌شد، طلسم می‌شکست و جای خود را به تشنج و عذاب وجدان در میان کسانی می‌داد که جهان دروغ و نظارت پلیسی را، در میان عوالم مارکسیستی موجود، بهترین جهان می‌پنداشتند. مع ذلک هنوز بسیار کسان بودند که از سر استیصال به بقایای ناچیز ایمانشان وفادار بودند؛ بعلاوه، مؤمنان زودباور تازه وارد نیز جای خالی کسانی را پر می‌کردند که تصمیم به بازشناسی مارکسیسم گرفته یا نهایتاً امید خود را از دست داده بودند. لیکن، درباره این دامستان در جای دیگری بحث خواهد شد. در اینجا تنها به بحث درباره ساز و کارهای داخلی «سحر» استالین خواهیم پرداخت.

کتاب *دبادة محاکمة آرتور لندن*^۲ حاوی اطلاعات فوق‌العاده جالب توجهی است، اگر چه نویسنده همیشه به همه نتیجه‌هایی که بر اساس منطق صحیح می‌توان از آنها استنتاج کرد نمی‌پردازد. در این کتاب، علاوه بر تأیید و تشریح اطلاعات موجود و آنچه به‌طور ناقص - و فقط به‌طور ناقص - از طرف مقامات رسمی مسؤول مورد اعتراف واقع شده بود (یعنی این اعتراف که در واقع نه جرمی در کار بوده است و نه مجرمی، و این خود محاکمات بودند که ارتکاب جرم محسوب می‌شدند)، مدارکی که لندن عرضه کرده است نشان می‌دهد که محاکمات در اصل ناظر بر هدفی بودند که ذکر آن رفت. اما، به نظر این نویسنده، مسأله مهم‌تر عبارت از این واقعیت است که کتاب *دبادة محاکمة ساز و کار این محاکمات* را جزء به جزء می‌شکافد و نشان می‌دهد که چگونه طرح‌ریزی شده‌اند و چه‌سان به اجرا درآمده‌اند.

نقطه شروع عبارت بود از ریختن طرحی کلی که هدفهای سیاسی را منعکس می‌کرد که رسیدن به آنها مورد نظر بود، طرحی که تقریباً به

1. Homeric dimensions

2. Arthur London, *On Trial*

پیشنویس يك فیلمنامه شباهت داشت. سپس مسأله بر سر کشف این امر بود که کدام بازیگران حائز مجموعه خصوصیات لازم برای ایفای نقشهای اصلی هستند. مثلاً در محاکمات بوداپست مهم این بود که بازیگر اصلی می‌بایست تماسهای فراوانی با رهبران کمونیست یوگسلاوی داشته‌باشد، در فعالیتهای زیرزمینی فعال بوده‌باشد، دستگیر شده‌باشد، اصل و نسب خرده بورژوا داشته‌باشد، و از این قبیل. از آنجا که مقامات مسؤول این صحنه‌سازیها به پرونده‌های حزبی، که حاوی جزئیات زندگی اعضای فعال بود، دسترسی داشتند، انتخاب فرد مورد نظر مسأله مهمی نبود. به محض آنکه افراد مناسب یافته می‌شدند، آموزش آنان برای ایفای نقشهای مطلوب آغاز می‌شد، و برای این منظور شیوه مطمئن شکنجه بدنی و روانی و استفاده از تجربه و سابقه حزبی اشخاص منتخب با هم تلفیق می‌گردید. طی همین مرحله معلوم می‌شد که آیا فرد مورد نظر واقعاً همه مشخصات لازم را دارا است یا نه، و آیا نقش خود را خوب یاد گرفته‌است، یا در مقابل استدلالهای متقاعدکننده کارگردانان مقاومت غیرمنتظر خواهد کرد. بدین گونه انتخاب بازیگران بتدریج انجام می‌گرفت و نگارش فیلمنامه، با افزودن جزئیات تازه‌ای که در پیش‌نویس اول وجود نداشت، به پایان می‌رسید، و مثلاً کسانی که، «برای مصلحت حزب»، دعوت می‌شدند تا نقش جاسوس، عامل سر سپرده، خرده بورژوازی منحط، یهودی صهیونیست، و از این قبیل را ایفا کنند، به مجرد ورود به ماجرا، به دستیاران فعال کارگردانان این مضحکه تبدیل می‌شدند. بازی به صورت دسته جمعی درمی‌آمد. هر دو طرف ماجرا - کمونیستهای گرداننده و دژخیم و کمونیستهای خاطی - در اقدام به تنیدن تازی از تاریخ و تنظیم اعترافات با یکدیگر مسابقه می‌دادند. این کار با دقت انجام می‌گرفت تا از بکاربردن عبارات مغشوش پرهیز شود: «در فلان تاریخ من با فلان یوگسلاو ملاقات کرده بودم» جای خود را به عبارت دقیقتری می‌داد: «در فلان تاریخ من با فلان جاسوس تیتوئیست ملاقات کرده بودم»، پس از آنکه کار ویراستاری اعترافات، با کمک تغییر مطالب، نحوه عبارت پردازی، و اضافه کردن جزئیات «مورد نیاز حزب»، به پایان می‌رسید، تنها کاری که می‌ماند از برکردن مطالب بود، به نحوی که جلو کوچکترین امکان اشتباه

گرفته‌شود، و موافقی که رئیس دادگاه قرار بود سخنان متهم را با سؤالی از پیش تعیین شده قطع کند از بیاد نرود (سؤالی که هم متهم و هم رئیس دادگاه، هر دو، می‌بایست آن را از بر کند) و، البته، جواب مطلوب هم فراموش نشود. ما حاصل تمامی این کارها بر روی صحنه آوردن نمایشنامه - محاکمه - بود، نمایشنامه‌ای که همه چیز آن بدقت طرح‌ریزی و سازماندهی و زمان‌بندی شده بود. موارد خلاف انتظار نامطلوب، نظیر کوستوف در محاکمات صوفیه یا کرسیتینسکی^۱ در محاکمات مسکو، نادر بودند. کتاب لندن حاوی همه جزئیات محاکمه‌ای است که ما فقط شرح بسیار مختصری از آن را عرضه کردیم. جنبه بسیار مهم توصیف او اشاره به نقشی است که ایفای آن را عاملی برعهده دارد که در زبان مارکسیستی - لنینیستی به «آموزش حزبی» شهره است.

در این مرحله از بحث ما، توضیحات پر طول و تفصیل درباره جنبه‌های ویژه این «آموزش» ضرورتی ندارد. در مورد هر کمونیستی، ادعای مارکسیست انقلابی بودن با داشتن نظرها و مواضعی کاملاً بیگانه با مارکسیسم وجه مشترک داشت. اگر ورد زبان مارکس، همان گونه که در آثارش منعکس است، «به‌همه چیز شك كن^۲» بود [۵۲]، شعار پیروان او را، در يك قرن بعد، می‌شد در عبارت «همیشه حق با حزب است» خلاصه کرد؛ و اگر حزب گهگاه اشتباهاتی می‌کرد باید این جمله گفته می‌شد: «بناحق با حزب بودن بهتر است از بحق علیه حزب بودن». استالین خطا - ناپذیر، و اتحاد شوروی مقدس بود. ویژگی اساسی هر مبارز خوبی عبارت بود از وفاداری به استالین و حزب بلشویک - که با استالین یکی پنداشته می‌شد - و وفاداری به اتحاد شوروی - که با حزب بلشویک و استالین یکی انگاشته می‌شد. برای مدتی بیشتر از بیست سال، نسلهای متوالی کمونیستها با مارکسیسم گوسفندوار آموزش دیده بودند، مارکسیسمی که همه دیوهای مارکسی از آن دفع شده بود. تلفیق ایمان کور به استالین و هر آن چیزی که از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی صادر می‌شد، حیات داخلی احزاب کمونیست، عادت کسب شده در این مورد که هرگز در باب

1. Krestinski

2. de omnibus dubitandum

دستورهای صادر شده از بالا با روحیه انتقادی بحث نشود، هنجار نامتغیر در مورد ضرورت توافق همگانی و یکپارچه، اذهان کمونیستها را چنان به صورت شرطی درآورد و در آنها چنان واکنشهای شرطی ایجاد کرد که این افراد بآسانی طعمه هر گونه رازآمیزی، که در لفافه عبارات «مارکسیستی-لنینیستی» پیچیده می‌شد، و برچسب شوروی را بر خود داشت، می‌شدند. در مورد شیوه‌ای که در محاکمات بکار برده می‌شد می‌بایست جنبه بسیار مهم دیگری را، که ضمناً بخشی از «آموزش حزبی» را تشکیل می‌داد - یعنی «روش انتقاد از خود» را - مورد توجه قرار داد. درست همان طور که انتقاد و بحث از محتوای اصلی خود خالی شده بود تا چیزی جز تأیید کسالت آور دستورهای رهبری نباشد، «انتقاد از خود» نیز به آن روشی که در احزاب کمونیست معمول بود، دیگر هیچ ربطی با معنای پذیرفته شده آن نداشت. عضو فعال یا مقام ذی‌ربط عموماً خود را به ارتکاب جرمهایی دسته‌جمعی، و بویژه جرمهای مربوط به رهبری، متهم می‌ساخت. نقش او این بود که سهر بلا شود. بعد از فاجعه ۱۹۳۳، رهبری حزب کمونیست آلمان سهر بلای اشتباههای استالین و هیأت اجرایی کمیترون شد. در سال ۱۹۴۷، در جلسه تأسیس کمیته فورم، رهبران احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا به نوبه خود سهر بلای فرصت‌طلبی سیاستهای استالین در طول «اتحاد بزرگ» شدند. بین اعترافات در محاکمات و این «انتقاد از خود»ها، که دیگر برای احزاب و اعضای مبارز آنها اموری عادی شده بود، رابطه بسیار نزدیکی وجود داشت. در هر دو حالت، افراد و مقامات خاص حزبی به مسؤولیتهای جمعی گردن می‌نهادند، در حالی که مسائل واقعی پرده پوشی یا تعریف می‌گردیدند و موقعیت مقامات بالا بزرگ جلوه داده می‌شد. تفاوت در شدت و ضعف «جرمها» بود و در این واقعیت که برای وادار ساختن متهمان به «انتقاد از خود» در محاکمات از شکنجه نیز استفاده می‌شد. «آموزش حزبی» شرط لازم، اما نه کافی، برای وادار کردن کمونیستها به قبول ایفای نقش جاسوس، عامل سرسپرده، و از این قبیل، در راه «مصالح عالیته» حزب بود. شکنجه قابلۀ این قربانیان ممتازی بود که می‌بایست ارزش هدیه شدن به پیشگاه خدایان آرتسک^۱ را داشته باشند.

«آموزش حزبی» کمونیستها را چنان بار آورده بود که نه تنها نقش جاسوس را بازی کنند، بلکه اعترافات این جاسوسها را نیز باور کنند، زیرا که زبان و ساخت و سبک اعترافات شباهت چشمگیری با «انتقاد از خود»های معمول داشت. سرنوشت آنها کاملاً به این بستگی داشت که کدام نقش را بازی کنند. کتاب لندن تصویر هراسناکی است از این رابطه تنگاتنگ بین «آموزش حزبی»، کارخانه «اعتراف گیری» و زودباوری که بر اساس آن کمونیستها موارد فوق را می پذیرفتند.

کتاب دربارهٔ محاکمه، مثل اسناد دیگری که در دوره «بهار» کوتاه چک چاپ شد، مؤید چیزی بود که از زمان کنگره بیستم، به رغم فقدان دلایل مستند، واضح بنظر می رسید، یعنی این امر که محاکمات در دموکراسیهای خلقی مستقیماً توسط کارشناسان شوروی سازمان داده شده بودند. در واقع، در بعضی موارد، مقامات عالی رتبهٔ کرمین در امور بازپرسی و دادگاه دخالت مستقیم داشتند. [۵۲] سازمان پلیسی هولناک بریا و استالین، که نظارت کامل بر دولت و حزب شوروی داشت، همان طور که خروشچف در «گزارش محرمانه» خود اعتراف کرد، تمام کشورهای اقماری نیز با کمک نیروهای پلیس محلی کنترل می کرد. دیدیم که نقطه شروع قطع رابطه با یوگسلاوی همین مسأله ایجاد سازمان پلیسی بود که تیتو و یاراناش در مقابل آن مقاومت کردند. یکی از هدفهای ناظر بر محاکمات در دموکراسیهای خلقی عبارت بود از درهم شکستن هر نوع مقاومت در این کشورها در برابر ایجاد این نوع سازمانها در مقیاسی هر چه وسیعتر. سکوت «گزارش محرمانه» در این مورد قرینه‌ای است بر اینکه این سازمانها در اقماری چه ابعاد گسترده‌ای پیدا کرده بودند. فاش کردن این مطلب ممکن بود ضربهٔ مهلکی بر ادامهٔ نظارت شوروی بر اقماری خود وارد آورد.

در ژوئیهٔ ۱۹۵۳، وقتی که عملیات فوق‌العادهٔ شکار جاسوس - که پنج سال بود ادامه داشت - هنوز در دموکراسیهای خلقی پایان نیافته و متخصص شمارهٔ یک بتازگی مرده بود، کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی اعلام کرد که نقاب از چهرهٔ متخصص شمارهٔ دو به عنوان جاسوس امپریالیسم برداشته شده است. بر اساس گزارشهای محرمانه‌ای که از طرف

رهبران شوروی برای رهبران احزاب کمینفورم فرستاده شد، دلیل قطعی بر این ادعا که بریا هم جاسوس از آب در آمده این بود که در زمان دستگیری وی نامه‌ای نزد او یافت شده خطاب به رانکوویچ که از او خواسته بود که وی را با تیتو در تماس قرار دهد. [۵۴]

تصفیه بزرگ «جاسوسان» و همدستان مستقیم و نامستقیم آنان به رهبری بریای «جاسوس» و تحت نظارت «ناظر بزرگ»، یکی از عناصر اساسی - هم علت و هم معلول - جریان سیاسی بود که توان انقلابی احزاب کمونیست در دموکراسیهای خلقی را فرسود. قابلیت که این رژیمها در سالهای پیشین از آن برخوردار بودند، در الگوی استالینیستی - یعنی به حد افراط رسانیدن بوروکراسی، امحای همه شکل‌های آزادی، و از دروغ، قانون و از قانون مضحکه ساختن - به هدر رفت. این امر مانع از پیشرفتهای تکنولوژیک و علمی شد، تجزیه و تحلیل‌های اقتصادی - و هر نوع تجزیه و تحلیل دیگر - را تحریف کرد، فرهنگ را در پوچیهای «ژدانفیسیم» محبوس کرد، ناسیونالیسمی را که داعیه مبارزه با آن را داشت، شدت بخشید؛ احساس روس‌ستیزی را که مدعی ریشه‌کن کردن آن بود پرورش داد، و آرمانهای سوسیالیستی را از اعتبار انداخت. تمام صحنه‌های نمایشی رژیم شوروی را به دموکراسیهای خلقی انتقال داد، و بعلاوه راه را برای از دست رفتن استقلال ملی گشود. مبارزه بی‌رحمانه در افترا زدن به یوگسلاوی و تحمیل دستورهای مستبدانه شوروی بر دموکراسیهای خلقی موجب شد که این فرضیه مارکسیستی که انقلاب پرولتاریایی موجب روابط برادرانه بین ملتها بر اساس برابری و آزادی خواهد شد در سایه تردید قرار گیرد.

آنچه در سالهای بین پیروزی بر هیتلر و مرگ استالین در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی روی داد تا حد زیادی سیر سیاسی مذکور را تعیین کرد. در طول این دوره تضادهای وخیم نظام استالینیستی تشدید شد، و بوروکراسی حاکم کوشید که با روشهای سرکوب ایدئولوژیک و سرکوب پلیسی، که اکنون جنبه سنتی به خود گرفته‌اند، بر آنها فایق آید، و در همین دوره پرستش شخصیت استالین به چنان ابعادی رسیده بود که اکنون برای همگان آشکار است. پس از مرگ این پیر مرد شوم، فشار تضادهای

داخلی GSE باعث تشدید مبارزه بر سر کسب قدرت در میان دار و دسته‌های کرملین شد. این رویدادها، و بحرانی که با مرگ استالین آغاز شد، همراه با بحرانی که شاگردان «جادوگر کبیر» از سر وظیفه‌شناسی در دموکراسیهای خلقی تدارک دیدند، در جلد دیگری از این کتاب مورد بررسی قرار خواهد گرفت. این بحرانها نشان دادند که «نظام» در اتحاد شوروی هنوز کارا بود، زیرا پایه‌ای استوار در میان مردمی داشت که در طی سی سال با اسطوره‌ها و «ارشاد» سیاسی بی‌حس شده، و با شبکه همه جا حاضر پلیس مخفی قلج گردیده بود، مردمی که بعد از سالها تحمل مشقت و قربانی دادن، بیش از هر چیز، طالب اندکی آسایش مادی بودند. از سوی دیگر، در دموکراسیهای خلقی، پایه نظام بسیار مست می‌نمود. بحران در این کشورها گروههای اجتماعی وسیعی را، بخصوص در میان روشنفکران و دانشجویان و طبقه کارگر، بحرکت درآورد. این بحران، ضعف سیاسی بوروکراسیهای حاکم را، که مثل اتحاد جماهیر شوروی منبعث از یک جریان زنده دراز مدت نبودند، و با فشار متضاد سه‌جانبه نیروهای مترقی داخلی و بقایای طبقات حاکم قدیم و خواستهای بی‌چون و چرای شوروی روبرو بودند، بر ملا ساخت.

مبارزه با تیتولیزم در احزاب کمونیست غربی

احزاب کمونیست جهان سرمایه‌داری برنامه وسیع ایدئولوژیک، سیاسی و سرکوبگرانه‌ای را که به وسیله کرملین سازمان داده شده بود، متفقاً تأیید کردند. بلافاصله بعد از انتشار قطعنامه کمینفورم علیه حزب کمونیست یوگسلاوی، کمیته مرکزی حزب کمونیست ایتالیا بیانیه کوتاهی منتشر کرد که در آن آمده بود: «کمیته مرکزی، بعد از استماع گزارش رفقا تولیاتی و سکیا در جلسه اخیر دفتر کمینفورم، تصمیمات متخذة کمینفورم را بی هیچ قید و شرطی تأیید کرده است.» همزمان با آن دفتر سیاسی حزب کمونیست فرانسه، بیانیه مشابهی انتشار داد. هیأت‌های نظارت‌کننده، بنا بر رویه سنتی، این تصمیم جدی را بدون کوچکترین مشورتی با اعضای فعال

یا مقامات رده میانی حزب، اتخاذ کردند. اما لاقلاً آنها می توانستند مدعی شوند که قضاوتشان مبتنی بر واقعیات است، زیرا اطلاعات خود را از طریق نمایندگانشان در جلسه کمینفورم بدست آورده بودند. از سوی دیگر، هیأت‌های نظارت کننده سایر احزاب کمونیست جهان سرمایه‌داری هیچ نقشی در این امر نداشتند، درست همان گونه که در تشکیل کمینفورم یا در «بحث» مربوط به تعیین خط مشی مورد قبول آن هیأت دخالتی نداشتند. آنها از طریق مطبوعات از محکومیت یوگسلاوها با خبر شدند. با وجود این، همه آنها بدون تأمل، قطعنامه‌های مقتضی را صادر کردند - بی آنکه توضیح بیشتری بخواهند یا منتظر توضیح بیشتری باشند - و بر سیاقی مشابه «بی هیچ قید و شرطی»، بر محکومیت یوگسلاوها، یعنی کسانی که تا اندک زمانی پیش به عنوان انقلابیون نمونه معرفی شده بودند، صحنه گذاردند. عکس العمل همه آنان در برابر دومین قطعنامه کمینفورم یکسان بود؛ در این قطعنامه ادعا شده بود که حزب کمونیست یوگسلاوی در دست «جاسوسان» و «آدمکشان» است، و انقلاب یوگسلاوی رنگ فاشیستی به خود گرفته است. تمام احزاب کمونیست جهان سرمایه‌داری بر تصفیه‌های بزرگ در دموکراسیهای خلقی، احکام صادره در محاکمه‌های متوالی، اعدام و زندانی کردن و نابودی سیاسی صدها کمونیستی که به سبب فعالیت‌های طولانی انقلابی خود، شناخته شده بودند، بی هیچ قید و شرطی صحنه گذاردند. آنها تبدیل شدن این افراد به «جاسوس»، «سگ زنجیری» امپریالیسم و «هیولای فاشیست» را به عنوان طبیعی‌ترین امر در جهان پذیرفتند.

مبارزه علنی و داخلی احزاب کمونیست کشورهای سرمایه‌داری علیه ارتداد یوگسلاوی و شکار کمونیست‌های مرتد در دموکراسیهای خلقی برای مدتی بیش از پنج سال به چنان ابعادی رسید که گویی مبارزه علیه تروتسکیسم در دهه سی، در مقایسه با آن، بسیار ناچیز بود. ما رهبران حزب کمونیست اسپانیا نقش بسیار شرم‌آوری بازی کردیم. اعتباری که حزب کمونیست اسپانیا به سبب مبارزه‌اش در سالهای ۹ - ۱۹۳۶ در جنبش کمونیستی جهان بدست آورده بود، اکنون وسیله‌ای شد تا به اتهامات افتراآمیز علیه کسانی که جان خود را در خاک اسپانیا بخطر انداخته و دوشادش کمونیست‌ها و ضد فاشیست‌های اسپانیایی جنگیده بودند اعتبار بخشد. سخنگوی رسمی حزب

کمونیست اسپانیا اعلام کرد: «جاسوسان تیتو، در لباس دوستی، و با همرنگ‌ساختن خود با مبارزانی که از کشورهای دیگر برای دفاع از آرمان آزادی به اسپانیا آمده بودند، به فرانکوی جلاد کمک کردند و به مردم اسپانیا از پشت خنجر زدند. بعدها این جاسوسان تیتوئیست، با ادامهٔ تحریرات خود در اردوگاه‌های کار اجباری در فرانسه، باعث مرگ هزاران اسپانیایی جمهوری خواه شدند. نیروهای هیتلر با استفاده از این جاسوسان فلک‌زدهٔ تیتوئیست توانستند بسیاری از قهرمانترین مبارزان اسپانیا را تعقیب و نابود کنند.» [۵۵]

در عملیات کرملین، هر يك از احزاب کمونیست سهم «خاص خود» را ادا کرد. حتی رهبران کمونیست چین، که تجربهٔ گذشته به آنان امکان می‌داد که بهتر از هر کس، مسائل واقعی مربوط به اختلاف شوروی و یوگسلاوی را دریابند، وارد گود شدند. همان‌طور که در بخش اول کتاب حاضر دیدیم، مقاومت مائو در برابر رهبری شوروی چندین سال قبل از مقاومت تیتو شروع شد. انقلاب چین، درست مثل انقلاب یوگسلاوی، به این دلیل پیروز شد که رهبران آن زیر بار سیاستی که استالین می‌کوشید بر آنها، و نیز بر یوگسلاوها، تحمیل کند نرفتند، یعنی سیاست وحدت ملی که جنبش را تحت انقیاد نیروهای بورژوا در می‌آورد و آن را تابع مقتضیات مصالحهٔ دیرپا با امپریالیسم امریکا می‌کرد، که استالین در صدد رسیدن به آن بود. لیکن همان رهبران، در ۱۹۴۹، یوگسلاوها را «خائن» و «مرتد» شمردند؛ آنان اعلام کردند که اگر راه تیتوئیستی را تعقیب کرده بودند «محال بود به‌رهایی ملی در چین دست یابند» و در آن صورت چین «همچون یوگسلاوی به مستعمرهٔ امپریالیسم» تبدیل شده بود. [۵۶]

با وجود این، موضع حزب کمونیست چین در این مورد بسیار معتدل‌تر و محتاطانه‌تر از دیگر احزاب کمونیست، بخصوص احزاب کمونیست اروپایی بود. اما بین موضع‌گیریهای این احزاب نیز تفاوت‌هایی وجود داشت. بی‌گمان افتخار مبارزهٔ ضد تیتوئیسی در خارج از «اردوگاه سوسیالیسم» نصیب حزب کمونیست فرانسه شد. یکی از رهبران حزب کمونیست فرانسه، ضمن شرح خلاصهٔ کارنامهٔ فعالیت در این زمینه و تأکید بر تشدید آن، در ماه ژوئن ۱۹۵۰ نوشت:

روزی نیست که بگذرد و در مطبوعات ما گزارش یا مقاله‌ای دربارهٔ اوضاع یوگسلاوی بچاپ نرسد. لیکن این امر غالباً خصوصیتی بسیار صوری دارد و به نحوی عجولانه و نامنظم صورت می‌گیرد... کیفیت نوشته‌های منتشر شده، و نه صرفاً شمار آنها، باید به حد قابل توجهی بالا برده شود. مطبوعات ما باید تشدید مبارزه علیه تیتو را به‌مثابهٔ مهمترین هدف خود بدانند. [۵۷]

مبارزهٔ مطبوعاتی با انتشار بسیار وسیع اعلامیه‌ها و جزوه‌هایی مانند یوگسلاوی در دود و وحشت تیتو کامل شد. حزب کمونیست فرانسه فعالیت خود را به تبلیغات محدود نکرد، بلکه علیه فرستادن تسلیحات «نظامی» برای تیتو یک «مبارزهٔ توده‌ای» برآه انداخت.

تظاهرات در فیژاک^۲ علیه تولید پروانهٔ موتور هواپیما برای تیتو، و تظاهرات در نیس در ارتباط با سکوها‌های پرتاب موشک V۲ که شایع بود برای تیتو ساخته می‌شود، تنها آغاز مسأله است... این تظاهرات باید به سراسر کشور، و بخصوص به نقاطی مثل گرونوبل، که سفارشهای وسیع کالاهای برقی برای تیتو در دست انجام است، گسترش یابد. [۵۸]

حزب کمونیست فرانسه، با شعار «حتی یک کارگر جوان با شرف، حتی یک دانشجوی مترقی صادق، حتی یک شهروند فرانسوی دموکرات جوان نباید برای گذراندن تعطیلات خود به یوگسلاوی برود»، مبارزهٔ متشکلی را علیه سفر به یوگسلاوی سازمان داد. و حزب علیه نمایشگاه‌های هنری یوگسلاوی که در فرانسه برپا شده بود اظهار کرد:

نه تنها نمایشگاه هنر قرون وسطای یوگسلاوی در پاریس، بلکه حتی نمایش فیلمهای یوگسلاوی باید برای کمونیستها و هواداران صلح فرصتی باشد تا به طرق مقتضی آن نوع سیاستی را که در پس این تبلیغات هنری نهفته است، و بظاهر بی طرف و فارغ از منافع گروهی است، به دیگران بشناسانند - تبلیغاتی که در خدمت محافل روشنفکری

1. *La Yougoslavie sous la Terreur de Tito*

2. Figeac

خرده بورژوازی و در خدمت گرایشهای متزلزل، بی‌ثبات، و ساده اندیشانه آنهاست.

(حزب کمونیست فرانسه از «هواداران صلح» خواست که علیه تیتو جنگ - افروز موضع گیری کنند.) نگارنده جملات فوق، با نفوذ و اعتبار شخصیتی که، به‌عنوان یک مارکسیست خوب، تنها واقعیاتی را که از طریق علمی به‌اثبات رسیده و جرم‌هایی را که از طریق قضایی محرز شده‌است می‌پذیرد - نظیر تبدیل سوسیالیسم به فاشیسم در یوگسلاوی و جنایات جاسوسانی چون رایک، کوستوف، و بقیه - از زودباوری و ساده‌دلی روشنفکران فرانسوی، که نمی‌توانستند مقاصد اهریمنی و ضدشوروی و امپریالیستی را در پس پشت نمایشگاه هنر قرون وسطای یوگسلاوی دریابند، شدیداً حیرت کرده‌بود: «آدمی از ساده‌دلی بعضی روشنفکران فرانسوی که از این نیرنگهای عجیب و غریب، و البته بدون شك تحت این بهانه که آنها صرفاً آثار هنری است، اقبال و حمایت کرده‌اند احساس شرم می‌کند» [۵۹]. حتی ورزش یوگسلاوی سلاح تبلیغاتی خطرناکی در دست ارتداد تیتوئیستی بشمار می‌آمد، اما خوشبختانه مطبوعات کمونیستی استحکام مرامی خود را در زمینه ورزش به‌اثبات رسانیده و رهبری حزب آن را به‌مثابه خط مشی که می‌بایست در امور فرهنگی هم دنبال شود معرفی کرده‌بود: «موضع قاطع مطبوعات حزبی ما در مورد وقایع ورزشی یوگسلاوی می‌باید به‌عنوان الگویی باشد برای آنچه در زمینه فرهنگی باید انجام گیرد» [۶۰].

در ژوئن ۱۹۵۱، اتین فاژون^۱، در نشریه سیاسی حزب کمونیست فرانسه، سیر تحول یوگسلاوی را از زمان قطع رابطه به‌بعد و درسهایی را که باید از محاکمات در دموکراسیهای خلقی آموخت، باختصار به‌رشته تحریر درآورد. عنوان مقاله دودنگری حزب بلشویک و جنایات داد و دسته فاشیست تیتو بود و شامل جملاتی از قبیل جملات زیر بود:

از لحاظ موقعیت داخلی، دار و دسته تیتو امحای نظام دموکراسی خلقی را به‌انجام رسانیده‌است... دولت، به‌منظور تسهیل در اعاده کامل سرمایه‌داری، در سال گذشته بخش دولتی اقتصاد را

1. Étienne Fajon

«غیرمتمرکز کرد» (بخشی که، در هر حال، دیگر در مالکیت مردم نبود، زیرا که قدرت در دست دشمنان مردم بود). مدیریت مؤسسات اقتصادی به باصطلاح «شوراهای کارگران» واگذار شد، شوراهایی که به علت موقعیت مصیبت‌بار اقتصاد یوگسلاوی و سیمای بر سرمایه خصوصی متکی است... استعمار طبقه کارگر در یوگسلاوی وحشتناک است... در بعضی از مؤسسات اقتصادی هفتاد درصد کارگران مسلولند... سرکوب خونین در همه جا، بویژه علیه کمونیستهای وفادار به انترناسیونالیسم پرولتری و استقلال کشور، اعمال می‌شود. دهها هزار تن از این افراد یا در زندانها بصرمی‌برند یا تا سر حد مرگ شکنجه شده‌اند یا به شیوه‌های ناجوانمردانه به قتل رسیده‌اند... حکومت بلغراد استقلال جمهوری یوگسلاوی را، که اکنون به حد يك مستمره و پایگاه میلیاردرهای امریکایی تنزل یافته، کاملاً نابود کرده است... از همان سال ۱۹۴۹، محاکمه رایك در مجارستان و محاکمه کوستوف در بلغارستان، پی‌بردن به گذشته واقعی دار و دسته حاکم بر یوگسلاوی را امکان‌پذیر ساخت؛ این امر ثابت کرد که اینان جاسوسان خودفروخته‌ای هستند که از سالها قبل با سرویسهای اطلاعاتی واشینگتن و لندن در تماس بوده‌اند. یکی از وظایف اصلی این بخت‌برگشتگان، به‌عنوان بخشی از تدارکات اولیه برای برآوردن جنگ جهانی سوم، سازماندهی توطئه‌هایی علیه نظام جدید در دموکراسیهای خلقی و فراهم آوردن مقدمات کودتای ضدانقلابی به کمک خائنان محلی در این کشورها بود، و این امور برای تبدیل آن کشورها به پایگاههایی برای حمله به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی امری حیاتی محسوب می‌شد. وسعت این نقشه، که قطعنامه کمینفورم بسیار کوشید تا آن را در نطفه خفه کند، اخیراً در نتیجه برملاشدن فعالیت تبه‌کارانه کلمنتیس و همکارانش در چکسلواکی بوضوح روشن شده است [۶۱].

این نمونه کوچک از اقدامات حزب کمونیست فرانسه علیه «دار و دسته فاشیست تیتو» و در حمایت از محاکمات، تصویب روشنی از فعالیتهای مشابهی که توسط دیگر احزاب کمونیست غربی صورت گرفته است بدست می‌دهد. لیکن، همان طور که قبلاً گفته‌ایم، این اقدامات در همه جا به يك اندازه زهرآگین نبود. مثلاً مبارزه حزب کمونیست ایتالیا علیه تیتوئیسم به مراتب از مبارزه حزب کمونیست فرانسه شدت کمتری داشت و از لحن

ملایم‌تری برخوردار بود. اکنون که به گذشته می‌نگریم، می‌بینیم که اقدامات کمونیست‌های ایتالیا علیه تیتوئیسم را می‌توان بی‌افقدان تعصب و عدم حمایت بی‌قید و شرط از اتحاد شوروی همراه دانست، چیزی که صفت مشخصه کمونیست‌های فرانسه بود. گزارش به‌هفتمین کنگره حزب کمونیست ایتالیا، که در سال ۱۹۵۱ تشکیل شد، فقط اشارات فرعی به‌مسأله دارد. بارزترین مورد آن اشارهٔ تسولیات‌ی است، اما تقریباً در همهٔ موارد دیگر نشانهٔ ناچیزی از مسألهٔ تیتوئیسم در آن دیده می‌شود [۶۲]. این امر را مطمئناً می‌توان به‌منزلهٔ بازتاب بعضی از جنبه‌های مختص حزب کمونیست ایتالیا تصور کرد، جنبه‌هایی که این حزب را از دیگر احزاب بزرگ کمونیست اروپای غربی متمایز می‌کنند - و از آن زمان تا کنون تکامل بیشتری هم یافته‌اند - و نیز می‌توان آن را به‌عنوان بازتاب اهمیت ملاحظات سیاسی داخلی، بخصوص توجه به‌حفظ همبستگی با سوسیالیست‌ها، دانست. حزب کمونیست فرانسه از این لحاظ چیزی برای دست‌دادن نداشت، زیرا به‌اندازهٔ کافی منزوی بود. وضعیت غالب احزاب کمونیست، بویژه در اروپا و آمریکا، بر همین منوال بود. احزاب کمونیست غربی، با تبدیل‌شدن به‌آلت مطلقاً به‌لاراده و سرسپردهٔ سیاست کرملین در تاریخ اندیشانه‌ترین و خشونت‌آمیزترین شکل آن، بر انزوای خود افزودند. در خلال سال‌های «جنگ سرد» و دورهٔ مکارتیسم، همدستی آنها با «مکارتیسم استالینیستی» اعتبار معنوی و سیاسی آنان را در انظار گروه‌های وسیع کارگران دموکرات و مترقی زایل کرد. حتی مبارزهٔ عایه خطر جنگ نیز از لحظه‌ای به‌صورت دروغ جلوه‌گر شد که یوگسلاوی جزء پایگاه‌های اصلی آمریکا جای گرفت تا وضع را چنان پیچیده سازد که موقعیت انفجار آمیزی که در اثر سیاست‌های استالین در مرزهای یوگسلاوی با «اردوگاه سوسیالیستی» بوجود آمده بود بر ملا نشود.

حتی در درون احزاب کمونیست، به‌رغم ظاهر یکپارچهٔ آنها و زود-باوری اعضایشان در مورد «خیانت» تیتو، رایبک، کوستوف، گومولکا، و دیگران، و به‌رغم ویژگی‌های مربوط به‌شکل‌گیری این احزاب که در بالا بررسی شد، تردید و سوءظن بتدریج در ذهن بسیاری از کمونیست‌ها راه یافت. این امر اندک‌اندک به‌طریقی غیرمستقیم و با ظاهری دگرگونه در

نطقهای رهبران انعکاس پیدا کرد. تورز در گزارش خود به کنگره سیزدهم حزب کمونیست فرانسه اعلام کرد: «اعضای فعال و سازمانهای حزبی همیشه نمی‌توانند در برابر تلاشهای پلیس به منظور نفوذ در حزب موانع غیرقابل نفوذ ایجاد کنند.»

کارگران، با درستکاری طبیعی خود، قادر به تصور روشهای پست اخلا لگران و تحریک‌کننده‌ای که دشمنان طبقاتیشان بدانها متوسل می‌شوند نیستند. بسیاری از رفقا زودباوری و ساده‌دلیلی از خود نشان می‌دهند که خبرچینها از آن برای اجرای اعمال شرم‌آورشان بهره‌برداری می‌کنند. با وجود این، محاکمه خائنانی نظیر رایک و کوستوف نشان داده‌است که این جاسوسان، و رهبر آنها تیتو، مدت‌های مدیدی است که در زمره حقوق‌بگیران سازمانهای اطلاعاتی امریکا و انگلیس بوده‌اند... آیا می‌توان باور کرد که حکومت‌های فعلی و اربابان امریکایی آنها سعی در رسوخ‌دادن عوامل خود به‌درون صفوف طبقه کارگر و جنبش دموکراتیک نداشته‌باشند؟ آیا استفاده‌ای که آنها از دستگاه کمکی تیتوئیست و گروه تفرقه‌افکنان تروتسکیست خود می‌برند بر ما روشن نیست [۶۳]؟

اتین فاژون، با شروع از تفکرات یاد شده دیرکل، اقدامی را که می‌بایست انجام گیرد توضیح داد:

هر بار که يك عامل تیتوئیست یا هر جاسوس دیگری در حزب یافت شود، ما باید بی‌درنگ و به‌طور علنی، از طریق مبارزه روشنگری سیاسی در مقیاس وسیع، به‌او حمله کنیم. باید در مورد نادمان احتمالی حواسمان جمع باشد؛ اینان صرفاً دو دوزه بازی کردن را، که همواره به‌جاسوسان دشمن آموزش داده شده‌است، وجهه همت خود ساخته‌اند [۶۴].

نمونه‌هایی چون تیتو، رایک، کوستوف، گومولکا، و دیگران، الگو‌هایی بودند که می‌بایست در ردیابی نفوذ پلیس در حزب بکاربرده‌شود. نحوه مبارزه‌ای که برای مقابله با این خطر ضروری بود - و هر مبارز انقلابی آن را تأیید می‌کرد - برای درهم کوبیدن هر گونه نشانه تردید یا مخالفت،

بخصوص هر نوع تردید درباره سیاستهای استالین، مورد استفاده قرار می گرفت. به قول نشریه روشنفکران حزب کمونیست فرانسه، آنچه در مورد تیتو و دیگر «جاسوسان» اتفاق افتاده است نشان می دهد که «چگونه خیانت قهرآ از لحظه ای آغاز می شود که يك فرد کمونیست در وفاداری بسی قید و شرط خود به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تردید روا می دارد» [۶۵].

در چنین جو تروریسم ایدئولوژیک، «تب جاسوسی»، و تحریکات پلیسی، کمونیستهایی که درباره آنچه در «اردوگاه سوسیالیسم» می گذشت شك و تردیدهایی داشتند، عموماً زبان در کام کشیدن را برقرار گرفتن در زمره جاسوسان و «عوامل محرك» ترجیح می دادند. حتی بحثهای درون حزبی نیز که در این زمان آغاز شده، یا در دوره های قبل شروع شده بود، و هیچ ربطی با قضیه تیتو نداشت، اکنون به مثابه بخشی از «توطئه بزرگ» دستگاه جاسوسی امپریالیسم - که در نتیجه هوشیاری دورنگرانه استالین کشف شده بود - توصیف می شد. به عنوان مثال، در حزب کمونیست اسپانیا، بسین شکست جمهوری تا سال ۱۹۳۹، سلسله مواردی اتفاق افتاد:

مورد دار و دسته فاشیست تیتو در یوگسلاوی، محاکمه رایك و همدستانش در مجارستان، و در حال حاضر اتهام علیه کوستوف در بلغارستان نشان می دهند که سازمانهای اطلاعاتی انگلیس و امریکا، در خلال مبارزه ما، برای رسوخ دادن عوامل خود به درون حزب کمونیست تلاشهای فوق العاده ای کردند؛ موارد فوق نشان می دهند که این سازمانها میراث خوار عواملی هستند که از میان بزدلان و مرتدان و خائنان به حزب که در دامان گشتاپو افتاده بودند به خدمت گرفته شده اند. واقعه مشابهی هم در اسپانیا روی داد. حزب با تجربه های مونسون^۱، تریلیا^۲، و عده ای دیگر، که عوامل دشمن شدند، آشنا است. دشمن از شرایط و اوضاع استثنایی، که آنها برای مدتی در آن فعال بودند، استفاده کرد و به آنان لقب «بازمانده های مقاومت» و «قهرمانان» را بخشید. دشمن از آنان خواست که در کمیته مرکزی و

1. Monzon

2. Trilla

دفتر سیاسی حزب نفوذ کنند. در واقع این افراد توانستند چندگاهی خود را تا سطح رهبری سازمانهای حزبی در فرانسه، افریقای شمالی و حتی اسپانیا ارتقا دهند. اگر حزب و رهبرانش در مقابله با این خائنان قدرت کافی نمی‌داشتند، و اگر تصمیمات جدی برای سرکناری آنان اتخاذ نمی‌کردند، چه چیزهایی که اتفاق نمی‌افتاد؟ آنان به تیتوها و رایک‌ها و کوستوف‌های اسپانیا بدل می‌شدند... این دقیقاً همان چیزی است که قبلاً برای گروه جاسوسان دور و بر ارناندس^۲ و کاسترو^۳، و پیش از آن، در حزب سوسیالیست متحد در کاتالونیا، برای دل باریو^۴ و سرا پامیس^۵ و ویکتور کولومر^۶، فرر^۷ و شرکا اتفاق افتاد. حزب و دستگاه رهبریش در بیرون‌انداختن این آشغالها تردید به‌خود راه نداد، چون می‌دانست که تصفیه این عناصر باعث استحکام حزب می‌شود. اگر آنان به‌چنین عناصر منحط و فاسدی اجازه باقی‌ماندن در حزب را می‌دادند، و اگر با اینان مصالحه می‌کردند... امروز ما چگونه رهبری می‌شدیم، به‌وسیله اصول انقلابی مارکسیستی-لنینیستی - استالینیستی خود، یکی ساختن خود با جبهه احزاب کمونیستی و کارگری، با حزب بلشویک و استالین کبیر، یا به‌وسیله گانگسترها و ماجراجویان فرانکو و سازمانهای جاسوسی انگلو ساکون؟... پاسخ روشن است: حزب، با تصفیه خود از مقلدان رایک و کوستوف، و با زدودن عوامل دشمن از دامان خود، قوی‌تر و ثابت قدم‌تر شده‌است. و کلام آخر اینکه اخراج کوموررای^۸ خائن از صفوف حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا گام دیگری است در این جهت. حزب ما، با این نحوه عمل، وفاداری خود را به‌تعالیم و سرمشقهای حزب بلشویک اثبات می‌کند [۶۶].

در تمامی فهرست «موارد»ی که برشمرده‌شد، آن‌طور که بعدها تصدیق گردید، هیچ کدام ربطی به‌خیانت نداشت، اگرچه این نکته هیچ‌گاه به‌طور علنی گفته نشد. تنها یکی از آن موارد یاد شده، انریکو کاسترو، سالها بعد در سلك طرفداران فرانکو درآمد. این موارد با اختلاف نظرهای سیاسی، مبارزه‌های داخلی برای در دست گرفتن رهبری، یا مسائل

1. Hernandez 2. Castro 3. Dal Barrio 4. Serra Pamies
5. Victor Colomer 6. Ferrer 7. Comorera

مربوط به فساد فردی ارتباط داشتند، اما نه عمل جاسوسی در کار بود و نه توطئه‌های پلیسی - حد اقل هیچ سندی در این باره عرضه نشده است. شهرت بعضی از این افراد به عنوان رزمندگان نهضت مقاومت - برای مثال، مونسون و کسان دیگری که از آنها نامی برده نشده است، مثل کوئینونس^۱ - چیزی نبود که به دست دشمن ساخته و پرداخته شده باشد، بلکه مستقیماً ناشی از نقشی بود که اینان، همراه با موفقیتها و اشتباههایشان، ایفا کرده بودند.

حزب کمونیستی نبود که در میان صفوف خود، تیتوئیست یا عوامل ناسیونالیست و جاسوس کشف نکرده باشد، و حتی اگر حزبی پیدا می شد که نمی توانست با احزاب صاحب قدرت در برگزاری محاکمات رقابت کند، تا آنجا که شرایط خاص سرمایه داری اجازه می داد پیش می رفت. چشمگیرترین آنها مورد آندره مارتی^۲ و شارل تیون^۳ بود، حادثه‌ای که در اواخر سال ۱۹۵۲ حزب کمونیست فرانسه را به لرزه درآورد. این هر دو از اعضای دفتر سیاسی حزب بودند و هر دو اعتبار خود را به سبب نقش خود در شورش تفنگداران دریایی فرانسه در دریای سیاه به حمایت از جمهوری نوپای شوروی، و نیز به علت نقششان در جنگ داخلی فرانسه، بدست آورده بودند. تیون یکی از سازمان دهندگان اصلی نیروهای مسلح در نهضت مقاومت فرانسه بود. هر دو آنها متهم بودند به ارتکاب «جرمهای قابل توجه»، که به شرح زیر خلاصه می شد: «آنان در رهبری سیاسی استالینیستی دبیر کل حزب، رفیق موریس تورز، تردید کرده»، و با جناح خود توطئه‌ای علیه رهبر حزب سازمان داده بودند، رهبری که نه تنها ضامن محاسن حزب بلکه بخصوص ضامن «طرفداری بی قید و شرط و مستمر حزب از اتحاد شوروی» بود [۶۷]. بنا بر گفته متهم کنندگان، هر دو آنها نشانه‌های هشدار دهنده‌ای از ناسیونالیسم ضد شوروی از خود بروز داده بودند، که طبیعتاً آنها را در همان سرایشی انداخت که تیتورا: «عقایدشان شباهت زیادی به عقاید تیتو دارد.» یکی از علائم «سوئظن ناروای مارتی» به اتحاد شوروی، این امر ذکر شده بود که وی در یکی از دیدارهایش از

1. Quinones

2. André Marty

3. Charles Tillon

مسکو در ۱۹۴۹ «در مورد ارگانه‌های امنیتی دولت سوسیالیستی فقط اندکی تردید نشان داده بود» [۶۸]. از آنجا که مارتی پیر از «اعتراف» کردن خودداری کرد، به تصمیم دفتر سیاسی جاسوس شناخته شد و به این عنوان از حزب اخراج گردید. تیون تا حد يك عضو معمولی حزب تنزل یافت و از نظر سیاسی طرد شد.

علاوه بر این موارد چشمگیر، حزب کمونیست فرانسه موارد کم اهمیت‌تر دیگری چون مورد پروفیسور مارسل پرنان^۱ هم داشت، که به دلیل ابراز تردید در صحت نظریه‌های زیست شناختی لیسنکو^۲ به داشتن تمایلات ضد شوروی متهم شده بود. در کتاب قادیخ حزب کمونیست فرانسه، تألیف گروهی از فعالان حزب (از جمله مارسل پرنان و جمعی دیگر از رزمندگان مشهور نهضت مقاومت) که در این دوره با روشهای استالینی از در مخالفت درآمده بودند، موقعیتی که حزب با آن دست بگریبان بود به این شرح توصیف شده است:

خوف از اتهامات افتراآمیز فعالان حزبی را در سکوت فروبرد. خلع، محاکمه، و اخراج بی‌رویه بذر تردید در دل بسیاری از رفقا کاشت. برای هر کس که شك می‌کرد، این امر آغاز شهادت معنوی او برای همیشه بود. از هر طرف باران اتهام بر او می‌بارید و با هر کاری که می‌کرد همت و نیستش درهم کوبیده می‌شد. اگر با «انتقاد از خود» تمام عیاری که از وی خواسته شده بود موافقت می‌کرد، با دست خود مواد لازم برای اثبات محکومیت خویش را فراهم می‌کرد. اگر از متهم ساختن خود به خطاها و جنایاتی که مرتکب نشده بود امتناع می‌ورزید، «مقاومت در برابر انتقاد از خود» دلیلی می‌شد بر اثبات این مدعا که وی عامل سرسپرده ضد کمونیسم است. در حالی که «هیأت‌های تحقیق» در دموکراسیهای خلقی و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی «بررسی» اتهامات را تا حد شکنجه و سرگ دنبال می‌کردند، [در فرانسه] هیأت نظارت مرکزی حزب «سند» جعل می‌کرد و برای مبارز متهم تا سر حد اخراج توهین آمیز محکومیت می‌تراشید. [۶۹]

در فرانسه، مثل دیگر کشورها، بسیاری از اعضا فعال حزب بی‌سر

1. Marçal Prenant

2. Lysenko

و صدا آن را ترك گفتند، در حالی که دیگران با فروخوردن تردیدهای خود در آن ماندند، تردیدهایی که مقدر بود هرچه زودتر صحتشان به نحوی چشمگیر تأیید شود. لیکن، در مجموع، تنها روشنفکران معدودی علناً حزب را مذمت کردند و عطای آن را به لقایش بخشیدند [۷۰].

تقیح روشی که از سوی احزاب کمونیست و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پیش گرفته شده بود عملاً در میان روشنفکران چپ غیر کمونیست شیوع عام داشت. در خلال جنگ و سالهای معدودی پس از آن، احزاب کمونیست اروپایی به نحو قابل توجهی نفوذ خود را در محافل روشنفکری افزایش داده بودند. ظهور مجدد تفتیش استالینیستی آرا و عقاید، واکنش شدیدی را برانگیخت. در اوج ژدانفیسیم، محاکمات و دروغ‌پردازی علیه یوگسلاوی، اولین گزارش از اردو گاههای کار اجباری در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی انتشار یافت. این مجموعه کافی بود تا هر متفکر مستقلی را که چشمنبد حزبی بر چشم خود نداشت و ادارد که از خود بپرسد ماهیت رژیم و حزب سیاسی که می‌تواند خالق و واجد چنین پدیده‌هایی باشد چیست. مؤید این امر این واقعیت بود که چاپ فرانسوی کتاب هفرو بی‌نهایت کستلرا بیش از چهارصد هزار نسخه بفروش رسید [۷۱].

شباهتی که در این دوره بین جنبش کمونیستی و کلیسای قرون وسطی وجود داشت با این ریزه‌کاری نهایی کامل شد که پرستش شخصیت استالین، که در سالهای دهه سی شروع و در زمان جنگ و دوره بعد از آن تشدید شده بود، بعد از ۱۹۴۸ بتدریج حال و هوایی از عشق عرفانی به خود گرفت. پایان گزارش گئورگیو-دژ درباره «حزب کمونیست یوگسلاوی در دست آدمکشان و جاسوسان» نمونه بسیار خوبی در این مورد است. جلسه کمینفورم که این گزارش در آن جلسه عرضه شد درست پیش از هفتادمین سالگرد تولد استالین تشکیل شد (دسامبر ۱۹۴۹). ابعاد تکفیر دشمن با شدت ستایش از منجی برابری می‌کرد. (بیشتر بخشی از گزارشی را که می‌گفت «نبوغ و بصیرت رفیق استالین راه نجات بسیاری از احزاب مارکسیستی بود» نقل کردیم.) از هر گوشه کره ارض کاروانهای هدیه به

کرمالین می‌رسید. مقالات مولوتف و مالنکف برای چنین مراسم مهمی، پس از تشریح سفر جهانی رهبر و اعمال و نوشته‌های جاودانه او، چنین پایان می‌پذیرد:

به‌همین دلیل است که اعتماد کارگران کشور ما به رهبری داهیانه رفیق استالین چنین بی‌حد و مرز است، ایمانشان به الهامات استالین تا این حد محکم است، و عشق مردم شوروی و کارگران سراسر جهان به رفیق استالین این‌سان عمیق است... مردم شوروی و صدها میلیون از مردم جهان چشمان خود را از روی حقیقت‌شناسی به رفیق استالین دوخته‌اند. بشریت مترقی پیشوا و فرمانروای محبوب خود را در وجود رفیق استالین می‌بیند و بهار دل بسته است، زیرا می‌داند که آرمان لنین و استالین جاودانه است [۷۲].

تورز، در پاسخ به طوفان کف‌زدن شرکت‌کنندگان در دوازدهمین کنگره حزب کمونیست فرانسه، گفت: «آیا کسی می‌تواند کمونیست باشد و قلبش برای استالین، رهبر و دوستی که ما هفتادمین سالگرد تولد او را با شادمانی جشن گرفته‌ایم، مشتاقانه نتهد؟» [۷۲] در میان مدیحه‌سراییهای بی‌پایان این سالها، هیچ یک تعصب حاکم بر حزب را بهتر از انتقاد دردناکی که بر نقاشی پیکاسو از چهره استالین شد نمی‌شناساند.

له لتر فرانسوا می‌نویسد:

کجای این نقاشی رأفت و عشق رفیق استالین به مردم را، که در کلیه عکسهایش مشهود است، بیان می‌کند؟... [این نقاشی] در ترمیم اندیشمندی و اخوتی که زیب چهره استالین است مطلقاً ناکام مانده است... [این نقاشی] هیچ ربطی با احساس ما به رهبر محبوبمان، پدر همه ما، مردی که بیش از همه دوستش داریم، مردی که فقدانش را نمی‌توانیم باور کنیم، ندارد... در این نقاشی از آن اصالت و رأفتی که چهره ابدی استالین را در متمالی‌ترین حد خود نشان می‌دهد به هیچ وجه خبری نیست... کجا است آن گرمی، آن لبخند، آن فراست، و در يك کلام، آن انسانیتهی که در نقاشیهای دیگر از چهره استالین عزیز

ما آشکارا وجود دارد؟... پیکاسو در معرض خطر اشاعه سوء تفاهم و آشفته‌گی ذهن در میان کمونیست‌ها و دوستان حزب ما قرار دارد [۷۶].

اس و اساس گله‌مندی این بود: تا آن زمان همه چیز برای کمونیست‌های خوب کاملاً روشن بود، و این افسوس بزرگی بود که يك هنرمند بزرگ و نابغه، اما بی‌نزاکت، به این صورت آشفته‌گی ذهن را اشاعه دهد.

چند روز بعد گزارشی که هیچ کمونیست خوبی معمولاً آن را باور نمی‌کرد توجه مردم را از چهره کسل‌کننده‌ای که حاصل قلم پیکاسو بود به حادثه دیگری برگرداند. بیانیه‌ای به تاریخ چهارم آوریل از طرف وزارت کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی درباره اعلام آزادی و اعاده حیثیت از چند متخصص پزشکی سرشناس که چند ماه پیش به اتهام توطئه علیه رژیم شوروی دستگیر شده بودند صادر گردید. دستگیری آنان در سیزدهم ژانویه اعلام شده بود. بنا بر خبر مندرج در پرآودا، این نمایندگان سرشناس طب شوروی، که بارها موفق به اخذ «نشان لنین» شده بودند، اعتراف کرده بودند که، به جای بکار بردن حداکثر کوشش خود در مراقبت از ژدائف و دیگر رهبران حزب، به بهانه مداوای پزشکی قصد داشتند آنها را بکشند، و بعداً شروع به تدارك کشتن استالین و بعضی از سران نظامی کرده بودند. آنها، که بیشترشان یهودی بودند، اعتراف کردند که برای صهیونیسم و سازمان جاسوسی امریکا کار می‌کنند [۷۵]. اکنون تمامی اینها دروغ از آب درآمده‌بود، و بنا بر بیانیه چهارم آوریل تمام اعترافات با اعمال شکنجه، یعنی با «تخلف از قانون»، گرفته شده بود. جز چند مورد استثنایی، بخصوص در میان پزشکان کمونیست، که ارتکاب قتل در زمینه کارشان را بسختی می‌توانستند باور کنند، غالب کمونیست‌ها بار دیگر وجود توطئه را باور کرده بودند. پرآودا شرح آن را نوشته بود؛ حقیقت به سخن درآمده بود. عدالت شوروی - که خود نفس عدالت بود - آن را اعلام می‌کرد. بعلاوه، پس از پنج سال توطئه لاینقطع، این امر عادت شده بود. اگر این همه از کمونیست‌های برجسته با سابقه درخشان انقلابی چیزی جز «هیولاهایی در چهره انسانی نبودند، چه دلیل داشت که این

«هیولاهای در چهره انسانی و با گوشی پزشکی، وجود نداشته باشند. آنچه کمونیستها نمی توانستند باور کنند بیانیه چهارم آوریل بود؛ احتمالاً این امر بیشتر از نقاشی پیکاسو موجب اشاعه آشفته‌گی ذهن می‌شد. برای اولین بار در تاریخ رژیم شوروی رسماً اعتراف می‌شد که توطئه‌ای، که از هر لحاظ مثل توطئه‌های دیگر بود، چیزی جز مضحکه‌ای نبوده است. برای اولین بار به‌استفاده از شکنجه اعتراف شده بود. برای اولین بار پذیرفته شده بود که رؤسای عالی‌رتبه سازمان امنیتی شوروی توطئه‌های جعلی ساخته و پرداخته بودند و برای گرفتن اعتراف از شکنجه استفاده می‌کردند. همه چیز بناگهان آشفته بنظر می‌رسید.

میراث‌خواران آن مرحوم، برای برقراری مجدد اطمینان خاطر در مردم، بخصوص در مورد بسیاری از توطئه‌ها و محاکماتی که احتمال ضرورت «باطل ساختن» آنها می‌رفت، محتاج اختراع يك سهر بهلای بسیار والامقام بودند. برای شروع کار، پرونده هیچ‌کس بهتر از پرونده رئیس کل پلیس مخفی نبود. بنا به اظهار دفتر سیاسی حزب پیشاهنگ کمونیسم غرب، با برافتادن نقاب از چهره آلف^۱ جدید، [۷۶] بار دیگر همه چیز روشن شد:

دفتر سیاسی حزب کمونیست فرانسه با کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی، که، در برکندن نقاب از چهره جاسوس امپریالیسم بین‌المللی، بریا، خدمت بسیار شایسته دیگری به آرمان جنبش بین‌المللی کارگران انجام داد، ابراز همبستگی کامل می‌کند. حزب کمونیست فرانسه مراتب تأیید و تهنیت خود را به کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی برای اقدامات زیر ابراز می‌دارد:

(الف) برای نقش بر آب کردن توطئه‌های بریا در بدست گرفتن رهبری حزب و دولت با هدف نهایی استقرار مجدد سرمایه‌داری؛
 (ب) برای بی‌اثر کردن نقشه‌های این جنایتکار در تخریب پایه‌های توسعه کشاورزی شوروی و تضعیف کلخوزها با اقدام به ایجاد مشکلات در تأمین مواد غذایی در اتحاد شوروی؛

(پ) برای خنثی کردن اقدامات این جاسوس امپریالیستها در لطمه زدن به دوستی خلقهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، که

پایهٔ اساسی دولت سوسیالیست چند ملیتی است. امیدهایی که امپریالیستها به جاسوس خود برپا بسته بودند نقش بر آب شده است، و هیچ چیز نمی تواند حزب کمونیست شکوهمند اتحاد شوروی، الگوی تمامی احزاب کمونیستی و کارگری را که اکنون متحدتر و قوی تر از هر زمان دیگر است، از رهبری اتحاد شوروی در حرکت به سوی ساختمان کمونیسم بازدارد [۷۷].

با وجود این، شعار مارکس، «به همه چیز شك كن»، اولین ریشه های خود را در آگاهی هزاران کمونیست دوانیده بود. شکافی که انقلاب یوگسلاوی در یکپارچگی استالینیستی ایجاد کرده بود بتدریج وسیعتر می شد.



شرق ابتکار را بدست می گیرد

در نظر کمونیستهای چینی، که بخشی از ملت بزرگ چین هستند، گوشت و خون آن هستند، هر گونه سخنی از مارکسیسم که جدا از ویژگیهای چین باشد صرفاً مارکسیسم مجرد و مارکسیسمی در خلاء خواهد بود. در نتیجه، کاربرد مشخص مارکسیسم در چین... مسأله‌ای است که فهم و حل آن برای تمامی حزب امری مبرم است. الگوهای خارجی را باید کنار گذاشت... جزم‌گرایی را باید رها کرد و سبک و روح چینی... را جای آن قرار داد... جدا کردن محتوای انترناسیونالیستی از شکل ملی کار کسانی است که حتی الفبای انترناسیونالیسم را هم درک نمی‌کنند.

مائو تسه تونگ، ۱۹۴۸

در دسامبر ۱۹۴۷، هنگامی که احزاب کمونیست در دو اروپا به دوران ملال آور کمینفورم پا می‌نهادند و سرمایه‌داری در سراسر غرب نیروی تازه‌ای می‌یافت، مائو تسه تونگ خطاب به کمیته مرکزی حزب کمونیست چین گفت:

جنگ انقلابی خلق چین اکنون به نقطه عطفی رسیده است. به عبارت دیگر، ارتش آزادی‌بخش خلق چین تهاجم چندین میلیون سرباز ارتجاعی چیانگ کای‌شک - این سگ زنجیری ایالات متحد آمریکا - را دفع کرده و خود موضع تهاجمی گرفته است... این امر نقطه عطفی در تاریخ است... و برای حاکمیت امپریالیسم در چین نیز، که اکنون صد سال از عمرش می‌گذرد، نقطه عطفی است که اینک از سیر صعودی

رو به قهقرا می‌رود. این واقعه مهمی است. مهم است زیرا در کشوری روی می‌دهد که جمعیتش ۴۷۵ میلیون نفر است، و حال که روی داده، مسلماً به پیروزی در سراسر کشور منجر خواهد شد. بعلاوه، به این دلیل مهم است که در شرق روی می‌دهد، جایی که بیش از ۱۰۰۰ میلیون تن - نیمی از جمعیت بشری - تحت ستم امپریالیسم است. [۱]

حقیقت این بود که نقطه عطف در جنگ داخلی چین در نیمه دوم ۱۹۴۷ واقعه‌ای تاریخی بشمار می‌رفت. از آن هنگام به بعد حمله ارتش انقلابی بدون وقفه تا پیروزی انقلاب در سراسر چین ادامه یافت. در اول اکتبر ۱۹۴۹ جمهوری خلق چین رسماً موجودیت یافت. در حالی که جنبش طبقه کارگر در غرب - پس از آنکه فرصت استثنایی ناشی از دومین بحران بزرگ نظام سرمایه‌داری را از دست داد - با تقلا در راه رفورمیسم پیش می‌رفت، ارتشی از دهقانان، با رهبران کمونیستی که عمدتاً از روشنفکران بودند، پکن و شانگهای، نانکینگ و کانتون را کاملاً تحت اختیار گرفته بودند. پایگاه‌های سرمایه‌داری اروپا و آمریکا در کناره شرقی آسیا دستخوش بزرگترین انقلاب ارضی و ضد امپریالیستی تاریخ شد. و هدف این انقلاب - یا، دقیق‌تر بگوییم، هدف حزبی که با این انقلاب در اکتبر ۱۹۴۹ قدرت را تسخیر کرد - این بود که انقلاب، به انقلابی سوسیالیستی تحول یابد.

تا سال ۱۹۱۷، همه مارکسیست‌ها، از جمله لنین، فکر می‌کردند که جوامع آسیایی حتماً باید مرحله تکامل سرمایه‌داری را طی کنند. در دومین کنگره بین‌الملل کمونیستی، لنین نظر خویش را در این مورد تغییر داد و این نظر را پیش کشید که «با کمک پرولتاریای کشورهای پیشرفته» انقلاب‌های آسیایی می‌توانند مرحله سرمایه‌داری را از سیر تکاملی خود حذف کنند.

حزب کمونیست چین اکنون در تدارک آن بود که این نظریه را برای نخستین بار بیازماید. [۲] در این راه مسلماً نمی‌توانست هیچ‌گونه توهمی درباره کمکی که از پرولتاریای کشورهای پیشرفته انتظار می‌رفت داشته باشد، پرولتاریایی که نه تنها در هیچ یک از آن کشورها به قدرت نرسیده

بود بلکه کوچکترین تلاشی نیز برای جلوگیری از دخالت امریکا و پشتیبانی این کشور از چیانگ کای شک انجام نداده بود. در سوی دیگر، اتحاد شوروی و دموکراسیهای توده‌ای قرار داشتند. پیروزی اتحاد شوروی بر آلمان نازی یکی از عوامل تعیین کننده در ایجاد موفقیت بین‌المللی بود که در آن پیروزی انقلاب چین امکان‌پذیر می‌شد. قدرت نظامی اتحاد شوروی - نه فقط به سبب نقشی که در شکست ژاپن ایفا کرده بود، بلکه صرفاً به اعتبار وجودش - مانع قابل ملاحظه‌ای بر سر راه مداخله امریکا در چین بود. [۳]

با وجود این، امکان گرفتن کمک از اتحاد شوروی در دوره‌ای که اینک آغاز می‌شد، می‌بایست در نظر رهبران حزب کمونیست چین مملو از دشواریها بوده باشد. «جنگ سرد»ی که استالین علیه انقلاب چین به راه انداخت، انقلابی که جرأت یافته بود استقلال و اصالت خود را حفظ کند، به علاوه شیوه‌هایی که او برای نظارت و یکنواخت سازی سایر دموکراسیهای توده‌ای بکار بست، این همه، برای چین جدید به منزله تصویر روشنی بود از دو نقشی که کرملین می‌توانست آن را به انتخاب از میان آنها وادارد: نوکر یا دشمن؟

آیا مائو و متحدان نزدیکش از این دو امکان آگاه بودند؟ اطلاعات کافی برای پاسخ قطعی به این پرسش در دست نیست. به هر حال، گروه مائو تجربه برخورد با مسکو را داشت (تجربه‌ای شبیه به تجربه تیتو و پارانش در جنگ رهایی بخش، و از برخی لحاظ حتی بیشتر از یوگسلاوها)، تجربه‌ای که می‌بایست به آنها در درك اختلاف بین شوروی و یوگسلاوی کمک کرده باشد. از این گذشته، شکل ایدئولوژیک و فعالیت سیاسی گروه رهبری حزب کمونیست چین جنبه‌هایی داشت که در جهت اختلاف مشابهی بود. این جنبه‌ها از ویژگیهای عینی انقلاب چین برمی‌خاست و از زمانی که مائو رهبری حزب را بدست گرفت آگاهانه ترویج شده بود. نیازی به تکرار آنچه در بخش اول درباره نخستین مرحله انقلاب چین گفتیم در اینجا نیست، اما لحظاتی چند از دوره بعدی را که مستقیماً به این مسأله مربوط می‌شوند به طور اجمالی بررسی خواهیم کرد.

انقلاب چین و «اتحاد بزرگ»

در پایان بخش يك (ص ۳۴۱) بیانیه ۱۹۴۳ مائو را نقل کردیم که بر طبق آن بین الملل کمونیست، از کنگره هفتم به بعد، دیگر هیچ مداخله‌ای در مسائل داخلی حزب کمونیست چین نداشت. گفتیم که این واقعیت را می‌توان از این طریق توضیح داد که از سال ۱۹۳۵ به بعد میان سیاست جبهه واحد ضدژاپنی حزب کمونیست چین، سیاست جبهه خلق کمینترن، و سیاست خارجی شوروی در آن دوره همخوانی وجود داشت. اما این همخوانی مانع بروز ناهمخوانیهای مهم نمی‌شد. اگر چه سیاست جبهه خلق کمینترن سخت تابع مقتضیات سیاست خارجی شوروی بود، این امر در مورد سیاست جبهه واحد ضدژاپنی حزب کمونیست چین صدق نمی‌کرد. در نظر دستگاه رهبری مائونیست، این تاکتیک مستلزم مبارزه مداوم برای تأمین تسلط نیروهای انقلابی در چهارچوب ائتلاف موقت با کومینتانگ بود. موضع مسکو چیز دیگری بود. در سال ۱۹۳۷ حکومت شوروی قراردادی با حکومت کومینتانگ بسته بود که بر اساس آن شوروی متعهد بود که به کومینتانگ کمک نظامی کند - چه از لحاظ تسلیحاتی چه از لحاظ افراد متخصص [۴] - و خواست اصلی شوروی متقابلاً این بود که چیانگ کای‌شک، به جای آنکه بخش عظیمی از ارتش خود را برای حمله به پایگاههای کمونیستها بکار گیرد، کل آن را به جنگ علیه ژاپن اختصاص دهد. اما در نظر چیانگ کمونیستها دشمن اصلی بودند. چنانکه يك بار گفته بود: «ژاپنها مرض جلدی هستند، کمونیستها مرض قلبی.» [۵] جنگ داخلی غیررسمی بین حزب کمونیست چین و کومینتانگ تنها در صورتی می‌توانست پایان پذیرد که مائو تسلیم رهبری کومینتانگ می‌شد، امتیازات اساسی به آن می‌داد، و نیروهای خود را در ارتش چیانگ تحلیل می‌برد. این راهی بود که کرملین اصرار داشت مائو بپیماید و با استفاده از مبارزان قدیمی حزب مانند وانگ مینگ^۱ فشار وارد می‌آورد، یعنی از طریق کسانی که از سیاستهای استالین بدون چون و چرا پشتیبانی می‌کردند. [۶] این فشار پس از حمله آلمان به اتحاد شوروی مستقیم‌تر شد.

1. Wang Ming

در آوریل ۱۹۴۱ مسکو، بالغو سیاست قبلی خود مبنی بر اتحاد با چین رسمی، قرارداد عدم تجاوزی با ژاپن بست که قبلاً از آن یاد شد. حزب کمونیست چین، در مواجهه با این عمل مسکو، سکوت معنی‌داری اختیار کرد که آن را در موقعیتی مشابه با موقعیت احزاب کمونیست اروپایی پس از انعقاد پیمان آلمان و شوروی قرارداد. پیمان آوریل برای ژاپنها استحکام و گسترش مواضعی را که در چین بلست آورده بودند تسهیل کرد و، بویژه، فشار را از روی نیروهای ژاپنی که شمال کشور را اشغال کرده بودند برداشت، نیروهای که اکنون می‌توانستند علیه پایگاههای اصلی کمونیستها بسیج شوند [۷]. نیازی به گفتن نیست که استالین با رهبران کمونیست چین مشورتی در مورد تصمیم خود مبنی بر بستن قرارداد با ژاپن نکرد؛ و بنا بر اطلاعاتی که اکنون موجود است بنظر می‌رسد که وی در دوره قبلی (۴۰ - ۱۹۳۷) هیچ‌گونه کمک نظامی به آنان نداد، در حالی که این کمک را از کومینتانگ دریغ نکرد [۸]. اما هنگامی که آلمان به اتحاد جماهیر شوروی حمله کرد و این احتمال می‌رفت که ژاپن، به‌رغم قرارداد، عمل مشابهی انجام دهد، استالین وجود کمونیستهای چینی را بخاطر آورد. وی در این موقع از آنان خواست که تمامی نیروی نظامی خود را علیه نیروهای بسیار قوی‌تر ژاپنی بکار گیرند. از آنان خواست تلاش کنند - تلاشی که در حقیقت به معنی امتیاز دادن بود - تا اتحاد خود را با کومینتانگ مستحکم سازند (و در نتیجه آنها هم بتوانند نیروهای خود را علیه اشغالگران تمرکز بخشند). این مطلب اخیراً توسط کمونیست، نشریه رسمی حزب کمونیست شوروی، فاش شده است:

مانو و فرقه‌گرایانش علناً در پیشنهادهای حزب ما خرابکاری کردند. این پیشنهادها عبارت بودند از اینکه نیروهای ژاپنی باید با عمل مشترك [حزب کمونیست چین - کومینتانگ] فلج شوند و جلو حمله آنها به اتحاد جماهیر شوروی در لحظه‌ای که ارتش هیتلری در جبهه آلمان و شوروی به موفقیت‌های زودگذری دست می‌یافت گرفته شود... بی‌ارادگی مانو در جنگ علیه ژاپن - در زمانی که منافع جهانی پرولتاریا حداکثر سرعت را در عملیات ضدفاشیستی ایجاب می‌کرد - با واقعیت‌های متعددی نشان داده شده است. کافی است بخاطر

آوریم که از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۲ قدرت واحدهایی از ارتش خلق که علیه ژاپنیها بکار می‌رفت پیوسته رو به کاهش داشت. در ژانویه ۱۹۴۳ خبرنگار شوروی در ینان گزارش داد که به‌تمامی سربازان دستور داده شده‌است که در عملیات علیه ژاپن شرکت نکنند، و، چنانچه به‌طور اتفاقی تماسی برقرار شد، عقب‌نشینی کنند. وظیفه آنان این بود که، تا حدی که ممکن است، به‌توافقی برای آتش بس با دشمن دست یابند[۹].

گزارش نشریه کمونیست تشدید تعارض واقعی میان استراتژی مائو و استالین را به‌شکلی تحریف شده، و در واقع افترا آمیز، می‌کند. مائو، با تشخیص برتری همه جانبه ژاپنیها از نظر تسایحات و سازمان نظامی عادی، پیگیرانه از واداشتن ارتش خلق به‌نبردهای مرسوم اجتناب می‌کرد و، در عوض، در سطح گسترده‌ای تاکتیک جنگ چریکی را بکار می‌بست که خیلی قبل، یعنی در دوره کیانگ‌سی^۱ آزموده شده و به‌صورت نظریه‌ای درآمدی بود. بنا به گفته یکی از بهترین ناظران غربی،

عملیات نظامی سربازان کمونیست فوق‌العاده پراکنده بود، بخشی به‌این دلیل که هدفهای سیاسی، آنان را وامی‌داشت که در سطح هر چه گسترده‌تری پراکنده شوند تا بتوانند با توده مردم تماس برقرار کنند، و بخشی به‌این دلیل که سلاحها و تجهیزاتشان در قیاس با سلاحها و تجهیزات ژاپنیها بمراتب ابتدایی‌تر بود. جنگ چریکی آنان - حتی بیشتر از عملیات جنگی کیانگ‌سی - با يك جنگ منظم فرق داشت؛ آنها در واحدهای کوچکی کار می‌کردند که هیچ‌گاه بزرگتر از يك هنگ نبود[۱۰].

این شیوه جنگیدن رابطه بسیار نزدیکی داشت با ایجاد يك نیروی نوین انقلابی در مناطق بزرگ روستایی در استانهایی که در اشغال ژاپنیها قرار داشتند. خلاصه آنکه مائو نظریه «جنگ فرسایشی» پی را که در سال ۱۹۳۸ ابداع کرده بود بکار می‌بست. وی امکان گذار به يك «جنگ متحرك»

1. Kiangsi

در مرحله بعدی را نفی نمی‌کرد:

از آنجا که جنگ جنبه فرسایشی و بسی‌امان دارد، برای واحدهای چریکی امکان‌پذیر می‌شود که استحکام لازم را بیابند و تدریجاً خود را به نیروهای منظم تبدیل کنند؛ بدین ترتیب شیوه عملیانشان بتدریج نظم می‌گیرد و جنگ چریکی تبدیل به جنگ متحرک می‌شود [۱۱].

سقوط ناگهانی ژاپن پس از واقعه هیروشیما بدان معنی بود که این مرحله در جنگ علیه ژاپن پیش نیامد، ولی استراتژی مائو صرفاً بر اساس این جنگ تدوین نشده بود. دورنمای بلند مدت این استراتژی عبارت بود از تداوم اجتناب‌ناپذیر مبارزه مسلحانه علیه نیروهای ارتجاعی کومینتانگ (مبارزه‌ای که حتی در خلال جنگ علیه ژاپن نیز متوقف نشد). نقشه این استراتژی عبارت از این بود که نیروها را برای جنگ داخلی نهایی جمع کند و نه اینکه آنها را بی‌موقع هدر دهد. به بیان دیگر، هدف غایی استراتژی مائو هدف محدود رهایی ملی نبود، بلکه انقلاب اجتماعی را نیز دربر می‌گرفت. همه می‌دانند که رابطه نزدیک بین این دو جنبه، رمز پیروزی کمونیسم در چین بود.

استراتژی سیاسی-نظامی مائو در سطوح مختلف مخالف با استراتژی استالین بود. تا زمانی که خطر حمله ژاپن به شرق دور شوروی وجود داشت، یعنی تقریباً تا سال ۱۹۴۳، آن طور که اکنون نشریه کمونیست تشخیص داده‌است، اختلاف اساساً در مورد تاکتیک‌های نظامی بود. در حالی که مائو نیروها را ذخیره می‌کرد و آنها را برای انقلاب آینده چین آماده می‌ساخت، استالین از مائو و چیانگ هر دو می‌خواست که تمامی نیروهای نظامی خود را علیه ژاپنها بکار گیرند. در این مورد امریکاییها هم نفع مشابهی داشتند زیرا این امر می‌توانست کمکی به کوششهای جنگی امریکا در اقیانوس آرام باشد.

چیانگ، به نوبه خود، ارتش کومینتانگ را برای تصفیه حساب اجتناب‌ناپذیر با کمونیستها ذخیره می‌کرد. در آغاز جنگ، چیانگ تصور

کرده بود که ممکن است ژاپنیها او را برای انهدام کمونیستها یاری دهند. با استفاده از این واقعیت که ارتش خلق در آن زمان رسماً در اختیار حکومت ملی بود، چیانگ آن را برای حمله به قلب نیروهای مهاجم گسیل داشت. [۱۲] مائو به این دام نیفتاد. او از چیانگ اطاعت نکرد، همان گونه که بعدها از استالین نیز فرمان نبرد. اگر مائو طی سالهای ۴ - ۱۹۴۱ به اصرار و پافشاری استالین گردن نهاده بود، ارتش انقلابی تا حد زیادی خود را از بین می برد، و هنگامی که ژاپن تسلیم می شد کمونیستها ی چینی خویشتن را در اختیار کومینتانگ و امریکاییها می یافتند. باید به عنوان يك عامل اساسی در آن موقعیت بخاطر سپرد که کمونیستها ی چینی در سر تا سر دوره جنگ علیه ژاپن هیچ گونه کمک نظامی از شورویها دریافت نکردند. استالین از کمونیستها ی چینی می خواست که عملیات نظامی خود را علیه ارتش ژاپن (نیپون)^۱ تشدید کنند، اما هیچ کاری برای کاهش ضعف غم انگیز تسلیحاتی آنان انجام نداد [۱۲].

استراتژی مائو، در سطح سیاسی عام تر، با هدفهای درازمدت کرمیلین تعارض داشت. آرمان انقلابی حزب کمونیست چین - پیروزی کمونیسم در چین - به هیچ وجه نمی توانست با امید بزرگ استالین برای رسیدن به توافق با ایالات متحد سازگار باشد، توافقی که بر اساس تقسیم «مناطق نفوذ» در آسیا و اروپا استوار بود. حتی بر بنیاد خوش بینانه ترین نظر، چنین تقسیمی تنها به شرطی در آسیای امکان پذیر می شد که رژیم در چین ریشه می گرفت که در آن کمونیستها تحت نظارت بورژوازی ملی به رهبری چیانگ کای شک باشند. به همین دلیل استالین هرگز از فشار خود بر رهبری حزب کمونیست چین برای آنکه به سازشی از این نوع با کومینتانگ برسد دست برنداشت. در همین حال استالین از سیاست امریکا پشتیبانی می کرد، سیاستی که هدفش این بود که چیانگ کای شک دست از ضد کمونیسم بودن دیرینه خود بردارد و يك سلسله امتیازات معین به حزب کمونیست چین بدهد تا ادغام آن در رژیم کومینتانگ تسهیل شود.

در پائیز سال ۱۹۴۴ روزولت ژنرال هرلی^۲ را به عنوان سفیر نزد

1. Nippon

2. Hurley

چیانگ فرستاد. هرلی در سر راه خود در مسکو توقف کرد و اوضاع چین را با مولوتف مورد بررسی قرارداد. با اتکا بر این مذاکره، وی موفق شد که دیکتاتور چین را بر سر موارد زیر «متقاعد» کند: «(۱) شوروی از حزب کمونیست در چین پشتیبانی نمی‌کند، (۲) شوروی خواستار نفاق و جنگ داخلی در چین نیست، و (۳) شوروی خواستار روابط هماهنگ‌تری با چین است» [۱۴]. استالین، در مذاکرات با هرلی (۱۵ آوریل ۱۹۴۵) و با هاپکینز^۱ (۲۸ مه ۱۹۴۵)، اعلام کرد که هدف شوروی احیای وحدت ملی چین تحت نظارت چیانگ کای‌شک است. هاپکینز به اطلاع ترومن رسانید که استالین قول داده است «برای تحقق وحدت ملی چین، تحت نظارت چیانگ کای‌شک، از هیچ کاری دریغ نکند»، و گفته است که «هیچ رهبر کمونیستی قدرت کافی برای متحد کردن چین را ندارد» [۱۵]. (در ژوئن ۱۹۴۴ استالین به هرمن^۲ گفته بود «کمونیستها؟ کمونیستهای چینی؟ آنها همان قدر کمونیست هستند که مارگارین کره است» [۱۶].)

این گفته‌ها، که توسط سیاستمداران امریکایی به استالین و همکارانش نسبت داده می‌شوند، اگر با واقعیت‌های دیگر و با کل جهت‌گیری سیاست «اتحاد بزرگ» استالین تأیید نمی‌شدند ممکن بود به عنوان حیل‌های دیپلماتیک تلقی شوند. در ۱۴ اوت ۱۹۴۵ مسکو «یک قرارداد دوستی و اتحاد چین و شوروی» با چیانگ کای‌شک امضا کرد که بر اساس مواد آن، و بر طبق توافق محرمانه‌ای که در یالتا صورت گرفته بود، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پایگاهها و امتیازاتی را که روسیه تزاری به‌طور غیر-قانونی از چین گرفته، و در جنگ ۱۹۰۵ روس و ژاپن از دست داده بود، جبران می‌کرد. حکومت چیانگ در برابر این دعاوی روسها بشدت مقاومت کرد. این موضوع مربوط به زمانی بود که نیروهای غربی، یکی پس از دیگری، از امتیازات قبلی خود در چین چشم‌پوشی می‌کردند و به چین مقام یک قدرت بزرگ و یک عضو دایمی شورای امنیت سازمان ملل داده می‌شد. - و فقط پس از آنکه استالین قول داد که از کمونیستهای چین پشتیبانی نکند، تسلیم شد.

1. Hopkins

2. Harriman

حد اقل می‌توان گفت که این روایت برخی از تاریخ‌نگاران است [۱۷]. این روایت تا حد معینی با وقایعی که در پی تسلیم ژاپن روی داد تأیید می‌شود، لیکن فقط تا حد معینی. برای مثال، ارتش شوروی که منچوری را آزاد کرد از دادن کمکی حیاتی که برایش مقدور بود به کمونیستهای چینی خودداری ورزید. ارتش، به جای آنکه تأسیسات صنعتی منطقه را - که بزرگترین تأسیسات صنعتی در چین بود - به کمونیستها بدهد، آنها را پیاده کرد و به‌مثابه غنایم جنگی به روسیه فرستاد. مقامات شوروی به جای آن که به آنها اجازه دهند که در موکدن^۱ (شن یانگ^۲) - یعنی در تقاطع اصلی راه آهن و مرکز صنعتی منچوری - و نیز در شهرهای دیگر قدرت را بدست گیرند، با چیانگ قرار گذاشتند که کمونیستها را به سربازان او تحویل دهند. زمانی که کمونیستها در موضعی بودند که می‌توانستند واحدهایی از ارتش خلق را قبل از ملی‌گرایان به پکن و شهرهای دیگر چین شمالی انتقال دهند، چنین کاری نکردند و نتیجه این شد که ملی‌گرایان، که با کشتیها و هواپیماهای امریکایی انتقال داده شده بودند توانستند خود را در آنجا مستقر کنند.

از سوی دیگر، مقامات نظامی شوروی مانع نشدند که ارتش خلق و سازمانهای کمونیستی چین سازمانشان را به مناطق کشاورزی منچوری گسترش دهند، یسا حتی آنها را از گرفتن شهرهایی مانند چانگ چون^۳ و هاربین^۴ باز نداشتند. از همه مهمتر - و این هدیه بزرگ استالین به کمونیستهای چینی بود - فرماندهی شوروی بخشی از سلاحهای ارتش ژاپن در منچوری را به سربازان مائو تسلیم کرد [۱۸]. (البته حقیقت این است که اگر کاری جز این می‌کرد، یعنی اگر از تحویل دادن بخشی از سلاحهای ژاپنی به کمونیستها در زمانی خودداری می‌ورزید که بخش اعظم آنها به کوه‌میتانگ داده شده بود، چنین رفتاری از جانب رهبر بین‌الملل کمونیست بسیار رسوایی آمیز تلقی می‌شد.)

به عبارت دیگر، استالین دستی به جانب مائو و دست دیگر را به جانب چیانگ دراز کرده بود و در عین حال آنها را وامی‌داشت که با

1. Mokden

2. Shenyang

3. Changchun

4. Harbin

یکدیگر به توافق برسند. وی چیانگ را به‌عنوان رئیس دولت چین برسمیت شناخت و برای استقرار قدرتش در شمال به‌وی کمک کرد، ولی در عوض اصرار داشت که چیانگ باید کمونیستها را در دولت خود بپذیرد. (کمی پس از امضای قرارداد چین و شوروی و تحت فشار مسکو و واشینگتن، چیانگ کای‌شک از مائو تسه تونگ دعوت کرد که برای ورود حزب کمونیست چین به‌حکومت به‌بحث بنشینند.) استالین به‌مائو امکان داد که از ضعف تسلیحاتی خود کمی بکاهد، اما در عوض او را وادار کرد تا امتیازهایی به کومینتانگ بدهد.

جنگ انقلابی یا «وحدت ملی»

در مورد فشار استالین بر مائو منبع دست اولی وجود دارد که، تا آنجا که می‌دانیم، روایتش هرگز از جانب مسکو تکذیب نشده‌است. در یکی از فصلهای قبلی به آن اشاره کردیم و اینک آن را مفصل‌تر نقل می‌کنیم. بنا به گفته کاردلی، استالین در فوریه ۱۹۴۸ به او و دیمیتروف شرح زیر را بیان کرده‌است:

... پس از جنگ ما از رفقای چینی دعوت کردیم که به‌مسکو بیایند و اوضاع چین را مورد بحث قرار دادیم. بدون تعارف به آنها گفتیم که به‌نظر ما در چین هیچ چشم‌اندازی برای گسترش قیام وجود ندارد و رفقای چینی می‌بایست در پی نوعی همزیستی^۱ با چیانگ کای‌شک باشند و باید به‌حکومت چیانگ کای‌شک بپیوندند و ارتش خود را منحل کنند. رفقای چینی در مسکو بما عقاید رفقای شوروی موافقت کردند، ولی وقتی که به‌چین بازگشتند درست برخلاف آن عمل کردند. آنها نیروهای خود را فراخواندند، ارتش خود را سازمان دادند، و اینک، چنانکه می‌بینیم، دارند ارتش چیانگ کای‌شک را شکست می‌دهند. بنا بر این باید بپذیریم که در مورد چین اشتباه می‌کردیم [۱۹].

مذاکرات مائو و چیانگ، که در سپتامبر ۱۹۴۵ آغاز شد، هیچ‌گونه

نتیجه عملی بهار نیاورد. در حین جریان داشتن مذاکرات، چیانگ به سربازانش دستور داد که به مناطقی که در تصرف کمونیستها است هجوم آورند، و مانو به سربازانش فرمان داد که مقاومت کنند و مهاجمان را منهدم سازند [۲۰]. در پاییز ۱۹۴۵ جنگ داخلی دیگر و اقمیتی انکارناپذیر بود. فشار شوروی و امریکا - که هدفشان تحمیل راه حل «وحدت ملی» به دو نیروی مسلحی بود که در چین با یکدیگر روبرو می شدند - افزایش یافت. در کنفرانس وزرای امور خارجه، که در دسامبر ۱۹۴۵ تشکیل شد، «سه قدرت بزرگ» توافق کردند که «یک چین متحد و دموکراتیک که توسط دولت وحدت ملی رهبری شود و بر پایه ادغام وسیع عناصر دموکرات در تمامی ارگانهای حکومت ملی استوار باشد و بهی نظمیهای داخلی پایان دهد» [۲۱] مورد نیاز است. مذاکرات کومینتانگ و حزب کمونیست چین با فوریت بیشتری دوباره آغاز شد. در ژانویه ۱۹۴۶ یک کنفرانس مشورتی سیاسی تشکیل شد که تصمیم به قطع عملیات نظامی گرفت. کنفرانس یک سلسله طولانی از قطعنامههایی را تصویب کرد که منطبق با مفاد توافق «سه قدرت بزرگ» به نظر می رسیدند، اما در واقع صرفاً پوششی بودند برای تدارکات چیانگ به منظور از سر گرفتن حمله به نیروهای انقلابی و کمونیستهایی که در برابر نیروهای ضد انقلابی از خود مقاومت مؤثر نشان می دادند. در همین حال، در واشینگتن، هواداران کمک بیشتر به دیکتاتور چین - برای آنکه وی را قادر سازند تا خود را با نیروی نظامی تثبیت کند - قوی شدند. در تابستان ۱۹۴۶ جنگ داخلی در سراسر کشور گسترش یافته بود و شدت آن، به رغم تلاشهای گهگاهی جهت مذاکره، تا سقوط کامل کومینتانگ افزایش یافت.

در ماه ژوئیه ۱۹۴۸ چیانگ کای شک حمله را از سر گرفت. ارتش وی در آن لحظه، هم از لحاظ تعداد واحدهای منظم و هم از لحاظ تسلیحات، از برتری آشکاری برخوردار بود؛ این ارتش ۵۰۰ هواپیما داشت که اکثر آنها دارای خلبانهای امریکایی بودند، در حالی که ارتش خلق تا هنگام پیروزی هیچ هواپیمایی نداشت. ارتش چیانگ از کمک هزاران افسر و مشاور امریکایی برخوردار بود و واشینگتن از نظر مالی سخاوتمندانه کمکش می کرد. به مدت یک سال، یعنی تا تابستان ۱۹۴۷، بنظر می رسید

که ملی‌گرایان از يك پیروزی به پیروزی دیگر دست می‌یابند. ولی، در واقع، آنها شهرهایی را اشغال می‌کردند که ارتش خلق - به پیروی از يك استراتژی کاملاً آزمایش شده - از آنها دفاع نمی‌کرد. آنها خطوط ارتباطی خود را گسترش می‌دادند و نیروهایشان را به مناطقی می‌فرستادند که اهالی آنجا هم مخالفشان بودند و هم شدیداً تحت تأثیر تبلیغات انقلابی قرار گرفته بودند. ولی ارتش خلقی تنها در جاهایی می‌جنگید که برتری آشکار داشت. ارتش خلق قدرت نوین را در مناطق روستایی هر چه وسیعتری گسترش داد و استحکام بخشید که در آنها انقلاب ارضی به خودی خود به صورت واقعیتهای محسوس درآمده بود. ارتش خلق شهرها را محاصره کرد و با قطع خطوط ارتباطی سپاههای ملی‌گرایان را منزوی کرد. از این گذشته، کمونیستها فعالیت زیرزمینی خود را در مراکز شهرهایی که در تصرف دشمن بود تشدید کردند، بر کسانی که مردم بودند فایز آمدند، و از اختلافات درون دستگاه فاسد سیاسی و نظامی کومینتانگ سود جستند. توازن قوا خیلی زود به نفع کمونیستها تغییر کرد. بین تابستان ۱۹۴۷ و تابستان ۱۹۴۸ ارتش خلق در منچوری، چین شمالی، و چین مرکزی بتدریج حالت تهاجمی به خود گرفت. مرحله‌ای که مائو در نظریه «جنگ فرسایشی» خود پیش‌بینی کرده بود آغاز می‌شد، یعنی گذار از جنگ چریکی به جنگ متحرک. در طول پاییز ۱۹۴۸ ارتش خلق به يك رشته پیروزیهای پیاپی دست یافت: منچوری را آزاد کرد، صدها هزار اسیر جنگی گرفت، و مقدار زیادی ابزار جنگی بدست آورد. اینک نیروهای انقلابی از لحاظ اسلحه (به رغم فقدان هواپیما) و از لحاظ ارتش منظم برتری پیدا کردند. در ژانویه ۱۹۴۹ ارتش خلق وارد پکن شد. در بهار از رودخانه یانگ‌تسه گذشت و وارد نانکینگ و شانگهای شد. در پاییز به کانتون رسید. تا پایان سال سراسر چین قاره‌ای، بجز چند منطقه دورافتاده که کمی بعد آزاد شدند، تحت نظارت قدرت انقلابی نوین درآمد.

چرخش جنگ داخلی که در تابستان ۱۹۴۷ روی داد، و حملات سریع و پیروزمندانه ارتش انقلابی، که آن را در عرض يك سال از منچوری به کانتون رساند، صرفاً بر حسب مهارت کمونیستها در تاکتیکهای سیاسی و نظامی که در نتیجه بیست و پنج سال تجربه جنگ انقلابی بدست آمده بود

قابل توضیح نیست. و نیز نمی‌توان آن را صرفاً به اعتبار روحیه مبارز و انقلابی کمونیستها، انضباط، از جان گذشتگی و مهارت در عملیات تبیین کرد. پیروزی بدون وجود این عوامل امکان نداشت، لیکن این عوامل بتهایی توضیح کاملی نیستند، و بویژه سرعت حمله متقابل را بیان نمی‌کنند.

همه کسانی که دوران انقلاب چین را مطالعه کرده‌اند، در میان علل اصلی فروپاشی کومینتانگ، به‌پوسیدگی درونی آن، به‌بی‌کفایتی و فساد آن اشاره کرده‌اند. به‌غیر از رهبران کمونیست چین، یکی از نخستین کسانی که این مسأله را تشخیص داد مارشال بود. مأموریت وی به‌چین - قبل از آنکه مسؤولیت وزارت خارجه آمریکا را بر عهده گیرد - به‌او امکان داد که رژیم چیانگ را از درون بشناسد. در سال ۱۹۴۷، در یک جلسه داخلی هیأت وزرا، فروپاشی آن را پیش‌بینی کرد. در فوریه ۱۹۴۸ به‌شورای امنیت ملی گفت که «در شرایط بی‌نظمی، فساد، عدم لیاقت و ناتوانی حکومت مرکزی، که در حال حاضر وجود دارد»، مشکلات چین «عملاً غیرقابل حل» است [۲۲].

اما ناتوانی و فروپاشی رژیم چیانگ فقط انعکاس واقعیتی ژرف‌تر بود، یعنی مرحله پیشرفته «انقلابی‌شدن» جامعه چین. انقلابی که به‌همت ارتش خلق و حزب کمونیست چین برنامه و سازمان و جسمیت یافته‌بود، در مرحله پیشرفته خود، در تماس با یک انقلاب گسترده و خودانگیخته و فراگیر قرار گرفت. پس از سی سال جنگهای داخلی، قیامهای دهقانی و کارگری، جنگهای چریکی انقلابی، تجاوز ژاپنیها و جنگ آزادی‌بخش ملی، این امر خود را در اذهان مردم تثبیت کرده و ساختارهای سنتی را سخت از هم گسیخته‌بود.

تجاوز ژاپنیها برای همه نیروهای سیاسی که مدعی بودند قادرند مشکلات این چین در حال تغییر را حل کنند، آزمایشی حیاتی بود. کومینتانگ، پس از آنکه در سالهای ۲۷ - ۱۹۲۵ چهره خویش را به‌مثابه دشمن انقلاب ارضی آشکار ساخت، در سالهای ۴۵ - ۱۹۳۷ نیز نشان داد که قادر نیست مقاومت ملی را سازمان دهد. کومینتانگ با همکاری مستقیم یا غیرمستقیمی که در بسیاری از موارد با دشمن کرد نفوذ خود را از دست

داد. از سوی دیگر، حزب کمونیست چین، که در خلال جنگهای داخلی اول و دوم به‌منزله حزب انقلاب شناخته شده‌بود، در طی جنگ علیه ژاپن نیز به‌عنوان حزب استقلال ملی شهرت یافت. گروههای سیاسی و اجتماعی که بین این حزب و کومینتانگ در نوسان بودند، یا به‌حزب کمونیست چین پیوستند و یا خواستار اتحادی واقعی با آن شدند. حکومت چیانگ کای شک، پس از تسلیم ژاپن، قادر نبود بدون وجود يك رشته از عواملی که ارتباطی با واقعیت اصلی کشور نداشتند قدرت خویش را در بخش اعظم قلمرو حکومت مستقر کند. این عوامل عبارت بودند از: توافق امریکا و ژاپن که بر اساس آن نیروهای ژاپنی می‌بایست تنها به‌سربازان چیانگ تسلیم شوند و حمل و نقل سربازان چیانگ (که در جنوب غربی کشور منزوی شده‌بودند) به‌چین مرکزی و شمالی از طریق کشتیها و هواپیماهای امریکایی؛ موقعیت بین‌المللی حکومت چیانگ (که «سه قدرت بزرگ» آن را به‌عنوان تنها حکومت قانونی چین به‌رسمیت شناخته‌بودند)؛ قرارداد چین و شوروی به‌تاریخ اوت ۱۹۴۵ که حکومت ملی را در مبارزه‌اش با نیروهای انقلابی تقویت می‌کرد؛ و رفتار ارتش شوروی در شمال و منچوری به‌منظور اجرای این قرارداد؛ و بالاخره کمک فعال و همه‌جانبه‌ای که حکومت امریکا فوراً در اختیار حکومت چیانگ قرار داد.

رژیم کومینتانگ در واقع به‌طور مصنوعی بازسازی شد و بر سرزمینی تحمیل گردید که درست خواستار همان چیزی بود که رژیم قصد داشت مانعش شود، یعنی صلح داخلی، تغییرات اجتماعی اساسی و ریشه‌ای، و استقلال ملی واقعی. کومینتانگ، از زمان رهایی از یوغ ژاپنیها، خود را به‌منزله حزب جنگ داخلی، دشمن هر گونه تغییر اجتماعی، و وسیله سلطه نوین يك نیروی خارجی، یعنی ایالات متحد امریکا، نشان داد. تنها دو امکان برای کومینتانگ وجود داشت تا بتواند پایه قدرتش را برای مدت قابل ملاحظه‌ای مستحکم کند: یا می‌بایست کمونیستها را با نیروی نظامی منهدم سازد یا کمونیستها می‌بایست از نظر سیاسی تسلیم آن شوند و به‌خود اجازه دهند که در رژیم «ادغام» گردند و نیروهای نظامی خود را منحل ساخته در برابر رهبری چیانگ کای شک سر فرود آورند و بدین ترتیب در تمامی هدفهای علمی از برنامه انقلابی خود

دست بردارند. از نظر کومینتانگ، مذاکراتی که قبلاً بدانها اشاره شد مانوری تاکتیکی بشمار می‌رفت که هدف از آن بدست آوردن وقت و آماده کردن نیروهای نظامی برای تحقق بخشیدن به راه حل نخست بود، ولی در عین حال امکان بررسی راه حل دوم را نیز بدست می‌داد. اگر رهبری حزب کمونیست چین به خواسته‌های استالین تن در داده بود، راه حل دوم ممکن بود تحقق یابد. در آن صورت کمونیستها خود را دیگر بار زندانیان کومینتانگ می‌یافتند - همان‌گونه که در سالهای ۲۷ - ۱۹۲۵ یافتند - و امکان داشت که تراژدی آن دوره در هر لحظه تکرار شود. اگر در اروپای غربی، «وحدت ملی» به حذف وزرای کمونیست از دولت‌ها و انزوای احزاب انجامید، در شرایط چین نوع مشابهی از «وحدت ملی»، به احتمال زیاد، به کشتار دوباره کمونیستها منتهی می‌شد.

یکی از فضایل تاریخی مائو و یارانش موضع کاملاً روشن آنها نسبت به این مسأله است، موضعی که در اسناد آن دوره منعکس گردیده است. مائو، چه در دوره بلافاصله پیش از تسلیم ژاپن و چه در دوره پس از آن، دچار هیچ‌گونه توهمی نبود، وی جنگ داخلی را اجتناب‌ناپذیر می‌دانست، و حزب را برای مواجهه با آن آماده می‌ساخت. مائو، در گزارش خود به هفتمین کنگره حزب - دو ماه قبل از تسلیم ژاپن - اظهار کرد:

تا به امروز جرگه اصلی حاکم در کومینتانگ بر سیاست ارتجاعی خود مبنی بر دیکتاتوری و جنگ داخلی پافشاری می‌کند. شواهد زیادی موجود است که نشان می‌دهند این گروه در تدارك آن بوده است - و اینك این تداركات را افزایش داده - که به محض آنکه نیروهای يك کشور متحد معین بخش قابل ملاحظه‌ای از این سرزمین را از متجاوزان ژاپنی پاک کرده باشند جنگ داخلی برآه اندازد. این دار و دسته همچنین امیدوار است که ژنرال‌های برخی از کشورهای متحد، همان عملی را در چین انجام دهند که ژنرال اسکوبسی^۱ انگلیسی در یونان انجام داده است [۲۳]

کمی بعد مائو در گزارشش به تجربه ۱۹۲۷ اشاره می‌کند:

در سال ۱۹۴۴ حکومت کومینتانگ با اصطلاح یادداشتی صادر کرد که طی آن از حزب کمونیست خواسته شده بود که «در مدتی معین» چهار پنجم نیروهای مسلح خود را در مناطق آزاد شده «منحل» کند. در سال ۱۹۴۵، طی آخرین مذاکرات، کومینتانگ تسلیم شدن تمام نیروهای مسلح مناطق آزاد شده را از حزب کمونیست درخواست کرده است تا پس از آن به حزب کمونیست «امتیاز قانونی» اعطا کند. اینها به کمونیستها می‌گویند: «سربازان خود را تسلیم کنید تا ما به شما آزادی دهیم.» بنا بر نظریه اینان، یک حزب سیاسی که هیچ نیروی مسلحی نداشته باشد باید از آزادی برخوردار باشد. ولسی همان آزادیی هم که حزب کمونیست چین در خلال سالهای ۲۷ - ۱۹۲۴ از آن برخوردار بود، یعنی در زمانی که نیروی مسلح کوچکی داشت، با سیاستهای حکومت کومینتانگ مبنی بر «تصفیه حزبی» و کشتار عام از بین رفت. [۲۴]

مائو آخرین سخنرانی خود را در کنگره با کلمات زیر پایان داد:

در این لحظه دو کنگره در چین بر پا است، یکی ششمین کنگره سراسری کومینتانگ و دیگری هفتمین کنگره سراسری حزب کمونیست. هدفهای این دو کنگره کاملاً متفاوت است: هدف یکی انهدام حزب کمونیست و تمامی نیروهای دموکراتیک دیگر در چین، و در نتیجه فروبردن چین در تماریکی است؛ و هدف دیگری عبارت است از براندازی امپریالیسم ژاپن و نوکرانش، یعنی نیروهای فتودال چینی، ساختن یک چین دموکراتیک نوین و از این طریق هدایت کردن چین به روشنایی [۲۵]

مائو، بلافاصله پس از مذاکرات سپتامبر، در جلسهای از فعالان حزب به آنها گفت: «کومینتانگ و حزب کمونیست مطمئن هستند که مذاکراتشان با شکست مواجه می‌شود، مطمئن هستند که جنگ را دوباره شروع می‌کنند، و مطمئن هستند که قطع رابطه خواهند کرد.» لیکن

مذاکرات ضروری بود. کمونیستها، با اعلام موافقت خود برای مذاکرات، «شایعهٔ پخش شدهٔ کومینتانگ را که حزب کمونیست خواستار صلح و وحدت نیست، خنثی ساختند» [۲۶].

بختك «لیتو لیسم» چینی

مائوئیستها هنوز تاریخچهٔ مبارزهٔ درون حزب در خلال این سالها را فاش نکرده‌اند. از اسنادی که در حال حاضر موجود است، مانند سند آوریل ۱۹۴۶ که قبلاً نقل شد، [۲۷] بنظر می‌رسد که برخی از رهبران متنفذ حزب کمونیست چین از راه حلی که استالین در مورد آن اصرار داشت پشتیبانی می‌کردند، یعنی از این راه حل که باید به هر قیمتی شده با چیانگ کای شک به «نوعی توافق» رسید. در نظر آنان جنگ انقلابی از لحظه‌ای محکوم به شکست بود که کرملین در جستجوی سازشی با ایالات متحد آمریکا برآمد. احتمال می‌رود که فشار استالین بر رهبری حزب چین تا دست کم اواخر سال ۱۹۴۶ یا اوایل ۱۹۴۷ ادامه داشت. در دسامبر ۱۹۴۶ استالین به پسر روزولت گفت که دولت شوروی آماده است «با ایالات متحد یک سیاست مشترک در مورد مسائل خاور دور را دنبال کند» [۲۸]. در طی سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ شوروی و مطبوعات کمونیستی اروپای غربی تقریباً هیچ خبری دربارهٔ ارتش خلقی چین، تغییرات انقلابی در مناطق آزادشده، و از این قبیل، چاپ نکردند. آنها به‌طور کلی فقط به تقبیح پشتیبانی «مخالف ارتجاعی» در ایالات متحد از «مخالف ارتجاعی» در کومینتانگ اکتفا کردند، و چنین وانمود کردند که این پشتیبانی مانع اساسی در راه سیاست «وحدت ملی» است. و، چنانکه قبلاً مشاهده کردیم، در گزارش ژدانف به جلسهٔ تأسیس کمینفورم از چین فقط در ارتباط با این مداخله نام برده شده بود. از محتوای انقلابی جنگ داخلی ذکری به‌میان نیامد، و مسألهٔ همبستگی پرولتاریای جهان با انقلابیون چینی مطرح نشد. از حزب کمونیست چین برای عضویت در کمینفورم دعوت به عمل نیامد. آشکار بود که سیاستهای مائو، مانند سیاستهای تیتو در خلال جنگ رهایی‌بخش، دیگر همان طول موج سیاستهای استالین را نداشت. از پیروزی چشمگیر خط مشی مائو در سال ۱۹۴۹ کاری جز برانگیختن نگرانی

استالین ساخته نبود. تیتو خاطره نگران‌کننده‌ای بشمار می‌رفت. نظر به اینکه آنچه روی داده بود چیزی بیشتر از اثبات صحت استراتژی مائو به کمک وقایع بود، نگرانی استالین می‌بایست حتی بیشتر هم شده باشد. برای نخستین بار حزب کمونیستی در کشوری بزرگ به قدرت رسیده بود که طرز تفکر، شکل‌گیری عقیدتی، و تحول درونی آن به نحو قابل ملاحظه‌ای با حزب شوروی فرق داشت. حزب کمونیست چین حزبی بود که به اصالت و اهمیت جهانی خود آگاهی داشت. حزبی بود که رهبری آن، به رغم توسل‌های تشریفاتی به استالین و عقاید وی که با «چینی کردن» مارکسیسم ملازمه داشت، این تفاوتها را طی بیش از ده سال تعارض نهانی با سنت‌گرایی مسکو، در حزب، ترویج کرده بود. مقاله نشریه کمونیست که در بالا ذکر آن رفت نشان می‌دهد که مسکو به «جنبش اصلاح روش» که در مراحل متعددی در فاصله میان سالهای ۱۹۴۱ و ۱۹۴۵ در ینان سازمان یافت از این زاویه نگاه می‌کرد. این «جنبش» عبارت بود از مطالعه و بحث درباره یک سلسله مسائل ایدئولوژیک، سیاسی، و سازمانی که هدفشان آموزش حزب برای استفاده از روش مارکسیستی و رد نظریات جزمی، ذهنی‌گرایی و صورت‌گرایی بود، به عبارت دیگر، «پیوند دادن نظریه مارکسیستی و عمل انقلاب چین. مائو می‌گفت که «همان‌گونه که مبارزه با نوشته‌های کلیشه‌ای قدیم و جزم‌گرایی کهنه در دوره جنبش چهارم ماه مه عملی انقلابی و ضروری بود، به همان ترتیب نیز امروزه برای ما ضروری و عملی انقلابی است که از مارکسیسم برای نقد نوشته‌های کلیشه‌ای جدید و جزم‌گرایی نوین استفاده کنیم.» [۲۹] هزاران تن از فعالان حزبی در این مکتب آموزش دیدند، مکتبی که عقاید مائوئیستی از آن راه در حزب پخش می‌شد و به صفوف حزب تحت فرماندهی مائو انسجام می‌بخشید. نظریه‌های مائو درباره جنگ انقلابی، «دموکراسی نوین»، شیوه آشتی‌دادن تضادها در حزب، و غیره، به عنوان حقیقت مارکسیسم برای چین مشروعیت یافت. عباراتی چون «مارکسیسم چینی»، یا «چینی کردن مارکسیسم» بتدریج به گوش می‌خورد. نشریه کمونیست اینک فاش می‌کند که وانگ‌مینگ و دیگران به دلیل «برخورد جزمی با مارکسیسم روسی» مورد انتقاد قرار گرفتند.

این جنبش ایدئولوژیک - که، با وجود نیت‌های ضدجزمیش، شاید به منزله آغاز پرستش شخصیت مائو بشمارمی‌آید - در هفتمین کنگره حزب کمونیست چین به اوج رسید. گزارش لیوشائوچی «درباره حزب» شامل عبارات زیر است:

در برنامه کلی اساسنامه حزب تصریح شده است که اندیشه مائو سه تونگ تمام فعالیت‌های حزب ما را هدایت خواهد کرد. در خود اساسنامه آمده است که تلاش برای درک مبانی مارکسیسم-لنینیسم و اندیشه مائو سه تونگ وظیفه هر یک از اعضای حزب است. در حال حاضر این امر مهمترین ویژگی تاریخی اصلاحیه اساسنامه ما است. [۲۰]

براستی که این امر از «ویژگیها» است زیرا کاربرد چنین زبانی در اساسنامه هیچ حزب کمونیست دیگری قابل تصور نیست. گزارش چنین ادامه می‌یابد:

طی بیش از یک قرن، ملت و خلق چین، که مصیبت‌های عمیق را شناخته‌اند، در جریان مبارزه‌های خونینشان برای رهایی خویش تجارب غنی و تاریخی بی‌شماری بدست آورده‌اند. مبارزات عملی آنان و تجاربی که از این راه بدست آمد ناگزیر منجر به خلق نظریه‌های عظیم خود آنان شد، و به این ترتیب نشان داد که ملت چین نه تنها قادر به مبارزه است، بلکه ملتی است که از یک نظریه علمی انقلابی نوین برخوردار است...

... این نظریه چیزی جز اندیشه مائو سه تونگ نیست: نظریه و خط‌مشی رفیق مائو سه تونگ در رابطه با تاریخ چین، جامعه چین، و چین.

اندیشه مائو سه تونگ اندیشه‌ای است که نظریه مارکسیست-لنینیستی را با عمل انقلاب چین پیوند می‌دهد. اندیشه مائو سه تونگ چینی و مارکسیسم چینی است.

قوت و اصالت این نقطه شروع جدید سخت مورد تأکید است:

... به دلیل شرایط گوناگون، از قبیل ویژگیهای بسیار بزرگ در تکامل اجتماعی و تاریخی چین و عقب ماندگی این کشور در حیطه علم، و غیره، چینی کردن منظم مارکسیسم، یعنی تبدیل مارکسیسم از شکل اروپایی آن به شکلی چینی - به عبارت دیگر، استفاده از دیدگاه و روش مارکسیستی برای حل مسائل گوناگون انقلاب معاصر چین - کاری بی نظیر و دشوار است. بسیاری از مسائلی که در جریان کار پیش آمدند هرگز توسط مارکسیستهای جهان نه مطرح و نه حل شده‌اند... این کار را هرگز، بر خلاف آنچه برخی فکر می‌کنند، نمی‌توان صرفاً با خواندن مکرر آثار مارکسیستی، حفظ کردنشان، و نقل قول آوردن از آنها انجام داد. هیچ کس دیگری جز رفیق مائو ته تونگ نیست که بتواند این وظیفه بی نظیر و دشوار چینی کردن مارکسیسم را چنین چشمگیر و موفقیت آمیز به انجام رساند. این کار یکی از بزرگترین دست آوردها در تاریخ جنبش مارکسیستی جهان است.

در این نوشته‌ها آگاهی از يك واقعیت انکارناپذیر - اینکه انقلاب چین نیز، چون تمامی انقلابهای بزرگ، در جریان ایجاد نظریه‌ای خاص خود بود - با مبانی آیینی آمیخته است که، همان طور که در مورد لنینیسم اتفاق افتاده بود، می‌رفت تا به جزمی ساختن عقاید نوین گوناگون بینجامد. لیکن ما این نوشته‌ها را در اینجا تجزیه و تحلیل نخواهیم کرد؛ آنچه اکنون مورد نظر ما است این واقعیت است که برای استالین پذیرفتن تصمیمات کنگره هفتم حزب کمونیست چین یا استراتژی سیاسی-نظامی مائو بسیار دشوار بود. انقلاب چین اولین چالش مهم نظری در برابر اندیشه‌های سنتی استالینیستی بود، به همان گونه که سیر جریان عملی آن نیز چالشی در مقابل خط مشی «اتحاد بزرگ» بشمار می‌رفت. این امر چالشی بود در مقیاس جهانی، زیرا، چنان که لیوشائوچی در گزارش خود می‌گوید، نظریه نوین به معنی «گسترش هر چه بیشتر مارکسیسم در زمینه انقلاب دموکراتیک ملی در کشورهای مستعمره، نیمه مستعمره، و نیمه فئودال» بود که «ره‌آوردهای عظیم و مفیدی برای آرمان‌رهای مردم تمامی کشورها، و بویژه مردم شرق، در بر خواهد داشت». از سال ۱۹۴۵ به بعد، حزب کمونیست چین شروع به طرح این ادعا کرد که اندیشه‌ها و تجارب آن در حکم الگویی برای انقلاب در کشورهای عقب مانده است.

و نیز شروع کرد به اینکه خود را به عنوان جانشین حزب شوروی معرفی کند.

با آشکارتر شدن پیروزی سال ۱۹۴۹، و بویژه در خلال آن سال، سلسله مقالاتی در نشریات عقیدتی شوروی چاپ شد که با احتیاط و وسواس زیادی نوشته شده بودند. عباراتی از آثار مائو نقل شده بود که در آنها مائو از نقش و سرمشق اتحاد شوروی، لنین، و استالین تجلیل کرده بود بی آنکه در آنها به «چینی کردن» مارکسیسم اشاره‌ای کرده باشد و در آنها از نظریه‌های مائوئیستی درباره گسترش اصیل انقلاب در کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره به‌طور ضمنی انتقاد شده بود. در یکی از این مقالات چنین آمده بود:

قوانین عام تحول اجتماعی برای کشورهای شرقی و غربی یکسانند. تنها می‌توان از تفاوت‌هایی در سرعت یا در شکل‌های ویژه این تحول سخن گفت. در این مفهوم، دموکراسی توده‌ای در شرق در خطوط اصلی خود با دموکراسی توده‌ای در غرب فرقی ندارد... تمام دوره مبارزه ملی-استعماری، و پیروزی‌های عظیمی که برای نیروهای دموکراتیک در آسیای شرقی حاصل شده‌اند، درستی آموزشهای لنین و استالین را در مورد مسأله ملی-استعماری به‌نحوی چشمگیر تأیید می‌کنند و پیروزی عقاید مارکس، انگلس، لنین، و استالین را که از همه لحاظ غلبه دارند به‌اثبات می‌رسانند. [۴۱]

برای این نظریه‌پرداز شوروی، عقاید مائو اصلاً وجود خارجی نداشت. و در مقاله دیگری آمده است:

آثار رفیق استالین، و بویژه نوشته‌های او درباره مسأله چین، برای حزب کمونیست چین به‌منظور تنظیم یک سیاست صحیح مارکسیست-لنینیستی از اهمیت شگرفی برخوردار بوده است. رفیق استالین در این آثار، با تکیه بر تحلیل نظری عمیقی از اوضاع چین، ویژگی‌های انقلاب چین را برمی‌شرد، و به‌نحوی درخشان سیر آن را پیش‌بینی می‌کند و بر شرایطی انگشت می‌گذارد که این انقلاب در آنها می‌توانست به پیروزی برسد. [۴۲]

در نوامبر ۱۹۴۹، کمی پس از اعلام جمهوری توده‌ای چین، «فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری» جلسه‌ای در پکن تشکیل داد. یکی از سخنرانان چینی، لیوشائوچی، بشدت از موضع مائوئیستی دفاع کرد:

راهی که مردم چین برای شکست دادن امپریالیسم و نوکرائش اتخاذ کردند و راهی که در تأسیس جمهوری توده‌ای چین در پیش گرفتند همان راهی است که مردم بسیاری از کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره باید در نبرد خود برای استقلال ملی و دموکراسی توده‌ای در پیش گیرند... این راه، راه مائو تسه تونگ است. [۲۳]

بیاناتی که در آنها بعضی از کمونیستهای آسیایی آرزوی پیروی از نمونه چین را کرده بودند از صورت جلسه این گردهمایی که در مجله فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری چاپ شده بود حذف گردید. آشکار بود که انقلاب در قلمرو وسیع چین، مانند انقلاب در یوگسلاوی کوچک، خطرات ارتداد را در بر داشت. بیانیه جمهوری توده‌ای چین در اول اکتبر ۱۹۴۹ - درست قبل از آنکه کمیونفرم اعلام کند که جمهوری توده‌ای یوگسلاوی در دست «جاسوسان و آدمکشان» است - نه تنها محکمترین ضربه بر نظام امپریالیستی از انقلاب اکتبر به این طرف به‌شمار می‌رفت، بلکه همچنین بدین معنا بود که کرملین با کابوس تیتوئیسم آسیایی روبرو می‌شد که به نحو غیرقابل قیاسی خطرناکتر از تیتوئیسم بالکان بود. برخی از ناظران غربی این امکان را می‌دیدند که این کابوس (اگر چه نه بلافاصله) به واقعیت تبدیل شود. [۲۴] احزاب کمیونفرم نیز لازم می‌دیدند که این «اندیشه‌پردازیه‌ها» متوقف شود. برای مثال، مجله حزب کمونیست فرانسه در مارس ۱۹۵۰ نوشت: «انترناسیونالیسم پرولتری عمیقاً در حزب کمونیست چین ریشه دارد، و می‌توانیم مطمئن باشیم که امیدهایی که امپریالیستها برای يك 'تیتوئیسم چینی' در سر می‌پرورانند محکوم به یأس تلخی است.» [۲۵]

اتحاد چین و شوروی

و برای چندین سال کابوس از بین رفت. اوضاع بین‌المللی هم مائو و

هم استالین را سخت واداشت که میانه خوبی با یکدیگر داشته باشند. «جنگ سرد» به اوج خود می‌رسید. مائو نمی‌دانست که ایالات متحد تا چه حد در پشتیبانی خود از چیانگ کای شک مغلوب، که اکنون به تایوان پناه برده بود، پیش خواهد رفت، و در هر صورت امپریالیسم امریکا تهدید اصلی برای چین نوین بشمار می‌رفت. استالین، به نوبه خود، نیازمند تقویت قوای بین‌المللی خود بود. در آوریل ۱۹۴۹ قرارداد اتلانتیک شمالی منعقد شده بود. در ماه مه دولت شوروی اجباراً به محاصره برلین غربی پایان داد. ژاپن در حال تبدیل شدن به پایگاه نظامی امریکا در مقابل مناطق خاور دور شوروی بود. افزون بر این، به رغم انفجار اولین بمب اتمی شوروی در ژوئیه همان سال، برتری امریکاییها در این زمینه به همان اندازه روشن بود که برتری شورویها در زمینه نیروهای نظامی غیر اتمی. مذاکرات مائو و استالین، که در دسامبر ۱۹۴۹ در مسکو آغاز شده بود، در فوریه ۱۹۵۰ با امضای قرارداد سی ساله «دوستی، اتحاد، و کمک متقابل» چین و شوروی پایان یافت. در ژوئن ۱۹۵۰ جنگ کره آغاز شد، و این جنگ به مدت سه سال حلقه محکم این اتحاد نوین بود.

علاوه بر این اوضاع بین‌المللی، عوامل دیگری نیز می‌بایست نقشی ایفا کرده باشند. روابط بین دو حزب هنوز در سطح روابط دولتها به بوتۀ آزمایش گذارده نشده بود. (به همین سان در مورد یوگسلاوی، اختلافهایی که در خلال جنگ پیش آمد به خودی خود به قطع رابطه نینجامید؛ بلکه روابط هنگامی به صورت دشمنانه درآمد که دولت جدید یوگسلاوی بوجود آمد و ناسازگاری بین حاکمیت آن و سیاستها و شیوه‌های کمینترن در عمل آشکار گردید.) شاید مائو تصور می‌کرد که استالین با کشوری مثل چین، با جمعیت ۵۰۰ میلیون نفری و ارتش چند میلیونی که قابلیت‌های خود را در مبارزه نشان داده بود، همان عملی را نخواهد کرد که با کشورهای کوچک اروپای شرقی کرده بود.

بعلاوه، وضع اقتصادی چین، پس از ۲۵ سال جنگ تقریباً بی‌وقفه، کاملاً مصیبت‌بار بود. کمونیستهای چینی تصور می‌کردند که اتحاد جماهیر شوروی کمکی را که آنان نیاز مبرم بدان داشتند، خواهد داد. آنها با مشکلات عظیم اقتصادی و فنی روبرو بودند که برای حل آنها آمادگی

نداشتند. نظریه مائوئیستی درباره «دموکراسی نوین» نگرشی کلی در مورد روابط و نقش طبقات مختلف و خصالت رژیم تازه مطرح می‌ساخت، اما برای ساختن آن به چیز بیشتری نیاز بود. حزب کمونیست چین فکر می‌کرد که راه حل را در الگو و تجربه ساختمان دولت شوروی یافته‌است. مائو، در آستانه پیروزی، مسأله را با عبارات زیر مورد بحث قرارداد:

وظیفه جدی مربوط به ساخت اقتصادی در مقابل ما قرار دارد. ما بزودی برخی از چیزهایی را که بخوبی می‌شناسیم کنار خواهیم گذاشت و مجبور به انجام کارهایی خواهیم شد که آنها را بخوبی نمی‌شناسیم. این امر یعنی پیش‌آمدن مشکلات. امپریالیستها تصور می‌کنند که ما قادر نخواهیم بود به اقتصادمان سر و سامان دهیم... در ابتدا برخی از کمونیستهای شوروی هم در حل مسائل اقتصادی خیلی وارد نبودند و امپریالیستها در انتظار شکست آنها نیز نشستند. اما حزب کمونیست اتحاد شوروی سرفراز بیرون آمد و، تحت رهبری لنین و استالین، نه تنها آموخت که چگونه انقلاب کند بلکه همچنین چگونه به امر ساختن بپردازد. این حزب، دولت سوسیالیستی بزرگ و با شکوهی به‌بار آورده‌است. حزب کمونیست اتحاد شوروی بهترین آموزگار ما است و باید از آن بیاموزیم [۲۶].

آیا این اعتقادی صادقانه بود یا گفته‌ای دیپلماتیک که به‌ملاحظه این مرحله جدید بیان شده بود؟ مائو برای آنکه از تعارضهای مستقیم با مسکو اجتناب کند همواره با مهارتی شگرف مانور داده بود. در عین حال که با افراد و گرایشهایی که در درون حزب کمونیست چین طرفدار پذیرش بی‌قید و شرط اوامر مسکو و نظریات آن در مورد انقلاب چین بودند مخالفت می‌ورزید، نقش رهبری اتحاد جماهیر شوروی و استالین را در جنبش بین‌المللی کمونیسم می‌پذیرفت و برسمیت می‌شناخت [۲۷]. هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که وی هرگز کوچکترین نظر انتقادی درباره مسائل داخلی اتحاد جماهیر شوروی یا درباره سیاستهای استالین در جنبش کمونیستی غرب ابراز کرده باشد. (از اطلاعاتی که درباره زندگی وی در دست است، بنظر می‌رسد که آگاهی مائو درباره این مسائل همان قدر ناچیز بود که آگاهی دیگر رهبران کمونیست در مورد مسائل چین.)

بین اکتباس چینی مارکسیسم توسط مائو که در حدود سال ۱۹۴۹ عرضه شد و روایت روسی استالین زمینه مشترکی بسیار وسیعتر از آنچه اینک مورد پذیرش مدافعان اصالت مائوئیسم، است وجود داشت. زمینه‌های اصلی اختلاف عبارت بودند از مسائل جنگ انقلابی، استراتژی و شکلهای و شیوه‌های انقلاب چین در مرحله ویرانگر آن، و طبیعتاً این اختلافات زمانی که می‌بایست به مسائل سازندگی پرداخته شود از اهمیت دامنه اختلافات کاسته می‌شد. از سوی دیگر، این اختلافات با گسترش مبارزه‌های بخش در جهان سوم اهمیتی جهانی می‌یافتند.

به هر حال، برای مدت زمانی، جنگ کره و مسائل داخلی چین به معنی آن بود که اختلافات بین سنت‌گرایی استالینیستی و نظریه‌های مائوئیستی درباره راههای انقلاب در کشورهای تحت ستم امپریالیسم در درجه دوم اهمیت قرار گیرد. برای امر سازندگی داخلی، کمونیستهای چینی، به پیروی از توصیه مائو، بر آن شدند که از حزب کمونیست شوروی درس بیاموزند. همان گونه که در تاکتیکهای انقلابی بین سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۲۷ نیز پیش آمده بود، این شاگردان زمانی از این کار دست کشیدند که تجربه به آنها آموخت که برای ساختن نظام نوین از معلمشان هم کمک چندانی ساخته نیست.

در سال ۱۹۴۹، اگر عواملی که ذکر شد مائو را به نزدیک‌ترین تفاهم ممکن با استالین کشانید، استالین نیز مجبور بود، علاوه بر خطر امریکا، اختلاف با یوگسلاوی را در خاطر داشته باشد. قراینی برای پذیرش این فرض وجود دارد که استالین دلایل قانع‌کننده‌ای داشت که خویشتن را با حزب کمونیست چین درگیر مسأله مشابهی نکند، حزبی که پیروزی عظیمش به آن اعتبار بسیاری در جنبش کمونیستی جهانی و در میان تمامی مردم ستمدیده داده بود. در حقیقت، مصلحت حزب در آن بود که از این اعتبار سود جوید. تمامی دستگاه تبلیغاتی کمینفورم و احزاب کمونیست پیروزی انقلاب چین را ثمره رهبری الهام‌بخش استالین و نظریات و استراتژی، توصیه‌ها و دستورالعملهای وی معرفی می‌کردند. در اینجا نمونه‌ای می‌آوریم: «در هر مرحله از انقلاب چین و مبارزه برای رهایی ملی، استالین حاضر و ناظر بود تا مشکلات را خاطر نشان سازد، در تصحیح

اشتباهات کمک کند، خطراتی را که می‌بایست از آنها اجتناب شود و راه درستی را که می‌بایست، بر بنیاد حاکمیت پرولتاریا، دنبال گردد نشان دهد.» (در سال ۱۹۴۹ پرولتاریای صنعتی در چین کمتر از یک درصد جمعیت را تشکیل می‌داد و، پس از سرکوب وحشتناک ۱۹۲۷، اصلاً قادر به شرکت در مبارزه انقلابی نبود. در سال ۱۹۴۹ نسبت کارگران در حزب کمونیست چین کمتر از سه درصد بود و اکثریت قریب به اتفاق اعضای فعال رهبری از روشنفکران بودند [۲۸]. بنا بر روایت کمینفورم، پرولتاریا نیروی برتر انقلاب چین بوده است. استالین معجزه کرده بود.) مقاله چنین ادامه می‌یابد:

آنچه به حزب کمونیست چین شالوده‌ای بخشید تا حزب و استراتژی و تاکتیکهای جنگی خود را بر آن بنانند تحلیل استالین از ویژگیهای اوضاع چین بود. استالین خیانت کومینتانگ را به‌طور علمی پیش‌بینی کرد (در ۱۹۲۷)... استالین، در ارتباط با چین، نظریهٔ لنینیست-استالینیستی کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره را ابداع کرد... مستحکم‌شدن نفوذ حزب کمونیست چین در میان طبقه کارگر نیز در نتیجهٔ توصیهٔ استالین است... استالین انقلاب چین را از تروتسکیسم در امان داشت... تنها مطالعه و جذب بینشهای نظری استالین بود که حزب کمونیست چین را قادر ساخت که راه خود را بروشنی دریابد، اشتباهاتش را تصحیح کند، و انقلاب و جنگ انقلابی را به‌پیروزی رهنمون شود [۲۹].

اثری که این نوع گفته‌ها بر رهبران چینی می‌گذاشت قابل تصور است، لیکن ظاهراً آنها در آن لحظه نمی‌گذاشتند که از این گفته‌ها ناراحت شوند. در این دوره مجبور بودند حتی اهانت‌های شدیدتر از اینها را تحمل کنند و دندان روی جگر گذارند، و با خونسردی تمام نیز همین کار را کردند. بی‌آنکه به جزئیات روابط چین و شوروی تا زمان مرگ استالین پردازیم، می‌توانیم خاطر نشان سازیم که بر طبق توافقهایی که در پیوست قرارداد ۱۹۵۰ ذکر شد، باز پس دادن راه‌آهن منچوری به دولت چین تا سال ۱۹۵۲ به تعویق افتاد مگر آنکه در این میان قرارداد صلح اتحاد جماهیر شوروی و ژاپن امضا شود. عقب‌نشینی سربازان شوروی از پایگاه دریایی

پورت آرتور نیز به همان تاریخ موکول شد، و مسأله دایرن^۱ مسکوت گذاشته شد تا پس از نتیجه قرارداد صلح مجدداً مورد مطالعه قرار گیرد. دولت چین می‌بایست «استقلال» جمهوری خلق مغولستان، یعنی ادامه نظارت شوروی بر آن، را برسمیت بشناسد [۴۰]. چینیها مجبور بودند تأسیس دو شرکت مختلط را در سین کیانگ^۱ بپذیرند - از همان نوع شرکتهایی که یوگسلاوها رد کرده بودند. در سال ۱۹۵۴ مائو خواستار استرداد کامل و فوری دارایی شوروی در این شرکتهای به چین شد [۴۱].

در مورد اعتبارات اقتصادی، رهبران چین نیازهای خود را بین ۲ تا ۳ هزار میلیون دلار تخمین زده بودند. آنها يك اعتبار سالانه ۶۰ میلیون دلاری برای مدت پنج سال از مسکو دریافت کردند. کل این اعتبار ۳۰۰ میلیون دلاری کمتر از مبلغی بود که اندکی پیشتر دولت شوروی به لهستان قرض داده بود [۴۲]. در مورد کارشناسان شوروی که به چین فرستاده شدند نیز همان مسأله‌ای مطرح شد که در مورد یوگسلاوی دیدیم: حقوقهای آنها بسیار بیشتر از حقوق همکاران چینی‌شان بود. با در نظر گرفتن سطح اقتصادی مردم و عادات ریاضت‌کشی که کمونیستهای چینی با آنها پرورش یافته بودند، باسانی می‌توان تصور کرد که این وضع چه آثار و نتایج روانی و سیاسی را بوجود آورد. و بی‌تردید مسائل بسیار دیگری نیز وجود داشت که با کلیشه‌های رسمی درباره «دوستی چین و شوروی» در تضاد بود. با وجود این، تا پس از وقایع پاییز ۱۹۵۶ در مجارستان و لهستان هیچ يك از گفته‌های چینیها بر این تصویر پرشکوه [از «دوستی چین و شوروی»] سایه شك نیفکند. در دسامبر ۱۹۵۶ مائو گفت:

استالین، در راه‌حلهای خود برای چندین مسأله خاص، گرایش به شورونیسیم قدرت بزرگ از خود نشان داد، و به تساوی حقوق توجه کافی نکرد. استالین کارکنان ورزیده را با روحیه تواضع و فروتنی آموزش نداد، و گاهی اوقات بناحق در امور کشورها و احزاب برادر مداخله می‌کرد. این مداخله عواقب جدی متعددی به دنبال داشت [۴۳].

لیکن مائوئیستها، نه در آن زمان و نه بعد از آن، تحلیل تاریخی عینی و

1. Dairen

2. Sinkiang

مستندی از مداخله استالین (و بوروکراسی حاکم در شوروی) در مراحل مختلف انقلاب، و بویژه در سالهای ۵۳ - ۱۹۴۹، عرضه نکردند. دلیل این امر شاید آن بود که چنین تحلیلی ایجاب می‌کرد که جنبه‌های معینی از فعالیت خود مائو هم مورد بررسی انتقادی قرار گیرد، و این امر تا زمانی که پرستش اندیشه و شخصیت او برقرار باشد کار دشواری است. لیکن این واقعیت باقی می‌ماند که تا زمانی که این کار انجام نشود کمونیستهای چینی قادر نخواهند بود در مورد اختلافات فعلی با حزب کمونیست شوروی توضیح قانع‌کننده‌ای بدست‌دهند [۴۴].

وحدت بخشیدن به کشور از لحاظ سیاسی و بوجود آوردن يك اقتصاد برنامه‌ریزی شده، در شرایط چین به نحو اجتناب‌ناپذیری به فرایند پیدایش دیوانسالاری انجامیده است که ابعادش بمراتب وسیعتر از ابعاد آن در شوروی ۱۹۱۷ است، اما شك نمی‌توان داشت که تأثیر وارد کردن الگوهای شوروی تنها می‌توانست این روند را در همه زمینه‌ها - حزب و دولت، اقتصاد و ایدئولوژی - برانگیزد و تسریع کند. پیچیدگی شدید مسائل چین و تلاش برای رسیدن به سوسیالیسم در چنین کشوری به‌طور عینی مستلزم شروع يك بحث دائمی و گسترش تحقیقات بدور از سانسور، و شرکت وسیع توده‌ها و فعالان روشنفکر و نیز متضمن استفاده از تلاشهای شوروی بود. اما به‌جای همه اینها الگوی شوروی به‌صورتی جزمی به‌عنوان تنها الگوی ممکن اتخاذ شد.

نتیجه دیگر تبعیت حزب کمونیست چین از استالین در آن دوره این بود که تجربه قابل ملاحظه‌ای که انقلاب چین در خلال مبارزه‌اش برای قدرت اندوخته بود، و درسهای نظری و عملی آن، نتوانست به‌دارایی جنبش بین‌المللی کمونیسم، و بویژه دارایی کمونیستهای کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره، تبدیل شود. استثنائاتی هم بودند، از قبیل کمونیستهای ویتنامی و برخی از گروههای کمونیستی در آسیای جنوب شرقی، که پیوندهای سنتی با چینها داشتند، اما به‌طور کلی انقلاب چین با روایتی روسی به‌بقیه جهان شناسانده شد. تعبیر وسیعی که این روایت مطرح می‌ساخت در مقاله‌ای که قبلاً ذکر آن رفت بوضوح تشریح شده است: مبتکر اصلی استالین بود، و کمونیستهای چینی کاری بیشتر از بکار

بردن عقاید و دستورالعملهای وی نکرده بودند. همه چیز در آثار استالین مندرج بود: تحلیل مارکسیستی از واقعیت چین، جریان انقلاب، استراتژی و تاکتیکهایی که این انقلاب را به پیروزی رسانیدند، و غیره. در خلال این سالها تجربه چین، به جای آنکه نظریه مارکسیستی انقلاب را غنا بخشد، متوجه آن بود که جزم گرایی استالینیستی را تقویت کند و خالق این جزم گرایی را بستاید. پیروزی حزب کمونیست چین مایه تسلایی برای جنبش کمونیستی غرب نیز بود و برای مدتی عواقب شکست انقلاب اروپایی و ضعف موروئی کمونیسم امریکایی را در پرده ابهام فروبرد. بعلاوه، نمایش «دوستی چین و شوروی» و تجلیل از کمکی که اتحاد شوروی به چین کرده بود برای پشتیبانی از روایت کمینفورم از اختلاف شوروی و یوگسلاوی فوق العاده ارزشمند بود. طبعاً چنین به ذهن تداعی می شد که در مورد مائو هیچ مشکلی وجود ندارد، زیرا که وی یک انترناسیونالیست بود و وفاداریش به اتحاد جماهیر شوروی - این سنگ محک انترناسیونالیسم - خدشه بر نمی داشت. بر خلاف تیتوی خائن. این امر ثابت می کرد که در آن اختلاف تقصیر با استالین نبوده است. کمونیستها می توانستند وجدان راحتی داشته باشند.

به رغم تمامی این مسائل، در خلال دوره کمینفورم، اطاعت حزب کمونیست چین از مسکو بسیار کمتر از اطاعت مطلق احزاب کمونیست دموکراسیهای توده ای اروپایی بود. استالین نسبتاً با احتیاط عمل می کرد، و مائو در پشت سر خود نیرویی داشت که رهبران کمونیستی که قدرتش را از ارتش سرخ گرفته بودند نداشتند. یک سال پس از اعلام جمهوری توده ای چین، دخالت «داوطلبان» چینی در جنگ کره به نحو چشمگیری به کرملین و دولتهای غربی نشان داد که کمونیسم چینی یکی از قدرتهای عمده جهان است.

بلافاصله پس از مرگ استالین، وارثانش تشخیص دادند که در ارتباط با واقعیت غیرقابل انکاری مانند قدرت و اعتبار انقلاب چین باید به دادن امتیازهای معینی مبادرت ورزند، و در عین حال این امتیازها را برای تحکیم مواضع خود - هم داخلی و هم بین المللی - در اوضاع حساسی که با مرگ مستبد بزرگ بوجود آمده بود بکار گیرند. آنها کمک اقتصادی و فنی

به چین را تا حد قابل ملاحظه‌ای افزایش دادند و مقام حزب کمونیست چین را در جنبش جهانی کمونیسم بالا بردند، و برای نخستین بار لقب «نظریه پرداز بزرگ مارکسیسم و لنینیسم» را به مائو اعطا کردند [۴۵].

اما دیری نکشید که وقایع نشان دادند که مسکو مایل نیست پکن را چیزی بیشتر از يك نیروی درخشان درجه دوم در کمونیسم جهانی اعلام کند، آن هم به این شرط که پکن منعکس کننده راستین و وفادار مسکو باشد و در هیچ زمینه‌ای بر درست‌اندیشی سنتی شوروی سایه شک نیفکند. این شاگردان تا حدی مانوری را که استادشان در مورد تیتو بین سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۷ آزموده بود تکرار کردند، و نتایج - اگر چه فقط در مقیاس چین - مشابه بود. پا بر جا ماندن ناسیونالیسم روسیه کبیری ناسیونالیسم چین را همان گونه شعله‌ور ساخت که ناسیونالیسم را قبلاً در یوگسلاوی برافروخته بود. کابوس «تیتوئیسم چینی» به واقعیتی با ابعاد عظیم تبدیل شد. اما درباره این مسأله بعداً بحث خواهیم داشت.

انقلاب چین دومین عمل بزرگ در فرایند انقلابی جهان بود که در سال ۱۹۱۷ آغاز شده بود. این انقلاب اولین شکست اساسی امپریالیسم - و، مهمتر از همه، شکست امپریالیسم امریکا - پس از جنگ جهانی دوم بود. این انقلاب به مبارزه مردم کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره برای رهایی ملی و اجتماعی، تحرك کثونی آنها را بخشید. این مبارزه، با الهام از انقلاب چین، برای دوره‌ای که هنوز هم پایان نرسیده است، نقش رهبری در عمل انقلابی را از پرولتاریای جهان پیشرفته سرمایه‌داری تحویل گرفت. ولی این ادعا که سیر انقلاب جهانی پس از انقلاب چین عبارت خواهد بود از محاصره «دنیای شهر» (ناحیه سرمایه‌داری پیشرفته) توسط «دنیای روستا» (قاره‌های توسعه نیافته) چیزی نیست جز تعمیمی نابجا از سیر واقعی انقلاب چین و تصویری آینده‌نگرانه از واقعیتی که هم‌اکنون از آن یاد شد، تصویری که به يك اندازه واقعی و قابل رؤیت است، و آن اینکه در عمل انقلابی، به جای «غرب» نقش اصلی را «شرق» بر عهده گرفته است. هیچ دلیلی وجود ندارد که پیش‌بینی کنیم که این آخرین تعویض نقشها باشد. بر عکس، بنظر می‌رسد که علائمی ضعیف، در سطوح نظریه و عمل، حکایت از آن دارد که پرولتاریای غرب - نوعی از پرولتاریای یسوی و

فکری که با آنچه مارکس و لنین می‌شناختند بسیار تفاوت دارد. ممکن است دوباره نقش رهبری را در صحنه تاریخ ایفا کند؛ و نیز نباید فراموش کرد که پرولتاریای (به‌همان اندازه «جدید») کشورهای باصطلاح «سوسیالیست» نیز مجبور خواهد شد مطالب خود را بیان کند. سیر انقلاب جهانی از لحاظ عوامل اجرایی هنوز شگفتیهای بسیار و تغییرات فراوان در چنته دارد.

۹

توازن جدید جهانی

«مبارزان صلح»

همان گونه که در تحلیل گزارش ژدانف در فصل ششم روشن گردید، «خط مشی عمومی» جدیدی که در سال ۱۹۴۷ توسط استالین بر احزاب کمونیست غربی تحمیل شد، تصحیح فرصت‌طلبی قبلی وی نبود، بلکه ادامه آن بود منتها به‌شکلی دیگر. خط مشی یاد شده عبارت بود از تطبیق سیاست‌های این احزاب با پاسخی که کرملین می‌خواست به توسعه‌طلبی واشینگتن بدهد. یک بار دیگر هدف‌های سوسیالیستی برای مدت نامحدودی به تعویق انداخته شد. قبلاً این هدف‌های به نفع ائتلاف بزرگ علیه هیتلر به کنار گذاشته شده بودند؛ و اینک به نفع جبهه بزرگ ضد امریکایی، که کرملین برای تشکیل آن تلاش می‌کرد، به سرنوشت مشابهی دچار می‌شدند. این تلاش برای آن بود که کرملین می‌کوشید تا از طریق تخصیص و تقسیم «مناطق نفوذ»، بر اساس تأمین منافع شوروی، آرایش جهانی جدیدی را بر کاخ سفید تحمیل کند.

اندیشه تاکتیکی اصلی این خط مشی جدید عبارت بود از بهره‌گیری حداکثر از تضادهای بین توسعه‌طلبی امریکا و بورژوازیهای ملی اروپا یا مناطق دیگر و، به قول ژدانف، متحد کردن «تمام نیروهایی که حاضرند از آرمان حیثیت و استقلال ملی دفاع کنند» و بسیج همه «هواداران صلح» علیه خطر جنگ سوم جهانی. هدف اصلی عبارت بود از بسیج تمام نیروهای ممکن برای بر سر عقل آوردن رهبران امریکایی و وادار کردن آنها برای بازگشت به سیاست‌های یالتا. چنین کاری احزاب کمونیست غرب را

قادر می‌ساخت که به سیاست وحدت ملی که تا سال ۱۹۴۷ دنبال شده بود، یعنی راه مسالمت‌آمیز و پارلمانی به سوی سوسیالیسم، بازگردند. بنا به دلایلی که قبلاً شرح داده شد، تلاشی که برای بهره‌بردن از تضادهای درون امپریالیستها انجام گرفت، حداقل تا مرگ استالین، موفقیت چندان زیادی در بر نداشت. فراخوانهایی که برای «دفاع از آرمان حیثیت و استقلال ملی» داده شد و اکثراً اندکی را در خارج احزاب کمونیست و تعداد کمی از روشنفکران برانگیخت. تنها جنبه‌ای از خط مشی جدید که رنگی از واقعیت به خود گرفت، اگر چه در آن زمان فقط جنبه تبلیغ داشت، «مبارزه برای صلح» بود. بحران برلین (ژوئن ۱۹۴۸ - مه ۱۹۴۹) اولین نشانه از سلسله وقایع مهم در «جنگ سرد» بود که بر تنش بین‌المللی افزود و به خطر جنگ جهانی سوم جوهری آشکار بخشید. در آوریل ۱۹۴۹ پیمان ناتو امضا شد، و در سپتامبر همان سال کنگره آمریکا این پیشنهاد را پذیرفت که سلاحهایی به ارزش يك ميليون و پانصد هزار دلار در اختیار اعضای پیمان ناتو قرار دهد.

در ۲۵ سپتامبر خبر گزاری تاس انفجار بمب اتمی شوروی را - که چند روز قبل از آن ابتدا توسط ترومن اعلام شده بود - تأیید کرد و فاش ساخت که اتحاد جماهیر شوروی از سال ۱۹۴۷ دارای بمب اتمی بوده است. در ژوئن ۱۹۵۰ جنگ کره آغاز شد. در جلسه کمینفورم که در نوامبر ۱۹۴۹ برگزار شد، در مقابل خطر «تهاجم مستقیم» امپریالیسم علیه اتحاد جماهیر شوروی، سیاست «مبارزه برای صلح» به عنوان وظیفه مرکزی جنبش کمونیستی تعیین شد، و این وظیفه بر تمام وظایف دیگر ارجحیت یافت.

در رده اولویتها، پس از «مبارزه برای صلح»، «جنگ سرد» علیه یوگسلاوی قرار داشت. این دو وظیفه با هم پیوندی نزدیک داشتند زیرا، چنانکه مشاهده کرده‌ایم، تیتوئیسم از دیدگاه «اردوگاه سوسیالیستی» و احزاب کمونیست یکی از پایگاههای اصلی امپریالیسم آمریکا بشمار می‌آمد که برای تهاجم علیه اتحاد شوروی تدارك دیده شده بود.

سازمان «جنبش صلح» در ۱۹۴۸ آغاز شد. در اوت آن سال «کنگره جهانی روشنفکران برای صلح» در لهستان برپا گشت؛ در نوامبر کنگره

ملی «مبارزان صلح» فرانسه تشکیل شد، و در ماههای بعد نیز جلسه‌های متعددی از همین نوع در چندین کشور اروپایی برگزار گردید. از ۲۰ تا ۲۵ آوریل ۱۹۴۹ اولین کنگره جهانی «مبارزان صلح» در پاریس و پراگ [۱] تشکیل شد که نمایندگان ۷۲ کشور در آن شرکت داشتند. بنا بر اسناد کنگره، تا آن تاریخ ۶۰۰ میلیون «مبارز صلح» سازمان یافته وجود داشت. به هر حال باید توضیح داد که این رقم چشمگیر تمام «مبارزان صلح» اتحاد جماهیر شوروی، چین، و سایر دموکراسیهای توده‌ای را در بر می‌گرفت، یعنی کشورهایی که در آنها صرف عضویت در نژاد بشری شرط کافی برای عضویت در ارتش درخشان و نوین صلح‌طلبی بشمار می‌رفت. در بقیه جهان، با کمی اختلاف، «مبارزان صلح» محدود بودند به اعضای احزاب کمونیست و سازمانهای توده‌ای که تحت نظارت آنها قرار داشتند (اتحادیه‌های کارگری، سازمانهای زنان، جوانان، و سازمانهای فرهنگی).

شرکت چند تن از چهره‌های مشهور غیر کمونیست از جهان علم و هنر، همراه با چهره‌های زیادی که به‌منظور کسب محبوبیت شرکت کرده بودند، و این امر البته قابل کنترل نبود، ممکن است در ذهن اشخاص نامطلع این تصور را ایجاد کند که جنبش فراتر از حیطه معمولی سیاسی - اجتماعی بود که کمونیستها بتوانند در آن تأثیر بگذارند. در واقع، به هیچ وجه چنین نبود، زیرا محافل رهبری احزاب کمونیست کاملاً از این واقعیت آگاهی داشتند. «کمیته‌های صلح» که در شهرها، بخشها، کارخانه‌ها و غیره، بوجود آمده بود - جز در چند مورد استثنایی - از کمونیستها و هواداران شان تشکیل شده بود.

فعالیت اصلی «مبارزان صلح» عبارت بود از جمع‌آوری امضا برای اسناد بی‌شماری که افکار عمومی و نهادهایی چون دولتها، پارلمانها، سازمان ملل متحد، و غیره را مخاطب قرار داده بودند. امضا کنندگان این اسناد خواستار منع بمب اتمی و حامی خلع سلاح عمومی بودند و علیه پیمان اتلانتیک و تسلیح مجدد آلمان اعتراض می‌کردند و از ابتکارات متوالی دیپلوماسی شوروی پشتیبانی می‌نمودند (تقارنی که از این حیث وجود داشت هرگونه شکمی را در مورد هویت رهبر این ارکستر از بین

می برد). امضاها سلاح عمده مبارزان صلح بود. در مارس ۱۹۵۰ کمیته دائمی کنگره جهانی، در جلسه خود در استکهلم، تصمیم گرفت که دادخواستی برای منع بمب اتمی صادر کند و جمع آوری امضا برای این منظور را سازمان دهد. ۵۰۰ میلیون امضا در هفتاد و نه کشور جمع آوری شد. امضای «کل جمعیت بالغ اتحاد جماهیر شوروی، کل جمعیت بالغ دموکراسیهای توده‌ای و ۲۲۳ میلیون چینی» در این فهرست قرار داشت [۲]. به کلام دیگر، ۴۰۰ میلیون امضا در یازده کشوری جمع آوری گردید که شهروندانش با همان کارآیی و اتفاق آرای چشمگیری که برای انتخابات تک‌فهرستی رأی داده بودند این دادخواست را نیز امضا کردند. ۱۰۰ میلیون امضا به ۶۹ کشور باقی‌مانده تعلق داشت که شامل ۳۱ میلیون رأیی بود که در فرانسه و ایتالیا (به ترتیب ۱۴ و ۱۷ میلیون) جمع آوری شده بود. در سایر کشورهای سرمایه‌داری ارقام به نحو مایوس‌کننده‌ای کاهش می‌یافت: ایالات متحد آمریکا دو میلیون، آلمان غربی دو میلیون، انگلستان یک میلیون، و به همین ترتیب [۳]. حتی اگر صحت و اعتبار تمام این امضاها هم پذیرفته شود - که فرض بسیار ساده‌لوحانه‌ای است - باز نتیجه نهایی چندان درخشان نبود. باید توجه کرد که تعداد رسمی امضاها ۱۰۰ میلیون کمتر از تعداد «مبارزان صلح» بود که، بنا بر گزارش اولین کنگره جهانی، نه تنها وجود داشتند بلکه سازمان یافته هم بودند. با این حال، این عمل را بر گزار کنندگان به عنوان یک «همه‌پرسی معتبر و جهانی از خلقها» توصیف می‌کردند [۴].

در حالی که «مبارزان صلح» با زحمت بسیار مشغول جمع آوری امضا برای دادخواست استکهلم بودند، جنگ کره آغاز شد. در نوامبر ۱۹۵۰ دومین کنگره جهانی صلح در ورشو برپا شد و خواست جدیدی را برای ملتها مطرح ساخت. به شعارهای معمول درباره منع بمب اتمی، خلع سلاح عمومی، و از این قبیل، تقاضای پایان بخشیدن به جنگ کره افزوده گشت. همان طور که همه می‌دانند، دخالت آمریکا در کره، از همان آغاز جنگ، زیر پرچم سازمان ملل متحد - که در آن زمان زیر نظارت مطلق ایالات متحد بود - انجام گرفت، و از جانب سربازانی که از طرف سایر دولتهای عضو فرستاده شده بودند پشتیبانی گردید. با وجود این، دومین

کنگره جهانی «مبارزان صلح» در فرستادن درخواستی به سازمان ملل متحد برای «انجام مسؤولیت‌های بزرگ خود از طریق تضمین يك صلح مستحکم و پایدار که با منافع حیاتی همه ملت‌ها همخوانی داشته باشد»^[۵] هیچ چیز غیرعادی نمی‌دید. در آن لحظه «داوطلبان» چینی از لحاظ نظامی حالت تهاجمی گرفته بودند و در پایان دسامبر سربازان امریکایی و سایر واحدهای نیروی اعزامی در آستانه فاجعه قرارداشتند. لیکن، در مواجهه با خطر باج‌خواهی از طریق بمب اتمی، هدف استالین - که چین‌ها و کره‌ها هم در این مورد آن را پذیرفته بودند - پیروزی انقلابی در کره نبود، بلکه پایان بخشیدن به خصومت‌ها بر اساس وضع موجود، یعنی تجزیه کشور کره، بود. جنبش کمونیستی، چه از طریق جنبش صلح و چه مستقیماً، تنها به اعمال فشار برای تحقق این راه حل اکتفا کرد. منظور از متارکه جنگ در کره در واقع نزدیک‌تر شدن به توافق جهانی بود که استالین در نظر داشت. این هدف به صورت راهنمای عمل شورای جهانی صلح در فوریه ۱۹۵۱ درآمد (این انجمن در دومین کنگره جهانی صلح تشکیل گردید). در آن تاریخ شورای جهانی صلح خواستار امضای «قرارداد صلح» بین «پنج قدرت بزرگ شد» و مبارزه لازم برای جمع‌آوری امضاها را که از این پیشنهاد پشتیبانی کنند را نیز سازمان داد (که کمی بعد دولت شوروی نیز از این پیشنهاد حمایت کرد). به‌شکرانه افزایش «جمعیت بالغ» اتحاد شوروی، چین، و دموکراسی‌های توده‌ای، جمع کل امضاها در این زمان به ۶۰۰ میلیون رسید.

به‌مدت پنج سال (۱۹۴۸-۵۲) کنگره‌های ملی و جهانی صلح، کنفرانس‌ها، انجمن‌ها، جلسه‌ها، فستیوال‌ها، درخواست‌ها، عرض‌حاله‌ها، و قطعنامه‌های صلح، صدها میلیون امضا (همیشه یکسان!)، بدون وقفه، یکی پس از دیگری پدید آمد، و این همه تحت شعار مبارزه‌ای که مورد تأیید دومین کنگره جهانی قرار گرفته بود: «صلح منتظر نخواهد ماند، صلح باید بدست آید!» لابد با جمع‌آوری امضا! ارتش جهانی عظیم امضا جمع‌کنان، تحت هدایت «رهبر خطا ناپذیر صلح» از يك پیروزی به پیروزی دیگر دست یافت؛ بیلوپولسکی^۱ نقاش، نقش تاریخی این رهبر را در این جنگ صلیبی

جاویدان ساخته است: زمینه تابلو را انبوه جمعیت تشکیل می‌دهد و به‌روی این زمینه هیكل عظیم استالین قرارداد که در يك دست قلم و در دست دیگر دادخواست استکھلم را گرفته‌است، و بدین سان راهی را که می‌بایست برای رسیدن به يك صلح مستحکم و پایدار دنبال کرد به بشریت نشان می‌دهد. راه امضا کردن.[۶]

استالین هدفهای «جنبش صلح» را به شرح زیر توصیف کرد:

هدف جنبش صلح کنونی همانا کشیدن توده‌های مردم به مبارزه برای حفظ صلح و جلوگیری از يك جنگ جهانی جدید است. در نتیجه، این جنبش در پی براندازی سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم نیست؛ بلکه در مبارزه برای حفظ صلح خود را به هدفهای دموکراتیک محدود می‌سازد. از این حیث، جنبش فعلی که برای حفظ صلح است، با جنبشی که در خلال جنگ جهانی اول وجود داشت، تفاوت دارد، جنبشی که از تلاش خود برای تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی فراتر رفت و هدفهای سوسیالیستی داشت.[۷]

احزاب کمونیست، با پذیرش خط مشی استالینیستی به منظور پشتیبانی بی‌چون و چرا از دیپلوماسی شوروی، در واقع خود را به مبارزه‌ای صلح‌جویانه متعهد کرده بودند، مبارزه‌ای که نه تنها آرمانهای سوسیالیستی نداشت بلکه حتی فاقد هدفهای ضدامپریالیستی نیز بود. برای مثال، رهبران احزاب کمونیست اصلی امریکای لاتین با بحث آشکار راجع به سؤال استقلال ملی در خلال جنبش صلح مخالفت می‌کردند[۸]. در اینجا آنها قانونی را به اجرا درمی‌آوردند که سوسلوف در جلسه کمینفورم به تاریخ نوامبر ۱۹۴۹ وضع کرده بود (سوسلوف پس از مرگ ژدانف از بین اعضای دفتر مرکزی حزب کمونیست شوروی مسؤول سازماندهی جنبش بین‌المللی کمونیستی گردید). آن قانون بدین قرار بود: «احزاب کمونیست و کارگری باید برای مبارزه در راه تضمین صلحی پایدار و طولانی از هر وسیله‌ای استفاده کنند؛ آنها باید تمام فعالیتهای خود را تحت الشعاع این وظیفه بزرگ روز قرار دهند.»[۹]

در حزب کمونیست فرانسه، برای مثال، این تحت‌الشعاع قرار دادن

در «برنامه امنیت ملی» انعکاس یافت، برنامه‌ای که در کنگره دوازدهم حزب در آوریل ۱۹۵۰ اتخاذ گردید. در این برنامه نه تنها ذکر از شق سوسیالیستی، حتی به عنوان چشم اندازی دوردست، به میان نیامده بود، بلکه برنامه ملی کردن و سایر اصلاحات دموکراتیک نیز که تا سال ۱۹۴۷ بسیار اهمیت داشتند نیز به کنار نهاده شده بود. حزب کمونیست فرانسه خواستار ایجاد یک «جبهه واحد صلح» بود که تمام «میهن پرستان با هر گونه نظر سیاسی» را در بر گیرد. [۱۰]

در هفتمین کنگره حزب کمونیست ایتالیا تالیاتی اعلام کرد که «مسأله صلح... مهمترین مسأله شده است، و حل تمام مسائل دیگر بدان بستگی دارد». به همین دلیل، وی گفت:

حزب کمونیست، که قوی ترین حزب مخالف دولت فعلی بورژوازی ایتالیا است، آماده است هم در پارلمان و هم در خیابانها از مخالفت خود دست بردارد به شرط آنکه دولت دیگری تشکیل شود که سیاست خارجی ایتالیا را از بیخ و بن دگرگون سازد، و این عمل را با بیرون آوردن کشور از زیر بار تعهداتی که آن را به نحوی اجتناب ناپذیر به سوی جنگ سوق می دهند، انجام دهد.

تولیاتی بر نتایج سودبخش این راه حل در داخل کشور تأکید کرد و معتقد بود که این راه حل موجب «تنش زدایی میان گروههای سیاسی و اجتماعی گوناگون» می شود و حصول مجدد سیاست «وحدت ملی» را امکان پذیر می کند. رهبر حزب کمونیست ایتالیا گفت که «نکات اصلی سیاستی که در پایان جنگ به ملت پیشنهاد کردیم هنوز معتبر است، اگر چه شرایط سیاسی تغییر کرده باشد.» تولیاتی، بر خلاف تورز، از اشاره به چشم انداز سوسیالیستی پرهیز نکرد، لیکن آن را تنها برای تأکید بر این امر ذکر کرد که راهی که وی بازگشت به آن را پیشنهاد می کند «تدریجاً به دگرگونی عمیق ساختار اقتصادی خواهد انجامید»، و به همین دلیل هدفهای سوسیالیستی حزب کمونیست ایتالیا «با پیشنهاد این حزب مبنی بر کنار گذاردن مخالفت با دولتی که سیاست صلح را دنبال کند مغایرتی ندارد». تولیاتی ادامه داد:

دقیق‌تر و مشخص‌تر بگوییم، معتقدم که برای جنبش دفاع از صلح و دگرگون ساختن ساختارهای اجتماعی و اقتصادی نظیر آنچه ما در نظر داریم و معتقدیم که رفاه ایتالیا به آن بستگی دارد، يك الگوی رفتار سیاسی موجود است. آن برنامه در حکم قانون اساسی جمهوری ایتالیا است [۱۱].

به عبارت دیگر، تنها سیاستی که «دو قدرت بزرگ» کمونیسم اروپایی می‌بایست به جنبش طبقه کارگر پیشنهاد کنند بازگشت به خط سیری بود که در فاصله سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ دنبال شد و به بهبود سرمایه‌داری اروپا و انقیاد آن به انحصارهای امریکایی و انزوای احزاب کمونیست انجامید.

بعلاوه، این استراتژی صلح‌دوستی و اصلاح‌طلبی که توسط احزاب کمونیست اروپایی اتخاذ شد به نحو بارزی غیرواقعی بینانه بود. با در نظر گرفتن میزان وابستگی اقتصادی، سیاسی، و نظامی بورژوازیهای ملی مختلف به حامیان امریکاییشان، این انتظار که حتی جناحی از این گروهها توجهی به خوش‌خدمتی‌های تورز و تولیاتی کنند نیز توهمی بیش نبود. و در هر حال اینها فریادهایی در تاریکی بیابان بود. سرچشمه این فقدان واقع‌گرایی را می‌توان در ارزیابی نادرست استالین از وضعیت تضادهای درون نظامهای امپریالیستی و درون نظامهای سرمایه‌داری در این دوره جستجو کرد. در واقع، هرگونه امکان گسترش سرمایه‌داری اروپا - و در نتیجه گسترش سیاست اصلاح‌طلبی - بناچار وابستگی به ایالات متحد امریکا را همراه داشت. و هرگونه مبارزه مؤثر علیه حاکمیت امریکا می‌بایست مبارزه‌ای ضد سرمایه‌داری، انقلابی، و ضد صلح‌طلبی باشد - و به طور عینی هم نمی‌توانست چیز دیگری باشد. اندیشه وجود يك سرمایه‌داری ملی و ضد امریکایی در اروپا در این دوره کاملاً تخیلی بود (شکست گلیم این امر را نشان داد). لیکن از آنجا که دیپلوماسی شوروی با ضرورت برانگیختن مخالفت علیه سیاست امریکا در همه جا مواجه بود، و از آنجا که هدف این دیپلوماسی، یعنی برسمیت شناختن متقابل مناطق تحت نفوذ، با توسعه سیاستهای انقلابی در مناطق تحت نفوذ امریکا ناسازگاری داشت،

تنها سیاست ممکن برای احزاب کمونیست اروپایی همان سیاستی بود که اینان عملاً دنبال کردند. فقدان واقع‌گرایی این سیاست، از لحاظ محتوی، در فرصت‌طلبی راست‌گرایانه آن و، از لحاظ شکل و روش، در فرصت‌طلبی فرقه‌گرایانه و گاه ماجراجویانه آن انعکاس یافت.

جنبش صلح، چنانکه گفته شد، به‌یک بوقلمون‌صفتی برای جنبش کمونیستی و مشتقاتش تنزل کرد. نیروهای دیگر نمی‌توانستند در این امر نقشی واقعی بر عهده داشته باشند به‌این دلیل ساده که جنبش صلح می‌بایست اکیداً تابع چرخشهای سیاست خارجی شوروی باشد. در درون این جنبش مطرح ساختن آرمانهای سوسیالیستی غیرممکن بود. گویی که شق سوسیالیستی تنها پایه اصیل یک صلح «پایدار و طولانی» نبود. زیرا این آرمانها با مقاصد آن دوره دیپلوماسی شوروی در تضاد بودند. از طرف دیگر، مقام و موقعیت یک «مبارز صلح» نیز با همدلی یا بی‌اعتنایی نسبت به تیتوئیسم مغایرت نداشت.

در میان اوراق اصلی «شواهد»ی که به‌عنوان دلیل بر وجود توطئه‌ای امپریالیستی علیه اتحاد شوروی ارائه شد اسناد محاکمات در دموکراسیهای توده‌ای بودند. یک «مبارز واقعی صلح» می‌بایست مانند هر کمونیستی به‌این مدارك باور داشته باشد. نقاب از چهره سوسیال دموکراسی با زبانی که روزهای «سوسیال فاشیسم» را بخاطر می‌آورد بر گرفته شد. و این به‌دلیل همکاری آن با سیاست امریکا بود و نه به‌سبب همکاریش با بورژوازی ملی.

تلاشهایی شد تا به‌اعتصامهای اقتصادی رنگ سیاسی داده شود، و این کار نه به‌عنوان بخشی از یک استراتژی عمومی سوسیالیستی که بر شرایط ملی استوار باشد بلکه بر محور شعارهای مبارزه برای خلع سلاح عمومی، منع بمب اتمی، و از این قبیل، انجام گرفت.

بی‌ثمری مبارزه برای جمع‌آوری امضا، و پوچی و بیهودگی که سیاست صلح‌طلبی بدان درغلتید، احزاب کمونیست را درست به‌قطب مخالف این موضع کشانید. یعنی اقدام به‌شورش خیابانی در زمانی که شرایط سیاسی آن وجود نداشت، برای مثال، می‌توان از تظاهراتی نام برد

که توسط حزب کمونیست فرانسه علیه حضور ریچوی^۱، ژنرال امریکایی، در پاریس براه انداخته شد؛ تنها نتیجه این تظاهرات نشان دادن انزوای حزب و فقدان هرگونه واکنش از جانب کارگران به مبارزه انتزاعی ضد امریکایی آن بود [۱۲]. از سوی دیگر، حزب کمونیست فرانسه هیچ نوع کوششی برای سازماندهی اقدامی تسوده‌ای علیه جنگ استعماری دولت فرانسه در ویتنام به خرج نداد.

توجیه اصلی رهبران شوروی برای سیاستی که بر جنبش کمونیستی تحمیل می‌کردند، وجود خطر جدی تجاوز علیه اتحاد شوروی بود. (همین مسأله بود که موجب خطر جنگ جهانی سوم می‌شد، جنگی که تنها در صورتی قابل تصور بود که دو ابرقدرت مستقیماً با یکدیگر برخورد پیدا می‌کردند.) سوسلوف در گزارش خود به جلسه ماه نوامبر ۱۹۴۹ کمینفورم درست همین مطلب را بیان کرد: «بلوک آتلانتیک شمالی در پی تجاوز آشکار به دولتهای دموکراتیک اروپای شرقی و، در درجه اول و بیش از همه، به اتحاد جماهیر شوروی است» [۱۳]. لحن کلی سخنرانی وی می‌رساند که خطر فوری است. دولتهای واشینگتن و لندن، بنا به گفته سوسلوف، «با سرعت هر چه تمامتر برای جنگ تدارک می‌دیدند». در ماههای بعد، تبلیغات احزاب کمونیست این لحن هشداردهنده را تقویت کرد. تورز در کنگره دوازدهم حزب کمونیست فرانسه در آوریل ۱۹۵۰ گفت: «صلح به يك تار مو بسته است».

اما تحلیلی که سوسلوف در همان سخنرانی از توازن نیروها بدست داد در واقع چنین پیش‌بینیهای اغراق‌آمیزی را توجیه نمی‌کرد. چنانچه گفته سوسلوف باور کردنی می‌بود، پس اوضاع «اردوگاه امپریالیستی» نمی‌توانست چندان مصیبت‌بار باشد. سوسلوف مدعی بود که «هم در امریکا و هم در اروپا بحران اقتصادی بیرحمانه رو به پیشرفت است.» همه، «حتی پرحرارت‌ترین ستایشگران و مداحان طرح مارشال»، نیز ناچار شدند که به شکست این طرح اعتراف کنند. اقتصاد «کشورهای مارشالی‌شده اروپایی در آشفستگی کامل» بود. اعلام رسمی این مطلب که اتحاد جماهیر شوروی از

سال ۱۹۴۷ بمب اتمی در اختیار داشته‌است «بهت و وحشتی در درون اردوگاه امپریالیسم و جنگ طلبان پدید آورده» و «قدرت آن را کاهش داده است». «تضادهای بین کشورهای سرمایه‌داری، و در درجه اول بین ایالات متحد آمریکا و بریتانیا کبیر»، حادثه می‌شد. «سیاست خارجی جسورانه امپریالیستهای وال استریت نیویورک و سیتی لندن» در معرض «شکستهای پیاپی» قرار داشت. «سقوط دیپلوماسی اتمی»، شکست طرح مارشال، شکست طرحهای خرابکارانه امپریالیستها در اروپای جنوب شرقی و مرکزی، و شکستگی سیاست امریکا در چین»، اینها همه تنها نمونه‌هایی بودند از شکستهایی که «سیاست خارجی امپریالیستها» متحمل شده بود. درست برعکس این، «اردوگاه صلح، دموکراسی، و سوسیالیسم» به پیش می‌رفت. «اقتصاد اتحاد شوروی سال به سال و ماه به ماه پیوسته به پیش می‌رود»، و کشاورزی آن «پیشرفت مداومی» دارد. دموکراسیهای توده‌ای در توسعه اقتصادی و سیاسی خود به «موفقیت‌های بزرگی» دست می‌یافتند، و روابط خود را با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی «تقویت» می‌کردند. «جنبش‌های بخش ملی در مستعمره‌ها و کشورهای وابسته» به «موفقیت‌های عظیم» دست می‌یافت. (در اینجا اشاره سوسلوف به اهمیت پیروزی چین یکی از واقعیت‌های عینی و نادر در گزارش او است.) ایجاد جمهوری دموکراتیک آلمان «یک پیروزی عمده برای اردوگاه صلح و دموکراسی و شکست دیگری برای اردوگاه امپریالیسم» به‌شمار می‌رفت. یکی دیگر از شواهد «گویا» در مورد نیرومند شدن اردوگاه خیر و ضعیف شدن اردوگاه شر عبارت بود از «پیشرفتی که در همه جا در جنبش دموکراتیک، و بویژه جنبش طبقه کارگر، تحت رهبری احزاب کمونیست، مشاهده می‌شد، و نفوذ افزایش‌یافته احزاب کمونیست در میان توده‌ها»، و بالاخره وجود «۶۰۰ میلیون مبارز سازمان یافته صلح». نتیجه: «رابطه نیروها در سطح بین‌المللی از بنیاد تغییر کرده و همچنان به نفع اردوگاه صلح و دموکراسی و سوسیالیسم در حال تغییر است.»

لیکن سوسلوف هیچ ذکری از عامل دیگری به میان نیاورد، عاملی که در رابطه نیروها اهمیتی بسیار عاجلتر و واقعیتی بیشتر از برخی عواملی

داشت که ذکر کرده بود. این عامل همان برتری نظامی شناخته شده اتحاد شوروی در اروپا بود. تشخیص این مطلب که سربازان استالین به هنگام جنگ در راه خود به سوی غرب با هیچ مانعی مواجهه نخواهند شد نیازی به يك متخصص امور نظامی نداشت. برای از بین بردن هرگونه شکی در این مورد، تورز در فوریه ۱۹۴۹ (چند هفته قبل از امضای پیمان اتلانتیک) بر عهده گرفت که به پرسش بجایی که از جانب يك «رفیق» مطرح شده بود پاسخ دهد: «اگر ارتش شوروی پاریس را اشغال کند حزب چه خواهد کرد؟» پاسخ تورز، کم و بیش، این بود که کارگران فرانسه با آغوش باز از آنها استقبال خواهند کرد. چند روز بعد، از تسلیاتی نیز همین سؤال درباره ایتالیا پرسیده شد، و او نیز پاسخی مشابه داد. [۱۴]

البته جالب توجه بودن این واقعه عجیب، بیشتر از آنچه در پاسخها نهفته باشد، در اطمینانی است راجع به آنچه به هنگام جنگ اتفاق خواهد افتاد، که در پرسشها نیز مستتر بود. (در سال ۲ - ۱۹۵۱ مطبوعات غربی جزئیات طرحهای فرمان ناتو را در صورت «حمله اتحاد جماهیر شوروی» چاپ کردند. تمام طرحها، ناپودی سریع فرانسه را در برداشت. [۱۵] در سال ۱۹۵۵ خروشوف برای روزنامه نگاران امریکایی فاش ساخت که در سال ۱۹۵۰ اتحاد جماهیر شوروی بر غرب برتری داشته است.) [۱۶]

سوسلوف در مورد این جنبه اساسی اوضاع خاموش ماند، اما با وجود این نیز تحلیل وی از رابطه نیروها نمی توانست جلو این تردیدها را بگیرد که امکان «تجاوز مستقیم» ایالات متحد و متحدانش علیه اتحاد جماهیر شوروی و متحدانش وجود دارد. سوسلوف برای زدودن این تردیدها استدلال زیر را عنوان کرد:

از این حقیقت که اردوگاه امپریالیستی و ضد دموکراتیک بتدریج ضعیف تر می شود، نباید این نتیجه را گرفت که خطر جنگ در حال کاهش است. چنین نتیجه گیری کاملاً اشتباه و زیان آور است. تجربه تاریخ می آموزد که ارتجاع امپریالیستی هر قدر موقعیت نومیدانه تری داشته باشد، خشمگین تر می شود و خطر دست زدن به عملیات نظامی بیشتر می گردد.

رابطه نیروها، که در سطح جهانی به نفع اردوگاه صلح و

دموکراسی تغییر می‌یابد، اردوگاه امپریالیسم و جنگ طلبان را به طیفانهای جدیدی از خشم دیوانه‌وار برمی‌انگیزد. [۱۷]

«تجربه تاریخ» ممکن است تحمل زیادی داشته‌باشد، ولی در این مورد فشار بیش از اندازه‌ای به آن وارد می‌آید. دو مورد تجاوز مستقیم که اتحاد جماهیر شوروی قربانی آن بود، استدلال سوسلوف را تأیید نمی‌کند - کاملاً برعکس. در سال ۱۹۱۸ امپریالیستهای اتفاق مثلث^۱، در وضع چندان نومیدانه‌ای هم قرار نداشتند، و امپریالیستهای نازی در سال ۱۹۴۱ موقعی دست به حمله زدند که همه اروپا را فتح کرده بودند و خود را شکست‌ناپذیر می‌انگاشتند. رهبران سرمایه‌داری جهانی به اندازه کافی از تاریخ «تجربه» به ارث برده‌اند که اجازه ندهند «خشم دیوانه‌وار» عامل تعیین‌کننده در استراتژی آنان باشد. لیکن برای اثبات وجود تهدید جدی «تجاوز مستقیم» اردوگاه امپریالیسم علیه اتحاد جماهیر شوروی می‌بایست راهی پیدا شود، امپریالیستی که، بنا به گفته نظریه‌پردازان کرملین، درگیر بحران اقتصادی لاینحلی بود و سیاستهایش یکی پس از دیگری با شکست روبرو می‌گشت. اضافه بر همه این مطالب، امپریالیستها انحصار اتمی خود را نیز از دست داده بودند (واقعیتی انکارناپذیر)، و از لحاظ نیروهای غیر اتمی کاملاً ضعیف‌تر بودند. همچنین افکار عمومی در کشورهای مختلف به هیچ وجه تمایلی به کشیده‌شدن به یک کشتار جهانی دیگر نداشت، بخصوص که از کشتار قبلی هنوز چیزی نگذشته بود.

بن بست «جنگ سرد»

نقشه واقعی امپریالیسم امریکا در این دوره این بود که در مقابل نیروی نظامی چشمگیر اتحاد شوروی دست به ماجراجویی زند، بلکه می‌خواست نظارت خود را بر تمام «جهان آزاد» گسترش دهد. امپریالیسم امریکا در پی آن بود که سرمایه‌داری را در اروپای غربی، و بویژه در آلمان، مستحکم سازد و در عین حال آن را از نظر اقتصادی، سیاسی، و نظامی وابسته به خود کند. در حوضه مدیترانه نیز انجام عمل مشابهی را

در نظر داشت: تشدید استثمار در امریکای لاتین، نفوذ در مناطق تحت استثمار متحدهانش، ممانعت از جنبش انقلابی در خارج از مرزهای اتحاد شوروی. به عبارت دیگر، در پی آن بود که نقش پلیس و استثمارگر جهان را بازی کند.

مشخصاً هدف اصلی سیاست امریکا استحکام چیزی بود که ژدانف آن را «اردوگاه امپریالیسم» می‌نامید و، البته، در عین حال غافل‌نشدن از هر فرصتی برای تضعیف «اردوگاه» مخالف. (در این مورد باید تصدیق کرد که بهترین متحد سازمان جاسوسی سیا، سیاستهای استالین در اقمار بود.) لیکن استراتژی جهانی واشینگتن نیز، مثل استراتژی مسکو، شامل جستجو برای مصالحه‌های بین دو ابر قدرت بود.

در تحلیل نهایی مسأله این بود که تا زمانی که طرفین به‌ارزیابی واقع‌گرایانه - و در نتیجه مشابهی - از رابطه نیروها نرسیده‌باشند، هیچ‌گونه مصالحه‌ای امکان نداشت. در اولین سالهای پس از جنگ، نه تنها از نظر انقلابی که در فنون و نظریات نظامی در اثر ظهور بمب اتمی بوجود آمده بود، بلکه همچنین از نظر عدم ثبات سیاسی شدید در بسیاری از نقاط جهان، چنین مصالحه‌ای چندان آسان نبود. «جنگ سرد»، گونه‌ای زمینه‌سجی یا کند و کاو بود برای بدست آوردن اطلاعاتی دقیق‌تر درباره نیروها و تواناییهای دشمن. در ایالات متحد امریکا تعداد بسیاری ژنرال و سیاستمدار ماجراجو وجود داشتند که حاضر نبودند روی مراکز حساس شوروی بمب اتمی بیندازند، اما این سیاست جنبه رسمی نداشت. در نظر کسانی که سیاست رسمی را تنظیم می‌کردند و بکار می‌بردند، یعنی کسانی که از قدرت عظیم نظامی اتحاد شوروی و چین و دموکراسیهای توده‌ای اروپایی آگاه بودند، بمب وسیله‌ای «باز دارنده» بود. استفاده از این وسیله فقط - و چندان - به‌این دلیل نبود که رهبران شوروی را از اقدام مستقیم علیه مواضع غربی باز دارند (اقدامی بسیار نامتحمّل حتی برای کسی که اطلاع کمی از پایه، نظریه، و عمل سیاست خارجی شوروی دارد)، بلکه به‌این سبب بود که آنها (رهبران شوروی) را - که کنترل‌کنندگان واقعی جنبش کمونیستی بودند - از هدایت این جنبش در جهت انقلابی منصرف سازند و از تشویق و کمک عملی آنها به مبارزات

انقلابی در هر جا که پیش می‌آمد جلو گیری کنند. یونان آشکارترین و ننگ‌آورترین نمونه اثر «بازدارنده» بمب اتم به‌شمار می‌رفت، اما یگانه نمونه آن نبود.

در سطحی کلی‌تر، تمام سیاست «مبارزه برای صلح»، یعنی سیاست تابع کردن تمام فعالیت‌های احزاب کمونیست به‌وظیفه مرکزی حفظ صلح، تحت الشعاع باج‌خواهی بمب اتمی قرار گرفته بود. به‌همین ترتیب، همه سیاست امریکا نیز تحت الشعاع این ضرورت قرار داشت که به‌هر قیمتی از مقابله مسلحانه مستقیم با نیروی نظامی بلوک شوروی اجتناب شود.

دو مورد از جدی‌ترین «زمینه‌سنجیها»یی که در طول «جنگ سرد» صورت گرفت، یعنی زمینه‌سنجی‌هایی که در جهان این تصور را ایجاد کرد که در آستانه تعارضی عمده قرار دارد، بحران برلین و جنگ کره بود. در واقع، هر دو مورد نشان داد که دو ابرقدرت عزم راسخ دارند که مواضعی را که در خلال جنگ جهانی دوم بدست آورده‌اند نگاه دارند و با جنگ علیه یکدیگر هیچ کوششی برای تغییر این مواضع نکنند. استالین، با محاصره منطقه غربی برلین، به اقدامات امریکا برای ادغام آلمان غربی در بلوک سیاسی-نظامی آتلانتیک پاسخ داد. ژنرال کلی^۱ پیشنهاد کرد که با نیروی نظامی راهی باز شود، لیکن واشینگتن تصمیم گرفت که از هر اقدامی که ممکن بود جنگ تازه‌ای را برانگیزد اجتناب کند، و ایالات متحد با حمل و نقل هوایی مشهورش به‌رساندن غذا به برلین اکتفا کرد. مقامات شوروی به‌هیچ وجه مانع این کار نشدند. در ابتدا تصور می‌کردند که با این وسایل نمی‌توان آذوقه برای منطقه غربی فراهم آورد. پس از چند ماه، وقتی که موفقیت عملیات را دیدند، ترجیح دادند که مذاکره کنند. محاصره در ماه مه ۱۹۴۹ پایان رسید [۱۸]. «زمینه‌سنجی» رابطه نیروها در «جبهه اروپایی» در یک بن‌بست پایان یافت.

دومین و جدی‌ترین - تعارض عمده «جنگ سرد» جنگ کره بود. هنوز با اطمینان نمی‌توان گفت که چه کسی دشمنیها را آغاز کرد [۱۹]. نیروهای نظامی شوروی و امریکا بیشتر از یک سال در خارج از کشور قرار داشتند و در داخل کشور تنها گروه‌هایی از مشاوران و متخصصان

خود را به جای گذاشته بودند، لیکن آشکار است که واشینگتن حکومت ارتجاعی سینگمان ری^۱ را در جنوب مدار سی و هشت درجه تحت نظارت داشت، در حالی که مسکو در تصمیمات حکومت انقلابی مستقر در شمال تصمیم نهایی را می گرفت. اگر راست باشد که شمالیها جنگ را آغاز کردند - که از شواهد موجود محتمل ترین حدس بنظر می رسد - از نقطه نظر ملی و انقلابی کاملاً توجیه پذیر بود. پیشرفت برق آسای ارتش خلق به کناره جنوبی شبه جزیره نیز نشانگر ضعف حکومتی بود که مورد پشتیبانی امریکا قرار داشت. حتی اگر فرض شود که اولین «تحریک» در نوار مرزی از جانب جنوبیها بوده است، واکنش سریع و شدید شمالیها، و گسترش تهاجم اینان، آشکار ساخت که از قبل برای آزادساختن جنوب توسط نیروهای نظامی تصمیم گرفته شده است و عملیات نیز با دقت تدارک دیده شده اند. چنین امری بدون موافقت و همکاری مسکو امکان پذیر نبود. از آنجا که هیچ مدرک قاطعی بر خلاف این امر وجود ندارد، بنظر می رسد که محتمل ترین فرضیه این باشد که استالین تصمیم داشت نیروها و مقاصد ایالات متحد در خاور دور را محک بزند، و برای این مقصود از خواستهای قانونی نیروهای انقلابی کره برای وحدت کشور استفاده می کرد. این احتمال وجود دارد که استالین می خواسته است گفته های رسمی امریکا مبنی بر اینکه کره جنوبی بخشی از «حوزه دفاعی» آن نیست را آزمایش کند [۲۰].

لیکن به محض آنکه واشینگتن تصمیم به مداخله گرفت و همچنین سازمان ملل متحد را پشتیبان کره جنوبی ساخت، کرملین موضعی بسیار محتاطانه گرفت. شورویها حتی پشتیبانی هوایی هم به نیروهای شمالی ندادند، و آنها را عمدتاً به علت وجود کشتیها و هواپیماهای امریکایی دستخوش شکست ساختند. حکومت مائو، بیقین پس از مشورت با مسکو، اعلام کرد که دخالت نخواهد کرد مگر آنکه سربازان مک آرتور از مدار سی و هشت درجه بگذرند، و این موضع به معنای این پیشنهاد بود که برای حل تعارض به وضع موجود برگردند. اما در این حال واشینگتن به

نوبه خود تصمیم گرفت تا قدرت و مقاصد شوروی را بسنجد، و از این رو سازمان ملل متحد را واداشت تا به نفع ادامه تهاجم به طرف مرز چین رأی دهد. مداخله «داوطلبان» چینی مجدداً عملیات جنوب مدار سی و هشت درجه را موجب شد، و ارتش هرمدعای مک آرتور را در آستانه فاجعه قرارداد. مک آرتور پیشنهاد کرد که بمبهای اتمی بر روی منچوری انداخته شود، و مسکو اعلام داشت که سربازان شوروی در صورت بمباران مداخله خواهند کرد. واشینگتن مک آرتور را، به رغم ارزش و اعتبار وی در افکار عمومی امریکا به عنوان قهرمان جنگ اقیانوس آرام، از کار برکنار کرد، و مسکو حتی به پیاده نظام چین کمک هوایی نداد تا به آنها امکان دهد که سربازان امپریالیسم را به دریا برانند. آنها قادر بودند خود را از نو سامان دهند و دوباره به مدار سی و هشت درجه برسند.

مذاکرات آتش‌بس در دهم ژوئیه ۱۹۵۱ آغاز شد. سالها از امضای يك قرارداد آتش‌بس گذشته بود، و در خلال آن مدت جنگ عجیبی ادامه داشت بی آنکه هیچ يك از شرکت کنندگان در خیال بردن این جنگ باشند. به طور خلاصه، کند و کاو درباره رابطه نیروها بین دو بلوک در «جبهه آسیا»، همانند «جبهه اروپا»، با بن بست به پایان رسید. بهایی که پرداخته شد در حدود دو میلیون کشته و زخمی بود، که يك میلیون آن را کره‌ایها و يك میلیون دیگر را چینیها تشکیل می‌دادند.

در نیمه دوم سال ۱۹۵۱ و در سراسر سال ۱۹۵۲، دو ابرقدرت نظر روشن‌تری درباره نیرو و مقاصد یکدیگر و نیز درباره توازن جدیدی که در جهان برقرار شده بود بدست می‌آوردند. ابتدا توازنی نظامی وجود داشت. امریکاییها می‌دیدند که قدرت «بازدارنده» شان با ظهور بمب نئیدروژنی افزایش می‌یابد، اما دیگر انحصار بمب اتمی را در اختیار نداشتند و آشکار بود که شورویها نیز بزودی صاحب بمب نئیدروژنی خواهند شد. افزون بر این، ورود جمهوری خلق چین بر روی صحنه به نحو قابل ملاحظه‌ای برتری بلوک شوروی را در نیروهای نظامی غیراتمی افزایش داد. توازنی سیاسی نیز وجود داشت. «مناطق نفوذ»ی که برای دو ابرقدرت حیاتی تلقی می‌شد از نظر سیاسی امن بود: دو اروپا، دو آلمان؛ و هیچ خطر مستقیم انقلابی که سرمایه‌داری اروپا را تهدید کند وجود نداشت؛

اروپایی که در نتیجه «شکست» طرح مارشال از يك دوره نوین شکوفایی برخوردار بود. بنظر می‌رسید که تمام مخالفتها علیه نظارت شوروی در کشورهای اقماری سرکوب شده‌باشد. «جنگ سرد» علیه یوگسلاوی شکست خورده‌بود، و مسکو کاری جز پذیرش عمل انجام شده نمی‌توانست کرد. آنچه باقی ماند دنیای مستعمرات بود که در جوش و خروش شدیدی بسر می‌برد، اما در اینجا منافع دو ابرقدرت هنوز در تضاد مستقیم قرار نگرفته بود.

زمان مذاکره فرارسیده بود. استالین در ۱۹۵۲ اعلام کرد که خطر جنگ کاهش یافته‌است و ملاقات میان رهبران قدرتهای بزرگ می‌تواند مفید باشد [۲۱]. در سپتامبر استالین گفت که تضادهای میان کشورهای سرمایه‌داری «عملاً» شدیدتر از تضادهای میان اردوگاه سوسیالیسم و اردوگاه سرمایه‌داری هستند، و در نتیجه جنگ میان کشورهای سرمایه‌داری محتمل‌تر از جنگ میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم خواهد بود [۲۲]. در دسامبر، وی علاقه‌اش را نسبت به گفتگو با حکومت جدید امریکا ابراز داشت (آیزنهاور در آن زمان به ریاست جمهوری انتخاب شده بود) [۲۳]. «جنگ سرد» راه را برای «همزیستی مسالمت‌آمیز» هموار می‌ساخت. مرگ استالین و تغییر رؤسای جمهور در ایالات متحد این روند را تسریع کرد، اما علت واقعی در جای دیگری نهفته بود. با وجود این نمی‌توان انکار کرد که مسائل دشواری که مرگ استالین برای رهبران شوروی پدید آورد تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر چرخش سیاست خارجی شوروی پس از سال ۱۹۵۳ داشت، چرخشی که بنا بر سنت، چرخش مشابهی را در خط مشی کلی جنبش کمونیستی بار آورد.

ارزیابی دوره کمینفورم

پس از کنگره دوازدهم، انتقاد از فعالیت کمینفورم در جنبش کمونیستی آغاز شد. با پیروی از شیوه مرسوم، هیچ بحث مؤثری راجع به این مسأله وجود نداشت، لیکن در اسناد حزبی، بیانیه‌های رهبران، و مقالات تاریخی، ارزیابیهای منتقدانه‌ای مشاهده می‌شد که با نقل قول زیر از يك منبع موثق شوروی می‌توان آنها را جمع‌بندی کرد:

گرایشهای منفی در فعالیت کمینفورم خیلی زود ظاهر شد. در نتیجه نفوذ نظریات خشک اندیشانه استالین راجع به مسائل صلح، جنگ، و انقلاب، راجع به روابط بین کمونیستها و سوسیالدموکراتها، نقش بورژوازی ملی، و غیره، حزبهای متعددی استراتژیهای کلیشه‌ای تدوین کردند و گه‌گاه در رهنمودهای خود برای ساختمان سوسیالیستی در دموکراسیهای توده‌ای یا در رهبری خود در جنبش کارگری یا جنبش‌های بخش ملی اشتباههایی مرتکب شدند. سیاست خودسرانه صدور فرمان که با پرستش شخصیت همراه بود، اصول مارکسیست-لنینیستی در مورد روابط بین احزاب کمونیست را زیر پا گذاشت و زیانی جدی بر کل جنبش کمونیستی وارد آورد. این سیاست از پیشرفت‌های خلاق در مسائل فوری جنبش جهانی طبقه کارگر و جنبش‌های بخش ملی جلوگیری کرد، و احزاب کمونیست را از توده کارگران جدا ساخت [۲۴].

عقاید نظری و سیاسی که در این انتقاد مستترند از حد تحلیلی که در این کتاب مطرح شده بسیار خارج است [۲۵]، لیکن همین بیان علنی آنها نشان دهنده میزان رکودی است که اکثریت قابل ملاحظه احزاب کمونیست در دوره کمینفورم به آن دچار بودند.

پس از سال ۱۹۴۷، رشد عمومی جنبش کمونیستی که در فصل اول این جلد مطرح گردید، جز چند استثنای نادر، دچار یک رکود عمومی شد. استثنای اصلی، یعنی انقلاب چین، از اهمیتی تاریخی برخوردار بود. استثنای دیگر جنگ انقلابی ملی کمونیست‌های ویتنام بود که هیچ کمک مستقیمی جز از کمونیست‌های چینی دریافت نمی‌کردند. در سرمایه‌داری غرب، تنها حزب کمونیست ایتالیا قادر به حفظ اعضا و نفوذ خود بود. صرف نظر از این سه مورد، مشکل می‌توان حزب کمونیستی را یافت که در این دوره گرفتار رکود نشده باشد. «غول» دیگر کمونیسم غرب نیز تقریباً نیمی از اعضایش را از دست داد. احزاب کمونیست حاکم در کشورهای اقماری که از این دوره سر بر آورده بودند ضربه شدیدی خوردند، و بحرانهای سال ۱۹۵۶ خیلی زود این مسأله را نشان داد. اتحاد شوروی نیز مصون نماند.

یاس ناشی از بر باد رفتن امید به تجدید حیات، یاسی که بالقوه پس از پایان جنگ وجود داشت، به بی‌اعتنایی سیاسی بی‌سابقه‌ای منجر شد. حتی در چین، رشد حزب در سالهای پس از پیروزی، در قیاس با دوره قبل از آن، سیر قهقهرایی را طی می‌کرد. لیکن، در حالی که وخامت جنبش کمونیستی در جهان سرمایه‌داری کاملاً آشکار بود، در کشورهای «سوسیالیست» این وخامت - تا کنگره بیستم - در پس نمای دولت دیکتاتوری بوروکراتیک، و با رازآمیز جلوه‌گر ساختن پیشرفت واقعی از طریق تبلیغات، پنهان ماند.

ترقی راستینی که در جریان صنعتی‌شدن و بازسازی اقتصادی انجام گرفت امکان داد که تضادها و تنگناهای روزافزون پنهان بمانند. به‌طور خلاصه، رکودی جهانی و عمومی بر جنبش کمونیستی حاکم بود. چنانچه این پدیده را از دیدگاه امروزی بررسی کنیم اهمیت حقیقی آن ظاهر می‌شود؛ این نه پدیده‌ای تصادفی و زودگذر، بلکه آغاز فروپاشی تاریخی و برگشت‌ناپذیر حزب کمونیست از نوع استالینی بود. علل غایی این پدیده در تاریخ خود این حزب نهفته است، اما در این دوره - همانند هر يك از دوره‌های پیشین و پس از آن - شکل خاص خود را گرفتند.

در سطح سیاسی عام، بنظر می‌آمد که علت اصلی این عقب‌نشینی به خارج از مرزهای «اردوگاه سوسیالیسم»، تهاجم نیروهای ارتجاعی به رهبری طالب جدید مقام ژاندارم جهانی بوده باشد. در واقع توضیح این تهاجم - یعنی خود امکان آن و درجات مختلف موفقیتی که در کشورهای مختلف بدست آورده بود - در نهایت باید در سیاست امتیازاتی که به ائتلاف انگلیس و امریکا و بورژوازیهای «ضد فاشیست» داده شد جستجو شود، سیاستی که از مدتها قبل در پیش گرفته شده بود. این سیاست شور و شوقی را که در جنبش توده‌ای در اثر پیروزی بر فاشیسم بوجود آمده بود تضعیف کرد و توانی را که هنوز در احزاب کمونیست برای عمل انقلابی باقی مانده بود از بیخ و بن نابود ساخت. راه انتخابات‌گرایی، جنون پارلمانی، توهّمات راجع به دوام «اتحاد بزرگ»، و به عبارت دیگر راه همکاری طبقاتی در مقیاس ملی و بین‌المللی، جنبش را خلع سلاح کرد و روحیه گروه‌هایی از مبارزان جدیدی را که در سالهای مقاومت و آزادی بدان پیوسته بودند

ضعیف ساخت. این است دلیل فقدان مخالفت با تهاجم امپریالیسم امریکا و بورژوازیهای ملی - که در فاصله ۵-۱۹۴۴ تا ۱۹۴۷ به نحوی پنهانی، و پس از آن به طور آشکار صورت گرفت - به استثنای مخالفت در زمینه خواستهای روزمره اقتصادی.

تنها دو حزب کمونیستی که در کشورهای سرمایه‌داری صنعتی می‌توانستند در این زمینه نقش اصلی را بهتر از سوسیال دموکراسی بازی کنند احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا بودند. به همین دلیل آنها توانستند بخش اعظم نفوذ خود را در میان طبقه کارگر حفظ کنند، اگر چه حزب کمونیست فرانسه، همان طور که دیدیم، بسیاری از مبارزانش را از دست داد. آنها نشان داده بودند که حزب انقلاب نیستند، اما از سوی دیگر نشان داده بودند که می‌توانند برای طبقه کارگر در مبارزه‌اش برای منافع روزمره مفید واقع شوند.

در تمام «کشورهای پیشرفته» دیگر، احزاب کمونیست بار دیگر تبدیل به گروه‌های فرعی کوچکی شدند که در کنار احزاب بزرگ سوسیال دموکرات و فدراسیونهای اصلاح طلب اتحادیه‌های کارگری به صورتی ناتوان باقی ماندند. حتی در آلمان غربی، حزب کمونیست اصلاح شده چیزی بیشتر از سایه آنچه در گذشته دور بود، بشمار نمی‌آمد. [۲۶] حزب کمونیست در ایالات متحد به کوچکترین اندازه خود از زمان اخراج پرودر (زمانی که گروه بزرگی از مبارزان، حزب را ترک گفتند) کاهش یافت و، در میان بی‌اعتنایی اکثریت عظیم کارگران، قربانی سرکوب هواداران مکارتی^۱ شد. کمونیستهای اسپانیایی مجبور شدند از مبارزه چریکی خود دست بر دارند، مبارزه‌ای که نه هوادار کافی پیدا کرده بود و نه از پشتیبانی کافی در میان مردم برخوردار بود؛ این مردم در نتیجه شکست وحشتناک ۱۹۳۹، وحشت پس از آن، و «خیانت» جدید «دموکراسیها»، مأیوس شده بودند. تراژدی کمونیستهای یونان قبلاً شرح داده شد.

در سال ۱۹۴۷ ایالات متحد با الیگارشیهای امریکای لاتین پیمان ریودوژانیرو را به‌مثابه آغاز یک تهاجم عمومی ضد کمونیستی در امریکای

لاتین منعقد کرد. اکثر احزاب کمونیست، که تحت تأثیر سیاست «اتحاد بزرگ» - که در برخی هم با تأثیر خط‌مشی برودر تشدید شده بود - عملاً هر گونه مبارزه ضد امپریالیستی را در سالهای گذشته ترك گفته بودند، مجبور گشتند که مخفی شوند و قادر نبودند که مقاومت مؤثری را سازمان دهند. تقریباً تمامی این احزاب گرفتار بحرانهایی داخلی شدند که هر چه بیشتر بر ناتوانی سیاسی آنها افزود. [۲۷] در اندونزی، برمه، مالایا، و فیلیپین، احزاب کمونیست از تجربه چین تأثیر پذیرفتند، اما در آن جذب نشده بودند. آنها به مبارزه مسلحانه روی آوردند بی آنکه تدارك کافی دیده باشند، و در دوره گذشته پیروی آنها از سیاست فرصت طلبانه اطاعت از بورژوازی ملی زیانهای بیشتری ببار آورد و آنها را در موقعیتی نامساعد قرارداد. جنبشهای مسلحانه سرکوب شدند، یا وادار گردیدند که به مناطق دور افتاده پناهنده شوند، و در آنجا مبارزه‌ای دراز مدت و چریکی را ادامه دادند. حزب کمونیست هند در این دوره در اثر مبارزات شدید درونی بین جناحهای راست و چپ، متزلزل شد. جناح فرصت طلب راست، که در دوره قبل تسلط یافته بود، حزب را تبدیل به زائده بورژوازی ملی ساخته بود، در حالی که گروههای فرقه گرای چپ هیچ تمایزی بین جناحهای بورژوازی قایل نشدند و نتوانستند درس چین را در مورد توان انقلابی توده‌های دهقانی، درك کنند. [۲۸] حزب کمونیست ژاپن نیز به همین نحو با مبارزات درونی تضعیف شد و علاوه بر آن قربانی اقدامات سرکوبگرانه‌ای شد که اشغالگران امریکایی در خلال جنگ کره معمول کرده بودند.

نشان بارز سازمان داخلی احزاب کمونیست دوره کمینفورم رشد مرکزگرایی بوروکراتیک و ظهور یکنواختی ایدئولوژیک بود. این امر نوعی «بلشویکی کردن» مجدد احزاب بود که به نام مبارزه علیه تیتوئیسم انجام می‌شد، همان گونه که بار اول به نام مبارزه علیه تروتسکیسم صورت گرفته بود. تصفیه‌ها، اعمالی بودند با عیار قانونی. حزبی نبود که بحرانهایی را در هیأت‌های نظارت کننده خود، همراه با تأثیری بر رده‌های پایین‌تر، تجربه نکرده باشد. فعالیت سیاسی درونی بیش از پیش به صورت امری عادی در می‌آمد، و هوای تازه‌ای را که در خلال سالهای مقاومت و آزادی در

احزاب نفوذ کرده بود آلوده می‌ساخت. اصل راهنمای این «بلشویکی کردن» دوم همان اصلی بود که بر روند اول تسلط داشت - مجبور ساختن جنبش به داشتن استعکامی یکپارچه تحت رهبری «مارکسیسم» مسکو. این استعکام در آن زمان - همان طور که ارتداد یوگسلاوی نشان داد - مورد تهدید جنبشهای ملی و ملی‌گرایانه‌ای قرار داشت که به علت جنگ و انحلال کمینترن نیرومند شده بودند. کمینفورم به منزله ابزاری سیاسی و سازمانی در مبارزه علیه این گرایشها، ایفای نقش می‌کرد.

ابزار دیگر، که بویژه جنبه ایدئولوژیک داشت، پرستش شخصیت استالین بود. ابعادی که رشد این پدیده به خود گرفت بدون شك نشان‌دهنده نقطه اوج دست‌کشیدن از مارکسیسم و جایگزینی آن با نوعی تعبد همراه با پراگماتیسم و عمل‌گرایی بود؛ ولی این ابعاد نیز با نقش عملی شخصیت‌پرستی، به مثابه ابزار جلوگیری از گرایشهای مرکز‌گریز، ارتباط داشتند. رشد موازی کیش شخصیت‌پرستی در مورد رهبران ملی کمونیست کشورهای دیگر پدیده پیچیده‌تری بود. این کیش ضامن وحدت یکپارچه هر يك از احزاب به‌دور رهبری وفادار به استالین بود، اما در عین حال جلوه مبهمی بود - در بعضی موارد ناخودآگاه و در برخی موارد دیگر با آگاهی بیشتر - از واکنش ملی یا ملی‌گرایانه در برابر پرستش حاکمیت شوروی. (پرستش شخصیت استالین مظهر چیز دیگری بود که ریشه عمیقتری داشت، یعنی پرستش شخصیت رهبری مسکو که پس از محکوم کردن اولسی ادامه یافت و تجسم تازه‌ای در نیکیتای تماشایی پیدا کرد.)

بنا بر ارزیابی انتقادی فعالیت کمینفورم که در چند صفحه قبل نقل گردید، «سیاست خودسرانه حدود فرمان... از پیشرفتهای خلاق در مسائل فوری جنبش جهانی طبقه کارگر و جنبش‌های بخش ملی جلوگیری کرد.» در اینجا عبارت «جلوگیری کرد» در رابطه با سترونی کامل در زمینه «پیشرفتهای خلاق»، که مشخصه دوره کمینفورم بود، يك حسن تعبیر است. در این مورد نمی‌توان گفت که اوضاع به وخامت می‌گرایید، بلکه صرفاً اوضاع سابق همچنان محفوظ مانده بود. اما نتایج این اوضاع روز به روز و اهمیت بیشتری پیدا می‌کرد، زیرا طی این مدت جهان، که در اثر جنگ از بنیاد دگرگون شده بود، پیوسته مسائل بفرنج‌تری به وجود می‌آورد.

جنبش کمونیستی، در مواجهه با مسائل انقلابیهای جدید پرولتری و شورشهای مردم تحت ستم استعمار، همراه با گسترش سرمایه‌داری دولتی انحصاری و مبارزه کارگران در این مرحله جدید سرمایه‌داری، همچنان به پیچ و تاب فورمولها و کلیشه‌های گذشته ادامه می‌داد. هیچ تحقیقی انجام نگرفت، و هیچ بحث واقعی و هیچ عقیده تازه‌ای وجود نداشت. نهایت اینکه عقاید کهن رفرمیستی و صلح‌طلبانه اندکی دستکاری و احیا شد. سازمان درونی احزاب مانع از آن می‌شد که کسی حتی ملایم‌ترین پیشنهاد را برای تغییر مطرح کند. و چنانچه پیشنهادی بغت مطرح شدن را می‌یافت - که با در نظر گرفتن خشک شدن مغز کمونیستها پس از دو دهه یکنواختی عقیدتی امری دشوار بنظر می‌آمد - در نطفه از بین برده می‌شد. فقط «نظریه پرداز کبیر» قابلیت - و حق - مطرح ساختن عقاید جدید را داشت. (تعدادی از اقتصاددانان، مورخان، و فیلسوفان اروپای شرقی برای سرپیچی خجولانه از این قانون بهای سنگینی پرداختند.) در سال ۱۹۵۰ «نظریه پرداز کبیر»، در جریان «غنا بخشیدن» به نظریه مارکسیستی زیربنا و روپنا، به صاحب نظری در زبان‌شناسی تبدیل شد. در سال ۱۹۵۲ وی به «مسائل اقتصادی سوسیالیسم» پرداخت و در جریان آن تشخیص خود را از اوضاع موجود و دورنمای سرمایه‌داری عرضه کرد.

بی‌مایگی نظری این آخرین کوششهای استالین برای ما به اندازه کافی شناخته شده است و دیگر نیازی به اتلاف وقت زیاد در مورد آنها نیست. کافی است توجه کنیم که استالین طرحی از انقلاب جهانی را که از نظریه «سوسیالیسم در يك کشور» استنتاج کرده بود در مورد وضع جدید بکاربرد. استالین، با شروع از این فرضیه که 'ساختمان سوسیالیسم در اتحاد شوروی کامل شده است' مدعی شد که کاملاً امکان دارد کمونیسم را نیز، در محدوده سرزمین شوروی، به همان صورت ساخت؛ حتی اگر سرمایه‌داری و امپریالیسم همچنان به حیات خود در بقیه جهان (در خارج از «اردوگاه سوسیالیستی») ادامه دهند؛ [۲۹] و، با کمک اتحاد جماهیر شوروی، ساختمان کامل سوسیالیسم در دموکراسیهای توده‌ای اروپا و آسیا نیز امکان‌پذیر خواهد بود. بنا به گفته استالین، درجه پیشرفت صنعتی آنها چنان بود که «بزودی این کشورها نیازی به واردات از کشورهای سرمایه‌داری

نخواهند داشت»، [۲۰] و تجارت با اتحاد جماهیر شوروی تمام نیازهای آنها را تأمین خواهد کرد.

در عین حال، سرمایه‌داری نیز بسرعت به سوی گور خود می‌رفت. کشورهای سرمایه‌داری اصلی «در تلاشند تا این دشواریها را با 'طرح مارشال'، جنگ در کره، تجدید سلاح دیوانه‌وار، و نظامی کردن صنایع، جبران کنند. لیکن این بیشتر به‌غریقی می‌ماند که به‌خس و خاشاک جنگ می‌زند.» دلایل استالین برای چنین استنتاجی به‌شرح زیر بود «پیامد اقتصادی وجود دو اردوگاه مخالف این بود که بازار واحد جهانی تجزیه شود. در نتیجه، ما اینک دو بازار جهانی در کنار یکدیگر داریم، که در عین حال در مقابل یکدیگر قرار دارند.» در حالی که «بازار جهانی سوسیالیستی» دائماً گسترش می‌یابد، «حوزه بهره‌گیری کشورهای اصلی سرمایه‌داری از منابع جهانی گسترش پیدا نخواهد کرد بلکه کاهش خواهد یافت... صنایع آنها هر چه بیشتر پائین‌تر از حد ظرفیت کار خواهند کرد.» این امر موجب وخامت تضادهای بین این کشورها خواهد شد و جنگ میان آنها را اجتناب‌ناپذیر خواهد ساخت، و در عین حال جنگ بین بلوکهای سرمایه‌داری و سوسیالیستی روز به‌روز به‌صورت دشوارتری درخواهد آمد.

پایان این تحول پیروزمندانۀ سوسیالیسم و کمونیسم درون «اردوگاه» به‌رهبری اتحاد جماهیر شوروی، و به‌تفصیل رفتن تدریجی سرمایه‌داری، درون «اردوگاه» به‌رهبری ایالات متحد آمریکا، طبعاً و بناچار به‌پیروزی جهانی سوسیالیسم خواهد انجامید. در نتیجه، مشکل عمده‌ای که باید برای تضمین این تحول حتمی تاریخی حل گردد این بود که باید مانع از آن شد که قدرتهای سرمایه‌داری - که، به‌قول سوسلوف، در اثر ضعف روزافزون خود به «طغیان خشم و دیوانگی» راه می‌دهند - به «اردوگاه سوسیالیستی» حمله‌ور شوند و بدین ترتیب در حرکت پیروزمندانۀ به‌سوی کمونیسم وقفه ایجاد کنند. در نتیجه، تضمین یک صلح «پایدار و طولانی»، که بدون مصالحه‌ای «پایدار و طولانی» بین دو ابرقدرت قابل تصور نبود، به‌صورت هدف اصلی احزاب کمونیست درآمد.

نتیجۀ منطقی این مسأله عبارت از آن بود که مبارزه برای انقلاب سوسیالیستی در کشورهای سرمایه‌داری می‌بایست مقام ثانوی پیدا کند، و

بویژه تابع این ملاحظه مهم قرار گیرد که صلح جهانی نباید به خطر افتد. نکته عمده این بود که احزاب کمونیست در هر کشور باید تمام هواداران صلح را چون دیواری علیه هر نوع گرایشهای جنگجویانه از سوی امریکا علیه اتحاد شوروی متحد سازند و همه حامیان استقلال ملی را به عنوان وسیله‌ای برای تعمیق تضادهای بین قدرتهای سرمایه‌داری وحدت بخشند. این دو وظیفه نمی‌بایست با دفاع از هدفهای سیاسی و اجتماعی داخلی دشوارتر شود، هدفهایی که برای بخشهای میهن پرست، دموکراتیک، یا صلح طلب بورژوازیهای مختلف غیرقابل پذیرش بودند. این مطلب توضیح می‌دهد که چرا استالین، در آخرین توصیه‌اش به احزاب کمونیست (در سخنرانی کنگره نوزدهم حزب کمونیست شوروی در اکتبر ۱۹۵۲)، به مبارزه برای آرمانهای سوسیالیستی در کشورهای سرمایه‌داری هیچ اشاره‌ای نمی‌کند. وی به رهبران کمونیست غربی که در کنگره شرکت کرده بودند گفت: «اگر می‌خواهید میهن پرست باشید و در کشورهایتان نیروی رهبری کننده شوید، باید پرچم استقلال ملی، و حاکمیت ملی پرچم آزادیهای دموکراتیک بورژوازی و صلح را برافراشته نگاه دارید.» [۲۱] مقدر بود که پرچم سوسیالیسم از سر احتیاط باز نشده باقی بماند.

پسگفتار

در تاریخ جهان، اعمال انسانها نتایجی در بر دارد که با آنچه آنان طرح می‌کنند و بدان می‌رسند، و با دانش و خواستهای بی‌واسطه آنان، متفاوت است. آدمیان به هدفهایشان دست می‌یابند، اما در عین حال چیزی پنهانی در درون این هدفها بوجود می‌آید که شعور آدمیان بر آن آگاهی نداشته و در محاسباتشان وارد نشده است.

مگل

با مرگ استالین جنبش کمونیستی به مرحله سقوط تاریخی خود، یعنی مرحله بحران عمومی، وارد شد. این مطلب موضوع دو جلد بعدی این کتاب خواهد بود. در جلد دوم دوره بین کنگره بیستم حزب اتحاد شوروی و جدایی چین و شوروی و در جلد سوم دوره حاضر مورد بحث قرار خواهد گرفت. ما تحلیل خود از این مرحله را با یک بررسی کلی از تضادهای درونی رژیم شوروی در دوره استالین آغاز خواهیم کرد، زیرا همین تضادها بود که پس از درگذشت رهبر بزرگ و فرهمند، رژیم را به چنان نقطه حساسی رساند که اولین اختلال جدی در مرکز جنبش کمونیستی پدید آمد. امواج تکان‌دهنده ناشی از این اختلال، موانع ایدئولوژیک، سیاسی، و سازمانی را در رژیمهای «اردوگاه سوسیالیستی»، در احزاب کمونیست خارج از «اردوگاه»، و در روابط میان دولتها و احزاب، درهم شکست. مهار تعارضهای پنهانی و گرایشهای مرکزگریز گسیخته شد. اسطوره‌ها و جزم‌اندیشیها از هم پاشیدند. شك و تردید، و حتی نگرانی، به‌اذهان مردم راه یافت. بحرانهای جزئی و بیرونی با بحران مرکز شوروی چنان ترکیب شدند که يك بحران عمومی و جدی را در تمام جنبش

کمونیستی بوجود آورد.

در این جلد اول لازم بنظر نمی‌رسید که تحلیلی عام از تحول رژیم شوروی تحت حکومت استالین صورت گیرد زیرا باید این حقیقت را در نظر داشت که بحران جنبش کمونیستی، از نظر تاریخی، در پیرامون آن آغاز گشت. همانگونه که مشاهده کرده‌ایم، اولین نشانه‌ی این بحران شکست بین‌الملل کمونیستی، هم در کشورهای مستعمره و هم در جهان سرمایه‌داری بود. سپس خود را در ناتوانی جنبش کمونیستی اروپایی نشان داد (این جنبش نتوانست بحران مصیبت‌بار سرمایه‌داری در دهه‌ی ۱۹۴۰ را به یک نتیجه‌ی انقلابی بکشاند)، و بعدها در قطع رابطه با یوگسلاوی و انحطاط دموکراسیهای توده‌ای (که در آیینة باورنکردنی محاکمات منعکس بود). در عین حال، رژیم استالین خود را در درون مرزهای شوروی مستقر و مستحکم ساخت و این کار را با انهدام بی‌رحمانه‌ی تمام موانع سر راهش، یعنی هم مخالفت ارتجاعی کولاکها و هم مخالفت انقلابی گارد قدیمی بلشویکها، انجام داد. این رژیم به‌مثابه‌ی یک نظام اجتماعی کاملاً جدید شکل گرفت و تحول یافت، جدید نه تنها از نظر تاریخی بلکه همچنین از نظر پیشبینیهای نظری مارکسیسم. این نظام، که نه سرمایه‌داری بود و نه سوسیالیستی، مبتنی بود بر بهره‌گیری از وسایل اصلی تولید توسط طبقه‌ی اجتماعی نوع جدیدی که از میان افرادی شروع به‌رشد و نمو کرده بود که می‌توانستند مفیدترین و میرم‌ترین وظایف، یعنی سازماندهی و نظارت بر اقتصاد، در یک کشور ویران شده و گرسنه را بر عهده گیرند. این طبقه‌ی حاکم جدید، با این باور ذهنی - دست‌کم برای مدتی - که گویا سازنده‌ی سوسیالیسم و مظهر دیکتاتوری پرولتاریا است، و مارکسیسم را به مرحله‌ی عمل درمی‌آورد، به‌ذینفع واقعی ابزار تولید تبدیل شد، و از هر گونه دخالت یا نظارت توده‌ی کارگران مصون ماند، و بتدریج خصایص ذهنی یک طبقه‌ی مسلط را کسب کرد.

این نظام، که از ویرانی ده‌وگراسی شورایی سال ۱۹۱۷ پدید آمد، خود را قادر به‌رشد نیروهای تولید نشان داد، و کشور را از عقب‌ماندگی اقتصادی و فرهنگی بیرون کشید، و آن را با چنان سرعتی صنعتی کرد که در تاریخ بشریت بی‌سابقه بود. در پایان دهه‌ی ۱۹۴۰ - همان طور که کنگره

بیستم تأیید کرد. ساختارهای اجتماعی و سیاسی دیگر با سطحی که نیروهای تولید به آن رسیده بود، و نیز با نیازهای تحول هر چه بیشتر آنها، در تضاد قرار گرفته بود. خصالت فوق‌العاده بی‌رحمانه مبارزه بین دار و دسته‌ها بر سر جانشینی - یعنی تنها راه برای حل مسأله جانشینی در نظامی که فاقد هر گونه دموکراسی است و در آن دیکتاتوری جنبه موروثی ندارد و شرایط برای انقلاب هنوز آماده نیست - از طریق توسل به جاه‌طلبیهای شخصی کاملاً قابل توضیح نتواند بود. یکی از علل اساسی این مبارزه تضادی بود که هم‌اکنون ذکر شد، تضادی که به درجه معینی از وخامت رسیده و بر تعارضها و تنشهای دیگر، نه تنها در درون دولت شوروی بلکه در سراسر «اردوگاه سوسیالیستی» و جنبش کمونیستی، تأثیر متقابل گذاشته بود.

در این اوضاع، دیالکتیک مبارزه برای قدرت، خود، «گزارش محرمانه» خروشچف را بوجود آورد، یعنی افشای خشونت‌بار ماهیت نهفته در نظام - به رغم اسرارآمیزیهای آگاهانه‌ای که این افشاگری در بر داشت. آنچه تا آن زمان از نظر کمونیستها اتهامات اختراعی بورژوازی و «خائنان» انگاشته می‌شد اینک رسماً مورد تأیید دیر کل جدید قرار می‌گرفت. اکنون آشکار می‌گشت که در «مهد سوسیالیسم» قدرت در دست کارگران نیست - و برای مدتی طولانی نیز نبوده است - حتی نه در دست حزبی که ادعای نمایندگی اینان را داشته، بلکه در دست دیکتاتور تام‌الاختیاری بوده که نیروی پلیسی همیشه‌حاضر را در خدمت داشته است، دیکتاتوری که روشهای اصلی حکومتش جنایت سیاسی و مسخ ایدئولوژیک توده‌ها بوده است. اینک آشکار می‌گشت که مبارزه علیه انقلاب یوگسلاوی اختراع بی‌شرمانه استالین و پلیس وی بوده است، و نیز چنین بوده است محاکمات، در دموکراسیهای توده‌ای، که از آنها می‌توان این نتیجه را گرفت که در این محاکمات نه کارگران اختیاری داشتند، نه احزابی که ادعای نمایندگی آنها را می‌کردند، و نه حتی دیکتاتوری ملی، بلکه قدرت در دست یک مستبد جدید روسی و پلیس سیاسی او بود. اینک آشکار می‌گشت که سیاست کلی جنبش کمونیستی نه توسط حزبهای عضو تعیین شده بود و نه حتی توسط «حزب پیشگام»، زیرا که عالی‌ترین ارگانهای این حزب

(کنگره و کمیته مرکزی) بازپخته هوی و هوس ارباب کرملین و گروه دستیاران وی بودند، و اینان نیز به نوبه خود زیر نظارت مسلم پلیس مخفی قرارداداشتند.

و چنین ادامه یافت. «گزارش محرمانه» به این واقعیت اساسی اعتراف کرد (یا لااقل یکی از تعبیرهای آن اجازه این نتیجه گیری را می داد) که: در هر زمینه‌ای از دنیای استالین - دولتها، احزاب، ایدئولوژی، سیاست، اقتصاد، فرهنگ - حرف آخر را پلیس مخفی می زد. استالین بالاترین مقام در يك دستگاه عظیم پلیسی و در عین حال قربانی همین دستگاه بود.

تا این زمان نفوذ رژیم شوروی در سرتاسر جنبش کمونیستی که در پیرامون آن رویداده بود گسترده شده بود، نه به علت آنچه این رژیم بود بلکه بیشتر به سبب آنچه ادعا می کرد و بنظر می رسید که باشد. این رژیم قادر بود که جزم اندیشیها و الگوهای خود را بر جنبش تحمیل کند و آن را تابع سیاست ملی خود گرداند، زیرا که شوروی، در چشم انقلابیون سراسر جهان، اولین تجسم عینی سوسیالیسم و عالی ترین نقطه اندیشه مارکسیستی بشمار می آمد. این رژیم می توانست چنین بنظر آید زیرا که از بین رفتن شکل‌های خاص تاریخی سرکوب و استثمار - شکل‌های سرمایه داری و فئودالی - و موفقیت‌های بی شمار در صنعتی کردن و تعلیم و تربیت، در مقایسه با دنیای قدیمی تزاری، آزادی راستینی محسوب می شد. برای مدت زمانی این دستاورد واقعی آزادی و رهایی - با کمک ایدئولوژی اسرارآمیزی که خود رژیم از راه تطبیق «مارکسیسم» برای این منظور بوجود آورد - همچون پرده‌ای برای استتار شکل‌های جدید از خود بیگانگی انسان، ظلم، و استثمار عمل کرد، که، از برخی لحاظ، نسبت به شکل‌های آشنا در نظام سرمایه داری «پیشرفته» قدمی به عقب بود. بار دیگر، حرکت تاریخ نشان داد که بسیار پیچیده تر و تناقض آمیزتر از آن چیزی است که در روشن بینانه ترین پیشبینیهای نظری تصور شده بود.

این نگرش درباره تحول رژیم شوروی، درباره نمود و واقعیت آن، همواره در سراسر تحلیلی که قبلاً از اولین جلوه‌های تاریخی بحران در

جنبش کمونیستی بدست دادیم وجود داشته‌است، و ما کوشیده‌ایم که، بنا به اقتضای تحلیل، ریشه‌های اصلی عوامل مختلفی را که در بحران جنبش و در شکستها و درماندگیهایش وجود داشت روشن کنیم. برخی از آنها عبارتند از: اعتقاد به محتوای سوسیالیستی نظام شوروی و استفاده از آن به مثابه الگوی دولت سوسیالیستی و حزب انقلابی؛ مشروعیت دادن به ایدئولوژی آن به عنوان حقیقت قطعی مارکسیسم، و پایه تاکتیکها، استراتژی، برنامه، و سیاستهای هر حزب کمونیست؛ و تابع ساختن استراتژی جهانی، نخست استراتژی کمینترن و سپس استراتژی جنبش کمونیستی، به سیاست بین‌المللی دولت شوروی.

لیکن، با شروع وقایع سالهای ۶-۱۹۵۳ (بدگویی از بریا و اولین افشاگریها درباره شیوه‌های کار پلیس مخفی، قیام کارگران برلین، «اعاده حیثیت» از یوگسلاوی، «گزارش محرمانه»، اکتبرهای لهستان و مجارستان، اولین دخالت نظامی امپریالیسم استالینیستی علیه ملتبی در حال قیام)، باری، و با شروع این وقایع، رژیم شوروی هر روز بیشتر از روز پیش برای کل جنبش کمونیستی شناخته‌می‌شد، یعنی آن گونه که واقعاً بود، نه آن گونه که تا آن زمان بنظر آمده بود. حقیقت این است که بهانه‌های ایدئولوژیک جدید (بکار گرفتن استالین به عنوان سپر بلائی بزرگ، توجیه استبداد وی از طریق «پرستش شخصیت» و توجیه «کیش شخصیت» از طریق استبداد او، ادعای اینکه واقعیت تکان‌دهنده‌ای که در «گزارش محرمانه» شرح داده شده بود «جوهر سوسیالیستی» رژیم و جوهر علمی «مارکسیسم» آن را دست نخورده باقی گذاشته‌است)، با وجود ناشیانه بودنشان، بسیاری از کمونیستها را قانع کرد، و بدین ترتیب نشان داد که تا چه حد ساخت ایدئولوژیک آنها رابطه خود را با مارکسیسم زنده از دست داده‌است. دیگران این بحثها را اولین «انتقاد از خود» ناقصی بشمار آوردند که می‌توانست راه را برای احیای جنبش بگشاید. اما واقعیت تازه‌ای سر بر آورده بود که قدرت عظیم رازگشایی مخرب تمام جزم‌اندیشیها و ارسطوره‌ها بود، و هیچ مانع ذهنی نمی‌توانست آن را متوقف کند. تا آن زمان درماندگیها، شکستها، و ضعف احزاب کمونیست - هنگامی که هیچ «عامل عینی» در دسترس نبود -

همواره با نقصه‌هایشان نسبت به‌الگوی شوروی، «بلشویکی کردن» ناکافی، عقب‌ماندگی نظری در مقایسه با سطح آرمانی نظری حزب کمونیست شوروی، و از این قبیل، توضیح داده شده بود. از آن زمان به بعد، اندک اندک، این نظر‌ها می‌گرفت که ضعف احزاب کمونیست و جنبش کمونیستی در مجموع به دلیل عکس آن، یعنی به دلیل شباهت آنها به‌الگوی شوروی، بود.

به این طریق، بحران حزب کمونیست شوروی به صورت آینه‌ای درآمد که بحران هر حزب کمونیست و بحران جنبش بین‌المللی کمونیستی در آن منعکس شده بود. این مطلب توضیح می‌دهد که چرا جلد دوم این کتاب با تحلیلی کلی که در بالا ذکر شد آغاز می‌شود، تحلیلی که ما را تا کنگره بیستم، این منادی تاریخی بحران عمومی جنبش کمونیستی، پیش می‌برد.

با جمع‌بندی نکات مختلفی که به اعتقاد ما برای درک کلی منشأ تاریخی بحران در جنبش کمونیستی و سیر آن در دوره کمینترن و دهه میان انحلال بین‌الملل و مرگ استالین لازم و اساسی است جلد اول این کتاب را پایان خواهیم رسانید.

۱. همان طور که در فصل دوم («بحران نظریه») نشان داده شده، اساسنامه کمینترن، خط مشی سیاسی، مشخصات سازمانی، و نظریات تاکتیکی و استراتژیک آن، به‌نعوی قاطع تحت تأثیر نظریه لنینیستی انقلاب روسیه و انقلاب جهانی قرار داشت. اما سیر وقایع در جوامع پیشرفته سرمایه‌داری خیلی زود فرضیه‌های لنین را در مورد درجه پختگی و سیر مستقیم انقلاب جهانی باطل ساخت. تمام جریان بعدی تاریخ آشکارتر از پیش نشان داد که این بطلان نشانه‌ای بود از کمبودها و مفروضات غلط در الگوی نظری لنین از جامعه سرمایه‌داری غرب. این مطلب بروشنی نشان می‌داد که اینک بازاندیشی راجع به کل مسأله انقلاب سوسیالیستی در این نوع جوامع به‌نیازی عینی تبدیل شده است.

اما این نیاز عینی را نیروهایی که حول کمینترن گرد آمده بودند نپذیرفتند یا مجاز نشناختند مگر در شکلی محدود و در درجه اول به دلایل تاکتیکی. شکست انقلاب در جوامع پیشرفته سرمایه‌داری امری موقتی به

شمار می‌آمد - عمدتاً به دلیل «خیانت» رهبران سوسیال دموکرات - که تعارضی با پیشبینیهای نظریه مارکسیستی، نه در شکل کلاسیک سنتی آن و نه آن گونه که لنین تعبیر کرده بود، نداشت. در عین حال پیروزی اولیه انقلاب در يك کشور عقب مانده، نیمه سرمایه داری، و نیمه فئودال، در کنار منطقه حیاتی نظام سرمایه داری، به منزله دلیل مطلق برای اثبات این نکته تعبیر شد که نظریه مارکسیستی انقلاب با تعبیر و تفسیر لنین به عالی ترین درجه کمال علمی خود رسیده است. نظام شوروی الگوی عملی دیکتاتوری پرولتاریا بود، و استراتژی و تاکتیکهای لنین الگویی بود برای استراتژی و تاکتیکهای تمام احزاب کمونیست که تنها می‌بایست با شرایط بومی هر يك از آنها تطبیق داده شود. باری، حتی این انطباق نیز تنها تا حدی به احزاب این کشورها بستگی داشت؛ کمیته اجرایی کمینترن، یا به عبارت دیگر مرکز بلشویکی، تصمیم نهایی را می‌گرفت. خلاصه آنکه حقیقت انقلاب شوروی، با چند جرح و تعدیل ناچیز، به حقیقت انقلاب در همه سرزمینها تبدیل شد.

کمینترن، که این حقیقت جهان شمول را در انحصار داشت، با دیگر گرایشها و گروه بندیهای درون جنبش طبقه کارگر با «قاطعیت بلشویکی» مخالفت کرد. نه تنها به جلوگیری از عضویت آن گروهها بسنده نکرد، بلکه کوشش زیادی نیز به عمل آورد تا همکاری یا بحث با آنها را غیر ممکن سازد. درست هنگامی که سراب جنگ داخلی جهانی در حال محو شدن بود، و همزیستی کم و بیش مسالمت آمیز بین دولت شوروی و دولتهای سرمایه داری استقرار می‌یافت، جوی آکنده از جنگ داخلی در درون جنبش کارگری ایجاد شد. کمینترن می‌توانست مبادله ثمر بخشی را میان تجربه و عقاید انقلابیان از يك سو و جنبش کارگری غرب از سوی دیگر بوجود آورد. در عوض به صورت سدی درآمد، نه فقط در مقابل گرایشهای اصلاح طلبانه - اگر چه این امر خود به اندازه کافی بد بود، زیرا این گرایشها اکثریت پرولتاریا را در بر می‌گرفتند و تنها يك رابطه اصیل با این تودهها می‌توانست به مبارزه ایدئولوژیک و سیاسی علیه اصلاح طلبی استحکام بخشد - بلکه همچنین در مقابل گرایشهای انقلابی از نوع آنارشیستی یا آنارکو - سندیکالیستی، و حتی در مقابل تعدادی از گرایشهایی که

ریشه‌های اصیل مارکسیستی داشتند، از قبیل لوکزامبورگیسم، یا گروه «نظم نوین»^۱ و دیگران، که در جناح چپ سوسیال دموکراسی رشد یافته بودند. انتقاد روزالو لوکزامبورگ از انقلاب روسیه و الگوی بلشویکی حزب بسیار دوراندیشانه بود، و هشدار وی در مورد عواقب وخیمی که از پافشاری در تحمیل بلشویسم به عنوان الگوی جنبش کمونیستی بین‌المللی برای این جنبش حاصل خواهد شد جنبه پیشگویی کننده داشت. اما هم انتقاد و هم هشدار او، مثل دیگر عقاید وی درباره استراتژی و تاکتیکها در موقعیت آلمان و اولین کار نظری گرامشی، همه کاملاً یار د شدند و یا به سکوت برگزار گردیدند.

نتیجه این شد که مسائل نگران کننده‌ای که حرکت واقعی تاریخ در مورد نظریه انقلاب لنین و نظریه مارکس مطرح کرده بود، بی پاسخ ماند. حتی از آن بدتر اینکه اصلاً به آن مسائل پی برده نشد. واقعیت خیرم کننده انقلاب اکتبر کم کرد تا بحران نظری که آشکار شده بود تیره و تار جلوه کند. شور و شوقی طبیعی که برای اولین پیروزی پرولتاریا در تاریخ وجود داشت دید انتقادی مارکسیستهای انقلابی را، جز در چند مورد معدود، کور کرد یا به نحو قابل ملاحظه‌ای ضعیف ساخت. با وجود این، قانونی کردن سنت‌گرایی جدید، بویژه درباره ماهیت حزب و پذیرش رهبری شوروی، در کمینترن بدون مقاومت انجام نگرفت. لیکن این مقاومت بی هیچ مشکلی - به شکرانه اعتبار رهبران بلشویک، و بویژه لنین، و به دلیل قدرت فوق‌العاده‌ای که نظام سازمانی «حزب جهانی» به ارگانهای رهبری کننده آن داده بود - از میان برداشته شد. اما، با مرگ لنین، سنت «مارکسیست - لنینیستی» سرعت به جزم‌اندیشی که در تاریخ مارکسیسم بی سابقه بود تنزل یافت، و به ایدئولوژی بیگانه کننده‌ای تبدیل شد که بیان کننده و خادم منافع طبقه مسلط جدیدی بود که در دوره صنعتی کردن استالینی بوجود آمده بود.

۲. یکی از بنیادهای سنت‌گرایی جدید نگرش متحجری بود درباره سرمایه‌داری که از لحاظ محتوی اساساً اقتصادگرا و معتقد به نظریه سقوط

سرمایه‌داری از راه بحران اقتصادی بود.

در دهه ۱۹۲۰، زمانی که هنوز درجه‌ای از آزادی اندیشه و بحث در کمینترن و حزب بلشویک وجود داشت، مسائلی که در نتیجه ساختمان سوسیالیسم مطرح شده بود بحث و تحقیق مهمی را در میان نظریه‌پردازان شوروی برانگیخت. در کمینترن نیز راجع به مسائل استعماری همین بحث و پژوهش - اگر چه به درجه‌ای کمتر - صورت گرفت. در هر دو مورد، اما بویژه در مورد اول، کاملاً آشکار شد که مسائل مطروحه مسائل کاملاً جدیدی هستند که آثار کلاسیک مارکسیسم اصلاً به آنها نپرداخته‌اند. این وضع ادامه داشت تا آنکه استالین، در اینجا نیز مثل زمینه‌های دیگر، یکنواختی سترون‌کننده ایدئولوژیک خود را تحمیل کرد. اما در مورد مسأله سرمایه‌داری حتی همین دوره خلاق نیز وجود نداشت. مسلم فرض می‌شد که کشفیات اساسی راجع به این موضوع توسط مارکس، یا در مورد انحصارها و امپریالیسم توسط لنین، انجام گرفته‌است. این تمایل که به میراث مارکس و تحلیل لنین یک تعبیر خشک‌اندیشانه بر حسب نظریه‌های اقتصادگرایی و فاجعه‌گرایی داده شود وضع را بدتر کرد. بر طبق این تعبیر، ساختارهای سرمایه‌داری انحصاری مانع غیر قابل‌رفعی در برابر تحول نیروهای مولد ایجاد می‌کرد و در نتیجه ساز و کار اقتصادی نظام، طی مدت نسبتاً کوتاهی، محکوم به سقوطی حتمی بود که انقلاب را برمی‌انگیخت - انقلابی که به احتمال قوی نتیجه یک جنگ جدید امپریالیستی بود.

همان‌طور که می‌دانیم، برخی از عبارات و تحلیل‌های مارکس ظاهراً یک حد ساختاری را ایجاب می‌کند که دیالکتیک سرمایه‌داری نمی‌تواند از آن حد فراتر رود: «تمرکز وسایل تولید و اجتماعی شدن کار سرانجام به نقطه‌ای می‌رسد که با پوسته سرمایه‌داری خود ناهم‌ساز می‌گردد. این پوسته در هم شکسته می‌شود.» [۱] اما نظریه انقلاب مارکس به‌طور کلی جایی برای تعبیری مبتنی بر اقتصادگرایی - فاجعه‌گرایی از عقاید او باقی نمی‌گذارد. با این حال، عقاید مارکس در دوره بین‌الملل دوم درست به همین گونه تعبیر شدند، و این نحوه تعبیر منحصر به‌سنت‌گرایی کائوتسکی نبود بلکه نظریه‌پردازان چپ را هم در بر می‌گرفت.

تحلیل لنین، نیز، اگر چه از جهات معینی گسترش خلاق مارکسیسم است، لیکن به طور کامل از آثار این میراث بین الملل دوم در امان نمانده است. برای مثال، هنگامی که لنین مشخصات امپریالیسم را به عنوان سرمایه داری انگلی و متعفن، یعنی سرمایه داری در حال زوال، برمی شمرد، و بویژه هنگامی که «جوهر اقتصادی» امپریالیسم را در مفهوم «سرمایه داری در حال احتضار» خلاصه می کند، [۲] آیا بر این عقیده نیست که تراکم سرمایه و اجتماعی شدن کار در این حال به مرز تعارض با «پوسته سرمایه داری»، که بنظر می رسد مارکس آن را پیشبینی کرده بود، رسیده است؟ جنگ امپریالیستی فقط تجلی این واقعیت به شکل فاجعه بود. و آیا همین دورنمای نظری لنین نبود که وی را به آنجا رسانید که «شرایط عینی» برای انقلاب جهانی را کاملاً آماده ببیند، و حتی تصور کند که انقلاب جهانی با انقلاب شوروی آغاز شده است؟ یک سلسله از گفته های لنین در این دوره این نظر را تأیید می کند، بویژه اسناد چهار کنگره اول بین الملل کمونیست، که لنین در آنها شرکت جست یا مذاکرات آنها را تأیید کرده بود. کنگره چهارم شرحی را که کنگره سوم از سرمایه داری بدست داده بود دوباره تأیید کرد و خلاصه زیر را از آن بدست داد:

سومین کنگره جهانی، پس از بررسی اوضاع اقتصادی جهان، توانست با اطمینان اعلام کند که سرمایه داری، پس از انجام رسالت خود، یعنی تحول نیروهای تولید، اینک در تضاد کامل نه تنها با ضرورت های تحول تاریخی موجود بلکه حتی با ارضای ابتدایی ترین خواست های بشریت قرار دارد... امروز سرمایه داری، دوره اضمحلال را می گذراند. سقوط سرمایه داری امری اجتناب ناپذیر است. [۳]

سه کنگره اول همین تشخیص را در مورد سقوط حتمی سرمایه داری داده بودند. نخستین کنگره با اطمینان به موارد زیر اشاره کرد:

ناتوانی کامل طبقات حاکم برای ادامه هدایت سرنوشت ملتها... ناتوانی سرمایه داری مالی برای بازسازی اقتصاد ویران شده... عدم امکان بازسازی سرمایه داری بر پایه های کهن... بحران عمومی کشنده ای

کسه گردش کالاها در نظام سرمایه‌داری به آن دچار است...
نه به رقابت آزاد می‌انجامد، و نه به حاکمیت تراستها، و کارتلها،
و غیره.

دومین کنگره مدعی شد که «اروپا در حال ویران شدن است، و تمام جهان نیز با آن به‌سوی انهدام می‌رود. بر پایه سرمایه‌داری رستگاری ناممکن است.» [۴] بنا به ادعاهای کنگره سوم، «منحنی معرف نیروهای مولد از سطح مصنوعی فعلی خود سیر نزولی خواهد پیید. دوره‌های رونق زودگذر خواهند بود و ماهیتی سوداگرانه خواهند داشت.» برقراری مجدد تعادل سرمایه‌داری، اگر امکان‌پذیر باشد، تنها «تحت شرایطی از فرسودگی اقتصادی و بربریتی روی خواهد داد که در مقایسه با آن می‌توان وضع فعلی اروپا را به‌منزله اوج رفاه عمومی بشمار آورد... سطح زندگی بالاتر با وضع فعلی نظام سرمایه‌داری کاملاً ناسازگار است.» [۵] جهان سرمایه‌داری در حال احتضار است، و یک بار دیگر به‌سوی جنگ جهانی می‌لغزد. جوهر نگرش بین‌الملل‌لنینیستی در مورد سرمایه‌داری عبارت از این بود که تضادهای ذاتی و بنیادین به‌مرحله‌ای از تعارض کامل با نحوه کار نظام رسیده‌اند. این محتوای مشخصی بود که در این دوره به‌مفهوم «احتضار سرمایه‌داری» داده شد.

حقیقت این است که در آثار لنین گفته‌هایی می‌توان یافت که متضاد با این نگرش بنظر می‌رسند. تا زمانی که پرولتاریا در موقعیتی قرار نگرفته باشد که بتواند به‌بورژوازی ضربه مرگ‌آورد را وارد آورد، بورژوازی همواره قادر است راه فراری پیدا کند؛ زوال سرمایه‌داری بدین معنی نیست که امکان افزایش تولید در یک شاخه خاص و در یک کشور خاص وجود ندارد حتی اگر در شاخه‌های دیگر اقتصاد یا کشورهای دیگر عکس آن روی دهد. این افت و خیزها با «قانون تحول نابرابر» توضیح داده می‌شوند. اما در آثار لنین این تضاد صرفاً تضادی ظاهری است. همه این افت و خیزها در آخرین مرحله‌ای روی می‌دهند که در آن فرض می‌شود که تضاد اصلی نظام ظهور کرده‌است. این افت و خیزها، به‌هر جهتی که بروند، تنها وضع را وخیم‌تر خواهند کرد. بنا بر اسناد کنگره سوم، این امر توضیح می‌دهد

که چرا

یکی از نشانه‌های مسلم عصر ما این است که منحنی تکامل سرمایه‌داری در خلال پیشرویهای موقتی دائماً سیر نزولی پیدا می‌کند، در حالی که منحنی انقلاب از خلال نوسانهای چند دائماً سیر صعودی را می‌پیماید... این نوسانها با سرمایه‌داری در مرحله احتضارش همراه خواهند بود، همچنان که در روزگار جوانی و پختگی آن همراه بودند. [۶]

در سال ۱۹۲۳، که اقتصاد سرمایه‌داری دوره جدیدی از رونق را می‌گذرانید، در قطعنامه کنگره پنجم کمینترن در مورد اوضاع اقتصادی جهان تأکید شده بود که بحران در کشورهای بزرگ سرمایه‌داری به شکل بحران صنعتی مزمی ادامه دارد و نیز بحران کشاورزی سراسر جهان را فرا گرفته است: عقیده نظریه‌پردازان سوسیال دموکراسی (هیلفردینگ) مبتنی بر اینکه سرمایه‌داری بحران پس از جنگ را پشت سر گذاشته و به دوره رونق اقتصادی وارد می‌شود، بی اساس است. [۷] چند ماه بعد، جلسه عمومی هیأت اجرایی کمینترن ناچار شد که وجود دوره رونق را بپذیرد، اما آن را به عنوان «ثبات نسبی» سرمایه‌داری توصیف کرد. نظر اساسی، تغییر ناکرده باقی ماند. برنامه‌ای که کنگره ششم تصویب کرد شامل عبارات زیر بود:

عصر امپریالیسم عصر احتضار سرمایه‌داری است. جنگ جهانی ۱۸ - ۱۹۱۴ و بحران عمومی سرمایه‌داری که در پی آن آمد... نشان می‌دهند که پیش‌شرطهای مادی برای تحقق سوسیالیسم در بطن جامعه سرمایه‌داری پرورانده شده‌اند؛ نشان می‌دهند که پوسته سرمایه‌داری به صورت مانع تحمل‌ناپذیر برای پیشرفت بشریت درآمده است... کل نظام سرمایه‌داری در حال رسیدن به سقوط نهایی است. [۸]

بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹ در پرتو چنین تحلیلی دیده شد. بسیاری از نویسندگان کمینترن را به سبب پیشبینی بحران ستایش می‌کنند، اما از

بدو تأسیس کمینترن در واقع تعداد انگشت‌شماری از تحلیلهای اقتصادی آن، قریب‌الوقوع بودن يك بحران عظیم را پیشبینی نکرده بودند. با در نظر گرفتن خصوصیات ادواری تحول سرمایه‌داری، مقدر بود که این پیشبینی روزی تحقق یابد. لیکن پیشبینی موفقیت‌آمیز برای سال ۱۹۲۹ به هیچ اثر سیاسی مثبتی منجر نشد زیرا که هنوز در اشتباهی بزرگ غوطه می‌خورد - اشتباهی که ناشی از مفهوم «سرمایه‌داری محتضر» بود، و این همان قلمداد کردن بحران اقتصادی جهان به‌عنوان «بحران نهایی» نظام بود، که به‌دفعات بسیار اعلام شده و مدتی طولانی انتظارش رفته بود. این مسأله، با سایر عواملی که به‌سیاست داخلی و خارجی کرملین ارتباط داشتند، خط مشی ماورای چپی کمینترن را در این دوره بوجود آوردند. ویژگیهای اصلی این خط مشی عبارت بودند از: اهمیت کم دادن به‌خطر فاشیسم، فرقه‌گرایی جنون‌آمیز در مورد سوسیال دموکراسی (که به‌عنوان «سوسیال فاشیسم» تعریف می‌شد)، تاکتیکهای ماجراجویانه‌ای که به‌حزب کمونیست چین تحمیل شد (یعنی قبلاً به‌اعضا گفته شده بود که از چپانگ‌کای شک پیروی کنند)، و خط مشی مبتدل آن طی مرحله ابتدایی انقلاب اسپانیا (۳۳ - ۱۹۳۵).

در آثار لنین، جنبه‌های نظریات مبتنی بر اقتصاد‌گرایی و فاجعه‌گرایی که در بالا ذکر شد با خصالت جامع‌نظریه انقلاب وی متوازن و متعادل شدند؛ در این نظریه عوامل سیاسی، حزب، و مبارزه طبقاتی برتری آشکاری دارند. این جنبه‌ها با روش دیالکتیکی لنین برای بررسی هر مسأله، و با قابلیت وی برای تصحیح به‌منظور تأمین نیازهای عمل سیاسی، که همواره بر پایه تحلیل مشخص از شرایط مشخص استوار بود، کنترل می‌گشتند (حتی اگر برخی از ویژگیهای مهم نظریه لنین در بر دارنده‌گرایی بود که به‌این روش دیالکتیکی لطمه می‌زد). تمام این مسائل بعداً مورد بحث قرار خواهند گرفت. همان‌طور که لنینیسم در نظریه و عمل کمینترن به مجموعه‌ای از جزم‌اندیشیها تبدیل می‌شد، هر يك از بخشهای آن بتدریج موجودیتی مستقل کسب می‌کرد و دیگر به‌عنوان جزئی در يك کل دیالکتیکی انگاشته نمی‌شد. در مورد عنصر نظریه مبتنی بر اقتصاد‌گرایی - فاجعه‌گرایی نیز همین واقعیه روی داد. «قوانین اقتصادی» سرمایه‌داری

چنان دستکاری شدند که گویی از مبارزه طبقاتی فراتر می‌رفتند، و «نیروهایی عینی» به‌شمار می‌آمدند که سیر تاریخ را به‌نحو اجتناب‌ناپذیری تعیین می‌کردند بویژه از «قانون» کاهش نرخ سود و «قانون» فسر افزایش‌یابنده طبقه کارگر، منتزع از گرایشهای مخالفی که مارکس توجه را به آنها جلب کرده‌بود، استفاده می‌شد. «قانون» تحول نابرابر سرمایه‌داری، در تحلیل‌های کمینترن، قدرت اثبات‌کننده عام پیدا کرد. این قانون هم به‌عنوان «دلیلی» بر امکان ساختمان کامل سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی و هم به‌عنوان توضیحی کافی برای رشد اقتصادی يك کشور سرمایه‌داری خاص - با وجود «احتضار» سرمایه‌داری - یا رکود کشوری دیگر مورد استفاده قرار گرفت. از این قانون همچنین می‌شد برای یسافتن «ضعیف‌ترین حلقه» در هر پیشامدی، و برای نشان‌دادن خطر جنگ جدید و پیش‌بینی نحوه صف‌بندی دشمنان استفاده کرد.

تا زمان پیروزی نازیسم، بینش مربوط به اقتصاد گرایی - فاجعه گرایی وظیفه‌ای ایدئولوژیک - به‌معنای تحقیرآمیز کلمه «ایدئولوژیک» - برای آشتی دادن مقدمه اصلی استراتژیک کمینترن با اوضاع واقعی، ایفا می‌کرد. بنا بر این مقدمه، انقلاب جهانی بزودی جریان خود را از سر خواهد گرفت. به‌هر حال اوضاع واقعی با افت مبارزه طبقاتی در سرمایه‌داری اروپا و امریکا مشخص می‌شد، و این امر در رشد چشمگیر سوسیال دموکراسی و اتحادیه‌های اصلاح‌طلب کارگری انعکاس می‌یافت، و روی دیگر این سکه کاهش شدید اعضا و نفوذ کمینترن بود. بینش مبتنی بر اقتصاد گرایی - فاجعه گرایی امکان‌پذیر ساخت که این تحول سیاسی و اجتماعی به‌عنوان پدیده‌ای سطحی تعبیر شود که در پس آن عمل «قوانین اقتصادی» همچنان سرمایه‌داری را سرسختانه به‌سوی پرتگاه «بحران نهایی» می‌راند. این امر اعتبار آینده انقلاب روسیه را تقویت می‌کرد و موجودیت کمینترن را به‌مثابه يك حزب جهانی بیش از حد متمرکز و نیمه‌نظامی توجیه می‌نمود، حزبی که آماده‌بود تا جنگ انقلابی جهانی را که نزدیک می‌شد، رهبری کند.

۳. همان گونه که می‌بایست انتظار داشت، نظریه سرمایه‌داری مبتنی بر اقتصاد گرایی - فاجعه گرایی، روش‌شناسی سازوکاری

(مکانیستی) نهفته در آن، بر بحثهای استراتژی و تاکتیکی کمینترن درباره مبارزه انقلابی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته اثری منفی داشتند. بدون تردید، همین نظریه یکی از علل عمده ناتوانی کمینترن در تأثیر گذاری بر پرولتاریای مراکز حیاتی سرمایه‌داری، مانند امریکا و بریتانیا، کبیر، بشمار می‌رود. این نظریه همچنین توضیح می‌دهد که چرا کمینترن نتوانست در مرکز حیاتی دیگری نظیر آلمان، به‌رغم جای پای محکمی که در آنجا داشت و با وجود ضعف سرمایه‌داری آلمان که در پی شکست و طوفان انقلابی ۱۹۱۸ پدید آمده بود، نیروهای تعیین‌کننده پرولتاری را به‌خود جلب کند. به‌کلام دیگر، منشأ ناتوانی کمینترن در یافتن زبانی مشترک با توده عظیم پرولتاریا در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری و اتخاذ شکل‌های عمل و سازمانی که منطبق با نیازهای آنها باشد وجود همین نظریه است.

پیش‌مبتهی بر اقتصادگرایی-فاجعه‌گرایی تا حد زیادی نیز توضیح می‌دهد که چرا کمینترن پدیده فاشیسم را تجلی رقت‌بار ضعف علاج‌ناپذیر سرمایه‌داری و به‌عنوان آخرین مبارزه سرمایه‌داری در دوره «احتضار»ش تعبیر کرد، و نیودیل را به‌عنوان کوشش عبث دیگری برای غلبه بر تضادهای ساختاری آن بشمار می‌آورد. این پیش‌مبته، همان‌طور که ذکر شد، تا سال‌های به‌قدرت رسیدن هیتلر الهام‌بخش خط ماورای چپ و فرقه‌گرایی کمینترن بود، بعدها برای خط مشی همکاری طبقاتی همچون پوششی ایدئولوژیک ایفای نقش کرد؛ این خط مشی در دوره جبهه‌های خلقی وارد کار شد، و در دوره «اتحاد بزرگ» به‌اوج خود رسید. نظریه فاجعه اقتصادی قریب‌الوقوع تا پایان سلطه استالین همچنان بر جنبش کمونیستی حاکم بود، و حتی در آن هنگام نیز محو نگردید. «نوشته‌های اقتصادی» استالین در سال ۱۹۵۲ تلاش جدیدی است که به‌آن شکلی نظری دهد.

این مقدمات نظری پایه و ویژگیهای ثابت و اساسی تاکتیکیهای کمینترن بشمار می‌رفتند. در وهله اول، آنها تعیین‌کننده اهمیت بودند که به‌مبارزه برای خواستهای اقتصادی «اولیه» داده شده بود و این مطلب در عبارات زیر از تزه‌های تاکتیکی کنگره سوم جمع‌بندی شده است:

جوهر خصلت انقلابی دوره حاضر عبارت از این واقعیت است که ایجاد حد اقل شرایط زندگی برای پرولتاریا با وجود جامعه سرمایه‌داری منافات دارد. در نتیجه، مبارزه برای کمترین خواستها ابعاد مبارزه برای کمونیزم را به خود می‌گیرد[۹].

در تمام چرخشهای سیاسی کمینترن، این بینش یکی از اصول تاکتیکی عمل آن باقی ماند. کمینترن «مبارزه برای خواستهای حد اقل» را نه تنها نخستین حلقه پیوند در جریان رشد آگاهی طبقاتی و وحدت سازمانی در وسیع‌ترین گروه‌های طبقه کارگر بشمار می‌آورد، بلکه همچنین آن را مؤثرترین وسیله برای تسریع سقوط سازوکار تولید سرمایه‌داری می‌پنداشت. این مبارزه مانع اعمال نفوذ رهبران اصلاح طلب نیز خواهد شد. این مطلب با استدلال زیر ثابت گردید: اگر سرمایه‌داران، در دوره «احتضار» نظام خود، نتوانند حتی به «کمترین» خواستهای اقتصادی کارگران پاسخ دهند، پس رهبران اصلاح طلب - این عمال عینی بورژوازی - از نظر عینی قادر نخواهند بود که هیچ مبارزه واقعی برای خواستهای اقتصادی را تشویق یا رهبری کنند.

در عمل، سوسیال دموکراسی تا سال ۱۹۲۹ ذینفع اصلی مبارزه اقتصادی بود، در حالی که کمینترن، حتی در خلال سالهای بحران عظیم جهانی، بسیاری از اعضای خود را از دست داد[۱۰]. فقط حزب کمونیست فرانسه پس از جبهه واحد، حزب کمونیست چکسلواکی برای مدتی کوتاه، و حزب ایتالیا پس از سال ۱۹۴۵، قادر بودند از رقابت با سوسیال دموکراسی و اتحادیه‌های اصلاح طلب در این زمینه چیزی بدست آورند، و این همه، تنها به قیمت آنکه خود آنها هم، بینشی اصلاح طلبانه اتخاذ کنند. در هر حال، این تجربه ثابت نمی‌کند که مبارزه برای خواستهای اقتصادی در دوره‌ای که مورد مطالعه ما است هیچ اهمیتی برای عمل انقلابی علیه سرمایه‌داری نداشت، بلکه صرفاً نشان می‌دهد که دارای آن اهمیتی نبود که بینش مبتنی بر اقتصادگرایی - فاجعه‌گرایی برایش قایل بود. این مبارزه، پایین‌تر از یک حد معین، نه تنها با نحوه کار نظام کاملاً سازگار می‌ماند، بلکه حتی در پیشرفت فنی و سازمانی آن نظام هم نیروی مهمی

به‌شمار می‌آمد. فراتر رفتن از آن حد، مستلزم درجه‌ای از آگاهی طبقاتی و سیاسی شدن انقلابی بود که مبارزه صرف برای تأمین «خواستهای حداقل» نمی‌توانست آنها را بوجود آورد، زیرا که پیروزیهای این مبارزه، به‌جای کاهش توهّمات اصلاح‌طلبانه، آنها را افزایش می‌داد. مبارزه اقتصادی، برای آنکه نتیجه دیگری بسار آورد، می‌بایست به‌صورت بخشی از مبارزه سیاسی و ایدئولوژیک در آید که بر تضادها و مسائلی گاه‌نو و گاه‌کهنه استوار باشد، تضادهایی که اهمیتشان در زندگی روزمره توده‌ها همان اندازه افزایش می‌یافت که مبارزه برای «یک تکه نان خشک» خصلت اغراق‌آمیز اولیه خود را از دست می‌داد. اما بینش سرمایه‌داری در حال «احتضار»، که اساساً اقتصاد‌گرایانه بود، به‌این رشته از مسائل جدید اهمیت زیاد نمی‌داد، مسائلی که هسته مرکزی آنها را می‌توان به‌عنوان مسأله دموکراسی سیاسی و اجتماعی جمع‌بندی کرد.

دموکراسی بورژوایی، که توده کارگران آن را از همان لحظه‌ای که موجودیت قانونی سازمانهای کارگری، قانونی بدون اعتصاب، حق رأی عمومی، و از این قبیل را برایشان میسر ساخت به‌منزله توفیقی برای خود بشمار آوردند، ممکن بود (و هنوز نیز ممکن است) به‌شیوه‌ای انقلابی بکار گرفته‌شود، اما در عین حال یکی از منابع عمده اصلاح‌طلبی، هم در سطح ایدئولوژیک و سیاسی، و هم در سطح مبارزه برای خواستهای روزمره، محسوب می‌شود. نمی‌توان با مذمت مجرد جنبه‌های صوری این دموکراسی این اثر را خنثی کرد، بلکه تنها با مبارزه عملی در راه دموکراسی واقعی در تمام جنبه‌های زندگی اجتماعی است که می‌توان به این نتیجه رسید.

کمینترن نه تنها این مسأله را دست‌کم گرفت، بلکه تا کنگره هفتم خود نیز برخورداری اساساً مجرد و منفی نسبت به آن داشت. در سطح برنامه‌ای، کمینترن دموکراسی بورژوایی را در مقابل دموکراسی پرولتاریایی نوع شورایی قرار می‌داد. اما الگوی خاصی که کمینترن توصیه می‌کرد برای برانگیختن شور و شوق در میان توده کارگرانی که در اتحادیه‌های اصلاح‌طلبانه (یا آنارکوسندیکالیستی) و احزاب سوسیال‌دموکرات شکل گرفته بودند، و درباره تحولاتی که در «دموکراسی شورایی»

روی می‌داد از طریق سازمانهای خود مطلع می‌گشتند - و البته این اطلاع همواره از سر همدردی نبود - مشکلاتی داشت. برای توده کارگران در غرب فهم این نکته دشوار بود که چگونه ممکن است نظامی کردن اتحادیه‌ها، سرکوب آزادیهای سیاسی - نه تنها برای بورژوازی، بلکه برای پرولتاریا نیز - و سازمان سلسله‌مراتبی و تیلاوریستی تولید، معرف نوعی دموکراسی باشد که بر دموکراسی ظاهری بورژوازی، که حداقل به کارگران فرصتهایی قانونی برای دفاع از شرایط زندگیشان را می‌دهد، برتری داشته باشد. کمینترن، تا کنگره هفتم که در آن خط مشی خود را عوض کرد، به محض آنکه تشخیص می‌داد که موقعیتی انقلابی در کشور خاصی پدید آمده است همواره خواستار تشکیل «شوراها» می‌شد. لیکن این توصیه، که به طور مجرد به اجرا درمی‌آمد، و با شکلهای ویژه‌ای که جنبش توده‌ای در زیر فشار تجربه سنتی به خود می‌گرفت، هیچ‌گونه رابطه‌ای نداشت، یک بار هم آثار و نتایج عملی در کشورهای سرمایه‌داری بجا نگذاشت. لازمه عمل مؤثر وجود استراتژی سیاسی متفاوتی بود که کوششی مداوم برای به‌ظهور رساندن شکلهای دموکراسی پرولتری در همه زمینه‌های مبارزه توده‌ای، و بویژه در محیط کار و در اتحادیه‌ها، را شامل می‌شد. خود احزاب کمونیست، در شکلهای روابطشان با توده‌ها، در شیوه تدوین سیاستهایشان، و در سازمان داخلی خود، می‌بایست حاملان این دموکراسی جدید بوده باشند.

با در نظر گرفتن پایه‌های نظری و سازمانی کمینترن، و طرد کوتاه‌بینانه تجارب و جنبشهای اروپا که هر چه بیشتر به طرف گسترش دموکراسی پرولتری در جریان واقعی مبارزه علیه سرمایه‌داری پیش می‌رفت، کمینترن نمی‌توانست چنین شکلی از استراتژی را حتی تصور کند. پس از کنگره هفتم، در پی خواستهایی مبنی بر دفاع از اتحاد جماهیر شوروی و مبارزه علیه فاشیسم، کمینترن و شعبه‌هایش موضع دفاع از دموکراسی - اما دموکراسی بورژوازی - را اتخاذ کردند. بر همین پایه بود که احزاب کمونیست موفق شدند که روابطشان را با توده کارگران اصلاح کنند، و، در موارد نادری، به صورت احزاب مسلطی در درون طبقه کارگر درآیند. اما همه اینها آغاز روند اصلاح‌طلبی جدیدی بود که می‌بایست در

چهارچوب «اتحاد بزرگ» قدرت گیرد و گسترش یابد. از نظریه سرمایه‌داری در حال «احتضار» و تعبیر متناظری از فاشیسم که در بالا ذکر شد نیز به‌عنوان بهانه‌ای استفاده شد تا در غلتیدن احزاب کمونیست به‌دامن دموکراسی بورژوازی، پارلماناریسم، و قانون‌گرایی میسر گردد. در این حال استدلال می‌شد که بقای سرمایه‌داری با حفظ دموکراسی بورژوازی ناسازگار است، و در نتیجه دفاع از این دموکراسی - مانند دفاع از منافع بلاواسطه اقتصادی توده‌ها - ناگزیر نظام را به‌طور کلی به‌پایان خود خواهد کشانید.

۴. در حدود اواسط دهه ۱۹۲۰، سنت‌گرایی کمینترن با وارد شدن نظریه «سوسیالیسم در یک کشور» به‌صورتی «غنی» درآمد. این نظریه در قبال نظریه اقتصاد‌گرایی-فاجعه‌گرایی نقش ایدئولوژیک مشابهی داشت، که عبارت بود از افزودن بر اعتبار آینده انقلاب شوروی و اجتناب‌ناپذیر بودن انقلاب جهانی، اگر چه در واقع جلوهای از سوءظن جناح استالینیستی نسبت به انقلاب جهانی بود. این سوءظن در گرایش نظریه استالینیستی به‌مستقل ساختن انقلاب شوروی از انقلاب جهانی تجلی می‌یافت، اگر چه «در وهله آخر» بستگی متقابل آن دو محفوظ می‌ماند.

آنچه این نظریه ادعا می‌کرد آن بود که، حتی اگر انقلاب در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری روی ندهد، سوسیالیسم می‌تواند به‌طور کامل در شوروی برقرار شود، اگر چه ضرورت این انقلاب در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری به‌عنوان تضمین نهایی برای امنیت «سوسیالیسم کامل» در شوروی، در مقابل هر گونه حمله خارجی، همچنان مورد پذیرش بود. بر این پایه، نظریه سوسیالیسم در یک کشور در نوشته‌های کمینترن با انتظار انقلاب جهانی ترکیب شد (یعنی، تا چرخش سال ۱۹۴۳، که در آن این انتظار از نوشته‌ها محو گردید). اما این عنصر جدید ایجاب می‌کند که در جنبه‌های اصلی نظریه انقلاب جهانی، هم به‌تعبیر لنینیستی و هم به روایت مارکسی، تجدید نظری صورت گیرد. ما در اینجا تنها به بیان خلاصه طرح گونه‌ای از نکات اصلی این تجدید نظر اکتفا می‌کنیم.

(الف) نظریه استالینیستی این اصل مسلم را - که با فرضهای راجع به

شرایط مادی سوسیالیسم که برای روش مارکس جنبه اساسی داشت در تضاد بود - وارد کار کرد که سوسیالیسم را - بی آنکه به کل عرصه جهان نیاز باشد - می توان در درون منطقه واحدی به طور کامل بنا کرد. پس از جنگ جهانی دوم استالین مدعی شد که حتی کمونیسم را هم می توان در درون مرزهای اتحاد جماهیر شوروی ساخت. در هر دو مورد، اینها احکام مجردی بودند که هیچ پایه نظری جدی نداشتند و به شیوه ای مستبدانه تحمیل می شدند. صرف نظر از این مطالب، گواه تجربی «سوسیالیسم کامل»، که فرض می شد در دوران استالین بدست آمده است، نظریات مارکس را تأیید می کرد. باری، جوهر مسأله در اینجا مورد بحث قرار نخواهد گرفت؛ صرف نظر از آنچه در فصل دوم گفته شد، این جنبه از تجدید نظر استالین برای بخش دوم اثر حاضر باقی خواهد ماند.

(ب) مارکس و لنین بر این اعتقاد بودند که پیشرفت عمده انقلاب جهانی در کشورهای پیشرفته سرمایه داری صورت خواهد گرفت. به نظر آنان، الگوهای مختلف انقلاب در پیرامون نظام سرمایه داری ممکن است بسیار مهم باشد و پرولتاریا را برای پیروزی انقلابی در مراکز حیاتی این نظام یاری دهد، لیکن تنها همین پیروزی نهایی می تواند شرایط اقتصادی و سیاسی لازم برای استقرار يك جامعه سوسیالیستی کامل را بوجود آورد. (اولین نظریه جامع درباره نقش انقلابهای پیرامونی در دیالکتیک انقلاب جهانی توسط لنین عرضه شد، اما تحلیلهایی نیز در آثار مارکس وجود دارد که به همین راستا اشاره می کند.)

تا سرگ لنین مقام و نقش انقلاب روسیه در درون انقلاب جهانی همواره بدین سان دیده می شد، و ساختمان سوسیالیسم در درون مرزهای اتحاد جماهیر شوروی همچون وظیفه ای بشمار می آمد که ممکن نبود به پایان برسد و يك جامعه سوسیالیستی واقعی را بدون ترکیب با انقلاب در منطقه سرمایه داری پیشرفته بوجود آورد. وظیفه اتحاد شوروی این بود که تا زمانی که پرولتاریا در کشورهای سرمایه داری پیشرفته به قدرت نرسیده است تا آنجا که ممکن است در این راستا پیش رود، و در عین حال هر گونه کمکی که برای رسیدن به این هدف از دستش برمی آید به این پرولتاریا برساند.

نظریه «سوسیالیسم در يك کشور» تغییری ریشه‌ای در مفاهیم استراتژی بوجود آورد. ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی - بر اساس کنگره ششم بین‌الملل کمونیستی - به «موتور جهانی انقلاب پرولتاری... مهمترین عامل در تاریخ جهان... عامل اساسی در رهایی جهانی پرولتاریا...» بدل گشت. تضاد بین اتحاد جماهیر شوروی و جهان سرمایه‌داری به صورت «تضاد اساسی جدیدی» درآمد که پیشرفت انقلاب جهانی را تعیین می‌کرد. به بیان دیگر، همان گونه که پاناما می‌فایده‌اخریاً بیان کرده‌است، ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی به عنوان «جبهه قاطع در مبارزه انقلابی طبقه جهانی کارگر»، «مهمترین وظیفه جهانی» آن تعیین شد [۱۱]. به‌دیگر سخن، اولین وظیفه کمینترن دیگر مبارزه انقلابی برای براندازی سرمایه‌داری در مراکز حیاتی آن نبود بلکه حفظ دولت شوروی بود در برابر حملات خارجی هنگامی که این کشور «سوسیالیسم کامل» را پی‌می‌ریخت.

(ج) به اعتقاد مارکس و لنین، سازمان بین‌المللی پرولتاریای انقلابی نمی‌توانست، در ذات خود، تابع هیچ گونه نفع ملی باشد. بین‌الملل کمونیست با چنین طرز فکری تأسیس شده بود. قدرت شوروی به منزله نیرویی انگاشته می‌شد که کاملاً تابع منافع و خواسته‌های مبارزه انقلاب جهانی، به‌مثابه وحدت بین‌الملل کمونیست، بود و نه قدرتی بالای سر آن. (ارتش سرخ، در نخستین سالهای عمر خود، به بین‌الملل سوگند وفاداری یاد می‌کرد.) در عمل، همان گونه که در جریان این بررسی نشان داده شده است، بین‌الملل کمونیست از همان ابتدا تابع رهبران دولت شوروی بود و، به رغم انترناسیونالیسم راستین لنین، تروتسکی، و دیگر رهبران باشویک، شکافی میان نظریه و عمل واقعی پدید آمد. با وجود این، لنین خطر را ذاتی این تابعیت می‌دید، که با درک کلی وی از انترناسیونالیسم نیز در تضاد بود؛ این نکته را می‌توان از سخنرانی وی در کنگره چهارم کمینترن دریافت، که در آنجا از قطعنامه مربوط به وظایف بین‌الملل به دلیل آنکه «زیاده از حد روسی» است انتقاد کرد.

این تابعیت در دوران استالین نه تنها در عمل افزایش یافت، بلکه

در نظریه «سوسیالیسم در یک کشور» پایه‌ای نظری نیز به آن داده شد. آنگاه که ساختمان سوسیالیسم در یک کشور به عنوان جبهه قاطع انقلاب جهانی تعریف شده بود، آنگاه که دفاع از این هدف در مقابل تهدیدات خارجی به صورت اولین وظیفه بین‌الملل درآمد، از همان وقت، منطقی و اجتناب‌ناپذیر شد که فعالیت بین‌الملل باید از طرف کسانی که مسئولیت مستقیم ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی را بر عهده دارند کنترل شود.

(د) تجدید نظر استالینیستی به‌طور کلی به نظریه «مارکسیست لنینیستی» انقلاب حتی از زمانی که تحت تأثیر بینش اقتصاد گرایسی-فاجعه‌گرایی قرار داشت رنگ جبر گرایسی بیشتری داد. بنا بر نظریه جدید، چنانچه سرمایه‌داری «محتضر» نتواند تحول اساسی و درازمدت نیروهای تولیدی را تضمین کند، و از سوی دیگر، چنانچه این نیروها بتوانند بدون محدودیت در اتحاد جماهیر شوروی رشد یابند و پایه‌ای مادی برای «سوسیالیسم کامل» بوجود آورند، ناگزیر لحظه‌ای فراخواهد رسید که در آن کفه رابطه نیروهای جهان در مجموع سرانجام به نفع سوسیالیسم خواهد چربید، حتی اگر پرولتاریای کشورهای سرمایه‌داری هنوز قادر به اجرای انقلاب خود نشده باشد. انقلاب پرولتاریا سرانجام مانند میوه رسیده‌ای از درخت سوسیالیسم در یک کشور فروخواهد افتاد.

۵. در حالی که این طرز فکر - که موهوم و به‌همان اندازه خوشبینانه بود - به صورت پایه استراتژی کمینترن در می‌آمد، طرز فکر دیگری، و این بار بسیار واقع‌بینانه، بی‌آنکه مورد توجه قرار گیرد در روابط بین دولت شوروی و جهان سرمایه‌داری سر بر می‌آورد.

مارکس (و نیز لنین) فرض کرده بودند که پیروزی انقلاب در هر یک از کشورهای سرمایه‌داری - با در نظر گرفتن ترتیب اقتصاد جهانی، خصیلت نیروهای تولیدی پیشرفته، و نظام روابط بین‌المللی - با ادامه وجود سرمایه‌داری در کشورهای دیگر از همان نوع ناسازگار است، و بناچار مبارزه‌ای تا پای مرگ را دنبال خواهد کرد. هیچ شکی نمی‌توان داشت که این پیش‌بینی بر پایه‌های محکمی استوار بود. فقط باید تصور کنیم که چه اتفاقی می‌افتاد اگر انقلاب پرولتاری در آلمان در سال ۱۹۱۸ به موفقیت

انجامیده بود. آیا نیروهای اتفاق مثلث خود را محدود به دخالتی می‌ساختند که با مداخله آنها علیه انقلاب شوروی قابل مقایسه بود؟ آیا حداکثر نیروی اقتصادی و نظامی را برای انهدام آن بسیج نمی‌کردند؟ در آغاز، بلشویکها در مورد سرنوشت انقلاب شوروی چنین نظری داشتند، و بنظر می‌رسید که دخالت نیروهای اتفاقی مثلث بر حق بودن آنان را ثابت می‌کرد. این است منشأ حالت دیرباوری و تعجبی که در نخستین واکنشهای آنان نسبت به اوضاع منعکس است، اوضاع کم و بیش همزیستی مسالمت آمیزی که بلافاصله در پی شکست ضد انقلاب در داخل و شکست مداخله از خارج برقرار گشت. این است سرچشمه ترس آنها از اینکه هر لحظه امکان مداخله تازه‌ای در ابعادی گسترده‌تر وجود دارد. بسیج کارگران در سطح جهانی و سایر عوامل سیاسی فقط جزئی از دلایل عدم وقوع این مداخله را تبیین می‌کرد. دلیل واقعی، بدون شك، این بود که روسیه تزاری راهی دراز در پیش داشت تا در اقتصاد جهانی اهمیتی به‌اندازه کشورهای اصلی سرمایه‌داری پیدا کند. ساز و کار اقتصاد جهانی می‌توانست کاملاً بدون این «جزء» به‌انجام نقش خود ادامه دهد، و حتی ممکن بود پاداشی هم به‌شکل امکان تجارت با يك اقتصاد دولتی جدید و عظیم، که اینک در حال ورود به صحنه جهانی بود، دریافت کند.

از سوی دیگر، قدرتهای سرمایه‌داری نمی‌توانستند پذیرای روسیه‌ای شورایی باشند که آتش انقلابهای سوسیالیستی را در فراسوی مرزهایش «دامن می‌زد». آنها نمی‌توانستند روسیه‌ای را بپذیرند که نه تنها به جنبش انقلابی در جهان سرمایه‌داری کمک نظری، سیاسی، و مادی می‌کرد بلکه همچنین، با ایجاد نظامی سوسیالیستی که در رهایی اقتصادی و سیاسی و فرهنگی کارگران پیشرفتی واقعی کرده‌بود، نمونه‌ای تکان‌دهنده در مقابل پرولتاریای جهان قرار می‌داد. این مطلب مبین بخشی از دیرباوری لنین و رفقای او در مورد امکان همزیستی دیرپا با جهان سرمایه‌داری نیز هست؛ در نظر اینان، اتحاد شوروی قبل از هر چیز نیروی محرک انقلاب در سراسر جهان بود.

از این حیث، نظریه «سوسیالیسم در يك کشور»، همان‌گونه که نشان دادیم، تغییر فکری اساسی بوجود آورد. این نظریه برای از بین بردن

عنصر ناسازگاری از روابط دولت شوروی با دولتهای سرمایه‌داری امکانی نظری فراهم کرد، زیرا مدعی بود که انقلاب در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته دیگر شرط لازم برای ساختن سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی نیست. البته برای تبدیل این امکان به واقعیت لازم بود که دستگاه رهبری شوروی از انترناسیونالیسم پرولتری دست بردارد و به «سوسیالیسم ملی» خود بازگردد. همچنین لازم بود که این «سوسیالیسم ملی» دیگر نمونهٔ تکان دهنده‌ای که وصف کرده‌ایم نباشد.

بورژوازی جهانی نحوهٔ تفکر و برخورد خود در مقابل دولت شوروی را بر طبق تحول این دولت و سیاستهایش تنظیم می‌کرد. صنعتی کردن روسیه هیچ اهمیتی برای منافع اصلی اقتصادی بورژوازی نداشت، و ممکن بود حتی امکاناتی برای سود بیشتر فراهم آورد. افزون بر این، انهدام دموکراسی شورایی و محدودیت حقوق سیاسی و اتحادیه‌ای کارگران به دستگاه تبلیغاتی بورژوازی و سوسیال دموکراسی دست‌آویزهای بی‌نظیری داد که با کمک آنها نه تنها رژیم شوروی بلکه همچنین مارکسیسم انقلابی و خود اندیشهٔ انقلاب و سوسیالیسم را نیز در چشم اکثریت کارگران بی‌اعتبار کنند. به همان اندازه که این جریان با قاطعیت بیشتری تثبیت می‌شد و نمونهٔ شوروی الهام کمتر و کمتری به بخشهای بزرگی از جنبش طبقهٔ کارگر غرب می‌بخشید، سیاستمداران و ایدئولوژیستهای بورژوا تلاشهای خود را بر این موضوع متمرکز می‌کردند که رهبران شوروی را وادار سازند تا از ادعای خود برای دامن زدن بر آتش انقلاب در خارج از مرزهای کشورشان دست بردارند. بوخارین، در پایان سال ۱۹۲۷، وقتی که باعث شد چمبرلین بگوید «ما هیچ مخالفتی در مورد تجارت با شما نداریم، ولی ممکن است لطفاً بین الملل کمونیست را منحل کنید؟» [۱۲] به نیت واقعی بورژوازی جهانی بخوبی پی برد.

تا زمان به قدرت رسیدن هیتلر رهبران شوروی این خواست بورژوازی جهانی را نپذیرفتند. طبقهٔ حاکم جدید هنوز کاملاً سر برنیاورده بود. جناح استالینیست، در مبارزهٔ درونی بر سر قدرت و در رسیدن به هدفهای عمدهٔ اقتصادیش - یعنی اشتراکی کردن اجباری و صنعتی کردن کشور از

طریق مراحلی به‌همان اندازه اجباری - نیازمند آن بود که بتواند خود را در پس ایدئولوژی انقلاب جهانی پنهان کند. از سوی دیگر، در عین حال که اتحاد ضمنی با آلمان - که بر اساس قرارداد ورسای تحمیل شده بود - هنوز وجود داشت، رهبران شوروی سرزهای خود را نسبتاً امن می‌انگاشتند، ولو آنکه از خطر تجاوز برای انگیزه‌های سیاست داخلی یا خارجی استفاده می‌کردند. نتیجه این بود که ساختن سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی علناً به‌عنوان نیروی محرك انقلاب جهانی و بین‌الملل کمونیست به‌عنوان ابزار اصلی آن معرفی شد. نظریه انقلاب جهانی، که دیدیم چگونه مورد تصحیح و تجدید نظر قرار گرفت، در برنامه‌ای که کنگره ششم کمینترن تصویب کرد منسجم‌ترین - و جزمی‌ترین - نحوه فورمول‌بندی خود را پیدا کرد. این نظریه، که مقدر بود مبنای پراکسیسی شود که نه در جهان سرمایه‌داری و نه در جهان مستعمرات هیچ کارآیی نداشته‌باشد، به‌فاجعه چین و بالاخره به‌فاجعه آلمان منجر شد، لیکن دست‌کم شعله مقدس را همچنان فروزان نگاهداشت. این سالها، سالهای حماسی و ماورای فرقه‌گرایانه کمینترن استالینیستی هستند.

سال ۱۹۳۴ يك نقطه عطف تاریخی بود. این سال در اتحاد جماهیر شوروی سال هراس بزرگی بود که دیکتاتوری استالین را مستحکم کرد و، همراه با آن، تشکیل يك طبقه حاکم جدید را پی افکند. در خارج از کشور قرار شد که اتحادیه‌ها تغییر کنند. ایالات متحد آمریکا و سرمایه‌داری اروپا در مقابل خطر هیتلر به‌متحدان بالقوه اتحاد جماهیر شوروی تبدیل شدند. سال ۱۹۳۵ شاهد قرارداد فرانسه - شوروی بود، یعنی اولین توافق نظامی میان دولت شوروی و يك دولت سرمایه‌داری. بدست‌آوردن متحدان جدید مستلزم دادن امتیازاتی بود، و استالین، همان‌طور که سیر بعدی سیاست وی نشان داد، خود را به‌دادن امتیازات تاکتیکی محدود نکرد. استالین هر چه بیشتر در راهی پیش می‌رفت که بناچار وی را بدانجا می‌کشانید که، به زیان جنبش انقلابی جهانی، هر آنچه را درخواست می‌شد - و بیشتر از آنچه را درخواست می‌شد - در محراب «منافع اتحاد جماهیر شوروی»، که دیگر با منافع طبقه ممتاز جدید یکسان انگاشته می‌شد، قربانی کند؛ نخستین گام کنار گذاشتن نظریه انقلاب جهانی بود. این برنامه، که در کنگره ششم با

شکوه و طمانینه اعلام شده بود، جای خود را به برنامه جهانی ضدفاشیسم، صلح، و دموکراسی داد. (دیگر نوع دموکراسی مشخص نشده بود). «ساختن سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی» دیگر به عنوان نیروی محرك انقلاب جهانی معرفی نشد و به نیروی محرك دموکراسی و ضامن نهایی صلح در جهان بدل گردید. هیچ چیز در آن لحظه بی موردتر و بی جاتر از انقلاب پرولتری در اروپای «دموکراتیک»، که متحد بالقوه اتحاد جماهیر شوروی بشمار می رفت، نمی توانست باشد.

به همین دلیل، هنگامی که انقلاب پرولتری در اسپانیای ۱۹۳۶ آغاز شد، و بنظر می رسید که به فرانسه گسترش خواهد یافت، کمینترن پیوسته تلاش می کرد تا انقلاب اسپانیا را به درون قالب دموکراسی بورژوازی عقب براند و هرگونه امکان تحقق مادی انقلاب در فرانسه را مسدود کند. این امر به معنای رد کردن امکانی بود که در سال ۱۹۳۶ بوجود آمده بود تا چرخشی انقلابی به مبارزه علیه فاشیسم و خطر جنگ داده شود؛ اما در مورد این امکان حتی کند و کاوی هم نشد. کمک دولت شوروی به جمهوری اسپانیا، مانند جنبش عظیم همبستگی با آن، در محدوده‌ای که با راستای تازه سیاست خارجی کرملین سازگار بود نگاه داشته شد. در زمان تشکیل کنگره هفتم، انحلال کمینترن مورد بررسی بود، اما این کار باقی ماند تا در اجرای سیاست جدید جبهه خلق، یعنی در چرخش عظیم جنبش کمونیستی جهان به سوی اصلاح طلبی، از آن استفاده شود. هنوز می شد از حیثیت و اعتبار انقلابی کمینترن به صورت نقابی در کنار گذاشتن انقلاب استفاده کرد و نیروهایی را که از نظر ذهنی هنوز انقلاب را کنار نگذاشته بودند تحت نظر گرفت. این کنار گذاری انقلاب عمل آگاهانه‌ای از طرف دار و دسته استالینیست بود، اما هنوز از جانب اکثریت عظیمی از مبارزان و سازمان دهندگان کمینترن آگاهانه انجام نمی گرفت.

با گذشت دوره کوتاه قرارداد نازی - شوروی، یعنی دوره‌ای که با نبش قبر مضحك طرحهای کهنه‌ای همراه بود که اینک از تمام محتوای خود خالی شده بودند - و تنها نقش آنها پنهان کردن هدف استالین در رسیدن به توافقی پایدار با آلمان نازی بود - انهدام نظری و عملی نخستین هدفهای انقلابی جنبش کمونیستی در خلال سالهای «اتحاد بزرگ» به کمال خود

می‌رسید. انحلال کمینترن مظهر همین امر بود. بین‌الملل کمونیست به‌این دلیل منحل نشد که گمان می‌رفت نظام نامناسبی برای سازماندهی و نظارت بر مبارزه انقلابی بین‌المللی است - و واقعاً هم چنین بود؛ این دلیلی بود که در قطعنامه ۱۹۴۳ عنوان شده بود، لیکن دلیل واقعی [انحلال کمینترن] اصولاً از دست دادن میل به انقلاب بود. بین‌الملل کمونیست بدین دلیل منحل نشد که انحلالش شرط لازم برای شکست آلمان بود، بل بدان دلیل بود که شرط لازم برای تقسیم جهان بین دولت استالینیست و متحدان سرمایه‌دارش بشمار می‌رفت. بین‌الملل کمونیست به‌این منظور منحل نشد که کنش انقلابی احزاب کمونیست را در کشورهاشان تسهیل کند بلکه منظور از آن تسهیل اقدام اصلاح‌طلبانه آنها در چهارچوب دموکراسی بورژوازی بود. کمینترن نه به‌این دلیل منحل شد که دستخوش بحران بود بلکه، به‌رغم بحرانش، هنوز مظهر انقلاب پرولتری بشمار می‌رفت.

کل سیاست احزاب کمونیست - به‌استثنای چند حزبی که شورش علیه رهبری مسکو را آغاز می‌کردند - بر اساس هدفی تعیین می‌شد که استالین (آن طور که از اسناد مسلم برمی‌آید) از نخستین مذاکرات خود با دو قدرت بزرگ دیگر در سر داشت، یعنی تقسیم اروپا و جهان به «مناطق نفوذ». این امر موجب شد که احزاب کمونیست هر گونه تلاشی را برای تبدیل جنگ ضدفاشیستی به انقلاب سوسیالیستی پیشاپیش انکار کنند، و خود همین انکار باز موجب می‌شد که سیاست‌های احزاب کمونیست نه تنها به وقوع چنان‌امکانی بال و پسر ندهند بلکه فعالانه از آن جلوگیری کنند. استنباط آنها از اتحادها، از ماهیت قدرت جدید ضدفاشیستی، و راه‌های بوجود آوردن آن، در این راستا گرایش داشت که پیشرفته‌ترین نیروهای مقاومت را تحت نظارت سیاسی و ایدئولوژیک بورژوازی ملی ضدفاشیست و «متحدان دلیر» اتحاد جماهیر شوروی قرار دهد.

و بنا بر این، به‌رغم همه امور، و به‌رغم سازش‌های استالین و خط مشی عمومی که وی بر جنبش کمونیستی تحمیل کرده بود، انقلاب در یوگسلاوی و یونان به‌صورت يك واقعیت و در فرانسه و ایتالیا به‌صورت يك امکان درآمد. در آن فروپاشی نهایی و برگشت‌ناپذیر ارتش هیتلر،

برتری نظامی در اروپا یکسره نصیب ارتش شوروی شد. جناح چپ مقاومت به اوج نفوذ خود رسید، و اکثریت عظیم پرولتاریا و بخشهای وسیعی از خرده‌بورژوازی را با خود همراه کرد. گره‌خوردن این دو عامل - برتری نظامی شوروی در قاره و تسلط جناح تندرو مقاومت - اینک، دست کم، تشکیل پایه‌های پیشرفته ضد فاشیستی را تحت رهبری طبقه کارگر و نیروهای چپ خرده‌بورژوازی امکان‌پذیر می‌ساخت.

هنگامی که این فرصت واقعی پدید آمد - یعنی اولین مرحله ممکن در يك تحول انقلابی-اصیل در سرتاسر قاره اروپا - دستورالعمل‌هایی که از مسکو صادر می‌شد و تقریباً تمام دستگاههای رهبری کمونیست در کشورهای خود از آنها پیروی می‌کردند، به منظور سرکوب کردن کامل این امکان، و جلوگیری از جنبش، و پروراندن خام‌ترین توهمات درباره تصمیمات احتمالی «سه قدرت بزرگ» طرح‌ریزی شده بود؛ این دستورالعملها آمریت نیروهای انگلیس و امریکا را در غرب و جنوب اروپا تحکیم می‌کردند و قدرت کلیستها را در فرانسه و دموکراتهای مسیحی را در ایتالیا برسمیت می‌شناختند. و هنگامی که تحولی انقلابی بیش از يك امکان بود و به واقعیتی تبدیل شد، مثلاً در یونان، استالین در هموارساختن راه برای مداخله نظامی انگلستان به منظور سرکوب قیام تردید نکرد. (او این کار را نه تنها از طریق سازش مشهور خود با چرچیل انجام داد، بلکه رهبری حزب کمونیست یونان را نیز برای تسلیم شدن زیر فشار گذاشت.)

نتیجه این بود که تبدیل جنگ ضدفاشیستی در اروپا به انقلاب، تنها در یوگسلاوی تحقق پذیرفت، یعنی در کشوری که رهبران کمونیست این امر را از ابتدا هدف خود قرار داده، و این سیاست را به رغم فشار مسکو پیگیرانه دنبال کرده بودند. انقلاب در کشورهای تحت اشغال ارتش شوروی که انهدام رژیمهای قبلی آنها شرط لازم برای استقرار سد دفاعی شوروی بود، نیز بوقوع پیوست. اما انقلابهایی از این دست موجب شد که همان استقلال ناچیزی هم که بدست آمده بود از دست برود، و قدرت نه به دست مردم، و نه حتی به دست احزاب کمونیست - که در اکثر این کشورها بسیار در اقلیت بودند - بلکه به دست گروههای کوچکی افتاد که از مسکو اطاعت می‌کردند.

خط مشی احزاب کمونیست در مستعمرات و مناطق نیمه‌مستعمره نیز به‌همین شیوه با سیاست «اتحاد بزرگ» وفق داده‌شد. کمونیست‌های امریکای لاتین مجبور به همکاری با امپریالیسم امریکا، و کمونیست‌های هند مجبور به همکاری با امپریالیسم انگلستان شدند. و، چنانکه بر همگان معلوم است، هر گاه رهبری مائوئیست، بر اساس خط‌مشی فرانسه یا ایتالیا، سیاست «وحدت ملی» با چیانگ کای شک را، که خواست استالین بود، اتخاذ کرده بود، انقلابی در چین روی نمی‌داد.

اتحاد شوروی، که به قدرتی جهانی، به یک ابرقدرت، بدل شده بود، مرزهای استراتژیک خود را به قلب اروپا پیش می‌راند، و دولتهای سرمایه داری آن را چون واقعیتهای غیرقابل تغییر برسمیت شناخته بدان احترام می‌گذاشتند. بر این پایه، اتحاد جماهیر شوروی در وضع جدید بشدت جا افتاد، و جستجو برای ایجاد نظمی جهانی با ابرقدرت دیگر به صورت هدف اصلی سیاست بین‌المللی آن درآمد. «جنگ سرد»، که در اثر گزافه‌گوییهای امپریالیسم امریکا در مورد رهبری جهان در گرفته بود، چیزی بیشتر از مرحله‌ای خطرناک از این جستجو نبود. جنگ سرد چرخشی انقلابی با ضدامپریالیستی در نگرش استالین بوجود نیاورد. همین مطلب در مورد تأسیس کمینفورم نیز صادق است؛ منظور واقعی از ایجاد آن عبارت بود از آسانتر کردن نظارت بر اعمار و بسیج جنبش کمونیستی به‌مثابه ابزار برای واردآوردن فشار بر کاخ سفید تا سازشی را که کرملین در پی آن بود بپذیرد.

در حالی که انقلاب بزرگ چین در شرق دوره‌ای از قیام را در جهان سوم آغاز کرد، انتظار تحقق سوسیالیسم در غرب به «نظریه» - اگر این واژه هنوز کاربردی در جنبش کمونیستی داشته باشد - یعنی به آینده‌ای دور و نامعین، احاله شد، و عامل تعیین‌کننده در تحقق آن «رقابت اقتصادی» بین دو نظام بود، رقابتی که مقدر بود به پیروزی «کمونیسم» شوروی بینجامد. انقلاب به صورت امکانی آزاردهنده و تقریباً نامطلوب درآمد؛ وظیفه اصلی آن عبارت بود از حفظ دوستی شوروی و امریکا. در سطح نظری،

مارکسیسم رسمی کاملاً به نظام خشکی از جزم‌اندیشیها و فورمولهای کلیشه‌ای بدل شد، و در سطح سیاسی به صورت تجربه‌گرایی تنگ نظرانه‌ای با محتوایی اصلاح‌طلبانه درآمد. بدین ترتیب، در پایان حکومت استالین، کنار گذاشتن مارکسیسم زنده و ترك نظریه و عمل انقلابی به مرحله‌ای رسید بسیار پیشرفته‌تر از آنچه در سنت‌گرایی سوسیال دموکراسی کهن بود، و جنبش کمونیستی می‌توانست از پایان قرن گذشته از فورمول‌بندی برنشتاین استفاده کند: «سوسیال دموکراسی باید شهادت آن را داشته‌باشد که خود را از عبارت‌پردازیه‌های گذشته برهاند و بخواهد که حزب به‌همان شکلی که اینک در واقعیت هست جلوه‌گر شود، یعنی حزب اصلاحات دموکراتیک و اجتماعی.»

لیکن اصلاح‌طلبی که اینک روی می‌نمود با اصلاح‌طلبی کهن در چند ویژگی مهم تفاوت داشت. نخست اینکه ظهورش در اصل معلول تابعیت کمینترن از سیاست خارجی شوروی و زاییده‌ی وظیفه‌ای بود که به‌عنوان بخشی از آن تابعیت بر عهده‌ی کمینترن نهاده شده بود. یعنی دفاع از اتحاد جماهیر شوروی. در خلال دوره‌ی جبهه‌های خلقی، ملزومات این وظیفه با نیازهای مبارزه‌ی ضد فاشیستی انطباق داشت، اما تنها به این شرط که - با در نظر گرفتن آنچه دفاع از اتحاد جماهیر شوروی در نظر رهبران استالینیست معنی می‌داد - این مبارزه خطری برای نظام بورژوایی در دولتهایی که ممکن بود متحدان اتحاد جماهیر شوروی باشند نداشته‌باشد. بی‌پرده‌تر اینکه مبارزه علیه فاشیسم می‌بایست با روحیه‌ی همکاری طبقاتی انجام گیرد. پس از جنگ جهانی دوم بر این خواسته پافشاری شد زیرا هدف اصلی سیاست استالین، حتی در خلال «جنگ سرد»، رسیدن به توافقی پایدار با ایالات متحده آمریکا و امارش بود. ولی این وجه مشخصه‌ی اساسی، با گذشت زمان، با مقتضیات درونی سیاستهای اصلاح‌طلبانه جدید در هر کشور در تضاد فزاینده‌ای قرار گرفت.

ثانیاً، «پراکسیسم» اصلاح‌طلبانه‌ای که اینک احزاب کمونیست بدان مشغول بودند همچنان با دورنمایی سوسیالیستی - به‌همان طریق سیاست «ماورای انقلابی» دوره‌ی قیلی - وفق داده می‌شد، و این امر از طریق نظریه سوسیالیسم در یک کشور (پس از جنگ)، «سوسیالیسم در چند کشور» یا

«در اردو گاه سوسیالیستی» و نظریه اقتصاد گرایي - فاجعه گرایي انجام گرفت که، چنانکه ذکر شد، تا مرگ استالین حفظ گردید. بعدها، «گزارش محرمانه»، تقبیح «محاکات»، قیام مجارستان، اکتبر لهستان، و بقیه، ضربه‌ای مرگبار بر ایمان به این سوسیالیسم وارد آورد. تصویری که سرمایه‌داری را در آخرین حد ظرفیت تولیدی خود نشان می‌داد نیز با پیشرفت چشمگیر سرمایه‌داری اروپا، امریکا، و ژاپن بشدت درهم پاشید. اینک اصلاح طلبی جدید کمونیستی، که مبانی ایدئولوژیک آن سخت متزلزل شده بود، در پی بنیان عقیدتی تازه‌ای برآمد که به بنیان عقیدتی اصلاح طلبی سنتی نزدیکتر باشد.

ثالثاً، اصلاح طلبی جدید از لحاظ الگوی جامعه‌ای که آرزوی رسیدن به آن را داشت با نوع سنتی، متفاوت بود، جامعه مورد نظر همچنان روسیه استالینیستی بود. نتیجه این شد که هر يك از گروههایی که با احزاب کمونیست متحد می‌شدند، تمامی آنانی که در رسیدن به این «سوسیالیسم» سهم بودند، به عنوان گرایشها، گروهها، یا حزبهای مجزا از حزب کمونیست، در حال کندن گور خود بودند. محاکات مسکو در دوره جبهه‌های خلقی، و محاکاتی که پس از جنگ در دموکراسیهای توده‌ای جریان داشت، در واقع مانعی دائمی در راه همراهان بالقوه بودند. در دوره استالینیستی این امر ضربه‌پذیرترین جنبه خط مشی جدید احزاب کمونیست بود. پس از کنگره بیستم هر روز آشکارتر می‌شد که سیاست اصلاح طلبی جدید بدون انکار الگوی استالینیستی «سوسیالیسم» همچنان در بن بست باقی خواهد ماند.

آخرین خصوصیتی که اصلاح طلبی نوین را از اصلاح طلبی کهن متمایز می‌ساخت نوع حزبی بود که از آن پشتیبانی می‌کرد. وقتی که چرخش آغاز گشت، بخشهایی از کمینترن - از طریق «بلشویکی کردن» و تصفیه‌های متوالی - به درجه بالایی از یکنواختی ایدئولوژیک و سازمانی رسیدند که کنگره هفتم آن را نشانه «پختگی» شان دانست و به آنها تبریک گفت. همین امر آنها را قادر ساخت که راه جدید را بدون مشکلات جدی پیمایند و مبارزان جدیدی را که در خلال مقاومت و رهایی بدانها پیوسته بودند به خود جلب کنند. نظام سازمانی احزاب کمونیست موجب شد که

اصلاح طلبی جدید از برخی لحاظ مؤثرتر شود، و، همراه با یکنواختی ایدئولوژیک، مبارزه‌ای داخلی برای يك خط مشی انقلابی به صورتی دشوارتر از مبارزه در احزاب سوسیال دموکرات در آید. لیکن این ویژگی‌های احزاب کمونیست، بویژه یکنواختی ایدئولوژیک و فقدان دموکراسی داخلی، با سیاست اتحادیه‌هایی که متضمن خط مشی جدید بود نیز در تضاد واقع شد.

به‌طور خلاصه، می‌توان گفت که رشد اصلاح طلبی جدید «کمونیستی»، که در دوره‌ای که در این کتاب بررسی شد وجود داشت و پس از آن هم افزایش یافت، با حرکت در جهت اصلاح طلبی سنتی مشخص می‌شد. این گرایش یکی از بارزترین نشانه‌های عام بحران در جنبش کمونیستی است.

۶. در فصل دوم تلاش شد تا نشان داده شود که نقطه شروع عینی بحران در جنبش کمونیستی این واقعیت است که در زمانی که بین الملل کمونیستی بوجود آمد، برخلاف آنچه لنین فکر می‌کرد، شرایط عینی برای انقلاب سوسیالیستی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته بوجود نیامده بود، و بین الملل در هر حال می‌بایست در این شرایط ناموجود عمل کند. (باید خاطر نشان ساخت که عبارت «شرایط عینی» در اینجا وضع عمومی آگاهی پرولتاریای غرب در این دوره را نیز در بر می‌گیرد؛ چنانچه این مسأله به شمار آورده نشود به معنای آن است که به این عبارت محتوایی کاملاً اقتصادی داده شده باشد. همچنین باید توجه کرد که بارزترین نشانه «عقب ماندگی» انقلاب، در این مفهوم، در جامعه غرب این واقعیت تجربی است که جنگ امپریالیستی - یعنی اولین بحران عمومی نظام سرمایه‌داری - به رغم انواع قربانیهای عظیمی که در اثر جنگ به توده‌ها تحمیل شد، فقط به میزان کمی، جنبش طبقه کارگر را از یوغ اصلاح طلبی رها کرد.) کمینترن، که به عنوان ستاد مرکزی و واحد پیشتاز در تهاجمی بی‌درنگ به سرمایه‌داری جهانی تصور می‌شد، خود را با وظیفه‌ای کاملاً متفاوت مواجه دید، یعنی جلب توده پرولتاریا به سیاستی انقلابی در شرایطی غیرانقلابی. منطقاً، چنین وظیفه‌ای مستلزم تجدید سازمان کامل بین الملل بود، اما، همان گونه که در بالا گفته شد، این نکته حتی بررسی هم نشد. توسل به

عاملی که در فقرة اول این خلاصه ذکر شد، یعنی اعتبار خیره‌کننده انقلاب اکبر، برای توضیح این مطالب کافی نیست. ما باید از نظریه لنینیستی حزب و اختلاف بین این عقیده و دیدگاه مارکس آغاز کنیم.

در نوشته‌های مارکس هیچ نظریه منظمی در مورد حزب پرولتری وجود ندارد، اما عقاید وی در این باره، چنانچه در ارتباط با فعالیت سیاسی او در نظر گرفته‌شود، ابتدا در «اتحادیه کمونیستی» و سپس در بین‌الملل اول یا حزب سوسیالیست آلمان، کلیتی منسجم و با اهمیت را تشکیل می‌دهد. اندیشه مارکس درباره حزب سیاسی پرولتری نتیجه استنباط او است از انقلاب کمونیستی به‌منزله تلاشی که طبقه کارگر برای رهایی خود بعمل می‌آورد. بنا به گفته مارکس، هیچ نیروی خارجی - رهبر فرهمند، گروه توطئه‌گر، حزب سیاسی - نمی‌تواند جایگزین «پختگی» انقلابی طبقه کارگر شود. انقلاب کمونیستی یا توسط آن طبقه انجام خواهد گرفت یا اصلاً روی نخواهد داد. بنا بر نظریه انقلاب مارکس، این پختگی تنها از طریق مبارزه طبقاتی حاصل خواهد شد، مبارزه‌ای که در نتیجه موقعیت اجتناب‌ناپذیر پرولتاریا در روابط تولید سرمایه‌داری بر او تحمیل می‌شود. تجربه این مبارزه به پرولتاریا نیاز به سازمان و همبستگی را می‌آموزد. به آنها منافع مشترک و دشمن مشترکشان را نشان می‌دهد، و بتدریج آنها را از «طبقه در خود»، یعنی دسته‌ای از افراد، به «طبقه برای خود»، که به تضاد ریشه‌ای موجود میان خود و نظام سرمایه‌داری آگاه است، تبدیل می‌کند. این نظریه ساخته و پرورده روشنفکران بورژوازی که «به طبقه انقلابی پیوسته‌اند»، و «خود را به سطح درک نظری جنبش تاریخی چون یک کل رسانده‌اند» [۱۳]، در رشد این آگاهی سهم است، اما عات آن نیست. در نظر مارکس، این فعالیت انقلابی است که آگاهی را بوجود می‌آورد و آگاهی به‌نوبه خود عرصه فعالیت را گسترش می‌دهد و روشن می‌سازد. بین این دو جنبه از فعالیت یکسان، تأثیر متقابلی دیالکتیکی وجود دارد که در سومین تز درباره فویرباخ تعریف شده است.

مارکس در زمانی زندگی کرده بود که روحیه انقلابی، در پی شکست تلاش‌های پرولتاریا در انقلاب‌های ۱۸۴۸، فروکش کرده بود، و «بورژوا» شدن طبقه کارگر انگلستان را شاهد بود. مارکس بخوبی می‌دانست که

جریان «پخته شدن» پرولتاریا به عنوان طبقه‌ای انقلابی فقط جریانی خطی نیست بلکه برعکس هر از تضاد و تناقض است، و با پیشرفت‌ها و پسرفت‌ها، توهّمات و ناامیدبها، و مبارزه‌ای مداوم بین ایدئولوژی بورژوازی حاکم و ایدئولوژی پرولتری در حال ظهور مشخص می‌شود. اما مارکس بر این باور بود که سیر این جریان، به علت ماهیت تضادهای سرمایه‌داری، در نهایت به پخته شدن پرولتاریا به عنوان طبقه‌ای انقلابی خواهد انجامید. همین جریان بود که وی آن را - همان گونه که در سال ۱۸۶۰ نوشت - به منزله تشکیل حزب پرولتری «در مفهوم وسیع تاریخی کلمه» می‌انگاشت، حزب پرولتری که «در همه جا به طور خودانگیخته از خاک جامعه جدید سر بر می‌آورد» [۱۴] و مارکس همه صورت‌ها (سیاسی، فرهنگی، اتحادیه‌ای) را که «فعالیت خود به خودی» پرولتاریا به خود می‌گرفت، در آن جای می‌داد. به عبارت دیگر، مارکس پرولتاریا را در تشکیل حزبی انقلابی به عنوان یک طبقه بشمار می‌آورد، نه همچون وجودی متمایز از طبقه و مطمئناً نه بالای سر طبقه. این دیدگاه را نمی‌توان «خودانگیخته گرا» در مفهوم رایج کلمه نامید، زیرا این جریان، اگر چه به طور خودانگیخته بوجود می‌آید و بر اثر موقعیت عینی پرولتاریا در جامعه سرمایه‌داری تعیین می‌گردد، لیکن از ماهیتش این طور برمی‌آید که آگاهی باید اهمیتی هر چه بیشتر پیدا کند. این امر موجب می‌شود که آگاهی بیش از پیش مراحل بعدی را تعیین کند و با تعریف هر چه دقیق‌تر هدفهای آنها و وسیله‌های مورد نیاز برای رسیدن به آن هدفها خصیلتی سازمان یافته به آنها بخشد.

در نظر مارکس، احزاب سیاسی طبقه کارگر در مفهوم رایجی که دارند تجلی جزئی و موقتی - یا، به گفته مارکس، «اتفاقی» [۱۵] - حزب پرولتری در مفهوم وسیع تاریخی کلمه هستند، چنانکه اتحادیه‌ها یا سایر شکل‌های سازمان طبقه کارگر نیز همین طورند. مارکس نقش اتحادیه‌های کارگری را بسیار مهم می‌دانست - اگر چه گرایش آنان به «اقتصادگرایی» را سخت مورد انتقاد قرار می‌داد - در حالی که در بسیاری از موارد درباره احزاب سیاسی طبقه کارگر تردیدهایی داشت. وی در سال ۱۸۶۹ نوشت: «تمام احزاب سیاسی از هر نوع، بدون استثنا، تنها برای دوره‌ای زودگذر شوق توده کارگران را برمی‌انگیزند، در حالی که اتحادیه‌ها به طور مداوم

از پشتیبانی توده برخوردارند. تنها اتحادیه‌ها قادر به تشکیل حزب واقعی کارگران و برپا کردن سدی در مقابل قدرت سرمایه هستند.» [۱۶] این نظر، و نظرهای مشابه آن، به معنی دست کم گرفتن ابعاد سیاسی مبارزه طبقاتی نیست - مارکس پیوسته اتحادیه‌ها را فراموش خواند تا فعالیت‌هایشان را سیاسی کنند و مسأله قدرت را مد نظر داشته باشند. این است هشدار مارکس علیه جدا کردن جنبه اقتصادی و اجتماعی مبارزه طبقاتی از جنبه مشخصاً سیاسی آن، و هشدار است علیه گرایش طبیعی گروه‌های سیاسی به جداساختن خویشتن از طبقه، و هدایت و قالب‌ریزی آن بر طبق نظریات و علایق گروهی خودشان.

مارکس، در طی فعالیت خود به عنوان یک مبارز، در موارد متعددی علیه این گرایشها جنگید. در سال ۱۸۵۰ وی اعضای اتحادیه کمونیستی یعنی کسانی را مورد حمله قرار داد که «چون به سازماندهی پرولتاریای انقلابی قانع نبودند» و «عمیقاً به فعالیت نظری‌تر، یعنی توضیح منافع طبقاتی کارگران برای آنها، به دیده تحقیر می‌نگریستند»، خود را وقف «پیشی جستن بر تحول جریان انقلابی و تسریع مصنوعی بحران» کرده بودند. مارکس با طعن شدیدی اضافه می‌کند که آنها «کیمیاگران انقلاب بودند و کاملاً در خلط عقاید و سرسختی و لجاجتی که با عقاید متعصبانه همراه است با کیمیاگران کهن وجه مشترک داشتند.» [۱۷] در سال ۱۸۷۳ مارکس بر پیروان باکونین بدان سبب خرده می‌گرفت که آنان خویشتن را «نمایندگان ممتاز اندیشه انقلاب» بشمار می‌آوردند، و «خود را به صورت یک ستاد فرماندهی مطرح می‌کردند»، و این زحمت را به خود می‌دادند که، با شیوه‌های توطئه‌گرانه و دیکتاتورانه، «وحدت اندیشه و عمل» را که در نهایت به «جزم‌اندیشی و اطاعت کورکورانه»، یعنی به «مثل نعش^۱ در جامعه مسیحیان بودن» می‌انجامید بر بین‌الملل تحمیل کنند. [۱۸] در سال ۱۸۷۰ مارکس و انگلس علیه گرایشهای فرصت‌طلبانه‌ای که در حلقه

۱. perinde ac cadaver = مثل نعش بودن، اشاره است به گفته اینیگو د لویولا (۱۴۹۱-۱۵۵۶) در ارتباط با انضباط و اطاعتی که از مسیحیان خواسته می‌شد. - م.

رهبری حزب سوسیالیست آلمان بتدریج آغاز می‌شد اعتراض کردند، و بویژه علیه این نظر که «طبقه کارگر قادر به‌رها کردن خویش نیست». [۱۹] مثالهای بیشتری می‌توان نقل کرد که نشان‌دهند مارکس و انگلس پیگیرانه با هر گروهی، «چپ» یا «راست»، که می‌کوشید خویشتن را جانشین جنبش طبقه کارگر سازد و سیاستها یا نظریه خود را به آن تحمیل کند مخالفت می‌کردند. مارکس هرگز فعالیت کمونیستها - یعنی کسانی که در عقاید نظری او شریک بودند - را فعالیت حزبی در خارج از طبقه کارگر، که وظیفه ممتاز رهبری به مفهوم لنینیستی به آن اعطا شده‌باشد، به‌شمار نمی‌آورد. مانیفیست کمونیست اعلام می‌کند:

کمونیستها حزب جداگانه‌ای که در مقابل سایر احزاب طبقه کارگر باشد تشکیل نمی‌دهند.
 آنها اصول فرقه‌گرایانه‌ای خاص خود وضع نخواهند کرد که با آنها جنبش پرولتری را قالب‌ریزی کرده شکل دهند...
 هدف بلاواسطه کمونیستها همان هدف سایر احزاب پرولتری است: تشکیل‌بخشیدن به پرولتاریا در یک طبقه، براندازی برتری بورژوازی، تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا.

کمونیستها «حزب جداگانه‌ای» نیستند بلکه «بخشی» از جنبش طبقه کارگر و «راسخ‌ترین» بخش آن می‌باشند. «از لحاظ نظری، آنها... از این امتیاز برخوردارند که سیر حرکت، شرایط، و نتایج کلی و نهایی جنبش پرولتری را بروشنی درک می‌کنند»، و این بدان معنی است که «آنها همیشه و همه جا نماینده منافع کل جنبش هستند». [۲۰]

حقیقت آن است که این «امتیاز» نظری و «نمایندگی» منافع کل جنبش، خود حامل این امکان، و حتی این گرایش، به جدایی از کل طبقه است؛ یعنی امکان در تضاد افتادن با این اولین اصل که کمونیستها «حزب جداگانه‌ای» نیستند و به خود حق نمی‌دهند که جنبش را با «اصول فرقه‌گرایانه» قالب‌ریزی کنند. این خطر باز هم بزرگتر است زیرا نظریه‌ای که به کمونیستها این «امتیاز» را می‌دهد مستلزم سطحی از تحول علمی است که پرولتاریا خود بتنهايي قادر به ایجاد آن در شرایط سرمایه‌داری نیست؛

این تحول را روشنفکرانی تأمین می‌کنند که، با چند استثنا، از طبقات مسلط و بورژوازی بیرون آمده‌اند. این است سرچشمه امکان دیکتاتوری «عام» بر جنبش پرولتری، و به نظریه پردازان به‌عنوان يك گروه بخت بیشتری برای بدست آوردن انحصار نظارت واقعی می‌دهد. به‌منظور جلوگیری از چنین خطری بود که مارکس بر يك سازمان حزبی واقعاً دموکراتیک پای می‌فشرد، حزبی که با انتخابات و نظارت مداوم رهبران توسط مبارزان، و مبارزه علیه هرگونه پرستش مقامها یا رهبران، همراه باشد. مارکس، در جدال خود با پیروان باکونین، خویشان را آشکارا مخالف هرگونه سازمان مبتنی بر سلسله مراتب با ساختار داخلی استبدادی و نظریه سنت‌گرایانه رسمی معرفی می‌کرد. وی مدافع مشروعیت اختلافات نظری و سیاسی در درون بین‌الملل و بخشهای آن بود، و از آزادی کامل بحث در مطبوعات، مجالس، و کنگره‌ها دفاع می‌کرد. [۲۱] وی در عین حال مخالف تحمیل هرگونه معیار «حزبی» در تحقیق علمی بود. [۲۲] علم نمی‌توانست نتایج خود را بر جنبش طبقه کارگر تحمیل کند، و نیز نهادهایی که جنبش در آنها تبلور می‌یافت نمی‌توانستند خود را به‌مثابه مراجعی و رای علم مطرح سازند.

خلاصه آنکه نظر مارکس راجع به‌حزب سیاسی پرولتری فوق‌العاده انعطاف‌پذیر، حساس، و باز است: دموکراتیک به‌معنای غیرصوری‌ترین و اصیل‌ترین مفهوم دموکراسی. شکل بالفعل آن در هر لحظه خاص می‌بایست تابع نحوه شکل‌گیری حزب سیاسی پرولتری «در مفهوم وسیع تاریخی» آن باشد، به‌نظر مارکس، عامل واقعی در کنش تاریخی، یعنی در انقلاب، طبقه است. حزب سیاسی پرولتری هرگز در این نقش نمی‌تواند جایگزین طبقه شود، بلکه می‌بایست ابزار آن و تحت نظارت آن باشد. هرگاه شکل خاصی که حزب می‌پذیرفت - خواه اتحادیه کمونیستی یا بین‌الملل اول - به‌نظر مارکس و انگلس با جنبش واقعی طبقه در تضاد قرار می‌گرفت، مارکس و انگلس بدون درنگ یا دودلی پیشنهاد انحلال آن را می‌دادند. حزب سیاسی «رهبر» طبقه، به‌مفهوم لنینیستی آن، نیست، بلکه میانجی نظری و عملی است بین درك علمی مبارزه طبقاتی و تکامل اجتماعی، از يك سو - که خود در نتیجه جنبش واقعی نیازمند تصحیح

مداوم است - و کنش مستقل پرولتاریا، از سوی دیگر. رسالت حزب بدست-گرفتن رهبری طبقه نیست، بلکه یاری رساندن به آن است تا خود را رهبری کند. به گفته روزا لوکزامبورگ - هنگامی که در بحث با لنین اندیشه مارکس را صادقانه منعکس می‌کرد - «دموکراسی اجتماعی مرتبط با سازمان طبقه کارگر نیست؛ عین جنبش طبقه کارگر است.» [۲۲]

با ورود سرمایه‌داری به مرحله انحصار و امپریالیسم، پیشرفتی در جنبش طبقه کارگر آغاز شد که بنظر می‌رسید با پیش‌بینیهای مارکس درباره تحول پرولتاریا به طبقه‌ای انقلابی در تضاد باشد. تحت فشار مبارزات پرولتاریا، سرمایه‌داری نشان‌داد که قادر است بهبودهای قابل ملاحظه‌ای را در شرایط زندگی اکثر کارگران تحمل کند. بنظر می‌آمد که پیشرفتهای قبلی آگاهی ضد سرمایه‌داری از بین رفته یا حتی پس رفته است و به جای آن یک روحیه سازش و اصلاح‌طلبی در میان بخشهای وسیعی از طبقه کارگر گسترش یافته است. تجدید نظرگرایی عقیدتی، که هم بازتاب و هم سرچشمه این گرایش بود، کنار نهادن دورنمای انقلابی را با سرخم کردن در مقابل خودانگیختگی جنبش طبقه کارگر، توجیه کرد.

مارکسیسم سنت گرا با تعریف و تمجید از نقش نظریه «سوسیالیسم علمی»، که آن را به عنوان سرچشمه آگاهی سوسیالیستی پرولتاریا معرفی می‌کرد، واکنش نشان داد. کائوتسکی گفته مشهور خود را بیان کرده: «آگاهی سوسیالیستی چیزی است که از خارج به درون مبارزه طبقاتی پرولتاریا برده می‌شود نه آنکه خودانگیخته از بطن آن برخیزد.» [۲۳] این گفته‌ای است که، اگر لفظ به لفظ سنجیده شود، با نظر مارکس ناسازگار است. (جالب توجه است که کائوتسکی در تأیید این گفته خود نقل قولی از مارکس نمی‌آورد؛ البته مطمئناً اگر چنین عبارتی وجود می‌داشت، با در نظر گرفتن اهمیت مسأله و زمینه‌ای که وی این گفته را بر اساس آن بیان داشت، آن را نقل می‌کرد.) قید «اگر لفظ به لفظ سنجیده شود» به این دلیل بجا و مربوط است که خواندن مندی که این عبارت در آن آمده نشان می‌دهد که کائوتسکی عبارت «آگاهی سوسیالیستی» را معادل با «نظریه سوسیالیستی»، یعنی نظریه علمی سرمایه‌داری و سوسیالیسم، بسکار می‌برد. لنین، با اینکه در چه باید کرد؟ بر بیان مبهم کائوتسکی فائق می‌آید، لیکن

در بحث خود دچار همان خلط مفهوم است و، حتی بدتر از آن، این خلط مفهوم را اساس نظریه حزب انقلابی خود قرار می‌دهد.

دلیل این نظر لنین صرفاً این واقعیت نیست که به‌هنگام نوشتن چه باید کرد؟ وی کائوتسکی را عالیت‌ترین صاحب نظر در مارکسیسم بشمار می‌آورد، بلکه همچنین بدان سبب است که تاریخ نفوذ مارکسیسم در روسیه و گسترش آن، همراه با زمینه سیاسی که در آن لنین نظریه خود را درباره حزب پروراند، وی را در همان جهت سوق داد. این دوره‌ای بود که طی آن مارکسیسم در شوروی پا می‌گرفت، و در میان روشنفکران انقلابی جوانی که پس از شکست جنبش «اراده مردم» - جنبشی که نشان‌دهنده نخستین ورود واقعی پرولتاریای روسیه در صحنه سیاسی از طریق اعتصابات ۱۸۹۶ بود - به دنبال راه‌های تازه بودند با استقبال روبه‌رو می‌شد. همان گونه که در دوره قبلی روشنفکران «مردم‌گرا» (پوپولیست) پایه توده‌ای خود را در موژیکها یافتند، روشنفکران مارکسیست دو دهه آخر قرن نوزدهم - مثل مارکس جوان در سال ۱۸۴۳ - نیز کارگرانی را که توسط سرمایه‌داری رو به پیشرفت روسیه بوجود می‌آمدند به‌منزله «سلاح مادی» فلسفه نوین خود بشمار می‌آوردند. آنها «آگاهی سوسیالیستی» را که مبارزه طبقاتی هنوز فرصت برانگیختن آن را، حتی به شکل جنبشی، نیافته بود، به‌میان کارگران آوردند. این واقعیت تجربی در نظر لنین تأییدی بر نظریه کائوتسکی بود. لنین، حتی با تأکید بر زمینه ایدئالیستی نظریه، توانست بگوید: «در روسیه، آیین نظری سوسیال دموکراسی به‌طور کلی مستقل از رشد خودانگیخته جنبش طبقه کارگر، برخاسته است؛ این آیین به‌عنوان نتیجه طبیعی و اجتناب‌ناپذیر تحول اندیشه در میان روشنفکران سوسیالیست انقلابی بوجود آمده است.» [۲۵]

افزون بر این، نظر لنین درباره زمینه سیاسی و اجتماعی - نظری که خیلی زود با اتفاقاتی که به‌شکل انقلاب ۱۹۰۵ بوقوع پیوستند مورد تأیید قرار گرفت - مسأله تدارک سیاسی و سازمانی نیروهای انقلابی، و بویژه پرولتاریا، را در دبستور روز قرار داد. در چنین موقعیتی، «کیش خود-انگیختگی»، که مارکسیستهای «اقتصادگرا» نمایندگان بارز آن بودند، در نظر لنین چیزی از جنایت کم نداشت. لنین همچنین متقاعد شده بود که

کلید مارکسیستی انقلاب روسیه را در دست دارد. این همه، کمک می‌کند تا خشونت و سختگیری حملات وی به هر عقیده‌ای که به اندازه یک میلی متر از آنچه وی خط مشی انقلابی مارکسیستی بشمار می‌آورد انحراف داشت، توضیح داده شود. و نیز می‌توان به کمک آن، گرایش وی به ستایش نقش نظریه و سازمان، و تقبیح کامل هر گونه امتیاز به خودانگیختگی، را توضیح داد.

به گفتهٔ لنین، «تکامل خودانگیختهٔ جنبش طبقه کارگر... به تبعیت آن از ایدئولوژی بورژوازی منجر می‌شود»، زیرا مبارزهٔ طبقاتی فی‌نفسه فقط «اتحادیه‌گرایی» را بوجود می‌آورد، و

اتحادیه‌گرایی به معنی به بردگی کشاندن ایدئولوژیک کارگران توسط بورژوازی است. بدین ترتیب، وظیفهٔ ما، وظیفهٔ سوسیال دموکراسی، عبارت است از مبارزه با خودانگیختگی، منحرف کردن جنبش طبقه کارگر از این تلاش خودانگیخته مبتنی بر اتحادیه‌گرایی برای رفتن به زیر بال بورژوازی، و آوردن این جنبش به زیر پر و بال سوسیال دموکراسی انقلابی. [۲۶]

لنین به کسانی که گروه وی را متهم می‌کردند که «برنامهٔ خود را مانند روحی مشرف بر هاویه‌ای بی‌شکل، علیه جنبش مطرح ساخته است» پاسخ می‌داد: «پس اگر سوسیال دموکراسی 'روحی' نیست که بر جنبش خودانگیخته نه تنها مشرف است بلکه آن را به سطح 'برنامهٔ خود' ارتقا می‌دهد، چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟» [۲۷] لنین می‌گوید که جهتی که جنبش طبقه کارگر در پیش می‌گیرد بستگی خواهد داشت به نتیجهٔ مبارزه میان ایدئولوژی سوسیالیستی (که با همت روشنفکران مارکسیست ساخته و پرداخته شده و توسط آنان به جنبش طبقه کارگر آورده شده است) و ایدئولوژی بورژوازی (با انواع «مارکسیستی» آن)، که از قدرت بسیار زیادی برخوردار است، زیرا که هم ایدئولوژی قدیمی‌تری است و هم یکی از ابزارهای متعدد دولت و طبقات حاکم بشمار می‌رود. این اندیشه را در مارکس هم می‌توان یافت، اما با این اختلاف مهم که مارکس معتقد بود جنبش طبقه کارگر به طور خودانگیخته به سوی ایدئولوژی سوسیالیستی

میل می‌کند، و پرولتاریا عامل اصلی در مبارزهٔ ایدئولوژیک محسوب می‌شود. به عقیدهٔ مارکس، نظریهٔ نیز در این مبارزه نقش دارد، لیکن این نقش عبارت است از کمک به شکل‌گیری آگاهی انقلابی پرولتاریا نه آنکه جانشین نیروی محرک واقعی، یعنی فعالیت انقلابی پرولتاریا، گردد.

برعکس، در آثار لنین، پرولتاریا در مبارزهٔ ایدئولوژیک میان نظریه-پردازان مارکسیست و ایدئولوگهای بورژوا به‌مثابهٔ شیء ظاهر می‌شود. و تا آن درجه که یک عامل نیز هست، این گرایش را دارد که «زیر بال بورژوازی برود». لنین همچنین نیاز به ابزار نیرومندی را مشاهده می‌کند که قادر باشد سلاح نظریهٔ انقلابی را برای استفاده هم بر ضد ایدئولوژی بورژوایی و هم بر ضد ایدئولوژی خودانگیختگی، که محصول جنبش طبقهٔ کارگر است، تیز نگاهدارد؛ ابزاری که بتواند گرایش این خودانگیختگی را وارونه سازد. و این همان ابزاری است که اصل کلی مشهور لنینیستی را به اجرا در خواهد آورد: «بدون نظریهٔ انقلابی هیچ حزب انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد.» مضمون دقیق این اصل، در این زمینه، در چه باید کرد؟ به قرار زیر است: جنبش انقلابی باید بر اساس نظریه وجود آید، یعنی بر اساس اصول و سیاست و طرحی که از قبل توسط روشنفکران مارکسیستی که پاسداران «سوسیالیسم علمی» می‌باشند ساخته و پرداخته شده است. این ابزار نیرومند همان حزبی است که لنین بدان می‌نگرد. لنین، در مقابل کیش خود انگیختگی، حامل آگاهی سوسیالیستی، سازمان‌دهنده و رهبر طبقهٔ کارگر، و ابزار تعیین‌کنندهٔ انقلاب را به تاریخ سنت‌گرایی مارکسیسم وارد کرد.

اگر لنین اصل نظری اساسی استنباط خود را دربارهٔ حزب - یعنی اینکه حزب باید حامل آگاهی سوسیالیستی خارج از طبقه باشد - از کائوتسکی به‌وام گرفت، اصل سازمانی را نیز تا حدی از «سازمان عالی انقلابیون در دههٔ هفتاد» که مورد ستایش وی بود اقتباس کرد، و معتقد بود که «آن سازمان باید الگوی ما باشد». اما این تنها یکی از منابع الهام او بود؛ یک منبع آلمانی هم وجود داشت که خواهیم دید. در نظر لنین، سوسیال‌دموکراتها «وظیفه داشتند که سازمانی از انقلابیون بوجود

آورند که به خوبی سازمان داده و ذهن^۱ باشد، یا، در حقیقت، سازمانی بسیار بهتر از آن [۲۸]. لنین در واقع از این الگو پیروی کرد، لیکن در عین حال آن را بهبود بخشید. شخصیت اصلی او نیز همان انقلابی حرفه‌ای بود، و، به‌رغم چند استثنا، از همان ریشه اجتماعی بود که انقلابیون حرفه‌ای سالهای هفتاد، یعنی روشنفکران، بودند. با وجود تأکید لنین بر نیاز به تبدیل کارگران پیشرو و تحصیل کرده به انقلابیون حرفه‌ای (از طریق بیرون آوردن آنها از کار کارخانه‌ای)، لیکن نتایج آن، بسویژه در مورد گروه رهبری، چندان چشمگیر نبود. (در زمان انقلاب اکتبر کمیته مرکزی حزب بلشویک تنها یک کارگر داشت). با در نظر گرفتن سطح تئوریک که برای ورود به گروه رهبری حزب لازم بود و نیز با در نظر گرفتن میانگین سطح فرهنگی پرولتاریای روسیه، نتیجه منطقی جز این نمی‌توانست باشد.

طرح کلی سازمانی برای حزب نیز از نمونه پوپولیستی سالهای هفتاد گرفته شده بود که لنین، با جرح و تعدیل در تحلیل پلخانوف، آن را چنین شرح داد: «در آن زمان یک مرکز فوق‌العاده منضبط و سازمان‌یافته وجود داشت؛ گرداگرد آن انواع سازمانهای مختلفی که آن مرکز بوجود آورده بود قرار داشتند؛ و آنچه خارج از چارچوب این سازمانها قرار داشت بی‌نظمی و هرج و مرج بود [۲۹]». لنین ساختار مشابهی برای حزب مارکسیستی پیشنهاد کرد: یک سازمان مرکزی متشکل از انقلابیون حرفه‌ای با سازمانهایی از انقلابیون «غیر حرفه‌ای»، که در اطراف این هسته مرکزی گرد آیند و تابع آن باشند. کل ساختار می‌بایست کاملاً متمرکز، سلسله‌مراتبی، و منضبط باشد. لنین، برای آنکه هیچ‌گونه تردیدی در مورد نوع سازمانی که در ذهن داشت بجا نگذارد، زبان نظامی را بکاربرد: «آنچه ما بدان نیاز داریم یک سازمان نظامی مرکب از مأموران است... 'برنامه تاکتیکی' ما عبارت است از اینکه... تمام تلاشها به سوی گردآوری، سازماندهی، و بسیج یک ارتش دائمی جهت داده شوند.» وظیفه این «ارتش» عبارت از «محاصره مؤثر سنگر دشمن» و

تدارک دیدن تهاجم است؛ آنها «سربازانی» خواهند بود که، وقتی لحظه حمله فرارسد، «پایمال توده‌ها نخواهند شد بلکه در رأس آنها قرار خواهند گرفت» [۲۰].

نوع سازمانی که لنین در نظر داشت، از لحاظ اصول سازمانی، شبیه سازمان دشمن بود، که لنین آن را به عنوان «سازمانی صرفاً نظامی، کاملاً متمرکز.. که در جزئی‌ترین مسائل با اراده‌ای واحد رهبری می‌شود» توصیف می‌کرد [۲۱]. یکی از ابزارهای اصلی این سازمان دشمن، پلیس سیاسی بود و لنین مدعی بود که توده کارگران قادر نیستند علیه پلیس سیاسی مبارزه‌ای مؤثر کنند، زیرا «مبارزه علیه پلیس سیاسی خصایص ویژه‌ای می‌خواهد؛ این مبارزه نیازمند انقلابیون حرفه‌ای است... که تربیت حرفه‌ای کسب کرده باشند و چیزی از پلیس کم نداشته باشند» [۲۲].

این طرز فکر بسادگی این تصور را ایجاد می‌کند که گویی تلاش می‌شد تا اصل مستبدانه و بوروکراتیکی که بر نظام سیاسی تزاری حاکم بود بر نحوه اداره کردن حزب اعمال شود. این احساس در میان رهبران مارکسیست روسی در سالهای اولیه قرن به قدری قوی بود که بیشتر آنها - از پلخانوف گرفته تا تروتسکی - این مسأله را به صورت بخش صریحی از جدال خود علیه لنین در آوردند. اما لنین توانست با استدلالهای محکمی به آنان پاسخ دهد؛ این استدلالها بر تحلیلی از دوره‌ای استوار بود که در آن سوسیال دموکراتها بر اساس تجربیات عملی کار می‌کردند، و فاقد هر گونه رهبری مرکزی یا برنامه بودند. برای لنین آسان بود نشان دهد که دموکراسی در حزب تحت رژیم پلیسی تزار غیرممکن است. نوع سازمانی که وی مدافع آن بود به نحوی کاملاً روشن با نیازهای ویژه مبارزه انقلابی در رژیم تزاریسم مطابقت داشت. سازمان انقلابیون حرفه‌ای، که از طرف سازمانهای فرعی انقلابیون «غیر حرفه‌ای» حمایت می‌شد، ابزار مؤثری بود برای اینکه خط مشی سیاسی ساخته و پرداخته لنین را به میان جنبش خودانگیخته، سازمانهای ساخت نیافته طبقه کارگر، جنبش دانشجویی و دهقانی ببرد، و نیز ابزاری بود برای آنکه مابانی یک سازمان ملی به درون این بی‌نظمی و «هرج و مرج» برده شود. این سازمان وسیله مؤثری بود برای آنکه جنبش کارگری و جنبش انقلابی را در مجموع تابع رهبری

حزبی کند که دارای نظریه و آگاهی بود و برنامه و هدفهای دقیقی داشت. این امر توضیح می‌دهد که چرا لنین، به‌رغم دشمنی شخصیت‌های مشهور، مورد حمایت گروه قابل ملاحظه‌ای از مارکسیست‌های روسی قرار داشت.

افزون بر این، نبوغ انقلابی لنین، یعنی قابلیت او برای تحلیلی مشروح از يك موقعیت ویژه، وی را بدانجا رسانید که وقتی انقلاب ۱۹۰۵ نشان داد که جنبش خودانگیخته توده‌ها مسلماً «به‌زیر بال بورژوازی پنهانده نمی‌شود»، و قادر است به‌ابتکارات انقلابی عظیمی دست بزند، در معیارها و عقاید مندرج در چه باید کرد؟ تصحیحاتی به‌عمل آورد. لنین، در نوشته‌های سال ۱۹۰۵ و پس از آن، بر اهمیت فوق‌العاده این ابتکارات تأیید می‌کند. در نوامبر ۱۹۰۵ وی تا آنجا پیش رفت که گفت: «طبقه کارگر به‌طور غریزی و به‌طور خودانگیخته سوسیالیست است» [۲۳]. (اما چنین زبانی در دوره بعد نادر است، و لنین برای تصحیح این نظر خود که جنبش خودانگیخته نمی‌تواند چیزی بیشتر از آگاهی اتحادیه‌ای بوجود آورد، و مایل است که تحت سلطه بورژوازی درآید، اقدامی نکرد.) در پی آزادی سیاسی محدودی که به‌زور انقلاب از حکومت گرفته‌شد، لنین دموکراتیزه کردن سازمان داخلی حزب را پیشنهاد کرد، و کنفرانس تامرفورس^۱ اصل «سانترالیسم دموکراتیک» را پذیرفت. اما تأثیر عملی این تصمیم بر اثر شرایط سیاسی بسیار محدود بود.

اشتباه است اگر این تصحیحات را به‌منزله تجدید نظری اساسی در نظریه حزب، آن‌گونه که در چه باید کرد؟، يك گام به‌پیش، دو گام به‌پس، و سایر نوشته‌های این دوره طرح شده‌بود، تعبیر کنیم. رابطه اصلی میان حزب و طبقه تغییر نمی‌کند. حزب همچنان پاسدار حقیقت نظری و آگاهی در همان مفهومی است که کائوتسکی به‌آنها داد، و لنین هرگز آن را رد نکرد. طبقه نمی‌تواند بدون رهبری حزب - در قوی‌ترین و مستقیم‌ترین مفهوم کلمه «رهبری» - يك طبقه انقلابی شود، و آن هم تنها در صورتی که حزب آگاهی سوسیالیستی به‌طبقه بدهد و آن را از نظر سیاسی تربیت کند. این حزب است که طبقه را کنترل می‌کند و نه بر عکس؛ هر زمان که طبقه از راهی که حزب در پیش پای آن نهاده‌است منحرف شود، حزب

جانشین آن خواهد شد و همواره نماینده حقیقی طبقه خواهد بود حتی اگر طبقه آن را به نمایندگی خود نشناسد. به عبارت دیگر، آنچه تغییر نمی کند خصوصیت بیرونی رابطه حزب با پرولتاریا است. حزب نسبت به پرولتاریا جنبه بیرونی دارد و مدعی رهبری آن است، و این ادعا نه از طبقه بلکه از نظریه‌ای که در خارج از طبقه پرورده شده است مشتق می شود. حتی در نحوه ارتباطش با طبقه نیز بیرونی است، و این نحوه در عبارات رایجی منعکس است که بر اساس آنها حزب، که شکست ناپذیر است، باید خود را بر طبقه «استوار سازد»، با آن «ارتباط برقرار کند»، «آن را تحت رهبری حزب درآورد»، و از این قبیل. خصوصیت بیرونی همچنین در تمایزهایی منعکس است که لنین مؤکداً معتقد است که باید میان حزب و سازمانهای توده‌ای طبقه کارگر، بویژه اتحادیه‌ها، بوجود آید. اختلاف از تابعیت ناشی می شود. تمام سازمانهای توده‌ای باید تحت رهبری حزب درآیند و آمریت آن را بپذیرند. به نظر لنین، شوراها نمی توانند ارگانهای واقعی قدرت طبقه کارگر باشند مگر آنکه تحت اقتدار حزب درآیند. به عبارت دیگر، حزب عامل اصلی انقلاب است؛ فعالیت طبقه، حد اکثر، جنبه فرعی دارد.

ثانیاً، عنصر اساسی مفهوم سازمانی حزب نیز تغییر نکرد. در مفهوم لنینیستی «سائترالیسم دموکراتیک»، «سائترالیسم» همواره بر «دموکراسی» اولویت داشت. (انحطاط استالینیستی عبارت بود از حذف کامل واژه دوم) زیرا با قدرتهای خارق العاده‌ای در ارتباط قرار می گرفت که، بنا به گفته لنین، با مبالغه در اهمیت رهبری، ثبات و قدرت آنها برای ارگانهای رهبری ضرورتی حیاتی می یافت و آنها را قادر می ساخت که - اکثر آ در شرایط عادی - اجرای «دموکراسی» را توسط پایه‌ها و ارگانهای پایینی محدود سازند. لنین از عمل «عوام فریبان» که کارگران را به «تمام کسانی که دانش سیاسی و تجربه انقلابی را از خارج برای آنها می آوردند» بی اعتماد می کردند بسیار خشمگین بود و حرف خود را با اشاره به سوسیال دموکراتهای آلمان مستدل می کرد:

اندیشه سیاسی به اندازه کافی در میان آلمانیها تحول یافته

است، و آنها به اندازه کافی تجربه سیاسی بدست آورده‌اند، که بفهمند بدون «یک دو چین» رهبر آزموده و بسا استعداد (انسانهای بسا استعداد صدها نفر نیستند) که به‌طور حرفه‌ای تربیت شده‌باشند و از تجربه طولانی ورزیدگی یافته‌باشند و بسا هماهنگی کامل کار کنند، هیچ طبقه‌ای در جامعه جدید نمی‌تواند به مبارزه‌ای قاطع دست بزند. [۲۴]

لنین تا «خیانت» سال ۱۹۱۳ همچنان به ستایش از سازمان سوسیال دموکراتهای آلمان به خاطر قدرت و ثبات رهبریش ادامه داد. لنین فکر نمی‌کرد که جوهر نظریات سازمانی او بازتاب شرایط خاص روسیه است، اگر چه آن شرایط جنبه‌های ویژه‌ای به آن داده‌بودند که عمدتاً از مبارزه علیه پلیس سیاسی ناشی می‌شد. لنین، باز هم به پیروی از کائوتسکی، اعلام کرد که اختلافات اساسی میان سنت گرایی مارکسیستی و تجدیدنظرطلبی بر سر سازمان را می‌توان در فورمول «بوروکراسی در مقابل دموکراسی» جمع‌بندی کرد. («بوروکراسی» در اینجا به معنای سازمان متمرکز، سلسله‌مراتبی، و از لحاظ حرفه‌ای سازمان‌یافته‌ای است که بر پایه متخصص کردن اعضا در فعالیت‌های مختلف حزب استوار باشد.)

بوروکراسی در مقابل دموکراسی در واقع مرکزگرایی در مقابل استقلال‌گرایی است؛ اصل سازمانی سوسیال دموکراسی انقلابی در مقابل اصل سازمانی سوسیال دموکراسی فرصت‌طلب است. این دومی کوشش می‌کند که از پایین به بالا عمل کند، و در نتیجه، هر جا که ممکن است و تا آنجا که ممکن است، از استقلال‌گرایی و دموکراسی، که (توسط افراطیون) به حد هرج و مرج طلبی رسیده‌است، حمایت کند. اولی می‌کوشد که از بالا به پایین عمل کند، و طرفدار گسترش حقوق و اختیارات مرکز در رابطه با بخشها است. [۲۵]

روزا لوکزامبورگ در انتقاد خود این همسانی تجدیدنظرطلبی (در نظریه و سیاست) با دموکراسی (در مسائل سازمانی) را نشان داد، و شکی وجود ندارد که این انتقادهای صالح‌ترین نماینده سوسیال دموکراسی انقلابی در خارج از روسیه بازتاب راستین عقاید مارکس بود.

ساختارها و عملکرد حزب، آن گونه که توسط لنین تبلیغ می‌شد، در نهایت چیزی بیشتر از تجسم سازمانی مفهوم حزب به‌مثابه نیروی خارجی مسلط بر طبقه نبود. آنها وسیله‌ای بودند که به‌حزب - در واقع به‌گروه رهبری - استقلال می‌دادند و قدرت تصمیم‌گیری آن را نه تنها برای تدوین و اجرای سیاستهای خاص بلکه همچنین برای تدوین سنت‌گرایی نظری حفظ می‌کردند. برای این منظور کافی نبود که حزب سازمانی خاص خود، متمایز از سازمان طبقه، داشته‌باشد، زیرا سازمان می‌بایست با توده‌ها در ارتباط باشد در نتیجه در معرض تأثیرات خارجی قرار گیرد. افزون بر این، سازمان می‌بایست از نفوذ ایدئولوژی «خودانگیزه‌گرای» حراست شود، و برای تضمین این امر قدرت تصمیم‌گیری می‌بایست در هسته‌ای کوچک و بویژه «مرکزی»، و در درون این هسته، در رهبر، که به‌عنوان منشأ انسجام گروه بشمار می‌رود، متمرکز شود. از سال ۱۹۰۳، تروتسکی منطق این مفهوم حزب را کاملاً جمع‌بندی کرده بود؛ حزب گرایش به این دارد که جای طبقه را بگیرد، و کمیته مرکزی جای حزب را، و رهبر جای کمیته مرکزی را. [۲۶]

به‌همان طریقی که شکست اسپارتاکیستهای آلمان و شوراهای کارگری ایتالیا عقاید روزا لوکزامبورگ و گرامشی را، که به‌عقاید مارکس نزدیک بودند، بی‌اعتبار ساخت، پیروزی بلشویکها در اکتبر ۱۹۱۷ نظریه لنین درباره حزب را مشروعیت و قانونیت بخشید. بین‌الملل کمونیست کاملاً بر پایه نظریه لنین استوار بود، و خصیلت فوق‌ملی که بدست‌آورد بر ویژگی خارجی بودن رابطه با حزب که بخشی از الگوی لنینیستی بود تأکید کرد و آن را تحکیم نمود. هیأت مرکزی انقلابیون حرفه‌ای (کمیته اجرایی بین‌الملل، شبکه نمایندگان و مشاوران، و غیره) در چشم جنبش طبقه کارگر هر یک از کشورهای عضو، دنیایی دور و رازآمیز می‌نمود. وفاداری انقلابیون حرفه‌ای هر بخش ملی به‌ارگان مرکزی نیز، که بخشی از کارشان بشمار می‌آمد، هر چه بیشتر آنها را از طبقه کارگر بومی خودشان جدا می‌کرد، و این در مورد بلشویکهای حرفه‌ای نیز صادق بود.

نحوه تاسیس بخشهای کمینترن نیز تقویت کننده این گرایش بود. در حالی که حزب بلشویک از درون اصالت جنبش ملی انقلابی خود شکل گرفته بود، و پایه نظری و کار سیاسی مستقل داشت، تشکیل احزاب کمونیست، به درجاتی بیشتر و کمتر، گسستی از سنتها و تجارب انقلابی کشورهای خودشان را نشان می داد. در جایی که گسست بلشویکها از شکلهای روسی فرصت طلبی نتیجه جریان پیچیده و طولانی مبارزه ایدئولوژیک و سیاسی بود، کمینترن و بخشهایش با استفاده از شیوه‌هایی مستبدانه و بوروکراتیک، که در «شروط» عضویت متجلی شدند، از فرصت طلبی غربی بریدند.

این امر سرچشمه مشکلات فوق العاده‌ای بود که احزاب جدید، در تلاش خود برای تثبیت شدن در جنبش طبقه کارگر، در اکثر موارد تجربه کردند با وجود این اگر آنها موفق به ادامه حیات شدند و در بعضی از موارد - بسیار کم - تعداد اعضای قابل ملاحظه‌ای بدست آوردند، این امر به دلیل آن بود که آنها تجسم اراده‌ای انقلابی بودند که اکثر گروههای تندرو پرولتاریا را به خود جلب می کرد، و بدان سبب بود که آنها در اعتبار انقلاب اکبر سهم بودند و - چیزی که اهمیتش کمتر نیست - کمک مالی از دولت شوروی دریافت می داشتند. لیکن این دو عامل آخری همچنین کمک کردند تا وابستگی هر بخش به هیأت نظارت کننده مستقر در مسکو، که بر کمکهای مالی نظارت داشت و خود را وفادار به انقلاب اکبر شناسانده بود، افزایش یابد.

افزون بر این، هسته بلشویکی حاکم بر کمینترن حتی کمتر از گروه بلشویکی ۱۹۰۳ آمریکا نظری خود را قابل تردید می دید، زیرا که اعتبار خود را از پیروزی بزرگ اکبر کسب کرده بود. نه مقاومت جنبش واقعی جهان، و بویژه جنبش سازمانهای کارگری، در مقابل عقاید آنها و نه سیر حقیقی وقایعی که الگوی نظری لنین را در مورد درجه پختگی انقلاب در سرمایه‌داری پیشرفته نفی می کرد، هیچ کدام اعتقاد آنها را مبنی بر این که کلید تعبیر علمی تاریخ را در دست دارند متزلزل نکرد. این سیر وقایع، در نظر آنها، تنها ممکن بود انحرافی سطحی و اتفاقی از پیش بینیهایی نظری محسوب شود که استراتژی، ساختارهای داخلی، و برنامه کمینترن

در مناسبت با آنها طرح شده بود. نیازی به اصلاح مخلوق جدید نبود، بلکه کاملاً برعکس - خلوص ایدئولوژیک و ساختارهای سازمانی آن می‌بایست به هر قیمت در مقابل زمان، و زمانی نه چندان دور، حفظ شوند، یعنی تا وقتی که انقلاب جهانی پیشرفت خود را از سر گیرد و شکل‌های پیش‌بینی شده را بپاید. به این دلایل، تمام جنبش‌هایی که برای درجه‌ای از استقلال سیاسی و سازمانی از مرکز مسکو مبارزه می‌کردند - و در سال‌های اولیه از این جنبش‌ها در بخش‌های متفاوت‌ترین کمیته‌ها بسیار بودند - با «قاطعیت بلشویکی» سرکوب می‌شدند. نگرش سنت‌گرایانه جدید درباره انقلاب جهانی مستلزم حفظ شکل‌های سازمانی «حزب جهانی» بود، و این شکل‌ها به نوبه خود به نحو مطلوبی از سنت‌گرایی جدید در مقابل نفوذ جهان خارج، که در این لحظه آشکارا دشمنانه بود، حراست می‌کردند. این امر به تأکید فزاینده‌ای بر خصوصیت بیرونی، گرایش به جایگزینی، تمرکز و سلسله‌مراتب خشکی منجر شد که ذاتی الگوی لنینیستی حزب بود. اثر کلی عبارت بود از جدایی فزاینده میان کمیته‌ها و جهان واقعی.

۷. گروه‌های درون کمیته‌ها که برای استقلال مبارزه می‌کردند، متحد طبیعی خود را در مخالفان گروه استالین در درون حزب بلشویک، یافتند. این گروه مخالف، مبارزه علیه بوروکراسی را اعلام کرد و خواستار رعایت «ضوابط لنینی»، استقرار مجدد دموکراسی پرولتری، و از این قبیل، گردید؛ و در نتیجه، پس از مرگ لنین، مبارزه استالین و متحدانش علیه تروتسکیسم و سایر مخالفان درون حزب بلشویک طبیعتاً با مبارزه علیه گرایش‌های گریز از مرکز درون کمیته‌ها پیوندی نزدیک داشت. اما این امر مانع از ایجاد اتحاد موقت با یک طرف به منظور شکست دادن طرفی نمی‌شد که در آن لحظه خطرناکتر بود، و در حقیقت آن را ایجاب می‌کرد. به این دلیل نمی‌توان قائل شد که مبارزه علیه «چپ» یا «راست» در درون حزب بلشویک همیشه با مبارزه علیه «چپ» یا «راست» در بخش خاصی از بین‌الملل همگام باشد. این برچسب‌ها ماهیت واقعی مبارزه را تیره و مبهم می‌سازند؛ مبارزه، اگر چه اغلب با موضع‌گیریهایی سیاسی از پیش تعیین‌شده همراه بود، در واقع برآیند تعارض میان جریان‌های تمرکز در ایدئولوژی و سازمان و گرایش‌های گریز از مرکز بود. کسب استقلال پیش-

شرط لازم برای تدوین هر گونه سیاست انقلابی با اصلاح طلبانه‌ای گردید که می‌توانست اثری بر واقعیت داشته باشد. سیاستهایی که از طرف مسکو دیکته می‌شد کیفیتاً سخت عقیم کننده داشت: این سیاستها نه انقلابی بودند و نه اصلاح طلبانه، بلکه مجرد و بی اثر بودند.

«بلشویکی کردن» دقیقاً به همین معنی بود. تلاشهایی که برای کسب استقلال انجام می‌گرفت سرانجام برای تضمین تبعیت کامل کمینترن از جناح استالینیست سرکوب شد، و برای این سرکوب با نظریه «سوسیالیسم در یک کشور» توجیهی ایدئولوژیک عرضه شد. این امر تضاد میان کمینترن و نیازهای مبارزه انقلابی در کشورهای مختلف را حتی شدیدتر کرد. فصلی که مربوط به انحلال کمینترن بود نشان داد که استدلالهایی که کمیته اجرایی کمینترن به کمک آنها انحلال را توجیه کرد، در واقع می‌پذیرفت که کمینترن توسط «عامل ملی» از پا درآمده است. لیکن این پذیرش تنها بر پایه خصصتهای سازمانی کمینترن استوار بود، و توجه شدیدی شد تا گفته نشود که این خصصتهای سازمانی، با بخشی جدانشدنی از مفهوم لنینیستی حزب جهانی بود و با تضاد میان کمینترن و «عامل ملی» که از این مفهوم ناشی می‌شد به نحو قابل ملاحظه‌ای با تبدیل کمینترن به ابزار بی اراده دولت استالین حسادتر گردید.

منحل کنندگان کمینترن، در دفاع از انحلال هر گونه سازمان انقلابی جهانی، به این تضاد میان کمینترن و نیازهای جنبش انقلابی در سطح ملی اشاره کردند. اما در واقع تجربه کمینترن وجود تضاد میان نیازهای ملی و شکلی از انترناسیونالیسم نهادی شده، یا سازمانی در نظریه و عمل را ثابت نکرد. این تجربه چیزی بیشتر از نقص شکل کمینترن را نشان نداد، یعنی نقص شکلی خارجی که بر پرولتاریای جهان تحمیل شد و تابع نیازهای دولت ملی بود. شکست این تجربه این باور را تأیید می‌کند که جلوه‌گری انترناسیونالیسم پرولتری در تمام سطوح (نظری، سیاسی، سازمانی) تنها ممکن است محصول ارگانیک (انداموار) جنبش انقلابی جهانی باشد که شکلهای متنوع آن مورد پذیرش است. در صورت بروز چنین امکانی عقاید مارکس در مورد بین‌الملل اول، که قبلاً ذکر شد،

همچنان معتبر و بسیار سودمند باقی خواهد ماند.

تبدیل بین‌الملل کمونیست به یک نهاد از خود بیگانه و بیگانه‌کننده، که در خدمت طبقه حاکم جدیدی بود که خود را بر ویرانه‌های دموکراسی شوراها مستقر ساخته بود، از طریق انهدام پیاپی گروه‌ها، عقاید یا شخصیت‌هایی که سرچشمه تعارض در درون آن بودند، صورت پذیرفت. در این جریان برای ارشاد و آموزش مجدد تمام اعضای اولیه بین‌الملل موفقیتی حاصل نشد، و این یکی از دلایل اساسی کاهش سریع تعداد اعضا بود. آنهایی که جلب نگردیدند، یا اخراج شدند و یا داوطلبانه آن را ترك کردند. اعضای جدید وارد محیطی می‌شدند که هم مقیدتر و هم مقیدکننده‌تر بود، اما جریان مشابهی از انتخاب نیز در میان آنها انجام می‌گرفت. این امر منشأ افت و خیز عظیمی است که از ورود و خروج اعضا ناشی می‌شد و تمام ارگانهای کمینترن دائماً بر آن تأسف می‌خوردند.

بین سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۸ کمینترن بیش از نیمی از اعضای خود را از دست داد؛ این واقعیت، با در نظر گرفتن افت و خیزی که هم‌اکنون از آن یاد شد، به این معنی است که اکثریت عظیم مبارزان اولیه، یا بین‌الملل را ترك کرده و یا از آن اخراج شده بودند. این عده بخش قابل ملاحظه‌ای از گروه‌های رهبری در هر کشور را شامل می‌شد. تنها اعضای که در عضوگیری‌های بعدی جلب شده بودند و باقی ماندند کسانی بودند که درجه از خود بیگانگی ایدئولوژیک، وابستگی بی‌چون و چرا به جزم-اندیشیها و رهبران - که تقریباً همواره با روحیه قوی فداکاری و تهاجم همراه بود - در آنها به اندازه کافی «بالا» بود. بین‌الملل کمونیست، در لحظه چرخش به سیاست ضدفاشیسم، تقریباً تمام خصایصی را داشت که مارکس برای «فرقه» قائل بود. توصیف خود مارکس اشاره داشت به تعاون گرایان پرودونی، پیروان لاسال و باکونین، که وی آنها را فرقه‌ای می‌خواند که «تلاش می‌کند خود را در مقابل جنبش واقعی طبقه کارگر قرار دهد».[۲۷] اما در درون بین‌الملل این خصایص به طرز بسیار قوی‌تری پرورده می‌شد؛ سازمان داخلی کمینترن در حفظ اصول جزمی، بوجود آوردن کیش شخصیت، انضباط مکانیکی، و جنون مخفی‌کاری بسیار بیشتر

رفت.

همین فرقه بود که موج جوانان را که در سالهای ضدفاشیسم به به بین الملل وارد می شدند، تربیت می کرد؛ و آنها نیز، مانند اعضای قبلی، پرچم اکبر و پاسدار مارکسیسم انقلابی را در این فرقه می دیدند. اعضای جدید، مالا مال از نفرت به فاشیسم و شوق بی پایان برای جهانی تازه که بنظر می رسید با گذشت يك برنامه پنج ساله پس از برنامه های دیگر بر ویرانه های روسیه کهن قد برمی افرازد، وارد کمینترن می شدند. افزون بر دشمنی آنها با فاشیسم، خصیصه متمایز این کمونیستهای جدید آن بود که نسبت به آنچه بر چسب شورایی بر خود داشت، هیچ گونه روحیه انتقادی نداشتند، و نسبت به نظریه و هر آنچه به زبان رایج در حزب به عنوان «عمل گرایی» شناخته می شد، بی اعتنا بودند - زیرا به نظر آنها تمام مسائل مهم «از بالا» حل می شد. کسانی که به آراء نظری علاقه مند بودند غذای فکری اصلی خود را از آثار استالین می گرفتند. هیچ کس به نوشته های لنین، مگر از طریق آثار استالین، مراجعه نمی کرد. مارکس در جایی بسیار عقب تر، و در مقام سوم، قرار داشت. همین نسل بود که سازمان دهندگان رده میانی و بسیاری از رهبران را در دوره مقاومت، رهایی، «وحدت ملی»، «جنگ سرد»، دموکراسیهای توده ای، و از این قبیل، بوجود آورد. این واقعیت برای فهم رفتار اکثر احزاب کمونیست پس از انحلال کمینترن اساسی است.

پس از همه این مطالب، تعجب آور نیست که چرا اکثریت عظیم کمونیستها در دهه سی، تعبیر رسمی محاکمات مسکو را کاملاً پذیرفته اند. طرز فکر آنها در اثر تقارن این مرحله حاد وحشت استالینیستی با مبارزه تبلیغاتی وسیع پیرامون قانون اساسی جدید هر چه بیشتر تشویق و تقویت شد، قانونی که، بنا به ادعای استالین، مهر تأیید بر «این واقعیت دوران سازده زده است» که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی وارد مرحله جدیدی از تحول، یعنی مرحله اتمام ساختمان جامعه سوسیالیستی و گذار تدریجی به جامعه کمونیستی شده است. [۳۸] در همان لحظه ای که وحشت، جامعه شوروی را به لرزه در آورده بود، استالین آن جامعه را چونان بهشت آزادی وصف می کرد که شهروندانش از «آزادی بیان،

آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات... مصون بودن اشخاص از تعرض، مصونیت محل سکونت، و محرمانه بودن مکاتبات، و رعایت کامل اصول دموکراسی در نظام انتخاباتی» برخوردارند.

تمام این آزادیها از آن رو اصالت داشتند که از طریق استعمار انسان توسط انسان بدست نیامده بود، بلکه بر «مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید» استوار بود. بنا بر تبلیغات استالینیستی، هیچ تضادی میان این دموکراسی کامل سوسیالیستی و انهدام اکثر چهره‌های درخشان پاسداران قدیمی بلشویک وجود نداشت زیرا، همان گونه که تاریخ نشان داده است، تمام انقلابها مرتدان خاص خود را داشته‌اند. چرا باید مایه تعجب باشد که بزرگترین انقلاب تاریخ، بیشترین تعداد - با استفاده از اصطلاحات علمی استالینیستی - «اشرار»، «نوکران فاشیستها»، و عمال «سرویس جاسوسی خارجی» را داشته باشد؟ از لحظه‌ای که آنها «دشمنان خلق» شدند، قهرمانان انقلاب اکبر، به بیان خود استالین، تبدیل به «گورزادان گارد سفید» و «حشرات» گشتند. [۲۹] در نظر کمونیستهای جهان، تنها مفتریان حرفه‌ای، یعنی عوامل بورژوازی یا فاشیسم، می‌توانستند در داستان استالین شك کنند؛ و نه تنها در نظر کمونیستها، بلکه همچنین در نظر هیأت عظیمی از کارگران و ضدفاشیستها، که، با وجود مخالفت با جنبه‌های معینی از نظام شوروی، به هر حال آن را سوسیالیست بشمار می‌آوردند. آیا سوسیالیسم می‌توانست با دروغها و جنایاتی به آن هولناکی که مورد ملامت تروتسکیستها، لیبرالهای بورژوا، سوسیال دموکراتها، و مرتجعان گوناگون بود سازگار باشد؟ کمونیستها نه تنها گزارش استالینیستی در مورد محاکمات را باور می‌کردند، بلکه این باور به صورت بخشی اساسی در شکل‌گیری ایدئولوژیک و سیاسی آنها در آمده بود. به‌شکرانه وجود استالین، این رهبر خلاق، و به‌شکرانه هوشیاری و درایت خدشه‌ناپذیر وی، نظریه و عمل جنبش طبقه کارگر با درک پدیده‌های جدید - یعنی وسایلی شیطانسی که دشمن در تلاش خود برای ممانعت از پیشروی پیروزمندانه سوسیالیسم به آنها توصل می‌جست - غنی می‌شد، پدیده‌هایی که مارکس پیش‌بینی نکرده بود. کمونیستهایی که در این مکتب شکل گرفتند از پیش آماده بودند که این پدیده‌ها را

«بفهمند»، و تکرار این پدیده‌ها را در سالهای جنگ سرد، و تبدیل کادرهای رهبری کمونیست در دموکراسیهای توده‌ای به «اشرار» و عمال سرویسهای جاسوسی امپریالیسم را برای تازه‌واردانی که، در اوج پیروزی بر هیتلر، به احزاب می‌پیوستند، «تفسیر» کنند.

راز قدرت عظیم از خودبیگانه‌کننده حزب استالینیستی بر نسلهای بعدی انقلابیون مقامی بود که حزب به‌عنوان تجسم يك اسطوره بزرگ احراز کرده بود. این اسطوره از واقعه‌ای پدیدآمد که، پیش از هر واقعه دیگری در قرن بیستم، امیدها و توهمات توده‌های پرولتر و تمام نیروهای پیشرو را برانگیخته بود، یعنی انقلاب اکتبر. بر طبق این اسطوره، در اتحاد شوروی نخستین جامعه‌ای در حال ساخته شدن بود که نه بر استعمار انسان توسط انسان بلکه بر اساس برابری و آزادی واقعی استوار بود. این اسطوره عظیم اسطوره دیگری را آفرید، و آن اینکه حزب استالینیست حامل بی‌چون و چرای مارکسیسم انقلابی است. به همین دلیل، حتی زمانی که بحران حزب استالینیست، در روندی که در این کتاب تحلیل شد، ابتدا در بین‌الملل کمونیست و سپس در احزاب ملی، آغاز به خودنمایی کرد، تا زمانی که اسطوره عظیم از هم فروپاشید، هنوز نتوانسته بود به مرحله تعیین‌کننده خود برسد. اهمیت تاریخی «گزارش محرمانه» خروشچف در همین نکته است. گزارش خروشچف آغاز مرحله بحران عمومی در جنبش کمونیستی است، که موضوع کتاب بعدی خواهد بود.

یادداشتها

۱. انفلال

۱. مراجعه کنید به قطعنامه کمیته اجرایی بین الملل کمونیست (ک. ا. ب. ک)، ماده ۷، ص ۴۲ مرجع زیر.
۲. بر طبق اساسنامه مصوب ششمین کنفرانس جهانی (۱۹۲۸) بین الملل کمونیست، در کتاب
Jane Degras, ed., *The Communist International (1914; - 1943): Documents*, OUP, London, 1956-65, II, pp. 465, 468.
۳. در مقدمه اساسنامه کمیته بین الملل کمونیست، مصوب دومین کنفرانس جهانی (۱۹۲۰)، در منبع پیشین، جلد اول، ص ۳-۱۶۲. جمله ای که من نقل کردم جمله خود مارکس نیست بلکه خلاصه آن است که در مقدمه اساسنامه - پس از نقل کامل جمله مارکس به صورت زیر - آمده است: «رئیس طبقه کارگر نه مسأله ای ملی است نه مسأله ای محلی، بلکه مسأله ای اجتماعی است که همه کشورهای را که در آنها جامعه جدید وجود دارد در بر می گیرد، و حل آن بسته به توافق عملی و نظری پیشرفته ترین کشورها است.
۴. «آن گونه که من اوضاع اروپا را می بینم، بسیار سودمند است که بگذاریم موضوع سازمان رسمی بین الملل فعلاً از صحنه خارج شود و در حاشیه قرار گیرد... وقایع و تحول اجتناب ناپذیر و پیچیدگی امور وضعی را پیش خواهند آورد که بین الملل در شکل بهتری دوباره سر بلند کند» (نامه مارکس به زورگه، ۲۷ سپتامبر ۱۸۷۳، در کتاب *Marx and Engels, Selected correspondence*, Lawrence and Wishart, London, 1956, p. 348.

تأکید از نویسنده است). در قطعنامه انحلال کمینترن (نگاه کنید به ص ۴۱، ماده ۶) انحلال بین‌الملل سوم با انحلال بین‌الملل اول مقایسه شده است، ولی بی‌آنکه به این نکته اساسی کوچکترین اشاره‌ای شود. به‌طور کلی، شرحی که در این سند در مورد دلایل انحلال بین‌الملل اول عرضه شده است با حقیقت تاریخی صرفاً ارتباطی بسیار دور دارد.

۵. نقل از دعوت‌نامه حزب کمونیست روسیه (به‌امضای لنین و تروتسکی) به‌گروه‌های انقلابی و احزاب دیگر برای شرکت در نخستین کنفرانس کمینترن (دگراس، پیشین، جلد اول، ص ۵).

۶. دگراس، پیشین، جلد دوم، ص ۴۷۲، ۴۷۳. «برای آنکه فعالیت و کار انقلابی را بتوان هماهنگ ساخت و به‌نحوی مناسب هدایت کرد، پرولتاریای جهانی به‌یک انضباط طبقاتی جهانی نیاز دارد، که مهمترین پیش‌شرط آن شدیدترین نوع انضباط در احزاب کمونیست است. انضباط کمونیستی جهانی باید در تابع کردن منافع محلی و خاص به‌منافع عام و درازمدت جنبش و در اجرای بی‌چون و چرای همه تصمیم‌های هیأت‌های رهبری‌کننده بین‌الملل کمونیست متجلی شود» (همان، ص ۵۲۵).

۷. کاربرد واژه‌های نظامی و ویژگی نمونه‌وار زبان کمینترن بود - که، همان‌طور که بعداً خواهیم دید، از حزب بلشویک به آن انتقال یافته بود. نام «کمینترن» مخفف عبارت روسی *Kommunistichesky Internatsional* است.

۸. نقل از تزه‌های مصوب کنفرانس ششم در مورد مبارزه علیه جنگ امپریالیستی و وظایف احزاب کمونیست (تزه‌های ۷۵ و ۷۶) در کتاب: *The Attitude of Proletariat towards War*, Modern Books, London 1932, p. 21.

۹. نقل از قطعنامه کنفرانس هفتم در مورد «وظایف کمینترن در ارتباط با تدارکات امپریالیستها برای یک جنگ جهانی دیگر»،

(*Seventh World Congress of The Communist International, Abridged Stenographic Report of Proceedings, Foreign Languages Publishing House, Moscow, 1939, pp. 591, 594*).

۱۰. در تزه‌های علیه جنگ امپریالیستی و وظایف کمونیستها که در کنفرانس ششم تصویب شد و مورد تأیید کنفرانس هفتم قرار گرفت، «سه نوع» جنگ در «عصر حاضر ممکن» دانسته شده است: «نخست، جنگ‌های میان دولت‌های امپریالیستی؛ دوم، جنگ‌های ضدانقلاب امپریالیستی علیه انقلاب پرولتاری، یا علیه کشورهایی که سوسیالیسم در آنها در دست ساختمان است؛ سوم، جنگ‌های

انقلابی ملی، بخصوص جنگهای کشورهای مستعمره علیه امپریالیسم، که با جنگهای سرکوب امپریالیستی در رابطه هستند (*The Attitude of the Proletariat towards War*، پیشین، ص ۲۱). بر این اساس، جنگ جهانی دوم را، که در آن هر سه نوع جنگ با یکدیگر ترکیب شده بود، چگونه باید طبقه بندی کرد؟

۱۱. در مورد روایت رسمی، علاوه بر اسنادی که به طور کامل در صفحات ۵۱ و بعد نقل کرده ام و منبع اصلی ما را تشکیل می دهد، از آثار زیر نیز استفاده کرده ام؛ مقاله ب. ن. پونومارف (که، همراه با سوسلف، مسؤول مسائل جنبش کمونیستی بین المللی در کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی بود).

«Kommunistichesky Internatsional», in *Bol'shaya Sovyetskaya Entsiklopediya*, 2dn edn, Vol. 22, 1953;

«L'Anniversaire de l'Internationale communiste», in *Nouvelle Revue Internationale*, February 1969;

William Z. Foster, *A History of the Three Internationals*, International Publishers, New York, 1955.

P. Togliatti, «Alcuni problemi della storia dell'Internazionale comunista», in *Rinascita* 7-8, 1959;

G. Amendola, «Venticinque anni dopo lo scioglimento dell'Internazionale comunista», in *Critica Marxista*, 4-5, 1968.

در تابستان ۱۹۶۹ انستیتوی مارکسیسم - لنینیسم در مسکو کتاب جدیدی در مورد تاریخ کمینترن انتشار داد؛

(*Kommunistichesky Internatsional, kratky istorichesky ocherk*, Moscow, 1969)

که نتوانستم از آن برای چاپ اسپانیایی کتاب حاضر استفاده کنم. لیکن، اکنون که آن را مطالعه کرده ام لازم نمی بینم تغییری در نوشته های خود بدهم، زیرا این کتاب تنها آنچه را در سال ۱۹۴۳ گفته شده بود تکرار می کند.

در خارج از جنبش کمونیستی آثار زیادی به این موضوع خاص اختصاص داده نشده است. تنها به ذکر برخی از آنها اکتفا می کنم؛

Alfred Burmeister, *Dissolution and Aftermath of the Comintern: Experiences and Observations, 1937-1947*, Research Programme on the USSR, New York, 1955;

Annie Kriegel, «La Dissolution du Komintern.» in *Revue*

d' Histoire de la Seconde Guerre Mondiale, 68, 1967.

همین موضوع در کتاب زیر به‌طور جانبی بررسی شده‌است:

Pierre Broué, *Le Parti Bolchevique*, Editions de Minult, Paris, 1963.

و موضع تروتسکیستی را در مورد این موضوع جمع‌بندی می‌کند؛ همچنین اثر
Isaac Deutscher, *Stalin*, OUP, London, 1949,

Milovan Djilas, *Conversations with Stalin*, Harcourt Brace and World, New York, 1962 (Penguin Edition, 1963).

دومینیک دزانتی^۱ نیز در کتاب

L' Internationale Communiste, Payot, Paris, 1970

عمدتاً به‌صورت قصه‌ای به‌واقعه انحلال کمینترن اشاره می‌کند.

تنها گواهی انتقادی از سوی یکی از شرکت‌کنندگان در آن واقعه متعلق به یک رهبر کمونیست یوگسلاو به‌نام ولیکو و لاهوویچ^۲ است که در جلسه تصمیم‌گیری ک. ا. ب. ک به‌عنوان نماینده سازمان جوانان بین‌الملل کمونیست شرکت داشت. گزارش او در نشریه اتحادیه کمونیستهای یوگسلاوی، کمونیست، بیستم آوریل ۱۹۵۹، چاپ شد. لیکن، این گواهی کمک چندانی به‌روشن شدن مسأله نمی‌کند، و تنها مؤید این واقعیت است که تنها کار رهبران کمینترن این بود که دستوری را که فقط ممکن بود از سوی استالین صادر شده‌باشد مطیعانه تصویب کنند.

۱۲. این اسناد را می‌توانید در ضمیمه این فصل در ص ۵۲ و بعد

بخوانید.

۱۳. نقل از مقاله‌ای که در یادداشت ۱۱ ذکر شد، در *Rinascita*، شماره ۷-۸، ۱۹۵۹، ص ۴۸۵ (تأکید از من است). اخیراً آلبرتو کاراتچولو^۳، مورخ کمونیست ایتالیایی، از این «واقعیت تأسف بار» سخن گفته‌است که ناشی از «فقدان کامل منابع روسی برای این نوع تحقیق تا به‌امروز» است.

Gramsci y el marxismo, Proteo, Buenos Aires, 1965, p. 120:

Spanish edition of *Studi gramsciani, atti del Convegno tenuto a Roma nei giorni 11-13 gennaio 1958*, Ed. Riuniti, 1958).

۱۴. در سال ۱۹۶۷ مؤسسه انتشاراتی فلتزینلی^۴ در میلان شروع به تجدید چاپ اسناد اصلی و علنی کمینترن کرد. ولسی کامل‌ترین مجموعه اسناد در

1. Dominique Desanti

2. Veljko Vlahovic

3. Alberto Caracciolo

4. Feltrinelli

انستیعوی مارکسیسم - لنینیسم در مسکو و سایر انستیتوهای شوروی، موجود است که زیر نظر کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی هستند. از سال ۱۹۳۵ تا کنون متن کامل ترها، قطعنامه‌ها و گزارشهای شش‌کنگره نخست‌کمینترن در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تجدید چاپ نشده‌است؛ و اسناد دوره پیمان آلمان - شوروی نیز از سال ۱۹۴۱ تا کنون تجدید چاپ نشده‌است. تنها اسناد کمینترن که چاپ آن به‌طور کامل مجاز بوده اسناد کنگره هفتم است. در مورد اختلافهای داخلی کمینترن، تنها شهادتی که موجود است از سوی یک رشته «مرتدان» است. علاوه بر آثار تروتسکی و سایر مخالفان روسی، کتابهای زیر از اهمیت خاصی برخوردارند: کتاب کمونیست آلمانی، آرتور روزنبرگ، که در اواخر ۱۹۳۲ در آلمان به چاپ رسید.

(English trans., *A History of Bolshevims*, OUP, London, 1934); Jules Humbert - Droz, 'L' Oeil de Moscou' à Paris, Julliard, Paris, 1964; Vladimir Dedijer, *Tito Speaks*, Weidenfeld and Nicolson, London, 1953;

و آرشو تاسکا^۱ (آ. روسی^۲)، که نماینده حزب کمونیست ایتالیا در کمینترن بود، و انتشارات فلتزینلی شروع به انتشار آنها کرده‌است.

15. Ponomarev, op. cit., *Bol'shaya Sovyetskaya Entsiklopediya*

۱۶. فاستر، پیشین، ص ۴۳۹ (تأکید از من است)، نام فاستر جزء امضاکنندگان قطعنامه ۱۹۴۳ نیست، زیرا حزب کمونیست ایالات متحد آمریکا در سال ۱۹۴۵ مجبور شد به‌دلایل قانونی کمینترن را ترک کند.

۱۷. سخنرانی والاس در روزنامه نیویورک تایمز، ۹ مارس ۱۹۴۳ گزارش شد. در غرب برای مدتی این شایعه رواج یافت که روزولت از استالین خواسته است که کمینترن را منحل کند، بی‌آنکه دلیلی در تأیید آن عرضه شود. برانکولازیچ^۳ این شایعه را در *Est - Ouest*، ۱۳۵، ۱۹۵۵، رد می‌کند و متذکر می‌شود که، اگر در این شایعه ذره‌ای حقیقت وجود می‌داشت، در خاطرات کردل^۴، یا در کتاب الیوت روزولت درباره پدر خود، *As He Saw It*، به آن اشاره می‌شد. جیلاس، در *Conversations with Stalin* (Penguin Books، ۱۹۶۴، ص ۶۷)، به‌دیکتاتور شوروی این گفته را نسبت می‌دهد که «غریبها» هیچ‌گاه انحلال کمینترن را درخواست نکرده‌اند.

۱۸. حتی رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی، که سیاست انقلابیشان در خلال جنگ‌های یوگسلاوی با توصیه مسکو مبنی بر اینکه راه «اعتدال» پیش‌گیرند

1. Tasca

2. A. Rossi

3. Branko Lazitch

4. Cordeel Hull

برخورد پیدا کرده بود، توافق بی قید و شرط خود را با استالین اعلام کردند. نگاه کنید به ددی پر، پیشین، ص ۱۹۸.

۱۹. در فصل پنجم سیاست استالین را در مورد تقسیم «مناطق نفوذ» بتفصیل بررسی خواهیم کرد.

۲۰. یوگسلاوی استثنایی است که قاعده را ثابت می‌کند. حزب کمونیست یوگسلاوی به تقسیم ۵۰ - ۵۰ درصدی که استالین و چرچیل به توافق رسیده بودند احترام نگذاشت (نگاه کنید به ص ، زیر نویس ۴۵) و پس از ۱۹۴۵ انقلاب را تا آخر ادامه داد.

۲۱. ماده اول اساسنامه کمینترن، که به تصویب دومین کنفرانس جهانی رسید (۱۹۲۰) (دگراس، پیشین، جلد اول، ص ۱۶۴).

۲۲. تولیاتی، پیشین، ص ۴۸۰.

۲۳. نگاه کنید به فصل ۳.

۲۴. نگاه کنید به ضمیمه همین فصل، قطعنامه، ماده ۱ (ص ۵۳). این تعریف، لغت به لغت یا با تغییرات بسیار کمی که در محتوای آن اثر نمی‌گذارد، در همه اسناد یا تاریخچه‌های رسمی جنبش کمونیستی تکرار شده است. بنا بر این نمی‌توان آن را به عنوان «بدیهه‌سازی» دوران جنگ تلقی کرد.

۲۵. من در مورد محتوای این «حمایت» از مارکسیسم چیزی نمی‌گویم، حمایتی که در زمان استالین صرفاً به مقابله یک نوع «تزویر و دغلی» در برابر انواع جنایاتی از همان نوع تبدیل شد. لیکن، از این لحاظ، تا جایی که به رهبران کمینترن مربوط می‌شد، هیچ نوع «پنهانکاری» وجود نداشت. این رهبران، همانند همه کمونیستهای آن زمان، با این قسم «مارکسیسم» شکل گرفته بودند، و آن را تنها نوع راستین مارکسیسم تلقی می‌کردند. ولی اینکه اکثریت طبقه کارگر هنوز زیر نفوذ فکر اصلاح طلبی قرار داشت یک واقعیت تجربی بدیهی بود. در این مورد، همانند موارد دیگر، پنهانکاری هیأت رئیسه در قطعنامه آشکار است.

۲۶. نگاه کنید به مقاله آنی کریکل که قبلاً به آن اشاره شد (یادداشت

(۱۱)، 'La Dissolution du Komintern'

۲۷. به منظور تسهیل مراجعه، بخشها شماره‌گذاری شده‌اند.

۲. بحران نظریه

۱. استالین با نسبت‌دادن این اندیشه به مارکس و انگلس که انقلاب به معنای تخریب قدرت به وسیله طبقه کارگر در همه کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری

همزمان روی می‌دهد، نظریات آنان را تحریف کرد. بر این اساس، استالین توانست «نوآوری» لنین را در این عقیده ثابت کند که چنین پیروزی همزمانی غیرممکن است و، برعکس، احتمال پیروزی انقلاب در درجه اول تنها در یک کشور وجود دارد. بعدها عده زیادی از «مارکس‌شناسان» و «لنین‌شناسان» نیز به همین عقیده استالین رسیدند. بهترین نمونه «لنین‌شناسان» فرد. ج. میسر است که این عقیده را در کتاب خود، Meyer Alfred G. 'Leninism' (Harvard University Press, Cambridge, Mass., 1957, and Praeger, New York, 1962),

بیان کرده است. امروزه، نظریه پردازان شوروی تلاش می‌کنند که تعبیر تحریف آمیز استالین، از اندیشه‌های مارکس و انگلس را کنار گذارند و نشان دهند که نوآوریهای لنین هیچ تعارضی با وفاداری اساسی او به نظریه مارکسیستی انقلاب نداشته است. (آخرین اثری که به این مسأله می‌پردازد کتاب ی. ا. کرازین فیلسوف است): Y. A. Krasin, *Lenin, Revolution, and the World Today* (progress Publishers, Moscow, 1971: see pp. 10-12).

ولی آنان همچنان مدعیند که لنین معتقد بود که پیروزی سوسیالیسم به معنای ساختمان کامل آن در کشورهای جداگانه ممکن است - تصویری که کاملاً خلاف تصور مارکس است، و موضع آنان را در مقابله با «میر» و دیگران غیر قابل دفاع می‌کند. همان طور که خواهیم دید، حقیقت تاریخی این است که لنین از پیروزی سوسیالیسم در یک کشور تنها به معنای تسخیر قدرت به وسیله طبقه کارگر سخن گفته است و نه به معنای ساختن کامل سوسیالیسم. لنین معتقد بود که این نخستین پیروزی، آغاز پیشروی انقلاب جهانی است، که بزودی به تسخیر قدرت به وسیله طبقه کارگر در همه کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری می‌انجامد.

2. Marx, 'The Future Results of the British Rule in India' (1853), in *Marx and Engels on colonialism*, Lawrence and Wishart, London, 1960, p. 82.

۳. این نظر در برنامه مصوب کنگره بیست و دوم حزب کمونیست اتحاد شوروی عنوان شده است. استالین آن را برای نخستین بار در سال ۱۹۴۶ ابراز کرد

4. See "Nekotorye aspekti leninskoi teorii revolyutsii" ('Some Aspects of Lenin's Theory of the Revolution'), by N. G. Levintov, in *Voprosy filosofi*, 4, 1966.

وی، در این نوشته، پرداختن و کاربرد این دو اندیشه به وسیله لنین را بتفصیل

بررسی می‌کند. تصور لنین از انقلاب به معنای محدود کلمه (که متناظر است با آنچه مارکس از مفهوم «انقلاب سیاسی» مراد می‌کرد) آن دوره‌ای است که طی آن شکل اساسی که جنبش اجتماعی به‌خود می‌گیرد مبارزه انقلابی و مستقیم توده‌ها است، و مقصود او از انقلاب، در معنای وسیع کلمه، آن فرایندی است که طی آن همه مسائل اساسی و تاریخی انقلاب حل می‌شوند. لوینتف^۱ نشان می‌دهد که لنین، با اشاره به انقلاب کبیر فرانسه به منزله انقلابی اجتماعی در معنای وسیع کلمه، آن را به عنوان انقلابی در نظر می‌گیرد که از ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ جریان داشت، و انقلابهای به معنای محدود کلمه ۱۷۸۹، ۱۸۳۰، و ۱۸۴۸، ۱۸۷۱ (کمون) را در این دوره طولانی در بر می‌گرفت. صورتبندیهای رایج «انقلاب اجتماعی» و «انقلاب سیاسی» به تمایزی غیردیالکتیکی میان «اجتماعی» و «سیاسی» می‌انجامد. به این دلیل ترجیح دادم که از صورتبندیهای لنین استفاده کنم.

۵. تروتسکی از میان مارکسیستهای اواخر قرن نوزدهم یک استثنا را ذکر می‌کند، و آن گئورگ فولمار، سوسیالیست آلمانی بود که در سال ۱۸۷۸ امکان یک «دولت سوسیالیستی مجزا» (وی آلمان را مد نظر داشت) را تصدیق می‌کرد، و برای اثبات آن متوسل به همان «قانون تحول ناموزونی» شده بود که کشف آن را استالین به لنین نسبت می‌داد.

(Trotsky, *The Revolution Betrayed*, Pioneer Publishers, New York, 1957, pp. 293-4).

۶. «روسیه - و اوضاع آنجا را از طریق منابع دست اول روسی بررسی کرده‌ام... - مدت‌ها است که در آستانه تحولی عظیم بصرمی‌بردا همه عناصر این تحول آماده است... این بار انقلاب در شرق، که تا کنون دژ مستحکم و ارتش ذخیره ضدانقلاب بوده است، آغاز می‌شود».

(Marx, letter to Sorge, 27 September 1877, in Marx and Engels, *Selected Correspondence*, Lawrence and Wishart, London, 1956, p. 374).

7. Kautsky, 'The Slavs and the Revolution' (1902), quoted by Lenin in *Left-Wing Communism, an Infantile Disorder, Collected Works*, 4th edn., Vol. 31, English version, pp. 22, 23.

در سال ۱۸۴۸ باکونین پیش‌بینی کرده بود که روزی «در مسکو ستاره زیبای

انقلاب از میان اقیانوس خون و آتش سر به فلک خواهد کشید، و راهنمای سعادت کل بشریت رهایی یافته خواهد شد.

(in the final variant of Bakunin's „Appeal to the Slavs“, quoted in. E. Pyziur, *The Doctrine of Anarchism of Michael A. Bakunin*, Milwaukee, 1955, p. 34).

8. Lenin, 'The Revolutionary - Democratic Dictatorship of the Proletariat and the Peasantry', op. cit., Vol. 8, p. 304.

9. Lenin, 'The Stages, the Trend and the Prospects of the Revolution', op. cit., Vol. 10, p. 92.

این اندیشه که انقلاب روسیه و انقلاب پرولتری در غرب "مکمل یکدیگرند"، به این معنی که اولی "پیش‌درآمد" دومی است، و دومی به نوبه خود امکان می‌دهد که انقلاب روسیه به انقلابی سوسیالیستی تبدیل شود، به وسیله انگلس در مقدمه سال ۱۸۸۲ چاپ روسی مانیفست کمونیست ساخته و پرداخته شده بود. لنین این جمله را که کارگران اروپا، با پیش بردن انقلاب سوسیالیستی، به پرولتاریای روسیه نشان خواهند داد که "چگونه آن را انجام دهد"، از انگلس اقتباس کرد. (Engels, 1894 postscript to his essay on *Social Conditions in Russia 1875*).

برای ترجمه انگلیسی متن داده شده، نگاه کنید به

Karl Marx and Friedrich Engeles (ed. P.W. Bienstock and B. F. Hoselitz), *The Russian Menace to Europe*. Allen and Unwin, London, 1953, p. 234.

در سال ۱۹۱۷، استالین، ضمن جدل مستقیم با پرابرژنسکی و جدل غیرمستقیم با لنین، این اندیشه را که همداً شکلی قطعی یافت و هر کل استراتژی او حاکم شد بیان کرد، «نباید این امکان را نادیده گرفت که روسیه ممکن است کشوری باشد که راه سوسیالیسم را هموار می‌کند... ما باید این اندیشه منسوخ را که تنها اروپا می‌تواند راه را به ما نشان دهد کنار بگذاریم».

(Stalin, *Works*, Vol. 5, English edn., pp. 199-200).

10. V. Lenin, 'Paul Singer' (1911), in op. cit., Vol. 17, p. 95.

11. Lenin, "Meeting of The International Socialist Bureau (1908)" in *ibid*, Vol. 15, p. 237.

12. Lenin. 'The Successes of the American Workers' (1912), in *ibid.*, Vol. 18, p. 335.

13. Lenin, 'The Awakening of Asia' (1913). in *ibid.*, Vol. 19. pp. 85-6.

14. Lenin, 'Democracy and Narodism in China' (1912). in *ibid.*, Vol. 18, 163-9.

۱۵. مارکس و انگلس هیچ‌گاه این مسأله را بررسی نکردند که انقلاب روسیه چه نقشی ممکن است در میان ملت‌های تحت یوغ استعمار داشته‌باشد.

16. Lenin, 'The Tasks of the Proletariat in Our Revolution', in *ibid.*, Vol. 24, p. 67.

17. Lenin, "Lessons of the Crisis", in *ibid.*, Vol. 24, p. 215.

18. *ibid.*, Vol. 26, p. 190.

19. Lenin, 'Imperialism', in *ibid.*, Vol. 22, pp. 187. 302.

20. See Y.A. Krasin, *op. cit.*, p. 23.

به‌گفته‌ی کرازین، لنین امپریالیسم را به‌عنوان "سرمایه‌داری در حال گذار، یا در حال احتضار" تعریف کرده‌است، در حالی که آنچه لنین در واقع نوشت این بود که امپریالیسم را باید به‌منزله "سرمایه‌داری در حال گذار، یا، به‌عبارت دقیقتر، در حال احتضار" تلقی کرد (تأکید از نویسنده است)؛ به‌سخن دیگر، لنین در اینجا به‌تصحیح نظر خود می‌پردازد و تعریفی دقیقتر بدست می‌دهد. به‌نظر من، قصد لنین از این تصحیح اصطلاح آن بود که عبارت "در حال گذار" تنها یکی از جنبه‌های تحلیل لنین را تعریف می‌کند، یعنی درجه بالای اجتماعی بودن تولید را، که مشخصه مرحله انحصاری سرمایه‌داری است، و شرایط مادی سوسیالیسم را تا بالاترین حد آماده می‌کند. به‌نظر من، لنین، با استفاده از عبارت وصفی "در حال احتضار"، به‌این مطلب اشاره می‌کند که درجه بالای اجتماعی بودن تولید (همراه با رشته‌ای از عوامل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی دیگر) موجب تشدید مفراط تضادهای امپریالیسم شده‌است (نباید فراموش کرد که لنین اثر خود را در بحبوحه جنگ جهانی نوشت) و انقلاب سوسیالیستی را در مقیاس جهانی قریب‌الوقوع ساخته‌است - اندیشه‌ای که وی در همه نوشته‌های آن دوره خود بروشنی بیان می‌کند.

۲۱. به‌اعتقاد من، نویسنده کمونیست ایتالیایی، ویتوریو استرادا، در

مقاله‌اش به‌نام 'Brest-Litovsk: The Discussion about War, Peace and Revolution' (in Italian), in *Critica Marxista.*, 4, 1963,

باشتابه فکر می‌کند که موضع لنین در بحث با «کمونیست‌های چپ‌درو»

متکی به این فرض بود که انقلاب روسیه می‌تواند دوام یابد حتی اگر انقلاب در اروپا پیروز نشود. در واقع، لنین، در گزارش خود به‌کنگره هفتم حزب، که پس از امضای معاهده صلح برست‌لیتوفسک تشکیل شد، به‌طور کاملاً روشنی گفت که «حقیقت مطلق این است که بدون انقلاب آلمان ما محکوم به نابودی هستیم» (پیشین، جلد ۲۷، ص ۹۸). اختلاف نظر او با تروتسکی، از یک سو، و با «کمونیستهای چپ‌درو» (بوخارین و دیگران)، از سوی دیگر، تنها در سطح تاکتیکی بود. لنین استدلال خود را به‌هیچ وجه بر امکان حفظ و دوام انقلاب سوسیالیستی در روسیه تک‌افتاده استوار نکرد. همه استدلال او متکی بر این بود که، با در نظر گرفتن درجه از هم‌پاشیدگی ارتش، پیروزی جنگ انقلابی امکان ندارد. برای او مسأله فقط این بود که، ضمن انتظار برای شروع انقلاب، فراغتی موقتی تأمین شود.

22. Lenin, 'Letter to Sverdlov', 1 October 1918, in *ibid.*, Vol. 35, pp. 364-5.

تمام مقاله‌ها و سخنرانیهای لنین در آخرین ماههای ۱۹۱۸ و در سراسر سال ۱۹۱۹ حاکی از اعتقاد عمیق او به این امر است که انقلاب جهانی شروع شده است.

23. Lenin 'The Proletarian Revolution and the Renegade Kautsky', in *ibid.*, Vol. 28, p. 113.

(این نوشته کتاب معروف لنین نیست، بلکه مقاله کوتاهی است که همان عنوان را دارد و فشرده‌ای از اثر طولانی‌ترش را بدست می‌دهد.)

24. Marx and Engels, *Werke*, Vol. 27, Dietz, Berlin, 1965, p. 190.

تنها در ارتباط با اندیشه‌های لنین در مورد سازمان حزب انقلابی است که می‌توان از «بلانکیسم» لنین سخن گفت، و آن هم تا حد معینی. برای لنین، هسته بسیار تمرکز یافته و فوق‌العاده منضبط انقلابیون حرفه‌ای، که بر اساس منحنی کاری شدید سازمان یافته‌اند، با مجموعه عظیمی از انقلابیون «غیر حرفه‌ای» و سازمانهای مختلف توده‌ای پیوند دارد. و لنین در مورد نقشی که حزب باید بازی کند به‌هیچ وجه «بلانکیست» نیست. حزب انقلاب را «پس نمی‌زند» بلکه انقلاب را هنگامی که در شرف وقوع است سازمان می‌دهد و هدایت می‌کند. ولی وقتی واقعیت نشان دهد که انقلاب در شرف وقوع نیست - چنانکه انقلاب جهانی ۲۵ - ۱۹۱۹ بروشنی چنین وضعی داشت - آنگاه فعالیت آن حزبی که بر اساس این فرض کار می‌کند که انقلاب «واقعا» در شرف وقوع است - پراستی به‌صورت فعالیتی بلانکیستی درمی‌آید. همه می‌دانند که هگل به این نکته اشاره

کرده است که آنچه انسانها فکر می‌کنند که انجام می‌دهند یک چیز است و آنچه واقعا انجام می‌دهند چیز دیگری است. این گفته حتی در مورد مارکسیستهای بزرگی چون لنین نیز صادق است.

۲۵. تولیاتی "اهمیت فوق‌العاده‌ای" برای تأکید بر این واقعیت قائل بود که لنین ضرورت ایجاد بین‌الملل سوم را پیش از پیروزی انقلاب روسیه اعلام کرده بود، زیرا این امر "جواب دندان‌شکنی است به اتهامات مغرضانه مبنی بر اینکه کمینترن هرگز چیزی جز آلت‌دست دولت شوروی نبوده است" (پیشین، ص ۷۵ - ۳۶۹). لنین در حقیقت این ضرورت را زمانی اعلام کرد که جنگ جهانی اول شروع شده بود. و اندیشه تبدیل کمینترن به آلت‌دست دولت شوروی کاملاً با طرز تفکر او، هم پیش از انقلاب اکتبر و هم پس از آن، بیگانه بود. ولی این امر تغییری در این واقعیت نمی‌دهد که کمینترن، پس از مرگ لنین، به آلت دست دولت شوروی تبدیل شد - و نیز، چنانکه بعداً خواهیم دید، مقدمات این تبدیل در زمان خود لنین فراهم شده بود.

اکثریت گروه کوچک انترناسیونالیستها که در کنفرانس تسیمروالد (سپتامبر ۱۹۱۵) و کینتال (آوریل ۱۹۱۶) شرکت کرده بودند با پیشنهاد لنین مخالفت کردند، و حتی بخشی از خود بلشویکها نیز در این مورد با لنین به مخالفت برخاستند و تا پس از انقلاب فوریه اختلاف خود را با او حفظ کردند. پیروزی اکتبر، که به لنین اعتبار جهانی بخشید، امکان داد که این اندیشه لنین در میان گروههای انقلابی کشورهای مختلف نفوذ کند. لیکن ممکن نبود که تحقق علمی آن زودتر از انقلاب آلمان شروع شود. در مورد ایرادهایی که اسپارتاکیستها به اندیشه لنین می‌گرفتند به فصل سوم مراجعه کنید.

26. Lenin, 'Concluding Speech at Closing Session' in op. cit., Vol. 28, pp. 476-7, and 'Founding of the Communist International', in *ibid.*, p. 485.

لنین طی سخنرانی دیگری در اواخر مارس ۱۹۱۹ گفت، "در همه جای دنیا همبستگی کمونیستها رو به گسترش است. در چندین کشور دنیا قدرت شورایی پیروز شده است. بزودی شاهد پیروزی کمونیسم در سراسر جهان خواهیم بود، شاهد بنیادگذاری جمهوری شوراهای فدراتیو جهانی خواهیم بود" (پیشین، جلد ۲۹، ص ۲۴۱).

۲۷. تروتسکی در سال ۱۹۲۱، با اشاره به شرایطی که تحت آن کنگره دوم تشکیل شد، نوشت، "باید بخاطر داشت که ارتش سرخ در آن زمان در حال حمله به ورشو بود. با در نظر گرفتن موقعیت انقلابی آلمان، ایتالیا، و کشورهای دیگر، تصور می‌شد که ارتش سرخ در نقش نیروی کمکی و تقویت کننده

فیروهای عمل کننده در اروپا شاید بتواند با این ضربه نظامی (که بتنهایی هیچ اهمیتی نداشت) بهمن انقلاب را که از حرکت بازایستاده بود بحرکت درآورد. این امر روی نداد. و ما باجبار عقب نشستیم" (نقل شده در اثر روزنبرگ، پیشین، ص ۱۵۷).

لیکن، در زمان تشکیل کنگره دوم، خوش بینی هنوز روحیه حاکم بود. برطبق یکی از قطعه نامه های کنگره، "لحظه تعیین کننده نزدیک می شود. تقریباً در همه کشورهای که جنبش کارگری قابل توجهی وجود دارد طبقه کارگر، سلاح به دست، با یک رشته مبارزه های سخت مواجه است" (دگراس، پیشین، جلد اول، ص ۱۲۸).

۲۸. نویسندگان عضو احزاب کمونیست، در نوشته های خود درباره این دوره، قضاوتها و تحلیلهای لنین در مورد سیر واقعی انقلاب جهانی را، که تاریخ تأیید نکرد، اگر کاملاً نادیده نگیرند، معمولاً از آنها سرعت می گذرند. تولیاتی هم در مقاله ۱۹۵۹ خود از این قاعده مستثنی نیست. برای نمونه، وقتی تولیاتی هشدار لنین را به کنگره دوم مبنی بر اینکه "هیچ موقعیتی وجود ندارد که بورژوازی راه فرار از آن را نتواند پیدا کند" نقل می کند، درباره این نکته هیچ سخنی نمی گوید که از برکت نظریات سالهای ۲۵ - ۱۹۱۷ لنین بود که تا حد زیادی این مفهوم به احزاب کمونیستی که در آن زمان ایجاد شده بودند راه یافت. به گفته تولیاتی، لنین این اندیشه را بیان نکرد که "بعد از جنگ، تصفیه حساب میان حکومتها و حکومت شوندها شروع خواهد شد" (تولیاتی، پیشین، ص ۴۷۰). بنا بر این، گفته هایی که هم اکنون در بالا نقل کردم (و دیگر گفته های مؤثر لنین) را به چه معنا باید فهمید؟ نویسندگان شوروی در برخورد با این مسأله از همه فراتر می روند. خواننده در کتاب کرازین - که قبلاً نامش را ذکر کردم، یعنی کتابی ۳۲۵ صفحه ای (در چاپ انگلیسی) که کاملاً به نظریه انقلاب لنین اختصاص داده شده است - کوچکترین نکته انتقادی نمی تواند پیدا کند. هر آنچه لنین نوشت یا گفت کامل و منطقی بود و در عمل تأیید شد. نیازی به تأکید نیست که این برخورد مدافمانه با آثار لنین نه تنها چیزی به شایستگیهای تاریخی او نمی افزاید بلکه حتی به طور قابل ملاحظه ای مانع از درک آموزشهای وی می شود. برای پرداختن نظریه ای درباره انقلاب سوسیالیستی، که بتواند به مسائل دنیای امروزی پاسخ گوید، کار را باید لزوماً از انتقاد به لنین، و نیز مارکس، شروع کرد.

۲۹. بعدها زینویف، در گزارش خود به کنگره پنجم کمینترن، مجبور شد که این واقعت را بپذیرد: "ناکتمیکهای جبهه متحد در سالهای ۲-۱۹۲۱ به دو معنا بود: اول اینکه ما هنوز اکثریت طبقه کارگر را به خود جلب نکرده ایم؛ دوم

اینکه سوسیال دموکراسی هنوز پسمار قوی است“

(*Fifth Congress of the Communist International, Abridged Report, CPGB, London. 1924, p. 27*).

۳۰. این فرض در آثار لنین بدون سابقه نبود، و ما در صفحات قبل خوش بینی پیش از جنگ لنین را در مورد تمایل انقلابی پرولتاریای کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری ملاحظه کردیم. او در زمان جنگ نوشت: “می‌بینم که در تمام کشورهای جهان سازمانهای کارگری و سوسیالیستی اکنون به دو دسته تقسیم شده‌اند. دسته کوچکتر، رهبران، کارمندان و مأموران دولت، به سوسیالیسم خیانت کرده‌اند و جانب حکومتهای خود را گرفته‌اند. دسته دیگر، که توده کارگران دارای آگاهی طبقاتی به آن تعلق دارند، همچنان مشغول جمع‌آوری نیرو است و علیه جنگ و برای انقلاب پرولتاری مبارزه می‌کند (پیشین، جلد ۲۲، ص ۱۲۴). نیازی به توصیف نیست که با شروع انقلاب آلمان، و به دنبال آن انقلاب مجارستان، چه قدر اعتماد لنین به پرولتاریای اروپا راسخ‌تر شد. او در ۲۲ اکتبر ۱۹۱۸ اعلام کرد: “پلشویسم به صورت نظریه و تاکتیک جهانی پرولتاریای جهانی درآمده است” (همان، جلد ۲۸، ص ۱۱۶). در مارس ۱۹۱۹ گفت: “توده‌های کارگران به این خائنان به سوسیالیسم پشت کرده‌اند” (یعنی به رهبران اصلاح طلب) (همان، جلد ۲۹، ص ۲۴۰). و در ژوئیه ۱۹۲۰: “اکنون، یعنی یک سال و چندی پس از اولین کنفرانس بین‌الملل کمونیست، ما هر بین‌الملل دوم فائق آمده‌ایم...” (همان، جلد ۳۱، ص ۲۳۳). (همه جا تأکید از من است.)

31. Lenin, 'Theses and Report on Bourgeois Democracy and the Dictatorship of the Proletariat,' in *ibid.*, Vol. 28, p. 470.

32. Lenin, 'Letter to the Workers of Europe and America', in *ibid.*, Vol. 28, p. 435.

33. Lenin, 'Meeting of Moscow Party Activists, 27 November 1918', in *ibid.*, Vol. 28, p. 216.

۳۴. مارکس و انگلس هم در مورد سرمایه‌داری قرن نوزدهم مرتکب همین اشتباه شدند. این اندیشه که سرمایه‌داری به پایان خط رسیده است هم در مانیفست کمونیست منعکس است هم در بسیاری از نوشته‌های دیگر مارکس و انگلس، برای نمونه، مارکس، در نامه‌ای به انگلس، به تاریخ ۸ اکتبر ۱۸۵۸، پس از ذکر گسترش جهانی سرمایه‌داری در آن دوره - تأسیس مستعمره کالیفرنیا و استرالیا، دست‌اندازی بازار جهانی به ژاپن و چین - نتیجه می‌گیرد:

"نمی‌توان انکار کرد که جامعه بورژوازی بار دیگر تجربه قرن شانزدهم خود را تکرار کرده است - قرن شانزدهمی که، امیدوارم، ناقوس مرگ جامعه بورژوازی را به صدا درآورد همان‌طور که بار اول آن را به دنیا آورد... انقلاب در اروپا قریب الوقوع است و بی‌درنگ خصلتی سوسیالیستی به خود خواهد گرفت"

(Marx and Engels, *Selected Correspondence*, Lawrence and Wishart, London, 1956, p. 134).

35. Stuart R. Schram and Hélène Carrère d'Encausse, *Marxism and Asia*, Allen Lane The Penguin Press, London 1969, p. 22.

۳۶. دقت علمی تحلیل لنین از امپریالیسم در اثر علاقه سیاسی او به مبارزه علیه اصلاح‌طلبی، و بی‌شک در اثر نحوه‌ای که نظریه‌پردازان "ارتدکس" بین‌الملل دوم علیه پرشتاین مبارزه کردند، تا حد زیادی مخدوش شده است. پرشتاین تجدید نظر خود در مورد نظریات مارکس را بر این اساس استوار کرد که نظریه "سقوط" سرمایه‌داری در نتیجه تضادهای صرفاً اقتصادی را به مارکس نسبت داد. برخی از مارکسیستها، در پاسخ به پرشتاین، با اشتباه پذیرفتند که در حقیقت چنین نظریه‌ای در آثار مارکس موجود است، و این امر کمک کرد که حمله تجدید نظرطلبان فقط در سطح نظریه اقتصادی پیش رود، که مهمترین نمونه آن انتقاد توگان بارانوفسکی^۱ است. کائوتسکی، که می‌کوشید نظر او را رد کند و از سنت‌گرایی مارکسیستی پشیمانی کند، با ارائه نظریه "رکود مزمن" خود به عنوان چشم‌انداز گریزناپذیر سرمایه‌داری عملاً موضعی دفاعی گرفت. و بررسیهای روزا لوکزامبورگ در مورد "انباشت سرمایه" هم او را به "نظریه سقوط" جدیدی هدایت کرد که بر طبق آن سرمایه‌داری صرفاً با اتکا بر پایه‌های خود قادر به تجدید تولید گسترده نیست، و این امر تا زمانی امکان‌پذیر است که سرمایه‌داری ساختارهای ماقبل سرمایه‌داری بیشتری را در خود گرد آورد. و وقتی که این روند دیگر امکان‌پذیر نباشد، سرمایه‌داری راه فراری نخواهد داشت. بعد از جنگ، هیلفردینگ لنین را متهم به این کرد که او نیز، به نوبه خود، معتقد به نظریه سقوط اقتصادی بوده است - نظریه‌ای که در واقع نمی‌توان در میان فرضیه‌های لنین پیدا کرد. به اعتقاد لنین، هیچ بحران اقتصادی، هیچ تضادی در سطح ساختارهای اقتصادی، پتنهایی نمی‌تواند موجب سقوط سرمایه‌داری شود. به عقیده او، مداخله انقلابی پرولتاریا ضروری است. به نظر من اشتباه لنین، چه در سطح نظری عام (تحلیل ساختارها و پویای امپریالیسم) و چه در زمینه تحلیل موقعیت اروپا و جهان در ۲۰ - ۱۹۱۴، در

1. Tugan Baranovsky

دو سطح بود، (الف) با آنکه او معتقد به اندیشه‌های "نظریه سقوط اقتصادی" نیست، ولی به عواملی که خنثی کردن عناصر بحران را ممکن می‌سازند اهمیت چندانی نمی‌دهد، (ب) او به تظاهرات انقلابی پرولتاریایی که در دوره توسعه "صلح آمیز" سرمایه‌داری و شکوفایی ایدئولوژی اصلاح طلبانه استوار بر آن، شکل گرفته بود اهمیت بیشتری از حد می‌دهد. لنین، در اثر خشم خود نسبت به تکامل اصلاح طلبانه کائوتسکی و هیلفردینک، عناصر بخردانه نظریه ماوراء امپریالیسم کائوتسکی و، بخصوص، نظریه "سرمایه‌داری سازمان یافته" هیلفردینک را به اندازه کافی جدی نمی‌گرفت.

37. Quoted by Branko Lazitch, *Lénine et la IIIe Internationale*, La Baconnière, Neuchâtel, 1951, p. 176.

(این قسمت، که در صورت جلسه روسی کنکره موجود است،

Tretiy vsemir'ny kongress Kommunisticheskogo Internatsionala, stenografichesky otchet, Petrograd, 1922, pp. 45-6.

از متن سخنرانی تروتسکی که در

The First Five Years of the Communist International, I, New Park Publications, London, 1973.

چاپ شده حذف گردیده است.)

38. *Decisions of the Third Congress of the Communist International*, CPGB, London, p. 4.

39. Degras, op. cit., I, pp. 242-3 (my italics).

۴۰. همان، ص ۲۳۷ (تأکید از من است).

41. *The First Five Years of the Communist International*, I, op. cit., p. 292.

42. Degras, op. cit., I, pp. 233-4.

43. Lenin, 'Better Fewer, but Better', in op. cit., Vol. 33, pp. 499-501.

44. Alfred G. Meyer, *Leninism*, Praeger Paperpack, New York, 1962, Chapter 12.

45. Lenin, op. cit., Vol 33, p. 206.

46. Lenin, 'Five Years of the Russian Revolution and the Prospects of the World Revolution', in *ibid.*, Vol. 33, p. 430.

۴۷. همان، ص ۴۳۱ - ۴۳۰ (تأکید از من است).

۴۸. همان، ص ۴۲۵. این مطلب پنخویی مشغله فکری لنین را در آخرین دوره زندگانی نشان می‌دهد. در این گزارش درباره "پنج سال انقلاب روسیه و چشم‌اندازهای انقلاب جهانی"، عملاً هیچ سخنی در مورد چشم‌اندازها نمی‌گوید. او همه تأکید را بر ضرورت مطالعه و مطالعه دوباره مسائل انقلاب می‌گذارد. از این گذشته، لنین، از کنگره دوم کمینترن به بعد، هیچ فرصتی را برای انتقاد از عبارت‌پردازیهای انقلابی از دست نمی‌داد. در فوریه ۱۹۲۲ نوشت که در کنگره سوم... "من در راست‌ترین جناح بودم. یقین دارم که این تنها موضع درست بود، زیرا یک گروه خیلی بزرگ (و با نفوذ) از نمایندگان، بهربری بسیاری از رفقای آلمانی، مجاری، و ایتالیایی، در جناحی فوق‌العاده (چپ) با موضعی به‌غلط (چپ) قرارداداشتند، و در بسیاری موارد، به‌جای آنکه موقعیتی را که برای عمل انقلابی فوری و مستقیم، مساعد نبود سبک و سنگین کنند، دائماً به‌تک‌اندادن پرچمهای سرخ کوچک می‌پرداختند" (همان، جلد ۳۳، ص ۲۵۸).

۴۹. دگراس، پیشین، جلد اول، ص ۴۴۴.

۵۰. استالین، پیشین، جلد ۸، ص ۶۵.

۵۱. همان، جلد ۶، ص ۳۸۸.

۵۲. همان، جلد ۶، ص ۴۱۴.

۵۳. اینها سطوری بودند از مقاله لنین به نام "درباره همکاری"، که در اوایل سال ۱۹۲۳ نوشته شده است، و در آن لنین، پس از ذکر این نکته که وسایل تولید در دست دولت است، دولت در دست پرولتاریا است، و پرولتاریا با میلیونها دهقان متحد شده است، می‌گوید که این امر به این معنا است که آنها "همه چیزهایی را که برای ساختن یک جامعه سوسیالیستی کامل لازم است" در دست دارند (استالین، پیشین، جلد ۸، ص ۷۴). از متن مقاله لنین پیدا است که مقصودش از "یک جامعه سوسیالیستی کامل" در اینجا ادغام دهقانان از طریق تعاونیها در مدار روابط تولید اشتراکی است. البته ممکن است بنظر رسد که این عبارت جداگانه لنین استدلال استالین را توجیه می‌کند... به شرط آنکه کل لنینیسم را، و بخصوص آنچه را لنین یک سال قبل از نوشتن همین مقاله نوشته بود، فراموش کنیم: "ما همواره این حقیقت ابتدایی مارکسیسم را تأکید و تکرار کرده‌ایم - که برای پیروزی سوسیالیسم تلاش مشترک کارگران چندین کشور پیشرفته ضروری است" لنین، پیشین، جلد ۳۳، ص ۲۵۶). آیا لنین آن "حقیقت ابتدایی" را بعد از یک سال فراموش کرده بود؟

۵۴. استالین، پیشین، جلد ۸، ص ۶۷.

55. Trotsky, *The Permanent Revolution* (introduction to

German edition), New Park Publications, London, 1962, p. 27.

۵۶. دگراس، پیشین، جلد دوم، ص ۴۹۱. عبارت "پیروزی سوسیالیسم" به معنی ساختن کامل سوسیالیسم در چارچوب ملی است. چنانکه تروتسکی در انتقاد خود به برنامه مصوب کنگره ششم خاطر نشان می‌کند: "اگر کلمات (پیروزی سوسیالیسم) را صرفاً به عنوان بیان دیگر دیکتاتوری پرولتاریا تعبیر کنیم، آنگاه به حکم عامی خواهیم رسید که برای همه افکارناپذیر است و باید به طور روشن تری تنظیم شود. ولی این معنی همان چیزی نیست که نویسندگان طرح برنامه در نظر دارند. برای آنها معنی پیروزی سوسیالیسم تنها تسخیر قدرت و ملی کردن وسایل تولید نیست، بلکه ساختمان جامعه سوسیالیستی در یک کشور است. اگر این تعبیر را بپذیریم، آنگاه آنچه حاصل می‌کنیم نه یک اقتصاد جهانی سوسیالیستی و متکی بر تقسیم کار بین المللی بلکه فدراسیونی از کمونهای خودپسند سوسیالیستی است که با روحیه هرج و مرج طلبی سازمان می‌یابند، تنها با این فرق که کمونها این بار ابعاد دولتهای ملی کنونی را پیدا می‌کنند" (Trotsky, *The Third International after Lenin*, Pioneer Publishers, New York, 1957, p. 54).

کمیته اجرایی بین الملل کمونیست یک سال و نیم پیش از تشکیل کنگره ششم نظر استالین را کاملاً پذیرفته بود. در قطعنامه مصوب هفتمین پلنوم ک. ا. ب. ک، که در ماههای نوامبر و دسامبر ۱۹۲۶ تشکیل شد، می‌خوانیم: "... حزب کمونیست اتحاد شوروی سیاست ساختمان سوسیالیستی را به نحو کاملاً درستی پیش می‌برد، زیرا ایمان دارد که اتحاد شوروی هر آنچه برای ساختن یک جامعه کاملاً سوسیالیستی "لازم و کافی" است در داخل کشور در اختیار دارد" (دگراس، پیشین، جلد اول، ص ۳۳۵).

۵۷. دگراس، پیشین، جلد دوم، ص ۴۹۱، ۴۸۶.

۵۸. همان، جلد دوم، ص ۴۸۸، ۵۱۱ تا ۵۱۳.

۵۹. استالین، پیشین، جلد ۱۳، ص ۴۱.

۶۰. دگراس، پیشین، جلد دوم، ص ۴۷۲.

61. Trotsky, *The Permanent Revolution*, op. cit.

۶۲. همان، ص ۱۵۵.

63. Antonio Gramsci, *Selections from the Prison Notebooks*. Lawrence and Wishart, London, 1971, p. 241.

64. Trotsky, 'The Death Agony of Capitalism and the Tasks of the Fourth International' (commonly referred to as

'The Transitional Programme'), in Isaac Deutscher and George Novack, eds., *The Age of Permanent Revolution: A Trotsky Anthology*, Dell, New York, 1964, pp. 255-8. (my italics.)

65. Trotsky, *The Revolution Betrayed*, Pioneer, New York, 1957, p. 231.

تروتسکی در اینجا همان اشتباهی را مرتکب می‌شود که لنین "خطای اصلی انقلابیون" می‌نامید، یعنی اینکه "آنها به‌گذشته و به انقلابهای پیشین می‌نگرند..." (لنین، پیشین، جلد ۲۴، ص ۱۴۱).

66. Trotsky, *The Revolution Betrayed*, op. cit., pp. 231-2.

۶۷. همان، ص ۲۲۷.

۶۸. همان، ص ۲۲۸. "و بالاخره، اگر قرار باشد که این (ورق پاره‌ها) اعتبار خود را در مورد نخستین مرحله عملیات نظامی حفظ کنند، شک نیست که گروه‌بندی نیروها در مرحله تعیین‌کننده جنگ به وسیله عواملی تعیین خواهند شد که بمراتب بیشتر از سوگندهای دیپلماتها اهمیت دارند..."

۶۹. "البته اگر متحدان پورژوا ضمانتهای مادی دریافت کنند که حکومت مسکو در همان طرف آنها - نه تنها در طرف سنکرهاى جنگ بلکه همچنین در طرف سنکرهاى طبقاتی - بایستد، موقعیت از بیخ و بن فرق خواهد کرد. سرمایه‌داران "دوستدار صلح"، با استفاده از مشکلات اتحاد شوروی، که در آن صورت از هر دو طرف در معرض آتش خواهد بود، بسی شک بهر اقدامی دست خواهند زد تا شکافی در انحصار تجارت خارجی و قوانین مالکیتی شوروی ایجاد کنند... و اگر فرض کنید که مبارزه طبقاتی تنها در زمینه‌ای نظامی صورت گیرد [یعنی، بی‌آنکه انقلابی در غرب روی دهد]، آنگاه متفقین بخت زیادی دارند که به هدف خود برسند" (همان، ص ۲۲۸-۹).

۷۰. همان، ص ۲۲۹.

۷۱. به اعتقاد بوخارین ساختمان سوسیالیسم در یک کشور - یا، به عبارت دقیقتر، در روسیه - تنها به شرطی ممکن بود، که سرعت این فرایند با سرعت آهسته حرکت دهقانان تطبیق داده شود. "باید با کمک تعاونیها دهقانان را از نو به قالب بریزیم، باید به وسیله تعاونیها دهقانان را ترغیب کنیم که به ما بپیوندند. بانکها و اعتبارات در دست ما است. طی چند دهه، بی‌آنکه کاری به این واقعیت داشته باشیم که دهقان مالک است، او را دگرگون خواهیم کرد. باید بخاطر بسپاریم که دهقان باید متحد ما باشد، و ما باید دهقان را از نو بسازیم"

(Bukharin, 'Concerning the Theories of Permanent Revolution', in *Inprecorr*, English edn, Vol. 5. No. 13, 7 February 1925, p. 171).

به قول خود بوخارین، تحقق ساختمان سوسیالیسم در یک کشور مسأله‌ای است که باید با "سرعت حلزونی" صورت گیرد. بوخارین، از نظریه پردازی خود در مورد راه روسی تحقق سوسیالیسم، نتیجه گرفت که سیر انقلاب جهانی نیز باید، در تحلیل نهایی، خود را با این واقعیت سازگار کند که اکثریت عظیم جمعیت جهان را دهقانان تشکیل می‌دهند. بوخارین می‌گوید که مسأله مستعمرات در واقع مسأله‌ای دهقانی است. پرولتاریا، چه در سطح جهانی و چه در سطح روسیه چاره‌ای ندارد: "پرولتاریا، پس از پیروزی، باید رابطه دوستانه‌اش را با دهقانان به هر قیمتی که شده حفظ کند... نادیده گرفتن این وظیفه ممکن است تنها ناشی از عدم درک روابط اقتصادی بین‌المللی باشد... در این مورد پرولتاریا راه دیگری ندارد. وقتی که ساختار سوسیالیستی را بنا می‌کند مجبور است دهقانان را با خود همراه سازد. پرولتاریا باید پیام‌ونزد که چگونه این کار را انجام دهد، وگرنه نمی‌تواند قدرت‌ش را حفظ کند" (همان، ص ۱۶۵).

اما این مسأله نظری بسیار جالب توجهی که بوخارین خطوط اساسی را ترسیم می‌کند در چارچوب این فرضیه قرار داده شده است که پرولتاریا در کشورهای اصلی سرمایه‌داری قدرت را در دست گرفته است.

72. Lucio Magri, 'Valeur et limites des expériences frontistes', in *Les Temps Modernes*, January 1966. p. 216.
با آنکه گفته ماگری را مبنی بر اینکه نظریه "سوسیالیسم در یک کشور" به طور عینی انعکاس استقلال نسبی و متقابل انقلاب روسیه و انقلاب جهانی از یکدیگر بود می‌پذیرم، گفته دیگرش را که این نظریه "به‌طور عینی و ذهنی به‌پی‌ریزی استراتژی جدیدی (بر اساس این استقلال) امکان داد" نمی‌توانیم بپذیرفت. به نظر من، استراتژی که استالین آفرید کاملاً منافی این استقلال بود.

۷۳. بی‌شک یکی از برجسته‌ترین آنها آرتور روزنبرگ، مورخ آلمانی کمونیست بود؛ چنانکه جرج هاپت^۱ در مقدمه تفکر انگیز خود بر چاپ فرانسوی اثر روزنبرگ، تاریخ بلشویسم، بددستی متذکر شده است، این کتاب نتیجه "تأمل عمیق و انتقادی است که روشنی و وسعت آن به‌ما اجازه می‌دهد آن را جزء یکی از مهمترین آثار اندیشه سیاسی به‌شمار آوریم که برای درک گذشته

1. George Haupt

و حتی حال کمونسم قابل چشمپوشی نیستند". من در طی بررسی حاضر از کمینترن بارها از کیفیت "تفکر انگیز" اثر روزنبرگ سود جستیم - بی آنکه پیش کلی ماوراء چپ با بسیاری از نتیجه‌گیریهای خاص او را بپذیریم.

74. Trotsky, *The Revolution Betrayed*, op. cit., pp. 186-7.

روزنبرگ، با آنکه حقایق و استدلالهای متعددی درباره این نحوه بهره‌برداری از کمینترن برای برآوردن نیازهای سیاست خارجی شوروی عرضه می‌کند، ولی معتقد است که کمینترن برای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بیشتر مایه پریشانی بود تا چیز دیگری - هم در سطح دیپلماتیک هم در سطح تلاشهای به منظور جلب "دوستی کارگران در سراسر جهان"، "اگر پای مصالحه با بین‌الملل سوم در میان نبود، دیپلماسی شوروی نقش مؤثرتری داشت و نتایج ثمربخش‌تری می‌گرفت... فعالیتهای بین‌الملل کمونیست، به‌جای آنکه راه دوستی اکثریت کارگران اروپا و امریکا با روسیه شوروی را باز کند، آن را بسته است". روزنبرگ در ادامه همین مطالب متذکر می‌شود که "عجیب‌تر آنکه چرا حکومت شوروی خیلی پیشتر بین‌الملل سوم را رها نکرد" (ص ۱۸۵). به عقیده او، حکومت شوروی به این دلیل توجه خود را به کمینترن همچنان حفظ کرد که "افسانه سوسیالیستی و پرولتری را زنده نگاهدارد، افسانه‌ای که حتی بلشویسم روسی نیز نمی‌توانست از آن صرف نظر کند، افسانه‌ای که اهمیتش برای سیاست داخلی روسیه شوروی از سال ۱۹۲۸ حتی افزایش هم یافته‌است. اگر دیکتاتوری پرولتاریا واقعاً در روسیه وجود می‌داشت، پرولتاریای جهانی یا دست‌کم عنصر انقلابی آن این واقعیت را تشخیص می‌داد. اگر همه سازمانهای بین‌المللی کارگری تأیید می‌کردند که روسیه شوروی دولت طبقه متوسط است، تأیید آنان حکومت شوروی را سرنگون نمی‌کرد ولی بی‌تردید به‌رابطه آن با پرولتاریای روسیه لطمه می‌زد" (ص ۱۸۱). چنانکه خواهیم دید، این استدلال با استدلال دیگر او که بر طبق آن کمینترن برای حکومت شوروی در تلاش جهت جلب "دوستی کارگران سراسر جهان" مایه پریشانی است تناقض دارد. اما، صرف‌نظر از این تناقض در استدلال روزنبرگ، مسأله در واقع بسیار پیچیده‌تر از آن است که او تصور می‌کند. در وهله اول، کمینترن واقعیتی بود که وجودش تنها به‌رهربان شوروی بستگی نداشت، اگرچه آنان نقش تعیین‌کننده‌ای در ایجاد آن و، بعداً، در رهبری آن ایفا کردند. ایجاد کمینترن پاسخ به نیازی عینی بود، نیازی که از انحطاط اصلاح‌طلبانه سوسیال‌دموکراسی ناشی می‌شد - هر چند رضایتبخش‌ترین پاسخ به این نیاز نبود. این واقعیت که انقلاب جهانی سیر دیگری را طی کرد جز آنچه اندیشه آن الهام‌بخش ایجاد کمینترن بود، دلیل بر این نیست که نیاز به یک سازمان انقلابی بین‌المللی از

بین رفته باشد - در حقیقت، این مسأله‌ای است که تا به امروز با آن روبه‌رو هستیم. در واقع، استالین و رهبران دیگر شوروی مجبور بودند کمینترن را به منزلهٔ واقعیتی عینی بشمار آورند که، حتی بعد از تبدیل آن به ازار و تابع سیاست خارجی شوروی و تهی شدن از هدف ابتداییش، نمی‌شد کاملاً آن را از بین برد. (انحلال آن در ۱۹۴۳، همان طور که بعداً بتفصیل خواهیم دید، تنها یکی از راههایی بود که این واقعیت از طریق آن با منافع دولت شوروی انطباق داده شد.) بی‌شک ملاحظاتی که با شرایط داخلی جامعهٔ شوروی مرتبط بودند نیز بر شکلهای مختلفی که این انطباق به‌خود گرفت اثر گذاشتند. اما این امر ملاحظات دیگری را که خصیصهٔ بین‌المللی داشتند نفی نمی‌کرد، به‌علاوه، هر دو جنبه با هم پیوندی نزدیک داشتند. درست است - و، اصولاً، به‌همین دلیل بود که روزنبرگ می‌گفت که دولت شوروی به‌دلایل سیاست خارجی علاقه‌ای به کمینترن ندارد - که کمینترن ابزاری بود که می‌توانست در انطباق با نیازهای سیاست خارجی شوروی مورد استفاده قرار گیرد (به‌قول تروتسکی، به عنوان ابزاری برای اعمال "فشار" بر بورژوازی، و نیز، باید اضافه کرد، به عنوان ابزاری واقعاً انقلابی در هر جا که این کارکرد آن با منافع شوروی در تعارض نبود)، و لسی، در عین حال، در روابط میان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و دولتهای امپریالیستی مایهٔ پریشانی بود. اما اهمیت آن جنبه، همانند اهمیت دیگر جنبه‌های یادشده، بنا بر شرایط تغییر می‌کرد. لازم است که روابط میان دولت شوروی و حزب، از یک سو، و کمینترن، از سوی دیگر، به نحوی تحلیل شود که متغیرهای متعددی را به حساب آورد. در سطور زیرین، توجه خود را به تحلیل متغیری معطوف می‌کنم که عامل "مایهٔ پریشانی" را تشکیل می‌دهد.

75. Bukharin, 'The International Situation and the Tasks of the Communist International', report to the Fifteenth Congress of the CPSU, in *Inprecorr*, English edn., No. 73, 1927, p. 1676.

۷۶. تا سال ۱۹۲۶ زینویف مقام ریاست را عهده‌دار بود. در هفتمین پلنوم ک. ا. ب. ک.، در اکتبر ۱۹۲۶، وی برکنار شد و مقام ریاست بکلی از بین رفت. بوخارین رهبری کمینترن را بدست گرفت تا آنکه پلنوم دهم در آوریل ۱۹۲۹ او را برکنار کرد. تا پیش از کنگرهٔ هفتم، کمونیستهای شوروی گزارشهای اصلی را به‌کنگره تقدیم می‌کردند.

77. Dimitrov, closing speech at the Seventh Congress, in *Seventh Congress of the Communist International, Abridged*

Stenographic Report, FLPH, Moscow, 1939, p. 557.

78. In *Rosa Luxemburg: Selected Political Writings*, ed.

Robert Looker, Jonathan Cape, London, 1972, p. 250.

در متن این اثر، مقصود از "شرایط سخت شیطانی" و "شرایط مهلک"، شرایط عمومی روسیه (عقب افتادگی، غالب بودن کشاورزی، وغیره) و موقعیتهای ناشی از مداخله نظامی امپریالیستی، فقدان انقلاب در غرب، و از این قبیل است. مفهوم "تاکتیکها" در وسیعترین معنای آن به کار برده شده است، به طوری که مسائل استراتژیک انقلاب را هم در بر می گیرد. روزا لوکزامبورگ از سال ۱۹۰۳ - در ارتباط با تصویری که لنین از حزب داشت - به خطر ناشی از جدا کردن تجربه بلشویکی از متن اجتماعی و سیاسی آن پی برد. او در مقاله خود به نام "مسائل سازمان سوسیال دموکراسی روسیه"، با اشاره به رابطه ای که لنین میان فرصت طلبی و گرایشهای مرکزیت زدایی برقرار کرده بود، نوشت: "لیکن جدا کردن این پدیده ها، که در شالوده تاریخی مشخصی سر بر می آورند، از متن خود، و تبدیل آنها به نمونه های مجردی که ارزش مطلق و عام دارند، بزرگترین گناه در برابر "روح القدس" مارکسیسم - یعنی در برابر شیوه تفکر دیالکتیکی - تاریخی آن - است".

(*Rosa Luxemburg, Selected Political Writings*, ed. Howard,

Monthly Review Press, New York, 1971, p 298).

۷۹. می توان واقعه های دیگری را هم بر اینها افزود. پشواکهای بین المللی هولناک انقلاب اکتبر موجب شد که ماهیت اساساً روسی آن پنهان بماند، چه از نظر نوع تضادهای عینی موجود در آن، چه از نظر ویژگیهای عوامل اجتماعی و راههای استراتژیک و روشهای تاکتیکی آن، و غیره. در مورد نیروهای نظری که در ابتدا در دسترس کمینترن بودند، نه تنها باید این واقعه را بحساب آورد که تقریباً همه نظریه پردازان بین الملل دوم در جبهه اصلاح طلبی ماندند، بلکه این واقعه را نیز در نظر گرفت که، در دوره قبلی، جدایی معینی میان نظریه انقلاب به معنای اکید آن - که، می توان گفت، در همان شکل "خلاصه" ای که مارکس و انگلس از خود بر جای گذاشته بودند، باقی مانده بود - و تحول علوم اجتماعی (اقتصاد، جامعه شناسی، تاریخ، فلسفه) - که، به رغم تأثیر قابل توجه مارکسیسم بر آن، جهتی اساساً مثبت گرایانه پیش گرفته بود - روی داد.

۸۰. لنین، پیشین، جلد ۳۱، صص ۲۱ تا ۲۲ و ۹۱.

81. Bukharin, *Historical Materialism*, English edn., Allen and Unwin, London, 1926, p. xii.

۸۲. با وجود این، تا آنجا که به فلسفه مربوط می‌شود، می‌توان از کتاب کارل کورش^۱ به نام مارکسیسم و فلسفه نام برد، که در سال ۱۹۲۳ انتشار یافت.

(English translation, *Marxism and Philosophy*, New Left Books, London, 1970)

و کمینترن آن را بلافاصله تقبیح کرد. در سال ۱۹۲۳ کتاب جرج لوکاچ^۲ نیز منتشر شد. یعنی (George Lukács, *History and Class - Consciousness*, Merlin Press, London, 1971)

این کتاب، در عین حال که از سنت‌گرایی بلشویکی در مورد مسائل حزب و دولت دفاع می‌کرد، در سطح فلسفی، مانند کتاب کورش، بررسی مجددی بود از دیالکتیک مارکسیستی، که تا پژوهش درباره‌ی خاستگاه‌های آن، یعنی رابطه‌ی میان مارکس و هگل، پیش می‌رفت، به همین دلیل بود که زینویف در کنفرانس پنجم کمینترن (۱۹۲۴) این اثر را، همراه با اثر کورش، تقبیح کرد.

83, *Bolshevik* (Moscow), No. 10, 5. September 1924, p.

53.

انتشار این مجله پس از مرگ لنین و در متن مبارزه با مخالفان تروتسکیست آغاز شد.

۸۳. زینویف، در مقایسه‌ی خود در مورد رابطه‌ی مارکسیستها با مارکس و رابطه‌ی داروینیستها با داروین به یک تفاوت اساسی میان آن دو توجه نمی‌کند، تفاوتی که مانوئل ساکریستان^۳، فیلسوف مارکسیست اسپانیایی، در مقدمه‌ی خود بر چاپ اسپانیایی آنفی دورینگ انکلس (Grijalbo, Mexico City 1964) متذکر شده است. او می‌نویسد: "به‌عنوان قاعده‌ای کلی، یک نویسنده‌ی کلاسیک، برای کسانی که همان علمی را پیشه‌ی خود قرار می‌دهند که او بدان می‌پردازد، تنها در حکم منبع الهامی است که، کم و بیش به نحوی روشن، انگیزه‌های اساسی تفکر آنان را تعریف و تعیین می‌کند. لیکن نویسندگان کلاسیک جنبش طبقه‌ی کارگر نه تنها بسیاری از این انگیزه‌های اساسی فکری بلکه پایه‌های فعالیت عملی این جنبش، یعنی هدفهای عام آن را نیز تعریف کرده‌اند. آثار کلاسیک مارکسیسم آثاری است کلاسیک درباره‌ی یک جهان‌بینی کلی، و نه فقط آثاری کلاسیک درباره‌ی یک نظریه‌ی علمی خاص مثبت‌گرا. این امر موجب می‌شود که جنبش طبقه‌ی کارگر نسبت به آثار کلاسیک خود روحیه‌ی جانبداری جنگجویانه‌ای اتخاذ کند. با در نظر گرفتن این روحیه‌ی اجتناب‌ناپذیر، کاملاً طبیعی است که وقتی این آثار کلاسیک خوانده می‌شوند تمایل به تنبلی فکری

1. Karl Korsch

2. George Lukács

3. M. Sacristan

یعنی انتقاد نکردن، و اکتفا کردن به احساس امنیت در اخلاق و در عمل خود - در شخص پدید آید، و به این ترتیب اشتباهاً هر حالت تاریخی معینی که این نظریه در آثار کلاسیک به آن رسیده است مقدس بشمار آید، و به این حالت همان خصلت تغییر ناپذیری نسبت داده شود که یک جنبش سیاسی-اجتماعی به هدفهای برنامه‌ای خاص خود می‌دهد. " (ص ۴-۲۲، تأکید از من است). پس از مرگ لنین، کمینتون نه تنها با این "تمایل به تنبلی فکری" به مبارزه برخاست بلکه، برعکس، آن را تشویق کرد و با انواع استدلالهای عملی، سیاسی، و حتی "نظری" موجه جلوه داد.

۸۵. این نقل قولها از اثر زینویف به نام لنینیم گرفته شده است.

Le Léninisme (Bureau d' Editions, Paris, 1926), pp 11, 13, 14.

در همه موارد، تأکید از زینویف است.

86. *Report of the Fifteenth Congress of the CPSU, CPGB*, London, 1928, p. 264.

در گزارش روسی این کنکره (XV s'yezd..., Moscow, 1935, I, p. 593) بوخارین می‌گوید که در هر حال، احزاب کمونیست به‌طور کلی، با تعداد کمی روشنفکر کارشان را شروع کرده‌اند.

87. *ibid*, pp. 217-18 and *Inprecorr*, English edn, No. 73 of 1927, pp. 1672-5

88. *Inprecorr*, English edn., No. 73 of 1927, p. 1680.

۸۹. در مارس ۱۹۲۶ بررسی مائو از طبقات جامعه چین، و در مارس ۱۹۲۷ گزارش او درباره پژوهشی که خود او در مورد جنبش دهقانی انتشار یافت استان هونان انجام داده بود. تا آنجا که من اطلاع دارم، در تمام دوره کمینتون بررسیهایی از این قبیل - که با بررسیهای لنین در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم قابل مقایسه باشد - در هیچ یک از احزاب کمونیست انجام نشده است.

۳. یکپارچگی

8. Quoted in B. Lazitch and M. Drachkovitch, *Lenin and the Comintern*, I, Stanford, 1972, p. 61

2. Degras, *op. cit.*, I, p. 171.

۳. عنوان رسمی سند عبارت است از، "شروط عضویت در بین الملل

کمونیست". نگاه کنید به دگراس، پیشین، جلد اول، صص ۱۶۸ تا ۱۷۲.

4. Lenin, 'Speech on the Italian Question' (Third Congress of the Communist International, 28 June 1921), in op. cit., Vol. 32, p. 467.

۵. بلافاصله پس از جنگ جهانی اول، تعداد اعضای سازمان اتحادیه‌ای طبقه کارگر به نحو قابل ملاحظه‌ای افزایش یافت. در فاصله سالهای ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۹ تعداد کارگران سازمان‌یافته در آلمان از ۴ به ۱۱ میلیون، در بریتانیا از ۴ به ۸ میلیون، در فرانسه از ۱ به دو و نیم میلیون، در ایتالیا از تقریباً یک میلیون به تقریباً دو میلیون، و در اتریش از ۲۵۰,۰۰۰ به ۸۰۰,۰۰۰ افزایش یافت. (این ارقام اعداد صحیح هستند.) رهبران اصلاح‌طلب یا غیرسیاسی، نفوذ قابل ملاحظه خود را در میان اکثریت عظیم این توده عضو اتحادیه، حفظ کردند.

در فاصله میان ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۴، در همه کشورهای نامبرده، انتخاباتی برگزار شد که احتمالاً در شرایطی صورت گرفت که از آزادی بورژوازی بیشتری نسبت به انتخابات سالهای بعدی (در فاصله دو جنگ جهانی) برخوردار بود. نتایج این انتخابات تصویر کلی از تناسب میان نیروهای احزاب سوسیالیست سنتی و احزاب کمونیست، و نفوذ آنها در میان طبقه کارگر، بدست می‌دهد:

کشور	تاریخ انتخابات	حزب	تعداد آراء (بر حسب اعداد صحیح)
بریتانیا	۱۹۱۸	کارگر	۲,۲۰۰,۰۰۰
بریتانیا	۱۹۲۲	کارگر	۴,۳۰۰,۰۰۰
آلمان	۱۹۱۹	سوسیالیستهای اکثریت، سوسیالیستهای مستقل	۱۱,۵۰۰,۰۰۰
		(سانتریستها)	۲,۳۰۰,۰۰۰
آلمان	۱۹۲۰	سوسیالیستهای اکثریت، سوسیالیستهای مستقل	۶,۱۰۰,۰۰۰
		(سانتریستها)	۵,۰۰۰,۰۰۰
		کمونیستها	۴۰۰,۰۰۰
فرانسه	۱۹۱۹	سوسیالیستها	۱,۷۰۰,۰۰۰
فرانسه	۱۹۲۴	سوسیالیستها	۱,۷۰۰,۰۰۰
		کمونیستها	۹۰۰,۰۰۰
ایتالیا	۱۹۱۹	سوسیالیستها	۲,۰۰۰,۰۰۰

ایتالیا	۱۹۲۱	سوسیالیستها (سرانی)	۱,۵۰۰,۰۰۰
		کمونیستها	۳۰۰,۰۰۰
اتریش	۱۹۱۹	سوسیالیستها	۱,۲۰۰,۰۰۰
اتریش	۱۹۲۰	سوسیالیستها	۱,۰۰۰,۰۰۰
		کمونیستها	۲۲,۰۰۰

(Figures quoted by Branko Lazitch, *Lénine et la IIIe Internationale*, op. cit., pp. 249-50)

به گفته آرتور روزنبرگ (پیشین، ص ۷ - ۱۶۶): "در سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ اکثریت کارگران اروپا از بین الملل سوم حمایت می کردند." این تخمین به هیچ وجه با ارقام یادشده یا با نتایج مبارزات انقلابی انطباق ندارد، با وجود این دارای عنصری از حقیقت است. بخشهای قابل ملاحظه ای از کارگران با بین الملل جدید ابراز همبستگی می کردند و به آن به عنوان مظهر انقلاب روسیه می نگریستند؛ ولی آنان نه تصور بین الملل جدید از موقعیت را پذیرفتند، نه روشهای آن را - بخصوص "۲۱ شرط" را. وقتی که روزنبرگ مطالب زیر را می نوشت بی شک به این واقعیت نظر داشت: "کمونیستها، در اثر دعوای سیاسی، و طرد بخشهای بزرگی از طبقه کارگر، بار دیگر خود را در اقلیت یافتند. حزب سوسیال دموکرات آلمان - که با جلب بخشی از حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان، که به بین الملل سوم پیوسته بود، قوی تر هم شده بود - از حزب کمونیست آلمان اعضای بسیار بیشتری داشت. در سال ۱۹۲۱ سوسیال دموکراتها بار دیگر از سوی اکثریت آشکری از کارگران انگلستان و ایتالیا، سوئد و دانمارک، هلند و بلژیک، اتریش و سویس حمایت شدند. در سال ۱۹۲۱ کمونیستها تنها در فرانسه، چکسلواکی، و نروژ مورد حمایت اکثریت کارگران سازمان یافته قرار گرفتند. و حکومتهای کشورهای بالتیک و بالکان، لهستان، و مجارستان، کمونیسم را با توکل به زور سرکوب کردند. در اسپانیا، سندیکالیستها، که از حمایت اکثریت کارگران برخوردار بودند، بین الملل سوم را ترک کردند... کمونیسم در کشورهای غیراروپایی عملاً وجود خارجی نداشت."

تولیاتی در مقاله خود درباره کمینترن، که قبلاً از آن نقل شد، می نویسد: "قطع رابطه با رهبران سوسیال دموکرات آسانتر از رهاشدن از دست سوسیال دموکراسی بود." اما او هیچ نتیجه ای انتقادی در ارتباط با روشهایی که برای تحقق این "قطع رابطه" بکار برده شد نمی گیرد.

۶. این "جرخش" از کنگره سوم، در ژوئن - ژوئیه ۱۹۲۱، شروع شد، ولی تا اواخر سال طول کشید تا ک. ا. ب. ک نخستین تزه های خود را درباره "جبهه واحد کارگری" تدوین کند و در پلنوم خود در دسامبر به تصویب

رساند.

7. Annie Kriegel, *Les Internationales onvières*, PUF. Paris 1970, pp. 112-13.

در دوره بعدی، یعنی پس از به قدرت رسیدن هیتلر (دوره "جبهه خلق")، تعداد اعضای احزاب کمونیست قانونی، بخصوص در فرانسه و اسپانیا، تا حدودی افزایش یافت. با وجود این، ارقام رسمی کنگره هفتم (۷۸۵,۰۰۰) حیرت آور بنظر می‌رسد زیرا در همین دوره بود که حزب کمونیست چین طی مبارزات مسلحانه سال ۱۹۳۴ و نیمه اول سال ۱۹۳۵ تلفات شدیدی داد، که در نتیجه آن تعداد اعضایش از ۳۰۰,۰۰۰ در اکتبر ۱۹۳۳ به ۳۰,۰۰۰ در نیمه اول سال ۱۹۳۵ کاهش یافت. برای نخستین بار، دو مورخ شوروی، ب. م. لایزون و ک. ک. شیرینیا، ارقام رسمی را در کتاب خود به نام *Povorot v Politike Komintern* ("چرخش در سیاست کمینترن")، که در سال ۱۹۶۵ در مسکو منتشر شد، مورد تردید قرار دادند. آنان معتقدند که باید تعداد تلفات حزب کمونیست چین را از این ارقام کم کرد. در آن صورت، تعداد اعضای کمینترن (با صرف نظر از اعضای حزب کمونیست شوروی) در زمان تشکیل کنگره هفتم به حدود ۵۰۰,۰۰۰ نفر می‌رسید (ص ۱۰۳، یادداشت ۳).

8. *Stenografichesky otchet VI Kongressa Komintern*, Moscow and Leningrad, 1929, Part V, p. 109.

در مورد اسناد کنگره دوم و پنجم، که در بالا از آنها نقل شد، نگاه کنید به دگراس، جلد اول، ص ۱۶۵، و جلد دوم، ص ۲۰-۱۱۹).

۹. لنین، پیشین، جلد دوم، ص ۱۳-۴۱۲.

10. Quoted in G. Fiori, *Antonio Gramsci*, English trans., New Left Books, London, 1970, p. 124

۱۱. به محض آنکه نظریه لنین در مورد حزب در چه باید کرد؟ و یک گام به پیش، دو گام به پس شکل منظمی به خود گرفت، روزا لوکزامبورگ انتقاد از آن را شروع کرد. مقاله او به نام "مسائل سازمانی سوسیال دموکراسی روسیه"، که در سال ۱۹۰۴ در نشریه نوبه نایت چاپ شد، در سطح نظری، انتقاد مستقیمی به استنباطهای لنین بود. او در این مقاله نکته‌ای را متذکر می‌شود که بسیار هجا است: "اگر، مانند لنین، تمایل به ترجیح شکل خاصی از سازمان - مثلاً مرکزیت زدایی - را خصلت فرصت طلبی بدانیم، در واقع ماهیت درونی فرصت طلبی را مطلقاً نشناخته‌ایم"

(Rosa Luxemburg, *Selected Political Writings*, ed. Howard, Monthly Review Press, New York, 1971, p. 300).

او در همان مقاله آثار منفی را که ماوراء مرکزگرایی بر فعالیت سیاسی حزب می‌گذارد خاطر نشان می‌سازد: "اگر، بر طبق خواست لنین، چنان اختیارات تامی که خصلتی منفی دارند به دستگاه رهبری حزب دهم، با این کار، محافظه‌کاری را، که در سرشت هر دستگاه رهبری نهفته است، تا حد خطرناکی تقویت کرده‌ایم. اگر هدف تاکتیکهای حزب سوسیالیست نه ایجاد کمیته مرکزی بلکه ایجاد کل حزب، یا صحیح‌تر بگوییم، ایجاد کل جنبش کارگری باشد، آنگاه روشن است که بخشهای حزب به آزادی عمل نیاز دارند، و تنها با چنان آزادی عملی است که امکان خواهند داشت ابتکار انقلابی خود را به‌ظهور رسانند و از همه امکانات موجود در یک موقعیت معین بهره‌برگیرند. ماوراء مرکز-گرایی مورد نظر لنین سرشار از روح سترون یک تماشاچی است. روح خلاق و مثبتی ندارد. دلمشغولی لنین نظارت بر حزب است نه تمرکز بر کردن فعالیت حزب، محدود کردن جنبش است نه گسترش آن، به‌هم‌معن آن است نه متحد کردن آن"

(in Rosa Luxemburg, *Selected Political Writings*, ed. Robert Looker, Jonathan Cape, London, 1972, pp. 103-4).

۱۲. ریازانف پیشنهاد کرد که در قطعنامه "درباره وحدت" ماده‌ای برای همیشه اضافه شود تا دیگر هیچ‌گاه نمایندگان نتوانند بر اساس دستورالعملهایی سیاسی که از سوی گروهها یا اعضای منفرد حزب پیشنهاد می‌شود برای کنکره حزب انتخاب شوند، چنانکه در مورد کنکره دهم پیش آمده بود. لنین این پیشنهاد اصلاحی را با استدلالهای زیر رد کرده: "ممکن است مایه تأسف باشد، ولی، با وجود این، من معتقدم که پیشنهاد رفیق ریازانف غیرعملی است. ما نمی‌توانیم حق توسل و مراجعه به آراء اعضای حزب را در صورت بروز اختلاف نظر در مورد مسائل اساسی، از حزب و اعضای کمیته مرکزی آن سلب کنیم... در چنان شرایطی، انتخابات احتمالاً باید بر اساس چند دستورالعمل استوار باشد... اگر ما با قطعنامه خود درباره وحدت، و، البته، با تکامل انقلاب خود، با یکدیگر متحد شویم، دیگر هیچ‌گاه انتخابات بر اساس دستورالعملهای مختلف برگزار نخواهد شد. درسی را که ما در این کنکره آموخته‌ایم فراموش نباید کرد. ولی اگر شرایط موجب بروز اختلافات اساسی شود، آیا می‌توانیم از مطرح کردن آنها برای قضاوت کل حزب جلوگیری کنیم؟ نه، نمی‌توانیم! این خواستی بی‌جا و غیرعملی است، و پیشنهاد می‌کنم که آن را رد کنیم" (پیشین، جلد ۳۲، ص ۲۶۱). لنین این مسأله را به‌شیوه‌ای دیالکتیکی می‌دید: یعنی آیا گروههای دارای برنامه‌های مختلف، و به‌عبارت دیگر، چند فراکسیون (جناح)، پدیدخواهد آمد یا نه؛ این امری است که نمی‌توان با این یا آن مصوبه درباره‌اش تصمیم گرفت. این امر بستگی به تحول

جنبش واقعی دارد که آیا اختلافهای مهم در آن پدید می‌آید یا نه. اگر اختلاف پدید آید، تنها راه حل بحث آزاد در حزب است.

نظر لنین در مورد نحوه اجرای بحث در صورت بروز اختلافهای مهم نیز بسیار آموزنده است: "همه اعضای حزب باید (۱) جوهر اختلافات و (۲) سیر مبارزه درون حزبی را با آرامش و سخت‌کوشی مورد مطالعه قرار دهند. مطالعه هر دو نکته مذکور ضروری است، زیرا جوهر اختلافات در طی مبارزه برجسته و روشن و مشخص می‌شود (و در بسیاری موارد دگرگون نیز می‌گردد)، مبارزه‌ای که، با مرور مراحل مختلف آن، می‌توان مشاهده کرد که صف‌بندی، تعداد و مواضع مبارزه‌کنندگان، در هر مرحله، مختلف است. مطالعه هر دو نکته ضروری است، و باید خواسته شود که دقیقترین اسناد چاپ شده‌ای که سندپتشان کاملاً مورد یقین باشد در اختیار مطالعه‌کنندگان قرارگیرد. اظهار نظرهای شفاهی را تنها یک اهل‌درمانده باور می‌کند" (پیشین، جلد ۳۲، ص ۴ - ۳۳). شک نمی‌توان داشت که در این مورد یکی از بزرگترین زبندگان مبارزات فراکسیون سخن می‌گوید. لیکن، پس از لنین، تلاشهای لجوجانه‌ای شد که کمونیستها را به چنان "اهل‌مانده‌ای" تبدیل کنند.

13. Trotsky. *The Permanent Revolution*, op. cit., p. 113.

14. Engels to Kautsky, 23 February 1891, in Marx and Engels, *Selected Correspondence*, 1956 edn, p. 511.

۱۵. نقل قول اول بخشی است از مکاتبه شورای مرکزی با اتحاد بین‌المللی دموکراسی سوسیالیستی، به تاریخ ۹ مارس ۱۸۶۹.

(in *The General Council of the First International 1868-1870, Minutes*. Progress Publishers. Moscow. 1966. p. 310).

نقل قول دوم از نوشته زیر است

'Fictitious Splits in the International', dated 5 March 1872. (in Marx - Engels - Lenin. *On Anarchism and Anarcho Syndicalism*. Progress Publishers. Moscow. 1972. p. 73).

16. Trotsky. 'Against National Communism' (1931). in *The Struggle Against Fascism in Germany*. Pathfinder. New York. 1971 p. 110.

17. *Seventh World Congress of the Communist International ...*, op. cit., p. 558. (My italics.)

18. Dimitrov. 'The Soviet Union and the Working Class of the Capitalist Countries' (November 1937). in

Selected Articles and Speeches. Lawrence and Wishart. London, 1951 p. 184.

در نیمه دوم دهه ۱۹۳۰، زمانی که استالین سرکوب گسترده "گارد قدیمی" بلشویک و میلیونها شهروند شوروی را شروع کرد، تعدادی از رهبران و مقامات آن احزاب کمونیست اروپایی که تحت شرایط غیرقانونی در رژیمهای فاشیستی یا ارتجاعی (آلمان، ایتالیا، لهستان، مجارستان، یوگسلاوی، بلغارستان، و از این قبیل) فعالیت می‌کردند، در مسکو به‌صورت تبعیدی بسر می‌بردند و کارهای حزب خود یا کمیته‌ها را انجام می‌دادند. سرکوب استالین، با این بهانه که آنان با تروتسکیسم یا بوخارینیسیم و غیره ارتباط یا همدستی دارند، شامل حال آنها نیز شد. همه قربانیان این سرکوب بدون استثنا به خدمت پلیس کشورهای خود یا سازمانهای جاسوسی دولتهای سرمایه‌داری مختلف متهم شدند. مانوئیلسکی در کنفره هجدهم حزب کمونیست اتحاد شوروی حتی گفت که عوامل پلیس در حزب کمونیست لهستان رخنه کرده‌اند، درست همان طور که، به ادعای او، قبلاً در مورد احزاب کمونیست یوگسلاوی و مجارستان پیش آمده بود.

(*World News and Views*. No. 19 of 1939, p. 382)

از میان کمونیستهای یوگسلاو که به دست پلیس مخفی استالین کشته شدند می‌توان از فیلیپ فیلیپویچ^۱ (بوسکویچ^۲) و سیم مارکویچ^۳، که نخستین و دومین دبیر کل حزب بودند، و از یوسپ چیزینسکی^۴ (گرکیچ^۵)، که در سال ۱۹۳۷ آن مقام را داشت، نام برد. در سال ۱۹۳۷ کل کادر رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی، به استثنای یوسپ بروز تیتو^۶، کنار گذاشته شدند، و او از سوی کمیته‌ها موظف شد تا رهبری جدیدی تشکیل دهد.

(See Branko Lazitch. *Les Partis Communistes de l'Europe. Les Iles d'Or*. Paris. 1956. p. 145).

حزب کمونیست لهستان بیشترین صدمات را دید. ک. س. کارول^۷ در کتاب خود ویزا برای لهستان.

(K. S. Karol. *Visa for Poland*. MacGibbon and Kee. London. 1959. pp. 49-50)

شرح زیر را عرضه می‌کند: در ژانویه ۱۹۳۸ "همه کمونیستهای لهستانی مقیم اتحاد شوروی دستگیر و بلافاصله تیرباران شدند. نخستین قربانی آدولف

1. Filip Filipovic

2. Boskovic

3. Sima Markovic

4. Josip Cizinski

5. Gorkic

6. Josip Broz - Tito

7. K. S. Karol

وارسکی^۱، رهبر ۷۱ ساله جنبش طبقه کارگر، دوست لنین و روزا لوکزامبورگ، بود؛ او چند سال بود که از زندگی سیاسی دست کشیده بود. لانسکی^۲، که وفادارترین استالنیست لهستانی شناخته شده بود، ورا کوسترزوا^۳، که در دوران تبعید استالین در سیبری یکی از رفقای او بود، هنریک والکی^۴ و دیگران نیز همان سرنوشت را داشتند. و چون این فهرست کامل نبود، استالین همه رهبران دیگر حزب کمونیست لهستان را از اسپانیا فراخواند، زیرا آنان در آنجا در نخستین بزرگداشت بین‌المللی - که نام یاروسلاف دومبروفسکی^۵، قهرمان لهستانی کمون پاریس را بر خود داشت - سرگرم جنگ بودند. پروچنیاک^۶، که یکی از اعضای سابق کمیته اجرایی کمینترن بود، براند^۷، برونکوفسکی^۸، برونسکی^۹ و بسیاری از دیگران، به این میعاد خود با مرگ وفا کردند. صدها نفر از رهبران جزء نیز به اردوگاه‌های کار در قطب شمال تبعید شدند... در آوریل ۱۹۳۸ کمینترن انحلال حزب کمونیست لهستان را، "که پلیس مخفی، تروتسکیستها، و بسیاری دیگر از دشمنان طبقه کارگر در آن رخنه کرده بودند"، تصویب کرد. به فعالان حزب دستور داده شد که متفرق شوند، و به آنان رسماً هشدار داده شد که هرگونه تلاش در جهت تشکیل مجدد حزب به‌عنوان تحریک تلقی خواهد شد. آنچه رژیم پیلسودسکی^{۱۰} نتوانسته بود طی سالیان دراز مبارزه بی‌امان انجام دهد، کمینترن در عرض چند ساعت انجام داد؛ موجودیت چپ افراطی در لهستان، به‌عنوان نیرویی سازمان‌یافته، پایان یافت. "کمونیستهای آلمانی، ایتالیایی، و کشورهای دیگر، نیز تیرباران شدند. (در مورد کمونیستهای آلمان، نگاه کنید به ص ۸۰۶، یادداشت ۶۷، در پایین)

۱۹. فاستر، پیشین، ص ۴۳۹.

۲۰. بین‌الملل چهارم در سال ۱۹۳۸ تأسیس شد.

۴. بحران سیاست

1. O. piatnitsky, *World Communists in Action*. Modern Books. London. 1930, p. 5.

۲. در انتخابات عمومی نوامبر ۱۹۳۲ حزب نازی ۲,۰۰۰,۰۰۰ رأی از دست داد. تقریباً تمام تاریخ‌نگاران معتقدند که موج هیتلری آغاز به فروکش کرده است، و گردش سیاسی که از طریق آن قدرت به‌دست هیتلر افتاد به‌هیچ وجه از توازن نیروها ناشی نمی‌شود. برخی از نویسندگان از "خودکشی

- | | | |
|-------------------|------------------------|-------------------|
| 1. Adolf Warski | 2. Lenski | 3. Wera Kostrzewa |
| 4. Henryk Walecki | 5. Jaroslaw Dombrowski | 6. Prochniak |
| 7. Brand | 8. Bronkowski | 9. Bronski |
| | | 10. Pilsudski |

جمهوری و ایمار" سخن گفته‌اند. شاید دقیقتر باشد که از خودکشی جنبش کارگری آلمان سخن بگوییم.

3. Trotsky. 'the Tragedy of the German Proletariat'.
in The Struggle Against Fascism in Germany. op. cit., p. 375.

4. *Seventh Congress of the Communist International*.... op. cit., pp. 136-7; 370.

5. *ibid.*, p. 134

۶. پیشنهادی که همواره مطرح می‌شد پیشنهاد برای اعصابی عمومی بود، با علم به این مطلب که رهبران اصلاح طلب جواب منفی به آن خواهند داد. تروتسکی این روش را "سیاست اتمام حجت" نامید. حزب به نحوی خستگی-ناپذیر نه تنها با رهبران بلکه با توده‌ها نیز "اتمام حجت" می‌کرد، و از آنان می‌خواست که به رهبری حزب گردن نهند و رسالت تاریخی مورد ادعای حزب کمونیست را به رسمیت بشناسند.

(See Trotsky. 'What Next?'. section entitled 'Bureaucratic Ultimatism'. in op. cit., pp. 162-70.)

7. Gilbert Badia. *La Fin de la République allemande* (1919 - 1933) Editions Sociales. Paris. 1958 p. 88.

نویسنده اشاره می‌کند که "حتی وقتی که خطر فاشیسم جدی‌تر شد، هیچ تلاش قاطعی برای ایجاد وحدت در بالا انجام نگرفت." (ص ۶۳).

8. W. Ulbricht. *Zur Geschichte der deutschen Arbeiter - bewegung*. Vol. I. Dietz. Berlin. 1953. p. 455.

۹. لنین، پیشین، جلد ۳۳، ص ۳۳۴.

۱۰. در ۱۶ دسامبر ۱۹۲۶، شایدمان، رهبر حزب سوسیال دموکرات و صدراعظم اسبق، سخنرانی در رایشتاک ایراد کرد که در سراسر جهان جنجالی برآورد. سوسیال دموکراتها در آن زمان در جناح مخالف بودند، و رهبر سوسیال دموکرات به تقبیح این نکته پرداخت که ارتش آلمان مخفیانه مشغول تجدید سلاح است و دولتی درون دولت ساخته است. شایدمان، پس از آنکه اطلاعات زیادی در این باره بدست داد، فاش کرد که ستاد فرماندهی ارتش آلمان از خدمات یک شرکت صنعتی به نام GEFU، و شرکتهای دیگر به منظور تأسیس صنعت اسلحه‌سازی در شوروی که برای ارتش آلمان کار کند، استفاده می‌کند. بخشهایی از سخنرانی او به این شرح است:

"وظیفه GEFU دایر کردن صنعت اسلحه‌سازی خارج از کشور است، در روسیه. قراردادهایی با نامهایی جعلی امضا شده است. دلال

قراردادهایی که شرکت یونوکرس در ۱۴ مارس ۱۹۲۲ منعقد ساخته ژنرال هاسه^۱ است. (همه در جناح راست، فریادهای "خائن^۱"، "شهادا"، "او را بیرون بیندازید^۱") شایدمان، در میان صداهایی که هر لحظه بلندتر می‌شد، ادامه داد: "ما از منبئی کاملاً موقق خیر داریم که محموله‌های اسلحه شوروی با چندین کشتی در پایان سپتامبر و در خلال اکتبر ۱۹۲۶ از لنینگراد رسیده‌اند. این کشتیهای متعلق به شرکت کشتیرانی اشتعین^۲ است و گوتنبورگ^۳، راستنبورگ^۴ و کولبرگ^۵ نام دارند. هسته کمونیستی بندر از تمام این مسائل مطلع است، (خنده سراسیمه‌وار در جناح چپ). این مسأله چهره ناشایست و غیرصادقانه‌ای به روسیه شوروی می‌دهد که در حالی که ارتش آلمان را مسلح می‌کند درباره انقلاب جهانی نیز به موعظه می‌پردازد. (قطع سخنرانی از طرف جناح چپ، فریادها) ما دیگر نمی‌توانیم اوضاعی را تحمل کنیم که با تأسیس یک ارتش واقعاً جمهوری و دموکراتیک منافات دارد. ارتش آلمان نیازمند اصلاحات همه‌جانبه است. (کفزدن جناح میانه و چپ، همه جناح راست) " (نقل شده از J. Benoist-Méchin. *Histoire de l'Armée allemande*. Albin Michel, Paris. 1938. Vol. 2. p. 371: new edn. 1964. Vol. 2. pp. 369-70).

ژیلبر بادیا، در کتاب خود به نام *Histoire de l'Allemagne contemporaine* (جلد اول، ص ۵ - ۲۳۴، و یادداشتهای مربوط به آن)، همکاری ارتش آلمان و حکومت شوروی را تأیید می‌کند و جزئیات چندی راجع به این مسأله بدست می‌دهد. همچنین نگاه کنید به A. Fontaine. *History of the Cold War*. 1917-1950. Secker and Warburg. London. 1968 p. 61.

بنا به گفته دویدجر (استالین، پیشین، ص ۴۰۹، یادداشت ۲)، همکاری میان ارتش سرخ و ارتش آلمان تا سال ۱۹۳۵ ادامه داشت.

فکر ریچ، تاریخ‌نگار شوروی، در کتاب خود به نام ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ یکی از جنبه‌های این همکاری را ذکر می‌کند. تعدادی از رهبران ارتش سرخ در دوره‌های درس مدرسه نظامی آلمان شرکت کردند. رابطه‌ای که در این زمان میان رؤسای نظامی آلمان و شوروی برقرار شد به‌مکتبه میان آنها انجامید، و همین امر پلیس مخفی آلمان را در پایان سالهای ۱۹۳۵ قادر ساخت که اسنادی دروغین به‌منظور بی‌اعتبار ساختن رهبران ارتش سرخ و نیز برای آنکه استالین را به‌وجود توطئه‌ای از طرف ژنرالها به‌رهبری توخاچفسکی و یاکیر متقاعد سازد، جعل کند. تصفیه‌ای که قرار بود بسیاری از فرماندهان

1. Hasse
5. Colberg

2. Stettin

3. Gothenburg

4. Rastenburg

نیروهای نظامی شوروی را سر به نیست کند از این طریق آغاز شد.
(See V. Petrov. ed., '22 June 1941': *Soviet Historians and the German Invasion*. Columbia [south Carolina], 1968. pp. 131 - 5.)

11. Badia. *Histoire de l'Allemagne contemporaine*. op. cit., p. 132

۱۲. حزب مستقل سوسیال دموکرات از انشایی که در سال ۱۹۱۷ در حزب سوسیال دموکرات آلمان روی داد سرپر آورد. "مستقلان" مشتمل بودند بر کائوتسکی و برنشتاین و نیز اسپارکاکهستها (که در نوامبر سال ۱۹۱۸ از آن گسستند و حزب کمونیست را تأسیس کردند). منجر مشترک این گروه رنکارنگ مخالفت آنها با سیاست جنگی دستگاه رهبری سوسیالیست آلمان بود. کلارا تستکین، قبل از آنکه اکثریت "مستقلان" در اواخر سال ۱۹۲۰ به حزب کمونیست آلمان بپیوندند، از آنها جدا شد.

13. Badia. *Histoire de l'Allemagne contemporaine*. op. cit., pp. 176-7.

همانگونه که بادیا نشان می‌دهد، دلایلی وجود دارد که فکر کنیم حکومت عمداً این قیام زودرس توسط کمونیستها را برانگیخت.

۱۴. دگراس، پیشین، جلد اول، ص ۲۴۰.

۱۵. در اینجا چند نمونه وجود دارد. در کنفرانس حزب کارگران سوسیال دموکرات روسیه، وقتی که حزب پس از انشباب ۱۹۰۵ دوباره و موقتاً متحد شد، هشت تن از نه نماینده جناح بلشویک پیشنهاد تحریم دوما را کردند. لنین همراه منشویکها با سوسیالیستهای لهستانی و بوند متحد شد تا این پیشنهاد رد شود. کمی قبل از قیام اکتبر، لنین، به دلیل مقاومتی که در مقابل پیشنهادهای خود در کمیته مرکزی حزب بلشویک می‌دید، نامه‌ای نوشت ("بحران فرارسیده است") که در آن استعفای خود را "با حفظ آزادی خود برای مبارزه در میان توده‌های حزبی" تقدیم کرده بود. زینوویف و کامنف، در روزنامه‌ای که متعلق به حزب نبود، اختلافات خود را با لنین در مورد مسأله نقشه قیام به‌طور علنی مطرح کردند. در سال ۱۹۱۸ دفتر منطقه‌ای مسکو، به ریاست بوخارین، سندی در مخالفت با صلح پرست-لیتوفسک منتشر ساخت و اعلام کرد که انشباب در حزب اجتناب‌ناپذیر است. بسیاری نمونه‌های دیگر از این نوع نیز می‌توان نقل کرد.

۱۶. لنین، پیشین، جلد ۳۳، ص ۲۸۱، ۳۰۲.

۱۷. در نخستین روزهای سال ۱۹۲۳ یک دلار ۱۸۰۰۰۰ مارک، در اوت

۴۰۶۰۰۰۰۰۰۰ مارک، و در نوامبر ۸'۰۰۰۰۰۰۰۰ مارک ارزش داشت. به‌کلام دیگر، مارک کاملاً بی‌ارزش شده بود. این کاهش فوق‌العاده ارزش پول، خود را در افزایش مداوم قیمت‌ها نشان می‌داد. اعتراضات و اعتصابات سراسر کشور را فرا گرفت. در همان حال نیروهای فاشیسم و میلیتاریسم شروع به فعالیت کردند. در باواریا، که حزب هیتلر در آنجا تا حدی قدرت داشت، موضوع "راهپیمایی در برلین" مورد بحث قرار گرفت. حزب کمونیست آلمان سازمان‌های دفاع از خود پرولتری و سازمان "صدها انقلابی" را، برپا کرد. روز اول ماه مه، ۲۵'۰۰۰ عضو این گروه‌ها در برلین راهپیمایی کردند. در ۲۹ ژوئن، "روز ضد فاشیسم" برگزار شد، که حزب کمونیست آن را سازمان داده بود. در ۱۱ اوت، کارگران برلین برای سه روز دست به اعتصاب زدند. حکومت کونو استعفا داد و اشتره‌زمان^۲ حکومتی تشکیل داد که حزب سوسیالیست آلمان، که تا آن هنگام در جناح مخالف بود، در آن شرکت کرد و این موقعیت، کارگران سوسیال دموکرات را تشویق کرد که به‌موج اعتراضات بپیوندند. حکومت جدید تصمیم گرفت که از "مقاومت منفعلانه" در مقابل اشغال رور دست بردارد. تدابیر اقتصادی چندی (با کمک سرمایه‌داری انگلیس و آمریکا) اتخاذ کرد تا ارزش پول رایج را تثبیت کند، و حکومت نظامی اعلام کرد؛ به‌عبارت دیگر، قدرت حاکمه را عملاً به‌ارتش داد. در اکتبر، حکومت‌های ائتلافی کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های چپ‌گرا در زاکسن و نورینگیا تشکیل شدند؛ اما در آلمان به‌طور کلی جنبش، آغاز به‌فروکش کرده بود. کارگران سوسیال دموکرات زاکسن و تورینگیا پیشنهاد کمونیست‌ها را مبنی بر سازماندهی مقاومت مسلحانه در مقابل سرپازانی که برای "برقراری نظم" از طرف ارتش آلمان به‌این دو استان فرستاده شده بودند رد کردند، "نظم" واقعاً برقرار شد، و وزیرای کمونیست از حکومت‌های دو استان برکنار شدند.

۱۸. تروتسکی، مصاحبه‌ای که در ۲۰ فوریه انجام داد و در منچستر گاردین

مورخ ۱ مارس ۱۹۲۳، چاپ شد. در Degras. ed., *Documents on Soviet Foreign Policy*. OUP. London. 1953. I. pp. 375-6.

۱۹. نقل شده توسط تروتسکی در کتابش به‌نام

Stalin. Hollis & Carter. London. 1947. pp. 368-9.

۲۰. لنین، پیشین، جلد ۳۳، ص ۱۴۸. لنین در ادامه گفت که آنها برای

دادن چنین امتیازات و قربانیایی آماده‌اند، "لیکن نه از هر نوع و برای همیشه". معنای کلی تزه‌ای او این بود که باید برای حفظ صلح تا آنجا که ضروری است پیش‌رفت، اما بی‌آنکه دستاوردهای اصلی انقلاب روسیه به‌خطر

افتد.

۲۱. در آن زمان رادک متخصص کمینترن در مورد مسائل آلمان بود. در کنفره پنجم کمینترن (۱۹۲۴)، که در آن "مسأله آلمان" موضوع اصلی بحث بود (تا آن حد که یک بار پپرا، نماینده حزب کمونیست ایالات متحد آمریکا، وارد بحث شد و گفت: "ترس من از این بود که کنفره به نحو یک-جانبه به صورت کنفره ای آلمانی درآمده باشد، یا حد اکثر به صورت یک کنفره اروپای مرکزی. تا اینجا که چندان کنفره ای جهانی نبوده است")، رادک بیانات فوق‌العاده ساده‌ای را که زینوویف و سایر رهبران کمینترن در مورد اوضاع آلمان و سایر کشورهای اروپایی گفته بودند رد کرد: "رفیق زینوویف در گزارش خود گفته است که در مراکز اصلی فرانسه و آلمان ما به سوی جلب اکثریت پرولتاریا پیشروی می‌کنیم. اصل مسأله همین است. اگر رفیق زینوویف چنین اعتقادی دارد، اشتباه می‌کند. و این اشتباه همراه است با عقیده رفقای چپ‌گرای ما، که ادعا می‌کنند هر روز آماده‌اند تا برای دستیابی به قدرت کامل وارد مبارزه شوند... (قطع گفتار: آماده‌ایم، آماده‌ایم!) انسان نمی‌تواند آماده انجام کاری باشد که از عهده آن بر نمی‌آید."

(*Inprecorr. English edn. Vol. 4. No. 47. p. 483. and No. 42. p. 421-23 and 17 July 1924.*)

۲۲. براندلر در کنفره پنجم گفت: "شرکت در حکومت زاکسن، به رغم اعتراضات من و مخالفت رفقای زاکسنی، انجام گرفت."
(*Inprecorr. English edn. Vol. 4. No. 42 (17 July 1924). p. 425. and Fifth Congress of the Communist International. Abridged Report. London. CPGB. 1924. p. 65.*)

23. Ruth Fischer. *Stalin and German Communism*. OUP. London. 1948. pp. 316-17.

۲۴. ژ. هادیا، در عین حال که از نظریه رسمی زینوویف درباره رهبری کمینترن دفاع می‌کند، و سیاست براندلر را به باد ملامت می‌گیرد، لیکن به این نتیجه می‌رسد که شرایط برای آنکه فتح قدرت امکان‌پذیر تلقی شود عملاً وجود نداشت. وی در یادداشتی طولانی در کتاب خود به نام *Histoire de l'Allemagne contemporaine* (ص ۲۰۱) گفته‌های تالمان و استالین را رد می‌کند. (استالین، که از براندلر پشتیبانی کرده بود، چرخش صد و هشتاد درجه‌ای کرد و به دفاع از نظر مخالف برخاست. دلیل این چرخش آن بود که

گروه براندلس-تالهایمر در حزب کمونیست روسیه از جناح مخالف دفاع می‌کردند. استدلال‌های استالین این بود که، اگر چه مسألهٔ تسخیر قدرت در اوت غیر قابل تصور بود، دو ماه بعد چنین امکانی وجود داشت، زیرا "موج انقلابی برخاسته، و حزب سوسیال دموکرات را درهم شکسته بود، و کارگران دسته دسته به حزب کمونیست جلب می‌شدند." (واقعیتهای مشخص اوضاع خلاف این مطلب را نشان می‌دهد. شوراهاى کارگران در زاکسن از موضع سوسیال دموکرات‌های چپ، که مخالف اعتصاب عمومی بودند، پشتیبانی می‌کردند. شورش هامبورگ، همان گونه که شرح خود تالمان از آن نشان می‌دهد، حتی نتوانست اکثریت اعضای حزب کمونیست در آن شهر را هم به خود جلب کند. افزون بر این، همان طور که بادیا اشاره می‌کند، "نه تالمان و نه استالین، که نظریاتشان را مدتها پس از این وقایع تنظیم کردند، هیچ یک توجه کافی به موقعیت نیروهای بورژوازی نداشت. به رغم تعارض میان مونیخ و برلین، بورژوازی آلمان در سال ۱۹۲۳ قوی‌تر بود تا در سال ۱۹۱۸. احزاب دست راستی از نفوذ بیشتری برخوردار بودند. از همه مهمتر، در آن زمان ابزار سرکوب سازمان‌یافته‌ای چون ارتش را در اختیار داشتند، که در دسامبر ۱۹۱۸ وجود نداشت." وی نظر والتر اولبریخت را نقل می‌کند، که در کنفرانس فیم حزب کمونیست آلمان، در آوریل ۱۹۲۴ در فرانکفورت بیان شده بود: "نبردهای اکتبر [یعنی قیام هامبورگ] به حزب نشان داده است که چه اتفاقی خواهد افتاد اگر یک گروه کوچک از کمونیست‌های شجاع به خود اجازه دهند چنین تلفاتی بر آنها وارد آید در حالی که توده‌های وسیع، حتی توده‌های وسیع کارگران اعتصابی، منفعلانه کنار بایستند و مبارزه را تماشا کنند."

۲۵. نزه‌های "جبهه متحد کارگری" که در کنفرانس چهارم کمینترن (۱۹۲۲) تصویب شد آشکارا بر تاکتیک‌های حزب کمونیست آلمان صحه گذاشت.

(Degras, *The Communist International (1919-1943): Documents*, I, pp. 311-12).

زینوویف، در پلنوم کمیتهٔ اجرایی بین‌الملل کمونیست در ۱۲ ژوئن ۱۹۲۳، از حزب کمونیست آلمان در مقابل همگان به‌عنوان نمونه‌ای یاد کرد که به توصیهٔ کمیتهٔ اجرایی بین‌الملل کمونیست گوش فراداده است.

(*Na plenumе ispolkoma Kominternа 12. VI. 23, Moscow, 1923*, pp. 29-30).

26. *Inprecorr*, English edn, Vol. 4, No. 47 (23 July 1924),

pp. 485-6.

۲۷. قطعنامه کنگره پنجم در مورد "مسأله روسیه" شامل مطلب زیر بود، "کنگره همچنین ملاحظه می‌کند که جناح مخالف درون حزب کمونیست شوروی از جانب گروههایی در سایر احزاب، مثلاً در احزاب کمونیست لهستان و آلمان و فرانسه و غیره، پشتیبانی می‌شود؛ این امر، مانند جناح مخالف حزب کمونیست شوروی، نمایانگر وجود یک انحراف فرصت‌طلبانه راست‌گرا در این احزاب است..." (Degres, op. cit., II, p. 142).

28. *Bolshevizing the Communist International*, CPGB, London, 1925, pp. 107-8.

29. *Inprecorr*, English edn, Vol. 5. No. 32 (16 April 1925), p. 423.

30. Ruth Fischer, op. cit., Chapter 20, and p. 538, note. ۳۱. ی. هومبرت دروز، که در آن زمان یکی از دبیران کمیته‌ترین بود،

جزئیات این مسأله را در کتاب خود به نام

'L'Oeil de Moscou' à Paris (Julliard, Coll. Archives, Paris, 1964, pp. 256-9)

فاش می‌کند. اندک زمانی پس از کنگره ششم کمیته‌ترین، بحرانی در حزب کمونیست آلمان ظهور کرد. ویتورف^۲، دبیر حزب در هامبورگ، ۲۵۰۰۰ مارک از صندوق حزب دزدیده‌بود، و تالمان از علنی‌شدن مسأله جلوگیری کرده‌بود، و برای مبارزانی که در بررسی جزئیات مسأله شرکت داشتند با تهدید به اخراج قدغن کرده‌بود که چیزی در این مورد بگویند. کمیته مرکزی حزب با اتفاق آرا تالمان را اخراج کرد. این افتضاح را ابرلین کشف کرده‌بود، او در کنگره بنیادگذاری کمیته‌ترین نماینده اسپارتاکیستها، و در سال ۱۹۲۸ حسابرس امور مالی کمیته‌ترین بود. استالین، از ترس آنکه مبادا رهبری حزب کمونیست آلمان به‌دست هواداران بوخارین بیفتد، جلسه هیأت رئیسه کمیته اجرایی بین‌الملل، یعنی چند عضوی که در آن هنگام در مسکو حضور داشتند، را فراخواند. وی هیأت رئیسه را واداشت تا تصمیم کمیته مرکزی حزب کمونیست آلمان را لغو، و از تالمان اعاده حیثیت کند و کمیته مرکزی حزب کمونیست آلمان را به‌طور علنی رسماً مورد توبیخ قرار دهد. چند تن از اعضای هیأت رئیسه، از جمله مانوئیلسکی، بلاکون، و خود هومبرت دروز، که در آن زمان در قفقاز تعطیلات را می‌گذراندند، از طریق صفحات پراودا از این تصمیم مطلع شدند.

۳۲. در پایان سال ۱۹۱۹ و در سال ۱۹۲۰، دبیرخانه کمینترن برای اروپای غربی، در برلین قرار داشت، و در ارتباط نزدیک با رهبری حزب کمونیست آلمان کلر می‌کرد. خط‌مشی آن با خط‌مشی مرکز مسکو متفاوت بود و نشان می‌داد که رهبری حزب کمونیست آلمان، که در آن گرایش لوکزامبورگیستی قوی بود، در آن نفوذ دارد. در ژانویه ۱۹۲۰ این دبیرخانه در نشریه خود پیش‌نویس چند تیز را درباره تاکتیک‌های کمینترن در مبارزه برای دیکتاتوری پرولتاریا چاپ کرد، که در آنها کوششی برای تعیین سیاستی مستقل از بلشویک‌ها دیده می‌شد. عقایدی که در کنفرانس بنیادگذاری حزب کمونیست آلمان بیان شده بود مجدداً عنوان شد؛ از جمله این تصور که انقلاب سوسیالیستی جریان تاریخی پیچیده‌ای است که بر طبق شرایط و کشورها فرق می‌کند. در این تیزها گفته شده بود که انقلاب آلمان، و انقلاب در اروپا به‌طور کلی، مسائلی را مطرح کرده و آهنگی را دنبال نموده است که با مسائل و آهنگ انقلاب روسیه متفاوت است. (نگاه کنید به مقاله جورجو کافورنو^۱ در *کریستیکا مارکسیستا*، ژوئیه-اوت، ۱۹۶۵، ص. ۳-۱۲۲.)

33. Engels, Preface to *The Peasant War in Germany*, FLPH, Moscow, 1956, P. 32.

34. Stalin, op. cit., Vol. 8. pp. 116-17.

۳۵. این گرایش در احزاب و گروه‌هایی ظهور کرد که، اگر چه از بین‌الملل دوم بریده بودند، با بین‌الملل سوم عمدتاً بر سر مسائل سازمانی و تاکتیک‌ها اختلاف داشتند. "۲۱ شرط" سهم زیادی در رشد این گرایش داشت، و گروه‌های عظیمی از سوسیال‌دموکرات‌های چپ را به سوی آن راند. در فوریه ۱۹۲۱ نمایندگان این احزاب و گروه‌ها در وین اجتماع کردند. حزب سوسیالیست اتریش بزرگترین حزب کامل در میان آنها بود، اگر چه برخی از گروه‌ها نیز از نفوذ زیادی در احزاب خود برخوردار بودند. هشتاد نماینده از سیزده کشور حضور داشتند. آنها تصمیم گرفتند که بین‌الملل جدیدی ایجاد نکنند اما، در عوض، یک "اتحادیه احزاب سوسیالیست برای عمل بین‌المللی" تشکیل دهند که رسالت اصلی آن عبارت بود از "فعالیت برای ایجاد بین‌المللی که پرولتاریای انقلابی جهانی را متحد سازد"

(See Amaro del Rosal, *Los congresos obreros internacionales del siglo XX*, Ed. Grijalbo, Mexico City, 1963, pp. 149-52.

۳۶. دگراس، پیشین، جلد اول، ص ۳۱۴.

۳۷. در کنفرانس برلین نمایندگان بین‌الملل دوم، گذشته از شخصیت‌های

1. Giorgio Caforno

مهم دیگر، عبارت بودند از، واندرولده^۱، مکدانلد^۲ ولسز^۳، و هویسمانس^۴، نمایندگان بین‌الملل دو و نیم عبارت بودند از، آدلر، اوتوباوئر، کریسپین^۵، پل فور^۶، لونگه^۷ و غیره؛ و نمایندگان بین‌الملل سوم: رادک، بوخارین، کلارا تستکین، فروسارد^۸، بوردیکا، کاتایاما^۹، روسمر^{۱۰}، اشمرال^{۱۱}، وارسکی^{۱۲}، و استویانویچ^{۱۳}. سرانی به‌عنوان ناظر از طرف حزب سوسیالیست ایتالیا، که به هیچ یک از سه بین‌الملل تعلق نداشت، در کنفرانس شرکت کرد. هیأت‌های نمایندگی بین‌الملل دو و بین‌الملل دو و نیم مشتمل بودند بر منشویک‌های روسی و رهبران سوسیالیست‌های انقلابی مانند تسرتلی^{۱۴}، سوسیالیست انقلابی گرجستانی، و مارتوف، منشویک چپ‌گرا. جلسه به‌طور علنی، و با حضور روزنامه‌نگاران از طرف مطبوعات جنبش کارگری و مطبوعات جهانی، تشکیل شد. گزارش کامل مذاکرات اندک زمانی پس از آن انتشار یافت. بدین ترتیب مبارزان کارگری با تمام گرایشها توانستند کاملاً در جریان بحث فرارگیرند. (نقل قولهایی که آورده شده از

The Second and the Third Internationals and the Vienna Union: Official Report of the Conference between the Executives..., Labour Publishing Company, London, 1922.

گرفته شده است. همچنین نگاه کنید به،

J. Braunthal, *History of the International*, Vol. 2, Nelson. London. 1967, p. 246).

۳۸. دگراس، پیشین. جلد اول، ص ۴۲۷.

۳۹. همان، جلد اول، ص ۵۰-۲۴۹ (تأکیدها از من است).

۴۰. همان، جلد اول، ص ۳۰۹ و ۳۱۰.

۴۱. پل فور، که سخنگوی بین‌الملل دو و نیم بود، گفت "تشکیل یک جبهه متحد کارگری واقعی تنها در صورتی موفقیت‌آمیز خواهد بود که تعارضهای میان احزاب کارگری تنها با سلاح فکری و معنوی صورت گیرد و با شیوه‌های تروریستی جنگ یک حزب کارگری علیه حزب دیگر مسموم نکردد. هیأت اجرایی اتحادیه بین‌المللی احزاب سوسیالیست حقایق را بیان می‌کند که بر اساس آنها در روسیه شوروی، تحت دیکتاتورهای حزب کمونیست، توده‌های زحمتکش از تمام حقوق سیاسی و آزادیهای اتحادیه‌ای محرومند؛ احزاب

- | | | | |
|----------------|---------------|------------|-------------|
| 1. Vandervelde | 2. MacDonald | 3. Wels | 4. Huysmans |
| 5. Crispin | 6. Paul Faure | 7. Longuet | 8. Frossard |
| 9. Katayama | 10. Rosmer | 11. Smeral | 12. Warski |
| 13. Stojanovic | 14. Tsereteli | | |

سوسیالیست با شیوه‌های تروریستی آزار می‌بینند و از تمام امکانات حیات محرومند؛ و گرجستان سوسیالیست نیز از حق تعیین سرنوشت خود با اشغال نظامی محروم گشته است. در نظر هیأت اجرایی اتحادیهٔ بین‌المللی احزاب سوسیالیست، شرط لازم برای آنکه یک جبههٔ متحد واقعی از تمام پرولتاریا بوجود آید این است که برابری حقوق سیاسی برای احزاب سوسیالیست روسیه، آزادی فعالیت سیاسی و اقتصادی برای کارگران و دهقانان روسیه، و حق تعیین سرنوشت برای مردم زحمتکش گرجستان مجدداً برقرار گردد. "وی هشدار داد که اعدام انقلابیون سوسیالیست که در مسکو محکوم شده‌اند کنفرانس را غیرممکن می‌سازد.

اوتو باوئر، که او نیز از طرف بین‌الملل دو و نیم سخن می‌گفت، اعلام کرد، "به اعتقاد ما، اینکه حقوق کامل یک شهروند به تمام احزاب پرولتری و سوسیالیست روسیه داده نمی‌شود کاملاً با اندیشهٔ جبههٔ متحد کارگری ناسازگار و امری تصورناپذیر است... یکی از غیرقابل درکترین پدیده‌های سیاست شوروی این است که در همان زمانی که حزب آنها شعار جبههٔ متحد را مطرح کرده بود، آنها مقدمات محاکماتی جنایی را برای اعمالی تدارک می‌دیدند که چهار سال پیش، تحت شرایطی کاملاً متفاوت، و در زمان جنگ داخلی، انجام گرفته بود، اگر چه بایست دانسته باشند که چنین عملی چه مشکلاتی در مقابل تحقق جبههٔ متحد پرولتری ایجاد خواهد کرد."

باوئر توافق خود را با "شرایط اخلاقی" که از طرف نمایندگان بین‌الملل دوم مطرح شده بود بیان کرد، اگر چه با شیوه‌ای که آنها انتخاب کرده بودند، یعنی فورمولی کردن آن شرایط و داشتن این انتظار که بین‌الملل سوم آنها را بپذیرد، توافق نداشت. "بگذارید که ابتدا توده‌ها، صرف نظر از اعتقادات سیاسی متفاوتی که دارند، دوشادوش یکدیگر مبارزه کنند، آنکاه من قانع خواهم شد که در این مبارزهٔ مشترک، در این نبردگاه مشترک، احساس رفاقت و همبستگی چنان سر برخواهد آورد که دیگر هیچ حزب پرولتری به خود اجازه نخواهد داد که با تحقق این شرایط اخلاقی مخالفت کند. (ابراز احساسات از طرف نمایندگان وین و مسکو)... از کمونیست‌ها نپرسید که چه می‌خواهند. ممکن است بزودی تغییر عقیده دهند. در مسکو هر روز موضع جدیدی می‌گیرند. گمان‌نبردازی در این باره که رفقای ما چه می‌خواهند، هر اندازه هم که این کار جالب توجه باشد، فایده‌ای ندارد؛ از آنها بپرسید که چه کار می‌خواهند بکنند. مسألهٔ مهم همین است... من معتقدم که عمل شروط و ضرورت‌های خود را تحمیل خواهد کرد. در مورد بین‌الملل کمونیست، من آنقدر بچه‌نیستم که فکر کنم آنها به درخواست من، تنها به این دلیل که از طرف من

عنوان شده است، اعتنایی نکنند. امروز خواندم که من خائن هستم، و به اینجا فرستاده شده‌ام تا بیانگر منافع بورژوازی باشم. شیوه سخن گفتن آنها چنین است؛ ما آنقدر به این شیوه عادت کرده‌ایم که دیگر از آن نمی‌رنجیم. آنها به آنچه می‌گویم گوش نخواهند داد... اما به‌خوبی می‌دانند که وقتی از آنها تقاضا می‌کنم که شرایط لازم را بوجود آورند فقط آرزوهای میلیون‌ها کارگر کشورهای مختلف را به‌گوش آنها می‌رسانم."

۴۲. حکومت شوروی استقلال جمهوری گرجستان را بر اساس قرارداد صلحی که در ۷ فوریه ۱۹۲۰ امضا شد به رسمیت شناخته بود و، سه ماه پس از آن قرارداد، پیمان عدم مداخله متقابل بسته شد. این مورد شبیه مورد فنلاند بود. ولی قفقاز به معنای نفت بود. در پایان سال ۱۹۲۰ بلشویکها تصمیم گرفتند که مسأله را با وسیله قاطع مداخله نظامی حل و فصل کنند. این امر در ۱۱ فوریه ۱۹۲۱ آغاز شد. و هماهنگ با حمله‌ای بود که در ۱۵ فوریه از جانب ترکیه هوادار کمال از جنوب غربی آغاز گردید. حکومت شوروی اشغال گرجستان را با اشاره به درخواست کمکی که از طرف بلشویکهای گرجستان دریافت کرده بود توجیه کرد. (بدین ترتیب برای "تقاضای کمکی" که بهانه‌ای برای اشغال چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ شد سابقه تاریخی دوری وجود داشت.) به هر حال، ماخارادزه^۱، رهبر بلشویکهای گرجستان، در گزارشی که در تاریخ ۶ دسامبر ۱۹۲۱ به مسکو فرستاد صریحاً گفت که مداخله در واقع پشتیبانی مردم زحمتکش گرجستان را به حساب نیاورده بود؛ "ورود ارتش سرخ و استقرار قدرت شوروی در گرجستان به اشغال خارجی می‌مانست، زیرا در خود کشور هیچ کس نبود که حاضر باشد در یک شورش یا یک انقلاب شرکت کند. و در زمان اعلام نظام شورایی حتی یک عضو حزب هم، در سراسر گرجستان، قادر به سازماندهی یا بدست‌گرفتن رهبری نبود و این وظیفه عمدتاً توسط عناصر مشکوک و برخی اوقات حتی جنایتکار انجام گرفت..." (نقل شده از David Marshall Lang, *A Modern History of Georgia*, Weidenfeld and Nicolson, London, 1962, p. 240).

ماخارادزه و سایر رهبران بلشویک گرجستان بعدها از جانب استالین متهم به ملی‌گرایی، و سپس تصفیه شدند.

۴۳. رادک از پاسخ‌دادن به مسأله گرجستان با اشاره به ایرلند، هندوستان، و غیره، شانه خالی کرد، و مداخله را با نیاز جمهوری شوروی به نفت توجیه کرد. او توپاوتز با رادک در مورد مسؤلیت احزاب بین‌الملل دوم در یک سلسله از موارد نقض حقوق مردم که از سال ۱۹۱۸ به بعد صورت گرفته

بود موافقت داشت، اما همچنین گفت: "باری، ما می‌پذیریم که مورد گرجستان مورد متفاوتی است... چون در اینجا در هر دو طرف احزاب پرولتری و سوسیالیست قرارداداشتند، که مسؤول آنچه اتفاق افتاد، بودند؛ زیرا در این مورد این ارتشی بود که پرچم سرخ را به‌هتزاز در آورده بود و با این همه از اشغال نظامی پشتیبانی کرد؛ و از این پس هر زمان که پرولتاریا اعتراضی علیه اعمال خشونت‌بار امپریالیسم کند با اشاره سرزنش‌باری به‌مورد گرجستان مواجه می‌شود." احتمال بسیار می‌رود که طرز برخورد رهبران سوسیال دموکراسی، حتی مساعدترین آنها، با انقلاب روسیه تأثیر بسزایی بر اصلاحاتی که لنین در سیاست بلشویکی در گرجستان بوجود آورد داشته‌است، اصلاحاتی که وی را در تمارض شدید با استالین قرارداد.

۴۴. لنین، پیشین، جلد ۳۳، ص ۳۴-۳۳۵ و جلد ۳۶، ص ۶۱۱.

۴۵. همان، جلد ۳۳، ص ۳-۳۳۲.

۴۶. دگراس، پیشین، جلد اول، ص ۴۲۲.

۴۷. همان، جلد دوم، ص ۱۳۹ (تأکیدات از من است)

48. *Fifth Congress of the Communist International, Abridged Report*. CPGB, London, 1924, p. 22.

۴۹. دگراس، پیشین، جلد دوم، ص ۱۳۹.

۵۰. همان، جلد دوم، ص ۲-۱۵۱.

۵۱. حکومت مكدانلد در ژانویه ۱۹۲۴، به‌عنوان اولین حکومت کارگری در تاریخ بریتانیا، تشکیل شد. این حکومت به‌وعده‌های دوره انتخابات خود در مورد مسائل اجتماعی از قبیل ملی‌کردن وفا نکرد. در اتحادیه‌های کارگری جناح چپ قوی شد، و این امر بیانگر افراطی‌شدن توده‌ها بود. تحت فشار توده‌ها و بخشی از بورژوازی که به‌صادرات به‌اتحاد جماهیر شوروی علاقه‌مند بود، حکومت مكدانلد تا حدی به‌وعده‌اش در انتخابات مبنی بر عادی کردن روابط با جمهوری شوروی جامه عمل پوشاند و حکومت وقت را به‌رسمیت شناخت، پس آنکه این امر به‌مبادله سفیر بینجامد. در پایان سال ۱۹۲۴ حزب کارگر (و لیبرال‌ها، حتی تا درجه بیشتری) در انتخابات عمومی شکست خورد. یک حکومت محافظه‌کار بر سر کار آمد، و سیاستی بشدت ضد کارگری پیش گرفت. تندرو ساختن توده‌ها تشدید شد. تحت این شرایط، و با هدف "چپ‌تر نشان دادن و نیز مخالفت با محافظه‌کاران، بود که برخی از رهبران اصلی اتحادیه‌های کارگری بریتانیا تصمیم گرفتند که با رهبران اتحادیه‌های کارگری شوروی وارد مذاکره شوند. کمیته اتحادیه‌های کارگری انگلیس-شوروی در اوایل ۱۹۲۵ تأسیس شد.

در پس این مانور فرصت طلبانه کمیته اجرایی بین الملل کمونیست، باید منافع سیاست خارجی شوروی را مشاهده کرد، که یکی از هدفهای اصلی آن در این زمان مقابله با سیاست ضد شوروی حکومت جدید بریتانیا بود. استالین، در سخنرانی خود در پلنوم کمیته مرکزی حزب کمونیست روسیه در ژوئیه ۱۹۲۶، این تعریف را درباره اهمیت کمیته اتحادیه‌های کارگری انگلیس-شوروی بدست داد، وظیفه این کمیته عبارت بود از "سازماندهی یک جنبش وسیع کارگری علیه جنگهای امپریالیستی جدید به‌طور اعم، و علیه مداخله (هویزه) قدرتمندترین نیروی امپریالیستی اروپایی، یعنی بریتانیا، در کشور ما به‌طور اخص" (استالین، پیشین، جلد ۸، ص ۱۹۳).

در ماه مه ۱۹۲۶ مهمترین مبارزه طبقه کارگر در تمام تاریخ بریتانیا آغاز شد. زیر فشار توده‌ها، و به‌منظور جلوگیری از مطرح شدن خواسته‌های افراطی سیاسی، رهبران اتحادیه‌های کارگری اعلام اعتصاب عمومی کردند، که نه روز طول کشید. در سراسر کشور، کمیته‌های اعتصاب، شوراها، عمل، و ارگانهای مشابهی به‌طور خودانگیخته سر بر آوردند، و در برخی از مواقع به صورت قدرتهای جنبی حاکم بدل شدند. در همین حال رهبران اتحادیه‌های کارگری برای پایان بخشیدن به اعتصاب وارد مذاکره شدند. موفقیت به‌نحو فزاینده‌ای حاصل شد. حکومت در تدارک استفاده از ارتش بود، و تانکها در خیابانهای لندن ظاهر شدند. در ۱۱ ماه مه، دیوان عالی کشور اعتصاب را غیر قانونی اعلام کرد. در ۱۲ ماه مه شورای عمومی اتحادیه‌های کارگری دستور بازگشت به‌کار داد. معدنچیان، که اعتصاب عمومی در حمایت از آنان بر پا شده بود، تا دسامبر ۱۹۲۶ به‌تنهایی به اعتصاب ادامه دادند تا آنکه در آن زمان ناچار به پذیرش کاهش دستمزد خود شدند.

اعتصاب بزرگ کارگران بریتانیا جنبش عظیم همبستگی بین‌المللی را برانگیخت، و اتحادیه‌های کارگری شوروی مبالغه‌ناکتری پول از طریق کمیته انگلیس-شوروی فرستادند. اما رهبران اتحادیه‌های کارگری بریتانیا این پولها را نپذیرفتند. با وجود این، رهبران شوروی تصمیم گرفتند که موجودیت کمیته را حفظ کنند، اگر چه دیگر تنها در خدمت حفظ سیاست تسلیم طلبانه اعضای انگلیسی خود بود. بالاخره در سال ۱۹۲۷، با پیشقدم شدن بریتانیاییها، و در زمانی که در روابط دیپلوماتیک بریتانیا و شوروی شکاف افتاده بود (مه ۱۹۲۷) به کار کمیته پایان داده شد. در پانزدهمین کنفرانس حزب کمونیست شوروی، که در پایان سال ۱۹۲۷ برگزار شد، کامنف، و سایر سخنگویان جناح مخالف، سیاستی را که در رابطه با این کمیته دنبال شده بود به‌عنوان انتقاد گرفتند و گفتند که این قطع رابطه زمانی می‌بایست صورت گرفته باشد که رهبران اتحادیه‌های

کارگری بریتانیا به اعتصاب عمومی خیانت کردند. بوخارین پاسخ داد که پیش گرفتن آن سیاست کار درستی بوده است، زیرا "این قطع رابطه به علت حادترین مسأله جنبش بین‌المللی، یعنی مسأله جنگ [یعنی خطر مداخله علیه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی] صورت گرفت، و رسوایی این جدایی نیز برای بریتانیاییها ماند" (*Report of the 15th Congress of the CPSU, CPGB, London, 1928, p. 236*).

۵۲. استالین، پیشین، جلد ۶، ص ۲۹۵-۶، ۲۹۵، ۲۹۷ (تأکیدات از من است.)

۵۳. استالین، پیشین، جلد ۶، ص ۴۰۱-۴، در مورد موضع واقعی لنین، نگاه کنید به ماخذ پیشین، جلد ۹، ص ۱۰۰ ('دو تاکتیک'، ۱۹۰۵).

۵۴. نگاه کنید به روت فیشر، پیشین، ص ۲۶-۴۱۶.

۵۵. استالین، پیشین، جلد ۷، ص ۹۹.

۵۶. همان، جلد ۱۰، ص ۲۹۲، ۲۹۳، و جلد ۱۲، ص ۲۲.

۵۷. تروتسکی معتقد بود که چرخش ناشی از اندیشه "دوره سوم" "مستقیماً مغایر با چرخش واقعی راه تاریخی" بود. "موج انقلابی ناگهانی و مستقیم ('دوره سوم')"، با "اوضاع عینی موجود پس از شکستهای بزرگ در بریتانیا و چین، ضعیف شدن احزاب کمونیست در سراسر جهان، و بویژه تحت شرایط رونق تجاری و صنعتی که یک رشته از مهمترین کشورهای سرمایه‌داری را در بر گرفت" در تضاد بود. بنا بر گفته تروتسکی، این چرخش موجب پدید آمدن گرایشهای ماجراجویانه و نیز موجب جدایی هر چه بیشتر میان احزاب کمونیست و توده‌ها شد.

('The Turn in the Communist International and the Situation in Germany' [1930], in *The Struggle Against Fascism in Germany*, Pathfinder, New York, 1971, p. 56).

۵۸. استالین، پیشین، جلد ۱۲، ص ۱۷-۱۸.

59. *Inprecorr*, English edn, vol. 9, No. 40 (20 August 1929), p. 848.

60. *ibid.*, Vol. 9, No. 51 (17 Sept. 1929) pp. 1104-9. (همچنین No. 59, pp. 1281 ff.)

۶۱. همان، جلد ۸، شماره ۵۳ (۲۳ اوت ۱۹۲۸)، ص ۹۴۲. تالیاتی موفق شد که با یک عقب‌نشینی ماهرانه "تاکتیکی" از درافتادن به سر نوشت دیگر "سازشکاران" رهایی یابد، و این امر مستلزم دادن امتیازهای بزرگی از قبیل پذیرفتن نظریه "سوسیال فاشیسم" و تصفیه حزب کمونیست ایتالیا از

"راستگرایان" آن بود. تاسکا ("سرا"، "روسی") قربانی اصلی بود، لیکن خودگراشی، که در آن هنگام در زندان بود، نیز متحمل صدماتی شد؛ و این مسأله‌ای است که هنوز به‌طور کامل روشن نشده‌است. (نگاه کنید به جوزه فیوری، آنتونیو گرامشی، NLB، لندن، ۱۹۷۰، ص ۸-۲۵۷). (ترجمه این کتاب را شرکت انتشارات خوارزمی در ۱۳۶۰ ه.ش. به فارسی منتشر کرده‌است. ۰۴)

62. Branko Lazitch, op. cit., pp 163-4

۶۳. حقایق مربوط به کمیته‌های کارخانه توسط لئون تروتسکی در مقاله 'What Next?' (*The Struggle Against Fascism in Germany*, op. cit., P. 233)

نوشته شده‌است. حقایق مربوط به درصد اعضای حزب کمونیست در اتحادیه‌های کارگری از گزارش دیمیتروف به هفتمین کنفرانس جهانی (گزارش کنفرانس، پیشین، ص ۱۶۷) گرفته شده‌است. اظهار نظرهای استالین در دسامبر ۱۹۲۸ در جلد ۱۱ آثار وی، ص ۱۵-۳۱۴، موجود است.

نمودار صفحه ۱۹۰ کتاب *L'Époque contemporaine* نوشته موریس گروزه (vol. 7. published 1957, of the *Histoire générale des civilisations*, edited by Grouzet, PUF, Paris).

بسیار با اهمیت و جالب توجه است. سه منحنی نمودار، نشان دهنده توازن فوق‌العاده میان پیشرفت سوسیالیسم ملی (بر اساس عضویت حزب و آرای دریافتی) و درصد بیکاران از سال ۱۹۲۹ به این طرف است. بر حسب "منطق" نظام سرمایه‌داری، افزایش بیکاری بر خلاف انتظار با افزایش روزانه کار همراه بود، و این امر موقعیت "ممتاز" کارگران شاغل در تولید را تشدید می‌کرد، کارگرانی که بر خلاف کارگران بیکار پایه اصلی سوسیال دموکراسی را تشکیل می‌دادند.

۶۴. نقل شده از،

Gilbert Badia, *Histoire de l'Allemagne contemporaine*, op. cit. I, p. 277.

65. Trotsky, 'The Turn in the Communist International...' و 'what Next?', in *The Struggle Against Fascism in Germany*, op. cit., pp. 70, 171; & 'Letter to the Barbusse Congress Against War', in *The Militant*, 16 July 1932.

در نظر حزب کمونیست آلمان، نوسکه^۱، که مسؤول سرکوب اسپارتاکیستها در سال ۱۹۱۹ بود، و تسورگیبل^۲، رئیس پلیس حکومت سوسیال دموکراسی در

1. Maurice Grouzet

2. Noske

3. Zörgiebel

برلین که سرکوب خونین تظاهرات اول ماه مه ۱۹۲۹ را که توسط کمونیستها سازمان داده شده بود رهبری کرد، نمایندگان اصلی "سوسیال فاشیسم" بودند.

66. Trotsky, 'The Turn in the Communist International...', 'The only Road', & 'Before the Decision', in *The Struggle Against Fascism in Germany*, op. cit., pp. 59, 292, 342.

۶۷. عبارت درون گیومه از مقاله‌ای به قلم جرج کونیو، از رهبران

کمونیست فرانسوی، گرفته شده است،

'*Social-démocratie et léninisme, les deux lignes du mouvement ouvrier au XXe siècle*' (*Cahiers du communisme*, 10, 1968, p. 59).

کونیو، که به افسانه جعلی تاریخنگاری استالینیستی وفادار است، اشتباه حزب کمونیست آلمان را شرح می‌دهد و آن را نتیجه "نفوذ رهبران معینی چون هاینتس نویمان می‌داند، که مخالف سیاست جبهه متحد کارگری بودند که تالمان از آن دفاع می‌کرد." و می‌افزاید (در ۱۹۶۸) که این امر به دلیل "توصیه بد کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست" بود. نتیجه سیاستی که چندین سال بکار بسته شده بود اینک به صورت یک "توصیه بد" درمی‌آید. نویمان، رمله^۲، و بقیه "رهبران معینی" که کونیو به آنها اشاره کرده است، مسؤولیتی کمتر یا بیشتر از تالمان نداشتند. اما پس از فاجعه ۱۹۳۳ سپر بالای سیاست استالین شدند (درست همان‌گونه که خود تالمان، اگر به دست نازیها نیفتاده بود. نقش چنین سهری را ایفا می‌کرد) و همراه با سایر رهبران کمونیست آلمانی که به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پناهنده شده بودند، مانند ابرلایسن، یکی از بنیادگذاران حزب، و کیپنبرگر^۳، که مسؤول سازمان جاسوسی نظامی حزب بود، و غیره، در خلال تصفیه بزرگ استالین در پایان دهه ۱۹۳۰ کشته شدند.

68. Trotsky, 'Against National-Communism', in *The Struggle Against Fascism in Germany*, pp. 95, 96, 113.

69. Trotsky. 'Interview with Montag Morgen', in *The Struggle Against Fascism in Germany*, op. cit., pp. 263, 264.

۷۰. نگاه کنید به B. M. Leibzon and K. K. Shirinya,

Povorot v politike Kominterna ('The Turn in the Policy of the Comintern'), Mysl, Moscow, 1965.

اینان در صفحات ۳-۴۲ می‌نویسند، "همان طور که دیمیتروف بعدها به این مطلب اشاره کرد، کمونیستها، برای مدتی طولانی، این اشتباه را مرتکب

1. George Cogniot

2. Remmele

3. Kiepenberger

شدند که بحران اقتصادی جهانی را که در سال ۱۹۲۹ آغاز شد، به عنوان بحران نهایی [سرمایه‌داری] بشمار آورند، بحرانی که بورژوازی در برابر آن گریزگاهی نمی‌یافت و نتیجه ضروری آن می‌بایست پیروزی انقلاب پرولتری باشد. این نظر اغلب جایگزین تحلیل دقیق این مسأله می‌شد که تا چه حد، بر اساس تحول تضادهای طبقاتی هر کشور، انقلاب در آنجا پخته شده است. * ولی این نویسندگان، که کتابشان احتمالاً مهمترین کتابی است که تا کنون توسط تاریخ نگاران شوروی درباره این دوره کمینترن نوشته شده است، فقط به ذکر واقعت اکتفا می‌کنند. آنها رابطه زنده (ارگانیک) میان این اشتباه و کل مفهوم دولت سرمایه‌داری را، که از آغاز تاسیس کمینترن بر آن حاکم بود، نمی‌بینند (یا، به احتمال بیشتر، مجاز نیستند که ببینند).

۷۱. "بین‌الملل کارگری و سوسیالیستی همواره تشخیص داده است که جنگ داخلی درون طبقه کارگر علت اصلی ضعف آن بوده و در نتیجه بزرگترین فایده را برای فاشیسم داشته است. بین‌الملل کارگری و سوسیالیستی همیشه بر این عقیده راسخ بوده است که قدرت کارگران تنها در صورتی در حد کمال به اجرا در خواهد آمد که توده مردم به هم پیوندند و وحدت طبقه کارگر برقرار شود... بین‌الملل کارگری و سوسیالیستی برای عمل متحد طبقه کارگر بر اساس تفاهمی آشکار و دوستانه تلاش می‌کند. با در نظر گرفتن خطرات مصیبت‌باری که در مقابل آنها است، ما، کارگران آلمان و کارگران همه کشورهای را فرا می‌خوانیم تا حمله به یکدیگر را متوقف کنند و در مبارزه علیه فاشیسم به یکدیگر پیوندند. بین‌الملل کارگری و سوسیالیستی همواره آماده مذاکره با بین‌الملل کمونیست بوده است با این نظر که به محض آنکه این بین‌الملل نیز آماده باشد عمل مشترکی انجام دهند." (نقل شده از، Julius Braunthal, *History of the International*, Vol. 2, Nelson, London, 1967, p. 391, and *Report of the 33rd Annual Conference (1933) of the Labour Party*, p. 16).

۷۲. نگاه کنید به Annie Kriegel, *Les Internationales ouvrières*, PUF, Paris, 1966, p. 104.

۷۳. اتحاد کارگران ابتدا در پایان سال ۱۹۳۳ در کاتالونیا صورت پذیرفت. بیانیه‌ای که تشکیل آن را اعلام کرد توسط حزب سوسیالیست و سایر گروههای سوسیالیستی کاتالان، همراه با اتحادیه‌های کارگری تحت رهبری آنها، بخشی از آنارکو - سندیکالیستها، بلوک کارگران و دهقانان (سازمانی مارکسیستی که پس از آنکه اکثر اعضای حزب کمونیست در کاتالونیا از آن سازمان گسستند، تشکیل شد)، و جبه کمونیست (تروتسکیستها) امضا شد. در

فوریة ۱۹۳۴ حزب سوسیالیست اسپانیا ابتکار تشکیل اتحادیه‌های کارگری را در سراسر اسپانیا بدست گرفت، و تمام سازمانهای کارگری را فراخواند تا به آن بپیوندند.

۷۴. نگاه کنید به،

Jacques Fauvet, *Histoire du Parti Communiste français*, Fayard, Paris, 1964-5, I, pp. 121, 134.

75. *Arbeiterzeitung*, Vienna, 28 April 1927.

76. Otto Bauer, *Zwischen Zwei Weltkriegen?*, p. 142.

Paul Sweezy, *The Theory of Capitalist Development*, نقل شده توسط Dennis Dobson, London, 1946, p. 252.

۷۷. اشاره به گروه "سوسیالیستهای انقلابی" آلمانی، از کتاب لایبتزون و شیرینیا گرفته شده است (نگاه کنید به یادداشت ۷۵، در بالا)، ص ۱۹۵. کتاب همچنین از گرویدن اوتو باوئر به مواضع انقلابی یاد می‌کند. نمونه‌های دیگری نیز می‌توان نقل کرد: به‌طور مثال، در لهستان، سوسیالیستهای چپ‌گرا برنامه‌ای در مورد مبارزه برای تسخیر قدرت پیشنهاد کردند، و در کنکرة بوند لهستان، در مارس ۱۹۳۵، سه چهارم نمایندگان به‌انشعاب از بین‌الملل دوم رأی دادند.

۷۸. نگاه کنید به لایبتزون و شیرینیا، پیشین، ص ۵۵. بعدها رهبری کمینترن اعتراف کرد که نپذیرفتن پیشنهادی که بین‌الملل کارگری و سوسیالیستی در فوریة ۱۹۳۳ برای مذاکره داده بود اشتباه بوده است. (همان، ص. ۵۰).

۷۹. فووه، پیشین، جلد اول، ص ۱۳۵.

۸۰. همان، ص ۱۳۷. چند روز پس از تظاهرات، مراسم تدفین کمونیستهایی که در ۹ و ۱۲ فوریه در جنگ با پلیس کشته شده بودند انجام گرفت. سوسیالیستها به‌طور رسمی در مراسم حضور داشتند. سردبیر اومانیتة روز بعد نوشت که این امر نباید به‌عنوان "تحقق جبهه متحد" تلقی شود، و هشدار داد: "ما فراموش نمی‌کنیم که رفقای ما با گلوله‌هایی کشته شدند که بهای آنها از اعتباری که نمایندگان سوسیالیست به آن رأی داده بودند پرداخت شده بود" (همان، ص ۱۳۸). همین روزنامه‌نگار در اومانیتة ۱۹ فوریه نوشت: "دفاع از جمهوری، آن‌طور که بلوم می‌گوید؟ گویی فاشیسم نیز جمهوری نبوده، و گویی جمهوری، فاشیسم نیست."

مثالی دیگر از هزاران مثالی که نشان می‌دهد کمینترن و بخشهای ملی آن چه قدر کم از تجربه آلمان درس گرفتند، در تفسیری مشاهده می‌شود که در

اینبرگور (چاپ اسپانیایی)، به تاریخ ۲۳ مارس ۱۹۳۴، دربارهٔ اعتصاب کارگران چاپخانه‌های مادرید که مطبوعات پایتخت اسپانیا را برای چند روز فلج کرد آمده است، اعتصاب توسط سوسیالیست‌ها سازمان یافت و رهبری شد، و اتحادیهٔ کارگری در برابر عمل تحریک آمیزی که توسط کارفرمایان انجام گرفته بود واکنش شدیدی نشان داد، کارفرمایانی که اکثراً ارتجاعی بودند. اینبرگور نوشت: "رهبران سوسیال فاشیست نمی‌توانند به‌خود اجازه دهند که در مقابل تحریکات فاشیستی کاملاً بی‌اعتنا بمانند. آنها مجبورند این توهم را در میان توده‌ها نگاهدارند که آنها 'دشمنان'، فاشیسم هستند، و 'تعارضی واقعی میان حزب سوسیالیست و فاشیسم وجود دارد'، همان‌طور که برخی از ضد انقلابیون خرده‌بورژوا هم می‌خواهند این اعتقاد را در کارگران به‌وجود آورند."

۸۱. فووه، پیشین، جلد اول، ص ۱۴۳. چند هفته قبل از این، تورز از طرف کمیتهٔ اجرایی بین‌الملل کمونیستی به مسکو فراخوانده شد تا مسألهٔ دوریو را حل و فصل کنند. ژاک دوریو از ماه‌ها قبل بر این اعتقاد بود که لازم است با حزب سوسیالیست به توافق رسید، و در مقر خود در سن دنی^۲، به‌رغم رهنمودهای مخالفی که از رهبری حزب کمونیست (که وی یکی از با نفوذترین آنها بود) و از کمیترن می‌آمد، شروع کرده بود که این سیاست اتحاد را به عمل درآورد. کمیتهٔ اجرایی بین‌الملل کمونیست در مسکو موضع دوریو را تقبیح کرد و به رهبران حزب کمونیست فرانسه اختیار داد که وی را، در صورت تسلیم نشدن، از حزب اخراج کنند؛ لیکن، در همان زمان، کمیتهٔ اجرایی چرخش خود را، که بی‌شک در پیروی از دستورهای کرملین بود، آغاز کرد. چند روز پس از اخراج دوریو، کمیترن و حزب کمونیست فرانسه، به کارستن سیاستی را آغاز کردند که وی تبلیغ می‌کرد.

۸۲. لایتزون و شیرینیا، پیشین، ص ۹-۳۵۷. روحی را که به نویسندگان این اثر جان می‌بخشد تا جایی می‌توان "ضد استالینی" خواند که در انتشارات قانونی اتحاد جماهیر شوروی امکان پذیر باشد.

۸۳. فونتن، پیشین، ص ۷۹-۸۰.

84. Stalin, *Works*, Vol. 13, English edn, pp. 298, 303, 304, 308, 309, 310, 312.

۸۵. ("World History") *Vsemirnaya Istoriya* فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی، مسکو، جلد ۹، ۱۹۶۲، ص ۲-۳۵۱. گفتهٔ پارتو در مجلس نمایندگان توسط فووه، پیشین، جلد اول، ص ۱۴۴، نقل شده است.

86. Trotsky, *Whither France?* Pioneer, New York, 1936, p. 12.

تا پایان ماه مه ۱۹۳۴ حزب کمونیست فرانسه با هرگونه نظری راجع به توافق با حزب رادیکال یا با گروه‌بندیهای سیاسی مشابه مخالفت کرده‌بود. نشریه *Cahiers du bolchevisme* مورخ ۱۵ مه، شدیداً مارسو پیور، رهبر چپ سوسیالیست، را به این اتهام که وی می‌خواهد جنبش ضدفاشیستی را به اتحاد با بورژوازی "چپ" بکشانند مورد حمله قرار داد (نقل شده از Daniel Guérin, *Front populaire, révolution manquée*, Julliard, Paris, 1963, p. 75).

87. Thorez, *Fils du peuple*, Editions Sociales, Paris, 1960, p. 102.

تورز می‌نویسد، "در همان صبح جلسه در نانت من این توصیه را از رهبر حزب برادر دریافت کردم که باید فورمول و نظریه جبهه خلقی را کنار گذاشت. پاسخ دادم که چند دقیقه دیگر با قطار عازم نانت هستم، و در آنجا، همان‌طور که دفتر سیاسی مرا مأمور این کار کرده‌بود، طی یک سخنرانی از رادیکالها خواهم خواست که برای تشکیل یک جبهه خلقی به‌ما بپیوندند" (ژاک دوکلو، در خاطرات خود، تولیاتی را به‌عنوان "رهبر حزب برادر" مورد بحث، نام می‌برد). تورز ادامه می‌دهد، "چندی بعد استالین را دیدم. او به‌حزب ما به‌پاس سیاست دلیرانه‌اش که جست و جوی وحدت بود تبریک گفت، سیاستی که، بنا بر تأکید وی، با روح لنینیسم هماهنگی داشت. به‌من گفت: 'شما کلید جدیدی برای گشودن دروازه‌های آینده یافته‌اید.' " اگر استالین در اندیشه "دروازه‌های" انقلاب سوسیالیستی بود، بنظر می‌رسید که این "کلید" از سی سال قبل که کشف شده‌است تا آن زمان نتایج بسیاری نداشته‌است. از سوی دیگر، در گشودن "دروازه‌های" پیمان کمک متقابل فرانسه و شوروی، که چند ماه بعد امضا شد، کمک قابل ملاحظه‌ای کرد. و روی‌هم‌رفته، شاید استالین با طعنه به‌همین نکته اشاره می‌کرد.

88. *Débats parlementaires*, Paris, 1935, p. 1038.

89. Thorez, *Oeuvres*, Vol. 9, p. 17.

تورز "به‌طور عینی" تأکید می‌کند که، این تأکید که "یکسان‌است با" از من است.

۹۰. همان، ص ۲۶.

91. *L' Oeuvre*, 2 July 1935.

۹۲. فووه، پیشین، جلد اول، ص ۱۶۵-۶.

۹۳. کنگره هفتم...، ص.ص. ۵۸۹، ۵۹۰ و ۵۹۱؛ همچنین در دگراس، پیشین، جلد سوم، ص ۳۷۴ و ۳۷۵ (تاکید از من است).

۹۴. کنگره هفتم...، ص ۵۵۵. تولیاتی ("ارکولی")، که گزارش در مورد مسائل صلح و جنگ را عرضه کرد، یادآور شد که این موضع فرانسه و ایالات متحد امریکاست. بریتانیای کبیر، بهرغم امپراتوری استعماری خود، در لحظه فعلی به دنبال "سیاست صلح" نبود، زیرا تلاش می کرد که امپریالیسم آلمان را علیه اتحاد جماهیر شوروی بشوراند. اما، "اگر به خاطر سپاریم که جنگ ۱۸-۱۹۱۴ تا حد زیادی معلول تعارض میان امپریالیسم بریتانیا و امپریالیسم آلمان بود... روشن است که مسأله بار دیگر درست مانند سال ۱۸-۱۹۱۴ مطرح خواهد شد، لیکن این بار به صورت بسیار حادثتری" (کنگره هفتم...، ص ۸-۳۰۷).

۹۵. همان، ص ۴۱۰.

۹۶. همان، ص ۷-۲۲۶ (تاکید از من است). "مثالها" در صفحه ۳۰-۴۲۸

داده شده اند.

۹۷. همان، ص ۳۱-۴۳۰.

۹۸. همان، ص ۴-۴۹۲ و ۶۰۳.

۹۹. نقل شده در اثر لایبتزون و شیرینیا، پیشین، ص ۱۴۴ (تاکید از من

است).

۱. کنگره هفتم...، ص ۵۵۹.

۲. همان، ص ۶-۱۲۵. نگاه کنید به استالین، پیشین، جلد ۱۳، ص ۲۹۹.

۳. لایبتزون و شیرینیا، پیشین، ص ۱۱۹، کنگره هفتم...، ص ۱۵۱.

۴. کنگره هفتم...، ص ۶-۱۲۵، ۴۲-۱۳۸. تحلیلی که در کنگره از

فاشیسم به عمل آمد بر تحقیقی جدی در باره تحول تاریخی آن و بنیادهای اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی استوار نبود، و همین باعث شد که نمونه های آلمان و ایتالیا به غلط چنان تعمیم داده شود که در مورد کل سرمایه داری جهانی نیز صادق باشد. تعریفی که نقل شد همچنین کمک کرد که تضادهای داخلی فاشیسم در ابهام قرار گیرند، زیرا این تعریف هیچ اشاره ای به نقش خاصی نمی کرد، که خرده بورژوازی شهر و روستا ایفا کرده بود نقشی که در آن خرده بورژوازی راضی نمی شد که صرفاً آلت دست سرمایه مالی شود بلکه همچنین تلاش می کرد تا در سطوح مختلف دولت فاشیستی قدرت را بدست گیرد. در مورد ایتالیا، نگاه کنید به کتابهای بسیار خوب Robert Paris, *Histoire du fascisme en Italie* (Librairie FranCeois Maspero, Paris, 1962), and Angelo Tasca, *Naissance du fascisme* (Gallimard,

Paris, 1967).

چاپ قدیمتر کتاب تاسکا به انگلیسی چنین ترجمه شده بود:

The Rise of Italian Fascism, 1918-1922, by A. Rossi, Methuen, London, 1938.

در مورد آلمان، نگاه کنید به فهرست کاملی در *Gilbert Badia, Histoire de l'Allemagne contemporaine*,

که قبلاً ذکر شد. از زمانی که چاپ اسپانیایی کتاب من انتشار یافت، اثر مهم *Nicos Poulantzas, Fascisme et dictature* (Maspero, Paris, 1970) در آنجا چاپ شده است.

۵. کنگره هفتم ...، ص ۱۹۳.

۶. همان، ص ۱۲۲۳، تورز، پیشین، جلد ۹، ۱۳۳، ۱۴۳.

۷. کنگره هفتم...، ص ۱۴۴، ۱۴۷. دیمیتروف در بحث از مرحله تهاجمی،

از امکان حکومت‌های جبهه متحد کارگران یاد کرده، که در آن حزب کمونیست در کنار سایر احزاب و سازمان‌های طبقه کارگر و دهقان شرکت خواهد کرد. لیکن خاطر نشان ساخت که چنین حکومت‌هایی را نمی‌توان به‌عنوان شکل‌هایی از دیکتاتوری پرولتاریا بشمار آورد. دیکتاتوری پرولتاریا تنها در یک نظام تک‌حزبی، بر طبق الگوی شوروی، می‌تواند وجود داشته باشد. حکومت‌های جبهه متحد کارگران باید در خدمت فراهم آوردن شرایطی باشند که گذار به دیکتاتوری پرولتاریا را ممکن سازند. و، بنابراین، به این معنا بود که احزاب و گروه‌های دیگر در این جبهه به‌فراهم آوردن زمینه انهدام خود کمک می‌کردند.

یکی از جزییات تاکتیکی و استراتژیک کمینترن این بود که طی دوره جبهه خلقی بیشترین کار را برای جلوگیری از اتحاد گرایش‌های متفاوت انقلابی درون جنبش طبقه کارگر انجام داد. اثر آن بویژه در فرانسه و اسپانیا زیان‌بخش بود.

نمایزی که در کنگره هفتم میان حکومت‌های جبهه متحد کارگران و حکومت‌های جبهه خلقی گذاشته شد نسبتاً مبهم بود. به‌طور کلی، بنظر می‌آمد که جبهه خلقی ترکیب وسیعتری دارد، و از شرکت قابل توجه نیروهای سیاسی خرده‌بورژوا برخوردار است، و نیز بنظر می‌رسید که قادر است حتی در مرحله دفاعی مبارزه ضدفاشیستی هم بوجود آید. باید تأکید کرد که کنگره امکان حکومت‌های جبهه خلقی را که در آن احزاب یا گروه‌های بورژوازی، شرکت داشته‌باشند مورد بررسی قرار نداد. اما سیاست حزب کمونیست فرانسه را، که از حکومتی تندرو دفاع کرده بود، به‌عنوان نمونه‌ای از سیاست جبهه خلقی پذیرفت.

۸. در میان آثاری که کاملاً به این دوره پرداخته‌اند این کتابها، که توسط ژرژ لوفرانک^۱ نوشته شده‌اند، به نظر من از سودمندی خاصی برخوردارند،

Histoire du front populaire, Payot, Paris, 1965؛ *Le front populaire, 1934-1938*, PUF, Paris, 1965؛ *Juin 1936*, Julliard, Paris, 1966.

که انبوهی از مطالب بسیار خوب را گردآوری کرده‌است. موضع چپگرایی در جنبش سوسیالیستی فرانسه در کتاب Daniel Guérin, *Front populaire, révolution manquée*

و موضع حزب کمونیست فرانسه در نوشته‌های مختلف، از جمله در شماره ۳-۴ نشریه "Le Front populaire et l'action de Maurice Thorez", *Cahiers de l'Institut Maurice-Thorez*, و *Le Front populaire*, by Jacques Chambaz (Editions Sociales, Paris) معرفی شده‌است.

۹. کنفرانس هفتم ...، ص ۲۲۷. در مورد نارضایتی در روستاها نگاه کنید به کتاب لوفرانک به نام ژوئن ۱۹۳۶، صص ۳۷ تا ۴۱. به عواملی که ذکر شد باید واکنش دفاع ملی علیه خطر مرزی از سوی آلمان را نیز افزود، واکنشی که در آن لحظه گفته می‌شد که به نفع مبارزه ضدفاشیسم است.

10. Lefranc, *Juin 1936*, p. 22.

۱۱. کنفرانس هفتم ...، ص ۲۱۸.

۱۲. لوفرانک، پیشین، ص ۲۵.

۱۳. نقل شده، بترتیب، توسط دانیل گرن در صفحه ۱۰۴ کتابش، که در

یادداشت شماره ۸ ذکر شد، و توسط لوفرانک در *Le Front populaire*, p. 59. آمده‌است.

۱۴. فووه، پیشین، ص ۱۱۹۷.

A. Kriegel, *Le Socialisme français et le Pouvoir*, EDI, Paris, 1966, p. 117؛ G. Lefranc, *Juin 1936*, p. 130.

"The French Revolution Has Begun" (in *Whither France?* Pioneer, New York, 1936, pp. 149-55).

در این مقاله و سایر مقالاتی که در این دوره نوشته شده‌است به نظر من تروتسکی در مورد خصلت انقلابی اوضاعی که بوجود آمده بود اغراق می‌کند.

1. Georges Lefranc

مثلاً، در مقاله‌ای که ذکر شد می‌نویسد: "بی‌تردید لئون زوئو، با دنیا لهروی از لئون بلوم، همواره به بورژوازی اطمینان می‌دهد که این صرفاً جنبشی اقتصادی در چهارچوب محدود قانون است. در واقع اعتصابیون در طول اعتصاب کارخانه‌ها را اشغال می‌کنند، و نظارت بر رؤسا و کارمندان آنها را برقرار می‌سازند. اما می‌توان این "جزئیات" رقت‌آور را نادیده گرفت. در اینکه اشغال کارخانه‌ها از "چهارچوب محدود قانون" فراتر رفت بحثی نیست؛ ولی اینکه کار به معنای نظارت بر مالکیت و اداره آنها بود فوق‌العاده قابل بحث است. ضعف جنبش دقیقاً در این موقعیت نهفته بود که اشغال کارخانه‌ها ماهیتاً منفعل باقی ماند و به نظارت واقعی بر تولید و مدیریت، یعنی به تشکیل یافتن بنیانهای یک قدرت حاکمه جدید، تبدیل نشد.

برای مطالعه‌ای بسیار مستند درباره تحول واقعی جنبش، خواستهای کارگران، مواضع اتحادیه‌های کارگری، احزاب، کارفرمایان، حکومت، و غیره، بویژه نگاه کنید به کتاب لوفرانک به نام زوئن ۱۹۳۶.

15. Lefranc, *Juin 1936*, p. 228.

۱۶. همان، ص ۱۲۵، ۱۲۸.

۱۷. فوره، پیشین، جلد اول، ص ۱۹۸.

۱۸. سخنرانی تورز، در اوامینته ۱۳ زوئن ۱۹۳۶ چاپ شد. اشاره به شعار، "جبهه خلقی انقلاب نیست" از کتاب *Histoire du Parti Communiste Français* گرفته شده؛ این کتاب در سه جلد توسط گروهی از اعضای مشهور حزب کمونیست فرانسه نوشته شده است، که برخی از آنها در دهه ۱۹۵۰ به سبب خطمشی ضد استالینیستی خود از حزب اخراج شدند، در حالی که دیگران توانستند در حزب باقی بمانند و به فعالیت مخالفت‌جویانه‌شان ادامه دهند (پیشین، جلد اول، Edition Veridad، پاریس ۱۹۶۰، ص ۱۹۱). این گروه نشریه‌ای انتشار داد به نام *Unir* (که اکنون *Unir-Débat communiste* نام گرفته است)، و بعد از این من به این اثر با عنوان *Histoire du PCF (Unir)* اشاره خواهم کرد. شعار دیگر حزبی این دوره، که در این اثر نقل شده است، عبارت بود از: "ما قصد نداریم به مالکیت خصوصی حمله کنیم."

۱۹. نگاه کنید به بحث در جبهه خلقی در *Démocratie Nouvelle*، شماره ۵، ۱۹۶۶. عبارتی که از آندره بومل^۱ نقل شده در صفحه ۴۲ آمده است. ۲۰. در اینجا ارقام وجود دارند که نشان‌دهنده این گرایش هستند. در انتخابات سال ۱۹۳۲ حزب تعداد ۷۹۴/۸۸۳ رأی به دست آورد، و در انتخابات سال ۱۹۳۶ تعداد ۳۳۶، ۴۸۷، ۱ رأی. ارقام مربوط به اعضای آن در دهه ۱۹۳۰

1. André Baumel

به‌قرار زیر بود: ۱۹۳۳، ۱۲۸،۰۰۰، ۱۹۳۴، ۱۴۰،۰۰۰، ۱۹۳۵، ۱۸۶،۰۰۰، ۱۹۳۶، ۲۸۰،۰۰۰، ۱۹۳۷، ۳۲۸،۶۴۷، ۱۹۳۸، ۳۲۰،۰۰۰، ۱۹۳۹، ۳۰۰،۰۰۰. از کتاب Annie Kriegel, *Les Communistes français*, Editions du Seuil, Paris, 1968

که سهم قابل ملاحظه‌ای در مطالعه حزب کمونیست فرانسه دارد، این ارقام گرفته شده است (ص ۳۱ و ۲۹۴).

۲۱. تروتسکی مرتکب این اشتباه (کلاسیک) شد که تحول اوضاع فرانسه را در تطابق با طرح‌های انقلاب روسیه ۱۹۱۷ تعبیر و پیش‌بینی کند. پس از موج اول جنبش انقلابی، این جنبش متوقف خواهد شد و ارتجاع ضربه متقابلی خواهد زد (درست مثل ژوئیه و اوت ۱۹۱۷ در روسیه) و در پی آن حمله تعیین‌کننده نیروهای انقلابی صورت خواهد گرفت. در مورد سازمان توده‌ای جدیدی که لازم بود تشکیل شود، تروتسکی نوشت: "سازمان نبرد، همان حزب نیست، حتی اگر یک حزب انقلابی توده‌ای در فرانسه وجود داشته باشد، زیرا جنبش به نحو غیر قابل قیاسی وسیعتر از حزب است. سازمان همچنین نمی‌تواند با اتحادیه‌های کارگری یکی باشد، زیرا اتحادیه‌ها تنها بخش ناچیزی از طبقه را در بر می‌گیرند و تحت رهبری یک بوروکراسی فوق ارتجاعی هستند. سازمان جدید باید مطابق با ماهیت خود جنبش باشد. باید بازتاب توده‌های مبارز باشد. باید اراده رشدیابنده آنها را متجلی سازد. مسأله بر سر نمایندگی مستقیم طبقه انقلابی است. در اینجا لازم نیست که شکل‌های تازه‌ای اختراع شوند. پیشینه‌های تاریخی وجود دارند. کارگاهها و کارخانه‌ها برای خود نمایندگانی انتخاب خواهند کرد که با یکدیگر تشکیل جلسه دهند تا بر نامه‌های مبارزاتی را مشترکاً تدوین کنند و رهبری را به وجود آورند. حتی لازم نیست که اسمی برای چنین سازمانی ابداع کنیم؛ این سازمان "شوراهای نمایندگان کارگران نام دارد." تروتسکی خوش‌بین بود و فکر می‌کرد که وقایع این سیر را خواهند پیمود زیرا، در طی موج اول، "رهبران جدید در صنایع و در کارخانه‌ها ساخته شده‌اند" و "در جو انقلاب، توده سریعاً آموزش مجدد خواهند دید، کادرها سرعت انتخاب شده آبدیده خواهند شد." ("انقلاب فرانسه آغاز شده است"، در *Whither France?*، پیشین، ص ۱۵۴، ۱۵۵).

تروتسکی تصور می‌کرد که موقعیت فرانسه همان اندازه انقلابی بود که موقعیت روسیه در سال ۱۹۱۷، تصوری که از حقیقت بسیار دور بود. وی همچنین درجه شکل طبقه کارگر فرانسه در اتحادیه‌های کارگری و احزاب سیاسی را دست کم می‌گرفت - درجه‌ای که به نحو غیر قابل قیاسی بیشتر از درجه شکل طبقه کارگر روسیه در سال ۱۹۱۷ بود. وی این حقیقت را در نظر نمی‌گرفت که، اگر چه

سیاست حزب کمونیست فرانسه و اتحادیه‌های کارگری جنبه انقلابی نداشت، هسته‌های اصلی کارگران انقلابی در این سازمانها بودند و به‌رهبران خود اعتماد داشتند. و بالاخره، برخلاف نظر او، در فرانسه ۱۹۳۶ در مورد تاکتیکها و شکلهای مبارزه انقلابی نیاز به ابداع چیزهای بسیاری وجود داشت.

۲۲. *L'Humanité*, ۱۳ ژوئن ۱۹۳۶.

۲۳. من قبلاً مخالفت حزب کمونیست با گنجاندن "اصلاحات ساختاری" در برنامه جبهه خلقی را یادآوری کرده‌ام (نگاه کنید به یادداشت ۶، بالا). اما عبارتی، به‌عنوان امتیازی به سوسیالیستها، در مقدمه برنامه وارد شد که در آن با عباراتی بسیار مبهم گفته شده بود که تقاضاهای مندرج در برنامه با اقدامهای وسیعتری تکمیل خواهند شد تا دولت سرانجام از جنگ "فئودالیسم صنعتی و مالی" رهایی یابد. جنبش نیرومند کارگران در مه-ژوئن فرصتی فوق‌العاده مساعد برای حزب به وجود آورد تا محتوای مشخصی به این فورمولهای مجرد دهد. لیکن رهبری حزب کمونیست مصمم بود که کاری نکند که احتمالاً تفاهم آنها با تندروها خدشه‌دار شود و در نتیجه پیمان فرانسه و شوروی به خطر افتد.

24. Lefranc, *Juin 1936*, p. 140; Fauvet, op. cit., p. 198.

25. *Guerra y revolución en España*, Ed. Progreso, Moscow, 1966, Vol. I, p. 241 (Quotations from Colette Audry, *Léon Blum, ou la politique du juste*, Julliard, Paris, 1955, pp. 122, 126-7.)

۲۶. نقل شده در فووه، پیشین، جلد اول، ص ۲۰۳.

۲۷. از سخنرانی تورز در Parc des Princes، ۴ اکتبر ۱۹۳۶، در مآخذ پیشین، جلد ۱۲، ص ۲۳۳.

۲۸. نگاه کنید به فووه، پیشین، جلد اول، ص ۲۲۱. دایرة المعارف بزرگ شوروی، چاپ دوم، همدها پل رینوا^۱ را چنین توصیف کرده: سیاستمدار بورژوا، وزیر دارایی، و سپس وزیر مستعمرات و دادگستری در حکومت‌های تاردیو^۲ و لاوال^۳ (۱۹۳۰-۳۲)، مخالف جبهه خلقی، وزیر دادگستری بین آوریل و نوامبر ۱۹۳۸، و بین نوامبر ۱۹۳۸ و مارس ۱۹۴۰، وزیر دارایی در حکومت‌های تحت رهبری دالادیه. او از توافقنامه مونیخ پشتیبانی کرد و یکی از نویسندگان لوایح خاصی بود که علیه دستاوردهای اجتماعی کارگران بودند و راه را برای سرکوب حزب کمونیست در سپتامبر ۱۹۳۹ باز کردند؛ در دوره بعد از جنگ با محافل صنعتی و مالی ایالات متحد

1. Paul Raynaud

2. Tardieu

3. Laval

امریکا رابطه داشت، و غیره. (جلد ۳۶، ۱۹۵۵، ص ۳۰۲).

29. *Inprecorr* (English Edn), Vol.10, No.21 (30 April 1930), p. 393, and No. 23 (15 May 1930), p. 423.

تحول اوضاع در خلال سال ۱۹۳۰، و هیژه سقوط سلطنت در آوریل ۱۹۳۱، باعث شد که رهبران کمینترن عقیده خود را تغییر دهند.

۳۰. تاریخ حزب کمونیست اسپانیا یکی از گویاترین نمونه‌های زیانسی را بدست می‌دهد که شیوه‌های مورد استفاده برای ساختن یک حزب انقلابی "از نوع پلشویکی"، در خارج روسیه، به‌آورد (به‌فصل سوم نگاه کنید).

وقتی که کمینترن تأسیس شد، طبقه کارگر اسپانیا در دو اردوگاه اصلی ایدئولوژیک سازمان یافته بود: مارکسیست - سوسیالیست و آنارکو-سندیکالیست. در حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا و در اتحادیه‌های تحت رهبری آن، که در اتحادیه عمومی کارگران گردآمده بودند، و همچنین در اتحادیه‌های تحت رهبری آنارکو-سندیکالیستها که در کنفدراسیون ملی کارگران گردآمده بودند، جناح انقلابی در اکثریت بود. انقلاب اکبر تأثیر عمیقی بر هر دو اردوگاه داشت. اکثریت کنفدراسیون ملی کارگران و اکثریت حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا یعنی اتحادیه عمومی کارگران، پیوستن به بین‌الملل جدید را اعلام کردند. بی‌تردید، پیوستن کنفدراسیون ملی کارگران به کمینترن (که دیری نپایید) به نظر گرفتن اختلافات عظیم اصولی میان مارکسیسم و آنارکو-سندیکالیسم اصولاً فاقد پایه و اساس بود؛ لیکن امکاناتی را نشان داد که برای همکاری و بحث وجود داشت. و اما حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا، اگر "۲۱ شرط" را می‌پذیرفت، می‌توانست به کمینترن بپیوندد. در هر حال، شرایط بسیار مساعدی برای ایجاد یک گرایش قوی انقلابی - مارکسیستی در درون حزب وجود داشت.

به‌جای آنکه برای پیش‌بردن فرایندی از این نوع کوششهایی به‌عمل آید (مشابه آنچه ایجاد حزب پلشویک را ممکن ساخته بود)، تصمیم گرفتند، که بر اساس انشعابهای درون حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا، و کنفدراسیون ملی کارگران، فوراً حزب کمونیست اسپانیا تشکیل شود. اکثریت عظیم توده‌های انقلابی در سازمانهای سنتی خود باقی‌ماندند، و حزب جدید از همان آغاز به‌عنوان مسؤول تجزیه بیشتری در جنبش طبقه کارگر اسپانیا تلقی شد، جنبشی که قبلاً بشدت گرفتار تجزیه شده بود؛ و این در واقع تقسیم‌بندی یا تجزیه‌ای بود که نتیجه زنده و انداموار خود جنبش بشمار نمی‌آمد، یعنی نتیجه تحولی نظری و مبارزه‌ای سیاسی نبود که در شرایط متمایز روند انقلابی اسپانیا ریشه داشته باشد، بلکه نتیجه‌ای بود که وارد شدن نظریات و شیوه‌هایی که در سرزمینهای

دیگر بکاربرده شده بود آن را تحمیل می‌کرد. حزب کمونیست اسپانیا منزوی ماند، و چون فکر می‌کرد که راه حل تمام مسائل انقلاب اسپانیا را در اختیار دارد وضع خود را وخیمتر می‌ساخت. نیازی نبود که این راه حلها در واقعات اسپانیا جستجو شوند، بلکه آنها حاضر و آماده از مسکو رسیده بود. بدین ترتیب، حزب از هرگونه محرکی محروم ماند که از طریق مبارزه ایدئولوژیک و سیاسی درون جنبش کارگری اسپانیا به دست آمده باشد. حزب به صورت تکرارکننده سرف فورمولهای حاضر و آماده درآمد.

مرحله فرقه‌گرایانه کمینترن در سال ۱۹۲۴ آغاز شد (مرحله‌ای که با مخفی شدن حزب کمونیست اسپانیا در زمان دیکتاتوری پریمو د ریورا همزمان بود)، و اشتباههای ناشی از ایجاد مصنوعی بخش اسپانیا را از آنچه بود وخیمتر کرد. مبارزه درونی در حزب کمونیست شوروی نیز بازتابهایی جدی در حزب کمونیست اسپانیا داشت، و برخی از بهترین کادرهای آن از خط مشی تروتسکی پشتیبانی می‌کردند. در سال ۱۹۳۰ حزب بیش از نهم عضوهای اولیه خود را از دست داد (در حدود ۱۰,۰۰۰ تن در سال ۱۹۲۲).

در ۱۹۳۰ یکی از سازمانهای اصلی حزب کمونیست اسپانیا، یعنی فدراسیون منطقه‌ای که کاتالونیا و جزایر بالئاریک را در بر می‌گرفت، انشعاب کرد، و چندی بعد با "حزب کمونیست کاتالان" (مستقل) متحد شد تا بلوک کارگران و دهقانان را تشکیل دهد. بعدها، در سال ۱۹۳۵، این بلوک با جناح چپ کمونیست (تروتسکیستها)، به رهبری آندرس نین^۱، متحد شد، و این اتحاد، حزب کارگران وحدت مارکسیستی را بوجود آورد. (جزئیات جریانی را که به ایجاد حزب کارگران وحدت مارکسیستی انجامید در مقاله‌ای می‌توان یافت به قلم پدرو بونت^۲، که در دسامبر ۱۹۶۵ در *La Batalla* منتشر شد). قبل از جنگ داخلی، حزب کمونیست اسپانیا نتوانست سازمان قابل توجهی در منطقه صنعتی اسپانیا، کاتالونیا، بوجود آورد.

۳۱. رهبری حزب کمونیست اسپانیا این خط‌مشی را با توافق نمایندگان کمینترن اتخاذ کرده بود [یعنی با توافق هومبرت دروز^۳ و راباته^۴، که خوسه بولخوس^۵، دبیرکل وقت حزب، در کتابش به نام *Europa entre dos guerras*, (Ediciones Castilla, Mexico City, Mexico, 1945, p. 135.) آن را فاش کرده است]، لیکن مرکز مسکو تمام مسؤلیت آن را به گردن رهبران اسپانیایی انداخت. در ۲۱ مه ۱۹۳۱ کمیته اجرائی بین‌الملل کمونیست نامه سرگشاده‌ای به کمیته مرکزی حزب کمونیست اسپانیا فرستاد و اشتباههای آن

1. Andres Nin

2. Pedro Bonet

3. Humbert-Droz

4. Rabaté

5. José Bullejos

حزب را مورد انتقاد قرارداد. اصلی‌ترین آن اشتباهها این بود که حزب خصلت "پورژواک‌دموکراتیک" انقلاب و "نقش رهبری‌کننده" ای را که حزب کمونیست اسپانیا باید در این انقلاب ایفا کند درک نکرده است. در نامه، علاوه بر مسائل دیگر، دستور داده شده بود که "شوراهای کارگران، دهقانان و سرپازان" تشکیل شود؛ این شوراها باید به‌عنوان "نیروی محرکه‌ای که انقلاب دموکراتیک را به فرجام هدایت خواهد کرد و تحول آن را به انقلاب سوسیالیستی تضمین خواهد نمود" عمل کنند. در نامه گفته شده بود که حزب کمونیست اسپانیا باید از "مقاومت شدید رهبران آنارکو-سندیکالیست و اصلاح‌طلب در مقابل تشکیل شوراها" سود جوید "تا ماهیت ضدانقلابی آنارکو-سندیکالیسم و اصلاح‌طلبی اسپانیا را نشان دهد". یکی از صریح‌ترین توصیه‌های مندرج در این سند (که نقش راهنمای حزب کمونیست اسپانیا را در خلال سالهای ۲-۱۹۳۱ ایفا کرد) این بود که "حزب کمونیست در هیچ شرایطی نباید با هیچ‌یک از نیروهای سیاسی دیگر، حتی به‌طور موقت، پیمان وحدت یا قرارداد ببندد".

همان‌طور که مشاهده می‌کنیم، شیوه‌ای که کمینترن برای اصلاح اشتباهات فرقه‌گرایانه حزب کمونیست اسپانیا بکاربرد تا حدی منحصر به فرد بود. پس از آوریل ۱۹۳۱ تعارضی میان رهبری حزب کمونیست اسپانیا و کمینترن بوجود آمد، که با گذشت ماهها حادثه‌تر شد. وقتی که رهبران اسپانیا بی‌اساس بودن موضع اولیه خود را تشخیص دادند، خط‌مشی را اتخاذ کردند که به نحوی با اولین تحلیل تروتسکی از انقلاب اسپانیا نزدیک بود، و نیز طرز برخورد مستقلی را در رابطه با نمایندگان کمینترن در اسپانیا نشان می‌داد. کودویلا، مهمترین آنها، چنان عمل کرد که گویی وی دبیرکل حزب است، و در واقع، دبیرکل هم بود، و تا هنگام جنگ داخلی، که عمال کمینترن از سطح بالاتری عهده‌دار آن مقام شدند، همچنان دبیرکل باقی ماند. این تعارض به‌هنگام کودتای نافرجام ژنرال سانخورخو^۲ (۱۵ اوت ۱۹۳۲) تبدیل به بحران شد. رهبران حزب کمونیست اسپانیا فراخوانی مبنی بر "دفاع از جمهوری" صادر کردند، و رهبران کمینترن آن را "فرصت‌طلبانه" خواندند. چندی بعد بولخوس (دبیرکل)، آدامه^۳، وگا^۴، و تریلا^۵ (تریلا که نماینده حزب کمونیست اسپانیا در کمینترن بود)، ابتدا از رهبری و پس از آن از حزب اخراج شدند و متهم شدند که یک "گروه فرقه‌گرا و فرصت‌طلب" تشکیل داده‌اند.

جوهر خط‌مشی تروتسکی این بود که میان مرحله‌ای که انقلاب اسپانیا از آن می‌گذشت، تحت حاکمیت بورژوازی و خرده‌بورژوازی، و مرحله

1. Codovilla

2. General Sanjurjo

3. Adame

4. Vega

5. Trilla

پرولتاری، تحت حاکمیت طبقه کارگر (دیکتاتوری پرولتاریا)، هیچ مرحله "بورژوا دموکراتیکی"، تحت حاکمیت پرولتاریایی که خود را به انهدام "بقایای فئودالی" محدود کند نمی‌تواند وجود داشته باشد. تاریخ انقلاب اسپانیا تا سال ۱۹۳۹ نشان‌داد که وی بر حق بوده است. در این مورد نگاه کنید به مقاله‌های "انقلاب در اسپانیا" (ژانویه ۱۹۳۱) و "انقلاب اسپانیا و خطرهایی که آن را تهدید می‌کند" (مه ۱۹۳۱). اینها و سایر مقالات در کتاب انقلاب اسپانیا (۱۹۳۹-۱۹۳۱)، (پت فایندر، نیویورک، ۱۹۷۳) گردآوری شده است. در دومین مقاله‌ای که ذکر شد تروتسکی نوشت: "وظیفه فوری کمونیست‌های اسپانیایی مبارزه برای کسب قدرت نیست. بلکه مبارزه برای جلب توده‌ها است، و بعلاوه این مبارزه در دوره بعدی بر اساس جمهوری بورژوایی تحول خواهد یافت و تا حد زیادی تحت شعارهای دموکراسی خواهد بود (پیشین، ص ۱۲۸).

۳۲. حزب کمونیست اسپانیا، در انتخابات، در سراسر اسپانیا، ۴۰۰,۰۰۰ رأی بدست آورد، در حالی که در انتخابات مجلس مؤسسان، در ژوئیه ۱۹۳۱، ۶۰,۰۰۰ رأی بدست آورده بود. در انتخابات نوامبر ۱۹۳۳ تعداد ۸,۷۱۱,۱۳۶ رأی در مجموع داده شد، که از این رقم سوسیالیست‌ها در حدود ۱,۸۰۰,۰۰۰ رأی بدست آوردند.

۳۳. از اکتبر ۱۹۳۴ حکومت در دست ائتلافی بود که توسط جمهوریخواهان رادیکال به‌رهبری لروکس^۱ (یک حزب دست‌راستی بورژوایی) و "کنفدراسیون گروه‌های راست‌گرای مستقل اسپانیا" (وحدتی از احزاب و گروه‌های بورژوازی بزرگ و زمین‌داران بزرگ)، به‌رهبری خیل روپلس^۲ تشکیل شده بود. جنبش اعتراضی کارگران و جمهوریخواهان علیه سرکوبی که پس از قیام اکتبر صورت گرفت (۳۰,۰۰۰ زندانی سیاسی که چند تن از آنها اعدام شدند)، و فساد حزب لروکس، بحرانی را در ائتلاف رادیکال کنفدراسیون گروه‌های راست‌گرای مستقل اسپانیا بوجود آورد. رئیس جمهوری، آلکالا سامورا^۳، که امید تشکیل‌دادن حزب میانه‌رو بزرگی را در سر می‌پروراند، تصور می‌کرد که دیگر اوضاع برای چنین کاری آماده است، و پورتلا والادارس^۴ را، که یکی از سیاستمداران مورد اعتمادش بود، فراخواند تا حکومت جدید را تشکیل دهد. چون والادارس نتوانست در پارلمان اکثریت را بدست آورد، مجلس منحل شد و انتخابات جدیدی برگزار گردید. خیل روپلس و پیروانش نیز، همچون آلکالا سامورا و گروهش، به‌هیچ‌وجه از برگزاری این انتخابات جدید، که امیدوار بودند در آن برنده شوند، ناراضی نبودند (البته آنها ترجیح می‌دادند که

1. Lerrox 2. Gil Robles 3. Alcala Zamora
4. Portela Valladares

انتخابات را خودشان سازمان دهند). لیکن، اتحاد چپ، به نام "جبهه خلقی"، از انتخابات پیروز بیرون آمد، و این نقشه‌ها را نقش بر آب کرد و اوضاع جدیدی بوجود آورد.

جبهه خلقی متشکل بود از احزاب جمهوریخواه آسانا^۱ و مارتینس هاریو^۲، حزب سوسیالیست، جوانان سوسیالیست، اتحادیه عمومی کارگران، حزب کمونیست، حزب سندیکالیست، و حزب کارگران وحدت مارکسیستی. برنامه آن در واقع برنامه جمهوریخواهان به رهبری آسانا بود. تحت فشار پیروان کابالرو، حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا ملی کردن زمین و بانکها و نظارت کارگران بر صنعت را پیشنهاد کرده بودند، اما جمهوریخواهان مخالف این امر بودند. آنها حتی با نکته دیگری که سوسیالیستها پیشنهاد کرده بودند نیز مخالفت کردند، بیمه بیکاری. از طرح تمام مسائل اساسی اجتناب شد، و تنظیم اصلاحات ناچیزی هم که وارد برنامه گردید به شیوه‌ای مبهم صورت گرفت. همان‌گونه که تاریخ‌نگار سوسیالیست، آنتونیو راموس اولیویرا^۳، متذکر می‌شود: "همه چیز در اینجا مبهم بود. همه بخشهای آن دوپهلوی و طفره‌آمیز بود" (*Historia de Espana, Mexico City, Vol. 3, p. 240*). علاوه بر این، پیمان جبهه خلق چنین القا می‌کرد که احزاب جمهوریخواه باید بتنهایی حکومت کنند. این بود تمام آن چیزی که برای بازکردن راه جنگ داخلی مورد نیاز بود، جنگی که در واقع قبلاً تا حدی آغاز شده بود.

۳۳. تولیاتی (ارکولسی)، "Specific Features of the Spanish Revolution" in *Inprecorr* (English edn), Vol. 16, No. 48 (24 oct. 1936), p. 1294.

تولیاتی وقتی این مقاله را نوشت که جنگ داخلی شروع شده بود، لیکن "مرحله" ای که وی به آن اشاره می‌کند دوره قبلی را نیز در بر می‌گیرد. تولیاتی در هدایت سیاسی و حتی در رهبری عملی حزب کمونیست اسپانیا در خلال جنگ داخلی نقش بسیار اساسی داشت. در کنار او، استپانوف^۴ بلغاری، گروه مجارستانی، کودویلای آرژانتینی و، البته، "مشاوران" عالی‌رتبه شوروی هم - چه نظامی و چه سیاسی - قرارداداشتند.

۳۵. حزب کمونیست اسپانیا، هم در تبلیغات انتخاباتی، و هم در بیانیه‌هایی که در مورد سیاست حزب انتشار داد، آشکارا در دوره فوریه - ژوئیه میان این دو "زیرمرحله"^۵ تفاوت قائل می‌شود. خوسه دیاس در سخنرانی نهم فوریه ۱۹۳۶ خود گفت: "بگذارید این مسأله صریحاً فهمیده‌شود که برنامه"

1. Asana

2. Martines Barrio

3. Antonio Ramos Oliveira

4. Stepanov

5. Gero

6. Sub-Stages

حد اقلی وجود دارد که باید حکومتی آن را به اجرا در آورد که قوه تشخیصش شرایط را برای تحول بعدی انقلاب دموکراتیک در اسپانیا بوجود خواهد آورد" (José Diaz, *Tres anos de lucha*, Ed. Nuestro Pueblo, Toulouse, 1947, p. 70).

حزب پس از پیروزی انتخابات شدیداً سیاست حمایت از حکومت و احترام به مصالحه‌های انجام‌شده را ادامه داد، و در عین حال بر رهبران جمهوریخواه فشار می‌آورد که سریعاً "برنامه حد اقل" را به اجرا درآورند. این خط‌مشی، در عمل، ابتکار سیاسی را در دست حکومت باقی گذاشت، حکومتی که می‌توانست در مقابل این فشار مقاومت کند و در مقابل آن مقاومت هم کرد. در این مورد حکومت آسانا ثابت کرد که از "قاطعیت" زیادی برخوردار است که وقتی نقشه ضدانقلابی را طرح می‌کرد فاقد آن بود. خوسه دیاس، با اشاره به این مسأله حیاتی، در سخنرانی اول ژوئن خود گفت: "رفقا، باید تأکید کنم که حکومت بتنهایی نمی‌تواند این کار را انجام دهد. مبارزه توده‌ای تنها تضمین مؤثر برای این امر است که همه چیز به نحو قاطعی برای از بین بردن ارتجاع و فاشیسم انجام گیرد. من امیدوارم که حکومت، اگر ببیند که ما عزم راسخ برای انجام این کار داریم و بر آن پافشاری می‌کنیم، آنگاه تمام این دشمنان جمهوری و کارگران را بر سر عقل آورد" (همان، ص ۱۶۱). این یکی از راههای پاشیدن تخم توهم در ذهن توده‌ها بود، زیرا هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که حکومت قصد دارد توطئه‌گران نظامی را "بر سر عقل" آورد.

ضعف اساسی این سیاست آن بود که نیازهای مسلم اوضاع را برآورده نمی‌کرد. حتی اگر حکومت "برنامه حد اقل" را به عمل در می‌آورد، هیچ مسأله اساسی حل نمی‌گشت، و موضوع تعیین‌کننده قدرت که می‌توانست نقشه ضد انقلابی را در نطفه خفه کند همچنان حل‌ناشده باقی می‌ماند. تنها یک قدرت حاکمه جدید، که رهبری آن را طبقه کارگر انقلابی در دست داشت، می‌توانست آن وظیفه را انجام دهد. حزب از توده‌ها خواست که بسیج شوند، اما در عین حال جلو آنها را گرفت تا نشان‌دهند که "مبارزه توده‌ای" با حمایت کامل از حکومت سازگار است. در همین سخنرانی اول ژوئن، برای مثال، خوسه دیاس ادعا می‌کند که کارگران حق دارند از سلاح اعتصاب برای دفاع از منافع خود استفاده کنند، لیکن می‌افزاید: "با وجود این، به نفع پرولتاریا و انقلاب نیست که اصولاً به هر دلیلی چنین اعتصاب‌هایی براه اندازد بی آنکه دقیقاً امکاناتی را که بدون توسل به این شیوه برای حل اختلافات وجود دارد بررسی کرده باشد" (همان، ص ۱۶۵).

36. K. L. Maidanik, *Ispansky proletariat v natsionalnoye-*

revolyutsionni voiny, 1936 - 1937gg. ("The Spanish Proletariat in the National Revolutionary War, 1936 - 1937"), Izd. Akad, Nauk SSSR, Moscow, 1960, pp. 64-5.

با اشاره به همین دوره، گیبریل جکسن، تاریخ‌نگار امریکایی، می‌نویسد: "در سراسر اسپانیای مرکزی و جنوبی جو نفرت طبقاتی تقریباً محسوس بود" (*The Spanish Republic and the Civil War, 1931 - 1939*, Princeton, 1935. p. 218).

مشکل بتوان تاریخ‌نگاری یافت که با این نظر موافق نباشد. تنها استثنای موجود، شاید، کتاب *Histoire du parti Communiste d'Espagne* باشد که توسط هیانسی به‌سرپرستی دولورس ایباروری نوشته‌شده و در آن آمده است، "اهمیت عمده ۱۶ فوریه [۱۹۳۶] از دیدگاه سیاسی و تاریخی این است که امکان تحول مسالمت‌آمیز، قانونی، و پارلمانی یک انقلاب دموکراتیک در اسپانیا را گشود" (Editions Sociales, Paris, 1960, p. 113). در کتاب *Guerra y revolución en España*، که مبدأ توسط همان هیات نوشته‌شد (Ed. Progreso, Moscow, 1966)، این نظر را دیگر نمی‌توان یافت، اما گفته شده است که اجتناب از جنگ داخلی در صورتی میسر بود که راهی که مورد تأیید حزب کمونیست اسپانیا بود دنبال می‌گردید، "اجرای مؤثر و سریع برنامه جبهه خلق و انجام اقدامات شدید برای سلب قدرت ارتجاع از وارد آوردن ضربه، که در نتیجه نقشه‌ای که قبلاً برای یک شورش نظامی طرح شده بود نقش پر آب شود" (ص ۸۶). "بدبختانه" نه جمهوریخواهان و نه سوسیالیستهای اصلاح‌طلب و نه سوسیالیستهای کابالریست به‌حرف حزب کمونیست اسپانیا گوش نمی‌کردند. اما آیا از دو گروه اول چیزی جز این انتظار می‌رفت؟ و، در مورد کابالریستها، چرا حزب کمونیست اسپانیا هرگز خط‌مشی عمل مستقل را پیشنهاد نکرد؟ نویسندگان *Guerra y revolución en España* به‌مسئله اصلی نمی‌پردازند: ائتلافی که در انتخابات برنده شده بود، به‌علت خصایل ذاتی خود، نمی‌توانست وظیفه انقلابی انهدام ضدانقلاب مسلح را به‌انجام رساند. برای این منظور، نوع دیگری از ائتلاف، یعنی استراتژی متفاوتی مورد نیاز بود - ائتلافی از سازمانهای انقلابی پرولتاریا (حزب کمونیست اسپانیا، سوسیالیستهای چپ‌گرا، آنارکو-سندیکالیستها) و استراتژی تسخیر قدرت با سودجستن از ضعف حکومت جمهوری. چنانچه حزب کمونیست اسپانیا آن راه را دنبال می‌کرد، و نقشه همچنان به‌علت عدم پذیرش آن از طرف سوسیالیستهای چپ‌گرا و آنارکو-سندیکالیستها شکست می‌خورد، آنگاه دست‌کم حزب را از مسؤولیت تاریخی این شکست نجات می‌داد. ولی، از آنجا

که سیاست آن همان بود که بود، سهم قابل توجهی از سهمی که وقایع به خود گرفت می‌بایست بر عهده حزب کمونیست اسپانیا قرار گیرد.

۳۷. اصلاح‌طلبان توانسته بودند در پایان سال ۱۹۳۵ با بهره گرفتن از حرکت فسنجیده لارگو کاپالرو، که بر سر مسأله کم‌اهمیتی از ریاست حزب استعفا داده بود، رهبری حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا را در دست گیرند. لیکن نفوذ چپ در ماههای بعد همچنان افزایش می‌یافت. کنکره حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا می‌بایست در خلال تابستان ۱۹۳۶ بر پا شود. انتخاب نمایندگان توسط سازمانهای محلی نشان‌داد که چپها در اکثریت هستند. رهبری حزب، به ریاست پریتوا، به کارهای شرم‌آوری متوسل شد تا جلسه را برهم زند.

۳۸. از آوریل ۱۹۳۶ کابالریستها روزنامه خود را به نام کلاریداد منتشر کردند. در آوریل، سازمان سوسیالیست در مادرید تصمیمی اتخاذ کرد که بیانگر موضع اصلی جناح چپ بود: "پرولتاریا نباید خود را به دفاع از دموکراسی بورژوازی محدود کند، بلکه باید به هر وسیله تسخیر قدرت سیاسی را تضمین کند تا در نتیجه انقلاب اجتماعی خود را متحقق سازد. در دوره گذار میان جامعه سرمایه‌داری و سوسیالیستی، شکل حکومت، دیکتاتوری پرولتاریا خواهد بود." در اول ماه مه ۱۹۳۶ جوانان سوسیالیست با لباسهای متحدالشکل و با شعارهای "حکومت کارگری" و "ارتش سرخ" رژه می‌رفتند. کابالریستها کنترل اتحادیه عمومی کارگران را، که تعداد اعضای آن بین فوریه و ژوئیه ۱۹۳۶ به یک میلیون و نیم رسیده بود، قویاً در دست داشتند. درون اتحادیه عمومی کارگران، فدراسیون قدرتمند کارگران کشاورزی چند صد هزار کارگر کشاورزی را در بر می‌گرفت.

۳۹. نگاه کنید به *José Peirats, La CNT en la revolución española*, CNT, Toulouse, 1951, p. 116.

صفحات ۱۳۶-۱۱۱ این کتاب به کنکره ساراگوسا در ماه مه ۱۹۳۶ اختصاص داده شده و در باره "مفهوم فدرالی کمونیسم آزادمنشانه" متن برنامه‌ای را عرضه می‌کند که سازمان جامعه‌ای که باید در پی "انقلاب آزادمنشانه" باشد در آن به تفصیل شرح داده شده است. اما هیچ‌یک از مصوبه‌های این کنکره نشان نمی‌داد که طبقه کارگر برای جلوگیری از خطر قریب‌الوقوع و مسلم یک قیام ضدانقلابی چه باید بکند.

۴۰. خوسه دیاس در سخنرانی ۱۱ آوریل ۱۹۳۶ خود گفت: "این حزب واحد باید بر اساس نکاتی تشکیل شود که در کنکره هفتم کمینترن تحلیل شده، و

چون این نکات از طرف رفقای سوسیالیست چپگرا پذیرفته شده است، ما بزودی قادر خواهیم بود به توافق برسیم." لیکن بعد اضافه کرد که حزب جدید باید به کمینترن پیوندد، و خاطر نشان ساخت که "برخی از رفقا" در میان سوسیالیستهای چپگرا تا حدی بی اعتمادی به آن ارگان نشان داده اند. "بی اعتمادی که برخی در رابطه با کمینترن احساس می کنند باید از بین برود، زیرا مسلم است که حزب واحد پرولتاریا تنها می تواند در بین الملل سوم جای گیرد، بین الملل مارکس، انگلس، لنین و استالین". (*Tres años de lucha*, p. 143). آنچه واقعاً بدیهی بود عبارت از آن بود که این شرط مانعی رفع ناشدنی برای مردانی چون لارگو کابالرو و سایر رهبران سوسیالیست چپ بشمار می رفت. اگر در وحدت اتحادیه های جوانان کمونیست و سوسیالیست موفقیتهایی بدست آمده بود به این دلیل بود که اکثر رهبران این دو سازمان به طور ضمنی این شرط را پذیرفتند. مانع مهم دیگری که بر سر راه ایجاد یک حزب واحد وجود داشت از اختلاف نظر در باره خصلت انقلاب ناشی می شد، زیرا، در زمینه مسأله همکاری با احزاب جمهوریخواه بورژوا، خط مشی حزب کمونیست اسپانیا به خط مشی جناح اصلاح طلب حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا نزدیکتر بود تا جناح چپ آن. طرز برخورد حزب کمونیست اسپانیا با تروتسکیسم مانع و مشکل دیگری را بوجود می آورد، زیرا رهبران کابالریست به عقاید تروتسکی در مورد خصلت انقلاب اسپانیا نزدیکتر بودند تا به عقاید کمینترن. به هر حال، بنا بر نظر حزب کمونیست اسپانیا، "برای تسریع و تسهیل وحدت سیاسی طبقه کارگر، مبارزه ای بی امان می باید علیه فرقه منحط تروتسکیسم انجام گیرد، فرقه ای که رسالت اصلی آن عبارت است از ناپسامان کردن جنبش طبقه کارگر، فعالیت پیگیرانه برای به عقب انداختن و اخلال در وحدت طبقه کارگر، خلع سلاح پرولتاریا در مقابل تهاجم فاشیسم، و کشیدن آن به اردوگاه جنگجویان علیه اتحاد جماهیر شوروی، علیه سوسیالیسم پیروزمند، علیه سنگر انقلاب جهانی" (سخنرانی خوسه دیاس، اول ژوئن ۱۹۳۶، پیشین، ص ۱۷۶). و در آن زمان حزب کارگران وحدت مارکسیستی در جبهه خلق متحد حزب کمونیست اسپانیا بود.

۴۱. در کتابی که قبلاً ذکر شد (*Guerra y revolución en España*) حزب کمونیست اسپانیا تصدیق می کند که حکومت جمهوریخواه بورژوا در لحظه قاطع و تعیین کننده نه تنها نتوانست کار مفیدی در مقابل ظهور فاشیسم انجام دهد بلکه هر جا که ارتش موفقیتی بدست آورد، این موفقیت تا حد زیادی مدیون مقامات جمهوری بود. "افراد طبقه کارگر تار و پود و روح مبارزه مردم بودند، و آن را مملو از روحیه مبارزه جویی و عزم راسخ می کردند.

شیوه‌های اصلی عمل عبارت بود از: اعتصاب عمومی سیاسی، تسلیح مردم از طریق ابتکارهای انقلابی، که بعدها توسط مقامات جمهوریخواه قانونی شد، حمله به پادگانها و مبارزه مسلحانه خیابانی علیه هجوم فاشیسم. این شیوه‌های مبارزه از اهمیت قاطعی برخوردار بود، و به برکت آنها بود که جمهوری می‌توانست در مقابل قیام نظامی فاشیستها مقابله کند. توده‌ها، در هر جا که قادر نبودند، یا نمی‌دانستند چگونه خود را جانشین انفعال مقامات حاکم کنند، انفعالی که در پشت مستمسک‌های قانونی پنهان بود، شکست خوردند. در هر جا که بموقع بر این "قانون‌گرایی" غلبه می‌شد، در هر جا که توده‌ها از این یا آن طریق سلاحی بدست می‌آوردند و علیه شورشیان حمله می‌بردند. پیروز بودند" (ص ۶-۱۷۵).

اگر در ماههای قبل بر این "قانون‌گرایی" غلبه شده بود چه اتفاقی می‌افتاد؟ چه می‌شد اگر طبقه کارگر، به جای آنکه پس از افتادن ابتکار به‌دست نظامیان به پادگانها حمله کند، در شانزدهم فوریه، که قدرت دولتی عملاً در دسترس او بود، آن را تسخیر می‌کرد و این قدرت را برای سازمان‌دادن حمله‌ای به پادگانها مورد استفاده قرار می‌داد؟

۴۲. کنگره هفتم ...، ص ۳۸۵. گبیریل جکسن در کتابی که قبلاً از آن نقل کرده‌ام (نگاه کنید به یادداشت ۳۶)، دیدگاه شوروی را با روشنی زیاد تحلیل می‌کند، و آنچه می‌گوید^۲، و بیش با نوشته‌های تقریباً همه تاریخ‌نگارانی که به این مسأله پرداخته‌اند همخوانی دارد: "اگر ملل غربی، که خود را با گسترش قدرت فاشیسم در خطر می‌دیدند، می‌توانستند در دفاع از حکومت دموکراتیکی که به‌صورت قانونی انتخاب شده‌باشد به همکاری با شورویها جلب شوند، آنگاه چنین عمل دسته‌جمعی ممکن بود سلسله پیروزیهای لاینقطع فاشیسم را که از زمان ظهور هیتلر بدست آمده بود متوقف سازد. با در نظر داشتن این نکته، تمام ادبیات شوروی و ادبیات کمونیستی جهان بر ترکیب کاملاً بورژوازی کابینه جمهوری و کل ناچیز نمایندگان کمونیست دو مجلس (کورتس) تأکید کرده‌اند. شورویها نیز به نحو متظاهرانه‌ای از فرستادن اسلحه در خلال ماههای اوت و سپتامبر خودداری کردند، یعنی زمانی که حتی این امکان ضعیف وجود داشت که طرح عدم مداخله، از کمک قدرتهای فاشیست به شورشیان جلوگیری به عمل آورد" (جکسن، پیشین، ص ۲۵۸).

۴۳. Maidanic، پیشین، ص ۱۰۳.

۴۴. این قطعه از *Guerra y revolución en España* (Vol. I, p. 256) که سی سال بعد نوشته شده‌است، بخوبی تحلیل‌های حزب کمونیست اسپانیا و خط مشی تبلیغاتی آن را از ژوئیه ۱۹۳۶ به بعد خلاصه می‌کند. کمینترن مستقیماً

الهام بخش این خط مشی بود، خط مشی که، به امید دیدن اینکه انقلاب اسپانیا توسط دموکراسیهای غربی "پذیرفته" شده باشد، تا آنجا پیش رفت که نقش گروههای سیاسی بورژوا و خرده بورژوا را آرمانی جلوه می داد. مثلاً تولیاتی این عبارات را از آسانا نقل می کند: "وقتی که بخش بزرگتر ارتش پیمان وفاداری خود به جمهوری را شکسته بود، دیگر چه کاری برای ما باقی می ماند که انجام دهیم؟ آیا باید دفاع از جمهوری را کنار می گذاشتیم و تسلیم استبداد جدید می شدیم؟ نه! ما باید به مردم امکان می دادیم که از خود دفاع کنند." و تولیاتی ادامه می دهد: "خرده بورژوازی جمهوریخواه پذیرفت که در مبارزه علیه فاشیسم شیوه های خنثی بکار بردا راضی شد که به کارگران و دهقانان اسلحه بدهد و از تشکیل دادگاههای مردمی پشتیبانی کند، دادگاههایی که با همان قدرت کمیته امنیت عمومی دوران روبسپیر^۱ و سن ژوست^۲ فعالیت می کنند" (تولیاتی، پیشین، یادداشت ۱۳۳، ص ۱۲۹۳. تأکید از من است).

۴۵. تولیاتی نوشت: "ویژگی جبهه خلق اسپانیا در این واقعیت است که انشعاب در صفوف پرولتاریا، آهنگ نسبتاً کندی که توده های دهقان بر اساس آن به مبارزه مسلحانه کشانیده می شوند، نفوذ آنارشیسم خرده بورژوایی و توهمات سوسیال دموکراتیکی که از بین نرفته است و بیاتگر تلاش برای جهش از مرحله انقلاب بورژوا دموکراتیک است، این همه، رشته ای از مشکلات دیگری را در مبارزه مردم اسپانیا برای یک جمهوری دموکراتیک ایجاد می کند" (تولیاتی، پیشین، یادداشت ۱۳۳، ص ۱۲۹۵. تأکید از من است).

۴۶. در اولین هفته های جنگ، هم پیروان کابالرو، آنارکو-سندیکالیستها، و هم حزب کارگران وحدت مارکسیستی، طرفدار تشکیل یک حکومت کارگری انقلابی بودند. بنا بر نوشته ه. راباسر^۳ (*Espagne, creuset politique*, Paris, 1939, p. 98) و کلارا کامپومور^۴ (*La Révolution espagnole vue par une républicaine*, Paris, 1937, pp. 143-5).

این نقشه در پایان اوت در جلسه ای که میان رهبران کنفدراسیون ملی کارگران و اتحادیه های عمومی کارگران برگزار شد، شکل مشخصی گرفت. نظر بر این بود که هیأت دولتی (خونتا) به ریاست لارگو کابالرو، و با شرکت نمایندگان احزاب کمونیست و احزاب سوسیالیست و سازمان سیاسی آنارشیستها، و همچنین کنفدراسیون ملی کارگران و اتحادیه عمومی کارگران تشکیل شود. قرار بود جمهوریخواهان بورژوا کنار گذاشته شوند. آسانا، وقتی که از این نقشه مطلع شد، تهدید به استعفا کرد. لیکن سفیر شوروی - روزنبرگ - که در همان موقع

1. Robespierre

2. St Just

3. Rabasseire

4. Clara Campoamor

بهمادرید رسیده بود، دخالت قاطعی کرد. وی عواقب وخیم بین‌المللی ناشی از چنین حرکتی را برشمرد که دوستان اسپانیا را از بحث راجع به "مشروعیت" حکومت جمهوری محروم خواهد ساخت، و پیشنهاد کرد که، به جای خون‌نمای کارگران، حکومتی باید تشکیل شود، باز هم به ریاست لارگو کابالرو، که در آن تمام سازمانهای کارگری نماینده داشته باشند، از جمله سازمانهای جمهوریخواه پورژوا. این راه برای حل بحران امکان ارسال کمک را برای اتحاد جماهیر شوروی فراهم ساخت. پیر پروته^۱ و امیل تمیم^۲ در کتاب خود به نام *The Revolution and the Civil War in Spain*, Faber and Faber, London, 1972, pp. 199-200.

از آنچه اتفاق افتاد چنین تعبیر می‌کنند.

در *Guerra y revolución en España* (جلد ۲، ص ۴۵ و ۴۶) این نقشه کنفدراسیون ملی کارگران و اتحادیه عمومی کارگران تکذیب شده است. "داستانی که برخی از تاریخ‌نگاران پرداخته‌اند، و بر طبق آن لارگو کابالرو توطئه‌ای با اتحادیه عمومی کارگران و کنفدراسیون ملی کارگران ترتیب داد که حکومت ژیرال^۳ را براندازد، داستانی جدی نیست." اما نویسندگان می‌افزایند: "لیکن حقیقت این است که لارگو کابالرو پیوسته حکومت ژیرال را مورد حمله و انتقاد قرار می‌داد، بویژه در پایان اوت، وقتی که موقعیت نظامی جمهوری وخیم شده بود. برخی از همکاران نزدیک او، مانند آراکویستاین^۴ و بارایبار^۵، کم و بیش به‌طور علنی این عقیده را در حاشیه مطرح کردند که لازم است وزرای جمهوری پرکنار شوند تا قدرت به لارگو کابالرو داده شود، و 'دیکتاتوری کارگران' یا 'حکومت اتحادیه‌های کارگری' برقرار گردد، طرحی که با عقاید آنارشیستها و تروتسکیستها نقاط مشترکی داشت." این امر تقریباً مؤید همان چیزی بود که آنها می‌خواستند تکذیب کنند.

تاریخ رسمی حزب کمونیست اسپانیا درباره مداخله روزنبرگ و گروه مشاورانتر ساکت است. ولی مصاحبه لارگو کابالرو با میخائیل کولتسوف^۶، که در "خاطرات اسپانیا" میخائیل کولتسوف بشرح آمده است (Spanish Diary: Moscow, 1957, pp. 77-80) هیچ شکی در مورد واقعیت این مداخله و اهمیت آن باقی نمی‌گذارد. این فرض که دیپلماسی شوروی به‌عنوان یکی از همکاران سیاسی اصلی آن در همین جهت اعمال "فشار" نکرده است، دست کم، فرض ساده‌لوحانه‌ای خواهد بود. آنچه بی‌شک در روایت کلارا کامپومور نادرست است این است که "نقشه" اتحادیه

1. Pierre Broué

2. Emile Témime

3. Giral

4. Araquistain

5. Baraibar

6. Mikhail Koltsov

عمومی کارگران-کنفدراسیون ملی کارگران تا آنجا پیش رفت که آسانا تهدید به استعفا کرد. در هر حال، آسانا چیزی در این باره در خاطرات خود نمی‌گوید (به یادداشت ۴۸ نگاه کنید).

۴۷. *Guerray revolución en Espana, Vol 1. p. 259*

۴۸. مقاله "Guaderno de La Pobleta" (۱۹۳۷) و یادداشت‌های روزانه پدربالس^۱ (۱۹۳۸-۹) که بخشی از خاطرات آسانا را تشکیل می‌دهند (نویسنده در سال ۱۹۴۰ درگذشت) هنوز منتشر نشده بود تا اینکه Ediciones Oasis, (Mexico City) در سال ۱۹۶۸ آنها را انتشار داد. و مطالب بسیار مهمی برای بازسازی تاریخ جنگ داخلی اسپانیا بدست داد. این یادداشتها نشان می‌دهند که آسانا نقشی بزرگتر از آنچه تاریخ‌نگاران تا آن زمان بر عهده او گذاشته بودند ایفا کرده است، بویژه پس از تشکیل حکومت نگرین^۲ خط مشی اصلی او، که هم نگرین و هم پریئو^۳ با آن موافق بودند، بر دو هدفی که رابطه نزدیکی با یکدیگر داشتند متمرکز بود: احیای نظام دولت جمهوری پورژوایی در اسرع وقت، و رسیدن به سازشی با ژنرال‌های شورشی، سازشی که می‌بایست مورد تأیید قدرتهای بزرگ قرارگیرد. در ۳۱ اوت ۱۹۳۷ او به مکالمه‌ای اشاره می‌کند که آن روز با نگرین و زیرال، پس از مصاحبه‌ای با پریئو، داشته است، و، گذشته از مطالب دیگر، می‌نویسد: "من بار دیگر نظرهایی را که قبلاً بیان کرده بودم مرور کردم: در مورد صلح، جمهوری، و پیمانی که تضمین کند که در اسپانیا نه دیکتاتوری بوجود خواهد آمد و نه بلشویسم. با حفظ نهادهای جمهوری می‌توان - تا آنجا که به اصول خدشه‌ای وارد نشود - امتیازات متعددی داد. ما در این گفتگوها باید نقش همکاران صلح را، هم در اسپانیا و هم در کل اروپا، در نظر بگیریم، و باید در گوش حکومت فرانسه کلماتی را نجوا کنیم که موقعیت بر اساسی خواست عمومی صلح اقتضا می‌کند. من معتقدم که به توافق رسیدیم" (Manuel Azana, *Obras Completas, Vol. 4, Memorias Politicas y de guerra, p. 761*).

آسانا در اینجا به مذاکراتی اشاره می‌کند که نگرین قرار بود، با بهره جستن از جلسه اتحاد ملل، در ژنو با نمایندگان کشورهای مختلف، و در درجه اول با فرانسه و بریتانیا، انجام دهد، در ۳۰ سپتامبر او با هیأت دولت ملاقات کرد. وی می‌نویسد: "به آنها گفتم که با آگاهی بر این امر که این حکومت، به سبب سیاستهایش، از پشتیبانی رئیس‌جمهور برخوردار است در مجلس حضور یابند. این حکومت برای من بدین معنا است که ما به هر چه و هر چه خاتمه داده ایم و همه موظفند که منطقی رفتار کنند - در ابتدا، با "استدلال"، و سپس،

1. Pedralbes

2. Negrin

3. Prieto

چنانچه کافی نبود، با زور قانون. تنها چیزی که در سیاست کلی حکومت به نظر من نادرست می‌آید این است که با سرعت مطلوب عمل نمی‌کند. من هر نیاز به اعمال فشار شدید به منظور اعاده اعمال و وظایفی که از دولت غصب شده است تأکید کردم، و تصمیم خود را برای حکومت تکرار کردم و گفتم که هیچ چیزی را که در جهت اعتباربخشیدن به این گونه غصبها باشد امضا نخواهم کرد (همان، ص ۸ - ۸۰۷).

آسانا، در چندین جای از خاطراتش، از واکنشهای مساعد حزب کمونیست اسپانیا به سیاست خود یاد می‌کند. در ۳۱ مه ۱۹۳۷، وقتی که لارگو کابالرو بتازگی برکنار شده و نگریسن به‌عنوان رئیس حکومت جای وی را گرفته‌بود، می‌نویسد، "به‌من گفته شده است که کمونیستها بسیار از من خوشنودند - بویژه دیاس، به‌رغم انتقادهایی که در بعد از ظهر بحران از او کردم. او می‌گوید من باید مسؤول همه چیز باشم. هو! اگر قرار بود که من مسؤولیت بیست و چهار ساعته داشته‌باشم، آن وقت می‌توان تصور کرد که چه اتفاقی ممکن بود بیفتد. در هر صورت، اگر، به‌رغم تمام ظواهر، دیاس می‌فهمید که در پشت آن صحنه واقعا چه می‌گذرد، آن وقت سزاوار تشویق است" (همان، ص ۶۶). صحنه مورد بحث، که آسانا چند صفحه قبل آن را شرح داده‌بود، صحنه جلسه‌ای بود که وی رهبران احزابی را که جبهه خلق را تشکیل می‌دادند به آن فراخوانده‌بود تا راه حلی برای بحران حکومت لارگو کابالرو پیدا کنند. و آنچه در پشت صحنه نهفته‌بود نقشه جمهوریخواهان و سوسیالیستهای اصلاح‌طلبی بود که می‌خواستند کمونیستها را مسؤول کنار گذاشتن لارگو کابالرو جلوه دهند. کابالرو، برای آنکه ریاست حکومت جدید را بپذیرد، این شرط را قرار داده‌بود که وزارت جنگ هم به او داده‌شود. سوسیالیستها و جمهوریخواهان با این امر موافق نبودند، اما گفتند که آن را خواهند پذیرفت "به شرط آنکه کمونیستها هم آن را بپذیرند" آسانا اوضاع را به‌طور خلاصه چنین شرح داده است: "اگر همه شما موافقید که اتحادیه گرایان باید وارد حکومت جدید شوند، برخی به این دلیل که موافق این حکومتند و بقیه به این سبب که موافق خواهند شد یا به آن تن در خواهند داد، و نیز اگر معتقدید که لارگو کابالرو تنها نخست‌وزیر مورد قبول اتحادیه گرایان است - پس لازم است این مطلب را کاملاً روشن کرد که، اگر حکومت تشکیل نشود، دلیلش این است که کمونیستها در مورد اینکه لارگو وزارت جنگ را هم عهده‌دار شود تسلیم نمی‌شوند، و لارگو هم چشم از این مقام نخواهد پوشید" (همان، ص ۲-۶۰۱). حزب کمونیست اسپانیا "تسلیم" نشد و مسؤولیت این امر را که حکومتی بدون اتحادیه عمومی کارگران یا کنفدراسیون ملی کارگران تشکیل

شود بر عهده گرفت، حزب کمونیست در مورد دادن وزارت جنگ به لارگو کابالرو تسلیم نشد، ولی پذیرفت که این مقام به پریتو داده شود - پریتو، که در آن زمان، همان طور که خاطرات آسانا نشان می‌دهد، با رئیس‌جمهوری در مورد اینکه باید بر اساس (طبیعتاً) یک نظام بورژوازی در پی صلح سازشکارانه‌ای بود که توسط آنچه آسانا آن را "پیمان پنج قدرت" می‌نامید تضمین شود (انگلستان، فرانسه، اتحاد جماهیر شوروی، آلمان، ایتالیا) توافق داشت، نظامی که، با حفظ شکل‌های جمهوری، "امتیازات متعددی" به فاشیستها می‌داد. آسانا و پریتو می‌دانستند که این خط مشی با خط مشی حکومت شوروی همخوانی داشت، و به همین دلیل تن به این خطر ندادند که رسماً با خواست‌های لارگو کابالرو موافقت کنند: آنها می‌دانستند که کمونیستها نمی‌توانند تسلیم این خواست‌ها شوند.

"حکومت پیروزی" - عنوانی که حزب کمونیست اسپانیا به حکومت نگرین داد - در واقع وظیفه به اجرا در آوردن نقشه آسانا را داشت. برای انجام این کار "مقاومت" لازم بود نه "پیروزی". و تعارضی که بعداً میان آسانا و پریتو، از یک سو، و نگرین، از سوی دیگر، بوجود آمد به اساس این سیاست مربوط نمی‌شد، بلکه صرفاً در نتیجه این واقعیت بود که، در اواسط سال ۱۹۳۸، و بویژه پس از پیمان مونیخ، آسانا و پریتو فکر می‌کردند که جنگ را باخته‌اند در حالی که نگرین فکر می‌کرد که ادامه مقاومت امکان‌پذیر است، و در نظر داشت که جنگ اسپانیا را با جنگ جهانی که وی معتقد بود بزودی آغاز خواهد شد "پیوند دهد".

در ۱۳ اکتبر ۱۹۳۷ هیأتی از رهبری حزب کمونیست اسپانیا، به ریاست دولورس ایباروری، نزد آسانا رفت تا به او بگوید که حزب با انتقال حکومت از والنسیا به بارسلونا موافق نیست. آسانا گزارش مصاحبه را چنین می‌نویسد: خانم لاپاسیوناریا^۱، که سخنگوی همه آنها بود، از تأثیر دلسردکننده‌ای که این انتقال بر افکار عامه خواهد داشت سخن گفت. در حاشیه، وی اضافه کرد که حزب او چندان اشتیاقی به سیاستی ندارد که حکومت دنبال می‌کند. او فکر می‌کرد که در سوسیالیستها گرایش به دیکتاتوری کشف کرده است. در مورد این مسأله تغییر مقر حکومت، نخست‌وزیر [نگرین]، بی‌آنکه با کسی مشورت کند، بتنهایی عمل کرد، اگر چه همه از نقشه‌های او اطلاع داشتند، و در واقع قبل از آنکه هیأت دولت حتی پیشنهاد را مورد بحث قرار دهد قدم‌هایی در جهت یافتن ادارات مناسبی در بارسلون برداشته شده بود. پانزده روز از جلسه هیأت دولت می‌گذشت. آنها طرفدار هیچ‌گونه دیکتاتوری نیستند اگر چه دیکتاتوری پرولتاریا در برنامه‌شان مشاهده می‌شود. من با خنده گفتم: 'فکر می‌کنم شما

فعلاً آن مسأله کوچک دیکتاتوری پرولتاریا را به تعویق انداخته‌اید؟^۱ بله آقای رئیس جمهور چون ما از عقل سلیم برخورداریم (همان، ص ۸۱۹).
 به محض آنکه هواداران لارگو کابالرو و آنارکو-سندیکالیستها بنا بر منظوره‌های عملی، و با کمک حزب کمونیست اسپانیا، از کار برکنار شدند، سیاست رهبران اصلاح طلب حزب سوسیالیست بر این قرار گرفت که مناصبی را که کمونیستها در همه زمین‌ها اشغال کرده بودند محدود سازند: دستگاه دولتی، ارتش، اتحادیه‌های کارگری، و غیره. اگر حزب کمونیست اسپانیا "فعلاً" هرگونه نظری در مورد "دیکتاتوری پرولتاریا" را کنار گذاشته بود، لیکن اصلاح‌طلبان، که در اتحاد نزدیک با جمهوریخواهان بودند، نظر احیای "دیکتاتوری" بورژوازی را، که هدف غایی آنها بود، کنار نگذاشته بودند.

۴۹. شکست پسر و صدای کابالریسم به علت ابهام در سیاست آن بود، یا بهتر بگوییم به علت فقدان سیاست بود. ثابت شد که، در شرایط جنگ داخلی اسپانیا، مواضع پینابین غیر قابل دفاع بود. یا می‌بایست جنگی را به نام دموکراسی بورژوازی، بر اساس سازماندهی مجدد و تقویت دولت جمهوری، براه انداخت، و در این صورت لازم بود که با آن بخشهایی از پرولتاریا، که می‌کوشیدند بر "انقلاب خود" تأکید کنند و آن را تکامل بخشند، با قاطعیت رفتار شود؛ و یا می‌بایست خط مشی قاطعی در جهت استقرار یک قدرت انقلابی اتخاذ کرد که قادر باشد جنگی را با شیوه‌های خود براه اندازد. کابالریستها می‌خواستند با همه کنار بیایند - کاری که، تصادفاً، شخصیت رهبرشان انجامش را دشوار می‌ساخت - و کارشان با همه به نزاع می‌انجامید. به نسبتی که دولت جمهوری در راه اصلاح و احیا پیش می‌رفت، آنها بیش از پیش به مانعی جدی در راه انجامیدن این اصلاح به نتایج نهایی آن، تبدیل می‌شدند.

فشارهایی که بر لارگو کابالرو وارد می‌آمد سنگینتر شد؛ این فشارها نه تنها از طرف حزب کمونیست اسپانیا و نمایندگان کمینترن و مشاوران شوروی وارد می‌آمد، بلکه از طرف خود استالین، که از مداخله مستقیم در مسائل سیاست داخلی اسپانیا دست بر نمی‌داشت، نیز اعمال می‌شد. در نامه‌ای خطاب به لارگو کابالرو با امضای استالین، مولوتوف، و وراشیلوف^۱، مورخ ۲۱ دسامبر ۱۹۳۶، "توصیه‌های دوستانه‌ای" به او شده بود: "بورژوازی کوچک و متوسط شهری باید به حکومت جلب شوند... رهبران حزب جمهوریخواه نباید رانده شوند؛ بلکه، درست برعکس، باید آنها را جلب و به حکومت نزدیک کرد، و ترغیبشان کرد که همراه با دولت به انجام وظایف معمول بپردازند. بیش از همه،

ضروری است که حمایت آسانا و گروهش از حکومت تأمین شود، و هر کاری را که ممکن است، باید انجام داد و آنها را یاری کرد تا هر تردیدهایشان غلبه کنند. این امر بدان سبب ضروری است که مانع از آن شود که دشمنان اسپانیا آن را به عنوان یک جمهوری کمونیستی جلوه دهند، و بدین ترتیب از مداخله آشکار آنها، که بزرگترین خطر برای اسپانیای جمهوری است، جلوگیری شود.^۱ و "پیشنهاد" دیگری نیز عرضه شده، 'کاملاً' امکان دارد که راه پارلمانی وسیله کارتری برای تحول انقلابی در اسپانیا باشد تا در روسیه". Degras, ed., *Documents on Soviet Foreign Policy*. OUP, London, 1953, III, pp. 230, 231.

متن اسپانیایی نامه، همراه با پاسخ کابالرو، در *Guerra y revolución en España*, Vol. 2, pp. 101 - 3. آمده است.

لازم به توضیح نیست که منظور واقعی از این "توصیه دوستانه" از طرف رهبر دولتی که بر تهیه اسلحه برای جمهوری اسپانیا نظارت می‌کرد و ذخایر طلای آن را در اختیار داشت چه بود. در واقع، کابالرو پاسخ داد که همه کارهایی که به او توصیه شده قبلاً انجام گرفته است، و معنی این حرف آن بود که توصیه‌ها، غیر ضروری بوده است. و به خود اجازه داد که اعتراضی را مطرح کند، "در پاسخ به پیشنهاد شما باید گفته شود که هر سرنوشتی که پارلمان در آینده داشته باشد هیچ مدافع دلسوزی در اینجا برایش نمی‌توان یافت، حتی در میان جمهوری خواهان." ذکر این نکته، همراه با این ادعا که هر آنچه استالین پیشنهاد کرده قبلاً انجام گرفته است، احتمالاً به مخاطب اطمینان خاطر نمی‌بخشید.

استالین سپس فشار خود را شدیدتر کرد، و در پایان فوریه ۱۹۳۷ "توصیه" دیگری برای کابالرو فرستاد، و این بار بسیار فوری، ضروری بود که فوراً احزاب کمونیست و سوسیالیست متحد شوند. کابالرو نپذیرفت. (آراکیستاین پس از پایان جنگ این مسأله را فاش ساخت، و روایتی که در کتاب پیراتس^۱ آمده است روایت اوست [یادداشت ۳۹]. در جلد دوم، ص ۳۷۵-۶. مایدانیک مطلب را با این کلمات تأیید می‌کند، "کابالرو مجدداً پیشنهاد وحدت فوری دو حزب را، که از طرف حزب کمونیست اسپانیا و رهبران جنبش کارگری بین‌المللی به او داده شده بود، رد کرد." وی از استالین ذکر می‌کند که میان نمی‌آورد. اما کتاب پیراتس را به عنوان مرجع معرفی می‌کند. نگاه کنید به مایدانیک، پیشین، ص ۲۹۳.)

در مقابل سرسختی کابالرو که نپذیرفت چون یک دهر خوب بخش ملی

کمینترن عمل کند، تنها کاری که برای استالین باقی ماند این بود که از شرش خلاص شود، همان کاری که در مورد دپیرهای بد بخشهای ملی کمینترن هم صورت گرفته بود. این عملیات در پایان مه ۱۹۳۷، همان طور که قبلاً دیدیم (یادداشت ۴۸) انجام شد.

۵۰. صرف نظر از مسأله اعتبار تصورات آنارکو-سندیکالیستها در مورد نظام اجتماعی که می بایست جای سرمایه داری را بگیرد، ناسازگاری مطلق آنها با نیازهای جنگ آشکار گشت. تجربه عملی، دلیل بی چون و چرایی برای اثبات این امر فراهم ساخت، و قابل توجه است که، در زمینه تحلیل، حتی نویسندگانی که بیشترین همدلی را با اقدامات اجتماعی کنفدراسیون ملی کارگران طی جنگ داخلی داشتند مجبورند که شکست آنها را بپذیرند. تا هنگامی که آنارکو-سندیکالیستها می کوشیدند به شیوه ای جدی با جنگ روبرو شوند، ناچار بودند که فرضهای اساسی خود را یکی پس از دیگری کنار بگذارند. و تا زمانی که این فرضها را کنار نگذاشتند، تلاششان برای عملی کردن آنها مانع عظیمی بود بر سر راه حل فوریتزین و رنج آورتزین مسأله ای که در مقابل انقلاب قرار داشت - یعنی مسأله شکست دادن ضدانقلاب که در وجود ژنرالهای اسپانیایی و متحدان خارجی آنها تجسم می یافت. این وظیفه مستلزم قدرتی دیکتاتوری، حد اکثر وحدت، قربانی کردن موقتی تمام خواستها - به منظور رفاه مادی بیشتر - و از این قبیل بود. اجرای این وظیفه یا توسط یک قدرت انقلابی پرولتری امکان پذیر بود یا از سوی یک قدرت بورژوازی، اما اجرای آن بدون بکار بستن قدرت امکان نداشت. تراژدی انقلاب اسپانیا این بود که نمی توانست برای خود یک قدرت حاکمه انقلابی مانند دیکتاتوری بلشویکی جنگ داخلی روسیه، یا یک قدرت ژاکوینی بورژوازی مانند انقلابیان فرانسوی سال ۱۷۹۳ بوجود آورد.

۵۱. در مورد خاستگاه حزب کارگران وحدت مارکسیستی، نگاه کنید به یادداشت ۳۰. آغاز جنگ داخلی اسپانیا مقارن بود با شروع "محاکات مسکو". کامنف و زینوویف در اوت محکوم به مرگ شدند. حزب کارگران وحدت مارکسیستی، با تقبیح جنایات استالین علیه گارد قدیمی بلشویک، به موی دماغ^۱ دیکتاتور، و، بعدها، به موی دماغ کمینترن و کمونیستهای اسپانیا تبدیل شد. در نوامبر، کمونیستهای اسپانیا سایر احزاب تشکیل دهنده جبهه خلقی را واداشتند که با کنار گذاشتن حزب کارگران وحدت مارکسیستی از خونقا، در دفاع از مادرید، موافقت کنند. آلبار^۲ سوسیالیست بهرهره ان حزب کارگران وحدت مارکسیستی گفت که روزنبرگ آنها را و تو کرده است (نگاه کنید به اثر بروقه

1. bête noire

2. Albar

و تمیم، پیشین، ص ۲۳۹، یادداشت ۳۰). در ۲۸ نوامبر کنسول شوروی در بارسلون یادداشتی برای روزنامه‌ها فرستاد و در آن نشریه *La Batalla*، ارگان حزب کارگران وحدت مارکسیستی، را به‌عنوان مجله‌ای که "عامل خودفروخته فاشیسم بین‌المللی" است معرفی و توصیف کرد. چندی پس از آن، حزب کارگران وحدت مارکسیستی از شورای عمومی کنار گذاشته شد. در ۱۷ دسامبر پراودا توانست بنویسد، "تا آنجا که به کاتالونیا مربوط می‌شود، پاکسازی تروتسکیستها و آنارشیهتها آغاز شده است و با همان قدرت و شدتی انجام خواهد شد که در اتحاد جماهیر شوروی انجام گرفت. (نقل از، جنگ داخلی اسپانیا، هیوتامس، ترجمه مهدی سمسار، خوارزمی، ۱۳۵۲ ه. ش.). (Hough Thomas, *The Spanish Civil War*, Eyre and Spottiswoode, London, 1961, p. 363).

به عبارت دیگر، آنارشیهتها و اعضای حزب کارگران وحدت مارکسیستی می‌بایست وجود خارجی نداشته باشند. مطبوعات حزب کمونیست اسپانیا مبارزه بی‌امانی را علیه تروتسکیستها و "غیرقابل کنترلها" برآه انداختند (در خود اسپانیا غیرممکن بود که علناً، مانند پراودا، به آنارشیهتها اشاره کرد) و آنها را متهم ساخت که درست مانند فاشیستها "دشمنان خلق" هستند. پلنوم کمیته مرکزی حزب کمونیست اسپانیا که از پنجم تا هشتم مارس تشکیل شد تصویب کرد که به‌عنوان یک وظیفه فوری و مشخص، به کار حزب کارگران وحدت مارکسیستی خاتمه داده شود. خوسه دیاس در گزارش خود گفت، "دشمنان خلق چه کسانی هستند؟ دشمنان خلق عبارتند از فاشیستها، تروتسکیستها و عناصر 'کنترل نشده'... دشمن اصلی ما فاشیسم است، که ما تمام سلاح خود و تمام نفرت مردم را متوجه آن می‌کنیم. لیکن تیر نفرت ما با همان قدرت علیه عمال فاشیسم نیز نشانه رفته است، علیه کسانی که، مانند حزب کارگران وحدت مارکسیستی، این تروتسکیستها را با نقاب، که خود را در پس عبارت پردازی شبه انقلابی مخفی می‌کنند تا بتوانند نقش خود را به‌عنوان عمال دشمنان ما، آنهم در کشور خود ما بهتر ایفا کنند." سپس در همان گزارش می‌افزاید، "فاشیسم، تروتسکیسم و عناصر 'کنترل نشده'، سه دشمن خلق هستند که نه تنها از زندگی سیاسی اسپانیا بلکه از زندگی سیاسی تمام کشورهای متمدن باید پاک شوند". (José Diaz, *Tres años de lucha*, pp. 322-4; abridged version in *Communist International* [English edn], Vol. 14. No. 4 [1937], pp. 1006-7).

مبارزه شدت یافت، و به وقایع ماه مه در بارسلون انجامید: درگیری مسلحانه میان نیروهای حکومت (که اساساً نیروهای حزب کمونیست اسپانیا بودند)

و حزب کارگران وحدت مارکسیستی، همراه با بخشی از آنارکو-سندیکالیستها. بر اساس سندی آلمانی، حزب کمونیست اسپانیا ادعا کرد (و این ادعا هنوز هم پس گرفته نشده است) که مسؤولان اصلی این وقایع عبارت بودند از رهبران حزب کارگران وحدت مارکسیستی، که آلت دست "عمال" فاشیسم بشمار می رفتند. اما، همانطور که پروئه بدرستی متذکر می شود، سندی که مورد استناد حزب کمونیست اسپانیا است در واقع به هیچ وجه مشخص نمی کند که این "عمال" از طریق حزب کارگران وحدت مارکسیستی عمل می کردند یا از طریق سازمانهایی دیگر. در هر صورت، هیچ "عامل" یا گروهی از "عاملان" نمی توانستند موفق شوند مگر آنکه ابتدا موقعیتی برای درگیری بوجود آمده باشد (Broué-Témime, op. cit., pp. 286 and 294, note 40).

و این موقعیت با مبارزه ایدئولوژیک و سیاسی ایجاد شد که مسکو علیه حزب کمونیست اسپانیا پراه انداخته بود. به گمان من، نظرهای سیاسی حزب کارگران وحدت مارکسیستی در این زمان مستمسک خوبی بود برای تحریکاتی که علیه حزب تدارک دیده می شد و خود آن حزب نیز کاملاً بر این نکته واقف بود. در ۱۴ مارس ۱۹۳۷ نین گفت که "رابطه نیروها، اگر چه نسبت به نخستین ماههای انقلاب کمتر مساعد است، لیکن چنان است که پرولتاریا اینک می تواند بدون توسل به قسام مسلحانه قدرت را تسخیر کند" (reproduced in *la Batalla*, July - August 1966). این مطلب کاملاً نادرست بود. بخشهایی از پرولتاریا که در این موقعیت ممکن بود از لحاظ نظری با نگرش نین موافق باشند - برخی از کابالیستها و آنارکو-سندیکالیستها، و همچنین خود حزب کارگران وحدت مارکسیستی - نمی توانستند برای تسخیر قدرت تلاش کنند مگر از طریق مبارزه مسلحانه علیه نیروهای حزب کمونیست اسپانیا (و جمهوریخواهان و سوسیالیستهایی که در عقاید سیاسی حزب کمونیست اسپانیا سهیم بودند)، که این امر به معنای مقابله با بخش بزرگی از ارتش بود. نگرستن به مسأله به شیوه نین به معنای رفتن به سوی جنگ داخلی در درون اردوگاه جمهوریخواهان بود. و جنگ داخلی درون اردوگاه جمهوریخواهان نه می توانست انقلاب پرولتری را نجات دهد و نه جمهوری بورژوا دموکراتیک را، تنها می توانست پیروزی ضد-انقلاب، یعنی فاشیست را، تسریع کند. دیدن "رابطه نیروها" در اردوگاه جمهوریخواهان بی آنکه "اردوگاه دیگر" در نظر گرفته شود اشتباه بزرگی بود. ترونسکی در ۲۸ سپتامبر آن سال نوشت: "حکومت استالین-نکرین یک مانع شبه دموکراتیک بر سر راه سوسیالیسم است؛ لیکن مانعی نه چندان قابل اعتماد و ماندنی، ولی به هر حال مانعی بر سر راه فاشیسم نیز هست. فردا، یا پس فردا، پرولتاریای اسپانیا شاید بتواند این مانع را از سر راه بردارد و قدرت را

پهچنگ آورد؛ اما اگر امروز، حتی به‌طور منفعل، در از میان برداشتن این مانع اقدام کند، تنها به‌فاشیسم خدمت خواهدکرد^{۵۲}

("Ultra-Lefts in General and Incurable Ultra-Lefts in Particular", in *The Spanish Revolution [1931 - 1939]*, op. cit., p. 296).

این حکم روشن‌بینانه - که کمی پس از آن تروتسکی کمتر احکام روشن‌بینانه دیگری صادر کرد که با این یکی در تضاد بودند - کاملاً در موقعیت مارس ۱۹۳۷ صدق می‌کرد. حد اقل، بخشی از اشتباه نین شاید معلول محاصره دلگدازی بود که حزب کارگران وحدت مارکسیستی خود را در آن می‌دید. در هر صورت، این امر نقشه‌های جنایتکارانه استالین را تسهیل کرد. پس از روزهای خونین ماه مه، مرحله نهایی و مشهور سرکوب حزب کارگران وحدت مارکسیستی آغاز شد (گذشته از سایر نوشته‌های اخیر راجع به این مسأله، نگاه کنید به مقاله ملایم خوئان آندراده^۱ در *La Batalla*، ژوئن ۱۹۶۷). من، به سهم خود، تنها اضافه می‌کنم که سرکوب حزب کارگران وحدت مارکسیستی، و بسویژه قتل شرم‌آور آندرس نین، سیاهترین صفحه تاریخ حزب کمونیست اسپانیا را تشکیل می‌دهد، که به‌عنوان همدست در جنایتی که توسط سرویس مخفی استالین انجام گرفت عمل کرد. ما کمونیستهای اسپانیایی، مانند تمام کمونیستهای جهان در این دوره و دوره طولانی پس از آن، بی‌شک در اثر دروغهای بزرگی که در مسکو پرداخته شده بود عقل خود را از دست داده بودیم. اما این امر ما را از مسؤلیت تاریخیمان مبرا نمی‌سازد. چهارده سال از کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی در سال ۱۹۵۶ گذشته است، و حزب کمونیست اسپانیا هنوز هیچ انتقادی از خود، یا کمکی به‌روشن‌شدن حقایق نکرده است، حتی اگر فرض کنیم - و به عقیده من اصل قضیه هم احتمالاً همین طور است - که رهبران حزب کمونیست اسپانیا خود نتوانسته باشند به‌فهم مطالبی بیشتر از آنچه دانسته شده است کمکی بکنند، حد اقل می‌توانستند از حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی بخواهند که اطلاعاتی را علنی کند که تنها آن حزب در اختیار دارد. مسأله نین به تاریخ اسپانیا تعلق دارد و نه تنها به تاریخ اتحاد جماهیر شوروی.

52. Broué - Témime, op. cit., P.232

۵۳. خوسه دیاس در گزارش مارس ۱۹۳۷ خود به‌پلنوم کمیته مرکزی حزب کمونیست اسپانیا (*Tres años de lucha*, p. 326) اطلاعات زیر را در مورد ترکیب اجتماعی ۲۴۹،۱۴۵ عضو حزب "در استانهایی که تحت سلطه جمهوری بود" عرضه کرد، "این رقم شامل ۵۰،۰۰۰ عضو حزب سوسیالیست

متحد کاتالونیا نیز می‌شود. ترکیب اجتماعی حزب به‌قرار زیر است: ۸۷,۶۶۰ کارگر صنعتی، ۶۲,۲۵۰ کارگر کشاورزی، ۷۶,۷۰۰ دهقان، ۱۵,۴۸۵ تن از طبقات متوسط و ۷,۰۴۵ تن نمایندگان روشنفکران و مشاغل آزاد. (خلاصه این گزارش در *Communist International*، جلد چهاردهم [۱۹۳۷] انتشار یافت، و نقل قول بالا از صفحه ۱۰۰۷ آن گرفته شده است، چند خط بعد، در نسخه اصلی، دیاس می‌گوید که رقم او تعداد "۴۵,۰۰۰ یا بیشتر" اعضای حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا را در بر نمی‌گیرد. در اینجا منظور از "دهقانان" مالکان کوچک و متوسط، و مقصود از "طبقات متوسط" اعضای خرده‌پورژوازی شهر، صاحبان صنایع کوچک، یا مشاغل تجاری، و غیره است.) از این ۲۴۹,۱۴۰ تن عضو گفته می‌شد که ۱۳۱,۶۰۰ تن در "جبهه می‌جنگند". بر اساس نوشته مایدانیک، در بهار سال ۱۹۳۷ نزدیک به دو سوم ارتش تحت کنترل حزب کمونیست اسپانیا قرار داشت و حد اقل یک سوم سربازان عضو حزب بودند (پیشین، ص ۸۵-۲۷۸). این درصدهای اخیرالذکر ممکن است اغراق‌آمیز باشند، اما شکی نیست که اکثریت ۱۵۰,۰۰۰ پرولتاریای صنعتی و کشاورزی حزب، که اکثراً بسیار جوان بودند، در ارتش خدمت می‌کردند. مایدانیک خود می‌نویسد: "یک کمونیست بلناری که در آغاز ۱۹۳۷ به اسپانیا وارد شد [احتمالاً "استپانوف"، نماینده کمینترن] نوشت که "حزب کمونیست اساساً یک حزب نظامی است" (همان، ص ۲۸۰). و اضافه می‌کند، "در عین حال باید تصدیق کرد که جلب توده‌های کارگر توسط کمونیست‌ها در پشت جبهه، به استثنای کاتالونیا، نسبتاً کند بود، بویژه در جایی که به پرولتاریای کشاورزی مربوط می‌شد... اما در پشت جبهه و در اتحادیه‌های کارگری کفه سنت همچنان به نفع سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌ها می‌چربید" (همان، ص ۸۱ - ۲۸۰). اینکه آیا کاتالونیا را در اینجا باید مستثنا کرد یا نه، قابل بحث است؛ در بهار ۱۹۳۷ حزب تنها ۴۵,۰۰۰ عضو در آنجا داشت، و رشد اصلی آن در میان کارگران بخش توزیع، خرده‌پورژوازی و غیره بود.

54. Carl von Clausewitz, *On War*, English edn, Vol. I, Kegan Paul, London, 1908, p. 23.

55. José Diaz, *Tres anos de lucha*, p. 350.

۵۶. نگاه کنید به یادداشت ۵۱. در گزارش خوسه دیاس که در آن یادداشت ذکر شد (گزارشی توسط دیاس تقدیم شد، اما خطوط اصلی آن را گروه کمینترن که بر حزب کمونیست اسپانیا نظارت داشت طرح کرده بود) می‌خوانیم: "و اینک توطئه‌ای کشف شده است، توطئه‌ای توسط ترولسکیست‌ها در اتحاد شوروی، و متهمان، یعنی خائنان به‌میهن سوسیالیستی، که به‌گناهانشان اقرار کرده‌اند،

هزودی در دادگاه پرولتری محاکمه خواهند شد. مطبوعات فاشیستی آلمان و ایتالیا به قدرت شوروی حمله می‌کنند، زیرا که شوروی این توطئه عمال آنها را کشف کرده است. تروتسکیستهای اسپانیایی کار دیگری نمی‌توانند بکنند مگر آنکه به دفاع از دوستانشان برخیزند، و همان زبان فاشیستها را بکلبرند. *La Batalla*، بیست و چهارم ژانویه ۱۹۳۷ - و فقط به نقل از یک شماره از این روزنامه اکتفا می‌کنیم - گفته زیر را دربر دارد، 'جنایت جدیدی در مسکو تدارک دیده شده است. ابتدایی‌ترین شکل‌های دموکراسی کلگری در روسیه کثونی از میان رفته است، روسیه‌ای که زیر سلطه رژیم بوروکراتیک دیکتاتوری فردی قرار گرفته است. اگر این حق از پرولتاریای جهان سلب شده است که بدانند در روسیه چه می‌گذرد نمی‌توان از او خواست که از آرمان شوروی دفاع کند.' چه نیازی به نقل بیشتر وجود دارد؟ آنچه خواننده ام کافی است که هویت تروتسکیستها و فاشیستها را نشان دهد. همان‌گونه که می‌بینیم، این مردم هیچ وجه مشترکی با پرولتاریا یا با هر نوع گرایشی که با صداقت سروکار داشته باشد ندارند. اگر ما علیه تروتسکیستها می‌جنگیم، به دلیل این است که آنها عمال دشمن هستند که راه خود را در صفوف ضدفاشیستی باز کرده‌اند. اشتباه بزرگی است که تروتسکیستها را به عنوان گرایشی در جنبش کلگری بشمار آوریم. آنها گروه پی‌مسلك ضدانقلابی هستند که در ردیف عمال فاشیسم بین‌المللی قرار می‌گیرند. محاکمه اخیر مسکو به نحو انکارناپذیری نشان داد که رهبر این دار و دسته، تروتسکی، عامل گشتاپو است * (پیشین، ص ۳۲۳).

۵۷. دو مرکز اتحادیه کلگری، یعنی اتحادیه عمومی کارگران و کنفدراسیون ملی کارگران، شرکت در حکومت جدید را رد کردند. در ماههای بعد، رهبران اصلاح طلب حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا، با کمک دستگاه دولت، موفق شدند که کابالریستها را از رهبری اتحادیه عمومی کارگران برکنار سازند و موافقتشان را برای ورود به حکومت جدید جلب کنند. یک سال بعد عناصر میان‌درو نیز به همین ترتیب توانستند رهبری کنفدراسیون ملی کارگران را، که بار دیگر در حکومت نماینده داشت، بدست گیرند (آوریل ۱۹۳۸).

۵۸. خوسه دیاس، در گزارش خود به پلنوم کمیته مرکزی حزب کمونیست اسپانیا در نوامبر ۱۹۳۷، گفت: "پس از سقوط حکومت لارگو کابالرو گرایشی پدید آمد که هدف آن تشکیل بلوکی علیه حکومت جبهه خلقی بود. محور این بلوک گروه شکست خورده لارگو کابالرو بود، که زیر نفوذ تروتسکیستها قرار داشت، و، بایبوستن به تروتسکیسم ضدانقلابی، در پی آن بود که کنفدراسیون ملی کارگران را به سیاست ضدحکومتی بکشاند... گروه لارگو کابالرو علیه جبهه خلق نیز مبارزه می‌کند، و این امر سیاست انشعابگرایانه و شکست‌گرایانه آن

را تکمیل می‌کند. اتفاقی نیست که این گروه به‌صورت محافظ ژنرال آسنسیو^۱ و اعضای حزب کارگران وحدت مارکسیستی درآمده‌است. پیوندهای آن با آسنسیو و با جاسوسان تروتسکیست بخشی از این سیاست است“
(*Tres anos de lucha*, pp. 416–17)

اگر چه مهمترین نمایندگان سیاست شکست‌گرایی و تسلیم، آسانا و پریتو، ریاست جمهوری و وزارت جنگ را اشغال کرده‌بودند، لیکن حزب کمونیست اسپانیا آتش حمله‌اش را بر گرایش لارگو کابالرو متمرکز کرده‌بود، و از همان نوع “استدلالها”یی استفاده می‌کرد که در حمله به حزب کارگران وحدت مارکسیستی بکار برده‌بود.

در همین حال، رهبران اصلاح‌طلب حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا مبارزه علیه کابالریستها در حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا و اتحادیه عمومی کارگران را، در مقابل تشویق حزب کمونیست اسپانیا، ادامه دادند. مقاله‌ای در *Frente. Rojo*، مورخ ۱۶ اوت ۱۹۳۸، نظر مساعدی در مورد “تصمیم قاطع و محکم” کمیته سراسری حزب سوسیالیست ابراز کرد تا “همه سازمانهای حزبی را راهنمایی کند که اقدامهایی مقتضی برای تضمین وحدت تمام مبارزان به‌عمل آورند و تشکیل و عمل هیچ نوع گرایش یا جناحی را تحمل نکنند”
(*Tres anos de lucha* pp. 470–71).

کوتاه زمانی پس از آنکه لارگو کابالرو به‌عنوان رئیس حکومت سقوط کرد، حزب کمونیست اسپانیا به‌دستگاه اصلاح‌طلب حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا نزدیکتر شد، و در ۱۷ اوت ۱۹۳۷ در مورد برنامه مشترکی با آن به‌توافق رسید.

۵۹. قبلاً در زمان پلنوم نوامبر ۱۹۳۷ کمیته مرکزی حزب کمونیست اسپانیا، از علائمی جدی یاد شده‌بود که به‌علت “ضعف بزرگ کلر حزب در جبهه، با وجود آنکه ۶۰ درصد اعضای ما در آنجا هستند”، بروز کرده‌بود (۴۳۳ *Tres anos de lucha*). در همان پلنوم گفته‌شد، “ما باید فعالانه علیه شک و تردید [درون حزب] مبارزه کنیم. ما باید علیه کسانی که گاهی به‌طور خیلی غیرمستقیم، حتی پس از جلسات و پلنومهای ما، به‌عدم توافقشان با این یا با آن اشاره می‌کنند مبارزه کنیم. این پدیده دو علت دارد. علت اول فقدان درکی است که هنوز نسبت به احکامی که بر حزب و سیاست ما حاکم است وجود دارد، زیرا در میان ما اعضای جدید بسیارند... اما رفقای دیگری، که از اعضای قدیمی هستند نیز تردید می‌کنند. آنها می‌گویند که مسائل را خیلی خوب نمی‌فهمند، و تلقیناتی می‌کنند که طبیعتاً، در مواقعی مانند این زمان،

بیش از همیشه وحدت حزب را به خطر می اندازد (همان، ص ۳۳۹).
 ۶۰. دیاس، (پیشین، ص ۳-۴۶۱) در گزارش نوامبر ۱۹۳۷ که بدان اشاره می کند، در واقع از "قلمروی" سخن می گوید که "تمام دولتهای دموکراتیک بتوانند در آن با هم متحد شوند"، یعنی از "قلمرو دفاع در مقابل جنگی که همه ما را تهدید می کند". اینکه، یک سال و نیم پس از شروع جنگ اسپانیا، یکی از اسناد حزب کمونیست اسپانیا باید از جنگی "که ما را تهدید می کند" سخن بگوید، آشکار می کند که دستی غیر اسپانیایی در نوشتن این سند دخالت داشته است.

61, *Vsemirnaya Istoriya*, Moscow. 1956-62, Vol. 19. pp. 349-50

۶۲. جکسن، پیشین، ص ۴۵۳.

۶۳. در اولین روزهای مارس ۱۹۳۹ رهبران حزب کمونیست اسپانیا سعی کردند که در منطقه مرکزی همه مقرهای اصلی فرماندهی را تحویل گیرند (یعنی تمام آنچه را پس از نابود شدن کاتالونیا برای جمهوری باقی مانده بود)، زیرا در آنجا هنوز نیروهای نظامی و منابع قابل ملاحظه ای برای ادامه مقاومت وجود داشت. اما شورش کاسادو^۱ در مادرید و فرار نیروی دریایی از کارتگنا^۲، و، بیش از همه، برخورد عمومی مردم، باعث شد که نقشه حزب کمونیست اسپانیا به جایی نرسد.

۶۴. کافی است که گزارشها و مقالات خوسه دیاس را که در *Tres anos de lucha* انتشار یافت بخوانیم تا تشخیص دهیم که تا چه حد مسأله مبارزه چریکی در مناطق تحت اشغال دشمن کنار گذاشته شده بود. پس از شکست، در گروههای رهبری حزب کمونیست اسپانیا پس از بحث، چنین تشخیص داده شد که این مسأله یکی از ضعفهای اساسی آنها بوده است؛ لیکن مسلماً این قصور جنبه تصادفی یا اتفاقی نداشته. حزب، در مورد این موضوع نیز چون موضوعات دیگر، در مقابل عدم درک و مقاومت جمهوریخواهان بورژوا و سوسیالیستهایی چون پریتو قرار گرفته بود، و در این مورد هم، مثل موارد دیگر، به منظور حفظ اتحاد، در مقابل آنها تسلیم شده بود.

65. Trotsky, 'The Lessons of Spain', in *The Spanish Revolution (1931-1939)*, op. cit., p. 319.

۶۶. در ۱۶ فوریه ۱۹۶۶ جلسه ای در انستیتوی مارکسیسم-لنینیسم وابسته به کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی تشکیل شد، که در آن تاریخ نگاران شوروی، از جمله متخصصان تاریخ نظامی، حضور داشتند. هدف از

1. Casado

2. Cartagena

این جلسه این بود که در مورد کتاب آلکساندر نکریچ به نام "۲۳ ژوئن ۱۹۴۱"، بحث کنند که در سال ۱۹۶۵ توسط انتشارات ناٹوکا در مسکو انتشار یافته بود. ما بعداً به این کتاب درباره ارتباط با مسائل کمینترن، در این دوره از پیمان آلمان و شوروی، اشاره خواهیم کرد (نکریچ مسؤولیت استالین را در مورد شکستهایی که ارتش سرخ در مرحله اول جنگ شوروی و آلمان تحمل کرده بود نشان می‌دهد). این کتاب، که خوانندگان شوروی با علاقه‌مندی بسیار از آن استقبال کردند، بلافاصله پس از انتشار مورد اعتراض شدید استالینیستها قرار گرفت، و به توقیف آن و اقداماتی علیه نویسنده‌اش منجر شد. اما در مباحثه ۱۶ فوریه، اکثر شرکت‌کنندگان از نکریچ پشتیبانی کردند. و، در خلال مباحثه، مسائل دیگری نیز مطرح شد. یکی از سخنرانان، به نام اسنگف^۱، ضمن سخنان خود گفت که استالین "به جمهوری اسپانیا، لهستان، و کمونیستهای تمام کشورها خیانت کرده است". با این حال، جالب توجه‌ترین مسأله این بود که دبورین^۲، که دیدگاه رسمی را در این جلسه بیان می‌کرد، در حالی که شدیداً در مورد مسأله لهستان به اسنگف پاسخ داد، چیزی نداشت که در مورد اسپانیا بگوید. (نگاه کنید به V. Petrov ed., '22 June 1941' op. cit., p. 260)

۶۷. جکسن، پیشین، ص ۴۰۴.

۶۸. Azana, *Obras completas*, Vol. 4, p. 734. در اینجا امکان

ندارد که تحلیل مفصلی از موضع شوروی در رابطه با سیاست عدم مداخله‌ای عرضه کنیم که لندن تحمیل کرده بود. ولی آشکار است که پذیرش این سیاست از طرف حکومت شوروی و رعایت کامل آن در خلال ماههای اوت و سپتامبر و بخشی از اکتبر ۱۹۳۶، و درست در زمانی که این سیاست علناً از طرف آلمان و ایتالیا نقض می‌شد، مانع از آن گردید که جمهوری اسپانیا از برتری اولیه خود بر شورشیان سود برد. علاوه بر این، به‌طور کلی وارد شدن به بازی عدم مداخله، به این معنا بود که مسأله رساندن کمک به جمهوری را بر پایه‌ای استوار سازند که به نفع آن نبود.

۶۹. در پایان سال ۱۹۴۴ گروههای مقاومت یونان، که اکثراً تحت رهبری کمونیستها بودند، در عمل خود را بر تمام کشور مسلط ساختند، و دارای برنامه‌ای سریعاً انقلابی بودند. مداخله نیروی اعزامی بریتانیا قدرت را دوباره به ارتجاع یونان برگرداند، بی‌آنکه هیچ حرکتی از طرف استالین برای جلوگیری از این حادثه به عمل آید. در بخش دوم کتاب حاضر من سیاست استالین را در این باره و، به دنبال آن، در مورد جنگ داخلی یونان بررسی خواهم کرد.

70. B. Ponomaryov, et al., *World Revolutionary Movement of the Working Class*, progress, Moscow, 1967, p. 338

71. Marx, 'Revolution in China and in Europe', in *Marx on China, 1853-1860*, Lawrence and Wishart, London, 1951, p. 1.

تفکر مارکس بر بنیاد این طرح استوار بود: سرمایه‌داری نظامی جهانی است، صنعت بریتانیا تا حد زیادی به بازارهای بزرگ آسیا وابسته است؛ در ۱۸۵۳، تولید صنعتی انگلستان، که از سال ۱۸۵۰ در حال گسترش بود، تقریباً به مرحله بحرانی اضافه تولید وارد شده است، "اگر یکی از بازارهای بزرگ ناگهان منقبض شود، وقوع بحران ضرورتاً در آنجا تسریع خواهد شد" "عجالتاً طغیان چین باید دقیقاً چنین اثری بر انگلستان داشته باشد" (همان، ص ۴).

انگلس، در مقاله‌ای در سال ۱۸۵۷ ("ایران - چین"، در همان، ص ۵۱-۵۰) منتشر کرده است از جنگ علیه خارجی‌ان که در چین به مثابه یک "جنگ مردمی" گسترش می‌یافت سخن می‌گوید، و پیشبینی می‌کند که "لحظه مرگ چین کهن سرعت فرامی‌رسد.... چند سالی نخواهد گذشت که ما باید شاهد جان‌کندن قدیمیترین امپراتوری جهان و آغاز عصر جدیدی در سراسر آسیا باشیم."

لیکن مارکس و انگلس به مسأله انقلاب در کشورهای مستعمره به عنوان مسأله‌ای خاص نپرداخته‌اند. نظری کلی که می‌توان از نوشته‌های اینان استنتاج کرد آن است که این کشورها باید از مرحله سرمایه‌داری گذر کنند. و درست به این دلیل که این گذرکردن به تسریع فروپاشی اجتماعات کوچک دهقانی که پایه "استبداد شرقی" هستند خواهد انجامید، مارکس در استعمار-گرایی جوانب مترقی و مثبتی را در کنار جوانب ظالمانه و غیرانسانی مشاهده می‌کند. بنیان مارکسیسم از طریق منشور تمدن اروپایی درباره تمدنهای غیر اروپایی قضاوت می‌کردند. در نظر آنها، راه ترقی برای مردمان کشورهای عقب مانده راه اروپایی شدن آنها است، نه تنها از دیدگاه اقتصادی-اجتماعی بلکه از نظر فرهنگی نیز.

72. See Maurice Godelier, *La Notion de 'mode de production asiatique' et les schémas marxistes d'évolution des sociétés*, Centre d'Etudes et de Recherches Marxistes, Paris, n.d., pp. 5, 24.

۷۳. نگاه کنید به اشاره مندرج در فصل دوم در مورد شیوه‌ای که لنین

بر اساس آن انقلاب شرق را در طرح استراتژیک خود از انقلاب جهانی قرار می‌دهد. در مورد مباحثات بین‌الملل دوم راجع به مسأله مستعمرات، نگاه کنید به چکیده بحثهایی که در کنفرانس‌های آمستردام (۱۹۰۴) و اشتوتگارت (۱۹۰۷) انجام گرفت، و در اثر زیر انتشار یافت، Stuart R. Schram and Hélène Carrère d'Encausse, *Marxism and Asia, (1853-1964)*, pp. 125-33.

74. Degras, *The Communist International (1919 - 1943):*

Documents, I. p. 43.

Schram and Carrère d'Encausse, op. cit., pp. 151-2, ۷۵

160. نظرهایی که کنگرس در مورد مسأله ملی و مستعمرات به آن رأی داده است در کتاب دگراس، پیشین. جلد اول، صفحات ۱۳۹ تا ۱۴۴ چاپ شده‌اند.

76. Scharm and Carrère d'Encausse, op. cit., p. 187.

۷۷. همان، ص ۱۹۳. صفروف در اینجا به نامه‌ای اشاره می‌کند که توسط

بخش سیدی-بل-آبه^۱ حزب کمونیست فرانسه به کمینترن نوشته شده است. در مه ۱۹۲۲، کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست، فراخوانی در ارتباط با جنبش‌های بخش ملی در افریقای شمالی صادر کرد. کمونیستهای بخش سیدی-بل-آبه در نامه خود به این فراخوان اعتراض کردند، و به بیان عقایدی صریحاً استعمارگرایانه پرداختند. در نامه گفته شده است که "مردمانی هستند که تحت قیمومیت ولی، اگر به اختیار خود باشند، قادرند بی هیچ یابوری بر خود حکومت کنند، و مردمانی نیز وجود دارند که از این کفایت برخوردار نیستند، و اگر وظیفه کمونیستی حکم می‌کند که به‌دسته اول آزادی داده شود، پس همین وظیفه حتی آمرانه‌تر دستور می‌دهد که گروه اخیر به‌دست سرنوشته غم‌انگیز خود رها نشود، و حتی قویاً ایجاب می‌کند که ما به‌عنوان مریبان شفیق و بی‌غرض به آنها خدمت کنیم. اگر حق حاکمیت برای مصریها ضروری است، حق حاکمیت برای آدم‌خواران نامطلوب است..." نویسندگان نامه معتقد بودند که "قیام توده‌های مسلمان الجزایر" که در بند پنجم از آن سخن رفته است [بند پنجم از درخواست کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیستی مورخ مه ۱۹۲۲ درباره جنبش ملی‌گرا در افریقای شمالی تحت قیمومت فرانسوی] در حال حاضر، یعنی قبل از هر گونه انقلاب پیروزمند در کشور مادر، حماقت خطرناکی است که فدراسیونهای الجزایری حزب کمونیست، که پیش از هر چیز شمی مارکسیستی در مورد اوضاع دارند، نمی‌خواهند خود را در مقابل قضاوت تاریخ کمونیستی شریک در این حماقت سازند (همان، ص. ۱۶۹). از این نامه در کنگرس چهارم، و مجدداً در کنگرس پنجم، به‌عنوان نمونه بارزی از روحیه

1. Sidi-bel-Abbes

استعمارگرای برخی از کمونیستهای غربی استفاده شد (*See Fifth Congress of the Communist International, Abridged Report, op. cit., p. 191*).

78. *Inprecorr* (English edn), Vol. 4, No. 49 (24 July 1924), pp. 500-501. and Schram and Carrère d'Encausse, *op. cit.*, p. 200.

مانوئیلسکی، که به‌کنگره پنجم در مورد "مسأله ملی و مستعمراتی" گزارش می‌داد، کمونیستهای فرانسوی و بریتانیایی را نیز به‌باد انتقاد شدید گرفت. در مورد کمونیستهای فرانسوی، او، علاوه بر یادآوری از نامه مشهور سیدی-بل-آبه، نمونه دیگری را نیز عنوان کرد: "سردبیران ارگان مرکزی حزب، اومانیه، در چاپ درخواست (کمینترن از کلگران فرانسوی و مردم مستعمرات) عمداً کلمات 'به مردم مستعمرات' را از متن حذف کرده‌اند." وی به کمونیستهای انگلیسی گفت: "در هیچ یک از اسناد مربوط به روابط حزب کمونیست بریتانیا با مستعمرات که برای مطالعه ما آورده شده‌اند حتی یک اعلامیه هم پیدا نکردیم که در آن رفقای بریتانیایی ما صریحاً و به نحوی اشتباه ناپذیر خواستار جدایی مستعمرات از امپراتوری بریتانیا شده باشند."

(*Fifth Congress of the Communist International, Abridged Report, op. cit.*, pp. 191-3).

اما، مانوئیلسکی، وقتی که از "سیاست ملی" استالین در مورد خلقهای غیرروسی اتحاد جماهیر شوروی سخن گفت، به جای انتقاد، به سخنوری پرداخت. و با این حال، چنانکه بعداً خواهیم دید، زمینه‌هایی هم برای انتقاد وجود داشت. عقاید شووینستی که با انترناسیونالیسم پرولتری بیگانه و دشمن بود، و صفروف از آن سخن گفت، نمایندگان در بین الملل داشت که بسیار خطرناکتر از کمونیستهای سیدی-بل-آبه بودند.

79. *Vsemirnaya Istoriya, op. cit.*, Vol. 8, p. 440.

80. Schram and Carrère d'Encausse, *op. cit.*, p. 41.

۸۱. در مه ۱۹۱۷ نمایندگان بلشویک در شوراها از خط مشی زیر که توسط لنین تدوین شده بود دفاع کردند: "مردم روسیه، کلگران و دهقانان، نمی‌خواهند هیچ ملتی را سرکوب کنند و نخواهند کرد؛ آنها نمی‌خواهند حتی یک ملت غیرروس (غیر روسیه کبیری) را بزور درون مرزهای روسیه نگاه دارند و نگاه نخواهند داشت... این بدان معنا است که روسهای کبیر به هیچ‌روی لهستان یا کورلند، یا اوکراین، یا فنلاند، یا ارمنستان، یا هر ملت دیگری را بزور نگاه نخواهند داشت. روسهای کبیر به تمام ملتها اتحاد برادرانه‌ای را پیشنهاد می‌کنند، و پیشنهاد می‌کنند که دولت مشترکی تشکیل شود که بر اساس

رضایت داوطلبانه هر فرد بوجود آید و در هیچ شرایطی خشونت، خواه مستقیم، یا غیرمستقیم بکار نرود. روسهای کبیر... متمهد می‌شوند... که به این ملتها و تمام ملل دیگر بدون استثنا اجازه دهند که آزادانه تصمیم بگیرند که آیا می‌خواهند به‌عنوان دولتی جداگانه زندگی کنند یا در اتحاد با هر کسی که مایلند بسر برند" (Lenin, op. cit., Vol. 24, pp. 354-5). لنین، در گزارش مشهور به "درباره صلح" که در همان روز پس از تسخیر قدرت به‌کنگره شوراها تقدیم کرد، اظهار داشت که حکومت شوروی "معتقد است که الحاق یا تسخیر سرزمینهای خارجی، به‌معنای نوعی اقدام یک ملت کوچک یا ضعیف در یک دولت بزرگ و قدرتمند است که بدون ابراز رضایت دقیق و صریح و داوطلبانه، یعنی بی‌تمایل آن ملت انجام گرفته‌است، و این امر صرف‌نظر از زمانی است که این اقدام اجباری صورت گرفته باشد، همچنین صرف‌نظر از درجه پیشرفت یا عقب‌ماندگی ملتی است که اجباراً به آن دولت معین ملحق می‌شود، و یا بزور درون مرزهای آن نگاه داشته می‌شود، و، بالاخره، صرف‌نظر از این مطلب است که این ملت در اروپا است یا در کشورهای دوردست و خارجی." و لنین روشن ساخت که در مورد مسأله "شکلهای دولتی آن" باید "با رأی آزاد... بدون اعمال کمترین فشاری بر ملت مربوط" تصمیم گرفته شود (همان، جلد ۲۶، ص ۲۵۰).

۸۲. همان، جلد ۲۹، ص ۱۷۰ به بعد. در اینجا لنین در مورد طرحی برای یک برنامه جدید حزبی علیه بوخارین استدلال می‌کرد، لیکن استالین از ژانویه ۱۹۱۸ به بعد موضع مشابهی اتخاذ کرده بود. استالین، در گزارش خود راجع به "مسأله ملی" که به‌کنگره سوم شوراها تقدیم کرد، پس از گفتن این مطلب که "عناصر شووینیست بورژوا در اوکراین از اصل حق تعیین سرنوشت برای منافع طبقاتی امپریالیستی خود سوء استفاده کرده‌اند"، ادامه داد، این همه به این نیاز اشاره می‌کند که باید اصل حق تعیین سرنوشت را نه به‌عنوان حق بورژوازی بلکه به‌عنوان حق توده‌های زحمتکش آن ملت تعبیر کرد. اصل حق تعیین سرنوشت باید به‌مثابه ابزاری در مبارزه برای سوسیالیسم بکار رود و باید تابع اصول سوسیالیسم باشد" (استالین، پیشین، جلد ۴، ص ۳۲-۳۳).

۸۳. این سند لنین، که به نام "مسأله ملیتها" یا "خودمختاری" شناخته شده‌است، برای مدتی طولانی توسط دستگاه رهبری استالینیست مخفی نگه داشته شد. در طرح اصلی چاپ چهارم مجموعه آثار لنین، این سند گنجانده نشد، و اولین بار در سال ۱۹۵۶ در مجله کمونیست انتشار یافت. این سند در چاپ پنجم مجموعه آثار، و در جلد ۳۶ آن، که به چاپ چهارم اضافه شد، منتشر گردید (در چاپ انگلیسی، این جلد سی و ششم، در صفحات ۶۰۵ تا ۶۱۱ مندرج است).

در مورد بازتابهای این هشدار پیشگویانه لنین از خطر شووینیسم روسیه

کبیری در میان محافل رهبری حزب جزئیاتی در دست نیست. این بازتابها، با قضاوت از روی صورت جلسه‌های کنکرة دوازدهم حزب (آوریل ۱۹۲۳)، که لنین در آن شرکت نکرد، بسیار قابل توجه بوده‌اند. استالین، در گزارش خود به نام "درباره عوامل ملی در امور حزب و دولت"، در پی ایجاد این گمان بود که وی همان موضع لنین را اتخاذ کرده‌است. وی به "شوینیسیم روسیه کبیری" با عباراتی اشاره کرد که بنظر می‌رسید این گمان را تأیید می‌کند؛ اما تحلیل مفصل این گزارش استالین آشکار می‌سازد که حمله اصلی او متوجه "ملی‌گرایی محلی" بوده‌است؛ و برخی از نمایندگان فریب نخوردند. همان‌گونه که خود استالین ذکر می‌کند، این نمایندگان، با اشاره به "یادداشتها و مقالات ولادیمیر ایلیچ" (استالین، پیشین، جلد ۵، ص ۲۲۱)، کوشیدند تا تضمین کنند که مبارزه علیه شوینیسیم روسیه کبیری صرفاً در حرف نبوده‌است. بوخارین حتی پیشنهاد کرد که نکته مربوط به "ملی‌گرایی محلی" از طرح قطعنامه حذف شود تا آتش حمله را علیه "جالوت" شوینیسیم روسیه کبیری متمرکز سازد. لیکن استالین کنترل ماضین حزبی را در دست داشت، و اکثریت نمایندگان کنکرة کاملاً در اختیار او بودند، و تلاشهایی که برای به‌عمل درآوردن هشدارهای لنین انجام گرفت، بی‌اثر ماند.

84. Degras, ed., *Documents on Soviet Foreign Policy, I*, OUP, London, 1951, p. 16.

85. Safarov, *Revoljutsiya i Kultura*, Tashkent 1934, Vol. I, p. 10 (quoted in Scharm and Carrère d'Encausse, op. cit., p. 32). در کنکرة باکو، در حضور کمونیستهای خارجی - از کشورهای مختلف آسیایی - هیأت‌های نمایندگی سازمانهای کمونیستی ترکستان و سایر ملیتهای مسلمانی که ضمیمه دولت شوروی شده بودند انتقادهای محکم و صریحی در باره اوضاعی مطرح کردند که در مناطقتشان هوجود آمده بود. برای نمونه، نارپوتا - پکوف^۱ در سخنرانی خود اظهار داشت: 'ما مردم شرق... به‌راهنمایان ایدئولوژیک خود و رهبران پرولتاریای جهان - رفیق لنین، تروتسکی، زینوویف، و دیگران، ایمان داریم، ولی در هر حال باید در این کنکرة آنچه را می‌خواهیم اعلام کنیم، و صدای کارگران مسلمان و مردمان شرق باید شنیده شود. اگر این صدا شنیده شود، آنگاه معلوم خواهد شد که قدرت دولت در انجام وظایف و مقاصدش برای به‌اجرا درآوردن اصول بزرگ انقلاب اجتماعی در شرق آسانتر صورت خواهد گرفت. ما خواستار تحقق راستین اصول آزادی، برابری و برادری در واقعیت، و نه تنها بر روی کاغذ، هستیم... همه می‌دانند که شرق

کاملاً با غرب فرق دارد و منافع آن متفاوت است - بدین ترتیب، کاربرد خشک عقاید کمونیسم در شرق با مقاومت روبرو خواهد شد. بنا بر این، اگر می‌خواهیم که چهارصد میلیون مسلمان جهان نظام شوروی را بپذیرند، معیار خاصی باید در مورد آنها بکار رود... ما ترکستان‌نیها اعلام می‌کنیم که هرگز قبلاً رفیق زینوویف یا رفیق رادک و یا دیگر رهبران انقلاب را ندیده‌ایم. آنها باید بیایند و خود مشاهده کنند که در کشور ما چه می‌گذرد، و مقامات محلی، که سیاست‌هایشان توده‌های کارگر را از قدرت شوروی دور می‌کند، به‌کجا رسیده‌اند. من به‌عنوان یک نماینده وظیفه خود می‌دانم که این مطلب را بگویم، دقیقاً به این دلیل که از سیاست قدرت شوروی طرفداری بی‌شائبه می‌کنم... ما، با ریختن خون خود بر جبهه‌های ترکستان در مقابل دشمنان قدرت شوروی، زندگی خود را با توده‌های کارگر سراسر روسیه از نزدیک پیوند می‌دهیم، و اتهامات مبنی بر وجود گرایش‌های شوونیستی که در مورد رهبران ترکستان عنوان شده باید پس گرفته شود، زیرا کارگران ما با ریختن خون خود خلاف آن را ثابت کرده‌اند... رفقا، من به‌شما می‌گویم که توده‌های ترکستانی ما باید در دو جبهه بجنگند. از یک سو علیه ملاحی شیطان‌صفت در داخل، و از سوی دیگر علیه تمایلات ملی‌گرایانه و تنگ‌نظرانه اروپایی‌های محلی. رفیق زینوویف، رفیق لنین، و رفیق تروتسکی، هیچ‌کدام، از اوضاع واقعی ترکستان خیر ندارند و نمی‌دانند که در سه سال گذشته در ترکستان چه گذشته است. ما باید سریع سخن بگویم و تصویر درستی از وضع امور در ترکستان بدست دهیم؛ آنگاه چشمان رهبران گشوده خواهد شد... ما می‌گوییم، شما ضدانقلابیون خود را، عناصر بیگانه خود را که نارضایی ملی بوجود می‌آورند، و استعمارگران خود را که همه در پشت نقاب کمونیسم کار می‌کنند، برکنار کنید!"

(Schram and Carrère d'Encausse, op. cit., pp. 174-5).

۸۶. یکی از رهبران اصلی خلق‌های مسلمان که در این تصفیه از بین رفت سلطان گالییف^۱ بود که دستیار استالین در کمساریای ملیتها پس از انقلاب اکتبر بود. در مورد عقاید سیاسی و نظری سلطان گالییف، نگاه کنید به Schram and Carrère d'Encausse, op. cit., pp. 35-6, 178-80.

۸۷. در اینجا چکیده‌هایی از سخنرانی تان مالاکا در کنگره چهارم نقل می‌شود: "پان اسلامیسم داستانی طولانی است. ابتدا من به تجارهمان در هند [اندونزی] خواهم پرداخت، که در آنجا با اسلام‌گرایان همکاری می‌کنیم. ما یک اتحادیه بزرگ در جاوه داریم که عده زیادی از دهقانان بسیار فقیر را در بر می‌گیرد، یعنی اتحادیه سرکات اسلام. بین سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۶ این

اتحادیه دارای یک میلیون عضو بود، شاید هم حتی سه یا چهار میلیون عضو داشت. این اتحادیه‌ای بسیار بزرگ و پرولتری بود که به نحوی خودانگهخته سر بر آورد و بسیار انقلابی بود. تا سال ۱۹۲۰ ما با این اتحادیه همکاری می‌کردیم. حزب ما، که ۱۳,۰۰۰ عضو داشت، به مجلس ملی راه یافت و به تبلیغ پرداخت. در سال ۱۹۲۱ موفق شدیم سرکات اسلام را واداریم که برنامه ما را بپذیرد؛ این اتحادیه به روستاها رفت و برای کنترل تولید و برای شعار 'تمام قدرت در دست دهقانان فقیر و پرولتاریا' تبلیغ کرد. بدین ترتیب، ما همان تبلیغات حزب کمونیست خود را انجام می‌دادیم، فقط برخی اوقات با نامی دیگر. اما در سال ۱۹۲۱، به سبب انتقاد ناشیانه از رهبران سرکات اسلام، انشعابی روی داد. حکومت، از طریق عمالش، از این انشعاب، و همچنین از تصمیمات کنگره دوم بین‌الملل کمونیست، استفاده کرد تا علیه پان‌اسلامیسم مبارزه کند. عمال حکومتی به دهقانان ساده می‌گفتند که کمونیستها نه تنها می‌خواهند در میان آنها شکاف بوجود آورند، بلکه می‌خواهند مذهب آنها را نیز از میان ببرند. این برای یک دهقان ساده مسلمان خیلی زیاد بود. دهقان با خود فکر می‌کرد که حال که همه چیز را در این جهان از دست داده‌است دیگر مایل نیست که بهشت را هم از دست بدهد. روحیه این مردم ساده‌لوح چنین بود، و عمال و مبلغان حکومتی از این حالت استفاده می‌کردند. بدین ترتیب در میان ما انشعاب شد (رئیس [مارجلوسکی]؛ "وقت شما تمام شده‌است.") "من از هند آمده‌ام، و آمدنم به اینجا چهل روز طول کشیده‌است." (کفزدن حضار) "اسلام گرایان سرکات به تبلیغات ما معتقدند. آنها 'شکمشان با ما است (به قول یک ضرب‌المثل عامیانه) اما قلبشان با سرکات اسلام است' با بهشت آنها - بهشتی که ما نمی‌توانیم به آنها بدهیم. بنا بر این، آنها جلسات ما را تحریم کردند و ما دیگر نتوانستیم به تبلیغات خود ادامه دهیم." سپس، نان مالاکا توضیح داد که پان‌اسلامیسم اهمیتی غیر از آنچه قبلاً داشت بدست می‌آورد؛ "در حال حاضر، پان‌اسلامیسم به معنی برادری امت محمدی و آزادی نه تنها عربها بلکه هندیها، جاوه‌ایها، و تمام امت ستمکشیده حضرت محمد است. این برادری را مبارزه رهایی‌بخش علیه سرمایه‌داران بریتانیایی، فرانسوی، و ایتالیایی، و در نتیجه مبارزه علیه سرمایه‌داری جهانی، نامیده‌اند. ما، درست همان‌گونه که آماده‌ایم از جنگ ملی حمایت کنیم، از مبارزه رهایی‌بخش ۲۵۰ میلیون مسلمان فعال و نیرومندی که تحت انقیاد قدرتهای امپریالیستی هستند حمایت خواهیم کرد." (*Bulletin of the Fourth Congress of the Communist International*, No. 7, pp. 6-8).

88. Degras, *The Communist International (1919-1943) Documents*, I, pp. 387. 388.

۸۹. "پیشنویس اولیه تزه‌های لنین را در مجموعه آثار او، جلد ۳۱، ص ۵۱-۱۴۴، می‌توان یافت. طرح تزه‌های روی^۱ در کتاب اشراام و کورر دانکوس، پیشین، همراه با اصلاحاتی که در تزه‌های کنگره پس از بحث به‌عمل آمده عرضه شده است (ص ۶۳-۱۵۰).

۹۰. لنین، پیشین، جلد ۳۱، ص ۲-۲۴۱.

۹۱. همان، جلد ۴۲، ص ۲۰۲.

۹۲. همان، جلد ۳۱، ص ۲۴۲. سخنرانی لنین در کنگره دوم نشان می‌دهد، نظریاتی که از جانب روی و سایر نمایندگان مردم مستعمرات ابراز شده تأثیر فاطمی بر او داشته است، و در نتیجه آنها لنین به‌نحو قابل ملاحظه‌ای برخی از عقاید اولیه‌اش را تغییر داده است. برای مثال، این تغییر را هنگامی ملاحظه می‌کنیم که می‌گوید، "روابط حننه شخصی میان بورژوازی کشورهای استثمارکننده و بورژوازی مستعمرات وجود دارد، به‌طوری که اغلب - و شاید در اکثر موارد - بورژوازی کشورهای تحت ستم، در عین حال که از جنبش ملی حمایت می‌کند، با بورژوازی امپریالیست در توافق کامل است، یعنی علیه تمام جنبشهای انقلابی و طبقات انقلابی با آن متحد می‌شود، این نکته بدون چون و چرا در کمیسیون به‌اثبات رسید، و ما تشخیص دادیم که تنها طرز برخورد صحیح آن است که این تمایز به‌حساب آورده شود، و تقریباً در تمام موارد، اصطلاح 'ملی-انقلابی' جایگزین اصطلاح 'بورژوا-دموکراتیک' شود (همان).

در زمان استالین، نظریات لنین و روی، که به‌تصویب کنگره رسیده بود، بسادگی کنار گذاشته شد، و در عین حال پیش‌نویس اولیه نظریات لنین متداول شد، نظریاتی که استالین برای توجه سیاست خود مبنی بر دنباله‌روی از، مثلاً، "بورژوازی ملی" در چین، با اطمینان بیشتری می‌توانست به آن تکیه کند.

۹۳. دگراس، پیشین. جلد اول، ص. ۱۴۳، ۱۴۴.

۹۴. لنین، پیشین، جلد ۳۱، ص ۲۴۴.

۹۵. مارکس و انگلس این فرضیه را در مورد روسیه سالهای ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ مطرح کردند. برای مثال، در دیباچه چاپ روسی مانیفست کمونیست این فرضیه را می‌توان دید. اگر چه این فرضیه فقط به‌روسیه مربوط می‌شد، لیکن اهمیت نظری که در حدود سال ۱۹۲۰ کسب کرد - یعنی موقعی که انقلاب در

آسیا مشخصاً در دستور روز بود - آشکار است. باری، برای آنکه این راه اصلی، که با راه اروپا فرق داشت، پیموده شود، به نظر مارکس و انگلس، لازم بود که انقلاب سوسیالیستی ابتدا در کشورهای سرمایه‌داری غرب پیروز شود.

۹۶. لنین، پیشین، جلد ۳۱، ص ۲۴۳.

۹۷. دگراس، پیشین، ص ص. ۳۸۵ تا ۳۸۹.

۹۸. اشرام و کلار دانکوس، پیشین، ص ۱۹۰. روی در این سخنرانی تحلیل جالب توجهی بدست می‌دهد که در آن سعی می‌کند تمایزی قائل شود که در نظرهایی که بعداً از طرف کنگره پذیرفته شد منمکس نگردیده بود.

99. *Fifth Congress of the Communist International, Abridged Report*, p. 195, and *Inprecorr* (English edn), Vol. 4, No. 54 (4 August 1924), p. 573.

1. *Inprecorr* (English edn), Vol. 4, No. 57. (12 August 1924), p. 607.

۲. در هفتم آوریل ۱۹۲۱ دویست نماینده پارلمان که در سال ۱۹۱۳ انتخاب شده بودند در کانتون گرد آمدند و تصویب کردند که حکومتی ملی و جمهوری در مخالفت با حکومت ارتجاعی پکن تشکیل دهند - حکومتی که در واقع تنها یکی از دار و دسته‌های نظامی ارتجاعی بود که چین را پس از انقلاب ۱۹۱۱ میان خود تقسیم کرده بودند - یعنی باصطلاح "فرماندهان نظامی". مجلس کانتون، سون یات سن را به‌عنوان رئیس حکومت جدید و با عنوان ریاست جمهوری چین برگزید. اما در ژوئن ۱۹۲۲ حکومت سون توسط یکی از "فرماندهان نظامی" سرکوب شد و ناچار گشت به‌شانگهای فرار کند. سون قدرت خود را مجدداً در سال ۱۹۲۳ باز یافت و موفق شد که آن را در ناحیه پیرامون کانتون، (در نتیجه توافق با روسیه شوروی، که به او تسلیحات و متخصص نظامی می‌داد)، مستحکم کند، به طوری که توانست ارتشی تشکیل دهد که به او وفادار باشد (نگاه کنید به Jacques Guillermez, *A History of the Chinese Party, 1921-1949*, Methuen, London, 1972, pp. 5. 77-8.)

۳. در "قطعه‌نامه‌ای درباره چند مسأله در تاریخ حزب ما" که در بیستم آوریل ۱۹۴۵ توسط جلسه پلنوم بزرگ کمیته مرکزی حزب کمونیست چین، که در کنگره ششم حزب انتخاب شده بود، به تصویب رسید، توضیح زیر برای شکست ۱۹۲۷ داده شده بود (توضیحی که احتمالاً نتیجه بحثی طولانی در میان گروه‌های مختلف در رهبری حزب بود): "انقلاب به شکست انجامید زیرا دار و دسته ارتجاعی در کومینتانگ، که در آن زمان متحد ما بود، در ۱۹۲۷

به نهضت خیانت کرد؛ زیرا که نیروی مشترک آن دار و دسته و امپریالیستها، بسیار قوی بود؛ بویژه به دلیل آنکه در دوره نهایی انقلاب (در حدود شش ماه) دیدگاه راست‌گرایانه در حزب ما، همراه با نماینده آن جن-توشیو، به خط مشی تسلیم‌طلبی انجامید...^۴ (ماوتسه‌تونگ، منتخب آثار، جلد ۴، Lawrence & Wishart لندن، ۱۹۵۶، ص ۱۷۲. تأکید از من است). بررسی دقیق و مفصل زاک گیبیرمازا به نتایج بسیار مشابهی می‌رسد، ولو آنکه تأکید این نویسنده بیشتر بر شرایط عینی عامی است که پیروزی را در موقعیت آن زمان غیرممکن می‌ساخت. شکی نیست که چنین بود، اما محال بود پیروزی یک چیز است و جنبه‌ای که شکست به خود گرفت کاملاً چیز دیگری است. این نکته، در اصل، نتیجه‌ای است که لوسین بیانکو^۲ نیز بدان رسیده است.

(*The Origin of the Chinese Revolution*, OUP, London, 1972). این دوره از انقلاب چین، و مسؤولیت عظیمی که استالین و کمینترن برای شکستی که پیش‌آمد پر عهده داشتند، برای اولین بار در *Tragedy of the Chinese Revolution*, By Harold Isaacs (London, 1938). مورد تحلیل کلی قرار گرفت.

4. *Inprecorr* (English edn), No. 41 of 1928, pp. 733-4

(تأکیدها از من است). بوخارین در خلال دوره بحرانی انقلاب چین (۷-۱۹۲۶)، رهبر کمینترن بود - اگر چه کمینترن در واقع تحت انقیاد استالین قرار داشت.

۵. رهبران ماوتیست در روایات مختلفی که تا کنون از تاریخ حزب خود بدست داده‌اند، با احتیاط از هر گونه تحلیل انتقادی درباره نقشی که توسط استالین و کمینترن ایفا شده است خودداری کرده‌اند، و تمام اسناد و اطلاعاتی را که ممکن است در اختیار داشته باشند پنهان کرده‌اند (حتی اگر برخی از اسناد مربوط به این موضوع، صرفاً در بایگانیهای شوروی موجود باشد). تا زمانی که تعارض چین و شوروی آغاز شد، آنها نه تنها از انتقاد طفره می‌رفتند بلکه حتی نقش استالین و کمینترن را نیز به شیوه‌ای توجیه‌آمیز، درست مانند سایر احزاب کمونیست، معرفی می‌کردند. با شروع تعارض، رهبران چین تشخیم دادند که به "نفع" آنها است که، در مبارزه خود علیه دستگاه رهبری شوروی، دفاع از استالین و میراث استالینیستی را بر عهده گیرند، و در عین حال "چند اشتباه" استالین را به نحوی صوری تصدیق کنند، اشتباههایی که گاه به‌مسأله چین مربوط نبود، ولی گهگاه مشخصاً به انقلاب چین مربوط می‌شد. در سندی که در *Hongqi و Renmin Ribao* در سیزدهم سپتامبر ۱۹۶۳ با عنوان "درباره

1. Jacques Guillermaz

2. Lucien Bianco

مسأله استالین " انتشار یافت، گفته شده است که، " ما، با آنکه از استالین دفاع می‌کنیم، از اشتباه‌های وی دفاع نخواهیم کرد. مدتها قبل کمونیستهای چینی تجربه دست اولی از برخی از اشتباه‌های وی داشته‌اند. از میان خط مشیهای فرصت‌طلبانه و غلط 'چپ' و راست که گهگاه در حزب کمونیست چین ظهور می‌کرد، برخی از آنها، تا جایی که پدیده‌های بین‌المللی آنها مربوط می‌شد، تحت تأثیر بعضی اشتباه‌های استالین بود.

در اواخر دهه ۱۹۲۰، دهه ۱۹۳۰، و اوایل و اواسط دهه ۱۹۴۰ مارکسیست‌لنینیستهای چینی، که رفیق مائو تse تونگ و رفیق لیو شائوچی نماینده آنها بودند، در مقابل نفوذ اشتباه‌های استالین مقاومت کردند؛ آنها بتدریج بر خطوط نادرست فرصت‌طلبی 'چپ' و راست غلبه کردند و بالاخره انقلاب چین را به پیروزی رساندند. اما از آنجا که برخی از عقاید نادرستی را که استالین مطرح کرده بود بعضی از رفقای چینی پذیرفته و بکار بسته بودند، ما چینیها باید مسؤولیت آن را بر عهده بگیریم. " (*On the Question of Stalin, Foreign Languages Press, Peking, 1963. p.8*).

بی‌شک در این موضوعی نکته صحیحی وجود دارد. کمونیستهای چینی، همچون کمونیستهای آلمان، فرانسه، اسپانیا، و غیره، نمی‌بایست، - و از نظر تاریخی نمی‌توانستند - از مسؤولیت خود برای اشتباه‌هایی که احزابشان مرتکب شده بودند شانه خالی کنند حتی اگر این اشتباهها از کلاهدر دقیق خط مشیهای ناشی شده باشد که از مسکو دریافت می‌شد. اما این موضوعی، وقتی که برای طرفه رفتن از مسأله اصلی بکاربرده شود، جنبه بسیار زیان‌آوری دارد، زیرا مسأله اصلی نه مسؤولیت شخصی استالین یا یکی از رهبران خاص کمینترن، بلکه مسؤولیت یک نظام ایدئولوژیک، سیاسی، و سازمانی است - مسؤولیت مکانیسمی است که مقتضیات جنبش انقلابی در هر کشور و در سطح بین‌المللی را تابع منافع دولت شوروی می‌کرد، بی‌آنکه حتی مردم زحمتکش شوروی در تعیین این منافع، قدرت انتخاب داشته باشند؛ این قدرت در انحصار قشر بوروکراتیک بود، که خود در انقیاد یک دیکتاتوری شخصی قرار داشت. در واقع شایستگی تاریخی رهبران مائوئیست، و بویژه مائو، در این است که موفق شدند بتدریج جنبش انقلابی چین را پس از شکست دردناک ۱۹۲۷ از کنترل استالین و کمینترن استالینیست آزاد سازند. باری، این شایستگی زمانی بیشتر خواهد شد که آنها تصمیم بگیرند که تجربه جنبش انقلابی بین‌المللی را با تحلیلی عینی و انتقادی از نقشی که استالین و کمینترن در انقلاب چین ایفا کرده‌اند غنا ببخشند. یکی از موانعی که در حال حاضر بر سر راه چنین تحلیلی قرار دارد بی‌شک کیش شخصیت مائو است، زیرا چنین گامی ضرورت به معنی

بررسی منتقدانه یک رشته از نظریاتی است که مائو در مورد استالین و کمینترن ابراز کرده است. آن لحظه در صورتی نزدیک بنظر می آید که کمونیستهای چینی بتوانند، به قول ک. س. کارول، نشان دهند که "مائوزدایی می تواند به معنای غنا بخشیدن باشد و نه انکار نوشته های مردی که در عین حال مروج، نظریه پرداز، و تاریخ نگار انقلاب چین بوده است" (K.S. Karol, *China: The Other Communism*, Heinemann, London, 1967, p. 142). کارول، در توصیف تماسهایی که طی بازدید خود در چین گرفت، در کتاب خود به نحوی زنده و روشن تاریخ حزب کمونیست چین را "آن گونه که آنها امروزه به آن می نگرند" عرضه می کند، و می بینیم که آنها با امتناع از بررسی برخی از جوانب اصلی این تاریخ به آن "می نگرند".

۶. نگاه کنید به گیبرماز، پیشین، ص ۷۷ و ۷۸. بخشی که از بیانیه سومین کنکره حزب کمونیست چین نقل شده، از کتاب زیرین گرفته شده است، G. D. H. Cole, *History of Socialist Thought*, Vol. IV, part 2, Macmillan, London, 1958, p. 783.

کول یادآوری می کند که یادداشتی در دستنوشته های سون یات سن وجود دارد که در آن وی با ورود کمونیستها به کومینتانگ به این شرط موافق است که آنها انضباط رهبری کومینتانگ را بپذیرند (همان، ص ۷۸۲).

۷. در ژانویه ۱۹۲۲ نمایندگان کومینتانگ در کنکره خلغهای شرقی که در پتروگراد تشکیل شده بود شرکت کردند و در آنجا تأیید کردند - در مورد این نکته با نمایندگان کمونیست مخالف بودند - که اصلاحات ارضی را تنها زمانی می توان انجام داد که کشور در لوای حکومتی ملی وحدت خود را بازیافته باشد (گیبرماز، پیشین، ص ۷۱).

۸. در کتاب اشرام و کارر دانکوس، پیشین، ص ۷-۲۲۶، کلام اصلی استالین از پروادای ۲۲ مه ۱۹۲۷ نقل شده است. نسخه "تصحیح شده" را در جلد هفتم آثار استالین (نسخه انگلیسی، ص ۵۰-۱۴۹) باید یافت.

9. Stalin. *Works*, Vol. 9, English version, pp. 250-51. Degras' op. cit., II, p. 277.

۱۰. گیبرماز، پیشین، ص ۹۹-۱۰۰.

۱۱. از نامه ای که جن توشیو خطاب به اعضای حزب کمونیست چین در دسامبر ۱۹۲۹ نوشت، وی اندکی قبل، به دلیل اصرار بر نیاز به بحثی همه جانبه درباره آنچه روی داده بود، از حزب اخراج شده بود. این نامه، هم از ارزش انسانی والا، و هم از اهمیت تاریخی برخوردار است. متن انگلیسی این نامه در نشریه *Militant*، نیویورک، در شماره هایی آمده است که بین ۱۵ نوامبر

۱۹۳۰ و اول فوریه ۱۹۳۱ چاپ شده است.

۱۲. استالین، پیشین، جلد ۸، ص ۳۸۳. در ژوئن ۱۹۲۶ پلنوم کمیته مرکزی حزب کمونیست چین تصمیم گرفته بود "پیشنهاد کند که حزب موجودیت خود را بازپاید و به جای تابعیت فعلی خود از کومینتانگ، یک بلوک رسمی دو حزبی مقرر سازد"، اما کمینترن این تصمیم را اشتباه دانست، و ازین رو این تصمیم جامعه عمل ننوشت. (Harold R. Isaacs, *The Tragedy of the Chinese Revolution*, 2nd revised edn, Stanford, 1961, p. 103).

۱۳. چن تو-شیو، در نامه خود که در یادداشت ۱۱ ذکر شد، شرح می‌دهد که کمینترن به آنها توصیه کرده بود که زمینهای زمینداران بزرگ و دهقانان ثروتمند را مصادره کنند ولی به زمینهای افسران ارتش کومینتانگ دست نزنند. اما "یک نفر هم از بورژوازی، زمینداران، فرمانداران نظامی (دوجونها)، و اشراف استانهای هونان و هوپه نبود که خویشاوند، وابسته، یا دوست قدیمی افسران آن زمان نباشد. تمام زمینداران مستقیماً یا به‌طور غیر مستقیم تحت حمایت افسران قرار داشتند." در بررسی بسیار عالی لوسین بیانکو (پیشین) این جنبه از انقلاب چین، یعنی رابطه نزدیک بورژوازی، در تمام سطوح، با ساختارهای کشاورزی، به‌طرز بسیار روشنی نشان داده شده است.

۱۴. نقل شده در کتاب گیرماز، پیشین، ص ۱۳۷.

۱۵. تحلیلی مفصل در باره نقشی که مسأله چین در مبارزه میان استالین و جناح مخالف ایفا کرد در زندگینامه تروتسکی اثر دوپجر موجود است. دوپجر، در کمال بی‌طرفی، اشاره می‌کند که جناح مخالف خیلی دیر به این مسأله پرداخت. تروتسکی، اگرچه از سال ۱۹۲۳ به بعد در چند مورد مخالفت خود را با تابعیت حزب کمونیست چین از کومینتانگ ابراز کرد، اما در واقع تا اندک زمانی پیش از خیانت چیسانگ بر این مسأله پافشاری نکرد. علاوه بر این، میان تروتسکی و گروه زینوویف-کامنف اختلافات نظری در مورد استراتژی وجود داشت که در انقلاب چین می‌بایست دنبال شود. زینوویف و کامنف از انقیاد حزب کمونیست چین به کومینتانگ انتقاد می‌کردند، اما اساساً با استالین در این مورد که انقلاب چین تنها به‌عنوان انقلابی بورژوا دموکراتیک می‌تواند به پیروزی برسد موافق بودند.

۱۶. چن تو-شیو، به‌کمک لی تا-چائو، عامل همده‌ای بود که مارکسیسم را در چین رواج داد. او، به‌عنوان شخصیتی که در میان روشنفکران از اعتباری برخوردار بود، یکی از بانیان حزب کمونیست چین بشمار می‌رود. چن از

صداقت فکری بسیار بهره‌مند بود و همواره مخالفت‌هایش را با رهنمودهای کمینترن آشکارا ابراز می‌کرد، حتی اگر در نهایت ناگزیر به تبعیت از آنها می‌شد. وقتی که استالین و کمینترن کوشیدند که او را برای شکست حزب سپر بلا سازند، عمدتاً به دلیل صداقت فکری، این نقش را نپذیرفت. نامه او به اعضای حزب (نگاه کنید به یادداشت ۱۱) این گونه آغاز می‌شود: "از آن رو که من در تأسیس حزب کمونیست چین از رفقایمان پیروی کردم و سیاست فرصت‌طلبی رهبران بین‌المللی، استالین، زینوویف، بوخارین، و دیگران را صادقانه به اجرا در آوردم، و موجب شدم که انقلاب چین شکستی شرم‌آور و غم‌انگیز را متحمل شود. اگرچه من شبانه‌روز کار کرده‌ام، لیکن ناشایستگی‌های من از شایستگی‌هایم بیشتر است. البته من نباید از اعترافات ریاکارانه برخی از امپراتوران قدیم چینی تقلید کنم، 'من، بتنهایی، مسؤول تمام گناهان مردم هستم'، و تمام اشتباه‌هایی را که باعث شکست شد بر عهده می‌گیرم. با وجود این، گاه گاه از اتخاذ موضع برخی از رفقای مسؤول احساس شرم می‌کنم، رفقای که فقط اشتباه‌های گذشته فرصت‌طلبی را مورد انتقاد قرار می‌دهند و خود را از آن مبری می‌سازند." چن، پس از آنکه در سال ۱۹۲۹ از حزب اخراج شد، برای مدتی به جناح مخالف، یعنی تروتسکیست پیوست، اگرچه همان روحیه انتقادی را در مورد این جناح نیز حفظ کرد، "حتی پرچم مخالفان هم جادوی چانگ 'معلم آسمانی' را ندارد (چانگ^۱ رئیس آیین دائوئیست است، که 'قدرت' بیرون راندن شیاطین را دارد)." چن توشیو، پس از دستگیری توسط پلیس کومینتانگ در سال ۱۹۳۲ و محکوم شدن به سیزده سال کار اجباری، بالاخره در سال ۱۹۴۲ درگذشت. ژاک گبیرماز (پیشین، ص ۴۶-۵۱) شرحی از زندگی و تحول فکری و سیاسی چن را تا تأسیس حزب بدست می‌دهد.

۱۷. گبیرماز، پیشین، ص ۱۶۱. قیام کانتون مستقیماً توسط دو نماینده کمینترن، یعنی هاینس نویمان^۲ آلمانی، و بسو لومینادزه گرجی^۳ رهبر سابق کامومول، سازمان داده شده بود. در آن زمان آنها هر دو از پیروان قابل اعتماد استالین بودند؛ اما این امر آن دو را از اعدام شدن در خلال تصفیه‌های ۱۹۳۶-۸ نجات نداد.

اندکی پس از آنکه جناح "چپ" کومینتانگ بازداشت کمونیست‌ها را آغاز کرد، استالین مقاله‌ای در پرودا نوشت که در آن این حادثه را با ضربه‌ای که بلشویکها در ژوئیه ۱۹۱۷ متحمل شده بودند مقایسه کرد و این "چشم‌انداز را محتمل‌تر بشمار آورد که در آینده‌ای نزدیک - و نه بضرورت در دو ماه، بلکه

1. Chang

2. Heinz Neumann

3. Besso Lominadze

تا شش ماه یا یکسال دیگر" ممکن است "یک خیزش جدید انقلابی" بوجود آید. استالین گفت که، در آن صورت "مسأله تشکیل شوراهای نمایندگان کارگران و دهقانان ممکن است به عنوان شمار روز، و به عنوان وزنه‌ای در مقابل حکومت بورژوازی، به صورت موضوعی زنده درآید" (استالین، پیشین، جلد ۹، ص ۳۶۶). هدف این مقاله آن بود که اهمیت شکستی را که حزب کمونیست چین متحمل شده بود به حد اقل برساند و سیاستی را که تا آن زمان در مورد جناح "چپ" کومینتانگ دنبال شده بود توجیه کند. وی می‌خواست خیانت کومینتانگ را با خیانت کرنسکی و شرکایش مقایسه کند و نشان دهد که سیری که انقلاب چین برای رسیدن به پیروزی پیموده است همان سیری است که بلشویکها در سال ۱۹۱۷ طی کرده‌اند. وقتی که این پیشبینی انجام گرفت، استالین می‌بایست هر آنچه ممکن بود صورت دهد تا تضمین کند که واقیتهای آن را تأیید می‌کنند. این نکته کلید فهم سیاست ماجراجویانه‌ای است که در ماههای آخر ۱۹۲۸ دنبال شد و به قیام کانتون انجامید.

۱۸. نگاه کنید به یادداشت ۵۷، ص ۶۸۳، و قطعه‌ای از متن که وی بدان اشاره می‌کند.

۱۹. تاریخ‌نگاران رسمی حزب کمونیست چین این دوره را این چنین شرح می‌دهند: "در خلال این مبارزه [پنجمین جنگ محاصره‌ای که توسط چیانگ کای شک برآورد] ارتش سرخ نتوانست محاصره دشمن را درهم بشکند، و این به علت حرکت نظامی کاملاً غلط باقی ماندن در حالت دفاعی، و نیز به سبب سیاستهای غلط دیگری بود که ارگانهای رهبری اصلی حزب تعقیب می‌کردند... در خلال راهپیمایی طولانی ارتش سرخ مرکزی، ارگانهای اصلی رهبری حزب همچنان مرتکب اشتباههای نظامی می‌شدند که چندین بار ارتش سرخ را در منحصه‌های خطرناک قرار داد، و وقتی که دشمن راه پیشروی را مسدود ساخت و از عقب حمله کرد تلفات فوق‌العاده سنگینی به بار آمد. برای نجات ارتش سرخ و آرمانهای انقلابی چین که به خطر افتاده بودند، رفیق مائو سه‌تونگ و سایر رفقا قاطعانه مبارزه کردند و توانستند دعوت گسترده‌ای برای تشکیل جلسه دفتر سیاسی کمیته مرکزی حزب در ژانویه ۱۹۳۵ در دزون^۱، در استان کوی‌چو^۲ به عمل آورند. در این جلسه، به هرکت آگاهی اکثریت رفقا از مسائل، و به مدد پشتیبانی آنها، فرصت‌طلبان 'چپ' از رهبری حزب برکنار شدند و مقام رهبری رفیق مائو سه‌تونگ در سراسر حزب تثبیت گردید".

(Hu Chiao-mu, *Thirty Years of the Communist Party of China*, Lawrence and Wishart, London, 1957, p. 39).

1. Tsunyi

2. Kweichow

۲۰. من در اینجا نظریات استالین در مورد انقلاب چین را، که وی در تعدادی از نوشته‌هایش بیان کرده‌است، خلاصه می‌کنم. بویژه نگاه کنید به، "Questions of the Chinese Revolution" and "Notes on Contemporary Themes, II, China" (Stalin, op. cit., Vol. 9, pp. 224-34 and 337-69).

21. Trotsky, *The Third International after Lenin*, New York, 1957, p. 174

اما باید یادآوری کرد که تروتسکی امکان و مناسب بودن سازش‌های موقت با بورژوازی ملی، در موقعیتهای معین، را رد نکرد.
۲۲. همان، ص ۱۹۵.

۲۳. حتی در مورد دوره ۱۹۲۴ تا ۲۷ نیز نمی‌توان گفت که تحول جنبش کارگران بر تحول جنبش دهقانان مقدم بوده‌است. در بخش شرقی استان کوانگ‌تونگ^۱، سازمان و بسیج اتحادیه‌های دهقانی خیلی زود در ۱۹۲۲ به سطح فوق‌العاده بالایی رسید. (نگاه کنید به گیرماز، پیشین، ۸۸-۹۰).

۲۴. نه تنها به این دلیل که لنین، در آخرین مرحله زندگی خود، اجمالا توجه کرده بود که ممکن است انقلاب در آسیا مقدم بر انقلاب در اروپا و راهکشی آن باشد، بلکه همچنین به دلیل درک بیشتر او از توان انقلابی که در توده‌های دهقانی شرق وجود داشت.

25. Mao Tse-tung, *Selected Works*, Vol. I, Foreign Languages Press, Peking, 1965, pp. 18, 23-4.

۲۶. در قطعنامه یلنوم دهم کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست (فوریه ۱۹۲۸) در مورد انقلاب چین، گفته شده‌است که اعمال خودانگیزته مبارزان روستایی "تنها به شرطی می‌تواند به صورت نقطه شروع قیامی ملی درآید که با خیزش جدید موج انقلاب در مراکز پرولتری پیوند یابد". در نامه‌ای از کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست به تاریخ نوامبر ۱۹۳۰ تأکید شده‌است که ارتش سرخ "به اندازه کافی در دست حزب کمونیست نیست. ترکیب اجتماعی ارتش سرخ به هیچ وجه رضایتبخش نیست." این ارتش باید "به ارتش کارگران و دهقانان رهبری پرولتاریا" تبدیل شود. در قطعنامه‌ای که در ژوئن همان سال به تصویب کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست رسید گفته شده‌است که "وظیفه تحقق بخشیدن به سلطه پرولتاریا ایجاب می‌کند که حزب از طریق مبارزه پیشرفت جنبش اعتصابی را گسترش دهد، و مبارزات اقتصادی پرولتاریای چین را سازمان داده رهبری کند. حزب، در ترکیب مبارزه اقتصادی و سیاسی، باید

تمام تلاش خود را برای گسترش اعتصابات سیاسی بکاربرد و به سوی سازماندهی اعتصابی عمومی و سیاسی در تمام مراکز صنعتی، یا در تعدادی از آنها حرکت کند." در قطعنامه دیگری از کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست، به تاریخ اوت ۱۹۳۲، به مطالب مشابهی پرداخته شده است، "سلطه پرولتاریا و پیشرفت پیروزمندانۀ انقلاب را تنها به شرطی می‌توان تضمین کرد که حزب کمونیست چون نه تنها در خط مشی سیاسی خود، بلکه در ترکیب خود و نقشی که کارگران در تمام ارگانهای رهبری آن ایفا می‌کنند تبدیل به یک حزب پرولتری شود." (Schram and Carrère d'Encausse, op. cit., pp. 243, 245. 246. Degras, op. cit., III, p. 135, n.)

27. *Inprecorr* (English edn), Vol. 10, No. 21 (30 April 1930), p. 393, and No. 22 (8 May 1930), p. 408.

28. Schram and Carrère d'Encausse, op. cit., pp. 244-5.

29. Guillermaz, op. cit., p. 197.

۳۰. در شهرهای شانگهای^۱، ووهان^۲ و تینتسین^۳ - که هر یک چند میلیون جمعیت دارد - سازمانهای کمونیستی هر کدام، بترتیب، حد اکثر ۲,۰۰۰، ۱,۰۰۰ و ۵۰۰ عضو داشتند (همان، ص ۲۰۱).

۳۱. همان، ص ۱۹۷.

۳۲. این مسأله نیازمند چنان تحلیل مفصلی است که در اینجا نمی‌توان بدان پرداخت. عملاً تمام بررسیهایی که در مورد انقلاب چین انجام گرفته است بر تفاوت میان نقش مسلط پرولتاریای شهر در مرحله ۷-۱۹۲۴ و تحت‌الشعاع قرارگرفتن تقریباً کامل آن در دوره بین ۱۹۲۷ و ۱۹۴۹ تأکید کرده‌اند. دویچر^۴، هرولد آیزکس^۵، و سایر نویسندگانی که تحت تأثیر دیدگاه تروتسکیستی هستند - و در این مسأله با دیدگاه کمینترن همخوانی دارند - ظاهراً مایل نیستند که در مورد نقشی که پرولتاریا در این مرحله ایفا کرد اغراق کنند و تحت‌الشعاع قرارگرفتن آن را در مرحله دوم اساساً با آثار و نتایج شکست سال ۱۹۲۷ و اشتباههای ۳۴-۱۹۲۷ توضیح دهند (نویسندگان "تروتسکیست"، کمینترن و استالین را سرزنش می‌کنند و "استالینیستها" حزب کمونیست چین را). آنها این روند را با انقلاب روسیه قیاس می‌کنند، قیاسی که بسیار قابل تردید است. برای مثال، دویچر می‌نویسد: "در چین صف‌بندی نیروهای اجتماعی تا حد زیادی مانند الگوی روسیه بوده، کشور در آتش قیامهای دهقانی می‌سوخت؛ لیکن کارگران شهری نیروی محرک

1. Shanghai

2. Wuhan

3. Tientsin

4. Deutscher

5. Harold Isaacs

انقلاب بودند". (The Unfinished Revolution, 1917-1967, OUP, London, 1967 p. 82).

لوسین بیانکو می‌گوید که در اقلیت بودن طبقه کارگر از قبل مانع از آن نشد که این طبقه "نیروی عظیم انقلابی" را تشکیل دهد... این مطلب حتی هنگامی بیشتر تأیید می‌شود که توجه کنیم که طبقه کارگر در چند مرکز صنعتی متمرکز شده بود، و این مراکز در عین حال از مراکز اصلی سیاسی کشور نیز بودند. (در شرایط مشابه، کارگران پتروگراد و مسکو در ۱۹۱۷ نقش تعیین کننده‌تری ایفا کردند تا دهها میلیون موزیک روسیه)، (بیانکو، پیشین، ص ۸۳). در نظر من این قیاسها بی‌اساسند. شانگهای، مثل پتروگراد و مسکو در روسیه، مرکز سیاسی و اقتصادی چین نبود. در چین هیچ هسته کارگری در صنایع سنگین مثل کارگران پتروگراد، اورال، اوکراین و غیره، وجود نداشت بلکه فقط طبقه کارگر بسیار جدیدی بود که عمدتاً در صنایع سبک و حمل و نقل کار می‌کرد. چین از یک دستگاه سازمان‌یافته دولتی برخوردار نبود، که در آن یک بازگونی در مرکز بتواند قدرت را به دست اقلیتی پرولتری بدهد، همان‌طور که انقلاب اکتبر در روسیه، وقتی که بلشویکها بر پتروگراد مسلط شدند، قدرت را به آنها داد. شانگهای و دیگر شهرهای ساحلی، که بیشتر هسته‌های کارگری در آنجا متمرکز بود، بیشتر مراکز سیاسی و اقتصادی قدرتهای امپریالیستی بود تا مراکز حیاتی جامعه چین. جامعه چین، همان‌گونه که مائو آن را توصیف می‌کرد، جامعه‌ای بدون ستون فقرات بود. پرولتاریای شهری چین فقط نیم درصد از این دستگاه عظیم و بی‌شکل اجتماعی را تشکیل می‌داد. در این صورت، سیاست ماجراجویانه موجود در مراکز شهری که توسط رهبران حزب کمونیست چین، به تحریک کمینترن، بین سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۳۳ دنبال می‌شد، باید بدون شک اثر خونریزی وحشتناکی را که طبقه کارگر پس از شکست ۱۹۲۷ تحمل کرده بود بدتر کرده باشد (بر طبق گزارشهای اتحادیه‌های کارگری چین، در حدود ۳۸,۰۰۰ مبارز اتحادیه‌ای در آن سال نابود شدند، ۲۵,۰۰۰ تن در جنگ جان خود را از دست دادند و ۱۳,۰۰۰ تن اعدام شدند. نگاه کنید به گیرماز، پیشین، ص ۲۲۶).

33. Speech to Party cadres, 26 May 1943, quoted in Stuart R. Schram, *The Political Thought of Mao Tse-tung*, Pall Mall Press, London, 1963, p. 290.

در واقع، کمینترن تلاش کرد که به مداخله در امور داخلی حزب کمونیست چین ادامه دهد، لیکن موفق نشد. این مطلب را تاریخ کمینترن که اخیراً به همت انستیتوی مارکسیسم-لنینیسم در مسکو تهیه شده است در بخش مربوط به

تعارض چین و شوروی تأیید کرده است. (نگاه کنید به یادداشت ۱۱).
۳۴. تورز، پیشین، جلد ۱۴، ص ۲۸۱.

35. Speech of 31 October 1939, in *Soviet Peace Policy: Four Speeches by V. Molotov*, Lawrence and Wishart, London, 1941, pp. 28, 31, 32.

۳۶. همان، ص ۷۱ تا ۷۳.

۳۷. آندره فونتین^۱ عقاید متفاوتی را که در باره این موضوع وجود داشت در کتاب خود به نام تاریخ جنگ سرد، ۱۹۱۷-۱۹۵۰، پیشین، ص ۱۱۶، گردآورده است، "مردم هنوز درباره مقاصد واقعی اتحاد شوروی در این دوره بحث می‌کنند..." وی اعتقاد دارد که "دو توضیحی که به مدت بیست سال رایج بوده است - یکی اینکه استالین تلاش ناموفقی کرده است تا با متحدان به توافق برسد، و دیگری اینکه از مدتها قبل قرعه خود را به نام هیتلر زده بود - هر دو به یک اندازه قابل بحث هستند". من، به نوبه خود، تا زمانی که این راز بر اساس اسناد غیرقابل انکاری روشن شود، مایلیم تصور کنم که "قصد" اصلی استالین این بود که راه حلی را انتخاب کند که او را قادر سازد حد اقل تا هر زمانی که ممکن است از جنگ بپرهیزد. به همین دلیل نتیجه بازی دیپلوماتیک سال ۱۹۳۹ بستگی به راهی داشت که هیتلر انتخاب می‌کرد.

۳۸. کتاب آ. نکریچ^۲ (نگاه کنید به یادداشت ۶۶) علل شکستهای وحشتناکی را آشکار می‌سازد که ارتش سرخ در اولین ماههای جنگ آلمان و شوروی متحمل شد. این امر نویسنده را به آنجا می‌کشاند که یک سلسله از مسائل را مورد بررسی قرار دهد، از جمله ضعیف شدن نیروهای مسلح شوروی در نتیجه تصفیه بزرگ استالین در پایان دهه ۱۹۳۰، روابط با آلمان در خلال دوره پیمان، و از این قبیل. نکریچ هیچ کینه قبلی نسبت به استالین از خود نشان نمی‌دهد، اما در آشکارا ساختن مسؤولیت استالین تردید نمی‌کند و آنچه می‌گوید، تا جایی که به هنگام انتشار کتابش دستگاه سانسور اجازه می‌داد، مبتنی بر اسناد است. در جلسه بحثی که در یادداشت ۶۶، ذکر شد، اکثریت کسانی که در آن جلسه شرکت کردند، در مقابل دبورین و سایر نمایندگان دیدگاه رسمی، از نظر نکریچ پشتیبانی کردند. گزارش این جلسه در مسکو دست بدست گشت و توانست از مرز شوروی بگذرد. این گزارش، همراه با کتاب نکریچ، در کتاب و. پتروف^۳، پیشین، مندرج است. کتاب نکریچ، به محض انتشار، لمن و تکفیر نئواستالینیستهای برژنفی را برانگیخت که علیه آن مبارزه‌ای پراخ انداختند، و اوج آن اخراج نویسنده از حزب در سال ۱۹۶۷

1. André Fontaine

2. A. Nekrich

3. V. Petrov

بود. تعدادی از دانشمندان شوروی کتباً مخالفت خود را با این ضربه جدیدی که بر آزادی بیسان وارد آمده بود اعلام کردند. در میان سایر حقایقی که نشان می‌دهد حکومت شوروی می‌خواست تا جای ممکن عمر پیمان خود با آلمان را طولانی کند، و حتی آن را صمیمانه‌تر سازد، نکریچ از گفته‌های خبرگزاری تاس به تاریخ ۱۴ ژوئن ۱۹۴۱ نقل قول می‌کند و نشان می‌دهد که حکومت شوروی آماده بود تا در مورد امضای "یک قرارداد تازه و نزدیکتر" وارد مذاکره شود و اگر مذاکرات تا آن زمان آغاز نشده بود به دلیل آن بود که رهبران آلمانی عدم همکاری خود را ثابت کرده بودند (ص ۲۵۰-۲۵۲). اظهارات ملنیکوف^۱ در صفحه ۲۵۶ آمده است. نکریچ گفته‌های ملنیکوف را نه تأیید می‌کند و نه رد. فقط به ذکر این مطلب اکتفا می‌کند که، در خلال مذاکرات هیتلر-مولوتوف، نماینده شوروی این پیشنهاد را که اتحاد جماهیر شوروی باید به پیمان سه‌جانبه آلمان، ایتالیا و ژاپن بپیوندد رد کرد (ص ۱۴۸)، و چیزی درباره پیشنهاد متقابل مولوتوف نمی‌گوید. همان گونه که ملنیکوف می‌گوید، این مسأله یک تابو است. با وجود این، جالب توجه است که دبورین، که در این بحث سخنگوی دیدگاه رسمی بود، تصدیق کرد که استالین "امید زیادی به پیمان آلمان و شوروی داشته است" (ص ۲۵۱).

۳۹. بررسی نکریچ نشان می‌دهد که حقایق مربوط به تدارکات آلمان برای حمله به اتحاد شوروی را، هم رهبران شوروی می‌دانسته‌اند، و هم خود استالین، اما این حقایق به نحو کاملاً اشتباهی تعبیر شده بود. کنسول سفارت آلمان در مسکو، هیلگر^۲ که نکریچ از او نقل می‌کند، استنباطهای خود را از طرز برخورد استالین، بدین ترتیب خلاصه می‌کند: "همه چیز نشان می‌داد که وی فکر می‌کرد هیتلر در تدارک یک بازی باج‌ستانی است که در آن به دنبال حرکات تهدیدکننده نظامی فوراً درخواستهایی برای امتیازات اقتصادی یا حتی ارضی مطرح خواهد شد. بنظر می‌رسد که وی عقیده داشت که می‌تواند با هیتلر بر سر چنین درخواستهایی، وقتی که عنوان شدند، مذاکره کند" (G. Hilger and Alfred G. Meyer, *The Incompatible Allies*, Macmillan, New York, 1953, p. 330).

و، بر اساس گواهی رهبران نظامی شوروی، نکریچ اظهار می‌دارد که این امر، در واقع، عقیده فرمانده عالی ارتش سرخ بود، عقیده‌ای که، البته، عقیده خود استالین را منعکس می‌کرد (ص ۱۹۴).

۴۰. استالین، در سخنرانی خود با عنوان "به سلامتی مردم روسیه"، که

1. Melnikov

2. Hilger

در جشن رسمی پیروزی در کرملین به تاریخ ۲۴ مه ۱۹۴۵ ایراد کرد، به "وضع نویدکننده‌ای" که در آغاز جنگ شوروی و آلمان وجود داشت اعتراف کرد. او گفت: "حکومت ما اشتباه‌های زیادی مرتکب شده است، ما وضع نویدکننده‌ای را در سال‌های ۲-۱۹۴۱ در لحظاتی گذرانیدیم که ارتش ما عقب‌نشینی می‌کرد، یعنی هنگامی که هیچ مفر دیگری وجود نداشت. مردمان دیگری می‌توانستند به حکومت بگویند، 'شما نتوانسته‌اید انتظارات ما را برآورده سازید؛ گم شوید، ما حکومت دیگری را مستقر خواهیم کرد که با آلمان صلح کند...'. لیکن مردم روسیه این راه را انتخاب نکردند... از آن قدردانی کردند... از مردم روسیه، به سبب اعتمادشان، قدردانی می‌کنیم" (نقل از کتاب استالین نوشته دویچر، ص ۴۶۵). استالین می‌توانست اضافه کند، اینکه که ما پیروز شده‌ایم این اشتباه‌ها را بررسی خواهیم کرد. این طرز برخورد مارکسیستی بود... اما، بعد از یک ربع قرن، بررسی این اشتباه‌ها، همان‌گونه که در مورد نکریمچ آشکار شد، هنوز کار خطرناکی بود.

نتیجه‌گیری خود نکریمچ این است که، با اینکه خود پیمان ضرورت داشت، سیاست استالین در خلال سال‌های ۴۱-۱۹۳۹ اشتباه بود. تاریخ‌نگار دیگری، به نام اسلزکین^۱، که در بحث کتاب نکریمچ شرکت کرد، گفت: "پیمان ۱۹۳۹ شاید اجتناب‌ناپذیر بود، ولی امید بستن به این پیمان و، بیش از همه، متوقف کردن جنگ علیه فاشیسم جنایت بود، و این همان کاری است که استالین دستور انجامش را داد" (و. پتروف، پیشین، ص ۲۵۸).

۴۱. سخنرانی در جلسه انتخاباتی در ناحیه استالین مسکو، ۹ فوریه ۱۹۴۶ (in *Speeches by Stalin and Molotov, February, 1946*, 1946, 'Soviet News' Pamphlet, 1946, p. 4.).

۴۲. از نوساناتی که در نوشته‌های شوروی درباره خصلت جنگ جهانی دوم وجود دارد مجموعه جالب توجهی را می‌توان گردآورد. البته تنها پس از کنکرة بیستم بود که تعریف سال ۱۹۴۶ استالین از ریشه مورد تجدید نظر قرار گرفت. در سال ۱۹۵۷، مجله حزب به نام کمونیست کنفرانسی درباره این موضوع برگزار کرد که گزارشی از آن در *Recherches internationales à la lumière du marxisme*, Nos. 9-10, 1958, pp. 9-32. چاپ شده است. تعریف جدید رسمی در نسخه ۱۹۶۰ تاریخ حزب کمونیست شوروی، نوشته ب. ن. پونوماریوف و دیگران، انتشار یافته است (در ص ۵۵۷ چاپ انگلیسی، FLPH، مسکو). در بخش دوم این کتاب به‌ریاکاری فرصت‌طلبانه‌ای خواهیم پرداخت که وجه مشخصه اسناد شوروی و کمونیستی دوره ۷-۱۹۴۱ است

در مورد هدفهای قدرتهای امپریالیستی در جنگ جهانی دوم.
 ۴۳. البته نیروهای انقلابی نمی‌توانستند خود را به این "حد اقل" محدود کنند. آنها می‌بایست در پی بهره‌گرفتن از دومین بحران عظیم جهانی نظام سرمایه‌داری و امپریالیستی باشند تا شرایط سیاسی و سازمانی انقلاب سوسیالیستی را در هر جا که ممکن بود بوجود آورند. این واقعیت که استقلال ملی و آزادیهای بورژوا دموکراتیک با حمله فاشیسم به مخاطره افتاده بود به نیروهای انقلابی فرصتی استثنایی و تاریخی می‌داد تا محافل وسیع اجتماعی را تحت رهبری خود گرد آورند و بسیج کنند. سیاستی که از جانب استالین و کمینترن دنبال می‌شد نمی‌گذاشت که از این فرصت در اولین دوره جنگ استفاده شود، در حالی که، در دوره دوم، آنها کوشیدند عمل نیروهای انقلابی را به "حد اقلی" که ذکر شد، یعنی دفاع از استقلال ملی و آزادیهای بورژوا دموکراتیک، محدود کنند.

۴۴. دگراس، پیشین، جلد سوم، ص ۴۵۹. در سال ۱۹۳۶ دیمیتروف نوشته بود: "ضربه‌ای که بر مهاجمان فاشیست وارد خواهد آمد باید با هدف معین و در هر لحظه با نیروی متمرکز وارد آید؛ طرز برخورد با مهاجم باید با طرز برخوردی که نسبت به قربانیان این مهاجم وجود دارد متفاوت باشد؛ هر کوششی که برای از بین بردن تفاوت میان کشورهای فاشیست و غیر فاشیست می‌شود باید افشا گردد" (1 May 1939, in Dimitrov, *Selected Articles and Speeches*, Lawrence and Wishart, London, 1951, pp. 173-4).
 موضع کمینترن تا همان روز پیمان شوروی و آلمان چنین بود. از آن پس کمینترن شروع کرد به "افشا کردن" هر گونه تلاشی که برای تمایزگزاردن میان مهاجم و قربانی و میان کشورهای فاشیست و غیر فاشیست صورت می‌گرفت.

۴۵. بیانیه کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیستی در دومین سالگرد انقلاب شوروی، در دگراس، پیشین، جلد سوم، ص ۴۴۶.

46. J. Koplénig, 'The War and the Collapse of the Second International', in *Communist International* (USA edn) No. 9 (September), 1940, p. 599.

قطعه‌ای که بعداً نقل شد از صفحه ۵۹۵ گرفته شده است.

۴۷. دوپچر، استالین، ص ۴۵۸-۹. در تأیید گفته دوپچر باید توجه شود که، در میان بسیاری از حقایق مشابه، حزب کمونیست فرانسه مخفیانه ۵۰,۰۰۰ نسخه از سخنرانی ۱۹۳۹ مولوتوف را منتشر و پخش کرد، که چند قطعه از آن نقل را من آورده‌ام، و در آن وی از پیشنهادهای "صلح" ریبین‌تروپ^۱ پشتیبانی

1. Ribbentrop

کرد (Histoire du PCF [Unir], I, p. 261). در کنفرانس تاریخ‌نکاران کمونیست لهستان، یوگسلاوی و چکسلواکی - که در ۱۹۶۶ در هلگراد تشکیل شد - گفته شد که سیاستی که از سوی کمینترن بر احزاب کمونیست اروپا طی مرحله اول جنگ جهانی دوم تحمیل شد در عمل این اثر را داشت که مانع مبارزه این احزاب علیه تهاجم فاشیستی شود (نگاه کنید به گزارش این کنفرانس در Z Pola Walki، شماره ۲، ۱۹۶۷).

48. Henri Michel, *Les Mouvements clandestins en Europe*, PUF, Paris 1965, p. 20.

۵. انقلاب و مناطق نفوذ

۱. اختصار روسی "دفتر اطلاعاتی احزاب کمونیست" است، نهادی که در سپتامبر ۱۹۴۷ بوجود آمد.

۲. منابع این ارقام و ارقام دیگری که در پایین برای تعداد اعضای احزاب کمونیست داده می‌شوند، آنجا که تذکر دیگری در متن نیست، کتابی است که در فصول قبل از آن نام برده نشده است.

B. Lazitch, *Les Partis communistes d'Europe*

اطلاعات مندرج در این اثر مأخوذ است از اسناد رسمی جنبش کمونیستی، و اثری که به همت گروهی از نویسندگان شوروی درباره جنبش بین‌المللی کلگری و جنبشهای رهایی‌بخش ملی گرد آورده شده، و به‌عنوان کتابی درسی در مدرسه عالی حزب کمونیست اتحاد شوروی مورد استفاده بود؛ عنوان این کتاب چنین است:

Istoria mezhdunarodnovo rabochevo i natsionalno-osvoboditelno dvishenia, Misl, Moscow.

این اثر در سه جلد است، و ما در اینجا از جلد سوم آن، که در سال ۱۹۶۶ منتشر شد، و دوره ۵۵-۱۹۳۹ را در بر می‌گیرد، استفاده کرده‌ایم. ما از این اثر به‌عنوان تاریخ جنبش انقلابی (Misl) نام می‌بریم.

۳. برای ارقام سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۴۵، نگاه کنید به

Hu Chiao-mu, *Thirty Years of the Communist Party of China*, pp. 76, 88; Mao-Tse-tung, *Selected Works*, Vol. 4, Peking, 1961.

۴. افزایشها بر حسب کشور از این قرارند:

۱۵۰,۰۰۰ (۱۹۴۸)	۱۶,۰۰۰ (۱۹۳۵)	اتریش
۷۵,۰۰۰ (۱۹۴۵)	۹,۰۰۰ (۱۹۳۹)	دانمارک

۴۵,۰۰۰	(۱۹۴۶)	۵,۲۷۲	(۱۹۳۳)	نروژ
۴۸,۰۰۰	(۱۹۴۶)	۱۹,۰۰۰	(۱۹۳۹)	سوئد
۱۵۰,۰۰۰	(۱۹۴۶)	۱,۲۰۰	(۱۹۴۴)	فنلاند
۳۳,۰۰۰	(۱۹۴۶)	۱۰,۰۰۰	(۱۹۳۸)	هلند
۴۷,۵۱۳	(۱۹۴۴)	۱۷,۷۴۶	(۱۹۳۹)	انگلستان

از تعداد اعضای حزب کمونیست بلژیک در قبل از جنگ اطلاعی ندارم، ولی می‌دانم که اعضای آن بسیار کم بوده‌است. همین حزب در نوامبر ۱۹۴۵ بیش از ۱۰۰,۰۰۰ عضو فعال داشت.

۵. نگاه کنید به یادداشت ۴۵، پایین.

۶. مأخوذ از گزارش چهارم ژانویه ۱۹۴۴ بر او در به کمیته مرکزی حزب

کمونیست امریکای شمالی، که در Jacques Duclos, "A Propos de la dissolution du Parti communiste américain", *Nuestra Bandera* (نشریه حزب کمونیست اسپانیا) 3 (1945) Toulouse, pp. 27-8.

نقل شده‌است. گزارش تقدیمی بر او در به "مجمع سیاسی کمونیستی" جدید در تاریخ ۲۲ مه ۱۹۴۴ حاوی عباراتی از این قبیل است: "ما باید فرارفتن از محدوده تقسیم‌بندیهای قدیمی و پیشداوریهای کهنه را بیاموزیم، باید مشوق روابط برادرانه بین دشمنان قدیمی باشیم. باید از مرزهای کهنه بین احزاب عبور کنیم، و به فراسوی مخاصمات طبقاتی قدیمی برویم. باید دشمنی قدیمی بین حامیان نیودیل و حامیان نظم کهن را درهم شکنیم و اتحادی قویتر از آنچه تا کنون در میان میهن پرستان امریکایی وجود داشته‌است بر پا سازیم" (همان، شماره ۷، ۱۹۴۴، مکزیکو، ص ۳۳). به شکرانه چنین خط مشی اصلاح-طلبانه‌ای بود که مجمع سیاسی کمونیستها توانست اعضای خود را افزایش دهد. بر طبق اطلاعاتی که کمونیستهای امریکای شمالی بدست می‌دهند، میزان عضویت به حدود ۱۰۰,۰۰۰ رسید، و امکان اعمال نفوذ بر بعضی از اتحادیه‌های بزرگ بدست آمد. خط مشی بر او در، بنا به دلایلی که ما بعداً به آن خواهیم پرداخت، در آوریل ۱۹۴۵ از طرف مسکو محکوم شد، و حزب کمونیست در ماههای بعد مجدداً تأسیس یافت، ولی تعداد زیادی از اعضای فعال به حزب بازنگشتند، این حزب مواضع خود را در اتحادیه‌ها سرعت از دست داد.

7. *The Private Papers of Senator Vandenberg*, Gollancz. London, 1953, p. 219.

۸. "محرمانه" بدین معنا که گردهمایی از قبل اعلام نشده‌بود، و مباحثات در اختفای کامل صورت گرفت، و بعضی از مباحثات هرگز برملا

نشده، جز از جانب شرکت‌کنندگان که بعداً با استالین یا احزاب خود اختلاف پیدا کردند (یوگسلاوها، و ا. رثاله ایتالیایی). در اوایل اکتبر بیانیه کوتاهی منتشر شد که برگزاری گردهمایی را اعلام می‌کرد، و بعداً متن گزارشهای مهمی، منتشر گردید که به نحوی مقتضی مورد تجدید نظر و تصحیح قرار گرفته بود.

9. Dimitrov, *Oeuvres choisies*, Editions Sociales, Paris, p. 195

10. *VIIo Congresso del Partito Comunista Italiano* (resoconto), Cultura Sociale, 1951. p. 22.

11. *Histoire du PUF (Unir)*, I, p, 236.

(در باره این کتاب به ص ۸۱۴ ترجمه فارسی، یادداشت ۱۸، مراجعه کنید.) نامه مارسل کاشن به تمام همکارانش در سنا به تاریخ ششم سپتامبر عبارت زیر را در بر داشت، "تکرار می‌کنیم که کمونیستهای فرانسه در مبارزه برای خردکردن عامل این تهدید جنایت‌بار برای صلح [هیتلر] در خط اول جبهه هستند و خواهند بود. نمایندگان کمونیست مشمول خدمت نظام، تحت رهبری موریس تورز، به واحدهای خود پیوسته‌اند" (همان، ص ۲۳۷). در این کتاب آشفتگی فکری ناشی از پیمان شوروی و آلمان در درون حزب و در میان نزدیکترین متحدان آن توصیف شده‌است. برای نمونه، پیر کو^۱ در مطبوعات اظهار داشت که استالین "به متحد هیتلر تبدیل شده بود... حتی کارگران نیز نزد رفقای کمونیست خود از 'خیانت شوروی' شکوه می‌کردند" (همان ص ۲۳۱).

۱۲. دو عامل دیگر نیز مشوق سرکوب بود، یکی فقدان آمادگی حزب برای فعالیت زیرزمینی بعد از بیست سال فعالیت قانونی در سطح ملی و محلی، و دیگری، بعد از شکست، این امید که مقامات اشغالگر به سبب پیمان آلمان و شوروی در برابر فعالیتهای حزب تا حدودی بردباری نشان خواهند داد. در مه ۱۹۴۱ حزب کلت پستالی به منظور ارسال برای "جناب سفیر اوتو آبتس"^۲، نماینده رسمی هیتلر در حکومت ویشی، تهیه کرد که متن زیر در آن به چاپ رسیده بود،

"جناب سفیر،

"نمایندگان کمونیست، از اکتبر ۱۹۳۹ به این طرف، برای مخالفتشان با جنگ و یافشاریشان بر اینکه هیچ پیشنهاد صلحی قبل از آنکه در پارلمان مورد بحث قرار گیرد نباید رد شود، به صدها سال

زندان محکوم شده‌اند و با آنان به‌مثابه جاسوسان آلمان رفتار شده است.

”در بین اینان، افراد زیر در مزون کله^۱ (الجزایر) زندانی هستند و به‌تبعید به‌بیاپان منطقه صحرا تهدید شده‌اند؛ [در اینجا فهرستی از اسامی نمایندگان ذکر می‌شود، و به‌دنبال آن فهرست دیگری می‌آید]؛ این کسان به‌منظور پیشبرد وظیفه‌ای که از جانب مردم به‌آنان محول شده است مجبور به‌زندگی در شرایط غیرقانونی هستند [تورز و دیگران، و فهرستی از اسامی کسانی که در زندان سانته در پاریس محبوس بودند به‌دنبال می‌آید. متن ادامه پیدا می‌کند] نمایندگان کمونیست این را افتخار خود می‌دانند که بعد از بیست سال مبارزه علیه پیمان ناعادلانه ورسای، و مخالفت با اشغال سرزمین رایسن و رور، علیه جنگ به‌پا خاسته‌اند، اقداماتی که منجر به‌حبس آنان شده است.

”این یک رسوایی و بی‌عدالتی است. آزادی آنان امری فوری است.

”جناب سفیر، وظیفه شما است که از تمام نیروی خود برای رهایی سریع آنان استفاده کنید.
”قصود در انجام این کار موجب قیام مردم و اقدام به‌آزادی آنان خواهد شد.“

این متن نیازی به‌تفسیر ندارد، ولی غیرعادی‌ترین جنبه این قضیه آن است که به‌فعالان و هواداران حزب توصیه شده بود که این کلاکت پستال را با نام و نشان خود امضا کنند؛ این مطالب باز بر مبنای متن فوق‌الذکر است. پیروی از این توصیه به‌قیمت از دست‌دادن آزادی و حتی زندگی امضاکنندگان این کلاکت تمام شد (همان، ص ۵۰).

نمونه‌ای دیگر از توهماتی که نسبت به‌نگرش مساعد مقامات اشغالگر وجود داشت، تلاش برای انتشار قانونی اومانته بود. این امر در جلد مربوط به‌تاریخ حزب کمونیست فرانسه بتفصیل توصیف شده است (نگاه کنید به‌جلد دوم، ص ۲۴ تا ۲۸). دستگاه رهبری حزب برای مدت مدیدی تلاش کرد که این واقعیت را پنهان کند، و این تلاش تا چاپ اخیر تاریخ حزب در دوران مقاومت، که سردبیری آن بر عهده کمیسیون بریاست ژاک دوکلو بود، ادامه داشت، تا اینکه در این چاپ بالاخره به‌این حقیقت اعتراف شد.

نویسندگان *Histoire du PCF (Univ)* کوششهای مربوط به‌قانونی

کردن اومانیته و اقدامات مشابه دیگر دستگاہ رهبری حزب در این دوره را گواه این امر تعبیر می‌کنند که "کمیته اجرائی بین‌الملل کمونیست، به رهبری استالین هاشتباہ، امید داشت که به احزاب کمونیست در کشورهایی که در اشغال قوای هیتلر بودند اجازه فعالیت قانونی داده می‌شود" (جلد دوم، ص ۲۳).

13. *Histoire du PCF (Unir)*, II, 59-61, 68.

"تاریخ رسمی حزب کمونیست فرانسه در دوران مقاومت" (*Le Parti communiste français dans la Résistance*, Editions Sociales, 1967.) که در یادداشت ۱۲ ذکر شد، از این سند، یا تعدادی از اسناد و واقعیت‌های دیگری که در *Histoire du PCF (Unir)* به آنها اشاره می‌شود، نامی نمی‌برد. ۱۴. همان.

15. *Histoire du PCF (Unir)*, II, p. 60.

16. André Fontaine, *History of the Cold War: From the October Revolution to the Korean War, 1917-1950*, Secker and Warburg, New York and London, 1968, p. 195.

17. *Histoire du PCF (Unir)*, II, pp. 134, 136.

در کتاب "تاریخ رسمی حزب کمونیست فرانسه در دوران مقاومت" به تماسهایی اشاره می‌شود که بین حزب کمونیست و نمایندگان دوگل در همان تابستان ۱۹۴۲ برقرار شد، یعنی اندکی پس از ملاقات دوگل و مولوتف، ولی کتاب به اهمیت این ملاقات اشاره‌ای نمی‌کند. نامه دوگل خطاب به دستگاہ رهبری حزب منتشر شده است، لیکن عبارتی که دوگل طی آن اطمینان خود را به اینکه حزب همان "انضباط وفادارانه" ای را که در صفوف آن وجود دارد نسبت به وی نیز نشان خواهد داد حذف شده است. در عین حال، هیچ ذکری هم از مقاله فرنان گرنیه در اومانیته به میان نمی‌آید.

18. *Le PCF dans la Résistance*, pp. 234-6.

19. Jacques Fauvet, *Histoire du PCF*, II, pp. 127-8.

(که در فصول قبل به آن اشاره شد). بر اساس این روایت، حزب بالاخره وارد دولت می‌شود بی آنکه کوچکترین سازش رسمی بین خود و دوگل را تضمین کرده باشد، و کتاب *Le PCF dans la Résistance* تلویحاً این ادعا را با سکوتش در مورد هرگونه سازش تأیید می‌کند، زیرا اگر سازشی صورت گرفته بود حتماً به آن اشاره می‌شد (نگاه کنید به صص. ۲۳۷ تا ۲۳۸).

20. *Le PCF dans la Résistance*, pp. 241-2.

21. *Le PCF dans la Résistance*, pp. 286-328.

شامل شرح مفصّلی از قیام ملی است که بوضوح نشان می‌دهد که بخش وسیعی از

خاک فرانسه از راه اقدام "توده مردم مسلح و غیرمسلح" (ص ۳۲۹) آزاد شد. آیزنهاور سهمی را که رزمندگان مقاومت فرانسه در تلاشهای نیروهای متفقین، که در نرماندی پیاده شده بودند، داشتند با اقدام پانزده لشکر مقایسه می‌کند، اما این برابری نظامی، عملیات جنگی مقاومت را تنها در هماهنگی با تهاجم متفقین به حساب می‌آورد؛ چنین مقایسه‌ای نه تأثیرات متراکم چهار سال عمل پارتیزانها و فعالیت سیاسی آنان را که به صورت تساعدهندسی افزایش یافته بود بر روحیه و نیروی اشغالگران در حساب می‌آورد، و نه تأثیر قیام عظیم سیاسی را منعکس می‌سازد که به دنبال پیاده شدن قوای متفقین صورت گرفت.

۲۲. ژاک فووه، درباره وضعیت حزب کمونیست فرانسه در آستانه رهایی، می‌گوید که حزب "در میان جنبشهای مقاومت در فرانسه، قویترین و پیگیرترین و تنها جنبشی بود که تمام کشور را تحت پوشش خود داشت" (*Histoire du PCF, II, p. 59*). و آنندره فونتن، در مورد خود جنبش رهایی-بخش، می‌گوید که "قدرت در قسمتهای مختلف کشور در دسترس آن بود" (اثر همین نویسنده در بالا، ص ۱۹۷).

23. De Gaulle, *War Memoirs: Unity*. Weidenfeld and Nicolson, London, 1955, pp. 292-3.

۲۳. در *L'Histoire du PCF (Unir)*، جلد دوم، ص ۲۳۶، اشاره‌ای به سخنرانی دوکلو وجود دارد، شرحی که در این کتاب آمده و توسط فعالان حزب که در این زمان در مواضع مسؤولانه‌ای قرار داشتند و از هرگونه "چپ‌گرایی" بدور بودند نوشته شده است، این نکته را، بی‌هیچ ابهامی، روشن می‌سازد که توده اعضای حزب و توده‌های خلقی به‌طور کلی بر رهبری حزب فشار زیادی آوردند تا به‌خط مشی خود خصلتی تهاجمی بخشند. گرایشی در درون کمیته‌های رهایی در حال شکل‌گرفتن بود که بر نقش این کمیته‌ها به‌مثابه ارگانهای قدرت پافشاری می‌کرد. در اکتبر ۱۹۴۴ نمایندگان کمیته‌های رهایی جهل‌بخش^۱ در جنوب فرانسه در آوینیون گردآمدند و تصمیم به دعوت از کمیته‌های محلی گرفتند تا مجالس میهنی شهر و روستا فراخوانده شوند، و در آنها برنامه عمل شورای مقاومت توضیح داده شود و جزئیات آن برای تطبیق با شرایط محلی، مورد بررسی قرارگیرد و ترکیب و اقدامات کمیته‌های محلی به تصویب عمومی برسد. در نهم و دهم دسامبر کمیته‌های رهایی محلی ناحیه سن، در گردهمایی خود در هتل دو ویل در پاریس، با پیشنهادی مبتنی بر ضرورت تدارک انجمن وسیع عمومی^۲ توسط مجالس میهنی خلقی که نماینده کلیه بخشهای مردم باشند،

1. départements

2. huge Estates General

از ابتکار جنوب پیروی کرد. گردهماییهای انجمن وسیع عمومی بعداً در پاریس برگزار شد، ولی این جنبش به سبب خط مشی عمومی رهبری حزب، که همان طور که بعداً خواهیم دید، مستلزم تبعیت نام کمیته‌های رهایی‌بخش از حکومت مرکزی بود، از بین رفت.

25. *Histoire du PCF (Unir)*, II, pp. 247-251.

بنا بر گفته نویسندگان کتاب فوق، موریس تورز هیچ‌گاه ادعاهای مطرح شده در خاطرات دوگل - و بسیاری ادعاهای دیگر - را رد نکرده است.

26. M. Thorez, *Oeuvres*, Vol 20, pp. 181-2, 187-8.

۲۷. دوگل سفر خود را این‌طور شرح می‌دهد: "برای گرفتن مهلت یک‌ساله از حزب کمونیست من نیازمند به تسلط بر اوضاع بودم؛ از این‌رو می‌بایست به مسکو بروم و موافقتنامه‌ای در آنجا امضا کنم" (نقل شده به وسیله فووه، پیشین، ص ۱۴۸). همان‌طور که فووه بدرستی تمام ملاحظه می‌کند، این امر نمی‌توانسته است تنها دلیل برای مسافرت باشد، ولی بی‌شک یکی از هدفهای عمده آن بوده. ولی برای نظر فووه مبنی بر اینکه تورز، زمانی که به فرانسه رسید، هوادار افزایش قدرت کمیته‌های آزادی‌بخش، حفظ میله‌شیاها، و از این قبیل، بود، و موضع خود را تنها بعد از ملاقات دوگل با استالین تغییر داد، هیچ گواهی نمی‌توان یافت. در واقع، تورز، به محض ورودش به فرانسه (و حتی قبل از آن، در نطقهای خود در رادیو مسکو)، از انحلال قدرت مستقلی که از دوره مقاومت و "رهایی" بوجود آمده بود دفاع می‌کرد تا راه برای احیای دولت بورژوا دموکراتیک قدیم فراهم شود. فورمول او، "دولت واحد، نیروی پلیس واحد، ارتش واحد"، که به محض بازگشت خود مطرح کرد، به اندازه کافی گواه گویایی بر این مدعا است. (*Histoire du PCF (Unir)*, II p. 247). اما، با توجه به شرایط ذهنی غالب در حزب و در میان مردم، مراعات دوران‌دیشی در کشور لازم بود. تورز کار را با ستایش نقش کمیته‌های رهایی‌بخش آغاز کرد، اما در عین حال تأکید داشت که اینها باید از ارگانهای دولت جدید تبعیت کنند. این جان کلام سخنرانی او در گردهمایی ولودروم دیورا^۱ در چهاردهم دسامبر ۱۹۴۴ بود. او از موافقتنامه دوگل-استالین برای تحکیم این خط سیاسی استفاده کرد و شکل نهایی و واضحی را که در گردهمایی کمیته مرکزی در ژانویه به خود گرفت، بدان بخشید.

۲۸. برای گزارشهای بنوا فراشون^۲، نگاه کنید به،

Histoire du PCF (Unir), II, pp. 262-4.

29. See Thorez, *Oeuvres*, Vol. 21, pp. 57, 100, 118, 127-9.

and Vol, 20, p. 183.

30. Thorez, *Oeuvres choisies* (1966), Vol. 2, p. 399.

31. Thorez, *Oeuvres*, Vol. 22, p. 141.

۳۲. این تفسیری است که توسط فووه در *Histoire du PCF*, II, p. 172 بدست داده شده است.

۳۳. دوگل، پیشین.

34. Thorez, *Oeuvres*, Vol. 22, p. 105.

۳۵. نویسندگان *L'Histoire du PCF (Unir)* روایت زیر را درباره مذاکرات بین حزب کمونیست فرانسه و SFIO در مورد مسأله اتحاد بین دو حزب بدست می‌دهند. در نوامبر ۱۹۴۴، SFIO قطعنامه‌ای منتشر کرد که اظهار نظر زیر را در برداشت، "حزب سوسیالیست پیشنهاد اتحادی را که قبلاً در دوران مبارزات زیرزمینی به حزب کمونیست فرانسه عرضه کرده بود رسماً تجدید می‌کند." کمی بعد یک "کمیته تفاهم" تشکیل شد، که وظیفه عمده آن تهیه یادداشتی به منظور هموار ساختن راه اتحاد بین دو حزب کمونیست و سوسیالیست بود. پیشنهادهاى نمایندگان کمونیست به این کمیته نشان‌دهنده سخت‌گیری ظاهری بود که با سازش بر سر اصلی که آنها برای حسن رابطه با دوگل و شرکت در دولت پذیرفته بودند مفایرت داشت. آنها حتی اصرار داشتند که بیانیه وحدت با سوسیالیستها باید شامل عبارتی مبتنی بر تأیید بی‌قید و شرط اتحاد شوروی و به رسمیت شناختن تفوق حزب کمونیست (بلشویکها) باشد. خلاصه آنکه از سوسیالیستها خواسته شده بود که کمونیست شوند و به حزب کمونیست شوروی و استالین ابراز وفاداری کنند. (پیشین، جلد دوم، ص ۲۵۴-۵).

36. Thorez, *Oeuvres*, Vol. 22, p. 207.

۳۷. همان، ص ۱۳۲.

۳۸. بر طبق نوشته *(Misl) History of the Revolutionary Movement* (نگاه کنید به یادداشت ۲ در صفحه ۸۶۵ ترجمه فارسی). تعداد ۴۰,۰۰۰ تن کشته شدند. نویسندگان این اثر به سرکوب قیام الجزایر توسط امپریالیستهای فرانسوی اشاره می‌کنند، بی آنکه ذکرى از حضور وزرای کمونیست در دولت وقت فرانسه به میان آورند.

39. Thorez, *Oeuvres choisies*, Vol. 2, pp. 351-2.

[Arles] کنایه‌ای است از کنگره نهم حزب کمونیست، که قبل از جنگ در شهر آرل تشکیل شده بود.

40. Fauvet, op. cit., II, pp. 194-5.

کوشش در جهت مسؤول دانستن "دردسازان ویتنامی" در جنگ آن کشور که در 31 p. III, *L'Histoire du PCF (Unir)*. ذکر شده است. همان طور که همه می دانند، استقلال ویتنام و اعلام جمهوری دموکراتیک در سراسر قلمرو این کشور نتیجه قیام پیروزمندانۀ خلقی بود که، به رهبری حزب کمونیست، در اوت ۱۹۴۵ انجام گرفت. تهاجم استعماری فرانسه، عملاً، در پائیز همان سال آغاز شد. قوای فرانسه، که به بهانه خلع سلاح ژاپنیها در خاک ویتنام پیاده شده بود، سایگون را دوباره اشغال کرد و مقامات جمهوری را وادار ساخت تا به مناطق روستایی پناه ببرند. در سراسر سال ۱۹۴۶، تحریکات و اقداماتی به منظور برقراری رژیم استعماری به سرعت صورت گرفت. به توپ بستن هایفونگ، که منجر به مرگ ۶۰۰۰ تن شد، حاکی از گذار به جنگ علنی بود.

۴۱. نگاه کنید به فوره، پیشین، جلد دوم، ص ۱۹۵.

۴۲. در ۲۹ مارس ۱۹۴۷ مقامات فرانسوی، به منظور سرکوب کردن جنبش رهایی بخش ملی در ماداگاسکار، با تحریکات خود موجب برخورد های خونینی شدند. مردم با قیام های خود در پاره ای از مناطق این جزیره در صدد پاسخ دادن بدان برآمدند. قیام به طرز وحشیانه ای سرکوب گردید و چند تن از رهبران جنبش رهایی بخش، از جمله چهار نماینده ماداگاسکار در پارلمان فرانسه، به اعدام محکوم شدند.

۴۳. (گزارش به کنکرة دهم، ژوئن ۱۹۴۵). *Thorez, Oeuvres, Vol. 21, pp. 63-64; Oeuvres choisies, Vol. 2, p. 452, Oeuvres, Vol. 23, pp. 10, 115.*

44. *Thorez, Oeuvres, Vol. 23, p. 9.*

این نقل قول از لئون بلوم، از فوره، پیشین، جلد دوم، ص ۱۸۵ گرفته شده است. در همان صفحه کتاب فوره اشاره ای وجود دارد به مقاله ای در شماره ۱۷ ژوئیه ۱۹۴۶ *Cahiers du communisme* که سوسیالیستها را به سبب اولویتی که در برخوردشان با مسأله آلمان برای درخواست های "انترناسیونالیسم" قائلند مورد انتقاد قرار می دهد زیرا "در دوره کنونی مسائل را باید در وهله اول از دیدگاه منافع ملی فرانسه حل کرد."

۴۵. نقل شده توسط فوره، پیشین، جلد دوم، ص ۱۹۸.

46. *Thorez, Oeuvres, Vol. 23, pp. 121-122.*

(سخنرانی در مجلس فدراسیون "سن" حزب کمونیست فرانسه).

۴۷. نقل شده توسط فوره، پیشین، جلد دوم، ص ۱۹۹.

49. *Togliatti, Le Parti communiste italien, Maspero.*

Paris, 1961, pp. 109-10.

50. R. Battaglia *Storia della Resistenza italiana*, Einaudi, Turin, 1955, p. 83.

51. See R. Battaglia and G. Garritano, *Breve storia della Resistenza italiana*, Editori, Riuniti, Rome, 1965, p. 36.

۵۲. گزارش لوئیجی لونگو به کنفرانس پایه‌گذاری کمینفورم، در *Conferencia de información de los representantes de algunos partidos comunistas*, Moscow, 1948, pp. 227-8

(از این به بعد آن را *Cominform Conference 1947* خواهیم خواند)

۵۳. برای نمونه نگاه کنید به *Henri Michel, Les Mouvements clandestins en Europe*, PUF Paris, 1965, pp. 47-8.

تولیاتی، در سخنرانی خود به مناسبت سی و پنجمین سالگرد تأسیس حزب کمونیست ایتالیا، با عبارات زیر به این دوره اشاره می‌کند: "در مارس ۱۹۴۳ کارگران تورین دست به اعتصاب زدند تا از خود در برابر استثمار وحشتناک دفاع کنند و با سیاست جنگ فاشیستی به مبارزه برخیزند. یادآوری می‌کنم که تمام مراحل جنبش به همت کمونیستها تدارک دیده شد، سازمان یافت، و رهبری گردید، یعنی به همت رفقای که در اینجا، در ایتالیا، مرکز داخلی حزب را تشکیل می‌دادند و تحت رهبری رفیق ماسولا بودند. این اعتصاب یکی از ضربات مهلکی بود که بر حکومت فاشیستی وارد آمد. هنگامی که این حکومت عاقبت در روز ۲۵ ژوئیه سقوط کرد، و همه پایه‌های قدیمی دولت بورژوازی، به‌علاوه سازمان نظامی آن، از هم پاشید، عظیمترین جنبش قیام مردمی در تاریخ ایتالیا آغاز شد. مردم ابتکار به خرج دادند و آینده کشور را به دست خود گرفتند. آنها سازمان یافتند، ارتشی تشکیل دادند، رهبران را انتخاب کردند، و جنگیدند تا کشور خود را از ناپودی و فاجعه نجات دهند. بله این ما بودیم که در آن زمان در رأس، درست در خط اول، قرار داشتیم، بله، ما کمونیستها، مبارزان قدیم و جدید."

(Togliatti, "35 années de lutte pour la liberté et le socialisme", *Cahiers du Parti communiste italien*, 1956, pp. 14-15).

54. Togliatti, "L'Italie en guerre contre l'Allemagne," *Pravda*, 12 November 1943

این متن از منتخب آثار تولیاتی، چاپ شده به زبان روسی گرفته شده است:

Togliatti, *Selected Works*, Political Literature Publishing House, Moscow, 1965, Vol. I, p. 274.

تولیاتی در مقاله خود این واقعت را ذکر نکرده است که بیانیه سه قدرت بزرگ در مورد ایتالیا شامل ماده ای بود که بر طبق آن تا زمانی که جنگ ادامه داشته باشد کل قدرت واقعی در دست مقامات نظامی متفقین خواهد بود. حق مردم ایتالیا در انتخاب حکومت خود به شیوه ای دموکراتیک به زمان پیروزی موکول شده بود.

55. Quoted by Pietro Secchia, "Movimento operaio e lotta di classe alla Fiat nel periodo de la Resistenza", *Rivista storica del socialismo*, 22 (1964).

۵۶. للیو باسو، در مقاله ای که در سال ۱۹۶۵ نوشته است، به تشکیل جلسه ای در میلان کمی پیش از سقوط موسولینی اشاره می کند که نمایندگان احزاب کمونیست، سوسیالیست، عمل، و دموکرات مسیحی در آن شرکت داشتند. "به خاطر می آورم که رفیق مارکزی؟ (یکی از نمایندگان حزب کمونیست ایتالیا) هنگامی که سندی را می خواند که تماماً به دادن ضمانتهایی به بورژوازی در مورد هرگونه اخلاف در نظام اجتماعی اختصاص داشت چه قدر دستپاچه شده بود (در سند حتی سعی شده بود که با گفتن اینکه حکومت ضدفاشیستی خسارت ناشی از جنگ آنان را جبران خواهد کرد، به صاحبان صنایع آرامش خاطر داده شده بود)، و به خاطر می آورم که نماینده دموکرات مسیحی پس از گوش دادن به این سند با سادگی گفت: 'حالا دیگر ما دموکراتهای مسیحی چپتر از کمونیستهاییم' (Lelio Basso, "Il rapporto tra rivoluzione democratica e rivoluzione socialista nella Resistenza", *Critica Marxista*, July-August 1965).

۵۷. از زمانی که سربازان آلمانی بخش شمالی و مرکزی ایتالیا را اشغال کردند، سه کمیته رهایی وجود داشت که از پایگاهی ملی برخوردار بودند، یکی در شمال، یکی در رم، که در حرف و نظر عالیترین مقام بود ولی در عمل قادر نبود که جنبش را در منطقه مرکزی کنترل کند، و سومی در ناپل.

58. Marcella and Maurizio Ferrara, *Palmiro Togliatti*, Editions Sociales, Paris, 1954, p. 339.

این کتاب به وسیله خود تولیاتی بازخوانی و تصحیح گردیده، و از گفتگوهای با او، و از اسناد حزب کمونیست ایتالیا گردآوری شده است. بنا بر این مطالب آن را باید به عنوان عقاید تولیاتی در مورد وقایع مورد بحث تلقی کرد.

۵۹. م. و. م. فرارا، پیشین، ص ۳۴۰.

۶۰. روایتی که می‌گوید رهبران سابق حزب کمونیست ایتالیا در برابر استدلال‌های تولیاتی تا حدی مقاومت کردند از مقامات بخش امور خارجی حزب کمونیست اتحاد شوروی در زمانی سرچشمه گرفت که کمینفورم تأسیس شده، و سیاست حزب کمونیست ایتالیا در جلسات کمینفورم مورد انتقاد قرار گرفته بود.

۶۱. م. و. م. فرارا، پیشین، ص ۳۵۰.

62. *Bol'shaya Sovyetskaya Entsiklopediya*, 19, p. 86.

در شرح وقایع تاریخ معاصر، که به‌عنوان کتابی درسی برای مدرسه عالی حزب کمونیست اتحاد شوروی استفاده می‌شده، این مطلب حتی با دقت بیشتری مطرح شده است: "بنا به‌خواست حکومت شوروی، کمیته مشورتنی ایتالیا (مربکب از نمایندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، ایالات متحد آمریکا، بریتانیای کبیر، و فرانسه) قطعنامه ویژه‌ای در مورد تشکیل فوری حکومتی متشکل از نمایندگان همه احزاب ضدفاشیست به‌وسیله مارشال بادولیا صادر کرد." (*Noveishaya Istoriya*, Part II, Moscow, 1959, p. 582)

۶۳. شرح کوتاهی درباره فشاری که استالین بر تیتو وارد کرد در

فصل مربوط به انقلاب یوگسلاوی، آمده است.

۶۴. م. و. م. فرارا، پیشین، ص ۳۶۲.

65. Togliatti, "La politica di unità nazionale dei comunisti" (speech made on 11 April 1944), *Critica Marxista*, July-October 1964, p. 24.

66. Togliatti, "Avanti, verso la democrazia!" (speech of 24 September 1944), *ibid*, p. 74.

۶۷. باتالیا و گاریتانو، پیشین، ص ۱۹۲.

۶۸. م. و. م. فرارا، پیشین، ص ۳۶۹.

۶۹. م. و. م. فرارا، پیشین، ص ۳۶۹، ۳۷۱ و ۳۷۲.

۷۰. م. و. م. فرارا، پیشین، ص ۳۶۹ (تأکید از من است).

۷۱. تولیاتی، منصب آثار (به‌روسی، نگاه کنید به زیرنویس ۵۴)، جلد

اول، ص ۳۷۹.

۷۲. باتالیا و گاریتانو، پیشین، ص ۱۸۹.

۷۳. همان، ص ۹۱.

۷۴. همان، ص ۲۰۲ و ۲۰۳.

۷۵. دشمن، با سود جستن از زمستانی سخت، یا بکلر گرفتن تعداد زیادی سرباز، تلاش کرد تا واحدهای پارتیزانی در کوهستانها را منزوی کند و خط ارتباطی آنها را با پایگاههای تجهیزاتی خود قطع کند. پارتیزانها تصمیم گرفتند که بهدرون واحدهای دشمن نفوذ کنند و بهسوی دشتهای فرود آیند. این تاکتیک پیانوریزاسیونه^۱ (از واژه پیانورا^۲ بهمعنی "دشت") نتایج بسیار خوبی داشت، و نیروهای موجود برای مبارزه مسلحانه در مراکز صنعتی و کارخانههای بزرگ را افزایش داد.

76. Luigi Longo's report, *Cominform Conference 1947*, pp. 228-9.

۷۷. همان، ص ۲۳۰.

78. *Noveishaya Istoriya*, p. 538.

79. Togliatti, "Rinnovare L'Italia" (report to the Fifth Congress of the PCI), *Critica Marxista*, July-October 1964, p. 66.

۸۰. "کمیتههای مدیریت" درست قبل از قیام بهدستور کمیته رهایی ملی، بخش شمالی ایتالیا، تشکیل شدند. آنها نهادهایی بودند که نماینده کارگران، مدیران، و تکنیسینها بشمار میرفتند، و وظیفهشان این بود که مؤسسات صنعتی را با همکاری با صاحبان آنها و نمایندگان حکومت بگردانند. (نگاه کنید بهگزارش لونکو در بالا، یادداشت ۷۶).

81. *Rinascita*, 5-6 (May-June 1945) (my italics).

82. Togliatti, "Rinnovare l'Italia", p. 99.

83. Macella and Maurizio Ferrara, *Cronache di vita italiana (1944-1948)*, Editori Riuniti, Rome, 1960.

نقل قول، از ترجمه فرانسوی فصول ۷ و ۸ آن است، که در مآخذ زیر بهچاپ رسیده است، 205. p. (1964). 44-5 *Recherches Internationales*.

۸۴. تولیاتی از زمان رهایی تا انتخابات دوم ژوئن ۱۹۴۶ وزیر دادگستری بود. مسأله اصلی این وزارتخانه تصفیه و مجازان فعالان فاشیست بود. سیاست حزب در مورد این مسأله، که سیاست کاملاً درستی محسوب می‌شد، این بود که همه تلاش خود را متوجه مقصران واقعی در ردههای بالا کند. اما انجام این کار بندرت امکان داشت، زیرا نیروهای بورژوازی و متفقین از هر وسیلهای استفاده می‌کردند تا در امر تصفیه اختلال کنند؛ و حزب هم مبارزه چندانی علیه این اختلال نکرد. حتی مورخی دموکرات مسیحی مانند موریس

ووسار^۱ هم به این نکته اعتراف می‌کند: "اگر تصفیه سطحی بود - و شدیداً هم سطحی بود، بخصوص در جنوب - باید تا حدی در اثر حضور و نفوذ ارتشهای متفق و در نتیجه مخالفت محافل لیبرالی دست راستی بوده باشد، و همچنین به سبب گذشت فوق‌العاده افراد مسؤول اجرای تصفیه، و در درجه اول شخص تولیاتی و نئی، که متوالیاً در این مقام بودند. آنان احتمالاً تشخیص دادند که به رهم خواست خود امکان ندارد که بتوانند جانشینهای بهتری برای مناصبی پیدا کنند که به این صورت خالی می‌شوند. هفوهای متوالی بقیه کار را درست کرد و امکان داد که بدترین دشمنان دموکراسی، از قبیل شاهزاده والریو بورگه^۲ یا آنفوسو^۳ دیپلمات، یکی از رهبران اروپایی جنبش ثنوناژی، از نو ظاهر شوند." (M. Vaussard, *Histoire de la Démocratie-chrétienne*, Editions du Seuil, Paris, 1956. pp. 275-6).

85. Emilio Sereni, *Il mezzogiorno all'opposizione*, Einaudi, Turin, 1948. p. 60.

86. Togliatti, *Selected Works* (Russian), I, p. 463.

۸۷. ووسار، پیشین، ص ۲۷۵. "سه حزبگرایی" نظامی بود که در آن، حکومتها عمدتاً از دموکراتهای مسیحی، کمونیستها و سوسیالیستها تشکیل می‌شدند.

۸۸. ووسار، پیشین، ص ۲۷۴، ۲۷۶.

۸۹. زندگینامه نویسان تولیاتی می‌پذیرند که "محتوای اجتماعی که به قانون اساسی اضافه شد حاصل توافقی با بخشی از حزب دموکرات مسیحی بود" (م. و م. فرارا، تولیاتی، ص ۳۸۹).

۹۰. "پیشرفته" ترین اصول اجتماعی در قانون اساسی ایتالیا بدین قرارند: "ایتالیا جمهوری دموکراتیکی است استوار بر کار" (ماده ۱)، "جمهوری موظف است که موانع اجتماعی و اقتصادی را که، با محدود کردن آزادی و شایستگی شهروندان، مانع از بروز کامل شخصیت انسانی و شرکت واقعی همه کارگران در سازمان اجتماعی و اقتصادی و سیاسی کشور می‌شوند از میان بردارد" (ماده ۳)، "کارگر حق دارد دستمزدی متناسب با کمیت و کیفیت کار خود دریافت کند، در همه موارد این دستمزد باید به آن اندازه باشد که زندگی آزاد و شایسته او و خانواده‌اش را تأمین کند" (ماده ۳۶). به گفته تولیاتی، این "اصول اساسی"، که در قانون اساسی آمده است، "به معنای دگرگونی

1. Maurice Vaussard

2. Valerio Borghese

3. Anfuso

نظام سیاسی و اقتصادی قدیم ایتالیا است" و "بمراه تحولی در جهت سوسیالیسم معطوف است". (Togliatti, *Le Parti communiste italien*, p. 128). باید توضیح داد که این "راه تحول در جهت سوسیالیسم" به وسیله حزبی که عمدتاً نماینده بخش بالای بورژوازی ایتالیا و واتیکان بود شش ماه پس از آنکه وزیرای کمونیست را مجبور به خروج از حکومت کرده بود تصویب شد. بررسی ماده‌های مختلف، و بخصوص ماده اول، نشان می‌دهد که "محتوای اجتماعی" - همانند "محتوای اجتماعی" قانون اساسی ۱۹۳۱ اسپانیا - بر ایهامی استوار بود، یعنی آنکه واژه‌های "کار" و "کارگر" بدون هیچ تمایزی برای کارگر و سرمایه‌دار، دهقان زحمتکش و بزرگ‌مالک و "کارها"ی آنها بکار برده شده بودند. این ابهام در مجموعه مقالاتی درباره قانون اساسی ایتالیا که *Cahiers de la Fondation Nationale des Sciences Politiques, Paris, 1950*. انتشار داده به نحو بسیار روشنی آشکار است.

91. Togliatti, "Rinnovare l'Italia", pp. 115-17.

92. *Recherches Internationales*, 44-45, Paris, 1964, p. 228.

۹۳. همان، ص ۲۲۷.

94. Quoted by M. and M. Ferrara, *Togliatti* pp. 388-9.

95. E. Reale, *Avec Jacques Duclos au banc des accusés à la réunion constitutive du Cominform Plon*, Paris, 1959, p. 4.

۹۶. همان، ص ۱۳۵.

97. V. Dedijer, *Tito Speaks*, Weidenfeld and Nicolson, London, 1953, p. 304.

۹۸. تجزیه و تحلیل کوتاهی که از سیاست کمونیستهای یوگسلاو و مداخله استالین در پی آمده است عمدتاً بر پایه گزارش کردلی در مورد فعالیت حزب کمونیست یوگسلاوی به جلسه تأسیس کمینفورم ۱۹۴۷ *Cominform Conference 1947* pp. 41-69. و کتابهای نویسندگان زیر استوار است.

Dedijer, *Tito Speaks*; Ferenc Fejtö, *Histoire des démocraties Populaires*, Editions du Seuil, Paris, 1969, I, pp. 66-9.

همچنین روایت شوروی پسند آن را در کتاب درسی که در یادداشت ۲، ص ۸۶۵ ذکر کردم در نظر گرفته‌ام. در روایت شورویان هیچ سخنی از مداخله استالین برای تغییر خط مشی انقلابی سیاست یوگسلاوی در این دوره در میان نیست، اگرچه به طور ضمنی تصدیق می‌شود که آن سیاست بسیار درست بوده است.

جالب توجه است که شماره‌های چهل و چهارم و چهل و پنجم *Recherches Internationales* که در سال ۱۹۶۴ منتشر شد و به‌دوره‌های تا آغاز "جنگ سرد" اختصاص داشت، شامل مقالاتی درباره فرانسه، ایتالیا، مجارستان، بلغارستان، چکسلواکی، و بقیه است، ولی درباره یوگسلاوی حتی یک سطر هم ندارد. حزب کمونیست فرانسه ترجیح می‌دهد که از نمونه مبارزه انقلابی مردم یوگسلاوی در زمان‌های یادی نکند. فرق آن با سیاستی که حزب کمونیست فرانسه دنبال کرد، زیاده از حد فاحش است.

۹۹. کاردلی، در گزارش خود (که در یادداشت قبل ذکر شد)، شرح می‌دهد که چگونه، از اواخر ۱۹۴۱ و اوایل ۱۹۴۲، مراکز فرماندهی نیروهای پارتیزانی شروع به برگزیدن بهترین واحدها و بهترین مبارزان کردند و چگونه آنها را در تپه‌هایی تاکتیکی قرار دادند که به‌منطقه معینی بسته نبودند و می‌توانستند در نقشه عملیاتی واحدی گنجانده شوند. این تپه‌ها بعداً به لشکر و ارتش تبدیل شدند. این ارتش منظم انقلابی، با آن انضباط، تجربه نظامی، قدرت جنگی، و روش‌های نظامی، کاملاً جدا از تشکیلات پارتیزانی بود، اگرچه اینها نیز همچنان نقش بسیار مهمی بازی می‌کردند. ترکیب هر دو شکل مبارزه یکی از خصایص جنگ انقلابی یوگسلاوی بود. مردم یوگسلاوی با دشمنی مواجه بودند که از دشمن موجود در فرانسه یا ایتالیا کمتر نیرومند نبود. آلمانی‌ها همیشه از نیروهای قدرتمند استفاده می‌کردند، از جمله سربازان ایتالیایی، بلغاری، و سربازان خارجی دیگر، نیروهای مسلح حکومت‌های دست‌نشانده مختلف که مزدور اشغالگران بودند، و چتیک‌های میخایلوویچ.^۱

1. *Dedijer: Tito Speaks*, p. 178.

۲. همان، ص ۱۷۹.

۳. همان، ص ۲۰۷.

۴. همان، ص ۲۰۸.

۵. فیتو، پیشین، ص ۱۷۹ ددی‌یر، پیشین، ص ۲۲۰ تا ۲۲۴.

۶. شرح ملاقات استالین با تیتو از کتاب ددی‌یر گرفته شده است، پیشین، ص ۲۳۲ تا ۲۳۵. درباره تعیین "مناطق نفوذ" در بالکان، نگاه کنید به یادداشت ۴۵، در زیر.

۷. ددی‌یر، پیشین، ص ۲۳۷.

۸. فیتو، پیشین، ص ۸۳.

9. Quoted by Basile Darivas, "De la résistance a la

guerre civile en Grèce", *Recherches Internationales*, 44-45 (1964).

تلگرام چرچیل در صفحه ۲۶۸ نشریه مذکور چاپ شده است. شایان توجه است که این نشریه حزب کمونیست فرانسه شهادت چرچیل را مبنی بر اینکه استالین "دست او را در یونان باز گذاشته بود" نقل می‌کند بی آنکه به درستی آن کوچکترین ایرادی بگیرد.

۱۰. کنگره هشتم حزب کمونیست یونان فهرست زیر را از اشتباهات خود که در ۱۹۴۴ و اوایل ۱۹۴۵ مرتکب شده بود تنظیم کرد:

"(۱) پیمان لبنان در مه ۱۹۴۴، که به وسیله آن امتیازهای غیرقابل قبولی دادیم که از نظر مادی به امپریالیستهای بریتانیایی و الهیکارشی نروتمند یونان کمک کرد تا نظام قدیم را مجدداً مستقر کنند و مانع از آن شوند که مردم یونان آینده‌شان را خود تعیین کنند."

"(۲) پیمان کاسرلا^۱، که نیروهای مسلح یونان را زیر فرماندهی ژنرال اسکوبی^۲ بریتانیایی قرارداد."

"(۳) عدم سرخورداری دستگاه رهبری حزب از آمادگی سیاسی، ایدئولوژیک، سازمانی و نظامی برای نبرد سامبر که از طرف امپریالیستهای بریتانیایی و نوکرانشان بر ما تحمیل شد."

"(۴) پیمان وارکیزا^۳، که مصالحه‌ای بود غیرقابل قبول و عملاً به معنای تسلیم به امپریالیستهای بریتانیایی و ارتجاع یونان."
(کنگره هشتم حزب کمونیست یونان [به زبان یونانی]، پاریس، ۱۹۶۱، ص ۹۹)

11. Quoted by André Kedros, *La Résistance grecque*, Laffont, Paris, 1967.

۱۲. رجوع کنید به بالا، یادداشت‌های ۹۵ و ۹۸، برای اشاره به کتاب ا. رئاله، گزارش کاردلی، و کتابهای ددی پر دربارهٔ نیتو. گزارش کاردلی، با دفاع از سیاست کمونیستهای یوگسلاوی، بی آنکه نامی از احزاب کمونیست ایتالیا و فرانسه ببرد، انتقادی ضمنی از احزاب دیگر است. میان این انتقاد غیرمستقیم و انتقاد مستقیم موجود در نوشته‌های رئاله کاملاً سازگاری وجود دارد.

13. Kardelj's report, *Cominform Conference*, 1947, p. 52.
۱۴. گزارش گومولکا^۴ دربارهٔ فعالیت حزب کمونیست لهستان، *Cominform Conference* 1947, p. 79.

۱۵. ددی پر شرح زیر را دربارهٔ واکنش دوکلو و لونگو به انتقادهای

1. Caserta

2. Scobie

3. Varkiza

4. Gomulka

یوگسلاوها عرضه می‌کنند، همان‌طور که دیدیم، این انتقادهای مورد "حمایت" ژدانف هم قرار گرفت. "واکنشهای دوکلو و لونگو به نحوه برخورد هیأت نمایندگی یوگسلاوی متفاوت بود، دوکلو عصبانی بود، و از روی کج خلقی از صحبت با دیگران امتناع می‌کرد. او بعد از جلسه به پارک رفت و روی نیمکتی نشست، و به طرزی عصبی پاهای کوتاه خود را که به زمین نمی‌رسید تکان می‌داد. لونگو، برعکس، خواستار جلسه‌ای با هیأت نمایندگی یوگسلاوی شد تا انتقادات آنها را با تفصیل بیشتری بشنود. در مورد سیاست زمان جنگ حزب کمونیست ایتالیا گفت که حزب بنا بر دستورالعملهای مسکو عمل کرده بود" (*Tito Speaks*, p. 305).

۱۶. نگاه کنید به ص ۳۲-۲۵.

۱۷. رجوع کنید به قسمتهای "استالین به عنوان تجدید نظر طلب" و "تجربه جبهه خلق"، در بالا، ص ۸۷ به بعد و ص ۱۹۳ به بعد.

۱۸. رجوع کنید به قسمت "پرده آخر"، در بالا، ص ۳۳۲ به بعد.

19. "Notes et études documentaires" (*Documentation française*, 5 May, 1951 p. 6).

برای آگاهی از مصاحبه ۲۱ دسامبر ۱۹۴۶ الیوت روزولت با مارشال استالین، مراجعه کنید به *Daily Mail*, 22 January 1947.

20. Nine-party statement, *Cominform Conference 1947*, p. 6.

21. Stalin, *War Speeches, Orders of the Day and Answers to Foreign Press Correspondents During the Great Patriotic War, July 3rd, 1941 June 22nd, 1945*, Hutchinson, London, 1946, p. 112.

22. Zhdanov's report, *Cominform Conference 1947*, pp. 12-14.

23. *Cominform Conference 1947*, pp. 7 and 22.

24. Ministry of Foreign Affairs of the USSR, *Stalin's Correspondence with Churchill, Attlee, Roosevelt and Truman 1941 - 1945*, London, 1958, II, p. 202.

(پیغام خصوصی و شدیداً محرمانه روزولت به استالین، دریافت به تاریخ اول آوریل ۱۹۴۵). آندره فونتن به این پیغام روزولت اشاره می‌کند (پیشین، ص ۲۳۶).

۲۵. وقتی که ژنرال دوگل بر موضع معروف خود در مورد تقسیم "مناطق نفوذ" که در یالتا انجام شده بود از نو تأکید کرد، وزارت

خارجۀ امریکا بهانه‌ای مطبوعاتی به تاریخ ۲۵ اوت ۱۹۶۸ منتشر کرد مبنی بر اینکه در کنفرانس کریمه "نه به‌طور مستقیم و نه به‌طور غیرمستقیم هیچ صحبتی از مناطق نفوذ نبود". نوموند ۲۵ و ۲۶ اوت ۱۹۶۸ تلاش کرد با انتشار متن کامل قراردادهای یالتا نظر وزارت خارجۀ امریکا را تأیید کند، قراردادهایی که - همانند قراردادهای علنی سه قدرت بزرگ - یکی از هدفهایشان پنهان‌کردن واقمیت این "تقسیم" از ملت‌ها بود. این کار در آن قراردادها بعدو صورت انجام گرفته‌است، استفاده از عبارات دو پهلو، هرگاه که متن بصراحت برخی از جنبه‌های این "تقسیم" را ذکر می‌کند، و نادیده‌گرفتن توافقیهای محرمانه‌ای که در حین کنفرانس صورت گرفته‌بود. نمونه‌ای از شیوۀ نخست، نحوه اشاره متن رسمی قراردادهای یالتا به یوگسلاوی است، متن رسمی می‌گوید که سه قدرت بزرگ توافق کردند که به تیتو و سوباشیچ توصیه کنند که توافقی را که با هم کرده‌اند (و در بالا ذکر شد) به‌مورد اجرا گذارند، ولی هیچ اشاره‌ای به این نمی‌کند که این توافق بر یوگسلاوها تحمیل شده‌بود، یعنی در نتیجۀ فشار پنهانی استالین از یک طرف و روزولت و جرجیل از طرف دیگر، و بر اساس مفاد تقسیم محرمانه "مناطق نفوذ" در یوگسلاوی که در اکتبر ۱۹۴۴ میان استالین و جرجیل بر سر آن توافق شده‌بود، صورت گرفت. همین مطالب را در مورد لهستان و بسیاری نمونه‌های دیگر نیز می‌توان گفت. آنچه عجیب است این است که کمونیستها نیز متون رسمی یالتا یا کنفرانسهای دیگر "سه قدرت بزرگ" را همان‌گونه خوانده‌اند که وزارت خارجۀ امریکا. و این درست همان کاری است که، مثلاً سرجو سگره^۱، در مقاله‌اش در گریپیکا مارکسیست^۲ ۳ مه ۱۹۶۸، و ا. راجونیری^۳ در مقدمه‌اش بر کتابی که در سال ۱۹۶۵ از طرف ادیتوری ریونیتی^۴ منتشر شده‌بود و شامل گزارشهای رسمی جلسات "سه قدرت بزرگ" در تهران و یالتا بود کرده‌اند.

26. Deborin, *La segunda guerra mundial*, Spanish edn, Moscow, 1961, p. 214.

27. Eden, *The Reckoning*, Cassell, London and New York, 1965, p. 296; cf. Fontaine, op. cit., p. 179.

28. *History of the International Working-class Movement*, کتاب درسی مدرسه عالی حزب کمونیست اتحاد شوروی (نگاه کنید به بالا، ص ۸۶۵، یادداشت ۲)، ص ۴-۴۳.

1. Sergio Segre

2. Critica Marxista

3. E. Ragionieri

4. Editori Riuniti

۲۹. نگاه کنید به بالا، ص ۳۷۴.

۳۰. فونتن، پیشین، ص ۱۸۲.

31. Quoted by Pierre Broué, *Le Parti bolchevique*, Editions de Minuit Paris, 1963, pp. 433-4.

32. Trotsky, *The Revolution Betrayed*: Faber and Faber, London, 1937, p. 189.

33. Quoted by Broué, op. cit. pp. 434-5.

۳۳. برای آگاهی از توصیف تالیاتی درباره جنبش توده‌ای، جنبش پارتیزانی، و بحران دولت ایتالیا در این دوره، نگاه کنید به ص ۸۷۴، یادداشت ۵۳، در بالا.

۳۵. نگاه کنید به فونتن، پیشین، ص ۱۸۸. شوخی استالین در کتاب چرچیل نقل شده است. Churchill, *History of the Second World War*, "پدر ملل" تشخیص نمی‌داد که تا چه حد حق با او است. Vol. 5, p. 72.

۳۶. دبورین، پیشین، ص ۳۷۱ و ۳۹۹. دبورین شرح خود را بر پایه خاطرات کوردل هال، وزیر خارجه وقت استوار می‌کند. بر طبق گفته هال، چرچیل در کنفرانس که یک خواهان گشایش جبهه دوم در بالکن بود زیرا "هجوم شوروی" به این منطقه "منافع مهم امریکای شمالی و انگلستان" را در معرض خطر قرار می‌داد.

(Hull, *Memoirs*, Hodder and Stoughton, London, 1948, p. 1231).

37. Stalin, *War Speeches*, pp. 94-5, III.

38. Editorial in *Nuestra Bandera*, journal of the Spanish Communist Party, 30 June 1944.

39. I. Maisky, "Le Problème du second front", *Recherches Internationales*, 9-10, Paris 1958 p. 239.

40. *Bol'shaya Sovyetskaya Entsiklopediya*, 7, p. 181.

۴۱. دبورین، پیشین، ص ۴۲۵.

۴۲. پسر روزولت گزارش می‌دهد که رئیس جمهور این نظر را طی گفتگویی با نخست وزیر بریتانیا (۲۲ نوامبر ۱۹۴۳)، در کنفرانس قاهره بیان کرده است.

(Elliott Roosevelt, *As He Saw It*, Duell, Sloan and Pearce, New York, 1946, p. 156).

43. US Department of State, *The Conference of Malta and Yalta*, Washington, 1959, pp. 539 ff.

44. Stalin, *War Speeches*, pp. 94-5

۴۵. البته تقسیم اروپا به "مناطق نفوذ" به طور کلی با رعایت کامل شکل‌های دیپلماتیک مناسب با شرایط جنگ جهانی دوم انجام می‌گرفت؛ به سخنی دیگر، با اشاره به احترام برای استقلال ملت‌ها، حق مردم در تعیین آینده خود به دست خود، و امثالهم، توجیه می‌شد. لیکن، گاهی اوقات، زبان صریحتری بکار برده می‌شد. بیان زیر یکی از آنها است. در اینجا چرچیل گفتگویی را که در ۹ اکتبر ۱۹۴۴ با استالین داشت نقل می‌کند:

"زمان برای معامله مناسب بود، بنا بر این گفتم، 'بپایید مسائلی را که در بالکان داریم حل و فصل کنیم. ارتش‌های شما در رومانی و بلغارستان هستند. ولی ما هم در آنجا منافع، هیأت‌های نمایندگی، و عواملی داریم. نگذارید سر چیزهای کوچک اختلاف رأی پیدا کنیم. تا آنجا که به بریتانیا و روسیه ارتباط دارد، چه طور است که نود درصد رومانی مال شما باشد، نود درصد یونان هم مال ما، و یوگسلاوی را هم پنجاه - پنجاه معامله کنیم؟' در حالی که این مطالب ترجمه می‌شد روی یک تکه کاغذ نوشتم:

	رومانی
۹۰%	روسیه
۱۰%	بقیه
	یونان
۹۰%	بریتانیا و کبیر
	(با توافق ایالات متحد آمریکا)
۱۰%	روسیه
۵۰-۵۰%	یوگسلاوی
۵۰-۵۰%	مجارستان
	بلغارستان
۷۵%	روسیه
۲۵%	بقیه

"و آن را به طرف استالین، که تا آن موقع ترجمه را شنیده بود، هل دادم. کمی مکث شد. سپس او مداد آبی خود را برداشت و علامت تأیید بزرگی بر آن گذاشت و آن را به ما برگرداند. حل و فصل همه این کارها فقط به اندازه نوشتن‌شان وقت گرفت.

"... پس از آن سکوتی طولانی برقرار شد. کافد علامت‌دار در وسط میز بود. عاقبت گفتم، 'اگر تصور رود که ما موضوعاتی را که برای میلیون‌ها نفر سرنوشت‌ساز است این چنین سرسری حل و فصل کرده‌ایم فکر نمی‌کنید ممکن است به‌عنوان لااها لیکری ما تلقی شود؟ بهتر است کافد را بسوزانیم.' استالین گفت، 'نه، پیش خودتان باشد.' " (چرچیل، پیشین، جلد ششم، ص ۱۹).

بحث پیرامون جبههٔ دوم بار دیگر مسأله "تقسیم" را مطرح کرد. انگلیسی‌ها در تمام طول جنگ، به‌دلایلی که باآسانی قابل فهم بود، همواره پافشاری می‌کردند که جبههٔ دوم در بالکان گشوده شود. شورویها هم به‌همان اندازه قاطعانه، و باز به‌دلایلی قابل فهم، با آن مخالفت می‌کردند. استدلال‌های هر دو طرف از جنبهٔ کل‌آیی نظامی بود، ولی مطلب واقعی این بود که کدام منطقه باید تحت نظارت کدام طرف باقی بماند.

باید تأیید کرد که روسها روایت چرچیل را هرگز نفی نکرده‌اند. آندره فونتن خاطر نشان می‌سازد (پیشین، ص ۲۴۶) که در چاپ روسی مکاتبات محرمانه میان "سه قدرت بزرگ" پیغام چرچیل به‌استالین از قلم افتاده است؛ در آن پیغام، چرچیل بی‌رودربایستی به‌شورویها موضوع تقسیم "مناطق نفوذ" در بالکان را، که در اکتبر ۱۹۴۴ بر سر آن به‌توافق رسیده بودند، یادآوری کرده است، لیکن، چاپ روسی شامل پیغام مورخ ۲۸ آوریل ۱۹۴۵ چرچیل به‌استالین است که جمله زیر در آن آمده است؛ "همچنین باید بگویم که سیر وقایع در یوگسلاوی چنان نیست که با تقسیم منافع کشورهای ما به‌نسبت ۵۰:۵۰ مطابقت داشته‌باشد." استالین در پاسخ خود اعتراضی به‌گلهٔ چرچیل نمی‌کند.

46. Stalin, *War Speeches*, p. III.

۴۷. نگاه کنید به‌بالا، ص ۴۴۵.

۴۸. نگاه کنید به‌فونتن، پیشین، ص ۲۲۵. حزب کارگر که در جناح مخالف بود، و چشم به‌انتخابات در آینده نزدیک داشت، مصالحش ایجاب می‌کرد که از وقایع یونان سودجوید. حزب کارگر، پس از شکست دادن چرچیل، خود همان سیاست را در یونان دنبال کرد. رهبران امریکا در آن زمان در تدارک بیرون‌داندن بریتانیاییها از یونان بودند تا خود جای آنان را بگیرند.

۴۹. جبههٔ رهایی‌بخش ملی EAM، در آستانهٔ رهایی، پیش از ۱،۵۰۰،۰۰۰ مرد و زن را در صفوف خود سازمان داده بود. فونتن در توصیف

خود از زد و خورد در آتن چنین می‌گوید، "ارتش توده‌ای رهایی‌بخش یونان (ا. ت. ر. ی.) تنها سر مویی با پیروزی فاصله داشت... روز کریسمس [چرچیل] شخصاً وارد آتن شد، بی آنکه بداند با این کار شکست قیام ا. ت. ر. ی. را تضمین کرده‌است. ا. ت. ر. ی. در واقع ترتیبی داده بود که "هتل بریتانیای کبیر" را در آن روز منفجر کند. این هتل مقر ستاد فرماندهی ارتش انگلیس-یونان و 'حکومت' پایاندرو بود که قدرتش از ۱۰۰ متر مربع اطراف آن ساختمان فراتر نمی‌رفت. قرار بود با بهره‌گیری از آشفته‌گی ناشی از انفجار، حمله‌ای عمومی آغاز شود. ا. ت. ر. ی. به‌علت حضور چرچیل، و به این سبب که او پذیرفته بود که با نمایندگان ا. ت. ر. ی. مذاکره کند، از نقشه‌اش چشم پوشید" (پیشین، ص ۲۱۶). آنچه در واقع جبهه رهایی‌بخش ملی را نابود ساخت اشتیاق رهبران حزب کمونیست یونان به رسیدن به‌سازشی با چرچیل بود، تا به این ترتیب با سیاست استالین هماهنگ شوند.

۵۰. به‌گفته مورخان شوروی، نقشه آلمانیها این بود که بندر آنتورپ را، که پایگاه مهمی برای ارتشهای متفقین بشمار می‌آمد، بگیرند و مهمترین مرکز ارتباطی این ارتشها را با جاهای دیگر قطع و آن را منهدم کنند، و از این طریق حمله بر نامرئیزی شده متفقین را غیرممکن سازند.

51. *Stalin's Correspondence with Churchill etc.*, I, p. 295.

52. Guderian, *Panzer Leader*, Michael Joseph, London, 1952, p. 393.

۵۳. دبورین پیشین، ص ۴۲۵. مورخان شوروی از اسناد محرمانه و خاطرات شرکت‌کنندگان اصلی امریکایی و بریتانیایی در این وقایع استفاده می‌کنند، و این امر به‌قدر کافی منطقی است زیرا گواهی این اسناد مؤید آن است که پروژ چنین وقایعی در واقع هدف متفقین بوده‌است. اما مورخان شوروی این منابع را تنها به‌عنوان تأیید مورد استفاده قرار می‌دهند. مبنای واقعی تحلیل تاریخ رسمی شوروی واقیتهای و اعمالی است که استالین و رهبران شوروی در خلال جنگ شاهد آنها بوده‌اند، و تعبیری که بعداً به این واقیتهای و اعمال در پرتو منافع طبقاتی رهبران امریکایی و بریتانیایی داده شده‌است. برای مثال، به‌بازترین نمونه بیان دیدگاه رسمی، یعنی به کتاب دبورین، که مکرراً از آن نقل کرده‌ایم، و با همکاری ژنرال ا. ژوبکوف^۱ نوشته شده‌است، اشاره می‌کنیم. (همه ارجاعات به‌چاپ اسپانیایی این کتاب است.)

در صفحه ۳۳۷ به‌بعد تحلیلی از نقشه‌های عملیاتی متفقین برای سال

۱۹۴۲ در افریقای شمالی، ایتالیا، و بالکن آمده‌است. این امر نشان می‌دهد که بررسی ساده‌ای از مطالب مطبوعات امریکایی موجب می‌شود که در پس این نقشه‌ها بتوان منافع گروه‌های انحصارطلب دو کشور را تشخیص داد. در صفحه ۳۴۴ دربارهٔ "حمایت ایالات متحد از ارتجاع فرانسوی، این عمال آلمان نازی"، در افریقای شمالی پس از فرودآمدن، ذکری به‌میان آمده‌است. در صفحه ۳۵۵ به‌مقالات ۱۹۴۳ والتر لپمن^۱ اشاره شده‌است، در این مقالات فکر ایجاد یک "جامه آتلانتیک" به‌عنوان ابزار سلطهٔ جهانی ایالات متحد عرضه شده‌بود. موضوع حمایت علنی حکومت‌های لندن و واشنگتن از فرانسه، بر اساس مطالبی که در آن زمان انتشار یافته‌بود، در صفحه ۳۵۴ ذکر شده‌است. در صفحه ۳۹۵ نظارتی که از جانب مقامات نظامی متفقین در مناطق آزادشدهٔ جنوب ایتالیا برقرار شده‌بود به‌منزلهٔ نظامی استعماری توصیف شده‌است. در صفحه ۳۹۹ توضیح داده شده‌است که هیأت نمایندگی شوروی در کنفرانس تهران با طرح‌های بریتانیا برای فرود آمدن در بالکن مخالفت کرد زیرا هدف واقعی آنها - همان‌طور که دبورین در صفحه ۳۳۷ به‌بعد تشریح کرده‌است - این بود که "بر این ملت‌ها حاکمیت استعماری امپریالسم بریتانیا را تحمیل کنند و یک منطقهٔ حائل ضدشوروی^۲ از نو بوجود آورند". قطعه‌ای که در متن در بارهٔ هدف‌های واقعی متفقین در فرودآمدن مکرر در نورماندی نقل گردیده از صفحه ۴۲۵ برداشته شده‌است. در صفحه ۴۷۴ به‌بعد انتقاد بسیار شدیدی به‌مداخلهٔ بریتانیا در یونان شده‌است، و در خلال آن آمده‌است که "اشغال یونان توسط سربازان بریتانیا نفرت عمیقی در افکار دموکراتیک سراسر جهان برانگیخت" (به‌طور گذرا باید نکتهٔ با اهمیتی را ذکر کنیم. دبورین هیچ شاهدهی در مورد اینکه این نفرت عمومی در مطبوعات شوروی یا اسناد رسمی شوروی چگونه منعکس شده‌بود نمی‌آورد - و اگر می‌توانست قطعاً می‌آورد).

۵۴. استالین قطعاً از حمل و نقل سربازان به یونان به‌وسیلهٔ متحدان ایتالیا اطلاع داشت، زیرا در آتن در مجاورت ستادهای نیروی اعزامی بریتانیا یک هیأت نظامی شوروی مستقر بود.

۵۵. دبورین، پیشین، ص ۴۸۵.

۵۶. دبورین، پیشین، ص ۴۸۱.

57. Engels, "The Question of What is Really Happening in Turkey"

۵۸. نگاه کنید به بالا، ص ۴۴۳.

1. Walter Lippmann

2. Anti-Soviet cordon sanitaire

۵۹. ف. فیتو، پیشین، جلد اول، ص ۵۷، در شرح خود از "شورویایی کردن سریع و خشن" لهستان شرقی بلافاصله پس از آنکه در ۱۹۳۹ به وسیلهٔ سربازان شوروی اشغال شد، جزئیات زیر را بدست می‌دهد: منع فعالیت همهٔ احزاب سیاسی لهستانی، اوکراینی، بیلوروسی، و یهودی، دستگیری هزاران سوسیالیست و عضو حزب دهقانان، تبعید ۱,۲۰۰,۰۰۰ شهروند لهستانی، به‌علاوهٔ آنکه ۲۵۰,۰۰۰ سرباز ارتش لهستان به‌زندان افتادند یا به‌اردوگاهها فرستاده‌شدند. تبعیدیهای لهستانی پس از حملهٔ آلمان به‌اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی آزاد شدند، ولی ۲۰۰,۰۰۰ نفر از آنها ناپدید شده بودند. برخی از رهبران سیاسی که در ۱۹۴۱ آزاد شده بودند از نو دستگیر شدند، که دو تن از رهبران اصلی حزب سوسیالیست یهودی، بوند،^۱ به اسامی هنریک ارلیش^۲ و ویکتور آدلر جزء آنان بودند. این دو رهبر زمانی که غرب لهستان به‌وسیله نازیها اشغال شده بود به‌بخش شرقی لهستان فرار کرده بودند. آنان در ۱۹۴۱ پیشنهاد حکومت شوروی را مبنی بر اینکه باید یک کمیتهٔ ضدفاشیست یهودی جهانی ایجاد کنند پذیرفتند، و پیشنهادی اساسنامهٔ آن را برای استالین فرستادند. پس از تخلیه مسکو در اکتبر ۱۹۴۱ آنان به‌گوییبرگف فرستاده شدند تا منتظر پاسخ استالین بمانند. در سوم دسامبر دستگیر و اعدام شدند.

۶۰. مآخذ پیشین، ص ۷-۵۶، اطلاعات مفصلي در مورد اهمیت جنبش مقاومت لهستان که با حکومت در تبعید ارتباط داشت بدست می‌دهد. در روز اول اوت ۱۹۴۴، جنبش مقاومت، بر طبق دستورالعملهای حکومت در تبعید، قیام ورشو را براه انداخت، با این هدف آشکار که پایتخت را آزاد کند و قدرت خود را پیش از رسیدن سربازان شوروی، که بسیار نزدیک بودند، برقرار سازد. در خلال قیام، سربازان شوروی، به‌کنارهٔ مقابل رود ویستولا، که در حومهٔ ورشو واقع است، رسیدند و آلمانیها را فقط به‌توپ بستند، بی‌آنکه به‌آنها حمله کنند، اگر چه حمله‌ای در ترکیب با قیام مقاومت، ممکن بود آلمانیها را شکست دهد. مردم ورشو پس از دو ماه جنگیدن مجبور شدند در ویرانه‌های شهر خود تسلیم شوند. شورویها انفصال و بی‌تحرکی خود را بر اساس دلایل فنی توجیه کرده‌اند.

61. *Stalin's Correspondence with Churchill, etc. I, p. 347.*

۶۲. همان، جلد دوم، ۱۲۰۲ فونتن، پیشین، ص ۲۳۶.

63. *Stalin's Correspondence with Churchill, etc. II, p. 206.*

64. Quoted by Fontaine, op. cit., p. 239.

65. *Stalin's Correspondence with Churchill, etc.* I, p.331.

مقاومت در خلال زمستان ۱۹۴۴-۵ در بلژیک نیز بشدت سرکوب

شده بود.

66. See K. S. Karol, *Visa for Poland*, MacGibbon and Kee, London, 1959, p. 82.

۶۷. این ماده پروتکل بود. این طرح بعداً کنار گذاشته شد.

۶۸. نگاه کنید به فونتن، پیشین، ص ۲۴۳.

69. Quoted by Robert Murphy, *Diplomat Among Warriors*, Collins, London, 1959, p. 82.

۷۰. نگاه کنید به بالا، صفحه‌های ۳۸۴ و ۳۸۵، جرجیل، در پیغام ۱۲ مه

خود به ترومن، چنین استدلال کرد که "بزودی برای روسها امکان پذیر خواهد شد

که در صورت تمایل به طرف آبهای دریای شمال و آتلانتیک پیشروی کنند"

(فونتن، پیشین، ص ۳-۲۴۳).

71. *The Times*, 10 August 1945.

۷۲. گفته استالین به منخیر پرودا (1946) *Nuestra Bandera* 5

73. "Interviews du maréchal Staline (1945-1951)", *La Documentation française*, 5 May 1951, 3-7.

۷۴. ددی پر، پیشین، ص ۳۳۱، - لاس، پیشین، لندن، ۱۹۶۹، ص ۱۴۱.

۷۵. مائو تسه تونگ، پیشین، جلد چهارم.

76. "Interviews du maréchal Staline (1945-1951)", p. 4.

۷۷. "وقایع" مه ۱۹۶۸ در پاریس مسأله را دوباره مطرح ساخت.

اومانیته مجبور شد به نامه کمونیستی پاسخ گوید که استدلال کرده بود که در

۱۹۴۴-۵ امکان انقلاب وجود داشته است، ولی حزب به سبب مخالفت استالین

و ترس از مداخله امریکا عقب نشست. (نگاه کنید به مقاله مارسل ویریه در

اومانیته ۲۳ ژانویه ۱۹۶۹). سارتر در مصاحبه خود با اسپیگل، که به وسیله

انتشارات دیدیه (پاریس، ۱۹۶۸) به صورت جزوه‌ای تحت عنوان کمونیستها از

انقلاب می‌ترسند چاپ شده است، درباره این موضوع صحبت کرده است. به عقیده

سارتر، دلیل عقب نشینی کمونیستها در ۱۹۴۴-۵ به طور ساده این بود که

"هدفشان این نبود که انقلابی را شروع کنند" (ص ۱۴).

Sartre, *Les Communistes ont peur de la révolution*, Didier, Paris, 1968.

در ایتالیا نیز این موضوع، اگرچه به نحوی بسیار فرعی، در بحثی

پیرامون سیاست جبهه ملی خلق که در خلال سال ۱۹۶۵ در نشریه کرچیکا

مارکسیستا^۱ صورت گرفت، باختصار بررسی شد. للیو پاسو، که هر چه باشد افراطی نیست، اعتراف کرد که موافقتنامه‌های یالتا رسیدن به نتیجه‌ای سوسیالیستی را دشوار ساخت؛ و در ادامه می‌گوید: "اما میان سوسیالیسم و 'بهبود'ی که بعد از ۱۹۴۵ روی داد بی‌نهایت راه حل دیگری وجود داشت، و من هنوز معتقدم که جنبش طبقه کارگر - اگر پیش و پس از مقاومت، به منظور حفظ وحدت ضدفاشیستی، یک رشته سازشایی را که بهبود را آسانتر می‌ساخت، نپذیرفته بود - می‌توانست در میان آنها راه حلی را پیدا کند که به آن اجازه می‌داد که پیشروی قابل توجهی کند"

(*Critica Marxista*, July - August 1965, p. 17).

۷۸. سندی که پیش از هر سند دیگر حزب کمونیست فرانسه، این مسأله را به‌کاملترین نحو مورد بحث قرار می‌دهد سندی است که کمیته سیاسی حزب در سوم اکتبر ۱۹۵۲ در ارتباط با مسأله آینده مارتی و شارل تیون تصویب کرده است (*Cahiers du Communisme*, 10, 1952)، اختلاف نظر با این دو رهبر حزب ناشی از اختلاف سلیقه در مورد سیاستی بود که در خلال مقاومت و در دوره پس از رهایی دنبال شده بود. موضوع اصلی این بود که مارتی و تیون (که دومی یکی از رهبران نظامی مقاومت بود) معتقد بودند که حزب سیاست فرصتطلبانه‌ای را دنبال کرده بود و از فرصتهایی که به آن داده شده بود سود نبرشته بود. رهبری حزب کمونیست فرانسه از این بحث به کمک روشهای معمول خود جلوگیری کرد و تهمتهای ننگ‌آوری به مارتی، که از حزب اخراج شده بود، وارد آورد. تیون در عضویت باقی ماند، اما از نظر سیاسی نابود شد. سند کمیته سیاسی شامل قطعه زیر است: "شارل تیون اخیراً در جلسه‌ای در درانسی گفته است که متهم کردن ما به اینکه می‌خواستیم در ۲۸ مه گذشته قدرت را به دست گیریم خیلی خنده‌دار است؛ زیرا در ۱۹۴۴ می‌توانستیم این کار را بکنیم ولی به دلیل پای‌بندی به تعهداتمان چنان فکرتیم. شارل تیون، به جای آنکه این حقیقت را توضیح دهد که شرایط لازم برای تسخیر قدرت به وسیله طبقه کارگر در ۱۹۴۴ موجود نبود، با این گفته خود چنین وانمود کرد که حزب بدون شناخت طبقه کارگر و مردم تعهدات نامشخصی بر عهده گرفته بود."

و کمیته سیاسی توضیح زیر را داد:

در اوت ۱۹۴۴ جنگ هنوز تمام نشده بود. متفقین هنوز می‌توانستند از اتحاد خود با شوروی دست‌شسته جبهه‌ای مرکب از قدرتهای سرمایه‌داری علیه آن ایجاد کنند. اگر بهانه‌ای به دست آنها داده می‌شد، امریکاییها که

در آخرین دقیقه به‌عنوان مبارز به‌فرانسه آمده‌بودند، از ترس اینکه مبادا ارتش شوروی پیش از اندازه در غرب پیش‌رود، در متحدشدن با هیتلر در اروپا و با ژاپن در آسیا به‌منظور صف‌آرایی همه نیروهای سرمایه‌داری بین‌المللی علیه کشور سوسیالیسم درنگ نمی‌کردند.

"در خود فرانسه هم حزب، به‌رغم افزایش قابل ملاحظه نفوذ آن، اگر راهی جز ادامه جنگ با هیتلر را پیش گرفته‌بود هزودی منزوی می‌شد، و تنها نتیجه آن شکستی خونین می‌بود. دوگل بهانه‌ای پیدا می‌کرد که طبقه کارگر را به‌کمک ارتشهای بریتانیا و امریکا سرکوب کند و با پتن به توافق برسد و کار شوم گشتاپو را ادامه دهد.

"سیاست بخردانه و دوراندیشانه حزب به‌تحقق چنین نقشه‌ای مجال نداد. کمونیستها انقلابی هستند نه ماجراجو." کمی پایینتر، آمده‌است که "موضع آنها در برابر اتحاد شوروی محک احزاب کمونیست است، هم از لحاظ انترناسیونالیسم پرولتری و هم از لحاظ سیاست منطقی استقلال ملی."

نیازی نیست که در اینجا به‌این استدلالها پاسخ گوئیم، زیرا هدف این کتاب همین است، لیکن باید به‌یکدی دو تا از روشهای جدلی کمیته سیاسی اشاره کنیم.

(الف) کمیته سیاسی مسأله را در اوت ۱۹۴۴ به‌عنوان مسأله تسخیر قدرت مطرح می‌کند، اما اگر تا آوریل ۱۹۴۵ هم صبر کرده‌بود هیچکس ناراحت نمی‌شد، یعنی تا زمانی که خطر تغییر در اتحادها از بین رفته‌بود و تلاش برای تسخیر قدرت ممکن بود با قیام بزرگ در بخش شمالی ایتالیا مقارن شود. اما کاری که حزب در اوت ۱۹۴۴ می‌بایست شروع کرده‌باشد این بود که جنبش تسوده‌ای عظیمی را که در اثر جنبش‌های بخش بوجود آمده‌بود تقویت کند و آن را گسترش دهد؛ به‌سخنی دیگر، شرایط را برای تسخیر قدرت در موقع مناسب آماده سازد

(ب) کمیته سیاسی مسأله را چنان مطرح می‌کند که گویی راه چاره یا به‌دست گرفتن قدرت بود یا ادامه‌دادن جنگ علیه فاشیسم، اما، با فرض آنکه امکان تسخیر قدرت وجود داشت، چرا این امر می‌بایست به‌معنای خاتمه جنگ علیه آلمان تلقی شود و نه به‌عنوان تبدیل آن به‌جنگی مردمی و انقلابی برای دفاع از قدرت جدید و شکست نهایی هیتلریسم؟ و از همه اینها گذشته، آیا هیچ راه دیگری برای ادامه جنگ علیه هیتلر وجود نداشت جز آنکه حزب خود را تحت فرماندهی دوگل و امریکاییها قرار دهد، نیروهای مسلح مقاومت را خلع سلاح کند، و نقش کمیته‌های رهایی را به‌نقشی صرفاً تزئینی تزلزل دهد؟

(ج) کمیته سیاسی پیشنهاد تغییر در اتحادها را چنان مطرح می‌کند که انکار اتحاد میان روزولت و هیتلر و ژاپن و میان دوگل و پتن در اوضاع ۱۹۴۴-۵ عملی کاملاً ساده و بی‌دردسر بود. تنها خطر منزوی شدن حزب را می‌بیند در حالی که خطر منزوی شدن امریکاییها و دوگل را نمی‌بیند. حزب با این اظهار نظر خود که "موضع آنها در برابر اتحاد شوروی محک احزاب کمونیست است" کلید فهم سیاستش را بدست می‌دهد. در واقع، اگر نه اتحاد شوروی، لاقلاً این استالین بود که تورز را منع کرد که درباره کمترین امکانات انقلابی که جنبش‌های بخش وجود آورده بود کاوش کند.

۷۹. نگاه کنید به بالا، ص ۸۷۴، یادداشت ۵۳.

80. Quoted by the American historian, Joseph R. Starobine, in his essay "Origins of the Cold War: the Communist Dimension", *Foreign Affairs*, July 1969, p. 685.

81. See Trotsky, *The Third International after Lenin*, Pioneer Publishers, New York, 1936, pp. 68-73.

۸۲. نگاه کنید به کتاب او به نام استالین، فصل ۱۲. دوپچر، در آخرین کتابش، *The Unfinished Revolution* (OUP, London, 1967). می‌گوید، یک جنگ داخلی بین‌المللی، با توانهای انقلابی اجتماعی عظیم، درون جنگ جهانی بوجود آمد. لیکن استالینسیم همچنان به امنیت قراردادی، مصلحت دولت، و غرور ملی مقدس چسبیده بود. این جنگ را به منزله 'جنگ میهنی'، یعنی یک ۱۸۱۲ دیگر، تلقی می‌کرد و نه به عنوان یک جنگ داخلی اروپایی. نمی‌خواست با کمک اندیشه سوسیالیسم و انقلاب بین‌المللی با نازیسم مقابله کند. استالین معتقد نبود که این اندیشه بتواند به ارتشهای او الهام بخشد، یا آنکه بتواند ارتشهای دشمن را به آن مبتلا کند و در نتیجه آنها را از هم بپاشد، چنانکه در خلال جنگهای مداخله چنین کرده بود. علاوه بر این، او جنبشهای مقاومت مختلفی را که در اروپا تحت رهبری کمونیستها بودند واداشت که فقط برای رهایی ملی بچنگند نه برای سوسیالیسم" (ص ۷۳).

83, Deutscher, *Stalin*, Penguin Books, Harmondsworth, rev. edn, 1966, p. 549.

84. Pavlenko and V. Kniažinskij, *International Relations after the Second World War*, Institute of World Economy and International Relations of the USSR Academy of Sciences,

1962 (in Russian). The Passage quoted is from Chapter 13, Published in *Recherches Internationales*, 44-45 (1964), p. 57.

۶. کمینفورم

1. H. Ripka, *Le Coup de Prague*, Plon, Paris, 1949, pp. 33 f. در انتخابات مه ۱۹۴۶ که به عقیده همه احزاب سیاسی چکسلواکی و دولتهای غربی کاملاً عادى و آزاد بود، حزب کمونیست ۳۸ درصد از کل آراء چکسلواکی را بدست آورد، در بوهیموراوی، ۴۰ درصد از آراء را بدست آورد. از ۳۰۰ نماینده، ۱۱۵ نفر کمونیست، ۵۵ نفر ناسیونال سوسیالیست (بنش)، ۴۷ تن عضو حزب پوپولیسیت و ۳۶ تن سوسیال دموکرات بودند. گروههای کوچک مختلفی بقیه نمایندگان را تشکیل می دادند. در ژوئیه ۱۹۴۶ دولت جدیدی تحت رهبری گوتوالد تشکیل شد.

نمایندگی پارلمانی چیزی جز تصویری جزئی در مورد تناسب نیروها بدست نمی داد. در خلال دوره رهایی، هیاتهای حاکمه جدیدی در سطح محلی و منطقه ای تأسیس شده بود. این هیاتها کمیته های ملی خوانده می شدند، و علاوه بر نمایندگان احزاب مختلف سیاسی، نمایندگان اتحادیه ها و سازمانهای دیگر را در بر داشتند؛ دولت بنش، حتی پیش از آنکه در پراگ مستقر شود، آنها را قانونی اعلام کرده بود. در ۷-۱۹۴۶ سه رئیس منطقه ای کمیته های ملی از کمونیستها بودند. از ۱۶۳ کمیته ملی منطقه ای ۱۲۸ کمیته، و از ۱۱۵۱۲ کمیته ملی محلی ۶۳۵۰ کمیته بدیست کمونیستها بود. اگر این واقعت را هم اضافه کنیم که حزب بر وزارت کشور، کلرگران چریک، بنش اعظم ارتش و، در هر حال، رهبران نظامی آن نظارت داشت و بر اتحادیه ها و سازمانهای توده ای دیگر مسلط بود، آنگاه خواهیم دید که گفته ریپکا بیان دقیق واقعتهاست. (جزئیات مربوط به انتخابات و کمیته های ملی از گزارش اسلانسکی، دبیرکل حزب کمونیست چک، به جلسه بنیادگذاری کمینفورم در سپتامبر ۱۹۴۷ گرفته شده است.)

۲. منقول از ف، فیتو، در *Histoire des démocraties populaires*، ص ۱۰۷، از مقاله ای به قلم راشکوشی^۱ در ۱۹۵۲، که در نشریه نظری حزب کمونیست مجارستان انتشار یافته بود.

۳. همان: ص ۱۰۸.

۴. همان، ص ۱۰۷. "مقامات شوروی در مورد مجارستان به همان

اندازه که خود را از نظر سیاسی لیبرال و با گذشت نشان می‌دادند از نظر اقتصادی سخت می‌گرفتند. سیر حوادث این تصور را القا می‌کرد که آنان - در ارتباط با کشوری که خارج از منطقه امنیتی آنها قرار دارد - می‌خواهند نمایل خود را به‌عزایت مفاد موافقتنامه‌های یالنا ثابت کنند، موافقتنامه‌هایی که آنان حس می‌کردند نمی‌توانند در مورد رومانی یا بلنارستان از آنها استفاده کنند* (همان، ص ۱۰۶). با بدتر شدن روابط میان دولتهای شوروی و ایالات متحد، اوضاع هم بعد از این انتخابات سرعت تغییر کرد. در دسامبر ۱۹۴۶ رهبران حزب خرده‌مالکن متهم به توطئه علیه رژیم شدند. وقتی گروه پارلمانی حزب، که ۵۷ درصد از آزادی لازم را داشت، نپذیرفت که از مصونیت پارلمانی دبیر کل حزب خود، بلا کوواچ^۱، چشم‌پوشی کند، مقامات نظامی شوروی رأساً دخالت کردند و او را در فوریه ۱۹۴۷ به جرم "توطئه علیه امنیت ارتش سرخ" دستگیر کردند. نگاه کنید به همان، ص ۱۹۴.

5. Stalin, *Interview between J. Stalin and Roy Howard*, March 1, 1936, Moscow, 1936, p. 7.

۶. نگاه کنید به فیتو، پیشین، ص ۱۲۷.

۷. بر طبق برآوردهایی که فیتو نقل کرده است، رومانی ۱۰۰۰ میلیون دلار به‌عنوان غرامت به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پرداخته بود و می‌بایست ۹۵۰ میلیون دلار دیگر بپردازد. در مجارستان ۶۵ درصد از کل تولید کشور در ۱۹۴۶ به پرداخت غرامتها اختصاص یافت. برای اطلاع از جزئیات بیشتر در مورد این مسأله و تأسیس شرکتهای مختلط، نگاه کنید به فیتو، ص ۱۳۶-۷، ۱۵۴-۷. بررسی مفصلتر و تخصصیتر این مسأله در کتاب زیر آمده است.

Jan Marzewsky, *Planification et croissance économique des démocraties populaires*, I, PUF, Paris, 1956, pp. 218-32.

۸. در مورد اختلاف نظر چکسلواکی و لهستان بر سر نشن، نگاه کنید به فیتو، ص ۱۱۴؛ در مورد مسائل اقلیتهای مجار در اسلواکی و ترانسیلوانیا، نگاه کنید به همان، ص ۱۷-۱۱۶، ۱۲۷.

۹. تیتو در آغاز جنگ رهبر معروفي نبود. طرز برخورد و روحیه او از طریق این واقعیت قابل توضیح است که او حزب و مبارزه رهایی‌بخش را در محل رهبری می‌کرد و تماس او با مسکو فقط از طریق رادیو بود. او تا حدودی تحت تأثیر تجارب قبلی خود قرار داشت؛ مشاجره‌های درون کمیته‌رن که وی در آنها شرکت کرده بود و دانشی که در باره موقعیت درون اتحاد جماهیر

شوروی سوسیالیستی داشت. زندگینامهٔ تیتو به قلم ددی پر، به رسم نشانه‌های تاسف‌بار "کیش شخصیت‌پرستی"، از این دیدگاه، بسیار جالب توجه است.

۱۰. وقتی که او رهبری دولت را در ۱۹۴۶ بدست گرفت دیمیتروف گفت: "وظیفهٔ فوری ما نه تحقق سوسیالیسم یا ایجاد نظام شوروی، بلکه تحکیم دموکراسی پارلمانی است" (نقل‌شده از اثر فیتو، پیشین، ص ۱۲۶).

۱۱. منقول از چرونکف^۱، یکی از رهبران حزب کمونیست بلغارستان، در گزارش خود به جلسهٔ بنیادگذاری کمینفورم، که در مجموعهٔ اسناد این جلسه مندرج است و در مسکو به وسیلهٔ Foreign Languages Publishing House چاپ شده است، چاپ اسپانیایی، ص ۱۸۵.

۱۲. Dimitrov, Informe al v. Congreso del Partido, ۱۹ دسامبر ۱۹۴۸، چاپ‌شده تحت عنوان *La Bulgaria de hoy* به وسیلهٔ انتشارات حزب کمونیست اسپانیا *Nuestro Pueblo*. نگاه کنید به ص ۵۲.

13. Thorez, *Oeuvres*, Vol. 23, p. 133.

14. Fejtö, op. cit., p. 180.

۱۵. همان، ص ۱۷۹.

۱۶. نگاه کنید به همان، جلد اول، فصل ۴.

۱۷. نقل از متن رسمی گزارش ژدانف، که همراه با بیانیهٔ نه حزب و گزارشهای نمایندگان آنها در *Cominform Conference 1947* انتشار یافته است (نگاه کنید به بالا، ص ۸۷۴، یادداشت ۵۲). همهٔ منابع و نقل قولهایی که در زیر می‌آید از این منبع گرفته شده است. (تأکید از نویسنده است.)

۱۸. متن سخنرانی ویشینسکی از یک نشریهٔ حزب کمونیست اسپانیا، به نام *Mundo Obrero*، به تاریخ ۲۵ سپتامبر ۱۹۳۶، که در فرانسه چاپ می‌شد، گرفته شده است (تأکید از نویسنده است).

۱۹. پیام به سفیر ایالات متحد در مسکو، ۹ مه ۱۹۴۸ (*The Times*، ۱۱ مه ۱۹۴۸).

۲۰. نگاه کنید به بالا ص ۵۰۴.

۲۱. در سیزدهم ماه مه مطبوعات شوروی نامهٔ سرگشاده‌ای از هنری والاس به استالین چاپ کردند که در آن فهرست مسائلی آمده بود که به اعتقاد والاس رسیدن به توافق بر سر آنها ضروری بود. استالین در بیانیهٔ امضا شده‌ای به تاریخ ۱۷ مه به آن پاسخ گفت و از آن ستایش بیدریغ کرد، و آن را "مهمترین سند" در میان اسناد اخیر توصیف کرد که هدف آنها "تقویت صلح، عادی‌کردن همکاری بین‌المللی، و تضمین دموکراسی" بود. استالین گفت که

برنامه پیشنهادی والاس می‌تواند پایه توافق قرار گیرد. وزارت خارجه مستقلاً، و پیش از ابتکار والاس، مقاصد شوروی را بررسی کرده بود، اقدامی که در فاصله ۴ تا ۱۹ مه به تبادل یادداشت‌هایی منجر شد که در آنها دولتهای مسکو و واشنگتن یکدیگر را مسؤول تنش بین‌المللی می‌دانستند و حدود اختلافات خود را نشان می‌دادند. بیانیۀ استالین و یادداشت‌های شوروی تمایل شدید مسکو را به رسیدن به توافقی عمومی منعکس می‌کرد. این گزارش بر اساس متونی تنظیم شده است که در تاریخهای ۲۵، ۲۷ و ۲۸ مه ۱۹۴۸ در *Mundo Obrero* انتشار یافت.

۲۲. نگاه کنید به *(Misl) History of the Revolutionary Movement*، قسمت ۲، ص ۴۲۱، یادداشت ۲.

۲۳. قطبنامۀ کمیته اجرایی کنفدراسیون عمومی کارگران (CGT)، ۱۴ نوامبر ۱۹۴۷.

۲۴. نگاه کنید به نشریۀ *SFIO, Le Populaire*، ۲۴ دسامبر ۱۹۴۷.

۲۵. نگاه کنید به ژ. فووه، *Histoire du Parti communiste français* جلد دوم، ص ۲۱۲.

۲۶. تاریخ رسمی حزب کمونیست فرانسه *Histoire du Parti communiste français*، (Paris, 1964) به طور ضمنی تصدیق می‌کند که حزب چنین موضعی گرفت و به آثار و نتایج منفی آن اعتراف کرد، "بخشی از اعتصاب کنندگان می‌خواستند که جنبش پایان پذیرد. اعتصاب بتدریج به اعتصاب اقلیتها تبدیل شد، که منجر به خطاهای فرقه‌گرایانه گردید. اصرار به ادامه جنبش منجر به منزوی شدن معدنچیان کنفدراسیون عمومی کارگران شد، که پس از اعتصاب هشت هفته‌ای خود به سر کار بازگشتند" (ص ۵۱۹، تأکید از نویسنده است).

۲۷. نقل شده از فووه، پیشین، جلد دوم، ص ۲۱۲.

۷. قطع رابطه یوگسلاوی

۱. نگاه کنید به ف. فیتو، پیشین، جلد اول، ص ۱۹۴.

۲. پیشین، ص ۲۵۹. همچنین نگاه کنید به مقاله زیر،

Amber Bousoglou, "Comment la Tchécoslovaquie passe du régime parlementaire à la démocratie populaire", *Le Monde*, 23 February 1968.

۳. سخنرانی گوتوالد در مجلس مؤسسان، ۱۵ مارس ۱۹۴۸ [گرفته شده

از ترجمۀ اسپانیایی آن در *Nuestra Bandera*، ۲۵ (۱۹۴۸)، ص ۲۴۷].

4. *XXe Congrès du PC de l'Union soviétique, Cahiers du*

Communisme, Paris, 1956, p. 260.

۵. گرفته‌شده از ترجمه اسپانیایی آن در *Nuestra Bandera*، ۱۹ (۱۹۴۷). قسمتهای نقل شده از صفحات ۶۰۸ و ۶۱۴ است.

6. *Meeting of the Information Bureau of the Communist Parties in Hungary in the Latter Half of November 1949*, published by the journal *For a Lasting Peace, For a people's Democracy*, Moscow, 1950, pp. 17 and 69.

۷. نگاه کنید به فیتو، پیشین، ص ۳-۲۰۲.

۸. فیکارو، ۱۲ فوریه ۱۹۴۸. *Groza* در آن زمان رئیس شورای وزرای رومانی بود.

۹. گزارشی که در اینجا عرضه شد عمدتاً بر پایه مکاتبات میان تیتو و استالین به تاریخ مارس تا مه ۱۹۴۸ متکی است. این مکاتبات را یوگسلاوها به زبانهای مختلف، از جمله انگلیسی، ترجمه کردند. چاپ انگلیسی آن عنوان زیر را دارد:

The Correspondence between the Central Committee of the Communist Party of Yugoslavia and the Central Committee of the All-Union Communist Party (B), Belgrade, 1948.

مؤسسه تحقیقاتی زیر نیز ترجمه دیگری از این مکاتبات به صورت جزوه انتشار داد، با این مشخصات:

Royal Institute of International Affairs, as a Panphlet *The Soviet-Yugoslav Dispute*, London and New York, 1948.

این جزوه همچنین شامل متن قطعنامه ۱۹۴۸ کمینفورم است مبتنی بر محکومیت یوگسلاوی، و جزوه یوگسلاوها شامل شرحی است درباره اینکه اختلاف از نظر یوگسلاوها چگونه بوجود آمد. نقل قولهایی که در اینجا از مکاتبات آوردیم از جزوه یوگسلاوهاست، ولی در بعضی جاها به منظور مفهومتر کردن مطلب با مراجعه به متن ماخذ بالا و ترجمه فرانسوی کلودین (که این نیز به وسیله یوگسلاوها انتشار یافته) تغییراتی داده شده است. تمام تغییرات در گروه قرار دارد.

نیز نگاه کنید به:

Dedijer, *Tito Speaks*, Djilas, *Conversation with Stalin*, and Fejtö, *Histoire des démocraties populaires*.

۱۰. نگاه کنید به ص ۴۵۲ پیشین.

۱۱. جیلاس، پیشین، ص ۹۷ تا ۱۰۰

۱۲. استالین در نامه ۲۷ مارس ۱۹۴۸ خود، پس از متهم کردن یوگسلاوها به یک سلسله اقدامات خصومت آمیز نسبت به متخصصان نظامی و غیر نظامی شوروی که در یوگسلاوی بودند (بعداً به این مطلب بازخواهیم گشت)، نوشت: "در پرتو این واقعیات، معنای اظهار نظر معروف جیلاس در جلسه کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی کاملاً قابل فهم می شود؛ او در اظهار نظر خود، با طرح این ادعا که افسران شوروی در مقایسه با افسران بریتانیایی از سطح معنوی نازلتری برخوردارند، به ارتش سرخ توهین کرد. همه می دانند که از سوی هیچ یک از اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی به این اظهار نظر جیلاس اعتراضی نشد."

۱۳. نگاه کنید به فیتو، پیشین، ص ۸۵ تا ۸۶

۱۴. همان، ص ۱۶۵ تا ۱۷۰

15. See Jan Marczewsky, *Planification et croissance économique des démocraties populaires*, Bibliothèque de la Science Economique, Paris, 1956, I, pp. 227-9.

۱۶. ما از ترجمه اسپانیایی بیانیه نهایی که در *Mundo Obrero*، هفتم اوت ۱۹۴۷، انتشار یافت استفاده کرده ایم.

۱۷. منقول از اثر ددی پر، پیشین، ص ۳۲۳ (ترجمه آن کمی تغییر داده شده است.)

۱۸. شرح این جلسه شوروی - یوگسلاوی - بلغارستان در کتاب *Tito Speaks*، صص ۳۲۴ تا ۳۳۳ آمده است. بنا به گفته یوگسلاوها، استالین بر تشکیل فوری فدراسیون بلغارستان-یوگسلاوی بر اساس طرح بلغارها اصرار داشت زیرا می پنداشت که از این طریق می توان وحدتی را که اخیراً در نتیجه تشکیل فدراسیون مردمان یوگسلاوی بدست آمده بود از بین برد (همان، ص ۳۳۲). پیشتر، استالین یوگسلاوها را تشویق کرده بود که آلبانی را "ببلعند"، ولی در همان حال سازمان جاسوسی شوروی در آلبانی علیه یوگسلاوها توطئه می کرد (همان، صص ۳۱۳ و ۳۲۰).

۱۹. استالین در جلسه خود با یوگسلاوها و بلغارها فاش ساخت که رهبران لهستان از طرح دیمیتروف-تیتو ستایش کرده بودند (همان، ص ۳۲۶).

۲۰. نقل قول از "کتاب آبی" یوگسلاوی آورده شده است؛ این کتاب در ۱۹۵۱ انتشار یافت و شامل یک سلسله سند درباره فعالیت سازمانهای جاسوسی شوروی است.

۲۱. استالین، در ضیافت شامی به افتخار رهبران یوگسلاوی، گفت که تولیاتی نظریه پردازی است که می تواند خوب مقاله بنویسد، ولی نمی تواند

ملتی را رهبری کند. تورز هم نقطه‌ضعفی اساسی دارد، "حتی سکی هم که گاز نمی‌گیرد وقتی می‌خواهد کسی را بترساند دندانهای خود را نشان می‌دهد. از تورز حتی چنین کاری هم ساخته نیست." خانم لایاسیوناریا "نمی‌توانست خود را جمع و جور کند و قادر نبود که در شرایط دشوار حزب را رهبری کند." سپس استالین به تیتو گفت: "تیتو باید بشدت مراقب باشد که اتفاقی برایش روی ندهد. از عمر من چیزی باقی نمانده‌است، ولی او برای اروپا باقی خواهد ماند."

کالینین^۱ در حین اقامت هیأت یوگسلاوی در مسکو، جان سپرد. در روز تشییع جنازه، تیتو و سایر یوگسلاوها. همانند شرکت‌کنندگان خارجی دیگر، در سمت چپ جایگاه اصلی که در اشغال استالین و اعضای دفتر سیاسی بود قرار گرفته بودند. "تا مراسم شروع شد، ناگهان استالین از تیتو خواست که بیاید و کنار اعضای دفتر سیاسی بایستد. او تنها کسی بود که به این افتخار نایل شد. همه مهمانان خارجی دیگر در همان جایگاه سمت چپ باقی ماندند" (*Tito Speaks*، ص ۳-۲۸۲، ۱۲۸۵ ترجمه بمعنی است نه دقیق).

۲۲. نگاه کنید به فیتو. پیشین، جلد اول، ص ۶-۲۲۵.

۲۳. نگاه کنید به ص ۵۷۳ و یادداشت ۱۸ در بالا.

۲۴. این جزئیات و آنهایی که به دنبال می‌آید از مکاتبات استالین-تیتو، که در یادداشت ۹ در بالا به آن اشاره شد، گرفته شده‌است.

۲۵. رانکوویچ، در این جلسه کمیته مرکزی، گزارشی از فعالیتهای سازمانهای جاسوسی شوروی عرضه کرد. بسیاری از جاسوسانی که به استخدام سازمانهای جاسوسی شوروی در آمده بودند از افراد جامعه مهاجران روس بودند که پس از انقلاب اکتبر در یوگسلاوی اقامت گزیده بودند، یعنی، آنها، یا اجدادشان از روسهای سفید بودند.

۲۶. در ۱۹ آوریل دیمیتروف در سر راه خود به پراگ، به عنوان رئیس هیأت بلغاری، در بلگراد توقف کرد. جیلاس پیش رفت تا به او خیر مقدم بگوید؛ و دیمیتروف از فرصت استفاده کرد تا در خلوت به او بگوید "قاطع باش!" قرار بر این شد که دیمیتروف و رهبران یوگسلاوی پس از بازگشت دیمیتروف با یکدیگر ملاقات کنند. در همین اثنا پاسخ حزب کمونیست بلغارستان در حمایت از اتحاد شوروی انتشار یافت. ملاقات هیچگاه صورت نگرفت (ددی، پیشین، ص ۳۶۵).

۲۷. در مه ۱۹۴۴ آلمانیها به حمله دقیقی برای نابود ساختن ستاد تیتو دست زدند. رهبر یوگسلاوی نزدیک بود که به دست واحدی از چتربازان

بیفتند، ولی توانست فرار کند. این حمله شکست خورد، و پارتیزانهای ستاد توانستند بایکانیها و فرستنده‌های آن را نجات دهند. حمله آلمانیها به هیچ وجه نتیجه بحران در جنبش رهایی‌بخش ملی و ارتش آن نبود، بلکه درست برعکس، تلاشی نومیدانه از سوی اشغالگران بود تا موقعیت را تغییر دهند. پروادا در ۴ ژوئن این خبر را چنین تفسیر کرده: "شکست تلاش آلمانیها برای گرفتن ستاد مارشال تیتو رازی آشکار است. حمله آلمان در اثر مقاومت قهرمانانه ارتش یوگسلاوی شکست خورد... در ایتالیا کسل‌رینگ به نیروهای تقویتی احتیاج دارد... احتمالاً آلمانیها مایلند که بعضی از واحدهای خود را در یوگسلاوی، نجات دهند، ولی مارشال تیتو نقشه‌های آنها را خنثی کرده است. جبهه یوگسلاوی تعداد زیادی از نیروهای آلمان را گرفتار ساخته و هر گونه امکان کمک به کسل‌رینگ را از آنها سلب کرده است.

۲۸. نگاه کنید به ددی‌پر، پیشین، ص ۳۶۶.

۲۹. آنچه در زیر می‌آید بخش عمده قطعه‌نامه است. این متن از *The Soviet Yugoslav Dispute*، ص ۶۱-۷۰، گرفته شده است، که همان صفحات متن انگلیسی است که در نشریه کمینفورم، با عنوان *Peace, For a People's Democracy* شماره ۱ ژوئیه ۱۹۴۸ چاپ شده بود.

قطعه‌نامه کمینفورم در ارتباط با موقعیت موجود در حزب کمونیست یوگسلاوی

(۱) کمینفورم معتقد است که اخیراً دستگاه رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی در مورد مسائل عمده سیاست داخلی و خارجی خط مشی نادرستی را تعقیب کرده است، خط مشی که مبین انحراف از مارکسیسم-لنینیسم است. کمینفورم در ارتباط با این مسأله اقدام کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویکها) را - که در افشای این سیاست نادرست کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی، بخصوص سیاست نادرست رفقا تیتو، کلردلی، جیلاس، و رانکوویچ، پیشقدم شده است - تأیید می‌کند.

(۲) کمینفورم اعلام می‌کند که دستگاه رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی سیاست غیردوستانه‌ای نسبت به اتحاد شوروی و حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویکها) دنبال می‌کند. در یوگسلاوی سیاست ناشایست بدنام کردن متخصصان نظامی شوروی و بی‌اعتبار ساختن اتحاد شوروی به اجرا درآمده است. رژیم‌های جاسوسی در مورد کارشناسان غیر نظامی شوروی در یوگسلاوی برقرار شده است، به طوری که آنها تحت نظر دائمی ارگانهای امنیتی دولت یوگسلاوی قرار دارند و پیوسته تعقیب می‌شوند. نماینده حزب کمونیست

اتحاد شوروی (بلشویکها) در کمینفورم، رفیق یودین^۱، و تعدادی از نمایندگان رسمی اتحاد شوروی در یوگسلاوی، به وسیله ارگانهای امنیتی دولت یوگسلاوی تعقیب می‌شدند و تحت نظر قرار داشتند.

"همه این مطالب و واقعیات نشان می‌دهند که رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی موضعی اتخاذ کرده بودند که در شأن کمونیستها نبود، و اینک شروع کرده‌اند به اینکه سیاست خارجی اتحاد شوروی را همانند سیاست خارجی قدرتهای امپریالیستی تلقی کنند، و برخورد آنها با اتحاد شوروی به همان‌گونه است که با دولتهای بورژوا. دقیقاً به دلیل همین موضع ضدشوروی است که در کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی تبلیغات افتراآمیز درباره انحطاط حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویکها)، درباره 'انحطاط' اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، و غیره، که از زرادخانه تروتسکیسم ضدانقلابی وام گرفته شده است، رواج دارد.

"کمینفورم این موضع ضدشوروی رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی را، به عنوان موضعی ناسازگار با مارکسیسم-لنینیسم و تنها درخور ملی‌گرایان، محکوم می‌کند.

"(۳) رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی، در زمینه سیاست داخلی، بتدریج از مواضع طبقه کارگر منحرف می‌شوند و با نظریه مارکسیستی طبقات و مبارزه طبقاتی قطع رابطه می‌کنند. آنها منکرند که عناصر سرمایه‌داری در کشورشان رشد کرده، و در نتیجه مبارزه طبقاتی در روستاها شدت گرفته است. این انکار نتیجه مستقیم اصل فرصت‌طلبانه‌ای است که بر طبق آن مبارزه طبقاتی در خلال دوره گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، برخلاف آنچه مارکسیسم-لنینیسم می‌آموزد، شدید نمی‌شود، بلکه بتدریج از بین می‌رود، چنانکه فرصت‌طلبانی از نوع پوخارین، که نظریه گذار مسالمت‌آمیز از سرمایه‌داری به سوسیالیسم را تبلیغ می‌کردند، بر آن تأکید داشتند...

"(۴) کمینفورم معتقد است که دستگاه رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی در آموزشهای مارکسیسم-لنینیسم درباره حزب، تجدید نظر می‌کند. بر طبق نظریه مارکسیسم-لنینیسم، حزب نیروی رهبری‌کننده و هدایت‌کننده اصلی کشور است، که برنامه خاصی دارد و خود را در توده‌های غیرحزبی تحلیل نمی‌برد...

"لیکن، در یوگسلاوی، جبهه خلق نیروی رهبری‌کننده کشور بشمار می‌رود نه حزب کمونیست. رهبران یوگسلاوی نقش حزب کمونیست را تنزل می‌دهند و در واقع حزب را در جبهه خلق غیرحزبی تحلیل برده‌اند...

"رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی اشتباههای منشویکهای روسیه را در مورد تحلیل‌پردن حزب مارکسیستی در سازمان توده‌ای غیرحزبی تکرار می‌کنند. همه اینها بیانگر گرایشهای انحلال‌طلبانه در حزب کمونیست یوگسلاوی است.

"(۵) کمینفورم معتقد است که نظام دیوانسالارانه‌ای که رهبران [یوگسلاوی] در داخل حزب بوجود آورده‌اند برای زندگی داخلی و تکامل حزب کمونیست یوگسلاوی فاجعه‌آمیز است. در حزب هیچ نوع دموکراسی درون‌حزبی، انتخابات، انتقاد، و انتقاد از خود، وجود ندارد...

"وقتی که اعضای حزب کمونیست یوگسلاوی حتی از ابتدایی‌ترین حقوق محروم باشند، وقتی که کوچکترین انتقاد از اقدامات نادرست در حزب به نحو وحشیانه‌ای سرکوب شود، چنین وضعی در حزب دیگر کاملاً غیرقابل تحمل است...

"کمینفورم معتقد است که چنین رژیم ننگ‌آور و کاملاً خون‌آشام و تروریستی را نمی‌توان در حزب کمونیست تحمل کرد.

"(۶) ... رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی، به‌جای آنکه این انتقادات را صادقانه بپذیرند و راه تصحیح بلشویکی این اشتباهها را پیش‌گیرند، از آنجا که دچار جاه‌طلبی و تکبر و غرور بی‌حد و حصر هستند، با این انتقاد به‌نحوی پرخاشجویانه و دشمنانه برخورد کردند. آنها راه ضد حزبی انکار کامل همه اشتباههای خود را پیش‌گرفتند، نظریه مارکسیسم-لنینیسم در مورد طرز برخورد یک حزب سیاسی با اشتباههایش را زیر پا گذاشتند، و بدین ترتیب اشتباهات ضدحزبی خود را تشدید کردند.

"اخیراً، پس از آنکه کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویکها) و احزاب برادر از اشتباههای رهبران یوگسلاوی انتقاد کردند، این رهبران کوشیدند که قوانین چپ‌گرایانه جدیدی را حاکم سازند... کمینفورم معتقد است که از آنجا که این مصوبات و بیانات چپ‌گرایانه رهبران یوگسلاوی عوامفریبانه و در شرایط کنونی غیرعملی هستند، فقط می‌توانند لوای سوسیالیسم را در ساختمان یوگسلاوی بنظراندازند.

به‌همین دلیل است که کمینفورم چنین تاکتیکهای ماجراجویانه‌ای را مانوری ناشایست و قمار سیاسی غیرمجاز بشمار می‌آورد...

"(۷) [در این قسمت از قطعنامه امتناع حزب کمونیست یوگسلاوی از شرکت در جلسه کمینفورم تقبیح شده‌است.]

"(۸) نظر به این مراتب، کمینفورم توافق کامل خود را با ارزیابی موقعیت موجود در حزب کمونیست یوگسلاوی، با انتقاد از اشتباههای کمیته

مرکزی حزب، و با تحلیل سیاسی این اشتباهها که در نامه‌های کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی (پلشویکها) به کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی به تاریخ مارس و مه ۱۹۴۸ منعکس است ابراز می‌دارد.

"کمینفورم به اتفاق آرا نتیجه می‌گیرد که رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی، در نتیجه نظرهای ضدحزبی و ضدشوروی خود، که با مارکسیسم لنینیسم ناسازگار است، و با امتناع از شرکت در جلسه کمینفورم، خود را در برابر احزاب کمونیست عضو کمینفورم قرار داده‌اند، راه جدایی از جبهه واحد سوسیالیستی علیه امپریالیسم را پیموده‌اند، راه خیانت به آرمان همبستگی بین‌المللی مردم زحمتکش را پیش گرفته‌اند، و موضعی ناسیونالیستی اتخاذ کرده‌اند.

"کمینفورم این سیاست و موضع ضدحزبی کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی را محکوم می‌کند.

"کمینفورم معتقد است که کمیته مرکزی حزب کمونیست یوگسلاوی، با توجه به این مطالب خود و حزب را خارج از خانواده احزاب برادر، خارج از جبهه واحد کمونیستی، و در نتیجه خارج از صفوف کمینفورم قرار داده است.

"... رهبران یوگسلاوی ظاهراً نمی‌فهمند، یا تظاهر می‌کنند که نمی‌فهمند، که چنین سیاست ناسیونالیستی تنها ممکن است به انحطاط یوگسلاوی، به از دست رفتن استقلال آن، به تبدیل آن به جمهوری بورژوازی عادی، یا تبدیل آن به یک مستعمره کشورهای امپریالیستی، بینجامد.

"... وظیفه [عناصر سالم درون حزب کمونیست یوگسلاوی] این است که رهبران کنونی را وادارند که به اشتباههای خود علناً و صادقانه اعتراف کنند و آن اشتباهها را تصحیح کنند؛ از ناسیونالیسم دست بکشند و به انترناسیونالیسم بازگردند؛ و جبهه واحد سوسیالیستی علیه امپریالیسم را از هر نظر استحکام بخشند.

"چنانچه رهبران کنونی حزب کمونیست یوگسلاوی ثابت‌کنند که از عهدۀ چنین کاری بر نمی‌آیند، آنها را برکنار کنند و رهبری انترناسیونالیست و جدیدی برای حزب خود برگزینند."

۳۵. نگاه کنید به ددی‌یر، پیشین، ص ۳۷۰. شورویها این گزارش را، که به وسیله یکی از شرکت‌کنندگان در جلسه به یوگسلاوها داده شده بود، هرگز نفی نکرده‌اند، و چرخش در مبارزه علیه تیتو، تأیید غیر مستقیم آن است.

۳۱. مقایسه کنید با ددی‌یر، پیشین، ص ۳۷۳.

32. J. B. Tito, *Political Report of the Central Committee of*

the Communist Party of Yugoslavia, delivered at the V Congress of the CPY, Belgrade, 1948, 136.

۳۳. سخنرانی خروشچف در صوفیه، سوم ژوئن ۱۹۵۵، مطابق متن چاپ شده در پروادای چهارم ژوئیه ۱۹۵۵.

۳۴. این ترجمه از روی ترجمه کامل اسپانیایی یادداشت شورویها گرفته شده است که در *Mundo Obrero*، ۲۵ اوت ۱۹۴۹، انتشار یافته است. قسمتهای نقل شده وصف کامل نحوه رفتار با "شهروندان شوروی" دستگیر شده در بلگراد است. با سانی می توان تصور کرد که چنانچه تعصبی در این توصیف وجود داشته باشد به منظور بدتر جلوه دادن قضیه است. بدبینانه بودن کامل این سند حکومت شوروی با مقایسه گزارشهای آرتور لندن، سولژنیتسین^۱، گینزبورگ^۲، و دیگران، در مورد روشهای پلیس بریسا بخوبی نمایان می شود.

۳۵. بر طبق گزارش *New York Star*، تجهیزات جنگی که در نیمه اول ۱۹۴۹ به یونان ارسال شد شامل ۱۵۲ هواپیما، ۷،۰۰۰ بمب، ۱۰،۰۰۰ کامیون نظامی، ۳،۸۴۰ توپ و خمپاره، و ۲۸۰ میلیون خناب تفنگ بود. (quoted by Zisis Zographos in his article, 'Quelques enseignements de la guerre civile en Grèce', *Revue Internationale*, II, Prague, 1964).

۳۶. نشریه *L'Esprit*، شماره دو (۱۹۵۰)، شامل مقاله ای است به قلم ژ. م. دومناش^۳ که طی آن گفتگوهای خود را در فاصله ۱۵ تا ۲۰ اوت ۱۹۴۹ با پارتیزانهای یونانی که به ناحیه مقدونیه یوگسلاوی فرار کرده بودند شرح می دهد. بنا بر گفته های این پارتیزانها، برکناری مارکوس^۴ در اکتبر ۱۹۴۸ بدون مشورت با چریکها صورت گرفته بود، و فقط به رهبران واحدهای بزرگ اطلاع داده شده بود. کنفرانس حزب کمونیست یونان تازه بعد از دو ماه (در دسامبر ۱۹۴۸) برگزار شد. به چریکها بعداً گفته شد که مارکوس بیمار بود. خبر اینکه او به دلیل "فرصت طلبی" برکنار شده است بتدریج انتشار یافت. نشستن زاخاریادس^۴ به جای مارکوس، روحیه ارتش خلق را تضعیف کرد. استنباط همگانی این بود که مأموریت زاخاریادس پایان بخشیدن به مبارزه مسلحانه است.

مبارزه علیه "تیتوئیستها" ابعاد وسیعی پیدا کرد. یونانیهایی که از تبار مقدونیان بودند و همراه چریکها می جنگیدند (جمعاً در حدود ۱۸،۰۰۰

1. Solzhenytsin

2. Ginsburg

3. M. Domenach

4. Zachariades

5. Markos

تن)، به این اتهام که آنها طرفدار مقدونیه بزرگ در ارتباط با جمهوری خلق مقدونیه در فسدراسیون یوگسلاوی هستند، از همه فرماندهیهای مهم برکنار شدند. زاخاریادس دستورهایی صادر کرد تا از هرگونه تماس میان یوگسلاوی و آن قسمت از قلمرو یونان که تحت اشغال پارتیزانها بود جلوگیری شود. یکی از افسران مرزبان به دو مناش گفت که در آوریل ۱۹۴۹ تلگرامی از ستاد زاخاریادس دریافت کرده و در آن دستور داده شده است که به هرکس که بخواهد از مرز یوگسلاوی بگذرد شلیک شود. گفته شده است که زاخاریادس در بهار ۱۹۴۹ دستور بستن مرز را داده بود.

نتیجه گیریهای ژ. م. دو مناش این است که رهبران شوروی از پیدایش تیتوئیسم جدیدی در یونان واهمه داشتند، و همچنین جنگ داخلی یونان را خطرناک و بی موقع می دانستند. او معتقد است که به این دلایل بود که رهبران شوروی به رهبران طرفدار شوروی حزب کمونیست یونان دستور دادند که هرگونه کمک یوگسلاوی را رد کنند و به جنگ داخلی پایان دهند. از این طریق آنها به دو هدف نایل آمدند. از یک طرف حسن نیت خود را به وزرای خارجه کشورهای غربی نشان دادند و در عین حال توانستند "خیانت" تیتو را در برابر احزاب کمونیست دیگر و افکار عمومی جهان تقبیح کنند.

37. Pierre Albouy, "La Grèce et la démocratie", *La Pensée*, 29 (1950) p. 61.

۳۸. در حدود ۲۵,۰۰۰ رزمنده جنبش مقاومت یونان به یوگسلاوی گریختند. بسیاری دیگر (ارقام دقیقی وجود ندارد) به آلبانی گریختند. بجا است تصور کنیم که یوگسلاوها هم به سهم خود تدابیری اتخاذ کردند تا با هرگونه تهدید از طرف هواداران کمینفورم مقابله کنند.

۳۹. ما بعداً به این مسأله بازخواهیم گشت، اطلاعات موجود، که تنها جنبه های جزئی را آشکار می سازد، عمدتاً از منابع زیر گرفته شده است:

Artur London's, *On Trial* (Macdonald, London, 1970), Eugen Löbl's, *Procès à Pargue* (Stock, Paris 1969).

و گزارشهای مختلفی در مطبوعات چکسلواکی در خلال دوره کوتاه آزادی. در مورد محاکمه رایک Rajk کتاب زیر موجود است:

Savarius Vincent (i.e. Bela Szasz), *Volontaires pour l'échafaud*, Julliard, Paris, 1963.

روایت رسمی محاکمه رایک در کتاب آبی زیر چاپ شده است:

Rajk et ses complices devant le tribunal du Peuple, Editeurs

Français Réunis, Paris, 1949.

Le Procès de Traicho Kostov et de son groupe در محاکمه کوستوف در Sofia, 1949.

Procès des dirigeants du centre de conspiration contre l'Etat, dirigé par Rudolph Slanski, Orbis, Prague, 1953.

۴۰. فیتو، پیشین، جلد اول، ص ۲۵۴.

۴۱. به نقل از ترجمه اسپانیایی حکم صادره که در *Mundo Obrero*

هشتم دسامبر ۱۹۴۹، چاپ شده است.

۴۲. نگاه کنید به فیتو، پیشین، جلد اول، ص ۲۶۲.

۴۳. قطعه نامه کمیته مرکزی حزب کارگران لهستان، که از متن کامل

ترجمه اسپانیایی آن در *Mundo Obrero*، ۹ سپتامبر ۱۹۴۸ گرفته شده است.

۴۴. همه نقل قولهای مأخوذ از صورت جلسات این جلسه از جزوه‌ای

که در یادداشت ۶ در بالا به آن اشاره شد گرفته شده است، ص ۲۸ و ۲۹، ۷۶.

۷۹، ۸۰ و ۸۱، ۸۲، ۹۴، ۹۵.

۴۵. از خرده‌ها و کسریه‌های ارقام صرف نظر شده است. این اطلاعات

را از کتاب فیتو و لازبیچ درباره احزاب کمونیست اروپا گرفته ایم. این دو

مورخ از منابع رسمی احزاب کمونیست استفاده کرده‌اند.

۴۶. فیتو، پیشین، جلد اول، ص ۲۴۶ و ۲۴۷ *Literarni Listi* رقم

بازداشت‌شدگان را در مورد چکسلواکی ۳۰،۰۰۰ تن برآورد کرد (نوموند،

۳۱ مارس ۱۹۶۸).

۴۷. شرح مفصل این محاکمات و تصفیه‌ها، در اثر فیتو، پیشین، جلد

اول، بخش ۵، فصلهای ۳ تا ۶، آمده است.

48. Costas Papaioannou, *L'Idéologie froide*, J.-J. Pauvert Paris, 1967, p. 141.

۴۹. آرتور لندن، پیشین، ص ۲۹۴ تا ۲۹۵ و ۳۰۳ (ترجمه آن کمی

تغییر داده شده است).

۵۰. همان، ص ۳۰۴ (ترجمه آن کمی تغییر داده شده است).

۵۱. پاپایوئانو Papaioannou، پیشین، ص ۱۴۰.

۵۲. "به همه چیز شک کن." این تکیه کلام، یکی از پاسخهایی است که

مارکس در سال ۱۸۶۵ به پرسشنامه‌ای داده است که دخترانش تهیه کرده بودند.

نگاه کنید به *Memories of Marx and Engels* (in Russian)

Moscow, 1956.

۵۳. همان‌طور که در یادداشت ۳۹ گفتیم، با وجود تأییدات و اطلاعات موجود در کتاب *On Trial* و گزارشهای دست اول دیگر، جنبه‌های مهمی از مداخله سازمانهای جاسوسی شوروی و رهبران حزب کمونیست شوروی همچنان ناشناخته مانده‌است. آرتور لندن توانست از طریق پرسشهای خود و اطلاعاتی که قربانیان دیگر در اختیارش گذاردند، کشف کند که بازپرسی به سرپرستی مقامات رسمی شوروی صورت گرفته‌است. او، برای مثال، مطالبی را که آلو سامک^۱ در ۱۹۵۶، پس از اعاده حیثیت به‌او، برای آرتور لندن فاش کرده بود نقل می‌کند. سامک یکی از اعضای سابق پریمکاد بین‌المللی بود، و برای مدتی با "مشاوران شوروی" همکاری کرده بود. "مشاوران شوروی در پاییز سال ۱۹۴۸، پس از محاکمه رایبک، وارد چکسلواکی شدند - آنها گفتند که ما در کشور خود با نوعی توطئه علیه دولت مواجه بوده‌ایم، و دشمنانی که می‌خواستند نظام سوسیالیستی را براندازند در همه شاخه‌های حزب و حکومت نفوذ کرده بودند.

"بر طبق دستورالعملهایی که به‌ما دادند، ما افرادی را که به‌سبب موقعیت شغلیشان یا تماسهایشان 'ممکن بود' علیه دولت اقدام کنند دستگیر کردیم. تازه بعد از دستگیری به‌کشف شواهد پرداختیم.

"یکی از مشاوران شوروی، به‌نام بوریسف^۲، به‌من دستور داد که یک نسخه از هر گزارشی را که متهم بعد از بازپرسی امضا می‌کرد به‌او بدهم. وقتی خاطر نشان ساختم که دبیر کل حزب یک نسخه از گزارشها را دریافت می‌کند، سخت به‌من اعتراض کرد و گفت که در مقابل دستور او بخود تردید راه ندهم. "من با دیگر مشاوران شوروی، بخصوص با لیکناچه^۳ و اسمیرنو^۴، که در پی جمع‌آوری اطلاعاتی برای بی‌اعتبارکردن همه‌کس، بخصوص سیاستمداران بلندپایه، از جمله اسلانسکی و گوتوالد، بودند نیز سروکار داشتم." (ص ۷۹)

افراد پلیس چکسلواکی که در واقع بازپرسی‌ها را انجام می‌دادند گاهی مطالبی بر زبان می‌آوردند که بیانگر خصلت رؤسای آنها بود. برای مثال، "آدمی مثل رادک سه ماه دوام آورد، پس از آن به‌همه چیز اعتراف کرد. تو چهار ماه است که مقاومت می‌کنی؟ فکر می‌کنی که این مقاومت مدت‌ها ادامه خواهد داشت؟" (ص ۱۴۵). آرتور لندن، بدرستی، استدلال کرد که تنها یکی از مقامهای شوروی می‌توانسته‌است چنین اطلاعاتی در مورد مقاومت رادک در برابر "بازپرسی" به‌مأمور پلیس چک داده‌باشد. در کتاب آرتور لندن اشارات دیگری هم به‌این مسأله وجود دارد.

1. Alois Samec

2. Borissov

3. Likhache

4. Smirno

در خلال "بهار" چک، مطبوعات پراگ فاش ساختند که میکویان در مراحل معینی از محاکمه اسلانسکی شخصاً دخالت کرده بود. در لهستان مداخله شورویها فوق‌العاده بدبینانه بود. در همان زمانی که گومولکا، ژنرال اسپیشالسکی^۱، و دیگر رهبران کمونیست لهستانی از حزب اخراج شدند (نوامبر ۱۹۴۹)، حکومت لهستان، بر طبق دستور مسکو، مارشال روکوسوفسکی^۲ را به‌عنوان وزیر دفاع منصوب کرد (او لهستانی‌الاصل بود، ولی در روسیه تحصیل کرده بود و لهستانی را با لهجه غلیظ روسی صحبت می‌کرد)، روکوسوفسکی دور و برش را پر از متخصصان شوروی کرد و به‌تصفیه وسیع ارتش لهستان پرداخت که به‌محاکمه ژنرالها و افسران در اوت ۱۹۵۱ انجامید. شب محاکمه، مولوتف، همراه با مارشال ژوکوف، وارد ورشو شد و سخنانی ایراد کرد که طی آن خواستار تشدید مبارزه علیه "ناسیونالیستهای دست راستی و انواع تیتوئیستها" شد (نگاه کنید به فیتو، پیشین، جلد اول، ص ۲۶۶).

۵۴. ن. ک. به‌کتاب "سنیکا"، یکی از مقامات سابق حزب کمونیست ایتالیا، Giulio Senica, *Togliatti e Stalin*, Sugar, Milan, 1961. سنیکا در کتاب خود گزارش جلسه محرمانه‌ای را می‌دهد که بین ۱۲ تا ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۳ در مسکو برگزار شد و پیترو سکیا، نماینده حزب کمونیست ایتالیا، در آن بود. شورویها می‌گفتند که پیریا می‌خواست بیش از اندازه به‌فرب امتیاز دهد، و قصد داشت که از ساختن سوسیالیسم در جمهوری دموکراتیک آلمان دست بکشد و آن را به‌دولتی بورژوازی تبدیل کند. آنها به‌عنوان آخرین دلیل برای اثبات نقش او، به‌منزله عامل سازمانهای جاسوسی امپریالیسم، نامه‌ای را ارائه کردند که او در زمان دستگیری با خود داشت. این امر نشان می‌دهد که "دلایل" خیانت پیریا همان دلایلی بود که او برای زندانی کردن یا کشتن هزاران کمونیست دموکراسیهای توده‌ای از آنها استفاده کرده بود.

55. Ignacio Gallicio, "La lutte contre le titisme est un devoir révolutionnaire des communistes", *Nuestra Bandera*, 4 (1950), p. 176.

نقل قولهایی که از رهبران کمونیست اسپانیا، فرانسه، چین، و غیره عرضه شد بدین معنی نیست که این احزاب خود را در مبارزه عمومی ضد تیتوئیسم از دیگران متمایز ساختند. مسؤولیتها در این امر جنبه همگانی دارد و نقل قولها به‌این سبب انتخاب شده‌اند که مثنی باشند

1. Spychalski

2. Rokossovsky

نمونه خروار.

56. Liu Shao-Chi, "Internationalisme et nationalisme", *Pour une paix durable, pour une démocratie populaire*, I June 1949.

این نشریه ارگان رسمی کمیته‌نفرم بود.

57. George Cogniot, "Redoublons de vigilance dans la lutte contre la clique de Tito", *Cahiers du Communisme*, 6 (1950), p. 47.

۵۸. همان، ص ۴۸. گزارش دروغ ایجاد سکوی پرتاب ۷۲ بوسیله یوگسلاوها در سال ۱۹۴۸ در مطبوعات یورژوایی ایتالیا منعکس شد. بعدها مطبوعات کمونیستی از آن برای مقاصد خود استفاده کردند.

۵۹. همان، ص ۴۹.

۶۰. همان، ص ۵۰.

61. *Cahiers du Communisme*, 6 (1951), pp. 657-9.

62. *VII° Congresso del Partito Comunista italiano (resoconto)*, 1954.

این مجموعه شامل متن بیش از ۵۰ سخنرانی در کنفرانس است.

63. *Cahiers du Communisme*, 5 (1950), p. 29.

۶۴. همان، ۶ (۱۹۵۱)، ص ۶۶.

65. *La Nouvelle Critique*, 25 (1951), p. 19.

66. *Mundo Obrero*, 8 December 1949.

مونزون Monzon در خلال جنگ جهانی دوم در رأس سازمان حزب در فرانسه و اسپانیا قرارداداشت. در اواخر جنگ به‌دست پلیس فرانکو دستگیر شد و سالها در زندان بود. پس از کنفرانس بیستم دولورس ایباروری برایش نامه‌ای خصوصی نوشت و در آن اعتراف کرد که اتهامهای زده‌شده به‌او دروغ بوده‌است، ولی از او هیچ‌گاه علناً اعاده حیثیت نشد. در مورد کوموررا، دبیر کل سابق حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا، جزوهای برای بزرگداشت خاطره‌اش از جانب دوستانش انتشار یافته‌است.

Aportació a la historia politica, social e nacional de la classe obrera de Catalunya, Paris, 1969.

۶۷. سند دفتر سیاسی حزب کمونیست فرانسه، سوم اکتبر ۱۹۵۲.

Cahiers du Communisme, 10 (1952)، ص ۹۵۳. آندره مارتی André

Marty کتابی نوشت که در آن دروغ بودن اتهامات افترا آمیز دفتر سیاسی علیه خود را تقبیح و رد کرد و موضع سیاسی خود را توضیح داد،
(*L'Affaire Marty Editions des Deux Rives, Paris, 1955*)
68. *Histoire du PCF (Unir)*, III, pp. 98-100.

۶۹. همان، ص ۶۳ و ۶۴.

70. See David Caute, *Communism and the French Intellectuals*, Deutsch, London, 1964.

در صفحات ۱۷۵ تا ۱۸۷، کونت و اکنتش روشنفکران کمونیست فرانسه و روشنفکران چپ غیر کمونیست در زمان تیتوئیسم و محاکمات را توصیف می‌کند.
۷۱. نگاه کنید به کونت، پیشین، ص ۱۸۶.

۷۲. پراودا، ۲۱ دسامبر ۱۹۴۹.

73. *Cahiers du Communisme*, May 1950, p. 24

74. *Les Lettres Françaises*, 24 March 1953.

۷۵. در بیانیه ۱۳ ژانویه نام نه پزشک سرشناس آمده است. در میان آنها نام وینوگرادوف^۱، که در محاکمه بوخارین در ارتباط با کشتن (ترور) گورکی، پشکوف^۲، کوئیبیشف^۳، و دیگران به عنوان متخصص پزشکی شرکت داشت، آمده بود. پنج تن از پزشکان اعتراف کردند که از طریق سازمان یهودی "بیوند"^۴ مأمور بوده اند. سه تن از آنها اعتراف کردند که جاسوس سازمان جاسوسی انگلستان هستند. اندکی بعد خانم دکتر لیدیا تیماشوک^۵، به پاس کمک خود در افشای پزشک-جاسوسهای قاتل، مدال دریافت کرد. مطبوعات شوروی او را قهرمانی ملی معرفی کردند. بیانیه چهارم آوریل از سیزده تن نام برد، از جمله شش تن که نامشان در فهرست ۱۳ ژانویه نبود. سرنوشت دو تن از پزشکانی که نامشان در فهرست ژانویه بود ولی در فهرست آوریل از قلم افتاده بود معلوم نیست. احتمال دارد که آنها زیر شکنجه جان سپردند، یا، مانند دکتر تیماشوک، جاسوس بریا بودند.

تصور کرملمین شناسان گوناگونی که این نوطه را بررسی کرده اند - لئونارد شاپیرو^۶، هریسن سالیزبری^۷، ولفکانگ لئونارد^۸ - این است که استالین در آخرین ماههای عمر خود در صدد تصفیه ای دیگر و حتی وسیعتر بود. زن مولوتف، و نیز دو پسر میکویان، در ارتباط با اتهام پزشکان دستگیر شدند و از مسکو تبعید گردیدند. همه رهبران بلندپایه، و شخص استالین، خود

1. Vinogradov 2. Peshkov 3. Kuibyshev 4. Joint
5. Lydia Timashuk 6. Leonard Schapiro 7. Harrison Salisbury
8. Wolfgang Leonhard

را از سوی همه‌کس در معرض خطر می‌دیدند. احتمال دارد که توطئهٔ پزیشان نخستین مرحلهٔ مبارزهٔ شدیدی در بالاترین محافل "رهبری حزب" بوده باشد که با مرگ استالین چرخش غیرقابل‌انتظاری پیدا کرد (و مرگ او در اوضاعی روی داد که هنوز کاملاً توضیح داده نشده است). کریشنا منون^۱، وزیر مشهور هندوستان که با استالین اندکی پیش از مرگش ملاقات کرد، گفت که دیکتاتور در حالی که شتابزده روی تکه کافذی سرهایی از گرگ می‌کشد به ملاقات‌کنندهٔ خود گفت که دهقان روسی گرگ را، که دشمن قدیمش است، خوب می‌شناسد و خوب می‌داند که چگونه آن را بکشد، ولی گرگ هم دربارهٔ کشتن چیزهایی می‌داند. همچنین نگاه کنید به:

Pierre Broué, *Le Parti bolchevique*, pp. 460-62.

۷۶. مایر آزف^۲ یکی از مأموران مزدور پلیس تزارسم بود که توانست برای مدت چهارسال (۷-۱۹۰۴) رهبر تروریستهای روسیه باشد. پلیس بیشتر توطئه‌ها را در آخرین لحظه خنثی می‌کرد، ولی می‌گذاشت که بعضی از آنها صورت گیرد تا شدت عمل خود را علیه انقلابیون در برابر افکار عمومی توجیه کند. در ژانویه ۱۹۵۳ یک نویسندهٔ کمونیست فرانسوی از این نمونهٔ تاریخی استفاده کرد تا استدلال کند که هیچ‌چیز تعجب‌آوری در مورد محاکمات در دموکراسیهای توده‌ای وجود ندارد (*La Pensée*، ۴۶ [۱۹۵۳]).

77. *Cahiers du Communisme*, 8-9 (1953), p. 25.

۸- شرق ابتکار را بدست می‌گیرد

۱. مائو تسه-تونگ، منتخب ۱۳۲، جلد چهارم، پکن ۱۹۶۱، صص ۱۵۷ و ۱۵۸ تمام نقل قولهایی که از مائو می‌آید از چاپ انگلیسی پکن و از منتخب ۱۳۲ وی گرفته شده است، در غیر این صورت منبع آن ذکر می‌شود.

۲. "دموکراسی نوین" را، که در برنامهٔ حزب کمونیست چین به‌عنوان مرحلهٔ میانی بین نظام کومینتانگ و ساختمان سوسیالیستی تعریف شده است، نمی‌توان مرحله‌ای از تکامل سرمایه‌داری بشمار آورد، حتی اگر بخش خصوصی سرمایه‌داری همچنان در آن موجود باشد. در گزارش کمیتهٔ مرکزی به‌کنگرهٔ هشتم حزب کمونیست چین (سپتامبر ۱۹۵۶) گفته شد: "تأسیس جمهوری توده‌ای چین نمایانگر اتمام واقعی مرحلهٔ انقلاب بورژوا-دموکراتیک و آغاز مرحلهٔ انقلاب پرولتری-سوسیالیستی در کشور ما است، یعنی آغاز مرحلهٔ گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم" (کنگرهٔ هشتم ملی حزب کمونیست چین، جلد

1. Krishna Menon

2. Mayer Azev

اول، پکن، ۱۹۵۶، ص ۱۹).

۳. اعلام جنگ شوروی به‌زاین و تهاجم ارتش ژاپن در منچوری، که بلافاصله پس از بمباران اتمی ژاپن توسط آمریکا صورت گرفت، می‌بایست همین اثر را داشته‌باشد. با اینهمه، چنان‌که خواهیم‌دید، تأثیر پیروزیهای شوروی در جنگ جهانی دوم بر انقلاب چین با تناقض آمیخته‌بود. این پیروزیها، از یک‌سو، مانعی بر سر راه مداخله امپریالیسم آمریکا بشمار می‌رفت، لیکن، از سوی دیگر، استالین از قدرت و اعتباری که این پیروزیها بوجود آورده‌بودند استفاده می‌کرد تا در تلاش خود حزب کمونیست چین را مجبور کند که به‌کومینتانگ تسلیم شود، و راه را برای توافقی همه‌جانبه با ایالات متحد آمریکا هموار سازد که وی خواستارش بود.

۴. بنا بر *Guillermaz, A History of the Chinese Communist Party 1921-1949*, Methuen, London, 1972, p. 305.

اتحاد شوروی در حدود ۳۰۰ افسر و کارمند فنی را تحت فرماندهی ژنرال چرباچف^۱ گسیل داشت. این مجموعه شامل هواپیما و خلبان E-5 و E.16 شوروی نیز بود.

5. Quoted by André Fontaine, *History of the Cold War From 1917 to the Korean War*, p. 369.

۶. وانگ مینگ^۲ در واقع قبل از مائو رهبر اصلی حزب بود. وی مأمور کمینترن بود. پس از آنکه مائو جانشین وی شد، به‌مسکو بازگشت و سپس آنجا را در اوایل سال ۱۹۳۸ به‌قصد ینان ترک گفت. وی همراه با سایر افراد رهبری حزب، با سیاست مائو به‌مخالفت برخاست و پیشنهاد کرد که امتیازهای بیشتری باید به‌کومینتانگ داده‌شود و واحدهای نظامی حزب باید کاملاً در ارتش کومینتانگ ادغام شده انضباط آن را بپذیرند، و از این قبیل. وی فکر می‌کرد که تنها کومینتانگ قادر به‌رهبری جنگ مقاومت در مقابل ژاپن است. به‌عبارت دیگر، مواضع سیاسی او، که انعکاسی از مواضع مسکو بود، با مواضع احزاب کمونیست اروپایی-جز یوگسلاوی-در خلال دوره مقاومت شباهت داشت، یعنی، "وحدت ملی" به‌رهبری بورژوازی ضدفاشیست. نگاه کنید به، *Hu Chiao-mu, Trente Années du Parti communiste en Chine*, Peking, 1957, pp.72-3; Guillermaz, op. cit, pp. 204 n.3, 366-7.

در گرماگرم جدال چین و شوروی، کمونیست، نشریه اصلی حزب کمونیست شوروی، تأیید کرد که وانگ مینگ و سایر رهبران در این دوره به‌سبب

1. Cherbachev

1. Wang Ming

دفاع از نظریات کمینترن و حزب کمونیست شوروی مورد حمله قرار گرفته‌اند (به شماره ژوئن ۱۹۶۸، "مسائلی چند در تاریخ حزب کمونیست چین"، مراجعه کنید).

۷. مائو، در گزارش خود به‌کنگه هفتم حزب کمونیست چین، با اشاره به این دوره، گفت: "در واقع هیچ مبارزه جدی در خلال آن سالها در جبهه کومینتانگ وجود نداشت. لبه شمشیر تهاجم ژاپنیها اساساً متوجه مناطق آزاد بود" (منتخب آثار، جلد سوم، ص ۲۶۸).

۸. در هیچ یک از مدارک موجود حزب کمونیست چین هیچ ذکری از کمک نظامی شوروی در این دوره، یا در دوره بعدی جنگ علیه ژاپن، به میان نمی‌آید. تردیدی نیست که اگر چنین کمکی وجود می‌داشت، شورویها از آن به‌عنوان شاهی در مقاله نشریه کمونیست، که در یادداشت ۶ ذکر شد، استفاده می‌کردند.

9. *Kommunist*, June 1968, pp. 93-108.

۱۰. این توصیف گپیروماز (همان، ص ۳۳۵)، که بر پایه اسنادی مفصل استوار است، با روایت‌هایی رسمی که توسط حزب کمونیست چین منتشر شد همخوانی دارد.

۱۱. منتخب آثار، جلد دوم، ص ۱۰۷. سازمان نظامی که در خلال جنگ علیه ژاپن توسط حزب کمونیست چین تشکیل شد دستگاهی بسیار پیچیده و متنوع بود. این سازمان از هشت ارتش و ارتش چهارم جدید تشکیل می‌شد، که بر اساس لشکرها، هنگها، و گروهانهای سازمان داده شده بود، و از استقلال عمل وسیعی برخوردار بود، که به هیچ منطقه خاصی محدود نمی‌شد. همچنین واحدهایی منطقه‌ای وجود داشتند که منحصراً درون یک منطقه خاص در استانهایی عمل می‌کردند که توسط ژاپنیها اشغال شده بود و چریکهای خلق، سازمانهای توده‌ای مسلح، عموماً به سلاحهای بسیار ابتدایی مجهز بودند و پایگاه محلی داشتند. به‌هنگام کنگه هفتم (بهار ۱۹۴۵) ارتش خلق، به‌معنای اکید کلمه، بالغ بر ۹۱۰۰۰۰۰ و چریکهای خلق ۲۰۲۲۰۰۰۰۰ عضو داشت. در آن زمان جمعیت کل مناطق آزاد شده بالغ بر ۹۵ میلیون تن بود. منطقه مرزی شنسی^۱ - کانسو^۱ - نینگشیا^۱ (ینان)، که در آنجا ستاد مرکزی مائو برپا شده بود و خارج از قلمرو اشغال شده ژاپنیها قرار داشت، تنها بخش کوچکی از مناطق آزاد شده را تشکیل می‌داد. بزرگترین بخش در استانهایی بود که ظاهراً تحت نظارت اشغالگران یا رژیم کومینتانگ قرار داشتند.

۱۲. نگاه کنید به *Trente Années du PCC*، ص ۹-۶۸.
۱۳. در تکمیل آنچه در یادداشت شماره ۸ گفته شد، باید ذکر کرد که مائو بهدفعات در سخنرانیها و مقالات خود به عدم دریافت کمک خارجی تأکید کرده است. برای مثال، نگاه کنید به جلد چهارم منتخب آثار وی، و بویژه سخنرانی در جلسه فعالان حزب در ینان به تاریخ ۱۳ اوت ۱۹۴۵ (همان، ص ۲۲).
- "طی هشت سال گذشته مردم و ارتش مناطق آزادشده ما، بدون دریافت هیچگونه کمک از خارج و تنها با اتکا به تلاشهای خود، مناطق وسیعی را آزاد ساختند و مقاومت کردند و با قسمت عمده‌ای از نیروهای اشنالگر ژاپنی، و در عمل با تمام سربازان پوئشالی، به نبرد برخاستند." ("سربازان پوئشالی" یعنی سربازان "همدست" چینی.)
۱۴. نگاه کنید به *American Blue Book, United States Relations with China, Washington, 1949 p. 73.*
۱۵. نقل شده در اثر فونتن، پیشین، ص ۳۷۵ (هاپکینز^۱ مشاور اصلی ترومن^۲ در امور خارجی بود).
۱۶. نگاه کنید به *Herbert Feis, The Chinese Tangle, University Press, Princeton, 1953, p. 140.*
۱۷. نگاه کنید به اثر فونتن، پیشین، ص ۳۷۵.
۱۸. در دهم اوت ۱۹۴۵ چوت^۳ فرمانده کل ارتش خلق، سربازان ژاپنی و ارتشهای چینی طرفدار رژیمهای ژاپنی را دعوت کرد که سلاح خود را بر زمین گذارند. تقریباً تمام سربازان ژاپنی این دعوت را نادیده گرفتند و از دستورهای "فرماندهی عالی متفقین" (SCAP) - یعنی فرماندهی کل انگلیسی-امریکایی - اطاعت کردند که به آنها توصیه کرده بود تنها به سربازان چیانگ کای شک تسلیم شوند، و در این فاصله نیز آنها را موظف به حفظ نظم کرده بود. در نتیجه این مسأله قسمت عمده‌ای از تجهیزات نظامی ژاپنیها به دست سربازان چیانگ کای شک افتاد، و به آنچه امریکاییها فرستاده بودند افزوده شد؛ این مقدار سلاح برای تجهیز ۳۹ لشکر با پیشرفته‌ترین سلاحها کافی بود. این اطلاعات از گیرماز، همان، ص ۳۷۸، گرفته شده است، که همچنین می‌گوید هیچ‌یک از حکومت‌های قبلی چین تا بدین اندازه از تجهیزات نظامی نوین و نیرومند برخوردار نبود. بر اساس برآوردی تقریبی تعداد لشکرهای چیانگ کای شک در پایان سال ۱۹۴۵ به ۱۹۹ لشکر می‌رسید. افزون بر این ۵۰۰ هواپیمای جنگی داشت. در خلال جنگ داخلی کمونیستها هرگز هیچگونه

1. Hopkins

2. Truman

3. Chu Teh

هواپیمای عملیاتی در اختیار نداشتند.

ارزش اولیه تجهیزات صنعتی که شورویها از منچوری برده بودند توسط یک کمیسیون امریکایی به مبلغ ۸۵۸ میلیون دلار و هزینه جایگزینی آنها ۲ هزار میلیون دلار، تخمین زده شد. عمل شوروی به گفته گبیرماز، "چنان بود که گویی روسها در نظر دارند همکاری اقتصادی خود را بر اشغالگران آینده این منطقه تحمیل کنند، و این امر برای اقتصاد سیبری از اهمیت حیاتی برخوردار بود" (ص ۳۷۹).

در مورد شهرهایی که شورویها می توانستند به ارتش خلق تسلیم کنند، یا اشغال آنها را آسانتر سازند، گبیرماز این نکات را یادآور می شود: "چنانچه کمونیستها شهرهای بزرگ این مناطق، پکن، تینتسین^۱، تسینگتائو^۲، تهیوان^۳، و کالگان^۴ را اشغال کرده بودند (که فقط تعدادی از شهرهای چین شمالی هستند) این موفقیت، ورق با ارزشی در اختیار آنها می گذاشت تا در مقابل حکومت بر زمین زنند، و اوضاع جهان را به نحو قابل ملاحظه ای دگرگون می کرد" (ص ۳۷۶). لیکن پیمان چین و شوروی "صریحاً آشکار ساخت... که منچوری تحت حاکمیت نائیکینگ است" (ص ۳۷۹). گبیرماز اضافه می کند که "روسها قصد داشتند در اکثر و نوامبر بتدریج منچوری را ترک کنند و راه را برای کمونیستهای چینی باز بگذارند. بنا به درخواست حکومت مرکزی، که هنوز نقشه های خود را برای اشغال کامل و مجدد منطقه تمام نکرده بود، آنها موافقت کردند که عزیمت خود را تا آوریل بعد به عقب بپندازند" (ص ۳۸۵). به عبارت دیگر، ارتش شوروی شهرهای منچوری را از خطر افتادن به دست کمونیستهای چینی محافظت می کرد تا هنگامی که سربازان چیانگ کای شک با کشتیها و هواپیمای امریکایی سر برسند.

۱۹. نقل شده از اثر ددی-یر، پیشین، ص ۳۳۱. استالین، در این جلسه با رهبران کمونیست یوگسلاوی و بلغارستان، سعی کرد که یوگسلاوها را وادارد تا کمک به قیام یونان را متوقف کنند، به این بهانه که آن قیام محکوم به شکست است. خط مشی او، در اصل، این بود که "من می توانم اشتباه خود در مورد چین را بپذیرم، بنا بر این شما هم باید بتوانید اشتباهتان را در مورد یونان بپذیرید." اما این امکان را نمی توان حذف کرد که استالین می خواست نشان دهد - و می خواست امریکاییها بدانند - که سیاستی که کمونیستهای چینی دنبال کرده اند ربطی به او نداشته است.

۲۰. نگاه کنید به اثر مائوتسه تونگ، پیشین، جلد چهارم، ص ۵۴.

۲۱. گرفته شده از *Mundo Obrero* (ژانویه ۱۹۴۶)، که همان روایت

1. Tientsin

2. Tsingtao

3. T'aiyüan

4. Kalgan

مطبوعات شوروی را مجدداً چاپ کرده بود. البته مأموریت مارشال در چین را باید در پرتو این هدف مشترک "سه قدرت بزرگ" فکریست. سیاست امریکا و شوروی در چین طبیعتاً هدفهای متفاوتی داشت، اما هر دو به نفع راه حل "وحدت ملی" بود. این راه حل اجازه می‌داد که مبارزه برای نفوذ ادامه یابد بی آنکه با مشکلات بین‌المللی، که جنگ داخلی شاید ایجاب می‌کرد، برخورد کند.

22. Quoted by Fontaine, op. cit., p. 383.

۲۳. مائوتسه تونگ، پیشین، جلد چهارم، ص ۲۷۵. ژنرال اسکوبی فرمانده نیروی اعزامی بریتانیا بود که مقاومت یونان را در سال ۱۹۴۴ درهم کوبید.

۲۴. همان، سوم، ص ۲۹۵.

۲۵. همان، سوم، ص ۳۲۳.

۲۶. همان، پنجم، ص ۵۶، ۵۴. سیاست حزب کمونیست چین در دوره بلافاصله قبل از تسلیم ژاپنها در گزارش مائو به‌کنگره هفتم حزب شرح داده شده است. خط مشی جبهه متحد ملی علیه ژاپن در طرح حکومتی ائتلافی منعکس می‌شد که تمام نیروها و گرایشهای سیاسی را دربرمی‌گرفت که از برنامه "دموکراسی نوین" که توسط حزب تدوین شده بود پشتیبانی می‌کردند. در این برنامه، اقدامات پورژواکراتیک (اصلاحات ارضی بر بنیاد اصل "زمین بدهقان"، و از این قبیل) در کنار اقدامات دیگری قرارداشتند که به‌گفته مائو، "عوامل سوسیالیستی" بودند، از قبیل تأسیس بخش دولتی در اقتصاد (که اساساً بر ملی‌کردن سرمایه خارجی و سرمایه پورژوازی کپرادور استوار بود) و تأسیس بخش تعاونی. خصلت سوسیالیستی این اقدامات از این واقعیت ناشی می‌شد که دولت تحت "کنترل پرولتاریا" خواهد بود. به‌سختن دیگر، این نکته عملاً به این معنا بود که دولت، زیر نظارت حزب کمونیست چین قرارخواهدداشت. البته یک حکومت ائتلافی و برنامه‌ای از این نوع کاملاً برای کومینتانگ غیرقابل پذیرش بود، حتی اگر عناصر مترقی چندی را در برمی‌داشت که از چنین عقایدی حمایت می‌کردند.

در خلال مذاکراتی که پس از تسلیم ژاپن آغاز شد، مائو تعدادی امتیاز داد، که مهمترین آنها تشکیل حکومتی ائتلافی بود که، به‌رغم تعداد زیاد نمایندگان حزب کمونیست چین در آن، حزب در مقابل کومینتانگ در اقلیت بود، در حقیقت این امتیاز بیشتر ظاهری بود تا واقعی. مائو در مورد مسائل نظارت حزب بر نیروهای مسلح خود و دامنه قدرت انقلابی در مناطق آزاد شده انعطاف‌ناپذیر بود. رهبری کومینتانگ، طبیعتاً، نمی‌توانست این مسأله را

بپذیرد، به همین دلیل هم قطع رابطه اجتناب ناپذیر بود.
 ۲۷. نگاه کنید به بالا، ص ۸۹۰، یادداشت ۷۵، و متن مربوط به آن.
 در خلال انقلاب فرهنگی اشارات متعددی به گرایشهای تسلیم طلبانه برخی از
 رهبران حزب در این دوره شد، لیکن از مداخله استالین در این باره ذکری
 به میان نیامد.

۲۸. نگاه کنید به بالا، ص ۸۹۰، یادداشت ۷۳.

۲۹. مائو تسه تونگ، پیشین، جلد سوم، ۵۴. در ۳ مه ۱۹۱۹ تظاهراتی
 دانشجویی در پکن در اعتراض به تصمیم کنفرانس صلح پاریس انجام گرفت،
 که به موجب آن حقوق آلمان بر استان چینی شانتونگ^۱ به زاین واگذار می شد.
 این واقعه نام خود را به جنبشی سیاسی و فرهنگی در مخالفت با رژیم کهن و
 عقاید قدیمی داد که از سالها پیش در حال تحول بود و پس از این تظاهرات
 خصلتی افراطیتر و پایه توده ای وسیعتری یافت.

۳۰. قطعاتی در گزارش لیو شائو جی در کتاب

H. Carrère d'Encausse and Stuart Schram, *Marxism and Asia*,
 Allen Lane (The Penguin Press), London, 1969, pp. 259-61.

آمده است که این نقل قول و نقل قولهای بعد، از آن گرفته شده اند.

۳۱. از مقاله ای به قلم

E. Zhukov, "Questions of the National and Colonial
 Struggle after the Second World War" in the Soviet
 economic journal *Voprosy Ekonomiki*, 9 (1949): extracts in
 Carrère d'Encausse and Schram, op. cit., pp. 265-7.

32. G. V. Astafiev, "From a Semi-Colony to a People's
 Democracy", *Krizis Kolonial'noy, Sistemy*, Moscow, 1949:
 extracts in Carrère d'Encausse and Schram, pp. 267-9.

33. Carrère d'Encausse and Schram, pp. 269-73.

۳۴. به طور مثال، نگاه کنید به مقالاتی از روبر گیمین در *Le Monde*.

"La Chine sous le drapeau - ۲۸ تا ۲۰ دسامبر ۱۹۴۹، تحت عنوان
 rouge".

35. Marius Magnien, *Cahiers du Communisme*, March
 1950, p. 57.

36. "On the People's Democratic Dictatorship", 30 June
 1949, reproduced in *Selected Works*, IV, pp. 422-3.

۳۷. آنچه به مهارت تاکتیکی مائو کمک کرد این واقعیت بود که در خلال جنگ ضدژاپنی و جنگ جهانی دوم تضادهای میان سیاست او و سیاست استالین بر منافع شوروی اثری جدی نداشت. هرگاه در روابط میان واشنگتن و مسکو روح توافق یا لتا می‌توانست باقی بماند، این تضادها ممکن بود پس از تسلیم ژاپن خصلتی دشمنانه به‌خود بگیرند. لیکن وخامت سریع روابط میان دو ابرقدرت، مقداری از حدت اختلاف میان مائو و استالین را زدود.

۳۸. این اطلاعات از کتاب درسی گرفته شده‌است که در مدرسه عالی حزب کمونیست شوروی مورد استفاده قرار داشت:

History of the International Working-Class Movement and the National Liberation Movement, Vol, 3, p. 250.

۳۹. از مقاله‌ای که در یادداشت ۳۵ ذکر شد،

'The Victory of Stalin's Policy in China'.

40. *La Politique étrangère soviétique, textes officiels (1917-1967)*, Moscow, 1967, pp. 131-4.

برسمیت شناختن "استقلال" مغولستان خارجی در یادداشت‌های متقابل ویشینسکی^۱ و چوئن‌لای درج شده‌است.

41. F. Fejtö, *Chineen URSS, la fin d'une hégémonie*, plon, Paris, 1964, p. 93.

S. Bialer, "I Chose Thruth" *East Europa*, مقاله، July 1956 نقل می‌کند،

"در یک جلسه مهم کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی در ژوئیه ۱۹۵۵، وقتی که مولوتوف با مصافحه با یوگسلاوی به مخالفت برخاست، میکویان حمله شدیدی به نظریات رئیس قدیمی دیپلوماسی استالین کرد. در خلال این حمله، وی کلمات مائو تسه‌تونگ را در خلال مذاکرات پکن در سال ۱۹۵۴ [بین خروشچف و میکویان از یک طرف و رهبران چینی از طرف دیگر] نقل کرد؛ مائو شرکت‌های مختلط را به شدت مورد انتقاد قرارداد، و آنها را "شکلی از دخالت روسیه در زندگی اقتصادی چین، نامید. میکویان از احساس شرمی سخن گفت که با شنیدن حرف‌هایی در باره رفتار متکبرانانه کارشناسان شوروی در خارج به‌وی دست داده بود."

42. *La Politique étrangère soviétique*, pp. 135-6.

Fejtö, *Chine-URSS* مقایسه شود با اعتباراتی که به لهستان داده‌شد از کتاب *Chine-URSS*. p. 73

43. "Nouvelles Considérations sur l'expérience historique de la dictature du prolétariat," Paris, 1957, p. 10. این نسخه فرانسوی مقاله‌ای است در (*The People's Daily*)، *Femminjipao*، ۲۹ دسامبر ۱۹۵۶ که توسط حزب کمونیست فرانسه انتشار یافته است. ۴۴. در گزارش لین بیائو به کنگره نهم CCO (آوریل ۱۹۶۹) و در بسیاری دیگر از نوشته‌های مربوط به انقلاب فرهنگی، از لیوشائوچی به عنوان سپر بلای گناهان استالین، نه تنها در خلال جنگ ضدژاپنی و در سومین جنگ داخلی انقلابی (۹-۱۹۴۶)، بلکه در دوره بین تسخیر قدرت و مرگ استالین نیز استفاده شده است. بدون تلاش برای درک این نکته که در پشت انتقاد از مواضع سیاسی که به لیبو نسبت داده می‌شود چه حقیقتی نهفته است (و آنها را نمی‌توان همان‌طور که هستند پذیرفت مگر آنکه به لیبو فرصت داده شود تا به‌طور علنی از خود دفاع کند)، می‌توانیم مطمئن باشیم که این مواضع دقیقاً با خط مشی سیاسی که استالین در این دوره‌های متفاوت می‌کوشید که بر حزب کمونیست چین تحمیل کند مطابقت داشت. در اینجا بجا است یادآوری شود که اتهاماتی که در این گزارش به رئیس جمهوری سابق جمهوری توده‌ای چین وارد آمده است - یعنی اینکه وی عامل فاشیسم، خائن به طبقه کارگر، و از زمان اولین جنگ داخلی انقلابی مزدور امپریالیسم بوده است، از همه نظر به اتهاماتی شباهت دارند که استالین به تروتسکی، پوخارین، زینوویف، و بقیه، وارد آورده بود.

45. See Fejtő, *Chine - URSS*, pp. 88-9.

۹- توازن جدید جهانی

۱. کنگره در دو بخش تشکیل جلسه داد: نمایندگان اتحاد شوروی و دموکراسیهای توده‌ای، که مقامات فرانسوی به آنها روایت داده بودند، در پراگ، و نمایندگان بقیه کشورها در پاریس.

2. *Bol'shaya Sovyetskaya Entsiklopediya*, 2nd edn, Vol. 13 p. 456.

۳. همان، جلد ۱۳، ص ۴۵۸.

۴. همان، جلد ۴۱، ص ۲۳.

۵. همان، جلد ۱۳، ص ۴۵۶.

۶. نگاه کنید به عکس در *Bol'shaya Sovyetskaya Entsiklopediya*

بین صفحات ۴۵۶ و ۴۵۷.

7. Stalin, *Derniers Écrits (1950-1953)*, Editions Sociales.

Paris, 1953, pp. 125-6.

۸. نگاه کنید به مقاله لوئیس کارلوس پرستس، دبیر کل حزب کمونیست برزیل، در نشریه کمینفورم، به نام *For Lasting Peace, for People's Democracy* (۵ ژوئن ۱۹۵۳).

9. M. Suslov, "Defence of Peace and the Fight Against the Warmongers", *Meeting of the Information Bureau of Communist Parties in Hungary in the Latter Half of November 1949*, Moscow, 1950, p. 21.

10. *Cahiers du Communisme*, 5 (May 1950), pp. 49-50, 53.

11. *VII Congresso del Partito Comunista Italiano*, Rome, 1954, pp. 21-2, 32 (emphasis added).

12. See Fauvet, *Histoire du PCF*, II, pp. 242-3.

13. Suslov, "Defence of Peace", p. 32.

نقل قولهای دیگر از صفحات ۵۱، ۵۲، ۴۲ و ۴۷.

14. see *La Nouvelle Critique*, 50 (1953), p. 131. References to Togliatti's speeches and writings are to the Russian edition, Moscow, 1965, I, p. 560.

15. See *La Pensée*, 44 (September-October, 1952), p. 4.

16. *For Lasting Peace, for People's Democracy*.

۱۸ فوریه ۱۹۶۵، مصاحبه‌ای را نقل می‌کند که روزنامه نگاران آمریکایی به نامهای و. ر. هرست^۱، ج. کینگزبری اسمیت^۲، و ف. کونیف^۳ در ۵ فوریه ۱۹۵۵ با خروشچف انجام داده بودند. نشریه کمینفورم از خروشچف نقل می‌کند که گفته بود: "اتحاد شوروی نمی‌خواست در مبارزه علیه هیتلریسم طوری عمل کند که متحدانش آسیب ببینند. می‌دانیم که پنج سال قبل، ایالات متحد آمریکا کمتر از حالا مجهز بود. اتحاد شوروی، اگر می‌خواست به غرب حمله کند - بنا به نظر کسانی که معتقد بودند باید در لحظه‌ای حمله کرد که بیشترین نفع را برای حمله‌کننده داشته باشد - می‌بایستی در آن موقع حمله کند."

۱۷. رابطه‌ای میان این "نظریه" و "نظریه" استالین که مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی و دموکراسیهای توده‌ای با پیشرفت بیشتر در ساختمان سوسیالیسم حادث خواهد شد وجود دارد. این نظریه‌ها، صرف نظر از فقدان کامل ارزش علمی، در خصلتی سودجویانه مشترکند. از نظریه استالین، گذشته از بسیاری اعمال ارتجاعی دیگر، برای توجیه سرکوب کمونیستها و سایر

1 W. R. Hearst

2 J. Kingsbury smith

3 F. Connif

شهروندانی که با رژیم بوروکراتیک و مستبد (یا، در حال حاضر، بوروکراتیک و بی‌رهبر) مخالفت می‌کردند استفاده می‌شد، و البته هنوز هم می‌شود. و این نظریه برای رازآمیز جلوه‌دادن مبارزه میان گرایشهای مترقی و محافظه‌کارانه درون رژیم بکار برده شد (و هنوز بکار برده می‌شود) تا به‌اولی بر چسب "ضد سوسیالیست" و به‌دومی بر چسب "سوسیالیست" زده شود. نظریه سوسلوف (در واقع نظریه استالین، زیرا سوسلوف فقط یک سخنگو بود) طی سالهای ۱۹۵۰ برای توجیه خط مشی استالین که بر احزاب کمونیست تحمیل شده بود بکار گرفته شد، یعنی خط مشی کنار گذاشتن مبارزه برای سوسیالیسم، براه انداختن مبارزه علیه تیتو، محاکمات، و غیره. طرح خلاصه چنین نظریه‌ای امروزه در توجیه‌های اشغال چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ مجدداً ظاهر می‌شود، درست همان‌طور که قبلاً فرستادن تانک به بوداپست را توجیه کرده بود.

18. See Fontaine, *History of the Cold War from 1917 to the Korean War*, pp. 359-65.

19. See Fontaine, *History of the Cold War from the Korean War to the Present*, Secker and Warburg, London, 1970, pp. 9-10; Fejtö, *Chine-URSS, la fin d'une hégémonie*, p. 77.

20. Fontaine, *History of the Cold War from the Korean War to the Present*, pp. 9-10.

21. Stalin, *Derniers Écrits*, pp. 80-81.

۲۲. همان، ص ۱۲۴ و ۱۲۵.

۲۳. همان، ص ۱۹۰.

24. *Istoriya mezhdunarodnovo rabochevo i natsionalnosvobitelnoro dvizheniya* ("History of the International Workers and National Liberation Movement") III, Moscow 1966, p. 592.

باید بخاطر آورد که از این کتاب، که قبلاً چندین بار از آن نقل شده است، به‌عنوان کتابی درسی در مدرسه عالی حزب کمونیست شوروی استفاده می‌شود، و همین امر در سنت‌گراییهای رسمی اعتبار خاصی به آن می‌بخشد.

۲۵. این کار همانا محکوم‌ساختن جزم‌اندیشیهای استالین است که به‌نام جزم‌اندیشیهای کنگره بیستم در مورد ناگزیر نبودن جنگها، راه مسالمت‌آمیز به‌سوی سوسیالیسم، نقش ضدامپریالیستی بورژوازیهای ملی در کشورهای فقیر، وحدت با سوسیال‌دموکراتها، و غیره، انجام گرفت. جزم‌اندیشیهای جدید و قدیم - که در بدیهه‌گویی و پراگماتیسم ریشه روش‌شناسانه مشابهی

داشتند - هر دو به یک هدف استراتژیک خدمت می‌کردند، یعنی استحکام بخشیدن به "همزیستی مسالمت‌آمیز" از طریق مصالحه‌ای پایدار و طولانی - "صلح پایدار و طولانی" مبارزه صلح طلبانه کمینفورم - با امپریالیسم امریکا. این مسأله مبین تناقض ظاهری این بیان است که برای انتقادش از کمینفورم در بالا نقل شده، در عین حال که "فعالیت" آن بشدت محکوم می‌شد، "خط مشی کلی" آن کاملاً صحیح توصیف می‌گردید. علاوه بر این، در مورد کمینفورم نیز، مانند سایر مسائل مهمتر، استالین مسؤول عواقب ناخوشایند مختلف سیاستهای قبلی شناخته‌شد، درست همان‌گونه که "کیش شخصیت" به‌صورت فورمول سحر-آمیزی درآمد برای توضیح تمام اشتباهها. بدین ترتیب از نیاز به تحلیل انتقادی و مارکسیستی در باره علل بنیادین، که جزء ماهیت نظام استالینیستی بود، هم در دولتهای "سوسیالیستی" و هم در جنبش کمونیستی، پرهیز شد. این امر ادامه کار را با همان سیاستها و روشهای گذشته آسان ساخت.

۲۶. برخی جزئیات در باره تحول احزاب کمونیست اروپای غربی در خلال دوره کمینفورم به‌قرار زیر است:

حزب کمونیست ایتالیا

۱۹۴۷: ۱,۸۸۹,۵۰۵ عضو
۱۹۵۲: ۲,۰۹۳,۵۴۰ عضو

۱۹۴۶: ۱۹ درصد آراء (در انتخابات پارلمانی)
۱۹۵۳: ۲۲٫۷ درصد آراء

حزب کمونیست فرانسه

۸۰۴,۲۲۹ عضو

۱۹۴۶: ۱,۰۳۴,۰۰۰ برگه انتخاباتی توزیع شد،
۱۹۵۴: ۵۰۶,۲۵۰ برگه انتخاباتی توزیع شد.

(پس از سال ۱۹۴۶ حزب کمونیست فرانسه فقط رقم برگه‌های انتخاباتی حزبی را که توسط کمیته مرکزی در فدراسیونها توزیع شده بود انتشار داد و نه تعداد برگه‌هایی که واقعاً توسط اعضا گرفته شده بود، با در نظر گرفتن اختلافی که در ۱۹۴۶ بین این دو رقم وجود داشت، می‌توان فرض کرد که در ۱۹۵۴ تعداد مبارزان کمتر از ۴۰۰,۰۰۰ تن بوده است.)

۱۹۴۶: ۲۸٫۶ درصد آراء در انتخابات پارلمانی.
۱۹۵۶: ۲۵ درصد

۱۹۴۷: در این سال مطبوعات حزب روی هم رفته تیراژ ۲,۷۷۰,۰۰۰

نسخه از تیراژ کل ۱۱,۰۰۰,۰۰۰ برای نشریات روزانه را داشتند، (در این سال حزب کمونیست فرانسه بیش از ۳۰ نشریه روزانه و هفتگی در سطح استانی داشت.)

۱۹۵۲، تیراز مطبوعات به ۹۰۰،۰۰۰ نسخه تنزل یافت. (حزب یک رشته از مطبوعات ایالتی خود را از دست داد و تیراز او مانده کاهش یافت.) تیراز کل نشریات روزانه فرانسه هنوز ۱۱،۰۰۰،۰۰۰ است.

احزاب کمونیست کوچک قانونی در اروپا

درصد آرا		اعضای فعال		
۵۴۰.۱۹۵۳	۵۴۰.۱۹۴۵	۲۸,۰۰۰ (۱۹۵۱)	۱۵۰,۰۰۰ (۱۹۴۸)	اتریش
۳۵۰.۱۹۵۴	۱۲۷۰.۱۹۴۶	۱۴,۰۰۰ (۱۹۵۴)	۱۰۰,۰۰۰ (۱۹۴۵)	بلژیک
۴۳۰.۱۹۵۳	۱۲۵۰.۱۹۴۵	۲۱,۰۰۰ (۱۹۵۳)	۷۵,۰۰۰ (۱۹۴۵)	دانمارک
۲۱۶۰.۱۹۵۱	۲۳۵۰.۱۹۴۵	۵۰,۰۰۰ (۱۹۵۲)	۱۵۰,۰۰۰ (۱۹۴۶)	فنلاند
۰۱۰.۱۹۵۵	۰۴۰.۱۹۴۵	۳۴,۸۰۱ (۱۹۵۳)	۴۷,۵۱۳ (۱۹۴۴)	انگلستان
۶۲۰.۱۹۵۲	۱۰۵۰.۱۹۴۶	۱۶,۰۰۰ (۱۹۵۵)	۵۳,۰۰۰ (۱۹۴۶)	هلند
۵۱۰.۱۹۵۳	۱۱۹۰.۱۹۴۵	۱۳,۰۰۰ (۱۹۵۳)	۴۵,۰۰۰ (۱۹۴۵)	نروژ
۴۳۰.۱۹۵۲	۱۰۳۰.۱۹۴۴	۲۸,۰۰۰ (۱۹۵۳)	۴۸,۰۰۰ (۱۹۴۶)	سوئد
۲۷۰.۱۹۵۱	۵۱۰.۱۹۴۷	۸,۰۰۰ (۱۹۵۳)	۱۳,۵۰۰ (۱۹۴۵)	سوئیس
۲۲۰.۱۹۵۳	۵۷۰.۱۹۴۹			آلمان غربی آماری وجود ندارد

(اکثر اطلاعات بالا از کتاب *Les Partis communistes d'Europe* اثر Branko Lazitch گرفته شده است. اطلاعات مربوط به مطبوعات کمونیست فرانسه از کتاب آنی کریگل به نام *Les Communistes français* گرفته شده است.)

۲۷. بر طبق نوشته تاریخ نگاران شوروی، تمام احزاب کمونیست آمریکای لاتین در سال ۱۹۴۷ بر روی هم ۵۰۰۰۰۰۰ عضو داشتند.

(*Istoriya Mezhdunarodnovo... dvisheniya. III, 385*)

در سال ۱۹۶۴ آنها حداکثر ۳۰۰,۰۰۰ عضو داشتند.

(Ponomarev, *Le Mouvement révolutionnaire international de la classe ouvrière*, Moscow, p. 359).

اگر این واقعیت را به حساب آوریم که، بر اساس منبع قبلی، پس از ۱۹۵۶ پیشرفت عظیمی شد، آنگاه می توانیم تصویری از افت شدید جنبش کمونیستی طی دوره کمینفورم بدست آوریم.

در تمام این دوره احزاب دچار بحرانهای داخلی بودند. در سال ۱۹۵۳

"فراکسیون" رینوسو^۱ از حزب کمونیست شیلی، پس از آنکه متهم به نشر عقاید آنارکو-سندیکالیستی گردید، اخراج شد. در سال ۱۹۵۵، حزب کمونیست اوروگوئه دبیر کل خود، گومس چیریبائو^۲، را به اتهام ملی‌گرایی اخراج کرد. حزب کمونیست ونزوئلا "فراکسیون" را که دبیر کل سابق، فوئنمایور^۳، رهبر آن بود اخراج کرد. در سال ۱۹۵۲ حزب کمونیست کلمبیا علیه گروهی که متهم به چپ‌گرایی بودند اقداماتی بعمل آورد.

جدیدترین بحران، در حقیقت، بحران حزب کمونیست آرژانتین بود، که رهبری آن به سرکردگی کودویلا^۴ همواره به سبب اشتیاقش در تقلید از احزاب کمونیست اروپایی معروف بوده است. این تقلید حزب را بدانجا کشانید که پرونیسم را فاشیسم تلقی کرد و برای تاکتیکهای جبهه خلقی علیه آن فراخوان داد. بهترین عضو رهبری، خوئان خوسه رئال^۵، از این سیاست انتقاد کرد و استراتژی نوینی را بر اساس اتحاد با گرایشهای ضدامپریالیستی درون پرونیسم، که در میان اکثریت عظیم طبقه کارگر نفوذ داشتند، پیشنهاد کرد. خوئان خوسه رئال و سایر مبارزان اخراج شدند و دار و دسته کودویلا مبارزه افتراآمیز و ننگینی را علیه آنان سازمان داد.

در این زمان (۱۹۴۸) بود که جنگ داخلی کلمبیا در نتیجه ترور رهبر لیبرال گائیتاین^۶ درگرفت. حزب کمونیست کلمبیا در جنگ داخلی، که تا سال ۱۹۵۸ طول کشید، فعالانه شرکت کرد.

من در کتاب بعدی خواهم کوشید که به بررسی مفصلی از مسائل جنبش کمونیستی امریکای لاتین و تحول تاریخی آن بپردازم.

۲۸. مبارزه فرقه‌ای شدیدی در این سالها در احزاب کمونیست آسیای جنوب شرقی درگرفت که بر سر مسائل مربوط به مبارزه مسلحانه و طرز برخورد با بورژوازی ملی بود. همان‌گونه که دیده‌ایم، استراتژی حزب کمونیست چین مشوق اتحاد با بخشهای ضدامپریالیستی بورژوازی ملی و در عین حال حفظ استقلال و کنترل نهروهای انقلابی بود. سیاستهای استالین در آغاز "جنگ سرد" این احزاب را به اتخاذ مواضع فرقه‌گرایانه درباره این مسأله کشانید، و این امر در نتیجه نفوذ تبلیغات ضداستعماری استراتژی امریکا بر بورژوازی ملی بود. افزون بر این، استراتژی مبارزه مسلحانه مائو همواره با احتیاطی تاکتیکی همراه بود و مراقب بود که از هرگونه تلاش نابهنگام برای قیام اجتناب ورزد. گرایشهای چپ روانه‌ای که تحت نفوذ انقلاب چین در احزاب کمونیست آسیای جنوبی و آسیای جنوب شرقی پدید آمدند همواره برای دست

1. Reinoso

2. Gomez Chiribao

3. Fuenmayor

4. Codovilla

5. Juan José Real

6. Gaitain

زدن به مبارزه مسلحانه با احتیاط مقرون نبودند، و بدون تدارک کافی تلاشهایی در این راه انجام می‌دادند. آنها به‌پورژوازی ملی نیز به‌عنوان یک مانع حمله می‌کردند.

۲۹. در سال ۱۹۴۶ استالین برای اولین بار این نظر را ابراز کرد که "کمونیسم در یک کشور کاملاً قابل تصور است، بویژه در کشوری چون اتحاد شوروی" (مصاحبه در *Sunday Times*، ۱۷ سپتامبر ۱۹۴۶).

30. Stalin, *Economic Problems of Socialism in the USSR*, Moscow, 1952, p. 36.

در همین صفحه استالین ادعا می‌کند، "تجربه این همکاری نشان می‌دهد که حتی یک کشور سرمایه‌داری هم نتوانسته است چنین کمک مؤثر و از نظر فنی شایسته‌ای مانند کمک اتحاد شوروی به‌دموکراسیهای توده‌ای بکند."

31. Stalin, *Derniers Écrits*, p. 188.

پس‌گفتار

1. Marx, *Capital* (Moore-Aveling translation), I, London, 1970, p. 763.

2. Cf. Lenin, *Collected Works*, Vol. 22, London and Moscow, 1964, p. 302.

که "سرمایه‌داری محتضر" را بیان می‌کند.

3. *Resolutions and Theses of the Fourth Congress of the Communist International, Held in Moscow. Nov. 7 to Dec. 3, 1922*, Communist Party of Great Britain, London, n.d. pp. 23-4.

4. *Manifestes, thèses et résolutions des quatre premiers congrès mondiaux de l'Internationale communiste, 1919-1923*, Paris, 1969, pp. 19, 20, 25, 31, 74.

5. *Decisions of the Third Congress of the Communist International... July 1921*: Communist Party of Great Britain, London, n.d. pp. 81, 90; 91, cf *Manifestes... des quatre premiers congrès*, pp 87, 91, 94

6. *Decisions of the Third Congress*: pp. 95-6.

7. Jane Dggras, ed., *The Communist International (1919-1943): Documents*, OUP, London, 1956-65, II, p. 114.

8. Degras, op. cit., II, pp. 472, 481.

9. *Manifestes... des quatre premiers congrès*, p. 100.
 ۱۰. تعداد اعضای بین‌الملل کمونیست (بدون احتساب اتحاد جماهیر شوروی) از ۴۴۵،۳۰۰ تن در سال ۱۹۲۸ به ۳۱۸،۱۷۶ تن در ۱۹۳۱ کاهش یافت. نگاه کنید به فصل سوم.
 ۱۱. در مورد زبان کنکره ششم، نگاه کنید به ص ۷۷۶، یادداشت ۵۶. نقل قولهای پنماریوف از مقاله وی در باره سالگرد بین‌الملل کمونیست در *La Nouvelle Revue Internationale* (فوریه ۱۹۶۹) گرفته شده است.
 ۱۲. نگاه کنید به ص ۷۷۹، یادداشت ۷۴.

13. Karl Marx Friedrich Engels, "Manifesto of the Communist Party", *Selected Works in Three Volumes*, Moscow, 1969 p. 117.

14. Marx and Engels, *Works*, 2nd Russian edn, Vol. 30, pp. 400-401.

همین نظر در زمان انتشار مانیفست کمونیست نیز مطرح می‌شود. پس از توصیف فرایندی که در نتیجه آن پرولتاریا به یک طبقه آگاه بدل می‌شود، مانیفست ادامه می‌دهد: "این سازمان‌یابی پرولتاریا به یک طبقه، و در نتیجه به یک حزب سیاسی..."

(Marx and Engels, *Selected Works in Three Volumes*, I, p. 117)

15. Marx and Engels, *Works*, 2nd Russian edn, Vol. 30, pp. 400-401.

۱۶. نوشته مارکس به‌همان^۱، نقل‌شده در Kostas Papaioannou, *Les Marxistes*, p. 223.

چاپ دوم روسی آثار مارکس و انگلس این متن را، به این بهانه که توسط روزنامه حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، *Der Volkstaat* (دوره ۱۶، ص ۷۷۴)، تغییر یافته است، در بر نمی‌گیرد. باری، هیچ مدرکی وجود ندارد که مارکس متن چاپ شده در *Der Volkstaat* را نوشته خود نداند.

17. Marx and Engels, *Works*, 2nd Russian edn, Vol. 7, pp. 237-8.

۱۸. همان، جلد ۱۸، ص ۳۴۲.

19. Marx-Engels, *Werke*: Vol. 19, Berlin, 1962 p. 161.

20. Marx and Engels, *Selected Works in Three Volumes*, I, pp. 119-20.

۲۱. نگاه کنید به نقل قولهای صفحه ۱۴۱.

۲۲. انکلس، در نامه‌ای به لافارگ^۱ مورخ ۱۱ اوت ۱۸۸۴، موضع مارکس در مورد این مسأله را به شرح زیر توضیح می‌دهد: "مارکس علیه 'آرمان‌سیاسی، اجتماعی و اقتصادی' که شما به او نسبت می‌دهید اعتراض خواهد کرد. 'مرد علم' آرمانی ندارد، لیکن نتایج علمی بدست می‌دهد، و اگر علاوه بر این یک مرد حزبی نیز هست برای به عمل در آوردن آن نتایج مبارزه می‌کند. اما اگر کسی آرمانی داشته باشد نمی‌تواند مرد علم باشد، زیرا وی موضعی دارد که از پیش اتخاذ کرده است." (*Correspondance Engels-Lafargue, I, Paris, p. 235 (original in French)*).

23. Rosa Luxemburg, "Centralisme et démocratie", in the pamphlet *Marxisme et dictature*, Paris, 1948, p. 21.

24. Quoted by Lenin in *What is to Be Done?*, *Collected Works* Vol. 5, p. 384.

۲۵. لنن، پیشین، جلد ۵، صص ۶-۳۷۵ (تأکید از من است).

۲۶. همان، ص ۵-۳۸۳.

۲۷. همان، ص ۳۹۶.

۲۸. همان، ص ۵-۴۷۴.

۲۹. همان، جلد ۷، ص ۲۵۸.

۳۰. همان، جلد ۵، صص ۵۱۵، ۵۱۰، ۵۱۲.

۳۱. همان، ص ۴۹۰.

۳۲. همان، صص ۴۵۰، ۴۶۶.

۳۳. همان، جلد ۱۰، ص ۳۲.

۳۴. همان، جلد ۵، صص ۳-۴۶۲، ۴۶۱.

(ترجمه کمی تغییر یافته است). در یک گام به پیش، دو گام به پس، لنن همین عقاید را با کلمات دیگری بیان می‌کند: "ما اینک یک حزب سازمان یافته شده‌ایم، و این متضمن استقرار قدرت و تبدیل قدرت عقاید به قدرت مقام، و تابعیت ارگانهای پایین حزب از ارگانهای بالایی است" (همان، جلد ۷، ص ۳۸۹).

۳۵. همان، ص ۷-۳۹۶.

36. See Trotsky, *Nos Tâches politiques* (1904), Denoël-Gonthier, Paris, 1970, p. 121.

37. Quoted by Michel Lowy, *La Théorie de la révolution*

chez le jeune Marx. Maspero. Paris, 1970, p. 175.

38. *History of the Communist Party of the Soviet Union. (Bolsheviks): Short Course.*

۳۹. همان

فهرست راهنما

در ~ ، ۱۵۰ ، مسأله مناطق
اشغالی، ۱۴۹۰، ۴۷۷، موقعیت طبقه
کارگر، ۱۱۶، نقش انقلابی
دهقانان، ۱۶۱، ۱۱۷۲، نیاز به
الگوی جدید سوسیالیسم، ۱۱۸۹
~ به عنوان بخشی از اردوگاه
امپریالیستی، ۱۵۴۶ ~ و انقلاب
سوسیالیستی، ۷۳، ۷۱، ۷۰، ۶۱،
۱۷۹ ~ و بحران اقتصادی
جهانی، ۱۸۷، ۱۱۹۶ ~ و سرمایه
داری قبل از جنگ جهانی دوم،
۵۱۲، ۵۱۱

آلمان غربی، اختلافات سه
قدرت بزرگ در مورد ~ ،
۱۴۹۳ ادغام در پیمان آنلانتیک،
۱۶۹۳ حزب کمونیست، ۱۶۹۹
مذاکرات جداگانه سه قدرت
بزرگ با ~ ، ۴۹۳، ۴۹۴، ۱۴۹۷
~ به عنوان دژ اصلی نیروهای
امریکا، ۵۰۶
آنارشیستهای سندیکایی اسپانیا، ۲۴۶،
۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۶،
۲۸۱، ۲۷۲، ۲۷۰
آنام، ۲۸۷
آیزنهاور، ۶۹۶

آ

آدلر، ۱۹۹
آراکوئستن لوئی، ۲۴۷
آراگون، لوئی، ۲۶۷
آردن، حمله آلمان، ۴۸۷-۴۸۹
آزف، مایر، ۶۴۵
آسانا، مانوئل، ۲۴۷، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵
۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۸۲
آسیا، ۶۳، ۶۴، ۱۹۴، ۲۸۸، ۲۹۴، ۳۵۸
آلبانی، ۵۷۵، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۱۲، ۶۱۹
آلکالامورا، نیستو، ۲۴۷
آلساندر، ژنرال هرولد، ۴۱۹
آلمان، اخراج از جامعه ملل، ۱۲۰۵
جای پای کمینترن در ~ ، ۱۷۱۹
رفتار نسنجیده ارتش شوروی در
~ ، ۱۵۷۱ روابط اتحاد شوروی
با ~ ، ۱۱۵۳، "شکست اکتبر"،
۱۷۷، فاشیسم در ~ ، ۱۸۷،
۱۹۳، قرارداد با لهستان (۲۶
ژانویه ۱۹۳۴)، ۲۰۸، قیام حزب
کمونیست ~ (مارس ۱۹۲۱)،
۱۳۱، ۱۵۶، ۱۶۴، قیام مسلحانه
(اکتبر ۱۹۲۳)، ۱۶۳، ۷۲، کمک
نظامی به فرانکو، ۲۷۳، ۲۸۲
کمونیسم پس از شکست نازیسم

الف

۱۵۳، ۲۰۵، ۲۰۶، روابط با ایالات
 متحد امریکا (نوامبر ۱۹۳۳)،
 ۲۰۷، ساختمان سوسیالیسم در
 ~، ۱۷۲۹، ۹۸، ۹۲، سیاست انزوا،
 ۱۵۲۹، سیاست "تقیسم"، ۴۶۴،
 سیاست خارجی، ۲۱۹، ۲۱۳، ۲۰۵،
 ۱۵۲۶، ۲۸۳، ۲۶۰، سیاست صلح،
 ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۰، شکست
 تروتسکیسم، ۱۹۱، علاقه به ابقای
 "اتحاد بزرگ"، ۱۵۲۷، فشار بر
 کمونیستهای یونان برای تسلیم
 شدن، ۱۷۳۲، قرارداد با چیانگ
 کای شک، ۱۶۵۵، قرارداد وحدت
 عمل با سوسیالیستهای ایتالیا،
 ۱۴۰۳، کمک به جمهوری اسپانیا،
 ۱۷۳۰، کمیسیون برنامه‌ریزی
 ~، ۱۸۹، مبارزه ضد یوگسلاوی،
 ۱۷۰۷، ۵۹۷، نظریه سوسیالیسم در
 یک کشور، ۷۲۳، ۷۲۵، ۷۲۶،
 ۱۷۲۷، نیاز به صلح برای ساختن
 کمونیسم، ۱۵۵۰، ~ و استقلال
 ملی، ۱۵۵۰، ~ و مناطق اشغالی
 بخش‌شمالی ایتالیا، ۱۴۲۳، ~ و
 انحلال کمینترن، ۲۸، ~ و
 تشکیل کمینفورم، ۱۳۶۷، ~ و
 "تیپ آبی"، ۱۳۷۹، ~ و جامعه
 ملل، ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۰۹، ~ و حق
 تعیین سرنوشت، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹،
 ۱۳۰۲، ~ و طرح مارشال، ۱۵۴۳،
 ~ و قراردادهای کمک متقابل،
 ۲۱۸، ~ و محاکمات در
 دموکراسیهای توده‌ای،
 ۷۰۷

ائتلاف بزرگ ضد هیتلری، ۲۱۶
 ائتلاف ضد هیتلری، ۳۵، ۴۰، ۴۴، ۵۵،
 ۴۷۸، ۴۸۰، ۶۷۹
 ابرلین، هوگو، ۱۲۴
 اتحاد انگلستان-امریکا، ۵۱۴
 اتحاد انگلیس و شوروی، ۴۶۶، ۴۶۷
 "اتحاد بزرگ"، ۳۳۴، ۳۹۸، ۳۳۴،
 ۴۳۸، ۴۵۲، ۴۶۷، ۴۷۰، ۴۸۰، ۴۹۵،
 ۵۲۷
 اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی،
 اتحاد با حکومت سونیاتسن،
 ۳۲۳، اتحاد با دولت‌های پورژوایی
 ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۸۱، اتحاد‌های ضد
 هیتلری، ۱۳۴۱، اردوگاه‌های کار
 اجباری، ۱۶۴۲، استراتژی برای
 انقلاب جهانی، ۱۲۲۲، اعلام
 وفاداری به منشور آتلانتیک،
 ۴۶۴، ۴۷۸، انفجار نخستین بمب
 اتمی (ژوئیه ۱۹۴۹)، ۶۷۰، ۶۸۰،
 برتری نظامی در اروپا، ۵۰۰،
 ۶۹۰، ۷۳۲، بهره‌برداری از
 رقابت‌های بین امپریالیست‌ها،
 ۴۵۳، ۴۶۲، پیمان عدم تجاوز با
 زاپن، ۴۱، ۴۸۳، ۴۵۱، تأیید حمله
 آلمان به اروپا، ۳۴۴، ۳۴۵، تغییر
 در خط‌مشی (۱۹۳۴)، ۲۰۴، ۲۰۵،
 جبهه ضد امریکایی، ۱۶۷۹، جنگ
 میهنی علیه هیتلر، ۱۵۲۸، حمله
 هیتلر، ۳۵۱، خط‌کرزن میان
 لهستان و ~، ۴۷۶، دست‌کشیدن
 از ضدفاشیسم، ۱۳۴۳، دیوار
 دفاعی، ۵۳۲، روابط با آلمان،

بلشویکی کردن ~ ، ۷۰۱، ۱۶۵،
 ۱۷۳۵، ۷۱۰، تأثیر ~ در میان
 روشنفکران، ۱۶۴۲، تبعیت ~
 از استراتژی استالین، ۱۵۰۸،
 تصفیه در ~ ، ۷۰۰، ۷۳۵،
 جاسوسی و ~ ، ۱۶۵۷، شمار
 اصلی ~ ، ۲۱۵، ۱۲۲۳، شکست
 تروتسکیسم در ~ ، ۱۹۱، ضعف
 نظری ~ ، ۱۱۵، عناصر
 تیتوئیست در ~ ، ۱۶۳۹، قطعنامه
 کنگره سوم درباره ~ ، ۱۸۶،
 مبارزه برای گشودن جبهه دوم،
 ۱۳۸۰، مبارزه علیه تیتوئیسم،
 ۱۷۰۰، "ملی کردن" ~ ، ۱۳۶۵،
 ~ اسکاندیناویا، ۲۸۴، ۱۵۵۹ ~
 امریکای لاتین، ۳۴۱، ۱۶۸۴ ~
 به عنوان حزبهای صلح، ۱۲۲۱ ~
 در کشورهای سرمایه‌داری، ۵۰،
 ۱۵۵۴ ~ در مستعمرات، ۲۹۲،
 ۳۱۱، ۳۱۲، ۷۳۳، ~ سوریه،
 ۱۵۴۷ ~ غربی، ۳۱۵، ۶۳۶،
 ۱۶۷۹ ~ و اصلاح طلبی، ۱۷۳۵،
 ~ و جنگ ضدفاشیستی، ۵۱۵،
 ۱۷۳۱ ~ و دموکراسی بورژوازی،
 ۷۳۱، ۷۲۲
 ارتش آزادی بخش خلق چین، ۵۰۵،
 ۶۵۹، ۶۵۸، ۶۵۶، ۶۵۲، ۶۴۷
 ارتش توده‌ای رهایی بخش یونان،
 ۴۹۵، ۴۹۱
 ارتش خلق، ۳۵۹
 ارتش رایش، ۱۵۳، ۱۶۳
 ارتش سرخ، اشغال گرجستان، ۱۷۴،
 ۱۲۹۶، بدرفتاری در یوگسلاوی،

اتحاد ضدفاشیست، ۳۳، ۴۰، ۳۶۶
 "اتحاد ضدفاشیستی خلق"، ۲۴۸
 اتحاد مقدس (۱۹۱۴)، ۲۱۱
 اتحاد مقدس (۱۹۳۸)، ۲۴۴
 اتحادهای ضدآلمانی، ۲۰۹، ۲۰۸،
 ۲۱۴، ۲۱۰
 اتحادیه آفریقای جنوبی، ۲۸۵
 "اتحادیه سیاسی کمونیستی"، ۳۶۱
 اتحادیه کارگران اسپانیا، ۲۴۹، ۲۵۴،
 ۲۷۲
 اتحادیه کارگران خدمات عمومی،
 ۳۸۸
 اتحادیه‌های کارگری، روابط بریتانیا
 با اتحادیه‌های کارگری شوروی،
 ۱۳۱۵، گرایشهای چپ، ۱۱۹۷،
 نظریه‌های لنین درباره ~ ۱۷۴۴
 نظریه‌های مارکسیستی درباره
 ~ ، ۷۳۸، نقش ~ در روسیه
 تزاری، ۱۱۲۹، نقش ~ در غرب،
 ۱۲۹، وحدت مشترک با
 کمونیستها، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۱۹۸ ~
 اسپانیا، ۲۵۵، ~ فرانسه، ۲۳۵،
 ۳۷۶، ۳۸۴، ۳۸۸، ۳۹۸، ۵۵۶
 اتحادیه کمونیستی، ۷۳۹، ۷۴۱
 احزاب بورژوازی، همکاری جبهه
 متحد خلق، ۲۱۲
 احزاب دمو-بورژوا، ۲۲۲
 احزاب دمو-پاسیفیست، ۱۸۰، ۲۲۲
 احزاب رفرمیست، ۱۷۲-۱۷۳
 احزاب ضدفاشیست در ایتالیا، ۴۰۴،
 ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۴
 احزاب کمونیست، انضباط، ۱۲۷،
 اهمیت صلح برای ~ ، ۱۷۰۴،

۱۱۹۸، حزب مارکسیستی ~ ،
 ۱۲۵۸، روابط با کمینترن، ۱۲۱۹
 سرمایه‌داری متحد علیه ~ ی
 انقلابی، ۱۹۵، سقوط سلطنت
 (۱۹۳۱)، ۱۹۴، ۱۲۴۶، سیاست
 استالین در مورد ~ ، ۲۶۵،
 ۱۷۲۹، ۳۷۸، ۳۵۴، ۳۹۶، ۲۸۲، ۲۶۱
 سیاست روزولت در مورد ~ ،
 ۱۳۷۸، کودتای ضدانقلابی، ۲۵۳،
 ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۷۳، مسأله اصلاح
 ارضی، ۲۵۵، وضع "قدرت سه
 گانه" در ~ ، ۲۵۳، ~ و
 "بحران ماه مه" (۱۹۳۷)، ۲۷۲،
 ~ و جمهوری سوسیالیستی
 فرضی، ۲۸۵، ~ و قانون اساسی
 (۱۹۳۱)، ۲۶۲-۲۶۳، ~ و مبارزه
 طبقاتی، ۲۷۶
 اسپینالسکی، زرنال، ۶۲۵، ۶۱۲
 استادیوم بوفالو، ۲۱۲
 استالین، آخرین سخنرانی در
 نوندهمین کنگره حزب کمونیست
 شوروی، ۷۰۴، استراتژی
 بین‌المللی ~ ، ۲۸۵، ۲۸۱،
 اکبر و تاکتیکهای کمونیتهای روسیه،
 ۱۸۷، انتقاد از حزب کمونیست
 یوگسلاوی، ۵۸۲، ۵۸۶، ۵۸۸،
 ۵۹۲، ۱۶۱۶، بهره‌برداری از
 رقابتهای درونی امپریالیستها،
 ۱۶۸۶، ۶۷۹، ۵۵۱، ۴۶۲، ۴۵۴
 ۲۸ مه ۱۹۴۳، ۳۵، ۵۷، ۱۳۵۲
 تحریف لنینیسم، ۱۸۵، تجدید
 نظر در سیاست (۱۹۳۴)، ۲۰۴،
 ۱۲۰۶، ۲۰۵، تجدید نظر در نظریه

۱۵۷۵، حضور در اروپای شرقی،
 ۵۳۴، دفع حملات سربازان
 چپانگ‌کای‌شک، ۱۳۳۹، ۳۳۶
 سوگند وفاداری به کمینترن،
 ۱۷۲۵، عملیات در چین، ۱۳۳۸
 همکاری با ارتش رایش، ۱۱۵۳ ~
 و ورشو، ۲۸۷، ۱۵۶
 ارتکا ای گاست، خوسه، ۲۶۲، ۲۴۷
 اردوگاه ضد امپریالیستی، ۵۴۷، ۵۴۶
 ارکولی [نام مستعار تولیاتی]، ۵۷،
 ۱۰۹
 ارمنستان، رهایی کلرگران و دهقانان،
 ۲۸۷
 ارناندس، خوسه، ۶۳۹
 اروپا، ۱۳۳، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۸۹، ۲۹۲،
 ۳۶۵، ۳۵۸
 "اروپا مرکز‌بینی"، ۲۹۰، ۹۹، ۶۴،
 ۳۰۲، ۳۰۱، ۲۹۴
 اروپای شرقی، ۴۹۵، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۳۵،
 ۵۳۶
 اروپای غربی، توازن سیاسی، ۳۵۳،
 شکست انقلاب ~ ، ۴۵۳-۱۵۰۹،
 کمک به جمهوری اسپانیا، ۲۷۱،
 ۲۷۶، ۲۷۳
 اسپارتاکیستهای آلمان، ۱۲۴، ۶۹،
 ۷۵۱، ۱۶۷، ۱۵۴
 اسپاک، موریس، ۳۹۸، ۱۹۹
 اسپانیا، از "دموکراسی بورژوازی"
 تا سوسیالیسم، ۲۵۰، ۲۴۸، اظهار
 نظر چرچیل (۲۴ مه ۱۹۴۴)
 درباره ~ ، ۳۷۸، "انفجار
 اجتماعی"، ۲۴۱، پیروزی
 انتخاباتی جبهه خلق در ~ ،

- انقلاب جهانی، ۱۱۱۰، ۸۷، تقسیم
 "مناطق نفوذ"، ۱۳۵۷، ۳۵۳، ۳۶
 تهاجم علیه جناح راست حزب
 کمونیست شوروی، ۱۱۶۷، جدال
 با تروتسکی، ۱۹۹، ۹۸، ۸۹، ۸۸
 جدال با مخالفان، یعنی
 تروتسکی-زینوویف، ۱۳۲۸
 حمله به بوخارین، ۱۱۶۷، دادن
 امتیازهایی به متفقین در غرب،
 ۱۳۷۸، درباره اتحادیه‌های کارگری
 در آلمان، ۱۱۸۸، درباره احزاب
 کمونیست مستعمرات، ۱۳۱۵،
 درباره سرمایه‌داری، ۱۱۰، ۹۰،
 ۱۱۸۳، ۱۸۱، سازمان اطلاعاتی
 در اسپانیا، ۱۲۸۱، سخنرانی در
 سوم ژوئیه ۱۹۴۱، ۱۳۶۳، سیاست
 خارجی، ۲۸۲، ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۱۱،
 ۳۹۶، ۳۵۷، ۳۹۶، سیاست در مورد
 اسپانیا، ۲۶۰، ۲۸۲، ۳۹۶،
 ۳۵۴، ۳۷۸، سیاست در مورد
 تیتو، ۵۸۱، ۵۸۰، ۵۷۹، ۵۷۸، ۵۷۷،
 ۱۵۹۸، ۵۸۸، سیاست در مورد جبهه
 خلق فرانسه، ۱۲۱۱، فایده
 نواقضنامه ۱۹۳۹ شوروی و
 آلمان، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۳۵، ۱۴۵۴،
 فشار بر مائو، ۶۵۳، ۶۳۲، ۶۵۴،
 ۱۶۶۴، ۶۵۷، قرارداد با ژاپن،
 ۱۶۵۱، کیش شخصیت‌پرستی، ۶۲۹،
 ۱۷۰۱، گزارش به هفدهمین کنفرانس
 حزب کمونیست شوروی، ۱۲۰۶،
 مبارزه با مخالفان چپ در
 کمینترن، ۱۱۸۱، مخالفت با طرح
 دیمیتروف-تیتو، ۱۵۷۴، مرگ
- ~ ۱۷۰۵، ۶۹۶، ۶۸۰، ۶۷۶، ۶۲۹،
 مفهوم انقلاب اجتماعی، ۱۹۲،
 مفهوم انقلاب چین، ۱۳۳۲، ۱۳۳۱،
 موضع در برابر ایتالیا، ۴۷۳،
 ۱۳۷۵، ۴۷۴، موضع در برابر
 بحران در آلمان، ۱۱۶۰، موضع
 در برابر رژیم فاشیستی آلمان،
 ۱۲۰۶، ~ و انحلال کمینترن،
 ۱۳۷۵، ۱۳۷، ۱۳۴، ~ و بلوک
 ضد شوروی، ۱۵۰۷، ۱۵۰۸، ~ و
 بمب اتمی، ۱۵۰۴، ~ و پلیس
 مخفی، ۱۷۰۷، ~ و جبهه غربی،
 ۱۳۸۸، ~ و چین، ۵۵۰، ۶۵۰،
 ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۶۵، ۶۶۸،
 ۱۶۷۲، ~ و حزب کمونیست
 آلمان، ۱۵۲، ۱۶۲، ۱۶۹، ~ و
 قرارداد فرانسه و شوروی (۲ مه
 ۱۹۳۵)، ۲۱۰، ۲۰۹، ~ و "قضية
 لوی"، ۱۱۵۸، ~ و کومینتانگ،
 ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۱، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۷،
 ~ و گشایش جبهه دوم، ۴۷۸،
 ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۴، ~ و
 مسأله لهستان، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳،
 ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۷، ۴۹۹، ~ و
 وحدت حزب، ۱۴۳
 استالینگراد، ۳۳، ۴۶۹، ۴۸۱
 استتینبوس، ۴۸۶، ۴۸۷
 استقلال انقلابها، ۱۰۱
 اسکوبی، ژنرال، ۶۶۲
 اسکوتچیمارو، ۴۳۲
 اسلانسکی، رودولف، ۶۱۳، ۶۱۹،
 ۶۲۰، ۶۲۱
 اسلوفنیا، ۵۷۱

اروپا، ۱۶۷۶، ۳۷۸، ۷۶، ایتالیا،
 ۴۴، ۴۳۵، ۴۵۱، ۴۵۳، ایران،
 ۱۳۱۳ ~ پرولتری، ۷۵-۷۲، ۷۳۰،
 ترکیه، ۱۳۱۳ در اروپای شرقی،
 ۱۴۴ در کشورهای پیشرفته، ۱۷۶
 روسیه (۱۹۰۵-۱۹۰۷)، ۶۲،
 ۶۵، ۱۲۴، ۱۳۷، ۱۵۴، ۵۳۳، ۷۱۰،
 ۱۷۴۸ شورایی مجارستان، ۱۷۵
 فرانسه، ۴۴، ۴۳۵، ۴۵۱، ۴۵۳،
 ~ مداوم از نظر تروتسکی،
 ۹۴-۹۵، یونان، ۴۴، ۶۰۱
 انقلاب اسپانیا (۱۹۳۶-۱۹۳۹)،
 ۴۵، ۲۳۲، ۲۴۵، ۲۸۳، استراتژی
 ~، ۱۲۴۸، پویش ~، ۲۵۰،
 ۲۵۷، شکست ~، ۱۵۰ ~ به
 عنوان جنبش ضدفاشیستی، ۲۶۲
 ~ و جنبش فرانسه، ۱۹۹، ۲۴۱،
 ۲۴۲، ۲۴۴، ~ و دموکراسی
 بووزوایی، ۲۶۱، ۲۶۳، ~ و
 ضدانقلاب، ۲۷۳، ~ و کمینترن،
 ۲۴۵، ۵۰
 انقلاب اکتبر (۱۹۱۷ روسیه)، ۶۷،
 ۸۷، ۱۱۱، ۱۳۲، ۱۵۳، ۲۳۹، ۳۰۳،
 ۳۶۱، ۶۰۳، ۷۱۲، ۷۱۷، ۷۵۲، ~
 و کمینترن، ۱۷۳۶، ~ و لنین،
 ۶۷، ۱۱۷، ۱۲۸۷، ~ و مارکسیسم،
 ۱۱۳
 انقلاب تایپینگ، ۲۸۶
 انقلاب جهانی، ۲۲۵، ۲۲۸،
 ۲۹۱-۲۹۲، ۳۰۲، ۳۳۰، پیشرفت
 ~ پس از جنگ، ۳۶۲، تصور
 کمینترن از ~، ۹۱-۹۳، نظریه
 لنینیستی درباره ~، ۶۵، ۶۸،

اسوردلف، ۶۷
 اشتالهلم، ۱۹۵
 اعتصاب رنو، ۳۹۸
 الجزایر، ۲۸۵، ۲۸۷، ۳۴۲، ۳۷۵، ۳۹۳
 الجزیره، ۳۷۵، ۴۱۱
 امپریالیسم، انقلاب بووزو
 دموکراتیک چین و ~، ۳۳۱،
 ۳۳۳ بووزوایی چین و ~،
 ۳۳۲ مبارزه علیه ~، ۲۹۳،
 ۳۱۰، ۳۱۱ نظر لنین در مورد
 ~، ۷۱۴، نقش ملی گرایان
 بووزو در مبارزه علیه ~،
 ۳۰۳، ~ آلمان، ۵۱۴، ~
 انگلیس و امریکا، ۴۶۲، ۵۱۹،
 ۶۱۴، ~ انگلیس و فرانسه،
 ۳۱۴، ۳۱۵، ~ بریتانیا، ۳۱۵،
 ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۹۸، ۵۰۰؛ ~
 زاپن، ۳۱۵، ۴۵۵، ~ فرانسه،
 ۱۶۲، ~ و سرمایه‌داری در حال
 احتضار، ۶۶، ۷۱۷
 امپریالیسم امریکا، ۲۸۵، ۳۶۸، ۴۳۴،
 ۴۴۶، ۴۵۸، ۴۶۷، ۶۷۷، ۶۹۱
 امریکای لاتین، ۱۹۴، ۲۸۵، ۳۶۰،
 ۵۱۱، ۵۵۲، ۷۳۳
 افرناسیونال [سرود]، ۳۷
 انجمن بین‌المللی کارگران، ۱۴۱
 انحلال کمینترن، ۲۹، ۳۱، ۳۳، ۴۵،
 ۴۸، ۷۳۱
 اندونزی، ۲۹۱، ۲۹۴، ۳۰۱، ۵۴۶،
 ۷۰۰
 انقلاب، آسیا، ۳۵۸، آلمان (۱۹۱۸)،
 ۱۵۴، ۱۶۱، ۳۶۸، اتریش
 (۱۹۱۸)، ۳۶۸، ~ ارضی، ۳۱۰،

اودری، کولت، ۲۴۲، ۲۴۱
 اوکراین، ۲۹۷
 اومانیه [نشریه]، ۲۰۳، ۲۱۰، ۲۴۰،
 ۵۹۳، ۳۷۵، ۲۴۵
 اومبرتوی دوم، شاه ایتالیا، ۴۱۰
 اونامونو، میکوتل، ۲۴۷
 ایالات متحد آمریکا، اتهام به سیاست
 شوروی در اروپای شرقی، ۱۵۵۳
 ادعای تسلط بر اروپا، ۱۵۵۳
 استقرار مجدد روابط عادی با
 اتحاد شوروی، ۱۲۰۷، امکانات
 انقلابی، ۸۲، بلوک ضدشوروی و
 ~، ۱۵۰۸، تعداد کمونیستها
 (۱۹۴۵) در ~، ۳۵۸، تقویت
 سرمایه‌داری، ۸۱، توسعه جهانی،
 ۴۹۸، ۱۵۰۲، تهیهج سیاسی و
 اجتماعی (۱۹۱۹-۱۹۲۰)، ۱۱۹۴
 جنگ علیه ژاپن، ۱۳۸۳، حزب
 کمونیست ~، ۱۳۳، ۵۴، ۳۵۸
 ۳۶۱، ۱۶۹۹، خطر فاشیسم در ~،
 ۱۵۴، سیاست آشتی‌جویانه با
 مسکو، ۵۰۱، ۱۵۰۲، شرایط
 اجرای طرح مارشال، ۱۳۹۸، طرز
 برخورد با جمهوری اسپانیا
 در جنگ داخلی، ۲۷۴-۲۷۵
 "محافظت" از یونان و ترکیه،
 ۱۴۴۶، نفوذ ناپذیرماندن در
 برابر مارکسیسم، ۱۳۶۰، ~ به
 عنوان نیروی رهبری‌کننده
 اردوگاه امپریالیستی، ۱۵۴۶، ~
 و بمب اتمی، ۱۵۰۳، ۱۵۰۲، ~ و
 سرمایه‌داری اروپا، ۱۶۸۶، ~ و
 نیودیل، ۱۹۶

۶۹-۸۲، ۷۸، ۷۲-۱۰۹، ۸۴-۱۱۰،
 ۷۲۳، ۷۱۰، نظریه مارکسیستی
 درباره ~، ۱۱۰، ۲۸۶، ۷۲۴،
 نظریه‌های استالین درباره ~،
 ۹۲، ۱۱۰، ۲۲۲، ۷۲۸-۷۲۹، ~
 و سوسیالیسم، ۷۲۹، ۹۲
 انقلاب چین، ۶۳، ۶۴، ۱۱۷، ۲۸۸،
 ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۳۱، ۵۳۰، ۵۶۰،
 ۶۳۲، ۶۴۹، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۷۷
 انقلاب سوسیالیستی، استالین و
 خصلت بین‌المللی ~، ۱۸۷
 بحران سرمایه‌داری در اروپا و
 ~، ۱۵۰، تبدیل مبارزه ضد
 فاشیستی به ~، ۱۴۰، تضادهای
 سرمایه‌داری و ~، ۱۸۵، حمله
 به دموکراسی پرولتاریایی، ۱۱۷۵
 "عقب‌ماندگی" در ~، ۱۸۵
 قانون تحول فاموزون سرمایه‌داری
 و ~، ۱۹۰، موانع ~ اروپا،
 ۱۵۲۹، ~ در فرانسه، ۱۲۴۰، در
 کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته،
 ۱۶۲، ۶۱، ~ فقط در یک کشور،
 ۵۹، ۶۰، ۴۵۳، ۱۷۰۲، ~ و انقلاب
 روسیه، ۱۶۲، ~ و سقوط حزب
 کمونیست آلمان، ۱۱۵۰، ~ و
 صلح جهانی، ۱۷۰۴، ~ همزمان،
 ۱۰۰، ۶۱
 انقلاب یوگسلاوی، ۲۸۱، ۳۶۶،
 ۳۳۵-۴۵۳، ۵۳۰، ۵۹۷، ۶۰۴
 انگلس، ۵۹، ۶۲، ۶۴، ۶۸، ۷۷، ۷۸، ۸۸،
 ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۷۰، ۲۸۶، ۴۹۰
 ۷۴۱، ۷۳۹
 اودر، ۴۷۶

- ایبارنگاری، ۲۳۳
ایباروری، دولورس (لاباسیوناریا)،
۲۵۷، ۲۴۱
ایتالیا، احزاب ضدفاشیستی، ۴۰۴،
۴۰۷، ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۱۷، اشغال
توسط آلمان، ۴۰۴، ۴۷۴،
اعتصابها، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۷۴،
۱۵۵۸ اعلان جنگ علیه آلمان
(۱۳ اکتبر ۱۹۴۳)، ۴۰۴ امکان
پیشرفت انقلابی، ۱۵۱۵ پیوستن
به بلوک امریکا، ۴۱۲ تقسیم
بدو منطقه، ۴۰۴-۴۰۵، جنبش
پارتیزانی، ۴۰۵، ۴۱۸، ۴۲۳،
۴۷۴ جنبش توده‌ای (ژوئیه
۱۹۴۳)، ۴۷۴، ۵۵۹، فاشیسم ~،
۱۷۸، ۱۷۹، ۱۹۳، ۲۲۳، کمک
نظامی به فرانکو، ۲۷۳، ۲۸۲،
کمیته‌های رهایی بخش ~، ۴۱۹،
۴۲۴ مبارزه ضدفاشیستی در بخش
شمالی ~، ۴۰۳، موقعیت ~
پس از جنگ جهانی دوم، ۴۴،
وحدت ملی، ۴۱۰-۴۱۳، ۴۱۶،
۴۱۹، ورود به جنگ با
بریتانیا و فرانسه (ژوئن ۱۹۴۰)،
۴۰۳
ایدن، اتونی، ۴۶۵، ۴۶۶
ایران، ۶۳، ۲۸۷، ۲۹۴، ۳۰۲، ۳۱۵،
۳۶۰، ۴۹۶، ۵۰۶
ب
بائر، اوتو، ۲۰۱
باتالیا، ر.، ۴۱۵، ۴۲۰
باتلاقهای بریت، ۴۷۷
بادولیو و حکومتش، ۴۰۳، ۴۰۴،
۴۰۶، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۷۳
بارتو، لویی، ۲۰۸، ۲۰۹
بارسلون، ۲۷۳
باری، کنگره، ۴۰۸
باکو، ۲۸۸
باکونین و پیروانش، ۲۶، ۷۳۹، ۷۴۱
بالتیک، ۴۹۸، ۴۹۹
بانک اسپانیا، ۲۸۲
باواریا، ۷۰، ۱۵۴، ۴۶۶
بیلر، ۶۱۵
بحران اقتصادی جهانی (۱۹۲۹-
۱۹۳۳)، ۷۸-۸۱، ۱۸۶، ۱۸۷
براندلر، هاینریش، ۱۵۶، ۱۶۳، ۱۶۴،
۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۷، ۱۸۵
برانکوف، ۶۱۵
برست لیتوفسک، ۶۷، ۸۷، ۱۲۵
برلین، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۵، ۵۵۷،
۶۸۰، ۶۹۳
برنشتاین، ۱۱۴، ۱۶۸، ۷۳۴
بروئه، بی.یر، ۲۶۸
برودر، ارل، ۳۶۱، ۳۶۶، ۳۶۲، ۴۶۳،
۶۹۹
برودرسم، ۳۳۷، ۴۶۲
برونینگ، هاینریش، ۱۸۱، ۱۹۱
بریبا، لاورنتی، ۵۹۹، ۶۰۹، ۶۲۹، ۶۴۵،
۷۰۹
بریتانیای کبیر، انصار مستعمراتی،
۱۷۴ برسمیت شناختن مرزهای
۱۹۴۱ شوروی، ۴۶۸، ۴۶۹، تفاهم
اتحاد شوروی با ~، ۱۲۸۰
توطئه ضدشوروی، ۳۱۵ سیاست
حسن رابطه با آلمان، ۱۸۰

۷۲۸.۶۰۹.۳۲۷
 بوخارینتسم، ۵۹۰.۳۶۳
 بوداپست، محاکمه رایک، ۶۰۵
 بوربا، انتشار قطعنامه کمینفورم،
 ۵۹۳
 بوردیکا، ۴۰۲.۱۹۳
 بورزوای، ۱۰۸.۷۹، ۱۰۷۱.۳۳۲،
 ۳۳۳، ۳۳۴، ۴۰۳، ۴۰۴.۵۱۶،
 ۷۲۸.۵۳۰
 بورودین، ۳۲۶
 بوروکراسی، ۷۵۰.۴۵۶
 بوسنی، ۴۴۰
 بوکووینا، ۴۶۷.۴۶۹.۴۳۴.۵۳۶،
 ۴۱۲.۴۱۵.۴۱۶.۴۲۰
 بوین، موافقتنامه درباره زغال
 سنگ رور، ۴۰۰.۳۹۸
 بیدو، زرژ، ۴۰۰.۳۹۸
 بیلویولسکی، نقاش، ۶۸۳
 بین الملل اتحادیه‌ای، ۱۲۸
 بین الملل دو و نیم، ۱۷۱.۱۷۰
 بین المللها، بورزوای و ~، ۱۶۴
 فاستر و ~، ۱۳۴ ~ ی اول، ۲۶،
 ۱۷۴۱.۵۶.۵۵ ~ ی چهارم، ۱۹۶
 ~ ی دو، ۲۶.۲۷.۲۷.۶۲.۶۴.۷۷.۹۷،
 ۱۷۱، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۹۴.۲۸۷،
 ۱۷۱۲.۳۹۳.۳۵۲.۲۹۱ ~ ی سو،
 ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۱۹۷ ~ و ایجاد
 احزاب جدید، ۱۲۳

پ

پاپاگوس، ژنرال، ۶۰۲
 پاپاندرئو، ۴۴۵
 پاپایوفانو، کوستاس، ۶۲۲.۶۲۰

طرز فکر درباره تجاوز آلمان،
 ۱۳۴۴ طرز فکر درباره جمهوری
 اسپانیا در جنگ داخلی، ۱۲۷۵
 موقعیت پس از جنگ جهانی
 دو، ۴۹۸، ۱۵۱۲ ~ و مبارزه
 جهانی ضدشوروی، ۲۲۱
 بریکادهای بین المللی، ۲۶۹.۲۴۴
 بسارابیا، ۴۶۷.۴۶۹.۴۹۹.۵۳۶،
 بلانکی، آدولف، ۶۸
 بلژیک، ۲۲۰.۲۸۴.۳۵۹.۴۸۷.۵۱۱،
 ۵۵۹.۵۴۶
 بلشویک [نشریه]، ۱۱۴
 بلشویکها، ۱۱۱، ۱۲۶، ۱۳۴، ۱۵۳،
 ۵۱۸.۵۱۱
 بلشویکی کردن، ۱۶۵، ۷۰۱.۷۱۰،
 ۷۵۴.۷۳۵
 بلغارستان، ۱۹۴.۴۸۴.۴۹۱.۵۳۳،
 ۵۷۳.۵۳۸.۵۳۵
 بلگراد، آزادی، ۵۷۰
 بلوروسی، و ارتش سرخ، ۲۹۶
 بلوک ضدشوروی، ۵۰۷.۵۰۸.۵۵۴،
 بلوم، لئون، ۹۶.۱۰۵.۱۹۹.۲۱۹،
 ۲۳۳.۲۳۶.۲۴۱.۲۴۲.۲۴۴.۳۴۹،
 ۵۵۷
 بمب نیدروژنی، ۶۹۵
 بمب اتمی، ۵۰۱.۵۰۲.۵۰۳.۵۰۶،
 ۵۵۵.۶۷۰.۶۸۱.۶۸۳.۶۸۷.۶۹۲،
 ۶۹۳
 بنش، رئیس جمهور، ۵۶۳
 بنکال، رهایی کارگران و دهقانان،
 ۲۸۷
 بوخارین، ۱۰۱.۱۰۶.۱۱۳.۱۱۷.۱۷۶،
 ۲۰۳، ۲۹۶، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۳

- پاتراسکانو، ۶۱۵، ۶۱۲
 پاری، ف. ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷
 پاریس، ۱۹۸
 پاسکوئه، مارسلینو، ۲۸۲
 پالوی، باریس، ۶۰۶
 پامیس، سرا، ۶۳۹
 پاناما، ۴۶۷
 پاوکر، آنا، ۶۱۹
 پاولیچ، ۴۴۰
 "پایگاههای سرخ"، ۳۳۰، ۳۳۶، ۳۳۷
 پتر دوم، ۴۳۷، ۴۴۱
 پی‌باریون [نشریه]، ۲۳۴
 پراگ، ۵۳۵، ۵۶۲، ۶۱۲
 پروادا [نشریه]، ۱۹۱، ۲۰۳، ۲۰۵،
 ۲۰۹، ۲۱۳، ۳۲۶، ۴۰۶، ۵۷۳
 ۶۰۶، ۶۴۴
 پرنان، مارسل، ۶۴۱
 پروفینترن، ۱۸۸
 پرولتاریا، تأثیر کمینترن ایالات
 متحد در ~، ۱۷۱۹، تأثیر
 کمینترن در ~ ی بریتانیا،
 ۱۷۱۹، تسخیر قدرت به وسیله ~،
 ۱۰۱، ۱۳۶۸، دیکتاتوری ~،
 ۱۵۳۹، فرمیس (اصلاح طلبی)
 ~، ۱۷۲، شکست ~ (۱۸۷۱)،
 ۱۶۳، نظر لنین درباره ~،
 ۶۳-۱۶۵، نقش آینده ~ ی غربی،
 ۱۶۷۸، وابستگی به ارزشهای ملی
 و دموکراتیک، ۷۵، ~ در
 اتریش-مجارستان، ۱۳۶۸، ~
 در دموکراسیهای خلقی، ۵۶۵،
 ۱۵۶۷، ~ و اتحادیه‌های کارگری
 اروپا، ۷۵
- پرولتاریای آلمان، ۱۵۴، ۱۶۴، ۱۷۲،
 ۳۶۸، ۴۵۳، ۷۱۹
 پرولتاریای اسپانیا، ۲۴۶، ۲۴۸،
 ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۶۴، ۲۷۷
 پرولتاریای اسپانیا و جنگ انقلابی ملی
 ۱۹۳۶-۱۹۳۷ [اثر می‌دانیک]،
 ۲۶۱
 پرولتاریای ایتالیا، ۳۶۸
 پرولتاریای چین، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۸،
 ۶۷۳
 پرولتاریای روسیه، ۲۹۷، ۲۴۶، ۷۴۶
 پرولتاریای فرانسه، ۲۱۰، ۲۳۲،
 ۲۴۰، ۲۴۵
 پریتو، ایندالسیو، ۲۵۴، ۲۶۳، ۲۶۵،
 ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۸
 پریمو درپورا، میگل، ۲۴۵
 پسنٹی، ۴۳۲
 پکن، ۶۴۸، ۶۵۹
 پلاستیراس، زرنال، ۴۹۱
 پلخانوف، گ. .، ۲۸۶، ۷۴۶، ۷۴۷
 پلوس سیاسی در کشورهای اروپای
 شرقی، ۵۳۳-۵۳۴
 پنماریوف، ب. ن.، ۷۲۵
 پوپولر [نشریه]، ۲۳۷
 پوپودیچ، ۶۱۵
 پوپودا، زرنال، ۶۱۵
 پورت آرتور، ۴۷۷، ۴۹۶، ۶۷۴
 پوریچ، بوزیدار، ۴۴۲
 پیاتنیسکی، ۲۰۴
 پیرایوس، ۴۸۶
 پیروان بوخارین، حذف از کمینترن،
 ۲۰۳
 پیروان کبالرو (کبالریستها)، ۲۴۹،

ملی، ۳۰۹۰۳۰۲، حزب کمونیست
 ~، ۲۹۳، روابط ~ با ایالات
 متحد امریکا، ۵۵۲، روابط ~ با
 روسیه شوروی، ۲۹۲-۲۹۵،
 عضویت در کمینترن، ۱۳۱۵،
 کنفرانس لوزان، ۲۹۵، مارکسیسم
 در ~، ۲۹۳، مداخله نظامی
 اتفاق مثلث، ۲۹۳، ~ به‌عنوان
 بخشی از اردوگاه امپریالیستی،
 ۵۴۶

تروتسکی، لئون، انتقاد از خط‌مشی
 چین، ۳۲۸، برنامه انقلابی، ۱۹۶
 پشتیبانی از جناح چپ آلمان،
 ۱۶۶-۱۶۷، درباره انقلاب
 چین، ۱۳۳۳، درباره جمهوری
 سوسیالیستی اسپانیا، ۲۸۰-۲۸۱،
 درباره سوسیال‌دموکراسی آلمان،
 ۱۵۰، ۱۱۸۹، درباره قرارداد
 (۱۹۳۵) فرانسه-شوروی،
 ۳۷۰-۳۷۱، درباره قیام کانتون،
 ۱۳۲۹، درباره یکپارچگی، ۱۴۲،
 ۱۴۳، کوشش برای تشکیل
 بین‌الملل چهارم، ۹۶، ۱۱۴۷،
 گزارش به‌کنگره جهان سوم
 (۱۹۲۱)، ۷۸-۷۹، مفهوم حزب
 انقلابی، ۱۷۵۱، نظریه انقلاب
 مداوم، ۱۹۵، ~ و اروپا مرکز-
 بینی، ۱۹۹، ~ و استالین، ۸۸،
 ۸۹، ۹۸-۹۹، ۱۰۴، ۱۶۶، ۱۳۳۲، ~ و
 اشغال رور توسط فرانسه، ۱۱۵۸،
 ~ و انقلاب آلمان، ۱۱۶۲، ~
 و بلشویکها، ۱۵۷، ۱۷۴۷، ~ و
 جاسوسی آلمان، ۱۶۰۹، ~ و

۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۲،

۲۸۱، ۲۷۰، ۲۶۶

پیش‌نویس ر، ۴۲۰، ۴۲۲

پیک، ویلهلم، ۱۸۹، ۱۸۸، ۵۷

پیکاسو، پابلو، ۶۴۴

پیلسودسکی، ۱۸۲

پیمان آتلانتیک، ۶۷۰، ۶۸۱، ۶۹۰،

۶۹۳

پیمان آلمان-شوروی (۱۹۲۶)،

۲۰۵، ۱۴۹، ۱۰۰

پیمان آلمان-شوروی (۱۹۳۹)،

۲۸۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۵۴،

۷۳۰، ۵۳۶

پیمان ریو د‌زانیرو، ۶۹۹

پیمان شوروی-ژاپن، ۴۱، ۴۸۳

پیمان ضد کمینترن، ۵۳

پیور، مارسو، ۲۰۲، ۲۳۶

پی‌ی‌ی‌ا، موشه، ۶۱۵

ت

تاریخ حزب کمونیست فرانسه، ۶۴۱

تاریخ مقاومت، ۳۷۵

ت‌آلمان، ارنست، ۱۶۷-۱۶۹، ۱۸۰،

۱۸۵، ۱۸۴

ت‌آل‌هایمر، آوگوست، ۱۵۶، ۱۶۴، ۱۶۵،

۱۸۵، ۱۶۷

ت‌آلم‌ان، ۱۴۸

ت‌آیمز [نشریه]، ۴۷۳، ۴۸۶

تجدید نظر طلبی، ۷۵۰

ت‌آنسیلوانیا، ۵۳۶

ت‌آرکستان، ۳۰۰

ت‌آرکیه، ۲۹۲، انقلاب دموکراتیک

~، ۶۳، جنبش رهایی‌بخش

شوروی، ۱۳۸۳، ۲۱۱، ۲۱۰ ~ و
 مسأله آلمان، ۳۹۶
 تورینگنیا، ۱۶۳
 توکیو، ۵۰۳
 تولیاتی، پالمیرو، ۱۵۲۵، ۲۰۹، ۱۴۵
 بیانیة سه قدرت بزرگ درباره
 ایتالیا، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹
 پیروزی انتخاباتی دموکراتهای
 مسیحی، ۴۲۸، تحلیل فاشیسم،
 ۱۹۳، حکومت وحدت ملی،
 ۴۱۰، ۵۲۴، درباره تیتوئیسم،
 ۶۳۶، ۶۳۵، درباره صلح، ۶۸۵
 درباره وحدت ملی، ۴۱۹، ۴۴۸
 روابط استالین با ~ ،
 ۴۷۳، زندگینامه ~ ، ۴۱۳
 ۴۱۸، سوء قصد به ~ ، ۱۵۵۸
 گزارش به پنجمین کنفرانس حزب
 کمونیست ایتالیا، ۴۲۳، ۴۲۷
 ۴۳۱، گزارش به ششمین کنفرانس
 حزب کمونیست ایتالیا، ۱۵۵۹
 گزارش به هفتمین کنفرانس حزب
 کمونیست ایتالیا، ۱۶۳۶، نقش
 ~ در حزب کمونیست ایتالیا،
 ۴۰۲، ۴۰۹، ~ و اصلاحات
 اجتماعی، ۴۱۳، ~ و انقلاب
 اسپانیا، ۲۴۹، ~ و حکومت
 یونومی، ۴۱۶، ~ و دگاسپری،
 ۴۳۲، ~ و سوسمال فاشیسم،
 ۱۱۹۳، ~ و کمینترن، ۳۵، ۴۶
 ۱۸۵، ۲۱۷، ۴۰۲، ~ و کینفورم،
 ۵۵۹، ۱۶۱۳، ~ و یوگسلاوی،
 ۴۳۶-۴۳۷، ۴۳۷، ۴۳۰
 تولید سرمایه‌داری، ۱۹۵، ۱۹۶

حزب رادیکال فرانسه، ۱۲۰۹ ~
 و فاشیسم در آلمان، ۱۸۹-۱۹۳،
 ۲۰۰
 نروتسکیسم، ۹۱، ۲۵۸، ۳۶۳، ۵۹۰،
 ۷۵۳
 ترومن، ۴۴۶، ۴۹۴، ۵۰۱، ۵۰۳، ۵۰۷،
 ۶۵۵، ۵۵۴
 تریست، ۵۷۱، ۵۷۷، ۵۹۶
 تریلیا، گ.ل.، ۶۳۸
 "تزه‌های آوریل" (لنین)، ۶۵، ۶۷،
 ۸۷، ۱۵۰، ۸۸
 نستکین، کلارا، ۱۵۶، ۱۶۴، ۱۶۶
 تسلیح مجدد آلمان، ۶۸۱
 تسورگیپل، ۱۹۰
 تشن، ۵۳۶
 تورز، موریس، ۱۰۹، ۲۰۹،
 ۲۳۶-۲۴۰، ۳۸۳، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸
 ۱۵۴۱، ترس از جنگ داخلی در
 فرانسه، ۱۲۳۳، درباره خط‌مشی
 الجزایر، ۳۹۴، درباره عفو،
 ۳۸۲، ۳۸۳، درباره فاشیسم و
 استعمار، ۳۴۱، فرزند خلق
 [زندگینامه تورز]، ۱۲۰۹، گزارش
 به دهمین کنفرانس حزب، ۳۸۵
 ۱۳۹۳، گزارش به سیزدهمین کنفرانس
 حزب، ۱۶۳۷، ~ و استالین،
 ۴۳۴، ۴۴۳، ~ و اعتصابها، ۲۳۶
 ۲۶۲، ۳۸۷، ۱۵۵۷، ~ و جنبش
 "جبهه فرانسه"، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۳۳
 ~ و خط‌مشی حزب کمونیست
 یوگسلاوی، ۴۳۶-۴۳۷، ~ و
 خلع سلاح نهضت مقاومت فرانسه،
 ۱۴۹۵، ~ و قرارداد فرانسه و

تونس، ۳۴۲
 تیتو، یوسیمپ، بحث بر سر نقش
 ارتش شوروی، ۵۷۰، پیام
 مانوئیلسکی به ~، ۱۴۴۱
 "توصیه" یالتا، ۱۴۴۴، خط‌مشی
 انقلابی مستقل، ۱۴۷۰، روابط
 با اتحاد شوروی، ۴۳۸، ۴۶۹،
 ۵۷۸-۱۵۹۸، روابط با شاه
 پتر دوم، ۴۱۲، سازش سه قدرت
 بزرگ با ~، ۱۴۴۲، طرد ~،
 ۱۵۳۶، ~ و بریا، ۱۶۲۸، ~ و
 توسعه اقتصادی ملی، ۱۵۷۲، ~ و
 حکومت در تبعید در لندن، ۱۴۷۲،
 ~ و فدراسیون بالکان، ۵۴۴،
 ۱۵۷۲، ~ و قطعنامه کمینفورم،
 ۱۵۹۴، ~ و محاکمه رایک،
 ۶۰۶-۱۶۰۷، ~ و میخایلوویچ،
 ۳۳۷
 تیتوئیسم در آسیا، ۶۸۰، ۶۶۹، ۵۹۸
 نینتسین، ۳۳۹
 تیون، شارل، ۶۴۰

ج

جاسوسی، و محاکمه رایک، ۶۰۷،
 ۶۱۰-۶۱۵،
 جامعه ملل، ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۰۹
 جاوه و کمینترن، ۳۱۵
 جبهه آنتین (خط گوتیک)، ۴۱۵،
 ۴۲۱
 جبهه خلق، ۱۲۲۵، ۲۱۲، همکاری با
 حزبهای بورژوازی، ۲۱۳، ~
 در اسپانیا، ۱۴۹، ۲۱۲، ۲۳۲،
 ۲۴۹، ۲۵۲، ~ در فرانسه، ۵۰،

۱۴۹، ۲۱۲، ۲۳۳، ۲۴۲، ۳۹۳، ~
 و ائتلاف ضدفاشیستی، ۴۰، ۱۵۱
 ~ و اروپا مرکزی، ۱۳۰۲، ~
 و کمینترن، ۲۱۳
 جبهه رهایی بخش ملی، ۳۵۹
 جبهه واحد کارگران، ۱۷۰-۱۸۳،
 ۱۸۶، ۲۱۳، ۲۲۴، ۳۱۱
 جروولینو، ۴۱۰
 جکسون، گابریل، ۲۷۵، ۲۸۲
 جمهوری اسپانیا (۱۴ آوریل ۱۹۳۱)،
 خیانت استالین، ۱۲۸۱، خیانت
 بلوم، ۱۲۴۲، کمک به ~، ۲۴۱،
 ۲۶۳، ۲۸۱، ۷۳۰، کمک شوروی
 به ~، ۲۶۴، ۲۸۲، ۷۳۰، محاصره
 و ~، ۱۲۴۵، ~ و آنارشئیستهای
 سندیکایی، ۱۲۴۶، ~ و خطر
 فاشیسم، ۱۲۵۷، ~ و رژیم
 بورژوازی، ۲۶۳
 جمهوری توده‌ای مغولستان، ۲۸۱
 جمهوری خلق (توده‌ای) چین، ۶۴۸،
 ۶۶۹، ۶۷۴، ۶۷۶، ۶۹۵ [نیز -
 چین]
 جمهوری دموکراتیک آلمان، ۶۸۹
 "جمهوری سالو"، ۴۱۵
 جمهوری شوروی چین، ۳۴۰
 جمهوری فدراتیو جهانی شوراها، ۷۰
 جمهوری کارگران، باواریا، ۷۰
 جنبش طبقه کارگر، ۵۱، ۴۹، ۷۴، ۵۵،
 ۷۴۲، ۷۴۰
 جنبش کارگری آلمان، ۱۶۲
 جنبش کارگری بریتانیا، ۱۷۹، ۱۸۲،
 ۳۱۵، ۱۸۴
 جنبش کارگری بین‌المللی، ۲۸۰

۳۴۲
 تیتو، یوسیمپ، بحث بر سر نقش
 ارتش شوروی، ۵۷۰، پیام
 مانوئیلسکی به ~، ۱۴۴۱
 "توصیه" یالتا، ۱۴۴۴، خط‌مشی
 انقلابی مستقل، ۱۴۷۰، روابط
 با اتحاد شوروی، ۴۳۸، ۴۶۹،
 ۵۷۸-۱۵۹۸، روابط با شاه
 پتر دوم، ۴۱۲، سازش سه قدرت
 بزرگ با ~، ۱۴۴۲، طرد ~،
 ۱۵۳۶، ~ و بریا، ۱۶۲۸، ~ و
 توسعه اقتصادی ملی، ۱۵۷۲، ~ و
 حکومت در تبعید در لندن، ۱۴۷۲،
 ~ و فدراسیون بالکان، ۵۴۴،
 ۱۵۷۲، ~ و قطعنامه کمینفورم،
 ۱۵۹۴، ~ و محاکمه رایک،
 ۶۰۶-۱۶۰۷، ~ و میخایلوویچ،
 ۳۳۷
 تیتوئیسم در آسیا، ۶۸۰، ۶۶۹، ۵۹۸
 نینتسین، ۳۳۹
 تیون، شارل، ۶۴۰

ج

جاسوسی، و محاکمه رایک، ۶۰۷،
 ۶۱۰-۶۱۵،
 جامعه ملل، ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۰۹
 جاوه و کمینترن، ۳۱۵
 جبهه آنتین (خط گوتیک)، ۴۱۵،
 ۴۲۱
 جبهه خلق، ۱۲۲۵، ۲۱۲، همکاری با
 حزبهای بورژوازی، ۲۱۳، ~
 در اسپانیا، ۱۴۹، ۲۱۲، ۲۳۲،
 ۲۴۹، ۲۵۲، ~ در فرانسه، ۵۰،

قدرت پورژوایی پس از ~ ،
 ۱۴۵۹ توازن نیروهای سیاسی
 در اروپای غربی در پایان ~ ،
 ۱۳۵۳ جنبش کمونیستی پس
 از ~ ، ۳۶۴ ، راه شکست دادن
 فاشیسم در خلال ~ ، ۱۳۵۳
 "روسه مرکزبینی" هفتمین
 کنفره پیش از ~ ، ۲۲۲ ،
 سیاست چرچیل و روزولت در
 مورد اسپانیا در طول ~ ، ۱۴۷۸
 شکست امپریالیسم امریکا پس از
 ~ ، ۱۶۷۸ مسؤولیت بین الملل
 کمونیست در مورد ~ ، ۱۱۹۹
 مقاومت یونان پس از ~ ، ۱۲۸۳
 نظر ترورسکی دربارهٔ موقعیت
 انقلابی در اروپا پس از ~ ،
 ۱۵۱۰ ~ و بقای سرمایه‌داری،
 ۱۵۱۰ ~ و جهش سرمایه‌داری،
 ۱۱۹۷ ~ و سرمایه‌داری، ۲۹۶
 جنگ داخلی اسپانیا، ۲۶۰، ۲۵۹،
 ۶۹۹، ۲۷۸، ۲۶۵
 جنگ روسیه و ژاپن (۱۹۰۵)،
 ۶۵۵
 جنگ سرد، ۳۴۷، ۴۶۳، ۶۰۴، ۶۳۹،
 ۶۹۶، ۶۹۲، ۶۷۰
 جنگ ضد ژاپنی رهایی بخش ملی،
 ۳۴۰
 جنگ ضد فاشیستی، ۷۳۲، ۷۳۱
 جنگ کره، ۶۷۰، ۶۷۲، ۶۷۶، ۶۸۰،
 ۶۹۳، ۶۸۲
 جهان سوم، ۷۳۳، ۸۴
 جیلاس، ۴۳۴، ۴۴۶، ۴۴۹، ۴۵۲،
 ۵۸۲، ۶۰۷، ۶۱۵

جنبش کمونیستی، اعتبار حزب
 کمونیست چین در ~ ، ۱۶۷۲
 انتقاد از کمینفورم در ~ ، ۶۹۶،
 ۱۷۰۱ بحران ~ ، ۷۱۰، ۷۰۶،
 ۱۷۳۶ چرخش در سیاست کلی
 ~ ، ۱۶۹۶ زوال ~ ، ۶۹۷، ۶۹۸،
 ۱۷۰۵ سیر تحول از تأسیس
 کمینفورم تا مرگ استالین، ۵۴۵،
 ۱۶۹۷ شباهت به کلیسای قرون
 وسطی، ۱۶۴۲ "مبارزه برای
 صلح"، ۱۶۸۰، ۵۶۰، وحدت با
 سوسیالیسم، ۲۰۳، ۲۰۸ ~
 اروپایی، ۵۳۱، ۷۰۶ ~
 امریکایی، ۱۶۷۶ ~ بین المللی،
 ۱۶۸۴ ~ چینی، ۱۶۶۵، ۱۶۶۶ ~
 در شرق، ۱۲۸۹ ~ در غرب،
 ۱۲۸۹، ۲۸۸ ~ در هندوستان،
 ۱۲۸۹ ~ و بین الملل کلگری،
 ۱۲۹۱ ~ و تأسیس کمینفورم،
 ۱۳۶۷ ~ و گزارش ژدانف، ۵۴۵،
 ۵۴۸
 جنبش کمونیستی برمه، ۷۰۰
 جنبش متحد مقاومت، ۳۷۶
 جنبشهای رهایی بخش ملی در
 مستعمرات، ۶۸۹، ۷۷
 جنگ انقلابی خلق چین، ۶۴۷، ۶۴۸
 جنگ جهانی اول، ۲۲۳،
 ۲۲۹
 جنگ جهانی دوم، احزاب کمونیستی
 پیش از ~ ، ۱۲۸۴ بر سر قدرت
 ماندن دیکتاتوری فاشیستی پس
 از ~ ، ۱۴۷۹ پیروزی بزرگ
 شوروی در ~ ، ۱۳۶۴ تحکیم

۰۵۴۹،۰۵۴۶،۰۵۰۰،۰۳۶۲،۰۳۳۳،۰۳۳۲
۶۶۹،۰۶۵۸

ح

حزب بلشویک، ۰۱۳۳،۰۱۲۹،۰۱۲۵،۰۶۵
۷۵۱،۰۶۱۶،۰۶۰۴،۰۵۲۸،۰۵۱۵
حزب پوپولیست چکسلواکی، ۰۵۶۳
حزب خرده مالکن، ۰۵۳۸،۰۵۳۴
حزب دموکرات مسیحی، ۰۴۱۷،۰۴۱۶
۰۵۵۸،۰۴۲۸،۰۴۲۳،۰۴۱۸
حزب دموکراتیک اسلواکی، ۰۵۶۳
حزب دهقانی پتروف، ۰۵۳۸
حزب سوسیال دموکرات مستقل
آلمان، ۱۶۷
حزب سوسیال دموکراتیک آلمان،
۰۱۳۷، ۱۱۴۹، جناح چپی
۱۱۸۳، ۱۱۸۱، ۱۱۸۰، ۱۶۴-۱۶۳، ~
فروپاشی ~، ۱۲۰۰ مبارزه
علیه حزب کمونیست آلمان،
۱۱۵۲، موقیعت ~ در کارخانهها
(۱۹۳۰)، ۱۱۸۷، ~ در انتخابات،
۱۱۸۷، ~ و سانور مطبوعات،
۱۴۰

حزب سوسیالیست آلمان، ۷۴۰
حزب سوسیالیست اتریش، ۲۰۱
حزب سوسیالیست اسپانیا، ۲۰۰،
۲۵۴،۲۴۶

حزب سوسیالیست ایتالیا، افزایش
تعداد اعضا (۱۹۴۵)، ۱۴۲۳، تعداد
آرا (در انتخابات ۱۹۴۶)، ۱۴۲۸،
مبارزه علیه شاه و مارشال
بادولینو، ۴۰۸، ~ و جنبش
پارتیزانی، ۱۴۷۴، ~ و حزب

ج

جانگ جون، ۶۵۶
جانکشا، ۳۳۹،۳۳۷
جپ ضدفاشیست ایتالیا، ۰۴۱۷،۰۴۱۴
۴۲۳،۴۲۲
چتیکها، ۰۴۳۷،۰۴۳۸،۰۴۴۰،۰۴۴۲،۰۵۲۰
جر جیل، ۰۳۵،۰۲۸،۰۳۶،۰۳۷،۰۳۹،۰۱۰۵
۰۴۹۸،۰۴۷۸،۰۴۷۷،۰۴۵۵،۰۴۰۸،۰۳۶۳
چرخش سال ۱۹۴۷، ۳۶۷
چرخش سال نو، ۴۱۰
چکا، پدرو، ۲۵۷
چکسلواکی، اتحاد با شوروی، ۰۲۱۷،
۱۲۱۹، انتخابات (مه ۱۹۴۸)،
۰۵۶۳، ۱۵۶۵، پیشرفت انقلاب
سوسیالیستی، ۰۳۶۲، ۱۵۳۳، تجارت
با غرب، ۱۵۴۲، تعویق انقلاب
سوسیالیستی، ۱۵۳۸، حزب
سوسیالیست ~، ۱۵۶۶، حمله و
اشغال، ۱۴۵۴، قرارداد کمک
متقابل با اتحاد شوروی، ۱۲۱۸،
متحد ساختن سوسیالیستها با
حزب کمونیست، ۱۵۶۶، همدلی با
اتحاد شوروی، ۱۵۳۲، ~ و حفظ
صلح، ۰۲۱۷، ~ و طرح مارشال،
۱۵۴۳، ~ و کودتای پراگ،
۰۵۶۲

جن دو شیو، ۳۲۹،۳۲۵،۳۲۱
جو جیو پای، ۳۲۹
جیانگ کای شک، ۰۳۱۸،۰۳۱۷،۰۳۱۶
۰۳۳۹،۰۳۳۰،۰۳۲۸،۰۳۲۷،۰۳۲۴،۰۳۱۹
۰۶۵۷،۰۶۵۶،۰۶۵۵،۰۶۵۴،۰۶۴۹،۰۵۰۵
جیمبرلین، ۱۰۶
چین، ۰۳۱۲،۰۲۹۴،۰۲۹۰،۰۲۸۵،۰۶۳،۰۴۱

کمونیست ایتالیا، ۴۰۲، ۴۰۸، ۵۵۸، ~ و حکومت جدید
 بونومی، ۴۱۶
 حزب سوسیالیست فرانسه، ۱۰۷،
 ۲۳۳، ۲۱۲، ۲۰۹، ۲۰۲، ۱۹۹
 حزب سوسیالیست ملی (جک)، ۵۶۳
 حزب عمل، ۴۰۳، ۴۰۵، ۴۰۸، ۴۲۴،
 ۴۲۵
 حزب عمل مردمی، ۱۹۸
 حزب کارگران وحدت مارکسیستی،
 ۲۸۱، ۲۷۱، ۲۶۷
 حزب کارگر بریتانیا، ۱۹۸، ۱۰۷،
 ۵۱۲
 حزب کمونیست آلمان، انحلال ~
 به وسیله هیتلر، ۱۱۴۹ تأثیر ~
 در کمینترن، ۱۱۱۵ تمهید
 اعضا (۱۹۲۵-۱۹۳۰)، ۱۱۸۷،
 "چپ روی" ~، ۱۵۵، ۱۱۶۵
 دوازدهمین کنفرانس ~ (ژوئن
 ۱۹۲۹)، ۱۱۸۴، رابطه با کمیته
 اجرایی بین الملل کمونیست،
 ۱۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۱۸۵ رهبری
 ~، ۱۵۵، ۱۵۶، رهبری
 براندلس-تالهاپمر، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵
 سیاست لنینیستی کمیته مرکزی
 ~، ۱۱۶۹، طرز برخورد با
 معاهده ورسای، ۱۱۵۱، قیام مه
 ۱۹۲۱، ۱۳۱، ۱۵۶، ۱۶۴، ۲۹۵
 مبارزه برای "بلشویکی کردن"،
 ۱۱۶۵، مبارزه علیه فاشیسم، ۱۱۸۶
 موضع گیری در برابر حزب
 سوسیال دموکرات، ۱۵۱، ۱۵۲،
 ۱۱۹۱، موقعیت ~ در کارخانه‌ها

(۱۹۳۰)، ۱۱۸۷، نقشی که ~ در
 بین الملل دوم ایفا کرد، ۱۱۳۷
 ~ به عنوان بزرگترین بخش
 کمیته اجرایی بین الملل
 کمونیست، ۱۱۵۳، ~ در انتخابات
 مه ۱۹۲۴، ۱۶۳، ~ در انتخابات
 ۱۹۲۵ ریاست جمهوری، ۱۸۰،
 ۱۱۸۱، ~ در انتخابات ۱۹۳۰،
 ۱۱۸۷، ~ و برقراری یک
 جمهوری شوروی آلمانی، ۱۱۸۹
 ~ و قیام مسلحانه (اکتبر
 ۱۹۲۳)، ۱۶۲-۱۶۳
 حزب کمونیست اتحاد شوروی، بحران
 ~، ۱۷۱۰، بیستمین کنفرانس ~،
 ۶۲۸، ۷۰۶-۱۷۰۷، پانزدهمین
 کنفرانس ~ (دسامبر ۱۹۲۷)،
 ۱۸۱، ۳۲۹، تحلیل شکست
 کمونیستها در چین، ۱۳۱۸، رهبری
 جهانی ~، ۱۳۶۳، کمیته مرکزی
 ~، ۲۰۵، معطوف شدن به مسائل
 روسی، ۱۱۳۸، نوزدهمین
 کنفرانس ~ (اکتبر ۱۹۵۲)، ۱۷۰۴
 هجدهمین کنفرانس ~ (مارس
 ۱۹۳۹)، ۱۱۰۸، هفدهمین کنفرانس
 ~، ۱۲۰۶، ~ و بین الملل سوم،
 ۱۱۳۶، ~ و تشکیل کمینترن،
 ۱۳۶۷، ~ و جاسوسی، ۱۶۰۸، ~
 و کمینترن، ۱۳۸، ~ و نظریه
 "دموکراسی خلقی"، ۵۴۲
 حزب کمونیست اتریش، ۳۴۴، ۳۵۹،
 ۵۵۹، ۳۶۸
 حزب کمونیست اسپانیا، ۱۱۵، ۱۰۸،
 ۱۲۱۷، ۱۱۸۷، پیشنهاد برای وحدت،

شرکت در حکومت جدید بنومی،
 ۳۵۹، ۴۱۶، ۵۲۹-۵۳۰ ضد
 فاشیسم، ۱۴۰۳ قطعه نامه کنگره
 پنجم ~، ۱۴۶۳ کنگره هفتم
 ~، ۶۳۶، ۱۶۸۵ مبارزه علیه
 تیموتیسم، ۱۶۳۶ مبارزه علیه شاه
 و مارشال پادولویو، ۱۴۰۸ نفوذ
 پس از جنگ، ۱۴۴ ~ و تشکیل
 کمینفورم، ۱۳۶۷ ~ و جنبش
 پارتیزانی، ۴۰۵، ۱۴۲۳ ~ و
 دموکراتهای مسیحی، ۴۲۰، ۴۲۸،
 ۱۴۳۰ ~ و قطعه نامه کمینفورم
 علیه یوگسلاوی، ۱۶۳۱ ~ و
 گزارش زدائف، ۱۵۴۵، ۱۵۴۸، ۱۵۵۸
 ~ و "وحدت ملی"، ۴۱۲، ۴۲۹،
 ۴۷۳، ۴۷۶، ۵۲۰، ۵۲۳، ۵۲۴،
 ۵۲۹، ۶۸۵

حزب کمونیست برزیل، ۳۶۰
 حزب کمونیست بریتانیا، ۲۸۴، ۳۵۹
 حزب کمونیست بلغارستان، ۱۶۲،
 ۳۶۷، ۵۳۲، ۵۳۸، ۶۱۹
 حزب کمونیست چکسلواکی، ۱۰۸،
 ۲۱۷، ۳۴۴، ۳۶۷، ۵۳۲، ۵۳۶،
 ۵۶۲، ۶۱۸، ۶۲۰

حزب کمونیست چین، ۲۸۵، ۲۸۶،
 ۳۰۸، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۴،
 ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۳۷-۳۴۰، ۳۵۸،
 ۳۶۵، ۴۵۵، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۷،
 ۶۵۸، ۶۶۳، ۶۷۵
 حزب کمونیست دانمارک، ۳۴۴،
 ۳۵۹، ۴۶۶

حزب کمونیست سوئد، ۳۵۹
 حزب کمونیست فرانسه، اطاعت از

۲۵۶، ۱۲۷۶ پیوستن به اتحادهای
 کارگری، ۱۲۴۸ تبعیت از
 استراتژی استالین در جنگ
 داخلی، ۱۲۷۷ جنگ و انقلاب
 در اسپانیا، ۲۴۱، ۲۴۲ خودداری
 از پیوستن به اتحادیه‌های کارگری،
 ۱۲۰۲ دست برداشتن از مبارزه
 چریکی، ۱۶۹۹ سرکوب ~ به
 وسیله فرانکو، ۱۵۵۹ فرصت
 برای ایجاد وحدت با جناح چپ
 سوسیال دموکراسی، ۱۲۵۸ کمک
 به ارتش جمهوری خواه، ۲۶۸،
 ۲۶۹، ۱۳۷۹ مبارزه علیه
 یوگسلاوی، ۱۶۳۱ موارد خیانت،
 ۱۶۳۹ نقش ~ در انقلاب
 اسپانیا، ۲۴۶، ۱۲۵۱ ~ در شرایط
 وحشت فاشیستی، ۱۳۶۰ ~ و
 خطر کودتای ضدانقلابی، ۱۲۵۶
 ~ و "سیزده ماده" نگرین،
 ۱۲۷۵ ~ و کمک نظامی شوروی
 به جمهوری اسپانیا، ۱۲۶۴ ~ و
 کمینترن، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۸، ۲۷۰
 حزب کمونیست اوکراین،
 یولیت پورو، ۵۸۸
 حزب کمونیست ایتالیا، ۱۱۵، ۱۱۸۷،
 امتیاز به کلیسا، ۴۳۰، ۴۳۱
 برکناری از حکومت، ۱۵۴۲
 تبعیت از متفقین غربی، ۱۵۲۰
 تبعیت از مسکو، ۴۰۲، ۵۱۵،
 ۱۵۵۸ توسعه ~، ۳۵۹، ۴۲۴،
 ۱۵۱۷ حمله به امپریالیسم آلمان،
 ۱۴۰۳ سیاست ~ در دوره مقاومت
 و رهایی، ۴۰۱-۴۰۲، ۱۵۰۶

۲۴۳، گزارش تورز به‌دهمین
کنگره: ~، ۳۸۵، ۳۹۳، مبارزه
ضد امریکایی، ۶۸۸، ۶۹۹، مبارزه
ضد تیتو، ۶۲۷-۶۳۵، مبارزه
ضد فاشیستی، ۲۲۳، ۲۴۳، ۳۶۹،
مبارزه علیه سوسیالیستها، ۲۰۲،
۲۰۳، نقش ~ به‌عنوان حزب
انقلابی، ۲۱۲، ۳۶۹، ۳۸۰، ۳۸۱،
~ و احیای فرانسه، ۳۸۳-۳۸۸،
۱۳۹۸ ~ و پیمان شوروی -
آلمان (۱۹۳۹)، ۳۶۹-۳۷۳، ~
و تشکیل کمینفورم، ۱۳۶۷ ~ و
قضیه ماداگاسکار، ۱۳۹۵ ~ و
قیام توده‌ای در جنبش‌رهایی
فرانسه، ۱۳۷۹ ~ و قیام طبقه
کارگر، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۱،
~ و کمیته‌رهایی ملی فرانسه در
الجزیره، ۱۳۷۵ ~ و کمینترن،
۹۶، ۲۱۷، ۲۴۳، ۱۲۸۴ ~ و
گزارش ژدانف، ۵۵۸، ۵۴۹
حزب کمونیست فنلاند، ۳۵۹، ۲۹۷
حزب کمونیست کوبا، ۳۵۸، ۳۶۰
حزب کمونیست مجارستان، ۳۵۸،
۳۶۷، ۵۳۲، ۵۳۳، ۶۰۵، ۶۱۸
حزب کمونیست ویتنام، ۳۵۸، ۳۶۰،
۳۶۶، ۶۹۷
حزب کمونیست هند، ۳۶۰، ۴۶۸،
۷۰۰
حزب کمونیست یوگسلاوی، ۳۵۸،
۱۳۷۱ ارتش انقلابی منظم ~،
۴۳۶، ۵۲۰، انتقاد حزبه‌ای
کمونیست فرانسه و ایتالیا از
~، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۴۶-۴۵۳، ۵۲۱،

مسکو، ۳۷۱، ۳۷۳، ۳۹۱، ۵۱۵،
۵۱۸، ۵۵۸، برکناری از حکومت،
۵۴۲ برنامه برای امنیت ملی،
۱۶۸۵ بی‌عدالتی بورژوازی
فرانسه در حق ~، ۱۴۰۱
پیروزی عمده در انتخابات
(۱۹۳۶)، ۲۳۳، پیوستن به کمیته
لندن، ۳۷۴، تبعیت ~ از
نیروهای انگلیسی-امریکایی،
۴۸۴، ۵۱۹، تسلیم به دوگنل، ۳۷۴،
۴۶۸، ۵۰۶، ۵۲۲، ۵۲۴، تقبیح
سیاست عدم مداخله در اسپانیا،
۲۴۳، توجه برای وادادن، ۵۱۸،
۳۵۹، ۵۲۲، ۵۲۳، توسعه ~،
۳۶۲-۳۶۳، حمایت از سیاست
گلیستی، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۸،
۵۲۳، ۵۲۴، درباره تیتوئیسم
چینی، ۱۶۶۹، درباره سیاست
مربوط به الجزایر، ۳۹۴، درباره
قطعنامه‌های کمینفورم در مورد
یوگسلاوی، ۶۳۰، دو‌اندهمین
کنگره: ~، ۶۴۳، ۶۸۵، ۶۸۸،
سرکوب ~، ۳۷۱، ۳۹۹، سیاست
فرمانبرداری از متحدان غربی،
۱۵۲۱، سیاست "وحدت ملی"،
۳۸۶، ۴۷۶، ۵۲۰، ۵۲۲، ۵۲۹،
سیاستهای ~ در جنبش مقاومت
و رهایی، ۳۶۹-۴۰۱، ۵۰۶،
سیاسی کردن اعتراضهای ۱۹۴۷،
۵۵۵، ۵۵۶، شکست ~، ۱۲۸۴،
عمل مشترک با سوسیالیستها،
۲۰۳، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۷،
کمک به اسپانیای جمهوری‌خواه،

(دسامبر ۱۹۴۴)، ۳۵۹، ۳۴۴،
 ۴۴۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ~ و موافقتنامه
 وارکیزا، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۸۵، ۴۸۷،
 حزب مارکسیست - لنینیست، ۲۳۸،
 ۵۶۵، ۲۵۸
 حزب میانرو کاتولیک آلمان،
 ۱۸۰، ۱۷۸، ۱۰۷
 حزب نازی، ۱۴۹
 حکومت زیرال، ۲۶۵
 حکومت کونو، ۱۵۸
 حکومت هیتلر-هوگنبرگ، ۱۹۱
 حمله به طرح مارشال، ۵۴۸

خ

خاوردور، ۵۰۴، ۵۰۳، ۵۵۳، ۶۶۴،
 خروشچف، ن.، ۵۷۸، ۵۹۸، ۶۲۸،
 ۷۰۷
 خط البه، ۴۹۰، ۴۹۸
 خط کرزن، ۴۷۶
 خط گوتیک، ۴۱۵، ۴۲۱

د

دادخواست استکهلم، ۶۸۲، ۶۸۴
 داردانل، ۴۹۶، ۴۹۸
 دالادیه، ادوار، ۲۱۲، ۳۶۹، ۳۷۵
 دالس، الن، ۶۰۸
 دایرن، ۴۷۷، ۶۷۴
 دایرة المعارف شوروی، ۴۱۱
 دبورین، ۴۶۵، ۴۷۸
 دفاع از فرانسه [نشریه]، ۴۷۷
 دگاسپری، آلسید، ۳۹۸، ۴۳۰، ۴۳۱
 دل باریو، خوسه، ۶۳۹

بریکاد پرولتاریایی، ۴۳۸
 پنجمین کنگره ~، ۱۵۹۴، ۱۵۹۷
 تأسیس جمهوری دموکراتیک،
 ۱۳۶۱ تشکیل کمینفورم، ۱۳۶۷
 تمایل به استقلال، ۵۶۹، ۵۷۷
 ۱۵۷۸، ۵۹۶، جاسوسی، ۱۶۱۶،
 خلع شاه پتر دوم، ۴۴۱، ۴۴۹
 درهم شکستن اسطوره استالین،
 ۵۹۴-۵۹۶؛ فشار شوروی بر ~،
 ۴۴۰، ۵۱۵، ۵۲۵، ۵۷۵، ۵۷۶، ۱۰۶۰
 کمک نظامی از متحدان غربی،
 ۵۲۰؛ گزارش کاردلی درباره
 ~، ۴۴۷، ۴۴۸ مبارزه در دو
 جبهه، ۵۱۹، ۵۹۰؛ محکومیت ~
 به وسیله کمینفورم، ۵۶۸-۵۶۹،
 ۵۸۰، ۵۸۸-۶۱۳؛ مواضع
 ضد شوروی ~، ۵۷۰، ۱۵۹۰
 ~ و جبهه خلق، ۱۵۹۱ ~ و
 رهایی ملی، ۳۷۱، ۳۷۹، ۳۳۵ ~
 و کمونیستهای یونان، ۵۷۵، ۶۰۱
 حزب کمونیست یونان؛ انقلاب ملی و
 جنگ ضد فاشیستی، ۳۷۱، ۵۴۸
 تصفیه ضد یوگسلاوی، ۶۰۱، ۱۶۰۳
 سیاست "وحدت ملی"، ۱۴۴۵
 غیبت از جلسه تشکیل کمینفورم،
 ۱۵۴۵؛ مبارزه علیه یوگسلاوی،
 ۱۶۰۲؛ مبارزه مسلحانه علیه
 مداخله آمریکا (۱۹۴۶)، ۳۶۰،
 ۵۴۵، ۵۴۷، ۵۵۹، ۵۷۵، ۱۶۰۱
 ~ و فشار شوروی، ۴۴۵، ۵۱۵،
 ۵۲۶، ۱۷۳۲ ~ و قطننامه
 کمینفورم علیه یوگسلاوی، ۶۰۱،
 ۱۶۰۲ ~ و مداخله بریتانیا

- دلفوس، الف. ۱۹۸
دموکراسی بورژوازی، ۲۲۸، ۲۲۴، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۷۳، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۳۱، ۳۴۹، ۳۷۸، ۷۲۲، ۷۳۱، ۷۲۳
- رامادیه، پل، ۳۹۸-۳۹۹
رانکوویچ، ۵۸۲، ۵۸۵، ۵۹۹، ۶۰۷، ۶۱۵
- رایک، لاسلو، ۵۸۹، ۵۹۲، ۶۰۱، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۱۶، ۶۱۹، ۶۲۳، ۶۲۸
- «رستاخیز» (ایتالیا)، ۵۱۶
رفرمیسم (اصلاح طلبی)، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵
- رنو، پل، ۲۴۴
روتنیا، ۵۳۶
روه فانه [نشریه]، ۱۴۲
رودس، سیسیل، ۷۴
رودینو، ۴۱۰
رور، ۱۵۸، ۱۶۱، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۵۰۶
- روزولت، ۴۵، ۲۲۳، ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۵۵، ۴۶۵، ۴۶۹، ۴۸۱، ۴۹۲-۴۹۴، ۶۵۴
- روسیه، الحاق خاک لهستان، ۴۶۵
انقلاب سوسیالیستی و ~، ۸۲
«تمدن» از نظر لنین، ۱۸۳ دوره
کرنسکی، ۱۹۴، «روزهای ژوئیه» (۱۹۱۷) ~، ۱۷۲، سفیدان ضد
انقلاب، ۱۲۹۶ سیاست جدید
اقتصادی، ۱۱۳۲ ~ و ساختمان
سوسیالیسم کامل، ۸۸، ۸۹
«روسیه مرکزبینی»، ۹۹
روشنفکران در احزاب کمونیست،
- دموکراسی توده‌ای بلغارستان، ۶۱۰، ۶۱۲
دموکراسی خلقی، (نظریه)، ۵۳۰، ۵۴۲
دموکراسی مسیحی، ۳۴۷
دوبروجا، ۵۳۶
دودیه، ک.، ۶۱۲
دوروتی، ۲۷۹
دوکلو، زاک، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۸، ۳۸۱، ۳۹۵، ۳۹۸، ۳۹۹، ۵۹۳
دوگل، شارل، ۳۷۱، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۹۳، ۴۴۹، ۴۶۸
دولت ویشی، ۳۷۱، ۳۷۹، ۳۸۶
دولتهای محور، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۶۵، ۴۵۴-۴۷۹
دویچر، ایزاک، ۵۲۹، ۳۴۹
دیاس، خوسه، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۵۷
دیلی میل [نشریه]، ۳۹۶
دیمیتروف، گ.، ۳۷، ۵۷، ۱۰۹، ۱۴۴، ۱۹۳، ۲۰۴، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۳۱، ۲۳۸، ۲۶۱، ۳۴۸، ۳۶۸، ۴۳۸، ۴۳۹، ۵۲۵، ۵۴۹، ۵۶۶
دی نوبه کایت [نشریه]، ۱۴۰
رناله، الف.، ۴۴۶
راپالو، ۱۵۳، ۱۵۸، ۲۰۵، ۲۱۳، ۲۹۵
رادک، کارل، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۵

۲۹۱، ۳۶۰، ۶۸۴، ۱۷۰۰، حمله
 به روسیه (۱۹۰۴)، ۱۳۹۶، روابط
 با اتحاد شوروی، ۴۱-۴۲،
 ۲۲۳، ۴۸۳، ۵۰۳، ۶۵۰-۶۵۱،
 سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی
 دوم، ۷۸، ۱۵۱۲، عضویت در
 کمیترین، ۱۳۱۵، به‌عنوان
 پایگاه نظامی آمریکا، ۱۶۷۰،
 به‌عنوان تحت‌الحمایه آمریکا،
 ۱۵۰۶، به‌عنوان عضو اردوگاه
 امپریالیستی، ۱۴۶۷، و
 موافقتنامه یالتا، ۵۰۳
 ژدانف، انتقاد از کمونیست‌های ایتالیا،
 ۴۱۱، ۴۳۴، ۴۵۱، ۴۵۲، انتقاد
 از کمونیست‌های فرانسه، ۴۳۴،
 ۴۵۱، ۴۵۲، تقسیم جهان به دو
 اردوگاه، ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۶۰،
 سوء قصد به، ۱۶۴۴، گزارش
 به‌کنفرانس نه حزب، ۵۴۵-۵۴۶،
 و قطعنامه کمینفورم درباره
 حزب کمونیست یوگسلاوی، ۵۸۹
 ژوتو، لئون، ۲۳۵، ۱۷۳
 ژویوویچ، ۵۸۸، ۵۷۱
 زیتون، مارسل، ۲۴۰
 زیرو، ژنرال، ۳۷۵
 س
 ساخالین، ۴۹۶
 ساکاشیچ، ۶۱۹
 ساکسونی، و قیام مسلحانه کمونیستی،
 ۱۶۳
 سالرنو، ۴۲۸، ۴۱۷، ۴۰۳
 سافجس، فردریکو، ۱۸

۷۳۷، ۳۱۲
 رومانی، پیوند با روسیه، ۵۳۲، ۳۶۷،
 ۵۳۵، حزب کمونیست در،
 ۱۵۳۵، ۵۳۲، ۳۵۸، سرکوب احزاب
 بورژوازی، ۱۵۶۲، موافقتنامه
 پنهانی استالین - چرچیل بر سر
 ، ۳۹۰-۳۹۱، نفوذ شوروی
 در، ۱۶۱۲، ۵۳۵، ۴۸۴، و
 "انقلاب صادراتی"، ۱۵۳۴،
 و انقلاب ملی دموکراتیک،
 ۱۵۳۸، و یوگسلاوی، ۵۶۹
 روندشتت، فیلد مارشال، ۴۸۷
 روی، ۴. ن. ، ۲۸۹-۲۹۲، ۳۰۴-۳۰۸،
 ۳۱۳
 رین تروپ، ی. فون، ۳۳۹
 ریپکا، ه. ، ۵۳۳
 ریچوی، ژنرال، ۶۸۸
 رینو، آنری، ۳۸۸

ز

زاکاریادس، ۶۰۳-۶۰۱
 زلاتیچ، ۶۱۵
 زولد، شاندر، ۶۱۹
 زیرومسی، ۱۹۹
 زینوویف، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱،
 ۱۶۲، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲،
 ۶۰۹، ۲۹۱

ژ

ژاپن، برکناری از مجمع ملل، ۱۲۰۵
 جنگ ایالات متحد علیه،
 ۱۵۰۰، ۴۸۳، حزب کمونیست،

- سانسور مطبوعات، ۱۴۰
 سراتی، م.، ۲۹۰
 سرمایه‌داری، استالین و مفهوم ~
 "در حال احتضار"، ۱۱۱۰، انگلس
 و ~، ۱۱۸، ۱۶۸۶ بحران
 اقتصادی ~ و کمینترن، ۱۵۰
 بحران ~، ۷۸، ۱۹۳-۱۹۷،
 ۱۷۱۷-۷۱۶، ۵۱۰، ۲۲۵ تحول
 ادواری ~، ۷۱۸، ۷۱۷، تروتسکی
 و ~، ۱۱۹، توجیه اخلاقی
 ~، ۱۱۹، "ثبات نسبی" ~،
 ۱۸۲، ضعف ~ ایتالیا، ۱۵۱۶
 قانون تحول ناموزون ~،
 ۱۹۰ "قوانین اقتصادی" ~،
 ۷۱۷-۷۱۸، "قوانین طبیعی"
 ~، ۱۹۵، ۱۹۶، قوی شدن ~،
 ۱۷۸ مارکس و ~، ۱۱۸، ۱۱۹،
 منطق جهنمی ~، ۱۱۹، ۱۹۷،
 نظر لنین، ۷۳، ۷۴، هدفهای ~
 بریتانیا و آمریکا، ۱۳۵۶ ~
 آلمان، ۱۶۸، ۵۱۱، ۵۱۲ ~
 اروپا، ۱۸۱ ~ آمریکا، ۸۱، ۱۵۱۱
 ~ انگلیس-فرانسه و
 سرزمینهای مستعمراتی،
 ۵۱۰-۵۱۱ ~ زاپن، ۱۵۱۰
 ~ فرانسه، ۳۷۸، ۵۱۶ ~ و
 دستاوردهای اقتصادی و اتحادیه‌ای،
 ۱۱۶، ۷۳ ~ و فاشیسم، ۲۲۳،
 ۲۲۴، ۲۲۵ ~ و نیودیل، ۱۹۶،
 ۷۱۹
 سفیدان ضد انقلاب، ۲۹۶، ۲۹۸
 سقوط مارک، ۱۵۸
 سکیا، پیتر، ۶۳۰
- سلزکین (تاریخ نگار شوروی)، ۳۴۸
 سمانون، ۲۹۱
 سوئدتلند، ۴۶۶
 سوریه، اعمال سرکوبگرانه فرانسه
 در ~، ۱۳۹۴ جنبش رهایی‌بخش
 ملی، ۳۰۲، هواداری از اردوگاه
 ضدامپریالیستی، ۵۴۶-۵۴۷
 سوسلوف، میخایل، ۵۸۹، ۶۱۳، ۶۸۴،
 ۶۸۸، ۶۹۰، ۷۰۳
 سوسیال دموکراسی، اتحاد با احزاب
 کمونیست، ۲۵۰، ۲۵۸، ۳۶۱
 بیانیة دیمیتروف درباره ~،
 ۱۳۴۹، پرولتاریا و ~، ۱۵۴،
 ۱۶۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، تأثیر در
 جنبش طبقه کارگر، ۵۱، ۱۹۶
 توهمات توده‌ها درباره ~،
 ۱۴۴۷ حمله کمینترن به ~،
 ۱۷۵، ۳۴۹، ۷۱۷، ظهور گرایشهای
 چپ، ۱۹۷، ۳۶۳، نظر استالین
 درباره ~، ۱۷۹، نظر لنین،
 ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۵۰، همکاری با
 سیاست آمریکا، ۶۸۷ ~ در
 کشورهای اتفاق مثلث، ۲۱۴ ~
 در مبارزه علیه فاشیسم، ۱۷۸،
 ۱۹۹، ۲۰۱ ~ و رفراندم ۹ اوت
 ۱۹۳۱ در آلمان، ۱۹۱ ~ و
 سوسیال فاشیسم، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۴،
 ~ و کمونیستهای آلمان، ۱۰۵،
 ۱۱۷۲ ~ و مبارزه جهانی ضد
 شوروی، ۲۲۱-۲۲۲
 سوسیال فاشیسم، ۱۸۳، ۱۸۹، ۱۹۰،
 ۲۰۴، ۲۴۸، ۳۳۹
 سوسیالیسم، پیروزی جهانی ~،

شورای ملی مقاومت (فرانسه)، ۳۷۶،
 ۳۹۰، ۳۸۰
 شورش آستوریاس، ۲۴۹، ۱۹۸
 شورش کرو نشات، ۱۳۲
 شووینسم، ۳۰۳، ۲۹۹، ۲۹۸
 شیانگ شونگ-فا، ۳۲۹
 شیرین‌یا، ۲۰۸، ۲۰۴
 شیکاگو کریبیون [نشریه]، ۴۷۲

ص

صبحی، مصطفی، ۲۹۳
 صربستان، ۵۹۶
 صربها، ۵۳۶
 صفر و بی‌نهایت [از کستلر]، ۶۴۲
 صفروف، ۳۰۰، ۲۹۱
 صلح‌طلبی، ۱۷۹
 "صلیب آتش"، ۲۳۲

ط

طبقه متوسط، ۲۳۳، ۲۲۶
 طرح بالکان، ۴۸۱، ۴۷۷
 طرح پرا براژنسکی، ۱۰۷
 طرح مارشال، ۵۰۷، ۴۵۱، ۴۰۰، ۳۹۸
 ۶۹۶، ۶۸۸، ۵۵۵، ۵۴۵، ۵۴۲

فی

فازون، اتین، ۶۳۴
 فاستر، ویلیام ز.، ۱۴۶، ۳۸، ۳۶، ۳۴،
 ۲۲۳
 فاشیسم، احزاب کمونیست و ~،
 ۱۲۱۶ تجدید ساخت سرمایه‌داری
 انحصاری، ۱۹۷، تعریف ~،

۱۷۰۳، پیشرفت، ۶۸۵، ۶۸۷،
 تعریف ~، ۱۵۹، راه فرانسوی
 به سوی ~، ۱۳۹۰، وحدت با
 کمونیسم، ۲۰۵۳، ۲۰۸، ~ در یک
 کشور، ۹۴، ۹۱، ۹۰، ۸۷، ۶۱، ۶۰،
 ۷۲۷، ۷۲۶، ۷۲۵، ۷۲۳، ۷۰۲، ۱۰۱
 سون‌یات‌سن، ۱۳۱۶، ۲۹۲، ۶۴، اتحاد
 حکومت شوروی با ~، ۱۳۲۳
 ارتش جمهوری، ۱۳۱۶، جنبش
 بورژوا-ملی‌گرای ~، ۱۳۲۳
 "سه اصل مردمی" ~، ۱۳۲۵
 کمک شوروی به ~، ۱۳۱۶
 مرگ ~، ۱۳۲۴، ~ و بیانیه
 یوفه، ۳۲۲

سونیی، ۶۰۵

سوئیس، حزب کمونیست ~، ۲۸۴،
 ۱۵۵۹، ۳۵۹ مذاکرات پنهانی در
 ~، ۴۹۳

سه قدرت بزرگ، ۴۴۰، ۴۳۷، ۴۱۱،
 ۴۵۹، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۷، ۴۷۲، ۴۷۵،
 ۶۵۸، ۵۰۶، ۴۹۷، ۴۸۵، ۴۷۶

سیل‌زیا، ۴۷۷

سین‌کیانگ، ۶۷۴

سینگمان ری، ۶۹۴

ش

شانکهای، ۳۱۶، ۳۳۰، ۳۳۵، ۳۳۹،
 ۶۵۹، ۶۴۸

شرام، استوارت ر.، ۷۴

شوبا شیچ، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴

شوراهای کارگری در ایتالیا، ۷۵۱

شورای کمیساریای خلق (۳ دسامبر

۱۹۱۷)، ۳۰۰

جبهه خلق، ۱۹۸، جبهه خلق،
 ۱۲۳۸، ۲۳۲، ۲۱۲، ۲۱۱، ۱۹۸، ۱۴۹
 جنبش ضد فاشیسم، ۲۳۳، ۲۳۱،
 خیزش طبقه کارگر (۱۹۳۴) -
 (۱۹۳۶)، ۲۳۱-۲۴۵، رابطه
 نیروها، ۴۲۵، سیاست برقراری
 روابط حسنه با آلمان، ۱۱۸۵،
 سیاست تسلیم طلبانه در برابر
 هیتلر، ۳۶۹، ۳۷۱، شکست جناح
 راست (مه ۱۹۳۲)، ۱۹۴، قدرت
 نظامی ~، ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۴،
 قرارداد کمک متقابل با اتحاد
 شوروی، ۲۱۸، کمینترن و طبقه
 کارگر ~، ۲۸۴، گشایش جبهه
 دوم، ۴۷۷، ۴۸۱، موج اعتصابات
 (پاییز ۱۹۴۷)، ۱۵۵۵، نحوه
 برخورد با جمهوری اسپانیا در
 خلال جنگ داخلی، ۲۷۴-۲۷۵،
 وحدت اتحاد شوروی با ~،
 ۲۵۹، ۲۱۷، ۲۳۴، ۲۴۱، ۲۸۰، ~
 به عنوان بخشی از اردوگاه
 امریالیستی، ۵۴۶
 فرانکو، فرانسیسکو، ۲۴۱، ۲۷۵،
 ۴۷۹، ۲۸۲
 فرر، ۶۳۹
 فرنته روخو [نشریه]، ۲۷۴
 فلسطین و کمینترن، ۳۱۵
 فونتن، آندره، ۴۶۶
 فوده، زاک، ۳۹۵، ۲۳۴
 فیتو، فرنس، ۶۱۹، ۶۰۷، ۵۳۴
 فیشر، روت، ۱۸۵
 فیماور [نشریه]، ۳۹۲، ۵۶۹
 فیلیپ دوم، ۵۶۱

۲۲۴، تفسیر کمینترن از ~،
 ۱۷۱۹، خشونت نژادی و ضد
 کارگری ~، ۱۹۶، خطر ~
 برای انقلاب جمهوری و پرولتری
 اسپانیا، ۲۵۷، خطر ~ برای
 دموکراسی پورژوایی، ۱۷۷،
 ۲۲۴، راه شکست ~، ۳۵۳
 شکست ~، ۵۳۰، مقاومت
 احزاب کمونیست علیه ~، ۱۱۷۷،
 نظر استالین درباره ~، ۱۱۷۹،
 یکپارچگی علیه ~، ۱۱۴۴، ~
 آلمان، ۱۷۸، ۱۸۴، ~ ایتالیا،
 ۱۷۸، ۱۹۹، ~ در سیاست
 روزولت، ۲۲۳، ~ و سرمایه‌داری،
 ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۹۵، ۲۲۳
 فدراسیون بالکان، ۵۷۲، ۵۴۴
 فدراسیون بالکان و دانوب، ۵۷۳
 فدراسیون بلغارستان-یوگسلاوی،
 ۵۷۲-۵۷۳
 فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری
 (۱۹۴۹)، ۳۶۱، ۶۶۹
 فدراسیون کارگران امریکا، ۳۶۱
 فراشون، بنوا، ۳۸۴
 فرانسه، اتحاد با شوروی، ۲۰۹،
 ۲۱۷، ۲۲۰، "اتحادیه‌ها"، ۲۳۲،
 استالین و بایگاهای بریتانیا
 در ~، ۴۶۵-۴۶۷، اشغال ~
 توسط آلمان، ۳۴۴، ۳۳۸،
 اعتصابات و ملی‌کردنها، ۲۳۶،
 امکان تحول انقلابی، ۱۵۱۵،
 انفجار ژوئن ۱۹۳۶، ۱۹۵،
 ۱۹۸-۱۹۹، انقلابی که ناکام شد،
 ۳۶۸-۴۰۱، پیروزی انتخاباتی

کلردانکوس، هلن، ۷۴
 کارلیا، ۴۶۹
 کارینتیای اسلوانیا، ۵۷۷
 کاسادو، ۲۷۶
 کاسارس کوئیروگا، ۲۵۷
 کاسترو، انریکه، ۶۳۹
 کالای، دیولا، ۶۱۹
 کانادا، رابطه با امریکا، ۵۵۳
 کانتون، ۳۳۹، ۳۲۹، ۳۲۵، ۳۱۸، ۲۹۲
 ۶۵۹، ۶۴۸
 کرستینسکی، ۶۲۶
 کرنسکی، آ.ف.، ۲۹۶، ۲۵۷
 کره، ۶۸۳، ۵۰۳، ۳۱۵
 کریگل، آنی، ۲۳۴
 کریمه، خودمختاری، ۲۹۹
 کسترل، آرتور، ۶۴۲
 کشورهای امپریالیستی، تضادهای
 میان آنها، ۸۳
 کلازویتس، ۲۶۹
 کلمانسو، ژرژ، ۲۸۷
 کلمنتیس، ۶۳۵، ۶۲۵
 کلی، ژنرال، ۶۹۳
 کلیسای ارتدکس روسیه، ۳۷
 کلیسای ایتالیا، ۴۳۱
 کلشکو، ۶۲۵
 کمال، مصطفی، ۲۹۴، ۲۹۳
 کمون آستوریاس، ۱۹۸
 کمون پاریس، ۵۱۶
 کمونیسیم جناح چپ، ۱۵۵، ۱۳۱
 کمونیت [نشریه]، ۶۶۵، ۶۵۳
 کمیته اتحاد انگلیس-روس، ۱۷۹
 ۱۸۵
 کمیته اجرایی بین‌الملل کمونیست،

فیلیپین، ۷۰۰، ۵۰۰

ق

قانون سوسیالیستی بیسمارک، ۱۴۵
 قتل نین، ۲۸۱
 قدرت بورژوازی، ۴۵۹، ۳۹۱، ۳۸۹
 قدرتهای اتفاق مثلث، ۲۱۴، ۱۶۵
 ۷۲۷، ۶۹۱
 قرارداد تجاری شوروی با بریتانیا،
 ۲۹۴
 قرارداد دوستی چین و شوروی
 (۱۴ اوت ۱۹۳۵)، ۶۵۷، ۶۵۵
 ۶۶۱
 قطعنامه ۲۸ مه ۱۹۴۳، ۳۹، ۳۳، ۳۵
 ۳۵۲، ۵۷، ۴۳، ۴۲
 قفقاز، ۲۹۹، ۲۹۷، ۲۹۴
 قیام آوریل ۱۹۴۵ در ایتالیا، ۴۲۱
 ۴۴۹، ۴۲۷، ۴۲۵، ۴۲۳

ک

کائوتسکی، کارل، ۱۴۰، ۱۳۷، ۷۴، ۷۳
 ۷۵۰، ۷۴۸، ۷۴۵، ۷۱۳، ۱۶۸
 کاهالرو، لارگو، ۲۵۱، ۲۳۹، ۱۰۵
 ۲۷۲، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۵۵، ۲۵۴
 کاهالریسم، ۲۵۴
 کاتالونیا، ۲۷۶، ۲۶۷
 کاتایاما، ۲۹۱
 کادار، یانوش، ۶۱۹
 کراگتورگویچ، خاندان، ۴۴۱
 کرتل چیها، ۲۱۲
 کاردلی، ۵۷۱، ۴۵۲، ۴۴۹، ۴۴۶، ۴۳۴
 ۶۱۵، ۶۰۷، ۵۹۷، ۵۷۸، ۵۷۴

۱۲۰۸، اصلاح مفاد اساسنامه،
 ۱۱۳۴، انحراف راست روانه در
 ~، ۱۱۸۴، انحلال ~ (دهم
 ژوئن ۱۹۲۳)، ۲۵-۴۵، ۳۵۲،
 ۳۵۸، ۳۶۵، ۳۷۵، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۵،
 ۴۸۰، ۴۸۳، ۵۱۵، ۵۴۹، ۷۳۰،
 ۱۷۳۱، بحران ~، ۲۹، ۱۴۹،
 بورژوازی بین‌المللی و ~،
 ۱۱۰۸، بیانیه‌ها (ی‌مه ۱۹۴۰ و
 مه ۱۹۴۱)، ۳۴۹، ۳۵۱، بیستمین
 کنگره، ۳۴۷، ۱۷۱۰، "بیست و
 یک شرط"، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹،
 ۱۵۶، ۱۷۵۲، پنجمین کنگره ~
 (۱۹۲۴)، ۸۲، ۱۳۴، ۱۶۴، ۱۷۰،
 ۱۷۸، ۲۲۱، ۲۸۸، ۳۱۴، ۷۱۶،
 پیگرد "تسروتسکیم" در ~،
 ۱۱۹۲، تأثیر روسیه در ~، ۱۱۳۲،
 تأسیس ~ (۱۹۱۹)، ۴۵، ۵۳، ۱۷۰،
 تاکتیک تدافعی-تهاجمی ~،
 ۲۳۰-۲۳۱، تبعیت از سیاست
 شوروی، ۱۱۰، ۱۳۷، ۳۰۳، ۷۲۵،
 ۱۷۳۴، تجدیدنظر در سیاست
 (۱۹۳۴)، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶،
 تجربه آلمان، ۱۴۹-۱۹۴، تجربه
 جبهه خلق، ۱۹۴-۲۸۳، تحلیل
 شکست کمونیستها در چین،
 ۳۱۷-۳۱۸، ۳۲۰، تعداد اعضا،
 ۱۲۳، ۲۸۵، تفکر مارکسیستی
 در ~، ۱۱۱، ۱۱۲، توصیف
 سرمایه‌داری، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶،
 چهارمین کنگره ~ (۱۹۲۲)،
 ۸۲، ۸۶، ۸۷، ۱۵۸، ۱۷۰، ۱۷۷،
 ۱۷۸، ۲۱۳، ۲۸۸، ۲۹۱، ۲۹۵، ۳۱۰،

۱۳۳، ۱۷۵۱، اعلام انحلال
 کمینترن، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۵۶، پلنوم ~
 (دسامبر ۱۹۲۱)، ۱۷۰، پلنومهای
 وسیع (دسامبر ۱۹۲۱ و فوریه
 ۱۹۲۲)، ۱۷۰، تمرکز زدایی،
 ۱۱۳۵، دهمین پلنوم، ۱۸۳-۱۸۶،
 ساختار ماوراء متمرکز ~،
 ۱۳۵، سیزدهمین پلنوم ~،
 ۲۰۲، ششمین پلنوم وسیع، ۱۶۹،
 ۱۳۲۴، عقاید ~ درباره سوسیال
 دموکراسی، ۲۰۲، قطعنامه هیأت
 رئیس در چین (ژوئن ۱۹۳۰)،
 ۳۳۷، ۳۳۹، قیام آلمان (اکتبر
 ۱۹۲۳)، ۱۶۲-۱۶۴، متن قطعنامه
 ۱۵ مه ۱۹۴۳، هیأت رئیس،
 ۵۳-۵۶، نهمین پلنوم ~ (فوریه
 ۱۹۲۸)، ۱۱۸۲، هفتمین پلنوم ~
 (نوامبر - دسامبر ۱۹۲۶)، ۳۲۷،
 ~ و اتحاد حزب کمونیست چین
 با کومینتانگ، ۳۲۷، ~ و
 انقلاب اسپانیا، ۱۲۴۶، ~ و جبهه
 واحد کلگری در آلمان، ۱۷۰،
 ۱۱۷۱، ~ و حزب کمونیست
 آلمان، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۸۶،
 ~ و کومینتانگ، ۳۱۷،
 کمیته اعتصاب کانتون - هنگ‌کنگ،
 ۳۲۵
 کمیته رهایی ملی (ایتالیا)، ۴۰۸،
 ۴۱۶، ۴۲۴، ۴۲۸
 کمیته لندن، ۳۷۴، ۳۷۸
 کمیته‌های رهایی (فرانسه)، ۳۸۱،
 ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۹۱، ۵۲۳
 کمینترن، استالین و ~، ۱۴۵، ۱۴۷،

- ۲۱۹، ۲۱۷، ۲۱۵، ۲۱۳، ۱۹۴، ۱۵۲
 ۲۳۹، ۲۳۱، ۲۲۹، ۲۲۵، ۲۲۳، ۲۲۱
 ۷۳۵، ۷۲۱، ۳۳۸، ۳۳۱، ۲۸۵، ۲۶۱
 ۷۳۵، ~ به‌عنوان مانعی بر سر
 راه توافق‌های سیاسی، ۱۴۵
 ۱۴۷، ~ به‌عنوان مخزن "علم
 درست" مارکسیستی، ۱۱۳ ~
 به‌عنوان مظهر انقلاب پرولتری،
 ۱۷۳۱ ~ و اتحاد کمونیست‌های
 چینی با کومینتانگ، ۳۲۷ ~
 و انقلاب اسپانیا، ۲۶۸، ۲۴۸
 ۷۱۷، ~ و انقلاب چین، ۲۸۸
 ۳۳۸، ۳۳۷، ۳۲۵، ۳۱۸، ۳۱۵
 ۷۱۷، ۳۳۹، ~ و بریکادهای
 بین‌المللی، ۲۶۹، ~ و بلشویسم،
 ۱۲۴، ۱۶۱، ~ و جبهه متحد
 کلاگران آلمان، ۱۷۱، ~ و
 جنبش انقلابی کشورهای
 عقب‌مانده، ۲۸۸، ~ و جنبش‌های
 رهایی‌بخش ملی، ۱۲۸۳ ~ و
 حزب بلشویک، ۱۷۵۲، ۷۵۵ ~
 و حفظ صلح در سیاست شوروی،
 ۱۲۱۷، ~ و خطر فاشیسم، ۷۱۷
 ~ و خط‌مشی پیروان مائو،
 ۳۳۱، ~ و دموکراسی
 بورژوازی، ۷۲۱، ۷۲۲، ~ و
 سانور مطبوعات، ۱۱۴۵ ~ و
 سیاست جدید اقتصادی
 (نپ)، ۱۵۷، ۱۵۸، ~ و "قانون
 اقتصادی" سرمایه‌داری،
 ۷۱۷-۷۱۸، ~ و کومینتانگ،
 ۳۱۷، ۳۳۶، ~ و لنین، ۱۳۵
 ۱۷۵۱، ۷۱۵ ~ و مسأله مستعمرات،
 ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۲۲، ۷۱۴، ۷۲۵
 خطر "یکپارچگی" در ~،
 ۱۳۸-۱۴۰؛ دست کشیدن از
 مبارزه ضدفاشیستی، ۳۵۱، دومین
 کنگرس (۱۹۲۵)، ۱۵۵، ۱۳۳، ۷۵
 ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۵، ۲۹۱، ۲۹۳
 ۲۹۴، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۵
 ۳۲۲؛ دیدگاه "اروپا مرکز‌بینی"
 ~، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۴، ۳۰۱
 زوال ایدئولوژیک ~، ۱۵۳۱
 سیاست انشعاب در جنبش کلرگری،
 ۱۲۸، سومین کنگرس (۱۹۲۱)،
 ۷۹، ۷۷، ۸۶، ۱۵۷، ۱۶۵، ۲۸۸
 ۲۹۵، ۲۹۲، ۲۹۴، ۷۱۴، ۷۱۵
 ۷۱۹، ششمین کنگرس (۱۹۲۸)،
 ۲۶، ۹۱، ۹۳، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۰
 ۱۸۲، ۱۸۵، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۲، ۷۱۶
 ۱۷۲۵، شکست سیاست ~ در
 مورد چین، ۳۳۹، شکست ~ به
 عنوان حزب رهبری کننده
 پرولتاریای غربی، ۱۷۱۹، ۲۸۵
 ضعف ~ در برابر هیتلر، ۱۹۳
 کاهش اعضای ~، ۷۱۸، ۷۵۵
 ماوراء تمرکز، ۱۴۵، مبارزه
 علیه فاشیسم، ۳۴۱، ۳۵۱، ۷۳۴
 موضع ~ در برابر جنبش ملی
 ضدامپریالیستی، ۳۵۴ "موضوع
 لوی" در تاریخ ~، ۱۵۷
 نخستین کنگرس، ۱۲۴، ۷۵، ۴۷
 ۲۸۷، ۲۸۸، نظریه انقلاب اسپانیا،
 ۲۵۸، ۲۶۵، واقفیت ملت و ~،
 ۴۸، هفتمین کنگرس (۱۹۳۵)،
 ۲۷، ۴۰، ۵۵، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷

- ۳۱۶-۲۸۳، ۱۱۷
کمینفورم، ۵۳۲-۵۵۴، از کمینترن تا
~، ۳۵۸-۳۶۸، انتقاد از ~،
۶۹۶ به بعد، بیانیه درباره اختلاف
نظر در اردوگاه ائتلاف ضد
هیتلری، ۴۵۸-۴۵۹، بیستمین
کنگره، ۱۶۹۶، تأسیس (۱۹۴۷)،
۳۶۰، ۳۶۷، ۴۱۱، ۵۴۵، ۵۴۸،
۱۷۳۳، تشکیل ~، ۳۶۷، ۵۴۶،
جلسه (نوامبر ۱۹۴۹)، ۵۶۷،
۶۸۸، سومین جلسه، ۶۱۳،
قطعه نامه (۲۸ ژوئن ۱۹۴۸) علیه
حزب کمونیست یوگسلاوی،
۵۶۸-۵۶۹، ۵۷۰، ۵۸۰، ۵۸۹،
۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۶۰۴،
۶۱۳، ۶۱۴، قطعه نامه دوم علیه
یوگسلاوی، ۱۶۰۱، قطعه نامه سومین
جلسه، ۶۱۷، کنفرانس نه حزب،
۵۴۶، ۵۴۷، ~ و انقلاب چین،
۱۶۷۲، ~ و حزب کمونیست
چین، ۱۶۶۴، ~ و مبارزه برای
صلح، ۶۸۰
- کنفدراسیون عمومی کارگران، ۲۳۶،
۳۷۶، ۳۸۴، ۳۹۸، ۵۵۶
کنفرانس بلد (ژوئیه ۱۹۴۷)، ۵۷۲
کنفرانس پاریس، ۵۴۳
کنفرانس پوتسدام، ۵۳۷
کنفرانس تهران، ۴۴۱، بحث درباره
جبهه دوم، ۳۳، ۴۳، ۴۷۷، بیانیه
~، ۴۷۵، طرح جرجیل برای
بالکان، ۴۷۷، مناطق نفوذ ترسیم
شده، ۴۶۳، نظریه های پرودر
درباره ~، ۴۶۲، ~ و اسپانیای
- فرانکو، ۴۷۹، ~ و تیتو، ۴۴۱
کنفرانس جنوا، ۲۹۵
کنفرانس چهار قدرت، در مسکو
(۱۹۴۷)، ۳۹۵
کنفرانس سه بین الملل، ۱۷۱، ۱۷۳،
۱۷۴، ۱۷۵-۱۷۶
کنفرانس کبک، ۴۸۱
کنفرانس لوزان، ۲۹۵
کنفرانس مسکو (اکتبر ۱۹۴۳)،
۴۱۱، ۴۴۰، ۴۷۲
کنگره پان اسلاو، ۳۷
کنگره جهانی روشنفکران برای صلح
(۱۹۴۸)، ۶۸۰
کنگره جهانی صلح، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴،
۷۳۰
کنگره جهانی "مبارزان در راه صلح"
(۱۹۴۹)، ۶۸۱
کنگره کارگران صنعتی، ۳۶۱
کنگره مردم شرق (هاکو، سپتامبر
(۱۹۲۰)، ۲۸۸
کنن، جرج، ۵۰۴، ۵۰۶
کنورین، ۲۲۱
کوبا، ~ و ایالات متحد امریکا،
۵۰۰، ~ و منشور اتلانتیک،
۴۶۷
کوپلینگ، ۳۴۹، ۳۵۲
کوتسا، ۶۱۵
کورنیف، ژنرال، ۵۷۰
کوزنین، اوتو، ۱۸۴، ۲۰۴
کوستوف، تراپخو، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۵،
۶۲۶، ۶۲۸
کولاکها، ۱۰۷، ۵۹۱، ۷۰۶
کولومر، ویکتور، ۶۳۹

گرامشی، آنتونیو، ۱۲۳، ۱۱۵، ۹۵
 ۷۵۱، ۷۱۲، ۵۲۴، ۴۰۲، ۱۹۳، ۱۳۸
 گرجستان، ۲۹۶، ۱۷۶، ۱۷۴
 گرنیه، فرنان، ۳۷۴
 گروزا، ۵۶۹
 گریم، رابرت، ۱۹۹
 گزارش زدائف، ۵۴۷، ۵۴۶، ۵۴۵
 ۵۴۹، ۵۵۵، بهر-برداری از
 تضادهای سرمایه‌داری، ۵۵۱
 تاکتیکها و استراتژی برای
 احزاب کمونیست، ۱۶۸۰، ۵۴۶
 درباره نظارت بر توسعه امریکا،
 ۱۵۵۲ جنگهای داخلی در چین
 و یونان، ۱۵۵۳، ۵۴۸ - و چین،
 ۶۶۴
 گشایش جبههٔ دوم، در بالکان، ۱۴۷۷
 در فرانسه، ۱۴۸۱، ۴۷۷ و استالین،
 ۴۸۳، ۴۸۱، ۴۸۰، ۴۷۷، ۳۶، ۳۴
 ۱۴۸۵، ۴۸۴ ~ و انحلال کمیترن،
 ۱۳۴ و جرجیل، ۴۷۷، ۱۴۸۱ ~
 و روزولت، ۴۸۲، ۴۸۱
 گوتوالد، کلنت، ۶۲۲، ۵۶۵، ۵۶۴
 گودریان، ژنرال، ۴۸۸
 گولو، ۴۳۲
 گومولکا، ولادیسلاف، ۵۶۶، ۴۵۰
 ۶۲۰، ۶۱۹، ۶۱۲، ۵۹۲

ل

لاوال، پیر، ۲۹۵، ۲۱۰
 لایتزون، ب.م.، ۲۰۸، ۲۰۴
 لبنان، ۳۹۴
 لفرانک زرز، ۲۳۵
 لندن، آرتور، دربارهٔ محاکمه، ۶۲۴

کوموررا، ۶۳۹
 کومینتانگ، ۱۳۱۶، ۱۰۵ اتحاد با
 حزب کمونیست، ۳۲۳، ۳۲۱، ۳۱۷
 ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۵، اقدامات ضد
 کمونیستی، ۳۲۵، تهیهٔ سلاح
 شوروی برای ارتش ~، ۳۲۶
 ۱۶۵۰ جناح چپ ~، ۳۱۷
 ۳۲۷، ۳۲۸ "جناح راست" ~،
 ۳۱۷، ۳۲۷ جنگ با ژاپن، ۱۳۴۱
 ششمین کنگرهٔ ملی ~، ۱۶۶۳
 شکاف در انقلاب چین، ۱۳۱۸، علل
 فروپاشی ~، ۱۶۶۰-۱۶۶۲
 قرارداد شوروی با ~، ۱۶۵۰
 مذاکرات با حزب کمونیست،
 ۱۶۵۸، ۱۶۶۳، نفاق در ~، ۱۶۵۰
 ~ و استالین، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴ ~ و
 بین‌الملل به‌عنوان "حزب
 هوادار"، ۳۱۷، ۱۳۲۴ ~ و
 کمونیستهای چین، ۵۰۵، ۵۰۱

کونیکسبرگ، ۴۷۷
 کهدورسی، ۲۰۸
 کیانگ‌سی، "پایگاه سرخ"، ۳۳۰
 ۶۵۲، ۳۴۰، ۳۳۷
 کیدریچ، ۶۱۹، ۵۸۲
 کینز، م.ج.، ۱۹۵

م

مغورگسکو، تنوهاری، ۶۱۹
 مغورگمودز، گزارش به‌سومین
 جلسهٔ کمینفورم، ۶۱۳-۶۱۸
 ۶۴۲
 گاریتانو، گ.، ۴۲۰، ۴۱۵
 گاندی، ۴۶۸

۷۵۱، ۷۴۸، ۷۴۶، ۷۴۳، ۷۰، ۶۸
 نظریه مارکسیستی انقلاب، ۶۸
 ۱۷۱۲، ۷۱۱، ۸۵ یک گام به پیش -
 دو گام به پس، ۷۴۸، ~ و استالین،
 ۱۸۸، ~ و انترناسیونالیسم، ۷۵
 ۱۷۲۵، ~ و انقلاب چین، ۳۳۴
 ~ و انقلاب روسیه، ۷۶، ۶۶، ۶۲
 ۱۷۴۸، ۷۱۰، ۱۷۶، ۱۲۵، ۸۴، ۸۲
 ~ و بورژوازی، ۱۴۸، ۱۷۶،
 ۳۰۵-۱۳۰۹، ~ و حزب بلشویک،
 ۱۳۰، ۱۱۵۸، ~ و فرمیسیم
 (اصلاح طلبی)، ۷۴، ۷۲
 لنینیسیم، ۷۱۵، ۱۸۰، ۱۱۵، ۱۱۴
 لو تام [نشریه]، ۲۳۴
 لوشونتسی، ۶۱۹
 لوکا، واسیلی، ۶۱۹
 لوکارنو (معاهده)، ۱۸۰
 لوکزامبورگ، روزا، ۱۱۱، ۷۳، ۲۷
 ۱۱۵، ۱۲۴، ۱۳۸، ۱۵۴، ۱۶۷
 ۷۵۱، ۷۴۲، ۷۱۲
 لوموند [نشریه]، ۵۶۹
 لونگو، لوئیجی، ۴۳۳، ۴۲۱، ۴۰۵
 ۴۵۲، ۴۵۱
 لونکه، ژان، ۱۷۳
 لوی، پل، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۴
 ۱۶۸
 لوید جرج، د.، ۲۸۷
 لوین، اریکن، ۱۵۴
 لهستان، ارتش، ۱۵۳۴ اشغال به وسیله
 ارتش سرخ، ۳۷۰، ۴۶۷، ۵۳۳
 ۱۵۳۴ اعتصاب عمومی، ۱۶۲
 انقلاب ملی، ۱۵۳۴، پیلوسودسکی،
 ۱۱۸۲، ترس از روسیه، ۱۵۳۲

۶۲۸، ۶۲۶
 لنین، آخرین نوشته‌ها (فوریه
 ۱۹۲۳)، ۱۸۵، ۸۲، اروپا مرکزی
 ~، ۶۴، انقلاب اروپا، ۱۷۶
 انقلاب سوسیالیستی جهانی، ۶۵
 ۶۹-۷۱، ۷۸، ۷۹، ۸۱، ۸۲، ۸۶، ۹۳
 ۷۱۰، ۲۸۷، انقلاب سوسیالیستی
 و ~، ۲۳۹، ۶۲، ۵۹، برخورد
 با مسائل ملی مستعمرات،
 ۲۹۵-۲۹۶، تأثیر ~ در
 انقلاب ۱۹۰۵، ۷۴۸، ترس از
 ملی‌گرایی روسیه کبیر، ۴۵۶
 "تضاد آوریل"، ۶۷، ۶۵، ۳۳۲
 ۱۵۱۵ جنبش طبقه کارگر، ۱۷۴۳
 چپ روی، بیماری کودکاه کمونیم،
 ۱۱۵۵ چه باید کرد؟، ۷۴۲، ۷۴۵
 ۱۷۴۸ درباره امپریالیسم، ۱۷۱۴
 درباره انقلابهای آسیایی، ۱۶۴۸
 درباره ۲۱ شرط کمینترن، ۱۱۳۰
 درباره پرولتاریای غربی، ۷۴
 ۱۷۵ درباره خودمختاری، ۲۹۸
 ۳۰۱، ۳۱۴، درباره مافترالیسم
 دموکراتیک، ۱۷۴۹، درباره
 سرمایه‌داری، ۷۷، ۷۳، ۱۷۱۵، ۲۸۹
 درباره سوسیال دموکراسی،
 ۱۷۶، ۷۴۳-۷۴۶، ۱۷۵۰، درباره
 کشورهای کشاورزی شرق، ۳۲۲
 سخنرانی کنگره چهارم کمینترن،
 ۸۶، ۱۷۲۵، قضیه "لوی"، ۱۵۷
 کنفرانس سه بین‌الملل، ۱۱۷۶
 مرگ ~، ۸۴، ۸۷، ۹۲، ۳۱۴
 نظریه انقلاب، ۶۹، ۷۱۲، ۱۷۱۷
 نظریه درباره حزب انقلابی، ۶۷

۱۶۳۲ مقاومت در برابر چیانگ،
 ۱۶۵۳-۱۶۵۴ مقاومت در برابر
 دستگاه رهبری شوروی، ۱۶۲۹،
 ۱۶۵۴ نظریه "جنگ فرسایشی"،
 ۱۶۵۹، ۱۶۵۲ نوشته‌های کیانگ‌سی،
 ۱۳۳۴ همزیستی خط منی
 کمینترن و خط منی پیروان ~،
 ۳۳۱، ۱۳۴۰ ~ و جنگ کره،
 ۱۶۹۵ ~ و حمله چیانگ
 کای‌شک، ۱۵۰۶ ~ و "راه‌پیمایی
 طولانی"، ۳۳۰
 ماداگاسکر، (قیام)، ۳۹۵
 مادرید، ۲۷۲
 مارتی، آندره، ۶۴۰، ۶۴۱
 مارکس، کارل، ۱۵۹، ۱۶۸ اتحادیه
 بین‌الملل کارگران، ۱۵۵
 اتحادیه‌های کارگری، ۱۷۳۸ اروپا
 مرکز بین ~، ۱۶۴ انتقاد از
 پیروان باکونین، ۱۷۳۹، ۱۷۴۱
 انجمنهای کارگری، ۱۱۴۱، انقلاب
 سوسیالیستی و ~، ۵۹-۶۲،
 ۱۲۸۶ تأثیر بحران آلمان در
 ~، ۱۱۲۰ جنبش طبقه کارگر،
 ۱۱۴۱، ۱۷۴۴ حزب سیاسی
 پرولتری، ۱۷۳۷، ۱۷۴۱ درباره
 سرمایه، ۲۲۴-۲۲۵ سرمایه،
 ۱۱۲۱، مانیفست، ۱۶۸ مفهوم انقلاب،
 ۱۷۶، ۱۶۸ مفهوم حزب انقلابی،
 ۱۱۴۲ نظریه انقلاب سوسیالیستی
 جهانی، ۱۶۵، ۱۷۸، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۷۱،
 ۱۷۳۷ هجدهم برومر، ۱۲۳۲ ~ و
 استالین، ۸۸
 مارکسیسم، بحران، ۱۷۸ پیوند با

تصفیه‌ها، ۱۶۱۹، ۱۶۱۸، تقسیم ~،
 ۱۳۳۳ حکومت در تبعید، ۱۴۹۲
 خط کرزن، ۱۴۷۶ قرارداد با
 آلمان (۱۹۳۴)، ۱۲۰۸ کمک
 امریکا، ۱۵۴۳، کمینفورم، ۱۳۶۷
 مذاکره با چکها، ۱۵۳۶
 معامله پروس شرقی، ۱۳۶۵ ~ و
 کنفرانس یالتا، ۴۹۱
 لئو فرانز [نشریه]، ۶۴۳
 لیبنکشت، ۱۵۴
 لیبن، والتر، ۳۹۲
 لیتساردی، ۴۱۰
 لیتوینوف، م.، ۲۳۴، ۲۴۰
 لیسنکو، ۶۴۱
 لی‌لی‌سان، ۳۲۹، ۳۳۸، ۳۳۹
 لوبلیانا، ۵۷۱
 لیوشائوچی، ۶۶۶-۶۶۹
 لیهی، دریا سالار، ۴۸۲

م

مائوتسه تونگ، اتحاد با چیانگ،
 ۱۳۴۱ اصلاح رابطه با استالین،
 ۱۶۷۱ انتخاب به‌عنوان رهبر
 حزب کمونیست چین، ۱۳۳۰
 تحلیل طبقات در جامعه چینی،
 ۱۳۳۵ جنگ ضدزاپنی،
 ۳۳۴، ۳۴۰، ۱۶۵۱، ۱۶۵۲ درباره
 مارکسیسم، ۱۶۴۷ درباره وضع
 اقتصادی چین، ۱۶۷۰ فشار امریکا
 بر ~، ۱۶۵۸ فشار شوروی
 بر ~، ۱۶۳۲، ۱۶۵۴، ۱۶۵۷، ۱۶۵۸
 گزارش به‌هفتمین کنفرانس حزب،
 ۱۶۶۲-۱۶۶۳ محکومیت تیتوئیسم،

مبارزه طبقاتی، ۷۳۹، ۷۴۱
 متروپولیتن سرگیوس، ۳۶-۳۷
 مجارستان، انقلاب ملی دموکراتیک،
 ۱۵۳۸؛ بدرفتاری ارتش شوروی،
 ۱۵۷۱؛ پیوند با روسیه، ۵۳۲
 ۱۵۳۵؛ جمهوری شوروی در ~،
 ۲۴۵؛ حزب سوسیالیست ~،
 ۱۵۶۶؛ حمله شوروی (۱۹۵۶)،
 ۱۶۰۶؛ صدور انقلاب، ۵۳۴، ۵۳۵
 مداخله شوروی، ۴۸۵، ۵۳۴
 مسأله اسکوواکها در ~،
 ۵۳۳-۵۳۴؛ موافقتنامه پنهانی
 استالین-چرچیل، ۴۹۰؛ وحدت
 سوسیالیستها با حزب کمونیست
 ~، ۵۶۷
 مجازات اعدام برای سوسیالیستهای
 انقلابی، ۱۷۵
 مجلس نمایندگان فرانسه، ۲۱۱، ۲۳۳
 "محاكمات مسکو"، پینش اسپانیایی،
 ۱۲۸۱ ~ به عنوان ضرورت
 تاریخی، ۳۶۳ ~ و پوخارین،
 ۱۶۰۵ ~ و تروتسکی، ۵۸۹
 ۱۶۰۵ ~ و خط مشی جدید
 احزاب کمونیست، ۱۷۳۶ ~ و
 کرستینسکی، ۶۲۶
 مرازوویچ، ۶۱۵
 مراکش، ۲۸۵، ۳۴۲
 مرهایم، ۱۷۳
 مرینگ، فرانتس، ۱۱۱
 مسأله مقدونیه، ۵۳۶
 مسکو، ۵۷۵
 مسلمانان آسیای مرکزی، ۲۹۶، ۲۹۹
 ۳۰۲، ۳۰۰

واقعیت چین، ۱۳۳۵؛ تطبیق با
 انقلاب اسپانیا، ۲۵۸، ۲۵۹
 تعبیر بلشویکی ~، ۱۱۲
 جزمیت ~، ۱۱۴، ۷۳۴؛ فاشیسم
 و ~، ۱۲۲۴؛ نظریه "سوسیالیسم
 علمی"، ۱۷۴۲؛ نفوذ ناپذیری
 ایالات متحد در برابر ~،
 ۱۳۶۰ ~ در فرانسه، ۲۸۴ ~
 و مبارزه انقلابی در مستعمرات،
 ۲۸۶
 مارکسیسم-لنینیسم، آموزش حزبی
 و ~، ۱۶۲۶، ۱۶۲۷؛ پالایش و
 خلوص ~، ۱۶۲۲؛ تنزل به
 جزم اندیشی، ۱۷۱۲؛ کابالریستها و
 آنارشئیستهای سندیکایی اسپانیا
 و ~، ۲۶۲؛ کمونیستهای
 یوگسلاوی و ~، ۵۹۰، ۶۰۵
 نظریه انقلاب، ۱۷۲۶؛ نظریه
 درباره دموکراسیهای خلقی، ۱۵۳۸
 ~ و "پرودریسم"، ۴۴۷
 مارکوس، ژنرال، ۵۷۳، ۶۰۱
 مازلف، ۱۸۰
 ماسلاریچ، ۶۱۵
 ماگری، لوچو، ۱۰۲
 مالاکا، یان، ۳۰۱
 مالایا، جنبش کمونیستی، ۷۰۰
 مالکف، گ.، ۴۳۴، ۴۵۱، ۴۵۲
 ۶۴۳، ۵۸۹
 مانوئیلسکی، دمتری، ۱۰۹، ۱۴۶
 ۴۴۱، ۳۱۴، ۲۴۶، ۲۰۴، ۱۸۴
 مانیفست کمونیست، ۷۴۰
 مبارزان صلح، ۶۸۰-۶۸۳، ۶۸۷
 مبارزه جهانی ضد شوروی، ۲۲۱

- مصر، ۵۲۶، ۳۱۵، ۳۱۳، ۳۰۲
 معادن بتون، اعتصاب، ۳۸۷
 معاهده لاتران، ۴۳۰
 معاهده ورسای، ۱۶۱، ۱۵۳، ۱۵۱، ۸۰
 ۷۲۹، ۴۵۴، ۳۹۶، ۱۸۱
 مقاومت، ۷۳۲، ~ ایتالیا،
 ۴۱۸-۴۲۳، ~ فرانسه، ۳۷۶
 ۳۷۸، ۳۸۹، ۳۹۱، ۴۴۹، ۵۲۳ ~
 و دوگل، ۳۸۱، ۳۸۲، ۵۲۳ ~
 یوگسلاوی، ۳۷۱، ۳۷۸ ~
 یونان، ۴۸۶، ۴۴۵، ۴۴۴، ۳۷۱،
 ۵۲۶
 مک آرتور، زرنال، ۶۹۵
 مکلرتیس، ۶۹۹، ۶۳۶
 مکتب مارکسیسم اتریشی، ۲۰۱
 مکدونالد، رمزی، ۱۷۹
 مکزیک، ۵۰۰
 ملل متحد، ۴۶۷، ۴۷۱، ۴۷۴، ۴۸۵،
 ۵۴۹، ۶۵۵
 ملنیکوف (تاریخ نگار شوروی)،
 ۳۳۶
 ملی‌گرایی، ۴۵۶، ۳۶۵
 مناطق نفوذ، امتیازدهیهای استالین
 برای توافق با آمریکا بر سر
 ~، ۱۵۴۵ ترس استالین از صلح
 جداگانه و ~، ۴۸۹-۴۹۰،
 ۴۹۳ تقسیم ~، ۴۵۷، ۴۶۲،
 ۴۶۳-۴۹۷، جبهه ضد امریکایی و
 ~، ۴۷۹، ~ در کنفرانس
 تهران، ۴۳۰، ۴۷۷، ~ و بریتانیا،
 ۴۹۸ ~ و حفظ دیکتاتوری در
 اسپانیا، ۴۷۹، ~ و "سهم نفوذ"
 در منطقه تحت نظارت شوروی،
- ۱۴۹۰، ~ و گشایش جبههٔ دو،
 ۴۸۳، ~ و مسألهٔ مناطق اشغالی
 در آلمان، ۴۹۰
 منجوری، ۵۰۳، ۶۵۶، ۶۵۹، ۶۷۳
 منشور آتلانتیک (۱۴ اوت ۱۹۴۱)،
 ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۷۳، ۴۷۸
 منشویکها، ۷۲، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۷۴،
 ۲۹۶، ۲۹۷
 موافقتنامهٔ استالین-چرچیل (اکتبر
 ۱۹۴۴)، ۴۳، ۳۵۹، ۴۴۳، ۴۴۴،
 ۴۴۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۹۰، ۶۱۵
 موافقتنامهٔ تیتوشو باشیچ، ۴۴۳، ۴۹۱
 موافقتنامهٔ مارشال، ۳۹۸، ۴۰۰
 موافقتنامهٔ مونیخ، ۲۴۵، ۲۷۵، ۳۴۳،
 ۳۹۶
 موافقتنامهٔ وارکیزا، ۴۴۵، ۴۴۶،
 ۴۸۴، ۴۸۷
 موافقتنامهٔ یالتا، ۴۵۴، ۵۰۳، بیانیهٔ
 ۱۹۴۵، ~، ۴۶۳، توافق
 چرچیل-استالین در مورد
 یوگسلاوی، ۴۴۳، مسألهٔ لهستان،
 ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ~ و آلمان،
 ۴۹۰، ۴۹۶، ~ و اسپانیای
 فرانکو، ۴۷۹، ~ و خطمشی
 بریتانیا در یونان، ۴۴۶، ~ و
 "مناطق نفوذ"، ۴۶۳، ۴۹۰، ۴۹۶
 موزیکها، ۷۴۳
 موسولینی، بنیتو، توافق
 بریتانیا با ~، ۲۷۵، سقوط
 ~، ۴۰۴-۴۰۶، ۴۱۲، ۴۳۰،
 ۵۱۷، ۵۲۳، ~ و جنبش کلگری
 ایتالیا، ۱۵۶، ~ و حزب
 کمونیست ایتالیا، ۴۰۳، ۵۲۳،

- ۲۹۵، ۱۵۸
 ندیج، ۴۴۰، ۵۸۶
 فروژ، ۳۴۴، ۳۵۹، ۴۶۶
 نسکوویچ، ۶۱۵
 نشان لنین، ۶۴۴
 نظام امپریالیستی، و بحران انقلابی
 در آن، ۸۰
 نکریج، آلکساندر، ۳۴۵
 نکرین، خوگان، ۲۶۵، ۲۷۵، ۲۸۲
 نکوین آی-کواوک (هوشی مین)،
 ۲۹۱
 نئی، پ.، ۱۹۹
 نوسکه، گوستاف، ۱۹۰
 نوومسکی، ۶۲۰
 نیویورک تایمز [نشریه]، ۳۴، ۳۵، ۳۶۹
 ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۹۴
- و
- وارگا، ۲۹۱
 والیس، هنری، ۳۵، ۴۶۹، ۵۵۳
 وامپونا، ۳۲۵
 واندرولده، ۱۷۳
 واندنبرگ، ۳۶۳
 وانکول، ۳۹۳
 وانگ چینگوی، ۳۲۵
 وانگ مینگ، ۳۳۰، ۴۵۰، ۶۶۵
 "وحدت ملی"، ۶۶۲، ۶۶۴، ۷۳۳
 ورشو، ۷۰، ۴۹۲
 ولبیت، ۶۱۵
 ووسار، موریس، ۴۳۰
 ووکمانوویچ، ۵۸۲، ۶۱۰، ۶۱۵
 ووهان، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۷
 ویان کوتوریه، پ.، ۲۴۰
- ~ و ماوراء چپ ایتالیا، ۱۹۳
 موک، ژول، ۵۵۷
 موکدن (شن یا نگ)، ۶۵۶
 مولن، زان، ۳۷۷
 مولوتوف، و.، امضای پیمان با آلمان
 (اوت ۱۹۳۹)، ۳۴۲، بحث با
 حزب کمونیست فرانسه بر سر
 آلمان و سار، ۳۹۷، درباره
 استالین، ۶۴۳، درباره مناطق
 نفوذ، ۵۵۱، سخنرانی در مقابل
 "شورای عالی"، ۳۳۳-۳۴۵
 مذاکره با دوگل (مه ۱۹۳۲)،
 ۳۷۴، ۳۹۲، ۴۶۸، مذاکره با
 هیتلر (نوامبر ۱۹۴۰)، ۳۳۶
 ملاقات با کردلی، ۵۷۴
 موندو ابرو [نشریه]، ۲۶۵، ۲۷۴،
 ۲۷۵
 مونسون، خسوس، ۶۳۸، ۶۴۰
 میخایلوویچ، سرهنگ درازا، ۴۳۷،
 ۴۴۰، ۴۴۲، ۴۶۹
 می دانیک، ک.ل.، ۲۵۲، ۲۵۳،
 ۲۶۱
 میر، آلفرد گ.، ۸۵
 میکویان، آ.، ۵۶۵
- ن
- ناپل، ۴۰۸
 ناتو (پیمان)، ۶۸۰، ۶۹۰
 ناگاساکی، ۵۰۳
 نانچانگ، ۳۳۷، ۳۳۹
 نانکینگ، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۳۷، ۳۳۹
 ۶۵۹، ۶۴۸
 نپ (سیاست جدید اقتصادی)، ۱۵۷

- ویکتور امانوئل سوم، ۴۰۸، ۴۰۴، ۴۱۰، ۴۱۰
- ویتنام، ۶۹۷، ۶۸۸، ۵۴۶، ۳۹۴
- ویشینسکی، ۵۴۹
- وین، ۱۹۸
- ۵
- هائیتی، و منشور آتلانتیک، ۴۶۷
- هابسون، ج.ا.، ۶۶، ۷۴
- هاپکینز، هری، ۶۵۵
- هاربین، ۶۵۶
- هال، کوردل، ۴۹۹
- هامبورگ، قیام مسلحانه، ۱۶۴
- هیرانگ، ۵۷۱، ۵۸۸
- هرلی، ژنرال، ۶۵۴
- هریمن، آورل، ۵۲۸
- هریو، ادوار، ۱۷۹، ۲۰۹، ۲۱۱
- هکل، ۱۴۳، ۷۰۵
- هلند، ۲۲۰، ۲۸۴، ۲۹۱، ۳۳۴، ۳۵۹
- ۴۶۶، ۵۱۱، ۵۴۶، ۵۵۹
- هندرسن، آرثر، ۱۷۳
- هندوچین، و زاپن، ۳۴۲
- هندوستان، ۶۳، ۸۳، ۲۸۹، ۲۹۲
- ۲۹۴، ۳۱۰، ۳۱۲، ۴۶۸
- هوساک، گوستاو، ۶۲۰
- هیتلر، تهدید برای مرزهای شوروی، ۲۲۲
- ~ و حزب کمونیست آلمان، ۱۱۴۹ و رود به پراگ، ۱۶۷
- هیتلریست-تروتسکیستها، ۳۸۷
- هیلفردینگ، ۶۶، ۷۴، ۱۱۷، ۱۶۸
- ۷۱۶
- هیندنبرگ، ۱۴۹، ۱۸۰
- ی
- یانگ-تسه، ۳۱۶
- یایته، گردهمایی، ۴۴۱
- یکپارچگی، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۵
- ینان، ۳۴۰، ۶۶۵
- یوفه، سفیر شوروی، ۳۲۲
- یوگسلاوی، ۱۷۳۱، ۵۲۰، ارتش
- رهایی بخش، ۱۵۱۹، برنامه ایجاد
- فدراسیون بالکان، ۵۴۳-۵۴۴
- تجاوز آمریکا به مرزهای هوایی
- ~، ۱۵۹۶، توافق جرجیئل-
- استالین در مورد ~، ۱۴۴۳
- جبهه خلقی در ~، ۱۵۸۲، ۱۵۹۱
- جبهه رهایی بخش خلق، ۱۴۳۷
- جنگ سرد علیه ~، ۱۶۸۰، دعوی
- استقلال ملی، ۱۴۵۲، دموکراسی
- سوسیالیستی، ۱۵۳۷، رانکوویچ
- و روسهای سفید، ۵۹۸-
- ۱۵۹۹، روابط بازرگانی با
- کشورهای سرمایه‌داری،
- ۵۹۷-۵۹۸، قرارداد کمک
- دوجانبه با اتحاد شوروی،
- ۱۵۷۱، کمک به پارتیزانهای
- یونان، ۳۶۲
- یوگیش، لئون، ۱۵۴
- یونان، جنگ داخلی، ۴۴۶، ۴۵۰
- ۵۴۹، ۱۶۰۲، تثبیت آمریکا در
- ~، ۱۵۰۷، مداخله انگلیس و
- امریکا در ~، ۳۶۲، ۴۳۵، ۴۴۶
- ۵۲۶، ۱۷۳۲، مداخله غیرمستقیم
- شوروی، ۳۶۲، نظارت آمریکا،
- ~ به عنوان بخشی
- از اردوگاه امپریالیستی، ۱۵۴۶

جرجیل، ۳۵۹، ۴۴۳، ۴۴۴،
۴۴۵، ۴۸۶، ۴۹۱، ۷۳۲

~ و "بازدارندگی" اتمی،
۱۹۹۲، ~ و موافقتنامه استالین-

